رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

دره رویاهای سرگردان

نویسنده: مائده فلاح

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

برجستگی پشت پلکش دیدن رنگ چشمانش را سخت می‌کرد؛ تنها می‌شد هاله‌ای از رنگ قهوه‌ای را پس از چندین و چندبار نگاه‌کردن به چشمان او دید. لب‌های باریک و بی‌حالتی داشت؛ با حرف‌زدن لبانش از هم فاصله می‌گرفت و به طور موقت این بی‌حالتی کم می‌شد. اولین لحظه‌ی دیدنش این سؤال برایم پیش آمد که می‌تواند بلندبلند بخندد یا هرگز شده از شدت خنده اشک از چشمانش سرازیر شود؟ اتفاقی که زیاد برای من می‌افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش حکایت غریبی داشت! گویی از ابتدای خلقت، در اولین گریه‌ی زندگی‌اش آن‌چنان الفتی با آن گرفته که دیگر تن به جدایی نداده بود.

شانه‌های گوشتالودش را به صندلی تکیه داد:

-اسمت النازه؟

ترسیدم با لبخند جوابش را بدهم، حتی لب‌هایم را به تو بردم تا کمتر برجستگی‌شان در چشم‌های ریزش بیاید. چشم‌های بابا هم ریز بود و مامان همیشه می‌گفت: "چشم نیست که، دوربینه. بینایی رو جمع می‌کنن تو یه جای کوچیک؛ همه‌چی رو می‌بینن. عین صدا که جمع می‌شه تو بلندگو و عالم و آدم می‌شنون."

-بله... النازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله به سوسن نگاه کردم که چشم از زن برنمی‌داشت. منتظر بود او دست از توجه به من بردارد. توجهی که هیچ‌کدام درکش نمی‌کردیم. از چشم‌دوختن به او خودداری و به دیوار پشت سرش نگاه کردم. عکسی کهنه و قدیمی با پونز به دیوار چسبانده شده بود. مادری کودک شیرخواره‌اش را به زیر سینه‌هایش گرفته و با نگاهی معصوم و مهربان به او زل زده بود. گوشه‌ی پایین عکس پاره شده بود و پای کودک در عکس نبود. در تمام این مدت کوتاه، سنگینی نگاهش را حس می‌کردم:

-حتمی وقتی دنیا اومدی همین‌قدر ناز بودی که اسمت رو گذاشتن الناز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریز خندیدم تا دوباره مرعوب چهره‌ی گرفته‌اش نشوم:

-نه بابا عکس‌های بچگی‌م هست، همچین مالی نبودم!

اخم کرد. نفهمیدم از چه خوشش نیامد، از حرف یا خنده‌ام. شاید چون همیشه آدم‌ها دردها و غصه‌هایشان را پیش او آورده بودند، برایش غریب بود کسی بیاید، روبه‌رویش بنشیند و بخندد. تک‌سرفه‌ای کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت:

-قدیما یه صاحبخونه داشتم که بچه‌ش نمی‌شد. پی دوادرمونم زیاد رفت، آخرش دکترا جوابش کردن! بچه‌دونش سست بود؛ اما بخت خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی داشت. اگه به شوهره می‌گفت بمیر، در جا می‌مرد براش.

دستش را روی کتابی با جلد قدیمی کشید و غبار روی آن پاک شد:

-شکل تو بود. همین‌طور مژه‌هاش فر خدادادی داشت و رفته بود بالا. بر و رویی داشت که هیچ بقال‌وچقالی نمی‌تونست چشم ازش بگیره.

دستانم را به سوی سینه‌ام بردم:

-شکل من بود؟

به طرف سوسن سرچرخاندم:

-بقال‌وچقال هم بقال‌وچقال‌های قدیم، الان خوشگل می‌بینن انگار نه انگار!

و باز خندیدم. بی‌توجه به من از سوسن پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دوستت همیشه این‌قدر می‌خنده؟

سوسن با اخمی که بعید بود نمایشی‌بودنش را زن چشم‌ریز متوجه نشود، گفت:

-دخترخالمه، شما ببخشین. دست خودش نیست، علی بی‌غمه!

زن نگاهش را روی من ثابت نگه داشت:

-چند سالته؟ شوهر که نکردی، کردی؟

سوسن کمی خودش را روی مبلی که در ابتدا برای نشستن روی آن وسواس گرفته بودیم، جلو کشید:

-دخترخاله‌م همراه من اومده، خودش کاری نداره. شوهرم نکرده.

صدای پیامک گوشی از داخل کیفم آمد. دست داخل کیفم کردم، اما زیر نگاه سنگین زن

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم گوشی را بیرون بکشم. زن نمی‌خواست دست از سر من بردارد. خیلی دلم می‌خواست بدانم رابطه‌اش با زن خوش‌بر و روی صاحبخانه‌اش که دیدن من او را به یادش آورد، چه‌طور بوده است. وقتی نگاه من را روی خودش دید آرام به طرف سوسن برگشت:

-همه می‌دونن من عادت ندارم واسه دوزار بیشتر کسی رو سر بچرخونم. یه‌بار حرف می‌زنم و تمام. دفعه‌ی پیش گفتم نکن؛ الان هم می‌گم نکن. خیری توی این کارت نمی‌بینم.

تا این را گفت، دستم را بالا بردم و مقابل دهانم گرفتم. زن از جا بلند شد. گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. حتی مانتوی گشاد یشمی‌رنگش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست سینه‌های بزرگش را بپوشاند. به نظر می‌رسید لباس زیر هم نبسته باشد. بیشتر که نگاهش کردم نوک برجسته‌ی سینه‌اش را هم دیدم. خنده نیامده فرار کرد. از پشت میزش بیرون آمد. صفحه‌ی گوشی را باز کردم. زن رو به من ایستاد:

-الناز، برکت فقط تو رزق و روزیِ آدم نیست، بخت و اقبال آدمم باید برکت داشته باشه. تا یه سال دنبال بخت و اقبال نرو، بری اون میشه جن و تو می‌شی بسم‌الله!

سپهر در جواب پیام "دوستِت دارم" من "ما بیشتر" را فرستاده بود!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت2

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

اگر از من می‌خواستند تنها یک جمله در وصف تهران و مردمی که در آن می‌بینم بگویم؛ می‌گفتم آدم‌هایی که روزهای "مبادا"شان بیشتر از روزهای معمول زندگی‌شان است؛ روزهایی که بتوانند بی‌خیال خوردوخوراک، پرکردن یخچال و در نهایت پول درآوردن شوند! جوری می‌خورند، جوری به سمت ماشین و اتوبوس‌ها می‌دوند و جوری به هم نگاه می‌کنند که انگار در موقعیت خطرناکی گیر کرده‌اند و زمانی برای نجات خود

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارند. گاهی دویدن‌شان شبیه دویدن هنرپیشه‌های فیلم‌های آخرالزمانی است.

مرغ و گوشتی که مامان در طبقه‌ی آخر یخچال ذخیره می‌کرد و دو تراول پنجاه‌هزار تومانی که در جیب مانتوی بورشده‌اش می‌گذاشت، برای روز مبادا بود؛ روزی که دیر به دیر به ما سر می‌زد و مرغ و گوشت طبقه‌ی آخر یخچال، پنجشنبه‌شبی شام شاهانه‌ی ما می‌شد و دو تراول هم مانتو و شالی برای من تا عمه‌پری به مامان ایراد نگیرد که چرا به یک‌دانه دخترت نمی‌رسی؛ اما همین‌روز، مدام بیخ گوش مردم تهران بود.

شاید هم آن یک جمله را با جمله‌ی دیگری عوض می‌کردم؛ شهر و آدهایی که خیلی زود تو را شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشان می‌کنند. گویی تا پا به این شهر
می‌گذاری تو را از گردن می‌گیرند و در دستگاه
آدم‌سازی‌شان می‌اندازند که خروجی‌اش آدم‌های
یک مدل و یک شکل است. آن‌وقت تو دیگر خودت
نیستی! فقط فکر می‌کنی که هستی. به خودت
می‌آیی و می‌بینی دنبال اتوبوسی می‌دوی که از
تو فاصله گرفته است و تا رسیدن اتوبوسی دیگر،
پشت هم بدوبیراه می‌گویی. فرقی نمی‌کند
چه‌قدر پول داری، همیشه یکی را پیدا می‌کنی که
از تو بیشتر داشته باشد و حسرت می‌خوری چرا
مثل او نیستی. حتی اگر تمام طبقات یخچالت پر
از گوشت و مرغ باشد، باز راضی نیستی و دنبال
جای بیشتر یا دوتا کردن یخچالی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دو طرف صورت فاطمه گل انداخته بود. بستنی‌ها را که به سمتم گرفت، نفس‌نفس می‌زد.

-چی شده؟ چرا این‌طوری شدی؟

روی صندلی نشست و دستش را به سینه‌اش چسباند:

-اگه بدونی چی دیدم الناز!

از روی صندلی برگشتم و به اطرافم نگاه کردم. پارک‌شهر پر از آدم بود. همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید. بستنی‌اش را به طرفش گرفتم:

-چی دیدی مگه؟

کنارم نشست و بستنی‌اش را از دستم گرفت. ابرو و چشمانش را جمع کرد و با اکراه نگاهی به سمت چپش انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روبه‌روی دکه، اون درخت بزرگه رو ببین، همون که کنارش یه سطل زباله هست.

لیسی به بستنی‌ام زدم و به آن سو نگاه کردم:

-خب؟

نگاه گرفت و به سمت من چرخید. هنوز اخم داشت:

-پشت اون یه پسر و دختر دست انداخته بودن گردن همدیگه و یه‌جوری لب‌ولوچه‌ی هم رو می‌بوسیدن و می‌خوردن که حالم به هم خورد!

بستنی را عقب کشیدم و مات نگاهش کردم. آرام روی صندلی چرخیدم؛ چشم‌چشم کردم و به اطراف درخت نگاهی انداختم. هیچ‌کس نبود.

برگشتم و تا نگاهم به فاطمه افتاد، یک‌دفعه

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام گرفت. پشت دستش را محکم به لبش می‌کشید، نه یک‌بار و دوبار؛ پشت هم این کار را می‌کرد. بستنی‌ام آب شده بود و چکه‌چکه روی دستم می‌ریخت. بین خنده دستی به پایش کشیدم:

-الهی بمیرم، بدشانسی انگار ما رو پیدا کرده و خیلی هم ازمون خوشش اومده!

سرش را به دو طرف تکان داد:

-بخدا الناز پسره از علی ما هم کوچیکتر بود. هفده‌هجده ساله! دختره هم یه فسقل بچه. آخه اینا کی فهمیدن این چیزا رو؟

#پارت3

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستمالی از کیفم بیرون آوردم و بستنی را از دور انگشتم پاک کردم. دو دستی آن را چسبیدم.
فاطمه غرغرهایش را نصفه رها کرده و به من که تندتند به بستنی لیس می‌زدم، زل زده بود. سرم را تکان دادم و با لبخند پرسیدم:

-ها؟! خب الان چی‌کار کنم، برم پیداشون کنم گوششون رو بپیچونم؟

رو گرفتم و به بستنی چشم دوختم:

-من و تو از کجا فهمیدیم؛ اینام از همون‌جا فهمیدن دیگه! تازه یه‌گوشی دستشونه که نفهمیده و نگفته براشون باقی نذاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد:

-اونا رو ول کن؛ تو چرا عین قحطی‌زده‌ها بستنی می‌خوری؟

لبخندم عمیق‌تر شد:

-داره آب می‌شه.

در حالی که سرش مرتب به اطراف می‌چرخید، پرسید:

-امروزم می‌ری خونه‌ی عمه‌ت؟

جوابی ندادم. مرتب به بستنی‌ام لیس می‌زدم تا زودتر تمام شود. دیگر خوردنش هیچ لذتی برایم نداشت؛ حتی آزاردهنده هم شده بود، مثل لیس‌زدن به یخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم خم شد و سرش را پایین آورد تا به صورتم نگاه کند:

-با توأم الناز، می‌ری اونجا؟

-جای دیگه‌ای رو دارم که برم؟!

"پوف" کلافه‌ای کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-این‌طوری که نمی‌شه! یه کاری بکن، خسارتت رو بگیرا!

کیفم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم:

-چی‌کار کنم؟! افسانه گناه داره. تازه فکر کن بخوام خسارت بگیرم، از کجا بیاره بهم بده؟

بند کیف را از گردنم رد کردم:

-اون خودشم هر چی داشت و نداشت باخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شد و طبق وسواسی که داشت دورتادور صندلی را نگاه کرد تا چیزی جا نگذاشته باشد. مجبور شد مثل من بستنی‌اش را گاز بزند تا زود تمامش کند:

-بستنی‌خوردنم به ما نیومده. غم‌وغصه تا قبل این سوارمون بود، الان زیرمون گرفته.

آرام به طرف نزدیک‌ترین در خروجی قدم برداشتم:

-همه‌چی درست می‌شه.

کیف را روی شانه‌اش به عقب هل داد و دوشادوش من حرکت کرد:

-چطوری می‌خواد درست بشه، باز تو یه امیدی داری که حداقل می‌تونی خسارتت رو بگیری، بری

رمان بازار
romanbazar.ir

اراک و یه کاروباری راه بندازی، من چی؟ امیدم به این بود بیام پیش تو و افسانه کار کنم و از این وضع خلاص شم، الان باید بگردم دنبال کار، آیا پیدا کنم، آیا نه. تازه پیدا هم کنم مکافاتم با بابام شروع می‌شه.

نرسیده به در راهش را سد کردم:

-من خسارت نمی‌گیرم، هی اینو نگو. جمعه هم برمی‌گردم اراک، آروم‌آروم به مامان و بابام راستش رو می‌گم.

مظلومانه گردن کج کرد:

-داداشت رو چی‌کار می‌کنی، برای قسط وامت قاتی نمی‌کنه؟

از در بیرون رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش قول داده بودم سر موعد پرداخت کنم.

به طرفش سر چرخاندم:

-قسط این ماه رو دارم، تا ماه بعدی هم خدا بزرگه!

سرش را با تأسف تکان داد:

-تو به هیچ‌جا نمی‌رسی الناز، پول جمع‌کن نیستی؛ هر چی داری و نداری می‌بخشی. فقط این ماه سه‌تا برنامه داشتی ولی هیچی برای خودت پس‌انداز نکردی!

تندتند گفتم:

-به غریبه که ندادم، بابام دستش خالیه، توی یه‌سال مجبور شد هم خونه بخره، هم کمک‌خرج احسان برای عروسیش باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورتم نگاه و دهان باز کرد، اما سریع کوتاه آمد. چند قدم کنار هم برداشتیم. حین راه‌رفتن مرتب به طرفش برمی‌گشتم. وقتی بار آخر نگاه‌مان به هم افتاد، هر دو به خنده افتادیم.

-یه چی می‌خواستی بگیا!

با دو دستش بند کیفش را محکم گرفت:

-می‌خواستم بگم هرجا گیر کردی از سپهر بگیر، ترسیدم ازت!

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-بمیرمم این‌کار رو نمی‌کنم؛ من از وقتی بیست رو رد کردم دیگه از بابامم پول توجیبی نگرفتم، چهارساله خرجم رو خودم درمی‌آرم، از این به بعدم می‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا آورد:

-اووه! چه خبره؟ اون که ندار نیست. اشکالی نداره بگیری، بالاخره امروز نه، فردا قراره دخل‌وخرجتون یکی بشه دیگه.

آرام اما شمرده گفتم:

-ول کن؛ دیگه حرفش رو نزن! می‌دونی که من دستم رو هرگز جلوی سپهر دراز نمی‌کنم.

شانه‌ای بالا انداخت:

-اصلاً به من چه، خودت می‌دونی!

کمی بعد از این حرف به خنده افتاد و به اندازه‌ی یک قدم از من فاصله گرفت. تندتر رفتم و شانه به شانه‌اش ایستادم:

-خنده‌ت الان برای چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری‌اش را که عقب رفته بود، مرتب کرد:

-اون اولا چه تو و افسانه فیلمم کرده بودین. تا یه‌ماه فکر می‌کردم سپهر داداشته که آخر هفته‌ها از اراک می‌کوبه می‌آد تهران سروگوش آب بده خواهرش چی‌کار می‌کنه.

#پارت4

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آه بلندی کشیدم:

-وای فاطمه چه زود گذشت! چه‌قدر خوشحال بودیم بالاخره اون عروس و دوماد اومدن آتلیه و

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستن فیلم‌بردارشون بشیم. مانتو یه‌دست دوختیم. ده‌بار آدرس تالار و آرایشگاهشون رو چک کردیم. باک ماشین رو پر کردیم.

صورت فاطمه در هم جمع شد:

-اَه اَه! من رو یاد اون پسره‌ی چندش به‌دردنخور نداز، کثافتِ هیز تا فرصت گیر می‌آورد زل می‌زد به تو! انگارنه‌انگار تازه‌داماده.

-وای که من فشارم از دستش اون‌روز چه‌قدر بالا و پایین شد! هر وقت چشم می‌نداختم به مانیتور دوربین، می‌دیدم خیره شده به من؛ از اول عقد تا آخر عروسی عذابم داد.

پسربچه‌ای خندان، توپ به دست، با سرعت به طرف ما می‌دوید تا از مادرش فاصله بگیرد. تا

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدن به ما چندباری برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. با دیدن فاصله‌ی زیادی که بین خودش و مادرش افتاده بود، صدای خنده‌اش بلندتر شد و سرعتش را بیشتر کرد. من و فاطمه از هم فاصله گرفتیم تا از بین ما بگذرد و راه خودش را برود. با تمام وجود می‌خندید، وقتی از بین ما رد شد نگاه من را هم به دنبال خودش کشاند. به در که رسید، ایستاد. دستش را به طرف مادرش دراز کرد و گفت:

-عقب افتادی، عقب افتادی. من زودتر رسیدم.

مات نگاهش می‌کردم؛ حتی وقتی مادرش از کنارم گذشت، باز به کارم ادامه دادم. فاطمه دستی به بازویم زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم دیگه، به چی نگاه می‌کنی؟

اخمی کردم:

-تو هم استاد بدکردن حال آدم هستیا؛ داشتیم از روزهای خوب می‌گفتیم، یاد چیا انداختی ما رو!

راهش را به سمت خیابان کج کرد تا به طرف دیگرش برود. می‌خواست لوسترهای مورد علاقه‌اش را تماشا کند که با صدای زنگ گوشی من ایستاد. تا گوشی را از کیفم بیرون آوردم پرسید:

-سپهره؟

شماره‌ی خانه‌مان بود. انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام گذاشتم:

-هیس! مامانمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان درشت‌شده سری تکان داد. دستش را روی قلبش گذاشت و مثل همیشه اضطراب را از سریع‌ترین راه ممکن به من منتقل کرد.

-الو... جانم مامان؟

مامان با صدای نازکش که پشت تلفن نازک‌تر هم به گوش می‌رسید، گفت:

-الو... الناز! چرا از صبح یه‌زنگ نزدی بهم؟

نیم‌نگاهی به فاطمه کردم:

-یه‌خرده سرم شلوغ بود مامان! می‌خواستم آخر شب زنگ بزنم.

تن صدایش عوض شد، بلندتر و کمی عصبی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه شلوغی؟ زنگ زدم خونه! افسانه می‌گفت برنامه‌ی عروسی امروز کنسل شده، کاری نداشتی که بکنی.

فاطمه سرش را مرتب تکان می‌داد.

-چون عروسی کنسل شده کارام زیاد بود دیگه. یه‌خرده بیرون کار داشتم، اومدم به اونا برسم.

سؤال بعدی‌اش همراه با آرامش بیشتری بود:

-عروسی چرا کنسل شد؟

فاطمه تا نزدیک صورتم جلو آمد و زیر لب گفت:

-وای الناز داره ازت حرف می‌کشه، حتماً از افسانه هم پرسیده.

دستم را بالا آوردم و روبه‌روی صورت فاطمه نگه داشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه افسانه بهت نگفت؟

-چرا گفت که اختلاف افتاده بین دو خانواده و عروسی به هم خورده.

فاطمه مثل نوزادی که یک‌دفعه صدای بلندی می‌شنود و تمام اجزای صورتش خشک می‌شود به من نگاه می‌کرد.

-آره انگار بحثشون شده و عروسی رو به هم زدن.

مامان عاشق داستان‌های خانوادگی بود:

-بیچاره‌ها انگشت‌نمای مردم شدن. گمونم اختلافشون سر پول و خرج‌ومخارج بوده.

خواستن داماد سر کیسه رو شل کنه و حرف افتاده. یا شایدم یکی این وسط چغولی کرده، ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کی این‌کار رو کرده خدا لعنتش کنه. چطوری خوشی مردم رو ناخوش می‌کنن.

با تأکید رو "نون" آخر "جان" صدایش زدم:

-مامان‌جان! تو از کجا می‌دونی آخه؟

-باشه‌باشه برو به کارت برس، زودم برو خونه.

به فاطمه پشت کردم:

-خونه نمی‌رم مامان، می‌خوام شام برم پیش عمه!

مکث کوتاهی کرد و یک‌دفعه گفت:

-خودش گفته بری؟ یا می‌خوای همین‌جوری...

به میان حرفش پریدم:

-نه مامان خودش گفته، بی‌دعوت که نمی‌رم.

-آره سرسنگین باش. کمتر بروبیا داشته باشی بهتره. اون‌دفعه که اومده بودن اراک، این‌قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

کیوان ازت پیش بابا و عموت تعریف کرد که نگو! بذار ده‌بار بگن بیا خونه‌مون، تو سر یازدهمین‌بار برو.

-باشه مامان‌جان. به بابا سلام برسون.

با او که خداحافظی کردم، دوست نداشتم به چشمان فاطمه نگاه کنم. زمزمه کردم:

-طفلی خبر نداره سه‌روزه چتر شدم خونه‌ی عمه!

فاطمه هم مثل خود من زیر لب گفت:

-تو هم خوب دروغ می‌گیا، هر چی دروغ توی عالم بود به مامان بدبختت گفتی!

دستش را گرفتم تا او را به آن‌طرف خیابان ببرم که به تفریح مورد علاقه‌اش برسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می‌گفتم؟ می‌گفتم ما عروسی رو کنسل کردیم و کلی هم حرف خوردیم؟ جا هم ندارم بمونم الان سه‌روزه خونه‌ی عمه‌م؟

قبل از اینکه پا به پیاده‌رو بگذارم، رو به او گفتم:

-من زیاد دروغ نمی‌گم، ولی اگه بگم، خوب می‌گم. الان هم کار بدی نکردم، بگم چی شده دیگه روزگار نمی‌مونه براش. این‌قدر حرص می‌خوره تا فشارش بره بالا؛ بابا رو هم با خودش حرص می‌ده.

فاطمه هنوز به حالت سرزنش‌آمیز نگاهم می‌کرد:

-بریم خونه‌ی ما بمون، نرو خونه‌ی عمه‌ت!

#پارت5

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرم را که به سمت شانه کج کردم:

-چرا آخه؟ مگه تو عمه‌م رو دیدی که می‌گی نرم پیشش؟ این‌قدر ماهه. همیشه هم گله داره چرا کم می‌رم خونه‌ش. الان هم هیچ‌کس جز عمه‌م نمی‌دونه چی شده، مو به مو همه‌چی رو براش گفتم. نگران نباش جام خوبه.

ابروهایش را بالا برد و ثابت نگه داشت:

-چی بگم؟ گفتم شاید سختت باشه تو پارکِ شهر با من بستنی لیس بزنی، اما یه‌ساعت بعد ولنجک، توی قصر عمه‌ت کوه‌وکمر تماشا کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کردم:

-چرا سختم باشه؟

-خب آدم معذبه جایی باشه که هیچیشون شبیه خودش نیست. نه حرف‌زدنشون، نه

خوردوخوراکشون، نه خونه و وسیله‌هاشون. برای

اونا هم تو و گرفتاریات خنده‌داره. فکر کن بشقاب

و کاسه‌ای که می‌ذارن جلوت و میز و مبلی که

روش می‌شینی، قیمتش اندازه‌ی کل خسارتته.

اخم کردم:

-تو معرکه‌ای فاطمه! نه اونا این‌طوری که تو می‌گی هستن، نه من می‌رم اونجا هوا بَرَم

می‌داره. زندگی اونا اون‌شکلیه، زندگی ما هم

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌شکلی. همزیستی مسالمت‌آمیزی داریم، نگران نباش.

ابرویی بالا انداخت:

-ما پنجره‌مون رو باز کنیم دیوار بلند خونه‌ی همسایه روبه‌رویی رو می‌بینیم، اونا باز کنن یه کوه می‌بینن که چله‌ی تابستون رو نوک قله‌ش برفه! ما رو بندازن یه‌جا چه همزیستی مسالمت‌آمیزی داریم با هم بکنیم؟

بلند خندیدم. جلوی دهانم را گرفتم تا صدای بلندم توجه کسی را جلب نکند:

- الان تازه فهمیدم دردت چیه؛ ولی باور کن نه عمه‌م، نه شوهرش و نه کل ایل‌وتبارش یه‌ذره هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه خاله‌ت نیستن. مال‌ومنالشون رو نمی‌کنن تو چشم کسی!

کار محبوبش را رها کرده و به من چسبیده بود. حوصله نداشت به قیمت لوسترها نگاه کند و بعد از دیدن قیمت‌شان بپرسد این به ریال است یا تومان!

وقتی می‌خواستیم از هم جدا شویم و به دو سمت مخالف برویم، دست دور گردنم انداخت:

-الناز نمی‌دونم کی دوباره بتونیم هم رو ببینیم. یعنی به این سادگی داریم جدا می‌شیم، نخودنخود هر کی رود خانه‌ی خود؟

صورتش را بوسیدم و آرام زیر گوشش گفتم:

-تا آخر هفته حقوقت رو برات می‌ریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی سینه‌ام گذاشت و من را به عقب هل داد:

-دیوونه شدی؟ کی حقوق خواست؟!

لحظه‌ی آخر وقتی که فاصله گرفت تا پشت کند و برود، دیدم که مثل من در چشمانش اشک جمع شده بود. دوقدم به عقب برداشت، اما سریع چرخید و به سمت جمعیت رفت و من گمش کردم.

من، افسانه و فاطمه چهارسال دانشگاه را با هم گذرانده بودیم. من و افسانه برای آینده و روزهای بعد از دانشگاه کلی نقشه داشتیم و فاطمه تنها یک آرزو در سر داشت، اینکه کنار ما کار کند تا

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال پدرش راحت باشد هیچ مردی نیست تا او را از راه به در کند.

اولین‌بار در کوچه‌ی صفرخان -همان کوچه‌ای که کلی به اسمش خندیده بودیم- حس کردیم می‌توانیم علاوه بر همکلاسی‌بودن، دوستان خوبی هم برای هم باشیم. ماه رمضان بود و هر سه عادت ماهیانه بودیم. به صفرخان پناه برده بودیم تا دور از چشم بقیه یواشکی آب بخوریم. هر سه متولد زمستان بودیم: افسانه دی، فاطمه بهمن و من اسفند. اشتراکات ساده‌ای که در نهایت باعث شد بعد از اتمام دانشگاه بخواهیم آتلیه بزنیم و کسب‌وکاری راه بیندازیم. در تهران، شهری که من

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن غریبه بودم، اما فاطمه کم‌وبیش و افسانه کامل با آن آشنا بود.

#پارت6

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تا میدان ولیعصر را پیاده رفتم. دوست داشتم دیرتر به خانه‌ی عمه برسم. مثل همه‌ی مهمانی‌رفتن‌هایی که مامان آن‌قدر معطل می‌کرد تا آخرین نفراتی باشیم که به مهمانی می‌رسیم. فکر می‌کرد این‌طور بیشتر خوشایند میزبان است. چهارمین‌شبی بود که باید زل می‌زدم به در و دیوار خانه‌ی عمه‌پری تا شب به صبح برسد. در

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این مدت تا کارمان به حرف‌زدن می‌کشید بی‌ربط و باربط از جمعه و روز بازگشتم به اراک می‌گفتم و احساس خوبی می‌گرفتم وقتی روز رفتنم را مرتب به خودم و بقیه یادآوری می‌کردم! هر چند در واقعیت برگشتن به اراک، برای من حتی دیگر از صفر شروع‌کردن نبود. حالا چند قدم عقب‌تر از صفر ایستاده بودم.

خیابان سربالایی که خانه‌ی عمه‌پری جزو چند خانه‌ی ویلایی بازمانده در آن بود؛ برای من درست مثل گورستان ظهیرالدوله اسرارآمیز به نظر می‌رسید. هر روز، مثل روز اول ناشناخته و غریب و دور از دسترس بود! سعی می‌کرد با من جور نشود. رو می‌گرفت و هر بار چیز جدیدی از

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش به من نشان می‌داد و ساعتی دیگر خبری از آن نبود. گاهی احساس می‌کردم از همه‌جای تهران سردتر است و گاهی از همه‌جا گرم‌تر، یک روز در تراس یک خانه‌ی ویلایی، پیرزنی را می‌دیدم که به گل‌هایش آب می‌دهد و روز دیگر نه آن پیرزن بود، نه گل‌هایش. یک روز می‌توانستم در جای معینی بایستم و تمام آن بلندترین برج را در فاصله‌ی انگشت شست و اشاره‌ام جا بدهم و از آن عکس بگیرم و روز دیگر همان برج، بزرگتر از این حرف‌ها می‌شد. اولین‌بار بود چنین حسی را به مکانی داشتم. حسی که کم‌وبیش به آدم‌های خانه‌ی عمه‌پری هم داشتم. هر وقت فکر می‌کردم خوب می‌شناسمشان، تبدیل می‌شدند به

رمان بازار
romanbazar.ir

بیگانه‌ترین آدم‌ها، دورترین، سخت‌ترین و غیر قابل نفوذترین؛ اما من دست از تلاش برنمی‌داشتم.

خیابان که من را می‌دید و روی برمی‌گرداند، دست روی گونه‌اش می‌گذاشتم، او را به سمت خودم برمی‌گرداندم و می‌گفتم: "چطوری سرتق، با من دوست می‌شی؟" لب‌هایش نه، اما چشمان طنازش یواشکی از شیطنت من می‌خندید. با همه‌ی غرور و نخوتی که داشت، من دوستش داشتم و این را می‌دانست. قله‌ی توچال، از برج‌ها پیشی گرفته و در انتهای خیابان طوری قد علم کرده بود که انگار از برج‌ها می‌خواست مقابلش تعظیم کنند. هر چه بیشتر به آن نزدیک می‌شدم، دورتر به نظر می‌رسید. نیمه‌شب پنجره‌ی اتاقی را که در اختیار

رمان بازار
romanbazar.ir

من گذاشته بودند، باز و تماشایش می‌کردم. صدای قهقهه‌ی مستانه‌اش را با خیابان می‌شنیدم. پشت بلندترین برج، خانه‌ی ویلایی عمه‌پری بود؛ خانه‌ای درندشت، نورگیر و پر از پنجره. دورتادور خانه حصارهای سنگیِ مرتب و تمیزی داشت. حیاطش پر بود از گل، درخت و چمن. کف زمین از سنگ‌های سفید بزرگی پوشانده شده بود که انگار کسی سال‌ها نشسته و سنگ‌های توسی‌رنگی را تراش داده، به اشکال هندسیِ متفاوت درآورده و آن‌ها را وسط سنگ سفید جا داده است. خانه بهترین جای حیاط بود؛ نزدیک به استخر و دور از درختان کنار باغ. برج‌سازان برایش دندان تیز کرده بودند و عابرانی که از کنارش می‌گذشتند به

رمان بازار
romanbazar.ir

اصالت و پافشاری‌اش لبخند می‌زدند؛ اینکه توانسته بود دوام بیاورد و نخواهد حالاحالا از وسطش برجی سبز شود. فقط من به این خانه‌ی پر از دارودرخت می‌گفتم خانه‌ی عمه‌پری، احسان می‌گفت خانه‌ی شوهر عمه‌پری!

#پارت7

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سختم بود دکمه‌ی آیفون را فشار بدهم و عمه را از وسط دفترودستک‌هایش بلند کنم تا در را برایم باز کند. ترجیح می‌دادم همیشه کیان این کار را بکند و بعد در تراس خانه بالا و پایین بپرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بپرسد: "آخ‌جون الناز امشبم خونه‌ی ما می‌مونی؟" من هم برایش سر تکان بدهم و او را همان‌طور که مدام "آخ‌جون آخ‌جون" می‌گوید تماشا کنم.

شانس با من یار نبود. عمه‌پری دکمه‌ی آیفون را زد و بلافاصله گفت:

-الناز اومدی یه‌راست برو طبقه‌ی بالا، نمون پایین.

دستم با تکیه به دیوار خانه پایین آمد و کنار تنم افتاد. آرزو داشتم با عمه‌پری مانند زمان‌هایی که به اراک می‌آمد، باشیم. بخندیم و پرحرفی کنیم و وقت کم بیاوریم؛ اما در خانه‌اش وسط ولنجک، سخت بود صمیمی‌شدن و این تقصیر عمه نبود، تقصیر من بود. او همیشه یک‌جور بود؛ چه در اراک، چه در خانه‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه چیزی در مورد معطل‌کردن نگفته بود، اما من رفتنم را طول دادم. استخر را دور زدم تا دیرتر برسم. وقتی به ستون‌های دو طرف پله‌های خانه رسیدم، بوی عطر خاصی که صبح خبری از آن نبود، به مشامم رسید. رایحه‌ای که به گل‌ها و درختان خانه تعلق نداشت و شاید فقط در آرایشگاه‌های بالاشهر، حین فیلمبردای از عروس و داماد بویش را حس کرده بودم. در خانه باز بود و متعجب بودم چرا کیان به استقبالم نیامده است. در سنگین را به داخل هل دادم!

ردیف لامپ‌های زیر گچ‌بری‌های ورودی سالن همه روشن بود و این یعنی عمه مهمان داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال بودم که برای رفتن به طبقه‌ی بالا باید از عرض سالن می‌گذشتم و مهمانش را می‌دیدم.

قبل از رسیدن به ورودی باشکوه و پرنور سالن، بلند سلام کردم و جلوتر که رفتم صدای "فین‌فین" ریزی به گوشم رسید. فقط عمه جوابم را داد.

خود به خود نگاهم به سرسرای سالن کشیده شد؛ جایی کنار پنجره‌ی سرتاسری خانه که عمه مبل‌های استیلش را به شکل نیم‌دایره‌ای رو به قله چیده بود و پرده را از وسط به دو طرف رانده بود، زنی را دیدم که صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود، ریزریز گریه می‌کرد و شانه‌هایش تکان می‌خورد. روی مبل سه‌نفره به تنهایی نشسته و عمه روی مبل تک‌نفره پا روی پا انداخته و به او

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره مانده بود. جوان‌تر از عمه بود. سن‌وسالش را می‌شد از کفش‌های پاشنه‌بلند و موهای مشکی رهاشده روی شانه‌اش تا حدودی فهمید. نگاه عمه که با من گره خورد، اشاره‌ای به پله‌ها کرد. مات به زن نگاه می‌کردم و دوست نداشتم به سمت پله‌های چوبیِ براق انتهای سالن بروم که بالا و پایین‌رفتن از آن ناخودآگاه باعث می‌شد ژست بگیرم و سینه جلو بدهم!

#پارت8

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه به عمه و مهمانش به سمت پله‌ها قدم برداشتم. وقتی می‌خواستم پا در اولین پیچ پله بگذارم و همه‌ی سالن از دیدرسم خارج شود، زن دستش را از روی صورتش پایین آورد و دستمالی از روی میز برداشت. سن‌وسالش کمتر از آن بود که حدس می‌زدم؛ دختری شاید هم‌سن‌وسال خودم بود. به حرف آمد؛ جمله‌ای که گفت بالارفتن از پله‌ها را برایم سخت‌تر کرد:

-پروین‌جون تو رو خدا یه‌کاری برام بکن، من توی این زندگی زوری طاقت نمی‌آرم، بعد از عقد می‌میرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن پر از التماس و صدای نازکش باعث شد باز هم به سنش شک کنم. شاید به زور بیست سالش را پر کرده بود.

عمه در جوابش گفت:

- شادی بلند شو برو عزیزم. الان کیوان می‌رسه و خودت می‌دونی برخوردش چه‌طوریه. من کاری از دستم برنمی‌آد. بهزاد اگه هم بخواد گوش به حرف کسی بده، اون آدم من نیستم.

پله‌ها را پاورچین‌پاورچین بالا رفتم و تنها کلمه‌ای که توانستم بشنوم "بهزاد" گفتن همراه با گریه‌ی شادی، مهمان عمه بود.

ماشین و آدم‌آهنی کیان بین فاصله‌ی دو مبل سالن افتاده بودند. تنها جاذبه‌ی بیرون‌رفتن از خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست او را چنین به اسباب‌بازی‌هایش بی‌توجه کند. مادربزرگش هنوز از خانه‌ی دخترش باز نگشته و درِ اتاقش کماکان بسته بود. ماشین و آدم‌آهنی را از روی زمین برداشتم و به سمت نرده‌ها رفتم. خم شدم تا چیزی بشنوم، اما صدایشان آن‌قدر آرام بود که چیزی به گوش‌هایم نمی‌رسید. ناچار به اتاقی که کنار اتاق کیان بود رفتم. پرده‌ی در ورودی به تراس عقب رفته بود و شمعدانی‌های روی نرده جابه‌جا شده بودند.

نگاهی به اطرافم انداختم. پارکت کف اتاق تمیزتر از صبح بود. حتی روتختی هم صاف‌تر از وقتی بود که اتاق را ترک کرده بودم. خرده‌وسیله‌هایی که به همراه چمدانم آورده بودم کنار کمد دیواری

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند و جایشان کوچک‌ترین تغییری نکرده بود. عمه مثل همیشه حواسش جمع بود. کنار چمدان نشستم. فکرم کنار عمه و مهمانش مانده بود و دستم بی‌حرکت روی چمدان. به داخل چمدان زل زدم. شال را از سرم کشیدم و می‌خواستم دامنم را از آن بیرون بکشم که سروصداهای طبقه‌ی پایین باعث شد همان‌جا رهایش کنم و از جا بلند شوم. شوهر عمه‌پری داد می‌زد:

-آخه حیا و آبرو هم خوب چیزیه که تو اصلاً نداری، فردا عقدته، اون‌وقت اومدی اینجا، تو خونه‌ی من؟ فکر کردی ما هم مثل خودت بی‌آبرو هستیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت9

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

این سه روز از نیامدن بهزاد به داخل خانه، کوتاه صحبت‌کردن آقاکیوان با او از پشت آیفون و اخم‌های مادرش، متوجه شده بودم رابطه‌شان عادی نیست و مشکلی بین‌شان وجود دارد؛ اما هرگز تصور نمی‌کردم این مشکل به‌خاطر یک دختر باشد. تصمیمی که برای بیرون‌رفتن از اتاق داشتم، با شنیدن صدای بلند گریه‌ی شادی عوض شد. مقابل در ایستادم و به صدای گریه‌اش گوش دادم. تا قبل از دیدن گریه‌ی افسانه نمی‌دانستم که آدم گریه‌اش هم می‌تواند نجیبانه باشد! وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش را وسط آتلیه با آن حال‌وروز دید، من و فاطمه فقط ریزش بی‌صدا و معصومانه‌ی اشک‌هایش را می‌دیدیم.

بودن در خانه‌ای که به نظر می‌رسید کهنه‌مشکل‌شان سرزده وارد خانه شده است، حس مزاحم‌بودنی را که داشتم، چندین برابر کرده بود. عقب رفتم و در را بستم. صدا از روبه‌رو، از ضخامت در می‌گذشت و به گوشم می‌رسید، حتی وقتی در دورترین جا نسبت به در روی تخت نشستم تا فاصله را زیادتر کنم، باز صدای آقاکیوان می‌آمد:

-برو بیرون؛ برو بیرون و دیگه پات رو توی خونه‌ی ما نذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشر بعدی‌اش بلندتر هم بود:

-دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام تو رو دوروبر این خونه ببینم. فکر برادر من رو از کله‌ت بیرون کن. بمیری هم دیگه راضی نمی‌شه یه نگاه بهت بندازه.

شادی جوابش را لابه‌لای گریه‌های بلندش داد:

-تو نذاشتی، هزار جور وعده‌وعید بهش دادی! تا آخر عمرم نفرینت می‌کنم کیوان! هرجا زمین خوردی بدون نفرین منه. از این به بعد کار روز و شب من اینه اسم تو رو آه بکشم و از خدا بخوام تقاص من رو ازت بگیره.

بالش را از روی تخت برداشتم و در آغوش گرفتم.

شوهر عمه‌پری داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه نفهم حتماً باید تف کنه تو صورتت تا بفهمی نمی‌خوادت، دلت می‌خواد بیاد رودررو بهت بگه حالش رو به هم می‌زنی؟

صدایی نخراشیده‌ای باعث شد روی تخت جابه‌جا شوم. صدایی مثل افتادن ست پذیرایی برنز روی میز. بعد از آخرین صدای بر جای مانده که مثل لرزیدن سینی روی زمین بود، سکوت برقرار شد. سکوتی که آقاکیوان خیلی زود آن را شکست:

-والله‌بلا تو رو نمی‌خواد، کدوم وعده‌وعید؟ چی کم داره که اون رو بهش وعده بدم؟ گیریم من وعده دادم، اون چرا وا داد؟! اگه این‌قدر خری که نمی‌فهمی، تقصیر من چیه؟ قرار نیست به خاطر چهارتا دوردور و این‌وراون‌ور رفتن تا آخر عمر

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخ ریشش باشی. از این بیشترم اگه براش مایه گذاشتی، تقصیر خودته.

دوربودن از کلیت ماجرا، باعث نشد تا دست به قضاوت نزنم. ناخودآگاه با حرف‌های شادی ابروهایم در هم رفت. مراعات بزرگ‌تر و کوچک‌تر را نمی‌کرد. به نظر می‌رسید می‌خواست رابطه‌ی تمام‌شده‌اش با بهزاد را از سر بگیرد، آن هم درست روز قبل از عقدش با مرد دیگری! رابطه‌ای که ادعا می‌کرد کیوان خرابش کرده است. همه‌ی این‌ها برای متهم‌کردنش کافی بود.

یک‌طرف ماجرا، همان کسی که می‌توانست از ابهام این ماجرا برای من کم کند، حضور نداشت. اصلاً نمی‌توانستم بهزاد را در حالی تصور کنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت کسی تف بیندازد یا در چشمانش زل بزند و بگوید "تو حال من را به هم می‌زنی!" لحن و تن صدایش همیشه به گونه‌ای بود که من فکر می‌کردم او حتی وقتی حرف‌های مهمی می‌زند، خوابش می‌آید و اصلاً شوقی برای گفت‌وگو ندارد.

#پارت10

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه‌پری وارد بحث‌شان شد. تا لحظاتی فقط صدای او می‌آمد، کمی آرام‌تر از آقاکیوان صحبت می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شادی برو شر به پا نکن. ما نون‌ونمک هم رو خوردیم؛ وضعیتی که تو و بهزاد درست کردین روی کار و زندگی ما هم تأثیر گذاشته. بابات و کیوان سایه‌ی همدیگه رو با تیر می‌زنن. برو همه‌چی رو بدتر از این نکن. برو ان‌شاءالله این‌قدر خوشبخت بشی که به این روزات بخندی.

وقتی فهمیدم می‌توانم به تراس بروم و رفتن شادی را ببینم که دیگر دیر شده بود. فقط گوشه‌ی مانتوی مشکی‌اش را لحظه‌ای از بین دو لنگه‌ی در دیدم که سریع محو شد و در را با سرعت بست. نمی‌خواستم با ماندنم در اتاق بگویم متوجه‌ی اوضاع غیر عادی خانه شده‌ام؛ بیشتر دلم می‌خواست خودم را به آن راه بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع لباس پوشیدم. وقتی می‌خواستم دکمه‌های کنار دامنم را ببندم، مجبور شدم روی تخت بنشینم؛ سخت در جادکمه‌ای جا می‌شدند. دو طرف دامنم را کشیدم و هر چه زور داشتم برای هل‌دادن دکمه‌ها به کار بستم تا مجبور نشوم لباس دیگری بپوشم و وقتم را تلف کنم.

از پله‌ها که پایین می‌رفتم هیچ‌کدام‌شان را ندیدم، نه عمه و نه آقاکیوان را. از آمدنم پشیمان شدم. شاید بهتر بود در اتاق می‌ماندم و این اتفاق را مثل بقیه قبول می‌کردم. صدای باز و بسته‌شدن در خانه باعث شد سریع‌تر پایین بروم. درست وقتی روی آخرین پله بودم، با آقاکیوان روبه‌رو شدم. کنار آینه ایستاده بود و می‌خواست کتش را

رمان بازار
romanbazar.ir

دربیاورد که با دیدن من منصرف شد. ابرویی بالا داد و پرسید:

-النازجان خونه بودی؟! عمه‌ت چیزی نگفت.

چشمم پی سرسرای سالن بود:

-سلام، خسته‌نباشید! بله یه چند دقیقه‌ست اومدم.

از آینه فاصله گرفت:

-سلام، خوش‌اومدی؛ ببخشید بابت سروصداهایی که این پایین کردیم.

-خواهش می‌کنم، کیان کجاست؟

سری تکان داد:

-رفت با عموش استخر؛ حریفش نشدم بیارمش خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این هشت‌سالی که با عمه ازدواج کرده بود، همه‌ی فامیل می‌دانستند او هیچ علاقه‌ای ندارد در مورد کار، زندگی و خانواده‌اش کوچک‌ترین اطلاعاتی بدهد. برای همه آدم مبهمی بود؛ کسی که زیاد پول دارد و سروکارش با تاجران عرب و چین است، این تنها چیزهایی بود که از کارش می‌دانستند. من به‌واسطه‌ی رفت‌وآمدم به این خانه چیزهای بیشتری فهمیده بودم که چندان مهم نبودند. مثلاً می‌دانستم محل کارش در یکی از معروف‌ترین برج‌های زعفرانیه است. حتی عمه هم در این مورد از او حمایت می‌کرد و برای کسی از زندگی‌اش تعریف نمی‌کرد؛ مامان تمام این‌ها را به فاصله‌ی سنی زیاد عمه با شوهرش ربط و به او

رمان بازار
romanbazar.ir

حق می‌داد کمتر درباره‌ی شوهرش حرف بزند تا بیشتر از این خودش را نقل دهان مردم نکند.

#پارت11

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه از آن بخش سرسرا که پشت دیوار روبه‌روی پله پنهان مانده بود، بیرون آمد و آقاکیوان با نیم‌نگاهی به او، بدون اینکه بخواهد طبق قصد قبلی، کتش را دربیاورد از کنارم گذشت و پله‌ها را بالا رفت.

عمه دستی به پیشانی‌اش کشید و خودش را روی مبل انداخت. همین که قدم برداشتم تا قندان

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک برنز را که غل خورده و تا نزدیک پله‌ها آمده بود بردارم، با صدای آقاکیوان دستم در هوا ماند.

-پروین‌خانوم؛ بهزاد از اومدن شادی چیزی نفهمه‌ها!

این حرف باعث شد عمه به سمت من که نزدیک پله‌ها به طرف زمین خم شده بودم، برگردد:

-تو مطمئنی شادی خودش نرفته سراغ بهزاد؟

آقاکیوان شمرده گفت:

-بعداً حرف می‌زنیم!

قندان برنز و سینی را برداشتم و روی میز گذاشتم. در کنار رفته‌ی شکلات خوری را رویش مرتب کردم. وقتی از چیدمان درست‌شان مطمئن

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم سرم را بالا گرفتم. عمه با لبخند به من خیره شده بود. از پشت میز کنار رفتم و تمام‌قد روبه‌رویش ایستادم؛ باز خیره‌ام بود.

-چی شده عمه، چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟

تکیه‌اش را از مبل برداشت:

-دامنِ چهارخونه و جوراب‌شلواری و شال و شومیز!

نگاهی به خودم انداختم:

-خوب نیستن؟

نگاهش به دکمه‌های کنار دامنم بود:

-خیلی هم خوبه. خانوم و خوشگل شدی! می‌دونی من چند ساله این‌طوری لباس نپوشیدم؟

اصلاً دامن ندارم. دلم تنگ شده بود یکی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌طوری مثل تو ببینم که همه‌چیزش ظریف و دخترونه‌ست.

با لبخند و حس خوشایندی که از تعریفش گرفته بودم رفتم و کنارش نشستم:

-منم عاشق تیپ توام عمه، همیشه یه شلوار هم‌رنگ بلوزت داری.

توجهی به تعریفم نکرد. جابه‌جا شد و رو به من چرخید:

-من جای مامان و بابات بودم هرگز نمی‌ذاشتم دختر خوشگلم از جلوی چشمام دور بشه، خیلی جرئت کردن تنها فرستادنت تهران! بی‌سروصاحابه اینجا!

اخمی کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چرا این حرف رو می‌زنی عمه، تو که خودت از منم سنت کمتر بود تنهایی اومدی تهران، خیلی هم خوشگل بودی!

گردنش را کج کرد و با چشمکی گفت:

-یعنی می‌خوای بگی قد من زرنگی؟ من خودم گرگ بودم؛ اما تو یه بره‌ی خوشمزه‌ای!

از روی مبل بلند شد؛ قبل از قدم‌برداشتن ضربه‌ای به پایم زد و گفت:

-تو برادرزاده‌ی من هستی، اما جنست با من یکی نیست، من وقتی اومدم تهران دیگه نگران هیچ‌کس جز خودم نبودم. تو داروندارت رو از دست دادی اما دلت نمی‌آد به مامان و بابات بگی، هر چی هم کار کردی فرستادی براشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه خیلی گیر بودن!

نگاهی به پله‌ها کرد و حین قدم‌برداشتن به آن‌سو گفت:

-همیشه این رو می‌گی! احسان پس چی؟

به قدم‌برداشتنش نگاه کردم و همان‌جا نشستم تا زمانی که پایین آمد و به طرف آشپزخانه رفت تا شام را آماده کند. به کمکش رفتم. عادت نداشتم ساعت نه شب شام بخورم، اما این قانون خانه‌ی عمه بود.

وقتی دور میز نشستیم، منتظر بودم حرفی درباره‌ی شادی و بهزاد بزنند، اما هر دو سکوت کرده بودند. آقاکیوان زودتر از ما شامش رو خورد، همین که بشقابش را به عقب هل داد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پروین‌خانوم با ناظمی صحبت کردی؟

عمه سریع سرش را بلند کرد:

-الان وقت این حرفه؟!

ابروهایش بالا رفته و چشمانش درشت‌تر از حد معمول بود:

-پاشو برو یه زنگ بزن به بهزاد ببین کیان رو کجا برده! بگو بیارتش خونه.

منتظر یک بحث زن‌وشوهری بودم، اما آقاکیوان سریع بلند شد. گوشی‌اش را برداشت و به حیاط رفت. آرام مشغول غذاخوردن شدم و سعی می‌کردم نگاهم از بشقابم فراتر نرود. می‌ترسیدم هر حرکت من نشان‌دهنده‌ی تعجب زیادم از

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه‌شان باشد. آقاکیوان خیلی زود به داخل برگشت و بلند گفت:

-داشتن شام می‌خوردن! گفت تا بیست دقیقه‌ی دیگه کیان رو می‌آره.

#پارت12

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حس می‌کردم امشب باید بیشتر از چند شب پیش برای جمع‌وجورکردن آشپزخانه به عمه اصرار کنم، اما همین که پا به آشپزخانه گذاشتم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز برو بشین! خیلی کار ندارم، فردا یه نفر می‌آد خونه رو تمیز کنه، اگه می‌شه بمون خونه و بالاسرش وایسا سمبل‌کاری نکنه.

شانه‌ام را بالا دادم و گفتم:

-فردا کاری ندارم، می‌مونم خونه.

دستمالی برداشتم تا با پاک‌کردن میز ناهارخوری خودم را مشغول کنم. آقاکیوان روی مبل راحتی نزدیک به میز ناهارخوری نشست. گوشی‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

-خب النازجان تو چی‌کار کردی؟ این دوستت فکری کرد یا نه؟

دستمال را روی میز مشت کردم:

-فکری نداره بکنه، اونم یکی مثل من!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به دو طرف تکان داد:

-نه النازجان اون مثل تو نیست، بابای تو که نزده همه‌چی رو درب‌وداغون کنه، بابای اون زده، دوستت باید غرامت بده.

با لبخند گفتم:

-نمی‌شه، گناه داره، اونم دستش تنگه.

سرش را کمی جلو آورد:

-چی؟! گناه داره؟

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد، در حالی‌که به سمتش خم می‌شد تا ببیند چه کسی زنگ زده است، گفت:

-این حرفا کدومه، گناه چیه؟ گناه رو تو داری که باید دست از پا درازتر برگردی اراک.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از جایش بلند شد و حین جواب‌دادن به تماس به حیاط رفت. عمه هم داخل آشپزخانه مشغول صحبت بود. گوشی را به گوشش چسبانده و آن‌قدر آرام حرف می‌زد که ترجیح دادم بروم و تلویزیون تماشا کنم.

عمه وقتی صدای زنگ آیفون را شنید، تماسش را قطع کرد و سریع به سمت پرده‌ی سالن رفت و آن را کنار زد. به دیوار کنار پنجره تکیه داد و تنش را عقب کشید تا کسی متوجه‌اش نشود. کیان که چند دقیقه بعد در را با سرعت باز کرد و به داخل دوید، عمه پرده را رها کرد. کیان کوله‌ی استخرش را کنار جاکفشی انداخت و جعبه‌ی داخل دستش را در هوا تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز عموم برام لگوی بت‌من خریده.

سرم را به حالت تعجب تکان دادم و گفتم:

-بیار ببینم.

عمه نگذاشت کیان به سمت من بدود. راهش را سد کرد:

-عمو رفت؟

کیان تندتند گفت:

-نه دم در داره با بابایی حرف می‌زنه.

عمه از سر راهش کنار و دوباره به سمت پنجره رفت. کیان روی فرش نشست، تمام تکه‌های لگو را با احتیاط از جعبه درآورد. سرش را بالا گرفت و هشدار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دست نزنیا، خودم درستش می‌کنم و نشونت می‌دم.

روی مبل به طرفش خم شدم:

-حالا که این‌طوره منم اصلاً کمکت نمی‌کنم.

وقتی آمدن آقاکیوان طول کشید، عمه برگشت و روی مبل نشست. به کیان تشر زد:

-بلند شو برو حموم، بعد بخواب.

چشمان کیان کوچک شده بود. عمه او را به‌زور از جایش بلند کرد و من هم به اتاق طبقه‌ی بالا رفتم.

لباس‌های داخل چمدانم را کمی مرتب کردم و وقتی کارم تمام شد هوس کردم به تراس بروم. لامپ‌های دور استخر و زیر سقف در خاموش شده بودند. تنها دیوارکوب کم‌سوی دو طرف در

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنایی داشت. دستانم را به زیر بغل بردم و به خیابان نگاه کردم. همه‌چیز در سکوت بود و آرامش؛ شاید آرام‌ترین جای تهران.

هوای بهاری شب‌های اینجا، شبیه هیچ‌جای دیگری نبود. سرمایش طوری بود که دلم می‌خواست تا صبح در مسیر خنکای نسیمش بایستم.

می‌خواستم همه‌چیز را به سپهر بگویم. همه‌ی اتفاقات این چند روز را! با بی‌میلی عقب رفتم و در تراس را باز کردم. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و با لمس اسم سپهر منتظر جوابش ماندم. با خنده "الو" گفت و قبل از اینکه من حرفی بزنم، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با کسی که خودش قانون می‌ذاره، خودش هم اون رو زیر پا می‌ذاره باید چی‌کار کرد؟ ساعت دوازده و ده دقیقه‌ست عزیز دلم!

روی تخت نشستم:

-باید آقایی کرد و به روش نیاورد، شاید یه مشکلی براش پیش اومده که نتونسته صبر کنه دیرتر بگه!

#پارت13

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تن صدا و لحنش هیچ تغییری نکرد؛ بلافاصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده که نتونستی صبر کنی؟

دلخور گفتم:

-یه ذره نگران می‌شدی هم بد نبود!

آوایی مثل "اِم" از خودش درآورد و گفت:

-خب شاید می‌دونم چی شده!

گوشی را به گوشم نزدیک‌تر کردم:

-می‌دونی؟! از کجا می‌دونی؟

-غروب تماس گرفتم جواب ندادی؛ زنگ زدم به افسانه، این‌قدر حالش بد بود که همه‌چی رو گفت.

روی تخت خودم را به جلو کشیدم:

-از دست افسانه! برای چی گفت؟

یواش‌تر از قبل جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جور تو رو کشید دیگه، چرا زودتر بهم نگفتی چی شده؟

دستم را به عقب بردم و بند تاج تخت کردم:

-اولش که شوکه بودم! دلم می‌خواست بشینم زارزار گریه کنم؛ جلوی افسانه خودم رو کنترل می‌کردم. این‌قدر بد همه‌چی داغون شده که از پریروز دیگه نتونستم برم آتلیه، می‌ترسم برم طاقت نیارم یه چیزی بگم افسانه رو ناراحت کنم.

-ببین الناز ناراحتی نداره؛ من می‌تونم پول جمع‌وجورکردن آتلیه رو...

-تو رو خدا سپهر، اصلاً حرفشم نزن.

غرغر کرد:

-بذار حرفم تموم بشه، ببین چی می‌خوام بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمرده گفتم:

-می‌دونم چی می‌خوای بگی! نمی‌تونم ازت پول بگیرم، چون نمی‌تونم پسش بدم.

- خب منم راه حل این مشکل رو می‌خوام بگم؛ کاری که تصمیم داشتیم بعداً بکنیم، همین الان می‌کنیم. من پول می‌دم تا آتلیه رو دوباره راه بندازین؛ کار از شما، جا و وسیله‌هایی که می‌خواین بخرین از من!

دستم را به پشت سرم بردم و کش موهایم را باز کردم:

-این تصمیم برای وقتیه که بریم سر خونه‌زندگیمون، تو بتونی بیای برای همیشه تهران زندگی کنیم، دیگه بابات ازت حساب‌وکتاب پس

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواد؛ الان می‌خوای چی بهش بگی؟ می‌تونی بگی می‌خوای پول بدی به دوست‌دخترت تا آتلیه بزنه؟

خیلی عادی گفت:

- اصلاً چه لزومی داره به بابام بگم؟

دامنم را بالا دادم و روی پایم دست کشیدم:

-من با همینش مشکل دارم! بهتره از همین اول همه‌چیز رو پیچیده نکنیم. اون‌طوری باید دائم تو استرس باشم که نکنه بفهمه. شراکتمون بمونه برای بعد از عقد؛ اون‌وقت سرمایه از تو، کار از من و افسانه و فاطمه!

مکث کردم. با خنده گفت:

-چی شد؟ باطری خالی کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفتم:

- فقط یه چیز ازت می‌خوام؛ این‌که کارات رو زودتر تو اراک جفت‌وجور کنی تا بیایم تهران. به بابات بگو چه‌قدر تو تهران بهتر می‌تونی پیشرفت کنی. خردخرد باهاش صحبت کن.

-این خردخردی رو که تو می‌گی شروع کردم.

-اذیتم نکن!

-جدی می‌گم، حرفش رو انداختم وسط، مامانمم کمک کرد.

کش مو را به جلوی پایم پرت کردم:

-خب بابات چی گفت؟

-اولش غرغر کرد که پسرام باید دوروبرم باشن تا بعد من کارخونه رو بگردونن، اما تهش که مامانم

رمان بازار
romanbazar.ir

رخ نشون داد، ماستش رو کیسه کرد. گفت عزب بره تهران خراب می‌شه، دستش رو یه‌جا بند کن، بعد در مورد تهران‌رفتنش حرف می‌زنیم.

با زمزمه ادامه داد:

-مامانم بهش گفت سپهر خودش یکی رو زیر نظر داره. سعید رو که سروسامون بدیم، بعدش نوبت سپهره.

دست و پایم را جمع کردم و دو زانو روی تخت نشستم:

-واقعاً این حرفا تو خونه‌تون زده شد؟

خندید:

-دروغ می‌گم یعنی؟ حرف زدیم دیگه. حالا چی‌کار کنم، بیام تهران بریم خرید برای آتلیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون از اتاق صدای پچ‌پچ می‌آمد، دوست نداشتم این گفت‌وگو را تمام کنم، به در خیره ماندم و گفتم:

-می‌دونی دوست ندارم، هی تکرار می‌کنی. الان که بابات نرم شده نباید همه‌چی رو به هم بزنیم. اگه بفهمه تو یواشکی پول دادی بهم خیلی بد می‌شه. نهایت یک‌سال‌ونیم باید صبر کنیم. بعدش همه‌چی حل می‌شه!

-خب این مدت تو می‌خوای چی‌کار کنی، بیکار می‌مونی؟

-می‌آم اراک و اونجا با آرامش تصمیم می‌گیرم چی‌کار کنم. بیکار که نمی‌مونم.

حالت صدایش این‌بار از بی‌خیالی قبل درآمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلاً می‌دونی چیه الناز، من خیلی هم خوشحالم که داری برمی‌گردی اراک، از اولش هم تهران‌رفتنت اشتباه بود؛ باید برمی‌گشتی تا کارامون درست بشه با هم بریم.

#پارت14

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد یک‌دفعه پرسید:

-افسانه چی می‌گه، نگفت کی می‌تونه یه‌کاری برات بکنه؟

-چه کاری بکنه؟ داروندار افسانه تو اون آتلیه بود. باید بی‌خیالش بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینکه منطقی نیست. بالاخره پدرش یه‌چیزی باید تو بساطش داشته باشه تا بتونن خسارت تو رو بدن.

دوست نداشتم این موضوع را به سپهر هم توضیح بدهم:

-سپهر نداره؛ نه خودش، نه باباش، اگه داشت من سگ می‌بستم دم خونه‌شون تا پولم رو بگیرم.

هیچ حرفی نزد، سکوتش باعث شد ادامه بدهم:

-یه خونه‌ی چهل‌متری درب‌وداغون دارن که نمی‌تونم بگم بفروشید و خودتون آواره بشین با اون حالِ باباش. پول پیشی هم که داده بودیم، صاحبخونه برداشت برای تعمیر آتلیه و خونه‌ش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تتمه‌ش رو هم می‌دیم حقوق فاطمه و یه سری خرج دیگه که داریم.

آرام "خب" ی گفت. می‌خواستم کمی با او مهربان‌تر باشم که مهلت نداد:

-پس من آخر هفته می‌آم تهران دنبالت تا به قولی هم که بهم دادی عمل کنی.

خودم را روی تخت رها کردم:

-خجالت می‌کشم، از خر شیطون پیاده شو!

پچ‌پچ کردم:

- خونه‌ی عمه‌م اصلاً راحت نیستم، مزاحمشونم. نمی‌خوام حتی یه ساعت اضافه‌تر بمونم.

-نمی‌شه، بهم قول دادی، یادت رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه خواهرت نمی‌گه این چه دختریه که بلند شده با برادر من اومده خونه‌م؟

-بابا به‌خدا خودش ده‌بار گفت عروسمون رو بیار ببینم.

چشمانم را سریع باز و بسته کردم:

-اون گفته، من باید بلند شم بیام! تازه بابام و احسان بفهمن می‌کُشن من رو! ول کن، خب؟

با خنده گفت:

-الان می‌تونم بگم چه‌طور وایستادی! شونه‌هات رو سیخ دادی بالا. گردنت رو کج کردی و آماده برای گفتنِ "تو رو خدا سپهر" هستی.

بلندتر خندید:

-چطور شد امشب یه‌بار بیشتر نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سقف نگاه کردم:

-اتفاقاً برعکس! من دراز کشیدم رو تخت، نه شونه‌هام سیخه، نه گردنم کج!

زمزمه کرد:

-اُه عزیزم دراز کشیدی، جا داری بغل دستت؟

سعی کردم جدی باشم و خوشحال بودم که نمی‌توانست لبخندم را ببیند. محکم اسمش را صدا زدم:

-سپهر... توبه نکردی، نه؟ قطع می‌کنم و تا چند روز جوابت رو نمی‌دما!

می‌دانست این کار را می‌کنم؛ سریع گفت "باشه باشه".

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین یه کاری می‌کنیم، خونه‌ش نمی‌ریم، ناهار می‌ریم رستوران و می‌گم معصومه هم بیاد اونجا تو رو ببینه. اصلاً خودم می‌رم دنبالش می‌آرمش یه رستوران نزدیک خونه‌ی عمه‌ت، خوبه؟

دستم را روی بالش انداختم:

-من چی‌کار کنم از دست تو! باشه بریم رستوران، ولی بعدش خواهرت هر چی در مورد من گفت موبه‌مو بهم می‌گی، چه خوب، چه بد!

خندید:

-باشه؛ قبوله. من توی این مورد خوش‌سابقه هستم، دیدی که نظر مامانم رو گذاشتم روی پخش زنده تا بشنوی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد مثل کسی که چیزی تازه به یادش افتاده باشد، گفت:

-راستی امروز مامانت و سوسن اومده بودن پاساژ!

سرم را کمی از بالش فاصله دادم:

-اومده بودن پیش تو؟

-نه بابا؛ اومده بودن پاساژگردی، وقتی می‌خواستن از کنار مغازه رد بشن، سلام‌وعلیک کردن، رفتنی هم از همون‌جا خداحافظی! خجالتیه مامانت.

با شیطنت گفت:

-فکر کنم اومده بود در نبود دخترش حواسش به دامادش باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروصدای بیرون از در بیشتر شد. سریع بلند شدم و نشستم:

-فعلاً خداحافظ! نمی‌تونم صحبت کنم.

گوشی را تند پایین آوردم و کنارم گذاشتم. مطمئن بودم مامان به عمد این کار را کرده است. تقه‌ای که به در خورد، مجبورم کرد از فکر کار ناعاقلانه‌ی مامان بیرون بیایم.

#پارت15

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

"بله"ای گفتم و خودم را روی تخت به جلو کشیدم تا از آن پایین بیایم. عمه در را تا به آخر باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس کیان که سرش را به داخل می‌آورد و بعد اجازه می‌گرفت، او در چهارچوب در می‌ایستاد و مجبورت می‌کرد به داخل دعوتش کنی.

پایم هنوز به زمین نرسیده بود، که طبق میلش گفتم:

-بفرما تو عمه!

چشمانش یک دور در اتاق گشت:

-متوجه شدم بیداری، گفتم بیام بشینم پیشت، از فکر این دختره خوابم نمی‌بره!

در را بست و داخل شد. به موها و صورتم نگاه می‌کرد وقتی کیفم را از روی مبل برمی‌داشتم تا رویش بنشیند.

-همونی که غروبی اومده بود رو می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشست و آرام سرش را به معنی تایید حرفم تکان داد. از پشت مبل بیرون آمدم، اما دستانم را از رویش برنداشتم. حرکت دادم و تا روی دسته‌اش پایین آوردم:

-چرا عمه؟

خیره به صورتم بود، اما حواسش جای دیگری می‌گشت:

-می‌ترسم یه بلایی سر خودش بیاره! تا این عقد کنه و همه چی تموم شه بره من می‌میرم و زنده می‌شم.

یک پایم را جلو بردم و ضربدری روی پای دیگرم گذاشتم. زمزمه کردم:

-با بهزاد هم رو می‌خواستن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه به سر تاپایم گفت:

-تو خوبی؟! انگار اعصابت یه خرده سر جاش نیست.

با لبخند پرسیدم:

-نباید در موردشون بپرسم، و گر نه خودتون رو می‌زنید به اون راه؟

اخمی کرد:

-مثل مرضی شدیا، اونم مثل تو خوب بلده چطوری یه چیزی رو به آدم بچسبونه که روحشم خبر نداره. من جدی گفتم، تو اعصابت خرده!

روی مبل افتادم:

-چرا فکر می‌کنی عصبی‌م؟

با بالا بردن ابرویش اشاره‌ای به پاهایم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از حرکت دست و پات، انگار مال خودت نیستن.

لحظه‌ای چشمانم را بالا بردم و به سقف نگاه کردم:

-چرا نباشم؟ وضع من رو که می‌بینی، همه چی‌م ریخته به هم!

محکم گفت:

-خب خودت داری سخت می‌گیری، نرو اراک، بمون تهران بگرد دنبال کار! تو مگه از ندا کمتری؟ چهار ساله تک و تنها تو تهرانه.

خندیدم و با دستانم جلوی دهانم را گرفتم تا صدایش به بیرون درز نکند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دخترعموتون شده مرغ، هم تو عزا سرش رو می‌بُرن، هم تو عروسی. شما می‌گی از ندا یاد بگیرم، مامان می‌گه نمی‌خواد دخترش بشه ندا!

از روی مبل بلند شدم. حین رفتن به سویش ادامه دادم:

-عمه اگه واقعاً دختره اون‌قدر به بهزاده علاقه داره که می‌ترسی بلایی سر خودش بیاره، نباید یه کاری بکنی؟

به طرفم برگشت:

-چه کار بکنم؟

مثل آدمی که از گفتن حرفش پشیمان شده باشد، مِن‌مِن کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب... نمی‌دونم چطوری... یه زنگ... یه زنگ به مامانش بزنید مثلاً!

رویش را برگرداند:

-فکر کنم کیوان غروب زنگ زده به باباش یه چیزایی گفته، احتمالاً حواسشون هست دیگه.

دوباره سوالم را تکرار کردم، لجاجتی که فقط می‌توانستم به کنجکاوی‌ام راجع به زندگی شخصی بهزاد ربط دهم:

-با بهزاد هم رو می‌خواستن، آقاکیوان مانعشون شد؟

از روی تخت بلند شد. دور چمدانم گشت و نگاهش روی شالم ماند:

-تو شنیدی حرف‌های شادی رو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم چرخید:

-باورت شده که بهزاد بی‌گناهه و همه چی تقصیر کیوانه؟

دستانش را از هم باز کرد:

-آره کیوان نه از شادی خوشش می‌آد، نه کل ایل و تبارش! سرشم می‌رفت نمی‌ذاشت رابطه‌ی شادی و بهزاد به یه جایی برسه! اما بهزاد بود که زل زد تو چشم شادی و گفت تو رو به‌خیر و ما رو به سلامت؛ من اهل ازدواج نیستم. خودمم توی این زندگی دارم به‌زور تحمل می‌کنم.

خنده‌ام گرفت؛ زود لبانم را به تو دادم تا عمه بدش نیاید. سرش را کمی کج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خندی؟! به خدا عین همین رو گفت بهش، منتها شادی دوست داره همه چیز رو بندازه گردن کیوان، انگار این‌جوری احساس آرامش بیشتری می‌کنه.

غرغرکنان ادامه داد:

بعدش بهزاد خان وقتی دید شادی می‌ره و می‌آد و دست بردار نیست، رو ترش کرد که اگه شما دخالت نمی‌کردین من به روش خودم حلش می‌کردم.

#پارت16

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم وقتی عمه سرپا بود، من نشسته باشم. از روی تخت بلند شدم:

-من اصلاً با بهزاد و آقاکیوان کاری ندارم، اما آخه این دختر چه آدمیه که یه روز مونده به عقدش می‌آد خونه‌ی دوست پسری که بهش چیزِ نگفته باقی نذاشته و خودش رو کوچیک می‌کنه؟ اصلاً نمی‌فهممش!

اخمی کردم:

-وای وقتی یادم می‌افته چطور گریه و التماس می‌کرده کهیر می‌زنم. بابا یه ذره غرور بد چیزی نیست.

روی لب عمه هم لبخند بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاک‌برسر دیوونه‌ی بهزاده، من مثل این به عمرم ندیدم؛ دیگه خیلی عاشقه. برای همینه که می‌ترسم ازش!

چشم غره‌ای رفتم:

-عشق چیزیه که ما می‌سازیمش، چرا نتونیم خرابش کنیم وقتی قراره هیچ شخصیت و غروری برامون نذاره؟ روح و روان این دختر سالم نیست، و گرنه امروز نمی‌اومد اینجا به شما التماس کنه. فقط یه آدم که کمبودی، چیزی داشته باشه این‌طوری می‌کنه.

با مکث کوتاهی که برای مطمئن شدن از حالت راضی عمه برای ادامه دادن بحث بود، گفتم:

-بهزادم که همچین آش دهن سوزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با حفظ لبخند، سرش را کمی به سمت پایین زاویه داد:

-نیست؟ دیگه زیر این یکی نزن! شادی پس برای چی این‌طوری جلز و ولز می‌کنه، مگه خودش کم کسیه؟

-چی بگم، من فقط می‌دونم چیزای مهم‌تری از پک و پوز و قیافه هست. لااقل برای من که چیزای خیلی‌خیلی مهم‌تری وجود داره. برای همینه که از شادی لجم می‌گیره.

عمه نزدیک‌تر آمد:

-بهزاد حتی این قیافه رو هم نداشت، همون کم حرفی و حالت حرف زدنش کافی بود براش!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کل‌کل با من خوشش آمده بود. من هم ادامه دادم تا به کل نگرانی برای شادی از سرش بپرد.

خم شدم و بالش را از روی تخت برداشتم:

-وقتی حرف می‌زنه من که دلم می‌خواد این بالش رو بدم بهش، بگم بیا برو بخواب، یا داد بزنم و بگم می‌شه تندتر حرفات رو تموم کنی!

عمه به خنده افتاد و در پس خنده‌اش وقتی به سوی در قدم برمی‌داشت، گفت:

-نه بابا انگار خیلی هم بره نیستی.

مقابل در با همان خنده که حس می‌کردم کمی کش آمده است، به طرفم برگشت:

-آفرین همینه، عشق مال دخترای هجده ساله‌ست؛ یا دخترای بی‌دست و پا! آدم باید توی زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال این باشه که چطور قدرتمندتر بشه، عشق لامصب اولین چیزی که از آدم می‌گیره قدرته، می‌شی یه مفلوک مثل شادی!

من همیشه دیر می‌فهمیدم کسی بینی‌اش را عمل کرده، یا سرمه به چشمانش کشیده، یا سایه‌ی محوی پشت پلکش زده است؛ آدمِ کمی مست را که محال بود تشخیص بدهم، مگر اینکه مثل عمه باشد و هیچ‌وقت نبینم زیاد بخندد و یا خنده‌هایش کش بیاید، آن‌وقت دوزاری مدام کجَم متوجهم می‌کرد که طرف مقابل مست است.

نمی‌دانستم مشروب می‌نوشد، دو شب پیش وقتی کیان از من خواست همراهش بروم و گربه‌ای را که شب‌ها به حیاط‌شان می‌آید ببینم، دیدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه‌پری با آقاکیوان در گیلاس‌هایی که فکر می‌کردم فقط برای دکور آشپزخانه‌شان است، مایع زردرنگی را می‌نوشند. درست بود که مثل مامان نبودم تا سریع به هول و ولا بیفتم و پای حرام و حلال را وسط بکشم، اما کمی جا خوردم؛ هر چند که حتی پیش خود هم می‌خواستم وانمود کنم که همه چیز به چشم من عادی به نظر می‌رسد.

به تراس برگشتم، یک‌ساعتی بود که وارد روز دیگری شده بودیم و من دیگر خوشحال نبودم که تا جمعه زمان کمی مانده بود. وقتی عمه طبقه‌ی پایین به من گفته بود مثل یک بره‌ی خوشمزه هستم یک جور ناراحتی همراه با دلسردی داشتم. نمی‌خواستم بره باشم، اما با ناامیدی تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می‌کردم که برگشتنم به اراک یک تسلیم شدن بره‌وار است. من همان قدرتی را می‌خواستم که عمه می‌گفت؛ فقط من شرطی کنار آن داشتم، اینکه کامل از مسیر امن و سلامتی بگذرد. من دنبال یک قدرتِ خوب بودم و آن را نداشتم؛ ولی به شدت خواهانش بودم، چون حس می‌کردم دست نامرئی وجود دارد که من را از رسیدن به آن منع می‌کند.

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم. دستم را روی نرده‌ها گذاشتم و به خیابان روبرو چشم دوختم:

-تو خیلی عوضی هستی می‌دونستی، چرا با من مثل غریبه‌ها رفتار می‌کنی؟ از کجا معلوم که همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چی اینجوری بمونه؟ شاید یه روز اون‌قدر از تو بزرگ‌تر شدم که که عارم بیاد روت قدم بزنم!

سرم را کمی جلوتر بردم:

-ولی نترس! من با معرفتم، هوای رفیقای قدیمیم رو دارم، حتی اگه خیلی به درد بخور نباشن، حتی اگه خودخواه باشن.

مامان دوست نداشت بلوز قرمزرنگ بپوشم و من همیشه دنبال رنگ قرمز برای لباس‌هایم بودم.

می‌گفت وقتی اسمت را می‌پرسند یک کلام بگو "الناز!" نازش را کش نده و من نازِ الناز را تا می‌توانستم کش‌دار ادا می‌کردم. می‌گفت وقتی از مقابل سلمانی رد می‌شوی به داخلش نگاه نکن و من هنوز هم از کنار هر سلمانی که رد می‌شوم، به

رمان بازار
romanbazar.ir

داخلش سرک می‌کشم. اینکه آدمیزاد هوس چیزی را می‌کند که نیست یا آن را ندارد و یا از آن منع می‌شود، نشان می‌دهد هوس‌های ما بیشتر از آنکه به ذات دارای ارزش باشند، نبودن و نداشتن‌شان ذهن‌مان را تسخیر می‌کند. من عاشق چیزهایی بودم که دستم به آن‌ها نمی‌رسید!

#پارت17

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تنهاماندن در خانه‌ای که صاحبانش نبودند؛

برخلاف تصورم، به جای اینکه معذبم کند،

خوشحالم کرد. وجب به وجب خانه را بدون اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نگاه کسی باشم، گشتم. به حیاطِ پشتی رفتم و ابهت خانه را از پشت هم دیدم.

دیوارهایی مقابل چشمم بود که با پنجره‌های کوچک و بزرگ وسعت منظره‌ی بیرون را راحت به تماشا می‌نشستند.

دست به کمر مقابل خانه ایستادم؛ پشت به کوهی که هنوز داشت خمیازه می‌کشید و نمی‌توانستم تصویر واضحی را از قله‌اش ببینم. کمی عقب‌تر رفتم. چندبار با چشمانم بلندای خانه را بالا و پایین کردم. قیمت این خانه هم‌قیمت چندتا از خانه‌های کوچه‌مان در اراک می‌شد؟ پنج‌تا، ده‌تا، یا بیشتر، شاید هم همه‌ی خانه‌های کوچه‌مان! درخت و گیاهانش که اندازه‌ی یک محله بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وقت در جایی بودم که همه چیزش لوکس بود، رفاه از در و دیوار خانه و کوچه و خیابان‌هایش می‌بارید و بالا را کنار اسمش یدک می‌کشید، به یاد بابا می‌افتادم. فرقی نمی‌کرد در گلشهر سمنان باشم، یا عظیمه‌ی کرج، یا خیابان خرم اراک و یا در نزدیکی توچال! بابا را به یاد می‌آوردم با آرتروز گردنش، با همان دردی که باید فراموشش می‌کرد و به کارش ادامه می‌داد تا سی‌سالِ بیمه‌ی تأمین اجتماعی لعنتی‌اش را پر کند. برای پرکردن این سی‌سال و داشتن حقوق بازنشستگی مجبور شده بود در چند شهر متفاوت کار کند؛ قزوین، کرج، قم. سال‌های آخر را هم شانس آورده و در اراک کاری پیدا کرده و به قول خودش دلش کمی آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود؛ چون به آشتیان نزدیک‌تر بود و کمتر احساس غربت می‌کرد. آخر هم توانست در محله‌ی کشتارگاه خانه بخرد و صاحبخانه شود.

از "خانم" گفتن زنی که آمده بود تا خانه را تمیز کند و مرتب به همین اسم صدایم می‌زد، دست خودم نبود، اما لذت می‌بردم. از بالا و پایین‌کردن پله‌های خانه هم همین‌طور. تکیه‌دادن به ستون تراس رو به کوه و چای‌نوشیدن، الکی خندیدن، پرحرفی‌کردن پشت تلفن برای فاطمه، پیام فرستادن برای سپهر، همه‌چیز خوشایندتر از همیشه بود. شکوه این خانه شاید به چشم صاحبانش نمی‌آمد، اما داشت یک روز غیرمعمولی خوب برایم می‌ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسِ واگیرِ "من رئیس هستم" را از در و دیوار و وسیله‌های خانه گرفته بودم. احساسی که حین دادن پول به زنِ کارگر به بالاترین حد ممکن رسید. اسکناس‌ها را که به طرفش گرفتم، تعارف کرد و من اگر النازِ در این خانه نبودم بازویش را می‌گرفتم و پول را به زور در جیب مانتواش می‌گذاشتم، اما خانه و مکانی که در آن بودم من را از این کار باز می‌داشت. محکم گفتم:

-بگیر، آدم که برای گرفتن حق زحمتش تعارف نمی‌کنه.

و اگر باز در این خانه نبودم ادامه می‌دادم:

-صدقه که نمی‌گیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

و زن گرفت. بعد از رفتنش و خوابیدن کیان، دیگر برای نشستن روی مبل شزلون فیروزه‌ای عمه که رویش می‌نشست و فکر می‌کرد، مانعی نداشتم. شوهر عمه‌مرضی می‌گفت مغز متفکر تشکیلات کیوان، پروین است، مامان ریزریز می‌خندید، اما بابا شک نداشت که همین‌طور است.

#پارت18

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

استکان به دست نشستم؛ اما در دم مجبور شدم بلند شوم. از حیاط سروصدا می‌آمد. استکان را روی میز گذاشتم و پرده را کنار زدم. خواهر

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان در حالی که با یک دست کمر مادرش و با دست دیگر آرنج او را محکم گرفته بود، به سمت خانه می‌آمد. در را هم باز گذاشته بود، شاید برای آمدن کسی. استکان چای را سریع به آشپزخانه بردم و بعد به سمت در دویدم تا به استقبالشان بروم. مادرآقاکیوان زودتر از دخترش متوجه‌ام شد. مامان از عمه‌مرضی شنیده بود که هر چه پارکینسون اوج گرفته، این زن ملایم‌تر شده بود. لرزشی که از انگشتان شست و اشاره‌ی دست راستش شروع شده و دوسالی بود که هر دو دستش را درگیر کرده بود.

به دنبال نگاه مادر، کتایون هم من را دید. لبخندی روی لبش نشاند و به سلام من جواب داد، مادرش

رمان بازار
romanbazar.ir

هم سرش را تکان داد. از پله‌ها پایین رفتم تا کمکش کنم. پا روی آخرین پله که گذاشتم، تازه یادم آمد عمه گفته بود این کار را نکنم. پشیمان نبودم، پیرزنی به کمک نیاز داشت و اینکه عمه چه گفته بود، در این لحظه مهم نبود. در باز خانه را همسر کتایون محکم بست و از صدای بلندی که ایجاد شد کتایون به عقب برگشت و زل زد به همسرش.

کنارشان ایستادم:

-بذارید منم کمکتون کنم.

کتایون حرفم را روی هوا گرفت:

-ممنون النازجان، اگه می‌شه لطف کن مامان رو ببر بالا، منم الان می‌آم تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش خیلی مایل به این کار نبود، اما نمی‌تواست مخالفتی هم بکند. کتایون او را به من سپرده و مسیر آمده را باز می‌گشت. زمانی که مثل کتایون دستانم را به پشتش بردم، زیر لب گفت:

-دستت درد نکنه، پله‌ها رو برم بالا بقیه‌ش رو خودم می‌تونم؛ زحمتت نمی‌دم.

در حالی که دستش را محکم گرفته بودم و قدم‌هایم را با قدم‌هایش هماهنگ می‌کردم، گفتم:

-چه زحمتی حاج‌خانوم!

در این خانه همه به او حاج‌خانم می‌گفتند، حتی کیان. وقتی به تراس خانه رسید خودش را از من جدا کرد و آرام به پشت سرش چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کتایون، ابراهیم ، بیاین بالا. شام بخورید بعد برید.

کتایون روبه‌روی همسرش ایستاده بود و با او حرف می‌زد. قد بلندش نمی‌گذاشت صورت همسرش را ببینم، تا اینکه برگشت جواب مادرش را بدهد:

-کو تا شام مامان، برو تو الان می‌آم.

باز دستم را جلو بردم و دودل بودم برای کمک‌کردن لبخند بزنم یا نه. من در دانشگاه برای خنده و لبخندهایم هیچ ترسی از هیچ استادی نداشتم، از مامان و اخم‌هایش حساب نمی‌بردم، حتی نگاهِ بازدارنده‌ی بابا هم نمی‌توانست جلویم را بگیرد؛ اما نمی‌دانستم چرا در مقابل حاج‌خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌قدر احتیاط می‌کردم. بالاخره تصمیمم را گرفتم؛ با لبخند آرنجش را گرفتم و در را برایش باز کردم. کفشش را که درآورد و دمپایی‌اش را پوشید، رهایش کردم تا اقتدارش را خدشه‌دار نکنم. پشتش راه افتادم و حس کردم لرزش دستانش از دو روز پیشی که این خانه را ترک کرده، بیشتر شده بود. روی مبل خودش، همان که نزدیک پنجره بود و هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست پرده‌اش را کنار بزند و حیاط را ببیند، نشست. پرده را با همان دست لرزانش کنار زد و پرسید:

-کیان کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاتکلیف ایستاده بودم که با این سؤالش نجاتم داد:

-خوابیده، بیدارش کنم؟

نگاه از حیاط گرفت و پرده را رها کرد:

-نه نه، بذار بخوابه بچه‌م.

همیشه کیان را که می‌دید با چشم دنبالش می‌کرد و بیهوده به تمام کارهای او لبخند می‌زد و "بمیرم بمیرم" می‌گفت. آن‌قدر او را دوست داشت که گفتنی نبود.

#پارت19

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

کتایون با همسرش به داخل آمدند. خودش کفشش را درآورد، اما همسرش، فقط برای درآوردن جعبه‌ی سیگار از داخل جیب کتش، مقابل جاکفشی مکث کرد. وقتی به او سلام کردم داشت در جعبه اش را باز می‌کرد. آرام سر بلند کرد:

-سلام النازخانوم، بی‌خیال تو هم نشدن، ازت کار کشیدن؟

با نگاه به کتایون گفت:

-بابا مهمانی گفتن، میزبانی گفتن!

مطمئن نبودم چه واکنشی باید در جواب این حرف داشته باشم، حتی مطمئن نبودم که منظورش را درست فهمیده باشم. راحت‌ترین کار

رمان بازار
romanbazar.ir

را کردم. فقط لبخند زدم و او هم با کفش‌هایش به سالن آمد، از سرسرا گذشت و به انتهای آن رفت. به نگاه همسر و مادرزنش هم توجهی نکرد. سیگاری روشن کرد و پشت به ما رو به پنجره ایستاد. من فقط به کف سالن نگاه می‌کردم؛ به تمیزی آن که خیلی آسان از بین رفته بود و به پولی که کف دست زن کارگر گذاشته بودم، فکر می‌کردم. روی مبل نشستم. می‌شد بروم و یک سینی چای برایشان بیاورم، اما من مهمان بودم و بهتر بود از آن‌ها پذیرایی نکنم؛ خودشان صاحب‌خانه بودند. در این خانه هر رفتار طبیعی می‌توانست معنای بدی داشته باشد که من از آن بی‌خبر بودم. عمه هم حتماً خوشش نمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتایون دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما حرفی نزد و به جایش دستی به پیشانی‌اش کشید. همان حس زیادی‌بودن دوباره به سراغم آمد، اما خیلی پاگیر نشد. به محض آمدن صدای باز و بسته‌شدن درِ حیاط، همسر کتایون دود سیگارش را در هوا داد و به سمت کتایون برگشت و با نیشخندی گفت:

-بهزاد اومد.

حاج‌خانم دوباره پرده را با دستش کنار زد. با حرکت سرش می‌شد فهمید بهزاد به کجای حیاط رسیده است. سریع به سمت دامادش چرخید:

-ابراهیم سرت تو کار خودت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و ابراهیم هیچ‌چیز نگفت؛ به طرف پنجره چرخید و سیگارش را دود کرد. چرا از میان تمام زن‌ها، این زن با ابهت باید دچار پارکینسون می‌شد؟ در خانه که باز شد، کتایون از جا برخاست و به استقبال برادرش رفت. من هم با دیدن حرکت او بلند شدم. بهزاد سرسری جواب سلام او را داد و کتایون هنوز حرفی نزده بود که دستانش را بالا آورد:

-کتی... جان، هر چی می‌خوای بگی بذار برای بعد.

بلافاصله بعد از این حرف من را دید و به نظرم رسید کمی جا خورده است. یک‌دفعه مات شد، اما نگذاشت این حالت خیلی روی صورتش باقی بماند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام... خوبی الناز؟

با لبخند، با تکان سر، با دستان در هم گره‌خورده، قدمی به جلو برداشتم و جوابش را دادم:

-سلام، ممنون خوبم.

امروز عقد شادی بود و نمی‌دانستم حس بهزاد نسبت به این موضوع چگونه است. اگر همانی بود که عمه می‌گفت، پس احتمالاً خیالش راحت شده بود.

فضا طوری برای یک جمع خواهر و برادر و مادر و داماد غریبه و سنگین بود که من واکنش‌های عادی‌ام را تقریباً فراموش کرده بودم.

#پارت20

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بهزاد مرتب بود، مثل همیشه. این ارثیه‌ی خانوادگی‌شان بود، لباس‌های اتوکشیده، موهای حالت‌دار و کفش واکس‌خورده. آرام به جلو قدم برمی‌داشت و وقتی می‌خواست به سمت مادرش که برایش آغوش باز کرده بود، برود با اخم به هاله‌های دود بالای سر دامادشان نگاه کرد. او همان‌طور پشت به ما مشغول کشیدن سیگار بود. با هم احوال‌پرسی نکردند و همسر کتایون حتی برنگشت تا نیم‌نگاهی به او بیندازد. قطعاً نمی‌توانست مربوط به رابطه‌ی او با شادی باشد. در این مورد مادر و خواهرش محق‌تر بودند که

رمان بازار
romanbazar.ir

شاکی باشند. بهزاد خم شد تا صورت مادرش را ببوسد؛ وقتی قامت راست کرد تیشرتش را کمی پایین کشید و به سمت همسر کتایون چرخید:

-داخل خونه سیگار نکش.

همسر کتایون بدون اینکه حرکتی به پاهایش بدهد، همان‌طور که ایستاده بود دستانش را کمی بالا آورد:

-آخراشه!

بهزاد از مادرش فاصله گرفت:

-اول و آخر نداره... برو بیرون بکش.

همسر کتایون با حرکتی سریع پنجره را باز و سیگارش را به بیرون پرت کرد. بهزاد هم پرده را کشید و پنجره را تا به آخر باز کرد و با نگاه به

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای سرش منتظر بیرون رفتن آخرین اثرات دود سیگار ماند. با گفتن زمزمه‌وارِ "دیگه تکرار نشه" طاقت او را به طاق رساند. همسر کتایون با نگاهی پر از خط‌ونشان به بهزاد از کنار همه‌ی ما رد شد و بلند گفت:

-کتایون اگه می‌آی، بیا بریم.

کتایون نگاهی به مادرش و بعد به بهزاد انداخت. نمی‌توانست آن خمِ هر چند محو ابروهایش را از من پنهان نگه دارد:

-پیش مامان بمون تا نیم‌ساعت دیگه کیوان و پروین می‌آن خونه، اگه زحمتی برات نیست.

بهزاد با نگاه به مادرش جوابش را داد:

-می‌مونم پیش مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

"مامان" را رساتر از کلمات دیگرش گفت.

بلافاصله به حاج‌خانم نگاه کردم که با جواب بهزاد اخمی به کتایون کرد و هیچ نگفت؛ اما همان نگاه کتایون را وادار کرد بگوید: "ببخشید مامان!"

آدم‌های این خانه با نگاه بهتر می‌توانستند با هم حرف بزنند. می‌خواستم به بهانه‌ی سرزدن به کیان تنهایشان بگذارم که قدم‌برداشتن بهزاد و آمدنش به سمت من، باعث شد روی مبل بنشینم. حین گذشتن از کنارم و رفتن به آشپزخانه پرسید:

-کیان کجاست؟

به طرفش سر چرخاندم:

-مشقاش رو که نوشت خوابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی یخچال بود که چشم در چشم شدیم و پرسید:

-کارت به کجا کشید؟

-جمعه برمی‌گردم اراک.

جوابی نداد و من هم به سمت سالن برگشتم.

صدای ریختن آب در لیوان را شنیدم و بعد جوابش به من:

-نگفتم کی برمی‌گردی اراک، پرسیدم حل شد مشکلت؟

دوباره به سمتش چرخیدم:

-مشکلی نیست که بشه حلش کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط ابرویی بالا داد و لیوان را داخل سینک گذاشت. به سمت پله‌ها که می‌رفت سری برای مادرش کج کرد و گفت:

-می‌رم پیش کیان.

این دومین‌بار بود که از من سؤالی می‌پرسید؛ گفت‌وگویی ترتیب می‌داد و بعد نیمه‌کاره رها می‌کرد. انگار همان سؤال اول را هم محض خالی‌نبودن عریضه پرسیده باشد.

#پارت21

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشمی به بالارفتنش نگاه می‌کردم تا لحظه‌ای که کامل از مقابل چشمانم دور شد. دفعه‌ی دیگر نمی‌گذاشتم کار را به اینجا بکشاند. من بمانم و یک ابرویی که بالا فرستاده و نفهمم جوابی که داده‌ام خوب بوده است یا بد! بهزاد شبیه‌ترین آدم به خیابان روبه‌روی خانه بود!

با صدای زمین‌خوردن چیزی گره‌ی دستانم از هم باز شد و از جا پریدم. کنترل تلویزیون از دست حاج‌خانم رها شده بود و هر کدام از باتری‌هایش به طرفی رفته بودند. بلند شدم و به سمتش رفتم. بی‌توجه به من می‌خواست خم شود و آن را بردارد. زودتر از او کنترل را برداشتم و باتری‌هایش را جا زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان براتون روشنش می‌کنم.

خیلی سریع گفت:

-یه‌دفعه رها شد از دستم، بده خودم روشنش می‌کنم!

نزدیک‌تر رفتم تا مجبور نشود دستان لرزانش را بیشتر دراز کند. دودستی کنترل را از من گرفت:

-الان یوسف داره!

دوطرف گونه‌هایش کمی سرخ شده بود. عقب رفتم و دعا کردم بتواند دکمه‌ی کنترل را فشار بدهد و تلویزیون را روشن کند. همین که صدای فریاد زلیخا در سالن پیچید، لبخند زدم و نقش مهمان و میزبان را کنار گذاشتم و گفتم:

-الان براتون چایی می‌ریزم حاج‌خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از تلویزیون گرفت و کنترل را هم روی میز کناری‌اش گذاشت:

-نمی‌خواد، بشین. می‌گم بهزاد بیاد بریزه.

به آشپزخانه فرار کردم:

-صداش نزنیدا، نگاه کنید، دیگه تو آشپزخونه‌م.

لبخند روی لبش به هر دلیلی که بود، حتی به خاطر دیدن یک دختر ساده وسط خانه‌اش، مهم نبود. همین که دیگر آن سرخی گونه‌ها را در صورتش نمی‌دیدم، برایم کافی بود. دو استکان چای ریختم و به سالن رفتم. میزش را جلوتر کشیدم و همزمان نگاهی به صورتش انداختم. در چهره‌اش نارضایتی ندیدم. دو دستش را برای گرفتن استکان جلو آورده بود. موقع ریختن چای

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم بود استکان را تا نیمه پر کنم که اگر دستش لرزید، چای از آن به بیرون نریزد. همین که استکان را از دستم گرفت، لب باز کرد:

-خیلی زحمت کشیدی، بهزاد می‌اومد می‌ریخت!

پیش‌دستی را هم برداشتم و روی پاهایش گذاشتم؛ از آقاکیوان یاد گرفته بودم:

-حالا یه بارم چایی که من آوردم بخورید!

کنارش نشستم و استکان چای خودم را هم برداشتم. نگه‌داشتن استکان و نوشیدن چای برایش سخت بود، این را بدون نگاه‌کردن به او هم متوجه می‌شدم. همان چای نصفه را هم تا آخر ننوشید و آن را روی میز گذاشت و باز تشکر کرد:

-ان‌شاءالله عروسی‌ت، دستت درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم:

-کاری نکردم.

#پارت22

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به جایی زل زدم که او زل زده بود؛ درها باز می‌شد، یوسف می‌دوید و زلیخا به دنبالش! پیراهن یوسف که در چنگال زلیخا مشت شد، حاج‌خانم نیم‌نگاهی به من انداخت و زود به سمت تلویزیون برگشت. غرغر کرد:

-این زن از خدا نترسید؟ آخه شوهرت عزیزِ یه مملکته، تو یوسف رو بزرگ کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمان خسته‌ی زلیخا نگاه کردم؛ به ترسش، به بی‌تابی‌اش، به عذابش ... زلیخا تقصیری نداشت؛ خدا باید سرزنش می‌شد، برای خلق یوسف!

طاقت به حرف‌آمدن کودک و روشن‌شدن یک‌به‌یک دلایل گناه‌کاربودن زلیخا را نداشتم. بلند شدم و به حیاط رفتم. گربه‌ای که تا قبل از این فقط شب‌ها سروکله‌اش در این خانه پیدا می‌شد، حیا را کنار گذاشته بود و داشت از بالای حصار پایین می‌آمد. به زمین که رسید سرش را بالا گرفت و آرام‌آرام جلو آمد. یک‌دفعه منصرف شد و ایستاد. به طرفش رفتم، اما با شنیدن صدای بهزاد از پشت سرم، ایستادم:

-الناز... یه لحظه کارت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشتم؛ داشت از پله‌ها پایین می‌آمد؛ آرام و بدون عجله. نمی‌پرید. به نوبت پای چپ و راستش را برای قدم‌برداشتن به کار می‌گرفت. براندازش کردم، داماد خوشتیپی می‌شد. نیازی نبود در تمام عکس‌ها عروس هم کنارش باشد تا به عنوان نمونه‌کار به مشتری نشان بدهیم. موهای جلوی سرش را اگر کمی کوتاه می‌کرد و ته ریشش را هم می‌تراشید، آن‌وقت در یک نمای بسته از صورتش، وقتی سرش را کمی کج کرده بود تا با نگاه به لنز دوربین لبخند بزند... دیگر تصورم را ادامه ندادم؛ همین‌قدرش هم هیجان‌زده‌ام کرده بود. با دیدن عکسش بر در و دیوار آتلیه، هر عروس و دامادی فریب می‌خوردند که خودشان

رمان بازار
romanbazar.ir

هم می‌توانند چنین عکسی داشته باشند و نیازی نیست ذاتاً زیبا و جذاب باشند؛ گمان می‌کردند ما می‌توانیم با ترکیب نور و رنگ، معجزه کنیم!

نگاهش مستقیم به صورتم بود، وقتی روبه‌رویم ایستاد و پرسید:

-با گربه بازی می‌کنی الناز؟

گرفتگی صدایش گاهی مثل تازه از خواب بیدار شده‌ها می‌شد. او هم انگار نازِ الناز را کمی می‌کشید. لبخندی برای این کشف زدم. برای توجیه آن، کمی کج شدم و نگاهی گذرا به گربه انداختم و به موضع خودم بازگشتم. لجبازانه می‌خواستم وقتی روبه‌رویش قرار می‌گرفتم، لبخندی هم روی لبم داشته باشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، خیلی بامزه‌ست!

چشمانش به سمت راستم چرخید و روی گربه ماند:

-بامزه؟! همین رو می‌گن، نمی‌گن ملوسه؟

شانه‌ای بالا دادم و طبق عادت کمی آن را بالا نگه داشتم:

-آره ملوس خیلی بهتره.

سری تکان داد و از گربه دل کند و این‌بار چشمانش روی شانه و بعد صورتم مکث کرد.

می‌خواستم از فاصله‌ی کم بین‌مان استفاده کنم و نگاهی به زنجیر دور گردنش بیندازم، که کمی خودش را جلوتر کشید:

-ببین الناز...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم انگار تمرکزش را برای حرف‌زدن می‌گرفت. لحظه‌ای چشمانش تا لب‌هایم پایین آمد و بعد ادامه داد:

-یه سؤال ازت دارم... دیروز کسی اومد اینجا!

#پارت23

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دروغ‌گفتن سخت نیست، اما دروغ‌گفتن وقتی که زل بزنی در چشمان طرف مقابلت و نه صدایت بلرزد، نه رنگ صورتت بپرد، نه تنت گر بگیرد و حتی حرکات بدنت هم دنباله‌رو همان عادات همیشگی‌ات باشد، قطعاً هنر است. لبخندهایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دوست‌شان نداشت چه راحت به کار من می‌آمدند تا لرزش صدایم زیر پوسته‌ی آن‌ها پنهان بماند:

-دیروز؟!

با چپ‌وراست‌کردن چشمانم برای دروغ‌گفتن به او جان تازه‌ای گرفتم:

-راستش دیروز من کار داشتم، خیلی دیر برگشتم خونه، تقریباً شب شده بود، قبلش رو خبر ندارم، اما بعد اون کسی نیومد.

اگر فقط یک‌ساعت دیرتر آمده بودم، الان مجبور نبودم دروغ بگویم. تازه می‌فهمیدم چرا آقاکیوان خطاب به عمه‌پری بلند گفته بود از آمدن شادی،

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد چیزی نفهمد. به در گفته بود، تا دیوار بشنود!

فکر می‌کردم نگاهش به گربه است و داشتم نفس راحتی می‌کشیدم که یک‌باره چشم‌درچشم شدیم:

-پس... کسی رو ندیدی؟

محکم گفتم:

-نه ندیدم، حالا شما از عمه بپرسید، اون بهتر می‌دونه.

سری تکان داد:

-مرسی، می‌پرسم حتماً!

فقط ابرو بالا دادم. نمی‌خواستم حرف آخر را من بزنم و بعد او برود. خیلی زود با یک نگاه کوتاه براندازم کرد و رفت. وقتی در خانه را باز کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد چرخید تا آن را ببندد، بیش از حد این کار را طول داد و تمام مدت نگاهش روی من بود. همین نگاه کافی بود که متوجه شوم ماندن و تماشاکردنش، تا زمانی که به در برسد، چه اشتباه ناشیانه‌ای بوده است. همه‌ی اضطراب این لحظات با یک نفس عمیق، نگاه به آسمان و زمزمه‌کردن: "برم از اینجا راحت شم" تمام شد. گربه نشسته بود و طوری با چشمان منتظرش نگاهم می‌کرد، گویی قول یک غذای چرب‌ونرم را به او داده و به آن عمل نکرده بودم. روبه‌رویش نشستم. پشتش را نوازش کردم و گفتم:

-دیدی چطوری گولش زدم؟! خوشت اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را بست و خودش را جمع کرد. نوازش دستانم را تندتر کردم:

-می‌خوای بگی فهمیده بهش دروغ گفتم؟

سرم را پایین‌تر بردم:

-نه؛ نفهمیده. شاید فقط یه کوچولو شک کرده باشه.

#پارت24

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با آمدن کیان و دویدن پرسروصدایش، گربه از جا پرید و به سمت استخر دوید. پشت بوته‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

شمشاد پنهان شد و کیان هم مسیرش را به همان سمت کج کرد. صدایش زد:

-پیشی، پیشی، وایسا کاریت ندارم.

گربه که یکبار مزه‌ی اذیت و آزار او را چشیده بود، از روی شمشادها پرید و به بالای حصار رفت.

کیان از دویدن باز ایستاد و نومیدانه به من خیره شد تا کاری برایش بکنم.

تا هنگام آمدن عمه و آقا کیوان با کیان در حیاط ماندیم. با آمدن صدای ماشین از پشت در دستش را رها کردم تا به سمت پدر و مادرش برود. عمه پشت فرمان نشسته بود و قبل از اینکه ماشین را پارک کند، آقاکیوان از آن پیاده شد. بعد از دستی که به سر کیان کشید و جواب سرسری که به سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

من داد، با قدم‌هایی تند به داخل خانه رفت. عمه حتی پشت فرمان ماشین هم چشم به حرکات او داشت. پیاده که شد به جای رفتن به سمت خانه، به طرف من آمد. عینکش را از روی چشمش برداشت و به همراه کیفش به دست گرفت.

مانتوی مشکی کوتاهی که پوشیده بود، پاهایش را کشیده‌تر نشان می‌داد. قدش از عمه‌مرضی بلندتر بود، حتی از عمومرتضی هم و فقط چند سانتی از بابا کوتاه‌تر بود. همیشه رژ پررنگی می‌زد که روی لب‌های گوشتی‌اش خوشرنگ‌تر از خود واقعی‌اش دیده می‌شد. دستش را دور شانه‌ی کیان انداخت و او را به خودش فشرد. در جواب سلامم سر تکان داد و با نیم‌نگاهی به خانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا تو حیاطین؟

زل زده بود به عمق چشم‌های من؛ فراموش کرده بودم برای چه در حیاطم! وقتی با دستش خانه را نشان داد، تصویر درماندگی زلیخا در ذهنم جان گرفت:

-هیچی، همین‌طوری؛ با کیان داشتیم دور می‌زدیم تو حیاط.

همان تک‌قدمی را هم که به سمت خانه برداشته بود، برگشت و با گره‌انداختن به ابروهایش پرسید:

-شوهر کتی و بهزاد بحثی، چیزی نکردن، دادوبیداد راه نینداختن؟

سریع سر و شانه‌ام به تکاپو افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... بحثی نکردن.

گره‌ی اخمش کورتر شد و چشمانش ناباورانه نگاهم می‌کرد. با لبخند کمی عقب‌تر رفتم:

-بحث نه، فقط داشت سیگار می‌کشید، بهزاد گفت بره بیرون بکشه؛ اونم بهش برخورد.

کیان دماغش را با دو انگشت گرفت:

-اوف اوف مامان... خونه بوی سیگار می‌داد!

عمه با نگاه به او غرغر کرد:

-بهزادم بند کنه به یکی، دیگه ولش نمی‌کنه.

با سر به خانه اشاره کرد:

-بریم خونه، نمونین دیگه تو حیاط.

"چشم" بلندی گفتم و همراهش شدم. قدم به قد عمه نمی‌رسید، او بلندتر بود، من کمی پُرتر، تندتر

رمان بازار
romanbazar.ir

از من قدم برمی‌داشت اما سعی کردم عقب نمانم و همراه او حرکت کنم. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم جرئت به خرج دادم درباره‌ی شادی از او بپرسم اما مطمئن نبودم عمه جوابی بدهد:

-از شادی چه خبر عمه، عقد کردن؟

-عقد کردن تموم شد رفت. فردام قراره با شوهرش بره کیش!

ابرویی بالا دادم:

-پس دیگه خیالتون راحت شده!

روی تراس ورودی خانه ایستاد:

-نه هنوز، بعید می‌دونم شادی به این راحتیا ول کنه.

-یعنی این‌قدر احمقه این دختر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ای بالا انداخت و به سمت خانه رفت. کیان جلوتر رفته و در را برایمان باز کرده بود. هر قدمی که به سالن خانه نزدیک می‌شدیم، صدای حاج‌خانم هم واضح‌تر می‌شد:

-دوتا برادری بزنین ابراهیم رو بکشین؛ شاید دلتون آروم گرفت!

#پارت25

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دلم می‌خواست واکنش عمه را ببینم ولی پشت به من داشت و نمی‌شد. آقاکیوان در جواب مادرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج‌خانوم اگه یه‌بار دیگه دستش برای کتی هرز بالا بره حتماً این کار رو می‌کنم، به جان...

مقابل مادرش ایستاده و کتش را عقب زده و دستش را روی کمرش گذاشته بود، ما را که دید، در سکوت به سمت مبل رفت. رویش نشست و به جهت مخالف نگاه کرد.

عمه با لبخند به سمت حاج‌خانم رفت و بعد از بوسیدن صورتش و خوش‌آمدگویی گفت:

-حاج‌خانوم من چی گفتم بهتون؟ نگفتم نرید، خودم می‌برمتون؟!

جواب سلام بهزاد را هم بدون اینکه نگاهش کند، داد. کاری که باعث شد بهزاد لبانش کمی کش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاید؛ حالتی شبیه لبخند. حاج‌خانم در جواب عمه گفت:

-خود کتی اصرار کرد، دیدین که، منم گفتم دلش رو نشکونم.

آقاکیوان یک‌دفعه از جا بلند شد و حین درآوردن کتش به سمت پله‌ها رفت:

-کتی بعد از پونزده‌سال زندگی هنوز شوهرش رو نشناخته!

به دنبال او بهزاد هم برخاست و کمی به عمه که به نظر می‌رسید از او ناراحت است، نزدیک شد:

-نشد بیام زن‌داداش؛ کار داشتم.

عمه با همان حالت خوددار نگاهش پرسید:

-نتونستی یا نخواستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهزاد در اطراف می‌گشت، تا نزدیک من می‌آمد و عقب‌گرد می‌کرد. گویی نمی‌توانست برای جواب‌دادن حضور من را نادیده بگیرد.

عمه شالش را از روی سرش برداشت و رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. وقتی از کنارم می‌گذشت آرام رو به من که سرپا ایستاده بودم گفت:

-بشین الناز.

به "ناز" الناز گفتنش دقت کردم، مثل بهزاد نمی‌گفت!

خیلی سریع لباس‌هایش را عوض کرد، برگشت و به آشپزخانه رفت. یک آشپز ماهر بود؛ ماهر به‌خاطر اینکه می‌توانست از سرکار برگردد و در

رمان بازار
romanbazar.ir

کم‌ترین زمان ممکن غذا درست کند؛ بدون اینکه از خستگی بنالد و وقت تلف کند. غذاهایش هم همیشه خوشمزه بود.

مهم نبود باید برای چند نفر غذا حاضر کند، هر چند نفر که بودند، دست‌وپایش را مثل مامان گم نمی‌کرد. همان ابتدا تمام چیزهایی که لازم داشت از یخچال بیرون می‌آورد، پیشبند می‌بست و بعد معجزه‌هایش را یک‌به‌یک شروع می‌کرد.

مامان می‌گفت پول که باشد، دل آدم قرص و دست‌وپایش هم فرز می‌شود، اما مهارت عمه در آشپزی، ربطی به پول نداشت. برای همین بود که تحسین از چشمان حاج‌خانم -آن پیرزن

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل‌پسند- می‌بارید. عروسش هم مدیر بیرون خانه بود و هم کدبانوی درون خانه.

وقتی عمه در آشپزخانه مشغول بود، بهزاد به سراغش رفت؛ با هم یواش حرف می‌زدند.

یوسف تمام شده بود، اما غرغرهای حاج‌خانم نه. زلیخا را گذاشته بود سینه‌ی دیوار، مشت بود که به سروصورتش می‌کوفت. وقتی حرف‌هایش تمام شد، نگاهی به سینی و استکان کنار دستش انداخت. سریع بلند شدم و آن‌ها را برداشتم، به آشپزخانه بردم و داخل سینک گذاشتم و آخرین حرف بهزاد به عمه را قبل از رفتنش شنیدم:

-می‌دونی چرا صله‌ی رحم ثواب داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه انگار می‌دانست او چه می‌خواهد بگوید. با اخم منتظر بود ادامه دهد. بهزاد هم جدی گفت:

-چون مجبوری تحت عنوان فامیل با آدمایی رفت‌وآمد کنی که ازشون بیزاری.

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم. عمه ریز خندید، اما حالت صورت بهزاد سخت‌تر از آن بود که عمه را در این خندیدن همراهی کند. تکیه‌اش را از کانتر برداشت و به سمتی آمد که من ایستاده بودم.

"ببخشید" آرامی گفت و قبل از این‌که فرصت کنم بفهمم برای چه عذر خواسته است دستانش را به زیر شیر آب آورد. بازویش چسبید به بازوی من! آن سرعتی که برای فاصله‌گرفتن لازم داشتم، در غافلگیرشدنم گم شد. بهزاد خم شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خیال دستش را می‌شست. آهسته کمی خودم را عقب کشیدم و کوره‌راه باریکی بین بازوهایمان باز شد. به روی خودش نیاورد، من هم نیاوردم؛ آن‌قدر بوی عطرش خوب بود که نفس عمیقی کشیدم و صبورانه منتظر ماندم تا کارش تمام شود. بهزاد رفت، بدون آنکه بوی عطرش را با خودش ببرد!

#پارت26

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آقا کیوان پایین که آمد، به اطرافش نگاهی انداخت و رو به عمه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد رفت؟

عمه بدون اینکه نگاهش کند، جوابش را با تکان سر داد. وقتی می‌خواست شیشه‌ی روغن را روی کانتر بگذارد، متوجه‌ی نگاه خیره‌ی آقاکیوان شد و با زل‌زدن به او، گفت:

-خب رفت دیگه! به زور که نمی‌شد نگهش دارم.

آقاکیوان دستانش را کمی بالا برد و زود برگرداند و ضربه‌ای به رانش زد:

-مگه نگفتم کارش دارم؟

حواس عمه به غذای روی گاز بود. آرام گفت:

-گفت فردا می‌آد پیشت.

حاج‌خانم هم با نرمشی که کمی از حالت جدی چشم‌هایش دور بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیاد سربه‌سرش نذار مادر، می‌خواستی هر روز بیاد دفتر و یه سروسامونی به کاراش بده، گفت می‌آم دیگه.

چشمان آقاکیوان یک دور صدوهشتاد درجه‌ای زد و در نهایت روی صورت مادرش نشست:

-الان باید ازش ممنون باشم که می‌آد؛ دفتر و کاروبارش فقط مال منه؟

حاج‌خانم سرش را کمی کج کرد:

-همونی که تو می‌خوای می‌شه. تو جوونیات یادت رفته، من خوب یادمه! کله‌شقی‌های بهزاد کمتر از تو نباشه بیشتر نیست؛ به وقتش اون‌قدر کارای بزرگ می‌کنه که دهنت وا بمونه، می‌دونی جربزه‌ش رو داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم با لبخند رو به عمه گفت:

-این چند روز کتایون رو خسته کردم؛ گفتم فقط پروین می‌دونه غذای من باید چطور باشه.

اگر چه موفق نشده بود بحث را در نطفه خفه کند، اما آن را به خوبی به مسیر دیگری منحرف کرد.

"کارهای بزرگ" را آن‌قدر قاطعانه بیان کردکه نتوانستم ربطش بدهم به حس مادرانه‌ی او!

اطمینان داشت این‌طور می‌شود.

عمه لبخندی در جواب حرفش زد و به کارش ادامه داد. آقاکیوان هم مقابل پنجره ایستاد و به جای نامعلومی زل زد؛ کوه به شانه‌های او تکیه داده بود و به من نگاه می‌کرد. لبخندی به رویش زدم. نگاهی به دستانم انداختم. نمی‌دانستم کی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره می‌توانم دوربین عکاسی بخرم و بین دو دستم بگیرم و دنیا را با آن تماشا کنم. وامی هم نبود تا به آن امید ببندم. ناچار بودم از تصاویر فاصله بگیرم. باید داستانِ خیابان‌های دراز و بی‌انتها را ختم می‌کردم و داستان کوچه‌های بن‌بستی را شروع می‌کردم که ندارتر از آن بودند تا در تصویری دل‌انگیز ثبت شوند.

چین‌وچروک‌های دستان پیرزنی کنار گلدان تازه‌شکوفه‌داده‌ی شمعدانی را هم باید فراموش می‌کردم. کوه دست از چشمک‌زدن به من برنمی‌داشت. با میل جادادنش در یک عکس، طوری که نشان دهد دستش را دور گردن آقاکیوان انداخته، نمی‌توانستم مبارزه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت27

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بوی خوش مرغ گریل‌شده همه جای خانه پیچیده بود. منتظر بودم عمه وقتی میز را چید بنشیند تا من هم کنارش بنشینم؛ اما سر میز ایستاد، بشقابی برداشت و آن را با مرغ و سبزیجاتی که بخارپز کرده بود، پر کرد. یک کاسه‌ی کوچک سوپ هم کشید و به دست آقاکیوان که کمی عقب‌تر ایستاده بود وتماشایش می کرد، داد. تازه یادم افتادم این کار همیشگی‌شان است؛ آقاکیوان تا غذای مادرش را نمی‌داد، لب به چیزی نمی‌زد. عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌جایی که ایستاده بود، صندلی را عقب کشید و نشست. خجالت می‌کشیدم بروم و کنارش در صدر میز بنشینم. برای کیان غذا می‌کشیدم که تلفن همراه عمه به صدا درآمد. "نوچ" ی گفت و کفگیر را به داخل دیس برگرداند. از جایش بلند شد و تا چشمش به صفحه‌ی گوشی‌اش افتاد، سریع آن را برداشت و با لبخند مقابل چشم همسرش تکانش داد و گفت:

-چی گفتم بهت، نگفتم به صبح نکشیده زنگ می‌زنه؟!

اشاره‌ای به صفحه‌ی گوشی‌اش کرد:

-بفرما!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لب‌های آقاکیوان لبخندی نشست و عمه هم با گفتن "سلام ... شبتون بخیر آقای ناظمی" به سمت اتاق کارش رفت. وقتی در را پشت سرش بست، آقاکیوان هم قاشق داخل دستش را در بشقاب گذاشت. از کنار مادرش بلند شد و گفت:

-زود برمی‌گردم غذات رو می‌دم حاج‌خانوم.

حاج‌خانم سر تکان داد و آقاکیوان دنبال عمه روانه شد. برای کیان نوشابه ریختم. دستمالی به دستش دادم، قاشق اضافه‌ای کنار دستش گذاشتم و بعد تمام بهانه‌هایم برای دست درازنکردن داخل بشقابم و معطل‌کردن ته کشید. نمی‌توانستم وقتی حاج‌خانم منتظر نشسته بود، شام بخورم. فقط یک نگاه‌کردن به او کافی بود تا تصمیم بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

چه‌کار کنم؛ به بشقابش زل زده و دستانش با اینکه روی میز بودند و تکیه‌گاهی داشتند، اما باز می‌لرزیدند. روی همان صندلی که تا چند ثانیه پیش آقاکیوان نشسته بود، نشستم. قاشق را که برداشتم، تازه متوجه من شد. جسارت من به مذاقش خوش نیامد. کمی سرش را عقب برد و چشمانش از چشم من تا قاشق را با سرعت بالا و پایین کرد. سرم را کمی به صورتش نزدیک و زمزمه کردم:

-از من خجالت می‌کشید! چه اشکالی داره اگه من به جای آقاکیوان کمکتون کنم؟

کمی خودم را عقب کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به‌خدا هیچی! تازه من بهتر هم این کار رو انجام می‌دم.

قاشق را در کاسه‌ی سوپ فرو بردم. دستش را جلو آورد تا قاشق را از من بگیرد. با دست دیگر مانعش شدم:

-اگه نذارید کمکتون کنم، منم هیچی نمی‌خورم تا عمه و آقاکیوان بیان.

خودش را به جلو خم کرد:

-نه النازجان؛ تو بشین شامت رو بخور، سوپ رو می‌تونم خودم بخورم.

فراموش کردم کجا هستم. کاسه را کمی عقب کشیدم و قاشق را به سمت دهانش بردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌تونید فکر کنید من آقاکیوانم و راحت غذاتون رو بخورید.

فرصتی برای ردکردن به او ندادم. قاشق آن‌قدر نزدیک بود که چاره‌ای جز بازکردن دهانش نداشت. فقط همان قاشق اول برایش سخت بود، بعدش آرام گرفت. در سکوت به کمک من غذایش را می‌خورد و هرازگاهی جواب لبخند کیان را با لبخند می‌داد. وقتی تنها تکه‌ی کوچکی از مرغش باقی مانده بود، با نیم‌نگاهی به در اتاق گفت:

-اینا کجا موندن؟ به کل فراموش کردن ما رو!

مرغ را به سمت دهانش بردم:

-می‌آن الان.

سرش را به نشانه‌ی تشکر کمی کج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستت درد نکنه، غذا که سرد بشه، دیگه مزه نداره؛ تا گرمه باید خورد.

اشاره‌ای به دیس مرغ کردم:

-بازم براتون بذارم!

دستش را کمی از میز فاصله داد:

-نه نه... قربون دستت. حالا تو هم حرف من رو گوش کن برو بشین غذات رو بخور.

#پارت28

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

"چشم"ی گفتم و از جا بلند شدم. قبل از اینکه بنشینم، دستمالی برداشتم و به دست حاج‌خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم. کنارش ایستادم و بدون هیچ عجله‌ای صبر کردم تا از دستم بگیرد. همین موقع آقاکیوان از اتاق بیرون آمد و قدم‌هایش را به سمت میز تند کرد. هر دو دستش را بالا آورد:

-ببخشید حاج‌خانوم، ببخشید! خیلی واجب بود...

همین که بشقاب و کاسه‌ی خالی را دید، نگاهش را به سمت دست‌های من که دستمال را با احتیاط به دست حاج‌خانم می‌دادم، آورد:

-غذای مامان رو تو دادی الناز؟!

حاج‌خانم در جوابش گفت:

-این‌قدر دیر کردی که الناز کمک کرد. هر چی گفتم نه، زیر بار نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان ابرویی بالا انداخت و صندلی کنار من را عقب کشید:

-دستش درد نکنه.

نگاه خیره‌اش را از بشقاب خالی مادرش گرفت و رو به من ادامه داد:

-خیلی لطف کردی، خودم می‌اومدم.

شانه‌ای بالا انداختم و نشستم:

-کاری نکردم.

دست دراز کرد و کاسه را برداشت:

-حاج‌خانم حتی نمی‌ذاره پروین و کتی بهش کمک کنن، فقط من یا بهزاد، از بقیه خجالت می‌کشه.

به بشقاب خالی مادرش اشاره کرد:

-معلومه تو زرنگ بودی که حریفش شدیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می‌خواست کاسه‌ی سوپ را مقابلم بگذارد، ضربه‌ی آرامی به کتفم زد که باعث شد نفسم حبس شود:

-اگه من زود ازدواج کرده بودم، الان یه دختر هم‌سن‌وسال تو داشتم. مرسی که به حاج‌خانم غذاش رو دادی!

کار شاقی نکرده بودم؛ اما چرا این‌قدر خاص و عجیب جلوه‌اش می‌داد! خودشان شاید سخت به کسی کمک می‌کردند.

صبح کیان من را از خواب بیدار کرد. عصر چهارشنبه تمام تکالیفش را انجام داده بود تا به قول خودش پنجشنبه راحت باشد. همیشه و همه‌جا دنبال همبازی می‌گشت و برایش فرقی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کرد مرد باشد یا زن، سن‌وسال که اصلاً برایش ملاک نبود، صمیمی‌ترین همبازی او در این خانه حاج‌خانم بود! من را بیدار کرد تا برویم حیاط دنبال هم کنیم. بعد از صبحانه کتایون آمد تا کنار مادرش بماند و من این فرصت را پیدا کردم که برای اولین‌بار کیان را از بازی‌کردن خسته کنم.

هنوز به مامان نگفته بودم فردا به اراک برمی‌گردم. می‌خواستم تمام این اتفاقات را رودررو برایش تعریف کنم. این‌طوری می‌توانستم از شدت بدبودن خبر کم کنم. سپهر هم قرار بود امشب حرکت کند و بیاید. قرار ناهار را هم با خواهرش گذاشته بود و من هم به‌خاطر او، علیرغم شرایط بدی که داشتم، کوتاه آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت29

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

روی پله نشسته بودم و نفس‌نفس می‌زدم. کیان به داخل خانه رفته بود تا آب بنوشد. روسری دور گردنم افتاده بود. سرم را هم رو به عقب خم کرده و به آسمان نگاه می‌کردم. صدایی باعث شد چشم از آسمان بگیرم. صدای بسته‌شدن در که آمد فهمیدم باید به کدام سو نگاه کنم. آقاکیوان بدون کُتی که صبح با آن خانه را ترک کرده بود، به سمت من قدم برمی‌داشت. از جا بلند شدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری‌ام را مرتب کردم. روی لب‌های آقاکیوان لبخند نصف‌ونیمه‌ای بود. یک پله پایین رفتم:

-سلام، خسته نباشید!

سرش را تکان داد و مقابلم ایستاد:

-سلام، ممنون.

کمی خودم را عقب کشیدم تا به داخل خانه برود که سریع دستش را بالا آورد:

-الناز ببینم می‌تونی تو ده‌دقیقه، تا من یه آبی بخورم و یه نفسی بگیرم، آماده شی با هم یه جایی بریم؟ عمه‌ت می‌تونه‌ها!

با مکث گفتم:

-کجا بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام با هم بریم خونه و آتلیه‌ت هر چی باروبندیل داری جمع کنیم بیاریم اینجا!

سرم را سریع به دو طرف تکان دادم:

-نه لازم نیست. همه رو جمع کردم گذاشتم یه گوشه، فردا از همون‌جا بار می‌زنم می‌رم اراک.

اخمی کرد:

-النازجان من همه‌ی قرارهای امروزم رو کنسل کردم و برنامه‌هام رو هم جابه‌جا، تا بتونم بیام دنبالت. الان بحث نکن با من، فقط بشمر سه آماده شو.

می‌خواست برود که راهش را سد کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آقاکیوان، لازم نیست واقعاً؛ دوباره‌کاری می‌شه. همون فردا جمع‌وجورشون می‌کنم، این‌طوری شما هم به زحمت نمی‌افتین.

اخمی کرد:

-دختر تو چی‌کار داری، دوتا کارگر گرفتم. تو فقط برو حاضر شو.

وقتی دید ایستاده‌ام و حرکتی نمی‌کنم، گفت:

-ببین الناز زشته جلوی مامان و بابات؛ فردا که برگشتی اراک بابات نمی‌گه چه‌جور خواهر و شوهرخواهریه که من دارم، نرفتن یه سر ببینن چه بلایی سر دخترمون آوردن، از اون گذشته خوب نیست این صاحب‌خونه‌تون فکر کنه بی‌کس‌وکارید و هر جور دلش می‌خواد باهاتون

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتار کنه. بهتره بدونه که دور تو چه خبره. حتی این دوستت! شاید با دیدن من به خودش اومد و کاری برات کرد.

مانده بودم. نمی‌توانستم منصرفش کنم. نمی‌خواستم دامنه‌ی مزاحمت‌هایم که سعی می‌کردم مدام کوچک و کوچک‌ترش کنم، این‌طوری رو به وسیع‌شدن برود:

-آقاکیوان شما که بابای من رو بهتر می‌شناسین، هرگز توقعی نداره از کسی! صاحب‌خونه‌مونم که...

به میان حرفم پرید:

-مامانت چی، اونم هیچی نمی‌گه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر دو با هم به خنده افتادیم. دستش را یک‌دفعه جلو آورد و روی کمرم گذاشت و من را به جلو هل داد:

-برو بپوش با من بحث نکن الناز، زود بیا! آدرس خونه‌تم بده بفرستم برای این راننده وانته که بره دم خونه منتظر بمونه.

#پارت30

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نتوانستم طبیعی رفتار کنم، تا هلم داد سریع به جلو پریدم و فاصله گرفتم. من به این طور تماس‌ها عادت نداشتم. یعنی در جایی و

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ای بزرگ شده بودم که حتی برخورد اعضای نزدیک هم با احتیاط همراه بود. در خانواده‌ی شوهر عمه‌پری این‌چیزها عادی بود؛ من هنوز مهمانی شب یلدایشان را از یاد نبرده بودم. اگر چه هم‌رنگ‌نبودن من با جماعت، رسوایم نکرد؛ اما در آن روزهایی که تازه به برای کار به تهران آمده بودم، بزرگترین تفاوتی بود که روزها فکرم را به خودش مشغول نگه داشت. بعدها افسانه یادم داد چطور وانمود کنم فرقی بین دنیای من با دیگران نیست. برای کاری که می‌خواستیم شروع کنیم جزو واجبات بود.

لباسم را پوشیدم و پایین آمدم. معذب بودم و این معذب‌بودن با نگاه حاج‌خانم و کتایون بیشتر هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. دلم می‌خواست به آن‌ها توضیح بدهم که من آقاکیوان را از کار و زندگی نینداخته‌ام و او خودش با اصرار من را راضی به رفتن کرده است.

آقا کیوان تا من را دید، سریع از جا برخاست:

-آفرین، وقت تلف نکردی! بریم تا دیر نشده.

با حاج‌خانم و کتایون خداحافظی کردم و همراهش بیرون رفتم. چشم گرداندم تا ماشینش را پیدا کنم که آن‌طرف خیابان ماشین بهزاد را دیدم، با رنگ قرمزش، گاو پیشانی سفید بود.

آقاکیوان به‌دنبال نگاه خیره‌ام گفت:

-حال رانندگی نداشتم، بهزاد که اومد دفتر، ازش خواستم بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را آرام بالا و پایین بردم. برایم مهم نبود که عمه و همسرش آتلیه و خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کردم ببینند، اما ناراحت شدم وقتی که ماشین بهزاد را دیدم. دوست نداشتم او از نزدیک ببیند چه فاصله‌ای بین زندگی او و ما وجود دارد، همان فرقی که افسانه می‌گفت نباید مشتری‌های سطح بالامان متوجهش شوند.

ناچار بودم قدم بردارم. در عقب ماشین را که باز کردم، بهزاد آرام و با طمأنینه به عقب برگشت. هر دو با هم سلام گفتیم. وقتی داخل ماشینش جاگیر شدم، برای کاری که مقصر نبودم، عذرخواهی کردم:

-آقا بهزاد ببخشید که مزاحمتون شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درستش این بود که بلافاصله حرفی بزند، تعارفی بکند، اما گذاشت تا جان من به لب برسد و بعد چشمش را آرام به سمت آینه‌ی مقابلش برد:

-مزاحمتی نیست!

آقاکیوان به خودش زحمت نمی‌داد اصل جریان را تعریف کند تا من کمی آرام‌تر داخل ماشین بنشینم. سکوت کردم و چشم به بیرون دوختم. دو برادر آرام حرف می‌زدند. به خیابان جمهوری که رسیدیم، تکیه‌ام را از صندلی برداشتم تا راهنمایی کنم بهزاد چطور از نزدیک‌ترین مسیر به آتلیه و خانه‌مان برسد. به یکی از خیابان‌های نزدیک کوچه‌مان که رسیدیم، بلند گفتم:

-آقابهزاد بپیچید داخل این خیابون لطفاً!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به آن سمت انداخت و وقتی که رسید، بی‌خیال مسیر مستقیم را در پیش گرفت.

نتوانستم ساکت بمانم و این بی‌اعتنایی‌اش را به روی خودم نیاورم. کمی خودم را به جلو کشیدم:

-اِ آقا بهزاد چرا رد کردین؟!

آقاکیوان چشم از گوشی‌اش گرفت و سر بلند کرد تا به اطراف نگاه کند. همان‌طور خیره به آینه نگاه کردم تا جواب بگیرم. هیچ‌چیز نمی‌گفت، آن‌قدر ادامه دادم که باز مجبور شد به آینه‌ی مقابلش نگاه کند:

-یک‌طرفه بود!

وا رفتم، پنچر شدم، مثل لاستیکی که با چاقوی تیزی بادش را خالی کرده باشند! آقاکیوان آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندید. لبخندی بی‌اراده روی لبم آمد، در حالی که هنوز نگاهم به آینه‌ی جلو بود، گفتم:

-وای من فکر می‌کنم هیچ‌وقت نه این علایم رانندگی رو ببینم، نه سر از این خیابون‌های تهران دربیارم.

بهزاد دوباره به آینه نیم‌نگاهی انداخت:

-عیبی نداره، من دیدم تابلو رو.

لبخندی که در نهایت روی لبش آمد، هضم حرفش را آسان‌تر کرد.

#پارت31

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از شروع کار در آتلیه، انتخاب سکوت برایم سخت بود؛ من پرحرف بودم، یا همان که احسان می‌گفت، به جز زبان، دستان و پاهایم هم حرف می‌زدند؛ اما وقتی پی بردم ناشناخته‌بودن جذابیت می‌آورد، تمام سعیم را می‌کردم حداقل موقع کار سکوت کنم. اگر برای مشتری‌ها توضیح می‌دادم که خوب جایی آمده‌اند و کارمان خیلی خوب است، ژست مطلع‌بودن از همه‌چیز را به خودشان می‌گرفتند و در جوابم بی‌حوصله سر تکان می‌دادند. اما تمام وقت‌هایی که بدون نگاه‌کردن در چشم‌هایشان، برای جواب‌دادن به سؤال‌ها، سرم را بالا و پایین می‌بردم، فاصله‌شان را با میزم کم‌تر و خودشان را به من نزدیک‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردند و می‌خواستند بیشتر بدانند و بیشتر دانستن مساوی بود با پایبندشدن‌شان.

هروقت خاموشی را فراموش می‌کردم؛ افسانه با گره‌انداختن به ابروهایش من را باز می‌داشت. می‌گفت: "الناز نمی‌دونی چه کاریزمایی پیدا می‌کنی وقتی خم می‌شی و به لنز دوربین زل می‌زنی و به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌دی! همه نگاهت می‌کنن و می‌شه از تو چشمشون دید که دوست دارن باهات حرف بزنن!"

نمایشی که قبلاً به راه می‌انداختم به کمکم آمد و سکوت کردم تا وقتی که بهزاد رسید و ماشین را مقابل آتلیه نگه داشت. زودتر از آقاکیوان پیاده

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم. وانت و دو کارگری که آقاکیوان فرستاده بود، کمی جلوتر از ما بودند.

آقاکیوان با درازکردن دستش خانه را به آن‌ها نشان داد. به من هم سریع نگاه کرد، تا مطمئن شود درست آدرس می‌دهد. برایش که سر تکان دادم، گفت:

-بیشتر وسایل طبقه اوله، برید اونجا، تموم که شد برید سراغ آتلیه.

قدم‌زنان به سمتش رفتم:

-تو آتلیه چیز زیادی نیست.

با لبخند ادامه دادم:

-یعنی بود، ولی دیگه به درد نمی‌خوردن، همون پریروز دادم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آستین پیراهنش را کمی بالا کشید و گفت:

-خب پس ما هم بریم بالا، تا اشتباهی وسیله‌های دوستت رو بار نزنن.

وقتی به سمت بهزاد چرخید، من هم چرخیدم.

-تو هم بیا بالا بهزاد!

بهزاد پیاده شده و به ماشینش تکیه داده بود. با این حرف آقاکیوان تکیه‌اش را گرفت، اما قدمی برنداشت:

-من می‌مونم!

مثل همیشه تیشرت و شلوار لی به تن نداشت. درست مثل برادرش لباس رسمی پوشیده بود. شلوار پارچه‌ای توسی‌رنگ با پیراهنی به رنگ روزهای آفتابیِ آسمان! موهایش را هم بالا داده و

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت چپ متمایل کرده بود. برای رفتن به دفتر، هرکاری برای "پسرخوب" به نظر رسیدن انجام داده؛ اما موفقیتی به دست نیاورده بود. اگر روزی دوباره آتلیه را سرپا می‌کردم، احتمالش زیاد بود غرورم را کنار بگذارم و به او بگویم با همین ژست و همین لباس، دسته‌گلی در دستش بگیرد و به ماشینش تکیه بدهد تا از او عکس بگیرم.

#پارت32

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهش می‌کردم، با این حال نفهمیدم چرا بعد از جواب منفی‌اش به آقاکیوان، بلافاصله گفت:

-باشه بریم!

و دنبالمان آمد. شاید وقتی نگاهش می‌کردم، اتفاقی افتاد که منجر شد به تصمیم ناگهانی‌اش! دلخوش بودم که خانه‌ی کوچک چهل‌متری‌مان را نمی‌بیند، خانه‌ای که در بهترین حالت می‌شد با اتاق کار عمه و آقاکیوان مقایسه‌اش کرد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، وسط دو برادر بودم. در پاگرد اول توانستم سر بچرخانم و نیم‌نگاهی به بهزاد بیندازم. با سری پایین آستینش را بالا می‌داد. دو مرد کارگر مقابل در منتظر ما بودند. آقاکیوان کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید تا من از او جلو بیفتم و در را برایشان باز کنم. حین بازکردن در، نگاهی به یکی از آن‌ها که نزدیک من ایستاده بود و انگار خیلی عجله داشت، انداختم:

-هر چی توی اتاق‌خوابه ببرید پایین.

سری تکان داد و زود به داخل رفت. ایستادم تا آن یکی هم برود و بعد آقاکیوان و بهزاد. آقاکیوان مکث نکرد و رفت، اما بهزاد ایستاد. با اشاره به داخل گفت:

-برو تو، منم می‌آم.

بحثی نکردم و زودتر وارد خانه شدم. دم در نزدیک بود با آن کارگر عجول برخورد کنم که زود متوجهش شدم و خودم را عقب کشیدم. اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم کی به اتاق رفته و کارتن به آن بزرگی را برداشته بود!

آقاکیوان وسط سالن ایستاده و به کاغذ دیواری روبه‌رویش که از پائین تا میانه‌ی دیوار پاره شده، چشم دوخته بود. غرغر کرد:

-به دیوار چی‌کار داشت مردک؟ اون همه وسیله رو درب و داغون کرد، آروم نگرفت؟

بهزاد به همان سمت برگشت. مثل برادرش نبود که از دیدن وضعیت دیوار دادش دربیاید؛ در سکوت دوری در سالن زد. آقاکیوان هم به سمت اتاق خواب رفت. خانه را با فاطمه و افسانه تمیز کرده بودیم. خرده‌شیشه‌ها را جمع کرده و وسیله‌های آشپزخانه که پدر افسانه همه را از داخل کابینت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون کشیده و کف آشپزخانه رها کرده بود، سروسامان داده بودیم. با صدای ترک‌برداشتن تکه‌شیشه‌ای زیر کفشم، کمی عقب رفتم. خم شدم و آن را برداشتم. دنبال کیسه‌زباله‌ای بودم تا آن را به داخلش بیندازم که بهزاد با سؤالش من را از گشتن بازداشت:

-بیماریِ اعصاب و روانش مقطعی بروز می‌کنه، یا همیشه این‌طوره؟

تکه‌شیشه را روی کانتر رها کردم. با اینکه از من سؤال پرسیده بود، اما نگاهش به درِ کنده‌شده‌ی کابینت بود یا شاید هم کوچکی آشپزخانه! گویی آن‌ها باید دهان باز کنند و جوابش را بدهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت من باعث شد به طرفم برگردد. خیره به هم نگاه می‌کردیم که گفت:

-بابای دوستت رو می‌گم!

لبخند زدم:

-نه همیشه این‌طور نیست بیچاره! گاهی این‌قدر خوب و آرومه که هر کس این خونه رو ببینه هرگز باور نمی‌کنه کار اون باشه!

دستانم را بالا آوردم:

-یه لحظه گیج شدم، هر کی می‌خواد در موردش حرف بزنه می‌گه چرا این دیوونه رو یه‌جا بستریش نمی‌کنن، یا این دیوونه چرا این کار رو کرده! گفتین بیماری اعصاب و روان، داشتم فکر می‌کردم کی رو می‌گین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا داد:

-خب حالا همون سؤال تکراری رو می‌پرسم که همه ازت می‌پرسن، چرا بستری‌ش نمی‌کنن؟

-یکی‌دوبار بستری‌ش کردن، ولی تا یه‌خرده حالش بهتر می‌شه مرخصش می‌کنن.

کارگر دومی داشت از اتاق خواب بیرون می‌آمد که بهزاد به سمت در خانه قدم برداشت تا آن را برایش باز نگه دارد. آقاکیوان هم از اتاق بیرون آمد و رو به من گفت:

-می‌رم پیش صاحب‌خونه‌تون! ببینم می‌شه حرف زد باهاش تا کمتر دندون‌گردی کنه.

قدمی به سمتش برداشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آقاکیوان نرید، خیلی عصبانیه، به هیچ صراطی هم مستقیم نیست.

سرش را کج کرد و با اخم گفت:

-حالا من می‌رم، شاید فرجی شد.

دیگر منتظر نماندم و به طرفش رفتم:

-پس منم باهاتون می‌آم.

یک‌دفعه چرخید و دستانش را بالا آورد:

-نه لازم نیست تو بیای؛ بمون بالا سر کارگرا!

همین که به سمت پله‌ها قدم برداشت بهزاد گفت:

-من بیام؟

آقاکیوان بدون اینکه برگردد، دستی بالا انداخت:

-بمون پیش الناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت33

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

هردو کارگر پایین رفته بودند. نمی‌توانستم وسط سالن بمانم و نگاه‌های خیره‌ی بهزاد به اطراف خانه را ببینم و به این فکر نکنم که الان در دلش چه می‌گذرد! شاید با خودش می‌گفت چطور می‌شود در چنین جایی زندگی کرد؛ مگر می‌شود سالن خانه بدون پنجره باشد؟ یا آشپزخانه چرا اندازه‌ی یک‌نفر است و یا چطور نیمی از دیوار مشترک آشپزخانه و سالن نم دارد و با این بوی نم آدم اگر مریض نشود جای تعجب دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق رفتم تا پوستر محبوبم را که بابای افسانه به آن رحم کرده بود، از روی دیوار بکنم. پوستری که ابتدا به خاطر لجبازی با افسانه که به فوتبال علاقه‌ای نداشت به دیوار چسبانده بودم ولی بعدتر شد عامل کم‌نیاوردن و حرکت رو به جلوی من برای رسیدن به موفقیت.

روی پنجه‌ی پا بلند شدم تا با احتیاط چسب دوطرفه‌ی بالایی پوستر را جدا کنم که بهزاد به داخل اتاق آمد:

-بذار من بکنم چسبش رو.

کمی عقب رفتم تا جا برایش باز شود. دستش را بالا برد و نیم‌نگاهی به پوستر انداخت:

-این کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غیر ارادی قدمی به سمتش برداشتم:

-نمی‌شناسینش؟! مورینیوئه!

چسب بالایی را که جدا کرد، به طرفم سر چرخاند:

-نمی‌شناسمش!

ابرویی بالا بردم:

-سرمربی فوتباله، رئال مادرید بوده، الان رفته چلسی! بهش می‌گن آقای خاص!

پوستر تا خورد و روی دستش افتاد:

-فوتبالی نیستم، فقط علی دایی رو می‌شناسم.

قبل از اینکه چسب پایینی را هم جدا کند، دو طرف عکس را بالا برد و زل زد به پوستر:

-این چی‌ش خاصه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی "مورینیو"ی عزیزم حساس بودم. به طرفش رفتم تا خودم چسب پایینی را جدا کنم:

-به‌خاطر قیافه‌ش که نمی‌گن آقای خاص، هر چند که اونم عالیه! برای قهرمانی‌هایی که آورد به خودش گفت آقای خاص و این اسم روش موند.

دستانمان را که روی پوستر گذاشته بودیم، لحظه‌ای بی‌فاصله کنار هم جفت شد.

تصور اینکه یک‌روز او در اتاق خواب مشترک من و افسانه، دوش‌به‌دوشم بایستد و پوستری را از دیوار بِکند که فاطمه با نصب آن مخالف بود و می‌گفت در اتاقی که لخت می‌شوید و لباس عوض می‌کنید؛ عکس یک مرد چه‌کار می‌کند، فرازمینی بود. هیچ‌کاری برای فاصله‌گرفتن نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش که تمام شد پوستر را لوله کرد و به طرفم گرفت:

-هرگز از فوتبال خوشم نیومده!

حین گرفتن پوستر با لبخند گفتم:

-من عاشقشم. اون‌قدر که همیشه دلم می‌خواست فوتبالیست بشم.

سرش را کوتاه حرکت داد:

-چرا نشدی؟

-بابا و مامانم مخالف بودن، می‌گفتن مگه دخترم فوتبال بازی می‌کنه!

زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معمولاً دخترای ورزشکار، صورتشون استخونی و هیکلشون باریک می‌شه، حیف بود اون شکلی بشی!

دلداری برای یک آرزوی از دست رفته بود یا تعریف، فرقی نمی‌کرد، من دیگر حرفم نیامد و لبخند زدم. لبخندی که وسعتش را روی صورتم احساس می‌کردم.

صدای کارگرها که آمد جفت‌مان به عقب برگشتیم و بعد دوباره به هم نگاه کردیم. چشم بهزاد روی لبخندم بود:

-به نصف حرف‌های من لبخند می‌زنی، به نصف دیگه‌ش هم ریزریز می‌خندی! هر وقت با تو حرف می‌زنم فکر می‌کنم یا دارم جوک می‌گم یا جفنگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت34

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

چند ثانیه به صورتش خیره ماندم. حس می‌کردم فکم بی‌حس شده است. به خودم آمدم و بلند "نه نه" گفتم:

-این‌طوری نیست به‌خدا!

چشمی در اطراف اتاق چرخاند و بعد نگاهش بازگشتی خونسردانه به صورتم داشت:

-آینه ندارم تا بدم لبخندت رو ببینی، هنوزم یه چیزایی ازش تو صورتت مونده!

سریع گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلیلش اینی که شما گفتید نیست. همیشه همین‌طورم، فکر می‌کنم بقیه حس خوبی می‌گیرن وقتی لبخند می‌زنم.

سرش را به تایید تکان داد اما چشمانش را ریز کرد:

-تا حالا به این فکر نکردی ممکنه دیگران رو به اشتباه بندازی؟

نگاه گرفت و از اتاق بیرون رفت؛ نماند تا جوابش را بشنود، جوابی هم نداشتم به او بدهم! آدم چرا باید برای عادت‌های بی‌آزارش به کسی جواب پس بدهد؟ چه ساده‌لوحانه فکر می‌کردم قانع شده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین نشستم، حرف خاصی بین‌مان رد وبدل نشده بود؛ اما دلخور بودم و ساکت‌تر از موقع آمدن! پاهایم را به هم‌چسبانده بودم و حتی نمی‌خواستم کوچکترین حرکتی بکنم. به بهزاد نگاه نمی‌کردم و این برای تلافی حرفش بود.

آن‌قدر پی این دلخوری گشتم تا فهمیدم کدام جمله‌اش ناراحتم کرده است. جمله‌ی آخرش، همان که گفته بود با لبخندم دیگران را به اشتباه می‌اندازم و معنی نهان این جمله می‌شد: "من آداب درست رفتارکردن را بلد نیستم." حتی آن "تا حالا فکر کردی" ابتدای جمله‌اش، به نظر من حاکی از یک نگاه بالا به پایین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از نعمت‌های بچگی این بود که هر کس عیبت را می‌گفت تو هم سریع می‌توانستی عیب و نقطه ضعف‌های او را بدون ترس بلندبلند بگویی. اگر من هفت‌ساله بودم می‌توانستم به بهزاد بگویم تو هم بلد نیستی و شادی شاهد ادعای من است!

آقاکیوان که صدایم زد، دل از نرده‌های خیابان انقلاب که پابه‌پای ماشین بهزاد می‌دویدند، کندم:

-بله؟

روی صندلی جابه‌جا شد و کمی به سمت من چرخید:

-النازجان به نظر من تعارف و رفاقت و این حرفا رو بذار کنار و خیلی جدی با دوستت صحبت کن تا حداقل بتونی نصف پولت رو پس بگیری. اون

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین و مانیتور و وسیله‌هایی که پدرش زده داغون کرده رو همین الانش باید با دوبرابر قیمتی که قبلاً خریدی بخری. به هیچی هم رحم نکرده یارو!

بهزاد که متفکرانه چشم دوخته بود به روبه‌رویش و انگار اصلاً داخل این ماشین نبود و رانندگی نمی‌کرد، یک‌باره برگشت و به برادرش نگاه کرد، با این حرکتش از لبخندزدن به آقاکیوان صرفنظر کردم:

-بحث تعارف نیست آقاکیوان!

بیشتر چرخید و روبه‌رویم قرار گرفت:

-پس بحث چیه النازجان؟! رفاقت؟ عزیز من بریز دور این حرفا رو، تو که خودت تنها نمی‌تونی

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم بگیری برای این موضوع، تا امروز از بابا و مامانت پنهونش کردی، تا ابد که نمی‌تونی، باید بهشون بگی چی شده. اونا حتماً با این تصمیمت مخالفت می‌کنن.

#پارت35

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مطمئن بودم کارم درست است؛ اما قدرت ثابت‌کردنش را به شوهر عمه‌پری نداشتم. شاید به‌خاطر لحن زیادی محکم و حق به جانبش! یا ناسپاسی‌نکردن در جواب کمکی که کرده بود. می‌دانستم بابا وقتی بشنود چه اتفاقی افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش نمی‌آید بگوید برو از دختری که پدر روبه‌راهی ندارد خسارت بگیر؛ مامان و احسان شماتتم می‌کردند؛ ولی من زبانِ دل نازک آن‌ها را بلد بودم و آن النازِ عاجز در مقابل آقاکیوان نبودم. جوابم را با نیم‌نگاهی به سمت آینه‌ی جلو، جایی که چشمان بهزاد بود، دادم و آن تلافی کوچک را فراموش کردم:

-نمی‌تونم آقاکیوان، واقعاً نمی‌تونم!

-خب اگه خودت روت نمی‌شه، بذار یکی دیگه باهاش طرف شه.

درمانده شده بودم و خودم را مجبور می‌کردم نگاه دیگری به آینه نیندازم:

-نه یه جوری حلش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان سرش را به تأسف تکان داد و خواست چیزی بگوید که بهزاد یک‌باره سرعت گرفت و از کنار میدان گذشت:

-چرا می‌خوای مجبورش کنی بشه قوز بالا قوز؟! خب برادر من دوست نداره!

آقاکیوان به سمتش برگشت و نمی‌دانم چرا با لبخند به بهزاد خیره ماند. بهزاد نیم‌نگاهی به سمتش انداخت:

-همه که قرار نیست همدیگه رو بخورن و تیکه‌پاره کنن. این رو بذار برای خودمون!

آقاکیوان سرش را بالا و پایین برد:

-آره باید اجازه بدی بقیه سوارت بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه‌ی منظورشان نمی‌شدم. انگار داشتند با هم بر سر مسئله‌ای که هیچ ربطی به من و تصمیمم نداشت، بدون اینکه ذره‌ای صدایشان بالا برود، مشاجره می‌کردند. بهزاد دودستی رانندگی‌کردن را کنار گذاشت:

-آدم که نیستیم، لااقل جانور بی‌آزاری باشیم.

و حرف آخر این بحث را زد.

اگر چه خیلی واضح و روشن از تصمیم من حمایت نکرده بود؛ اما دلخوری‌ام را با گفتن این حرف‌ها کمرنگ کرد. شاید در مورد لبخند حق با او بود. فکر می‌کنم فاطمه نقش بزرگی در بدبین‌کردن من نسبت به آدم‌ها داشت؛ یا بیکاری ناغافل من را در گرداب خودش فرو برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت36

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بیکاری برای من آفت بود، باید هر چه زودتر فکری به حال خودم می‌کردم، به اراک می‌رفتم و تصمیمی جدی برای پیداکردن کار می‌گرفتم. باید احساس مفیدبودن می‌کردم و گر نه از پا درمی‌آمدم. افسانه همیشه می‌گفت شما اراکی‌ها همه‌تان پشتکار دارید؛ البته منظورش بیشتر به تفرشی‌ها بود، چون مرتب مثال‌هایش به آدم‌حسابی‌های شهر تفرش ختم می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ پیامک گوشی‌ام نزدیک خانه به صدا درآمد. با عجله قفل آن را باز کردم تا قبل از پیاده‌شدن، پیام را ببینم.

"هر وقت تونستنی یه زنگ بهم بزن، کار واجب دارم." قبل از اینکه با بهزاد و آقاکیوان به آتلیه بروم با پیامی افسانه را خبردار کرده بودم و حالا پیام داده بود. کار واجب افسانه همیشه واجب بود؛ او هیچ‌وقت از این کلمه سوءاستفاده نمی‌کرد. برای همین به محض پیاده‌شدن و تشکر از آقاکیوان و بعد بهزاد که در کمال تعجب می‌خواست همراه ما به داخل خانه بیاید، به طبقه‌ی بالا رفتم و به افسانه زنگ زدم. زود جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو سلام... کسی که پیشت نیست؟

نگران شده بودم؛ وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم:

-نه هیچ‌کس نیست، چی شده افسانه؟

کمی صدایش را بلند کرد:

-ببینم الناز شوهرعمه‌ت رفت پیش خالقی؟

اخم کردم:

-آره رفت، گفت می‌ره باهاش حرف بزنه تا بتونه یه کم بیشتر از پول پیشمون رو ازش پس بگیره که خالقی انگار راه نداده. چطور مگه؟

" نچ‌نچ"ی کرد:

-گیرت آورده بنده خدا، آره رفته برات پول پیش رو پس بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی از در فاصله گرفتم:

-چی می‌گی افسانه، خب رفته صحبت کرده که...

به میان حرفم پرید:

-زن خالقی زنگ زد بهم و گفت این یارو چی‌کارتونه که اومده بود ته‌وتوی کار شماها رو دربیاره، منم تا جایی که بلد بودم ازش حرف کشیدم.

قدم برداشتم تا روی تخت بنشینم:

-ته‌وتوی ما رو؟! چه حرفی کشیدی ازش؟

-شوهرعمه‌ی محترمت از خالقی پرسیده مرد هم به این خونه رفت‌وآمد می‌کرده. بیشتر هم در مورد تو پرسیده که با کی می‌ره، با کی می‌آد و شبا خونه هستن و از این حرفا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباورانه پرسیدم:

-یعنی چی؟

سریع گفت:

-از من می‌پرسی، با اجازه‌ت فکر کرده ما به اسم آتلیه اونجا فاحشه‌خونه راه انداختیم؛ دیگه نمی‌دونه یه شبایی از زور خستگی و کلافگی، بی‌پتو و بالش همون دم در خونه ولو می‌شدیم و حال نداشتیم یه چایی کوفت کنیم.

#پارت37

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه هیچ دلیلی برای تبرئه‌کردن آقاکیوان نداشتم، اما سعی کردم مقابل افسانه از او دفاع کنم:

-این‌کار رو نمی‌کنه، اینجور آدمی نیست.

شانس آوردم که دم دستش نبودم و گر نه می‌آمد و در یک‌قدمی‌ام می‌ایستاد و انگشتان دستش را به سینه‌ام می‌زد و با جیغ حرفش را شروع می‌کرد. کاری که از پشت تلفن قادر به انجامش نبود و فقط می‌توانست صدایش را بلند کند:

-زن‌خالقی هم دروغ‌گو نیست. شوهرعمه‌ت دیده تو خونه‌شی چند روزه، با خودش گفته خب شاید دختره هزارکاره باشه، چرا باید توی خونه‌ی من بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه رک بود و تلخ، خودش می‌گفت: "ژنتیک و به اون کشیده و به این نکشیده چرنده، همه‌چیز بستگی به شرایط زیستی آدم داره، اون بدبختی که از در و دیوار خونه‌اش بدبختی و بیچارگی می‌باره، خوشبختی رو بره از کدوم گوری پیدا کنه!" و تلخی‌اش را نتیجه‌ی روند غم‌بار زندگی‌اش می‌دانست. با گوشه‌ی شال کنار چشمم را پاک کردم:

-فردا سنگ هم از آسمون بباره برمی‌گردم. الان خالقی و زنش چه فکری درباره‌مون می‌کنن؟

آرام شده بود:

-بابا تو هم که اشکت دم مشکته! خالقی و زنش می‌دونن ما چه‌کاره بودیم؛ ولی در عجبم از کار

رمان بازار
romanbazar.ir

این شوهرعمه‌ت. فکر می‌کردم فقط ما محتاج و مفلسا خاله‌زنک و فضولِ کار هم تشریف داریم، نگو بین‌المللی بوده!

یک‌دفعه خندید:

-چه بیکاریه! من جای تو بودم حتماً یه جوری به روی عمه‌م می‌آوردم، اونم حتماً در جریانه دیگه.

از خنده‌ی بی‌موقعش حرصم گرفت:

-ولش کن! شاید من و تو هم جاشون بودیم همین کار رو می‌کردیم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-حال بابات چطوره؟

تک سرفه‌ای کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تعریفی نداره؛ نشسته یه گوشه تا وقت گیر می‌آره می‌زنه زیر گریه و به دست و پام می‌افته که ببخشید، غلط کردم، گوه خوردم. وقتی هم می‌گم عیبی نداره بابا، می‌گه: "به‌خاطر منِ کم‌عقل هیچ‌کس نمی‌آد خواستگاری‌ت" یعنی دلش برای اون همه وسیله و ضرری که بهم زده نمی‌سوزه، نگران شوهرکردن منه.

-خب بهش بگو خودت یه پا شوهری!

داغ کرد:

-آره شوهر عمه‌تم!

دلم می‌خواست ساعت‌ها با افسانه حرف بزنم، اما پایین نروم و زمان را تا می‌توانم به میل خودم پشت سر بگذارم. آمادگی نداشتم با آقاکیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه‌رو شوم. از در کمک وارد شده و پای محبت و رشته‌ی فامیلی را پیش کشیده بود و این حیله‌ی رو شده برخورد با او را برایم سخت می‌کرد. دلیل دیگرم برای نرفتن، وسایل ناچیزی بود که کارگرها داشتند در انباری چسبیده به خانه خالی می‌کردند. اگر کتایون هوس می‌کرد برود و آن‌ها را ببیند، من شرمنده می‌شدم. ممکن بود بعد از دیدن آن‌ها بیاید و پایش را به مبل حاج‌خانم تکیه دهد و نزدیک گوشش زمزمه کند: "پری نمی‌خواد دل از این فامیلای گداوگدولش بِکنه."

یک‌بار شنیده بودم که این صفت را به فامیل همسرش ابراهیم نسبت داده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت38

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دیدن‌شان در طبقه‌ی پایین تمام آن حس‌های منفی را که داشتند تبدیل به کینه می‌شدند، از من دور کرد. من آدم کینه‌ورزیدن رودررو نبودم. احتمالاً وقتی به اراک برمی‌گشتم، در اولین غروب دلگیر، در اولین گریه، در اولین دلتنگی، در اولین دستی که داخل جیب خالی‌ام می کردم، به یاد کار آقاکیوان می‌افتادم و به خودم قول می‌دادم دیگر هرگز خودم را در موقعیتی قرار ندهم که او چنین کوچکم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد و آقاکیوان لباس‌شان را عوض کرده و هر دو در آشپزخانه برای‌چیدن میز مشغول بودند.

آقاکیوان داشت از روی گاز پلو داخل دیس می‌کشید و بهزاد بشقاب‌ها را می‌آورد که روی میز بچیند؛ هر دو متفکر روی کارشان تمرکز کرده بودند. کتایون کمکی به آن‌ها نمی‌کرد؛ دفترچه‌ای در دستش بود که آن را بالا آورده و مقابل صورت مادرش نگه داشته بود:

-تاریخش رو ببین، هنوز یه ماه نشده! نه روز مونده.

نمی‌دانستم دفترچه برای چیست، اما حرف کتایون من را یاد قسط و بدهکاری‌ام انداخت که باید کمتر از یک‌ماه دیگر پرداختش می‌کردم. کیان

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سرامیک دراز کشیده بود و تندتند مشق می‌نوشت. روش او در انجام تکالیفش کاملاً با روش من در بچگی‌هایم فرق داشت. به محض رسیدن به خانه سریع شروع به نوشتن می‌کرد که چشمش دیگر به آن‌ها نیفتد و من تا می‌توانستم این کار را به تأخیر می‌انداختم. او بود که با مخاطب قراردادنم بقیه را متوجه من کرد:

-الناز امروز خانوم‌معلم‌مون گفت هفته‌ی بعد بریم مدرسه دیگه تمومه و سه‌ماه استراحت می‌کنیم.

خیرگی نگاه کتایون و حاج‌خانم را نمی‌توانستم نادیده بگیرم. نیم‌نگاهی به سمت‌شان انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سه‌ماه بیشتره‌ها، هنوز کلی مونده خرداد تموم بشه.

نشست به حساب‌کردن؛ خم شدم و دستی به سرش کشیدم تا این فرصت را به حاج‌خانم و کتایون بدهم که خیره‌شدن به من را تمام کنند، اما سر که بلند کردم، چیزی تغییر نکرده بود، هر دو، خیره‌تر از قبل، نگاه‌شان به من بود. راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم. به آقاکیوان که دیس پلو را روی میز می‌گذاشت، گفتم:

-کمک نمی‌خواین؟

صدای بوق ماشین عمه که در حیاط پیچید، با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نه، اما عمه‌ت رفته بود خرید، برو به اون کمک کن بی‌زحمت!

بخشی از خریدهای عمه برای آشپزخانه بود که با کمک کتایون آن را از ماشین به داخل آوردیم. خریدهای دیگرش را خودش به طبقه‌ی بالا برد. آقاکیوان حرص غذای روی میز را می‌خورد که داشت سرد می‌شد و عجله داشت زودتر دور میز بنشینیم. بهزاد غذای مادرش را می‌داد و به هیچ‌کس توجهی نداشت. عمه که آمد من هم کنارش روی صندلی نشستم. میلی به غذا نداشتم و در سکوت به گله‌هایشان از آدم‌هایی که نمی‌شناختم گوش می‌دادم. آدم‌هایی که ضرر زیادی را در طول هشت‌سال گذشته از جانب آن‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

متحمل شده بودند؛ اما امید داشتند با انتخاباتی که در پیش بود، بتوانند تسویه‌حساب جانانه‌ای با همه‌ی آن‌هایی که چوب لای چرخ‌شان گذاشته بودند، بکنند. مرتب از "رستمی" نامی در دم‌ودستگاه‌شان اسم می‌بردند که رئیس ستاد انتخاباتی یکی از کاندیداهایی بود که امکان رأی‌آوردن و برنده‌شدنش بیشتر از رقبای دیگرش بود. حس می‌کردم عمه از من هم بیشتر امید به زندگی دارد! مانتو، کیف و لاک بنفش خریده بود و می‌خواست بعد از ناهار هر دو لاک بنفش بزنیم.

بحث‌هایشان گل انداخته بود که بهزاد سر رسید. هیچ اظهار نظری نکرده بود؛ حتی حاج‌خانم هم بیکار ننشسته و رو به آقاکیوان گفته بود: "خری

رمان بازار
romanbazar.ir

که جو دید، کاه نمی‌خوره. مجبورن بعد از انتخابات بیان التماست، اون‌وقت تو بتازون!"

زیر چشمی به بهزاد نگاه کردم. منتظر بودم حالا که سر میز آمده سکوت را کنار بگذارد و نظرش را درباره‌ی این مسائل بگوید. پیش‌دستی را برداشت و از داخل ظرف، سالاد کشید. همان‌طور نگاهم یواشکی رویش بود که پیش‌دستی را یک‌دفعه، بدون‌حرف به سمتم گرفت. با تعلل از دستش گرفتم؛ چون می‌ترسیدم نگاه من را روی خودش دیده باشد. وقتی گفتم "ممنون" که خیلی دیر شده بود. لحظه‌ی کوتاه چشم‌درچشم‌شدن‌مان، بهزاد با تکان سر، وضعیت کمی آشفته‌ام را روبراه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد؛ پیش‌دستی دیگری برداشت و این‌بار برای خودش سالاد کشید.

#پارت39

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بلافاصله بعد از خوردن ناهار ابراهیم به دنبال کتایون آمد. زنگ آیفون را که زد، کتایون از او خواست به داخل بیاید تا آماده شود، اما زیر بار نرفت و کتایون در حالی که هر دو برادرش با اخم سرپاایستاده بودند و رفتنش را نظاره می‌کردند، سریع مانتویش را پوشید و بعد از بوسیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم رفت؛ رفتنی که با نگاهی مظلومانه به برادرهایش همراه بود.

صدای بسته‌شدن در حیاط که آمد، عمه رو به آقاکیوان گفت:

-داره کتی رو اذیت می‌کنه، یه مدت به دل ابراهیم راه بیاین تا آروم بشه. هی زور نکنید الابلا کتی باید بیاد.

بهزاد که هنوز از پنجره چشم به مسیری که خواهرش رفته بود، داشت؛ به سمت عمه برگشت:

-چی کار کنیم؟ به دلش راه بیایم، راه اومدیم که این‌طوری شده!

عمه سری تکان داد و آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز مونده بفهمی خراب‌کردن خیلی راحته و افتخار نداره!

حاج‌خانم تأییدش کرد:

-خب راست می‌گه، مردم با غریبه و دشمنشون راه می‌آن، ابراهیم که شوهر خواهرتونه. گفتم کتی دیگه از شنبه نیاد غائله بخوابه.

بهزاد از پنجره فاصله گرفت و به سمت مادرش آمد. بلندتر از معمول صدایش زد:

-حاج‌خانوم!

به بهانه‌ی بازی‌کردن با کیان به سمت پله‌ها رفتم که آقاکیوان صدایم زد:

-النازجان!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حضور بهزاد از لبخندزدن خودداری می‌کردم؛ اما وقتی به سمت آقاکیوان چرخیدم و متوجه شدم نگاه او و همه به من است، لبخند ناخودآگاه روی لبم آمد، واکنش بهتری در این‌طور مواقع که همه حواسشان به من بود، بلد نبودم:

-بله؟

به اتاق کارشان اشاره‌ای کرد:

-می‌خوام در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم، یه چند دقیقه بریم توی اتاق!

به عمه نگاه کردم و آرام "باشه" گفتم. در مورد کتایون حرف می‌زدند، بحث‌شان ناتمام مانده بود، این کار آقاکیوان درست نبود؛ اما انگار بقیه گله‌ای نداشتند که اول کارش را به من بگوید و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث‌شان را ادامه دهند. وقتی آقاکیوان در اتاق را باز نگه داشت تا من به داخل بروم، نگاهی معنادار با عمه ردوبدل کردند. منتظر ماندم تا اول او بنشیند، اما به پشت مبل تک‌نفره‌ای رفت و گفت:

-بیا بشین؛ یه کار خیلی مهم باهات دارم.

با قدم‌هایی که انگار قلاب شده بودند به سؤال‌های داخل سرم، به سمت مبل رفتم و رویش نشستم. منتظر بودم بیاید و روبه‌رویم بنشیند و کار مهمش را بگوید، اما آن‌قدر طول داد که مجبور شدم سرم را کمی بالا بگیرم و نگاهش کنم. در جواب نگاه من ابرویی بالا انداخت و مبل را دور زد. عمه مبل‌ها را به صورت نیم‌دایره روبه‌روی میز کارش چیده بود. آقا کیوان مبل تک‌نفره‌ای را

رمان بازار
romanbazar.ir

که آن‌طرف اتاق و درست مقابل من بود، بلند کرد و با کنارزدن عسلی با فاصله‌ای کم جلوی من گذاشت و رویش نشست. به عقب تکیه داد و دستانش را به هم گره زد:

-می‌دونی الناز، هیچ چیز مهم‌تر و باارزش‌تر از خانواده‌ی آدم نیست!

کمی به جلو خم شد:

-اگه روزی اوضاع یه جوری بشه که مجبورم کنه به‌خاطر خانواده‌م آدم بد و خطرناکی بشم، ابایی ندارم ازش! برای همین همیشه تموم آدم‌هایی رو که برای خانواده‌شون هر کاری می‌کنن، تحسین می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع حرف‌هایش آن‌قدر از حرف‌هایی که تا به امروز زده بودیم دور بود که جز سکوت و خشک‌شدن روی مبل کاری نمی‌توانستم بکنم.

شمرده‌تر ادامه داد:

-برعکس عمه‌ت که دائم گله داره از اینکه تو نتونستی یه پول درست‌وحسابی جمع کنی تا برای همچین روزی در نمونی و همه رو بخشیدی به خانواده‌ت، برای من نمونه‌ی یه دختر کامل و زرنگی!

آرام شدم:

-ممنونم آقاکیوان، لطف دارید.

اخم در هم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اُ الناز! باید یه چیز مهمی رو در مورد خودم بهت بگم، من هرگز تو زندگی‌م به کسی لطف بیجا نکردم و نمی‌کنم.

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت:

-اگه می‌گم کاملی فقط برای کمک‌های مالی که به پدر و مادرت کردی نیست، یه گرفتاری برات پیش اومد و تو تنهایی بدون اینکه کسی از خانواده‌ت بفهمه جمع‌وجورش کردی، فردا قراره برگردی اراک، ولی هنوز اونا نمی‌دونن داری برمی‌گردی! فکر کن یکی دیگه جای تو بود، چی‌کار می‌کرد؟

-خب حتماً دنبال یه فرصت خوب می‌گشت تا با خانواده‌ش در میون بذاره، مثل من!

ابرویی بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه؛ اشتباه می‌کنی، همون اول ننه‌من‌غریبم‌بازی راه می‌نداخت که آی بیاین تهران ببینید چه بلایی سر عزیزدردونه‌تون اومده. تازه منتم سرشون می‌ذاشت که من بی‌اجازه‌تون آب نمی‌خورم.

به خنده افتاد و من هم همراهش ریز خندیدم. زود خنده‌اش را جمع کرد و ادامه داد:

-درسته که اصرار می‌کردم بهشون بگی، اما در واقع من تو رو به‌خاطر همه‌ی دروغ‌هایی که به مامانت گفتی، به‌خاطر تموم پنهان‌کاریایی که این مدت کردی، ستایش می‌کنم. اینجا یه کم شبیه همون جاییه که من می‌گم مُجازی برای آرامش خانواده‌ت، فراموش کنی بد و خوب چیه و کاری رو که به نفعشونه انجام بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت40

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

در مورد دروغ‌گفتن و پنهان‌کاری‌های من داشت زیاده‌روی می‌کرد؛ این‌طور که می‌گفت خیلی گناه‌کار به نظر می‌رسیدم. پنهان‌کاری من نهایت تا فردا شب ادامه داشت و بعد خبر مثل بمب می‌ترکید. فشار خون مامان کمی بالا می‌رفت، اما بعدش خدا را شکر می‌کرد که سر خودم بلایی نیامده است. بابا دنبال حکمت این ماجرا می‌گشت و احسان بعد از کلی بازخواست، در نهایت آن روی مهربانش بالا می‌آمد و می‌گفت: "چی‌کار می‌شه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد، یه جوری قسطش رو می‌دم." و زنش هم کماکان سکوت را بر هر چیزی ترجیح می‌داد.

-آقاکیوان این نگفتن موقتیه، من فردا به محض اینکه برسم اراک همه چی رو به مامان و بابام می‌گم.

زمزمه کرد:

-خب من یه پیشنهاد برات دارم؛ فقط تو باید همین‌طوری به پنهان‌کاریت ادامه بدی!

-یعنی چی؟!

-یعنی هیچی به مامان و بابات نگو، بذار فکر کنن هنوز تو آتلیه‌ت مشغول هستی!

شانه بالا دادم؛ چشمم یک‌جا بند نبود. خواسته‌ی نامعقول آقاکیوان عصبی و گیجم کرده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید من به قول شما نخوام برای خانواده‌م ننه‌من‌غریبم‌بازی دربیارم؛ اما تهش اونا تنها پناهگاه منن، باید مشکلم رو بهشون بگم. اگه تا الان نگفتم دلیلش این بوده که برم و رودررو بگم.

دستش را بالا آورد:

-عصبی نشو! می‌گم نگو چون می‌خوام بهت یه کاری پیشنهاد بدم که بمونی تهران...

با آوای "اِم" محوی بین جملاتش وقفه انداخت:

-بمونی توی همین خونه، اونوقت لزومی نداره اونا بدونن چی شده، چی نشده؛ وسایلتم که آوردیم همین‌جا!

آن‌قدر لطفش زیاد بود که نخواهم بپذیرم. هم کار بدهد، هم جا! نه؛ من نمی‌توانستم قبول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای آقاکیوان نه! خیلی ممنون، نمی‌شه که اینجوری!

دچار عذاب وجدان شدم که چرا در موردش عجولانه قضاوت کرده بودم و افسار تفکرم را دست افسانه‌ای داده بودم که از آقاکیوان هیچ‌چیز نمی‌دانست، جز اینکه من شوهرعمه‌ای به این اسم دارم که توپ تکانش نمی‌دهد.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-اول بشنو پیشنهاد کاری من چیه، بعد ردش کن.

-من جز عکاسی و فیلمبرداری کار خاصی ازم برنمی‌آد!

-عکاسی و فیلمبرداری رو که باید یه مدت دورشون خط بکشی. کاری که من می‌خوام در

رمان بازار
romanbazar.ir

موردش باهات حرف بزنم؛ راستش عمه‌ت اصلاً راضی به مطرح‌کردنش نیست. دلایلش رو خودش بهت می‌گه، برای همینه که نیومده با ما! اما خب من می‌گم خوب و بد زندگی آدما به انتخاب‌هایی که می‌کنن بستگی داره. پول اگه باشه چرا باید آدم انتخابش نکنه؟

سریع گفتم:

-خب بستگی داره اون پول از کجا می‌آد.

-حالا من کارم رو می‌گم، تصمیمش با تو!

#پارت41

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر گیج نبودم، چند پله از آن فراتر رفته بودم:

-آقاکیوان من از کارکردن نمی‌ترسم. از پول هم بدم نمی‌آد، اونم الان که این‌طوری زندگیم قروقاتی شده؛ ولی نمی‌خوام مزاحمتی برای شما پیش بیارم یا شما به‌خاطر فامیلی برای من کار پیدا کنید. خودم یه کاریش می‌کنم؛ مخصوصاً که می‌گید عمه هم راضی نیست.

لبخندی زد:

-تو چند روزه اینجایی، کم‌وبیش در جریان شرایط ما هستی. می‌دونی حاج‌خانوم توی این چند وقته بیماریش عود کرده و لرزش‌هاش بیشتر شده. من و عمه‌ت هم تو دفتر هر روز گرفتارتر از دیروزیم. ابراهیم سر اومدن کتی به اینجا شاکیه و روزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست که با هم دعواشون نشه، کیان هم تکالیف مدرسه‌ش زیاده و تنهایی از پسشون برنمی‌آد، تابستونم که کلاً یه جور دیگه باهاش مشکل داریم.

کمی عقب کشیدم و محکم‌تر از قبل به مبل تکیه دادم. اگر نارضایتی عمه را می‌گذاشتم کنار چیزهایی که گفت؛ سخت نبود بفهمم پیشنهاد کاری‌اش چیست. دستمالی از جعبه برداشت و گفت:

-نه من، نه عمه‌ت خیلی خوشمون نمی‌آد یه آدم غریبه بیاد توی این خونه و چندین ساعت از روزش رو اینجا بمونه و حواسش به حاج‌خانوم و کیان باشه. دیدی که، عمه‌ت ترجیح می‌ده

رمان بازار
romanbazar.ir

همین‌جوری دست‌وپاشکسته ادامه بده ولی کسی نیاد. حقم داره، کیان که تازه رفته بود مدرسه یکی رو آوردیم. طرف تموم سوراخ‌سمبه‌های خونه رو می‌گشت و تا ما رو می‌دید می‌گفت فلان چیز رو اگه لازم ندارید بدید به من. یه روز پرده، یه روز قابلمه، یه روز سرویس چینی ته کابینت! دیگه کار به جایی رسیده بود که با اخم و تخم کار می‌کرد و غر می‌زد چرا نمی‌ریم کمکش!

خیره مانده بود به من! فکر می‌کرد منظورش را نفهمیدم و بیشتر توضیح داد:

-من و عمه‌ت واقعاً عاجز شدیم. می‌دونیم به یکی نیاز داریم، اما سخته مادر و بچه‌ت رو بسپری دست کسی که نمی‌شناسیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم آرام بنشینم و نشان ندهم پیشنهادی که فکرش را می‌کردم، چه‌قدر با حرفی که شنیده‌ام تفاوت داشت یا نپرسم من چطور می‌توانم از یک بیمار پارکینسونی نگه‌داری کنم:

-ان‌شاءالله یه آدم خوب پیدا می‌کنید. همه که مثل هم نیستن.

فهمید که خودم را به آن راه زده‌ام. دستش را به پشت سرش برد و روی موهایش کشید:

-ببین الناز من منظورم این نیست که بمونی تهران و تو خونه‌ی ما کاری کنی یا جایی رو تمیز کنی. امروز و دیروز توی این خونه چی‌کار کردی؟

همین‌طوری بمون. برای کارای دیگه هفته‌ای یکی‌دو روز کارگر می‌آد. تو فقط بمون پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم و کیان و حواست به جفتشون باشه تا من و عمه‌ت بیایم خونه.

چشم گرفتم و نگاهم را به دستانم که در هم قفل شده بودند، دوختم:

-نه مسئولیت سختیه برای من، نمی‌تونم.

-نه النازجان کدوم سختی؟

با حرکت‌دادن سرش به دوطرف کارهایی که من باید انجام می‌دادم تقسیم‌بندی کرد:

-داروی حاج‌خانم رو بده. کمک کن غذاشو به موقع بخوره. کیان رو آماده کن بره مدرسه و ظهر از سرویس تحویلش بگیر. همین که دوتایی تنها نمونن تو خونه کلی از نگرانی‌های ما رفع می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایگاه همه چیز در همین چند دقیقه‌ای که داخل اتاق بودیم برای من عوض شد. آقاکیوان، این خانه، کیان و حاج‌خانم... چه‌قدر با افسانه و فاطمه به آن جدیت ساختگی‌ام در حین کار می‌خندیدیم؛ وقتی که با غرور، تمام پیشنهادهای فیلمبرداری از تولدها را رد می‌کردیم و می‌گفتیم وقت نداریم و اگر هم داشته باشیم کار ما فیلم‌برداری عقد و عروسی است. این شاید چوب خدا برای کِبر تمام آن روزها بود، اما چوب خدا که صدا نداشت؛ پس چرا پیشنهاد آقاکیوان صدادار بود!؟

-آقاکیوان درسته الان شرایطش رو ندارم، اما می‌خوام کار اصلی خودم رو بکنم. مسئولیت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه‌داری کیان و حاج‌خانوم سنگینه، فکر نمی‌کنم بتونم از پسش بربیام.

این محترمانه‌ترین جواب ممکن بود!

#پارت42

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

لبخندی زد:

-کی گفته کار خودت رو نکنی النازجان، تا وقتی که بتونی دوباره سرمایه‌ت رو جمع‌وجور کنی و آتلیه‌ت رو راه بندازی می‌تونی کار پیشنهادی منو انجام بدی. بعدش خودم کمکت کنم یه جایی بهتر از جمهوری آتلیه بزنی. الان تو به پول احتیاج

رمان بازار
romanbazar.ir

داری، می‌دونم قسط داری، قسط و قرض هم شوخی‌بردار نیست. حقوقی که من می‌خوام بهت می‌دم، اندازه‌ی حقوق دوتا آدمه. یکی برای نگهداری از کیان، یکی هم حاج‌خانوم.

-مسئله آخه پول نیست.

اخم کرد:

-چرا پول نباید مسئله‌ت باشه؟ تو می‌خوای آتلیه بزنی دوباره، این کار جز با پول مگه انجام شدنیه؟

-فعلاً می‌رم اراک، بعد برمی‌گردم تهران یه کاری پیدا می‌کنم.

با تکان سر تایید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله اینم می‌شه، منتها چند وقت طول می‌کشه تا کار پیدا کنی؟ یه ماه، دو ماه، سه ماه؟ پیدا کردی چه‌قدر بهت حقوق می‌دن؟ بعدش باید بدویی دنبال خونه و... خب عزیزم من همین الان دارم یه کار راحت و بی‌دردسر، با جا و حقوق دونفر بهت پیشنهاد می‌دم. تو صبح‌به‌صبح بدون اینکه آماده بشی و جایی بری تا ساعت چهارپنج عصر می‌مونی پیش کیان و حاج‌خانوم، کاری غیر از این نداری، اگه فکر می‌کنی بابا و مامانت ناراحت می‌شن، نمی‌ذاریم بفهمن. بذار فکر کنن تو هنوز تو آتلیه مشغول به کاری.

وقتی در جوابش سکوت کردم و دستم را بالا بردم و به پیشانی‌ام کشیدم، شمرده‌شمرده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز من در مورد انتخاب بهت چی گفتم، انتخاب‌هایی که می‌کنیم زندگیمون رو می‌سازه.

آرام گفتم:

-باید فکر کنم، چون الان نمی‌دونم چی درسته، چی غلط!

ضربه‌ای به دسته‌ی مبل زد:

-بذار یه چیزی بهت بگم، حقیقتش دلیلی که باعث شد من این کار رو بهت پیشنهاد بدم نه وضعیت کتیه و نه تنهایی کیان! دلیلش حاج‌خانومه، با هر کسی کنار نمی‌آد، حتی گاهی حاضره دوروز گرسنه و تشنه بمونه، اما کسی غیر از من و بهزاد، کارای شخصیش رو انجام نده. واکنش حاج‌خانوم به تو مثبته، از تو خوشش می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تک‌خنده‌ای عقب کشید و راحت‌تر روی مبل نشست:

-اصلاً از قدیم‌وندیم دخترای خوشگل رو خیلی دوست داشت!

فقط نگاهش کردم و لبخندی زدم که این‌بار از سر همان عادت همیشگی نبود، فقط برای دوراهیِ سخت پیش رویم بود. آقاکیوان با هر بار نگاه‌کردن به من، انگار یک‌به‌یک تردیدهایم را می‌دید، چون بلافاصله با قدرت بیشتری می‌تاخت:

-پایه‌حقوق اداره‌کار الان چنده؟ فکر کن یه کار همین فردا برات جور بشه، با اضافه‌کار و هزار جور جون‌کندن نهایت هفتصدهشتصد تومن

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیری؛ تازه اگه بخوان طبق اداره‌کار بهت حقوق بدن. من می‌خواستم دو، دوونیم بهت بدم، اما الان می‌گم سه‌تومن. فکر نکنم از آتلیه هم این‌قدر درمی‌آوردی!

پا روی پا انداخت:

-نه خرج خوردوخوراک داری، نه پول پیش و اجاره، قشنگ می‌تونی برای خودت پس‌انداز کنی و یکی‌دوسال دیگه آتلیه‌ت رو دوباره راه بندازی.

کاملاً وسوسه شده بودم. در ماه‌های اوج کار آتلیه، گاهی تا دومیلیون هم سهمم می‌شد؛ اما بدی‌اش ثابت نبودن این درآمد بود. ماه محرم و صفر از جیب می‌خوردیم. مهر و اسفند و ماه رمضان هم شرایط مشابه داشتیم؛ فقط تفاوتش این بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

به کل تعطیل نمی‌کردیم و در آتلیه منتظر می‌نشستیم.

#پارت43

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

قبول پیشنهاد آقاکیوان یعنی داشتن درآمد ثابت ماهانه‌ی سه‌میلیون تومان. می‌شد تا آمدن سپهر به تهران، آن‌قدر پس‌انداز کنم که خودم بتوانم تمام وسیله‌ها را بخرم. این‌طور مقابل خانواده‌اش کمتر تفاوت وضعیت مالی‌مان به چشم می‌آمد.
آقاکیوان وقتی از جا بلند شد که برای من برگشتن به شرایط قبل از آمدنم به این اتاق، که قرار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به اراک بروم و گرفتاری و بدبختی‌ام را برای خانواده سوغات ببرم، خیلی سخت شده بود.

سه‌میلیون، با زندگی‌کردن در خانه‌ای بزرگ، آن هم در ولنجک، خیلی رویایی‌تر از آن بود که مقابل آقاکیوان بایستم و تکرار کنم: "نه این کار رو نمی‌خوام، از پس مسئولیتش برنمی‌آم!" حتی داشتم فکر می‌کردم نگه‌داری از کیان و حاج‌خانم که هر دو آدم‌های بی‌دردسری بودند چه‌قدر می‌تواند راحت باشد. آقاکیوان مبل را به جای قبلش باز گرداند. به پشت آن رفت و با سوارکردن وزن بدنش روی آن گفت:

-یه چیزی هم در مورد بهزاد بگم؛ اون زیاد اینجا نمی‌آد. اکثر وقت‌ها با اصرار و التماس حاج‌خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آد. بیادم خیلی نمی‌مونه. اگه فکرات رو کردی و خواستی بمونی؛ بدون که از این نظر مشکلی وجود نداره.

حرکت کوتاهی به سرم دادم:

-آقاکیوان در تردید من برای قبول‌کردن پیشنهادتون، آقابهزاد هیچ جایی ندارن. این‌قدر پسر خوب و محترمی هستن که من هرگز به اینکه مشکلی پیش بیارن فکر نمی‌کنم.

به محض گفتن این حرف، صورتش در هم شد. احساس کردم خوشش نیامده است.

گاهی طوری کلمه‌ها را اشتباهی کنار هم می‌گذاشتم که دیگران حتی منظور و نیتی نزدیک به منظور من را هم دریافت نمی‌کردند؛ ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم این بار کلماتم را درست انتخاب کرده بودم.

-با این غلظتی که تو گفتی خوب و محترمه، فکر کردم داری در مورد یه آدمی حرف می‌زنی که سال‌ها باهاش زندگی کردی و می‌شناسیش.

هیچ‌وقت در مورد هیچ آدمی با این قطعیت نظر نده، همیشه فکر کن الانه که بزنه تو کاسه‌کوزه‌ت.

بحث من بهزاد نیست، کلی می‌گم!

چشمانش یک دور تا دستانم پایین آمد و دوباره برگشت به سمت صورتم:

-بهزاد نمی‌دونم از شانس خوب یا بدشه که یه ذره زیاد از حد توجه بقیه رو جلب می‌کنه.

می‌ترسم به کسی که الان بهش گفتی پسر خوب و

رمان بازار
romanbazar.ir

محترم، بعداً یه جایگاه عاطفی و احساسی بدی و اگه قراره این اتفاق بیفته من ترجیح می‌دم کلاً فراموش کنی چی گفتم و چی شنیدی! بهزاد تازه داره یاد می‌گیره اولویت‌های یک زندگی نرمال چیه، نمی‌خوام دیگه هیچی حواسش رو پرت کنه.

به من برخورد! و این چندمین بار بود که آقاکیوان چنین وضعیتی را به من تحمیل می‌کرد.

می‌خواستم با تمام قوا از خودم دفاع کنم:

-من قبلاً این جایگاه رو به یک نفر دیگه دادم! مامان هم در جریانه، خانواده‌ی ایشون هم در جریانن، فقط منتظر ازدواج برادر بزرگشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و به روی خودش نیاورد من چه‌قدر ممکن است از حرفش ناراحت شده باشم و باید برای این دلخوری کاری بکند:

-اِ... مبارکه، پس عروسی در راهه؛ هیچی نگفتی در موردش!

-نشد بگم! بعد هم گفتم که بعد از ازدواج برادر بزرگترش. فعلاً نه!

و نگفتم "چه لزومی داشت برای شما از رابطه‌ام با کس دیگری بگویم."

#پارت44

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

از مبل فاصله گرفت:

-خب پس دیگه باید حتماً پیشنهاد من رو قبول کنی. چون اگه قراره زندگی جدیدی رو تشکیل بدی، بهتره دستت پر باشه.

با چشمانش اشاره‌ای به در اتاق کرد:

-من می‌رم بیرون، اینجا جای خوبیه برای فکرکردن، می‌تونی بشینی و خوب فکر کنی!

وقتی هم که می‌خواست در را پشت سرش ببندد، گفت:

-بلایی که شادی سر ما آورد، باعث شده من زیادی حساس بشم. نشنیده بگیر حرفی رو که در مورد بهزاد گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون‌رفتنش خیلی فرقی با ماندنش نداشت. چیزی برایم تغییر نکرد؛ فکر جدیدی به سرم راه پیدا نکرد. از روی مبل تکان نخوردم. من مانده بودم و همان دوراهی؛ یک‌طرف حقوق خیلی خوب که از حقوق احسان در بانک هم بیشتر بود و در طرف دیگر رفتن به اراک و دوباره کنار مامان نشستن و گوش‌دادن به آرزوهایش که مثل آتشفشانی خاموش شده بود که گاه‌گاهی نشانه‌هایی از فعال شدن داشت.

از جا برخاستم و به سمت در رفتم. اتاق احتمالاً فقط جایی برای خوب فکرکردن آقاکیوان بود نه همه و از این نظر می‌خواست به او وفادار بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سالن هیچ‌کس نبود. حاج‌خانم که چرتش می‌گرفت، همه وظیفه داشتند خانه را تا موقع بیدارشدنش ساکت نگه دارند. هوای ولنجک خنک بود و هیچ چیزش شبیه روزهای ابتدای خرداد نبود. پرده‌ی پنجره‌ی سرتاسری روبه‌رویم تا نیمه کنار رفته بود. به سمتش که قدم برداشتم، فکرهای تازه آرام‌آرام به سراغم آمدند. قبول‌کردن پیشنهاد آقاکیوان سرتاسر برایم سود بود. تنها عیبش این بود که باید کمی از روی غرورم برمی‌داشتم، قدش کوتاه‌تر می‌شد، اما پولی که به دستم می‌آوردم تضمین می کرد بعدها دیگر از این کوتاه‌تر نخواهد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آهنگ باعث شد سریع‌تر قدم بردارم و زودتر پنجره را باز کنم. سر که بیرون بردم بهزاد را دیدم. روی یکی از صندلی‌هایی که دور از استخر و نزدیک باغچه‌شان چیده شده، نشسته بود. سر پایینش متوجهم کرد که باید چیزی داخل دستش باشد. سرم را کمی دیگر بیرون بردم. کتاب دلیل سرِ پایینش بود. نمی‌دانستم چطور می‌شود هم کتاب خواند و هم آهنگ گوش داد. یا چطور می‌شود هایده بخواند "وقتی می‌آی صدای پات از همه جاده‌ها می‌آد" و آدم خودش را برای این صدا و این آهنگ به در و دیوار نزند و بی‌احساس در جایش بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب را در دستش جابه‌جا کرد و کمی بالا آورد و خودش هم لم داد. آقاکیوان چرا فکر کرده بود ممکن است من درگیر برادرش بشوم و تا جایگاه پیداکردن برایش پیش بروم. بهزاد که غذا نبود من یک‌دفعه هوسش را کنم. او تا به امروز برایم بهزاد بود، برادر شوهرعمه‌ام و همین‌طور هم می‌ماند، قرار نبود توجهم را جلب کند.

اصلاً این "نشنیده بگیر" دیگر چه مزخرفی بود! زبانی حرفی را گفت و گوشی شنید، نه به زبان می‌شد گفت حرفت را پس بگیر و نه به گوش می‌شد گفت حرفی را که شنیده‌ای حالا به بیرون تف کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت45

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نگاهم به بهزاد بود، به او که حتی به صدای بوق ماشینی که یک‌دفعه به دل سکوت خیابان زد هم توجهی نشان نداد. اینکه سخت کسی نظرش را جلب می‌کرد، سخت نگاهش را به کسی می‌دوخت و سخت با کسی حرف می‌زد، اما برادرش می‌گفت به راحتی توجه بقیه را جلب می‌کند، آزارم می‌داد. خستگی گردنم باعث شد بفهمم دقایق زیادی را به بهزاد زل زده بودم. نمی‌دانم هایده کی جایش را به داریوش داد و این تنها تغییر رخ‌داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین‌باری که عمه، مادربزرگ را واسطه کرد تا درباره‌ی خواستگاری آقاکیوان با بابا، که برادر بزرگتر عمه بود، صحبت کند، بابا به خاطر تفاوت سنی‌شان نگذاشت مادربزرگ حرفش را تا آخر بزند، اما عمه همه‌ی راه‌ها را رفت تا به مقصودش برسد و سرانجام بابا از تفاوت سنی رسید فقط به یک سوال: "پروین تو چطور می‌تونی با مادرشوهر و برادرشوهر توی یه خونه زندگی کنی؟"

و عمه گفته بود: "داداش زندگی و روابط مادر و برادری اینا خیلی با بقیه فرق می‌کنه!"

مامان آن روز منظور عمه را نفهمید. هیچ‌کدام نفهمیدیم؛ فقط باید در این خانه زندگی می‌کردند تا می‌فهمیدند عمه آن سال‌ها راست گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پول و کار که باشد، آدم‌ها حتی کمتر سربه‌سر هم می‌گذارند. بیکاری آدم را لابه‌لای معانیِ بی‌مقدار و پوچ زندگی اسیر می‌کند و من روزبه‌روز داشتم از بیکاری نفرت بیشتری پیدا می‌کردم.

اگر مهمانی در خانه‌ی عمه نبود، پابرهنه راه می‌رفت. وقتی کتایون اینجا بود این کار را نمی‌کرد؛ ولی با بودن بهزاد مشکلی نداشت. وقتی برگشتم و او را روی پله‌ی آخر پابرهنه دیدم، با اینکه اولین بارم نبود، اما تصور و نگاه من به این ماجرا فرق کرده بود؛ عمه با من راحت بود و می‌توانستم بفهمم آن نارضایتی که آقاکیوان از آن حرف زده بود، خیلی در عمه ریشه‌دار نبود. در

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش روبان، بند و لاک بنفش بود. آن‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

-الناز، بیا بشین می‌خوام برات لاک بزنم.

روبان غل خورد و همین که به لبه‌ی میز رسید و می‌خواست بیفتد، دست عمه رویش نشست و این‌بار طوری آن را روی میز گذاشت که دیگر امکان غل‌خوردنش نبود:

-بیا دیگه!

-عمه، حالا من لاک بزنم یا نزنم مگه چه‌قدر مهمه؟

خودش را روی مبل انداخت:

-معلوم می‌شه چه‌قدر ما زیادتریم و مثل چهارسال پیش نمی‌ره تو پاچه‌مون!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌برداشتن یک چیز بود، خودم را به زور به طرفش کشیدن یک چیز دیگر. دردم لاک‌زدن و نشستن به امید خشک‌شدنش نبود. می‌دانستم لاک‌زدن بهانه‌ای است برای ادامه‌دادن به بحثِ داخل اتاق، این بار با عمه!

دستم را که گرفت، چشمم به صورتش بود. به لبخندی که کامل شکل‌گرفتنش را روی لبانش دیدم:

-این پسره کیه، چرا تا حالا هیچی در موردش بهم نگفتی؟

نفسم را که در مرز رهاکردنش بودم، در سینه نگه داشتم. این مورد را به کل فراموش کرده بودم. دستم را یک‌دفعه از دستش بیرون کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقاکیوان گفت؟

با چشمکی گفت:

-نه پس، پشت در اتاق گوش وایستادم.

#پارت46

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

لاک را با احتیاط روی میز گذاشت:

-مامانت سفارش کرد به هیچ‌کس نگی؟

سرم را آرام به دو طرف تکان دادم:

-برعکس! من به مامان گفتم به کسی نگه. هر روزم کلی سفارش می‌کنم بهش! این چیزا تا رسمی نشه که نمی‌شه هر جایی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به طرفم متمایل شد و دوباره دستم را گرفت:

-وقتی مامانت می‌خواد بگه و تو مانعشی؛ یعنی طرف سرش به تنش می‌ارزه و مامانت دنبال پزدادنه و تو نمی‌ذاری.

آرام خندیدم:

-چرا این‌قدر مامان من رو درست روانشناسی می‌کنی عمه؟!

ابرویی بالا انداخت:

-مامانت روتر از این حرفاست، روانشناسی نمی‌خواد. در مورد تو باید بیشتر فکر کنم. حالا هم بگو و از جواب‌دادن در نرو!

رمان بازار
romanbazar.ir

سردی مطبوع لاک که روی ناخنم نشست، مثل جادوشده‌ها، به حرف آمدم:

-تهرانی نیست، اراکه.

فرچه‌ی لاک را در شیشه فرو کرد:

-کجا با هم آشنا شدین که مسئله‌تون این‌قدر جدی شده؟ تو که همه‌ش تهرانی!

-توی پاساژ ولیعصر مغازه داره. یه‌بار با سوسن رفته بودیم اونجا، که همدیگه رو دیدیم و از هم خوشمون اومد.

بدون اینکه سرش را بلند کند، پرسید:

-مغازه‌ی چی داره؟

-شیرآلات ساختمونی. نمایندگی کارخونه‌ی پدرشه، خودش کمتر می‌ره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بلند کرد و حرفم را قطع کرد. لاک را روی میز گذاشت:

-باباش کارخونه‌داره؟

به نشانه‌ی تایید سرم را بالا و پایین بردم:

-آره کارخونه‌ی تولید شیرآلات ساختمونی دارن. سپهر هم دنبال اینه بشه مدیر فروش محصولات کارخونه‌شون تو کل تهران. به‌خاطر من می‌خواد بیاد! بهش گفتم می‌خوام اینجا آتلیه داشته باشم.

با لبخند سرش را به نشانه‌ی تحسین بالا و پایین کرد:

-پس اسمش سپهره، بابا باریک‌الله به تو، چی تور کردی! طرف کارخونه‌داره و می‌خواد به‌خاطرت بیاد اینجا! معلومه خیلی به مامان و بابات نرفتیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطوری باهاش آشنا شدی، رفتی مغازه‌ش و بعد تموم؟

به دستم که آن را مستقیم نگه داشته بودم و خشک شده بود، تکانی دادم. احساس قدرت می‌کردم از اینکه به عمه گفته بودم سپهر به خاطر من قرار است به تهران بیاید ولی فقط نیمی از این حرف واقعیت داشت؛ اگر من نبودم سپهر حالاحالاها قصد آمدن به تهران را نداشت.

با لبخند گفتم:

-نه؛ سوسن برای خونه‌شون دنبال شیرآلات بود. دوسه‌بار باهاش رفتم مغازه‌ش. اون‌موقع تازه تهران آتلیه زده بودم. حین رفت‌وآمد از من

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشش اومد و شماره داد؛ چندبار حرف زدیم و منم خیلی پسندیدمش!

#پارت47

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستش را به زیر چونه‌اش برد و چشمانش را ریز کرد:

-آفرین به تو که می‌دونی بی‌مایه فتیره!

زمزمه کرد:

-پسر کارخونه‌دار! من تو اراک خیلی آشنا دارم. اسم‌ورسم باباش رو بهم بده ببینم کارخونه‌شون تو چه وضعیتیه و چیا در موردش می‌گن!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمرده گفتم:

-عمه‌پری، واسه من پول سپهر مهم نبود. چندبار که باهاش حرف زدم فهمیدم پسر خوبیه.

-شعار نده، عمه! اگه همین پسر خوب سر کوچه‌تون زندگی می‌کرد و توی پاساژ مغازه نداشت، حاضر بودی شماره‌ش رو بگیری و به حرفاش گوش بدی که کار برسه به جایی که بفهمی چه‌قدر پسر خوبیه؟ نه دیگه!

مات نگاهش کردم. حرف عمه باعث شد من حقیقت را درباره‌ی خودم گم کنم. کمی دور شوم و خودم را ببینم، آدم اگر نخواهد با خودش آشنا شود چه‌کار باید بکند؟

ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه نمی‌دادی هیچ، چهارتا فحش هم بارش می‌کردی که چرا جسارت کرده!

دوباره دستم را گرفت:

-ولی وقتی فهمیدی اون مغازه مال خودشه، پسر کارخونه‌داره، جفت گوشات رو در اختیارش قرار دادی. این اصلاً بد نیست؛ خیلی هم خوبه. اگه قراره زندگی و جوونی و آینده‌ت رو با یکی شریک بشی، چرا با کسی نباشه که سرش به تنش بیارزه؟

در حالی که دستم را مثل قبل نمی‌توانستم خوب نگه دارم، گفتم:

-این‌طور نیست، عمه! اگه بود من الان نمی‌نشستم به کاری که آقاکیوان پیشنهاد داده فکر کنم.

همون‌جا، توی اتاق یه کلام می‌گفتم نه! می‌گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سال اراک می‌خورم و می‌خوابم تا کار سپهر جفت‌وجور بشه، اون‌وقت بیفتم تو کوزه‌ی عسل. ولی من می‌خوام کار کنم، تا اونی هم که قراره با من زندگی‌ش رو بسازه بگه کسی رو انتخاب کردم که سرش به تنش می‌ارزه. من می‌خوام خودم پول داشته باشم. سپهر پسر خیلی خوبیه، اگه نبود، کل اراک هم مال خودش و پدرش بود، من زیر بار نمی‌رفتم.

-فکر می‌کنی این‌طوره! یه آدمی که کاری جز دلداری‌دادن نداره، نشسته وسط مغزت بهت دلداری می‌ده که تو این‌طوری نیستی. داره گولت می‌زنه. برای همینه که آدم گاهی حتی خودش رو هم نمی‌شناسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست چپم که تمام شد لاک را کنار گذاشت.

دستانش را به هم گره زد و به طرفم خم شد:

-در مورد پیشنهاد کیوان، من خیلی راضی نبودم. به‌خاطر بابات. نمی‌خوام باهاش دربیفتم و ناراحتش کنم.

نفسی گرفت و گفت:

-به‌خاطر دور و وریای کیوان هم هست. هر چند گفته کارکردن تو اینجا بین خودمون می‌مونه و نمی‌ذاره کسی بویی ببره. جز کتی و بهزاد که به اونا نمی‌شه نگفت؛ اما اگه تو واقعاً دوست داری و فکر می کنی نباید بشینی تا یکی دیگه بیاد جیبات رو پرپول کنه، من از خدامه تو بمونی اینجا. بعد از انتخابات سرم خیلی شلوغ می‌شه. باید چندتا

رمان بازار
romanbazar.ir

سفر خارج هم برم. تو باشی من دیگه ناراحتی کیان رو ندارم. خیالم جمعه!

#پارت48

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

یواش گفت:

-اگه فقط به‌خاطر حاج‌خانوم بود هرگز نمی‌ذاشتم، اما مسئله‌ی من کیانه. کی رو بیارم توی خونه‌م که بهش اعتماد داشته باشم؟ اگه قبول کنی من نمی‌ذارم سهمت فقط اون حقوقی باشه که کیوان گفته.

لاک را خودم برداشتم و به دستش دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه، تو این‌قدر قوی و موفق هستی که آدم سختشه جلوت از بدبختی و بیچارگی‌هاش بگه!

آدم مجبور می‌شه جلوت الکی ادای آدمای قوی رو دربیاره. من واقعاً درموندەم. از یه طرف می‌دونم به مامان و بابا بگم محاله بذارن این کار رو بکنم، از اون‌ور برم اراک نمی‌دونم چطور می‌تونم پول جمع کنم. کی دوباره می‌تونم خونه پیدا کنم و برگردم تهران. اصلاً هم نمی‌خوام چشمم به دست سپهر باشه که بهم پول بده.

-حقته! هر چی می‌گم پول رو برای خودت نگه دار گوش نمی‌دی. ببین بعضی چاله‌چوله‌ها هرگز پر نمی‌شه، پس باید ولشون کنی. بابا و مامانت منتهای آرزوشون صاحب‌خونه شدن بود که بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدن. دیگه چیزی از زندگی نمی‌خوان؛ ولی تو می‌خوای. هر کاری فکر می‌کنی کمکت می‌کنه برای رسیدن به جای خوب انجام بده. بهت سخت می‌گذره می‌دونم؛ اون‌قدری که اشکت درمی‌آد، اما بالاخره می‌گذره.

دستم را محکم فشرد:

-الناز، تو فکر می‌کنی من خیلی راحت به اینجایی که الان هستم رسیدم؟ نه عزیزم! جون کندم. از همون موقع که هیجده‌سالم بود. خیلی چیزا رو به هیچ‌کس نگفتم؛ حتی به مامانم. راحت نیست نذاری نگاه و حرف هرز، ختم بشه به دست هرز. اونم آدمایی که خرشون تا هر جا که بخوان می‌ره.

نگاهی به اطرافش انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه می‌تونی کاری پیدا کنی که بیشتر از اونی که کیوان بهت می‌ده، گیرت بیاد، شک نکن و برو. اما اگه نمی‌تونی قبول کن. من همین‌طوری به خاطر خودم و تو به مخالفتم ادامه می‌دم. تو هم اصلاً نگو راضی هستی. تهش فردا وقتی حاج خانوم و کیوان پافشاری کردن، می‌گم باشه با الناز صحبت می‌کنم تا قبل اینکه دوباره آتلیه بزنه، روی منو زمین نندازه و بمونه.

در خانه که باز شد سریع عقب کشید و فرچه را به ناخن شستم کشید و گفت:

-ببین چه قشنگ شده! شال هم‌رنگشم گرفتم.

بعد سرش را به طرف بهزاد که با کتاب و گوشی در دستش به سالن آمده بود، برگرداند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو نرفتی بخوابی؟

بهزاد وسیله‌ها را روی میز سر راهش گذاشت:

-فردا صبح زود باید بلند شم. بخوابم دیگه شب خوابم نمی‌بره.

صدایش گرفته‌تر از هر وقت دیگری بود یا شاید به نظر من این‌طور می‌آمد. به سمت آشپزخانه که می‌رفت عمه بلندبلند گفت:

-بیا ببین و بگو رنگ لاکی که زدم به ناخن خودم بهتره یا الناز!

من هنوز خودم را پیدا نکرده بودم. هنوز گیر کرده بودم در چهاردیواری نقشه‌ای که عمه برای پایین‌نیامدن شأن خودش و من کشیده بود، اما بهزاد را می‌دیدم که بطری آب را از داخل یخچال

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشت و نیم‌نگاهی به سمت ما انداخت؛ نیامد و عمه دوباره صدایش زد:

-بهزاد... بیا ببین!

او بطری به دست سمت ما قدم برداشت. عمه دست من را گرفت و روی میز گذاشت؛ دست خودش را هم کنار دست من جفت کرد. بهزاد بالای سر ما ایستاد، جرعه‌ای آب نوشید و بعد نگاهی گذرا به دست من و عمه کرد و حین پشت‌کردن به ما و قدم‌برداشتن به سمت آشپزخانه، گفت:

-اگه ناراحت نمی‌شید، هیچ‌کدوم تعریفی نداره!

عمه دادش درآمد، اما من در ادامه‌ی دلخوری‌هایم در این خانه، کمی دیگر دلخور شدم.

-بچه تو چه می‌دونی آخه رنگ و لاک چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت49

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از رهاکردن بطری در سینک با لبخند برگشت و از پله‌ها بالا رفت. عمه فرصت را غنیمت شمرد:

-تو بگی نه، من یه فکری به حال کیان می‌کنم. ولی اگه گفتی آره باید پیِ یه چیزایی رو به تن خودت بمالی. یکیش نگفتن به بابا و مامانته، حتی این دوست پسرت.

بعد بلند شد و به سمت پله‌ها رفت. دستش را به نرده‌ها تکیه داد و نگاهی به بالا انداخت. آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیوان اگه بیداری بیا چای، به بهزادم بگو!

صدای آقاکیوان آمد:

-بریز اومدم.

من هم بلند شدم. با اینکه نشستن را بیشتر دوست داشتم، اما نمی‌خواستم وقتی آقاکیوان آمد، من نفر اولی باشم که می‌بیند. ترجیح می‌دادم در جمع با او روبه‌رو شوم و آشپزخانه بهترین جا بود.

اما بهزاد بود که از پله‌ها پایین آمد، بدون آن کت‌وشلوار صبح! محکم قدم برمی‌داشت و در لباس تازه‌ای که پوشیده بود، می‌شد حق را به آقاکیوان داد. پیراهنی آستین‌کوتاه به تن داشت که آستینش کوتاه‌تر از هر پیراهن مردانه‌ی دیگری

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که دیده بودم. رنگ کِرم روشنش با شلوار کتان مشکی‌اش جور شده بود. نگاه گرفتم، در صورتی که دلم می‌خواست نزدیک و نزدیک‌تر شوم تا ببینم این چه‌طور ساعت مشکی‌رنگی است که این قدر به مچ دستش می‌آید. تا بوده من ساعت استیل را برای مرد می‌پسندیدم.

-من می‌خوام برم زن‌داداش.

عمه سینی داخل دستش را روی کانتر رها کرد و به سالن آمد. بند و روبان بنفشی را که روی میز بود برداشت و روی جاکفشی که بهزاد کنارش ایستاده و مقابل آینه‌ش مشغول مرتب‌کردن موهایش بود، گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد این بند و روبان رو هم ببند به دو تا آینه‌ی بغل ماشینت.

بهزاد بی‌حرف نگاهی به آن‌ها انداخت و عمه هم به اتاق کارش رفت. سینی روی کانتر را که برمی‌داشتم تا استکان‌ها را داخلش بچینم و چای بریزم، بهزاد هم از آینه دل کند؛ به طرف میز آمد و کتاب و گوشی‌اش را برداشت و نگاهش را به من دوخت و پچ‌پچ کرد:

-رنگ لاک تو خیلی قشنگ‌تر بود، پیش زن‌داداش نگفتم که ناراحت نشه.

نمی‌دانستم از تعریفش خوشحال باشم، یا از نرمی لحنش بترسم و فکر کنم دارد دون می‌پاشد تا پیشنهاد برادرش را قبول کنم و یا هر دوی این‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

را رها کنم و چشم به موهایش بدوزم که با چندتا دست‌کردن داخل‌شان توانسته بود به قدر یک آرایشگاه‌رفتن خوش‌حالت‌شان کند. با لبخندی که کم‌کم داشتم در این خانه از خودم دریغ می‌کردم، جوابش را دادم:

-ممنون؛ ولی خیلی رنگشون فرق نمی‌کنه.

سری تکان داد و چرخید تا برود. وقتی می‌خواست کفشش را از جاکفشی بردارد، روبان و بند را کنار زد و به انتهای سطح جاکفشی هل داد. به محض پوشیدن کفشش سریع رفت. عمه که از اتاق بیرون آمد، چند ثانیه از آمدن صدای بسته‌شدن در حیاط گذشته بود. تا نگاهش به روبان و بند بنفش افتاد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخر یادش رفت ببره!

آب از استکان سرریز شد و داخل سینی ریخت. کتری را روی کانتر گذاشتم تا پارچه‌ای بردارم و آثار بی‌حواسی‌ام را از بین ببرم!

#پارت50

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آقاکیوان پایین که آمد کوچک‌ترین اشاره‌ای به اتفاقات داخل اتاق کارش نکرد. فقط با دیدن لاک روی ناخنهای من و عمه، در حالی که پا روی پا انداخته بود و چایش را آرام می‌نوشید، گفت:

-چه لاک خوشرنگی زدین!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد کلاه لبه‌دارِ بنفش کیان را که روی میز رها شده بود، برداشت و گفت:

-همه‌ی تهران رو باید بنفش‌پوش کنیم. این‌بار حتماً بازی رو می‌بریم.

یک جایی در درونم، نمی‌دانستم کجا، پیدایش نمی‌کردم، شاید کنج‌ترین مکان در قلبم، شاید وسط مغزم، آزرده بود. آزرده بود از اینکه جواب آقاکیوان را نمی‌دهم و به او نمی‌گویم متوجهی اسم چه چیز را گذاشته‌ای بازی!

می‌خواستم حرفی بزنم که صدای پیام گوشی‌ام نگذاشت. عمه که رفت تا حاج‌خانم را از پله‌ها پایین بیاورد، یواشکی گوشی‌ام را برداشتم و قفلش را باز کردم. "الی من راه افتادم، خودت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یکی که خیلی دلش تنگ شده آماده کن."

سپهر الناز صدایم می‌کرد، اما موقع نوشتن پیام،"الی" می‌شدم. چون پشت فرمان ماشین بود نخواستم به شیطنت لابه‌لای پیامش جوابی بدهم. تندتند و قبل از اینکه توجه کسی جلب شود، جواب سپهر را دادم: "آروم بیا عزیزم، به هر حال ما امشب نمی‌تونیم همدیگه رو ببینیم."

حالا که عمه و آقاکیوان موضوع سپهر را می‌دانستند، گوشی در دست گرفتن برایم سخت شده بود.

هر چه به حاج‌خانم نگاه کردم در رفتار او هم اثری از پیشنهادی که آقاکیوان داده بود ندیدم. همه‌چیز آرام و مثل هر زمان دیگری که در این

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه بودم، برایم می‌گذشت تا وقتی که سپهر خبر داد به خانه‌ی خواهرش رسیده است. آن‌وقت بود که هول‌وولای تصمیمی که هنوز برای
قطعی‌کردنش آمادگی نداشتم به جانم افتاد. قرار بود فردا برگردم و اگر آقاکیوان پیشنهاد کار نداده بود؛ تا الان ساک و چمدانم را هم بسته بودم، نه اینکه بنشینم روی تخت و به آن‌ها زل بزنم. حتی نمی‌دانستم چطور به سپهر از برنگشتن به اراک بگویم. او مامان و بابا نبود، از اتفاقاتی که در آتلیه افتاده بود خبر داشت.

صبح وقتی بیدار شدم، هنوز تصمیمم نهایی نشده بود؛ اما کارهایم در جهت ماندن بود. اتاق را مثل هر روز جمع‌وجور کردم. چمدانم را نبستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسیله‌هایم را از گوشه‌وکنار اتاق برنداشتم. فقط روسری را روی سرم گذاشتم و به طبقه‌ی پایین رفتم. این درگیری‌ها حتی نمی‌گذاشت مثل همیشه از آمدن سپهر و دیداری که در پیش بود، شاد باشم. ساعت یازده با او قرار داشتم؛ کمی پایین‌تر از خیابان مغرور روبه‌روی خانه. تنها کاری که برای آماده‌شدن انجام داده بودم، تمیزکردن زیر ابروهایم بود.

صبح که عمه به اتاقم آمد، از وضع اتاق پی برد راضی شده‌ام و فقط گفت:

-یه وقت امروز برای دوست‌پسرت از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف نکنیا. فعلاً یه چیزی سر هم کن بهش بگو تا ببینیم چی می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرگز نمی‌توانستم به سپهر حقیقت ماجرا را بگویم؛ هرگز!

عجیب بود که این نگفتن به سپهر، بیشتر از نگفتن به بابا و مامان آزارم می‌داد و دنبال راهی بودم تا حداقل یک واقعیت کمی تحریف‌شده را به او بگویم.

آقاکیوان روی صندلی ناهارخوری نشسته بود. پیش پای من بلند شد و گفت:

-به‌به النازجان، بیا ببین عمه‌ت چه کرده!

با لبخند نیم‌نگاهی به املت انداختم و آرام به سمت‌شان قدم برداشتم. صندلی را عقب کشیده و منتظرم ایستاده بود. تا رسیدم دستش را پشتم گذاشت و ضربه‌ای آرام به کمرم زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین که من از بس نگاه کردم به این املت خسته شدم.

حاج‌خانم هم به من خیره شده بود. تا نگاهش کردم به سمت دیگری برگشت. گرسنه بودم، اما حوصله‌ی لقمه‌گرفتن نداشتم. دلم می‌خواست مثل حاج‌خانم کسی هم برای من لقمه بگیرد. به‌به و چه‌چه‌های مداوم آقاکیوان باعث شد دست دراز کنم و قاشق را با اکراه بردارم.

#پارت51

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خوردن صبحانه به طبقه‌ی بالا برگشتم. حق سپهر این همه دست‌دست‌کردنم برای آماده‌شدن نبود. آرایش کردم. سپهر دوست داشت مانتوی بلند بپوشم و من مانتو بلند سفید راه‌راهم را پوشیدم که هیچ رنگ بنفشی نمی‌شد در آن پیدا کرد. به‌خاطر عمه شال بنفش را به سر کردم تا خوشحالش کنم. هنوز فکر می‌کرد بهزاد یادش رفته بند بنفش را بردارد و جلوی چشمش گذاشته بود تا شنبه به او بدهد.

صدای پیام گوشی‌ام که آمد، مرتب‌کردن شال روی سرم را رها کردم و از روی تخت آن را برداشتم. سپهر پیام فرستاده بود که تا نیم‌ساعت دیگر از خانه حرکت کنم. کیفم و پیراهنی را که برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

کادو گرفته بودم برداشتم. خیلی وقت بود که تی‌شرت و پیراهنش را مطابق با سلیقه‌ی من می‌پوشید. خوشش می‌آمد من برایش انتخاب کنم. ترجیح دادم این نیم‌ساعت باقی‌مانده را در سالن بنشینم و باز زل بزنم به آدم‌های خانه‌ی کوهپایه‌ای! به قله‌ای که امروز آفتاب احاطه‌اش کرده بود. حاج‌خانم و کیان در حیاط بودند. عمه و آقاکیوان هم کنار هم نشسته و هر دو چشم به گوشیِ آقاکیوان داشتند که بوق می‌خورد. عمه آن را از دستش گرفت و گفت:

-چند بار زنگ زدی و برنداشت، این یعنی نمی‌تونه جواب بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم به حیاط بروم تا مزاحم‌شان نباشم، اما همین که راهم را به سمت در کج کردم، عمه صدایم زد:

-الناز، داری می‌ری؟

به سمتش چرخیدم:

-نه؛ یه نیم‌ساعت دیگه می‌رم. الان می‌خوام برم پیش حاج‌خانوم و کیان.

می‌خواست از جا بلند شود که گوشی آقاکیوان زنگ خورد. دوباره نشست:

-بهزاده؟

آقاکیوان با نگاه به صفحه‌ی گوشی‌اش، سریع سر بلند کرد و گفت:

-نه، برادرزاده‌ی اسعده! چی می‌خواد این؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با نگاهی گذرا به من، اشاره‌ای به مبل روبه‌رویش کرد:

-فعلاً بیا بشین.

و بعد سرش را به آقاکیوان نزدیک کرد:

-جواب بده بذار روی آیفون ببینم چی می‌گه!

در جواب " الو"ی آقاکیوان، مردی با صدایی بلند و دورگه گفت:

-الو... سلام. روز بخیر آقای خسروانی!

آقاکیوان در حالی که نگاهش به عمه بود، گفت:

-سلام جناب راشد. روز شما هم خوش!

تمام حواس عمه به گوشی بود که مرد پشت خط جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ زدم خدمتتون بگم ما اصلاً از جلسه‌ی امروز راضی نبودیم؛ آقای خسروانی اگه من نبودم همه چیز به هم می‌ریخت. عموجان به‌خاطر پادرمیانی من ادامه دادن.

آقاکیوان شمرده گفت:

-چرا؟ مشکل چی بود؟

مرد گفت:

-برادر خوش‌مشربی ندارید آقای خسروانی.

آقاکیوان با لبخندی نیم‌بند جواب داد:

-بله؛ متأسفانه ته‌تغاری خانواده‌ی ما خیلی اهل بگو و بخند نیست.

مرد فوری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جدای از این، ادب و روال کاری رو هم بلد نیست. فکر نمی‌کنید باید اول این مسایل رو یاد بگیره، بعد به چنین جلسات مهمی بفرستیدش؟

نگاه من و عمه در هم گره خورد و اخم آقا کیوان درهم رفت:

-همون‌قدر که می‌دونم خوش‌مشرب نیست، همون‌قدر هم از لیاقت و ادب کاریش مطمئنم؛ مگر اینکه حرف ناحسابی شنیده باشه آقای راشد.

تک‌سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

-حالا شما به جای از آخر تعریف کردن، از اول بگید تا من بفهمم مشکل شما با جلسه‌ی امروز چی بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت52

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مرد با مکث کوتاهی جوابش را داد:

-عمو کمی حال‌ندار بودن، رفتن استراحت کنن. من حرف‌های ایشون رو در واقع دارم بهتون منتقل می‌کنم.

آقاکیوان متفکر گفت:

-بفرمایید، می‌شنوم.

و مرد این بار آرام‌تر از قبل شروع به صحبت کرد:

-وقتی هفته‌ی پیش گفتید برادرتون به جای شما به جلسه می‌آد و کارهای مربوط به دبی رو ایشون قراره پیگیری کنن، چون اطمینان دادین به کارش

رمان بازار
romanbazar.ir

وارده، ما هم گله‌ای نکردیم؛ اما بچه‌ای که من امروز دیدم خیلی سخت می‌شه باهاش به نتیجه‌ی مشترک رسید. زبان تندش رو بذاریم کنار، توی جلسه‌ی امروز یه جوری برخورد کرد انگار قراره ایشون بار ما رو از آب و آتش رد کنه و تحویل ما بده، نه برعکس.

ابروهای عمه هم مثل آقاکیوان در هم گره خورد. آقاکیوان گوشی را محکم در دستش گرفت:

-اولاً بچه تو قنداقه؛ بعد هم داستان تعریف نکنید، می‌شه واضح بگید برادر من چی‌کار کرده؟

علاوه بر لحن، ادبیات آقاکیوان هم تغییر کرده بود. من به جای مرد ترسیدم؛ اما لحن و تن صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

او، باز مثل آغاز حرف‌هایش حالت ناخوشایندی پیدا کرد:

-وقتی عمو گفتن برای سری بعد فقط به شرط شریک‌شدن پنجاه‌درصدی در سود براتون نقش بدل رو ایفا می‌کنن، برادرتون با باادبی تمام بلند شد و بدون هیچ توضیحی به سمت در رفت؛ داستان اینه!

لبخند روی لب آقاکیوان آن‌قدر آنی بود که من و عمه جفت‌مان به او خیره شدیم.

و ادامه‌ی حرف‌های مرد باعث شد که آقاکیوان جلوی دهانش را بگیرد و ریز ریز بخندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی پرسیدیم چی شده، خیلی راحت گفت: "معامله‌ی این‌دفعه رو هم کنسل کنید، نمی‌خواد بارمون رو بیارید، خودمون یه کاریش می‌کنیم."

آقاکیوان چشمکی به عمه زد و مرد با سکوت کوتاهی ادامه داد:

-آقای خسروانی این‌بار رو کوتاه اومدیم، اما ترجیح می‌دیم برای ادامه‌ی کار با شما یا همسرتون طرف بشیم.

آقاکیوان سریع به خودش مسلط شد و دیگر هیچ اثری از لبخند روی صورتش نبود:

- فکر می‌کنید اگه من یا همسرم بودیم اتفاقی غیر از این می‌افتاد؟ درخواست عموی بزرگوار شما

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خارج از قاعده بوده. برادر من کار درست رو انجام داده.

مرد جواب داد:

-این‌بار که به هر صورت قرارداد رو بستیم؛ ولی شما بهتر می‌دونید عموی من آدم صبوری نیست، من جای شما باشم دیگه نمی‌ذارم برادرم باهاش روبه‌رو بشه!

آقاکیوان خنده‌ی فروخورده‌اش را رها کرد:

-اسعد هرگز از آدم‌های زرنگ خوشش نیومده؛ اما کنار همین خوش‌نیومدن، خوب می‌دونه رمز موندگاریش کارکردن با زرنگاست. سلام من رو بهشون برسونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی که کردند، هنوز از خنده‌های حین گفت‌وگو خلاص نشده بود که رو به عمه گفت:

-در مورد بهزاد چی گفتم بهت، نگفتم دور وایستاده، اما خوب وایستاده؟ تجارت تو خون ماست!

عمه متفکر بود. با این حرف آقاکیوان سری تکان داد:

-کیوان‌جان وقتی دیدیش اینجوری بهش لبخند نزن و بیشتر شیرش نکن. به‌خاطر خودشم شده سرسنگین باش تا بفهمه ناراحتی. یادت باشه همه مثل اسعدراشد نیستن که از زرنگا خوششون نیاد ولی بخوان باهاشون کار بکنن؛ نمونه‌ش ناظمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه از جا بلند شد و آقاکیوان سرش را به عقب برد و با تکیه بر آن، باز آرام خندید و با لحنی شبیه به لحن مرد پشت خط بود، گفت:

-عمو کمی حال‌ندار بودن!

سرش را بالا آورد:

-مردک حقه‌باز! مطمئنم اسعد پیشش نشسته بود و داشت گوش می‌داد. هنوز عرق جلسه خشک نشده زنگ زده بهم. نترس پروین‌خانم، بهزاد می‌دونه وقتی از جا بلند شد، کدوم در رو باز کنه و کدوم رو نه.

#پارت53

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با بالابردن دستانش اشاره‌ای به من کرد و گفت:

-بیا کارت دارم.

بلند شدم و دنبالش رفتم. در تراس خانه که ایستادیم نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

-با خودت پول داری یا...

نگذاشتم ادامه بدهد:

-دارم عمه، دیگه این‌قدر هم خودم رو خالی نکردم.

هنوز نگاهش خریدارانه بود:

-نمی‌دونم چرا تو من رو یاد خونه و کوچه‌مون تو آشتیان می‌ندازی، با اینکه خیلی از اونجا با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره‌ی مشترک نداریم. گاهی وقتی نزدیکم می‌شی بوی زردآلو و هلوی نوبری باغ‌مون رو حس می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم:

-وای عمه اون باغ! کاش یه‌بار دیگه همه‌مون با هم جمع شیم اونجا!

دست دراز کرد و شالم را از دور گردنم کمی پایین‌تر کشید:

-خیلی خوشگل شدی؛ مثل جوونی‌های مرضی، اونم مثل تو چشماش درشت بود و ابروهاش مرتب و مشکی!

ابرویی بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون موقع باباخدابیامرز دیگه خسته شده بود از ردکردن خواستگاراش! هر سه‌تا پسرای فیض‌آبادی بند کرده بودن بهش، ولی این گیر داده بود به حمید که دوزار تو جیبش نبود هیچ! خرج ایل و طایفه‌ی ندارتر از خودشم می‌داد. اگه بابا نبود مرضی خودش رو بدبخت کرده بود.

حوصله نداشتم از عشق و عاشقی دفاع کنم، شانه بالا بدهم و با هیجان و تندتند بگویم هیچ‌چیز در زندگی جای عشق را نمی‌گیرد و هیچ عشقی هم در دنیا عشق اول نمی‌شود. حقیقتش کمی هم این ادعا برایم زیر سؤال رفته بود. حمید معشوق سال‌های جوانی عمه‌مرضی، چطور و کی می‌توانست موقعیتی که عمه به عنوان یک زن

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقل و مقتدر در شهری مثل بندرعباس داشت، به او بدهد؟ عمه در صورت ازدواج با حمید، فقط عشقی را داشت که معلوم نبود در گذر زمان بماند یا نماند؛ با بقیه‌ی آرزوهایش چه‌کار می‌کرد، به آن روح سرکشی که نمی‌توانست ماندن در چهاردیواری یک خانه را تاب بیاورد چه جوابی می‌داد؟ آن روح سرکش را می‌توانست پیشکش قیدوبندهای زندگی با حمید کند؟ و اگر می‌کرد سرنوشت عشقش چه می‌شد؟ فقط آدم باید شانس بیاورد معشوقش همانی باشد که کنارش بتواند پر پرواز بگیرد، نه اینکه آن را به خاطرات بسپرد و من با سپهر این شانس را پیدا کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان که بیرون آمد، خودبه‌خود بحث ما به همان حرف آخر عمه ختم شد. او هنوز کیفور بود. کیان را صدا زد و گفت:

-بابا اون توپت رو بیار که امروز می‌خوام یه دست فوتبال مشتی با هم بزنیم.

دستی هم برای من به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و آرام از پله‌ها پایین رفت.

عمه قدمی به عقب گذاشت:

-خب دیگه برو تا دیر نشده. به دوستتم سلام برسون.

فقط عمه می‌دانست با سپهر قرار دارم؛ آقاکیوان فکر می‌کرد دوستم یک دختر است. در انتهای خیابان خواب‌آلود منتهی به خانه‌ی عمه‌پری بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که سپهر پیام داد رسیده است. در حالی که قدم‌هایم را تندتر برمی‌داشتم برایش پیام فرستادم من هم نزدیکم.

در اطراف چشم می‌گرداندم و همین بین ماشین‌ها دنبال ماشین سپهر گشتن، شوقی که فکر می‌کردم ندارم را در من بیدار کرد. قلبم هم با تپش‌هایش این شوق را همراهی کرد. سپهر بود که من را پیدا کرد. روبه‌روی من، کمی دورتر، حین پیاده‌شدن از ماشینش برایم دست تکان داد. به پیاده‌روی خیابان رفتم تا او هم مسیرش را به همان سمت کج کند. نمی‌خواستم وقتی می‌خواهد مثل همیشه بدون آنکه سینه‌ام را به سینه‌اش بچسباند و با گذاشتن دستش پشت گردنم، سرم را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایش بگذارد، کنار خیابان و در شلوغی رفت‌وآمدها باشیم. این‌بار دلتنگ‌تر بودم، اصلاً طبیعت آدم است؛ گرفتاری و غم که به سراغش می‌آید، دلش حضور آدم‌هایی را می‌خواهد که دوست‌شان دارد. برای همین بود که وقتی سپهر به من دست داد، دستش را محکم فشردم و وقتی خواست با همان احتیاط همیشگی سرم را روی شانه‌اش جا بدهد گذاشتم پیشانی‌ام بیشتر آن‌جا بماند. آغوشی که داشت این‌بار متفاوت از هر بار پیش می‌رفت و من و سپهر خودمان را رها کرده بودیم. با شنیدن صدای خنده‌ی آرام دخترانی که پشت درخت‌ها قدم می‌زدند، از هم فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتیم. سپهر دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

-چه قشنگ‌تر شدی امروز، عزمت رو بدجوری جزم کردی که دل معصومه رو ببریا!

و من نگفتم اصلاً معصومه را فراموش کرده بودم. فقط لبخند زدم و سر تکان دادم. دستم را محکم گرفت تا برویم و در ماشینش بنشینیم. همین که از پشت درخت بیرون آمدیم، ماشین قرمزرنگی که از کمی پایین‌تر داشت مستقیم به سمت بالا می‌آمد باعث شد دست سپهر را بگیرم و کمی او را به عقب بکشانم.

#پارت54

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سپهر سکندری خورد و به شانه‌هایم برخورد کرد، با نگاهی به دست سفت شده‌ام دور دستش، گفت:

-چی‌کار می‌کنی الناز؟

سری تکان دادم:

-بیا بهت می‌گم؛ بیا!

آرام‌تر او را به پشت درخت کشیدم و کاملاً پنهان شدیم. ماشین قرمز رنگ رد شد. صدای غرش سبکش که هیچ شباهتی به صدای ماشین‌های دیگر وقتی که سرعت می‌گرفتند نداشت، من را از تشخیصی که داده بودم مطمئن کرد. راننده را ندیدم، اما می‌توانستم بگویم که ماشین بهزاد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به سمت خیابان منتهی به خانه‌شان راند، نفس عمیقی کشیدم و خوشحال بودم که درست و به‌موقع عمل کردم و پنهان شدیم. سپهر رد نگاه من را گرفت و نگاهش تا آن طرف خیابان رفت و برگشت؛ نتوانست بفهمد چرا باید پناه بگیریم:

-چی شده؟

به سمتش چرخیدم:

-ماشین قرمزه که رد شد، فکر کنم برادرشوهر عمه‌م بود، نمی‌خواستم ما رو با هم ببینه؛ بد می‌شد.

"اوف"ی گفت و کادو را از دستم قاپید:

-همین مونده بود وسط تهرانم با یکی آشنا دربیایم و از ترسش بریم قایم بشیم. ما از اونایی

رمان بازار
romanbazar.ir

هستیم که موقع دریا رفتنم باید با خودمون یه آفتابه آب ببریم.

و با لبخند ادامه داد:

-چی گرفتی برام؟

اشاره‌ای به ماشینش کردم:

-بریم بشینیم بعد بازش کن.

ابرویی بالا انداخت:

-راست می‌گی؛ بریم تا بقیه‌ی فک‌وفامیل عمه‌ت سروکله‌شون پیدا نشده.

وقتی می‌خواستم به سمت ماشینش قدم بردارم هنوز نگران بودم بهزاد ما رو ببیند؛ اگر چه حتی یک نقطه‌ی قرمز هم در خیابان نبود و او کاملاً دور شده بود. حین نشستن در ماشین با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکِ اکلیلیِ آبی‌رنگی که کنارش چند شاخه گل رز قرمز بود، دست سپهر را رها کردم:

-وای مال منه؟

چشم‌هایش را در حدقه گرداند:

-نه پس، مال برادرشوهر عمه‌ته! فکر کردی فقط خودت بلدی کادو بگیری؟ منم خیلی خوب بلدم.

با به یادآوردن حالت شق‌ورق بهزاد، بلند خندیدم. سپهر نمی‌دانست بهزاد امروز چه بلایی سر دو مرد عرب آورده است، او را نمی‌شناخت و گر نه حتی نزدیک شوخی‌کردن با او هم نمی‌شد.

با خم‌شدن به سمت صندلی عقب ساک و گل را برداشتم. گل‌ها را نزدیک بینی‌ام بردم و بو کشیدم. بویش عاریه‌ای بود، از همان اسپری‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که روی تن و جانِ گل‌ها خالی می‌کردند. سپهر نشسته بود و با لبخند به من خیره نگاه می‌کرد که دست داخل ساک کرده بودم.

جعبه‌ی کوچک داخل ساک را برداشتم و باز کردم. با دیدن گوشواری میخیِ مثلثی‌شکل، جیغ آرامی کشیدم:

-وای سپهر اینا، کی گرفتیشون، چه خوب شکلشون یادت مونده بود!

دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

-همون روز وقتی رسوندمت خونه، بعدش برگشتم همون‌جا و گرفتم برات. نگه داشتم تا دوباره دیدمت بهت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کردم و دستش را روی شانه‌ام محکم فشردم، اما با اشاره‌ای که به سینه‌اش کرد، با اخم عقب کشیدم:

-بشین سر جات آقای محترم.

خندید:

-به‌خدا مردم با کمتر از اینا هم دوست‌دخترشون رو از راه به در می‌کنن.

#پارت55

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

گوشواره‌ها را که یکی مثلث توپُر و دیگری مثلث توخالی بود، بالا آوردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این‌قدر دوستشون دارم، چه‌قدر نازن.

به طرفش که داشت کادویش را باز می‌کرد،

برگشتم:

-ولی خیلی نامردی، باید زودتر بهم می‌گفتی!

پیراهنی را که برایش گرفته بودم بالا آورد و گفت:

-به‌به خوش‌سلیقه خانم چه کرده!

کمی به او نزدیک‌تر شدم:

-از اوناست که خیلی‌خیلی بهت می‌آد.

سری تکان داد و گفت:

-بابام تازگیا گیر داده که سپهر چرا این‌قدر پیراهنای تنگ و کوتاه می‌پوشی!

با چشمکی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم روم نشد بگم یکی هست که از بر و بازوی من خوشش می‌آد، به‌خاطر گل روی اون می‌پوشم.

لبخندم را کنترل کردم:

-برو دیر شد! الان باید بریم خونه‌ی آبجیت دنبالش، یا خودش می‌آد؟

سر بالا انداخت:

-نه بابا آوردمش، توی رستوران منتظرمونه.

-پس زودتر بریم.

سرش را نزدیکم آورد:

-چند روز پیش سعید به بهانه‌ی خریدن کفش دست بابام رو گرفت و برد مغازه‌ی پدرزن

رمان بازار
romanbazar.ir

آینده‌ش! ساناز دوست‌دخترشم همون‌جا بوده، بابام خیلی ازشون خوشش اومد...

مستقیم به چشمانش نگاه کردم. نگاهش را از موهایم گرفت و به چشمانم دوخت:

-نمی‌دونی چه‌قدر دلم می‌خواد این اتفاق برای من و تو هم بیفته. بابام بیاد تو رو ببینه و بعد قرارمدار بذاریم. دیگه واقعاً اینجوری دوست ندارم الناز!

کمی گردنم را کج کردم:

-تو اینجوری می‌گی من چی بگم؟ به‌خدا منم سختمه و دوست ندارم؛ خیلی بیشتر از تو! مخصوصاً الان که توی این وضع گیر افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در سکوت به هم خیره ماندیم این من بودم که محکم گفتم:

-بریم دیگه، زشته خواهرت منتظر بمونه.

گل‌ها را که دوباره به بینی‌ام نزدیک کردم سپهر هم راه افتاد. با نگاه به اطراف گفت:

-چرا همه‌تون یهو با هم بنفش پوشیدین؟ هر چی بالاتر اومدم، بیشترم شد.

برگشت و گوشه‌ی شالم را گرفت:

-مد شده ما خبر نداریم النازجون؟

"الناز جون" آخرش به تقلید از فاطمه بود. با خنده گفتم:

-نه بابا، به‌خاطر انتخاباته!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت56

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با چشمانی ریز شده پرسیدم:

-تو اراک مردم اوضاعشون چطوره؟ طرفدار کی‌ن بیشتر، لباس و روبان و کیف بنفش دارن؟

شانه بالا انداخت:

-نه بابا از این خبرا نیست، همه آرومن. منتظرن جمعه بیاد و برن رایشون رو بدن. دادار دودور نداره که!

-همیشه آرومن، یادمه اون سال که از کرج اومدیم اراک زندگی کنیم، همه‌ش به بابا می‌گفتم چرا هیچ‌کس بیرون نمی‌آد، چرا اینجا مثل کرج شلوغ

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست. بابا و مامان دوست داشتن، اما به من و احسان خیلی سخت می‌گذشت. ما دوست داشتیم همه جا پر از آدم باشه!

وقتی دیدم گوش به حرف من دارد ادامه دادم:

-دیدی یه وقتی حاشیه مهم‌تر از متن می‌شه، یا نون زیر کباب خوشمزه‌تر از خود کباب؟ این شور و هیجانا و کل‌کلا و بنفش پوشیدنا برای مردم تهران همینه، مهم‌تر از خود انتخاباته. از اینجا به قول خودشون روشنفکری رو به کل ایران صادر می‌کنن.

مسیر مستقیم باعث شد سپهر با اعتماد به‌نفس بیشتری براند. به این بحث‌ها هم علاقه‌ای نداشت، سپهر آدم خانه و چهارچوب خودش بود و من

رمان بازار
romanbazar.ir

ایرادی نمی‌دیدم کسی این‌طور باشد. آدم بی‌دردسر خیلی بهتر از یک آدم پردردسر بود.

سرعتش را بیشتر کرد و در حالی که خیلی جدی بود، گفت:

-اون‌موقع چه می‌دونستی پرنده‌ی خوشبختی توی همون شهر آروم قراره بشینه روی شونه‌ت!

اگه می‌دونستی دیگه به بابا و مامانت ایرادی نمی‌گرفتی!

-حیف که گل‌هام رو خیلی دوست دارم و گر نه باهاشون به حسابت می‌رسیدم.

اضطراب داشتم و این اضطراب برای دیدن خواهر سپهر نبود، برای حرفی بود که باید به سپهر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفتم؛ اینکه به اراک برنمی‌گردم و سخت‌تر از همه، گفتن از کارکردن در خانه‌ی عمه بود.

گوشواره را از جعبه درآوردم. شالم را کنار زدم و آرام آن را با فشار به داخل گوشم هل دادم. سپهر متوجه شد و منتظر ماند تا کارم را تمام کنم و نتیجه‌ی آن را ببیند. سرش را آرام تکان داد:

-خیلی بهت می‌آد! گوش‌هات کوچولوئه، گوشواره‌م ریز، خوب کنار هم چفت شدن!

شالم را کمی جلوتر کشیدم تا جلوی بقیه‌ی حرف‌هایش را بگیرم. به خیابان سمت چپ‌مان که پیچید، گفت:

-همین رستوران سر این خیابونه، اگه می‌خوای خودت رو جمع‌وجور کنی عجله کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه نگاهی گذرا به خودم انداختم؛ نمی‌خواستم بیشتر از این وقت را تلف کنم. نمی‌خواستم وقتی با خواهرش روبه‌رو می‌شویم تمام مدت حواسم پی چیز دیگری باشد. آرام صدایش زدم:

-سپهر؟

گمان کرد می‌خواهم بدانم قیافه‌ام خوب است یا نه:

-عالی هستی و زیبا! نگران نباش؛ این رو من دارم بهت می‌گم که خیلی سخت‌گیرم.

این جمله‌اش مصمم‌ترم کرد. وقتی خواست به سمت پارکینگ برود و در حالی که تمام حواسش درگیر کارش بود، گفتم:

-سپهر من امروز باهات نمی‌آم اراک.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش فرمان را سفت گرفته بود تا از راهروی تونل‌شکل راحت بگذرد:

-نمی‌آی؟! پس کی می‌آی؟

-منظورم اینه کلاً دیگه نمی‌آم اراک، کار پیدا کردم؛ می‌مونم همین‌جا!

#پارت57

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نمی‌دانست به من خیره بماند یا حواسش را به مردی بدهد که به او می‌گفت کجا پارک کند.

بی‌توجه به مرد در اولین جایی که خالی بود، پارک کرد. دستش را به در تکیه داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی الناز، یکی دو روزه چه کاری پیدا کردی؟

نمی‌خواستم متوجه‌ی لرزش صدایم بشود؛ آن‌وقت فکر می‌کرد که این ترس و لرزش برای ماندن در تهران و پیداکردن کار است، نه دروغی که می‌خواستم به او بگویم.

-شوهرعمه‌م برام پیدا کرد، یعنی یه کاریه توی دفتر خودش، می‌دونی که تاجره، با چند تا کشور عربی...

-الناز!

محکم و کمی بلند اسمم را گفت تا ادامه ندهم.

از در فاصله گرفت و به سمت من خم شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از زرنگیته الان که رسیدیم این حرف رو می‌زنی دیگه؟ می‌دونی وقت نداریم باید بریم پیش معصومه، گفتی تا نتونم هیچی بگم بهت!

دستم را روی دستش گذاشتم تا فکر نکند درست فهمیده است:

-چه ربطی داره سپهر؟ مگه تا ابد می‌خوایم همین‌جا بمونیم، رفتیم بیرون هر چی دلت می‌خواد بگو!

نفس کلافه‌ای کشید و نگاهی به اطرافش انداخت:

-بریم پایین!

پیراهن و ساک را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و پیاده شدم. سپهر پایش را به صندوق

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب ماشینش تکیه داده و منتظر من بود. تا رسیدم گفت:

-این چه کاریه که شوهرعمه‌ت برات پیدا کرده یهویی؟!

پشیمان شدم که چرا بعد از دیدن معصومه و خوردن ناهار موضوع ماندنم را به او نگفتم:

-گفتم که تو دفتر خودشه. یکی رو می‌خواستن که یه گوشه از کارهاشون رو بگیره. عمه‌م گفت، منم قبول کردم.

آرام‌تر شده بود:

-تو که خونه نداری، کجا می‌خوای بمونی؟ افسانه هم دیگه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت من آن‌قدر برای سپهر آشکار و معلوم بود که خیلی راحت می‌توانست خودش را برساند به چیزهایی که داشتم و نداشتم:

-عمه‌م گفت می‌تونم توی خونه‌ی خودشون بمونم. می‌دونی کارشون حساسه، نمی‌تونن به غریبه اعتماد کنن. برای همین بهم این پیشنهاد رو دادن، حقوق خوبی هم می‌دن! منم گفتم نهایت یه سال و نیم بتونم باهاشون کار کنم. بعدش می‌خوام آتلیه بزنم. قبول کردن شرایطم رو.

دستانش را از هم باز کرد و به مسیر تونل شکل اشاره کرد:

-بریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که دستم را در دستش گرفت، با لحنی که خیلی آرام نبود گفت:

-من نمی‌فهمم تو که برای چند روز موندن تو خونه‌ی عمه‌ت معذب بودی و کلی غرغر می‌کردی، الان چطور شده که می‌خوای این همه مدت بمونی اونجا؟ اصلاً یهو چی شد که عمه‌ت و شوهرش این‌قدر مهم شدن؟ تا دیروز که حرفی ازشون نبود!

اولین قدم را که برداشتیم، گفتم:

-ببین سپهر هنوزم برام سخته بمونم پیششون، ولی تو ببین من اگه برگردم اراک، دو روز دیگه باید بلند شم بیام تهران، دنبال کار بگردم. نه خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم و نه اصلاً جای مطمئنی رو برای کار می‌شناسم، کی مطمئن‌تر از عمه‌م؟

#پارت58

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

روشنایی که از دهانه‌ی ورودی پارکینگ پیدا شد و کمی نور به داخل آمد، سپهر برگشت و توانست من را بهتر ببیند. قبل از اینکه حرفی بزند، گفتم:

-این کار خیلی برام خوبه، لازم نیست بگردم دنبال خونه، یا دست و دلم بلرزه که نکنه محیط کارم خوب نباشه، حالا تو بگو ایرادش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهای جلوی سرش کشید و همه را به عقب هل داد:

-نمی‌شه بمونی اراک، حتماً باید بری سرکار؟ تحمل کن تا با هم بیایم تهران. اصلاً صبر نداری!

کمی چرخیدم و راهش را سد کردم:

-سپهر من قسط دارم، می‌تونم نرم سرکار؟

دهانش را که خواست باز کند، کف دستم را بالا بردم و نزدیک لبانش نگه داشتم:

-فقط نگو من قسطت رو می‌دم که عصبانی می‌شم.

لبخند زد، از سر کلافگی:

-تو بیا بمون اراک، من می‌رم رو مخ بابا و مامانم که زودتر عقد کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم:

-تو فکر می‌کنی اگه عقد کنیم و من از تو برای قسطام پول بگیرم دیگه حسی بدی از این کار نمی‌گیرم؟

زمزمه کرد:

-به مامان و بابات گفتی، اونا چی می‌گن؟ من که در هر حال فعلاً کاره‌ای توی زندگی‌ت نیستم!

پچ‌پچ کردم:

-کی گفته نیستی، تو همه چیز منی! مامان و بابام هیچی نمی‌دونن، از جریان آتلیه هنوزم خبر ندارن.

چشمانش که کمی درشت شد، ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام هم بگم. معلومه راضی نمی‌شن خونه‌ی عمه‌م بمونم. فقط به تو گفتم! باید بین خودمون بمونه!

دیگر جا نداشت ابروهایش به هم نزدیک‌تر شوند:

-شوخی می‌کنی دیگه؟

-نه سپهر!

دستم را رها کرد:

-الناز چی می‌گی تو؟ مگه می‌شه ندونن و فکر کنن تو هنوز آتلیه رو داری و خوب و خوش داری به کارت ادامه می‌دی؟ می‌شه همچین چیزی؟

دستش را کشیدم:

-فعلاً بریم، بعد حرف می‌زنیم.

قدمی به عقب برداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز نمی‌شه، باید به اونا بگی!

-بدونن چی می‌شه؟ چی کار می تونن برام بکنن، چرا باید ناراحتشون کنم؟ من که کار بدی نمی کنم، می‌خوام ضرر و زیانی رو که بابای افسانه زده، جبران کنم. الان وقت آرامششونه، نمی‌خوام برم با کوه مشکلاتم سربارشون بشم.

دستش مشت شد:

-چرا من نمی‌فهمم تو چی می‌گی، آخه ناراحتشون نکنی به چه قیمتی؟

جلو آمد و من را به کناری کشید تا در مسیر راه نباشیم. دو طرف بازوهایم را گرفت:

-ببین الناز آره تو دوست نداری بهشون فشار بیاری و ناراحت‌شون کنی، برای همین هم نمی‌تونی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم درست بگیری، به حرف کسی که منطقی‌تر از تو داره به این قضیه نگاه می‌کنه گوش کن، برو بهشون بگو!

یک لحظه تصمیم گرفتم خودم را از حصار دستانش خارج کنم و بلندبلند حرفم را بزنم، اما زود پشیمان شدم، نزدیکش ایستادم و بلندبلند حرفم را زدم:

-تو منطقی‌تر از من به قضیه نگاه نمی‌کنی سپهر. تو فقط می‌خوای تمام مشکلات من رو با پولت حل کنی، من نمی‌خوام!

گوشه‌ی شالم را با ملایمت روی شانه‌ام مرتب کرد:

-باشه الان جاش نیست، بریم پیش معصومه، بعدش مفصل در موردش حرف می‌زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت59

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

همان‌طور خیره‌خیره نگاهش کردم؛ تمام قاطعیتش داشت رنگ می‌باخت. خدا نکند آدم بفهمد چطور می‌تواند دیگران را، حتی مخالف‌ترین‌شان را تحت تأثیر قرار دهد، آن‌وقت است که دست از نقطه‌ی قوت خودش و ضعف دیگری برنمی‌دارد. سپهر آدم کوتاه‌آمدن نبود، مگر اینکه من صدایم را بالا می بردم و عصبانی می‌شدم. آرام رو گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم. خودم از اول نگفتم الان وقتش نیست، گیر دادی!

دستش را به طرفم دراز کرد تا آن را بگیرد. خودم را عقب کشیدم. نزدیک‌تر آمد تا هر طور شده این کار را بکند. دستم را به پشت بردم:

-قهر که نیستم دیوونه. خوب نیست دست‌تودست هم بریم، خواهرت چی می‌گه؟

و یک‌دفعه هر دو خنده‌مان گرفت. غرغر کرد:

-اینم زندگی ماست!

دوشادوش هم به سمت رستوران رفتیم. نرسیده به در رستوران یک قدم عقب افتادم تا نگاهی به سر تا پایش بیندازم. پیراهن یشمی‌رنگ، کاملاً به تنش چسبیده بود و اندازه‌اش فقط کمی از

رمان بازار
romanbazar.ir

کمربندش پایین‌تر بود. اگر دستش را به سمت بالا می‌گرفت، پیراهنش بالا می‌رفت و بخشی از کمر و شکمش معلوم می‌شد. راضی از لباسی که پوشیده بود، یک‌قدم مانده را پر کردم. در رستوران را در حالی که با لبخند و اخم خیره نگاهم می‌کرد، برایم نگه داشت تا وارد بشوم.

سالن رستوران دو بخش داشت که با دیواری پر از تابلوهای نقاشی از هم جدا شده بودند. یک بخش پر از گل‌وگیاه و بخش دیگر پر از مجسمه‌ها و گلدان‌های بزرگ طلایی بود. انگار دو نفر با دو سلیقه‌ی متفاوت رستوران را دکور کرده بودند.

سرمایی که به صورتم خورد باعث شد به طرف سپهر برگردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه باد خنکی! آدم می‌آد اینجا تازه متوجه می‌شه چه‌قدر بیرون گرم بوده.

دستش را با فاصله پشتم نگه داشت و گفت:

-اگه گفتی معصومه کدومه؟

سمتی که گل‌وگیاه داشت خلوت بود، به‌خاطر خلوتی‌اش فکر کردم نباید آن‌طرف نشسته باشد، اما همین که خواستم برگردم طرف دیگر، سپهر مانع شد:

-همین طرفه... نگاه کنی می‌فهمی.

کسی که از روی صندلی بلند شده و به ما لبخند می‌زد، زحمتم را کم کرد. زمین تا آسمان با آن معصومه‌ای که من در ذهن خودم ساخته بودم، فرق داشت. سپهر گفته بود فقط خودش در

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌شان قدبلند است؛ اما هرگز تصور نمی‌کردم فاصله قدی‌شان این‌قدر زیاد باشد. علاوه بر آن چهره و ظاهرش هم متفاوت از آنچه بود که من از سپهر و خانواده‌اش تصور می‌کردم. روسری‌اش را طوری بسته بود که تمام موهای جلوی سرش را پوشانده و سایه‌ای هم بر پیشانی‌اش انداخته بود. با گیره‌ی مدل انگشتری پر از نگین، آن را زیر گلو بسته بود. مانتواش هم مدل دکمه‌دارِ ساده‌ای تا زانو بود. هر چه به او نزدیک‌تر شدیم، فهمیدم آرایشی هم روی صورتش ندارد و همین باعث شد کمی از رو در رو شدن با او واهمه داشته باشم. فکر می‌کردم آدمی مثل او نمی‌تواند مدل رابطه‌ی من و برادرش را بپذیرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از من خوشش بیاد؛ اما لبخندش همه چیز را عوض کرد؛ لبخندی کاملاً به موقع:

-سلام عروس‌خانوم! وقتی دم در دیدمت خداخدا کردم نامزد سپهر باشی!

"نامزد سپهر"ی که گفت، لبخند بر لبم آورد.

سپهر دستانش را به سمت خواهرش گرفت:

-اینم یه دونه آباجی من!

#پارت60

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامش را جواب دادم و برای دست‌دادن با او جلو رفتم، اما در آغوشم گرفت و باز غافلگیرم کرد. با لبخند دستش را در دستم نگه داشتم:

-ببخشید که معطل ما شدین؛ تقصیر من شد.

ابرویی بالا انداخت و با اشاره به صندلی که سپهر برایم عقب کشیده بود، گفت:

-بشین عزیزم؛ این‌قدر ذوق داشتم ببینمت که اگه تا فردا صبح هم معطل می‌شدم عین خیالم نبود!

با این حرفش از خودم شرمنده شدم. ماه‌ها زندگی در تهران و سروکله‌زدن با کسانی که خیلی در رفتار و گفتار هم‌جنس من نبودند، باعث شده بود یادم برود آدم‌ها می‌توانند ساده و بی‌آلایش هم باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی روبه‌رویم نشست متوجه شدم چشم و ابرویش خیلی شبیه سپهر است، برعکس قد کوتاه و اندام برجسته‌اش!

معصومه به من خیره شده بود و من مجبور بودم برای خلاص‌شدن از شرمی که داشتم، رو بگیرم و مدام نگاهم را با او و سپهر تقسیم کنم. با ضربه‌ای که معصومه به میز زد، هر دو به سمتش برگشتیم.

-بزنم به تخته خیلی به هم می‌آین!

من فقط لبخند زدم، اما سپهر با کج‌کردن سرش قیافه‌ی مغروری به خودش گرفت و گفت:

-پس چی! فکر کردی این همه سال یالغوز موندم الکی بوده، دنبال یکی بودم که تک باشه.

خواهرش رو به من خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این سپهر ما حق سعید رو هم خورده، هر چی اون بچه آرومه، این شروشیطون و زبون‌دار.

و بعد به سمت سپهر برگشت:

-همچین می‌گی این همه سال یالغوز موندم انگار چهل سالته. بیست‌وهفت سال که دیگه این حرفا رو نداره.

من نمی‌دانستم چه بگویم، فقط به کل‌کل خواهر و برادر لبخند می‌زدم. خواهرش کمی عقب رفت و به صندلی تکیه داد:

-النازجان این سپهر که درست‌حسابی تعریف نمی‌کنه چطوری تونسته قاپ شما رو بدزده، خودت برام بگو.

اشاره‌ای با سر به سپهر کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم به شما چی گفته، اما راستش رو می‌تونید از من بشنوید؛ اولین بار توی مغازه‌ش همدیگه رو...

سپهر مهلت نداد حرفم را تمام کنم:

-هر چی بهش می‌گم من قاپ کسی رو ندزدیم و قاپم دزدیده شده، باورش نمی‌شه.

در حالی که خنده‌اش را کنترل می‌کرد از زیر میز دستانش را جلو آورد و دستم را گرفت و محکم فشار داد. احساس خوبی داشتم از گرمی دستانش. سکوت کردم تا خودش ادامه بدهد:

-یکی از مهمترین دلایلی که باعث شد الناز من رو بپسنده این بود که داماد خوشتیپی می‌شم. از اینا که می‌شه عکساش رو زد به در و دیوار!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرش که اخم کرد، پشت دستم را نوازش کرد:

-اخم می‌کنی؟ جدی می‌گم، چون داماد خوشتیپی برای عکس و فیلما بودم، قبول کرد. تازه همیشه بهم می‌گفت کت‌وشلوار بپوش بیا ازت عکس بندازم بچسبونم به در و دیوار آتلیه‌م.

خواهرش خندید:

-بذار خود الناز بگه.

#پارت61

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تصور می‌کرد سپهر این حرف‌ها را از خودش درآورده است و شوخی می‌کند، اما این‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایی بود که همان ابتدای آشنایی‌مان به او گفته بودم.

معصومه منتظر به من نگاه کرد تا ادامه بدهم. گیره‌ی انگشتری روسری‌اش مانع از این بود که بگویم سومین دفعه‌ای که با سوسن به مغازه‌ی سپهر رفتیم، او شماره داد و من هم گرفتم، آن هم در روزهایی که تازه از یک رابطه‌ی آزاردهنده‌ی چندماهه با همکلاسی دانشگاهم خلاص شده بودم و رابطه با سپهر را به منزله‌ی تفریح و مسکنی می‌دیدم که هر چه ادامه دادم برایم جدی‌تر شد و سپهر من را پایبند خودش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسیدم با گفتن درباره‌ی شماره‌گرفتن، اثری بدی از خودم در ذهن او به جا بگذارم، اما ابروهای بالارفته و لبخندش باعث شد راستش را بگویم:

-من یه دخترخاله دارم خیلی وسواسیه تو خریدکردن. یه چیز می‌خواد بخره باید چندین‌بار بره و بیاد.

معصومه به تایید سر تکان داد، گویی چنین آدمی را می‌شناسد.

-می‌خواست شیرآلات خونه‌ای که تازه گرفته بود رو عوض کنه...

با نگاهی کوتاه به سپهر ادامه دادم:

-تو مغازه‌ی سپهر یه مدل دیده بود و هی دست‌دست می‌کرد. دو سه‌بار رفتیم و بار آخر که

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن شد و خرید، سپهر هم شماره داد به من و دیگه از اونجا آشنا شدیم.

سپهر انگشتانش را داخل انگشتانم قفل کرد و دستم را تا روی پایش کشید:

-تصمیم داشتم اگه شماره رو نگرفت تا خود خونه دنبالش کنم.

خواهرش کمی گره‌ی روسری‌اش را شل کرد:

-حق داشتی! عروسمون ماشاءالله خیلی خوشگله.

رابطه‌ی من و سپهر برای خانواده‌اش خیلی جدی‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. این باعث شد با خیال راحت‌تری غذا بخورم و حتی برای کار در خانه‌ی عمه مصمم‌تر بشوم. در طول غذاخوردن معصومه از خانواده‌ی خودش هم گفت؛ از همسر

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوتا بچه‌اش و از اخلاق‌های پدر و مادرش. در نهایت بعد از خوردن ناهار وقتی بلند شدیم تا برویم، با حرفی که زد، باعث شد نتوانم قدم از قدم بردارم:

-النازجان چند وقت دیگه عقد سعیده، حتماً بیا!

سرش را کوتاه حرکت داد:

-می‌تونیم زنگ بزنیم از خانواده‌ت اجازه بگیریم، بالاخره عروس خودمونی دیگه، خوبه تو عقد برادرشوهرت باشی؛ یادگاری می‌مونه!

من هاج‌وواج مانده بودم، سپهر ضربه‌ای آرام به پشتش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معصومه تو بیشتر از من عجله داریا! حالا تا اون موقع بشه، یه کاریش می‌کنیم، شاید همون روز ما هم عقد کردیم تا دوباره‌کاری نشه.

و به حرف خودش خندید.

وقتی موقع رفتن، معصومه قبول نکرد سپهر او را برساند و آژانس گرفت و خودش رفت تا من و سپهر وقت بیشتری برای با هم بودن داشته باشیم، روی همه‌ی تصورات غلط من درباره‌ی خواهرشوهر خط کشید.

#پارت62

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامی که دوباره داخل ماشین کنار هم نشستیم، دیگر از آن تشویشی که حین پیاده‌شدن در پارکینگ داشتیم، هیچ اثری نبود. هر دو آرام بودیم. سپهر بود که سر حرف را باز کرد:

-باشه؛ امروز برنگرد اراک، اما الناز، نگفتن به مامان و بابات اصلاً تو کتم نمی‌ره. فکر کن یکیشون بخواد بیاد تهران، بگه میام آتلیه، چی می‌خوای بهشون بگی؟

به سمتش چرخیدم:

-سپهر، تو خبر داشته باشی کافی نیست؟ خواهرت بیشتر از تو رابطه‌ی ما رو جدی گرفته، تو شریک فکر و تصمیم منی، تو راضی باشی دیگه مامان و بابام مخالفت نمی‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا این را گفتم، زد زیر خنده:

-الناز، اینجوری نگو؛ من ساده‌م گول می‌خورم. یه جوری می‌گی انگار عقدت کردم.

شانه بالا دادم و سرم را هم کمی کج کردم؛ همان مدلی که سپهر دوست داشت:

-چه فرقی می‌کنه؟ تو الان همون‌قدر توی زندگی من مهمی که وقتی عقد کنیم. عقد قرار نیست چیزی رو بین ما عوض کنه.

سرعتش را کم و با چشمکی پچ‌پچ کرد:

-واقعاً قرار نیست چیزی رو عوض کنه؟ ما اون‌موقع هم رو می‌بوسیم، من می‌تونم به موهات دست بزنم، می‌تونی بیای بمونی پیشم؛ اووووه تا کجا بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ام افتاد. ضربه‌ای به بازویش زدم:

-نخیر اینا منظورم...

خودش را با خنده عقب کشید:

-نه دیگه نزن زیر حرفت؛ اگه راست می‌گی مثلاً امروز بذار موقع خداحافظی تو رو ببوسم!

تابی به سرش داد و گفت:

-اون‌وقت من هم راجع‌به اینکه به مامان و بابات حقیقت رو نگیم بیشتر فکر می‌کنم.

-داری ازم باج می‌گیری!

سرعتش را زیادتر کرد:

-خودشه!

از ضربه‌ی دوم هم در امان نماند. هر چه به خانه‌ی عمه نزدیک می‌شدیم، حالت شوخی و خنده از

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر دورتر می‌شد. وقتی فقط چند دقیقه‌ی کوتاه باقی مانده بود تا برسیم به همان‌جا که من را سوار کرده بود، گفت:

-الناز، اگه بهشون راستش رو بگی چی می‌شه؟ بگی پیش عمه‌تی و جات خیلی بهتر از آتلیه است، چی‌کار می‌کنن؟

-نمی‌ذارن سپهر، بابامم راضی بشه مامانم هرگز نمی‌شه!

با اخم پرسید:

-چرا، مگه مشکلی دارین با عمه‌ت؟

#پارت63

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه سر تکان دادم:

-نه چه مشکلی؟ فقط مامانم از اول زندگی‌ش هیچ‌وقت رابطه‌ی صمیمی با خانواده‌ی بابام نداشته. همه‌ش دور بودن از هم، عمه‌م بیشتر براش شبیه غریبه‌هاست، زندگیِ عمه‌م براش شبیه معماست.

سپهر زمزمه‌وار گفت:

-خودت هم این‌طوری بودی تا قبل امروز، هر وقت حرف می‌زدیم از معذب‌بودن می‌گفتی!

-آره، چون فکر می‌کردم اونا دارن من رو تحمل می‌کنن و مزاحمشونم، اما الان خودشون بهم پیشنهاد دادن. من که نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم با نگرانی راهی اراک شود، همین که چشمم به درختی که پشتش پنهان شده بودیم افتاد، دست جلو بردم و موهای پرپشت جلوی سرش را به عقب هل دادم:

-ببین سپهر من چند روز می‌مونم، اوضاع رو سبک‌سنگین می‌کنم، شاید دیدم سخته و نخواستم اصلاً بمونم، اون موقع زنگ می‌زنم بیای دنبالم. امتحان‌کردن که اشکالی نداره، داره؟

در جواب سؤال من گفت:

- تا دم خونه ببرمت؟

سریع دست روی بازویش گذاشتم:

-نه‌نه، پیاده‌م کن همین جلو!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را به کناری کشاند و پارک کرد. شیشه‌ها را بالا داد و کولر را روشن کرد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد کامل به سمت من چرخید:

-باشه؛ چند روز بمون و امتحان کن. ببین اصلاً چه کاری می‌خوان براشون بکنی. فقط اگه دیدی حتی یه ذره هم سخته نمون. بیا اراک، یه فکری با هم می‌کنیم. من واقعاً راضی نیستم، فقط دارم به‌خاطر تو کوتاه می‌آم. در مورد گفتن به مامان و باباتم بیشتر فکر کن.

بلند گفتم:

-چشم!

-هر جا به نفعته بلند می‌گی چشم!

نفس عمیقی گرفت و سریع آن را بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلاً حوصله ندارم تنهایی برگردم. فکر می‌کردم با هم برمی‌گردیم. بعدش هر روز اراک همدیگه رو می‌بینیم و کلی برنامه‌ی دیگه.

این را که گفت، دیگر منتظر نماند من حرفی بزنم. بازویم را به طرف خودش کشید و جلو آمد. قبل از اینکه گونه‌ام را ببوسد، پچ‌پچ کرد:

-دیگه نمی‌شه حق این رو هم ازم بگیری!

و گونه‌ام را محکم بوسید. می‌خواستم عقب بکشم که صورتم را گرفت و بوسه‌ای هم به طرف دیگر صورتم زد. سرتاپایم عرق کرده بود. تنها توانستم بی‌رمق بگویم:

-وای سپهر بسه خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت64

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

این اولین بوسه‌ی بین ما بود. ما دست هم را می‌گرفتیم. نصفه‌ونیمه به آغوش هم می‌رفتیم؛ اما هرگز کار به بوسه نکشیده بود. قبل از پیاده‌شدن جواب بوسه‌اش را دادم. دلم نیامد بدون آن راهی‌اش کنم. سرم را جلو بردم و سریع صورتش را بوسیدم و سریع‌تر پیاده شدم. بدون نگاه مستقیم به صورتش گفتم:

-برو سپهر دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نگاهش کردم، شیشه‌ها را پایین داده بود و می‌خندید. حالش خوب بود. دستم را بالا آوردم و برایش تکان دادم:

-رسیدی زنگ بزن.

بوق زد و با دست به پشت سرش و خیابان مغرور اشاره کرد:

-تو هم برو. زنگ می‌زنم حتماً.

به طرف خیابان قدم برداشتم. به ابتدایش که رسیدم سپهر هم راه افتاد. آسمان بالای سرم داشت رنگ عوض می‌کرد. دیگر آبی نبود؛ مایل به خاکستری می‌شد، مثل مه! ابرهای دوده گرفته در کرانه‌ی آسمان جمع شده بودند. سرم را بالا گرفتم. کم‌کم تمام آسمان تسلیم می‌شد. برگشتم و نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

به قله انداختم. ابهتش پشت پرده‌ی ابرهای خاکستری پنهان شده بود. قطره‌ی آبی به صورتم برخورد کرد و باعث شد بیشتر دور خودم بچرخم. سپهر دور شده بود. زمزمه کردم: "وای می‌خواد بارون بباره!"

بی‌توجه به هر کس که می‌توانست من را ببیند، دویدم. باران تهران را دوست نداشتم، بارانی نبود که آلودگی بشوید، خود آلوده بود. هنوز قطره‌ها سرعت نگرفته بودند؛ اما پای من میل به درنگ نداشت. کیفم را محکم گرفتم و حین دویدن، از خیابان هم غافل نشدم: "هرگز دختری مثل من ندیدی، مطمئنم."

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم تا در خانه‌ی عمه مانده بود که رعدوبرقی زد و دل آسمان خالی شد. قطرات روی سر و صورتم رها شدند.

دست دراز کردم تا دکمه‌ی آیفون را فشار بدهم که در باز شد و دستم پایین افتاد. بهزاد با چتر در چهارچوب در پیدا شد. نفس‌نفس می‌زدم و او خیره شده بود به من:

-الناز؟

چترش را به سمت من گرفت:

-بگیر برو تو خیس نشی!

خیس می‌شدم اگر فاصله‌ام را با او کم نمی کردم. تمام خیابان را ندویده بودم که تن به باران بدهم. قدمی به جلو برداشتم و به زیر چترش رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما خودتون چی!

-مهم نیست؛ ماشینم نزدیکه. تو بگیر تا اذیت نشی.

چتر را از دستش گرفتم. جای دستش روی چتر گرم بود. کمی کج شد تا از کنارش بگذرم. حین گذشتن از کنارش، شانه‌هایمان به هم برخورد کرد.

آرام گفتم:

-ممنون آقابهزاد!

وقتی با چتر برگشتم دیدم آرام به سمت ماشینش قدم برمی‌دارد. بی‌خیال و بی‌ترس از خیس‌شدن. با دیدن قدم‌هایش، وحشت خودم از باران و خیس‌شدن، به نظرم حقیرانه آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت65

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

باران به سر، شانه و موهایش می‌خورد و راه خودش را به ناکجاها پیدا می‌کرد. فشار دست‌هایم دور چتر شل شد. عقب رفتم و در را بستم. چتر را پایین آوردم تا دیگر بالای سرم نباشد. باران بر سر و صورتم می‌زد. قطره‌هایش روی شالم دایره‌هایی می‌شدند به رنگ بنفشی خوشرنگ‌تر. باریدن باران و دویدن من، حکایت تعقیب و گریز نبود، بازیِ گرگ و گله بود. روی تراس ایستادم و اگر فکر به تصورات اهالی خانه با دیدن چرخ‌خوردن من در باران نبود، به داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه نمی‌رفتم. دور خودم می‌چرخیدم و تنم را به قطره‌های باران می‌سپردم.

باران، کیان و عمه را به پشت پنجره آورده بود. عمه برایم دست تکان داد و وقتی وارد خانه شدم به استقبالم آمد. دستش را که به سمتم گرفت با تعجب نگاهش کردم. با لبخند به چتر اشاره کرد:

-بده من، برو لباسات رو عوض کن خیسه!

چتر را که به طرفش گرفتم، پچ‌پچ کرد:

-با سپهر حرف زدی در مورد کار و موندنت؟

سرم را آرام تکان دادم:

-آره همه چی رو گفتم، غیر از اینکه کارم دقیقاً چیه!

زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار عاقلانه‌ای کردی! لازم نیست همه چی رو بدونه.

نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه و تاییدش کنم؛ نه تا زمانی که مطمئن نبودم کارم با سپهر کار درستی بوده است. به طرف پله‌ها رفتم، هنوز پا روی پله‌ی اول نگذاشته بودم که صدایم زد:

-الناز؟

به طرفش برگشتم:

-خیلی کارا هستن که درست و غلط بودنش رو بقیه به‌خاطر نسبتی که با ما دارن باید برامون معلوم کنند. مثل همین کارکردنت اینجا، اگه سپهر راضی باشه، مامانت راضی باشه، برات می‌شه یه

رمان بازار
romanbazar.ir

کار خوب، نباشن می‌شه یک کار بد! خود کار انگار خیلی مهم نیست.

چتر را به دیوار تکیه داد:

-این‌جور وقتا فقط یه راه هست که خلاص بشی، نفع و شرایط خودت رو در نظر بگیر! اگه خودت مشکلی نداری، بزن برو جلو!

داشتم همان‌طور که عمه می‌گفت از پله‌ها بالا می‌رفتم، رفتن به جلو، که صدای زنگ گوشی داخل کیفم درآمد. آن را بیرون کشیدم. مامان پشت خط بود. نمی‌خواستم جوابش را بدهم، الان یک نفر را می‌خواستم که یک کلمه دروغ هم به او نگویم، موبه‌مو همه چیز را برایش تعریف کنم. وقتی روی تخت نشستم مامان قطع کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره زنگ‌زدن را شروع کرده بود. صدای زنگ را قطع کردم تا تنها صدای باران در تمام اتاق بپیچد. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. شاخه‌های درختان دو طرف خیابان به هم کله می‌زدند. باران آن‌ها را به جان هم انداخته بود. برگشتم و نیم‌نگاهی روی تخت انداختم. مامان کوتاه نمی‌آمد، سریع دو قدم به عقب برداشتم، گوشی را چنگ زدم و با انگشت روی آیکون تماس کوبیدم:

-مامان سرم شلوغه، نمی‌تونم حرف بزنم. بعداً خودم باهات تماس می‌گیرم.

تندتند گفت:

-هر وقت سرت خلوت شد یه زنگ بهم بزن. تولد سحره، به اونم زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه... خداحافظ!

#پارت66

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

روی تخت نشستم و به صفحه‌ی پیام‌هایم با افسانه رفتم. تمام اتفاقات این دو روز را برایش نوشتم. با جمله‌ی"افسانه من نرفتم اراک و تهران موندم." شروع کردم. از حرف‌های آقاکیوان در اتاق کارش گفتم، از دروغم به سپهر و مامان و بابا تا حرف عمه، و در آخر پرسیدم: "به نظرت چی‌کار کنم، تو جای من بودی چه کار می‌کردی؟" برایش ارسال کردم و رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصتی برای دورشدن و ننشستن به انتظار جواب‌گرفتن از افسانه‌ای که کارش در سرزدن به گوشی حساب‌وکتاب نداشت. گاهی هر ساعت و هر دقیقه دستش بود و گاهی به حدی بی‌خیالش می‌شد که یادش می‌رفت آن را کجا گذاشته است. آن‌قدر جواب نداد که پایین رفتم.

عمه گفته بود قرار است بعد از شام درباره‌ی ماندن من و قبول پیشنهادشان صحبت کنند. منتظر بودند بهزاد از داروخانه برگردد و شام بخورند. داشتم به حاج‌خانم که کنار پنجره نشسته و غصه‌ی دیرکردن بهزاد را می‌خورد، نگاه می‌کردم که کیان از طبقه‌ی بالا صدایم زد:

-الناز، گوشی‌ت زنگ می‌خوره...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد سعی کرد اسمش را بخواند:

-اُف... سا...نه

بلند شدم و بی‌توجه به بقیه سریع پله‌ها را بالا رفتم. گوشی را از دستش گرفتم و به اتاقم رفتم:

-الو افسانه...

کشدار گفت:

-بردار دیگه، مُردم!

-پایین پیش عمه‌م بودم.

نفس عمیقش، نشانه‌ی خلاص‌شدن از کلافگی بود:

-الناز، واقعاً شوهرعمه‌ت گفته بمونی پیش مادر و پسرش، سه‌تومن بهت می‌ده؟

-آره همین رو گفت، فقط موندن نیست که، حاج‌خانوم، مادرش پارکینسون داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی کمی بلندتر جواب داد:

-بابا دستش درد نکنه. خدا برای مادرش نگهش داره، خدا بهت نظر کرده!

نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز انداختم و بلند شدم سریع آن را بستم:

-افسانه؟! مامان و بابام هیچی از اتفاقات آتلیه نمی‌دونن، خبر ندارن اینجا می‌خوام کار کنم، سپهر نمی‌دونه باید پرستاری حاج‌خانوم و کیان رو بکنم، مجبورم دروغ بگم، خیلی وحشت دارم.

-عزیز من این دروغ مصلحتیه. آخه پای ماهی سه‌میلیون پول حلال و بی دردسر وسطه، نه اجاره‌خونه باید بدی، نه خرج خوردوخوراک داری، یعنی پس‌انداز خالص، بابا و مامانت که به نفع

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشونه نفهمن، سپهرم که تکلیفش معلومه، دوست‌پسرته؛ شوهرت که نیست! الان مگه به اون ربطی داره تو کجا می‌خوای کار کنی؟

سرم را با بی‌حوصلگی به دو طرف تکان دادم:

-افسانه، خودم رو که نمی‌تونم گول بزنم، می‌تونم؟ من همین امروز رفتم خواهرش رو دیدم. بابا و مامانش می‌دونن. مامان من در جریانه. سپهر هر ماه به‌خاطر من می‌آد تهران، ما همدیگه رو دوست داریم، قرار ازدواج گذاشتیم، پس فقط دوست‌پسرم نیست.

-الناز، تو رفتی با عمه‌ت قرارومدارت رو گذاشتی، آه‌وناله‌ت روآوردی واسه من؟ می‌خوای من بهت چی بگم؟ بگم نه، نکن؛ اونم وقتی به هر جا برای

رمان بازار
romanbazar.ir

کار زنگ می‌زنم، می‌خوان از هشت صبح تا پنج‌شش بعدازظهر براشون کار کنم و تهشم یه ششصدهفتصد تومن با منت بهم بدن.

#پارت67

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آرام‌تر گفت:

-من خودم رو مقصر وضعی که داریم می‌دونم، الناز، برای همین می‌گم قبول کن و بمون. نه سگ‌دوزدن داری، نه قراره با هر کسی دمخور بشی.

دستی به موهای نم‌دار جلوی سرم کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌ترسم بابا و مامان و سپهر بفهمن. اونوقت چی‌کار کنم؟

"نوچ"ی کرد:

-از کجا می‌خوان بفهمن؟ تهران که نیستن، اراکن. یه‌خرده تندتند بهشون سر بزن که هوس تهران اومدن و سرزدن بهت رو نکنن.

بعد با لحن بی‌خیالی گفت:

-فقط مرگ چاره نداره! برو قبول کن تا ندادن به یکی دیگه! من رو بگو چه‌قدر به این بنده‌خدا شوهرعمه‌ت فحش دادم که چرا رفته پیش خالقی!

خودم را روی تخت انداختم:

-تو چه‌کار می‌کنی، بابات چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم دنبال کارم، من و تو نباید فراموش کنیم چی می‌خواستیم. باید آتلیه بزنیم. بعدش کارمون رو این‌قدر گسترش بدیم که مزون لباس عروس داشته باشیم، خنچه‌ی عقد...

به میان حرفش پریدم:

-فعلاً که باید همه چیز رو فراموش کنیم. بازم بهت زنگ می‌زنم، کاری نداری؟

سریع گفت:

-به فاطمه هیچی نمی‌گیا!

برای بلندشدن نیم‌خیز شده بودم، دوباره نشستم:

-چرا؟

-چون آیه‌ی یأس می‌خونه، تا پشیمونت نکنه ول نمی‌کنه، اون حاضر نیست پاش رو یه قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون‌ورتر از چیزهایی که به گوشش خوندن بذاره.

ول کن دیگه!

-زمزمه کردم:

-شایدم برای اینکه جفت‌مون می‌ترسیم نکنه اون راست بگه.

بعد از قطع‌کردن به مامان زنگ زدم. برای تولد سحر به خانه‌ی احسان رفته بودند. شلوغی خانه نمی‌گذاشت صدایم را بشنود، از او خواستم به گوشه‌ای برود، ولی وقتی جوابم را داد باز سروصدا می‌آمد:

-جات خیلی خالیه، همه دور همیم.

آرام و شمرده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان صدات خوب نمی‌آد، برای تولد سحر چی می‌خوای بدی؟

-اومدم تو آشپزخونه، پنجاه تومن من می‌دم، پنجاه تومن بابات.

-کمه مامان؛ نفری صد تومن بدید. از خودت بده، من فردا برات می‌ریزم. پنجاه تومن هم از طرف من بده.

آرام گفت:

-زیاد نیست؟

-نه مامان، بابا و مامان سحر همین‌قدر می‌دن، می‌خوای پیششون کوچیک بشی؟ بده من فردا براتون می‌ریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطیعانه "باشه" گفت و من تماس را قطع کردم و بیرون رفتم.

#پارت68

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بهزاد اغلب بی‌صدا می‌آمد و بی‌صدا می‌رفت؛ خودش در سالن حضور نداشت، اما کیسه‌ی قرص‌های حاج‌خانم روی میز و گوشی‌اش که دست کیان بود، نشانه‌ای برای حضورش در خانه بود. در حالی که با نگاه به اطراف دنبالش می‌گشتم، به طرف مبل نزدیک آشپزخانه رفتم تا رویش بنشینم، اما آقا کیوان که داشت با تلفن

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبت می‌کرد، مانع شد و با دست به مبل کنار حاج‌خانم اشاره و دست دیگرش را روی گوشی‌اش گذاشت:

-بیا اینجا بشین کارت دارم.

با نیم‌نگاهی به عمه که پشت سرم ایستاده بود، به آن سو رفتم. آقاکیوان که گوشی‌اش را قطع کرد، عمه رو به او گفت:

-کیوان، بذار برای بعد شام، بهزاد که اومد شاممون رو بخوریم بعد!

نگاهم به او بود که بهزاد جوابش را در حال پایین‌آمدن از پله‌ها داد:

-من دارم می‌رم زنداداش! شام نمی‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن پیراهن سورمه‌ای‌رنگی را که دم در به تن داشت، با پیراهن آستین‌کوتاه نباتی‌رنگی عوض کرده بود. ماندن در باران آلوده برایش اهمیتی نداشت، اما تبعاتش را نمی‌پذیرفت. برای من زیبایی پیراهن مردانه در به رخ‌کشیدن بازو خلاصه می‌شد. پایین‌آمدن آرام بهزاد به من اجازه داد خوب به دو آستین و بازوهایش نگاه کنم. دستانش حین پایین‌آمدن حرکت می‌کردند و آستین سفت و سخت دور بازویش را قاب گرفته بود. وقتی که پایش بین دو پله و در هوا بود، تنگی آستین بیشتر به چشمم آمد. هر چه نزدیک‌تر شد، نگاه‌گرفتن هم سخت‌تر شد. هم رنگ، هم جنس و هم مدل پیراهنش خوب بود؛ باید

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گشتم و لنگه‌اش را برای سپهر پیدا می‌کردم. نگاهی به سرتاپایش انداختم، سپهر کمی از او لاغرتر بود. تفاوت قدی هم داشتند، اما آن‌قدر نبود که به چشم بیاید. بهزاد پاهای بلندتری نسبت به سپهر داشت که این نمی‌توانست از تأثیر زیبایی پیراهن در تن سپهر کم کند، بعید می‌دانستم پیراهن وقتی به تن سپهر برود، برای کمی لاغرتر بودن او لجبازی کند و در تنش مانند بهزاد خوش ننشیند.

بهزاد چشمش به گوشی دست کیان بود که آقاکیوان گفت:

-بهزاد، بیا بشین یه کاری دارم بعد برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله به سمت حاج‌خانم برگشتم، با لبخند نگاهم می‌کرد. بهزاد که به سمت ما راه کج کرد، عمه هم از آشپزخانه بیرون آمد و خودش را به ما رساند. نفر آخر آقاکیوان روی مبل نشست. بودن بهزاد کمی کار را برایم سخت می‌کرد؛ اما مرتب به خودم یادآوری می‌کردم این چیزی است که باید با آن کنار بیایی. حتماً بارها و بارها مجبور می‌شوی مقابل او دور دهان مادرش را تمیز کنی، غذا بر دهانش بگذاری و حتی توپ‌وتشر بشنوی!

کیان با گوشی بهزاد از پدرش عکس می‌گرفت و مانع دید من و بهزاد به هم بود. دعا می‌کردم کاش تا آخر این گفت‌وگو همین‌طور بماند، اما با دو کلمه حرف آقاکیوان کنار رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه پسرم!

بهزاد با چشمکی او را همراهی کرد به سمت برادرش برگشت که تکلیف مخاطب حرف‌هایش را معلوم کرده و به من خیره شده بود:

-خب النازجان، اول بگم خیلی خوشحالم که پیشنهادم رو قبول کردی!

نیم‌نگاهی به عمه کرد و ادامه داد:

-از پروین‌خانوم هم ممنونم که راضی‌ت کرد.

عمه در جوابش با لبخند نیم‌بندی سر تکان داد.

دوباره به سوی من برگشت. بهزاد کماکان به آقاکیوان نگاه می‌کرد.

-کارت زیاد سخت نیست، یعنی اولاش تا راه بیفتی ما کمکت می‌کنیم. در کل هوات رو داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وقت رسیدیم خونه تو می‌تونی بری استراحت بکنی.

با لبخند به مادرش ادامه داد:

-حاج‌خانوم که خیلی خوشحاله تو قراره بمونی پیشش!

#پارت69

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حاج‌خانم در جوابش گفت:

-فرض می‌کنم تو همون بیست‌وسه‌چهارسالگی‌ت ازدواج کردی و الان الناز نوه‌ی خودمه که می‌خواد پیشم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان ابرویی بالا داد و بلند گفت:

-به‌به! گل گفتی، النازم فکر کنه داره از مامان‌بزرگش مراقبت می‌کنه.

دستم را روی دست لرزان حاج‌خانم گذاشتم. بهتر از هر کس دیگری حس‌های بدی را که داشتم، از من دور کرد. کیان آمد کنارم و روی دسته‌ی مبل آویزان شد و گوشی بهزاد را مقابل صورتم گرفت و در حالی که ریزریز می خندید، گفت:

-ببین منما، شکل اردک شدم.

آقا کیوان که دو دستش را آرام به هم زد، کیان فاصله گرفت.

-خب فقط می‌مونه کتایون و بهزاد؛ کتایون که از خداشه تو مواظب حاج‌خانوم باشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف بهزاد برگشت:

-بهزادم خودش نظرش رو بگه بهتره.

بهزاد چشم از میز مقابلش گرفت و به من دوخت:

-کی بهتر از الناز؟! هم می‌شناسیمش، هم باهاش راحتیم، هم خیلی دختر خوبیه.

شبیه این حرف‌ها را من در مورد او گفته بودم و آقاکیوان به من گفته بود نکند این تعریف مقدمه‌ی جایگاه عاطفی دادن به بهزاد در آینده باشد؛ اما در مورد برادرش چنین نظری نداشت و با نگاهی راضی گوش به حرفش می‌داد.

بهزاد به سمت آقاکیوان برگشت و با لبخند گفت:

-دیگه نمی‌دونم چی بگم تا نشون بدم خیلی راضی‌م.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به حاج‌خانم ادامه داد:

-شما هم که حجت رو تموم کردی، منم این‌طوری می‌شم عموی الناز!

صدای خنده‌ی عمه را شنیدم؛ اما او را نمی‌دیدم. کیان دوباره گوشی را مقابل صورتم گرفته بود:

-اینم عموبهزاده، من ازش عکس گرفتم تو باشگاه.

بهزادی که عکسش را می‌دیدم زمین تا آسمان با بهزاد روبه‌رویم فرق داشت. موهایش عرق‌کرده و نامرتب، روی صورتش ریخته بود. بالاتنه‌اش هم لخت بود و روی چیزی که در عکس پیدا نبود، نشسته بود. سرش را کمی بالا گرفته و بی‌میل به دوربین زل زده بود. کیان صفحه را لمس کرد و عکس بعدی را هم آورد. همان تصویر قبل بود، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار کمی جلوتر و با وضوح بیشتر گرفته شده بود.

-اینم من گرفتم.

تمام حواسم به عکس مقابلم بود، نگاهم داشت از صورت بهزاد به سمت شانه‌های پهنش پایین می‌آمد که یک‌دفعه دستی از بالا آمد و گوشی را با سرعت از دست کیان چنگ زد. بهزاد مقابلم ایستاده بود. چشم‌درچشم شدیم. انگار من را مقصر می‌دانست، به خودم آمدم، نگاه‌کردن را زیاد طول داده بودم. می‌توانستم همان اول چشم بگیرم، نه اینکه منتظر بمانم کیان عکس بعدی را هم نشانم بدهد. رو به کیان با غیظ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی بهت گوشی می‌دم فقط برو سراغ گیم. نرو جاهای دیگه‌ش!

دستم مثل دست حاج‌خانم شده بود؛ خود به خود می‌لرزید.

#پارت70

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

گوشه‌های شالم به دادم رسیدند. دست لرزانم را زیرشان پنهان کردم. بابا به اتفاقاتی که بی‌هوا سبز می‌شدند وسط راه آدم، می‌گفت بلای بادآورده! از آن بادآورده‌هایی که باد نمی‌خواست با خودش ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان سریع از مبل پایین پرید:

-این عکسا رو خودم گرفتم!

احساس مالکیتش را نسبت به عکس‌هایی که گرفته بود، خوب می‌فهمیدم. عکس مال عکاس بود نه صاحب دوربین.

عمه این حرف کیان را برنتابید:

-کیان دیگه نبینم به گوشی کسی دست بزنیا! برو با اسباب‌بازیات بازی کن.

بهزاد اخم غلیظی به کیان کرد و به سمت آقاکیوان برگشت:

-اگه تموم شد من دیگه برم؟

گوشی‌اش را سفت در دستش گرفته بود. حس می‌کردم مثل فیلم‌های تخیلی کم‌کم به حجم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش اضافه می‌شود و زمان کمی مانده تا تمام گوشی را ببلعد.

آقاکیوان در حالی که نگاه شماتت‌بارش رو به کیان بود، جواب بهزاد را با فاصله‌ی ناچیز بین لبانش داد؛ گویی اگر با او مشتاق صحبت می‌کرد، کیان حساب کار دستش نمی‌آمد:

-برو... فقط شماره‌ی خونه و همراهت رو به الناز بده داشته باشه!

بهزاد فقط سر تکان داد و به طرف پله‌ها قدم برداشت؛ من داشتم خودم را روی مبل جمع‌وجور می‌کردم تا وقتی به سمتم برگشت، بدون هیچ نشانی از هول‌شدن جوابش را بدهم؛ اما فقط یک

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره از من باقی ماند که دنبال او راه افتاده بود.

هر چه در عکس دیده بودم از یادم رفت. بهزاد گویی شک کرد سکوت یک‌باره سالن ممکن است به‌خاطر عکس‌العمل او باشد، میانه‌ی پله‌ها بود که گفت:

-یه سری وسیله تو اتاقم دارم، برمی‌دارم می‌آم.

عمه که دستانش را روی دسته‌ی مبل گذاشت، آقاکیوان هم برای بستن بحث اقدام کرد:

-خب النازجان تو حرفی، شرطی، چیزی نداری؟

سپهر زنگ نزده بود تا خبر رسیدنش را بدهد، نگاه من به ساعت بود و تمایلم به هر چه سریع‌تر رهاشدن از این گفت‌وگو:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه؛ حرفی نیست.

گوشی‌ام را برداشتم و به عمه که نگاهش به من بود، نشانش دادم:

-امشب تولد سحره، یه زنگ بزنم تبریک بگم بهش!

عمه خنده‌اش گرفت:

-برو برو، بهش قول یه کادوی خوب رو هم بده. اون روبان و بند بنفش رو هم بردار، بهزاد داره می‌ره بده بهش!

چشمکی به کیان که لب برچیده و روی مبل دستانش را دور پاهایش قفل کرده بود، زدم و به حیاط رفتم. باران بند آمده بود، اما آسمان هنوز آرام نگرفته بود. امروز، یک جور سیاه‌تری تاریک بود. با سپهر تماس گرفتم. آن‌قدر بوق خورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

برنداشت که من به استخر رسیدم. دوباره تماس گرفتم، باز هم برنداشت. دورتادور استخر سایه‌های کج‌ومعوج شاخه و برگ‌های درختان داخل حیاط بود که تکان می‌خوردند، انگار استخر به محاصره‌ی ارواح تاریکی درآمده بود. چند قدم عقب‌عقب آمدم. سایه‌ی درخت بید وحشتناک‌تر از همه‌شان بود. تا لبه‌ی استخر آمده و کمرش را خمیده کرده و از خیرِ دیواره‌ی استخر هم نگذشته بود. شبیه پیرزنی بودکه کمرش کمانی و در دستش عصا باشد و روی دیواره پیچ‌وتاب می‌خورد. می‌خواستم برگردم و با سرعت بدوم که یک‌دفعه حیاط روشن شد و سایه‌های منحوس

رمان بازار
romanbazar.ir

دور استخر گم شدند. به پشت برگشتم. بهزاد داشت از پله‌ها پایین می آمد.

#پارت71

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سر جایم ایستادم تا از آن طرف استخر رد شود و برود؛ اما داشت به سمت من می‌آمد. آمدنش نتوانست حواسم را از درخت و شاخه‌هایی که تکان می‌خوردند اما من نشانی از نسیم نیروی محرکه‌ی تکان‌شان، نمی‌دیدم، پرت کند. وقتی رسید من فرصت نکردم به خودش نگاه کنم، چون

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش به طرفم دراز شده و برگه‌ای میان دو انگشتش بود:

-شماره‌ی همراهم، خونه و دفترم رو برات نوشتم. هر وقت کار مهمی در مورد مامان داشتی، بهم زنگ بزن.

می‌خواستم دستم را دراز کنم و برگه را بگیرم؛ اما ذهنم گیر کرده بود روی کلمات "کار مهمی در مورد مامان!" داشت هشدار می‌داد که این شماره‌ها را فقط برای تماس‌گرفتن درباره مادرش داده است، آن هم نه هر کاری، کار مهم، یا ذهن من زیادی غلط‌گیر شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون سر بلندکردن و بده‌بستان‌های نگاه‌های عادی که وقتی یک نفر روبه‌روی آدم می‌ایستد، به کار می‌گیرد؛ برگه را از دستش گرفتم:

-باشه؛ حتماً.

منتظر بودم رد بشود و برود، اما صدایم زد و "ناز" الناز، باز ریشه کرد بین تاروپود حنجره‌اش و طول کشید تا کامل شود:

-انگار تذکرم به کیان به جای اینکه تنبیهی باشه برای اون، بیشتر تو رو ناراحت کرده.

سرم را بلند کردم؛ ولی نه آن‌قدر که چشم‌درچشم بشویم:

-نه نه؛ ناراحت نیستم. نگران یه نفرم، هر چی تماس می‌گیرم جواب نمی‌ده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به سمت شانه کج کرد:

-اینجور وقتا برای دلداری چی می‌گن؟ یا خودش می‌آد یا نامه‌ش؟

شبیه لنز دوربین شکسته و داغانم شدم. مات و زوم روی کسی که قرار بود تمام او را بی‌کم‌وکاست حفظ کنم! درباره‌ی سپهر می‌دانست؟ چه کسی به او گفته بود؟ آقاکیوان تنها کسی بود که شکم به او می‌رفت. لبخند زدم و می‌دانستم این‌بار لبخندم مسخره‌ترین لبخند همه‌ی عمرم بود. نگاهش از چشم تا لبخندم بالا و پایین شد. نیم‌نگاهی به خانه‌شان انداخت و وقتی برگشت ابروهایش صاف و چشمانش هم به همان حالت آرام شدند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان یه خرده دمدمی‌مزاجه! امیدوارم باهاش به مشکل برنخوری...

مکث کرد. ابروهایش کمی بالا رفتند:

-ولی اگه مشکلی پیش اومد؛ ناراحتت کرد، بیخود بهونه گرفت یا هر چی... نه به کیوان بگو، نه به زن‌داداش.

اخم‌هایم در هم رفت. زمزمه‌وار ادامه داد:

-فقط به خودم بگو! کیوان زیر بار عیب و ایراد حاج‌خانوم نمی‌ره و ممکنه همه چی رو بدتر کنه، زن‌داداش هم فقط می‌تونه نصیحتت کنه تا باهاش کنار بیای، اما من نه اسلحه‌ی کیوان دستمه، نه دست نوازش زن‌داداش رو دارم که بکشم روی سرت و بگم تحمل کن و آروم باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلق حاج‌خانوم دستمه. یه جوری حرف می‌زنم باهاش که زود نرم می‌شه.

لبه‌ی شال را دور انگشت اشاره‌ام پیچیده بودم. رهایش کردم تا دستم آزاد شود:

-ان‌شاءالله که مشکلی پیش نمی‌آد، بیاد هم طبیعیه، تا جور شم باهاشون و اخلاقشون دستم بیاد یه خرده زمان می‌بره.

سر تکان داد:

-درسته. شب‌بخیر!

و از کنارم گذشت. با اینکه بارها دیده بودم به این شکل، بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای، یک‌دفعه گفت‌وگویش را با دیگران قطع می‌کند، اما باز برایم عادی نمی‌شد. برگشتم، حتی خودم هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم برای چه این کار را کردم؛ برای دیدن دور استخر و سایه‌هایی که نبودند یا رفتن بهزاد.

هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که گوشی‌ام را بالا آوردم و روبان بنفش داخل دستم را دیدم.

بلند صدایش کردم:

-آقابهزاد؟

به سمتم برگشت. به جای هر حرفی تند قدم برداشتم تا به او برسم:

-اینا رو عمه داد، گفت بدم بهتون که داشت یادم می‌رفت.

با تعلل از دستم گرفت. نگاهی به شال من و بعد روبان و بندِ دست خودش انداخت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو صرفاً به‌خاطر عمه‌ت شال بنفش سرت می‌کنی یا نه، نتیجه‌ی فکر و نظر خودته؟

شانه‌ام را بالا بردم و سیخ نگه داشتم، این کار را مقابل سپهر چون خوشش می‌آمد زیاد انجام می‌دادم، اما اینجا برای دفاع از خودم بود:

-نتیجه‌ی فکر و نظر خودمه، یک نشونه برای اینکه بگم من علاقه دارم سرنوشتم رو خودم تعیین کنم.

خیره نگاهم کرد و بعد صورتش کمی به جلو خیز برداشت و با لبخندی که کمی صدا هم ته‌مایه‌اش بود، گفت:

-این روزا هر کسی از مسائل سیاسی_اجتماعی در این حد می‌دونه که فرد در جامعه مثل شخص در

رمان بازار
romanbazar.ir

اجتماعه، همین حرف تو رو تکرار می‌کنه؛ تعیین سرنوشت، امیدوارم تو این‌طور نباشی!

شانه‌ام را به‌زور پایین آوردم، حرفش را زده و رفته بود و من مانده بودم با یک دنیا جواب که گوشی نبود تا آن‌ها را بشنود. صدای پیامک از وضعیتی که داشتم خلاصم کرد. سپهر پیام داده بود: "الی، عزیزم، من رسیدم، بابا پیشمه، تا نیم‌ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم."

#پارت72

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را پایین آوردم و نفس راحتی کشیدم. میل رفتن نداشتم و زل زده بودم به روبه‌رویم.

آدم هیچ‌چیز را هم که از مادرش به ارث نبرد، حتماً میراث‌دار نوع نگرانی‌هایش می‌شود. مامان همیشه ترس نرسیدن مسافری را داشت که او را راهی کرده بود. این ترسش برمی‌گشت به تصادف پدر و بعدها برادرش که هر دو تصادف، منجر به مرگ شده بود. من سرزنشش می‌کردم؛ اما درست مثل او شده بودم. هر مسافر برای من هم معنای یک ترس و نگرانی بزرگ را داشت: "هرگز نرسیدن!"

اولین تفاوت و ایراد کار در خانه‌ی عمه با کار در آتلیه خیلی زود خودش را نشان داد. برای کار

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیدم ساعت کاری خاصی تعریف نشده بود و من مدام باید کنار حاج‌خانم می‌ماندم شاید او به من نیاز داشته باشد. وقتی به داخل خانه رفتم، نمی‌دانستم کارم از همین الان شروع شده، یا نه می‌توانم بعد از خوردن شام به اتاقم بروم و با سپهر و هر کس دیگری که دلم خواست صحبت کنم.

میز شام، انتظار عمه، آقاکیوان و حاج‌خانمی که دورتر از بقیه نشسته بود، تکلیفم را معلوم کرد. کارم شروع شده بود. حاج‌خانم هنوز آن‌طور که باید با من راحت نبود؛ ولی از دفعه‌ی قبل که خودم مجبورش کرده بودم، رفتار بهتری داشت. حداقل حین غذاخوردن سرش را مرتب عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کشید. یک چیز دیگر هم فهمیده بودم، باید دوبرابر همیشه برای نشستن روی صندلی و قاشق و چنگال بالا و پایین کردن، وقت می‌گذاشتم.

منتظر تماس سپهر بودم و حاج‌خانم آرام‌تر از هر شب دیگری غذا می‌خورد. حس می‌کردم همه چیز دست به دست هم داده تا من در اولین شب کاری‌ام یک‌دفعه با تمام عواقب مسئولیتی که قبول کرده بودم، روبه‌رو بشوم.

سپهر سر همان نیم‌ساعتی که گفته بود، زنگ زد و من نتوانستم جوابش را بدهم. به محض اینکه آقاکیوان ساعت و مقدار داروهای حاج‌خانم را برایم گفت، به اتاقم رفتم؛ اتاقی که قرار بود تا چند روز دیگر با اتاقی در طبقه‌ی پایین جابه‌جا

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. اتاق کار آقاکیوان و عمه را هم می‌خواستند بدهند به حاج‌خانم تا کنار هم باشیم. به سپهر زنگ زدم، همان اول از آرام حرف‌زدنش فهمیدم اوضاع مساعدی برای صحبت‌کردن ندارد و نخواستم زیاد مزاحمش بشوم. همین که صدایش را شنیده بودم برایم کافی بود. لحظه‌ی آخر موقع قطع‌کردن گفت: "الناز من هیچ دوست ندارم تو پیش عمه و شوهرعمه‌ت کار کنی، لطفاً بیشتر فکر کن. بهشون بگو فرصت می‌خوای." آرام "باشه" گفتم، فقط برای اینکه تماس کش پیدا نکند. من به حاج‌خانم شامش را داده وکیسه‌ی داروهایش را با خودم به اتاقم آورده بودم تا قبل از خواب قرص‌هایش را بدهم، حتی با عمه حرف زده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بعد از انتخابات سری به اراک بزنم و موافقت کرده بود، آن‌وقت سپهر از بیشتر فکرکردن حرف می‌زد و من به مرحله‌ی عمل رسیده بودم و چاره‌ای برای درخواستش نداشتم.

حاج‌خانم که روی تختش دراز کشید، روشنایی اتاقش را خاموش کردم و بیرون آمدم. کارم تمام شده بود و دلم می‌خواست به طبقه‌ی پایین بروم و یک استکان چای بنوشم. لامپ روبه‌روی پله خاموش بود، دودل بودم برای رفتن که با شنیدن صدای حرف‌زدن آقاکیوان درنگ نکردم؛ اما وقتی او را وسط سالن، گوشی به دست دیدم سریع پشیمان شدم. تصور می‌کردم با عمه در حال گفت‌وگو باشند. برای عقب‌نشینی دیر شده بود. به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت آشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم. وقتی برگشتم تا به اتاقم بروم، با گفتن "گوشی" به کسی که پشت خط بود، راهم را سد کرد:

-النازجان یه زنگ به بهزاد بزن بگو فردا ساعت نه صبح مامان نوبت دکتر داره. هشت اینجا باشه که ببرتش.

سری تکان دادم و به اتاقم برگشتم. استکان چای را روی میز کنار تخت گذاشتم. هنوز شماره‌هایی که بهزاد داده بود را وارد گوشی‌ام نکرده بودم. برگه را برداشتم و شماره‌ی همراه بهزاد را یکی‌یکی روی کیبورد لمس کردم. وقتی تمام شد و می‌خواستم روی آیکون تماس ضربه بزنم، چشمم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت افتاد. یک ربع مانده بود به یک. انگشتم را عقب کشیدم.

#پارت73

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دیروقت بود و من نمی‌خواستم اولین شبی که شماره‌اش را داده است، در ساعتی مزاحمش بشوم که خیلی متعلق به خودش بود! یک ساعت و زمان شخصی! نگاهم به شماره بود، هنوز تصمیم نگرفته بودم چه‌کار کنم. این یک تماس اجباری بود برای مادرش، دلیلی نداشت من همان قانونی را داشته باشم که برای زنگ‌زدن خودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر گذاشته بودم. شستم روی آیکون تماس سایه انداخته بود، تنها یک حرکت کوتاه تا تماس با بهزاد باقی مانده بود که سریع صفحه‌ی گوشی را بستم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت اتاق عمه قدم برداشتم. در اتاق بسته بود اما نور از آن به بیرون می‌تابید. آهسته تقه‌ای به در زدم:

-عمه بیداری؟

صدای "آره"اش آمد و بعد به فاصله‌ی کمی در اتاق را باز کرد. لباس خوابِ کوتاهِ مشکی‌رنگ ساتنش، لحظه‌ای تمام هوش و حواس من را گرفت. با لبخند سرم را بالا بردم:

-وای چه قشنگه عمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم نامحسوسی کرد و در حالی که سعی می‌کرد لبخند نزند، گفت:

-کجاش قشنگه، جمع کن خودت رو؟ چی شده؟

چشم از یقه‌ی باز لباسش گرفتم:

-می‌شه یه زنگ به آقابهزاد بزنی بگی فردا حاج‌خانوم نوبت دکتر داره، هشت اینجا باشه؟

خیره به من نگاه و زمزمه کرد:

-باشه می‌زنم.

سرم را جلو بردم و بوسه‌ای به گونه‌اش زدم:

-مرسی مرسی، شب بخیر.

با زدن ضربه‌ای به شانه‌ام، کمی خودش را عقب کشید:

-چرا خودت زنگ نمی‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداختم:

-دیروقته، شاید خواب باشه؛ شما بیدارش کنی بهتره؛ من خجالت می‌کشم.

با گفتن: "آی زرنگ" در را بست. یواش خندیدم و به اتاقم برگشتم.

صبح با صدای پیامک گوشی‌ام بیدار شدم. میان خواب و بیداری فکر کردم صدای زنگ ساعت است. وقتی بلند شدم و روی تخت نشستم و چشمانم خوب باز شد، پیامی را که افسانه فرستاد بود، خواندم: "الناز خر نشی بزنی زیر همه چیز، کار درست‌موندن تو خونه‌ی عمه‌ته. در مورد این شوهرعمه‌ت تحقیق کردم از یکی، چرا نگفته بودی که این همه دم‌کلفته! می‌دونی با کیا برو بیا داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بچسب بهشون، تا می‌تونی خودت رو خوب نشون بده، برای بعدها خیلی به دردمون می‌خورن!"

خمیازه‌ای کشیدم و یک‌بار دیگر پیامش را خواندم. می‌خواستم برایش بنویسم "من از بابام هم کمک نمی‌خوام چه برسه به بقیه" که منصرف شدم. چندین بار این حرف را از من شنیده و گوشش از این حرف پر بود.

فکر می‌کردم زودتر از همه بیدار شده‌ام، اما عمه بود که از همه پیشی گرفته و در آشپزخانه مشغول بود. با اینکه می‌دانستم عمه و آقاکیوان در تجارت، آدم‌های سرشناسی هستند؛ اما پیام افسانه باعث شد فکر کنم خیلی بیشتر از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی هستند که من می‌دانستم. خیره به او نگاه می‌کردم که گفت:

-الناز کیان رو بیدار می‌کنی؟

طی این چند روز، دوبار دیگر هم پیش آمده بود که از من بخواهد کیان را بیدار کنم، اما حس وظیفه کمی همه‌چیز را تحت‌تأثیر قرار داده بود. هم درخواست‌کردن برای عمه سخت شده بود، هم انجام‌دادن برای من کمی ناخوشایند!

وقتی هر سه رفتند و فقط من و حاج‌خانم ماندیم، احساس بهتری داشتم. در مواجهه با حاج‌خانم راحت‌تر از کیان بودم. انجام کارهای کیان بیش از حاج‌خانم به من جایگاهم را یادآوری می‌کرد. چند دقیقه‌ای تا هشت مانده بود که کار

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده‌کردن حاج‌خانم تمام شد و او را به حیاط بردم؛ می‌خواست آنجا منتظر آمدن بهزاد بماند. قصد داشتم تا خانه خلوت شد به سپهر زنگ بزنم. با این فکر دنبال گوشی‌ام گشتم؛ اما قبل از اینکه خودش را ببینم، آهنگِ محبوب لاواستوری با پیانو، در سالن پیچید. روی میز کنار مبل حاج‌خانم بود. تند قدم برداشتم و نزدیک مبل سکندری خوردم و رویش افتادم. اگر مبل نبود با سر زمین می‌خوردم. نگاه گذرایی به شماره‌ی ناشناس انداختم و آیکون تماس را لمس کردم. بلند و جدی "الو... بفرمایید" گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی ناآشنا، کمی خشدار، انگار که پس‌زمینه‌اش صدای ترک‌برداشتن آرام‌آرام شیشه‌ای را داشت، جواب داد:

-الو... سلام. خواب که نبودی؟

مکث کردم؛ همزمان فکر هم می‌کردم تا بفهمم کیست، تا شاید کلمه‌ای دیگری بگوید و او را بشناسم، اما حرفی نزد و من پرسیدم:

-سلام... شما؟

خندید. شیشه‌ی ترک‌خورده داشت تا بالا می‌رفت:

-شماره‌م رو سیو نکردی، صدامم نمی‌شناسی الناز؟! بهزادم.

قبل از اینکه "بهزادم" را بگوید، من با همان "الناز"ی که گفت او را شناخته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهان... صبح‌بخیر آقابهزاد. ببخشید نشناختمتون. شماره‌تونم سیو می‌کنم الان.

صدای بوقی بین حرف من و جواب او فاصله انداخت:

-به کیوان بگو آقا، من بهزادم. اگه زحمتی نیست حاج‌خانم رو حاضر کن بیار. من دیگه ماشین رو نیارم داخل حیاط.

-نه چه زحمتی! حاج‌خانوم حاضرن. نشستن تو حیاط، الان می‌آرمشون.

-مرسی، منتظرم.

و قطع کرد.

صدایش پشت تلفن یک‌جور دیگری بود. جور شاید خیلی بهتری. شاید هم همیشه همین‌طور خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و من متوجه‌اش نبودم و با تصور شنیدن صدای یک غریبه، بیشتر به چشمم آمده بود.

#پارت74

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

گوشی را روی میز رها کردم و به حیاط رفتم. حاج‌خانم از روی صندلی بلند شده و به در چشم دوخته بود. من را که دید به طرفم برگشت:

-صدای ماشین بهزاد رو می‌شناسم.

با لبخند و تکان سر تایید کردم:

-آره حاج‌خانوم، رسیده منتظرتونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دور کمرش گذاشتم و او هم به من تکیه داد و با هم به سمت در رفتیم. لرزش دستش، با لکه‌های قهوه‌ای محو پشت آن و چروک‌های نامنظم، تا زمانی که در را باز کنم، تمام سهم نگاه من بود. فاطمه می‌گفت اگر سن‌وسال کسی را نتوانستید از روی صورتش حدس بزنید، حتماً به دست‌هایش نگاه کنید. دست‌ها پیری را نمی‌توانند پنهان کنند و بعد با افسانه وارد یک بحث بی‌دروپیکر می‌شدند. افسانه برخلاف او عقیده داشت اگر کسی از خودش کمتر کار بکشد پیری روی دست‌هایش هم کمتر معلوم می‌شود و در نهایت همه چیز به مقدار پول بستگی دارد. آخر هم افسانه بود که با گفتن: "بیا ببرمت چند تا آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشونت بدم که قد دو تای من و تو سن دارن، اما دست‌هاشون از ما قشنگ‌تره!" به همه چیز خاتمه می‌داد. من با افسانه موافق بودم؛ اما فاطمه را بیشتر درک می‌کردم. می‌فهمیدم که آدم چه‌قدر دلش می‌خواهد به همه حق مساوی از درد، رنج و خوشبختی برسد و اگر پیری مرحله‌ی رنج‌آور و ناخوشایند زندگی آدمی است، کاش نتوان با هیچ‌چیز کم‌وکیف آن را تغییر داد و یا به تعویق انداخت؛ دست‌کم کاش نقش پول این‌قدر تأثیرگذار نبود.

بهزاد تا ما را در چهارچوب در حیاط دید، از ماشینش پیاده شد. دور زد و درِ صندلی کنار راننده را برای مادرش باز کرد. کتش را از تنش

رمان بازار
romanbazar.ir

درآورد و روی صندلی عقب گذاشت و بعد به سمت ما که دو قدمی تا ماشینش فاصله داشتیم آمد. وقتی به نزدیک ما رسید، زیر لبی به او سلام گفتم و رسا جوابم را داد. بدون اینکه از قبل تصمیم گرفته باشم، یا بنشینم و ساعت‌ها برایش فکر کنم، متوجه شدم نمی‌خواهم به او نگاهی بیندازم، چشم‌درچشم شویم و از یک سلام و یک خداحافظی بیشتر با او حرف بزنم. می‌خواستم به تلافی حرف دیشبش به او کم‌محلی کنم. آن‌قدر در فکر بودم که نفهمیدم کی مادرش را از من جدا کرد تا وقتی"مرسی، الناز" گفت و کمک کرد مادرش سوار ماشین بشود. در را که بست دستی به موهایش کشید و به سمت من برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتب‌بودن پیراهن و خط اتوی شلوار مشکی راسته‌اش چیزی بود در حد آخرین دامادی که قبل از داغان‌شدن همه‌ی وسیله‌های آتلیه، همراهش به دنبال عروس رفته بودیم. از کینه‌ی پنهان من چیزی حس نکرده و گویی از کم‌محلی من هم به چیزی پی نبرده بود که اگر می‌فهمید به سمت من برنمی‌گشت تا بگوید:

-الناز، کار حاج‌خانوم کم کمش تا یازده طول می‌کشه. اگه کار شخصی، چیزی داری تا اون موقع برو انجام بده.

جا خوردم؛ اما سریع به خودم آمدم:

-خیلی ممنون، آره باید یه سر برم بانک!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به تایید تکان داد و حین چرخش بدنش و رفتن و پشت فرمان نشستن، گفت:

-شماره‌ی من رو حتماً سیو کن که اگه کارت طول کشید بهم زنگ بزنی. من تا ساعت یک کاری ندارم.

در ماشینش را باز کرد، ابرویی بالا انداخت:

-می‌تونم بمونم پیش حاج‌خانوم تا تو بیای.

من کجا سیر می‌کردم و او کجا!

-نه آقابهزاد، یه ساعت بیشتر کار ندارم. قبل یازده خونه‌م.

خم شد و پشت فرمان نشست و با زدن تک‌بوقی رفت. کنار خیابان ایستادم و همین‌که کمی دور شد، عقب کشیدم و به سمت قله چرخیدم. از بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه عروس کمرباریک و طنازی بود که در حجم توجه اطرافیانش غرق شده است.

#پارت75

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نگاهم را تا نوکش بالا بردم:

-می‌دونی چیه؟ من گول مهربونی و زیبایی تو رو نمی‌خورم. اصلاً هم عذاب وجدان نمی‌گیرم که چرا این‌قدر بددلم. تو به من حس احمق‌بودن می‌دی، این رو رک نمی‌گی، پشت یه ژست مؤدبانه قایمش می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه به روزهای انتخابات نزدیک می‌شدیم، فضای هیجانی خانه‌ی عمه شعله‌ورتر می‌شد. صبح زود رفتن‌ها و دیر برگشتن‌ها از یک‌هفته مانده به روز انتخابات شروع شد. آقاکیوان روزهای تعطیل وعده‌ی ناهارش را کلاً حذف کرده بود و دائم با تلفن صحبت می‌کرد. از تلفن که فارغ می‌شد، اخبار و مناظرات را رصد می‌کرد. گاهی او و عمه چنان از حاج‌خانم غافل می‌شدند که فکر می‌کردم اگر من نبودم چه کسی باید حواسش را به این پیرزن می‌داد. کتایون و همسرش در این مدت فقط یک شب آمدند و دو ساعتی نشستند. تنها با عمه و حاج‌خانم حرف زدند. آقاکیوان تا می‌توانست آن‌ها را نادیده

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت. بهزاد هم که باز روزه‌ی نیامدن به خانه‌ی پدری‌اش را گرفته بود، همان شبی که کتایون بود، سررسید؛ اما وقتی در حیاط فهمید دامادشان حضور دارد، از همان‌جا عقب‌گرد کرد و رفت. حس می‌کردم عمه از این رفتار بهزاد لذت می‌برد، اگر چه او را سرزنش می‌کرد، اما نمی‌توانست من را فریب دهد.

اهمیت انتخابات برای آقاکیوان که آن را شکل بازی می‌دید خیلی بیشتر از منی بود که آن را باارزش‌تر از این حرف‌ها می‌دانستم. در درک مفهوم "بازی" به نظر می‌رسید من و او اتفاق نظر نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه هم یک‌جور دیگر حیرت من را برمی‌انگیخت. در مهمانی شب‌نشینی دو شب قبل، چنان اوضاع سیاسی را تحلیل می‌کرد که من یک‌ساعت تمام دور از جمع‌شان نشستم و به حرف‌هایش گوش دادم. کلمات و جملاتی که به کار می‌برد اصلاً شبیه به آدمی نبود که مهندسی عمران خوانده باشد؛ بیشتر شبیه به کسی بود که اقتصاد، سیاست و جامعه‌شناسی را توأمان آموخته باشد. تنها زنِ جمع مردانه بود، اما اصلاً دستپاچه نمی‌شد و خیلی راحت پا روی پا انداخته بود و حرف‌هایش را می‌زد. آقاکیوان هم با گردنی برافراشته و لبخندی بر لب، سخنرانی او را تماشا می‌کرد. مامان همیشه می‌گفت جفت عمه‌هایت از

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهر شانس آورده‌اند، کاش بود و می‌دید که شانس را کسی به عمه تقدیم نکرده است و او خودش تجلی شانس بود، شانس یعنی اینکه آقاکیوان زنی مثل او داشت!

ناخودآگاه من هم، هم‌موج خانواده‌ی عمه شده بودم. هیجان آن‌ها به من هم سرایت کرده و همه‌ی زندگی‌ام شده بود دنبال‌کردن خبرهای انتخاباتی، سرزدن به سایت‌های مختلف و دیدن پیش‌بینی آن‌ها. به هر کسی که خسته از دولت فعلی بود، وعده می‌دادم اگر این‌بار با چشمانی باز دست به انتخاب بزنیم، اوضاع خیلی تغییر خواهد کرد. افسانه‌ی بی‌خیال و دور نسبت به هر مسئله‌ی سیاسی را وادار کرده بودم تا روز جمعه

رمان بازار
romanbazar.ir

با پدرش بروند و به کسی که من می‌گویم رأی بدهند. فاطمه را که طرفدار رقیب بود از راهش بازگردانده بودم. سپهر، بابا، مامان، احسان و هرکسی دیگری را که می‌شناختم تشویق کرده بودم تا به کسی که من می‌گویم رأی بدهند. سپهر علاقه‌ای به این بحث نشان نمی‌داد، اما با وعده‌ی اینکه بعد از انتخابات حتماً به اراک می‌روم، کم‌کم راه باز می‌کردم تا دقایق طولانی به حرف‌هایم درباره‌ی آن گوش بدهد.

روز انتخابات همین که آسمان رنگ خاکستری گرفت از خواب بیدار شدیم. صبحانه را در حیاط خورده و دم در منتظر بودیم تا آقاکیوان که در حیاط با گوشی‌اش مشغول بود بیاید و برویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی به دست تندتند راه می‌آمد. به ما که رسید رو به مادرش گفت:

-هر چی زنگ می‌زنم بهزاد جواب نمی‌ده.

حاج‌خانم که نمی‌توانست سرش را به‌خاطر آفتابی که چشمانش را هدف گرفته بود، خیلی بالا بیاورد، گفت:

-کیوان‌جان، حتماً باید با ما بیاد؟ شاید خوابه، بلند می‌شه می‌ره خودش رأی می‌ده.

آقاکیوان در حالی که چشمانش مستقیم روی صورت حاج‌خانم بود، سرش را تکان داد و گفت:

-که خوابه!

آرام قدم برداشت و حین ردشدن از کنار من و حاج‌خانم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه درد من فقط رأی‌دادنشه؟ می‌اومد با ما چهارنفر می‌دیدنش. شما می‌دونی امروز اونجا کیا هستن.

-حالا بریم پسرم اونم می‌آد.

سکوت محض عمه برایم جالب بود!

#پارت76

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از دادن رأی، کتایون، حاج‌خانم و کیان را با خودش به خانه‌اش برد و من به همراه عمه و آقاکیوان به دفتری در نزدیکی یکی از ستادها رفتیم. آدم‌هایی آنجا بودند که عمه می‌گفت خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشان کن، بعد از این در تلویزیون و روزنامه‌ها زیاد آن‌ها را خواهی دید و من حرف افسانه یادم آمد. خیلی از آن‌ها که عمه می‌گفت به‌زودی بیشتر درباره‌شان خواهم شنید، جلوی پای آقاکیوان بلند می‌شدند و برای حمایت‌های مالی‌اش از او تشکر می‌کردند. ابتدای ورود به آنجا تصور من این بود چطور می‌توانیم بین نگاهِ ناآشنای آن‌ها قدم بزنیم و وصله‌ی ناجور بودن‌مان را پنهان کنیم. اما این‌ها فقط تصورات خام من بود، آقاکیوان برای همه‌ی آن‌ها آن‌قدری آشنا و مهم بود که در جمع خودشان برای دادن یک جای خوب به او تلاش می‌کردند.

غروب بعد از رفتن به دنبال حاج‌خانم و کیان، به خانه برگشتیم. حاج‌خانم خوابش می‌آمد و عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر از همه راه افتاده بود تا در خانه را برایش باز کند. من هم هنوز در حال‌وهوای چرت شیرین داخل ماشین بودم. رخوت پر کششی که با روشن‌شدن روشنایی خانه و دیدن سرشاخه‌ی کوچکِ بید روی جاکفشی از تنم پرید. آخرین نفر من خانه را ترک کرده بودم و حین برداشتن کفشم هیچ سرشاخه‌ی بیدی را روی سطح جاکفشی ندیدم. حتی اگر بود، برگ‌هایش از صبح نمی‌توانستند به طراوت برگ‌های بید پیش رویم باقی بمانند. سر بلند کردم تا به عمه بگویم کسی به خانه آمده است که یک‌دفعه صدای "وای"ش را از داخل سالن شنیدم و پشت‌بندش صدای حرف‌زدن حاج‌خانم را:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد، قلبم وایستاد! تو تاریکی نشستی چی بشه؟

با مکث ادامه داد:

-رأی دادی؟

آقاکیوان که پشت من بود کفشش را همان دم در رها کرد و با سرعت به طرف سالن رفت. دلم نمی‌خواست تقابل دو برادر را از دست بدهم؛ به دنبالش روانه شدم.

واردشدن ما به سالن با بلندشدن بهزاد از روی مبل همزمان شد. در حالی که طرحی از یک لبخند شیطنت‌بار روی لبش بود جواب حاج‌خانم را داد:

-هر چی گشتم شناسنامه‌م رو پیدا نکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم بلافاصله به عقب برگشت و به پسر بزرگش نگاه کرد. عمه به سمت بهزاد قدم برداشت و کیفش را روی میز کنار مبل بهزاد انداخت:

-حالا یه ذره بیشتر می‌گشتی شاید پیدا می‌شد.

من و بهزاد دید کاملی نسبت به هم نداشتیم. آقاکیوان مانع بین ما بود. با نگاه خیره به بهزاد کتش را درآورد و روی میز پرت کرد. خودم را کمی به راست کشیدم تا ببینم بهزاد چه جوابی می‌دهد. در حالی که نگاهش به عمه بود، با همان حالتی که با مادرش حرف زد، گفت:

-حق اینکه سرنوشت من رو هم تعیین کنید دادم بهتون. افتخارش مال شما، بد کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره‌خیره نگاهش کردم. "سرنوشت" را محکم‌تر از بقیه‌ی کلماتش ادا کرده بود. بعد از آن روزی که حاج‌خانم را به دکتر برده بود دیگر او را ندیده بودم؛ تصور هم نمی‌کردم حرف آن شب من در یادش مانده باشد، اما حال به شکل خیلی آزاردهنده‌ای احساس می‌کردم این حرفش کنایه‌ای به حرف من در آن شب بارانی بود. برای فهمیدن درست و غلط چیزی که احساس می‌کردم، فقط به او خیره ماندم. اگر منظورش به حرف آن شب من بود، باید در اولین برگشت از صورت عمه به سمت من، حاج‌خانم و آقاکیوانی که ردیف ایستاده بودیم، واکنشی نسبت به من نشان می‌داد اما وقتی برگشت یک‌راست به آقاکیوان نگاه کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

دیواره‌ی شک من فرو ریخت. موهای جلوی سر بهزاد کمی به هم ریخته بود و این موها با حالت صورتش کاملاً تناسب داشت. آن بهزاد همیشه مؤدب را نمی‌توانستم در او پیدا کنم و مطمئن بودم تحفه‌ای از حرف‌های درشت دارد که می‌خواهد بار آقاکیوانی کند که به نظر می‌رسید عامدانه سکوت کرده است، اما یک‌دفعه چشمانش به سمت من متمایل شد و شک‌هایم دوباره جان گرفت.

-بگیرید بشینید. تا ساعت دوازده فرصت دارم برم دنبال سرنوشتم. تموم که نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌درچشم شدن‌مان با لبخند بی‌موقع من همزمان شد. حتی اگر طعنه به من بود، نمی‌توانستم از پس این لبخند بربیایم.

***

#پارت77

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

در ماشین نشسته بودم و نگاهم به افق بود. هیچ تغییری در اراک با آخرین باری که به اینجا آمده بودم، نمی‌دیدم. همان دوده‌ها و همان سکوت‌ها و همان بی‌حوصلگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اراک انگار به تسخیر درآمده بود؛ به تسخیر هاله‌ای خاکستری رنگ که نمی‌گذاشت آسمان آبی و شهر قراری با هم بگذارند. شیره‌ی این شهر را کشیده و از عصاره‌ی آن کارخانه‌ی آلومینیوم و پتروشیمی و پالایشگاه ساخته بودند. هر چه با این شهر کرده بودند تنها جفا بود و جفا!

محله‌ی کشتارگاه را دوست نداشتم؛ اما وقتی از ماشین پیاده شدم و نگاهم به کوچه‌مان افتاد، حسم عوض شد. بابا هر روز قدم‌هایش را در همین کوچه برمی‌داشت؛ مامان با همین همسایه‌ها تنهایی‌هایش را پر می‌کرد، احسان لابه‌لای همین شلوغی‌ها پژوی خود را جا می‌داد. آدم چطور می‌تواند کوچه و خیابان جایی را که

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزترین‌هایش در آن زندگی می‌کنند و نفس می‌کشند، دوست نداشته باشد. بوی غذاهای متفاوت در کوچه پیچیده بود. با اینکه سنگینی ساک اذیتم می‌کرد، اما یواش راه می‌رفتم و پشت هم نفس عمیق می‌کشیدم. این بوها از کوچه‌های تهران دریغ شده بود.

وقتی زنگ آیفون را زدم، همزمان به عکس‌العمل مامان، بابا و بعد سپهر فکر کردم. مامان با "بله"ی آرامی جوابم را داد. از حالت جواب‌دادن مؤدبانه‌اش خنده‌ام گرفت:

-زهراخانوم، ناهار چی داری؟ مهمون اومده برات!

با مکث جواب داد:

-الناز... الناز، تویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای حرف‌زدنش با بابا را از پشت آیفون می‌شنیدم:

-احمد، احمد، الناز اومده!

نگاهی به پشت و سایه‌ای که روی پنجره‌ی روبه‌رو افتاد، کردم و گفتم:

-مامان اول در رو باز کن!

"ای وای"ی گفت و دکمه‌ی آیفون را زد. در را که عقب دادم، بابا را با شلوار گشاد آبی‌اش چند قدم آن‌طرف‌تر دیدم؛ تلاش می‌کرد دمپایی‌اش را بپوشد:

-وایساوایسا بیام کمکت.

موهای شقیقه و نزدیک گوشش بیش از آن بلند شده بود که برای یک مرد به سن‌وسال او مناسب

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد. وقتی ساک را رها کردم و در آغوشش گرفتم، ضربه‌ای به پشتم زد:

-پدر صلواتی تو داری می‌آی نباید یه خبر به آدم بدی!

سرم را به دو طرف تکان دادم و حین رفتن به سمت مامان که در چهارچوب در ایستاده و با لبخند من را برانداز می‌کرد، گفتم:

-به‌خاطر زنت نگفتم دیگه. می‌دونی که زهراخانوم چه کار می‌کنه با آدم.

صورت پر و گرد مامان جان می‌داد برای بوسیدن. دوبار و هر بار محکم دو طرف صورتش را بوسیدم. عقب که کشیدم، خیره نگاهم کرد. تنش بوی نعنا می‌داد. سری چرخاندم و در گوشه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط، جایی که از تابش آفتاب در امان مانده بود، نعناهای در هم پیچیده و خشک‌شده را روی پارچه‌ای دیدم. چپ‌چپ نگاهش کردم. قبل از اینکه چیزی بگویم، پیش‌دستی کرد:

-بیکار نشستم تو خونه، درست می‌کنم یه ذره به تو می‌دم، یه ذره به سحر، سرم گرم می‌شه!

بابا که ساکم را برداشته بود و داشت وارد خانه می‌شد، گفت:

- فقط این نیست که، یه عالمه هم بالا پشت‌بوم گذاشته خشک بشه.

وقتی دنبالش راه افتادیم و از راهرو گذشتیم، با غرغر ادامه داد:

-روزا کار می‌کنه، شبا می‌گه آی کمرم، وای دستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی سفره‌ی کوچک‌شان که وسط سالن پهن بود، خشک شد. از لبه‌های در قابلمه‌ی رویی بخار بیرون می‌زد. بوی نعنا نمی‌گذاشت بفهمم مامان چه درست کرده است.

#پارت78

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بابا که نگاه من را به سفره‌شان دید با اشاره به اتاق کنار آشپزخانه گفت:

-برو، النازی! برو لباست عوض کن، یه آبی به دست و صورتت بزن بیا بشین ناهار بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم برمی‌گشتم به سمت حیاط تا دست و صورتم را بشویم که کمرم را گرفت و من را به سمت آشپزخانه هل داد:

-برو تو سینک بشور. برو تا من هستم مامانت جرئت نداره حرف بزنه.

مامان تمام چیزهایی که برای ناهارخوردن یک‌نفر دیگر لازم بود را تندتند روی کانتر کوچک می‌چید. اخمی به بابا کرد:

-تو هر روز دستت رو اینجا می‌شوری من کاریت دارم؟

شالم را از سرم برداشتم، مانتوام را هم درآوردم و به سمت سینک ظرفشویی رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان در یخچال را باز کرد و شیشه‌ی ترشی را بیرون کشید:

-من و بابات که معده‌ی ترشی‌خوردن نداریم. این لیته رو تازه انداختم، با لوبیا می‌چسبه.

می‌خواستم مانعش بشوم و بگویم من اصلاً میل به غذاخوردن ندارم و بیشتر دلم می‌خواهد بخوابم، اما بوی ترشی تمام گیرنده‌های بویایی من را تحریک کرد و یک‌دفعه هوس کردم مثل دوران کودکی دست بکنم داخل شیشه و داد و فریاد مامان را به جان بخرم.

-ترشی هم انداختی مامان؟

بابا که کنار سفره منتظر ما نشسته بود، گفت:

-رب هم درست کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که به طرفش می‌رفتم تا کنارش بنشینم، گفتم:

-بابا چرا می‌ذاری، مگه شما دوتا آدم چه‌قدر می‌خورین؟ من و سحر اگه نعناخشک و رب و پیاز سرخ‌کرده بخوایم برای خودمون درست می‌کنیم خب.

بابا ریحان بنفش داخل سبزی‌خوردن را که خیلی سرحال و خوشرنگ بود، جدا کرد و به سمتم گرفتم:

-من حریفشم؟ حرف، حرفِ خودشه!

آرام زمزمه کردم:

-این همه زن‌ذلیلی رو از کجا آوردی آخه؟

مامان کاسه‌ی ترشی را کنار دستم گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره یکی بابات زن‌ذلیله، یکی هم عموت!

با آوردن اسم عمو، من و بابا هر دو خندیدیم. خنده‌مان با دیدن مامان، که لبه‌های دامنش را می‌کشید تا ساق پاهای تپلش را بپوشاند، بیشتر شد.

با اینکه خسته بودم، اما نگذاشتم مامان سفره را جمع کند. خودم جمع کردم و ظرف‌ها را هم شستم. برگشتم تا از مامان بپرسم برایشان چای بیاورم که دیدم روی مبل خوابش برده است. بابا هم داشت اخبار نگاه می‌کرد و صدای تلویزیون را در حد زمزمه‌های ریز و نامفهومی کم کرده بود. بیشتر اوقات‌شان به بحث با هم می‌گذشت، اما از این توجهات ریزشان به هم هرگز کم نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام به طرف بابا قدم برداشتم تا مامان سبک‌خواب از صدای قدم‌های من بیدار نشود. خم شدم و زیر گوش بابا که همه‌ی حواسش به تلویزیون بود، گفتم:

-چایی بیارم برات؟

سرش را کمی به سمتم متمایل کرد:

-نه بابا، بذار مامانت بیدار شد همه با هم می‌خوریم.

-باشه پس من می‌رم یه زنگ بزنم تهران به بچه‌ها.

سر که تکان داد، موهای پشت گوشش دوباره به چشمم آمد. دستی به آن‌ها کشیدم و گفتم:

-خیلی بلند شده، عصر که هوا خنک‌تر شد، بریم تو حیاط برات کوتاهشون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند و سری کج گفت:

-منتظر بودم تو بیای برام اصلاح کنی.

اخمی کردم:

-گیریم من حالاحالاها نمی‌اومدم، باید همین‌جوری...

#پارت79

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مامان که در جایش تکان خورد، بقیه‌ی حرفم را خوردم و عقب‌عقب قدم برداشتم. گوشی‌ام را دستم گرفتم و به حیاط رفتم. می‌خواستم زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

سایبان جلوی خانه بروم که با دیدن نعناها و جایی که اشغال کرده بودند، پشیمان شدم. آخرین باری که مامان به‌خاطر درد کمر، کارش به بیمارستان کشیده شده بود، احسان دادوبیداد راه انداخته و به مامان گفته بود که با خشک‌کردن نعنا و پختن رب خانگی، کسی پولدار نشده و بهتر است به فکر جانش باشد و این چند قلم را هم مانند همه‌ی چیزهایی که می‌خرد، بخرد. احسان راست می‌گفت، سال‌ها کدبانوبودن مامان تأثیر چندانی در اقتصاد خانواده‌ی ما نداشت، فقط کابینت ما شبیه یک عطاری کوچک شده بود.

روی پله‌های بتونی منتهی به پشت بام نشستم و شماره‌ی سپهر را گرفتم. لبخندی غیرارادی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لبم بود. بی‌صبرانه منتظر بودم ببینم وقتی می‌شنود اراک هستم چه واکنشی از خودش نشان می‌دهد. بعد از سه بوق، گوشی را برداشت و پچ‌پچ‌وار گفت:

-النازجان، مشتری داخل مغازه است. سرم خلوت شد خودم بهت زنگ می‌زنم.

تمام مدتی که پچ می‌زد، صداهای داخل مغازه‌اش مابین حرف‌هایش در حرکت بود.

-باشه عزیزم به کارت برس. فقط زود زنگ بزن که یه کار مهم دارم.

"چشم"ی گفت و قطع کرد. روی پله هوار شدم و به پشت تکیه دادم. خودم را آماده کرده بودم تا از غافلگیرشدنش لذت ببرم و بادم خوابیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت انداختم. نیم‌ساعت تا دو مانده بود. ساعت دو حاج‌خانم باید یکی از قرص‌هایش را می‌خورد. کیسه‌ی قرص را صبح به اتاقم برده و همان جا گذاشته بودم. تکیه‌ام را از پله برداشتم و شماره‌ی خانه‌ی عمه را گرفتم. دو بار پشت هم زنگ زدم و کسی تلفن را برنداشت. قرار بود تا ظهر کتایون کنار حاج‌خانم بماند و بعد از آن بهزاد بیاید. شماره‌ی همراه کتایون را نداشتم، از طرفی هم نمی‌خواستم خانه را دنبال داروهای حاج‌خانم بگردند و بعد به من زنگ بزنند، مامان همیشه به گوشی همراه من و تماس‌هایی که می‌گرفتند، حساس بود. شماره‌ی همراه بهزاد را گرفتم. ناامید

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را پایین آوردم تا آخرین بوق آزاد را بخورد و قطع شود، اما در آخرین لحظه بهزاد جواب داد:

-الو... الناز؟

فکر کردم بعد از این حرف منتظر جواب من است، اما تا دهان باز کردم گفت:

-تو جلسه بودم، تا بیام بیرون طول کشید. رسیدی اراک؟

یک‌دفعه تمام چیزی که می‌خواستم بگویم از خاطرم پرید. نمی‌خواستم به اینکه جلسه‌ای را ترک کرده تا به تلفن من جواب بدهد، اهمیتی بدهم، اما اهمیت‌ندادن به این موضوع مثل این بود که نخواهم بوی نعناهای گوشه‌ی حیاط به

رمان بازار
romanbazar.ir

مشامم برسد. گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم:

-سلام آقابهزاد، بله رسیدم. ببخشید مزاحمتون شدم...

نفس کوتاهی گرفتم و یادم آمد برای چه با او تماس گرفته‌ام:

-فکر کردم الان خونه هستید. می‌خواستم بگم کیسه‌ی داروی حاج‌خانوم مونده تو اتاق من، زنگ زدم خونه کسی برنداشت، شماره‌ی همراه کتی‌خانوم رو هم نداشتم تا بگم دنبالش نگردن.

سریع گفت:

-الناز، حاج‌خانم یه کیسه جدا از تموم قرصاش تو اتاقش داره. کیسه قرصاش نباشه می‌ره سراغ

رمان بازار
romanbazar.ir

اون، تو سه روز فراموش کن اصلاً ما رو می‌شناسی و برو خوش بگذرون، نمی‌تونی؟

از روی پله بلند شدم و با لبخند گفتم:

-آدم که به این سادگی نمی‌تونه فراموش کنه.

-پس همین الان برگرد!

سکوت کوتاه من باعث شد حرف بعدی را هم خودش بزند:

-من جای تو بودم گوشی‌م رو خاموش می‌کردم و تا جا داشت از این سه روز استفاده می‌کردم. تو که نمی‌خوای مامان و بابات در مورد کارت بفهمن، می‌خوای؟

این اولین بار بود که به رخم می‌کشید پنهان‌کاری کرده‌ام و بابا و مامان از هیچ‌چیز خبر ندارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران حاج‌خانم بودم!

-نباش، ما حواس‌مون بهش هست. تو حواست به خودت باشه... خداحافظ...

#پارت80

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از گفتن "خداحافظ" تلفن قطع شد و من شک داشتم خداحافظی‌ام را شنیده باشد.

هیچ‌وقت خوابیدن‌های سر ظهر مامان را درک نمی‌کردم؛ خوابی که بیشتر از یک‌ربع طول نمی‌کشید و بعد هراسان از جایش بلند می‌شد و اگر کسی عادت به این شکل بیدارشدنش نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کرد موقعیت و قرار مهمی را با خوابیدن از دست داده است!

در را باز کرد و نگاهی به من و بعد نعناهایش انداخت و با قابلمه‌ای که در دست داشت تندتند سمت آن‌ها رفت. چهارپایه را به طرف خودش کشید و رویش نشست. برخاستم تا به سمتش بروم. همین که کنارش نشستم تا کمکش کنم، با گرفتن گوشه‌ی پارچه آن را به طرف خودش کشید و مانع شد:

-تو دست نزن، دستت سیاه و بدشکل می‌شه.

و بعد نگاه دیگری به دستم کرد:

-این چه رنگ لاکیه زدی؟! لاک باید یا صورتی باشه یا قرمز دیگه، بنفش چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزریز و با تکان سر و شانه خندیدم. نزدیکش شدم و بوسه‌ای به صورتش زدم:

-یعنی اگه تا نیم‌ساعت دیگه یه ایرادی از من نمی‌گرفتی، نگرانت می‌شدم. این رنگ مده مامان!

خودش را کنار کشید و روی چهارپایه جابه‌جا شد تا دستش به نعناهای آن طرف هم برسد:

-مده مده! می‌خوام زنگ بزنم احسان و سحر شب بیان اینجا، برو پاک کن سحر اومد نبینه.

و بعد انگار چیز عجیبی یادش آمده باشد، قابلمه را روی پارچه گذاشت و به طرف من چرخید:

-سپهر خبر داره اومدی؟

با اینکه خودم یک روز او را نشانده و همه چیز را درباره‌ی سپهر به او گفته بودم، اما همیشه فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد هنوز چیزهایی هست که به او نگفته باشم. من فقط کمی اندازه‌ی صمیمیت‌مان را از او پنهان نگه داشته بودم و نمی‌خواستم بفهمد خیلی نزدیک‌تر از آنی هستیم که فکر می‌کند. قابلمه را برداشتم تا نعناهای باقی مانده را جمع کنم:

-نه خبر نداره.

کمی سرش را پایین آورد:

-راست بگو، اومد تهران دنبالت؟

سرم را بلند کرده و چشمانم را برایش تا جا داشت درشت کردم:

-مامان؟! نه به‌خدا، برای چی این همه راه می‌کشوندمش تهران. هنوز نمی‌دونه اراکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اینکه هرگز این کار رو نکردی، عید مگه نیومده بود دنبالت؟

خنده‌ام که گرفت از جا بلند شد و دو طرف پارچه را گرفت و با احتیاط باقی‌مانده نعناها را داخل قابلمه ریخت. جلوتر از او رفتم و در را برایش باز کردم. قابلمه را به شکمش تکیه داده و راه می‌آمد. قدمی به سمتش برداشتم و قبل از اینکه مخالفت کند، از دستش گرفتم و خودم آن را به داخل بردم و روی کانتر گذاشتم. با نگاه به بخاری که با سروصدا از دهانه‌ی کتری بیرون می‌زد، گفت:

-تو برو چایی بریز من خودم نعناها رو می‌ریزم تو آبکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر گاز را خاموش کردم و خواستم سینی را بردارم که متوجه شدم مامان پشتش را به کانتر تکیه داده و نگاهش به من است:

-ها، خوشگلم؟

گله‌کردن مداوم و رونادن، شیوه‌ی ابراز محبتش بود:

-بیشتر از خوشگلی چشم‌سفیدی، عین مرضی؛ برای خودت راه می‌افتی می‌آی، یه خبر هم به هیچ‌کس نمی‌دی!

با نگاهی به بابا که در صفحه‌ی تلویزیون غرق شده بود، گفتم:

-قبلناً عمه‌پری چشم‌سفید بود، الان عمه‌مرضی؟

اخمی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چایی‌ت رو که خوردی برو یه زنگ به این پسر بزن. نگو یهو پا شدی برای خودت اومدی، بعداً می‌گه اختیارسرخودی. بگو احسان کار داشت تهران، تو هم باهاش اومدی.

قوری داخل دستم را روی کانتر گذاشتم:

-مامان سپهر می‌دونه ده‌بار خودم از تهرون اومدم اراک! از اراک رفتم سمنان. از اول من رو اینجوری دیده و شناخته، الان برم بگم نه من این نیستم که تنها برم و بیام، بعد فردا روز که خواستم برم و بیام باید بشینم یه بحث هم با اون بکنم. سری که درد نمی‌کنه دستمال می‌بندن مگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین آوردم و مشغول کارم شدم تا ناراحتی‌ام را به گونه‌ای به او نشان بدهم. سینی چای را که از آشپزخانه بیرون می‌بردم، آرام گفت:

-هر چی می‌خوای بهش بگی بگو؛ فقط زنگ بزن تا بدونه اومدی. یا این کارم نمی‌خوای بکنی؟

با سر اشاره‌ای به ساعت کردم:

-نیم‌ساعت دیگه سرش خلوت می‌شه، اون موقع زنگ می‌زنم می‌گم.

بابا که من را با سینی داخل دستم دید، کنترل را روی مبل رها کرد و از جایش بلند شد و آمد روی زمین کنارم نشست. با دستش ضربه‌ای آرام به پایم زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب النازی تهران چه خبر، عمه اینا چی کار می‌کنن؟

استکان را همراه با نعلبکی جلویش گذاشتم:

-چی بگم بابا، آب‌وهوای داغونش که خیلی از اینجا بهتره!

دستش را از روی پایم برداشت:

-الان می‌خوای باز بگی چیه اینجا، دودش مال ماست و پولش مال بقیه و بیاین تهران زندگی کنید!

مامان میز وسط سالن را به گوشه‌ای هل داد و طرف دیگر من نشست:

-یه جون به خدا قرض داریم که باید امروز و فردا بهش پس بدیم. باعث‌وبانی‌ش دود اراک

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه بهتره تا غربت تهران. بذار ما بشینیم سرجامون و هی به گوش بابات نخون بیا تهران.

سکوت کردم. آرام دست جلو بردم و استکان چای را برداشتم. مگر تا یک‌سال دیگر جرئت داشتم از بابا بخواهم که بیاید و در تهران زندگی کند!

#پارت81

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حرف را عوض کردم:

-مامان امشب شام درست نکنیا؛ شام با من، از کبابی نزدیک مسجد سیدها کباب می‌گیرم.

بابا اخم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خودم می‌رم می‌گیرم؛ داری تو تهران جون می‌کنی، قدر پولت رو بدون!

از قندان استیل قدیمیِ مامان مشتی کشمش برداشتم:

-با خوردن تموم نمی‌شه بابا، این رو همیشه خودت می‌گفتی!

استکان را در نعلبکی گذاشت و به سمت من چرخید:

-اون مال قدیم بود که یه فروشگاه و رستوران هم به زور می‌تونستی تو یه شهر پیدا کنی، نه الان که دیگه یارو تو دکه روزنامه‌فروشی هم خوراکی می‌فروشه و هر جا سر می‌چرخونی دهنت آب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌افته! دیگه خوردوخوراک هم باید حساب‌وکتاب داشته باشه.

دستی به موهای دم گوشش زدم:

-تو این همه مو داری بابا، بعد احسان بیچاره بی‌نصیب مونده. حالا یه امشب رو بی‌حساب‌وکتاب خرج کنم هیچی نمی‌شه.

آرام‌تر شد:

-هنوز کلی قسط واسه خریدایی که برای آتلیه کردی داری، تا قسطتت تموم نشده حتی یه آدامس هم داری می‌خری با احتیاط بخر!

همه چیز به هم پیچیده شده بود و هر حرفی بین ما ختم می‌شد به کارم در تهران. فقط با این حرف بابا کمی از عذاب‌وجدان دروغ‌گفتنم کم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی تا بدین حد بابا درباره‌ی خرج‌کردنم را وقتی می‌گذاشتم کنار وضعیتی که برای آتلیه پیش آمده بود، خوشحال می‌شدم که چیزی به آن‌ها نگفته‌ام.

آخرهای اصلاح موهای بابا بود که صدای زنگ تماس گوشی‌ام درآمد. با قیچی و شانه‌ای که دستم بود به طرف پله‌ها رفتم. دیدن شماره‌ی سپهر باعث شد سریع نگاهی به مامان که منتظر بود تا کار کوتاهی موی بابا تمام شود و حیاط را جارو بزند، بیندازم. ابرویی بالا داد و گفت:

-بیا کارت رو تموم کن بعد هر کیه برو بهش زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا دستی به سر خود کشید تا خرده موهای باقی‌مانده روی سرش را بتکاند:

-چی‌کارش داری، بذار جواب بده.

برای پایان‌دادن به بحث‌شان، صدای گوشی را بستم و به سمتش قدم برداشتم:

-دوستم بود، دیگه داره تموم می‌شه، بهش زنگ می‌زنم.

بابا با کج‌کردن سرش موافقت کرد. همین که کارم تمام شد، مامان سریع گره‌ی پارچه‌ای را که به شکل پیش‌بند دور گردن بابا بسته بودم، باز کرد:

-برو احمد، برو حموم منم حیاط رو بشورم.

احسان گفت زود می‌آن، هنوز نعناهای خرپشته رو هم نیاوردم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا که به طرف حمام رفت، مامان هر چی که داخل دستش بود رها کرد و به سمتم آمد:

-این‌قدر زنگ نزدی بهش تا خودش زنگ زد.

با لبخند گفتم:

-کی رو می‌گی؟!

با اشاره به گوشی گفت:

-سپهر بود دیگه!

-آره خودش بود، ولی مامان من اول زنگ زدم، گفت سرش شلوغه خودش تماس می‌گیره.

گوشی‌ام را برداشتم و با اشاره به داخل اتاق گفتم:

-اجازه هست برم الان یه زنگ بزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شلینک آب را برداشت و بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:

-آره برو، فقط زود قطع کن. بعد می‌گه چه ننه‌بابایی این داره که می‌شینه با من یه ساعت هروکر می‌کنه هیچی بهش نمیگن.

در را که باز کردم و خیالم جمع شد که مامان دیگر فرصتی نخواهد داشت تا جوابم را بدهد، گفتم:

-وای مامان، تو از یه سپهر دیگه حرف می‌زنی و من یه سپهر دیگه می‌شناسم!

در اتاق را که باز کردم، آیکون تماس را هم لمس کردم. سپهر بعد از دو بوق جواب داد:

-الو... سلام... زنگ زدم جواب ندادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنجره‌ی اتاق نگاهی به مامان کردم که شیر آب را مستقیم به طرف دیوار حیاط گرفته بود و معلوم نبود چه را تمیز می‌کند. ضربه‌ای به شیشه زدم و وقتی مامان به سمتم برگشت با بالاآوردن دستم به معنای چه‌کار می‌کنی، جواب سپهر را هم دادم:

-سلام سپهرخان... شما فکر کن داشتم تلافی کارت رو می‌کردم، یعنی چی مشتری دارم بعداً زنگ می‌زنم.

با لحنی که آوای خسته‌ای را همراه آن به بیرون داد، گفت:

-گیر یه آدم زبون‌نفهم افتاده بودیم که دو نفری با اکبر هیچ‌جوره نمی‌تونستیم حرف حالی‌ش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این چونه‌زن‌های پرحوصله. تکی می‌خواست به قیمت عمده...

-حالا ولش کن! حدس بزن من کجام؟

پرسید:

-حدس بزنم کجایی؟ یا تو دفتر شوهرعمه‌تی، یا خونه‌شون.

با مامان که آن‌طرف پنجره داشت به من نگاه می‌کرد چشم‌درچشم شدم و کمی بین خودم و پنجره فاصله ایجاد کردم، فاصله‌ای که نه فقط برای دورشدن از نگاه مامان، بلکه برای فرار از هر حرفی درباره‌ی کار در دفتر شوهرعمه‌ام بود:

-اراکم سپهر، خونه‌مونم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو سربه‌سرم نذار که اصلاً امروز حالش رو ندارم.

-سربه‌سر چیه، صبح حرکت کردم ناهار رسیدم. می‌خوای از خونه‌مونم زنگ بزنم بهت تا باورت بشه؟

ناباورانه گفت:

-آره اگه راست می‌گی همین الان بزن.

همان لحظه گوشی را قطع کردم و با نیم‌نگاهی به مامان که حسابی مشغول بود به سالن رفتم و گوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ی سپهر را گرفتم. تنها یک بوق خورد و برداشت. وقتی بلند گفتم: "الو" با صدایی که تن پایینی داشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز، دیوونه‌ای تو، چرا دیشب نگفتی امروز می‌آی؟

#پارت82

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-خیلی واضحه عزیزم، چون می‌خواستم غافلگیرت کنم!

صدای رهاکردن نفس عمیقش در تلفن من را یاد صدای برفک‌های تلویزیون سیاه‌سفید خانه‌ی بابابزرگ در آشتیان انداخت و خندیدم.

-خب زودتر می‌گفتی می‌اومدم دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌شه که هر وقت دارم می‌آم تو بیای دنبالم، اولین‌بارم که نیست. چهار سال دانشگاه هم تنها رفتم و اومدم.

-حالا که خوب بلدی این‌ور و اونور تنهایی بری، بیا مغازه الان.

اگر بحث من با مامان نبود، این‌قدر نسبت به حرف سپهر جبهه نمی‌گرفتم.

-سوءاستفاده‌گر! می‌آم، ولی فردا، همین امروز بزنم بیرون زشته جلو مامان و بابام.

-کو تا فردا، من غروب یه سر می‌آم می‌بینمت.

گوشی به دست به سمت راهرو رفتم و وقتی از بودن مامان در حیاط مطمئن شدم، گفتم:

-نیایا، فردا می‌آم با هم ناهار بریم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌شه، باید بیام. یه چند دقیقه مونده برسم بهت زنگ می‌زنم بیای سرکوچه. حرفم نباشه.

خندیدم:

-باشه بیا تا احسان ببینتت و یه بادمجون بکاره زیر چشمت. نیا، باشه؟

با لحنی جدی گفت:

-می‌آم. بهونه‌ی احسانم نگیر. حدودای شش حرکت می‌کنم.

-از دست تو سپهر!

اولین کارم بعد از تماس با سپهر پاک‌کردن لاک بنفش و زدن لاک قرمز بود. مامان آن‌قدر رفت و آمد و به کارهای من با دیده‌ی تردید نگاه کرد که آخرش مجبور شدم از آمدن سپهر بگویم. با اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

وانمود کرد که خوشش نیامده است، اما وقتی بابا برای خواندن نماز به مسجد رفت، به اتاقم آمد و شال مشکی‌ام را از روی سرم کشید و گفت:

-یه شال روشن‌تر بذار، چیه مشکی؟!

شال بنفشم را نشانش دادم. سر تکان داد و مخالفت کرد:

-نه اینم خوب نیست، اون یکی چیه توسیه، اون رو بذاز.

وقتی در حیاط مقابل آینه آخرین نگاه‌ها را به خودم می‌انداختم تا به محض این که سپهر آمد بروم، دورم چرخید. گوشه‌ی شالم را پشت سرم مرتب کرد و گفت:

-زود بشین تو ماشین، نذار همسایه‌ها ببینن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که لب‌هایم را به هم می‌مالیدم به سمتش برگشتم:

-به‌خاطر تو رنگ رژم رو کم کردم، خوب شد؟

با اخم گفت:

-آره به‌خاطر من کردی! اگه حرف‌گوش‌کن بودی گفتم شلوار تنگ نپوش، پروپاچه داری می‌افته تو چشم، عوضش می‌کردی.

دستی به شانه‌اش زدم:

-زهراخانوم، سپهر که غریبه نیست، دامادته داماد! این‌قدر گیر نده.

-چی‌کار به سپهر دارم. به‌خاطر همسایه‌ها می‌گم.

کمی از او فاصله گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب اگه این‌قدر ناراحتی پس بذار سپهر بیاد خونه‌مون. چرا نمی‌ذاری بیاد؟

دستش را بالا برد:

-خاک‌برسرت. به‌خاطر خودت می‌گم، بعداً که خرش از پل گذشت هی به روت می‌آره که مادر و دختر وقتی باباتون خونه نبود من رو می‌آوردین خونه‌تون!

روی پله نشستم و با احتیاط، طوری که ناراحتش نشود، ریزریز خندیدم. حرکات اجزای صورتش باعث می‌شد هر لحظه خنده‌ام شدت بیشتری بگیرد. وقتی به حالت قهر آب‌پاش را برداشت تا به شمعدانی‌های نه چندان سرحالش آب بدهد، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه سپهر همچین آدمی بود و از این‌جور فکرا داشت، من نگاهشم نمی‌کردم. دوره‌زمونه عوض شده مامان. الان کی برای این حرفا تره خرد می‌کنه؟

آب‌پاش را سفت در دستش گرفت:

-من که سپهر رو خیلی نمی‌شناسم. تو می‌گی خوبه، منم می‌گم بیرون‌گشته‌ای، عاقلی، حتماً خوبه.

آب‌پاش را از بالا روی شمعدانی‌ها خالی کرد:

-من توی زندگی با بابات سختی زیاد کشیدم، اما ناراحتی نه. سپهر می‌دونم سختی‌ت نمی‌ده، اما تو باید حواست باشه که ناراحتتم نکنه.

از روی پله بلند شدم و به طرفش رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سختی همون ناراحتیه دیگه!

برگشت و روبه‌رویم ایستاد. گوشی‌ام صدایش درآمد، مامان خیلی سریع گفت:

-بابات بی‌پول بود، اجاره‌خونه‌ش عقب می‌افتاد. غذاشم چرب و چیلی نبود، اینا سختیه؛ اما خیالم جمع بود که نه هیز و اهل کثافتکاریه، نه دست بزن داره، نه معتاده، نه رفیق‌باز و بی‌عاره. اشک آدم اگه واسه اجاره‌خونه و بی‌پولی دربیاد بهتره یا واسه چشم‌چرونی و خانم‌بازی و هزار عیب‌وایراد دیگه؟

بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و حین عقب‌کشیدن گفتم:

-هیچ‌کدوم، اشک آدم اصلاً نباید دربیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت83

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سپهر به هر نحوی که می‌شد و بلد بود، حضور خودش را اعلام می‌کرد. اول با زدن بوق ماشینش، بعد روشن و خاموش‌کردن چراغ‌های آن و در آخر با نزدیک‌تر شدنم، در را باز کرد تا پیاده شود.

دستانم را بالا بردم و تندتند تکان دادم. به ماشینش اشاره کردم تا هر چه زودتر به داخل آن برگردد. یک پایش را بیرون گذاشته و خیره‌خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرکت دستانم چشم دوخته بود. هر چند دیر، اما متوجه شد و با لبخندی پایش را جمع کرد و در را بست. با نگاه به دو طرف، تندتر قدم برداشتم. همین که داخل ماشین نشستم، به طرفش چرخیدم تا بازخواستش کنم، اما جلوآمدن یکباره‌اش و فشردن نرم دستم باعث شد موقتاً کوتاه بیایم:

-سلام النازخانوم، خوشگل من!

چشمانش یک جا بند نبود. دور صورتم می‌چرخید:

-تا نمی‌دیدمت باورم نمی‌شد اومدی اراک. دیشب یه ساعت حرف زدیم یک کلمه نگفتی می‌آی!

چشم ریز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-والله حق داشتم. لابد می‌خواستی کله‌ی سحر راه بیفتی بیای تهران دنبالم، مثل الان.

در حالی که سخت خودش را کنترل می‌کرد تا نخندد گفت:

-چرا بال‌بال می‌زدی؟

حین نگاه‌کردن به صورت، موهای مرتب و

پیراهنش، گفتم:

-سپهر اینجا سر کوچه‌مونه، تهران که نیست بوق می‌زنی، چراغ روشن می‌کنی!

نگاهی به روبه‌رویش انداخت و دستم را به طرف خودش کشید:

-اونجا هم همچین راحت نبودیم، پشت درخت‌مرختا قایم شدیم تا ما رو نبینن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حالت گفتنش به خنده افتادم:

-چه‌قدر گفتم نیا، چرا حرف گوش نمی‌دی آخه؟

ابرویی بالا انداخت و دستم را تا نزدیک سینه‌اش بالا برد، اما با بازشدن درِ چند خانه جلوتر، منصرف شد و پایین آورد:

-چه خوشگل شدی، خیلی بیشتر از اون‌بار!

اخم کردم و دستم را عقب کشیدم:

-همه‌ش همین رو می‌گی؟

به کل از رفتن و ماشین غافل شده بود و به من زل زده بود:

-خب من چی‌کار کنم تو هر دفعه زیباتر از دفعه‌ی قبل می‌شی عزیزم؟!

ضربه‌ی آرامی به بازویش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو من با بچه‌محلاتون فرق دارم، به این راحتی نمی‌شه مخم رو زد.

گردنش را به دو طرف تکان داد:

-تا جایی که یادمه با همینا افتادی تو تله!

شانه بالا دادم:

-وای سپهر لم دادی برای چی، روشن کنیم بریم، می‌ترسم اینجا! احسان الان می‌رسه.

آرام، در حالی که به عمد حرکاتش را کش می‌آورد، به سمت فرمان چرخید:

-پس جمع‌تون جمعه، فقط جای من خالیه. نمی‌شه منم بیام؟

با اخمی که کردم راه افتاد. از کوچه بیرون رفت و مسیر پشت کوچه را انتخاب کردیم که مطمئن

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم بابا و احسان سال تا سال گذرشان به آن‌جا نمی‌افتد. سپهر ماشینش را کنار تیر چراغ‌برقی پارک کرد. وقتی به طرفم برگشت از شیفتگی نگاهش کم شده بود و جدی‌تر به نظر می‌رسید. خیلی نگذاشت احساس کنم ممکن است در خواندن خط نگاهش اشتباه کرده باشم:

-چرا نگفتی داری می‌آی؟ هر غافلگیرکردنی که درست نیست!

ابرویی بالا انداختم و با گردنی کج گفتم:

-اولاً دلم خواست! دوماً از نظر من همه‌ی غافلگیری‌های دنیا درسته، سوماً بازم از این کارا می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت84

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستش را جلو آورد و گونه‌ام را محکم کشید:

-آدمت می‌کنم بچه، صبر کن!

سریع خودم را عقب کشیدم:

-زشته، مردم رد می‌شن. بد کردم مزاحمت نشدم؟ تازه امروز که سرتم شلوغ بود. خوب بود معطل خودم می کردمت؟

سرش را کمی جلو آورد:

-دوست دارم معطلت بشم!

دست روی سینه‌اش گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که می‌دونی من حرص می‌خورم وقتی منتظرم تا برسی، خودم اومدم، راحتم رسیدم.

مکث کوتاهی کرد. چشم‌هایش متفکر روی صورتم خیره ماند:

-هنوزم نمی‌خوای به مامان و بابات بگی چی شده؟ الان که اینجایی فرصت خوبیه بهشون همه چی رو بگی.

رو گرفتم و به مقابلم نگاه کردم:

-تو چی می‌دونی سپهر؟! کی گفته الان فرصت خوبیه؟ اونا کلی خوشحالن که من بدون هیچ مشکلی دارم کار می‌کنم و پول درمی‌آرم و قسطم رو می‌دم. بگم فکر کردی چی می‌شه، چه اتفاق خوبی می‌افته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم:

-بیست‌روزه دارم پیش عمه‌م کار می‌کنم، هیچ مشکلی هم نداشتم، یعنی عالی‌تر از این نمی‌شد، چرا اصرار داری بیام همه چی رو خراب کنم و بابا و مامانم رو ناراحت؟

دستانش را بالا آورد:

-باشه باشه... هر چی تو بگی. حالا که نمی‌خوای بهشون بگی، پس تموم تلاشت رو بکن که هیچ بویی نبرن، چون بفهمن خیلی برات بد می‌شه!

-نمی‌فهمن، حواسم هست.

می‌خواست حرفی بزند که گوشی‌ام زنگ خورد، آن را از کیفم بیرون آوردم و با دیدن اسم مامان،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتم را جلوی بینی‌ام گرفتم و سپهر را به خنده انداختم:

-الو مامان؟

شمرده و مؤدب، انگار که سپهر صدایش را می‌شنود، گفت:

-النازجان، زودتر بیا مامان، سحر و احسان راه افتادن!

-باشه مامان، می‌آم.

گوشی را به داخل کیفم برگرداندم و به سپهر که منتظر نگاهم می‌کرد، گفتم:

-نمی‌خواد من رو برسونی، می‌ترسم کسی ببینه ما رو.

تا این را گفتم ماشین را روشن کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه خرده عقب‌تر از کوچه‌تون پیاده‌ت می‌کنم. نمی‌شه که تا اونجا تنها بری!

سریع راه افتاد و به حرفم توجهی نکرد. وقتی نرسیده به کوچه، ماشین را نگه داشت، گفت:

-فردا ناهار با هم بریم بیرون، دوازده آماده باش می‌آم دنبالت. پس‌فردا هم بریم سمت آشتیان!

-چی‌چی رو بریم آشتیان، سه‌روز بیشتر نیستم. نهایت هنر کنم بتونم فردا ناهار بیام. باید خونه احسان برم. به سوسن و خاله‌م هم سر بزنم.

تا این را گفتم خندید:

-فالگیر و دعانویس رو یادت رفت!

ضربه‌ی این‌بارم به بازویش محکم‌تر بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقصیر تو که نیست، تقصیر منه که هر چی می‌شه می‌آم بهت می‌گم.

هنوز داشت می‌خندید، دستانش را هم بالا آورده بود تا از ضربات بعدی من در امان بماند.

-اون بدبخت بهم گفت تا یه سال دنبال بخت و اقبال نرم که شانس ندارما؛ گوش ندادم به حرفش!

وقتی پیاده شدم، دیگر به سمتش نگاه نکردم. این احتیاط را دوست نداشتم، چون مانعی بین من و کارهایی بود که دلم می‌خواست انجام بدهم.

دوست داشتم با لبخند برایش دست تکان بدهم.

تشکر کنم از اینکه آمده و حتی دست دور گردنش بیندازم و او را ببوسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت85

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مامان راست می‌گفت، هنوز پنج‌دقیقه از آمدنم به خانه نگذشته بود که احسان و سحر آمدند. فکر می‌کردم در جمع آن‌ها، تمام آن ملاحظاتی که در خانه عمه داشتم، کنار بگذارم. بلندبلند بخندم. تندتند راه بروم. ابراز محبت کلامی را کنار بگذارم و پیوسته آن‌ها را در آغوش بگیرم. تیشرت و شلوار گشاد بپوشم. برای همه خودم غذا بکشم، نگذارم کسی دست به سیاه و سفید بزند. نوعی

رمان بازار
romanbazar.ir

اغراق در فروتنی و خاکی‌بودن که فکر می‌کردم خیلی خوب است...

اما آدم چه بخواهد، چه نخواهد شکل آدم‌هایی را به خودش می‌گیرد که با آن‌ها بیشتر وقت می‌گذراند و بیشتر حرف می‌زند. این همسان‌شدن در صورتی که آن‌ها را از خود بالاتر ببیند، سرعت بیشتری هم می‌گیرد و من همسان‌شدن با عمه و خانواده‌اش را، کم‌کم در خودم حس می‌کردم.

تا پیش از آمدن به اراک فکر می‌کردم تمام رفتارهایم صرفاً به تبعیت از شرایط آن خانه و حضورم در تهران و زندگی در میان مردمانی از جنس دیگر است؛ نوعی تقلیدِ از سرِ ناگزیری! اما با دورشدن از آن‌جا داشتم شک می‌کردم که تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارهایم، تقلید و ادا درآوردن بوده است، شاید من تمام مدت در حال یادگیری بودم. می‌فهمیدم تغییر رفتار و اخلاق عمه که همه‌ی اقوام با دیدنش می‌گفتند به واسطه‌ی داشتن همسری پولدار، عوض شده است، از سر غرور و کبر نیست. وقتی دغدغه‌ها عوض شود، خلق‌وخوی آدم هم به رنگ دغدغه‌های جدید درمی‌آیند.

انگار در یک زمان من و احسان به چیزی نزدیک به هم فکر می‌کردیم. صدایم زد:

-الناز، عمه‌اینا چی‌کار می‌کنن؟ می‌ری پیششون؟

آلوچه‌ی نوبرانه‌ای که مامان مقابل من گذاشته بود را به طرفش هل دادم تا وقتی جوابش را می‌دهم، چشم‌درچشم نشویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره می‌رم، روز انتخابات با هم بودیم!

اما انگار احسان برای ادامه‌ی سؤال‌هایش نیازی نداشت تا چشم‌درچشم باشیم:

-هنوز آقاکیوان مریدش هست، هر چی عمه بگه همونه؟

سحر قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش را از کنار احسان به جلو کشید تا دید کافی نسبت به من داشته باشد:

-همه‌ش به احسان می‌گم چطوره که شوهرعمه‌ت این همه بال‌وپر می‌ده به عمه‌ت.

حتی با این بحث‌ها هم احساس غریبگی می‌کردم. یادم رفته بود یک روزی همراه این گفت‌وگوها می‌شدم، پرحرفی می‌کردم و برعکس الان که

رمان بازار
romanbazar.ir

حس انزجار داشتم، مشتاق بودم تا ته‌وتوی زندگی بقیه را دربیاورم. نمی‌دانم سکوت من بیش از حد طول کشید، یا مامان خواست تحلیل خودش را زودتر از جوابی که بنا بود من بدهم، بگوید:

-کیوان چی‌کاره‌ست، سحرجان! خودشون زرنگن. نه فقط پری، مرضی‌م همین طور بود. اینا یه الف‌بچه بودن من عروسشون شدم، اون‌موقع پدر احمد به جای اینکه برای کاراش با دوتا پسراش مشورت کنه، با مرضی و پری صلاح‌مشورت می‌کرد!

نگاهی به بابا که چشمش به تلویزیون بود، انداخت و رو به سحر که سر تکان می‌داد تا حرف‌هایش را ادامه بدهد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دوتا برادر همیشه ساکت بودن، دوتا خواهر زبر و زرنگ. پری از مرضی هم زرنگ‌تره!

آرام‌تر گفت:

-خودش که هیچی برای آدم تعریف نمی‌کنه، اما مرضی می‌گفت زمانی که پری توی شرکت ساختمونی کار می‌کرده، کیوان از زرنگی و حرف‌زدنش خوشش اومده. دیدی که، آروم و غد حرف می‌زنه، آدم فکر می‌کنه درست‌تر از حرف‌هایی که پری می‌گه، دیگه هیچ‌جا نمی‌شنوه.

سحر قصد داشت از مبل پایین بیاید و به مامان نزدیک‌تر شود، که به قصد جمع‌وجورکردن میز از جا بلند شدم:

-ول کن دیگه مامان‌جان!

رمان بازار
romanbazar.ir

سگرمه‌هایش را در هم کرد:

-خب دارم تعریفش رو می‌کنم.

و زمزمه‌کرد:

-طرفدار عمه‌هاشه!

بابا یک‌دفعه به سمت مامان برگشت:

-خب راست می‌گه دیگه، حرف دیگه‌ای جز خواهرای من ندارین بزنین؟

#پارت86

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مامان آدم یکی‌به‌دو کردن در جمع با بابا نبود، سریع بحث را به سمت دیگری می‌کشاند و

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرتمندانه ادامه می‌داد. نگاه بی‌خیالی به بابا انداخت و گویی اصلاً تذکری نشنیده بود، از سحر پرسید:

-مامانت اینا کی به سلامتی از مشهد برمی‌گردن؟

حرفش آن‌قدر بی‌ربط بود که نگاه من و احسان به هم افتاد و دور از چشم دیگران به هم لبخند زدیم.

سحر کمی خودش را بالا کشید و روی مبل کنار احسان نشست:

-سه‌روز دیگه برمی‌گردن ان‌شاءالله.

دستش را روی شانه‌ی احسان گذاشت و کمی گردنش را کج کرد و با نگاه به او پی حرفش را گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست احسان درد نکنه. اگه جا نداشتن این همه نمی‌تونستن بمونن. مامانم کلی پزش رو می‌ده، همه‌ش می‌گه اون دامادم که کارمند بانکه، مشهد برامون خونه گرفته.

و بعد با فشردن دستِ احسان او را مجبور کرد تا نگاهش کند. احسان کوتاه نگاهش کرد و خیلی زود برگشت و حواسش را به تلویزیون داد.

مامان از این کارهای سحر گله داشت. خوشش نمی‌آمد وقتی بابا نشسته، به قول خودش سحر بچسبد به احسان؛ اما به من توصیه می‌کرد شوهرداری سحر را ببینم و یادم بگیرم که به درد آینده‌ام می‌خورد! وقتی اعتراض می‌کردم بالاخره کار سحر خوب است یا بد، با گفتن "هنوز خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده تا این چیزها رو بفهمی"، به نفع خود گفت‌وگو را خاتمه می‌داد. هر کاری با خودم می‌کردم نمی‌توانستم هم‌سو با مامان فکر کنم، برای من این دست رفتارهای سحر از ضعف می‌آمد، نه قدرت! به بازی گرفتن احساس و عاطفه برای پیشبرد هدفی غیر عاطفی، ظلمی بود که ما در حق مردان می‌کردیم و این از چشم پنهان مانده بود.

احسان با گفتن: "خب ما هم دیگه بریم، مامان شمام یه سر تابستون برید مشهد" از جایش بلند شد و من هم با پیش‌دستی‌های در دستم به طرف آشپزخانه قدم برداشتم تا زود برگردم و بدرقه‌شان کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان در جوابش سر کج کرد و گفت:

-ببینیم خدا چی می‌خواد.

در چهارچوب در ایستاده و منتظر بودم احسان و سحر به اندازه‌ی کافی دور بشوند تا نتوانند حرف من با مامان را بشنوند.

می‌خواستم در را ببندم که با برگشتن احسان به طرفم، دست نگه داشتم:

-الناز، فرداشب زودتر بیا ببرمت ببینی تو گلخونه‌م چه کردم!

دستی برایش تکان دادم و آرام گفتم:

-چشم داداش، اصلاً به‌خاطر اونا دارم می‌آم!

مامان هم آخرین توصیه‌اش را کرد:

-گاز نده، آروم برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که بستم و به طرف مامان برگشتم، با همان اولین نگاه خیره‌ام فهمید با او کار دارم. بابا به داخل خانه برگشته بود.

-چیه چپ‌چپ نگاه می‌کنی؟! تو مادر منی یا من مادر تو؟

از در فاصله گرفتم:

-مامان خوشت می‌آد تو جمع بابا رو عصبانی کنی، خوشت می‌آد برگرده یه چیزی بهت بگه؟

دستی بالا انداخت:

-اووو... کدوم جمع؟! احسان و سحر بچه‌هامن.

کمی به طرفش خم شدم و سعی کردم تن صدایم بالا نرود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیش بچه‌هاتم نگو... عمه‌مرضی و عمه‌پری که به ما بدی نکردن، تا هر جا هم تونستن هوامونو داشتن همیشه. بیشتر هم اگه کاری نکردن به‌خاطر بابا بوده که بدش می‌اومده. ما حرفی نداریم بعد این مدت که همدیگه رو دیدیم بزنیم و باید بشینیم پشت عمه‌ها بگیم؟

اخمی کرد:

-کی پشتشون گفت، گفتم دوتا خواهری خیلی زرنگن، بده؟

شمرده گفتم:

-بله بده، اون‌طوری که شما می‌گی زرنگن تعریف نیست، از صدتا فحش بدتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و گردن و چشمش به طرف دیوار خانه‌ی همسایه متمایل شد. انگار عمه‌پری و عمه‌مرضی آن‌طرف دیوار بودند:

-یه رگ اونا رو تو هم داری، برای همینه تا حرف اونا رو می‌زنم انگار به تو فحش دادم.

دستانم را با شیطنت رو به آسمان بالا بردم:

-خدا رو شکر که رگ اونا رو دارم.

آرام دستانم را پایین آوردم:

-شما خودت مگه دوست داری من بشینم تو خونه تا یکی از راه برسه و برام یه کاری بکنه، مگه خودت همیشه با خاله دعوا نمی‌کنی که چرا سوسن رو زود شوهر داده و نذاشته بره سرکار برای خودش پول دربیاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کردم:

-اصلاً به من بگو عمه‌هام زودتر به چیزایی که دلشون می‌خواد می‌رسن، یا زنایی که مثل اونا نیستن؟

عقب‌عقب رفت و چینی به پیشانی‌اش انداخت:

-عمه‌هات! والله اگه راه براشون باز بود، رئیس‌جمهورم می‌شدن!

من که خنده‌ام گرفت، شجاع شد و ادامه داد:

-اون‌دفعه پری ناراحت بود چرا نمی‌تونه خودش واسه این کشور تصمیم بگیره.

صدای خنده‌ی من که بلند شد، بابا از داخل خانه به مامان تشر زد و این باعث شد خنده‌ام تا وقت سر روی بالش گذاشتن هم کش بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت87

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

فکر می‌کردم آمدن به اراک و نزدیک‌بودن به بابا و مامان، تمام آن دلخوری و عذاب وجدانی را که نسبت به خودم، برای نگفتن کار در خانه‌ی عمه داشتم، از من دور می‌کند؛ اما ماندن در اراک، نتوانست کاری برایم بکند و من بیشتر از هر وقت دیگری در تنگنا بودم. وقتی بابا نمی‌گذاشت لباسش را اتو کنم، وقتی مامان چای جلویم می‌گذاشت، یا وقتی در خانه‌ی احسان، سحر حتی نگذاشت نزدیک آشپزخانه‌اش بشوم، باعث می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

برسم به حرف سپهر که هر کاری می‌توانم بکنم تا نفهمند من در تهران چه‌کار می‌کنم.

سپهر از همان نیم‌روزی که کنار هم بودیم، از اینکه اراده می‌کرد در کمتر از یک‌ساعت می‌توانست من را ببیند، آن‌قدر خوشش آمده بود که دوباره حرفِ گفتن به بابا و مامان و ماندن در اراک را تکرار می‌کرد و من هم با پیش‌کشیدن همان جواب‌های تکراریِ پیشین قانعش می‌کردم.

به زور راضی شد خودم تنها به تهران برگردم و من را نرساند. اصرارش کلافه‌ام کرده بود و برای اینکه این همه اصرار نتیجه‌ای برایش در بر داشته باشد، از او خواستم تا ترمینال همراه هم باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ماشین راه افتاد، سپهر هم رفت. به عقب برگشتم و از پشت شیشه نگاهش کردم. او به سمت کوه‌های مقابلش می‌رفت و من به سمت جاده‌ی دراز پیش رویم. آن‌قدر نگاهش کردم که نادیدنی شد.

این‌بار حسم متفاوت از هر با دیگری بود که از اراک به تهران برمی‌گشتم، در عین غمگین‌بودن، احساس خوشحالی هم داشتم. برمی‌گشتم به شهری که فکر می‌کردم هیچ‌وقت دوستش نخواهم نداشت ولی آرام‌آرام عاشقش می‌شدم و دقیق‌تر اینکه عاشق بال‌وپری که به من می‌داد. تمام حس غم و اندوهم مستقیم به دروغی مربوط می‌شد که بین من و خانواده‌ام در جریان بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

گذر زمان، با تمام قدرتش، از پسِ کهنه‌کردن تازگی آن برنمی‌آمد.

سرم را به شیشه تکیه دادم. هر سه نفری که عقب نشسته، ساکت بودیم و فقط صدای تخمه‌شکستن راننده می‌آمد. موهایم از زیر شالم بیرون آمده بود، موهایی که سپهر حین خداحافظی به زیر شال هلشان داده بود. لبخند روی لبم نشست و آن‌ها را دوباره سرجایشان بازگرداندم. داشتم به صدای آزاردهنده‌ی تخمه‌شکستن عادت می‌کردم که با صدای زنگ گوشی‌ام، عادت از سرم افتاد. دلم می‌خواست به راننده‌ی میانسال بگویم نظرش درباره‌ی یک خوردنی کم‌صداتر چیست! مطمئن بودم مامان است. شماره‌ی خانه را که روی صفحه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم، گوشی را دور از بقیه، به سمت شیشه‌ی ماشین نگه داشتم:

-الو...

صدای ریز و کشدارش در گوشم پیچید:

-الناز، ماشین گرفتی، راه افتادی؟

آهسته گفتم:

-آره مامان، نیم‌ساعته راه افتادم.

صدای آرام من باعث شد پچ بزند:

-سپهر دیگه هیچی نگفت، حرفی نزد؟

خودم را جمع کردم و بیشتر به در چسبیدم:

-نه مامان جان، چی باید می‌گفت مگه؟

با حالتی که انگار مطمئن نبود بگوید یا نه، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگفت کی می‌آن رسمی کنن همه چی رو؟

هشدارآمیز اسمش را صدا زدم:

-مامان جانم... الان وقتشه؟ کاری نداری؟ برسم بهت زنگ می‌زنم.

دوبار، تندتند، پشت سر هم اسمم را صدا کرد و پرسید:

-چرا این همه پول گذاشتی تو کشو؟ خیلی زیاده. بابات ناراحت شد، من پول لازم ندارم، نگه می‌دارم برای خودت.

قانع‌کردن مامان از پشت تلفن، آن هم وقتی داشتم تمام تلاشم را می‌کردم که شانه و بازویم هیچ تماسی با مرد خواب‌آلودی که کنارم نشسته بود، پیدا نکند، از سخت‌ترین کارها بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان نگه دار برای رفتن به مشهد. بازم برات می‌ریزم.

و خداحافظی کردم.

دو برابر پولی که قبل از راه‌افتادن به سمت اراک برای مامان در نظر گرفته بودم، در کشواش گذاشتم. تصمیمی که یک‌ساعت قبل از راه‌افتادن یک‌دفعه گرفته بودم. دلیلش را خودم می‌دانستم؛ اما به مامان چه می‌گفتم؟ می‌گفتم بگیر و خرج کن که این‌طور عذاب وجدان من می‌خوابد، پول بیشتر، عذاب وجدان من را کمتر می‌کند؟

آفتاب خودش را کامل تقدیم خیابان نزدیک خانه‌ی عمه کرده بود که رسیدم. با لبخند به خیابان و قله نگاه کردم. احساس غریبگی کمتری

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم و حتی این حس را داشتم که آن‌ها هم سپرشان را انداخته و آخرین بند مقاوت‌شان برای ناآشنا انگاشتن من در حال پاره‌شدن است. وقتی از ماشین پیاده شدم به خیابان گفتم:

-من رو نمی‌دیدی خوش بودی؟

با انعکاس گرما از خودش به صورت من، جوابم را داد. به جبران لطفش آرام قدم برداشتم و کلید را در قفل انداختم. قرار بود کتایون جور من را بکشد و در این سه روزی که نبودم بیاید و تا ساعت دو پیش حاج‌خانم بماند. با فکر به خواب‌بودن اهالی خانه آرام‌آرام قدم برداشتم تا اگر کتایون و حاج‌خانم خواب هستند بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

نشوند؛ اما با پشت سر گذاشتن استخر صدای دادوفریاد آقاکیوان به گوشم رسید:

- تو چرا نمی‌فهمی، چرا خوشت می‌آد با ناظمی شاخ‌به‌شاخ بشی؟ من به‌خاطر خودِ نفهمت می‌گم!

#پارت88

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به تصور اینکه با عمه بحث می‌کند؛ غیرارادی به سمت خانه قدم برداشتم، اما با شنیدن صدای بهزاد که تنِ آرام‌تری نسبت به صدای آقاکیوان داشت، اما عصبانیتش بیشتر بود، در جا ایستادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نخوام تو به‌خاطر من کاری بکنی، باید کی رو ببینم؟ می‌تونی دست از سر من و زندگیم برداری یا برم یه فکر دیگه بکنم؟

جایی ایستاده بودم که اگر پشت پنجره‌ی سالن بودند من را می‌دیدند، وقتی آقاکیوان با همان لحن و فریاد جواب بهزاد را داد، مطمئن شدم من را نمی‌بینند:

-زندگی ما مگه جدا از همه؟ کار من، کار توئه! چه مرگته تا ناظمی رو می‌بینی عین سگ پاسوخته از جا می‌پری؟

این‌بار بهزاد هم داد زد:

-چون حالم رو به هم می‌زنه، همین!

با توقف کوتاهی شمرده‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیوان، می‌تونی توی اون دفتر کوفتی به من بگی کجا برم، کجا نرم، کی رو تحمل کنم، کی رو نکنم، اما وقتی از اونجا می‌زنیم بیرون، دیگه دست از سرم بردار. دیگه تعیین تکلیف نکن، برای من مهمونی و سفر جور نکن، اگه کردی پس نیا گله کن چرا گند می‌زنم به همه چی! چون با همین قصد می‌آم به اون مهمونی که تو به زور می‌خوای من رو ببری!

نگاهم را بالا و پایین خانه و راست و چپ آن گرداندم. پس گوش‌های این خانه هم از شنیدن صداهای ناخوشایند در امان نمانده بود. آن‌قدر که گاهی دست بگذارد روی گوشش تا دیگر هیچ نشنود. نزدیک پله‌ها بودم و حتی می‌ترسیدم به

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب برگردم و تا پشت در بروم و این‌بار پرسروصداتر برگردم تا آدم‌های داخل خانه به خودشان بیایند. ساک به دست، پر از تردید برای انجام هر کاری بودم که در خانه باز شد. بهزاد بود که بیرون آمد و وقتی خواست در را به طرف خودش بکشد، من را دید. این دیدن و چشم‌درچشم‌شدن باعث شد سرعتش را از دست بدهد. دری که هر لحظه منتظر بودم صدای بسته‌شدنش گوش فلک را پر کند، آرام رها کرد. دستی به موهای پشت سرش کشید. اولین‌بار بود که از صورتش، حس‌های درونش را متوجه می‌شدم. کمی جاخوردگی و کمی ناراحتی که چرا در این موقعیت قرار گرفته که مجبور شده

رمان بازار
romanbazar.ir

خودداری‌اش را کنار بگذارد. از اینکه نوع غرورش، شبیه همان غروری بود که من در مواجهه با او داشتم، وقتی که نمی‌خواستم آشفتگی خانه و آتلیه را ببیند، احساس آرامش یک‌باره تمام وجودم را فرا گرفت. آدم وقتی می‌بیند در شرایط بحرانی، ضعف‌های بقیه شبیه ضعف‌های خودش است، دلش آرام می‌گیرد. این شاید یک فرصت‌طلبی ناروا بود، اما من ذاتاً آدم بدطینتی نبودم و همزمان ناراحت بودم که بدموقع رسیده بودم. بهزاد شکوهش را با اولین قدمی که به سمت پله‌ها برداشت، بازیافت. روی آخرین پله بود که اسمم را آرام بر لب آورد:

-الناز... چه زود رسیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام کردم و منتظر بودم تا زود راهش را بگیرد و برود، انتظار نداشتم بایستد و با من احوال‌پرسی کند، اما روبه‌رویم ایستاد:

-سلام... خوبی؟

سرش را به دو طرف، همراه با چشمان و ابروهایش تکان داد:

-خب اون روی سگ ما رو ندیده بودی، که دیدی! دیگه از این به بعد همه چیز این خونه برات تکراریه.

گاهی من انتخاب می‌کردم لبخند بزنم و این جزو عاقلانه‌ترین لبخندهایم بود. لبخند زدم تا به بهزاد پیام "مهم نیست چی دیدم و شنیدم، پیش می‌آد" را بدهم. لبخندی که مکث بهزاد روی آن واضح

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؛ فقط معلوم نکرد از این لبخند خوشش آمده یا بدش، برداشتش برایم مهم بود که من را از آن محروم کرد و گفت:

-برو تو خستگی در کن، البته اگه کیان بذاره.

از کنارم که رد شد، من هم به راهم ادامه دادم. میانه‌ی پله‌ها نگاهی به پشت سرم انداختم. بهزاد حین قدم‌برداشتن دست دراز کرد و برگی از درخت بید کند و با خودش برد!

#پارت89

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان من را همبازی خودش می‌دید که از سفر برگشته بود تا او را از تنهایی دربیاورد.
نمی‌توانستم جلوی او را برای سروصداهایی که با دیدن من به راه انداخته بود، بگیرم. تمایلی هم به این کار نداشتم. می‌خواستم با در آغوش‌گرفتنش و حرف‌زدن با او، به حاج‌خانم و آقاکیوان فرصت بدهم تا خودشان را پیدا کنند. کتایون نبود و این حضور بی‌وقت بهزاد و آقاکیوان را در خانه توجیه می‌کرد.

حاج‌خانم روی مبل کج نشسته و تمام وزن بدنش را روی سمت چپ آن سوار کرده بود. صدایش در نمی‌آمد. جواب سلام و احوال‌پرسی من را هم خیلی آرام و بی‌رمق داد. آقاکیوان سعی می‌کرد به

رمان بازار
romanbazar.ir

روی خودش نیاورد و با گفتن: "الناز اومدی کیان راحت شد. همون روز اول که رفتی می‌گفت زنگ بزنیم الناز بیاد." اوضاع را عادی نشان دهد.

شانه‌ی کیان را گرفته و به خودم چسباندم:

-آره هر روز صبح تا بلند می‌شد بهم زنگ می‌زد که کی می‌آی!

و نگفتم که با هر بار زنگ‌زدنش چطور به هول‌وولا می‌افتادم تا مامان متوجه‌ی صمیمیت بیش از اندازه‌مان نشود و وقتی می‌پرسید: "پسرعمه‌ت چرا هر روز صبح به تو زنگ می‌زنه"، دروغ روی دروغ می‌گذاشتم و تحویلش می‌دادم.

حتی اگر صدای دعواکردن بهزاد و آقاکیوان را نشنیده بودم، باز از نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه آقاکیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

به حاج‌خانم که سرجای همیشگی‌اش ننشسته بود، متوجه می‌شدم مشکلی پیش آمده است. دیدن مادری که سعی می‌کرد جز روبه‌رویش به هیچ‌جای دیگری نگاه نکند، قطعاً برایش مطلوب نبود. کتش را که از روی مبل برداشت، فهمیدم می‌خواهد بیرون برود؛ رو به حاج‌خانم که بیشتر به‌نظر می‌رسید برای دلجویی است، گفت:

-حاج‌خانوم بگیر بخواب، برای عروسی صدف هم غمت نباشه، خودم می‌برمت، نوکرتم هستم.

حاج‌خانم با تعلل زیاد سرش را تکان داد، بدون اینکه به آقاکیوان نگاه کند؛ به ندرت زیر بار اینکه بهزاد اشتباه کرده است می‌رفت و هر وقت بحثی و حرفی پیش می‌آمد به‌جای اینکه تذکری به بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهد؛ با پسر بزرگترش سرسنگین می‌شد. وقتی هم که بهزاد نبود، با هر روشی که بلد بود، یک‌تنه در صدد دفاع از او برمی‌آمد. گاهی فکر می‌کردم بهزاد را بیشتر از پسر بزرگش دوست دارد.

بالا و پایین پریدن کیان برای نان فتیرهایی که آورده بودم، سر ذوقم آورد. کیان مثل بچه‌های دیگر نبود، حتی اگر یک آدامس هدیه می‌گرفت، با شوقی عجیب آن را می‌پذیرفت. نمی‌دانستم عمه چه‌کار کرده بود که کیان با وجود غرق‌بودن در ناز و نعمت، داشتن اسباب‌بازی‌های گران‌قیمت و گرفتن هدیه‌های متنوع، اشباع نشده و هر چیزی خیلی راحت خوشحالش می‌کرد. دلبسته‌ی کیان

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم و او را بیشتر از همه‌ی آدم‌های خانه دوست داشتم، حتی بیشتر از عمه!

با رفتن آقاکیوان، حاج‌خانم تکیه‌اش را از یک‌طرف مبل برداشت و راحت‌تر نشست. کیان را صدا زد که به سمتش برود و تا او را در آغوش گرفت، بوسه‌ای به سرش زد. گویی می‌خواست تمام لحظات بدی را که پشت سر گذاشته بود با بوسیدن کیان از سر بگذراند.

لباسم را که عوض کردم و پایین آمدم، کیان هنوز کنار حاج‌خانم روی مبل نشسته بود و کنترل به دست دنبال شبکه‌ای می‌گشت که تکرار یوسف را پخش می‌کرد. شبکه را که پیدا کرد، کنترل را روی پای حاج‌خانم گذاشت و به سمت من دوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز... الناز، بدو بریم بالا بازی کنیم.

اشاره‌ای به پله‌ها کردم:

-تو بدو برو تو اتاقت اسباب‌بازیات رو بچین، منم داروی حاج‌خانوم رو بدم و بیام.

سریع به طرف پله‌ها رفت و تندتند از آن‌ها بالا رفت. قرص حاج‌خانم را با لیوان آبی به سمتش بردم. از سریال محبوبش دل کند و کامل به طرفم چرخید، به جلو که آمد تا قرصش را بدهم، گفت:

-تو سنگلج، خونه‌ی پدری‌م، یه همسایه داشتیم که عروسشون تو شش‌سال چهارتا بچه آورد، می‌گفت بچه‌هام تنها نباشن. دورشون شلوغ باشه. به پروین می‌گم یه دونه دیگه بیار، این بچه تنهاست، خودش که گوش نمی‌ده هیچ، یه کاری کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

کیوان هم تا می‌گی ترش می‌کنه. یه دونه بچه که خوب نیست.

نگاه حیرانم را سریع برگرداندم تا متوجه نشود. اولین‌باری بود که از عمه‌پری گله می‌کرد. کلام بعدی‌اش مهربانانه بود:

-برو اگه ناهار نخوردی بخور، بعدشم برو بالا.

می‌خواستم بگویم اشتهایی ندارم که گوشی‌ام زنگ خورد. با نیم‌نگاهی به آن سمت، به طرفش رفتم.

#پارت90

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر مثل روزهای اول نبود که تا اسم سپهر را می‌دیدم هول بشوم و به حاج‌خانم نگاه بیندازم؛ گوشی را از روی کانتر برداشتم و قدم‌زنان به طرف در رفتم، حین گذشتن از کنار پله‌ها، بلند، طوری که کیان بشنود، گفتم:

-کیان الان می‌آم، تلفنم رو جواب بدم.

تا پا به تراس گذاشتم آیکون تماس را هم لمس کردم و گفتم:

-پسرجان، یاد بگیر من رو معطل نگه نداری، کی پیام دادم رسیدم، چرا هیچ عکس‌العملی نشون ندادی؟

سپهر حرف نزد، غرغر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کی تا حالا می‌رسن با پیام سروتهش رو هم می‌آرن، من این کار رو می‌کنم؟

با خنده گفتم:

-بله، دفعه‌ی آخر دقیقاً این کار رو با من کردی، پیام دادی رسیدم.

-خب من شرایطم فرق می‌کرد، کسی پیشم بود.

سر بالا انداختم؛ خورشید را در آسمان پیدا کردم

و سریع چشم دزدیدم:

-فقط پیش تو می‌شه کسی باشه که نتونی جواب بدی، پیش من نه؟ منم نمی‌تونستم زنگ بزنم.

با صدای آرامی گفت:

-الناز، نمی‌دونی امروز چه کردم، بشنوی کلی قربونم می‌ری!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوقدم به طرف پله‌ها برداشتم تا از خانه فاصله بگیرم:

-چی شده؟ چی‌کار کردی؟

آوایی از خودش درآورد، انگار که نفسش را درون حنجره تبدیل به صدا کند. انگار می‌خواست آستانه‌ی صبر من را بسنجد.

-اِ سپهر، بگو دیگه، به‌خدا کار دارم.

-امروز که رسوندمت دیگه نرفتم مغازه، برگشتم خونه! مامانم دید میزون نیستم ناهار که بابام اومد خونه باهاش اتمام حجت کرد؛ واقعاً حوصله‌ی هیچ‌کاری رو نداشتم.

احساس می‌کردم گوشی زیاد از گوش من دور است:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی که اتمام حجت کرد؟

سپهر با لحنی که نمی‌توانست هیجان و خوشحالی‌اش را پنهان کند، گفت:

-خیلی خلاصه برات بگم می‌شه اینکه عید به صورت رسمی می‌آیم خواستگاری سرکار خانوم؛ بابام گفت سعید تو هر مرحله‌ای باشه نمی‌خواد تو منتظر اون بمونی، خواستی می‌تونید عید عقد هم بکنید.

وعده‌ی محقق‌شدن یک خواسته در عید، وعده‌ی غریبی برای من نبود؛ خیلی از چیزهای خوبی که می‌خواستم باید منتظر می‌ماندم روزهای عید برسد تا آن‌ها را داشته باشم. تا بابا پاداش و عیدی‌اش را بگیرد و مامان به قولش وفا کند؛ اما

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار معذوریتی داشتم که نمی‌شد مثل سابق، برای برآورده‌شدن آرزویی با خوشحالی به انتظار رسیدن عید بنشینم. من می‌توانستم به سپهری که رابطه‌ی رسمی با من نداشت در مورد کارم دروغ بگویم، اما به سپهری که به خواستگاری‌ام می‌آمد، قرارومدار عقد می‌گذاشت، دیگر نمی‌شد، من یک‌سال باید در خانه‌ی عمه می‌ماندم.

-خواستگاری رو بذاریم عید، عقد بمونه تابستون.

واکنشش خیلی غیر منتظره بود:

-الناز، مثل دوست‌دختر سعید حرف نزن. الان بیاین خواستگاری، سه‌ماه دیگه بیاین بله‌برون، دو سال دیگه بیاین عقد! عید که اومدیم خواستگاری بعدش عقد می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه من که تا عید نمی‌تونم کارام رو جفت‌وجور کنم، حداقلش باید تا خرداد پیش عمه‌م کار کنم، بعدش تازه برم دنبال جا برای آتلیه و وسیله‌هاش رو بخرم.

به نرمی گفت:

-خب عزیز من، به محض عقدکردن که بلند نمی‌شم بیام تهران، خودمم چندماه طول می‌کشه تا کارام جفت‌وجور بشه، فقط عقد می‌کنیم، تا چندماه باید مثل همین الان‌مون باشیم. تو می‌تونی راحت به کارات برسی.

آرام‌تر گفت:

- فقط اون موقع دیگه خیال من جمع می‌شه و راحت می‌رم دنبال کارام، تو دوست نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه به تبعات جوابی که می‌دهم فکر کنم یا به عذاب وجدانی که دیر یا زود به سراغم می‌آمد، گفتم:

-این‌طوری عالیه. عقد می‌کنیم، تو توی اراک کارا رو جفت‌وجور می‌کنی، من تهران.

زمزمه کرد:

-بهت نگفتم من همه‌چیز رو خیلی سریع ردیف می‌کنم، حالا پشیمون نیستی واسه اون همه جیغ‌جیغی که توی مغازه کردی؟

تمام مدت حرف‌زدنمان به کل شیطنتش در اراک را فراموش کرده بودم:

-با این کارت باعث شدی دیگه هیچ‌وقت بهت اعتماد نکنم. بلیتت رو سوزوندی آقاسپهر، از این

رمان بازار
romanbazar.ir

به بعد حتی به چشم خودم هم ببینم چند نفر تو مغازه‌تن، باز هم نمی‌آم تو!

با شیطنت صدایش را کش آورد:

-بابا همه‌ش یه بوس کوچولو بود! این‌قدر من رو اذیت نکن، آخرش که همه چی قاتی‌پاتی می‌شه!

صدای بلند کیان باعث شد زود خداحافظی کنم و جواب و توبیخ سپهر را به وقت دیگری موکول کنم. لبخند روی لبم بود، برای شادی‌کردن دودل بودم؛ اما مطمئن بودم مامان وقتی بشنود سپهر چه گفته، با یک‌دل، تمام و کمال خوشحالی می‌کند. فکرکردن به خوشحالی مامان و بابا باعث شد حس رهاشدگی شیرینی در قفسه‌ی سینه‌ام جا

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرد. حسی شبیه یک نفس راحت بعد از انجام یک کار سخت و نشدنی!

#پارت91

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه که به خانه برگشت، آن عمه‌ی همیشگی نبود. دلخور به نظر می‌رسید. تندتند و بیشتر به‌خاطر اینکه ادب را رعایت کرده باشد، از من درباره‌ی بابا و مامان پرسید و از پله‌ها بالا رفت و تا دقایقی طولانی پایین نیامد. آقاکیوان هم چندان روبراه نبود. از لباس‌های بیرونش، فقط کت را درآورده بود. حس می‌کردم باید بین او و عمه بحثی پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده باشد. تا هنگام غروب منتظر ماندم درست و نادرستی حسم را بفهمم و بعد از آن به کل ناامید شدم. هیچ‌کس در این خانه نم پس نمی‌داد. نه حاج‌خانم برایش سرسنگینی عمه جای سوال داشت، نه آقاکیوان وقتی او را در سالن دید رو گرفت و نه کیان اعتراضی به این وضعیت کرد. اگر ظهر با گوش‌های خودم بحث و دعوای بین بهزاد و آقا کیوان را، با آن داد و فریادهای بلند، نمی‌شنیدم و کسی برایم می‌گفت، فکر می‌کردم دروغ‌گوترین آدم روی زمین است.

آخر شب، موقع خواب وقتی عمه در زد و به اتاقم آمد دوباره آن حس خاموش، شعله‌ور شد.
موضوع آزاردهنده‌ای وسط بود که او را بی‌خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده و به اتاقم کشانده بود. وقتی روی تخت نشست کمی به صورتش خیره شدم تا شاید بتوانم از حالت صورتش بفهمم که چیزی نوشیده است و یا نه؛ همه چیز مثل همیشه بود، مثل تمام وقت‌هایی که از کابینت خاص آشپزخانه دور می‌ماند. مستقیم نگاهم کرد و خیلی عادی، بدون اینکه کلماتش تلوتلو بخورند، پرسید:

-مامانت که چیزی نفهمید، شکی نکرد؟

سرم را آرام بالا بردم:

-تا من نگم که نمی‌فهمن بیچاره‌ها. چه خبر دارن!

در جایم جابه‌جا شدم و کمی نزدیک‌تر به او نشستم:

-عمه چی شده، چرا ناراحتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش به هم نزدیک شد:

-چرا بیچاره؟ تو اینجا داری با هر جون کندنی که هست گلیمت رو از آب می‌کشی بیرون که نری اراک سربارشون بشی. هر وقت هم دستت رسیده کمکشون کردی، الان بیچاره این وسط کیه؟

بی‌رمق لبخندی زدم:

-عمه‌پری با تو که صحبت می‌کنم همه چی عوض می‌شه، فکر می‌کنم دیگه آخر فداکاری و ایثارم. کلی از خودم ممنون می‌شم، اما همین که ازت دور می‌شم غم عالم می‌ریزه تو دلم. می‌گم من چه‌جور بچه‌ایم که این‌طوری دارم به عزیزترین آدمای زندگی‌م دروغ می‌گم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمرده و با تنی صدایی که کمی بالا رفته بود، پرسید؟

-می‌دونی چرا این‌جوری می‌شی؟ چون هنوز باورت نشده که تصمیم و کارت درسته. چون منتظری یکی بهت بگه. یه بار برای همیشه این مشکل رو با خودت حل کن. بگو نرفتن من هزار بار بهتر از رفتن من بوده.

سرش را نزدیک‌تر آورد:

-مگه شک داری که این‌طوره الناز، می‌رفتی می‌گفتی چی می‌شد؟

به شوخی گفتم:

-اووه عمه! من اگه می‌دونستم چرا ناراحتی که پرسیدم، این همه جواب داشت هرگز نمی‌گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه‌اش را با گذاشتن دستش مقابل دهان، کنترل کرد و از جا برخاست. همین که چند قدمی به سمت پنجره برداشت، چرخید :

-چرا ناراحتم؟ به خاطر کارم. برای تموم برنامه‌هام. دیگه حوصله‌ی آدمای کله‌شق رو ندارم. من سروکله‌هام رو زدم.

از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم. از دلداری دادن بدش می آمد. سعی کردم شیوه‌ی سوال پرسیدنم هیچ رنگی از دلداری نداشته باشد:

-کی کله‌شقی کرده عمه؟

-کی؟ بهزاد! کیوانم نه جلوش رو می‌گیره، نه بهش هیچی می‌گه. فقط یه جای خلوت گیرش می‌آره

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارتا داد می‌زنه سرش، دوباره روز از نو، روزی از نو.

دستانم غیر ارادی بالا رفت و روی شانه‌اش نشست:

-بهزاد مگه چه کار می‌کنه؟ عقلش نمی‌رسه این دم و دستگاه مال خودشم هست.

همراه با تکان سر و گردنش نفس عمیقی کشید:

-کاش می‌تونستم دم و دستگاهش رو بهش بدم بره باهاشون هر کاری می‌خواد بکنه، فقط گند نزنه به کار و زندگی من!

با بالا و پایین بردن دستانش یک نفس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از هیچ‌کس خوشش نمی‌آد؛ هیچ‌کس رو در حد خودش نمی‌دونه؛ از هر کس یه عیبی می‌گیره، از یکی حالش به هم می‌خوره، از اون یکی متنفره!

می‌خواستم بگویم بهزادی که این‌طوری نیست، دست‌کم من ندیدم، با من هیچ‌وقت این‌طور نبود، اما مهلت نداد:

-یکی عیاش و خانم بازه، یکی باج‌خوره. یکی گنجشک رو رنگ می‌کنه جای قناری می‌فروشه. به نصف آدمایی که ما باهاشون کار می‌کنیم بی‌محلی می‌کنه. وسط جلسه ول می‌کنه بره تلفن جواب بده. نمی‌دونم از کدوم کارش بگم.

#پارت92

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه راهی‌ام کرد به روزی که بوی نعناهای مامان را می‌داد:

-کِی عمه؟

دستانش را که بالا برده بود پایین آورد:

-چی کِی؟

-کِی وسط جلسه رفت با تلفن صحبت کنه؟

نگاه خیره‌اش روی صورتم ماند:

-اصلاً حواست بود چی داشتم می‌گفتم؟ کِی بوده مگه مهمه؟ فکر کنم خیلی خوابت می‌آد، برو بگیر بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط همان نگاه کوتاهش به در کافی بود تا به خودم بیایم و از بهزاد دفاعی نکنم، یا نگویم که مزاحم جلسه‌شان در واقع من بودم. چشمم ترسیده بود، یک‌بار این‌کار را کرده بودم و آقاکیوان دچار سوءتفاهم شده بود. دلیلی هم نداشت که این کار را بکنم. من فقط یک‌بار وسط جلسه به بهزاد زنگ زده بودم، عمه که برای یک‌بار این همه ناراحت نشده بود، حتماً بهزاد چندین بار این بی‌ملاحظگی را تکرار کرد.

با اینکه عمه فکر می‌کرد حواسم به حرف‌هایش نبوده است، اما باز در اتاقم ماند، نه اینکه روی تخت بنشیند، همان وسط اتاقم ایستاد و پرسید:

-سپهر رو هم دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان دادم و موهایم به سمت چپ شانه‌ام ریخت:

-آره دیدمش، اتفاقاً دیدار پرباری هم بود، قراره عید با خانواده‌ش بیان خواستگاری و همه چی رو دیگه رسمی‌ش کنیم.

کش دادن حرفم فقط برای این بود که فکرش راجع به بی‌حواسی‌ام، از سرش بیرون برود. با لبخند ابرویی بالا داد:

-اِ چه خبر خوبی!

اما حالت و لحن گفتنش نشانی از این نداشت که خبر خوبی شنیده است. حرف بعدی‌اش جمع‌وجورتر بود و من را به یقین رساند که اشتباه نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز تو مطمئنی به این ازدواج؟ می‌دونی چه بخوای چه نخوای، دست و پات رو می‌بنده؟ تو که سنی نداری، فرصت زیاده! اصلاً این دوست پسرت ارزشش رو داره؟ آدم حسابی هست، این‌قدر شناختت ازش زیاد هست که کار رو تموم کنی؟

قانع کردنش همیشه سخت بود، اما من می‌خواستم تمام تلاشم را بکنم:

-عمه بقیه رو نمی‌دونم، اما من با ازدواج خیلی وضعیتم بهتر می‌شه. سروسامون می‌گیرم، مامان و بابا خیالشون جمع می‌شه. سپهرم که کاملاً با کارم موافقه و خودشم می‌خواد کمک کنه. از همه‌ی اینام که بگذریم من دوستش دارم، تکلیفش

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش معلومه، مگه من از زندگی و طرف مقابلم چی می‌خوام که منتظر فرصت بمونم؟

-اگه این‌قدر همه چی خوبه عید که خیلی دیره!

* * *

به ماه رمضان، سحری و افطاری‌اش عادت کرده بودیم. این عادت حتی کیان، حاج‌خانم و آقاکیوان را که روزه نمی‌گرفتند تحت تاثیر قرار داده بود و دلتنگی می‌کردند. ماه رمضان برای حاج‌خانم پر بود از روزهای خوب. دامادش با دو پسرش آشتی کرده و رفت‌وآمدها شروع شده بود. بهزاد هم انگار توانسته بود راه سازش با آدم‌ها را پیدا کند و کار را به جایی رسانده بود که عمه هم این روزها از او تعریف می‌کرد. نمی‌دانستم در سفر

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری هفت روزه‌اش به ارمنستان چه کرد که عمه‌ی ناراضی از رفتن او، خوش‌حال بود.

اوقات خوب فقط برای حاج‌خانم نبود، من هم روزهای آرام و بی‌دغدغه‌ای را پشت سر می‌گذاشتم. دیگر می‌دانستم چه ساعتی از روز فقط برای من است و لازم نیست دلهره‌ی حاج‌خانم و کیان را داشته باشم. شاید از نظر دیگران مهم نباشد که آدم‌های اطرافشان را حتماً دوست داشته باشند تا بتوانند کنارشان دوام بیاورند، اما برای من مهم بود و بخشی از آرامشی که در وجودم حس می‌کردم مربوط به دوست داشتن تمام آدم‌های خانه‌ی عمه بود. تپش قلب‌های ناگهانی حاج‌خانم دنیا را روی سرم خراب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. می‌مردم برای خنده‌های ریسه‌وار کیان، با ناراحتی عمه من هم بی‌قرار می‌شدم و از آقاکیوان برای تمام خوش رفتاری‌هایش، فقط ممنون نبودم، او را هم دوست داشتم. بهزاد را هم با اینکه کم می‌دیدم، اما در همان دایره‌ای بود که دور بقیه‌ی اعضای خانه ترسیم کرده بود. آدم‌ها معمولاً به واکنش، رفتار و حرف‌های هم عادت می‌کنند، اما من به حضور بی‌صدای بهزاد عادت کرده بودم. به اینکه کم می‌آمد، کم حرف می‌زد. تنها " خوبی الناز" می‌گفت، با همان حالت گفتنِ همیشگی و بعد می‌رفت به دنیای خودش! دنیایی که من مطمئن بودم دنیای پرسروصدایی است، و گر نه او خودش را به آنجا تبعید نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهار حاج‌خانم تمام نشده بود که ماشین آقاکیوان وارد حیاط شد. حاج‌خانم تا صدای ماشین را شنید، به طرف پنجره چرخید:

-یاعلی! اینا مگه نگفته بودن امروز دیر می‌آن، پس چرا زود برگشتن؟

پرده را کشیدم و وقتی عمه را هم همراه آقاکیوان دیدم، برای لبخندی که ناخودآگاه با " یاعلی" گفتن حاج‌خانم روی لبم آمده بود شرمنده شدم. بشقاب غذا را روی میز گذاشتم و چند قدمی از حاج‌خانم دور شدم تا منتظر ورود عمه بمانم که با قدم‌هایی تند به داخل خانه می‌آمد. در را که باز کرد جواب سلام من را سرسری داد و به طرف حاج‌خانم رفت؛ اما تا حال او را دید دستانش را بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگیر بشین حاج‌خانوم، چرا داری بلند می‌شی؟

#پارت93

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حاج‌خانم ناغافل مچ دستم را محکم گرفت و از جا برخاست. به طرفش خم شدم و با کمک دسته‌ی مبل تعادلم را حفظ کردم.

-چی شده، چرا این موقع روز اومدین خونه؟

عمه به طرفش قدم برداشت:

-چیز مهمی نیست، بشینین حاج‌خانم.

از ترس حاج‌خانم ترسیده بودم. کوتاه نیامد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده پروین؟ بگو به من!

آقاکیوان که دست در دست کیان داخل آمد، عمه خودش را روی مبل انداخت. آقاکیوان از دیدن حال و روز حاج‌خانم دست کیان را رها کرد:

-چرا سرپا وایستادی حاج‌خانوم؟

حاج‌خانم لبان خشکش را با زبان تر کرد:

-کیوان حرف بزن، چرا الان اومدین خونه، مگه صبح نگفتی دیر می‌آی؟ کتی و بهزاد خوبن؟

در حالی که خیره‌ی صورت آقاکیوان بودم، فاصله‌ام را با حاج‌خانم به صفر رساندم و پشتش ایستادم. آقاکیوان با لبخندی که ساختگی بودنش را راحت می‌شد تشخیص داد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز خاصی نیست. شادی انگار از دیروز بعدازظهر غیبش زده، از خونه رفته و هیچ‌کس خبری ازش نداره.

حاج‌خانم اخمی به صورت آورد و با نگاهی به مبل کنارش، سری تکان داد و نفسش را بیرون داد:

-رفته که رفته، به درک که رفته، به جهنم که رفته! به شما چه ربطی داره که شال و کلاه کردین این‌جوری اومدین خونه؟

آقاکیوان کتش را با تعلل زیاد و طول‌دادن از تنش درآورد و پشت مبل گذاشت و خودش روی آن نشست.

عمه با نگاه به او انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌اش حرکت داد، گویی می‌خواست چیزی را از

رمان بازار
romanbazar.ir

آن پاک کند که به سادگی پاک نمی‌شد. ماجرا فقط رفتن و ناپدیدشدن شادی نبود!

آقاکیوان پاهایش را دراز کرد؛ در حال خودش نبود:

-حاج‌خانوم یه زنگ بزن به بهزاد، اگه گوشیش خاموش نبود بگو یه سر بیاد خونه.

حاج‌خانم یک‌دفعه در جایش تکان خورد، نه برای من و نه حاج‌خانم سخت نبود که منظور آقاکیوان را بفهمیم. حاج‌خانم به جلو خم شد:

-آهان لابد کار بهزاده، بهزاد فراری‌ش داده از خونه‌ش. برای همین اومدین خونه آره؟

رو به عمه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پروین، اون‌موقع که شادی نه شوهر داشت، نه آقابالاسر، بهزاد نخواستش، الان زن و شوهر چتونه که فکر کردین بهزاد فراری‌ش داده؟ شر به پا کردن دختره رو کم ندیدین، از این بازیا زیاد داشته، الان هم ببینن کدوم گوری رفته. بهزادبهزاد نکنید اوقات من تلخ می‌شه.

با حاج‌خانم موافق بودم، تا اینکه آقاکیوان طوری از جا بلند شد که مبل کمی در جایش تکان خورد؛ اشاره‌ای به خودش کرد:

-من کی‌م مامان؟ بیشتر از شما دلم می‌خواد اینم لوس‌بازیِ شادی باشه.

با داد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما بهزاد از صبح گوشیش خاموشه. دفتر نیومده. خونه‌ش نیست. نمی‌دونم کدوم قبرس...

چشمانش را لحظه‌ای بست و برگشت. پشتش را که به ما کرد، من دستان لرزان حاج‌خانم را در هوا دیدم:

-الناز، گوشی تلفن رو بده من؟

سریع به سمت میز رفتم. گوشی را برداشتم و بدون اینکه حاج‌خانم چیزی بگوید شماره‌ی بهزاد را گرفتم. بعد از گرفتن آخرین شماره، گوشی تلفن را به سمت حاج‌خانم گرفتم. کم مانده بود از من بگیرد که اپراتور خبر از خاموش‌بودن گوشی بهزاد داد. تا یک‌ساعت هر کدام از ما به نوبت با بهزاد تماس گرفتیم. تلفن خانه‌اش را جواب نمی‌داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌اش خاموش بود. دیگر همه به او شک کرده بودیم، حاج‌خانم هم با گفتن: "آخه مگه می‌شه بهزاد این کار رو بکنه" نشان داد در مرز بین باور و ناباوری گیر کرده است. من هم به این فکر کردم که بهزاد در اغلب برخوردهایش با من مستقیم یا غیر مستقیم نصیحتم کرده بود، پس چطور خودش با شادیِ فراری از خانه، همراه شده و از درک بدبودن بدیهیِ این کار عاجز مانده بود. همه تسلیم شده و گوشی همراه خودشان را روی میز انداخته بودند؛ فقط من هنوز گوشی تلفن دستم بود و زل زده بودم به حاج‌خانم که به طرف آقاکیوان چرخیده بود:

-دیروز کی از خونه‌شون رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان با بی‌حوصلگی گفت:

-گفتم که، بعدازظهر. مامانش می‌گه ساعت چهار یه شاسی‌بلند اومده دم درشون. شادی رو هم دیده بدوبدو رفته نشسته تو ماشین و تا الان ازش خبری نیست.

" ساعت چهارش" را انگار فقط شنیدم. آرام از جا بلند شدم:

-آقاکیوان گفتین ساعت چهار؟

همه به طرفم برگشتند، نگاهشان خیلی راضی نبود. آقاکیوان فقط سر تکان داد تا تأیید کند.

قدمی به جلو برداشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه مطمئنید که یه ماشین ساعت چهار شادی رو از جلوی خونه‌شون سوار کرده، پس آقابهزاد نبوده. چون دیروز ساعت چهار اینجا بودن.

آقاکیوان کامل به طرفم چرخید:

-دیروز بهزاد اینجا بود؟ اینجا بود و من این همه عزوچز می‌کنم و هیچی نمی‌گید.

#پارت94

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از این حرف سری برای حاج‌خانم تکان داد:

-توچرا هیچی نگفتی مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم جلوتر تا برایشان توضیح بدهم که حاج‌خانم با نگاهی قفل‌شده روی من پرسید؟

-بهزاد دیروز اینجا نیومد، چی می‌گی، الناز؟

آقاکیوان گیج شده بود. بین او و حاج‌خانم ایستادم:

-حاج‌خانوم ندیدش. کیان و حاج‌خانم خواب بودن. تا قبل اینکه بیدار بشیم رفته بود.

آمد و با فاصله‌ای کم روبه‌رویم ایستاد:

-دقیقاً ساعت چند اومد و چند رفت، چرا دیروز نگفتی که اومده بود؟

دیروز تصمیم گرفتم از آمدن بهزاد حرفی نزنم، چون فکر کردم شاید دوست نداشته باشد کسی از آمدنش باخبر شود. دلیلم این بود که نماند تا حالی

رمان بازار
romanbazar.ir

از مادرش بپرسد. توضیحش برای بقیه سخت بود.

-من ندیدمش آقاکیوان. یعنی نمی‌دونم ساعت چند اومد و چند رفت، ولی ساعت چهار اینجا بود. هیچی نگفتم چون فکر کردم خودش بهتون گفته. به حاج‌خانوممم نگفتم تا ناراحت نشه چرا آقابهزاد نمونده.

دستانش را بالا آورد:

-النازجان، چی می‌گی؟ ندیدیش، مگه نامرئی بود، پس چطور می‌گی اینجا بوده؟

عمه هم از جایش بلند شد. با نگاه به او راحت‌تر توضیح دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با کیان تو اتاقم تازه خوابم برده بود که با صدای پنجره‌ی تراس طبقه‌ی بالا بیدار شدم. رفتم بالا ببندمش که دیدم کلید رو قفل در اتاق آقابهزاده و پادری هم کنار رفته. پنجره رو بستم و دوباره برگشتم به اتاقم و خوابیدم. برای همین نفهمیدم کی اومد و کی رفت.

از سرشاخه‌ی بید چیزی نگفتم.

عمه پرسید:

-ساعت چند بیدار شدی؟

-پنج و خرده‌ای بود، دقیقش رو نمی‌دونم، ولی اون‌موقع دیگه نبود.

آقاکیوان روی مبل نشست. به نظر می‌رسید آرام‌تر شده است:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز، ماشینش چی، تو حیاط بود؟

-نگاه کردم تو حیاط، ماشینش نبود.

دست برد و ساعتش را باز کرد و در حالی که مخاطب حرفش عمه بود، گفت:

-نمی‌تونسته در آن واحد هم اینجا باشه و هم لواسون که!

عمه ابرویی بالا داد:

-آره، ولی الان کجاست، چرا پیداش نیست؟

هیچ‌کس جوابی برایش نداشت. کمی عقب رفتم و دوباره شماره‌ی همراه بهزاد را گرفتم و دکمه‌ی آیفون را هم زدم. عمه هم به سمت پله‌ها قدم برداشت، اما صدای بوقی که در تمام سالن پیچید،

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شد بایستد. گوشی را ناباورانه بالا آوردم و به سمت آقاکیوان گرفتم:

-بوق می‌خوره!

تا آقاکیوان از جا بلند شد و گوشی را از دستم گرفت، بهزاد هم الو گفت و بعد فقط داد و فریاد آقاکیوان را می‌شنیدیم:

-این بی‌صاحاب مونده رو چرا خاموشش کردی، کدوم گوری هستی که هیچ‌جا پیدات نمی‌کنیم.

نمی‌دونستیم مردی یا زنده‌ای.

جواب بهزاد آرام بود، با همان تن صدایی که پشت تلفن خاص‌تر به گوش می‌رسید:

-چه خبره؟ شارژ نداشت خاموش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان کم مانده بود گوشی تلفن را قورت بدهد از بس که به دهانش نزدیک کرده بود:

-دوسه ساعته خاموشه، تو تازه یادت افتاده بزنی به شارژ. اصلاً تو کجایی، چرا نیومدی دفتر؟

فکر می‌کردم این‌بار دیگر بهزاد از کوره در برود، اما نرفت:

-داشتم می‌اومدم دفتر که یه موتوری زد به ماشین. خودشم زخمی شد بردمش بیمارستان و اونجا معطل شدم. گوشی‌مم شارژ نداشت خاموش شد. تازه الان رسیدم خونه.

حاج‌خانم نیم‌خیز شد تا بلند بشود، اما آقاکیوان با بالابردن انگشتش به سمت بینی از او خواست سکوت کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت چطوری، طوری‌ت که نشد؟

-نه من خوبم.

آقاکیوان با همان نگاهی که روی مادرش بود، گفت:

-بهزاد همین الان راه بیفت بیا اینجا، یه مسئله‌ی مهمی پیش اومده.

-همین الان که نمی‌تونم بیام. لخت شدم که برم حموم. مسئله‌ی مهمت رو نگه دار تا غروب بیام.

-پس فقط بگو که دیروز بین ساعت چهار تا پنج اینجا بودی؟

نفس در سینه‌ام آرام و قرار نداشت. بهزاد خیلی جدی گفت:

-آره، چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آقا کیوان گفت: "اگه دوست داری چطورش رو بفهمی زودتر بیا" بهزاد با خداحافظی تلفن را قطع کرد و نفهمید صدایش روی آیفون بوده است. قبل از اینکه کسی حرفی بزند، حاج‌خانم گفت:

-بهزاد از هیچی خبر نداره، نمی‌تونه این‌قدر دروغ بگه.

عمه زیادی خوشبین نبود، حرفی نمی‌زد، اما سکوتش کافی‌تر از هر حرفی بود.

هنوز غروب نشده بود که بهزاد آمد. همین که صدای ماشینش را شنیدم به بهانه‌ی جمع‌وجورکردن اتاق کیان به طبقه‌ی بالا رفتم تا راحت باشند. خیلی وقت‌ها، حتی هنگامی که هیچ مسئله‌ی مهمی هم نداشتند این کار را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم، هر بار به بهانه‌ای، تا جمع خصوصی خودشان را داشته باشند. به طبقه‌ی بالا رفتم، اما با وسوسه‌ی نرفتن به پشت پنجره برای دیدن بهزاد نتوانستم مقابله کنم. مثل همه‌ی وقت‌هایی که فکر می‌کنیم با نگاه‌کردنِ تنها، می‌توانیم حقیقت را بفهمیم، می‌خواستم او را ببینم و بفهمم از موضوع شادی خبر دارد یا نه. پرده را که کنار زدم فقط دو قدم با پله فاصله داشت و همان دم فاصله را پر کرد و دیگر نتوانستم ببینمش. بیشتر از این‌ها برای اینکه حقیقت را کشف کنم باید میدیدمش.

#پارت95

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خیلی کم و کوتاه بود. در تصویر محوی که داشت از او در ذهنم شکل می‌گرفت، موهایش کمی کوتاه شده بود. کوتاه‌تر از بار آخری که او را دیده بودم. اسباب‌بازی‌های کیان را با خیال راحت داخل کمدش چیدم، چون مطمئن بودم تا وقتی عموبهزادش باشد هوس آمدن پیش من را نمی‌کند. کارم وقتی تمام شد که نیم‌ساعتی از آمدن بهزاد گذشته بود. زمان کمی نبود تا بتوانند موضوع شادی را به او بگویند و حرف‌هایش را بشنوند. با نگاهی به اتاق کیان در را باز کردم و بیرون رفتم. هنوز دستم روی دستگیره بود که با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پایی که از پله‌ها بالا می‌آمد به آن طرف برگشتم. برگشتنم با رسیدن بهزاد همزمان شد. فقط دستم را از روی دستگیره برداشتم، هیچ حرکت دیگری نکردم. اول به موهایش نگاه کردم. موهای دو طرف شقیقه‌اش کوتاه‌تر شده بود؛ اما جلوی سرش نه و همین باعث شده بود جلوه‌ی خیلی بهتری داشته باشد. در نگاه و رفتارش چیزی عوض نشده بود؛ عصبی نبود و به نظر می‌رسید توانسته بود ثابت کند هیچ ربطی به فرار شادی نداشته است؛ به علاوه در طبقه‌ی پایین هم همه‌چیز آرام بود.

سلامم را که شنید یک‌راست به‌طرفم قدم برداشت، نمی‌توانستم بگویم حتماً آمده که با من

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزند، چون اتاقش بعد از اتاق کیان بود.

وقتی به نزدیکی‌ام رسید ایستاد:

-سلام، خوبی؟

سری تکان دادم و گفتم:

-ممنون بد نیستم.

-قرص حاج‌خانم که تموم شده بود گرفتم؛ فقط همین یکی تموم شده؟

-آره فقط همون که گفتم تموم شده بود. بقیه‌ش هست.

نمی‌فهمیدم چرا مضطربم. شاید چون فکر می‌کردم باید درباره‌ی اتفاق امروز چیزی بگوید، یا دست‌کم رفتاری از خودش نشان دهد که ربطی به هیاهوی پیش‌آمده داشته باشد، نه حرف‌زدن از

رمان بازار
romanbazar.ir

قرص حاج‌خانم. قدمی به جلو برداشت، اما یک‌دفعه همان یک‌قدم را به عقب برگشت:

-دیروز دیدی من اومدم اینجا؟

سرم را کمی بالا گرفتم. خیلی نزدیک ایستاده بود:

-به آقاکیوان گفتم ندیدمتون، فقط دیدم که پادری دم اتاق کج شده و کلید هم رو دره.

اخمی کرد. روی لبش لبخند کمرنگی بود:

-کیوان گفت که ندیدیم. من خیلی وقتا کلید رو روی در جا می‌ذارم، پادری رو هم فقط من کج می‌کنم؟

" الناز"ی این‌بار در کار نبود. همان‌طور که من هم لبخند نزده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش می‌توانستم از سرشاخه‌ی بید بگویم.

کمی در جایم تکان خوردم. به میزی که برای گلدان حاج‌خانم گذاشته بودند تا آفتاب به آن بخورد، اشاره کردم:

-یه شاخه‌ی بید هم اونجا بود. فقط شما عادت دارین وقتی از کنار درخت بید رد می‌شین یه چیزی ازش می‌کنین. بعد هم یه جا می‌ذارینش.

نگاهش که به یک‌جا محدود نبود، یک‌دفعه روی چشمانم متمرکز شد و بعد آرام‌آرام لبانش به لبخندی از هم فاصله گرفت:

-یاد ایکیوسان افتادم؛ بید؟ حتی خودمم نمی‌دونستم این عادت منه فقط!

دست بالا برد و انتهای ابرویش را خاراند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به هرحال کمک خوبی بود، انگار بدون داشتن شاهد نمی‌شد بی‌گناهی‌م رو ثابت کنم. فقط چرا همون دیروز به بقیه نگفتی من اومدم اینجا؟

دوست داشتم مثل او باشم، طوری بانفوذ حرف بزنم که کسی نتواند چشم از من بردارد. اما اکثر اوقات با لبخند همه‌چیز را خراب می‌کردم.

-شما که بی‌خبر اومدین و بی‌خبر رفتین، فکر کردم حتماً نمی‌خواین بقیه بفهمن. منم حرفی نزدم. گفتم اگه بخواین خودتون می‌گید.

نگاهش تیز و متفکر روی من بود. فرصتی به خودش نمی‌داد تا لحظه‌ای به جای دیگری بنگرد:

-مرسی از ملاحظه‌ت! اما یادت باشه که این ملاحظه رو باید اول نسبت به آدمای این خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشی. یعنی باید از اومدن من بهشون می‌گفتی، حتی اگه خودم نمی‌خواستم کسی بفهمه من اومدم. نباید چیزی از کیوان و زن‌داداش پنهون بمونه، هر اتفاقی توی این خونه می‌افته باید در جریان بذاریشون، چون بهت اعتماد کردن.

تن صدایم انگار از بند آزاد شده باشد. شانه‌ام را هم بالا بردم. نمی‌خواستم تجربه‌های پیشینم در مقابل او دوباره تکرار شوند:

-من اصلاً نمی‌دونستم که مسئله اومدن شما ممکنه این‌قدر مهم باشه. نگفتم چون در درجه‌ی اول ملاحظه‌ی خودم رو کردم. فکر کردم گفتن من فضولی تو کار شماهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

زود فهمیدم که چرا به سرم نگاه می‌کند، آن هم با لبخند. شالم از سر افتاده بود.

-عصبی شدی شال از سرت افتاد؛ ولی خب عصبانیتت باعث نمی‌شه من حرفام رو پس بگیرم، الناز!

دستش را بالا آورد. سرشاخه‌ی بیدی که دستش بود را مقابل چشمانم تکان داد:

-نمی‌دونستم کجا باید رهاش کنم، ولی الان می‌دونم باید با خودم ببرم توی اتاقم.

بالاخره لبخند زدم و بهزاد هم با لبخند به اتاقش رفت.

#پارت96

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

همان لحظه‌ی کوتاه دیدن صورت عمه، بعد از پایین‌آمدن، کافی بود تا شک کنم توضیحات بهزاد او را قانع نکرده است یا موضوعی وجود دارد که مانع باورِ بهزاد شده است. کمک‌کردن و به آشپزخانه رفتن بهانه‌ای برای فهمیدن همین موضوع بود. داشتم روی کانتر را تمیز می‌کردم که با صدای "آخ"ش به عقب برگشتم. قاشق چوبی را در ماهیتابه‌ی پیازداغ رها کرد، انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و به داخل دهانش برد. سریع به طرفش رفتم:

-سوختی، عمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را آرام تکان داد و انگشتش را از دهان بیرون آورد:

-رفت تو پیازداغ!

قاشق را از داخل ماهیتابه برداشتم و زیر اجاق گاز را کم کردم. نگاهی به نوک انگشتش که قرمز شده بود انداختم و با لبخند گفتم:

-همه‌ش تقصیر بهزاده! تموم حواست پیش اینه ربطش رو به فرار شادی پیدا کنی! سوزوندی خودت رو!

لازم نبود عمه خیره نگاهم کند تا بفهمم انتظار این حرف را نداشته و حتی خوشش نیامده است؛ قبل از گفتن هم می‌دانستم تقریباً با چه عکس‌العملی مواجه خواهم شد. قاشق را از دستم گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کم نمی‌کنن که، هم می‌زنن.

با لبخند نگذاشتم بحث را به جای دیگری ببرد:

-بیخود فکرت رو مشغول نکن، عمه! بهزاد اگه کاری کرده بود، ترسی از گفتنش نداشت، پای کارش می‌ایستاد.

چشمکی زدم:

-شما که باید این‌چیزا رو بهتر بدونی بانوی‌آهنین*!

نیم‌نگاهی به سالن، جایی که آقاکیوان و حاج‌خانم نشسته بودند، انداخت و گفت:

-اگه هیچی نیست چرا تو لیست تماسای امروزش شماره‌ی شادیه؟

-به شادی زنگ زده؟

-نه شادی باهاش تماس گرفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را غیر ارادی روی کابینت کنار اجاق‌گاز گذاشتم:

-شما از کجا می‌دونی؟ گوشی‌ش مگه...

دوید میان حرفم:

-گوشی‌ش دست کیان بود دیدم؛ هنوزم هست.

در سالن چشم چرخاندم. کیان را ندیدم. خم شدم و سرکی بین مبل‌ها کشیدم. پائین مبل دو نفره، روی شکم دراز کشیده و گوشی را روی زمین گذاشته بود و انگشتانش تندتند روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌کرد. نگاه گرفتم:

-اگه فرار شادی ربطی بهش داشت و با هم در تماس بودن ، این‌طوری راحت گوشی‌ش رو نمی‌داد دست کیان! احتیاط می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه ابرویی بالا انداخت و صورتش را به سمت راست شانه‌اش کج کرد:

-گوشی دادن به کیان عادتشه، شاید یادش رفته!

-نه، عمه!

یک‌دفعه خیره‌خیره نگاهم کرد، خیلی بلند و محکم گفته بودم. دستم را بالا آوردم و روی لبانم گذاشتم. کمی فاصله دادم:

-چه بلند گفتم یهو! منظورم اینه این‌طوری نیست. اگه بود اصلاً از گوشی‌ش غافل نمی‌شد. اگه شادی بهش زنگ زده معنی‌ش این نیست که بهزاد ربطی به فرارش داره؛ شادی با فرارش ثابت کرد خیلی بی‌کله‌ست، دیگه زنگ‌زدنش به بهزاد که نمی‌تونه عجیب باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه متفکر نگاهم کرد و انگشتش را بالا برد و روی بینی‌اش کشید:

-نمی‌دونم؛ شاید! فقط الان می‌خوام بهش بگم شام بمونه، ببینم بهونه می‌آره، یا می‌مونه. تکلیف خیلی چیزا معلوم می‌شه.

قرص‌های حاج‌خانم را از روی کانتر برداشتم و قبل از اینکه قدمی به سمت سالن بردارم، گفتم:

-بهزاد که برای رفتن بهونه‌ی خاصی نمی‌آره، می‌گه کار دارم و می‌ره، امشبم مثل همیشه! هیچی رو ثابت نمی‌کنه رفتنش.

اخمی کرد:

-تو هم شدی حاج‌خانوم شماره‌ی دو، خداروشکر!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی که در اثر حرف آخر عمه بود قرص را به حاج‌خانم دادم.

—

مارگارت تاچر، نخستین نخست‌وزیز زن تاریخ انگلستان، معروف به بانوی آهنین.

#پارت97

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

انتظار برای پایین‌آمدن بهزاد را در چشم تک‌تک اعضای خانه می‌دیدم، اما مطمئن بودم دلیل هیچ‌کدامشان، شبیه دلیل من نبود. با اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم ماندن یا نماندن بهزاد برای شام، نمی‌تواند ربطی منطقی به فرار شادی داشته باشد، اما می‌خواستم بدانم او در مقابل دعوت عمه چه پاسخی می‌دهد. انتظاری که بالاخره به سر آمد. بهزاد بعد از کلی وقت‌گذراندن در اتاقش بالاخره پایین آمد. عمه لیوان چایی به دستش داد. وقتی داشت با حوصله گل‌های داخل گلدان را مرتب می‌کرد و نگاهش روی آن‌ها بود، آرام نقشه‌اش را پیاده کرد:

-بهزاد لوبیاپلو درست کردم؛ شام بمون.

بهزاد در حالی‌که لیوان چای هنوز در دستش بود، سری به طرفش چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستت درد نکنه زنداداش؛ اگه خورشت کرفس درست می‌کردی هم من شام می‌موندم!

برای ثانیه‌های طولانی خوددار بودم و لبم را به دندان گرفتم تا با لبخند به طرف عمه برنگردم؛ اما سرانجام تسلیم شدم، چون سنگینیِ نگاه عمه را روی خودم حس می‌کردم. عمه لبخندم را با چشم‌غره‌رفتن جواب داد.

هر ناهار و شامی که بهزاد حضور داشت، کار من راحت‌تر بود. طرف دیگر حاج‌خانم می‌نشست و کمکم می‌کرد. گاهی قبل از چیدن میز، به حاج‌خانم غذا می‌داد و گاهی زودتر غذایش را تمام می‌کرد و قاشق و چنگال حاج‌خانم را از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم می‌گرفت و خودش کار من را به عهده می‌گرفت.

امشب خسته بود. حاج‌خانم همان اول، وقتی دور میز نشستیم و بهزاد آمد کنارش بنشیند، گفت:

-تو غذات رو بخور!

با مکث ادامه داد:

-اصلاً امشب اینجا بمون. بری خونه می‌خوای چی‌کار کنی؟ بخوابی دیگه، همین‌جا بخواب!

آقاکیوان حرف مادرش را تایید کرد:

-چرا فقط امشب، یه دوسه‌روز اینجا بمونه!

حین حرف‌زدن آقاکیوان، بشقاب حاج‌خانم را به طرف خودم کشیدم. بهزاد همزمان که داشت به برادرش نگاه می‌کرد و به‌حرف‌هایش گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد، از گوشه‌ی چشم حرکت دست من را هم دنبال می‌کرد.

-چی شده امشب، همه‌تون با هم مهربون شدین؟

سر بلند و مستقیم نگاهش کردم. پرده‌ی آشپزخانه کشیده بود و تصویر پشتش را هم می‌توانستم آن‌سوی کانتر و در شیشه‌ی پنجره ببینم. محکم تکیه داده بود به صندلی‌اش و با نگاه به برادرش، منتظر جواب بود. یک‌جایی از حرف‌هایش، همان‌جا که گفته بود: "همه‌تون با هم مهربون شدین" من را هم بی‌نصیب نگذاشته بود. نمی‌شد و نمی‌توانستم بگویم که من این بشقاب را همیشه به طرف خودم می‌کشیدم و فقط بعد از آن، وقتی خیلی مصرانه می‌خواستی خودت به مادرت غذا

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهی، نمی‌توانستم مقاومت کنم؛ پس مهربانی در کار نیست و من مثل همیشه رفتار کرده‌ام.

آقاکیوان بشقاب غذایی را که کشیده بود به سمتش گرفت:

-بده دوستت داریم؟ تا شادی پیدا نشده، همین‌جا باشی خیلی بهتره.

بهزاد با شنیدن این حرف، رو ترش کرد و بشقاب را با تعلل از دستش گرفت.

عمه بالای سرش ایستاد و کاسه‌ی ماست‌وخیار را کنار بشقاب غذایش گذاشت:

-بیا اینم مهربونی بعدی! برات جدا درست کردم، نعنا نریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد آرام تشکر کرد و مشغول غذاخوردن شد. غذایش را که تمام کرد، بدون اینکه از من بخواهد یا حرفی بزند، خم شد، دست دراز کرد و قاشق حاج‌خانم را گرفت و بشقابش را هم به طرف خودش کشید. تا لحظات کوتاهی گیج و منگ بودم. نفهمیدم خودش قاشق را گرفت یا تا دستش را جلو آورد من رهایش کردم. چشمانم به بیراهه رفته بودند و به کمک دستانم نمی‌آمدند. گیر کرده بودند روی بهزاد، روی دستی که بالا آمده و قاشق غذا را به طرف دهان حاج‌خانم برده بود؛ به کاری که من تا چند ثانیه‌ی قبل داشتم انجام می‌دادم. زمانی عقب‌نشینی کردم که خیلی دیر شده بود؛ وقتی بهزاد نگاهم روی خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

دید و با اشاره‌ی چشمانش دیس را نشانم داد؛ هوشیار شدم.

#پارت98

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از خوردن شام بحث به کل از شادی دور شد و مثل اکثر شب‌نشینی‌ها به سمت کار و دفتر رفت.

بهزاد نیم‌خیز شد و گفت:

-من دیگه برم!

چیزی که می‌توانست بهزاد را از این خانه فراری بدهد، حرف‌زدن عمه و آقاکیوان در مورد، دفتر، شرکت و آدم‌هایی بود که با آن‌ها سروکار داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد در هر وضعیتی که بود تغییر حالت می‌داد؛ اگر نشسته بود، بلند می‌شد؛ سرپا بود، می‌نشست؛ یک پایش را روی یک پای دیگر انداخته بود، برمی‌داشت و در نهایت هم از خانه می‌رفت.

با این حرفش، حاج‌خانم دست روی دستش گذاشت:

-یه چایی بخور بعد برو!

بهزاد که دوباره به مبل تکیه داد، آقاکیوان ادامه‌ی حرفش را از سر گرفت:

-ناظمی می‌گفت تا چشم کار می‌کنه کوه و جنگله.

عمه‌پری سینی چای را روی میز گذاشت:

-بهزاد، تو که دیدی، چطور بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد بی‌توجه به بخار داغ لیوان، چایش را برداشت:

-همه چی بر وفق مرادشون بود! تا چشم کار می‌کنه و عقل کار نمی‌کنه، ویلا ساخته تو کوه و جنگل.

عمه شانه‌ای بالا انداخت:

-این نکنه، یکی دیگه می‌کنه.

بهزاد حرف دیگری نزد و آرام مشغول نوشیدن شد. یک‌دفعه با لیوان چایی که هنوز نصفش باقی مانده بود، از جا بلند شد و گوشی‌اش را از دست کیان، که تازه به پشت سرم آمده بود، قاپید. کامل به عقب برگشتم. کیان سر بلند کرده و آن را به پشت چسبانده و خطارکاربودنش را پذیرفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواستم عکسی رو که تو دفتر گرفتیم به الناز نشون بدم. اون عکس اشکالی داره؟

اخم به صورت بهزاد خوش نشسته بود، شاید چون ماهیتش از سر خشم نبود و مهر بود:

-برو مسواکت رو بزن، من به الناز نشون می‌دم.

کیان انگار به او اعتمادی نداشت. مسواکش را که روی میز رها کرده بود برداشت و تا آخرین لحظات دورشدنش به بهزاد نگاه می‌کرد تا کاری را که گفته بود، انجام بدهد. بهزاد همان‌طور که سرپا ایستاده بود بقیه‌ی چایش را نوشید. حاج‌خانم به سمت تلویزیون برگشت و آقاکیوان و عمه‌پری حرف‌شان در مورد ویلاهای میان کوه و دشت را از سر گرفتند. بهزاد لیوانش را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خم‌شدن و گذاشتن دستش پشت مبلی که رویش نشسته بودم، گوشی‌اش را به طرف من گرفت. کوچک‌ترین حرکتی اگر به دست و تنم می‌دادم حتماً برخوردی بین‌مان پیش می‌آمد. یا دستانمان به هم می‌خورد، یا سرم به بازویش.

-اینم من و کیان توی دفتر.

پشت میزی از جنس چرم و چوب نشسته بود وخودش را تا روی آن به جلو کشیده بود. گوشه‌ای از تابلوفرش روی دیوار در عکس افتاده بود. لبه‌های طلایی‌رنگ میز با نقش‌ونگارهایی سنتی که تا وسط آن و زیر دستانش آمده بود، رنگ مشکی کتش را در عکس نمایان‌تر نشان می‌داد، روان‌نویسی را به صورت افقی بین انگشتانش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود و نگاهش را فقط کمی بالا آورده و به لنز دوربین زل زده بود. زاویه‌ای که ابروی سمت چپش را کامل و ابروی سمت راستش را تا نیمه نشان می‌داد. نقطه‌ی اوج تصویر چشمانش بود که انگار نمی‌خواستند تمام خودشان را در تصویر به نمایش بگذارد. کیان هم نزدیکش ایستاده بود و می‌شد صدای خنده‌اش را از عکس شنید.

-خوب نگاه کنی می‌بینی که همه چی، هنر عکاس نیست، سوژه‌ی خوب شرط اصلیه!

راه اینکه حرکتی بکنم و برخوردی بین‌مان پیش نیاید را پیدا کرده بودم. عقب‌بردن سرم و کمی خم‌کردنش رو به پایین. حالتی که با وجود نزدیک‌بودنش، غلط‌انداز به نظر می‌رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله کیان واقعاً خوش‌عکسه و یه سوژه‌ی عالی!

چشمانش جمع شد و گوشی در دستش لرزید. با معطلی دستانش را از روی مبل برداشت و با نگاهی خیره به من خندید:

-یکی طلبت الناز!

#پارت99

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

برای لحظه‌ای کوتاه، که انگار لحظه‌ی این شب نبود و از لحظاتی که پشت سر گذاشته بودم به سمتم پرتاب شده بود، از خود بیخود شده و می‌خواستم مثل وقت‌هایی که سربه‌سر فاطمه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذاشتم، جوابش را بدهم. چشمک بزنم و با لبخند، ناز و تکان سر، شماتتش کنم که در مقابلم حرف کم آورده است. با فشردن پارچه‌ی کتان دامنم، لحظه و ثانیه‌ی خودم را پیدا کردم و تنها واکنشم، یک لبخندِ آبرومندانه شد.

بهزاد با بوسیدن صورت حاج‌خانم و به‌هم‌ریختن موهای کیان خداحافظی کرد و به طرف در قدم برداشت. هنوز آن را باز نکرده بود که آقاکیوان صدایش زد و با گفتن: "وایسا کارت دارم" دنبالش به راه افتاد.

عمه به آشپزخانه رفت و من هم حاج‌خانم را به اتاقش بردم تا داروهای قبل از خوابش را به او بدهم. عینکش را کنار میز، نزدیک قرآنش گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا صبح که بلند شد، بتواند آن را بخواند. صبح‌ها که بیدار می‌شد تا زمانی که من از خواب بلند بشوم و صبحانه‌اش را آماده کنم، برای آرامش روح شوهر مرحومش قرآن می‌خواند؛ می‌گفت بهزاد شبیهش است و هر وقت حرفش را می‌زد، سربه‌سرش می گذاشتم که بهزاد را برای همین بیشتر دوست دارد.

وقتی برای خواب به اتاقم رفتم، هنوز لامپ‌های حیاط روشن بود. حالِ آن لحظه‌ی از روزهای دور آمده و تمایلم به شیطنت، همراهم بود و فقط توانسته بودم مقابل بهزاد از پسِ کنترل آن بربیایم. دلم می‌خواست با یک‌نفر ساعت‌ها کل‌کل کنم و زمان، زمان به قاعده‌ای نبود. روی تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز کشیدم و زل زدم به نوری که از حیاط افتاده بود روی دیوار روبه‌رویم. چشمانم به کوچک‌ترین نوری برای خوابیدن حساس بودند و عجیب بود که امشب با آن مشکلی نداشتند. حتی با نگاه به متوازی‌الاضلاعِ روشنِ افتاده روی دیوار، حس می‌کردم خمارتر می‌شوند. انگار از دل تاریکی، برای من نوعی روشنایی بیرون آمده بود تا بنیان همه‌ی به خواب رفتن‌های منظم من را نه اینکه نامنظم کند، نظمِ مخصوص به خودش را بدهد. در عین خستگیِ تنم، ذهنم قبراق بود. بالا و پایین می‌پرید. تکانم می‌داد و در نهایت باعث شد چشمانم را تا ته باز کنم. از سرانگشتانم ناتوانی بیرون می‌ریخت، پاهایم را نمی‌توانستم جمع کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ذهنم هر لحظه داشت هوشیارتر می‌شد و مانند فرمانده‌ای جنگجو، فرمان بیدارباش به همه‌ی سربازانش می‌داد. دستانم را تکیه‌گاه بدنم کردم و نشستم. نور روی دیوار هنوز خودش را آن‌جا چسبانده بود. بلوزی که امروز پوشیده و از پوشیدنش عذاب وجدان داشتم، کمی پایین‌تر از نور، روی دسته‌ی صندلی افتاده بود. به قصد برداشتنش بلند شدم. چوب لباسی را برداشتم و بلوزم را از روی صندلی چنگ زدم. دستانم با هم در تعارض بودند. یکی تمام سعیش را می‌کرد تا بلوز روی چوب مرتب بشود و دست دیگر چوب را محکم گرفته و میل داشت تا چوب را با لباس پرت کند همان جایی که از اول بود. آخر همین کار

رمان بازار
romanbazar.ir

را کردم؛ گذاشتم تا فردا هم بپوشمش که نگرانی برای گران و حیف‌بودن، از سرم بیفتد.

#پارت100
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مامان هرگز نمی‌گذاشت در خانه لباس‌های نوام را بپوشم. پوشیدن لباس هم روز مبادا داشت و همیشه محبوب‌ترین لباس‌هایم را کمتر از همه می‌پوشیدم. در نهایت هم برایم کوچک می‌شدند و مامان آن‌ها را به سوسن می‌بخشید که از من لاغرتر و کوتاه‌تر بود و لباس‌های دوسال قبل من هم اندازه‌اش می‌شد. حظ لباس‌های من را سوسن

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌برد. طغیان نسبت به این حسرت باعث شد کشو را بیرون بکشم و بهترین چیزی که آنجا داشتم، جعبه‌ی کوچک انتهای کشو را بردارم. موهایم را پشت گوش‌هایم فرستادم وگوشواره‌ی مثلث توپرِ طلاییِ هدیه‌ی سپهر را آرام به داخل سوراخ گوشم هل دادم. لنگه‌ی دیگرش را با لذت بیشتری، در نورِ کم‌جان اتاق، در گوشم کردم. با شنیدن صدای نجواهای ریز، مرموز و شب‌گونه، راست ایستادم و به سمت پنجره قدم برداشتم. پرده‌ی اتاق کمی کنار رفته بود، آن را کمی دیگر به عقب کشیدم. نور بیشتری وارد اتاق شد. به پشت برگشتم؛ متوازی‌الاضلاع بزرگتر شده و اتاق رنگ بهتری گرفته بود. سرم را برگرداندم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

کج‌کردنش صاحبان صداهایی را که سکوت شب رسوایشان کرده بود، پیدا کردم. دو برادر شب‌نشینی داشتند. روی مبل‌های ویلایی روبه‌روی هم نشسته بودند. روی میز، یکی از آن شیشه‌های خوش‌رنگ کابینتِ مخصوص و دو جام نیمه‌پر بود. ظرف آجیل را هم به آنجا برده بودند. برای اولین‌بار می‌دیدم که همراهِ پیک‌های شبانه‌ی آقاکیوان عوض شده و او میزبان برادرش است. سه‌انگشت بهزاد دور جام حلقه شده و با دو انگشت دیگر به پایه‌ی کوتاه جام ضربه می‌زد. بلندکردن آن و نوشیدن محتوی درونش اتفاق قریبی به نظر می‌رسید. بهزادی که داخل خانه با او خداحافظی کرده بودم، فرق داشت با بهزادی

رمان بازار
romanbazar.ir

که یک پایش را زیر میز و در امتداد بدنش دراز کرده بود. دو دکمه‌ی بالای پیراهنش باز و یقه‌ی مرتب و آراسته‌اش، تا نزدیک شانه‌اش عقب رفته بود.

آقا کیوان حرف می‌زد و بهزاد با لبخند سر تکان می‌داد؛ دستش را بالا آورد و با تکان آن‌ها چیزی گفت که این‌بار بهزاد خندید.

سرم را به شیشه‌ی پنجره نزدیک‌تر کردم. در خلوت تبدیل به آدم‌های راحت‌تری می‌شدند. رابطه‌شان مثل مریض دم مرگی بود که یک‌باره شفا یافته باشد. دلیل این اصرار که صمیمیت‌شان را در جمع بروز ندهند و مثل دوتا آدم که حرف هم را به کل نمی‌فهمند برخورد کنند، نمی‌دانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد جامش را بالا برد. جرعه‌ای از نوشیدنی تیره‌رنگش را نوشید و دکمه‌ی سوم پیراهنش را هم باز کرد و ظرف آجیل را جلو کشید. پرده‌ی اتاق را رها کردم و آن را تا به آخر کشیدم. به سمت تخت برگشتم. حین قدم‌برداشتن نگاهی به دیوار انداختم. دیگر متوازی‌الاضلاعی در کار نبود، اما نور جای‌جای دیوار نشسته بود. روی تخت دراز کشیدم و رو به دیوار لب زدم:

-افتادی توی گودال این نور، جون سالم به در نمی‌بری!

#پارت101

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت بود که صبح‌ها شتابزده و یک‌دفعه‌ای از خواب بلند نمی‌شدم، صبح‌هایی که عمه و آقاکیوان زودتر از ساعت هشت می‌رفتند، چون خیالم راحت بود کیان نباید به مدرسه برود و حاج‌خانم هم مشکلی با بیشتر خوابیدنم ندارد و اگر کاری داشته باشد به گوشی‌ام زنگ می‌زند، تا ساعت نه که وقت دارویش بود، می‌خوابیدم؛ اما صبح یک زمزمه‌ی دور، به مبهمی سروصدای دیشب، من را از خواب پراند و هر چه خیال راحت تا پیش از این رشته بودم، پنبه کرد. فقط بلوزم را پوشیدم و با موهایی رها از اتاقم به بیرون دویدم. سکوت خانه، بیشتر من را ترساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها نگرانی من حاج‌خانم بود. در اتاقش را با قدرت باز کردم و پیرزن را از جا پراندم. نگاهم از قرآن داخل دستش به سمت کسی رفت که کنارش دراز کشیده و به تاج تخت تکیه داده بود و نگاهش می‌کرد. بهزاد با لباسی راحت، به راحتی لباسی که در گرم‌ترین شب تابستان آدم وقت خواب بپوشد، برگشت و خیره‌خیره نگاهم کرد. بدون هول‌شدن و عجله، پتوی نازک حاج‌خانم را روی بالاتنه‌اش کشید و من را به یاد رهابودن موهایم انداخت. با هزاران سؤال و فکر در سرم لب باز کردم و با گفتن: "ببخشید، سروصدا اومد گفتم کارم دارید" در را با همان سرعت بازکردنش، بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را در اتاقم با یک سؤال حبس کردم، کِی آمده و کِی فرصت کرده بود لباسش را از تن دربیاورد. موهایم را محکم بالای سرم جمع کردم و شالم را روی سرم کشیدم. دامن پوشیدم و دمپایی به پا کردم. خسته نمی‌شدم از پوشاندن خودم، انگار که بهزاد من را با یک آستین حلقه‌ای توسی‌رنگ دیده باشد نه من او را!

مدتی که بی‌تکلیف روی تخت نشسته بودم، صداهای زیادی شنیدم. صدای حرف‌زدن، باز و بسته‌شدن در، صداهایی که از آشپزخانه می آمد.

حاج‌خانم هم صدایم زد:

-الناز... النازجان!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع از جا بلند شدم و به اتاقش رفتم. از تخت پایین آمده و روی مبلش نشسته بود. به جبران احوال‌پرسی‌نکردن دقایقی پیش، "صبح‌بخیر" گفتم و نزدیکش شدم. با لبخند نگاهی به سرتاپایم انداخت:

-چی شد با هول‌وولا اومدی؟

لیوان خالی آب را از کنار دستش برداشتم:

-گفتم که، یه صدایی شنیدم، از خواب پریدم. گفتم حتماً کارم دارید.

لیوان را نشانش دادم:

-می‌رم یه لیوان آب با قرصا براتون بیارم.

سری تکان داد و تأیید کرد. آرام‌آرام در سالن قدم برمی‌داشتم. منتظر بودم هر لحظه بهزاد را جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

از سالن ببینم، اما ندیدم و با لیوان آب و کیسه‌ی داروهای حاج‌خانم به اتاقش برگشتم. قرص را به دستش دادم و لیوان آب را هم نگه داشتم تا بنوشد.

صدای بهزاد نگاه هر دوی ما را به سمت در کشاند، جایی که فقط صدایش بود و خودش را نمی‌دیدیم:

-حاج‌خانم کاری نداری؟ من دارم می‌رم.

حاج‌خانم اعتراضی به ندیدنش نداشت:

-برو به کارت برس پسرم، دفتر هم برو.

بهزاد از همان جایی که نمی‌دیدمش "چشم"ی بلندتر از حد معمول گفت و حاج‌خانم با لبخند سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت102

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آرام پرسیدم:

-آقابهزاد کِی اومدن؟

حاج‌خانم دست دراز کرد تا لیوان آب را از من بگیرد و بقیه‌اش را هم بنوشد:

-دیشب نرفت خونه‌ش، کیوان نگهش داشت. صبح که بیدار شد اومد قبل رفتن یه سر بهم بزنه که تو ترسیدی.

سری تکان دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌رم صبحونه رو آماده کنم، شمام قرآنتون رو بخونید، بعد می‌آم می‌برمتون.

همین که پا از اتاق بیرون گذاشتم صدای زنگ گوشی‌ام با صدای بسته‌شدن در خانه همزمان شد. به سمت اتاقم رفتم. دیدن اسم لاتین سپهر روی صفحه‌ی گوشی باعث شد تا دست ببرم و آیکون تماس را لمس کنم. هنوز " الو"ی سپهر را کامل نشنیده بودم که حاج‌خانم تند و بی‌وقفه " الناز الناز" گفت. تماس را قطع کردم و به دنبال صدایش رفتم. از جایش بلند شده و تا نزدیک در آمده بود. دو برگه در دستش داشت:

-جواب آزمایش و نسخه‌ی من رو بده بهزاد، خدا خیرت بده، بیا ببر بهش بده، یادش رفت ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حین گرفتن برگه‌ها گفتم:

-شما بشینید، عجله نکنید، ماشینش رو هنوز روشن نکرده.

سپهر داشت دوباره زنگ می‌زد. تماسش را رد کردم.

حاج‌خانم با سر به طرف سالن اشاره کرد:

-با ماشین خودش نمی‌ره، دوستش اومده دنبالش. بدو الان می‌ره.

سپهر برای بار سوم زنگ زد. می‌دویدم و وقت خاموش‌کردن صدای زنگ گوشی‌ام را نداشتم در را که باز کردم، بهزاد پایین پله‌ها، در حالی که خم شده و پاچه‌ی شلوارش را روی کفشش مرتب می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد، ایستاده بود. عاصی از سماجت سپهر، باز رد تماس کردم و بهزاد را صدا زدم:

-سپهر!

بعد از ادای کامل اسم "سپهر" آن هم با تن صدایی بلند، دستپاچه و این‌بار خفه و نه چندان مفهوم گفتم:

-آقابهزاد...

بهزاد با لبخند به سمتم برگشت. چشمش از روی صورتم به سمت برگه‌های داخل دستم رفت و از اشتباهم هم نگذشت:

-بهزادم من! چی شده؟

سرافکنده، مثل سرشاخه‌های بید و همان‌طور سست و آویزان، از پله‌ها پایین رفتم. "سپهر" و

رمان بازار
romanbazar.ir

"بهزاد" در آوا هیچ شباهتی به هم نداشتند تا بتوانم اشتباهم را توجیه کنم.

-نسخه و برگه‌ی آزمایش حاج‌خانم رو جا گذاشتین.

برگه‌ها را که به سمتش گرفتم، گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید:

-لطف کن نگهشون دار عکس بگیرم، الان ببرم گمشون می‌کنم.

تای نسخه را باز کردم و دو طرف آن را به سمتش گرفتم. گوشی‌اش را باحوصله بالای سر نسخه تنظیم کرد. با دیدن سر پایین و حواسش که پی عکس گرفتن رفته بود، خیالم جمع شد، اما همین که چشم‌درچشم شدیم، لحظه‌ای حس کردم در

رمان بازار
romanbazar.ir

ناکجاآباد گیر افتاده‌ام و هیچ نشانی از جایی که در آن هستم، ندارم.

-سپهر کیه؟ دوست پسرت؟

و لبخند زد؛ شبیه لبخند چند ثانیه پیشش.

-نه‌نه، یعنی آره، یعنی بیشتر از دوست‌پسره، خانواده‌هامون در جریانن.

سر تکان داد و گفت:

-مرسی، حالا جواب آزمایش رو نگه دار از اونم عکس بگیرم.

جای نسخه و برگه‌ی آزمایش را عوض کردم و منتظر بودم در حین عکس‌گرفتن سؤال دیگری بپرسد؛ اما بعد از اتمام کارش، نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؛ خوب شده، دستت درد نکنه.

دلم می‌خواست هر چه زودتر فرار کنم، اما سرش را بلند و باز غافلگیرم کرد:

-معلومه که بیشتر از یه دوست‌پسره، دنیا رو شکل اون می‌بینی، همه برات سپهرن!

این‌بار تک‌خنده‌ای زد و ادامه داد:

-مواظب باش به حاج‌خانم نگی سپهر، اون‌وقت باید بشینی و براش همه‌چیز رو از اول تعریف کنی... الناز.

با مکث "الناز" را به بقیه‌ی جمله‌اش چسباند؛ انگار که می‌دانست هنوز عادت نکرده‌ام به حالت "الناز" گفتنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت103

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

از کنار درخت بید که می‌گذشت تمام نگاهم به سمت دست داخل جیبش رفت. آن‌قدر به درخت نزدیک بود که شاخه‌های آن به شانه و سرش می‌خورد و مجبور بود، کمی سرش را خم کند. درست وقتی که از میان انبوه شاخه‌های بید گذشت و فقط یک شاخه‌ی دور از دسترس و بلندتر از بقیه مانده بود که آن را هم پشت سر بگذارد، دستش را از جیب بیرون آورد و سرشاخه‌ی بید را مثل گلی چید و قدم‌هایش را به سمت در تندتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر بعد از وقفه‌ای کوتاه، زنگ‌زدن را از سر گرفت. دستم را با حرص روی آیکون تماس کشیدم:

-الو...سپهرجان! وقتی هی رد تماس می‌دم یعنی چی؟

-الو... چی‌شده الناز، چرا قطع کردی؟

صدایم را تا توانستم پایین آوردم، چون از میل خودم به بلندکردنش باخبر بودم:

-چی می‌خواستی بشه، سپهر؟ متوجه نیستی من سرکارم و اختیارم دست خودم نیست. اصلاً این نه، وقتی رد تماس می‌دم یعنی یه دلیلی دارم و باید یه‌خرده صبر کنی!

خیلی عادی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اول صبحی یعنی این‌قدر سرت شلوغه که نمی‌تونی جواب تلفن بدی؟ رد تماس ندادی، تا الو گفتم قطع کردی، بعد زنگ زدم رد تماس دادی.

دور خودم چرخیدم:

-این یعنی یه کاری پیش اومده و بمون تا خودم زنگ بزنم.

با شکی که شوخی و جدی‌اش معلوم نبود، پرسید:

-الان فقط تماس‌گرفتن من این‌قدر خاطر بانو رو مکدر کرده؟

-بله! پشت سر هم تماس گرفتی و من گند زدم.

-چی‌کار کنم عفو بفرمایید؟

صدای از جا کنده‌شدن ماشینی که حدس می‌زدم ماشین دوست بهزاد باشد، درست از پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

حصارهای حیاط آمد. صبر کردم تا صدای ماشین محو شود:

-دیگه هیچی! کار از کار گذشت.

سرحال‌تر از آن بود که پرخاشگری‌های من، ولو نهفته، عصبی‌اش کند:

-بگو چه گندی زدی که داری سر من خالی می‌کنی؟

زمزمه کردم:

-وسط زنگ‌زدنات هول شدم، برادر شوهرعمه‌م رو صدا زدم سپهر! آبروم رفت به‌خدا!

تا این را گفتم خندید:

-فکر کردم چی‌کار کردی، این که چیزی نیست.

-اگه چیزی نیست چرا خنده‌ت بند نمی‌آد، چی‌کار داشتی ول نمی‌کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی بابا، زود بیدار شدم گفتم تا سرت خلوته یه زنگ بزنم بهت. چه می‌دونستم سرت شلوغه.

بعد برداشتی و زود قطع کردی، نگران شدم.

به طرف خانه قدم برداشتم:

-آره امروز از اون صبحا بود؛ از همون اولش که بیدار شدم تا الان یه دقیقه آروم نبودم.

همیشه جدی‌شدنش با شمرده صحبت‌کردن همراه بود:

-کارت سنگینه الناز، بهت فشار می‌آد؟

در میانه‌ی پله ایستادم:

-نه، به‌خاطر سنگینی کار نبود که گفتم از اون صبحا بود. صبح تو خونه سروصدا بود، بد خواب شدم. اسمش روشه، کاره دیگه، یه وقتایی ممکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینم بشه، مگه کار خودت زیاد نیست. بعضی وقتا که زنگ می‌زنم از خستگی دهنت برای حرف‌زدن باز نمی‌شه.

-خب خیال منم راحت شد که مشکلی نیست، عزیزم حالا برو به کارت برس، منم کم‌کم حاضر بشم برم. شب خودت بهم زنگ بزن...

آرام‌تر ادامه داد:

-بیدار می‌مونم.

نگاهی به پرده‌ی اتاق حاج‌خانم که آرام‌آرام داشت کنار می‌رفت، انداختم:

-باشه، طرفای یازده زنگ می‌زنم. خوابالو باشی من می‌دونم و تو!

با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همین بلاهایی که شبا سرم می‌آری، صبح تاوان می‌دی دیگه.

کشدار گفتم:

-خدا...حا...فظ!

بعد از خداحافظی با سپهر در را باز کردم و به داخل رفتم. حاج‌خانم که متوجه آمدنم شد، صدایم زد:

-النازجان، الناز خوشگلم...

هر وقت کارهایش زیاد بود و مجبور می‌شد پشت سر هم صدایم بزند، کلامش را می‌آراست تا شرمندگی‌اش را کم کند. از بین همه‌ی آن‌ها "الناز خوشگلم" را دوست داشتم. احساس می‌کردم در آن لحظه زیباترین دختر روی زمینم. حاج‌خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری ادایش می‌کرد که انگار به یک باور قلبی صدا و جان می‌دهد.

-بله حاج‌خانوم، اومدم.

کنار پنجره نشسته و زل زده بود به در تا من برسم:

-این گوشی تلفن رو بی‌زحمت بیار یه تماس با عمه‌ت بگیرم ببینم خبر از شادی داره. فکرم پیش این دختره‌ی چشم سفیده.

گوشی‌ام را بالا آوردم و نشانش دادم:

-الان تماس می‌گیرم.

-دستت درد نکنه. با تلفن خونه می‌گرفتی.

شماره‌ی عمه را لمس کرده و منتظر بودم بوق بخورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرقی نمی‌کنه.

عمه همیشه جواب من را زود می‌داد. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم:

-عمه، حاج‌خانم کارت دارن، گوشی رو می‌دم بهشون.

گوشی را به دستش دادم و منتظر ماندم به گوشش بچسباند و بعد به طرف تختش رفتم. می‌خواستم آن را مرتب کنم که با دیدن پتوی حاج خانم، آن‌طرف تخت، عقب کشیدم. نصفی از آن روی تخت و بقیه روی زمین افتاده بود. تخت را دور زدم. حاج‌خانم داشت درباره‌ی شادی می‌پرسید. دست دراز کردم تا پتو را بردارم که همان لحظه واکنش بهزاد پیش چشمم آمد و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به طرف خودم کشیدم؛ نمی‌توانستم آن را حرکت بدهم، به سمت پتویی که بهزاد روی خودش کشیده بود، نمی‌رفت.

#پارت104

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حاج‌خانم به حرف‌های عمه که من تنها زمزمه‌ای درهم و برهم از آن می‌شنیدم، گوش می‌داد و سرش را نمی توانست بی‌حرکت نگه دارد.
مرتب‌کردن تخت، بدون برداشتن پتو ممکن نبود. نگاه از آن گرفتم. می‌شد بعداً هم تخت را مرتب کنم، وقتی که ذهن وسواس‌گرفته‌ام مطمئن بشود

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ ردی از بهزاد روی پتو نمانده و پاک شده است. به سمت حاج‌خانم برگشتم که زل زده بود به زیر پایش:

-یعنی کجا رفته که خبری ازش نیست، کار دست خودش نده یه وقت؟

نزدیکش شدم. چشم گرفت از زمین و نگاهش را به من دوخت. پچ‌پچ کردم:

-صبحونه نخوردینا، قرصتون دیر می‌شه.

سرش را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین برد و به عمه که انگار حرفش تمام شده بود، گفت:

-برو من دیگه مزاحمت نمی‌شم، اگه خبری ازش شد زنگ بزن خونه بگو. خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را گرفتم و کمک کردم از جایش بلند بشود.

در فکر بود، حین قدم‌برداشتن به همراهش،

پرسیدم:

-چی شده حاج‌خانوم؟ شادی برنگشته خونه‌شون؟

دستش را به چهارچوب در تکیه داد و چرخی به

بدنش داد تا من را ببیند:

-نه خیرندیده برنگشته؛ پروین می‌گه شوهر و پدر و مادرش جایی نیست که دنبالش نگشته باشن.

و بعد نگاهش را از من گرفت:

-حتمی یه چیزای دیگه‌ای هم شده که به من نمی‌گن. همه‌ش می‌گم نرن دفتر آبروریزی. یه

وقت فکر نکنن بهزاد کاری کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دستم را دور شانه‌اس انداختم و تا بازویش بردم. کمی خم شدم تا صورتش را ببینم:

-نه حاج‌خانوم، چرا باید شک کنن. ما که می‌دونیم آقابهزاد کاری نکرده، هر چه‌قدر هم بیان دفتر شلوغ‌کاری بکنن راه به جایی نمی‌برن. بریم تا کیان بیدار نشده صبحونه‌تون رو بدم.

غروب به محض اینکه عمه پا به داخل سالن گذاشت، حاج‌خانم جواب سلامش را همراه با همان سؤال صبحش داد:

-سلام. خسته نباشید؛ خبری از شادی نشد؟

عمه به پشت سرش برگشت و لبخند زد. مسیر لبخندش را دنبال کردم و بعد رسیدم به بهزاد که صدای پایش زودتر از خودش آمده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه حاج‌خانوم، خبری نشد، سلام!

من جواب سلامش را دادم و حاج‌خانم از آمدن غافلگیرانه‌اش گفت:

-اِ تو هم اومدی، بهزادجان؟ خب مادر نگرانم. یه وقت بلاملایی سر خودش نیاره وبال‌مون بشه. برو یه آبی به دست و صورتت بزن بیا یه چایی و شربتی بخور.

-نه چایی می‌خوام، نه شربت، یه آب می‌خورم و می‌رم. اومدم ماشین رو ببرم.

در حالی که نگاهم به عمه بود، گفتم:

-الان چایی می‌ریزم براتون.

بهزاد به طرف آشپزخانه رفت و من هم که سینی به دست پشت سرش بودم، آهسته قدم برداشتم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

او زودتر به آشپزخانه برسد و بعد من بروم.

گوشی‌اش را روی کانتر گذاشت و به سمت یخچال رفت.

سینی را داخل سینک گذاشتم و وقتی اسم خودم را شنیدم به سمت حاج‌خانم چرخیدم. نگاهش به عمه پروین بود:

-الناز نگفت بهزاد هم باهاتون اومده.

عمه شالش را از سر کشید:

-حتماً ندیده. کیوان کار داره امشب دیر می‌آد، بهزاد من رو رسوند.

به سمت کانتر قدم برداشتم. بهزاد در یخچال را باز نگه داشته تا بطری آبی را که برداشته بود، داخل آن بگذارد. در جواب حاج‌خانم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ندیدم آقابهزاد رو و گرنه خبرخوش رو زودتر بهتون می‌دادم.

و لبخندی زدم. صدای ریز آهنگ گوشی بهزاد که آمد، ناخودآگاه سر چرخاندم و به صفحه‌اش نگاه کردم. دیدن اسم شادی در همان نگاه اول باعث شد به سوادم شک کنم و برگردم حرف به حرف از اول بخوانم؛ حتی وقتی حضور بهزاد را کنارم حس کردم نتوانستم از کارم دست بکشم، تا اینکه مطمئن شدم اسم کسی که تماس گرفته، شادی است. چشمم را آرام‌آرام از گوشی تا صورت بهزاد کشاندم. چشمانش کمی دیرتر از من بالا آمد و هم‌نشین چشمان من شد و بعد گوشی‌اش را چنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

زد و صدایش را خفه کرد. طوری رفت که انگار آمدنش خواب و خیال من بوده است.

#پارت105

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آب‌جوش را داخل استکان ریختم. آب که تا نزدیک لبه‌ی آن بالا آمد، چشمم حروف اسم شادی را، روی سطح آن می‌دید. تصویری را که شکار کرده، چون پرده‌ای روی هر تصویر دیگری می‌انداخت.

صدای ماشین بهزاد، که خبر از رفتنش می‌داد نتوانست سد مقاومی باشد در برابر فکرهای نه

رمان بازار
romanbazar.ir

چندان خوبی که نسبت به او یکی‌یکی داشت در سرم شکل می‌گرفت. پس می‌زدم و باز آن را به طرف خود می‌کشیدم. هر دلیلی که می‌آوردم تا بگویم زنگ زدن شادی و فرارش نمی‌تواند ربطی به بهزاد داشته باشد، شل و وارفته بود؛ تاریخش منقضی شده و به آنی دچار فسادِ بیهوده‌گویی می‌شد. امروز درک بهتری از حال دیروز عمه‌پری داشتم. دلیلش را هم خوب می‌دانستم؛ داشتن تجربه‌ی یکسان. هر دو دیده بودیم، با چشمان خودمان. دیدن همین‌طوری جلو نمی‌رود تا خودش را به باور برساند، اول سمباده می‌کشد روی خوش خیالی آدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سکوتی که به ظاهر انتخاب من، و در واقع تماس گرفتن شادی با بهزاد آن را به من تحمیل کرده بود، به کارهایم ادامه دادم و هر بار به خودم گفتم به تو مربوط نیست، اگر مطمئن هم بشوی که بهزاد در خط مقدم فرار شادی ایستاده است، حق نداری خودت را درگیر کنی. حتی حاج‌خانم که سر هر بزنگاهی گریزی به فرار شادی می‌زد باعث نشد من به این فکر کنم که باید درباره‌ی تماس شادی هشداری بدهم. اما آمدن آقاکیوان به خانه، روالی را که به پشت گذاشتنش مطمئن بودم، بی‌ترتیب کرد. خریدهایش را به آشپزخانه برد تا عمه جابه‌جایشان کند، چند دقیقه بعد به سالن برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی بود پسته و زغال‌اخته دوست داشت؟

تا با لبخند به سمتش برگشتم، کیان از مبل پایین پرید و بلند گفت:

-الناز... الناز... منم دوست دارم.

از همان جایی که ایستاده بودم، پشت مبل شزلون عمه، در حال پیدا کردن نوک قله در تاریکی، به سمتش برگشتم و لبخند زدم:

-وای آقاکیوان دستتون درد نکنه، شرمنده می‌کنین من رو هر روز!

در حالی که روی مبل می‌نشست، دستش را هم باز نگه داشته بود تا کیان بیاید و او را در آغوشش بگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه شرمندگی‌ای؟ اصلاً چند بار که گرفتی احساس کردم منم خیلی دوست دارم. کیان هم که همین الان گفت دوست داره.

وقت‌هایی که من و افسانه، اختلاف سلیقه مان در مورد نحوه‌ی برخورد با مشتری بالا می گرفت و به دعوا و مرافعه می‌کشید؛ فاطمه از ما فراری می‌شد، می‌گفت که من نمی‌توانم محرم حرف‌های هر دو نفرتان باشم، بمانم مجبور می‌شوم یکی از شما را تایید کنم، بدون اینکه آن دیگری بفهمد، پس می‌روم و هر وقت با هم آشتی کردید برمی‌گردم. وضعیتی شبیه به فاطمه پیدا کرده بودم، نمی‌توانستم همزمان محرم اسرار همه‌ی آدم‌های این خانه باشم؛ هم خودم را در این

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع دخالت ندهم و هم بروم و به عمه یا آقاکیوان بگویم حواسشان به بهزاد باشد که تماس‌های شادی بیش از آن مشکوک است که ندیده‌اش بگیرند. فاطمه خوش‌شانس‌تر از من بود، می‌توانست دور شود، اما من باید نزدیک می‌ایستادم و کار او را می‌کردم.

بار دیگر تشکر کردم و مبل را دور زدم تا به کمک عمه بروم. آقاکیوان هم رو به سوی مادرش کرد:

-خب حاج‌خانم تو چطوری، بهزاد آزمایشت رو به دکتر نشون داد؟

و حاج‌خانم باز هم یکی از آن گریزهایش را زد:

-آره برد نشون داد همه چی خوب بوده خدا رو شکر! از شادی خبری نشد؟ برنگشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف حاج‌خانم باعث شد سوالی که برای پرسیدنش دنبال فرصت مناسب بودم، از عمه که داشت زغال‌اخته‌ها را می‌شست، بپرسم. کنارش ایستادم. آبکش را برایش نگه داشتم و زمزمه کردم:

-امروز حاج‌خانوم نگران بود که نکنه شوهر شادی و مامان و باباش بیان دفتر، همه‌ش می‌گفت اگه بیان شما بهش هیچی نمی‌گید که نگران نشه.

عمه نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت:

-بیخود هم نگران نشده! آره اومده بودن. شوهرشم بود؛ اما خب کیوان نذاشت دهن باز کنن، محترمانه بیرونشون کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بالا بردم تا " وای"ی را که می‌رفت صدا بگیرد، کنترل کنم:

-ببین دختره به چه وضعی انداخته خونواده‌ش رو! اونا چی کار کردن، بی‌سروصدا رفتن؟

عمه ابرویی بالا داد:

-شوهر و باباش آره رفتن، اما مامانش نیم‌ساعت بعد دوباره اومد با گریه و زاری که ما نمی‌گیم شادی الان با بهزاده، اما حتماً یه جوری خودش رو به بهزاد نشون می‌ده، اگه خبری ازش دارین به منم بگین. نمی‌ذارم شوهر و باباش بفهمن بهزاد در جریانه. کیوانم بهش توپ و تشر رفت که از این فکرا نکنه. حتی گفت روز فرارش برادرم خونه‌ی خودم بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر کردم، دور ماندم از عمه و آقاکیوان و چشم پوشیدم از لذت خوردن زغال‌اخته‌های خوشرنگ. می‌خواستم یک روزِ دیگر هم کنار بایستم و بعد به عمه بگویم؛ و یا شاید آقاکیوان، در این مورد هنوز مطمئن نبودم.

#پارت106

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

صبح آقاکیوان تنها به دفتر رفت و عمه خانه ماند. ناهار قرار کاریِ نه خیلی رسمی در کرج داشت و باید به آن‌جا می‌رفت. از وقتی که صبحانه‌اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده و به اتاقش رفته بود تا هم سامانی به وضعیت اتاقش بدهد و هم برای رفتن آماده بشود، پشت سر هم مشغول صحبت کردن تلفنی با آدم‌های مختلف بود. تماس‌هایش همه کاری بودند. ماندن در کنارش و کمک کردن به او، برای من که هنوز برای صبر کردن، به یقین کامل نرسیده بودم، بی‌حوصله‌ام می‌کرد. تنها، حرف زدن با سپهر بود که توانست فکرم را برای لحظاتی کوتاه مشغول چیز دیگری نگه دارد.

دست به گوشی بودن مداوم عمه باعث شد حتی وقتی که میانه‌ی پله‌ها ایستاد و با لبخند و تعجب پرسید:" کِی؟ خب خدا رو شکر، چرا زودتر خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

ندادین؟" هم نظر من جلب نشود. به حتم گره‌ای محکم از کارشان جایی باز شده بود.

هنگامی که با لباس آراسته و آماده به رفتنش، تندتند از پله‌ها پایین آمد و به طرف در خانه رفت و این‌طرف در اسم حاج‌خانم را صدا زد، لیوان شیر کیان را روی میز رها کردم و دنبالش راه افتادم.

-حاج‌خانوم یه خبر خوش برات دارم، مژده چی می‌دی؟

حاج‌خانم در تراس، روی مبل فلزی نشسته و پاهایش را در آفتاب دراز کرده بود. با سر و گردنی که تلوتلو می‌خورد به سمت عمه برگشت:

-چی شده، شفیع می‌آد ایران؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شفیع، برادرش را، بیشتر از بیست سال ندیده بود.

عمه به خنده افتاد:

-حاج‌خانوم؟! دایی شفیع اومدنی بود توی این سالا می‌اومد. شادی برگشته خونه، الان مادرش زنگ زد گفت.

قدم‌به‌قدم دنبال عمه بودم که با این حرف دستم را به نرده‌ی سنگیِ تراس گرفتم و ایستادم.

تلوتلوخوردن گردن و سر حاج‌خانم با این خبر شفا یافت:

-راست می‌گی پروین، کِی؟

عمه کیف دستی‌اش را روی میز رها کرد:

-دیشب آخر وقت برگشته خونه‌شون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لمس نرده‌ها به آن‌ها نزدیک‌تر شدم. صبرم به بار نشسته بود. حاج‌خانم پاهایش را از آفتاب بیرون کشید و جمع کرد:

-کجا بوده این همه وقت؟

عمه سری به سمت شانه‌اش انداخت:

-والله مامانش که می‌گفت خونه‌ی یکی از دوستاش بوده. راست و دروغش گردن خودش!

حاج‌خانم چشم گرفت از نگاه کردنِ مستقیم به عمه:

-این دختره زندگی بکن نیست.

غرغرکنان ادامه داد:

-خونه‌ی دوستش بوده، اون دیگه چه دوستیه زن فراری مردم رو راه داده خونه‌ش.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه با نگاه به ساعت مچی‌اش لبخندی زد:

-خب من برم یه زنگ بزنم دفتر؛ بعدم دیگه راه بیفتم، ترافیک کرج الان وحشتناکه.

این‌بار با فاصله‌ی کمتری پشت سرش راه افتادم. لیوان شیر کیان را که به دستش می‌دادم، عمه با گوشی، دور من و کیان می‌گشت. وقتی اولین بوق خورد، رو به کیان گفت:

-برو بشین پیش حاج‌خانوم.

چرخیدم تا پشت سر کیان بروم، که با اشاره‌ی دستش مانع شد و نگهم داشت. می‌خواستم دلیلش را بپرسم که با "الو زنداداش" گفتنِ بهزاد، با آن گرفتگی که در پایان کلماتش تازه به گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رسید، سکوت کردم. عمه گوشی را بین زمین و هوا و خودش و من نگه داشت:

-الو بهزاد جان سلام، چه خبر از جلسه‌ی امروز، خوب پیش رفت؟

-سلام، آره خوب بود. تازه چند دقیقه‌ست تموم شده.

عمه سر تکان داد:

-رفیع که بدقلقلی نکرد؟

-پسرش یه خرده آتیشش تند بود، اما خودش نه؛ از اول تا آخر جلسه دست به سینه نشست، فکر کنم می‌ترسید نمره‌ی انضباطش رو کم کنیم.

عمه خندید و من فقط توانستم به لبانم حالت لبخند بدهم، شاید اگر می‌دانستم چرا عمه نگهم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته که به گفت‌وگویش با بهزاد درباره‌ی کارشان گوش بدهم، من هم می‌خندیدم. وقتی خواست روی مبل بنشیند بازوی من را هم گرفت و کنار خودش نشاند و آن‌وقت بود که فهمیدم چرا خواسته است بمانم.

-راستی بهزاد، شادی دیشب برگشت خونه! می‌دونستی؟

مکث بهزاد باعث شد من و عمه به هم نگاه بیندازیم، این اولین بار بود که درباره‌ی شادی می‌توانستم حرفی هم از دهان بهزاد مستقیم بشنوم و به شدت منتظر بودم.

-برگشته؟ من از کجا باید می‌دونستم زن‌داداش؟

عمه گوشی را کمی از دهانش پایین‌تر آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره مامانش زنگ زد گفت، گفتم شاید بهتون توی دفتر خبرا رسیده، به کیوانم بگو. فعلاً خداحا...

بهزاد نگذاشت عمه حرفش را تمام کند. با گفتن "زن‌داداش" به میان حرفش پرید:

-یه جور مشکوکی ازم پرسیدی می‌دونستم یا نه، الناز بهت چیزی گفته؟

عمه سرش را کامل بالا آورد. ابروهایش در هم گره خورد:

-الناز؟ الناز چی باید به من می‌گفت؟

عمه تمام آن صبر کردن من را، به هدر داده و بیهوده من را وسط آورده بود. بهزاد لحظه‌ی کوتاهِ غروب دیروز را برایش تعریف کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب گوشی‌م روی کانتر بود، شادی زنگ زد بهم، النازم دید. گفتم حتماً بهت گفته چی دیده که این‌طوری ازم می پرسین.

با تن صدایی که تفاوت داشت با لحظات گیج و گنگ قبل، گفت:

-الناز خب نمی‌شناسه من رو، اما تو می‌دونی زنداداش که اون‌قدری خودشیفته هستم که حتی برای خطا و اشتباهاتم سینه سپر کنم. فرار شادی ربطی به من نداشت. امیدوارم این قضیه همین جا تموم بشه. خداحافظ!

#پارت107

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

تحت فشار بودم. انگار من را به سینه‌ی دیوار چسبانده و دهانم را بسته‌اند و نمی‌گذارند فریاد "من بی‌گناهم"م به گوش کسی برسد.

از کنار عمه، که گویی صدای بوق آزاد گوشی‌اش را باور نداشت و با ابروهایی درهم به آن نگاه می‌کرد، بلند شدم. مقابلش ایستادم:

-چرا فکر کرد من گفتم؟! چرا نگفتی که من حرفی نزدم عمه؟

گوشی‌اش را همان جایی که من نشسته بودم، رها کرد:

-مهلت داد اصلاً؟ نذاشت دهن باز کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را به سمت خودم گرفتم:

-بهش بگو عمه که من چیزی بهت نگفتم؛ نمی‌خوام فکر کنه تو کاراش فضولی می‌کنم. اصلاً به من چه که اون با دوست دختر قبلی‌ش هنوز در تماسه، به من چه ربطی داره که...

عمه با نگاه به ساعتش از جا بلند شد و بازوهایم را گرفت:

-صبر کن ببینیم چی شده الناز، من گفتم بیای ببینی که چه‌طور راجع‌به شادی حرف می‌زنه، یه جوری که آدم می‌مونه راست می‌گه یا دروغ! چه می‌دونستم تو دیدی که شادی باهاش تماس گرفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌نفس می‌زدم و با اینکه می‌دانستم نمی‌توانم کسی را برای این سوءتفاهم ملامت کنم، اما دنبال مقصر می‌گشتم:

-خب شما نباید این‌جوری می‌پرسیدی ازش، یه جوری گفتی "می‌دونستی" که فهمید بهش شک داری.

-این‌طوری گفتم چون واقعاً دلم می‌خواست بفهمه که ما حواسمون بهش هست. نمی‌تونه ما رو فریب بده، کف دستم رو بو نکرده بودم که تو دیروز مچش رو گرفتی...

با لبخند ادامه داد:

-اگه همون دیروز می‌اومدی می‌گفتی چی دیدی، منم حواسم رو جمع می‌کردم چی بگم که فوراً

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش نره سمت تو و این‌جوری به جلزوولز بیفتی. اون بارم که دیدیش تو خونه هیچی نگفتی!

خودم را کمی عقب کشیدم:

-مچش رو گرفتی چیه عمه؟ گوشی‌ش رو کانتر بود، اتفاقی دیدم، که کاش کور می‌شدم و نمی‌دیدم. نه این دفعه، نه اون‌بار که اومده بود خونه.

سرش را با شدت به دو طرف تکان داد:

-وای‌وای من دیرم شده، تو هم یه جوری ماتم گرفتی، انگار که چی شده! چرا این همه ناراحتی الناز؟ من بهش می‌گم که تو چیزی به من نگفتی!

-اونم به همین راحتی باور می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش بیشتر در هم گره خورد:

-خب نکنه، چی‌کار کنم من؟ اون چه‌کار می‌خواد بکنه با تو؟

دستانم اطراف را نشانه رفت:

-عمه من اینجا کار می‌کنم، بهزادم می‌آد و می‌ره، هی چشم‌توچشم می‌شیم، حرف می‌زنیم، با هم دور یه میز می‌شینیم غذا می‌خوریم، الان برای من انجام همه‌ی اینا سخت می‌شه، می‌گم چه تو سرش می‌گذره، چه فکری راجع‌بهم می‌کنه.

عمه با مرتب کردن شال روی شانه‌اش، شمرده‌شمرده گفت:

-الناز، من درستش می‌کنم؛ بعد هم بهزاد کینه‌ای نیست که مثلاً بیاد به روت بیاره یا چیزی بگه،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونه بودن تو توی این خونه چه‌قدر برای حاج‌خانم مهمه، چیزی نمی‌گه که ناراحتت کنه. فراموشش می‌شه.

نفسم را با صدا و کلافه بیرون دادم:

-برو عمه دیرت می‌شه، این حرفا وقتی می‌تونست من رو آروم کنه که واقعاً کار اشتباهی کرده بودم، اون‌وقت دعادعا می‌کردم فراموشش بشه و کینه‌ای نباشه، نه الان که الکی‌الکی افتادم تو هچل و اون فکر می‌کنه من تا شماره‌ی شادی رو دیدم اومدم گذاشتم کف دستت.

ضربه‌ی آرامی به بازوی زد:

-الان دوباره زنگ برنم بگم الناز هیچی نگفته، فکر می‌کنه هول شدیم داریم چیزی رو که خراب

رمان بازار
romanbazar.ir

کردیم درست می‌کنیم. رودررو بهتر می‌تونم براش توضیح بدم، امروز زودتر می‌آم یه قیمه درست می‌کنم، به کیوانم می‌گم داره می‌آد بهزاد رو با خودش بیاره؛ عاشق قیمه‌ست!

از من فاصله گرفت؛ خواست گوشی‌اش را بردارد که یک‌دفعه پشیمان شد و به طرفم برگشت.

متفکر گفت:

-دیروز غروب تو شماره‌ی شادی رو دیدی، چند ساعت بعد هم شادی برگشته خونه. هنوز از بهزاد حرف‌شنوی داره پس!

فقط خیره‌خیره نگاهش کردم. از درک خوب و بد بودن اینکه بهزاد باعث برگشتن شادی به خانه شده باشد، عاجز بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لپه‌ی قیمه‌ای که عمه می‌خواست با آن برای بهزاد تله بگذارد، من خیس کردم. فکر می‌کردم این‌طوری کارها سریع‌تر پیش می‌رود. زودتر شب می‌شود. زودتر بهزاد می‌آید و زودتر عمه به هر روشی که بلد است او را قانع می‌کند که من حرفی نزده‌ام.

احساس می‌کردم همه‌ی وسیله‌های خانه را گردوغبار پوشانده است، رنگ مبل استیلِ سفید، کدر شده، دوده روی پرده‌ها نشسته و کابینت‌ها را لایه‌ی نازک چربی تار کرده است؛ مثل وسواس‌های سال آخر مانده به کنکور.

عمه زود آمد و قیمه‌اش را آماده کرد؛ به آقاکیوان هم زنگ زد و خواست بهزاد را همراه خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورد. همه چیز آماده بود تا من از نگاه کردن پشت سر هم به ساعت خلاص بشوم. هنوز شرمنده بودم از تندتند غذا دادن به حاج‌خانم و به دروغ سردرد را بهانه کردن و با کیان به حیاط نرفتن! حقوق امروز، حداقل برای نصف روز را حلال نمی‌دانستم.

#پارت108

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدن آقاکیوان تیر خلاص بود، تیر خلاص نه به بی‌آرامشی من، تیر خلاص به خوش‌خیالی‌ای که با آمدن شب، کار را تمام شده می‌دانست.

آقاکیوان آمد، اما بهزادی در کار نبود. وقتی دست‌دردست کیان پا به داخل خانه گذاشت، منتظر بودم که بگوید بهزاد چند دقیقه‌ی دیگر با ماشین خودش می‌آید. دورش می‌گشتم تا همین را بشنوم. از کیان که اجازه نمی‌داد پدرش حرفی بزند و یاد خاطرات روزهای مدرسه‌اش افتاده بود و با خنده تعریف می‌کرد، شاکی بودم. عمه بود که با نگاه به من، به طرف همسرش سرچرخاند و راحتم کرد:

-بهزاد کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان قدم‌هایش را با کیان هماهنگ کرده و هنوز به وسط سالن نرسیده بود تا به عمه نزدیک بشود. کیان که از تعریف خاطراتش ریسه رفت، تازه آقاکیوان جواب عمه را داد:

-نمی‌آد، با دوستاش آخر شب قراره برن شمال، زودتر رفت خونه آماده بشه.

با ناامیدی به حاج‌خانم نگاه کردم؛ به او که خوب بلد بود رای بهزاد را عوض کرده و به خاطر شام به این خانه بکشاند. یوسف تمام شده و فاطماگل* جایش را گرفته بود. بدون اینکه چشم از تلویزیون بردارد، گفت:

-چرا زودتر راه نیفتادن برن، آخر شب چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت خنده‌داری پیدا کرده بودم، آن‌قدر خنده‌دار که دست به طغیان زدم و خواستم که کل این جریان را فراموش کنم؛ به‌خصوص وقتی که فهمیدم سفر بهزاد به شمال یک هفته طول خواهد کشید. چندین راه و در مقابلم بود که همه‌شان به بن‌بست و دیوار ختم شده بود.

تصمیمم برای فراموشی، فقط تا لحظه‌ی دراز کشیدن روی تختم طول کشید. دراز کشیدم و همین که پتو دست‌وپایم را گرم کرد، از جا پریدم و نشستم. سروصدای آرامِ بیرون از سالن و روشنایی کم‌نور، باعث شد از تخت پایین بیایم. دستگیره را پایین آورده و به بیرون سرک کشیدم. با دیدن عمه که چند پله بالا رفته و همان‌جا

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده و گوشی به دست مشغول تایپ بود، در را کامل باز کردم و در چهارچوب آن ایستادم:

-عمه؟

چشم از گوشی گرفت. سرش را پایین آورد و منبع صدا را پیدا کرد. از چهارچوب در فاصله گرفتم و تا پایین پله‌ها جلو رفتم. نیم چرخی زد، تا کامل من را ببیند:

-الناز، چی شده، حاج‌خانوم خوبه؟

دو پله بالا رفتم. بهتر می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. حتی من می‌توانستم بند بنفش لباس زیرش را که از یقه‌ی تیشرتش بیرون زده بود، ببینم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه، بهزاد برای چی رفته شمال، دلخور شده رفته؟

یواش و کشدار خندید:

-وای تو هنوز بی‌خیال نشدی؟ برو بخواب ول کن! دلخور چی بشه، از کی تا حالا دلخور می‌شن

می‌رن خوشگذرونی؟!

-آخه یهو بی‌خبر، اونم امروز که این‌طوری شد، پا شده رفته شمال؟

عمه دو پله‌ای را که بین‌مان فاصله بود، پایین آمد

و پچ‌پچ کرد:

-فکر کردی هر وقت قراره جایی بره زنگ می‌زنه اجازه می‌گیره، یا از یه هفته قبل ما رو در جریان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ذاره؟ نه عزیزم، چه امروز، چه قبلاً، همیشه همین بود. داری همه چی رو با هم قاطی می‌کنی!

قانع نشده بودم، اما سرم را به تایید تکان دادم. می‌خواستم راه آمده را برگردم که دستش را جلو آورد و زیر چانه‌ام گذاشت:

-با موی باز چه ناز می‌شی! این‌قدر روسری و شال گذاشتی سرت و موهات رو اون بالا بقچه کردی که اصلاً یادم رفته بودم موهات این‌قدر بلند و خوشگله!

ابرویی برایش بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-عمه اون موقع که اینجوری می‌گفتی و من از خوشی می‌مردم، پونزده‌شونزده سالم بود، الان بزرگ شدم، دیگه گول نمی‌خورم که!

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ی آرامی به پشتم زد:

-برو بخواب، تو هنوز نمی‌دونی از نظر من هیچ‌کس خوشگل نیست و به یکی می‌گم خوشگل باید از خوشی غش کنه؟! تو و مرضی واقعاً خوشگلید!

لبخندی زدم و به اتاقم برگشتم. کنار کلید روشنایی مکث کردم. انگشت اشاره‌ام را رویش گذاشتم. بین فشار دادن و ندادنش مانده بودم. می‌خواستم دختری را که عمه می‌گفت با موهای باز زیبا است، مقابل آینه تماشا کنم. کلید را فشار دادم و به سمت آینه رفتم. موهایم از دو طرف، روی شانه و سینه‌ام ریخته بودند. انتهای هر دو ابرویم زیر حجم موها، گم شده بود. از آینه خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

و گوشی‌ام را می‌دیدم. دست دراز کردم و آن را برداشتم. قفل صفحه را باز و شماره‌ی بهزاد را پیدا کردم. ساعت، یک بود و کلماتی که فکر می‌کردم باید برایش بنویسم در سرم چرخ می‌خورد. گوشی را روی میز انداختم. به خودم در آینه نگاه کردم، من زیبا بودم؛ نیازی نبود عمه بگوید تا من باور کنم. من زیبا بودم!

گوشی دور بود از انگشتانم، اما ذهنم داشت آرام‌آرام تایپ می‌کرد:" آقابهزاد بیدارین، می‌تونم یه زنگ بهتون بزنم؟"

---

*سریال ترکی

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت109

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

قدمی به عقب برداشتم. دورتر شدم از گوشی! ذهنم از تلاش‌کردن خسته نمی‌شد، از یک طرف فرمان درازشدن دستم به سمت گوشی را می‌داد و از طرف دیگر قربان‌صدقه‌ی کلماتی می‌رفت که فقط می‌توانست آن‌ها را بسازد و نه اینکه به بیرون از دنیای خود بفرستد. دستانم در هوا مشت شد. نه؛ نمی‌شد زنگ بزنم. چه داشتم بگویم؟ چه دلیلی برای شنیدن حرف‌هایش با عمه می‌آوردم. راهی جز بازگشت نبود، بازگشت به ساعت‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از وقتی که عمه به بهزاد زنگ زد و بازویم را گرفت و نگهم داشت تا من هم بشنوم. بازگشت به وقتی که تصمیم گرفته بودم صبر کنم، بازگشت به تخت و کشیدن پتو روی خودم.

تمام آدم‌های خانه وقتی کاری را به عمه می‌سپردند دیگر نگرانی نداشتند؛ حتی کتایون و بهزاد که در این خانه زندگی نمی‌کردند. صبح وقتی عمه مثل هر روز می‌خواست به دفتر برود، به آشپزخانه آمد و به من که آمده بودم برای حاج‌خانم چای ببرم، گفت:

-امروز حتماً زنگ می‌زنم به بهزاد...

آرام گونه‌ام را گرفت و فشار داد:

-نگران نباش، درستش می‌کنم از اولشم بهتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سر تکان دادم، چون با خودم قرار گذاشته بودم هیچ‌کاری نکنم و بگذارم بهزاد هر طور می‌خواهد فکر کند. هیچ امیدی هم نداشتم که عمه بتواند همه چیز را درست کند، من از این نظر متفاوت بودم با تمام آدم‌های این خانه.

هوا هر روز یک دقیقه زودتر از روز قبلش تاریک می‌شد. این تغییر برای من که از آخرین روزهای مرداد تا اولین روز شهریور ساعت تاریک‌شدن هوا را وجب‌به‌وجب تعقیب می‌کردم، خیلی چشمگیر بود.

عصر دومین روز از آخرین ماه تابستان، زمانی که آفتاب کمی کمرنگ شد و کیان و حاج‌خانم خوابیدند، به حیاط رفتم. تمام آن روزهایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال ساعت و تاریکی هوا بودم، لحظه و اکنون را از دست داده بودم. دلیل برای شادی داشتم، اما شاد نبودم و نگران رسیدن روزهایی بودم که دوست‌شان نداشتم. این فرصت از دست رفته باعث شد حال خوبی نداشته باشم. بیهوده دور خانه گشتم. با قله حرف‌زدنم نمی‌آمد، چون می‌دانستم حرف‌زدنمان گل که بیندازد می‌رسد به اینکه: "می‌دونی به زودی برف می‌آد می‌شینه روت، پاییز بهت سخت می‌گیره و زمستون واسه‌ش کف می‌زنه"!

ظهر با کیان زیر درخت بید عکس گرفته بودیم؛ در حالی که آرام‌آرام به سمت درخت بید قدم برمی‌داشتم، عکس‌ها را هم نگاه می‌کردم. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس یک ایرادی داشت. در عکس اولی بد خندیده بودم، در دومی دامنم کج دیده می‌شد، در عکس سوم زاویه آن‌قدر بد بود که قدم را کوتاه نشان می‌داد، به عکس چهارم که رسیدم با دیدن موهای نامرتبم که از شال بیرون زده بود، دیگر ریسک نکردم؛ تمام عکس‌ها را پاک کردم. یادم رفته بودم چطور باید عکس خوب بگیرم.

جزئی‌گرایی در عکس‌ها را رعایت نکرده بودم. آن هماهنگی خوبی که بین دست و چشمم بود، دیگر نداشتم. آن‌قدر ورزش کرده بودم که هیچ‌وقت دستانم موقع عکاسی نلرزد، اما در عکس‌ها نشانی از این‌ها نبود. پاییز اگر چه حریصانه روشنایی روز را می‌بلعید، اما آمدن این‌بارش می‌توانست

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی به نفعم باشد. اگر حقوق سه‌ماه پاییز را می‌گرفتم و می‌گذاشتم کنار پس‌اندازم، می‌توانستم دوربین‌عکاسی بخرم و دوباره هماهنگی بین دست و چشمم را به رخ بکشم. حیف بود که این همه نور و فضا در این خانه داشته باشم ولی نتوانم آن‌ها را داخل عکس‌هایم تبدیل به خاطره کنم.

چندقدمی از درخت بید دور شدم تا بفهمم کجای آن اگر کسی بایستد در عکس بهتر می‌افتد. زیر بلندترین شاخه اگر کسی می‌ایستاد، می‌توانست تمام درخت را کنارش در عکس داشته باشد. می‌خواستم فاصله را کم کنم که گوشی‌ام زنگ خورد. شماره‌ی سپهر روی صفحه باعث شد لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم و سری تکان بدهم. هنوز یک‌ساعت هم نشده بود که با هم حرف زده بودیم. آیکون تماس را لمس کردم و گفتم:

-الو... سپهر، من مطمئنم امروز دارین توی اون مغازه مگس می‌پرونین و گرنه هیچی این پشت هم زنگ‌زدنت رو توجیه نمی‌کنه!

سپهر خیلی جدی گفت:

-عزیزم من توی مغازه نیستم؛ حتی اراک هم نیستم.

ابروهایم به هم نزدیک شد. چرخیدم و به خورشید پشت کردم:

-پس کجایی؟

سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیش توام الناز؟

خنده‌ام گرفت:

-پیش من، خوبی تو؟

-اگه باور نمی‌کنی فقط کافیه در خونه‌ی عمه‌ت رو باز و سرت رو خم کنی و یه نگاهی به سمت راستت بندازی، اون‌وقت من رو پیش خودت می‌بینی.

به طرف در خانه برگشتم:

-سپهر، تو که می‌دونی من ماه آخر تابستان افسردگی می‌گیرم، در حدی که هر کی باهام شوخی کنه تا مرز جویدن خرخره‌اش پیش می‌رم. پس برو به کارت برس تا در امان بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت110

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خندید و خیلی زود ترمز آن را هم کشید:

-می‌گم این شاخه‌های بید که از حصار خونه‌ی عمه‌ت زده بیرون، یه هرس می‌خواد.

چشمم کشیده شد سمت شاخه‌ی بید که روی حصار خوابش برده بود. کی خودش را به آنجا رسانده بود؟

در ذهنم فریاد زدم، اما چیزی که روی دهانم جاری شد یک کلمه‌ی ناپیوسته و بی‌رمق بود:

-س...پ...هر!

پشت هم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله...بله...بله...

-نگاهی به لباس‌هایم انداختم:

-سپهر، تو اینجایی، بگو دروغ می‌گی؟

آرام و باطمأنینه گفت:

-من و دروغ، اونم توی این روز؟ سالگرد آشنایی‌مون؟

جز صندل انگشتی‌ام، بقیه‌ی رخت و لباس‌هایم برای بیرون‌رفتن مناسب بود. رجز خواندم و به سمت در حیاط دویدم:

-سپهر، فقط دعا کن سرکارم گذاشته باشی، اینجا ببینمت، خودت می‌دونی!

در حیاط را باز کردم. آن‌طور که او می‌گفت سرت را خم کن، نکردم. یک‌دفعه بیرون پریدم و سپهر را

رمان بازار
romanbazar.ir

چند متر عقب‌تر از خانه، در حالی که گوشی‌اش را در هوا تکان می‌داد و به ماشینش تکیه داده بود، دیدم. ماتم برد. حتی دچار زوال عقل هم شدم. گوشی را به دهانم نزدیک کردم و گفتم:

-سپهر، چطوری اومدی اینجا؟

سپهر گوشی‌اش را داخل جیبش گذاشت. ضربه‌ای به ماشینش زد:

-با رخشم اومدم، می‌خواستی چطوری بیام؟

وای‌وای‌کنان به سمتش رفتم. چند قدمی مانده بود به او برسم که دستم را بالا آوردم و ماشینش را نشان دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپهر...سپهر... از دست تو من چی‌کار کنم. تو رو خدا برو، الان عمه‌م و شوهرش می‌آن خونه. تو رو ببینن می‌دونی چه‌قدر بد می‌شه.

دست از آن لبخندی که دیگر داشت حرصم را درمی‌آورد، برنمی‌داشت:

-عمه‌ت و شوهرش؟ یه ساعت پیش که زنگ زدم بفهمم خونه‌ای یا نه، گفتی شیش به بعد می‌آن خونه، شیرین یکی‌دو ساعت برای جشن سالگرد آشنایی‌مون وقت داریم.

به او رسیدم و بالاخره صدای گمشده‌ی خودم را پیدا کردم. بلندبلند گفتم:

-این چه کاریه؟ نباید این‌طوری بی‌خبر بیای اینجا! تو چرا متوجه‌ی هیچی نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کرد:

-این چه وضع احوال‌پرسیه؟یه خرده زیادی مهربون و لوس نیست؟

-تو رو خدا برو تا یکی نیومده. زنگ می‌زدی می گفتی داری می‌آی مثل همیشه قرار می‌ذاشتیم.

یهویی برای چی اومدی اینجا؟

دست دراز کرد و دستم را گرفت:

-این‌جوری که مزه نمی‌داد، می‌خواستم غافلگیرت کنم.

اشاره‌ای به ماشینش کرد:

-یالله بشین توی ماشین که می‌خوام کادوت رو بدم و کادوم رو بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به خانه و رو به او ایستادم و احساس کردم کمی از عصبانیتم کم شده است. موهای دو طرف شقیقه‌اش بلندتر از همیشه شده بود. به انتهای ابروهای بلند و مشکی مرتبش‌شده‌اش، نگاهی انداختم. صورتش را بهتر از هر وقت دیگر نشان می‌داد:

-سپهر، به خدا تو یه رگ دیوونگی داری، برای یه کادو خودت و من رو اسیر کردی. خب می موندی هر وقت من رو دیدی بهم می‌دادی. زود بریم تو ماشین تا کسی نیومده...

#پارت111

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف را که به سپهر زدم، سر چرخاندم تا نگاهی به خیابان بیندازم. فکر می‌کردم چشمانم تا انتهای آن برود و دست خالی برگردد، اما برای دیدن ماشین قرمزرنگ بهزاد، چشمانم جای دوری نرفت. بهزاد کم مانده بود برسد و از کنارمان رد شود. تا دیشب شمال بود! عقب کشیدم و به ماشین سپهر چسبیدم. به ماشینش که رد می‌شد نگاه کردم. لحظه‌ای کوتاه، به کوتاهی شیری که صبح یک‌دفعه جوش آمد و سر رفت، نیم‌نگاهی به من انداخت و کمی جلوتر، روبه‌روی در خانه، ماشینش را پارک کرد. چشم چرخاندم و به سپهر نگاهی انداختم. کمی خودش را کج کرده و به

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین بهزاد چشم دوخته بود. از همان لحظه‌ای که من یک‌دفعه به ماشین چسبیدم و بهزاد را دنبال کردم، نگاهش پی او رفته بود. هر دو منتظر بودیم و حرفی نداشتیم با هم بزنیم. بهزاد از ماشینش پیاده شد. در عقب را باز کرد و دو ساک از آنجا بیرون کشید. در را که بست نگاهی به سمت ما انداخت و سری برای من که حس می‌کردم سرگیجه گرفته‌ام، تکان داد. نه خیره شد، نه طولانی ایستاد و نه وقتی که داشت به سمت در حیاط می‌رفت به عقب برگشت تا نگاه دیگری به ما بیندازد؛ در حالی که من و سپهر هر دو او را تماشا می‌کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر با رفتن بهزاد به داخل خانه به خودش آمد، اما نگاه من هنوز به در و ماشین بهزاد بود.

-این کی بود رفت خونه‌ی عمه‌ت؟

سرم را با بیچارگی تکان دادم و از ماشینش فاصله گرفتم:

-سپهر، ببین چی‌کار کردی، دید ما رو! حالا من چه غلطی بکنم؟! الان چطوری بهش بگم تو اولین‌بارته اومدی اینجا تا باورش بشه. الان پیش خودش فکر می‌کنه هر وقت کسی خونه نیست من دوست‌پسرم رو می‌آرم اینجا.

با چشمانی درشت‌شده نگاهم می‌کرد:

-مگه کی بود که باید این همه توضیح براش بدی؟ به درک که دید!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام هلش دادم و در ماشین را باز کردم:

-هیچی نگو که بدجور گند زدیم. فقط سوار شو برو. با منم تماس نگیر تا خودم زنگ بزنم.

بازوهایم را گرفت و نگهم داشت:

-کی بود این پسره؟

خودم را محکم عقب کشیدم تا دست‌هایش از دور بازوهایم پایین بیفتد:

-برادرشوهر عمه‌م! من و تو رو هم دید. یه لحظه با خودت فکر نکردی این خونه‌ای که الناز بدبخت توش زندگی می‌کنه، مال خودش نیست، خونه‌ی عمه‌شه، نرم اونجا همین‌طوری؟

اخم کرد، با بهت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برادرشوهر عمه‌ت بود؟ همه‌ش یه جوری ازش حرف می‌زدی انگار یه مرد چهل‌پنجاه ساله‌ست.

آن‌قدر نزدیکش شدم که بین صورت‌هایمان به اندازه‌ی یک وجب فاصله باقی ماند:

-من کِی اصلاً در موردش حرف زدم که تو فکر کردی چهل‌پنجاه سالشه؟ تو رو خدا برو خونه‌ی خواهرت. فردا یه جا قرار می‌ذاریم هم‌دیگه رو می بینیم. الان من باید برم تو و یه جوری این خرابکاری رو ماست‌مالی کنم تا دیر نشده.

نفس کلافه‌ای کشید:

-الناز، این‌موقع روز، اونم وقتی که نه عمه‌ت هست، نه شوهرش، اومده اینجا چه غلطی بکنه؟ تو چرا باید جایی بمونی که این یارو

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشتیپ‌خان هم هست؟ تازه باید بری بهش توضیح بدی چرا با من دم دری؟ چرا؟

دستانم را بالا آوردم و دو طرف صورتم نگه داشتم:

-وای، سپهر، باورم نمی‌شه این قدر بی‌منطقی! مادرش تو خونه هست، چند روز تهران نبوده. الان اومده به مامانش سر بزنه. اصلاً این آدم اون‌مدلی که تو فکر می‌کنی نیست. ندیدی الان، کاری داشت به ما؟ همیشه همین‌طوره. هیچ کاری به من نداره. خواهش می‌کنم برو، تو رو خدا برو و دیگه اینجوری نیا اینجا!

با حرص به دوطرفش نگاه کرد و ادای من را با تکرار جملاتم درآورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این آدم اون‌مدلی نیست که تو فکر می کنی، با من هیچ‌کاری نداره؛ چه مدلی هست الناز، می‌شه برای منم توضیح بدی؟ یعنی چی این حرفا؟ همین بودنش اینجا خودش بده، مدل و کاری نداره باهام، نداریم.

عصبی شدم:

-سپهر! برای آخرین بار برات توضیح می‌دم. بعدش اگه نری، من می‌رم. می‌دونی که با ما اینجا زندگی نمی‌کنه و الکی داری بهانه می‌گیری.

آخرین‌باری که اینجا دیدمش، هفت‌هشت روز پیش بود که اونم در حد ده دقیقه اینجا بود و رفت. بودن و نبودنِ منم توی این خونه براش یکیه. نمی‌دونم اسم مدلش چیه، اما نه لاته نه

رمان بازار
romanbazar.ir

لاشی، مؤدب می‌آد، مؤدب می‌ره. نگاه بد هم نداره.

سپهر زل زده بود به من. آرام شدم و شمرده‌شمرده گفتم:

-اینا فرق دارن با همه، اون‌طوری که فکر می‌کنی نیستن.

#پارت112

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مکث کردم؛ سال‌ها پیش عمه همین را گفته بود و نمی‌توانست به دیگران بفهماند که چرا در این خانه می‌تواند با مادرشوهر و برادرشوهر و

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرشوهرش زندگی کند و مشکلی شبیه مشکل دیگران نداشته باشد. سپهر دست از خیره نگاه‌کردن به من برداشت و با حرکتی به بدنش، دستگیره‌ی در عقب ماشینش را گرفت و باز کرد. ساک کادویی بزرگی را بیرون کشید. جلو رفتم. دستش را گرفتم و پچ‌پچ کردم:

-ببخشید؛ ولی تقصیر خودت شد. باید شرایط من رو هم در نظر می‌گرفتی. قول می‌دم فردا مرخصی بگیرم تا با هم باشیم.

ساک را به سمتم گرفت:

-نمی‌شه که، فردا ساعت هشت صبح باید اتحادیه باشم، امشب برمی‌گردم.

ساک را از دستش گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه چرا این همه راه رو اومدی، چرا این همه خودت رو اذیت کردی؟ من مگه چه توقعی از تو دارم، به یه پیام هم راضی بودم.

اصلاً به حرف من توجهی نداشت، تمام نگاهش به سمت خانه بود و هرازگاهی هم نگاهی به ماشین قرمز بهزاد می‌انداخت و من می‌دانستم این ماجرا برایش خاتمه پیدا نکرده است.

دستش را در دستم گرفتم:

-سپهر من باید برم، تو هم برو.

سرش را تکان داد:

-برو... شب قبل حرکت تماس می‌گیرم. حتماً جوابم رو بده. نشد و کسی پیشم بود، نداریم.

با تکان سر تأییدش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه تماس بگیر. الان هم برو.

با دست اشاره‌ای به در خانه کرد:

-تو برو، منم برم.

آرام دستان هم را رها کردیم و من فقط به‌خاطر سپهر تا خانه ندویدم. بهزاد در خانه را همان‌طور که باز گذاشته بودم، باز گذاشته بود. قبل از بستن در، تندتند دستم را برای سپهر تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم؛ تا خود خانه به همین کار ادامه دادم. اگر حاج‌خانم خواب بود، بهزاد بیدارش نمی‌کرد. می‌ماند تا بیدار شود. امیدوار بودم این‌بار دلتنگی چند روز ندیدن مادرش باعث شود منتظر نماند. بند ساک کادویی را محکم در دستم فشردم و آرام در خانه را باز کردم. سکوت انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه را خورده بود. پاورچین‌پاورچین قدم برداشتم. از راهرو گذشتم. فرصت نکردم دنبال کسی بگردم. بهزاد که در آشپزخانه پشت به سالن ایستاده بود، برگشت. لیوان شربتی در دست داشت و با قاشق همش می‌زد. چشمش تا پایین و ساک‌کادوام آمد و زود به صورتم برگشت.

سلام‌گفتن‌مان همزمان شد. من بعد از آن لال شدم، اما او گفت:

-خوبی الناز؟

قاشق را تندتر در لیوانش چرخاند و وقتی داشت از آشپزخانه بیرون می‌آمد، تکان سرم را که در جواب "خوبی الناز"ش بود، ندید. ساک را کنار مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

رها کردم. طوری که نیمی از آن پشت مبل پنهان شد. بهزاد شربت به دست جلو آمد:

-سپهر بود؟

چشمانم روی زمین سقوط کرد. سوزش داشت، انگار ساعت‌ها گریه کرده باشم. به جای دهانم، دست مشت‌شده‌ام باز شد. بهزاد قدم دیگری به جلو برداشت. به خودم جرئت نگاه‌کردن به او را دادم. همان دم لبخند زد:

-اولین‌باره که من لبخند می‌زنم و تو نه.

با نفسی که آرام، اما عمیق بیرون دادم، توانایی حرف‌زدنم را باز یافتم:

-راستش آقابهزاد، یه توضیحی باید بدم. سپهر... همین آقایی که بیرون دیدین...

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم به چشمانش زل زدم. بدون لبخند داشت با دقت گوش می‌داد.

-به‌خدا اولین‌باره که می‌آد اینجا. نمی‌خوام فکر کنید همه‌ش اینجاست؛ یا فکرهای دیگه‌ای! اصلاً اراک زندگی می‌کنه. امروز چون سالگرد... سالگرد آشنایی‌مون بود، بدون اینکه به من بگه اومد اینجا تا غافلگیرم کنه.

گیج و سرگردان حرف زده بودم؛ اما خوبی‌اش این بود که همه‌ی آنچه را که باید می‌گفتم، گفته بودم.

دستش دوباره به سمت قاشق داخل لیوانش رفت و با لبخندی آن را هم زد:

-چه رمانتیک و قشنگ! موفقم شده، خوب غافلگیرت کرده، رنگ به صورتت نذاشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

شربتش را به سمتم گرفت:

-بیا این مال تو، یکی دیگه درست می‌کنم برای خودم!

دست دراز کردم تا شربت را از دستش بگیرم.

زمزمه کرد:

-تو دختر خوبی هستی، هرگز در موردت فکرهای بدی نمی‌کنم!

وقتی زمزمه می‌کرد، تن‌صدایش، میلیون‌ها بار شنیدنی‌تر می‌شد.

#پارت113

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

خنکی لیوان، طعنه می‌زد به گرمیِ کف دست و تمام تنم. آدم وقتی خودش را زیاد مقصر بداند، خیلی سخت حرف‌های امیدوارانه‌ی دیگران را باور می‌کند. حرف‌های بهزاد، برای من شبیه تعارفی از سر دلسوزی بود؛ کاری که هر آدم عاقلی در چنین مواقعی می‌کند؛ اما زمان که می‌گذرد و با خودش تنها می‌شود، تازه گمانه‌زنی‌های ذهن شروع می‌شود. من اصلاً مطمئن نبودم به محض اینکه شربتم را نوشیدم و از جلوی چشمانش دور شدم، او با خودش به بدیِ کارم و من فکر نکند یا دنبال این نباشد که به وقتش تذکر بدهد.

وقتی پشت کرد تا به آشپزخانه برگردد، لیوان شربتی که نصف آن را نوشیده بودم روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتم. ساک کادوام را از پشت مبل برداشتم تا هر چه زودتر فرار کنم، با اینکه می‌دانستم گفت‌وگوی‌مان به هیچ جای مشخصی نرسیده بود و توضیحات من آن‌قدرها هم قانع‌کننده نبود.

اولین قدم را که برداشتم، با حرفش نگهم داشت:

-صبر کن، الناز!

از سپهر، به‌خاطر موقعیتی که من را در آن قرار داده بود، عصبانی‌تر از تمام دقایق پیش بودم. این حرف تحکم‌آمیز بهزاد، برای من به منزله‌ی کنارگذاشتن زودهنگام تعارفش بود.

-بله...

صدایم می‌لرزید! لرزش آن باعث شد بهزاد حین بازگشت به سالن، لحظه‌ای کوتاه بایستد و با مکث

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم بعدی را بردارد. اشاره‌ای به مبلی که ساک کادوام را نتوانسته بودم کامل‌پشتش پنهان کنم، کرد:

-بشین یه چیزی بگم بعد برو!

نشستن برایم وضعیت بهتری از سرپا ایستادن بود، اما نه وقتی که می‌خواستم فرار کنم و میسر نشده بود. زودتر از من، روی مبل آن‌طرف میز نشست. چشمانش را بالا آورد:

-بشین دیگه!

گوشه‌ی مبل نشستم تا کاملاً روبه‌رویش نباشم. دنبال دادن توضیحات بیشتر و گفتن حرف‌های دیگری بودم تا بیشتر باورم کند و قانع شود. اما چشم‌درچشم که شدیم تنها همان حرف‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

تکراری به یادم آمد، دهانم را باز کردم تا همان حرف‌ها را یک بار دیگر بگویم، به امید اینکه تأثیرش از بار اول بیشتر باشد؛ اما بهزاد که اضطراب من را نداشت، دستانش را به هم گره زد و خودش را کمی به جلو کشید و زودتر از من شروع کرد:

-به بقیه چیزی درباره‌ی اومدن سپهر نگو! نفهمن بهتره، مخصوصاً کیوان!

دستم که روی دسته‌ی مبل بود پایین افتاد و حواس بهزاد ثانیه‌ای کوتاه پرت شد، اما زود رشته‌ی کلامش را به دست گرفت:

-چون ممکنه بدش بیاد، فکر کنم تا الان متوجه شده باشی که یه خرده زیادی به خصوصی‌بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

فضایی که توش هست اصرار داره. یعنی این‌طوریه که نسبت به همه‌چیز بدبینه تا زمانی که مطمئن بشه اشتباه می‌کنه.

با لبخند اضافه کرد:

-معمولاً هم مطمئن نمی‌شه!

دست روی زانوهایش گذاشت و بلند شد:

-راست و ریست‌کردن بقیه‌ی چیزا هم با خودت؛ حتماً می‌دونی چطور جلوی اتفاقات بد بعدی رو بگیری!

با وجود افکار درهم‌وبرهمی که با این حرف‌هایش به سرم راه پیدا کرده بود، حرف‌زدن سخت شده بود، اما بهزاد می‌خواست برود و من باید قبل از رفتنش یک‌بار دیگر از خودم دفاع می‌کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقابهزاد من واقعاً برای اتفاقی که افتاده خیلی متأسفم. حالمم خیلی بده که این‌جوری شد. سپهر فقط می‌خواست من رو خوشحال کنه و پیش خودش فکر کرده این بهترین راهه و به جنبه‌های دیگه‌ش فکر نکرده. یعنی می‌خوام بگم این‌طور نبوده که متوجه بدبودن کارش باشه و باز خواسته باشه انجامش بده. الان اونم فهمیده کارش درست نبوده، از روی عمد نبود...

شاید اگر بلند "باشه" نمی‌گفت، معلوم نبود من کی حرف‌هایم را تمام می‌کردم.

گفت و به طبقه‌ی بالا رفت. شیشه‌ی شربت آلبالو با لیوان خالی روی کانتر بود، فرصت نکرده بود برای خودش شربت درست کند. لحظات پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم چطور به او بگویم درباره‌ی سپهر به کسی حرفی نزند، حتی توانایی بر زبان آوردن چنین خواسته‌ای را در خودم نمی‌دیدم. با گفتن اینکه به کسی حرفی نزنم، نیمی از سروصداها و نگرانی‌های ذهن من را خفه کرد. لیوان شربتم را برداشتم و بقیه‌ی آن را نوشیدم. می‌خواستم ساک را بردارم و به اتاقم ببرم که بهزاد تندتند از پله‌ها پایین آمد. نیم‌نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

-می‌رم بعداً می‌آم به حاج‌خانم سر می‌زنم. بیدار شد لطفاً بهش بگو یه‌دفعه کاری پیش اومد، رفت، زود می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌زدنش هم مثل پایین‌آمدنش از پله‌ها با شتاب بود. فرصت نداد حتی سر تکان‌دادن من کامل شود. کفشش را پوشید و در را باز کرد. به طرف پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و نگاهی به سمت پله‌ها انداختم. حین پایین‌رفتن، سوئیچش را از جیبش بیرون کشید. استخر را دور زد و درخت بید را ندیده گرفت. در را با سرعت باز کرد و آرام پشت سر خودش بست و به بیرون رفت.

#پارت114

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

ساک را برداشتم و به اتاقم رفتم. در را نیمه‌باز گذاشتم تا اگر حاج‌خانم صدایم کرد، بشنوم. داخل ساک جعبه‌ی گرد صورتی‌رنگی بود. روی تخت نشستم و آن را بیرون آوردم. شالم را برداشتم و پشت سرم انداختم. در جعبه را با احتیاط برداشتم تا آسیبی به آن نرسد و یادگاری نگهش دارم. با دیدن خرس قرمزرنگی که دور گردنش زنجیر و پلاکی به شکل توپ فوتبال آویزان بود، لبخند زدم:

-دیوونه‌ای، سپهر، دیوونه!

در ساعت‌های بعد من و حاج‌خانم هر دو منتظر و بی‌قرار بودیم، من منتظر رسیدن آخر شب و حرف‌زدن با سپهر و او منتظر تاریک‌شدن هوا و

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتن بهزاد به خانه. به او زنگ زد تا گله کند چرا از خواب بیدارش نکرده است که بهزاد جواب تماسش را نداد.

حاج‌خانم صدای ماشین را که از حیاط شنید، رو به من که نزدیک پنجره ایستاده بودم، گفت:

-الناز، بهزاد برگشته؟

با لبخند سری برایش تکان دادم:

-نه حاج‌خانم، عمه و آقاکیوان اومدن. با اجازه‌تون من برم بالا لباس کیان رو عوض کنم. عمه ببینه بوی خمیر بازی می‌ده باز دعواش می‌کنه که چرا مالیده به لباسش.

سری تکان داد:

-برو برو به کارت برس!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نیم‌نگاه دیگری به حیاط، پرده را انداختم. آقاکیوان و عمه ماشین را پارک کرده و قصد پیاده‌شدن از آن را نداشتند.

هر چه‌قدر عمه از بوی خمیر بازی بدش می‌آمد، من آن را دوست داشتم. کیان هم متوجه‌ی این موضوع بود و حین درآوردن تیشرتش سعی می‌کرد آن را به دماغ من بچسباند و شیطنت کند. دو دستش را سفت گرفتم و از خنده‌ی کشدارش استفاده کردم و تیشرت را از سرش بیرون کشیدم. تیشرت سفیدی که تنش کردم، در تضاد با موهای مشکی‌اش آن‌قدر خوب شده بود که خم شدم و صورتش را محکم بوسیدم:

-قربون این همه خوشتیپیت برم من!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عقب کشید و صورت من را با دو دست کوچکش نگه داشت تا جواب بوسه‌ام را بدهد:

-مامانی قول داده بود امشب همبرگر درست کنه، برم یادش بیارم.

لبخندی زدم:

-یادت باشه اگه گفت نه قبول نکنیا، ما امشب همبرگر می‌خوایم.

دستی تکان داد و رفت.

می‌خواستم بلند بشوم که آنتن ماشین کنترلی‌اش به دامنم گیر کرد. آن را از دامنم جدا کردم و برداشتم تا داخل کمدش بگذارم. پرده‌ی اتاقش هم کنار رفته بود. به آن سمت رفتم و همین که پرده را در دستم گرفتم چشمم به حیاط افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان و عمه از ماشین پیاده شده و با فاصله‌ی کمی از ماشین، روبه‌روی هم ایستاده و مشغول صحبت بودند. عمه لبخند می‌زد و آقاکیوان هم با دستانی که مرتب در هوا تکان می‌داد برای او حرف می‌زد. حرفش که تمام شد و عمه شروع به صحبت کرد، آقاکیوان دستانش را جلو برد و موهای روی پیشانی عمه را آرام کنار زد. صدای زنگ گوشی‌ام باعث شد لبخند روی لبم کمرنگ بشود. پرده را کشیدم و گوشی را از جیبم بیرون آوردم. شماره‌ی بهزاد آن لبخند کمرنگ باقی‌مانده را هم پاک کرد. در جواب‌دادن تعلل نکردم:

-الو...

همان لحظه جواب نداد. با کمی مکث "الو" گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز، کیوان و زن‌داداش اومدن خونه؟

دوباره پرده را کنار زدم. این‌بار دستانم تعادل قبل را نداشت:

-بله، آقابهزاد، اومدن، الان هم توی حیاطن...

با خود فکر کردم اگر با آن‌ها کار دارد، چرا به من زنگ زده است، اما با گفتن: "خب"ی آرام ادامه داد:

-می‌تونی صحبت کنی یا بعد زنگ بزنم؟

خیلی وقت بود آن‌قدر هیجان‌زده و هراسان نشده بودم که قلبم در دهانم بزند:

-بله... بله می‌تونم. من طبقه‌ی بالا، اتاق کیانم. چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین، الناز، من وقتی رفتم بالا دیدم ماشین سپهر یه ذره عقب‌تر از خونه پارک شده. با خودم فکر کردم لابد کاری باهات داره که با اومدن من نتونسته بهت بگه و منتظره.

عمه و آقاکیوان به سمت خانه حرکت کردند و من با تمام‌شدن توان پاهایم روی سرامیک‌های خنک افتادم. بهزاد با نفس کوتاهی که گرفت، ادامه داد:

-رفتم بیرون که من رو ببینه دارم می‌رم و حرفی و کاری اگه داره بیاد بهت بگه. اما تا راه افتادم، اونم پشت سرم راه افتاد و نرسیده به میدون هر کدوم به یه طرفی رفتیم. فکر کنم مشکلش بودن من توی خونه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرارادی بلند "نه" گفتم. در حالی که می‌دانستم از بین ما کسی که راست می‌گوید بهزاد است.

نخواست پافشاری کند:

-به هر حال هر دلیلی که داشت بعد رفتن من اونم رفت. الان مسئله‌ای که می‌خوام راجع‌بهش باهات صحبت کنم این نیست!

نگذاشتم ادامه بدهد:

-آقابهزاد، حتماً با من کار داشته، با دیدن شما پشیمون شده و رفته. اون‌طوری نیست که فکر می‌کنید.

کوبنده گفت:

-الناز!

زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

#پارت115

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-به من گوش کن یه دقیقه؛ چون می‌دونم ظرفیت بالایی داری می‌خوام یه توصیه‌ی دوستانه بهت بکنم. حقیقتش اول می‌خواستم تو خونه و قبل این جریان بهت بگم، گفتم شاید دخالت‌کردن تو مسائل شخصی‌ت درست نباشه، اما با این داستانی که پیش اومد، بهتره روراست بهت بگم رویه‌ای که با سپهر در پیش گرفتی درست نیست. اگه همون‌طور که خودت گفتی، ماجرای بین‌تون جدیه، پس هر چه زودتر حقیقت رو در مورد کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

که می‌کنی بهش بگو. به نظر من عقلانی اینه اون بدونه تو دقیقاً تو خونه‌ی عمه‌ت چه کاری انجام می‌دی؛ حقشه که بدونه.

تن صدایش به یک‌باره پایین آمد:

-تو کار بدی نمی‌کنی الناز؛ نباید بترسی. من همیشه به‌خاطر این تلاشت واسه زندگی‌ت بهت آفرین گفتم، از کجا می‌دونی سپهر تحسینت نکنه و بیشتر از قبل بهت احترام نذاره؟

آرام‌آرام اشک می‌ریختم. اصلاً سپهر را نمی‌شناخت. اصلاً نمی‌فهمید این منم که از عرش به فرش رسیده‌ام و دوست ندارم این مرحله از زندگی‌ام را تا مجبور نشده‌ام با کسی در میان بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دور از گوشی نفس می‌کشیدم تا نفهمد من این‌طرف خط، زیر پنجره‌ی اتاق کیان به چه حالی افتاده‌ام!

-من جای تو بودم در گفتن این موضوع بهش یه دقیقه هم معطل نمی‌کردم. در مورد کشیک‌دادنش دم خونه هم اگه خواستی بهش چیزی بگی، بگو خودت دیدی.

"باشه" گفتم تا از دستش خلاص شوم. دو بار، به فاصله‌ی کوتاه گفتم تا دیگر اصرار نکند.

با گفتن: "من نزدیک خونه‌م" خداحافظی کرد.

هرگز به سپهر نمی‌گفتم. من نمی‌توانستم این‌قدر صداقت داشته باشم. این رازِ من بود. آدم‌ها هزاران راز کثیف دارند که تا آخر عمرشان کسی آن

رمان بازار
romanbazar.ir

را نمی‌فهمد. راز من راز کثیفی نبود، راز من برای حفظ غرورم بود. راز کوچکِ بی‌آزار من که به کسی جز خودم آسیبی نمی‌رساند، چرا باید آن را جار می‌زدم؟

تمام عصبانیتم از سپهر که با دیدن زنجیر و توپ از وجودم رخت بر بسته بود، با تمام قدرت بازگشت. منتظر بودم امشب همه‌ی دنیا را بسیج کنم تا بتوانم با سپهر صحبت کنم و آن‌قدر فریاد بر سرش بزنم که خالی بشوم.

سریع از جایم بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم تا دست و صورتم را بشویم. عمه آدمی نبود که بشود به سادگی او را از احوالات درون خود دور نگه داشت. شماره‌ی مامان را گرفتم تا اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه بالا آمد من را مشغول صحبت‌کردن با او ببیند. عمه امروز شادتر از هر روز دیگر بود و فریب لبخندم را خورد و هیچ نفهمید. با کمال میل به پرحرفی مامان گوش دادم و ایرادی نگرفتم چرا از دخترعمویش گله دارد که ماه‌ها پیش خانه خریده و از او پنهان نگه داشته است. مامان ناخواسته نصیحتی به من کرد که سخت نیازمند آن بودم:

-یاد بگیر از مردم، هزارتا کار می‌کنن هیچ‌کس خبر نداره!

سروصدای سالن خانه، برای آمدن بهزاد بود. آرام و بی‌صدا از پله‌ها پایین رفتم. حاج‌خانم حرف می‌زد و آقاکیوان می‌خندید. بهزاد روبروی پله‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتهای سالن، تکیه‌داده به دیوار، پشت به قله ایستاده بود و به حاج‌خانم نگاه می‌کرد.

خیره‌خیره نگاهش کردم. محال بود آمدن من را حس نکرده باشد، اما دلیل نادیده‌گرفتنش را نمی‌فهمیدم. آقاکیوان که به سمتم برگشت و جواب سلامم را داد دیگر نتوانستم او را رصد کنم.

-سلام، خوبی النازجان، چه خبر؟ امروز خوش گذشت؟

جرقه زده شد و در یک لحظه نگاه من و بهزاد به هم افتاد. او رنگ‌پریدگی من را دیده بود، افتادن دستم از روی مبل و التهابم را وقتی که در خیابان

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم سر تکان داد و بهتر از هر کسی می‌دانست امروز به من چه گذشته است.

-آره خوب بود!

بهزاد از دیوار فاصله گرفت و آرام‌آرام به جلو آمد:

-هنوز فرصت "خوب‌تر" شدن هست!

دست برد تا ساعت دور مچش را باز کند. نگاهش به برادرش بود:

-شام بریم بیرون؟

#پارت116

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با این پیشنهادش در جایم تکانی خوردم. خم شدم و حین برداشتن دستمال، به آقاکیوان چشم دوختم. هر شبی می‌شد برای شام بیرون بروند، جز امشب! نمی‌خواستم با بیرون رفتن دیوار بدشانسی‌هایم بالاتر برود. آقاکیوان دستش را دو طرف مبل انداخت و با نیم‌نگاهی به سمت پله‌ها گفت:

-نمی‌دونم، ببین پروین و بچه‌ها چی می‌گن، اگه می‌آن بریم.

کیان وسط پرید و با "آخ‌جون‌آخ‌جون" گفتن رایش را اعلام کرد و من همان لحظه در فکر پیدا کردن بهانه‌ای برای نرفتن بودم. عمه که آمد، فکر می‌کردم بهزاد بار دیگر پیشنهادش را مطرح کند تا

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه تصمیم گیرنده‌ی آخر باشد، اما این کار را نکرد و آقاکیوان به جای او حرف زد.. عمه هم بی‌معطلی جواب داد:

-امشب که من می‌خوام برای بچه‌ها همبرگر درست کنم، به نظرم بذاریم برای یه شب دیگه. یه جای خوب رزرو می‌کنیم و می‌ریم. الان راستش خسته هم هستم.

بهزاد دستانش را از هم باز کرد:

-باشه بذاریم برای یه وقت بهتر. فقط جایی که می‌خواین رزرو کنید پیش دوماد ناظمی نباشه!

عمه خندید، اما جدی گفت:

-دست بردار! چرا می‌ذاری بقیه به همین راحتی بفهمن که ازشون خوشت نمی‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد سریع جوابش را داد:

-به‌خاطر شما و کیوان نبود خیلی سریع‌تر از این می‌فهمیدن.

نفس راحتی کشیدم و برعکس همیشه اصلاً دوست نداشتم گفت‌وگویشان کش بیاید و من هم کنجکاوانه گوش بدهم. بهزاد بعد از این حرف با چرخیدن به سمت مادرش گفت:

-ببرمت حاج‌خانم توی حیاط یه هوایی بخوری؟

حاج‌خانم سری با لبخند تکان داد و موافقت کرد. حین رفتن کیان را هم می‌خواستند با خودشان ببرند که او به‌خاطر نرفتن به رستوران، قهر کرد و روی مبل چمباتمه زد. آقاکیوان بلند شد و کنارش نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا با حاج‌خانوم و عمو نرفتی بیرون؟ شاید بخوان بعدش با ماشین برن دوردور.

کیان دستانش را به زیر بغل برد تا تاکید بیشتری روی قهرش کند:

-ما خیلی وقته هیچ‌جا نرفتیم. همه‌ش می‌خوایم یه جا بریم مامانی نمی‌ذاره!

عمه از داخل آشپزخانه بلند گفت:

-پسر خوشگلم، گفتم بهت من و بابایی خیلی این چند وقته کارمون زیاده و تو هم قبول کردی. الان هم بهت قول می‌دم ده روز دیگه دو هفته بریم شمال کیف کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این وعده نتوانست کیان را سر ذوق بیاورد و آقاکیوان مجبور شد او را به زور از روی مبل بلند کند و به حیاط ببرد.

خانه زود خلوت شد. بهزاد بعد از شام رفت. آقاکیوان کارهای مانده‌اش را به اتاق کارش برد و حاج‌خانوم که صبح نتوانسته بود قرآن بخواند، برای جبران آن زودتر از هر شب سالن را ترک کرد.

من و سپهر به یک اندازه عصبانی و منتظر بودیم. تا زنگ زدم و اولین بوق به صدا درآمد، بدون اینکه وقت تلف کند، گوشی را برداشت:

-الو... می‌تونی راحت صحبت کنی دیگه؟ وسطش که کسی نمی‌آد تا تو بهش جواب پس بدی که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اولین حرفی که زد فهمیدم اشتباه کردم و او از من عصبانی‌تر است.

-سپهر شروع نکن تو رو خدا. یه ذره شرمنده باش از کارت تا منم دلم خوش بشه که فهمیدی بد کردی! محدودیت‌های من برای تو چیز تازه‌ای نیست، امروزم باهاشون آشنا نشدی، اما هر بار به بدترین جور ممکن نادیده‌شون می‌گیری. اصلاً انگار دوست داری من رو تحت فشار بذاری.

جدی و کشدار گفت:

-می‌گی چه کار کنم الناز؟ هر بار که می‌خوام ببینمت بشینم کلی حساب کتاب کنم که کی بدش می‌آد کی خوشش؟ که نکنه یه وقت یکی که من

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً به عمرم هرگز ندیدمش فکر بد بکنه و گیر بیفتیم؟

با اینکه مطمئن بودم در بالکن اتاقم تنها هستم و دو در بسته‌ای که پشت سرم است می‌تواند تضمین کند که کسی صدایم را نمی‌شنود، اما باز نگاهی به اتاقم انداختم و ترجیح دادم رو به آن باشم تا ببینم که کسی در اتاقم نیست:

-تو حساب کتاب هم می‌کنی مگه؟ در این مورد بی‌ملاحظه‌ترین آدم دنیایی، سندش هم سه روزی که اومدم اراک! یه روزش رو می‌خواستی از صبح تا شب مغازه کنارت باشم. یه روزش رو هم می‌خواستی من رو ببری آشتیان. یا همین امروز، راه بهتری برای غافلگیر کردنم غیر از اینکه بیای

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خونه‌ی عمه‌م و آبروم رو ببری پیدا نکردی؟ خونه‌ای که هر پنجره‌ش رو باز کنن می‌تونن تو رو توی خیابون ببینن.

از سکوت ناغافلش بهترین استفاده را کردم:

-سپهر تو امروز باعث شدی من تحقیر بشم. مجبورم کردی از رابطه‌مون برم به یکی دیگه توضیح بدم. اونم منت سرم بذاره و بگه این‌بار رو چشم پوشی می‌کنه.

بلند گفت:

-غلط کرده!

-در واقع غلط رو من و تو کردیم که جای قرار و مدارمون می‌شه روبروی خونه‌شون.

آرام و زمزوار گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز چرا نمی‌خوای بفهمی من یه روزهایی رو توی زندگی‌م نمی‌خوام از دست بدم. می‌خوام کنارت باشم. چه می‌دونم غافلگیرت کنم، ما یه شش هفت ماه دیگه می‌شیم زن و شوهر، اونوقت من هنوز باید عین هزار سال پیش یه سوراخ و سنبه‌ای پیدا کنم تا تو رو ببرم توش که کسی ما رو نبینه. تو می‌گی اراک، من تو اراک می‌آم دم خونه‌تون. فکر کردم اینجا هم می‌تونم.

دلم برایش سوخت:

#پارت117

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه سپهر جان اونجا مامانم همه چی رو می‌دونه، خبر داره می‌خوای بیای. اینجا خونه‌ی مردمه، فرق داره.

-من فکر نمی‌کردم تا این حد مسئله بشه برات!

-چرا فکر نکردی؟ اصلاً این به کنار، بعدش چی، چرا موندی و نرفتی؟ داشتی کشیک چی رو می‌دادی؟

با من و من پرسید:

-دیدی... من رو؟

-نه پس کور بودم! واقعاً این چه کاری بود کردی، برای این چه توجیهی داری؟

-این یکی واقعاً دست خودم نبود، نمی‌تونستم ولت کنم برم. نمی‌تونستم فرمون ماشینم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت بدم الناز. فکر اینکه این پسره توی اون خونه هست، تو هم هستی، داشت دیوونه‌م می‌کرد. مغزم از کار افتاده بود انگار.

نفس تندی کشید:

-من رو می‌شناسی الناز، دوست ندارم به پروپات بپیچم. از وقتی که شناختمت با افسانه تنهایی تهران زندگی می‌کردین. یه شبایی تا سه نصف شب درگیر مراسم عروسی بودین و دیروقت برمی‌گشتین خونه، من هیچ‌وقت اعتراضی داشتم؟ حالِ بدی که این نیم‌ساعت، پشت در خونه‌ی عمه‌ت داشتم، قسم می‌خورم حتی یک ثانیه‌ش رو توی تموم این دو سال نداشتم.

لبخند زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه‌ای دیگه، آخه چرا؟

-چون تو خیلی قشنگی، چون دلم نمی‌خواد اونم روزی ده‌بار این رو به خودش بگه!

ریز خندیدم:

-در مورد برادرشوهر عمه‌م چه فکری کردی؟ خوشگل ندیده است، یا قحطی دختر اومده براش؟

صدایش کم‌کم داشت همان‌طور می‌شد که همیشه بود:

-مگه زمانی که اومده بودی مغازه‌م، قحطی دختر اومده بود، یا من تا حالا دختر خوشگل ندیده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند کردم و به آسمان نگاه دوختم.

می‌توانستم در پس سیاهی آن، آبی پنهان را هم ببینم:

-سلیقه‌ی تو با اون فرق داره، اون دخترای یه کم لوس و شیطون رو می‌پسنده. از اینا که قروفرشون زیاده.

تند گفت:

-تو از کجا می‌دونی سلیقه‌ش چیه؟

حرفش من را از آسمان گرفت و به زمین آورد. به اطرافم نگاه کردم. من درباره‌ی سلیقه‌ی بهزاد چه می‌دانستم. چه چیزی می توانستم درباره‌ش بگویم که به قطع درست باشد. تنها چیزی درستی

رمان بازار
romanbazar.ir

که می‌توانستم درباره‌اش بگویم و مطمئن باشم که درست است، این بود که رای نداده است.

-خب دوست‌دخترش رو دیدم!

-دوست‌دخترش؟! دوست‌دخترش رو می‌آره اونجا؟

دوباره به آسمان نگاه کردم، اما هر چه تلاش کردم، آبی را پیدا نکردم:

-نه نه اون نیاورده، من اتفاقی دیدمش. اون اولا یه بار با عمه‌م اومده بود اینجا.

از روزهای بعد از آن دیدن، چیزی نگفتم؛ از عقد تا فرار شادی!

خیلی یواش، به‌طوری که صدایش را به زور شنیدم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید! من هنوزم نمی‌دونم چرا با دیدنش خون به مغزم نرسید!

سپهر آرام گرفته بود و من نمی‌خواستم آرامشش را و آرامش خودم را برهم بزنم:

-اون اصلاً اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست. امروزم از شانس بدِ من و تو اون موقع اومد به مامانش سر بزنه. همیشه شبا می‌آد که همه خونه‌ن. خیلی زود هم می‌ره. خونه و زندگی‌ش جداست. اگه اون اینجا بود که من خونه‌ی عمه‌م نمی‌موندم.

نفس کلافه‌اش را شنیدم:

-روز بدی داشتیم، اما خوبه که به یه شب خوب ختم شد. دوست داشتی زنجیر پلاکت رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی قشنگه. خیلی؛ حیف شد که اینجوری بهم دادیش!

تک خنده‌ای کرد:

-می‌تونی بهم پسش بدی تا دوباره بهت بدم؛ یه جای بهتر، یه روز خوب‌تر!

حس کردم صدایش خواب آلود شده است.

-سپهر؟!

-جان!

-امشب می‌خوای برگردی اراک؟

تک سرفه‌ای کرد:

-آره دیگه، گفتم که کار دارم.

به سمت نرده‌های بتونی قدم برداشتم:

-اگه خیلی مهم نیست امشب بمون فردا برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه بابا باید برم. نترس، آروم می‌رونم.

-پس یه خرده بخواب، حرکت هم کردی بهم پیام بده، رسیدی هم همین‌طور.

-الان راه می‌افتم دیگه، بخوابم دیگه حال بلند شدن ندارم. رسیدم هم بهت پیام می‌دم.

-پس خیلی با احتیاط رانندگی کن.

صدای بوق ماشینی باعث شد مکث کنم:

-سپهر خیلی ناراحت شدم که امروز این‌جوری شد. اگه می‌گفتی داری می‌آی من حتماً می‌تونستم یکی دو ساعت بیام ببینمت. قول بده دیگه این‌جوری بی‌خبر نیای اینجا؟

فوری قبول کرد:

-قول می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را که قطع کردم دوباره نگاهم به آسمان افتاد. آبی ناپدید شده را دوباره دیدم. امشب هر بار که با بهزاد چشم‌درچشم شدم، راز بین ما سر بلند می‌کرد و همین باعث می‌شد بیش از همیشه چشم‌هایمان روبروی هم باقی بمانند. به عقب برگشتم و به در بالکن نگاه کردم. باید این عنوان -تنها محرم رازم- را از او می‌گرفتم. تندتند به سمت در قدم برداشتم. دستگیره را پایین دادم، اما قدم بعدی را نتوانستم بردارم. نمی‌شد از این به بعد هر وقت او را می‌بینم، به یاد راز دفن شده‌ی بین خودمان بیفتم. به داخل اتاق رفتم. شالم را از روی دسته‌ی صندلی چنگ زدم و در اتاقم را به آرامی باز کردم. تا وسط سالن جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم. دیگر هیچ تردیدی برای به جلو رفتن نداشتم، تنها، بودنِ آقاکیوان در اتاق خواب‌شان مانع از این بود که قدم بردارم. می‌خواستم همه چیز را برای عمه تعریف کنم، اما نمی‌توانستم این کار را در حضور آقاکیوان بکنم.

#پارت118

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

برگشتم تا به اتاقم بروم و همه چیز را فردا صبح حل‌کنم که عمه از دل نور کمرنگ راه‌پله‌ها پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد. با لبخند و غیرارادی به طرفش دویدم. قدمی به عقب برداشت:

-چی شده، چرا می‌دوئی؟

پچ‌پچ کردم:

-عمه یه چیزی باید بهت بگم؛ یعنی امروز یه اتفاقی افتاده که باید برات تعریف کنم.

دستش را روی نرده‌های پله گذاشت:

-چی شده امروز؟

آمدم نزدیک‌تر بشوم که آقاکیوان صدایش زد. عمه با نگاه به من، جوابش را داد:

-الان می‌آم کیوان!

سرش را نزدیک‌تر کرد:

-بگو چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را در هم گره زدم:

-امروز سالگرد آشنایی من و سپهر بود.

لبخند زد و اخم‌های صورتش جمع شد.

دستش را گرفتم:

-بدون اینکه بهم بگه از اراک راه افتاد بیاد تهران تا من رو ببینه. می‌خواست غافلگیرم کنه. تازه وقتی رسید بهم زنگ زد که بیا پشت درم. یعنی هیچ فرصتی نداشتم که منصرفش کنم. تا رفتم بهش بگم که زودتر بره، بهزاد اومد و ما رو دید!

ابروهایش دوباره به حالت قبلش برگشت:

-بهزاد سپهر رو دید؟

با آمدن سپهر انگار مشکلی نداشت و بیشتر بهزاد برایش مهم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره دید.

گوشه‌ی لبش را جمع کرد و با بلافاصله رها کردنش گفت:

-چیزی بهتون گفت؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-اون موقع که دید هیچی نگفت، خیلی عادی برام سر تکون داد و رفت. وقتی برگشتم خونه خودم سر حرف رو باز کردم و در مورد سپهر بهش گفتم. اونم گفت که به کسی در مورد اومدن سپهر چیزی نگم، مخصوصاً آقاکیوان.

عمه ابروهایش را بالا برد:

-عین اینا رو گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، ولی فقط این نیست عمه، یه چیز دیگه هم شده!

دستش را از دست من بیرون کشید:

-دیگه چی شده؟

چشم دزدیدم:

-وقتی رفت بالا اتاقش، اونجا انگار دید سپهر هنوز نرفته و جلوی خونه‌ست. همون دقیقه اومد پایین و رفت از خونه بیرون؛ بعدشم بهم زنگ زد که سپهر رو دیده که جلوی در کشیک می‌داده. ازم خواست همه چیز رو در مورد کارم اینجا به سپهر بگم.

چشمان عمه درشت شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این سپهر شما آی کیوش چنده؟ یه جوری بهش حالی کن که این حرکتای پیزوری رو بذاره کنار.

سرم را پایین انداختم. دستش را روی بازویم گذاشت:

-خوب کاری کردی که به حرف بهزاد گوش ندادی و بهم گفتی، هر چی سپهر کم هوشه تو به جاش باهوشی! بالانس می‌شین با هم. بهزاد باید بفهمه بین من و تو خرده و برده‌ای نیست که بخوایم چیزی از هم پنهون نگه داریم. یا فکر کنه مسئله‌ای درباره‌ی تو هست که لازمه من ندونم و خودش بدونه.

هاج‌وواج نگاهش می‌کردم. ضربه‌ی آرامی به گونه‌ام زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون خوب بلده چطور آدما رو امتحان کنه.

بی‌حس و حال گفتم:

-یعنی چی؟

لبخند زد:

-یعنی اینکه من فردا صبح، توی دفتر، همین که دیدمش از طرف خودم و تو از برخورد بزرگوارانه‌ش تشکر می‌کنم و می‌گم کار خوبی کرده که ازت خواسته به کیوان حرفی نزنی.

چشمکی زد:

-این بچه باید بفهمه که می‌شه یه زن رو به تنهایی فریب داد، اما دو زن رو، اونم وقتی کنار هم هستن، هرگز!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرت تحلیلم را از دست داده بودم. دستم را این‌بار من روی نرده‌ها گذاشتم:

-من اصلاً فکر نمی‌کنم این‌قدر آدم پیچیده‌ای باشه. واقعاً خیلی جدی ازم خواست که در مورد اومدن سپهر به کسی حرف نزنم.

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-یادت نره که اون یه تاجر باهوشه. این چیزیه که تو خونشونه، اصلاً ازش بعید نیست که این حرف رو از قصد زده باشه تا واکنش تو رو بسنجه. فکر می‌کنی اون کمتر از کیوان عصبی شده از دیدن سپهر؟ نه! فقط خوب خودش رو کنترل کرده. حالا من فردا صبح می‌رم تا تو رو از امتحانش سربلند بیرون بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری نمی‌توانستم بکنم؛ جز اینکه قدم‌هایش را بشمارم.

#پارت119

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

فکر می‌کردم با دلی سبک و با لبخندی بر لب، که نتیجه‌ی درآوردن" همرازی" از چنگ بهزاد بود، به اتاقم برمی‌گردم؛ اما نشد. از تعریف کردن همه چیز برای عمه، سرتا پا پر بودم از حس پشیمانی! توضیحی که من برای برخورد امروز بهزاد داشتم، خیلی دور بود با آن‌چیزی که عمه می‌گفت. من باور کرده بودم که او، بی‌هوا و از روی بدشانسی

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار گرفتن من در آن موقعیت پیچیده را درک و به تناسب آن مماشات کرده است، اما عمه ترک انداخته بود به بلندای باور و تصوری که راجع‌به برخورد بهزاد داشتم. از طرفی نمی‌خواستم زیر بار اینکه عمه بهزاد را بهتر از من می‌شناسد بروم و از طرفی دیگر، زیادی خوب بودن برخورد بهزاد، داشت سستم می‌کرد که نکند عمه راست بگوید!

آدم وقتی با فکرهای پرچین و شکنش بخوابد، "بیداری" می‌تواند حتی با صدای به هم خوردن دو تا برگ هم، قامت راست کند. پنج صبح، در دم، با شنیدن صدای ریز پیامک گوشی‌ام، از خواب پریدم و روی تخت نشستم. سپهر رسیده و پیام فرستاده بود. نفس‌زنان جوابش را دادم و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره خوابیدن خیلی تقلا کردم، اما به جایی نرسیدم. این به خواب نرفتن کمک کرد تا در مقایسه با شب و حین خواب، تکلیف معلوم‌تری داشته باشم. می‌خواستم برخلاف دفعه‌ی قبل که از عمه نپرسیده بودم چطور مسئله‌ی شک بهزاد به من را حل کرده است، عمل کنم. دیگر برایم مهم نبود که ذهن جزئی‌نگر عمه ممکن است با دیده‌ی تردید به سماجت من نگاه کند.

بهزاد زودتر از ده به دفتر نمی‌رفت. نتیجه‌ی نهایی حساب‌وکتابم این شد که دو ساعت بعد از ده به عمه زنگ بزنم؛ زمان کمی نبود تا بهزاد پنیر داخل تله‌ی عمه را قورت بدهد. به بهانه‌ی کیان و باشگاه نرفتنش به عمه زنگ زدم. اگر داخل جلسه بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه رد تماس می‌داد، وقتی گوشی پشت هم بوق خورد، از اینکه می‌توانم هر آن صدایش را بشنوم، گوشی را در دستم فشردم. " الو" که گفت، آرام شدم و جواب دادم:

-الو... سلام عمه، مزاحمت که نیستم؟

احساس کردم چیزی می‌نوشد:

-نه جونم، تازه سرم خلوت شده، کاری داری؟

با نگاهی به کیان که مقابلم ایستاده و زل زده بود به من، گفتم:

-کار مهمی نیست عمه، فقط می‌خواستم بگم که کیان نرفت باشگاه، انگار حوصله نداشت، منم نخواستم مجبورش کنم.

کیان نزدیک‌تر آمد و عمه خیالش را جمع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عیبی نداره، خوب کردی!

کیان "هورا" گفت و با دو به طرف در رفت تا به ادامه‌ی بازی‌اش در حیاط برسد. عمه که صدایش را شنیده بود گفت:

-تو رو خدا ببینش، این تو و من رو با هم فیلم کرده!

قبل از اینکه کارمان را تمام شده بداند و بخواهد خداحافظی کند، با لحنی معمولی پرسیدم:

-راستی عمه، بهزاد رو دیدی، بهش گفتی؟

آرام خندید:

-آره همون صبح که اومد بهش گفتم.

از روی مبل بلند شدم:

-چی کار کرد عمه، چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تن صدایش را پایین آورد:

-چیزی که نگفت، می‌دونی که، اگه دلش نخواد حرف بزنه، دنیا هم بریزن سرش، یه کلمه هم نمی‌گه.

با ناامیدی پرسیدم:

-یعنی هیچی نگفت؟

-هیچیِ هیچی هم که نه، وقتی ازش تشکر کردم، سرش رو تکون داد و گفت کاری نکرده، همون لحظه هم گفت کار دارم باید برم. حالا کار داشت، یا بهونه گرفت رو دیگه نمی‌دونم، اما نتونست یکه خوردنش رو قایم کنه، انگار انتظار نداشت بیای بهم بگی.

زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش هیچی نمی‌گفتین!

شمرده‌شمرده جواب داد:

-آخه عزیز من اگه هیچی نمی‌گفتم، گفتن تو به من چه فایده‌ای داشت؟ اگه بهزاد نمی‌فهمید که تو من رو در جریان گذاشتی مثل این بود که انگار به کل هیچی نمی‌دونم.

با مکثی، قاطعیت را از کلامش گرفت:

-الناز می‌دونی که من اتفاقاً اصرار دارم تا قبل از خواستگاری برووبیات با سپهر زیاد باشه، اما یه جوری بهش بگو دیگه از این کارا نکنه؛ می‌خواد تو رو ببینه خب مثل بچه‌ی آدم زنگ بزنه باهات هماهنگ کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصم نسبت به کاری که سپهر کرده بود، می‌مرد و باز با کوچک‌ترین اشاره‌ای زنده می‌شد:

-خودشم فکر نمی‌کرد این‌طور بشه، فکر می‌کرد همین که تهرانه و از اراک دور، با خیال راحت می‌تونه بیاد و من رو غافلگیر کنه. الان که این‌طوری شد دیگه اصلاً لازم به تذکر من نیست، خودش فهمیده و ناراحته.

برای بار دوم که صدای نفسش با صدایی مثل هورت کشیدن آب قاطی شد، نخواستم دیگر مزاحم کارش بشوم:

#پارت120

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب عمه دیگه مزاحمت نمی‌شم، برو استراحت کن.

-باشه عزیزم، امروز یه خرده دیر می‌آم، یادت نره از مزون اومدن برای کت حاج‌خانوم، نذاری پارچه تیره برداره، یه رنگ روشن خوب براش انتخاب کن. به سلیقه‌ی تو نه نمی‌گه.

لبخندی زدم و قطع کردم. خودم هم نمی‌دانستم در این مدت کوتاه چه کار کرده بودم که حاج‌خانم چشم و گوشش به نظرات من بود.

آدم اگر بداند کاری که کرده بد بوده، هزار بار بهتر از وقتی است که خوب و بدش را گم کند. در این

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه تندتند به این حال دچار می‌شدم، انگار خوب و بد بیرون از این خانه یک تعریف داشت، و به این خانه که می‌رسید، تبدیل می‌شد به معنایی قراردادی که هیچ سندی را با اهالی این خانه امضا نکرده باشد. حرف زدن با عمه، ذره‌ای تغییر در حالم با قبلش بوجود نیاورد. دلم می‌خواست بدانم بهزاد حین شنیدن حرف‌های عمه، سرش را چطور تکان داده است، آیا اخم داشته، چین به پیشانی‌اش افتاده، چشمانش ریز یا درشت شده، آرام حرف زده یا قاطعانه و سریع؟ دانستن جواب هر کدام از این‌ها می‌توانست به من کمک کند تا بدانم آیا از نظرش خوب بوده که من همه چیز را به عمه گفته‌ام و یا بد! در مرکز این پریشانی‌ام که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گشتم، تنها به یک دلیل موجه می‌رسیدم، من نمی‌خواستم بهزاد فکر کند دختری سطحی هستم که از خراب‌کاری‌هایش راحت برای دیگران حرف می‌زند. حال و احوال حاج‌خانم در تضاد کامل با من بود، عروسی‌ای که در پیش داشتند، او را آن‌قدر به وجد آورده بود که حتی احساس می‌کردم لرزش‌های سر و دستش کمتر شده است. ناهارش را که دادم، منتظر بودم بخوابد، اما مقابل تلویزیون نشست و تکرار سریالی را دید که دیشب با دقت تمام تماشایش کرده بود. از آن روزهایی بود که گوشی‌ام را همه جا با خودم می‌بردم. گوشی به دست کنارش نشستم. پیام‌های چند روز اخیرمان با سپهر را خواندم؛ حال پدر افسانه را

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم، جوک‌های فاطمه را خواندم و اما یک آجر هم از ردیف حصارِ بی‌قراری‌هایم تکان نخورد. گوشی‌ام را مقابلم روی میز گذاشتم و به گوشی حاج‌خانم زل زدم. روزی یک‌بار با کتایون و بهزاد حرف می‌زد. با کتایون حرف زده بود، اما از صبح هیچ گفت‌وگویی بین او و بهزاد صورت نگرفته بود. چه می‌شد همین الان زنگ می‌زد، بعد می‌گفت الناز کنارم نشسته است و آن‌وقت شاید بهزاد حرفی می‌زد و من می‌فهمیدم که حرف‌های عمه چه تاثیری رویش گذاشته است. علامت پیام‌های تبلیغاتیِ گوشه‌ی بالای تلویزیون، نشان می‌داد تا ثانیه‌ای دیگر تبلیغات شروع می‌شود. از جا بلند شدم. قبل از اینکه به سمت تلویزیون

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرگردانم، آهنگ خاص تبلیغات در سالن پخش شد و حاج‌خانم پایش را به جلو دراز کرد. دو قدمی به طرفش برداشتم:

-حاج‌خانم یادتون نره هر وقت به آقابهزاد زنگ زدین بگین که قرصتون رو یه هفته‌ست که نمی‌خورید. بگید از دکتر بپرسه چه وقتی باید دوباره شروع کنید.

بلافاصله به گوشی‌اش که فقط کمی از گوشی‌ام دور بود نگاه کردم:

-می‌خواین الان تماس بگیرین، بعدش ممکنه سرشون شلوغ بشه؟

سرش را آرام تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره الان بهش می‌گم، قربون دستت شماره‌ش رو بگیر، بده بهش بگم.

یک لحظه هم درنگ نکردم، خم شدم و گوشی‌اش را برداشتم و با بهزاد تماس گرفتم. پیام‌های تبلیغاتی رو به‌پایان بود، اما بهزاد گوشی‌اش را جواب نمی‌داد. چشمان منتظر حاج‌خانم به صفحه‌ی تلویزیون بود، سریع آیکون تماس را لمس کردم تا شاید این‌بار بهزاد جواب دهد.

چندتایی بوق که خورد، تبلیغات تمام و سریال شروع شد.حاج‌خانم سرش را بالا آورد، می‌خواست چیزی بگوید که صدای "الو" گفتن بهزاد، باعث مکثش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت121

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

می‌خواستم گوشی را به طرفش بگیرم که به سمت تلویزیون برگشت:

-خودت بهش بگو، فیلم شروع شد.

گوشی را بین خودم و او نگه داشته بودم. "جانم حاج‌خانوم"ی که بهزاد در ادامه گفت، باعث شد گوشی را به سمت گوشم ببرم:

-سلام آقابهزاد، النازم!

نگران شد:

-چی شده الناز، حاج‌خانوم خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پله‌ها قدم برداشتم. در ظاهر برای اینکه مزاحم تلویزیون دیدن حاج‌خانم نشوم، اما در باطن فقط دنبال جای خلوت‌تری بودم تا خودم را پیدا کنم و حرف بزنم:

-بله خوبن، دارن فیلم می‌بینن. گفتن زنگ بزنم بهتون بگم که قرصش رو یک هفته هست که نمی‌خوره، به دکترش بگین دوباره کی باید دوره‌ش رو شروع کنه؟

تک سرفه‌ای کرد:

-باشه حلش می‌کنم. همین امروز می‌رم پیش دکترش.

نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم، حاج‌خانم غرق شده بود، از پله‌ها بالا رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مزاحمتون که نشدم؟

صدایش خسته به نظر می‌رسید، اما هنوز می‌توانست هر حواسی را پرت کند:

-نه اتفاقاً خیلی به موقع زنگ زدی، من رو از یه جمعی که مثل روانشناسا حرف می‌زنن، اما عین روانیا عمل می‌کنن کشیدی بیرون!

به طبقه‌ی دوم رسیده بودم، قدم برداشتن من به سمت پنجره‌ی سرتاسری و تماشای درخت بید، یک تصمیم آنی بود، زمزمه کردم:

-آقابهزاد دیروز یه جوری شد که من اصلاً فرصت نکردم ازتون تشکر کنم، خیلی ممنون که کمک کردین. عذر می‌خوام که مجبور شدید از خونه برید بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد، آفتاب تمام درخت بید را قاب گرفته بود. بهزاد سکوتش را آن‌قدر ادامه داد که من نتوانستم ساکت بمانم، انگار گلویم را با سکوتش می‌فشرد:

-آقابهزاد؟

با تاکیدی که چتر شده بود روی تک‌تک کلماتش، گفت:

-الناز خانوم، آقابهزاد باید برگرده به جلسه‌ش! دیروز رو هم فراموش کن؛ اصلاً فکر کن هرگز دیروزی نبوده، اشتباهی از طرف تو اتفاق نیفتاده که لازم باشه راجع بهش توضیحی بدی یا تشکر و عذرخواهی کنی، آروم باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

من چطور می‌توانستم دیگر به حرف‌های عمه درباره‌ی او اعتماد کنم؟ عمه شاید می‌توانست موبه‌مو فکر رقبای تجاری‌شان را بخواند، تصمیمات آینده‌شان را پیش‌بینی کند، خط‌ونشان‌های به موقع و هدفدار بکشد، اما درباره‌ی بهزاد و شناخت او، عاجز به نظر می‌رسید. بهزاد همانی بود که من می‌دیدم، آدمی که بقیه را در چاله‌ی تفکرات محدود خود نمی‌انداخت، جهانی داشت که وسعتش بی‌حد و مرز بود.

پله‌ها را یکی دو تا و با لبخند پایین رفتم. از شر گوشی خلاص شدم، و آن را روی تختم رها کردم. در سالن رو به حاج‌خانم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج‌خانوم چایی بیارم با بیسکویت، یا هلو و گیلاس؟ شربت خاکشیرم درست کردما!

برگشت و براندازم کرد:

-اینایی که گفتی، همه رو خودت خیلی دوست داری، برو بیار، منم نخورم، کیان تنهات نمی‌ذاره!

#پارت122

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با خوراکی‌هایی که روی میز چیده بودم از خیاط حاج‌خانم و دو زن همراهش پذیرایی کردم.

آن‌طور که عمه تصور می‌کرد، حاج‌خانم دنبال لباس تیره‌رنگ نبود؛ برعکس از پارچه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

شیری‌رنگ خوشش آمد که من هم آن را پسندیدم. پارچه را با دست لرزانش تا زیر سینه‌اش برد و به زن خیاط روبه‌رویش گفت:

-همین یه دونه برادرزاده رو دارم، حتماً دوسه روز قبل عروسی کت‌ودامنم آماده باشه تا پرو کنم؛ شاید خوشم نیومد.

زنی که به نظر می‌رسید، بیشتر از دو نفر همراهش، به کارش وارد است، مترش را از دور گردنش برداشت و گفت:

-به پروین‌خانمم گفتم، گیپورهای ما وارداتیه، خیاط‌هامونم همه ماشاءالله حرفه‌ای هستن، نگران نباشین.

حاج‌خانم سرش را تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهم اینه که دوختش خوب باشه و روی تنم بشینه. چی‌کار دارم وارداتی هست یا نیست!

به این حرف حاج‌خانم من و سه زن دیگر لبخند زدیم.

کل هفته، تمام خانه رنگ‌وبوی عروسی برادرزاده‌ی حاج‌خانم را به خودش گرفته بود. دو روز مانده به عروسی کتایون وسایلش را جمع کرد و به خانه‌ی پدری‌اش آمد تا با عمه که او هم قرار نبود به دفتر برود، بقیه‌ی خریدهایشان را بکنند.

چندباری هم از من خواست همراه‌شان به عروسی بروم که با لبخند و تشکر رد کردم. آقاکیوان هم کارهایش را در دفتر سپرده بود به کارمندانش و خودش را کامل در اختیار خانواده قرار داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط بهزاد در این هیاهو حضور نداشت؛ هفته‌ی گذشته برای سفری کاری به شیراز رفته و هنوز برنگشته بود. مکان عروسی، باغ‌تالاری در لواسان بود که حتی یک تیم فیلمبرداری ناشی هم می‌توانست آن‌جا بهترین صحنه‌ها و عکس‌ها را ثبت کند. فضایی که می‌شد به خاطر زیبایی پشت تصویر بهترین فول‌شات‌ها* را گرفت.

صبح روز عروسی، اوقات حاج‌خانم تلخ بود؛ کار بهزاد طبق برنامه پیش نرفته و صبح‌دم به‌خانه‌اش رسیده و حاج‌خانم نگران بی‌خوابی و خستگی او بود. بقیه در این نگرانی شریکش نبودند، چون به قدر کافی برای خریدِ عروسی

رمان بازار
romanbazar.ir

خستگی کشیده و دیشب هم دیروقت خوابیده بودند.

کتایون وقتی برای رفتن به آرایشگاه آماده شد، تا من را دید، گفت:

-الناز، چرا نمی‌آی، تنها می‌خوای بمونی خونه چی‌کار کنی تا سه‌چهار صبح؟ نمی‌ترسی تنها؟ بیا خیلی خوش می‌گذره!

لیوان شیر را برای حاج‌خانم نگه داشتم:

-نه از چی بترسم؟ شما برید ان‌شاءالله بهتون خوش بگذره!

می‌خواست من را به مراسمی ببرد که نرفته می‌دانستم چه‌قدر آن‌جا احساس غربت خواهم کرد. آدم شاید بتواند دو یا سه‌تا آدم که شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش نیستند و دنیای متفاوتی دارند، تحمل کند، اما نمی‌شود یک‌دفعه به جمع چندصد نفره‌ای رفت که سریع معلوم می‌شود از جنس‌شان نیستی! من حتی در عروسی عمه هم احساس غربت می‌کردم، آن‌قدر که نمی‌توانستم از کنار مامان تکان بخورم و سهم من از آن شب طولانی، فقط نگاه هاج‌وواج به بقیه بود، دوست نداشتم آن تجربه را شبی دیگر تکرار کنم. عمه اصراری به رفتن من نداشت، شاید چون درک می‌کرد برای چه نمی‌توانم بروم.

عصر، همسر کتایون به دنبالش آمد و آن‌ها زودتر از بقیه از خانه خارج شدند. کتایون اصرار داشت کیان را با خودش ببرد، اما آقاکیوان اجازه نداد و با گفتن: "النازجان، پاپیون سفید کیان را با مشکی

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض کن" راه را برای اصرار بیشتر کتایون بست. به همراه حاج‌خانم در حیاط منتظر ایستاده بودند تا بهزاد بیاید و با هم بروند. کیان را به اتاقش بردم و سریع کتش را درآوردم و پاپیونش را عوض کردم. موهای جلوی سرش کمی به هم ریخته بود، او را روی تختش نشاندم و آرام به موهایش شانه زدم:

-کیان، به موهات دست نزن دیگه، بذار همین‌طوری بمونن.

سری تکان داد و گفت:

-دست نزدم، تو حیاط دوئیدم خراب شد.

اخمی کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه امروز رو کمتر بدو، حالا برو پیش بابات تا منم اتاقت رو یه خرده جمع‌وجور کنم.

روتختی‌اش را مرتب و اسباب‌بازی‌هایش را از کف اتاق جمع کردم. کشوهای نیمه‌باز کمدش را بستم و برای بیرون رفتن از اتاق در را باز کردم، اما دستم روی دستگیره ماند؛ بوی عطری خاص و خوش در سالن طبقه‌ی بالا پیچیده بود که قبل از رفتنم به اتاق کیان، خبری از آن نبود. با تندتند نفس‌کشیدن، تمام مشامم را از آن پر کرده و آرام‌آرام از پله‌ها پایین رفتم. روی پله‌ی آخر احساس کردم مسیر تعقیب عطر را برعکس آمده‌ام، هر چه پایین‌تر می‌رفتم، بو را کمتر احساس می‌کردم. به عقب برگشتم تا دو پله بالاتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بروم که عمه را با آن لباس دنباله‌دار و پر از نگین، با موهایی که در نهایت ظرافت، پشت سر و نزدیک گردنش جمع شده بود، دیدم. کیف نقره‌ای‌رنگش را به همراه دنباله‌ی لباس در دست گرفته و با احتیاط راه می‌رفت. باشکوه‌تر از کتایون شده بود. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم:

فول‌شات: تصویر کامل یک انسان که تمام قد آن دیده شود.

#پارت123

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه کاش دوربین داشتم و یه عکس همین‌جوری که داشتی از پله‌ها پایین می‌اومدی ازت می‌گرفتم. خیلی‌خیلی خوشگل شدی!

لبخندی که در واکنش به حرف من زد، زیباترش هم کرد.

برای چندمین‌بار دلم برای دوربین عکاسی‌ام تنگ شده بود. نزدیک که شد، عقب‌عقب رفتم. وقتی پایین آمد، نیم‌چرخی زد:

-خوب شدم واقعاً؟

-عالی شدی عمه، بهتر از این نمی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آینه که رفت تا شالش را روی سرش بگذارد، کت کوتاه سفیدش را که داخل کمد آویزان کرده بود، بیرون کشیدم:

-بذار کمکت کنم بپوشیش.

پشتش که ایستادم و کت را برایش نگه داشتم، برای لحظه‌ای کوتاه دوباره آن بو آمد و به همان سرعت رفت. عمه کیفش را برداشت و در خانه را باز کرد، می‌خواستم دنبالش بروم، اما صدایی از راه‌پله‌ها، شبیه تق‌تقی که کیان به در اتاقم می‌زد، باعث شد تا از روبه‌روی پله‌ها به عقب برگردم. تمام بوی عطری که گاهی پیدا و گاهی گم می‌شد، یک‌دفعه به سمتم هجوم آورد. بهزاد داشت می‌آمد، آرام و باحوصله. کت‌وشلوارش سورمه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، پیراهنش هم همین‌طور و حتی کراواتش؛ فقط کفش و کمربندش قهوه‌ای بود. خیلی شبیه بار آخری که او را دیده بودم، نبود، آن‌موقع آن‌طوری نبود که نشود چشم از او گرفت، یا اینکه نتوان قدم برداشت و فاصله‌ها را با او زیاد کرد. اگر دوربین داشتم و برای عکس‌گرفتن تنها یک حق انتخاب داشتم، قطعاً عمه را کنار می‌گذاشتم و بهزاد را انتخاب می‌کردم! موهایش را کوتاه کرده و مرتب بالا داده و ته‌ریشش کمرنگ بود.

-خوبی الناز؟

در این لحظه من هیچی نبودم، نه خوب، نه بد، نه سالم، نه بیمار، فقط گیجِ گیج بودم و فقط باور داشتم همان الناز‌ی هستم که او می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...

و سرتکان دادم، دستانم را در هم گره زدم و عبورش از کنارم را تماشا کردم. مقابل آینه دستی به کراواتش کشید و وقتی مطمئن شد مرتب است، به سمتم چرخید:

-چطورم؟

فرصتی را که دنبالش بودم، خودش به من داد، از سر تا پا، براندازش کردم.

نه یک‌بار، دوبار؛ بعد زمزمه کردم:

-همه چی خوبه!

ابرویی بالا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونی کت‌وشلوار اختراع شده تا آدم‌هایی مثل من اون رو بپوشن! بقیه وقتی می‌پوشن انگار دارن با خودشون شوخی می‌کنن.

لبخند زدم و از فرصتی که باز برای نگاه‌کردن بیشتر به من داده بود، استفاده کردم:

-این اعتماد به نفس تو عروسی موقع رقصیدن خیلی به دردتون می‌خوره!

دو طرف کتش را کشید تا تک‌دکمه‌ی آن را ببندد، نگاهش به من بود و دستانش مشغول و لبانش خندان:

-من نمی‌رقصم، فقط تماشا می‌کنم!

اگر من نمی‌توانستم نگاه از او بگیرم، پس امشب هیچ‌کس نمی‌توانست. ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنهایی نمی‌ترسی که؟

-نه!

و منتظر بودم در جوابم یک جمله‌ی دیگر بگوید که در آن "الناز" هم باشد. نگفت؛ نگاه دیگری در آینه به خودش انداخت و سری تکان داد و رفت. همین که در را پشت سرش بست، با قدم‌هایی بلند به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. راست و محکم، راه می‌رفت. با کت‌وشلوار سورمه‌ای‌رنگ، قد بلندش بیشتر به چشم می‌آمد. همه داخل ماشین منتظرش نشسته بودند، آقاکیوان حتی در سمت راننده را برای او باز گذاشته بود تا او رانندگی کند. حاج‌خانم شیشه‌ی ماشین را پایین داده و محوش بود؛ سرش تکان می‌خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم بفهمم از آن تکان‌های غیرارادی است یا به تحسین سر تکان می‌دهد. پشت فرمان نشستنش، وقتی عینک دودی‌اش را هم به چشمانش زد، از آن تصویرهایی بود که باز من را به یاد دوربینم انداخت. در رانندگی احتیاط و پرحوصلگی آقاکیوان را نداشت، او با چند فرمان از در حیاط بیرون می‌رفت، اما بهزاد با یک نگاه به در و یک نگاه به پشت سر این کار را کرد و بیرون رفت. شال را از سرم کشیدم و پرده را رها کردم. خانه خالی شده بود، کسی دوروبرم نبود؛ اما انگار وسط یک خیابان شلوغ بودم که هر کس از کنارم رد می‌شد، تنه‌ای محکم به من می‌زد و من حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

برنمی‌گشتم تا اعتراض کنم چرا این کار را می‌کنند، انگار که حق داشتند من را بزنند.

از کت‌وشلوار بهزاد خوشم آمده بود، از رنگش بیشتر! دستانم را که در هم قفل شده بود، رها کردم. به اطراف چشم گرداندم، دنبال گوشی‌ام گشتم. وقتی هیچ جای سالن آن را ندیدم به این فکر کردم که آخرین بار آن را کجا گذاشته‌ام و فقط تختم به نظرم رسید. به طرف اتاقم رفتم. همین که در را باز کردم، تخت مرتب‌شده باعث شد در جایم بایستم. اگر مرتب نبود می‌توانستم جلوتر بروم و فکر کنم زیر یکی از وسیله‌ها یا روتختی به هم‌ریخته پنهان شده است. گذرا و از سر ناامیدی در اتاق چشم گرداندم. دیدن گوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کیف آرایشم باعث شد در را هل بدهم و وارد اتاق بشوم. آن را چنگ زدم و سریع شماره‌ی سپهر را گرفتم. یک پا را بر زمین کوبیدم تا صدای بوق‌ها تمام بشود و به سپهر برسد:

-الو...الناز، سلام.

روی زمین نشستم و به میز آرایشم تکیه دادم:

-الو... سلام، خوبی؟ چی‌کار می‌کردی؟

آرام و زیر لب جواب داد:

#پارت124

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

-النازجان، مشتری هست تو مغازه، سرم شلوغه، خلوت شد خودم بهت زنگ می‌زنم!

سرم را با حرص به دو طرف تکان دادم:

-سپهر، حتماً زنگ بزن، یه کار مهم دارم.

-چیزی شده، الناز؟

-نه، فقط سرت خلوت شد، زود زنگ بزن.

قطع کردم تا حرف دیگری نزند. دستم را به میز گرفتم و از جا بلند شدم. گوشی را همان جایی که بود رها کردم. پرده‌ی اتاق را کنار زدم تا روشنایی بیرون از پنجره را خوب ببینم. آن‌قدر خوب که وقتی روشنایی رفت دیگر برایم مهم نباشد که تاریک شده، چشمانم از روشنایی سیر شده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سالن رفتم و تمام لامپ‌های آن‌جا را هم روشن کردم. مقابل تلویزیون نشستم، اما سریع بلند شدم. شالم را برداشتم و از خانه بیرون رفتم. روی تراس، رو به قله ایستادم. چشم بستم و عمیق‌تر نفس کشیدم. چیزی عوض نشد، چشم باز کردم: "چرا امروز همه چی یه جوریه!"

بی‌حوصله در حیاط دور می‌زدم، غیر از آن نگاه اول، دیگر به قله نگاهی نینداختم، می‌دانستم رفتن به خانه، بی‌حوصلگی‌هایم را بیشتر می‌کند، اما به‌خاطر گوشی‌ام و تماس سپهر، به داخل برگشتم. صدای تلویزیون را هم زیاد کردم تا صدا همه جا بپیچد. سپهر وقتی تماس گرفت که هوا

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریک شده بود. آن‌قدر دیر که دیگر منتظرش نبودم:

-الو، سپهر... چه‌قدر دیر زنگ زدی؟

-اینجوریه دیگه، گاهی سه‌چهار ساعت بیکاریم، گاهی همه با هم تصمیم می‌گیرن بیان خرید کنن.

تازه الانم مشتری بود تو مغازه، دیگه من زدم بیرون گفتم بچه‌ها کارشون رو راه بندازن.

پرده‌ها را به سر جایشان بازگرداندم، دیگر کنارماندن‌شان فایده‌ای نداشت:

-الان کجایی، تو خیابون؟

-نه هنوز راه نیفتادم، نشستم تو ماشینم. چی‌کار داشتی با من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن لحظه که بهزاد کراواتش را روی پیراهنش مرتب می‌کرد، به یادم آمد:

-خواستم بگم شب خواستگاری، کت‌وشلوار سورمه‌ای بپوش. کراوات و پیرهنتم سورمه‌ای باشه. سورمه‌ای خیلی قشنگه!

خندید:

-کار مهم دارم، کار مهم دارم، این بود؟ آخه سورمه‌ای که مال پیرمرداست عزیزم!

می‌خواستم روی تخت بنشینم، اما منصرف شدم. محکم گفتم:

-نه، سپهر! اون سورمه‌ای که تو ذهنته نه، این که من می‌گم خیلی خاصه، نه خیلی پررنگه، نه کمرنگ، باید ببینیش تا بفهمی چی می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-النازجان، سورمه‌ای، سورمه‌ایه دیگه، حالا خودت کجا دیدی که این‌جوری چشمت رو گرفته؟

سکوت کردم. بهزاد سه طیف از رنگ سورمه‌ای را طوری کنار هم چیده بود که اختلاف رنگی‌شان در همان نگاه اول به چشم می‌آمد. کرواتش روشن‌تر از رنگ پیراهن و کتش بود:

-یه جا دیدم دیگه؛ تو بگو باشه، همین رنگ رو می‌گیرم.

با لحنی که هنوز میل به خندیدن داشت و در تقابل کامل با حالم بود، گفت:

-عجب آدم زورگویی هستی تو، من از این رنگ خوشم نمی‌آد چی‌کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپهر، الان خسته‌ای برو خونه، به موقعش خودت می‌آی می‌بینی من چی می‌گم، خوشتم می‌آد و می‌خری!

تا آخرین لحظات حرف‌زدن‌مان، نه برای لجبازی، برای اینکه سربه‌سر من بگذارد، می‌گفت محال است کت‌وشلوار سورمه‌ای بپوشد.

افسانه تازه از سر کار برگشته بود و باید شام درست می‌کرد، خانواده‌ی عمه‌ی فاطمه از کردکوی آمده بودند و باید در پذیرایی از مهمان‌ها به مادرش کمک می‌کرد، خواهرشوهر سوسن او را دعوت کرده و مامان یخچال را از پریز کشیده بود و باید تمیزش می‌کرد؛ هیچ‌کس وقت نداشت با من حرف بزند. من حتی گرسنه‌ام نشده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت نمی‌گذشت و بدتر از همه وقتی دوازدهِ شب رفتم که بخوابم، خوابم نمی‌برد. پتوی نازک را تا بالای سر خودم کشیدم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که احساس خفگی کردم و با دو دست پتو را مشت کردم و از روی خودم برداشتم و پایین انداختم. بلند شدم و روی تخت نشستم. دستی به پیشانی‌ام کشیدم: "خدایا من خیلی خسته‌م، چرا خوابم نمی‌بره، چه مرگمه؟"

کاش من هم به عروسی رفته بودم، لحظه‌هایم از این آزاردهنده‌تر که نمی‌گذشت!

#پارت125

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه‌مرضی همه‌ی اتفاقات زندگی‌اش را گردن تقدیر می‌انداخت! گردو هم که از درخت می‌افتاد و به سرش می‌خورد، می‌خندید و می‌گفت: "قسمت این گردو هم این بوده که یک‌راست نیفته زمین و اول بخوره توی سر من!" یک‌بار به او گفتم: "چرا این‌قدر قسمت‌قسمت می‌کنی، عمه، همه چیز دست خود ماست؛ اصلاً قسمت یعنی چی؟"

گفت: "قسمت یعنی اینکه من عاشق پسر همسایه‌مون تو آشتیان بودم، اما زنِ پسر همسایه‌ی عموم تو بندرعباس شدم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا همان قسمت، چون پیچکی از دیوار حادثه‌های زندگی من بالا رفته بود. چند ماه پیش، وقتی می‌خواستم برای عیددیدنی به خانه‌ی عمه بیایم و یک‌ساعتی بنشینم، معذب بودم، به مامان زنگ زدم و او را در جریان گذاشتم. با خجالت از عمه خواستم خودش وقت برای آمدنم تعیین کند تا مبادا مزاحم‌شان بشوم. بهترین لباسم را پوشیدم تا عمه فکر نکند از نظر مالی مشکلی دارم، پا روی پا انداختم و روی مبل نشستم تا وقتی که برای رفتن از جا بلند شدم؛ اما اکنون، تنها در خانه‌ی عمه، روی تخت نشسته و منتظر بودم خواب بیاید و من را از شر بیداری نجات دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توصیه‌ای جز اینکه دراز بکشم، چشمانم را ببندم و گوسفندانِ توهم را بشمارم، برای خودم نداشتم. راه‌حلی که اگر چه دیر، اما بالاخره جواب داد و من خوابیدم. خوابی که مرز باریکی با بیداری داشت و با صدای موتور ماشین، از هم گسست. از تخت پایین آمدم؛ پرده را کنار زدم. نور چراغ‌های ماشین، از در باز، خودشان را زودتر به حیاط رسانده بودند. نیم‌رخ درخت بید، مهتابی شده بود. گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم، ساعت دقیقاً سه بود که صدای ماشین داخل حیاط، قطع شد. کتایون درباره‌ی لحظه‌ی برگشت‌شان حدس درستی زده بود. آقاکیوان، کیان به بغل، نفر اولی بود که از

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین پیاده شد، بعد عمه پایین آمد و ماشین را دور زد تا دست حاج‌خانم را بگیرد و در پیاده‌شدن کمکش کند که زیاد معطل نشد، بهزاد از در سمت راننده پیاده شد و به کمک مادرش رفت. کتش را برخلاف آقاکیوان هنوز به تن داشت. دست دور کمر مادرش انداخت و هماهنگ با او قدم برداشت.

به سمت خانه می‌آمدند و من تکلیف خودم را نمی‌دانستم؛ اینکه به تختم برگردم یا بیرون بروم و بپرسم حاج‌خانم با من کاری دارد یا نه.

لباسم را پوشیدم و تا نزدیک در اتاق رفتم. صدای حرف‌زدن‌شان را می‌شنیدم و بعد اسم خودم را از دهان عمه. در را باز کردم. سرم را کمی بیرون بردم تا صدایم را بشنوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه من بیدارما، حاج‌خانوم اگه کاری داره بیام.

صدای صندل‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، تا اینکه او را با دنباله‌ی لباسش که در دست گرفته بود، روبه‌رویم دیدم. لبخندی زد:

-چرا بیداری، خوابت نبرد؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-نه خواب بودم، صدای ماشین رو که شنیدم بیدار شدم.

اشاره‌ای به اتاق کرد:

-برو بخواب، حاج‌خانوم کاری نداره، بهزاد داره کمکش می‌کنه لباسش رو عوض کنه بخوابه.

تکرار کردم:

-پس کاری نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه عزیزم بخواب!

وقتی در اتاقم را بستم حرف آخرش را زیر لب تکرار کردم: "عزیزم بخواب" و من به تخت نرفته می‌دانستم خوابم نخواهد برد، چون درصد هوشیاری من شبیه آدمی که تازه از خواب بیدار شده باشد، نبود. بیشتر شبیه آدمی بودم که ساعت‌ها قبل از خواب بیدار شده باشد. روی تخت دراز کشیدم و گوش تیز کردم تا بشنوم بهزاد که حاج‌خانم را به اتاقش برده بود، کی بیرون می‌آید. من هوشیار بودم، گوش‌هایم خوب می‌شنید، اما هیچ صدایی نیامد.

بد خوابیدن همیشه باعث می‌شد صبح زود بلند بشوم تا خودم را از شر رختخواب خلاص کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام در اتاقم را باز کردم تا کسی را از خواب بیدار نکنم. هوا هنوز رخت روشنایی‌اش را تا سر بالا نکشیده بود. می‌خواستم سری به حاج‌خانم بزنم. پاورچین‌پاورچین به سمت اتاقش رفتم، دستم را که روی دستگیره گذاشتم، یک‌دفعه عقب کشیدم، بهزاد دیشب حاج‌خانم را به اتاقش برده بود و نشنیده بودم بیرون بیاید. عقب‌عقب رفتم و دور شدم. انتهای راهرو قدم‌هایم را تند کردم؛ در حالی که هنوز نیم‌نگاهی به در اتاق حاج‌خانم داشتم، برگشتم تا مسیری را که در آن پا می‌گذاشتم درست ببینم که بهزاد را، پشت پنجره‌ی سالن دیدم. پرده را کنار زده و قله را نگاه می‌کرد، یعنی نگاهش به روبه‌رو بود و من چون همیشه از آنجا

رمان بازار
romanbazar.ir

قله را تماشا می‌کردم، دوست داشتم فکر کنم هر کس به پشت آن پنجره می‌رود، تمنای دیدن قله را دارد. تیشرت آستین‌کوتاه پوشیده بود و باز رنگ سورمه‌ای را انتخاب کرده بود.

دستم را به دیوار گرفتم تا قبل از اینکه من را ببیند به اتاقم برگردم، اما دستم به جای دیوار، روی گلدان نشست و گلدان از روی میز افتاد.

#پارت126

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نکردم کجا افتاد و چه بلایی سرش آمد، صدایی که در سالن پیچید و به عقب برگشتن بهزاد، کافی بود.

چشمان درشت‌شده‌اش یواش‌یواش از صورت من به پایین رفت. سرش را کمی کج کرد، شاید برای بهتر دیدن گلدانی که افتاده بود! به دنبال نگاه او من هم سرم را پایین انداختم. گلدان نزدیک پایم افتاده، اما نشکسته بود؛ فقط گل‌های مصنوعیِ رنگارنگ آلاله‌ی داخل آن از گلدان بیرون افتاده بودند. کنار رفتم تا لگدشان نکنم. بهزاد داشت به سمتم قدم برمی‌داشت. نشستم تا گلدان را از روی زمین بردارم که او هم رسید. آن طرف گلدان، روبه‌رویم نشست، گلدان را برداشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم چی شد یه‌دفعه دستم خورد بهش!

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد:

-هیس! عیبی نداره، کسی بیدار نشد.

و گل‌ها را از روی زمین جمع و دسته کرد. آن‌ها را به سمتم گرفت:

-بذار تو گلدون.

دستم را که به سمتش گرفتم، تعادل نداشتم. گلدان را سفت به سینه‌ام فشردم، به خودم اعتمادی نداشتم، می‌ترسیدم دوباره بیفتد. آرام آن را روی زمین گذاشتم تا گل‌ها را داخلش جا دهم. بهزاد کمی به جلو خم شد و گل‌هایی که نامرتب چیده بودم را کمی از گلدان بالا کشید تا بهتر کنار هم بایستند. حین بلندشدن، پچ‌پچ کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا این‌قدر زود بیدار شدی؟

قلبم تندتند می‌زد، بلند شدم و گلدان را روی میز گذاشتم، اما در سرم، صدای افتادن گلدان، بی‌وقفه تکرار می‌شد:

-خوابم نمی‌برد دیگه، ببخشید شما رو هم ترسوندم!

دستش را روی میز گذاشت و با کمک آن خودش را کمی به جلو کشید:

-من رو ترسوندی؟! بیشتر به‌نظر می‌رسه خودت ترسیدی! یه لیوان آب می‌خوای برات بیارم؟

چشمانم را مستقیم به او دوختم. صدای افتادن گلدان در سرم داشت آرام‌آرام قطع می‌شد.

این‌طور که با تیشرت و شلوار گرمگن و موهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که در مقایسه با دیروز باید به آن‌ها نامرتب می‌گفتم، مقابلم ایستاده بود، به اندازه‌ی دیدنش در کت‌وشلوار برایم تازگی داشت:

-نه آب نمی‌خورم، الان می‌رم چایی می‌ذارم، اون بهتره.

همین که از میز فاصله گرفتم، خودش را کنار کشید و من به آشپزخانه رفتم.

کتری را برداشتم، تمام حواسم به این بود که آب در سینک نریزد و سروصدایی ایجاد نکند. از کتری غافل شدم و با لبه‌ی سینک برخورد کرد. شانه‌هایم را بالا آوردم و در خودم جمع شدم. جرئت نداشتم به پشت برگردم. فقط سعی کردم حواسم را برای ادامه‌ی کارهایم جمع کنم. کتری را روی گاز

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتم. فندک گاز را هر چه زدم شعله‌ی گاز روشن نشد. صدایش به گوشم مثل برخورد آهن‌قراضه‌ها به هم بود. دست از کار کشیدم و فندک را از کنار اجاق گاز برداشتم. همین که شعله‌ی آن را به گاز نزدیک کردم، گاز شعله کشید و از سطح کتری بالاتر آمد، سریع شیر گاز را پیچاندم و آن را خاموش کردم. گرمای دستی کنار دستم جا گرفت. نمی‌دانستم کی و چطور، اما بهزاد کنارم ایستاده بود، دستش هم روی شیر گاز، چسبیده بود به دستم.

-چرا شیر گاز رو اون‌قدر زیاد باز کردی که شعله بکشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را با شدت عقب کشیدم. زل زدم به صورتش. فندک گاز را زد، تنها یک‌بار زدنش کافی بود تا شعله‌ی گاز روشن شود. همین که خواستم قدمی به عقب بردارم، با سؤالش نگهم داشت:

-حالت خوبه الناز؟

" ناز" از الناز جدا شد و در سرم جای صدای گلدان را گرفت. ناز... ناز... ناز... و کش می‌آمد. با بالا و پایین بردن سرم، تأیید کردم. قانع نشد:

-روبراه نیستی، مشکلی پیش اومده؟

به طرف گاز سرچرخاندم:

-نه خوبم، اومدم هیچ سروصدایی نکنم، همه چی رو بدتر کردم. امروز انگار از اون روزاست.

لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس می‌تونی چای امروزت رو مهمون من باشی!

***

#پارت127

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

از همان لحظه‌ای که بعد از حرف‌زدن با مامان، به داخل ویلا برگشته بودم، عمه دست از نگاه‌کردن‌های معنادارش به من برنداشته بود.

ابراهیم روی مبل نشسته و عمه را به حرف گرفته بود؛ حضورش، باعث شده بود عمه نتواند جلو بیاید و با من حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پروین‌خانوم، با خواهرم که صحبت کردم، گفت نمی‌دونید کیش الان چه آب‌وهوای ملسی داره، اصلاً اون‌طوری که می‌گن گرم نیست.

عمه سری برایش تکان داد:

-من فکر نمی‌کنم شما بتونید الانِ کیش رو تحمل کنید، هنوز اون‌قدری گرم هست که آدم رو کلافه کنه.

از وقتی آمده بودیم دائم گله می‌کرد که چرا باران می‌بارد، چرا باد می‌وزد، چرا هوا ابری است یا چرا ویلا بوی نم می‌دهد! نمی‌فهمیدم با وجود این همه بیزاری از آب‌وهوا، چرا قبول کرده بود به شمال بیاید. می‌توانست همان روز که حاج‌خانم علیرغم میل آقاکیوان، او و کتایون را هم دعوت کرد تا در

رمان بازار
romanbazar.ir

سفر همراه‌مان باشند، مخالفت کند. آقاکیوان دقایقی پیش، با نگاهی چپ‌چپ به او، به همراه کیان بیرون رفته بود. حاج‌خانم روی مبل چرت می‌زد و کتایون داخل آشپزخانه برای آش‌رشته پیاز سرخ می‌کرد؛ من و عمه هم مجبور بودیم به حرف‌های ابراهیم گوش بدهیم.

ابراهیم به نشانه‌ی مخالفت دستش را بالا آورد:

-نه پروین‌خانم، خواهر من خیلی حساسه، اون می‌گه خوبه، حتماً خیلی خوبه.

شانه‌های عمه کمی به بالا متمایل شد:

-چی بگم والله، حتماً خوبه دیگه!

نگاهم به ابراهیم بود تا ببینم با این تسلیم‌شدن عمه باز چه می‌خواهد بگوید که با صدای زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامک گوشی‌ام، چشم گرفتم و گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. صفحه‌اش را باز کردم و تا چشمم به اسم عمه افتاد، سر بلند و او را نگاه کردم. گوشی کنارش بود. چشمانش را لحظه‌ای درشت کرد و با همین حرکت، فهمیدم باید هر چه زودتر پیامش را بخوانم: "یواشکی یه زنگ به من بزن، جواب دادم تو قطع کن. می‌خوام از دست این ابراهیم سرم رو بکوبم به دیوار!"

با نگاهی کوتاه به او، سریع تماس گرفتم. ابراهیم کیش را رها کرده بود و داشت در مورد ویلا حرف می‌زد. صدای زنگ گوشی عمه که در سالن پیچید، آن را با طمأنینه تا نزدیک صورتش آورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید آقاابراهیم، یکی از بچه‌های دفتره، من برم بیرون جوابش رو بدم.

رفتن عمه را به سمت تراس بزرگ ویلا دنبال کردم، تا جایی که دور شد و نتوانستم او را ببینم، آن‌وقت بود که تازه یادم افتاد باید تماس را قطع کنم. ابراهیم که بلند شد تا به آشپزخانه برود، من هم نفس راحتی کشیدم و خودم را به تراس رساندم. عمه گوشه‌ای دور از دید، دستانش را روی نرده‌ها گذاشته بود و کلافگی‌اش از ضربه‌های آرامی که به نرده‌ها می‌زد، مشخص بود. به طرفش قدم برداشتم. دست که روی شانه‌اش گذاشتم، به طرفم سر چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای داره دیوونه‌م می‌کنه، انگار رفتیم به پاش افتادیم تا باهامون بیاد، خب خوشت نمی‌آد، برگرد برو!

بعد از گفتن این حرف با "اوف" کشیده‌ای به مقابلش چشم دوخت، اما دست از غرغر برنداشت:

-این وسط کیوانم می‌بینه من حوصله ندارما، هوس آش‌رشته می‌کنه!

قدم دیگری به جلو برداشتم و کنارش ایستادم:

-یه خرده اخلاقاش خاصه شوهر کتی، باید باهاش کنار اومد.

یک‌دفعه گفت:

-مامانت چی می‌گفت، باز داشت سرت دادوبیداد می‌کرد چرا با عمه‌ت رفتی شمال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه شده بود مامان از همراه‌شدن من با آن‌ها رضایت ندارد و با هر بار زنگ‌زدن، این را به من می‌گوید؛ اما سعی کردم طوری که شک نکند، منکر بشوم:

-نه کاری به اون نداشت، زنگ زده بود احوال‌پرسی کنه.

فقط سر تکان داد و با اشاره‌ای به سالن گفت:

-دیدی چی می‌گفت مرتیکه؟

-آقاابراهیم رو می‌گی؟ چی می‌گفت؟

اخمی کرد:

-آره دیگه! حاج‌خانوم که زنگ زد به بهزاد تا راضی‌ش کنه بیاد، برگشت گفت حاج‌خانم چی‌کارش داری، بذار به عیش‌ونوشش برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کردم:

-این حرف بده؟

سرش را با شدت تکان داد:

-این آدم دشمن ماست، تو نمی‌فهمی، اما پشت همه حرفاش یه زهری هست.

دوباره به روبه‌رو نگاه کرد و انگار که با خودش حرف می‌زند، گفت:

-البته هر چی پشت بهزاد بگه حقشه، همین بهزاد، پارسال، یواشکی دور از چشم کیوان، به آقا برای گندکاری‌ش تو اون شرکت ساختمانی کمک کرد.

بعدشم که ما فهمیدیم و به روش آوردیم راست‌راست تو چشم کیوان زل زد که هر چی

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه شوهرخواهرمونه. اگه نمی‌کرد کیوان بلد بود چی‌کار کنه که برای همیشه این مردک ادب بشه!

احساس می‌کردم عمه باید دائم کار کند، فقط این حالش را خوب می‌کرد! این شش‌روزی که شمال بودیم، من یک عمه‌پری عصبی می‌دیدم، که اصلاً او را نمی‌شناختم.

#پارت128

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم:

-بهزاد که انگار از همه‌تون شاکی‌تره، اون اصلاً خوشش نمی‌آد از شوهر کتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی عمه زنگ خورد، قبل از اینکه جواب بدهد، گفت:

-آره خوشش نمی‌آد، اما به‌خاطر حاج‌خانوم و کتی از این کارام زیاد کرده.

و آیکون تماس را لمس کرد. نفهمیدم آقاکیوان چه گفت، که عمه نفس راحتی کشید و در جوابش پچ‌پچ کرد:

-وای کیوان تو الان بگی بیا بریم قبرستونم من باهات می‌آم، دریا که سهله! وایسا پالتوم رو بردارم و بیام.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و رو به من گفت:

-کیوان می‌گه بریم سمت دریا، برو آماده شو بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر به سالن اشاره کردم:

-حاج‌خانم نیم‌ساعت دیگه وقت داروهاشه، منم که صبح رفتم دریا، تو برو یه خرده حالت جا بیاد عمه.

با چنان سرعتی به سمت در ورودی سالن قدم برداشت که غیر ارادی لبخند زدم. به سالن که برگشتم، خبری از عمه نبود، حاج‌خانم کامل خوابش برده بود و کتایون به حمام رفته بود. دوباره به تراس برگشتم تا از آن‌جا به حیاط بروم، عمه من را از این کار، به‌خاطر باریدن باران و سُر بودن پله‌ها منع کرده بود، اما پایین‌رفتن از سه طبقه پله‌های ویلا و تراس‌هایی که به هم راه داشتند، آن‌قدر لذت‌بخش بود که دور از چشم عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

چندین بار این کار را کرده بودم. در حیاط، با دیدن ابرهای تیره، روی سر ویلا و بارانی که ریزریز می‌بارید و کوه‌های اطراف که رنگشان سبز کبود بود، اخمی کردم: "چه بی‌سلیقه‌ست این ابراهیم!"

همان لحظه صدای خنده‌اش را شنیدم. از ترس و به گمان اینکه پچ‌پچم را با خودم شنیده باشد، به عقب برگشتم و به بالا، جایی که صدایش از آن‌جا می‌آمد، نگاه کردم. پشت به من، به نرده‌ها تکیه داده بود و گوشی به دست با کسی حرف می‌زد. خیالم راحت شد و به طرف ستون‌های زیر تراس رفتم تا من را نبیند. می‌خواستم از کنار ستون‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت ویلا بروم اما با شنیدن اسم بهزاد ایستادم. کمی به عقب برگشتم و گوش تیز کردم.

-خیلی زود کوتاه اومدی آقای نامور! سرت تو حساب‌وکتاب نیست، بابا دود مگه از کنده بلند نمی‌شه؟ پس چی شد؟ کار و تجارت به جای خود، خانواده هم به جای خود!

به گمان اینکه اشتباه شنیده‌ام و صحبت‌هایشان کاری است، می‌خواستم به مسیرم ادامه بدهم، که با تحکم گفت:

-کیوان این رو نگه چی بگه، معلومه هر طور شده می‌خواد قانعت کنه عروست ربطی به برادرش نداره، من نمی‌خواستم این رو بهت بگم، اما حالا که این‌قدر به کیوان اعتماد داری بذار بگم سر

رمان بازار
romanbazar.ir

جریان فرار عروست، من خبر دقیق دارم که خودش از همه بیشتر به بهزاد شک داشت، حالا چطوری سرت رو شیره مالیده و خیالت رو از برادرش راحت کرده، الله‌اعلم!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم. به ستون چسبیدم تا مبادا من را ببیند. می‌ترسیدم قدمی بردارم و از صدای کفش‌هایم متوجه شود. دشمن‌تر از آن بود که عمه می‌گفت. با پدرشوهر شادی حرف می‌زد. نزدیک به نرده‌ها ایستاده بود و صدایش واضح به گوش‌هایم می‌رسید:

-اصلاً حرفِ من، حرفِ مفت، باد هوا، تو یه مدت بپا بذار برای عروست، این‌طوری مطمئن می‌شی. به پسرت هیچی نگو که آتیشی بشه، ولی خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

سفت و سخت بیفت دنبال این ماجرا، چرا می‌خوای روزه‌ی شک‌دار بگیری؟

نمی‌دانم مرد پشت خط چه گفت که عصبانی شد:

-آقای‌نامور، من متوجه نیستم چی می‌گم؟ اگه راست بگم چی؟ همین الانش ما همه شمالیم، بهزاد مونده تهران، همین چند روز یه سروگوشی آب بده، شاید به حرف من رسیدی! خداحافظ!

دستم کماکان روی دهانم بود، تندتند نفس می‌کشیدم و با اینکه هم صدای خداحافظی‌اش را شنیده بودم و هم صدای قدم‌هایش به سمت داخل ویلا را، اما جرئت نداشتم از پشت ستون‌ها بیرون بیایم. سرما که به ساق پاهایم رسید، لرزی به تنم افتاد. آرام‌آرام از پشت ستون‌ها بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدم و نگاهی به بالا انداختم. هیچ‌کس نبود. با گرفتن نرده‌ها، تندتند از پله‌ها بالا رفتم. به طبقه‌ی سوم که رسیدم، نفس‌های حبس‌شده‌ام را رها کردم. باید داروهای حاج‌خانم را می‌دادم. دو گوشه‌ی بلوزم را روی شلوارم پایین آوردم و به سمت سالن قدم برداشتم. حاج‌خانم از خواب بلند شده و لبانش خندان بود. گوشی‌اش را روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

-بهزاد زنگ زد، گفت امشب کار داره نمی‌تونه بیاد، اما فردا غروب راه می‌افته، می‌آد که این چند روز رو با هم باشیم.

#پارت129

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دست من نبود که می‌خواستم بدانم کار امشب بهزاد چیست؛ اصلاً فکر و خیال آدم، کی گفته دست خودش است؟

حرف‌های ابراهیم را نمی‌شد فراموش کنم، هر کجا را که نگاه می‌کردم، به هر چه می‌اندیشیدم و با هر کاری که خود را مشغول می‌کردم، باز نمی‌توانستم جلوی کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هایش را که در سرم ردیف می‌شدند، بگیرم.

سرِ میز شام، نمی‌توانستم حتی نیم‌نگاه کوتاهی به او بیندازم، نوعی بیزاری نسبت به او پیدا کرده بودم که مطمئن بودم یک بیزاری معمولی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکل دشمنی‌اش، یک دشمنی ساده نبود که بخواهم بگذرم و دخالتی نکنم، داشت تهمت می‌زد، اینکه به پدرشوهر شادی از رابطه‌ی عروسش و بهزاد گفته بود، خیلی بیشتر از انداختن دو خانواده به جان هم بود. از عمه و آقاکیوان، برای اینکه بخواهم این جریان را با آن‌ها در میان بگذارم، می‌ترسیدم؛ ترس اینکه شدت برخوردشان آن‌قدر زیاد باشد که بین‌شان برای همیشه به هم بخورد و مشکلاتی جدی بین کتایون و ابراهیم به‌وجود بیاید. آن‌وقت من طاقت نگاه‌کردن به چشمان حاج‌خانم که مدام سعی می‌کرد رشته‌ی الفت خانوادگی‌شان را محکم نگه دارد تا از دستش در نرود، نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوج بیزاری من از ابراهیم وقتی بود که نان را برداشت و به آقاکیوان تعارف کرد و گفت:

-کیوان، خوشم اومد ازت، خوب این نعمتیِ کلاهبردار رو نشوندی سرجاش! تا دیروز برای نامور دم تکون می‌داد، دید سمت تو نونش چرب‌تره، دوییید اومد.

آقاکیوان سرش را تکان داد و کلمه‌ای نگفت، عمه هم قاشق و چنگالش را سفت‌تر گرفت. نیم‌نگاهی به حاج‌خانم که غذایش تمام شده بود، انداختم. می‌خواستم اگر کاری با من ندارد، بروم تا زیر سقفی که ابراهیم آنجا نفس می‌کشد، نباشم:

-بازم بریزم براتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفت و به صندلی‌اش تکیه داد. سرش را به حالتی که انگار گردنش درد می‌کند، به عقب برد:

-نه الناز جان، امشب یه خرده زیاده‌روی هم کردم، نباید این‌قدر می‌خوردم.

-باز گردنتون درد می‌کنه؟

با بالا بردن دستش، منکر شد:

-نه، خوبم!

خیالم که راحت شد، از روی صندلی‌ام بلند شدم و با تشکر از عمه و کتایون کنار رفتم. داشتم صندلی‌ام را مرتب می‌کردم، که ابراهیم دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

-الناز‌خانوم، کلاً کم‌غذا هستیا، این چند روز ندیدم یه وعده درست‌وحسابی غذا بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی که اصلاً به صورت گردش نمی‌آمد و امشب بیشتر احساس می‌کردم که زشت هم هست، گفت:

-نکنه تهران چیزی یا کسی هست که فکروذکرت پیش اونه؟

لحظه‌ای مات نگاهش کردم، این دیگر چه شوخی مسخره‌ای بود؛ به احترام، عمه، آقاکیوان و حاج‌خانم و مظلومیت کتایون بود که لبانم بی‌حس به دو طرف کش آمد، تا شکل لبخندی در جواب مثلاً شوخی‌اش شود. بدون توقف، تا خود تراس، بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم رفتم. گوشی‌ام را از جیبم بیرون آوردم تا جواب پیام سپهر را که موقع آماده‌کردن شام داده بود، بدهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

"آره عزیزم خیلی خوش می‌گذره، هوا هم تا عصر بارونی بود، ولی الان خوبه. ستاره هم داره. شاید خیلی زود، یه روز دوتایی با هم بیایم اینجا!"

پیام را که فرستادم با نگاه به آسمان زمزمه کردم:

"خوش می‌گذشت، فقط اگه این مرتیکه‌ی بیخود نبود."

گوشی را داخل جیب شلوارم گذاشتم و به طرف نرده‌ها رفتم. دستانم را روی سطح صافش گذاشتم و سرم را به طرف پایین خم کردم:

-خوش نمی‌گذره، اگه ابراهیمم نبود، خیلی فرقی نداشت، باز خوش نمی‌گذشت!

با شنیدن صدای "الناز" گفتن کیان به عقب برگشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم اجازه داد امشب پیش تو بخوابم، هورا!

لبخندی زدم:

-هر وقت داروی حاج‌خانوم رو دادم می‌ریم می‌خوابیم. برات قصه هم می‌خونم.

برگشتم و به طرفش قدم برداشتم، روبه‌رویش نشستم:

-یواشکی آهنگ هم گوش می‌دیم. جشن می‌گیریم حسابی!

مثل من یواش گفت:

-فردا شب که عموبهزاد اومد می‌رم پیش اون می‌خوابم، آهنگاش رو ولی دوست ندارم!

از جا بلند شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا می‌آد؟ به بابات قبل از شام زنگ زد، چی گفت؟

چشمانش در حدقه چرخید، داشت فکر می‌کرد:

-به بابایی گفت خیلی کار داره، اما به حاج‌خانوم قول داد حتماً می‌آد!

#پارت130

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خوابیدن کنار کیان، یعنی بیدارماندن تا نصف شب! و من راضی بودم با او تا صبح بیدار بمانم، فقط دیگر گوش‌هایم صدای ابراهیم را نشنوند.

خیلی زود به اتاق رفتیم و با هم آهنگ گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

دادیم. برایش قصه خواندم و در آخر سرش را روی شانه‌ام گذاشت و خوابش برد. کیان حس مادرانه‌ام را برمی انگیخت، مخصوصاً وقت‌هایی که سرش را به شانه‌ام تکیه می‌داد و آرام‌آرام چشمانش بسته می‌شد.

شب‌بیداری و هوای خنک باعث شد صبح دیرتر از بقیه از خواب برخیزیم. جلوی آینه داشتم موهایم را شانه می‌کردم که کیان از تخت پایین آمد و بین من و آینه ایستاد:

-الناز، چرا همه‌ش روسری می‌ذاری؟ مامانی نمی‌ذاره، عمه‌کتی نمی‌ذاره، تازه اون شبم که مهمون داشتیم فقط تو روسری گذاشتی!

موهایم را بستم و شالم را روی سرم مرتب کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولاً من روسری نمی‌ذارم و این که روی سرمه شاله، بعدشم من از بابات و بقیه خجالت می‌کشم.

سرش را بالا برد و بی‌حرکت نگه داشت:

-بابام که کاری نداره، چیزی نمی‌گه.

ضربه‌ای به کمرش زدم:

-بدو این‌قدر سؤال نپرس، بریم حاج‌خانوم منتظره!

همان لحظه که در را باز کردم، با ابراهیم رودررو شدم، با همان لبخند، شبیه لبخند زشت دیشبش. کوتاه سر تکان دادم و صبح‌بخیر گفتم. روزی که با او آغاز شده بود نمی‌توانست خیلی روز به‌دردبخوری باشد. تا دیروز و قبل از شنیدن حرف‌هایش، فقط کلافه‌ام می‌کرد، اما امروز جای

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافگی با عصبانیت عوض شده بود. همین عصبانیت باعث شد سر میز صبحانه وقتی کیان گوشه‌های شالم را یواشکی کشید و ریزریز خندید، تاب نیاورم و صبحانه‌ام را کامل نخورده، از جا بلند شوم. برای ناهار، ابراهیم می‌خواست در حیاط ماهی کباب کند. خبر خوشی بود، چون خرید ماهی هم به گردن او و کتایون افتاد. بعد از رفتن‌شان، نه تنها من، بلکه احساس کردم، همه راحت‌تر شده‌اند. آقاکیوان و عمه می‌خواستند از حیاط پشتی ویلا سیب بچینند و من هم به همراه کیان به اتاقم در طبقه‌ی سوم رفتیم تا اسباب‌بازی‌ها و وسیله‌های کیان را پایین بیاوریم. روی زمین نشسته و مشغول جمع‌آوری‌شان بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که کیان یک‌دفعه شالم را از سرم کشید و با دو به بیرون رفت. آرام از جا بلند شدم و حین قدم‌برداشتن به سمت تخت و گذاشتن اسباب‌بازی‌هایش روی آن، شمرده‌شمرده گفتم:

-کیان مثل یه پسر خوب شالم رو بیار بهم بده.

بلندبلند گفت:

-اگه می‌تونی بیا ازم بگیرم، اگه می‌تونی بیا!

اسباب‌بازی‌ها را روی تخت گذاشتم:

-من بیام بعدش کلی قلقلکت می‌دما!

از خنده ریسه رفت:

-الان شالت رو می‌ندازم پایین خیس بشه!

تا این را گفت، دیگر صبر نکردم و به سمت بیرون دویدم. پشت مبل‌ها، بالا و پایین می‌پرید و منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

من بود. از هر طرف مبل می‌رفتم، برد با او بود و می‌توانست از طرف دیگر فرار کند، مگر اینکه سرعتم را چند برابر او می‌کردم. با سرعت به سمتش رفتم. وانمود کردم به سمت راست مبل می‌روم و لحظه‌ی آخر به سمت چپ رفتم. دستم را خواند و با اینکه به پهنای صورت می‌خندید، توان دویدنش پابرجا بود. به سمت در خروجی سالن دوید. فاصله‌اش با من کم بود. هر آن ممکن بود بگیرمش، اما چند قدم مانده به در، دستانی دو طرف پهلوهایش نشست و او را سفت نگه داشت. ایستادم، نفس‌نفس‌زنان سرم را بالا بردم و بهزاد را دیدم. گوشه‌ی شالم روی دستش افتاده بود. نگاهی به شال و صورت کیان انداخت. کیان

رمان بازار
romanbazar.ir

جستی زد تا با شالم فرار کند، اما بهزاد زود فهمید و دستش دور بازوی کیان قفل شد. با اخم شال را از او گرفت و گفت:

-این دیگه چه کاریه، کیان؟

کیان سعی کرد خودش را از دست او جدا کند:

-داشتم با الناز بازی می‌کردم عمو!

اخمش بیشتر شد:

-خیلی بازی بدیه!

کیان دستش را کشید و به سمت بیرون فرار کرد.

نگاهم به شال در دستش بود. چشم از فرار کیان گرفت و دو قدمی به سمتم برداشت. شال را بالا آورد تا از دستش بگیرم. دستم را که جلو بردم، نگاهش که تا ثانیه‌های پیش در کنترلش بود، تماماً

رمان بازار
romanbazar.ir

نصیب من شد و دور سر و شانه‌ام چرخید. گویی چشمانش می‌توانستند نفس بکشند؛ نفس‌های گرم، زیر گوشم، روی شقیقه‌هایم، روی موهایم!

-اینجور موقع‌ها رحم نکن بهش، یه کشیده نروماده خرجش کن!

شال را نگرفتم، از دستش کشیدم و روی سرم انداختم. چشم گرفت و نگاهی به اطرافش انداخت. چشم‌گرفتنی که فایده‌ای نداشت:

-چه خبر، خوش گذشت این چند روز بهت؟

#پارت131

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می‌کردم توده‌ای به اندازه‌ی گوشه‌ی شالی که در دستم مشت کرده بودم، راه نفسم را بند آورده بود. دلیلش هم تلاش بهزاد برای عادی جلوه‌دادن موقعیت پیش‌آمده بود. تن دادم به بازی‌اش:

-همه چیز خیلی خوب بود، البته از وقتی اومدیم یکسره هوا بارونیه، بقیه انگار زیاد راضی نیستن، اما من خوشم می‌آد.

اخم کرد، اخم‌کردنی که آرام‌آرام در صورتش خودش را نشان داد:

-کسی که از بارون خوشش نمی‌آد، چرا باید بیاد شمال؟

طوری نپرسیده بود که منتظر جواب من باشد، بیشتر سرزنش را می‌شد از آن استنباط کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نمانده بود، از سر راه هم کنار رفتیم. او به سمت تراس رفت و من هم به طبقه‌ی پایین. دیگر مهم نبود که اسباب‌بازی‌های کیان اتاق من جا مانده بودند. نمی‌خواستم به فضایی که بهزاد با حضورش برایم ایجاد می‌کرد، فکر کنم. مثل این بود که فهمیده باشم صندوقچه‌ای زیر زمین، جایی که هر روز روی آن قدم برمی‌دارم وجود دارد، اما نخواهم پنجه در پنجه‌ی خاک بیندازم تا به صندوق برسم و درش را باز کنم.

موقع ناهار، بیش از هر وقت دیگری برخورد ابراهیم و بهزاد را با هم زیر نظر گرفتم. این تصمیمی از پیش تعیین‌شده نبود، بلکه ابراهیم با اولین سؤالش از بهزاد، باعث شد توجه من جلب

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. وقتی بهزاد آخرین نفر آمد و روی صندلی ناهارخوری نشست، ابراهیم با لبخند از او پرسید:

-تهران چه خبر بود بهزاد، چی‌کار می‌کردی تنهایی؟ لابد کلی برای خودت حال کردی!

تا این را گفت، سر بلند کردم و به بهزاد چشم دوختم. از دیس برای خودش پلو می‌کشید. کف‌گیر را رها کرد و کمی عقب رفت.

شمرده‌شمرده گفت:

-سرگرم کارای دفتر بودم، تا قبل اینکه برم ترکیه باید کارام رو سروسامون بدم، اصلاً یه لحظه هم تنهایی رو نفهمیدم.

خیلی محترمانه جوابش را داد، انتظارش را نداشتم! نمی‌دانم رعایت می‌کرد تا این مسافرت

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیروخوشی تمام شود، یا نه، این رفتار، اصالتاً مال خودش بود.

ابراهیم این بار خندید:

-پس حسابی سرت شلوغ بوده!

و فقط من می‌دانستم چه تیرهای زهرداری در کلامش پنهان شده است. باز سؤال پرسید، حتی وقتی که بهزاد غذاخوردن را شروع کرده بود! هر بار بدون شکایت جواب می‌داد. دیگر نگاه‌شان نکردم، همین که گوش‌هایم می‌شنید، کافی بود.

آمدن بهزاد باعث شده بود من وقت بیشتری برای خودم داشته باشم؛ خیلی از کارهای حاج‌خانم را انجام می‌داد و کیان هم تمام‌وقت با او بود. مثل ابراهیم نبود که دائم در دست‌وپای ما باشد، یا هر

رمان بازار
romanbazar.ir

جای خانه که برویم او را ببینیم، بیشتر همه دنبالش می‌گشتند تا او را پیدا کنند.

غروب که شد، نبودنش بیشتر از کل روز به چشم آمد، حاج‌خانم کیان را مأمور کرد تا سری به هر دو طبقه بزند و او را پیدا کند، اما وقتی کیان دست از پا درازتر برگشت، حاج‌خانم با تلفن همراه بهزاد تماس گرفت. لرزش گوشی‌اش روی کانتر آشپزخانه باعث شد، حاج‌خانم با اخم لحظه‌ای چشمانش را ببندد:

-گوشی‌ش رو چرا با خودش نبرده، هوا تاریک شده، آخه کجا مونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان از جایش بلند شد و در حالی که نیم‌نگاهی به تلویزیون داشت، به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد:

-ماشینش تو حیاطه حاج‌خانوم، همین اطرافه.

چشمم به گوشی بهزاد روی کانتر بود و منتظر بودم ابراهیم تیکه‌ای بپراند؛ نزدیک به کانتر ایستاده بود. می‌ترسیدم باز شادی زنگ بزند و مثل آن روز که من اسمش را روی صفحه‌ی گوشی بهزاد دیده بودم، او هم ببیند. وقتی که حرفی نزد، تمام فکر و ذکرم این شد که او حتماً متوجه‌ی اهمیت گوشی بهزاد شده و کنار کانتر منتظر فرصتی ایستاده است. با صدای بلند عمه چشم از گوشی گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیان، نرو تو تراس، بیا تو؛ بارونه لیز می‌خوری.

کیان اما خوش‌خبر بود. از روی تراس داد زد:

-عمو اینجاست، اومده.

ابراهیم به سمت تراس قدم برداشت و از گوشی دور شد:

-پروین‌خانوم، حواسمون هست بهش.

بهزاد قبل از اینکه او خیلی به تراس نزدیک شود، دست در دست کیان وارد سالن شد. باران نظم موهایش را بر هم زده بود، سرشانه‌های پیراهنش هم خیس بود. وقتی نگاه خیره‌ی ما را به خودش دید، دستش را بالا آورد و مشتش را باز کرد. در دستش سه سیب مینیاتوری داشت که بیشتر سرخابی‌رنگ بودند تا قرمز.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این سیبا رو ببینید چه کوچیکن. ته باغ بود، همین سه تا رو هم داشت.

کیان از جا پرید:

-عمو، یه دونه بده من، یه دونه بده من.

بهزاد دستش را به سمت او گرفت:

-بیا یه دونه‌ش مال تو!

به سمت حاج‌خانم چرخید و بعد به سوی او قدم برداشت:

-یکی هم مال حاج‌خانوم.

ابراهیم جلو آمد. دستش را دراز کرد تا آن سیب باقی‌مانده را از دست بهزاد بچیند، اما بهزاد نیم‌نگاهی به او انداخت و سیب را در مشتش پنهان کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم برای الناز باشه!

فاصله‌ی زیادمان را با قدم‌های آرامی پر کرد، ابراهیم را پشت سر گذاشت و سیب را به دستم داد!

لحظاتی همه چیز را فراموش کردم و فقط به سیب کوچک داخل دستم زل زدم.

#پارت132

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

انگشتانم آرام جمع شدند. سیب را در مشتم گرفتم؛ چشمانم بالا آمد و به سوی حاج‌خانم کشیده شد. سیب را نزدیک بینی‌اش گرفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه بوی خوبی می‌ده، بهزاد، اگه امسال اولین بارِ درخت باشه، حتماً سال دیگه بیشتر سیب می‌ده.

کیان بی‌رحمانه سیبش را گاز زد. صورتش جمع شد:

-وای چه ترشه، خیلی ترشه!

بهزاد به او می‌خندید، ابراهیم هم همین‌طور!

دلخور نبود که بهزاد سیب را به او نداده بود، شاید هم چون عادت داشت پشت‌سر تلافی کند، می‌توانست فعلاً دندان روی جگر بگذارد.

وقتی دورم خلوت شد، مشتم را باز و سیب را به بینی‌ام نزدیک کردم. من خوش‌بوترین و خوش‌رنگ‌ترین سیب دنیا را در دستانم داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط وقتی برای شام رفتم، سیب را از خود جدا کردم. آن را سفت در دستم گرفته و از پنجره بارانی را که هر لحظه تند و تندتر می‌شد، تماشا می‌کردم. صدای تلویزیون و صدای باران همه را در خلسه‌ای فرو برده بود که دوست نداشتند کوچک‌ترین حرفی بزنند. حاج‌خانم طبقه‌ی پایین در اتاقش خواب بود و کیان و بهزاد هم همراهش رفته بودند. کیان نبود تا آرامش دیگران را بر هم بزند. نگاهی به عمه انداختم و وقتی او را در قسمت تاریک سالن، در حال چرت‌زدن دیدم، قدمی به جلو برداشتم تا به تراس بروم و زیر باران باشم. بلندشدن آقاابراهیم و رفتنش به سمت آشپزخانه، باعث شد سر جایم بایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم به من تذکر بدهد به تراس نروم. منتظر ماندم به من پشت کند، انتظارکشیدنم منجر شد به دیدن گوشی بهزاد روی کانتر! باران تند و تندتر می‌شد. سیب را بالا آوردم و دوباره بو کشیدم و با قدم‌هایی تند به سمت تراس رفتم، صدای ریز خنده‌ی کیان رسا و رساتر می‌شد. در تراس طبقه‌ی پایین با باران بزم راه انداخته بودند. گوشی بهزاد، ابراهیم و در نهایت سیب داخل دستم، من را به طرف پله‌ها هل داد. با صورتم باران را لمس می‌کردم. کیان زودتر من را دید:

-الناز... الناز، بدوبدو، بیا زیر سایه‌بون الان خیس می‌شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد حرکتی کرد و از زیر سایه‌بان بیرون آمد و بلند گفت:

-یواش‌تر بیا، الناز!

قدم‌های بعدی را آرام‌تر برداشتم و یک‌راست به سمت بهزاد رفتم. نگاهی به صورت خیس و موهای جلوآمده‌ام انداخت و کمی عقب رفت:

-بیا زیر سایه‌بون!

به زیر سایه‌بان رفتم و با نگاه به باران که امان زمین و آسمان را بریده بود، گفتم:

-خوبه که این سایه‌بون هست!

زمزمه کرد:

-ما اینجوری هستیم دیگه، از قدم‌زدن زیر بارون خوشمون می‌آد، اما از خیس‌شدن بیزاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش چرخیدم. روبه‌رویش ایستادم. موهای خیس جلوی چشمم را کنار زدم:

-اما بیزاربودن جلوی خیس‌شدن رو نمی‌گیره!

نگذاشتم به مکث کوتاهی که پیش آمده بود، او پایان دهد. سریع گفتم:

-آقابهزاد، یه موضوعی هست که حتماً باید بهتون بگم. گفتنش یه خرده سخته، چون شما در آن واحد، بدترین و بهترین آدمی هستین که می‌شه این موضوع رو بهش گفت.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد. به طرفم متمایل شد. سرش را کوتاه تکان داد:

-چی شده الناز، چه موضوعی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به کیان انداختم، دستش را از سایه‌بان بیرون برده بود تا باران جمع کند. سیب را در دستم حرکت دادم. چشم از کیان گرفتم و به بهزاد دادم:

-اول باید قول بدین که...

نتوانستم ادامه بدهم؛ چون داشتم پشیمان می‌شدم. بهزاد انگار متوجه‌ی تردیدم شده بود. کامل به طرفم چرخید. باز هم نزدیک‌تر آمد تا صدای باران، صدای ما را ندزدد:

-هر قولی می‌خوای بهت می‌دم، چی شده؟

شانه‌هایم را کمی بالا آوردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قول بدین که منطقی و عاقلانه باهاش برخورد کنید. نمی‌خواستم بهتون بگم، اصلاً نمی‌خواستم به هیچ‌کس بگم، اما نتونستم بی‌تفاوت بگذرم!

چشم‌هایش ریز شد، جدی و شمرده گفت:

-بگو الناز، بگو چی شده!

چشم دزدیدم:

-در مورد آقاابراهیمه! دیروز...

حرفم را قطع کرد:

-چیزی گفته بهت؟ اگه گفته و ناراحتت کرده، اصلاً بهش فکر نکن، اون تخصص داره در مزخرف گفتن.

کلافه سرم را بالا گرفتم و محکم نگه داشتم و زل زدم به او:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اصلاً مسئله ربطی به من نداره...

دستم را به سمت تراس پایین گرفتم:

-دیروز، همین طبقه‌ی پایین، تلفنی صحبت می‌کرد. اتفاقی شنیدم که با پدر شوهر شادی حرف می‌زد!

سنگینی نگاهش را ندیده گرفتم و ادامه دادم:

-بهش می‌گفت چرا باور کرده شما تو فرار شادی تقصیری ندارین، تحریکش می‌کرد یه مدت شما و عروسش رو زیر نظر بگیره تا بهش ثابت بشه شما و شادی هنوز با هم در ارتباطین.

دستانش بالا آمد، تا نزدیک بازوهای من و همان جا ماند:

- این حرفا رو به پدرشوهر شادی زد؛ تو مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان سر تأیید کردم:

-بهش گفت بپا بذار برای عروست، صداشم می‌کرد نامور. نامور کیه، فامیلی پدرشوهر شادی نیست؟

من نمی‌دونم چه ارتباطی بین شما و شادیه، اما مواظب...

نفس صداداری کشید و نگاه از من گرفت و صورتش را برگرداند. از اخم‌هایی که دیگر نبود بیشتر می‌ترسیدم. تند برگشت و پرسید:

-من با زنی که شوهر داره چه ارتباطی می‌تونم داشته باشم، الناز؟

#پارت133

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

به بهانه‌ی دورماندن از باران خودم را عقب کشیدم و بیشتر به زیر سایه‌بان رفتم تا برای جواب‌دادن وقت بخرم. این فاصله‌گرفتن برای بهزاد هیچ معنایی نداشت، زمزمه‌وار پرسید:

-نگفتی، چه ارتباطی الناز؟

شرشر باران مثل آهنگ پس‌زمینه‌ای برای صدای او بود! من فقط اسم شادی را روی صفحه‌ی گوشی‌اش دیده بودم و جز این نشان دیگری نداشتم، اما حتی نمی‌خواستم نزدیک اینکه رابطه‌ای دارند هم بشوم:

- آقابهزاد، مهم نیست من چه فکری می‌کنم و چی می‌دونم، چون هر چی هم که بدونم، ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

استفاده نمی‌کنم تا آسیبی به کسی برسونم، الان هم به نظر من شما برید گوشی‌تون رو از طبقه بالا بردارید...

نگاهش مات شد، گردنش مثل کسی که تیک گرفته باشد به جلو کشیده شد:

-گوشی؟! گوشی چرا؟

با نگاهی به باران از مسیر خارج‌شده که این‌بار برای شانه‌هایش خط و نشان می‌کشید، گفتم:

-بارون پیرهنتون رو خیس کرده!

زود چشم گرفتم و گفتم:

-آدمی که می‌تونه به پدرشوهر شادی اون حرفا رو بزنه، از گوشی شما می‌گذره؟ ممکنه کسی به گوشی‌تون زنگ بزنه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای جلوگیری از خیس‌شدن پیراهنش، هیچ‌کاری نمی‌کرد. سرش را با تک‌حرکتی به سمت پایین، به من نزدیک‌تر کرد و نگذاشت کلمه‌ی دیگری بگویم:

-نگران گوشی‌م نیستم! از الان تا هزار سال دیگه هم بمونه بالا، هیچ‌کس نمی‌تونه چیزی ازش دربیاره.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-آره؛ تو درست دیدی، شادی وقتی فرار کرده بود، مرتب به من زنگ می‌زد، من فقط یک‌بار جوابش رو دادم و اون‌بار هم قانع شد برگرده سر خونه‌وزندگی‌ش و ذره‌ای هم امید به من نداشته باشه؛ همین!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های بعد از مکثش را با قاطعیت بیشتری گفت. به نظرم می‌رسید می‌خواهد هر طور شده قبول کنم راست می‌گوید. به چشمانش خیره شدم، سیب کوچکم را تا نزدیک قلبم بالا آوردم. پچ‌پچ کردم:

-باور می‌کنم که همین‌طوره... حتماً همین‌طوره!

چشمانش از کار افتاد. ثابت ماند و به من خیره شد، یکه خورد؛ برگشت و نگاهی به کیان انداخت. دستم را آرام پایین آوردم، باران نمی‌گذاشت فاصله را زیاد کنم. "باور می‌کنم که همین‌طوره!" یک حرف ناخودآگاه بود. اما دنباله‌اش "حتماً همین‌طوره" را کاملاً با میل و اراده‌ی شخصی و صحت عقل گفته بودم، با قلبی که رنگ تعلقاتش

رمان بازار
romanbazar.ir

را گم کرده بود و با تپش‌هایش این را فریاد می‌زد.

دستی به پیشانی‌اش کشید و به سمت من سرچرخاند:

-چی‌کار کنم با این مردک من! مگه می‌شه با این کارش اصلاً برخورد عاقلانه و منطقی داشت؟

نفس راحتی کشیدم، برای اینکه حرف‌های بین‌مان از ما دور شده و به سمت ابراهیم برگشته بود؛ همان جای اصلی‌اش. قلبم آرام گرفت، سیب به آن نزدیک‌تر شده بود:

-هنوز نمی‌دونم کارم درست بوده یا نه، فقط فکر کردم باید بدونید که می‌تونه آدم خطرناکی باشه و حواستون رو جمع کنید. مطمئن هم بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد بهتری نسبت به آقاکیوان و عمه دارید.

لطفاً به‌خاطر کتایون و از اون مهم‌تر حاج‌خانوم وقتی آقاابراهیم رو دیدین عادی رفتار کنید.

حرفم را با خودش تکرار کرد:

-عادی رفتار کنم.

پلک‌هایش را تا مرز بستن پایین آورد:

-اینجا کاری ندارم باهاش. ممنون که بهم گفتی؛ نمی‌دونم چجوری، اما حلش می‌کنم.

سری برایش تکان دادم:

-شب‌بخیر، من دیگه برم بالا.

نیم‌نگاهی به آسمان انداخت:

-از داخل خونه برو، پله‌ها خطرناکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم:

-از داخل خونه می‌رم...

جلب‌شدن توجهش به سمت لبخند من واضح بود، اما کوتاه. چشمانش پایین آمد و سریع به جای خودش برگشت.

خیلی احساس خوبی داشتم که همه چیز را با او در میان گذاشته بودم، کم مانده بود این را به خودش بگویم. دور شدم تا مشتم بسته باقی بماند!

#پارت134

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم وقتی برگشتم، ابراهیم نباشد، اما بود، خوب هم بود! داشت در آشپزخانه چای دم می‌کرد و چرت همه را با وعده‌ی چایش پاره کرده بود. به خاطر عمه به اتاقم نرفتم و در سالن ماندم.

در تمام طول مدت نشستنم روی مبل، سعی می‌کردم اصلاً نگاهم به سمت ابراهیم و گوشی بهزاد نرود، هر دو در جای اشتباهی بودند. ابراهیم مرحله‌به‌مرحله گزارش کارش را می‌داد، وقتی می‌خواست با سینی چای از آشپزخانه بیرون بیاید، بلند گفت:

-اینم یه چای لب‌دوزِ لب‌سوز!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه هم بهزاد سررسید. پیراهن خیسش را عوض کرده بود. ابراهیم که با سینی داخل دستش به طرف او چرخید، قلبم لرزید. دسته‌های مبل را سفت گرفتم.

-به‌به، آقابهزاد، بیا که خوب موقعی اومدی!

همان وسط سالن ایستاد تا بهزاد به او برسد. بهزاد نگاهی به سرتاپایش انداخت. سکوت بهزاد رابطه‌ی مستقیمی با جمع‌شدن دستان من داشت. دسته‌های مبل را سفت‌تر گرفتم. ابراهیم اصرار کرد:

-بیا تو دیگه، دم در چرا موندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد سنگینی نگاهش را از روی او برداشت. همان لحظه چشم چرخاند و به من نگاه کرد. سرش را بالا و پایین برد و خیلی کوتاه گفت:

-ممنون، نمی‌خورم؛ اومدم گوشی‌م رو بردارم و برم!

ابراهیم با خودش عهد کرده بود امشب من را خون به جگر کند.

-کجای بری، بیا پیش ما بشین بابا!

حتی آقاکیوان هم شاکی شد:

-ابراهیم، ماهایی رو که می‌خوریم ول کردی، گیر دادی به بهزاد که نمی‌خوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم با لبخند به طرف آقاکیوان قدم برداشت و بهزاد گوشی‌اش را چنگ زد و با گفتن "شب‌بخیر" بدون مخاطب رفت.

همه بلند جوابش را دادند، جز من که در دلم آرام گفتم "شب‌بخیر".

چای ابراهیم را نخوردم، حتی نمی‌توانستم نگاهش کنم. تشکر کردم و بلند شدم. برای خواب به اتاقم رفتم، اما هیچ‌کدام از کارهایی که قبل از خواب می‌کردم، انجام ندادم. باران بند آمده بود. منتظر بودم همه بخوابند و خانه تاریک شود؛ به تراس بروم و زیر چراغ روشنش فکر کنم یا شاید هم در جای بزرگتری از اتاق خواب، با خودم تنها باشم تا بتوانم بی‌وقفه فکرکردن به بهزاد را تمام و

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرهای قبل‌تر را هم پاک کنم و در همان مسیر خودم قدم بردارم. من گیر کرده بودم در فصل و روزهای خشکسالی اندیشه و فکر خودم. همیشه در کنترل من بودند، اما این فصل و این روزها، افسار آن‌ها را از دستم گرفته شده بودند.

لحظه‌ی آخر، در انتخاب بین گوشی و سیب، گوشی‌ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. ساعت از دوازده گذشته بود، اما این قانونی بود که خودم گذاشته بودم و خودم هم می‌توانستم از میان بردارم. سپهر هم استقبال می‌کرد. برای رسیدن به تراس قدم‌های بزرگ برداشتم، برنداشتن سیب موفقیت بزرگی بود. کیان سیب ترش مینیاتوری را دوست داشت. می‌توانستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهم او گاز بزند و صورتش از ترشی آن جمع شود. این تصمیم آرامم کرد. کنار چراغ دست روی نرده‌ها گذاشتم و اول به آسمان نگاه کردم. گوشی را سفت در دستم گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و چشم به حیاط ویلا دوختم. در راه باریکی که به سمت باغچه بود، مردی با سری پایین، در حالی که یک دستش را سوار گردنش کرده بود، قدم می‌زد. کمی خودم را به طرف پایین خم کردم، به قسمت روشن‌تر که آمد، بهزاد را شناختم. کمی عقب کشیدم. داشت راه رفته را برمی‌گشت. این بار به سمت جلو می‌آمد. گوشی داشت از دستم می‌افتاد، محکم نگهش داشتم. تا صبح اگر راه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت، من می‌توانستم همین‌طور بایستم و نگاهش کنم. تا صبح، خود صبح! می‌توانستم.

گوشی را بالا آوردم، مقابل نور چراغ گرفتم، حروف را پیدا کردم، صفحه‌ی پیام‌هایم با بهزاد را هم همین‌طور، تندتند حرف‌ها را کنار هم چیدم:

"آقابهزاد، ممنون که جلوی آقاابراهیم خوددار بودید و هیچی به روی خودتون نیاوردید."

پیام را فرستادم و گوشی را پایین آوردم. به قسمت تاریک‌تر رفتم و چشم به او دوختم.

دستش را داخل جیب شلوارش برد و گوشی‌اش را بیرون کشید و ایستاد. قلب من هم ایستاد!

گوشی را کمی بالا آورد و سرش را خم کرد. تا

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌هایی به همان شکل ماند و بعد آن را به داخل جیبش برگرداند؛ جوابم را نداد!

#پارت135

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

قدم برنمی‌داشت، حرکتی نمی‌کرد؛ اگر گوشی هنوز در دستش بود، می‌توانستم فکر کنم دنبال کلماتی است تا جواب من را بدهد! و با تمام وجود دلم می‌خواست این کار را بکند؛ دلم می‌خواست گوشی را با سرعت از جیبش دربیاورد و من را معطل جواب نگذارد؛ اصلاً دلم می‌خواست تمام آن لحظات زیر سایه‌بان یک‌بار دیگر تکرار شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌آرام به جلو که حرکت کرد، عقب‌عقب رفتم، آن‌قدر که پشتم به دیوار خورد. به آن چسبیدم، به اطراف نگاه کردم، اما جرئت نگاه‌کردن به گوشی را نداشتم؛ دیوار نم داشت، سرد بود، باید به اتاق برمی‌گشتم، ولی نمی‌فهمیدم این چه دورشدنی بود که با خودش هراس هر لحظه نزدیک‌تر شدن را داشت؟!

همین که روی تخت نشستم با سپهر تماس گرفتم، جواب نداد. دوباره زنگ زدم، سه‌باره زنگ زدم و وقتی باز تماسم را بدون پاسخ گذاشت، دودستی گوشی را گرفتم و انگشتانم را تندتند روی کیبورد حرکت دادم: "چرا جواب نمی‌دی، چه موقع خوابه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را روی میز انداختم و دراز کشیدم. صدای چکیدن قطرات آب روی سطحی نامعلوم، می‌آمد و هر چند ثانیه یک‌بار تکرار می‌شد. آن‌قدر صدای چکیدن قطرات را شمردم تا خوابم برد. خوابیدنم شبیه آب‌وهوای چالوس شده بود، بی‌ثبات!

لحظاتی آفتابی و عمیق می‌شد، لحظاتی ابری و پاره‌پاره و لحظاتی بی‌خوابی می‌بارید.

صبح نگران‌تر بودم. به قدم‌زدن شبانه‌ی بهزاد، با تردید فکر می‌کردم، دیگر آرامش و خوش‌خیالی شب قبل را نداشتم، ترس داشتم نکند آن قدم‌زدن شبانه ختم شود به شورشی در روز. بیاید و جلوی همه یقه‌ی ابراهیم را بگیرد و هر چه شب قبل در سرش جمع کرده، به دستانش بدهد؛ یک خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

ویران و سفر زهرمارشان شود. از تخت پایین پریدم. سرمای بیرون از تخت به انتظارم نشسته بود؛ بلوزم را از روی میز چنگ زدم و از پایین شروع به بستن دکمه‌هایش کردم. دستم روی دکمه‌ی دوم بود که تصویر خاطرات دیشب، طور دیگری در ذهنم نقش بستند. قدم‌زدن بهزاد، پیام‌دادن من و عقب‌عقب‌آمدنم، خاطرات به ظاهر دور بودند. دکمه را رها کردم و به سمت میز کنار تختخواب برگشتم. گوشی را از روی آن چنگ زدم. با دیدن علامت کنار آیکون پیام‌ها، نفسم را آزاد و پیام‌ها را باز کردم. اسم بهزاد کافی بود تا پیام او، اولین پیامی باشد که بخوانم. یک ساعت پیش پیام را فرستاده بود: "خواهش می‌کنم"

رمان بازار
romanbazar.ir

همین؟ اصلاً برای این همه انتظارم کافی نبود! من دنبال حرف‌های بیشتری بودم. پلک زدم، از صفحه بیرون آمدم، بعد از پیام بهزاد، پیام سپهر بود:

"امشب جبران می‌کنم؛ باهات تا صبح بیدار می‌مونم؛ عفو کن الی‌جان"

دستم را از چانه‌ام کشیدم و تا سرم بالا بردم. زیر لب اسم سپهر را تکرار کردم. یک روزی به من گفته بود نمی‌تواند دیگر زندگی‌اش را بدون من تصور کند، بعد از این حرفش بود که از اراک به تهران آمد و پیشنهاد ازدواج داد. تا یک هفته و هر بار که تکرار می‌کرد، من به او و حرفش می‌خندیدم، بلندبلند می‌خندیدم. عصبی می‌شد، اما از خواسته‌اش دست نمی‌کشید. آن‌قدر رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد و گفت که دیدم در همه‌ی دنیای من حضور دارد، باور کردم که من هم نمی‌توانم دیگر زندگی‌ام را بدون او تصور کنم و این زندگی مال سپهر بود، باید به او می‌دادمش. دوباره به سراغ پیام بهزاد رفتم. می‌خواستم هم پیام خودم و هم پیام او را پاک کنم. پیام خودم را راحت پاک کردم و دستم را روی پیام او گذاشتم، روی همان "خواهش می‌کنم" ناقابل! صفحه را با فشار انگشتانم لمس کردم، اما لحظه‌ی آخر دستم را برداشتم و همه را رها کردم و از صفحه‌ی پیام‌ها بیرون آمدم. گوشی را روی تخت انداختم و بیرون رفتم. در طبقه‌ی پایین اولین‌نفر حاج‌خانم را دیدم، نگاهش به سمت آشپزخانه بود:

-آخه نیومده کجا می‌خواد بره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عمه از آشپزخانه آمد:

-اونم امروز که هوا خوب شده و می‌خوایم بریم جنگل! شما باز بهش بگو شاید به حرفتون گوش داد.

حاج‌خانم قبل از اینکه به طرف من برگردد، با تن صدای پایینی که شک داشتم عمه آن را بشنود، گفت:

-چمدونشم بسته، چی بگم دیگه؟

با دیدن من لبخندی روی لبش نشست:

-کیان می‌خواست بیاد بیدارت کنه، با کیوان راهی‌ش کردم بره نون بخره.

همه‌ی حواس من پیش حرف‌های قبل آن‌ها بود. با اینکه تمام دریافت‌های من از صحبت‌شان، ختم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد به رفتن بهزاد، اما عاجزانه نمی‌خواستم به آن فکر کنم و ابراهیم کسی بود که طالب رفتنش بودم؛ خودش می‌گفت این فصل سال باید به کیش رفت، نه شمال!

-سلام حاج‌خانوم، کیان هر وقت ببینه خوابم، خودشم می‌آد آروم کنارم دراز می‌کشه، اذیت نمی‌کنه.

عمه به کانتر تکیه داد و خودش را کمی به جلو خم کرد:

-اگه می‌ذاشتیم می اومد سراغت، اون‌وقت دیگه این حرف رو نمی‌زدی!

با لبخند به طرفش قدم برداشتم:

-سلام... چی شده همه‌تون از کیان شاکی هستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نیم‌نگاهی به پشت سرش، تکیه‌اش را از کانتر گرفت و به طرف اجاق‌گاز رفت. من هم دنبالش راه افتادم. خم شد و شیر گاز را چرخاند:

-صبح از خواب بلندشده‌نشده، زد این...

#پارت136

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تا همین‌جای حرف‌هایش را شنیدم، بقیه‌اش در صدای "سلام" گفتنی که دور بود از آشپزخانه، گم شد. عمه هم صدا را شنیده بود. گله‌اش از کیان که تمام شد، از کنارم رد شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد، چی شد یهو، تو که اومده بودی با ما برگردی؟

سینی را سریع برداشتم که لیوان‌های دسته‌دار را داخل آن بچینم تا همراه عمه کشیده نشوم به سمت سالن و بهزاد را نبینم.

در سالن بود، ولی نه او به آشپزخانه دید داشت و نه من به جایی که او ایستاده بود. راضی بودم. می‌خواستم آخرین نگاه، همان تماشای قدم‌زدن شبانه‌اش باشد و آخرین ارتباط، همان پیام‌ها. در جواب عمه گفت:

-یه کاری پیش اومده زنداداش! باید برم.

و من هنوز امیدوار بودم کسی که قرار است برود، او نباشد و همزمان هم تصمیم گرفته بودم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانم نگاهش نکنم و دور بایستم. دور باشم از نزدیک‌شدنی که من را دچار احساسات
عجیب‌وغریبی می‌کرد؛ لذتی که در گوشه‌ی قلب می‌نشست و خجالت‌زده و از پشت یک حصار بلند، در حالی که قامت کوتاهی داشت، دنبال روزنه‌ای برای ابراز وجود می‌گشت. کمی تاریک، کمی سربه‌هوا، کمی خسته، کمی درمانده، کمی سردرگم و کمی گناهکار و خیلی پشیمان. آدم گاهی قصه‌ای را در قلبش می‌سازد که نامی ندارد رویش بگذارد و یک داستانِ بی‌نام را تا پایان ادامه می‌دهد!

تمام لیوان‌ها را پر کرده بودم. حتی نان هم رسیده بود، کیان هم همین‌طور! دیگر صدای بهزاد نمی‌آمد، فقط صدای اطرافیانش را می‌شنیدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستند او را از رفتن باز دارند. به محض شنیدن صدای ابراهیم، سینی را به دست گرفتم و به سمت میز ناهارخوری رفتم. بدون اینکه سرم را به سمت راست بچرخانم، فقط لبخندی به آقاکیوان زدم و بلند سلام گفتم. بیشتر از یک عمل معمولی برای به سلامت رساندن سینی روی میز، تلاش کردم. می‌خواستم همه بدانند نگه‌داشتن سینی دلیل نگاه‌نکردن من است. جواب سلام من را همه دادند، صدای همه را شنیدم جز بهزاد.

آقاکیوان تا نزدیک میز جلو آمد:

-به‌به، چایی که الناز بریزه خوردن داره، بیاین تا سرد نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نشست، ابراهیم آمد. کتایون کمک کرد حاج‌خانم بیاید، کیان کنار صندلی که من پشت آن ایستاده بودم نشست و عمه به آشپزخانه رفت تا هر چه باقی مانده بود بیاورد. من هم منتظر او ماندم، بدون نگاه به جایی که می‌دانستم بهزاد آن‌جاست. آقاکیوان سرش را بالا گرفت و با نگاهی خیره به من گفت:

-بشین النازجان، سرپا واسه چی ایستادی؟

صندلی را عقب کشیدم. بهزاد داشت می‌آمد، وقتی می‌خواستم بنشینم، به میز رسیده بود. آن‌طرف میز، کنار صندلی کتایون که روبه‌روی صندلی من بود، نشست. بی‌صدا بود، حرفی نداشت که بزند. دست دراز کردم تا مثل بقیه

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چایم را بردارم و این آخر ماجرای خودداری من در نگاه‌نکردن به او بود. با بهزاد درست لحظه‌ای که دستانم گرمای لیوان را لمس کرد، چشم‌درچشم شدیم. آدم وقتی به چشم‌های کسی نگاه می‌کند که از او خوشش می‌آید، چطور می‌تواند لذت نبرد؟ و دلش نخواهد بیشتر و بیشتر او را نگاه کند. آدم چه‌قدر باید کارهای سختی بکند!

لیوان چای را بلند کردم و چشم گرفتم. عمه که نشست، ابراهیم به حرف آمد:

-پروین‌خانوم، بگو ناهار چی داریم شاید بهزاد وسوسه شد بمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه اکبرجوجه‌ی بهترین رستوران شهر را پیشنهاد داد، بهزاد وسوسه نشد، اما من برای نگاه‌کردن دوباره به او وسوسه شدم. این سفر، سفر به جهنم بود یا بهشت، سقوط به دره بود، یا صعود به قله؟!

حتی سرش را هم بالا نگرفت تا به ابراهیم نگاه کند. چایش را هم زد. ابراهیم دست‌بردار نبود، پنیر محلی را به طرف بهزاد گرفت:

-از این بخور ببین چی هست!

بهزاد سر بلند کرد:

-دوست ندارم...

همان لحظه به طرف من برگشت:

-النازجان، مربا رو می‌دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی هرگز نمی‌شود چیزی را که از جایش برداشته‌ای، دوباره به جای اولش باز گردانی.

مربا را به دستش دادم، در حالی که می‌دانستم بعد از رفتنش من دیگر هرگز به جای اول خودم باز نمی‌گردم!

#پارت137

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

ابراهیم دستش به همراه ظرف پنیر، در هوا مانده بود. آرام آن را پایین آورد و روی میز گذاشت:

-تو که مربا دوست نداشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد تکه‌نان داخل دستش را محکم‌تر گرفت و در حالی که تمام حواسش به ریختن مربا روی آن بود، گفت:

-تازگیا بهش علاقمند شدم!

لیوان چایی که برداشته بودم، نزدیک بود از دستم بیفتد. تن صدا و لحنش عادی نبود، خشم را در کلامش حس می‌کردم. سماجت ابراهیم هم بی‌حدوحساب بود:

-چه عجیب! فکر می‌کردم لیست علاقه‌مندیات تکمیل‌تر از اونه که بخوای چیز جدید بهش اضافه کنی.

بهزاد هم کوتاه نیامد:

-یه چیزایی رو ریختم دور، جا باز شده الان!

رمان بازار
romanbazar.ir

و آقاکیوان بود که با رهاکردن قاشق چایخوری، به شکل ناگهانی روی بشقابش، نگاه همه‌ی ما را متوجه خودش کرد و به جدال آن دو پایان داد:

-ول می‌کنید یا می‌خواین تا فردا درباره‌ی دوست‌داشتن و نداشتن پنیر و مربا بحث کنین؟

بهزاد سری تکان داد و مشغول خوردن لقمه‌اش شد، اما ابراهیم خندید؛ بی‌هیچ دلیلی! کتایون به او چپ‌چپ نگاه کرد و آقا کیوان چایش را با اخم به سمت دهانش برد. لبخند ابراهیم، لبخند لعنتی‌اش، از روی لبش کنار نمی‌رفت. حس می‌کردم می‌خواهد حرص بهزاد را دربیاورد، بگوید ببین من چه شاد هستم، هیچ چیز نمی‌تواند

رمان بازار
romanbazar.ir

آزارم دهد، من قوی هستم چون در هر شرایطی می‌توانم لبخند بزنم.

بعد از خوردن صبحانه حاج‌خانم از من خواست تا او را به حیاط ببرم. کاری که با جان‌ودل پذیرفتم. ماندن در ویلا و دیدن لبخندهای معنادار ابراهیم سخت بود، نگاه‌نکردن به بهزاد و مرتب سر چرخاندن به هر جا جز سوی او، عذاب بود و رفتن، راه حل همه چیز!

حاج‌خانم با سرما میانه‌ی خوبی نداشت، فکر می‌کردم هوای آفتابی باعث شده بود بخواهد در حیاط گردش کند، اما همان اول، فهمیدم که نه برای هوای آفتابی، بلکه به‌خاطر بهزاد آمده بود. وقتی چند قدمی به سمت نهال‌های تازه‌کاشته‌شده

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتیم، ایستاد و به پشت سر چرخاند و چند ثانیه‌ای به ویلا زل زد:

-کجاست؟ چمدونش رو برداشته بود بیاد حیاط.

جوابش را می‌دانستم، اما پرسیدم:

-کی، حاج‌خانوم؟

زیر لبی گفت:

-بهزاد، کارش دارم!

داشتم فکر می‌کردم چرا نخواسته همان داخل ویلا کارش را به او بگوید که بهزاد در را باز کرد و بیرون آمد، تنهای تنها؛ حتی کیان هم او را همراهی نمی‌کرد. آستین تیشرتش زیادی کوتاه به نظر می‌رسید. کلاه لبه‌دار جینش را به همراه دسته‌ی چمدان، در دست گرفته بود. ماشینش را جلوتر و

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک در حیاط ویلا پارک کرده بود اما راهش را به سمت ما کج کرد. می‌خواستم کمک کنم تا حاج‌خانم هم چند قدمی به سویش بردارد و بعد تنهایشان بگذارم، اما حاج‌خانم نه علاقه‌ای به قدم‌برداشتن داشت و نه رهاکردن مچ دستانم. وقتی بهزاد آن‌قدری نزدیک شد که بتواند حرف‌هایش را بشنود، گفت:

-من که نمی‌دونم یهویی چی شده، راست می‌گی یا دروغ که تهران کار پیش اومده، اصلاً چه کاری واجبی داری که می‌خوای بری؟

بهزاد لبخند زد، از آن حالت عصبیِ حین صبحانه‌خوردن خبری نبود. تا احساس کردم نگاهم باز می‌خواهد برای خودش دردسر بخرد، آن

رمان بازار
romanbazar.ir

را به سمت خودم کشیدم و دقیق‌تر به سمت حاج‌خانم و فقط به او نگاه کردم.

-حاج‌خانوم، از اولشم به‌خاطر اصرارهای تو اومدم! و گر نه کلی کار داشتم تهران.

حاج‌خانم نرم شد:

-اگه به‌خاطر ابراهیم داری می‌ری، تو بمون؛ من یه جوری به کتی که ناراحت نشه می‌گم بره.

نگاهم از کنترلم خارج شد. مثل دیوانه‌ای که از قفس آزاد شده باشد! بهزاد با اخم سرش را کج کرد. کلاه جینش را از این دست به آن دست داد:

-چه جوری می‌خوای بگی که ناراحت نشه؟ به ابراهیم ربطی نداره، باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دروغش این‌بار بهانه‌ی چشم‌درچشم‌شدن ما شد. چمدانش را رها کرد و با نگاه به من کلاه جینش را روی سر گذاشت و جلوتر آمد؛ بوی عطرش قبل از خودش به ما رسید. خم شد و صورت حاج‌خانم را بوسید. سرش را که بالا گرفت، هنوز دستانش دور بازوی حاج‌خانم بود. راست ایستاد و به طرف من برگشت:

-الناز، می‌خواستم هوا که خوب شد، حاج‌خانم رو ببرم دریا یه آبی به دست‌وپاش بزنم، یه زحمتی بکش این کار رو بکن.

سرگردان عطر و بویی بودم که بالاتر از بوی باران، بوی دریا و بوی نمناکی سنگ‌های حیاط بود! حتی بالاتر از بوی آن سیب قرمز!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم:

-اتفاقاً امروز می‌خواستم ببرمشون، حتماً می‌برمشون.

به سمت ماشینش رفت و یک‌دفعه به خودم آمدم و دیدم ماشین قرمزش را هیچ جای حیاط نمی‌بینم.

احساس می‌کردم دیگر هیچ چیز، رنگ و بو ندارد، همه بی‌خاصیت شده‌اند. راز هولناکی را با خودم حمل می‌کردم، می‌توانستم تا سال‌ها به این روز، به این حس، به این حال فکر کنم. من از نگاه‌کردن به مردی لذت می‌بردم که قرار نبود هیچ دنیایی با هم داشته باشیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت138

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حاج‌خانم دیگر میلی به ماندن در حیاط نداشت و این‌بار هم من با جان‌ودل موافق تصمیمش بودم.

نزدیک در که شدیم، آقاکیوان آن را باز کرد و به کمکم آمد. اولین سؤالی که از حاج‌خانم پرسید در مورد بهزاد بود:

-گوش نداد به حرفت، نه؟

حاج‌خانم سرش را به دو طرف تکان داد و آقاکیوان هم سکوت کرد و ادامه نداد، اما احساس می‌کردم اگر من نبودم حرف‌های بیشتری با

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش می‌زد، تنها او بود که هنوز مسائل خانوادگی‌شان را جلوی من زیاد باز نمی‌کرد.

ویلا را انگار کشیده بودند، بزرگتر به نظر می‌رسید، طوری که حس می‌کردم وارد یک ویلای جدید شده‌ام که هیچ جای آن را نمی‌شناسم. خالی بود، با وجود تمام آدم‌هایش! حاج‌خانم حرف نمی‌زد، کتایون در فکر بود، ابراهیم در تراس، گوشی به دست، تندتند چیزی تایپ می‌کرد، عمه و آقاکیوان نگاه‌های معنادار به هم می‌انداختند و کیان ادکلنی را که بهزاد جا گذاشته بود، بر سر و جانش خالی می‌کرد.

همه برای رفتن به رستوران در حیاط جمع شده بودند و فقط من در سالن دور خودم می‌گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌ام را گم کرده بودم. تمام اتاقم را گشته و آن را پیدا نکرده بودم. فقط سالن طبقه‌ی پایین مانده بود. کیان قسم خورده بود آن را برنداشته است. خم شده بودم و می‌خواستم به زیر میزِ وسط سالن نگاهی بیندازم که با آمدن آقاکیوان از جا بلند شدم. نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

-چی شده، النازجان، چرا نمی‌آی؟

کیفم را به خودم چسباندم و قدمی به جلو برداشتم:

-نمی‌دونم گوشی‌م رو کجا گذاشتم، ببخشید شما رو هم معطل کردم، بریم بعدش می‌آم پیداش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به جلو آمد و نگاهی به اطراف انداخت. به کانتر آشپزخانه که رسید با لبخند گفت:

-اون گوشی، کنار گلدون، مگه مال تو نیست؟

چشمانم دوید به جایی که گفته بود. گوشی‌ام همان‌جا بود. آرام به طرفش برگشتم:

-وای، آقاکیوان، مال منه؛ چطوری ندیدمش؟! ده بار بیشتر به اینجاها نگاه کردم!

به سمت گوشی که رفتم، با خنده گفت:

-فکر کنم وقتی برگشتیم تهران باید یه سر بری اراک!

حرفش مثل کشیدن فرش زیر پایم بود. با کله زمین خوردم؛ اراک، اراک، اراک... مثل زمزمه‌های بی‌امانِ زیر لبی بابای افسانه، تکرار می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رستوران ساحلی باران را اولین‌بار بود که می‌دیدم؛ از شانس بدش بدموقعی به هم برخورد کرده بودیم، چون حال من مثل اسمش بارانی بود؛ ایستاده وسط نیمه‌ی تاریک و روشن!

رستوران ساحلی با وجود تمام شکوهش، تمام زیبایی‌هایش و شانه‌به‌شانه‌بودنش با دریا، حتی از پس این برنیامد که من را از روی صندلی‌ام بلند کند. تنها اتفاق خوشایند، تماشای دویدن کیان بود، به جای من هم لذت می‌برد. با ضربه‌ی آرامی که به شانه‌ام خورد، به راست سرچرخاندم. کتایون لبخند به لب داشت:

-غرق چی شدی؟

سریع گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم به کیان نگاه می‌کنم، خسته نمی‌شه از دویدن!

و بعد دوباره به سمت کیان برگشتم. کتایون راست می‌گفت، غرق شده بودم. از همان لحظه‌ای که کیان در ماشین پدرش کنارم نشست، من زل‌زدن به او را آغاز کرده بودم. کلاهش جین لبه‌دار بود؛ که مدام برمی‌داشت و بر سرش می‌گذاشت و بوی ادکلن بهزاد را با هر بالا و پایین‌بردن کلاه به سمت من می‌فرستاد. چشم از کیان گرفتم و به اطراف نگاه کردم، دنبال مردی با کلاه جین می‌گشتم. صدای زنگ گوشیِ حاج‌خانم هم نتوانست مانع کارم شود، اما اسمی که با دیدن صفحه‌ی گوشی‌اش گفت، کار نگاه‌کردن من به هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چه جز خودش را تمام کرد. حاج‌خانم آیکون تماس را لمس کرد:

-رسیدی، بهزاد؟

سرش را تکان داد و بعد از شنیدن جواب گفت:

-برو یه کم استراحت کن، دیشب دیر خوابیدی، صبح زودم بلند شدی!

کیان صدایم زد:

-الناز، بیا... بیا ببین اینجا هم گربه داره. سه تا!

از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم، حالا دیگر می‌دانستم نباید دنبال کسی بگردم!

#پارت139

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال گربه‌ها می‌دویدیم، من آرام، کیان تندتند. دویدن، خندیدن، هر چند دقیقه یک‌بار برگشتن و به عمه و بقیه که دور میز نشسته بودند، نگاه‌کردن، همه سرپوش بود؛ سرپوشی برای آنچه در وجودم می‌گذشت. وقتی خسته از دویدن ایستادم، همه چیز را انکار کردم. هیچ اتفاقی نیفتاده بود و من اتفاقات کوچک و طبیعی را بزرگ کرده بودم؛ از بهزاد و حسی که به او داشتم، برای خودم هیولا ساخته بودم. اصلاً از کجا معلوم که چند روز دیگر همه چیز از یادم نمی‌رفت؟ و بهزاد نمی‌شد همان بهزاد و من هم همان الناز! مثلاً این حسِ علاقه چه کار می‌خواست با من بکند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر حریف من می‌شد؟ مگر می‌توانست تمام چیزهایی که تا به امروز برای خودم جمع کرده بودم، از من بگیرد؟ مگر می‌توانست از جایش بلند شود و عرض اندام کند، فقط جا داشت، پا که نداشت. تحت تأثیر این فکر تندتر دویدم و بلندتر کیان را صدا زدم، حتی تصمیم گرفتم، بعد از برگشتن به تهران، به حرف آقاکیوان گوش کنم، چند روزی به اراک بروم و این بار با سپهر آشتیان‌گردی کنیم.

وقتی دست‌دردست کیان مسیری را که دویده بودیم، برگشتیم؛ سر میز، جز ابراهیم کسی نبود. کیان دستش را از دستم جدا کرد و به سمت او دوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عموابراهیم، مامان و بابام پس کجان؟

ابراهیم سرش را از روی گوشی بلند کرد و به سمت راستش اشاره کرد:

-همه با هم رفتن اونور... همون‌ور که درخت زیاد داره...

کیان که به همان سمت برگشت تا آن‌ها را پیدا کند، ابراهیم هم از جایش بلند شد:

-خودت تنها نریا، بیا من ببرمت!

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم:

-شما بفرمایید، من می‌برمش!

سرش را تکان داد و به سمت ما قدم برداشت:

-خودمم می‌خوام برم پیششون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما جلوتر بودیم و او چند قدمی عقب‌تر بود. زود رسید و آن‌طرف کیان ایستاد و با ما همراه شد.

معذب بودم و وقتی سر صحبت را باز کرد، همه چیز بدتر شد:

-النازخانوم، اینجا خوراک عکاسیه، فکر کنم خیلی ناراحتی که نمی‌تونی از هنرت استفاده کنی!

کوتاه نگاهش کردم و زود هم چشم گرفتم:

-بله خیلی خوبه برای عکاسی!

اصلاً هم به این فکر نکردم که جواب من چه‌قدر مناسب سؤالش بود. دست کیان را محکم‌تر گرفتم تا از ابراهیم، حتی شده به قدر یک‌قدم، پیشی بگیرم، اما سؤال بعدی‌اش، یک‌قدم من را عقب نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز خانواده‌ت خبر ندارن، نمی‌دونن خونه‌ی عمه‌ت هستی و از مادرشوهرش نگه‌داری می‌کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، آرام زمزمه کردم:

-چیزی نگفتم بهشون!

آن لحظه یادم رفته بود چطور می‌توانم به یک‌نفر بفهمانم دوست ندارم با او هم‌صحبت بشوم، چون درست حرف‌زدن را نمی‌داند. نگاهش نکرده و کوتاه جوابش را داده و امیدوار بودم برای فهمیدنش کافی باشد. عصبانیتم از سؤالش آن‌قدر زیاد بود که راه حل رسیده به ذهنم را بدون فکر، اجرا کردم. دستم را از دست کیان بیرون کشیدم و تندتر قدم برداشتم، ابراهیم علاقه‌ی عجیبی به شکستن حریم خصوصی دیگران داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت140

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

وقتی به ویلا برگشتیم، خیلی دیر بود برای رفتن به دریا؛ نتوانستم به قولی که به بهزاد داده بودم عمل کنم. آفتاب رفته بود و نمی‌شد حاج‌خانم را به ساحل ببرم. خودش هم تا رسیدیم، خواست به اتاقش برود و استراحت کند. روی تخت که دراز کشید، نگاهی به او انداختم و حس کردم ناراحتی‌ام برای دست‌وپای او نیست که آب دریا به آن‌ها نخورده، بلکه به خاطر عهدی است که به آن عمل نکرده بودم. همین باعث شد لحظه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را ببندم و از خودم به خودم شکایت کنم. بگویم دست بردار، همین حالا دست بردار، مگر قرار نبود پا نداشته باشد. به تراس رفتم و نفس‌های عمیق کشیدم. ابراهیم و کتایون در حیاط آتش روشن کرده بودند و کیان دورش می‌چرخید. از نرده‌ها دور شدم تا من را نبیند و به پایین نکشاندم. به پله‌ها نزدیک شدم. چند تا پله را پایین رفتم، چشمم به سایه‌بان افتاد، دیگر نتوانستم پله‌ای دیگر را پایین بروم. هرگز نمی‌توانستم حرف‌هایی را که دیشب زیر این سایه‌بان به بهزاد گفته بودم، از یاد ببرم؛ تا ابد، تا روزی که ذهنم می‌توانست گذشته‌ها، زمان‌ها و مکان‌ها را به یاد بیاورد. از سایه‌بانی که دیشب را

رمان بازار
romanbazar.ir

به یادم می‌آورد، ترسیدم. گاهی خاطره‌ی یک اتفاق، از لحظه‌ی وقوع آن اتفاق، ترسناک‌تر است، چون در لحظه‌ی وقوع هیچ‌چیز اشتباه نبود و خطا به نظر نمی‌رسید. من دیشب خیلی راحت از پله‌ها پایین آمدم، از باران فرار کردم و خودم را به بهزاد رساندم، تا فاصله‌ی چند سانتی‌متری‌اش جلو رفتم، بدون ذره‌ای ترس، از ابراهیم و توطئه‌اش گفتم و حالا آن ترس، مثل دونده‌ای که عقب افتاده باشد، خودش را به خط پایان شجاعتم رسانده بود.

این ترس تا برگشتن به تهران همراهم بود، اما همین که پا به حیاط خانه گذاشتم، گم شد؛ رفت، نبود! اگر اشیاء و مکان‌ها می‌توانستند قرابتی با

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم‌ها داشته باشند، بید قرابت بیشتری با بهزاد داشت تا سایه‌بان! و من با دیدن بید فقط لبخند روی لبم آمد، نه ترس!

پس همه چیز تمام شده بود. پا که به خانه گذاشتم، جز رسیدگی به حاج‌خانم و کیان، نمی‌خواستم به چیز دیگری فکر کنم.

در آشپزخانه مشغول ریختن چای برای حاج‌خانم بودم که عمه هم آمد. دستی به موهای نم‌دارش کشید و گفت:

-الناز، دستت درد نکنه یه لیوان هم واسه من بریز!

سری تکان دادم و لیوانی برایش برداشتم. جلوتر آمد و کنارم ایستاد:

-حاج‌خانم زنگ زد به بهزاد که شام بیاد اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به طرفش برگشتم:

-کِی؟

لبخندی زد:

-دارم از تو می‌پرسم، می‌گم زنگ زد بهش؟

سرم را کمی به سمت شانه‌ام متمایل کردم:

-همون موقع که رسیدیم زنگ زد، ولی نشنیدم بگه بیاد اینجا!

ابرویی بالا انداخت و پچ‌پچ کرد:

-یه حسی به من می‌گه باز ابراهیم یه گندی زده که بهزاد اونجوری نیومده برگشت تهران، اصلاً وقتی می‌خواست برگرده، یه جوری شده بود با ابراهیم. برنمی‌گشت تو صورتش یه نگاه بکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم این حس درست، حاصل هوش عمه است، یا نتیجه‌ی تجربه‌ی سال‌ها زندگی‌کردن با آدم‌های این خانواده! سینی را برداشتم تا هر چه زودتر از دستش فرار کنم، تا نفهمد من خیلی چیزها می‌دانم. دنبالم راه افتاد، در سالن لیوان چایش را برداشت:

-حرف که نمی‌زنه بهزاد، اما اگه چیزی هم شده باشه، حتماً می‌خواد یواشکی و دور از چشم کیوان، یه جوری رفع‌ورجوعش کنه!

اگر سکوت می‌کردم، خیلی شک‌برانگیز به نظر می‌رسید، باید حرفی می‌زدم:

-اگه مشکلی با ابراهیم داشت که از اولش نمی‌اومد چالوس!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز لبخند زد و با حالتی از خودستایی، چشمانش را ریز کرد:

-این یعنی، هر چی شده یا هر چی فهمیده، اونجا بوده که یهو خواست برگرده. گرفتی یا نه؟

عمه باید می‌دانست آدم‌های اطرافش تا یک جایی می‌توانند کودن باشند و اگر بیش از حد کودن هستند، فقط دارند ادایش را درمی‌آورند. باید با این همه هوش، می‌فهمید نمی‌توانم آن‌قدری که نشانش می‌دهم، خنگ باشم:

-شما بهتر می‌دونی، من خیلی حواسم بهشون نبود!

#پارت141

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

چای را که مقابل حاج‌خانم گذاشتم، کنارش نشستم و به صورتش خیره شدم. هنوز حوله را از روی سرش برنداشته و منتظر بودم خودش بگوید. ابروهایش شبیه ابروهای بهزاد بود، بلند و پر! چشم‌هایش نه، رنگ‌شان، به سادگی قابل تشخیص بود با اندازه‌ای معمولی؛ چشم‌های بهزاد پیچیده‌تر بود، به پیچیدگی صدایش! رنگ‌شان گیر کرده بود بین قهوه‌ای و مشکی.

صدای بوق ماشینی باعث شد در جا به طرف پنجره سر بچرخانم. فاصله‌ام با آن زیاد بود، از جا بلند شدم، صدای بازشدن در و آمدن ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌حیاط باعث شد نیم‌نگاهی به حاج‌خانم بیندازم، داشت بی‌خیال به بخار چایش نگاه می‌کرد. چرا مثل همیشه با لبخند نمی‌گفت: "بهزاد اومد!"

هر چه نگاهش کردم تا فقط یک لحظه‌ی کوتاه به سمت پنجره برگردد، برنگشت. آرام‌آرام به طرف پنجره قدم برداشتم، پرده را کنار زدم و در دستم سفت مشت کردم. آقاکیوان داشت از ماشینش پیاده می‌شد! خبری از بهزاد نبود. به دنبالش همه جای حیاط را گشتم. آقاکیوان کی بیرون رفته بود، چرا من صدای ماشینش را نشنیده بودم؟ اگر صدای جیرجیر میله‌ی پرده نبود، نمی‌فهمیدم دارم چه بلایی سر پرده می‌آورم. سریع آن را رها و به دستانم نگاه کردم. تمام آن لحظات قدم‌برداشتن،

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال بودم که قرار است بهزاد را ببینم و از حاج‌خانم حرصم گرفته بود. قلبم تندتند می‌زد. بهزاد چرا نمی‌آمد؟ دلش برای حاج‌خانم تنگ نشده بود؟ نمی‌خواست بعد از چند روز با کیان بازی کند؟ شاید اگر یک‌بار دیگر او را می‌دیدم، صدایش را می‌شنیدم، حرف می‌زدم، سرش را تکان می‌داد، ساکت روی مبل می‌نشست و به حرف بقیه گوش می‌داد، یک‌بار دیگر ناز الناز را می‌کشید، همه چیز برای من تمام می‌شد، شاید همه چیز گیر همین یک‌بار بود.

نیامد و ما آن شب بدون حضور او شام خوردیم، در حالی که از همان لحظه‌ای که از چالوس راه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده بودیم، تصویر با هم شام‌خوردن‌مان، مدام در ذهنم می‌رفت و می‌آمد.

برای خواب به اتاقم رفتم، اما نخوابیدم و یک‌ساعت در تراس با سپهر حرف زدم. خودم حرف خواستگاری را پیش کشیدم و گفتم موافقم که بعد از هفته‌ی اول عید با پدر و مادرش به خانه‌مان بیایند. حرف‌های اولیه را بزنیم، عقد بماند برای اردیبهشت!

درست وقتی که کلید برق را زدم و روشنایی اتاقم را خاموش کردم، صدای زنگ پیام گوشی‌ام را شنیدم. برای روشن‌کردن صفحه‌ی گوشی و خواندن پیام اصلاً کنجکاو نبودم. روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. گوشی روی قفسه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌ام بود. دستم را رویش گذاشتم تا قبل از اینکه خوابم ببرد، بردارمش و روی میز بگذارم. همزمان به سمت میز چرخیدم. نیم‌خیز شدم و صفحه‌ی گوشی را روشن و آیکون پیام را لمس کردم. با دیدن اسم بهزاد، سریع از جا بلند شدم و روی تخت نشستم. موهایم را از مقابل صورتم به عقب هل دادم. دستانم توان نگه‌داشتن گوشی را نداشت، اما چشمانم، بهتر از همیشه می‌دید:

"سلام، شب‌بخیر؛ النازجان، فردا حاج‌خانم ساعت ده نوبت دکتر داره، اون ساعت کار دارم نمی‌تونم بیام دنبالش، لطفاً یه آژانس بگیر ببرش، اگه بتونم موقع برگشت خودم می‌آم دنبالتون. صبح بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ بزن تا بهت آدرس بدم و بگم چه صحبتی با دکترش بکنی."

نمی‌خواستم با خودم دربیفتم، نمی‌خواستم به‌خاطر شادی و شوری که در وجودم به راه افتاده بود، خودم را سرزنش کنم، فقط تندتند دستانم را روی صفحه‌ی گوشی حرکت دادم تا جواب بهزاد را بدهم: "سلام... شب‌بخیر، باشه من می‌برمشون، شما به کارتون برسید، نمی‌خواد بیاین دنبالمون، خودمون برمی‌گردیم."

پیام را فرستادم و خودم را روی تخت انداختم. گوشی را بین دو دستم گرفتم و به سقف زل زدم. سبک بودم و حتی نمی‌خواستم بفهمم چرا. صدای زنگ گوشی که بلند شد و نور صفحه‌اش سقف را

رمان بازار
romanbazar.ir

روشن کرد، برای بار دوم خیز برداشتم و روی تخت نشستم. ندیده می‌دانستم بهزاد است. به صفحه نگاه کردم و اسم روی صفحه را زمزمه کردم: "بهزاد!"

بالش را کنار زدم و به تاج تخت تکیه دادم. تا توانستم صدایم را پایین آوردم:

-الو... سلام.

تن صدایش معمولی بود:

-سلام الناز... فکر نمی‌کردم بیدار باشی!

#پارت142

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایم را بستم. نمی‌خواستم هیچ چیز را ببینم؛ می‌ترسیدم هر کدام آینه‌ای شوند و "من" را به خودم نشان بدهند و بعد با هشدار بپرسند: "این تویی؟ سرتا پا آتش؟" برای من حس‌کردن لذت دوری که داشت نزدیک می‌شد و قلبی که در آن طوفان به پا شده، کافی بود. می‌خواستم قلبم راهنما باشد، هر چه او بگوید، هر چه او بخواهد! در این لحظه به این باور رسیده بودم که دیگر در طول عمر تپیدن‌هایش هرگز این‌گونه به جوش‌وخروش نخواهد افتاد و باید این بار برای خودش بتپد.

لرزش صدایم دست خودم نبود، اما نرمشی که به آن دادم کاملاً در چنگم بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معمولاً این موقع خوابم، احتمالاً از شانس خوب شماست که با این همه خستگی هنوز بیدارم!

حس کردم خندید، یا نخندید و فقط بازتاب لرزش صدای خودم بود.

-شاید هم از شانس خوب خودت! اگه امشب نمی‌دیدی پیامم رو، فردا صبح غافلگیر می‌شدی و مجبور بودی تندتند آماده بشی!

من ولی خندیدم، ریز و کشدار، دوست داشتم این بار خنده‌ام بلای جان شود، بلای جان او!

-می‌تونید برنامه‌ی دکتر رفتن حاج‌خانوم رو به من بدید تا از این به بعد خودم ببرمشون، شما هم راحت به کاراتون برسید.

با تک سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حقیقت الناز پیشنهادت خیلی وسوسه‌انگیزه، منتها دکترش یه خرده بداخلاق و بی‌اعصابه! از اینا که تا یه دیوونه مثل خودش نبینه کوتاه نمی‌آد. نمی‌تونم بذارم بری با این دیوونه سروکله بزنی!

هنوز چشمانم بسته بود، با لذتی و هوسی که تا بیخ‌گوشم آمده بود:

-حالا فردا امتحان می‌کنم، شاید تونستم با این دیوونه به توافق برسم!

این‌بار مطمئن بودم که خندید، هم صدایش آمد، هم تکانی که به قلبم داد، صدادار بود.

-تو پشتکارت زیاده، اصلاً ازت بعید نیست که فردا موفق بشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس شما می‌تونید از همین الان به پیشنهاد وسوسه‌انگیز من فکر کنید!

دلربایی بود، یا فقط خوب به نظرآمدن پیش چشم او، آن لحظه نمی‌خواستم خودم را قضاوت و یا برای رفتارم اسم انتخاب کنم. چون مطمئن بودم همه‌ی این‌ها فقط برای یک‌بار است و دیگر اتفاق نخواهد افتاد و دیگر هرگز نیمه‌شبی نخواهد آمد که من او را به حرف بگیرم و برای شنیدن کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هایش، جهانی را که با آدم‌های دیگر ساخته بودم فراموش کنم.

-ممنون الناز؛ نه برای فردا و دکتر بردن حاج‌خانوم، برای این چند وقت که خیلی هوای مامان رو داشتی و یه جوری باهاش راه اومدی و رفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی که بچه‌های خودش نکردن. خیلی باهات اخت شده و این تمامش برمی‌گرده به اینکه بیشتر از مسئولیتت براش وقت گذاشتی. خودت حس نمی‌کنی از وقتی که اومدی خیلی سرحال‌تر شده؟

سکوت کردم، چون داشتم می‌مردم از انعکاس زیبای تن صدایش کنار گوشم، تمام کلماتش را پچ‌پچ‌وار می‌گفت، این بار نه یک شیشه، که تمام شیشه‌های شهر داشتند با هم ترک می‌خوردند؛ خودش را نمی‌دانستم، اما صدایش را خیلی می‌خواستم، دوست داشتم. فقط برای همین امشب و همین یکبار می‌خواستم عاشقش باشم.

-ممنونم. اینجا همه به من خیلی لطف دارن، شمام همین‌طور!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت143

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-خب بگذریم، شمال خوش گذشت بهت؟

چشمانم را باز کردم. دیدن اطراف نتوانست حتی ذره‌ای من را تحت تأثیر قرار بدهد. آینه‌ها به من پشت کرده بودند:

-نمی‌تونم دروغ بگم، آخرش خیلی خوب نبود!

محکم و جدی پرسید:

-آخرش؟! آخرش یعنی کِی؟

نفسی را که از سینه‌ام، تندتند بالا می‌آمد، رها کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما که رفتین حاج‌خانوم خیلی پکر شد!

مکث کردم؛ بهزاد حرفی نزد، فاصله را پر نکرد، ادامه دادم:

-منم وقتی حال حاج‌خانوم رو می‌دیدم، نمی‌تونستم بی‌تفاوت باشم.

با وقفه‌ای که نمی‌شد به آن گفت کوتاه، به حرف آمد:

-دوست نداشتم ناراحتش کنم، اما خب شرایط طوری شد که رفتنم خیلی بهتر از موندنم بود. یه جورایی به‌خاطر خودش برگشتم تهران.

زمزمه کردم:

-برای ناراحتیِ حاج‌خانوم من عذاب وجدان داشتم، می‌دونستم اگه هیچی از حرف‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاابراهیم به کسی نگم درست نیست، از اون طرف هم راجع‌به خوب بودنش به شک افتاده بودم، شاید باید کمی دیرتر می‌گفتم، مثلاً وقتی برگشتیم تهران.

سریع گفت:

-الناز، یه کاری کن!

سریع‌تر از خودش پرسیدم:

-چه کاری؟

-تمام این جریانات بد شمال رو فراموش کن! فکر کن اصلاً اون حرفا رو از دهن ابراهیم نشنیدی.

لحن صدایش عوض شد، ادامه‌ی حرف‌هایش را با نرمش بیشتری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط یه چیز دیگه می‌خوام درباره‌ی اتفاقات شمال بگم؛ حرف‌زدنت با من، بهترین تصمیم بود.

فکر کنم خودتم فهمیدی اگه به زندانداش یا کیوان می‌گفتی چه فاجعه‌ای پیش می‌اومد!

با لحنی شبیه لحن خودش جواب دادم:

-باشه، دیگه در موردش حرف نمی‌زنم و فراموش می‌کنم.

"خب"ی گفت و ادامه داد:

-آدرس مطب رو برات می‌فرستم. فردا که زحمت دکتر بردن حاج‌خانوم رو کشیدی، یادت باشه آزمایش‌های سری قبل رو حتماً با خودت ببری، به دکترش در مورد همون قرص جدیدی که می‌گی معده‌ی حاج‌خانوم رو اذیت می‌کنه بگو. احتمالاً

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سری سؤال در مورد وضعیت مامان بپرسه که تو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌تونی بهشون جواب بدی! منم سعی می‌کنم زود کارام رو جمع‌وجور کنم بیام دنبالتون.

هنوز لحنم، به همان شکل چند ثانیه قبل بود:

-نگران نباشید، آقابهزاد، لازمم نیست بیاین دنبالمون، خودمون برمی‌گردیم. کار سختی برای من نیست.

آرام گفت:

-نگران نیستم، برعکس خیالم خیلی هم جمعه. به زنداداش می‌گم کیان رو با خودش ببره دفتر که راحت باشین! گوشی‌ت هم دم دست باشه که زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم زود جواب بدی. هر وقت هم کار داشتی زنگ بزن بهم.

#پارت144

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

این حرف‌های معمولی، بیشتر از انتظارم داشتند عمل می‌کردند. کنترل ضربان قلبم را در اختیار گرفته بودند و هر لحظه قدرت‌شان بیشتر می‌شد.

کوتاه گفتم:

-بله حتماً...

تن صدایش کمی بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چهل دقیقه هست داریم حرف می‌زنیم، کی گذشت؟!

بعد از این سؤالش سکوت کرد، انگار منتظر باشد من هم درباره‌ی این زمان زودگذشته حرفی بزنم؛ وقتی چیزی نگفتم ادامه داد:

-یه کوچولو دیگه ادامه می‌دادیم هوا روشن می‌شد. فقط زنگ زده بودم بگم در مورد چی با دکتر حاج‌خانوم صحبت کنی.

آرام خندید:

-باید اعتراف کنم که چندان خوش‌شانس نیستی، شبت بخیر!

-شب شما هم بخیر آقابهزاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر حاج‌خانم، زن میان‌سالی بود با صورتی ظریف، گرد و سفید و چشمانی عسلی که آدم را یاد پری مهربان پینوکیو می‌انداخت، اما همین که حرف زد، فهمیدم قیافه‌اش چه‌قدر غلط‌انداز بوده است. تن صدایش هیچ شباهتی به ظرافت اندام و صورتش نداشت، صدایی کلفت و خش‌دار که آرزو داشتم کاش تا آخر ویزیت حاج‌خانم حرفی نمی‌زد! همین که برگه‌های آزمایش حاج‌خانم را مقابلش گذاشتم، با اخم، نگاه تندی به من انداخت:

-من چیزی خواستم؟

بعد خیره‌خیره نگاهم کرد تا مجبور شدم برگه‌های آزمایش را از روی میزش چنگ بزنم و تا وقتی در

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقش بودیم، با اخم به سؤالاتش جواب بدهم. ناخودآگاه داشتم قانون بهزاد را پیاده می‌کردم، می‌خواستم دیوانه‌ای چون دیوانه‌ی پیش رویم باشم؛ اگر به خودم بود، جواب تمام بدخلقی‌های پری مهربان را با لبخند می‌دادم.

از مطب دکتر، دست در دست حاج‌خانم که بیرون آمدیم، گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم. بهزاد پیام داده بود که پنج دقیقه دیگر مقابل ساختمان پزشکان است. وقتی داخل اتاق دکتر بودیم، صدای زنگ پیام آمده بود ولی از ترس دکتر دست به گوشی نزده بودم. با لبخند رو به حاج‌خانم گفتم:

-آقابهزاد اومده دنبال‌مون.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا این را گفتم، سریع به طرف آسانسور برگشت:

-پس زود بریم بچه‌م منتظر نمونه.

و من لبخند از روی لبم پر کشید. قرار بود همه چیز یک‌بار باشد، همان دیشب تمام شود و من همان موقع با این قولی که به خودم داده بودم، به خواب رفتم؛ اما حالا لبخندی که از دیدن پیام بهزاد روی لبم آمد، نشان می‌داد همه چیز کمی پیچیده شده است.

بهزاد را من زودتر از حاج‌خانم دیدم، با اینکه او بیشتر به اطراف سر می‌چرخاند! بهزاد نزدیک بود و حاج‌خانم آن دورها به دنبالش می‌گشت. وقتی چشمش به ما افتاد، سری تکان داد و از ماشینی که قرمزرنگ نبود، پیاده شد. نمی‌شد یک‌دفعه

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی کارها را با هم برای از یاد بردنش کرد، باید خردخرد جلو می‌رفتم، مثلاً امروز فقط نگاهش کنم، اما با او حرف نزنم، اگر هم مجبور شدم، کوتاه جوابش را بدهم. فردا یک کار دیگر و فرداتر کار دیگری... نگاه‌نکردن می‌ماند برای آخرین مرحله، چون از همه‌شان سخت‌تر بود. جلو آمد. سلام گفت. من و حاج‌خانم با هم جوابش را دادیم و نگاه من گیر کرد روی او!

کت‌وشلوار نپوشیده بود، اما لباسش کاملاً رسمی بود. پیراهن آبی رنگ، به تن داشت با شلواری که به همان رنگ بود، اما خیلی تیره‌تر.

بی‌منطق‌ترین چیزی که در مورد آدمیزاد وجود دارد این است که گاهی مطمئن است یک کاری را

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید بکند و حتی از غلط‌بودنش کاملاً خبر دارد، اما با تمام وجود، با لذتی بی‌پایان، همان کار را انجام می‌دهد؛ مثل نگاه‌کردن‌های من به بهزاد، به موهایش، به پیراهنی که بازوهایش را سفت در برگرفته بود، مثل لبخندزدنم به رویش...

در جواب لبخندم، سرش را کمی به سمت شانه‌اش کج کرد:

-مرسی، الناز! خیلی لطف کردی امروز...

بعد زیر بغل حاج‌خانم را گرفت و با هم به طرف ماشینش رفتیم. وقتی داخل ماشین نشستیم، نیم‌نگاهی به حاج‌خانم و بعد از آینه‌ی جلو به من انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما دو تا خانوم خوشتیپ افتخار می‌دید ناهار امروز رو مهمون من باشید؟

#پارت145

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بدشانسی بود پیشنهادش یا خود خودِ خوش‌شانسی، نمی‌دانستم؛ فقط خوشحال بودم، یعنی خوشحال شدم. می‌خواستم بعداً به بدبودن اشتیاقم فکر کنم. این‌طوری خودم را از دو راهی انجام‌دادن و ندادن نجات می‌دادم. دوران بچگی‌ام، بعدازظهرها، وقتی بابا و مامان می‌خوابیدند، به حوض کوچک حیاط می‌پریدم، با

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم محکم به سطح آب می‌زدم،
می‌خندیدم، کیف می‌کردم، آن زمان هم وقتی از حوض بیرون می‌آمدم، تنم که خشک می‌شد، آفتاب که می‌رفت، تازه دردم می‌گرفت که چرا با سروصداهایم نگذاشته‌ام بخوابند.

حاج‌خانم بلافاصله به پشت برگشت، با لبخند نگاهی به من انداخت:

-من که حرفی ندارم، ببینیم الناز چی می‌گه!

بهزاد نگاهش هنوز از آینه به من بود. شانه‌هایم را بالا آوردم:

-مشکلی نیست، فقط مزاحمتون نباشیم یه وقت؟!

چشم از آینه گرفت و دست روی فرمان ماشین گذاشت و راه افتاد. در حالی که حس می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی دارد عامدانه حالت ادای کلمات و ریتم کلامش مثل من باشد، گفت:

-نخیر، یه وقت مزاحم من نمی‌شید!

چسبیدم به صندلی. آسمان آبی بود، آبی‌تر از دیروز که به تهران برگشته بودیم. حاج‌خانم داشت موبه‌مو حرف‌های پری مهربان را به بهزاد می‌گفت و او هم هرازگاهی به سمت مادرش برمی‌گشت و کوتاه سر تکان می‌داد. نزدیک میدان، سرعتش را کم کرد و رو به حاج‌خانم پرسید:

-نظرتون چیه بریم کیان رو هم برداریم با خودمون ببریم؟

حاج‌خانم سریع با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره... آره... بریم بچه‌م رو برداریم، تا الان تو شرکت کلافه شده.

بهزاد از او رو گرفت:

-شما اگه مخالفت می‌کردی من تعجب می‌کردم.

به آینه نگاه کرد:

-باید الناز بگه بیاد یا نه، آخه خراب می‌شه سر الناز!

کمی به جلو آمدم. پشتم عرق کرده بود. مواظب بودم چطور بگویم که نشود ادایش را درآورد:

-با کیان بیشتر خوش می‌گذره، بریم دنبالش!

بهزاد سری تکان داد و سرعتش را زیاد کرد.

گوشی‌اش را برداشت و به آقاکیوان زنگ زد تا کیان را بدهد حمید نامی پائین بیاورد. تمام راه، از

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که موافقت کرده بودم کیان با ما بیاید، دیگر به او نگاه نکرده بودم، اما وقتی ماشینش را پارک کرد تا به دنبال کیان برود، با چشمانم قدم به قدم دنبالش کردم. نه می‌دوید، نه عجله داشت. به سمت چپ نگاهی انداخت و از عرض خیابان رد شد. وقتی مقابل برج رسید، با اکراه از او چشم گرفتم و نگاهی به برج انداختم که ساختمان سفیدی پر از پنجره‌های گنبدی بود. نگاهم که از برج به پایین آمد، بهزاد را دیدم که با لبخند، دست‌دردست کیان به سمت ماشینش می‌آمد. کیان نمی‌توانست دل‌به‌دل قدم‌های آرام و بی‌شتاب عمویش بدهد. به جلو می‌پرید و چشم‌چشم می‌کرد تا ما را پیدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد نزدیک ماشین دستش را رها کرد و او را به آرزویش رساند. سریع آمد و کنارم نشست:

-الناز... الناز... ناهار که خوردیم بریم شهربازی، خونه نریم، تو رو خدا...

حاج‌خانم به عقب برگشت، به رویش لبخند زد و گفت:

-مامان‌بزرگ فدات بشم نمی‌شه که، از صبح زود بیداری، بعد ناهار بریم خونه یه خرده بخواب.

-خوابم نمی‌آد آخه!

بهزاد ماشینش را روشن کرد:

-حاج‌خانوم باید استراحت کنه، کیان، یه روز دیگه می‌ریم شهربازی.

دست دور شانه‌ی کیان انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم قول می‌دم رفتیم خونه باهات کلی منچ بازی کنم.

این را که گفتم، خودش را کمی به طرف من کشید. دست دور گردنم انداخت و سرم را با فشار دستانش پایین آورد و محکم گونه‌هایم را بوسید. شال از سرم افتاد. خودم را کمی عقب کشیدم. حین درست‌کردن شال، ناخودآگاه نگاهی به آینه‌ی جلو انداختم. بهزاد با حالتی که به نظر می‌رسید میل به خندیدن دارد نگاهم می‌کرد. شال را تا جلوی سرم بالا آوردم. نگاه بار اول ناخودآگاه، اما بار دوم از سر هوسی شیرین بود. تا چشم‌درچشم شدیم، بهزاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز، می‌دونستی وقتایی که من و کیان تنهاییم، راجع‌به آینده‌اش و کارایی که می‌خواد بکنه با من حرف می‌زنه؟

تعجب کردم. سرم را به دو طرف تکان دادم:

-نه؛ نمی‌دونستم، یعنی به من که چیزی نمی‌گه.

بهزاد چشم گرفت و نگاهش را به روبه‌رویش دوخت:

-مثلاً یکیش اینه که می‌خواد وقتی بزرگ شد با تو عروسی کنه!

کیان از جا پرید:

-عمو من این‌طوری نگفتم.

بهزاد با لبخند رو به آینه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اگه جای تو بودم با دیده‌ی تردید به این کارای کیان نگاه می‌کردم، دیگه خود دانی!

صدای خنده‌ی حاج‌خانم تمام ماشین را پر کرد.

#پارت146

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستم را جلو بردم و سر کیان را نوازش کردم.

هنوز می‌خواست از خودش دفاع کند، در حالی که نگاهش به جلو و رو به عمویش بود، گفت:

-من گفتم اگه نمی‌خواست با سپهر عروسی کنه، بزرگ شدم باهاش عروسی می‌کردم. الان اون رو می‌خواد، همه‌ش حرف می‌زنه باهاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی حاج‌خانم بند آمد. من دوباره سفت چسبیدم به صندلی. بهزاد هم حرف را عوض کرد:

-چون حاج‌خانم فست‌فودی نیست، نمی‌تونم بهت پیتزا بدم، کیان!

کیان سپهر را فراموش کرد:

-ولی قول بده یه روز پیتزا هم بخوریم.

بهزاد به او قول داد و من هنوز خجالت می‌کشیدم به سمت‌شان سر بچرخانم؛ تا وقتی که بهزاد گفت:

-خب دیگه رسیدیم. اینجا غذاهاش عالیه. تا من ماشین رو پارک کنم، شما پیاده شید برید تو...

رستورانی که انتخاب کرده بود، خیلی بزرگ و پر از پیشخدمت، از آن مدل‌هایی که عمه دوست داشت، نبود. شلوغ بود، اما سالن کوچکی داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

میزها نزدیک به هم چیده شده بودند. فکر می‌کردم حاج‌خانم به فاصله‌ی کم بین میزها که راه‌رفتن را برایش مشکل می‌کرد، اعتراض کند، اما انگار او چنین خیالی نداشت. حتی وقتی بهزاد آمد، گفت:

-خوب کاری کردی نبردیمون این رستوران فامیل صفایی! برنجش همیشه وا رفته‌ست، کباباشم زیاد شور می‌کنه.

بهزاد کنارش ایستاد. دست پشت صندلی حاج‌خانم گذاشت و گفت:

-اینجا غذاهاش عالیه، تا من برم دستام رو بشورم، شما یه نگاهی به منو بندازید و انتخاب کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کباب‌هایی که سفارش داده بودیم خوش‌طعم و عالی بودند، اما خوشمزه‌بودن آن‌ها در سایه‌ی جاذبه‌ی بهزاد قرار گرفت. من خوب بودم اما درست وقتی که بهزاد روبه‌رویم نشست و از شیشلیکی که برای خودش سفارش داده بود، در بشقاب من، کنار کوبیده‌ام گذاشت، دیگر نتوانستم به خوب و معمولی نشستن ادامه بدهم. توجهاتش مال همه بود، اما من قادر نبودم کارهایی را که برای من می‌کرد، هم‌ردیف غذاکشیدن برای حاج‌خانم و کیان بگذارم. من دوست داشتم رفتارهایش را برای خودم معنا کنم و از این معناکردن بیشتر از طعم هر کبابی لذت می‌بردم و به نظرم عالی می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت طولانی‌مدت من چیزی نبود که حاج‌خانم انتظارش را داشته باشد و برایش سؤال پیش نیاید. غذایش را که خورد، نگاهی به بشقاب من انداخت و گفت:

-چرا ساکتی الناز؟ غذاتم که درست‌وحسابی نخوردی!

به خودم آمدم. با لبخند جواب دادم:

-به‌خاطر این موزیکه، حواسم رفت پی اون.

حاج‌خانم زمزمه کرد:

-حتماً دیشب دیر خوابیدی، خسته‌ای!

سریع به بهزاد نگاه کردم. مشغول غذاخوردن بود و به ظاهر حرف حاج‌خانم یاد هیچ خاطره‌ای را برایش زنده نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج خانم با اشاره به بشقاب غذایم گفت:

-غذات رو بخور از دهن می‌افته. موزیک رو برو خونه گوش بده. از کیانم کمتر خوردی.

بهزاد لیوان آبی را به سمت دهان مادرش برد و کمک کرد تا او بنوشد. وقتی لیوان را روی میز برگرداند، با نیم‌نگاهی به من پرسید:

-الناز، می‌دونی هنرپیشه‌ی محبوب حاج‌خانم کیه؟

قاشق و چنگال را با کمک بشقاب در دستم کنترل کردم. برایم سخت بود با وجود حالی که داشتم به چشمانش نگاه کنم:

-متأسفانه نمی‌دونم، اما می‌دونم بازیگر نقش زلیخا نمی‌تونه باشه.

با لبخندی رو به حاج‌خانم ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه از زلیخا خیلی شاکی بودن!

حاج‌خانم خودش را کمی به جلو کشید:

-خدا زلیخا رو بخشید، من چکاره‌م؟!

لبخندم پررنگ‌تر شد. بهزاد هنوز از من جواب می‌خواست:

-ایرانی نیست...

کامل قاشق و چنگال را رها کردم:

-دیگه اصلاً نمی‌تونم حدس بزنم!

فکر می‌کردم حرف‌زدن را طول بدهد، بیشتر راهنمایی کند، اما سریع گفت:

-آدری هپبورن...

سرش را پایین برد و وقتی قاشقش را از پلو پر کرد، دوباره به من نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدیش؟ یه خرده شبیه توئه، فکر می‌کنم حاج‌خانم به‌خاطر همین شباهت این‌قدر دوستت داره.

به کل چهره‌ی آدری هپبورن از ذهنم پریده بود. همان‌طور داشتم نگاهش می‌کردم. قاشقش را که بالا آورد، به سمت مادرش برگشت:

-الناز مثل اون می‌خنده، درست نمی‌گم؟

#پارت147

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آدری هپبورن، آدری... آدری... با تکرار اسمش در ذهنم هر لحظه احساس می‌کردم این اسم و این

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصیت و این کلمه برایم غریبه‌تر و بی‌معنی‌تر می‌شود. حاج‌خانم گیج‌ترم کرد. به دنبال سؤال بهزاد، نگاهش را به من دوخت:

-الناز از اونم خوشگل‌تره!

من هنوز آدری را به یادم نیاورده بودم تا بدانم حاج‌خانم تعارف کرده است یا نه؛ مهم‌تر از به‌خاطرآوردنش، می‌خواستم واکنش بهزاد را نسبت به حرف حاج‌خانم ببینم. حواسش رفته بود پی بشقاب غذایش. با مکث ابرویی بالا انداخت! فقط همین؛ نه تأیید کرد، نه تکذیب. باز یک بحث جذاب را نیمه‌کاره رها کرده بود، این‌بار، بیشتر از هر وقت دیگری حرصم گرفته بود.

بی‌خیال داشت غذایش را می‌خورد و نمی‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

درباره‌ی حرف حاج‌خانم چیز دیگری بگوید.

حاج‌خانم هم سمج نشد تا نظر قاطعانه بهزاد را بداند.

بهزاد حین غذاخوردن، فقط به پرحرفی‌های کیان گوش می‌داد. من مشغول خوردن سالاد شدم و حاج‌خانم هم زل زده بود به غذاخوردن بهزاد.

بوی تره‌فرنگی داخل سالاد باعث شد سرم را بلند کنم و رو به حاج‌خانم بگویم:

-سالادش خیلی خوش‌بوئه!

تا این را گفتم بهزاد به سمتم برگشت و با لبخند نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش‌بو؟ بخوان از یه سالاد تعریف کنن، مثلاً نمی‌گن سالاد خوشمزه‌ایه، یا چه سالاد خوشرنگی؟

بشقاب سالادم را کمی به جلو هل دادم. ابروئی را که چند دقیقه پیش بالا داده بود، فراموش کردم و خیره‌اش شدم:

-خب این خیلی خوش‌بوئه، توش تره داره، فکر کنم به‌خاطر همونه.

سرش را کمی به چپ متمایل کرد:

-تو اصولاً این کار رو می‌کنی، یه صفت‌هایی رو برای یه چیزایی استفاده می‌کنی که یه خرده دوره ازشون.

یکی از چشم‌هایش را کمی تنگ کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به گربه‌ی ملوس می‌گی بامزه، به خونه‌ی بزرگ می‌گی پرپنجره، به جای سرسبز می‌گی چراگاه!

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-و خیلی چیزای دیگه که یادم نیست.

حاج خانم نگاه از بهزاد گرفته بود و با چشمانی ریزشده نگاهم می‌کرد؛ انگار که حرف‌های بهزاد را قبول دارد. بهزاد شمرده‌تر از قبل گفت:

-البته اینایی که گفتی دور هم نیستن. یه صفت دیگه‌ن.

حاج‌خانم کمی خودش را به جلو کشید:

-جای سرسبز چراگاهه حتماً؟

بهزاد خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج‌خانوم، تازه به مردهای خوشتیپ می‌گه آقای خاص. عکس یکیشون رو هم داره.

شاید آدری هپورن از خاطرم رفته بود، شاید وقتی قلب آدم تند بزند، احساسات و عقل همزمان بی‌ثبات عمل کنند، اما مطمئن بودم این حرف‌هایی که بهزاد در موردم گفته بود، اصلاً حرف‌های ساده‌ای نبودند. این فکر چون گلی که بخواهد به قبل خودش برگردد و غنچه شود، دور تا دور افکارم پیچید. بقچه شد و من می‌توانستم تا ابد آن را بر دوشم بگیرم و هرازگاهی بازش کنم و مثل اکنونم از وجودش لذت ببرم و قلبم را تماماً مهمان این حس کنم. بهزاد خبر نداشت خاص‌ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که می‌شناختم، خودش بود! خودش آقای خاص من شده بود!

در مسیر برگشت به خانه فکرهای من بی‌پرواتر شده بودند. دیگر ترسی نداشتم تا برای خودم زمزمه کنم من او را دوست دارم.

#پارت148

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مراقب بودم وقتی به او نگاه می کنم، کیان و حاج‌خانم من را نبینند، این احتیاط به جای اینکه باعث شود دست از نگاه‌کردن به بهزاد بردارم، محرکی شده بود برای بیشتر خیره‌شدن به او.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل شورش تن برای بیدار ماندن، به وقت خستگی؛ مثل سفت چسبیدن به چیزی که هر آن می‌خواهد بیفتد.

بهزاد همراه ما پیاده شد تا به داخل خانه بیاید. حاج‌خانم خوشحال شد، من خوشحال شدم و کیان "آخ‌جون‌آخ‌جون"هایش را از سر گرفت. من دیگر هیچ‌کس را برای دوست‌داشتن بهزاد ملامت نمی‌کردم. حالا می‌توانستم نام دیگری روی اشک‌های آن روز شادی بگذارم!

شوق علنی حاج‌خانم و پنهانی من، دوام چندانی نداشت. بهزاد وقتی کارش در آشپزخانه تمام شد، تقه‌ای به در اتاق حاج‌خانم زد و وارد اتاق شد. رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به حاج‌خانم که منتظر بود قرصش را از داخل روکش دربیاورم، گفت:

- من دیگه می‌رم، حاج‌خانوم. فردا که می‌آم دنبال کیان با خودم ببرمش باشگاه؛ می‌بینمت.

حاج‌خانم به سمت راست خم شد تا او را بهتر ببیند:

-کجا می‌ری؟ یه ذره برو تو اتاقت استراحت کن.

بهزاد سری تکان داد:

-فرصت ندارم.

نگاهم دور بود از نگاهش. به قرص‌ها، به انگشتانم و به دهان حاج‌خانم نگاه می‌کردم تا میل درونی‌ام که تسلیم‌وار تمایل داشت به سمت او بچرخد،

رمان بازار
romanbazar.ir

وادارم نکند فقط به او زل بزنم. وقتی صدایم زد، به سویش برگشتم:

-یه لطفی کن نسخه‌ی دکتر رو بهم بده.

-الان می‌آرم براتون.

قرص را در دهان حاج‌خانم گذاشتم و قبل از اینکه قدمی به سمت بیرون بردارم، گفتم:

-آقابهزاد، ویزیت بعدی حاج‌خانوم شونزدهمه، بهتر نیست نزدیک روز ویزیتشون آزمایش بدن؟

با تکان سر تأیید کرد:

-چرا خیلی بهتره...

بعد حالت صورتش شبیه وقتی شد که در رستوران می‌گفت من صفت‌ها را درست به کار نمی‌برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی الان آقابهزاد واسه یه کار دیگه می‌خوادش.

تأکید جمله‌اش روی "آقا بهزاد" بود.

لحظه‌ای کوتاه نگاهش کردم، این نگاه شبیه هیچ‌کدام از نگاه‌های دیگرم، از سر شیفتگی نبود! من به دنبال بهترفهمیدن حرفش به او خیره شده بودم، اما کش‌آمدن لب‌های بهزاد و لبخندش، آن را به همان نگاه شیفته تبدیل کرد!

از اتاق حاج‌خانم بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم. از داخل کیفم نسخه را برداشتم. بهزاد کمی عقب‌تر از در اتاق منتظرم بود. می‌خواستم نسخه را به دستش بدهم که کیان صدایم زد:

-الناز... الناز...

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار بهزاد گذشتم و او را پشت سرم جا گذاشتم. نرده‌ی پله‌ها را گرفتم و گفتم:

-چی شده، کیان؟

داد زد:

-بیا قفل لپ‌تاپ عمو رو باز کن، هر کاری می‌کنم باز نمی‌شه.

می‌خواستم به طرف بهزاد بچرخم، اما نشد. با نیم‌چرخی که زدم متوجه شدم راهم بسته است. برگشتن کاملم منجر به برخوردی بین ما می‌شد.

پشت سرم با فاصله‌ی کم ایستاده بود:

-لطفاً هر طور بلدی، هر طور از دستت برمی‌آد، این لپ‌تاپ رو ازش بگیر! تا دخلش رو نیاره ول نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشم از صدای او پر شد. از جایم تکان نخوردم. بی‌حرکت ماندم. چرا می‌گفتند زمان نمی‌ایستد، زمان برای من، وقتی که گرمی صدایش در گوشم نشست، ایستاد. یک لحظه همه چیز مات و خشک شد.

وقتی زمان دوباره به حرکت درآمد، به سمتش برگشتم. نسخه را از دستم گرفت. فاصله را زیادتر کرده بود. دستی به موهایش کشید و گفت:

-یادم بنداز بعداً بهت پسش بدم. یه خرده بی‌حواسم. می‌ترسم گمش کنم.

به دیوار کنار پله چسبیدم و تماشایش کردم. تماشای خداحافظی‌اش با حاج‌خانم، بیرون‌آمدنش از اتاق و رفتنش، هیچ کدام برایم شبیه نگاه‌کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

به یک آدم معمولی که کارهای معمولی انجام می‌دهد، نبود!

شب وقتی اهالی خانه به خواب رفتند، از جا بلند شدم و به تراس رفتم. قله پیداتر از هر شب دیگری بود. با همان نگاه اول در تاریکی، روشن دیدمش!

-بهم بگو من قشنگ‌ترم یا آدری؟

قدمی به جلو برداشتم. دستم را بند نرده‌ها کردم:

-ابرو بالا نداز برام؛ یالا بگو که من خوشگل‌ترم... بگو، زود بگو!

#پارت149

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را بستم و دستانم را دراز کردم:

-بیا... بیا دستم رو بگیر... همین که دستم رو بگیری کافیه، هیچی هم نگفتی، نگفتی!

چشمانم را بیشتر روی هم فشردم، آرام‌آرام خم شدم و نشستم. پنهان شدم پشت نرده‌ها... کاری کردم قله گمم کند. سرک بکشد و دنبالم بگردد، اما پیدا نکند! دوست نداشتم فکرهایم را ببیند. می‌خواستم بی‌صدا جولان بدهم.

حضور بهزاد را پشت سرم، درست مثل وقتی که نزدیک پله‌ها بودیم حس می‌کردم. لازم نبود بچرخم تا او را ببینم. نچرخیده می‌دیدمش. این‌بار چشمانش کامل روی من بود، با لبخند و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حرف نگاهم می‌کرد، نگاهی شبیه به وقتی که پرسید: "می‌خوان از یه سالاد تعریف کنن نمی‌گن چه سالاد خوشمزه‌ایه؟" با فشار دیگری که به چشمانم آوردم، نگاه بهزاد هم عوض شد، این بار به موهای بدون شالم نگاه می‌کرد، نگاهی بی‌پروا، اما کوتاه! شبیه به بی‌پروایی کوتاهش در ویلای چالوس! سیب مینیاتوری را هم در دستانش می‌دیدم. چه کرده بود آن شب با ابراهیم؟! خیلی راحت دست رد به سینه‌اش زده و بخش زیادی از سالن را زیر پا گذاشته بود تا سیب را به من بدهد. سرشاخه‌ی بید کندنش! چه‌قدر دلم می‌خواست امشب صبح شود و یک‌بار امتحان کنم حین راه‌رفتن، پنجه‌درپنجه‌ی بید انداختن را.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را باز کردم. پشت هم باز و بسته می‌کردم تا به نور کم اطراف عادت کنند.

از جا بلند شدم. فکر بهزاد را هم با خودم به اتاق بردم. به سمت کمد رفتم. از کشو گوشواره‌ام را بیرون آوردم. کف دستم گرفتم و به آن‌ها نگاه کردم. به دو مثلثی که شکل هم نبودند: "چرا یکیش پره، یکیش خالی، چرا فکر می‌کردم این‌طوری قشنگ‌تره؟!"

گوشواره‌ها را سریع به سرجایش بازگرداندم و روی تخت دراز کشیدم. از لحظه‌ی خروج از ساختمان پزشکان و دیدن بهزاد، تا لحظه‌ی خداحافظی و رفتنش از خانه را دوباره مرور کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح که عمه می‌رفت، آقاکیوان همراهی‌اش نکرد و در خانه ماند. خودش صبحانه‌ی مادرش را داد. اول فکر کردم برای وقت‌گذراندن با حاج‌خانم در خانه مانده است، اما بعد از اتمام صبحانه، وقتی می‌خواستم از روی صندلی بلند بشوم، با بالاآوردن دستش، گفت:

-النازجان، اگه کاری نداری، می‌خوام در مورد یه موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

دستم را بند میز کردم و نشستم، به صورتش خیره شدم، لبخند زد، ترسیدم، دامنم را پایین‌تر کشیدم. حاج‌خانم هم به من نگاه می‌کرد.

-بفرمایید، آقاکیوان، چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به جلو کشید. هنوز لبخند داشت، اما ترس من سرجایش بود.

-النازجان، این چندماهی که پیشمون بودی، خدا رو شکر هیچ مسئله‌ای باهات نداشتیم.

قلبم تندتند می‌زد، اگر آن لحظه مطمئن نبودم که هیچ‌کس نمی‌تواند ذهن آدم‌ها را ببیند، حتماً بلند می‌شدم و تندتند می‌گفتم: "نه‌نه، من با بهزاد کاری ندارم."

نیم‌نگاهی به حاج‌خانم انداخت و ادامه داد:

-این یه خرده عجیبه که هم من و عمه‌ت، هم حاج‌خانم صددرصد ازت راضی هستیم و هیچ مسئله‌ای از سمت تو نیست که آزارمون بده.

معمولاً آدما، حتی اونایی که خیلی با هم جورن،

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چالشایی دارن؛ که خب انگار تو یه جوری مدیریت کردی که که من بهش می‌گم: "مدیریت بدون خطا"، برای همین می‌گم عجیبه!

"مدیریت بدون خطا" آرامم کرد. باور کردم همانی که گفت هستم.

دستانم را بالا آوردم و روی میز گذاشتم:

-نه این‌طور که می‌گید نیست، همه با من مدارا می‌کنن...

با لبخند رو به حاج‌خانم گفتم:

-حاج‌خانوم از همه بیشتر! من مطمئنم خیلی از کم‌کاری‌هام رو ندید گرفتن.

حاج‌خانم اخمی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من عادت ندارم کم‌کاریِ کسی رو ندید بگیرم، از الان تا فردا صبحم بگی، کیوان باور نمی‌کنه، چون من رو خوب می‌شناسه!

#پارت150

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آقاکیوان خندید. همه چیز خوب بود، من آرام شده بودم و دیگر هیچ ترسی از هیچ چیز نداشتم. منتظر نشستم تا ادامه‌ی حرف‌های آقاکیوان که بعد از خندیدن، نگاهش را به سمتم هدایت کرده بود، بشنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-النازجان، انگار چند وقت پیش به عمه‌ت گفته بودی که محرم و صفر سال‌های قبل می‌رفتی اراک، امسال اگه نری نمی‌شه و مامانت اینا منتظرن.

زل زد به چشمم:

-می‌خوام از همون شیوه‌ی مدیریت بدون خطات استفاده کنی و یه چاره‌ای برای این مشکل پیدا کنی، می‌دونی که عمه‌ت از آخر مهر تا آخر آبان نیست، بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بهت نیاز داریم.

سر تکان دادم و تأیید کردم. گفتم که می‌مانم و به اراک نمی‌روم. در حالی که اصلاً نمی‌دانستم به بابا و مامان، وقتی که می‌دانستند هیچ برنامه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسی در ماه محرم نداریم، چه بگویم. چگونه مدیریت کنم، تا بی‌خطا باشد.

تمام مدتی که در تراس، موهای نم‌دار حاج خانم را شانه می‌زدم، به این موضوع فکر می‌کردم.
می‌دانستم راضی‌کردن مامان سخت است، اما غیر از خواسته‌ی آقاکیوان، خود من هم اصلاً دلم نمی‌خواست به اراک برگردم!

کیان با دویدنش به سمت ما، فکرها را به‌طور موقت از من دور کرد. بلندبلند گفت:

-الناز، بیا کمک کن آماده بشم، عموبهزاد گفت زودتر می‌آد دنبالم.

شانه را محکم‌تر در دستم گرفتم. حاج‌خانم کامل به طرفش سرچرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو گفت، کِی؟

کیان بلند جواب داد:

-همین الان، خودم بهش زنگ زدم.

حاج‌خانم چینی بر پیشانی‌اش انداخت:

-پس بگو! این‌قدر زنگ زدی بهش که کلافه شده، گفته زودتر می‌آد دنبالت.

کیان اخم کرد:

-نه به‌خدا، من فقط ازش پرسیدم کی می‌آی، گفت برو آماده شو دارم می‌آم.

حاج‌خانم سری تکان داد:

-باباجونت بالاست، برو بگو آماده‌ت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و کیان همزمان جواب دادیم. او گفت: "نه رفته بیرون" و من گفتم: "نه نیستن". کیان با بالا و پایین پریدن، گفت:

-باباجون رفته بیرون، گفت زود برمی‌گرده.

حاج‌خانم نگاهش را در حیاط گرداند:

-کِی رفته، ماشینش که تو حیاطه، با چی رفته؟

کیان جوابی نداشت.

-بدون ماشین رفتن، گفتن زود برمی‌گردن.

سر تکان داد و سکوت کرد، اما شانه را که دوباره به سرش کشیدم، با غرغر گفت:

-بند نمی‌شن توی خونه، مثلاً قرار بود امروز کاروبار تعطیل باشه، عجیبه که شب رو راضی می‌شن توی همین خونه بخوابن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی به طرفم کج کرد:

-دستت درد نکنه، النازجان، تو دیگه برو کیان رو آماده کن که بهزاد می‌آد معطلش نشه.

سرم را به طرفش خم کردم:

-یه چیز بپرسم، حاج‌خانوم؟

لبخند روی لبانش آمد، انگار که حس کرده بود سؤالم خیلی جدی نیست.

-کدوم یکی از بچه‌هاتون رو بیشتر دوست دارین؟

دستان لرزانش را بالا آورد و به سمت خانه گرفت:

-برو جانم، کیان رو آماده کن، سربه‌سر من نذار!

خندیدم و به طرف کیان رفتم. دستش را گرفتم و پله‌ها را یکی‌دوتا بالا رفتیم. آن‌قدر خوشحال بود که اعتراضی به تندتند راه‌رفتن من نمی‌کرد. حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق وقتی لباس‌های متفاوت را بر تنش امتحان کردم، هیچ گله‌ای نداشت.

صدای ماشین بهزاد که آمد، دیگر حریفش نشدم. عمویش آمده بود و او سر از پا نمی‌شناخت. بعد از رفتنش خودم را در آینه‌ی اتاقش تماشا کردم. آینه‌اش برای من کوچک بود. باید خیلی عقب می‌رفتم تا سرتاپای خودم را ببینم. شالم مشکی ساده بود و آرایشی هم روی صورتم نداشتم. دیروز خیلی زیباتر بودم! تنها توانستم موهایم را که سفت بسته بودم شل کنم و کمی به صورتم نزدیک‌تر کنم. تنها چیزی که در ظاهرم دوست داشتم، دامن کلوش چهارخانه‌ام بود. کمرم را

رمان بازار
romanbazar.ir

باریک‌تر نشان می‌داد و قدم را بلندتر؛ افسانه عاشقش بود و او از همه‌ی ما خوش‌سلیقه‌تر بود!

#پارت151

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بیرون‌رفتن از اتاق کیان راحت بود، اما وقتی نرسیده به راه‌پله‌ها، صدای حرف‌زدن بهزاد را شنیدم، همه چیز سخت شد. حتی دیگر بستن چشم‌ها وگرفتن گوش‌ها هم فایده نداشت. من می‌توانستم در هر صورتی بهزاد را ببینم و صدایش را بشنوم. آرام‌آرام از پله‌ها پایین رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به من، بین دو مبل، دو زانو رو به کیان نشسته بود و داشت موهای جلوی سرش را که من آن همه برای بالاماندنشان زحمت کشیده بودم، به هم می‌زد. از جا بلند شد:

-حالا خوب شد!

شکل لباس‌پوشیدنش مثل دیروز نبود. تیشرت سفیدِ آستین‌کوتاهی پوشیده بود، با شلوار جین مشکی‌رنگ. حضورم را احساس کرد، به سمتم برگشت. این‌بار در سلام‌گفتن پیش‌قدم نشدم. نه اینکه از عمد باشد، جا ماندم. نتوانستم لب‌ازلب باز کنم. او هم بدون سلام‌گفتن شروع کرد:

-اینجوری بهتر نشد الناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای کیان را مثل موهای خودش به سمت جلو آورده بود. چشم گرفتم. هدف نگاهم کیان شد و این‌طور توانستم قدم بردارم.

-این‌طوری آقاکیوان خوششون نمی‌آد!

دستم که روی شانه‌ی کیان قرار گرفت، دوباره نگاهش کردم. لبخندی نیم‌بند روی لبش بود:

-یعنی می‌خوای بگی بهتر من می‌دونی کیوان از چی خوشش می‌آد؟

لبخند زدم:

-نه، اما در این مورد مطمئنم!

شمرده‌شمرده جواب داد:

-النازخانوم، این قدر مطمئن حرف نزن. یه لطف کن برو اون کلاه زردِ کیان رو بیار که تیپش

رمان بازار
romanbazar.ir

تکمیل تکمیل بشه. بعدشم برو از کیوان بپرس چطوری دوست داره.

دست از روی شانه‌ی کیان برداشتم:

-الان کلاهش رو می‌آرم، ولی می‌دونم این مدلی که شما درست کردین رو اصلاً نمی‌پسندن!

ابرویی بالا انداخت، همراه با نگاهی خیره. فرصت ندادم تا حرفی بزند. تند از کنارش رد شدم و به طبقه‌ی بالا رفتم. پشت در اتاق کیان لحظه‌ای کوتاه مکث کردم، اما با دیدن آینه سریع به آن سمت رفتم. نفس‌نفس‌زدنم مقابل آینه آرام گرفت. آن نگاه خیره‌ی آخرش، آن نگاه ناباور یا شاید از سر تعجبش، برای چه بود، نفهمیدن معنای نگاهش، می‌توانست من را بکشد. کاش می‌شد به او بگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای درهم‌برهم جلوی سر، همان‌قدر که به کیان نمی‌آید، به تو می‌آید؛ خیلی هم می‌آید!

هر بار که در کمدِ لباس کیان را باز می‌کردم، کلاه زردش را می‌دیدم؛ اما این بار پیداکردنش طول کشید. تا آن را دیدم سریع برداشتم و بیرون رفتم. آقاکیوان به خانه برگشته بود. قدم‌هایم را تند کردم، دو پله بیشتر پایین نرفته بودم که صدایش را شنیدم:

-موهای کیان چرا این شکلیه، از جنگ برگشته؟

دو پله‌ی دیگر که پائین رفتم، جواب بهزاد را شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری چی‌کار می‌کنی کیوان؟ می‌ریم باشگاه، نمی‌برمش وسط جلسه‌ی مامانش که این‌طوری اتو کشیدی به سرش!

میانه‌ی پله‌ها ایستادم. لبخند روی لبم را خوردم. می‌خواستم پایین بروم، اما بهزاد قدمی به عقب برداشت و پایین پله‌ها ایستاد. هنوز من را ندیده بود، چون با نگاهی خیره به جایی نگاه می‌کرد که احساس می‌کردم آقاکیوان و کیان ایستاده‌اند. نگاهش ناراضی به نظر می‌رسید. آقاکیوان بلند گفت:

-تو برو زن بگیر موهای پسر خودت رو عجق‌وجق کن، به پسر ما کار نداشته باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و خواست قدم دیگری به عقب بردارد، که متوجه‌ی من شد. فقط خودش می‌توانست من را ببیند. شانه‌هایم را بالا آوردم. سرم را کمی کج کردم و با لبخند ابروهایم را به معنی "بفرما" بالا انداختم. ابروهایم را نه یک‌بار، دوبار پشت سر هم بالا بردم. ماتش برد. همان‌طور سرش را کج نگه داشت و نگاهم کرد. لحظه‌ای نگاهش پایین آمد، چشم گرفت، مکث کرد، اما سریع چشمانش را بالا آورد و خیره‌تر نگاهم کرد. کاملاً به سمتم چرخید. جدی‌تر از تمام مدتی که سر مدل موهای کیان چانه می‌زدیم، گفت:

-کلاه دیگه به دردش نمی‌خوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت152

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

هنوز در بندِ نگاهش بودم که با حرفش، بندِ دیگری به درک من از دنیای اطراف و حتی درکم از خودم زد.

کلاه از دستم رها شد، با نگاهم سقوطش را دنبال کردم؛ چند پله پایین‌تر، نزدیک به او افتاد.

نیم‌نگاهی به کلاه انداخت، نگاهش را خیلی کند بالا آورد و من فرصت کافی داشتم برای مرور آنچه کرده بودیم! نگاهی به من انداخت، خیلی کوتاه‌تر از نگاهش به کلاه! سپس به سمت کیان قدم برداشت و لحظه‌ای از مقابل چشمانم دور

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. زود دیدمش که دست‌دردست کیان به سمت در سالن قدم برداشتند و بعد صدای بسته‌شدن در را شنیدم.

در جواب لبخند آقاکیوان، لبخند زدم، کلاه را برداشتم و به اتاق کیان برگشتم؛ آن را روی تخت انداختم و سریع به سمت پنجره رفتم. به موقع رسیده بودم! بهزاد حین ردشدن از کنار درخت بید، دست انداخت و برگی از آن کند! بعد مقابل در ایستاد، کیان را جلوی خودش نگه داشت و با دو دست موهای او را به هم ریخت؛ کیان خندید. کمی عقب رفت و کیان را تماشا کرد و بعد دست در دست هم رفتند. به سمت آینه برگشتم، می‌ترسیدم به سمتش بروم، می‌ترسیدم آشوب

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم را به من نشان بدهد. روی تخت نشستم. به کلاه زل زدم. حس می‌کردم برخوردم با بهزاد از ابتدای ورودم به این خانه، تا چند دقیقه پیش در پله‌ها، شبیه گربه‌ای بود که به حیاط می‌آمد، گربه‌ی بامزه‌ی من و ملوس بهزاد!

اوایل دور از من می‌ایستاد، به غذا زل می‌زد و صبر می‌کرد تا من بروم و بعد بیاید و غذایش را بخورد. حین بازی‌کردنش با کیان وقتی یک‌دفعه به حیاط می‌رفتم، خجالتی می‌شد و کناره می‌گرفت؛ اما بعدازظهر یک روز آفتابی، تمام مرزهایش را با من از بین برد. وقتی کیان خواب بود و من برایش غذا بردم، با سرعت به سمتم دوید و دور من چرخید. همین که نشستم، دست

رمان بازار
romanbazar.ir

از چرخیدن برداشت و خودش را به دست‌هایم مالید و با اینکه هرگز دوست نداشت خود را به حریم پله‌های ورودی به سالن نزدیک کند، آن روز، تا نزدیک در سالن با من آمد و با تعلل عقب کشید و به داخل نیامد.

یک‌دفعه چرا این کار را کرده بودم؟ چرا با اشتیاق به سمتش دویدم، چرا ابرو بالا انداختم، چرا شانه‌هایم را بالا دادم، چرا آبروی خودم را پیش او بردم، چرا لبخند زدم؟ سرم را پایین آوردم و بین دستانم پنهان کردم؛ چرا بهزاد آن‌طور نگاهم کرد؟ چرا جدی شد؟

دستانم را از روی صورتم برداشتم. نفس عمیقی کشیدم. داشتم همه چیز را بیهوده برای خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ می‌کردم، بهزاد فقط میخواست به روی خودش نیاورد که من درست گفته‌ام، جدی شد تا حرف دیگری نزنم.

به دنبال این فکر با قدم‌هایی آسوده به سمت آینه رفتم. تا خودم را دیدم، به شانه‌هایم نگاه کردم؛ خوش‌خیالی بود! خوش‌خیالی محض بود اگر فکر می‌کردم حرکتم مثل همیشه به چشمش طبیعی آمده است! اگر مهم نبود که نگاهش مات نمی‌شد، اگر همان بهزاد قبل از اتفاق روی پله بود، خم می‌شد تا کلاه را از زمین بردارد و به دستم بدهد؛ او آدم این ندیده‌گرفتن و بی توجهی نبود. این فکر درست بود، بهزاد از کارم جا خورده بود! سرم را بالا گرفتم: "خدایا چی‌کار کردم، چه غلطی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم، وای اگه بدش اومده باشی چی؟! اگه بهم چیزی بگه که می‌میرم!"

#پارت153

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دل از آینه کندم. به ساعت نگاه کردم. بهزاد بعد از باشگاه، کیان را به خانه‌اش می‌برد تا دوش بگیرند و او را به شهربازی ببرد. شب او را برمی‌گرداند. نمی‌خواستم بهزاد را ببینم، حداقل امروز و امشب نه، باید فکری می‌کردم. باید برای خودم زمان می‌خریدم تا به نتیجه‌ی خوبی برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تند از اتاق بیرون آمدم و از پله‌ها پایین رفتم. آقاکیوان حاج‌خانم را به داخل آورده بود و کمک می‌کرد تا روی مبل بنشیند. دستانم را در هم حلقه کردم و منتظر ماندم تا کارش تمام شود.

-آقاکیوان؟

هر دو نفر به طرفم سر چرخاندند.

-بله...

نمی‌خواستم به حاج‌خانم نگاه کنم، در هر حال برای من دروغ‌گفتن به آقاکیوان، راحت‌تر از دروغ‌گفتن به حاج‌خانم بود:

-دوستم مریضه، کسی رو هم نداره پیشش بمونه و یه خرده بهش برسه. اگه اجازه بدین امشب برم پیشش بمونم و فردا صبح برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای آقاکیوان کمی به هم نزدیک شد:

-همون دوستت که باباش...

حاج‌خانم حرفش را قطع کرد:

-چی‌کار به بابا و مامانش داری؟!

به سمت من چرخید:

-برو جانم، کیوان پیشمه، شب تا صبحم که خوابم. کیانم که با بهزاده، برو به دوستت برس!

آقاکیوان دستانش را از هم باز کرد:

-رئیس اجازه رو صادر فرمودن! آدرس دوستت رو بگو برات آژانس بگیرم، بعدش برو آماده بشو.

در تمرین فکرنکردن به اتفاقات، همیشه عاجز بودم. کم می‌آوردم. تا تصمیم می‌گرفتم فکر نکنم، پرقدرت‌تر از همیشه به همان چیز فکر می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست از زمان دیدن راننده‌ی کنجکاو که دست از نگاه‌کردن به خانه‌ی پدری آقاکیوان برنمی‌داشت تا وقتی فاصله‌ی شمال تا جنوب شهر را طی کردیم، لحظه‌ای از فکرکردن به بهزاد، نگاهش، کار خودم، تصور او، هدفم از آن کار، دست برنداشتم.

بدتر از همه اینکه دو پاره شده بودم، دو الناز! و النازی که در پله‌ها، نمایشی عجیب برای بهزاد اجرا کرده بود را نه می‌شناختم و نه مقصودش را درک می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم چرا آن‌طور کردم، چه پیامی می‌خواستم به بهزاد بدهم؟ برحق‌بودنم را، می‌توانستم خیلی محترمانه‌تر بگویم؛ اگر فقط هدفم همین بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه با دیدنم مقابل درِ خانه‌شان، کمی به جلو خم شد و من را به داخل حیاط کوچک‌شان، که چند تا موزاییک ترک‌خورده و قدیمی در عرض و طول داشت، کشید:

-چی مرگت بود پشت تلفن؟ یه‌نفس می‌گفتی زود مرخصی بگیر برو خونه، زود برو!

فقط نگاهش کردم:

-دلم گرفته بود، دوست داشتم بیام پیشت!

#پارت154

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

لبانش را کج‌ومعوج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دردات با کلاس شده‌ها، همین؟ دلت گرفته بود و من رو مچل خودت کردی؟!

دستش را از روی شانه‌ام برداشت:

-می‌دونی چطوری خودم رو رسوندم خونه؟ دربست گرفتم، دو تومن پول بی‌زبون رو هم دادم راننده!

به خانه‌ی چسبیده به خانه‌شان که اگر یک نردبان یک و نیم متری می‌گذاشتند، می‌توانستند حیاط هم را ببینند، اشاره‌ای کرد و گفت:

-بابای بدبختمم آواره‌ی خونه‌ی این سعیدکلاغه‌ی مافنگی کردم. تا صبح بابام رو دودخور می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویش لبخند زدم. در جوابم لبخند نزد. درِ آهنیِ خانه را، که تنها تفاوتش با درِ زندان، یک شیشه‌ی مربعی شکل در نیمه بود، هل داد و گفت:

-بریم تو ببینم چی شده!

لبخندهای من جاندارتر از آن بودند که به وقت بی‌جانی، تفاوتش حس نشود. کلید روشنایی سالن را زد، ابعادش کوچک‌تر از سالن خانه‌ای بود که قبل‌تر در آن همخانه بودیم. دیدن خانه، حالم را با خودم بهتر کرد. از آن انزجار حین آمدن به اینجا، کمی فاصله گرفتم. من افسانه را به‌خاطر پدرش اذیت نکرده بودم، حرف بدی به او نگفته بودم، حتی اشک‌هایم را بعد از دیدن دوربین شکسته‌ام، نشانش نداده بودم. من بد نبودم، آن دختر روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌ها، آن دختری که دامن را دور کمرش پیچ داده بود تا خوش‌تر در تنش بنشیند، چطور می‌توانست "من" باشد!

روی راحتیِ بدون دسته‌ی کرم‌رنگ نشستم. افسانه که برای آوردن چای به آشپزخانه رفت، تنهاییِ سرزنشگرم برگشت و باز پرده از رویم کشید. تکرار کرد، آن دختر خود تو بودی، خود تو!

افسانه با اینکه فهمیده بود مسئله‌ی مهمی من را به خانه‌شان کشانده، اصراری به زود دانستنش نداشت. می‌رفت و می‌آمد و خاطره‌های تلخ و شیرین این روزهایش را تعریف می‌کرد. "بی‌پولی" هم در خاطرات تلخش نقش ایفا می‌کرد و هم در خاطرات شیرینش!

رمان بازار
romanbazar.ir

سفره‌ی شام را انداخت. دو بشقاب و لیوان آورد و بعد زل زد به ساعت. لبخندی به رویش زدم و تا آمدم بپرسم پس غذایت کو، زنگ به صدا درآمد. از جا پرید، موهای سیاه بلندش را زیر روسری برد و به حیاط رفت. خندان با مشمائی حاوی ظرف یک‌بارمصرف و نان و ریحان برگشت و آن را سر سفره گذاشت. نگاهی به دست‌های افسانه که گره‌ی مشما را باز می‌کرد، انداختم و گفتم:

-این چیه؟

ظرف یک‌بارمصرف را بیرون کشید و درش را باز کرد:

-کبابه، کباب!

اخمی کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم کبابه، برای چی گرفتی؟ چندتا تخم‌مرغ نیمرو می‌کردی، یا املت درست می‌کردیم، برای چی این همه خرج کردی؟

تکه‌ای از کباب را به طرفم گرفت و با خنده گفت:

-دیدی می‌گن طرف نون نداره بخوره، اما پیاز می‌خوره اشتهاش باز شه؟ حکایت منه. بخور که امشب دلم خواست برات ولخرجی کنم. فقط حیف که نگفتم تخم کفترم بیارن که زبونتم باز شه.

کباب را که از دستش گرفتم، گوشی‌ام به صدا درآمد. اسم سپهر باعث شد کباب را داخل ظرف رها کنم و کمی از سفره عقب بکشم. آیکون تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

را که لمس کردم، قطره‌ای خون، از بینی‌ام روی دستم افتاد. افسانه "هی"ای گفت و از جا پرید:

-وای خون‌دماغ شدی!

#پارت155

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستم را مقابل بینی‌ام گرفتم تا هم جلوی خون‌دماغم را بگیرم و هم اشاره کنم ساکت باشد تا سپهر چیزی نفهمد؛ اما سرعتش در خیزبرداشتن به سمت من زیاد بود. گوشی را از دستم گرفت و یک مشت دستمال هم از جعبه‌ی کنار سفره

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشت. آن‌ها را مچاله کرد و تا زیر بینی‌ام آورد، با اخم پچ‌پچ کرد:

-محکم بگیر زیر دماغت!

گوشی را نزدیک دهانش برد و گفت:

-سپهر، بی‌زحمت یه ساعت دیگه زنگ بزن، الناز پیش منه، الان نمی‌تونه حرف بزنه، همین که زنگ زدی، هول شد یه پارچ دوغ رو چپه کرد رو لباسش و فرشم. رفت لباسش رو تمیز کنه.

دستمال را روی بینی‌ام فشار می‌دادم و در حالی که سرم را کمی رو به بالا نگه داشته بودم، حیران دروغی بودم که بداهه ساخته بود!

گوشی را که کناری انداخت، دستمال‌های مچاله شده را از بینی‌ام جدا کردم تا نگاهی به آن‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

بیندازم. دورش قرمز روشن و مرکزش با خون خیس شده و به رنگ قرمز تیره درآمده بود. خون که دوباره راه گرفت، افسانه مشتی دیگر دستمال برداشت:

-بابا داره خون می‌آد، یه دقیقه دستمالا رو روی دماغت نگه دار، نترس کبابا همه‌ش مال خودته!

دستمال را محکم فشار دادم. شوخی‌اش نتوانست برای بهترشدن حالم کاری بکند. سرم را بالاتر گرفتم، دست پشت گردنم گذاشت و سرم را با فشار کمی به پایین آورد:

-زیاد بالا نبر، خطرناکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال را هم بالا آورد و نگه داشت تا اگر لازم شد سریع از دستش بگیرم. چشم‌درچشم که شدیم گفت:

-یادته سر امتحان بازسازی خون‌دماغ شدی؟

خندید:

-امتحان رو پیچوندیم تا خون‌دماغت رو بند بیاریم!

دستمال را از روی بینی‌ام برداشتم:

-باز این رو گفتی، بابام مریض بود اون موقع، به‌خاطرش استرس داشتم.

به دستمال و بینی‌ام نگاهی انداخت و راحت‌تر نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل اینکه بند اومده. با سپهر بحثتون شده؟ دعوا کردین؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-چه دعوایی دارم با سپهر بکنم؟ به اون بیچاره هیچی نگیا، موهای حاج‌خانم رو که شونه می‌زدم زیاد تو آفتاب موندم این‌طوری شدم.

سپهر اضافه شده بود به همه‌ی چیزهایی که نمی‌خواستم به آن‌ها فکر کنم! عجزم را بزرگتر جلوه می‌داد.

دستم را به زیر بینی‌ام کشیدم. افسانه چین به پیشانی‌اش انداخت، کارش باعث شد زود دستم را عقب بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلند شو برو سر و صورتت رو بشور، کوفت کردی کباب رو به ما، حاج‌خانوم مگه شپش به موهاش افتاده که باید تو آفتاب شونه بزنه، شپشاش بریزن؟

این‌بار بی‌رمق لبخند زدم:

-از حموم که بیرون اومد سردش شد، من خودم بردمش تو آفتاب بشینه.

#پارت156

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از خوردن شام، گوشی را دستم گرفتم و همزمان بشقابم را هم روی بشقاب افسانه گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به آشپزخانه ببرم. افسانه به زور آن‌ها را از دستم گرفت و گفت:

-نمی‌خواد گوشی به دست چیزی جمع کنی، الان دروغم به سپهر راست در می‌آد! تو برو بهش زنگ بزن.

سری تکان دادم و روی مبل نشستم. هیچ اصراری برای کمک به او نکردم.

حین رفتن، چشمکی زد:

-زنگ بزن بهش، بعدشم بریم سراغ اذیت‌کردن فاطمه. یه شماره‌ی جدید گرفتم، هر شب یه پیام عاشقانه بهش می‌دم. عین خنگولا کلی فحشم می‌ده و بعد التماس می‌کنه دیگه بهش پیام ندم. این دختر تو بیست سال پیش مونده. نمی‌دونه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه خیلی وقته حساب مزاحم‌تلفنی رو خوب می‌رسن. امشب تو زحمت اذیت‌کردنش رو بکش.

آیکون تماس را قبل از اتمام جمله‌اش لمس کرده بودم. سپهر جواب داد:

-الو، الناز...

-الو سلام...

اطرافش شلوغ و سروصداها زیاد بود:

-سلام، نگفته بودی می‌ری پیش افسانه!

با خنده ادامه داد:

-پاک کردی آثار جرمت رو؟

ساعت روبه‌رویم بود، کمی مانده بود تا ده!

-پاک کردم ولی هنوز خشک نشده. تو کجایی سپهر، چرا این‌قدر سروصدا می‌آد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی بابا، دوست سعید یه فست‌فود زده، امشبم افتتاحیه‌شه. منم خسته‌ومونده کشوند با خودش آورد اینجا. وایستادن یه گوشه به چرت‌وپرتای هم می‌خندن.

عقربه‌ی قرمز ثانیه‌شمار، به چشم من سریع‌تر از هر وقت دیگری می‌چرخید:

-خوش بگذرون تو هم، برو کنارشون بگو و بخند. فردا هم دیرتر برو سرکار. مگه می‌خواد چی بشه؟

-فعلاً که چاره‌ای ندارم جز موندن. می‌خندم و منتظرم پیتزا مخصوصشون رو بیارن.

ساعت از ده فاصله گرفته بود؛ به قدر یک نقطه.

بهزاد ممکن بود کیان را بیاورد و زود برود، اگر هم می‌ماند، ساعت یازده برایش حکم پایان حضور در

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه را داشت. چرا به اینجا آمده بودم، اگر بهزاد می‌آمد و جای خالی‌ام را می‌دید، برایش سؤال پیش نمی‌آمد که چرا باید همین امروز که آن کار را کرده بودم، به خانه‌ی دوستم بروم! رفتنم را به منزله‌ی فرار نمی‌دید. اگر شکی داشت، به یقین تبدیل نمی‌شد؟ از روی مبل بلند شدم:

-سپهر، من باید برگردم خونه‌ی عمه، خیلی دیرم شده؛ هر وقت برگشتی خونه زنگ بزن صحبت کنیم. من بیدار می‌مونم.

افسانه وسط آشپزخانه هاج‌وواج ایستاد. سپهر "باشه" گفت و من خداحافظی کردم. افسانه از آشپزخانه بیرون آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالت خوش نیست؟ کجا می‌خوای بری، مگه نگفتی شب پیشم می‌مونی؟

نزدیکش شدم:

-تو رو خدا زنگ بزن آژانس، باید همین الان برم.

دستانش را بالا آورد:

-کجا بری این موقع شب؟ می‌دونی کرایه‌ی اینجا تا ولنجک چه‌قدر می‌شه؟ صبر کن صبح تیکه‌تیکه برو!

#پارت155

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرم را تندتند به دو طرف، تکان دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- افسانه، ول کن کرایه رو، برو زنگ بزن!

تا این را گفتم، خودش را روی مبل انداخت. صاف نشست و دستانش را به زیر بغلش برد:

-پولدار شدیا، تا نگی چی شده که اونجوری اومدی و این‌طوری می‌خوای بری، هیچ‌کاری نمی‌کنم!

نگاهی به ساعت انداختم. عقربه‌ها چرا این‌قدر تندتند حرکت می کردند! جلو رفتم. مقابلش دوزانو نشستم. چشم‌هایش سریع حرکت کردند. گردنش را به سمت من خم کرد. زل زدم در چشم‌های نگرانش:

-افسانه، من وقت ندارم، باید همین الان برم، پنج دقیقه بعد شاید دیگه به دردم نخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام از روی مبل پایین آمد. دستم را گرفت و فشرد:

-آخه چی شده، چرا این‌قدر حیرونی؟ عصر زنگ زدی می‌آم شب می‌مونم، یهو بعد از زنگ‌زدن به سپهر، می‌خوای بری، می‌گی هیچ مشکلی هم با سپهر نداری!

-برو زنگ بزن ماشین بیاد، الان نمی‌تونم هیچی رو برات تعریف کنم، شاید بعداً گفتم، فقط جان بابات بلند شو.

"نچ"ی کرد و از جا بلند شد:

-آژانس همین سر کوچه‌ست، دو دقیقه دیگه اینجاست. هی زنگ بزن، زنگ بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی آژانس را گرفت، بلند شدم و به تک اتاق خانه رفتم. دیدن وسیله‌های آتلیه که چادر گلداری رویشان کشیده شده بود، باعث شد مانتو را روی دستم بیندازم و از پوشیدنش تا رسیدن ماشین، صرف‌نظر کنم. زل زده بودم به آن‌ها که صدای افسانه را شنیدم:

-بیا، گفت الان می‌فرستیم دم...

به چهارچوب در که رسید، دیگر ادامه نداد. مانتو را سریع چنگ زدم و به سمتش چرخیدم. نگاهش همان‌جا بود که نگاه من! زمزمه کرد:

-الان تو بری، من به این فکر می‌کنم اگه سهل‌انگاری نمی‌کردم و بابام داروهاش رو به موقع می‌خورد، یا اون دکتره که هی بهش می‌گفتم الان

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت ترخیص بابام نیست، حرفم رو گوش می‌کرد، یا اون روز اون‌قدر با بابام بحث نمی‌کردم که بیاد دنبالم و اون‌طوری همه چی رو به هم بریزه، مشکلی که داری و در موردش حرف نمی‌زنی، پیش می‌اومد یا نه!

لبخند زدم، نه از آن لبخندهایی که خودش می‌آمد. به سمتش قدم برداشتم:

-اولاً من مشکل، با این غلظتی که تو ازش حرف می‌زنی، ندارم؛ دوماً هر چی هم که باشه، هیچ ربطی به کار اون روز بابای تو نداره.

دروغم را که گفتم، دست در آستین مانتوام کردم. اگر بابای افسانه داروهایش را سروقت می‌خورد، من کجا به این مشکلِ بی‌وقت مبتلا می‌شدم! من

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌وقت چطور می‌توانستم در میانه‌ی پله‌های خانه‌ی عمه بایستم و شیطنت کنم. صدای بوق ماشین، برای افسانه حکم فرصت آخر را داشت:

-تو رو خدا، الناز، با سپهر بحثتون نشده، مشکلی ندارید با هم؟

کیف را روی شانه‌ام انداختم و به سمت در پا تند کردم:

-دیوونه‌ای تو؟! مگه ندیدی، پیش چشم خودت باهاش حرف زدم. چه بحثی؟ ربطی به سپهر نداره!

دنبالم آمد و در حیاط زمزمه کرد:

-چون حرف زدین، یعنی با هم خوبین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقاً خیلی سپهر ربط داشت و کاش مشکل یک بحث بزرگ، بین من و سپهر بود. وقتی از در حیاط بیرون رفتم، به سمتش برگشتم:

-تو کجا می‌آی؟ برو تو!

با اخم، اشاره‌ای به خانه‌ی همسایه کرد:

-تو که داری می‌ری، حداقل برم بابام رو نجات بدم.

مرد راننده شیشه‌ی ماشین را پایین داده بود و ظاهرش نشان می‌داد برایش مهم نیست چه‌قدر معطل بماند. همین که خواستم از انتظار خلاصش کنم، افسانه بازویم را گرفت:

-قول دادیا، باید زود بهم بگی چی شده.

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه قولی؟ چیزی نشده که قابل تعریف کردن باشه، یه چیزی گفتم ولم کنی!

در راه، به عمه زنگ زدم تا آمدنم را اطلاع بدهم. اصرار داشت شب را همان‌جا بمانم، اما با گفتن اینکه در راه هستم، راه را بر مخالفتش بستم. نمی‌دانستم چطور از بهزاد و حضورش بپرسم، اما شنیدن صدای کیان کافی بود که خوشحال شوم از تصمیمم برای برگشتن.

راننده تا خود ولنجک، چهره‌ی بی‌تفاوتش را حفظ کرد. حتی وقتی جلوی خانه ماشینش را نگه داشت، هیچ تلاشی نکرد تا به اطرافش نگاه کند. به نظر می‌رسید در روزمرگی‌هایش گمشده است و می‌داند هیچ نگاه اضافه‌ای لازم نیست، همین

رمان بازار
romanbazar.ir

که سرش را کمی به عقب متمایل کند، دستش را بالا بیاورد و پولش را بگیرد کافی است، زندگی هیچ چیز تازه‌ای ندارد به او نشان بدهد.

کلید خانه در کیف کوچکم جا مانده بود. زنگ را که زدم، در با صدای هورای کیان که از آیفون می‌آمد، باز شد. آن را هل دادم و به مقابل نگاه کردم. ماشین قرمزی در حیاط نبود. جلوتر رفتم. به دو طرفم سر چرخاندم، اما ماشین بهزاد نبود. کیفم را محکم گرفتم و به سمت درخت بید رفتم. دست دراز کردم تا برگی از آن جدا کنم، اما به محض لمس برگ، پشیمان شدم و دستم را عقب کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم بگو امشب مهمون داری یا نه؟ ماشینش که نیست، اما خیلی وقتا پیش اومده که ماشینش نبوده، ولی خودش بوده.

#پارت156

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

در خانه باز شد و کیان به تراس آمد. چیزی را در هوا تکان می‌داد و من در تاریکی نمی‌توانستم آن را خوب ببینم. چند قدم که جلوتر رفتم، خودش کارم را راحت کرد:

-عینک خریدم، فردا یه عالمه عکس ازم بگیر، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس راحتی پوشیده بود. چشمم پشت سرش می‌گشت. امید دیدنِ بهزاد در تمام وجودم می‌تازید. منتظر بودم هر آن او را ببینم. دست کیان را گرفتم تا هر چه زودتر به داخل خانه برویم. عمه مقابلم، نزدیک در ایستاده بود و ابروهایش زیادی به هم نزدیک بودند:

-چی شد برگشتی، طوری شده؟

اصلاً در شرایطی نبودم که بایستم و با او حرف بزنم و ندانم آدم‌های داخل خانه چند نفرند:

-نه بابا چیزی نشده، افسانه حالش بهتر شد، منم گفتم فردا صبح می‌مونم تو ترافیک دیر می‌شه، الان راه بیفتم بیام بهتره!

سرش را کمی به سمت شانه‌اش خم کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو. حالا صبح یه نیم ساعت دیرتر می‌رسیدی، طوری نمی‌شد!

دست کیان را محکم‌تر گرفتم و با هم وارد سالن شدیم. حاج‌خانم مقابل تلویزیون نشسته و به عقب برگشته بود. آقاکیوان هم به محض دیدنم با لبخند گفت:

-پروین‌خانوم، حالا یکی مسئولیت سرش می‌شه شما ناراحتی؟

حاج‌خانم چشم غره‌ای به آقاکیوان رفت و رو به من گفت:

-النازجان، نیازی نبود این وقت شب خودت رو توی زحمت بندازی.

زیر لب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زحمتی نبود، حاج‌خانوم، دیگه اونجا کاری نداشتم.

و چشمم می‌چرخید، با اینکه می‌دانستم بیهوده است، اما می‌چرخید؛ دور سرسرا چرخید، آشپزخانه را زیر پا گذاشت، از پله‌ها بالا رفت، بهزاد نبود که نبود. هر چه امید بود را زیر پایم له کردم؛ امیدی که این‌بار با وعده‌ی شاید در اتاق طبقه‌ی بالا باشد، آمده بود!

کیان می‌خواست من را به اتاقش ببرد و این یعنی بالارفتن از پله‌ها و دورشدن از اتاقم و تنهایی! همه چیز دود شده و به هوا رفته بود. آمدنم هیچ فایده‌ای نداشت. تقصیر افسانه بود که من را

رمان بازار
romanbazar.ir

معطل کرده بود، یا آن مرد راننده که به رانندگی‌اش سرعت نداده بود.

کیان روی تختش نشسته و اسباب‌بازی‌های جدیدش را یکی‌یکی از جعبه درمی‌آورد و به دستم می‌داد تا در کمدش جا بدهم. وقتی کارمان تمام شد از تخت پایین آمد و کنارم ایستاد:

-همه‌ش رو عمو برام خریده.

تا این را گفت سریع به طرفش چرخیدم:

-عمو... عموبهزادت، شام اینجا بود؟

بی‌حواس، در حالی که چشمش به اسباب‌بازی‌هایش بود، گفت:

-نه؛ شام رفتیم پیتزا خوردیم، بعدش اومدیم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی برداشتم و مقابلش ایستادم. تاچشمش فقط و فقط من را ببیند:

-عمو بهزاد تو رو که رسوند چه‌قدر اینجا موند، کِی رفت؟

سرش را کمی تکان داد:

-همون تو حیاط اسباب‌بازی‌ها رو داد مامانم و رفت. کار داشت آخه.

نشستم و بازوهایش را گرفتم:

-فهمید من خونه نیستم؟

لحظه‌ای کوتاه به چشم‌هایم زل زد:

-نمی‌دونم که!

-کِی اومدین خونه؟ تازه رفته، یا خیلی وقته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متفکر نگاهم کرد. جواب درست‌وحسابی نداشت به من بدهد:

-تازه‌ی تازه نه، یه خرده دیرتر!

فشار دستانم را از دور بازوهایش کم کردم:

-کیان‌جان، یه خرده بیشتر فکر کن، عموبهزاد که اومد مامانی یا بابایی بهش نگفتن من نیستم؟

محکم گفت:

-نه، هیچ‌کس هیچی نگفت!

همین که رهایش کردم، خیره شد به من:

-من دیگه بهش نگفتم که می‌خوام با تو عروسی کنم. آخه خبرچینی می‌کنه!

لبخند زدم و این حقیقی‌ترین لبخند امروزم بود.

دست دورش انداختم و او را به خودم نزدیک‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و صورتش را بوسیدم. در سرم پر از سؤال بود، سؤالاتی که کیان نمی‌توانست برای آن‌ها جوابی داشته باشد. مثلاً من می‌خواستم بدانم، وقتی عمویش دست‌دردست او پا از درِ خانه بیرون گذاشته، همان عموی همیشگی بوده است یا نه، سربه‌سرش گذاشته و یا تا خود باشگاه سکوت کرده؟

#پارت157
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

فرارکردن از اتاق کیان، فرارکردن از خودم بود. فرار از سؤال‌ها و شک‌هایی که نمی‌شد جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

شاخ‌وبرگ‌گرفتنش را بگیرم. خسته شده بودم از حرکت بین خوشبینی و بدبینی! به سپهر زنگ زدم. مسکن و درمان موقتم شده بود! وقتی همان اول با خنده جوابم را داد، به دنیایی که داشت، به حال‌واحوالش، غبطه خوردم:

-به چی می‌خندی، سپهر؟

-به تو! همین الان سعید داشت به دوستاش می‌گفت وقت سپهر تمومه و کم‌کم باید بره به آماردادن آخر شبش برسه که زنگ زدی و آتو دادی دست سعید و دوستاش!

-هنوز بیرونی؟

-آره، تازه اومدیم توی خیابون که هر کی سوار ماشینش بشه و بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم:

-پس خوش گذشته؟

خنده‌اش قطع شد:

-اولش که نه، ولی آخرش خوب بود. تو چی؟ چطور شد اومدی پیش افسانه، باباشم هست؟

زمزمه کردم:

-باباش نبود. منم برگشتم خونه عمه‌م، رفته بودم یه سری بهش بزنم و برگردم.

سریع گفت:

-واجب بود این موقع شب برگردی، خب فردا برمی‌گشتی؟

نمی‌خواستم حتی یک کلمه‌ی دیگر این بحث‌مان جلو برود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپهر، جلوی داداشت و دوستاش زشته، برو فردا حرف می‌زنیم. منم می‌خوام بخوابم کم‌کم.

و واقعاً بعد از قطع‌کردن تماس خوابیدم، خوابی عمیق که به نظر می‌رسید بیشتر حاصل روح و ذهن خسته‌ام باشد تا جسمم.

صبح تا ظهر پنجره‌ها را کلافه کردم. آن‌قدر در هر فرصتی به کنارشان رفتم و به بیرون چشم دوختم که صدای حاج‌خانم درآمد:

-الناز، خبری هست تو حیاط؟

سعی کردم سر تکان‌دادنم عادی باشد:

-نه، چه خبری؟!

-آخه از صبح هی می‌ری پشت پنجره زل می‌زنی به حیاط!

رمان بازار
romanbazar.ir

"آهان" گفتم. آهان‌گفتنی مسخره:

-یه یاکریم صبح دیدم توی حیاط، می‌خواستم ببینم بازم هست.

چشم تنگ کرد:

-یاکریم، توی حیاط ما؟!

سریع جلوی تعجبش را گرفتم:

-شاید اشتباه دیده باشم!

فقط سرتکان داد.

ناهارش را که دادم، روی همان مبل سالن خوابش برد. کیان هم آن‌قدر خسته بود که روی تخت حاج‌خانم خوابید و من هم روی صندلی گهواره‌ای نزدیکش چرتم گرفت. از هوشیاری و بیداری فاصله‌ی زیادی گرفته بودم که احساس کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی به گوشم می‌رسد که حتی در خواب هم به انتظارش نشسته بودم. سریع از جا پریدم. گوش سپردم. صدایی که می‌آمد، اگر چه تن معمولی نداشت، اما صدای بهزاد بود. برایم مهم نبود چرا صدایش بلند است، با کی دارد حرف می‌زند، صورتم پف کرده و موهایم به هم ریخته و شالم درست روی سرم قرار نگرفته است؛ در را باز کردم و بیرون رفتم. اولین نفر حاج‌خانم را دیدم؛ با اینکه سکوت یکباره‌شان ترسناک بود، اما سر چرخاندم و بهزاد را هم که پشت به من روی مبل نشسته بود، دیدم. آقاکیوان هم روبه‌رویش بود. سکوت را خود او شکست، قبل از اینکه من سلام کنم و برگردند جوابم را بدهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من رو وارد داستانی که باب میلم نیست نکن، کیوان، کوتاه‌اومدن امروزم رو نذار پای برنده شدنت. فقط رعایت حالت رو کردم.

سریع از جایش بلند شد. سلامم را خوردم، چون حس کردم وصله‌ی ناجوری است. بهزاد به طرف یخچال رفت و کوچک‌ترین نگاهی هم به سمت من نینداخت. فقط به یک حرکت کوتاهش نیاز داشتم تا تمام دلهره‌هایم‌تمام شود و او دریغ می‌کرد. داشت آب می‌نوشید و من در عطش اینکه همان نگاه همیشگی را در چشمانش ببینم، می‌سوختم. لیوان را روی کانتر و بطری داخل دستش را هم آرام داخل یخچال گذاشت و به سالن آمد. من و حاج‌خانم خیره‌اش بودیم. تنها دلخوشی‌ام این

رمان بازار
romanbazar.ir

بود همان‌قدر که از نگاه‌کردن به من خودداری می‌کرد، در مورد حاج‌خانم هم اوضاع همین بود. کت مشکی‌اش را از روی مبل چنگ زد، کم مانده بود که به من برسد و از کنارم رد شود، که زیر لب گفت:

-خداحافظ...

نگاهش حین گفتن این تک کلمه کاملاً به جلو بود. انگار برای هیچ کدام ما نیست. از کنارم رد شد و به سمت در رفت. حتی ترسیدم حین گذشتنش نفس بکشم. نفهمیدم همان عطر همیشگی را زده بود یا نه. نفهمیدم من برایش همان الناز سابق بودم که می‌گفت تحسینم می‌کند، یا النازی که سبکسر شده بود. نفهمیدم بی‌اعتنایی‌اش برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز بود یا به‌خاطر بحثی که با آقاکیوان کرده بود. چه بی‌موقع با آقاکیوان بحثش شده بود. من چه بدشانس بودم! وقتی صدای ماشینش را شنیدم، دلم می‌خواست روی زمین بنشینم و گریه کنم!

#پارت158

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

صدای ماشینش که دور شد، احساس کردم چیزی زیر بینی‌ام با سرعت به سمت پایین راه گرفته است. دست بالا بردم تا هر چه هست کنار بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن خون روی دو انگشت وسطم با "وای" گفتن حاج‌خانم همزمان شد.

-خون‌دماغ شدی، الناز!

آقاکیوان به سمتم سر چرخاند. حاج‌خانم همان‌طور که خیره‌ی من بود، گفت:

-کیوان، دستمال رو بده بهش.

آقاکیوان سریع جعبه‌ی دستمال را از روی میز چنگ زد و به طرفم آمد. چندتایی دستمال از جعبه بیرون کشید و به طرفم گرفت:

-النازجان، اینا رو محکم فشار بده به دماغت.

دستمال‌ها را که از دستش گرفتم، اشاره‌ای به مبل کنارش کرد:

-بیا بشین، سرتم یه کم بده بالا تا زودتر بند بیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال‌ها را تا توانستم به بینی‌ام فشردم. روی مبل نشستم و سرم را رو به بالا نگه داشتم و به پشتی مبل تکیه دادم. آقاکیوان مشتی دستمال دیگر برداشت و روی میز کنارم گذاشت.

زیرچشمی حاج‌خانم را می‌دیدم که دو دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشته و به سمت من خودش را خم کرده بود. آقاکیوان با دیدن حالتش گفت:

-هول نکن، مامان، چیزی نشده!

بعد رو کرد به من و ادامه داد:

-الان بند می‌آد.

حاج‌خانم گوش به حرفش نداد. خودش را بیشتر به جلو کشید:

-صدای دادوفریاد اینا رو شنیدی، ترسیدی؛ آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کرد و با نیم‌نگاهی به آقاکیوان ادامه‌داد:

-هزار بار گفتم دادوبیدادتون رو تو همون دفتر بکنید، نیارید خونه. این‌بار الناز از ترس خون‌دماغ شد، دفعه‌ی بعد حتماً من سکته می‌کنم!

آقاکیوان ملتمسانه نگاهم می‌کرد. منتظر بندآمدن خون دماغم بود. آرام دستمال را از بینی‌ام فاصله دادم. منتظر بودم هر لحظه قطره‌های خون روی دستمال بریزد، چند ثانیه منتظر ماندم و وقتی مطمئن شدم خون بند آمده است، چشم‌درچشم آقاکیوان دوختم:

-چیزی نیست، هوا یهو امروز گرم شده، حتماً به خاطر اونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان با این حرف انگار خیالش راحت شد.

صاف ایستاد و رو به مادرش گفت:

-حاج‌خانوم، خداوکیلی صدای ما اون‌قدر بلند بود که یکی بشنوه و خون‌دماغ بشه؟!

به دنبال این حرف نزدیک حاج‌خانم شد و کمک کرد تا او درست بنشیند. آقاکیوان طوری که بیشتر منظورش من باشم تا حاج‌خانم، گفت:

-بحثای من و بهزاد در مورد کار، طبیعیه! اون دوست داره به راه‌های جدید فکر کنه، من دنبال تکرار تجربه‌های قدیمی‌م، زیاد جدی نگیرید!

حاج‌خانم حرفی نزد، اما وقتی عمه‌پروین به خانه برگشت، گله‌هایش را شروع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پروین‌جان، وقتی می‌بینی این دو تا برادر بحثشون تو دفتر بالا گرفته، نذار بیان خونه که با خیال راحت دنباله‌ش رو بگیرن. خب همون‌جا بمونن تمومش کنن.

عمه با لبخند جوابش را داد:

-حاج‌خانوم، پسرات رو نمی‌شناسی؟ تموم نمی‌کنن، عین خیالشون نیست تو دفتر آدم نشسته و باید صداشون رو بیارن پایین. مجبور شدم بتوپم بهشون تا از دفتر برن. مهمون داشتم، این‌بار رو ببخشید، دفعه‌ی بعد می‌دونم چی‌کار کنم!

حوصله‌ی این حرف‌ها را نداشتم. دلم می‌خواست بروم و در اتاق خودم پتو بر سرم بکشم و فکر کنم. لیوان آب را که به دست حاج‌خانم دادم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین قدم را به سمت اتاقم، برای تحقق این خواسته برداشتم؛ اما به محض ورودم به اتاق، عمه هم آمد. در را پشت سر خودش بست و با تکان‌دادن سرش جلو آمد:

-حاج‌خانوم خیلی ناراحته، چی‌کار کردن بهزاد و کیوان، خیلی گردوخاک کردن؟

گردوخاک اصلی را من و دلم به پا کرده بودیم. لبخند بی‌رمقم به‌خاطر برداشت حاج‌خانم از حالم بود:

-من خواب بودم عمه، وقتی بلند شدم که دیگه بهزاد داشت خداحافظی می‌کرد بره!

نفس عمیقش را بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیوان تندی می‌کنه، گاهی بی‌منطق می‌شه، یهو داغ می‌کنه، اما امروز واقعاً بی‌تقصیر بود، بهزاد همون صبح که اومد، شروع کرد به بهانه‌گیری...

دستش را بالا انداخت:

-اصلاً اعصاب نداشت امروز، معلوم نیست باز چی شده! بهش گفتم بره خونه‌ی خودش، واسه چی دنبال کیوان راه افتاده اومده اینجا؟

کاش عمه می‌رفت، اگر دست‌هایم را روی گوشم می‌گذاشتم تا دیگر هیچ‌کدام از حرف‌هایش را نشنوم، چه می‌شد؟

#پارت159

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

گله‌های عمه از بهزاد تمامی نداشت. تا روز بعدش و بعدترش ادامه داشت، چون بهزاد به دفتر نمی‌رفت.

خون‌دماغ من هم ادامه داشت! روزی یک بار دچارش می‌شدم، آخرین بار کیان دید و به حاج‌خانم گفت. وقتی درباره‌ی اینکه از کی شروع شده و آیا قبلاً هم این‌طور می‌شدم یا نه، از من می‌پرسید، می‌توانستم حدس بزنم به چه بیماری‌هایی فکر می‌کند، اما هر چه سعی می‌کردم خون‌دماغم را عادی جلوه بدهم و تقصیر گرمای بی‌زورِ آخرین روز تابستان بیندازم، قانع نمی‌شد. نگرانیِ زیادش را با قول به دکتررفتن تسلی دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حجم نگرانی‌اش را می‌دیدم، بیشتر از هر زمان دیگری نسبت به حسم به بهزاد خودآگاهی پیدا می‌کردم. حتی جوانب آن را می‌سنجیدم و به جایی جز اینکه خطادرخطا است، نمی‌رسیدم؛ اما نمی‌توانستم همه چیز را فراموش کنم یا دنبال دیدگاهی نو نسبت به بهزاد باشم، دیدگاهی که در آن حس علاقه و اشتیاقم به او جایی نداشته باشد.

این پیچ‌وتاب‌خوردن‌ها، بی‌قراری‌ها، عذاب وجدان‌ها، در شب، هنگام خوابیدن، تمام می‌شد. من در تخت امیدوارانه چشم به روز دیگری داشتم که بهزاد با ماشین قرمزش بیاید، دستی به درخت بید بکشد، پله‌ها را آرام‌آرام بالا بیاید، کیان به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفش بدود، دست به سر کیان بکشد و من را وقتی که دید، با لبخند بگوید: "خوبی الناز" و نازش به گوشم کش بیاید! آن وقت بود که به خودم زیر پتو اعتراف می‌کردم چه‌قدر دلم برای النازگفتنش تنگ شده است، انگار هزار سال است که به من الناز نگفته است! تمام امیدواری‌ها، همان وقتی که چشمانم را باز می‌کردم، چون برفی که گریزی از گرمای آفتاب نداشته باشد، آب می‌شد و به زمین فرو می‌رفت.

بعد از شام حاج‌خانم به اتاقش رفت تا قرآن بخواند. عمه و آقاکیوان هم به اتاق کارشان رفتند. مدرسه‌ی کیان شروع شده بود و باید شب‌ها زودتر می‌خوابید. از پدرش اجازه گرفته بود تا

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌ساعت دیگر بیدار بماند و تلویزیون تماشا کند.
روی مبل دراز کشیده بود و تازه صدای
خنده‌هایش قطع شده بود. روی مبل سرسرا چشم
به ساعت داشتم تا بگذرد و کیان را به اتاقش ببرم
و آن‌وقت به خیال خوشی برسم که هر شب به
سراغم می‌آمد. هوا کمی سردتر از شب‌های پیش
شده بود، باد می‌آمد. از جا بلند شدم تا به طرف
پنجره بروم و قله را در هوای سرد ببینم. قدم اول
را که برداشتم احساس کردم صدایی از حیاط
می‌آید. در جا ایستادم. صدا تکرار نشد، اما حس
اینکه کسی بی‌صدا و آرام در حیاط قدم
برمی‌دارد، باعث شد راهم را به سمت پنجره‌های
رو به حیاط کج کنم. پرده را کنار زدم، در تاریکی

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال کسی می‌گشتم، اما در روشنایی نزدیک به پله‌ها، بهزاد را دیدم. سرش پایین بود و قدم‌برداشتنش مثل کسی بود که دوست نداشته باشد به داخل خانه بیاید. پرده را انداختم. تندتند نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا هوا را برای لحظه‌ی رودررو شدن‌مان ذخیره کنم. به خودم گفتم: "آروم بگیر! قدم‌برداشتنش مثل همیشه است و هیچ فرقی نکرده." این آخرین توصیه‌ای بود که می‌توانستم برای کم‌شدن ترس و نگرانی‌ام به خودم بکنم. سروصدا زیاد شده بود. بهزاد می‌خواست قبل از اینکه داخل بیاید اعلام حضور کند. از پشت در صدایش آمد:

-کیان، کجایی تو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف کیان چرخیدم. دستانش از مبل آویزان شده بود. به سمتش رفتم. چشمان بسته و دهان بازش خستگی‌اش را فریاد می‌زد. بهزاد در را باز کرد و به داخل آمد. کت پاییزه‌ی چرم سیاهی پوشیده بود، درست همرنگ موهایش! تا به طرفم نگاه انداخت، "سلام" کردم و گفتم:

-کیان خسته بود، خوابش برده!

دستانم را در هم گره کرده بودم، با تعللش در جواب‌دادن، بیشتر آن‌ها را در هم فشردم. نگاهش را از کیانِ غرق در خواب گرفت و سرش را کوتاه تکان داد. سلامم را با تن صدایی پایین جواب داد و من مطمئن شدم چیزهایی در او تغییر کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

است، تغییراتی که شک نداشتم بی‌ارتباط با چند روز گذشته نیست!

دستی به موهایش کشید و در حالی که نگاهش به آشپزخانه بود و نه به من، پرسید:

-بقیه کجان؟

دستانم می‌لرزید. مکثی که کردم و باعث شد برگردد تا شاید دلیلش را بفهمد، برای دلگیری از رفتارش نبود؛ زبان در کامم سخت می‌چرخید:

-بالا هستن... کار داشتن یه خرده... حاج‌خانومم داره قرآن می‌خونه.

این را گفتم و به طرف کیان رفتم تا بلندش کنم، سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم می‌برمش بالا، تو برو تختش رو آماده کن، یه سر به حاج‌خانوم بزنم، الان می‌آم.

یک لحظه هم درنگ نکردم، می‌خواستم تا می‌توانم از او دور بشوم. مثل خودش که تا حرفش را زد، منتظر نماند نگاهی به من بیندازد و اثر حرفش را ببیند و بعد برود. از پله‌ها بالا رفتم و خودم را به اتاق کیان رساندم. تا چشمم به تخت افتاد، فهمیدم که آدرس را به غلط آمده‌ام. چند دقیقه‌ی دیگر بهزاد می‌آمد و این اتاق جای درستی که من را از او دور کند، نبود.

#پارت160

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

از در فاصله گرفتم، به طرف تخت رفتم تا هر چه زودتر آن را آماده کنم و در اتاق کیان را باز بگذارم و زودتر از معرکه فرار کنم. کیان اسباب‌بازی‌هایش را روی تخت رها کرده بود. فرصت جادادن تک‌تک آن‌ها را در کمد نداشتم. روی تخت دو زانو نشستم، جمع‌شان کردم و روی میز کنار تخت گذاشتم. کارم که تمام شد و می‌خواستم رو تختی را کنار بزنم، صدای قدم‌هایی را از بیرون شنیدم. اسباب‌بازی‌هایی که روی میز به شکل نامرتبی گذاشته بودم، کار دستم داد. یک‌باره ماشین سفیدش با صدای بدی روی زمین افتاد. روتختی به دست، به سمت در، سر چرخاندم. بهزاد کیان را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دستانش گرفته و میان چهارچوب در ایستاده بود. نگاهش را از اسباب‌بازی‌ها گرفت و با اخم کمرنگی به کیان داد. چشمان بسته‌ی کیان خیالم را راحت کرد. بهزاد با همان اخم کمرنگ پا به اتاق گذاشت. روتختی را انتهای تخت رها کردم و کنار رفتم تا او کیان را روی تخت بگذارد. باید می‌ماندم و بی‌صدا اتاق کیان را مرتب می‌کردم. منتظر بودم کارش تمام شود و توبیخم کند. وقتی بالش را زیر سر کیان مرتب کرد و خواست برگردد، پایش به ماشین سفید کیان گیر کرد. آن را با ضربه‌ی آرامی کنار زد. زیر بینی‌ام به خارش افتاده بود. بهزاد سر بلند کرد، اخمش پابرجا بود. انگشتانم را بالا بردم و به زیر بینی‌ام کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دستم را عقب آوردم تا مطمئن شوم که خیسی روی آن‌ها خون است، کلمه‌ای را که تمام این چند روز، وقت و بی‌وقت، در خواب و بیداری، منتظر شنیدنش بودم، به زبان آورد!

-الناز!

"الناز" گفتنش هزار بار خوش‌اداتر از قبل شده بود؛ فکر می‌کردم دیگر هرگز اسمم را از زبان او نخواهم شنید. نگاه از قرمزی روی انگشتانم گرفتم و با او چشم‌درچشم شدم. دیگر خون‌دماغم مهم نبود، حتی اگر تا صبح بند نمی‌آمد! فاصله‌ی کوتاه بین‌مان را پر کرد:

-خون‌دماغ شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

در فاصله‌ی یک قدمی من به خودش آمد و در اتاق دنبال دستمال گشت. به سمت کمد رفت. به این‌سو و آن سو نگاه می‌کرد و دور خودش می‌چرخید. نوک بینی‌ام را گرفته بودم. جعبه‌ی کنار تخت را نشانش دادم و همان‌جا روی زمین نشستم. راه کوتاه رفته را برگشت و چندتایی دستمال از داخل جعبه بیرون کشید. همین که دستم را برداشتم، دستمال‌ها را جلو آورد و قصد داشت روی بینی‌ام بگذارد، که با نگه‌داشتن دستم، مانعش شدم. دستمال‌ها را به من داد و با اشاره به قسمت بالای بینی‌ام گفت:

-با انگشت محکم اینجا رو فشار بده، سرتم تکیه بده به تخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری را که گفت انجام دادم، چندتایی دستمال برداشت و نزدیک‌تر آمد. آن‌قدر نزدیک که زانویش به زانویم برخورد کرد. زیرچشمی نگاهش می‌کردم. به سمت من خم شده و تمام نگاهش به دست و بینی‌ام بود. چند ثانیه‌ای کوتاه به همین حالت ماند و بعد چشمانش را بالا آورد و خیره در چشمانم گفت:

-حاج‌خانوم دیروز می‌گفت یکی‌دوبار خون‌دماغ شدی! ناراحت بود، مشکل چیه؟

دستم را از روی بینی‌ام برداشتم و سرم را از روی تخت بلند کردم:

-چیزی نیست، فقط...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نتوانستم ادامه بدهم. خون دوباره از بینی‌ام راه گرفت و بهزاد این بار خودش دستمال‌ها را سریع به بینی‌ام فشرد:

-فقط چی؟ یه کم جدی‌ش بگیر!

دستمال را با احتیاط محکم‌تر فشار داد و چشم از صورتم نگرفت:

-فردا هر کاری داری بذار کنار، حتماً برو دکتر! به کتی می‌گم بیاد پیش مامان و کیان بمونه.

دستم را که تا نزدیک دستش بردم، آرام دستش را کنار کشید، اما خودش ذره‌ای فاصله نگرفت:

-سرت رو دوباره تکیه بده به تخت، یه چند دقیقه تحمل کن اگه بند نیومد، همین الان ببریمت دکتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

جای او هر کس دیگری بود، دستمال را از روی بینی‌ام برمی‌داشتم. با لبخند بلند می‌شدم و می‌گفتم: "بابا چیزی نیست، استرس که می‌گیرم این‌طوری می‌شم، دکتر برای چی برم؟!" اما در مورد بهزاد همه چیز فرق می‌کرد. سر به تخت تکیه‌دادن و زیرچشمی به نگرانی و اخم‌های درهم‌کشیده‌اش نگاه‌کردن را حاضر نبودم با هیچ چیز دیگری عوض کنم. سرش را جلوتر آورد و زمزمه کرد:

-آروم دستمال رو بردار، ببینم بند اومده یا نه!

دستمال را برداشتم. لحظاتی کوتاه من به او نگاه می‌کردم و او به بینی‌ام. وقتی مطمئن شد خون بند آمده است، زل زد به چشم‌هایم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبح که بلند شدی، اول گوشی‌ت رو چک کن؛ یه آدرس مطب برات می‌فرستم با ساعتی که باید بری اونجا. برو پیگیر این خون‌دماغت بشو.

وقتی خواست بلند شود، نگاهش به زانویش که به پایم چسبیده بود، افتاد. عقب کشید و با نگاه به من، از جایش بلند شد!

#پارت161

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستم را به تخت گرفتم تا من هم از جا برخیزم. کمی دورتر ایستاده و نظاره‌گرم بود. دستمال را در دستم مشت کردم. می‌خواستم به هوای برداشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین کیان دوباره بنشینم که صدای عمه، خلوتی را که هم دوست داشتم و هم از آن وحشت، از ما گرفت. در چهارچوب در ایستاد و با نگاه به صورت و سرتاپای من، گفت:

-چی شده الناز، چرا رنگت پریده؟

دستانم را بالا آوردم. جلو آمد و دقیق‌تر به صورتم نگاه انداخت و در پی کشفی که کرد، دهانش یک‌دفعه باز شد:

-بازم خون‌دماغ شدی، تو؟

فقط سر تکان دادم، اما بهزاد به سمتش چرخید:

-آره؛ بازم! باید بره دکتر، درست‌حسابی پیگیری کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه نیم‌نگاهی به او انداخت و به سمتم آمد.

دست روی بازویم گذاشت:

-این چند روز چرا همه‌ش این‌طوری می‌شی؟

تا این را گفت، زیر چشمی به بهزاد نگاه کردم.

دوباره روی صورتش اخم داشت. عمه چشمانش را ریز کرد:

-قبلاً هم این‌طوری شدی؟

سعی کردم لبخند بزنم:

-آره بابا، چیزی نیست؛ یه وقتایی اینجوری می‌شم، خودبه‌خودم خوب می‌شه...

خیره به صورت عمه ادامه دادم:

-می‌رم یه آب به صورتم بزنم، بعد می‌آم اتاق کیان رو مرتب می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه راهم را سد کرد:

-نمی‌خواد، خودم درستش می‌کنم، بهزاد راست می‌گه، باید بری دکتر. ضرر که نمی‌کنی، آدم مطمئن بشه خیالش جمع‌تره.

قبل از اینکه من کاری برای بیرون‌رفتن از اتاق بکنم، بهزاد به سمت در قدم برداشت:

-فعلاً خداحافظ؛ می‌رم پایین پیش حاج‌خانوم.

من زیر لبی جوابش را دادم و عمه فقط رفتنش را تماشا کرد. با رفتن او عمه کنار کشید:

-نگران شدم رنگ و روت رو اینجوری دیدم! برو استراحت کن، فردا هم برو دکتر، رفتی بگو هر آزمایشی لازمه برات بنویسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم و از اتاق بیرون آمدم. صورتم را زود شستم و به محض واردشدن به اتاقم، روشنایی را خاموش کردم. به طرف پنجره رفتم و به حیاط چشم دوختم. در تاریکی همیشه بهتر می‌توان روشنایی را تماشا کرد؛ بهتر می‌شود آدم‌ها را دید، همه چیزشان را، درحالی‌که آن‌ها تو را نمی‌بینند! اصلاً تاریکی است که به روشنایی جلوه می‌دهد.

بهزاد زود از حاج‌خانم خداحافظی می‌کرد و به حیاط می‌آمد! می‌توانستم آخرین لحظات بودنش در این خانه را، بی‌کم‌وکاست، بی‌ترس و با لبخند تماشا کنم. حضورش تا دیشب و شب‌های پیش رویا بود و امشب قشنگ‌ترین لباس واقعیت را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پوشید و تا چند دقیقه‌ی دیگر از مقابل چشمانم رد می‌شد. " الناز" گفتنش را هم امشب شنیده بودم، اگر چه من می‌توانستم تا ابد دلتنگ این کلمه باشم، اما این دلتنگی نسبت به دیشب، وسعت کمی داشت. پرده را تا جایی که بتوانم بدون مانع پشت پنجره بایستم کنار زدم و سرم را کج کردم تا نگاهم را بیشتر در حیاط بچرخانم. با صدای زنگ پیام گوشی" نوچ"ی گفتم و به سمت تخت برگشتم. بین رفتن و نرفتن، سرگردان بودم، می‌ترسیدم لحظه‌ای از لحظاتی که می‌توانستم بهزاد را ببینم از دست بدهم. با اکراه پرده را رها کردم. خیلی سریع گوشی را از روی میز کنار تخت برداشتم و صفحه‌اش را باز کردم. آیکون پیام‌ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

که لمس کردم، آن انقباض و نخواستنی که حین قدم‌برداشتن به سمت تخت داشتم، رها شد. پاهایم جان تازه‌ای گرفت و سوی چشم‌هایم چندبرابر شد. بهزاد آدرس مطب دکتری را که قرار بود صبح به همراه ساعت مراجعه بفرستد، همین الان فرستاده بود! لبخند زدم، فقط آدرس مطبی در یکی از کوچه‌های قیطریه بود، در یکی از ساختمان‌های همین تهران! اما برای من به هیچ‌وجه معمولی نبود، برایم ارزشمند بود که تا به طبقه‌ی پایین و اتاق مادرش رسیده، به یاد من افتاده است. می‌توانستم بایستم و ده‌ها بار آدرس را از اول به آخر و از آخر به اول بخوانم، اگر صدای قدم‌برداشتنی را در حیاط نمی‌شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت162

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

گوشی به دست برگشتم به همان جایی که بهترین دید را به حیاط داشتم. تا سرم را خم کردم، آقاکیوان را دیدم. چشمانم را بستم و باز کردم. منتظر بهزاد بودم، منتظر تنهاشدن، من و او، یکی در تاریکی و آن یکی در روشنایی، آقاکیوان همه چیز را به هم زده بود.

وسط حیاط، نزدیک استخر ایستاده بود و مرتب به عقب برمی‌گشت و به خانه نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید فقط من منتظر بهزاد نبودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد وقتی که آمد، کت چرمش در دستش بود. کت را از وسط گرفته و تند قدم‌برداشتنش باعث می‌شد با هر قدم، کت بین زمین و هوا تاب بخورد. نزدیک استخر با دیدن برادرش، قدم‌هایش کند شد. مقابل هم ایستادند. آقاکیوان دست‌هایش را از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به حرف‌زدن. بهزاد فقط بی‌حرف نگاهش می‌کرد. سر که پایین انداخت و کت را در دستش جابه‌جا کرد، من هم گوشی را بالا آوردم. صفحه‌ی پیامم را با او باز کردم و نوشتم: "ممنون آقابهزاد، فردا حتماً می‌رم." می‌خواستم ارسال کنم که پشیمان شدم. جمله‌ی آخر دلم را زد. حتی به نظرم "آقابهزاد" هم اضافه آمد. همه را پاک کردم و فقط "ممنونم" را

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی گذاشتم. این‌بار برای ارسال عجله نکردم. خوب نگاه کردم، به نظرم زیادی خشک بود. دوستش نداشتم. کلماتی که داشتند برای نوشتن در ذهنم شکل می‌گرفتند، از آن دسته کلماتی بودند که شاید فردا صبح با دیدن آن‌ها به وحشت می‌افتادم، اما نمی‌توانستم از جاذبه‌ی شیرین فعلی‌اش دل بِکنم!

" ممنونم" خشک و بی‌انعطاف را پاک کردم. به جایش نوشتم: "فکر می‌کردم صبح می‌فرستید، این یعنی شما خیلی بهتر از اونی هستید که من فکر می‌کنم، ممنونم."

انگشتم را روی آیکون ارسال گذاشتم و چشمانم را بستم. حرکتی کوتاه از بالا به پایین، به انگشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم و وقتی چشم باز کردم پیامم، پایین صفحه، آخرین پیام من و بهزاد به هم بود. چشم از صفحه‌ی گوشی گرفتم و به بهزاد دوختم. هنوز داشت به حرف‌های آقاکیوان گوش می‌داد، لحظه‌ای که سرش را به چپ متمایل کرد و دستش را حرکت داد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد، هنوز آقاکیوان داشت حرف می‌زد. قلبم تندتند می‌زد و من فکر می‌کردم تنها آدمی در دنیا هستم که این حالت قلبش، به او قدرت می‌دهد، قدرت به‌دست آوردن تمام چیزهایی که دوست‌شان دارد!

بهزاد فقط گوشی را از جیبش بیرون آورد، برای بازکردن صفحه‌ی گوشی و خواندن پیام، هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری نکرد. زیر لب گفتم: "تو رو خدا همین الان، همین‌جا بخون، آقاکیوان بسه هر چی حرف زدی!"

بهزاد سری برای آقاکیوان تکان داد، کتش را محکم‌تر در دستش گرفت و قدمی به سمت مخالف آقاکیوان برداشت. آقاکیوان هم آخرین حرفش را زد و با نیم‌نگاهی به بهزاد، به سمت خانه آمد. بهزاد استخر را پشت سر گذاشت. ناامید شدم وقتی که کامل پشت کرد و به جلو قدم برداشت؛ پیام را بیرون از در خانه می‌خواند و من نمی‌توانستم عکس‌العمل او را ببینم. گوشی هنوز در دستش بود. درخت بید به دادم رسید، بهزاد را نگه داشت و او بالاخره ایستاد و گوشی‌اش را بالا برد. هر چی هوا اطرافم بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

قورت دادم. سرش پایین بود. در این حالت ماندنش، بیشتر از آنی طول کشید که فقط برای یک‌بار خواندن پیامم لازم باشد، شاید داشت چندین و چند باره آن را می‌خواند. دستش را به همراه گوشی پایین آورد و یک‌دفعه به سمت خانه چرخید و من هم در دم پرده را رها کردم. تا تخت انگار روی زمین راه نمی‌رفتم. خودم را روی آن انداختم و دو طرف سرم را محکم گرفتم:

-چطور می‌تونم ازت بگذرم، چطور می‌خوام ازت چشم بپوشم؟ اصلاً شدنی هست؟ به‌خدا نمی‌تونم، از پسش برنمی‌آم من!"

#پارت163

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

صدای رفتن بهزاد نیامد؛ نه صدای پا، نه صدای باز و بسته‌شدن در و نه صدای ماشینش که در سکوت شب می‌شد حتی حرکت آهسته‌ی لاستیک‌هایش را روی آسفالت خیابان شنید. جرئت از جا بلندشدن را نداشتم، می‌ترسیدم آن چرخش بهزاد به سمت خانه، پابرجا بوده و گیج‌ومنگ، در حالی که تمام مفهوم نهان و غیر نهان پیامم را گرفته، پنجره‌ی اتاقم قاب چشمانش را پر کرده باشد!

من بلد نبودم با احساسات خودم بجنگم؛ اصلاً پیچ‌وخمش را نمی‌شناختم، چون هیچ‌وقت این کار را نکرده بودم! من همیشه تسلیم بودم و این

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلیم‌شدن، برعکس همه‌ی تسلیم‌شدن‌ها برایم پیروزی به همراه داشت؛ چه آن وقت که در هیجده سالگی تمام اندوخته‌هایم از فروش گل چینی را به بابا دادم، چه وقتی که به مامان اصرار کردم پولی که برای جهیزیه‌ام کنار گذاشته بود برای خرید ماشین، به احسان بدهد، چه وقتی که به‌خاطر افسانه و فاطمه، قید اولین رابطه‌ی عاشقانه‌ام را زدم و چه وقتی که به سپهر جواب مثبت دادم، همیشه رضایت داشتم، همیشه همه چیز خوب بود، همیشه خوشحال بودم، اما این‌بار باید مبارزه می‌کردم، در حالی که بیش از هر بار دیگری تسلیم‌شدن را می‌خواستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلندِ بسته‌شدن در، در جایم تکانی خوردم. دستانم را دور زانوهایم پیچیدم و در خودم جمع شدم. دیگر نمی‌خواستم هیچ صدایی را بشنوم، اما صداها مطابق خواسته‌ی من عمل نمی‌کردند. صدای کشیده‌شدن لاستیک ماشین روی آسفالت باعث شد دستانم را از دور پاهایم باز کنم و پتو را بر سر خودم بکشم. بهزاد این همه وقت در حیاط چرا مانده بود؟ من که چیزی نگفته بودم، فقط تشکر کرده بودم. پتو را کنار زدم؛ همان لحظه‌ی کوتاه ماندن زیر پتو باعث شد چشمانم همه چیز را گم کنند و فقط تاریکی را ببینند. کف دو دستم را برای یافتن گوشی، روی تخت می‌کشیدم. مجبور شدم جابه‌جا بشوم و دستانم

رمان بازار
romanbazar.ir

را دورتادور خودم بچرخانم و درست وقتی که به آخر طاقت خودم رسیده بودم و می‌خواستم برای روشن‌کردن روشنایی اتاق از جا برخیزم، گوشی را پیدا و صفحه‌اش را روشن کردم. پیامم را دوباره و سه باره و چندباره خواندم و با هر بار خواندنش، خودم را جای بهزاد گذاشتم و به‌خاطر تمام آن تعللش در حیاط و درآوردن صدای در خانه به او حق دادم!

وقتی خواستم چشمانم را ببندم، چیز عجیبی در خودم کشف کردم، مثل کشف ستاره‌ای در یک آسمان ابری، میان نبودن‌های منطقی تمام ستاره‌ها! من برعکس آن ابرو و شانه بالاانداختن روی پله‌ها، دیگر ترسی از مواجهه با بهزاد نداشتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار بی‌صبرانه منتظر دیدارِ بعدی بودم؛ به هر قیمتی، حتی اگر با شدت و حقارت من را از خودش می‌راند!

دکتری که بهزاد معرفی کرده بود، به من نگاه نمی‌کرد، چشم‌درچشمم نمی‌شد، اما خوب به حرف‌هایم گوش می‌داد، این را از تکان‌های سرش حین نوشتن روی برگه‌های دفترچه‌ی بیمه‌ام فهمیدم. در تمام مدتی که می‌نوشت، از عادی‌بودن خون‌دماغم گفتم، از اضطرابم، از تکرار چنین وضعیتی در سال‌های قبل و فکر می‌کردم تأثیری در او دارد، اما نداشت. دفترچه‌ی بیمه را به سمتم گرفت و با اخم و نگاه کوتاهی به من، گفت برایم آزمایش نوشته است و تا جوابش نیاید نمی‌تواند

رمان بازار
romanbazar.ir

دارویی جز دو پمادی که تجویز کرده، بنویسد.

وقتی درباره‌ی آزمایش‌ها توضیح داد و گفت که جواب یک‌سری‌شان زودتر آماده می‌شود و سری دیگر کمی طول می‌کشد، تازه به‌دنبال این همه جدیت گشتم. زمزمه‌ام درباره‌ی اینکه همان پماد کفایت می‌کند و این خون‌دماغ آن‌چنان مهم نیست، منجر به اخم پررنگی در صورتش شد.

وقتی به خانه رسیدم، کتایون و حاج‌خانم به صف بودند؛ از دیدن حالت انتظارشان لبخند زدم.

حاج‌خانم صبر نداشت:

-چه‌قدر دیر کردی، النازجان، بیا بگو دکتر چی گفت؟

شانه‌ای بالا انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-والله چیز خاصی نگفت، آزمایش نوشت، گفت تا جوابش نیاد نمی‌تونه چیزی بگه، فعلاً هم دو تا پماد داد.

مادر و دختر به طرف هم سرچرخاندند، انگار منوط‌شدن همه چیز به بعد از جواب آزمایش‌ها، خبر بدی برایشان بود.

#پارت164

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

اگر دچار حیرانی و مبهوتی نبودم، کنارشان می‌ماندم و از خاطرات روزهایی که استرس و اضطراب باعث خون‌دماغم می‌شد، می‌گفتم، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم، چون در کنار حیرانی، باید از دلیل اضطرابم هم می‌گفتم، آن هم وقتی که در ظاهر من یک دخترِ آرام و نرمال بودم، بدون هیچ درد و دغدغه‌ای!

پشت هم انتظارکشیدن، باعث شد بفهمم می‌شود حتی به منتظربودن هم عادت کرد، قوی شد و حضور آدم‌های دوست‌نداشتنی را تاب آورد، مثل ابراهیم...

شاید هم ابراهیم را تحمل می‌کردم، چون من را جور دیگری به یاد بهزاد می‌انداخت. با احتیاط به او زل می‌زدم تا نفهمد که با هر بار نگاه‌کردن در پی یافتن "جواب" این سؤال بودم که بهزاد بعد از تمام چیزهایی که درباره‌اش فهمیده بود، با او چه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده؟ حتماً تصمیمی گرفته و کاری کرده بود، اما چطور آن‌قدر بی‌سروصدا؟ اصلاً چطور می‌توانست عصبانیتش را کنترل کند، آن هم وقتی که مطمئن بودم اگر عمه و آقاکیوان جای او بودند، با همه کاردانی‌شان، با همه‌ی صبوری‌شان، نمی‌توانستند مثل او بر خود مسلط باشند.

سپهر را تمام مدت پس می‌زدم و به این هم عادت کرده بودم! بهانه‌های من برای حرف‌نزدن با او، خیلی بزرگتر از سماجتش بودند؛ اما بار آخری که تماس گرفت و من مثل همیشه نمی‌خواستم با او حرف بزنم و بهانه آوردم، بی‌آنکه چیزی بگوید، گریه‌ام گرفت و همه چیز خراب شد! گریه‌ای که سپهر آن را نه مرثیه‌ای برای خودم که گریه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

حاصل از دلتنگی برای خودش در نظر گرفت و قول داد یکی از همین روزها به تهران بیاید، آن هم در حالی که من منتظر بودم یکی از همین روز و شب‌ها بهزاد بیاید. بعد از آن گریه‌ی بی‌موقع، من ساعتی از ساعت‌های شبانه‌روزم را برای سپهر گریه می کردم، ساعتی را در خیال خوش بهزاد، از تمام جهان کنده و تمام و کمال متعلق به او می‌شدم!

نیامدن بهزاد عادی بود! گاهی پیش می‌آمد که سه‌چهار روز پشت سر هم نیاید، اما آن موقع‌ها من هم عادی بودم، نصف روزم را پشت پنجره‌ها سپری نمی‌کردم، هوای دیدن اتاقش را در طبقه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا، در سر نداشتم و ناهار و شامم را با اشتها می‌خوردم.

این روزها در حمام بیشتر از همیشه خودم را می‌شستم، بی‌وقت دنبال گربه در حیاط می‌گشتم و کم مانده بود درخت بید را خشک کنم، بس که امتحان کرده بودم تا مثل بهزاد با سرعت و در حین قدم‌برداشتن، سرشاخه‌ای از سرشاخه‌های پُرش جدا کنم.

آقاکیوان وضعیتی شبیه به من داشت، او هم از نیامدن‌های بهزاد کلافه بود! اما مثل من بیچاره و درمانده نبود، می‌توانست بهزاد را به خانه‌ی پدری‌شان بکشاند و کشاند. وقتی لباس‌هایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض کرد و به طبقه‌ی پایین آمد، رو به عمه که در آشپزخانه مشغول بود، گفت:

-پری‌خانوم، بهزاد شام پیش ماست!

من سریع سرم را از روی دفتر کیان بلند و گوشه‌ی شالم را در دستم مشت کردم و به عمه زل زدم، می‌ترسیدم مخالفتی بکند، در حالی که هیچ‌وقت چنین چیزی پیش نیامده بود، اما آدم کم‌کم بنده‌ی ترس‌هایش می‌شود! عمه ابرو بالا انداخت:

-چه خوب، چشم حاج‌خانوم روشن!

هر وقت بین بهزاد و آقاکیوان مشکلی پیش می‌آمد، حاج‌خانم می‌توانست تمام بی‌قراری‌هایش برای بهزاد را کنترل کند تا آقاکیوان تنبیه شود، انگار همیشه مطمئن بود پسر بزرگش مقصر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب حرف عمه بدون اینکه اشتیاقش را نشان دهد، سری تکان داد و گفت:

-خوش‌شانسم هست، فسنجونت رو خیلی دوست داره!

اما من اشتیاقم را، بدون لحظه‌ای وقت تلف‌کردن نشان دادم، از جا بلند شدم و سریع به اتاقم رفتم و آن‌جا، درست روبه‌روی آینه، به خودم لبخند زدم؛ راحت و با خیالی آسوده! و بعد از چند نفس عمیق بیرون رفتم تا به عمه کمک کنم. دیگر کمک‌های من را رد نمی‌کرد، میز شام را خودم به تنهایی چیدم و درست مثل وقت‌هایی که منتظر می‌ماندم تا بابا از غذایی که من درست کرده‌ام بخورد و تعریف کند، شوق و ذوق داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوشادوش من، حسی سخنگو، در سرم مدام اشتباه‌بودن تمام کارهایم را یادآوری می‌کرد، اما من روش مقابله با آن را یاد گرفته بودم. به او باج می‌دادم! یک کار خوب می‌کردم، تا کار بدم را ندیده بگیرد!

وقتی برای عوض‌کردن لباس‌هایم به اتاق رفتم، پوشیده‌ترین‌شان را انتخاب کردم، بلوزی آستین بلند و دامنی که بلندیش تا زیر زانویم بود همراه با ضخیم‌ترین جوراب‌شلواری‌ام.

این‌طوری فقط یک اشتباه داشتم و آن هم دل‌بستن به بهزاد بود، نه هیچ خطا و گناه دیگری!

وقتی در اتاق بودم، بهزاد رسید. از قصد ماندنم در اتاق را طول دادم، دوست داشتم من کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم که یک‌دفعه به دل جمع می‌زنم، نه او!
این‌طوری تسلط بیشتری روی خودم داشتم.

#پارت165
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

اما محاسباتم اشتباه از کار درآمد! وقتی به سالن رفتم، بهزاد روی صندلی ناهارخوری نشسته و با سری پایین به گوشی‌اش نگاه می‌کرد؛ طوری که به نظر می‌رسید، تمام دنیایش را به داخل آن گوشی انتقال داده است. اگر منتظر می‌ماندم او بیاید، نمی‌توانست این‌طور سر پایین بیندازد و مجبور بود به همه‌ی ما و به من نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب سلامم، لحظه‌ای کوتاه سر بلند کرد، نیم‌نگاهی به من انداخت و آرام "سلام" گفت. مثل نگاه من به آدم‌هایی که برایم چندان مهم نبودند! فقط من و کیان روی صندلی‌مان ننشسته بودیم و من با نگاهِ بی‌اعتنای بهزاد، قافیه را آن‌قدر باخته بودم که با وجود دیدن صندلیِ خالی‌ام کنار حاج‌خانم، نمی‌دانستم چه باید بکنم. عمه صدایم زد:

-الناز، بیا بشین دیگه! سرپا واسه چی وایستادی؟

لبخند زدم، لبخندم نه برای عمه، برای کنترل لرزش دست و پایم بود؛ که من همیشه با لبخند می‌توانستم برگردم به جایی که بوده‌ام! کنار حاج‌خانم نشستم و فقط به او نگاه کردم. قاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

را محکم در دستانم گرفتم. فقط عمه و آقاکیوان حرف می‌زدند و هرازگاهی کیان خاطره‌ای بی‌مزه از دوستانش می‌گفت و از خنده ریسه می‌رفت. عمه دست دراز کرد و بشقاب فسنجان را به طرف بهزاد هل داد، همزمان با لبخند گفت:

-چرا این‌قدر ساکتی، بهزاد، یه کلمه هم حرف نزدی؟

با این حرف عمه، آرام به طرفش سر چرخاندم. سرش را کمی بالا آورد، قاشق را شل‌تر گرفت:

-چی بگم؟ لابد حرفی نیست که بزنم!

من چطور می‌توانستم تمام معنا و منظور این حرفش را به خودم نگیرم؟ تنها دلخوشی‌ام این بود که می‌توانستم به حاج‌خانم غذا بدهم و

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌طور خودم را مشغول کاری می‌کردم. عمه دست بردار نبود:

-چی شده، چرا حرفی نیست؟

دیگر به بهزاد نگاه نکردم، لیوان آب را برداشتم و نزدیک دهان حاج‌خانم بردم؛ بهزاد جواب حرف عمه را با پایین‌ترین تنی صدایی که مطمئن بود دیگران می‌شنوند، داد:

-هیچی نشده، زن‌داداش، با این حرفا دارید حواس بقیه رو پرت می‌کنید، بذاریم شامشون رو بخورن!

حاج‌خانم اگر به موقع با عقب‌کشیدن خودش، اعلام نمی‌کرد دیگر آب نمی‌خورد، مطمئن نبودم، همچنان بتوانم لیوان آب را نگه دارم. آن را محکم‌تر گرفتم و با احتیاط روی میز گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم فکر کند من حواسم پرتش است، آن حواس‌پرتی که لابه‌لای جوابش به عمه جا داده بود، منظورش به من بود؟ دستمال را برداشتم و به طرف دهان حاج‌خانم بردم. کاری که هر شب انجام می‌دادم، نمی‌خواستم حواسم پرت باشد، نمی‌خواستم! حاج‌خانم از من تشکر کرد و به صندلی‌اش تکیه داد. دستانش را بالا آورد و رو به آقاکیوان گفت:

-خدا خیر بده به الناز، امروز یه ساعت نشست دست و پام رو ماساژ داد، خشک شده بودن.

بهزاد هم غذایش را تمام کرده بود، خودش را نمی‌دیدم، فقط صدای تشکرکردنش را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان با لبخند ابرویی بالا انداخت و در جواب مادرش گفت:

-پس فکر کردی برای چی راضی نیستم الناز حتی یه شب هم بره خونه‌ی دوستش؟! چون می‌دونم نباشه حال و روزت به هم می‌ریزه.

بهزاد نیم‌خیز شده بود که از روی صندلی‌اش بلند شود، سایه‌اش روی میز افتاده بود، اما با این حرف آقاکیوان سریع در جایش نشست:

-این چه توقعیه تو از الناز داری، چرا نباید بره؟ اگه یکی خیلی خوبه که جدوآبادش رو نمی‌آرن جلوی چشمش تا دست از خوبی‌ش برداره!

برگشتم به طرفش و آن‌قدر سبک بودم که انگار اصلاً حرکتی به سرم نداده‌ام و از اول اول نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی او بوده است. خیلی جدی به آقاکیوان چشم دوخته بود، آن‌قدر جدی که من فکر می‌کردم این‌جا پایانِ مرتبه‌ی دلبستگی من به او است و هرگز بیش‌تر از این نخواهد شد، چون از این بیشتر وجود ندارد! در اوج ناامیدی، امید را به من برگردانده بود.

#پارت166

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

منتظر بودم نگاهم کند، تا بفهمم تمام این حرف‌ها، برای دفاع از من بوده است، اما فقط سریع‌تر از قبل از جایش بلند شد. نگاهم را به سمت آقاکیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

بردم. لبخند بر لب داشت و قاشق پر از غذایش را در دست گرفته بود:

-گفتم راضی نیستم، نگفتم که نباید بره. من از همه بیشتر به فکر النازم.

لبخندش پررنگ‌تر شد:

-اعصاب نداریا برادر من!

بهزاد صندلی را کنار زد. با هر دو دستش این کار را کرد. سرم را پایین بردم تا دیگر به هیچ‌کس نگاه نکنم، این‌طوری احساس می‌کردم بهتر اطرافیانم را زیر نظر دارم. بهزاد به طرف ما آمد. از پشت صندلی من رد شد و کنارم ایستاد. کمی به طرف حاج‌خانم خم شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر وقت می‌خوای بری توی اتاقت بگو بیام ببرمت.

غذا در گلویم گیر کرده بود. لیوان آب را برداشتم و تا توانستم نوشیدنش را طول دادم. درست در فضایی جای گرفته بود که من چند دقیقه پیش همانجا به طرف حاج‌خانم متمایل شده بودم تا برای غذاخوردن به او کمک کنم. هیچ میلی برای خوردن نداشتم. فقط دوست داشتم سر بچرخانم و او را ببینم، اما نمی‌شد، حاج‌خانم دستش را بالا آورد:

-الان بریم، این پام اذیتم می‌کنه، برم یه خرده دراز بکشم بهتر می‌شه.

رو کرد به طرف آقاکیوان:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناراحت نشینا، به‌خدا نمی‌تونم دیگه بشینم.

عمه و آقاکیوان همزمان اخم کردند و آقاکیوان گفت:

-برو استراحت کن، حاج‌خانوم، وضعیتت رو می‌دونیم. برو بعد یه سر می‌آم پیشت می‌شینم.

حاج‌خانم که به جلو خیز برداشت، به طرفش برگشتم تا کمکش کنم، حتی دستم را جلو بردم، اما بهزاد زودتر زیر بغلش را گرفت و اجازه نداد کسی کمکش کند. فقط دکمه‌ی اول پیراهن سفیدش را می‌توانستم ببینم و جرئت نداشتم سرم را بیشتر بلند کنم. حاج‌خانم حین بلندشدن، وقتی چشم‌درچشم شدیم، لحظه‌ای کوتاه فرصت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد از من تشکر کند. بهزاد خیلی زود او را به اتاقش برد.

با رفتن‌شان عمه و آقاکیوان نگاهی به هم انداختند و در سکوت به غذاخوردن ادامه دادند. رفتن بهزاد و دورشدنش، تمام حس‌های منفی‌ام را بیدار کرد؛ چه آن‌هایی که نسبت به خودم داشتم و چه حس‌هایی که وقتی خودم را جای بهزاد می‌گذاشتم، کشف‌شان می‌کردم.

سکوت عمه را دوست داشتم. همیشه بعد از یک سکوت طولانی، بهتر حرف می‌زد، حداقل در مواجهه با من این‌طور بود. بعد از جمع‌کردن میز، به هوای کمک‌کردن، در آشپزخانه ماندم. تنها بودیم. این روزها آن‌قدر سرش شلوغ بود که کمتر

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت تنهاشدن پیدا می‌کردیم. تکیه‌ام را از کانتر برداشتم و سعی کردم لحنم هیچ نشانی از کنجکاوی نداشته باشد:

-چی شده عمه، به‌خاطر حرف بهزاد ناراحتی؟

سرش را آرام به دو طرف تکان داد:

-ناراحت نیستم!

دستانم را از پشت روی شانه‌هایش گذاشتم و به سمتش متمایل شدم:

-مطمئنی؟! مشکلی با آقاکیوان دارن؟

به طرفم چرخید:

-مشکل رو که همیشه دارن!

ابرویی بالا دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب یه خرده انگار عصبی بود، حرفم نمی‌زد با آقاکیوان.

عمه سر تکان داد؛ این‌بار برای تأیید حرفم. به طرف سینک چرخید:

-یه بحثی تو دفتر با هم داشتن، مشکل اینه که بهزاد زور می‌گه! انتظار داره با همونایی که خودش می‌ره شمال خوش‌گذرونی، کیوان هیچ مراوده‌ای نداشته باشه، نیارتشون تو دفتر و کاروبار.

نیم‌نگاهی به سمتم انداخت:

-کیوانم بد نگفت بهش، گفت چطوره که باهاشون می‌تونی بری مهمونی شبونه، من بیارم تو کار بده.

همین رو که بهش گفت، تا الان رفته تو قیافه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی شبانه کجا بود که بهزاد می‌رفت!

می‌خواستم کمی فاصله بگیرم، کمی هوا برای نفس‌کشیدن بهتر، اما عمه تازه چانه‌اش گرم شده بود:

-سر میزم منظورش از کسی که خوبی می‌کنه، خودش بود! اونایی هم که جد و آبادش رو آوردن جلوی چشمش، ما!

دیگر دوست نداشتم فاصله‌ام را با عمه کم کنم.

زمزمه کردم:

-مهمونی شبونه چیه؟

تا این را گفتم، عمه خنده‌اش گرفت:

-خوردنیه، تو جیبم جا می‌شه. مهمونی نمی‌دونی چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت167

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

کیان سروصداکنان به سالن آمد، انگار که پریده باشد وسط فکرهای من. نگذاشت از عمه بپرسم کدام مهمانی شبانه، چه‌جور مهمانیِ شبانه‌ای!

و یک‌راست به سمت من آمد:

-الناز، حاج‌خانوم کارت داره.

دستم را به طرف خودش کشید:

-بیا کارت داره...

همراهش شدم، اما تا جایی که دیوارهای سالن اجازه می‌دادند به عمه نگاه کردم. چرا باز عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

متفاوت با من فکر می‌کرد، چرا می‌خواست امیدِ کوچکم را از من بگیرد؟ حرف آخر بهزاد به آقاکیوان را برای خودم می‌خواستم، تذکری به آقاکیوان برای من، اما عمه می‌گفت بهزاد آن را به خاطر خودش گفته است. برای خوبی‌هایی که در حق دیگران کرده و جز عذاب چیزی قسمتش نشده است!

حاج‌خانم روی تخت پاهایش را دراز کرده و نشسته بود. بهزاد کنارش سر پا ایستاده و تمام مدارک پزشکی حاج‌خانم را از پاتختی کنار تخت بیرون آورده و روی میز ریخته بود. با ورود ما، تغییری در نوع ایستادنش نداد و هیچ حرکتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد. دستانش تندتند بین کاغذها می‌چرخید. نگاه از او گرفتم و رو به حاج‌خانم گفتم:

-چی شده؟ چیزی لازم دارین؟

حاج‌خانم اشاره‌ای به پاتختی کرد و گفت:

-النازجان، این برگه‌های آزمایش و نسخه‌های من نمی‌دونی کجاست، بهزاد هر چی می‌گرده پیداشون نمی‌کنه!

قسمت دوم سؤالم را پرسیده بودم تا بهزاد جواب بدهد. تا حرفی بزند، اما سکوت کرده بود و دست از تلاش نمی‌کشید. برگه‌ها را دانه‌دانه بالا می‌آورد و به محض نگاهی کوتاه به آن، گوشه‌ی دیگر میز می‌گذاشت. به آن‌طرف تخت، جایی که پاتختی دیگر بود، قدم برداشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگه‌های آزمایش توی این کشوهاست! اون‌ور نیست.

و بالاخره توانستم بهزاد را متوقف کنم. هر چه در دستش بود روی میز رها و سرش را بلند کرد:

-من که همه رو گذاشته بودم توی این کشو آخری!

مقابل پاتختی نشستم و حین بازکردن کشو به سمتش سر چرخاندم:

-من آوردمشون این‌ور!

چند تا برگه‌ای را که مرتب روی هم گذاشته بودم، از کشو بیرون کشیدم و بلند شدم. بین من و او یک تخت فاصله بود. سر جایش ایستاده و زل زده بود به برگه‌های داخل دستم. تخت را دور زدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش رفتم. چند قدم فاصله بین‌مان مانده بود که ایستادم. برگه‌ها را به سمتش گرفتم:

-بفرمایید، اینا همه‌شون جواب‌های آزمایش حاج‌خانم از عید به بعده. همین که روئه، آخرین جواب آزمایشه.

وقتی می‌خواست برگه‌ها را از دستم بگیرد، بالاخره مستقیم به من نگاه کرد. آن‌قدر مستقیم نگاه‌کردنش را دیده بودم که بدانم این یکی با همه‌شان فرق داشت. این یکی عمیق‌تر بود، انگار چیزهای مهم‌تری از آنچه پیش رویش می‌دید، وجود داشت که باید تک‌تک آن‌ها را کشف می‌کرد. ترسی نداشتم، می‌توانستم با سند و مدرک به تمام دنیا بگویم که بله، اگر با ترس‌های خودتان مواجه

رمان بازار
romanbazar.ir

شوید، دیگر حسی باقی نمی‌ماند که اسمش ترس باشد!

برگه‌ها را گرفت. فشار انگشت شستش روی آن‌ها زیاد بود:

-لطف کن دیگه جای چیزهایی رو که من مرتب‌شون کردم، تغییر نده. بهشون دست نزن!

سرم را کوتاه به سمت شانه‌ام حرکت دادم:

-کشو این‌قدر پر بود که نمی‌شد باز و بسته‌ش کرد، مجبور بودم جاشون رو عوض کنم.

یک‌دفعه چشم از برگه‌ها گرفت و باز خیره نگاهم کرد. این‌بار می‌دانستم برای چه، برای پچ‌پچ‌وار گفتنم بود.

-کلی گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد روی تخت نشست. برگه‌ی آزمایشی را که به دنبالش می‌گشت کناری گذاشت و بقیه را هم دسته کرد. وقتی کیان با احتیاط کنارش نشست، فهمیدم که حتی او هم متوجه شده است، عمویش همان عموی همیشگی نیست. بهزاد گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و به سمت کیان گرفت:

-بیا بازی کن.

کیان دستش را بند تخت کرد و کمی بالا پرید و گوشی را گرفت. به سمت میز رفتم تا کاغذهای روی آن را بردارم و مرتب کنم، اما همین که دستم به آن‌ها برخورد کرد، بهزاد گفت:

-من درستشون می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را سریع عقب کشیدم و به طرفش چرخیدم. نه! نگاهش به سوی من نبود. برگه‌ی آزمایش را به طرف حاج‌خانم گرفته بود:

-بفرما اینم چکاپ کامل، تاریخشم مال تیره، دیدی من حواسم بود.

نادیده‌ام می‌گرفت و از این واضح‌تر نمی‌توانست به من بفهماند. کاش می‌دانست نمی‌تواند ناراحتم کند و اتفاقاً قسمتی از وجودم سخت دوست دارد او دردم را بداند. می‌خواستم از اتاق بیرون بروم، چند قدمی هم برداشتم که با صدایش متوقف شدم:

-در رو هم پشت سرت ببند... الناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلماتش تا "ببند" تحکمی بود، اما به "الناز" که رسید، نرم شد. به طرفش برگشتم تا بدانم اشتباه نکرده‌ام، که درست تشخیص داده‌ام، اما باز نمی‌خواست به من نگاه کند.

سریع در را کشیدم، تا محکم آن را ببندم، اما لحظه‌ی آخر پشیمان شدم، "الناز" گفتنش یادم آمد.

آدم چطور دیوانه می‌شود، روی تختم که نشستم فقط به همین فکر می‌کردم.

#پارت167

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

سردم شده بود و پتو را هر چه بیشتر که دور خودم می‌پیچیدم، کمتر گرمم می‌کرد! بدترین اتفاقی هم که می‌توانست بیفتد، خون‌دماغ شدن دوباره و ریختن خون روی پتوام بود!

نمی‌خواستم کسی بفهمد و به اتاقم بیاید.

بی‌سروصدا مشتی دستمال برداشتم و به بینی‌ام فشردم و با سری که کمی بالا گرفته بودم از تخت پایین آمدم و روشنایی اتاق را روشن کردم. به طرف آینه قدم برداشتم، قرمزی خون روی دست و بالای لبم باعث شد سریع برگردم و روی زمین بنشینم. تحمل دیدن خودم را نداشتم. دستمال را از بینی‌ام جدا کردم، اما فقط چند ثانیه طول

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید تا خون با شدت بیشتری از قبل روی دستم و دستمال بریزد. کم‌کم من هم داشتم نگران این خون‌دماغ‌های بی‌موقع می‌شدم. فردا جواب سری اول آزمایش‌ها می‌آمد. کتایون نمی‌توانست فردا بیاید وعمه قرار بود جواب را بگیرد و خودش به دکترم نشان بدهد. دستمال را محکم به بینی‌ام فشردم و سرم را به میز آرایش چسباندم. همیشه از زل زدن به سقف بیزار بودم، اما تنها راهی بود که من را از حالِ بغرنجی که داشتم، خلاص می‌کرد! انگار اصل تعریف زندگی همین است، وقت گذراندن با تلخ و شیرین‌ها، به یک اندازه.

صبح تمام پرده‌های سالن را کشیدم تا این آخرین نورهای کم‌جانِ آفتاب پاییز را هدر ندهم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل خانه بیاورم. حاج‌خانم روی مبل شزلون نشسته بود و چشم به من داشت. او هم مثل من عاشق آوردن نور به داخل خانه بود.

این روزها زیاد به یاد قدیم‌ها می‌افتاد، با جزئیات از اتفاقات خوب و بد زندگی‌اش و آدم‌هایی که می‌شناخت، می‌گفت. برعکس همه‌ی پیرزن‌هایی که می‌شناختم، کمتر از مرگ یاد می‌کرد! آرزوی دیدن شفیع برادرش را داشت و آرزوی ازدواج کردن بهزاد و بچه‌دار شدن کتایون و ابراهیم؛ که بروند بچه‌ای از پرورشگاه بیاوردند تا شاید زندگی‌شان بهتر شود. می‌خواست به کتایون بگوید حتماً دختر بیاورد؛ چون اگر قرار است آدم یک بچه داشته باشد، بهتر است آن بچه دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد. این را که گفت، از پنجره فاصله گرفتم و به طرفش رفتم:

-حاج‌خانوم، شما با آقاکیوان و بهزاد جورتری تا کتی خانوم، برای چی این رو می‌گید؟

با اخمی که خیلی سریع، حین حرف زدن آن را حذف کرد، گفت:

-حالا یکی من این‌جوری شدم، اما بیشتر دیدم که دخترا دلسوزترن. همین تو رو دارم با چشم خودم می‌بینم دیگه! برادرت مثل تو هست؟

فقط کوتاه سر تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم تا میز ناهار را برای آمدن کیان آماده کنم. به شک افتاده بودم، دست به مقایسه زدم که از بین

رمان بازار
romanbazar.ir

من و احسان، کدام فرزند بهتری برای مامان و بابا بودیم؟

احسان همه‌ی عمرش را کنار آن‌ها بود، اما من برای دانشگاه به سمنان رفتم و برای کار به تهران آمدم؛ و این‌طوری خیلی احساس بهتری داشتم، شاید فکر می‌کردم خوشبختی جای دورتری از خانواده‌ام است و من باید بروم آن را گیر بیاورم و بین خودم و خانواده‌ام قسمت کنم.

بعد از اینکه کیان ناهارش را خورد، نخوابیدم، منتظر بودم ساعت چهار شود و عمه جواب آزمایش را بگیرد و به دکتر نشان بدهد و به من زنگ بزند. زنگ زدنش تا پنج طول کشید، زمانی که هوا کمی تاریک شده بود، مثل حال و روز من:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو عمه چی شد، دکتر چی گفت؟

بیشتر از اینکه به کلماتش دقت کنم، به لحنش توجه کردم.

-خوب بود، خدا رو شکر همه چی‌ت نرماله! فقط باید منتظر بمونیم تا جواب بقیه هم بیاد و دیگه کامل مطمئن بشیم.

حاج‌خانم خیره نگاهم می‌کرد. لبخندی به رویش زدم و در جواب عمه گفتم:

-مرسی عمه، استرس گرفته بودم، ببخشید که زحمتت دادم.

منتظر بودم جواب تشکرم را بدهد و بعد قطع کنم و بروم برای حاج‌خانم هم تعریف کنم که عمه چه

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته است، اما حرف عمه تمام روال طبیعی که قرار بود بگذرانم، برهم زد:

-من کاری نکردم، باید از بهزاد تشکر کنی، سرم شلوغ بود اون رفت گرفت و به دکترت نشون داد!

#پارت168

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بهزاد مگر همان نبود که دیشب، با کلماتی به‌ظاهر بی‌آزار، به من تشر رفته بود؟ شاید مجبور شده بود که برود جواب آزمایش من را بگیرد، عمه و

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوغی سرش او را مجبور کرده بود، و یا خلاص شدن از دست آقا کیوان.

با آمدن عمه به خانه، سراغ برگه‌ی آزمایشم را که گرفتم، صورتش را جمع کرد:

-وای الناز، یادم رفت بگیرم از بهزاد!

انگار به هر طرف که می‌رفتم، به دیوار محکمی به اسم بهزاد می‌خوردم، قدمی به عقب برداشتم:

-عیب نداره!

سرش را به تایید تکان داد:

-الان بهش زنگ می‌زنم هر وقت داره می‌آد اینجا با خودش بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه هم گوشی‌اش را بیرون آورد و با بهزاد تماس گرفت. بهزاد هم همه چیز را به فردا موکول کرد.

درست وقتی که من دنبال یک گوشه بودم تا بنشینم و فکر کنم و فکر کنم، همه با من کار داشتند. کیان دفتر املایش را دوست نداشت و دنبال یک دفتر دیگر بود، عمه هوس لازانیا کرده و در آشپزخانه تنها بود و آقاکیوان می‌خواست بداند به مامان و بابا درباره‌ی نرفتنم به اراک چیزی گفته‌ام، یا نه؛ و من هنوز هیچ حرفی نزده بودم و روز رفتنِ عمه داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

کیان هیچ‌کدام از دفترهایش را دوست نداشت، به او قول دادم عصر فردا ببرمش خرید تا هر چه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش خواست بخرد و به این ترتیب یکی از سدهایی که بین من و تنها شدن قرار گرفته بود، کنار رفت.

کارم که تمام شد، به قصد رفتن به حیاط، به سمت در قدم برداشتم. اگر کیان نمی‌خوابید نمی‌توانستم روی تنها ماندن در اتاقم حسابی باز کنم. از پله‌ها پایین رفتم تا در تاریکی خودم را گم کنم؛ هر چه تاریک‌تر، بهتر! بین ستون دیوار مجاور پله و ستون کنار پنجره‌ها، فاصله‌ای به اندازه‌ی اینکه دو تا آدم کنار هم بایستند جا داشت؛ مکانی که کیان همیشه آنجا پنهان می‌شد. خودم را به آنجا رساندم و پنهان شدم و به آسمان چشم دوختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا همه چی این‌طوری شده، مگه می‌شه یکی اینجوری همه چی زندگی‌ش بریزه به هم؟ خدایا اینا همه‌ش کار توئه، من که نشسته بودم سر زندگی‌م. دردمم یه خرده بزرگتر کردن خونه‌مون بود، یه ذره آزادتر نفس کشیدن!

صدای بلند کیان را که شنیدم، سریع از بین ستون‌ها بیرون آمدم. برای او رفتن بین ستون‌ها به معنی پنهان شدن بود و نمی‌خواستم بفهمد من هم درست به همین دلیل این کار را کرده‌ام. تا او را دیدم، گفتم:

-کیان فردا از مدرسه که برگشتی و مشقات رو نوشتی، می‌ریم بیرون کلی می‌گردیم و خرید می‌کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

"آخ جون" ی گفت و دست‌هایش را به هم زد:
-ماژیک و مداد رنگی و دفترچه و برچسبم بخریم.
این خرید را نه فقط برای کیان، بلکه برای خودم هم لازم می‌دانستم. دور شدن از فضای خانه، هر چند یکی دو ساعت کوتاه!

بیرون رفتن دلیلی شد که کیان مشق‌هایش را زودتر از هر روز دیگری بنویسد. برای هر چیزی که می‌خریدیم ذوق داشت، حتی بلوز بافت قرمزی که برای خودم خریده بودم. وقت برگشتن به خانه هم آرزو کرد کاش بزرگ‌تر بود و با من ازدواج می‌کرد! حرفی که من و راننده را با هم به خنده انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سخت‌گیر نبودم، برای همین وقتی ابتدای خیابان منتهی به خانه‌ی عمه، از ماشین به همراه کیان پیاده شدم، خیلی فرق داشتم با دختری که دیروز غروب، همین موقع‌ها، فکر می‌کرد دنیا برایش به آخر رسیده است.

تا در را باز کردم کیان به داخل حیاط پرید و تمام مسیر تا پله‌ها را دوید که خریدهایش را به مادر و پدرش نشان بدهد، اما من با دیدن ماشین بهزاد در حیاط، دیگر نمی‌توانستم اسم حرکتم را قدم برداشتن بگذارم. یک قدم به جلو می‌رفتم و به اندازه‌ی چندین قدم مکث و به ماشین او نگاه می‌کردم. نزدیک پله‌ها یکی از ساک‌های خرید از دستم رها شد. آرام نشستم تا آن را بردارم و این

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستن و جمع شدن در خودم، باعث شد پیام قلبم را واضح‌تر بشنوم، ناآرام شده بود. ساکم را که برداشتم و سر پا ایستادم، بهزاد را روبروی خودم، در حال پایین آمدن از پله‌ها دیدم. ماندم تا برسد و از کنارم رد شود. نگاهش به من بود، قدم برداشتن سریعش هم یک راست به من ختم می‌شد، طوری که اگر دو قدم مانده به من نمی‌ایستاد، محکم به سینه‌ام برخورد می‌کرد:

-سلام... خوبی؟

هنوز خودم را پیدا نکرده بودم:

-سلام، ممنون خوبم!

با سر اشاره‌ای به خانه‌ی پشت سرش کرد:

-برگه‌ی آزمایشت رو گذاشتم اتاق حاج‌خانوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید تشکر می‌کردم، اما لال شده بودم و مات نگاهش می‌کردم.

#پارت169

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با اخم ادامه داد:

-الان که مدرسه‌ی کیان شروع شده، سعی می‌کنم کارهای بیرون از خونه‌ی حاج‌خانوم رو خودم انجام بدم که یه کمکی بهت باشه، فقط یه روز قبلش بهم بگو تا جایی برنامه نچینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط توانستم "باشه" بگویم، اما همین که از کنارم گذشت و پشت کرد، جرات پیدا کردم تا آن‌طور که دلم می‌خواهد از او تشکر کنم و جواب کارش را بدهم. می‌خواستم معنای واقعی مرگ یک‌بار و شیون یک بار باشم؛ خسته شده بودم:

-هیچ‌وقت فکر نمی کردم تو این همه خوب باشی، نمی‌دونستم این طوری هستی!

یک‌دفعه ایستاد. پاهایش خشک شد؛ نگاهم دقیقاً به حرکت آن‌ها بود. قدمی به عقب برداشت و به سمتم چرخید. چشم از او نگرفتم؛ بهزاد هم چنین خیالی نداشت. آرام جلو آمد. نیم نگاهی به خانه انداخت و بعد همه‌ی نگاهش به سمت من هجوم آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اون‌قدر ناشی نیستی که فکر کنم بوق رو داری از سر گشادش می‌زنی الناز! حداقل اون‌قدری می‌دونی که جای "تشکر" رو با "دادن یک پیشنهاد عاشقانه" اشتباه نگیری!

بند ساکم را محکم‌تر گرفتم و قدمی به عقب برداشتم. می‌خواستم با نزدیک‌تر کردن خودم به خانه، به ترس او از سررسیدن آدم‌های خانه تکیه کنم تا مجبور بشود هر چه زودتر برود؛ اما همان قدمی را که من عقب رفته بودم، با سرعت و سری که به سمت من خم شده بود، به جلو آمد:

-من حرف از این بهتر، قشنگ‌تر و عاشقانه‌تر زیاد شنیدم، خیلی آب‌وتاب‌دارتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و بدون اینکه حرف قبلش را کامل کند، زمزمه کرد:

-به جای الناز، اسمت رو باید می‌ذاشتن افسون!

با نفس‌هایی که در سینه به بند کشیده بودم، نگاهش کردم و قدمی دیگر رو به عقب برداشتم. قدمی که مطمئن بودم چسبیده به پله‌ها است.

اخمی کرد:

-چرا اینجوری نگاهم می‌کنی، دروغ می‌گم؟ می‌تونی خیلی ساده آدم رو ببری تو هپروت و توهم، طوری که فکر کنه کلی حرف‌های عاشقانه بهش زدی و خود خرش رو سرزنش کنه که چرا نمی‌آد جوابی به این همه لطف و محبت تو بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهش می‌کردم و برای مبراکردن خودم، هیچ کاری جز کتمان، از دستم برنمی‌آمد. پشیمان شده بودم:

-نه این‌طوری نیست...

سرش را جلوتر آورد و پچ‌پچ کرد:

-پس چطوره؟! یعنی می‌خوای بگی این رفتارا و کارا و من خیلی خوبمی که دایم بهم می‌گی، عادیه و من حالم خرابه که دارم یه برداشت دیگه می‌کنم؟

کمی تن صدایش بلندتر شد:

-نه فقط الان و امروز، چندین بار این کار رو کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌نفس می‌زدم. کلماتم را خودم هم به زور می‌شنیدم:

-داری اشتباه می‌کنی!

دستانش را کمی از بدنش فاصله داد:

-خب اگه اشتباه می‌کنم این رو بلندتر بگو، چرا داری جون می‌کنی تا بگی. داد بزن و بگو: "تو... داری... اشتباه... می‌کنی..." یه جوری قانعم کن!

نگاهی به سرتاپای من انداخت و سرش را باز هم نزدیک‌تر آورد. کنار گوشم:

-من آزادم الناز، می‌تونم همین الان اراده کنم و یه رابطه‌ی تازه رو با هر کس و هر جوری که دلم می‌خواد شروع کنم، اما تو چی، می‌تونی؟! یه مانعی داری، متوجهی که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی از من فاصله گرفت:

-حقیقتش اون‌قدری که تو فکر می‌کنی من خوب نیستم، دست کم می‌تونم این رو با اطمینان بهت بگم که مرد نرمالی برای یک رابطه‌ی عاطفی نیستم!

یک‌دفعه به خودم آمدم و دیدم که نیست، ماشینش را جا گذاشته و رفته بود!

#پارت170

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

پله‌ها را نمی‌شد با عقب‌عقب‌رفتن، بالا رفت! آن هم در حالی که نمی‌توانستم چشم از ماشین بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

که در تاریکی دیگر رنگش برایم قابل تشخیص نبود، بردارم.

کیان با دفترچه‌ی سبزرنگش از خانه بیرون آمد! میانه‌ی تراس تا به هم رسیدیم، با اشاره به ساک در دستم گفت:

-تراش فیلی‌م رو بده. نه بابایی به وسایلم نگاه کرد، نه مامانی، می‌خواستم به عموبهزاد نشون بدم که اونم رفت. بازم با بابایی‌م دعوا کردن!

تراش فیلی‌شکل را که از ساک درآوردم، متوجه شدم دستم نمی‌لرزد و هیچ درد و حسی ندارم. حتی از آن پشیمانی، که به هنگام سماجت بهزاد برای اعتراف‌گرفتن از من، داشتم، خبری نبود! می‌ترسیدم از این نترسیدنم! از این ذهنی که

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش فلج‌تر از آن بود که به سوی فکرکردن به حرف‌های بهزاد برود، به روزهای دیگری که باید در این خانه می‌زیستم. چه‌قدر می‌توانستم سر راهش نباشم، چشم‌درچشمش نشوم و خودم را گم کنم.

فضای خانه، گرم نبود، هر کس خودش را جوری با کاری مشغول کرده بود که ساختگی‌بودن از آن می‌بارید. حاج‌خانم می‌دانست بهزاد رفته است و برای پرسیدن سؤالی که در سرش داشت، دیواری کوتاه‌تر از دیوار من پیدا نکرده بود:

-النازجان، چرا بهزاد ماشینش رو نبرد، دوباره برمی‌گرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه نتوانستم جوابش را بدهم. ثانیه‌ای به او خیره ماندم و بعد گفتم:

-نمی‌دونم!

تا این را گفتم آقاکیوان از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت، پرده را کنار زد و خیلی سریع آن را انداخت و برگشت همان جایی که نشسته بود. وقتی نگاه خیره‌ی حاج‌خانم را روی خود دید، از جا بلند شد. بدون اینکه به مادرش نگاه کند، به سمت میز ناهارخوری رفت:

-بدون ماشینش جای دوری نمی‌تونه بره، هر جا رفته باشه، زود برمی‌گرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم فقط سرش را تکان داد؛ سر تکان‌دادنی که برای من به معنی مخالفت با حرف آقاکیوان بود.

اما من به آن امید بستم و به انتظار آمدن بهزاد تا ساعت سه شب کنار پنجره ایستادم و به ماشینش زل زدم. دیگر بی‌توقع شده بودم؛ فقط می‌خواستم بیاید و ماشینش را ببرد. با بردنش احساس امنیت می‌کردم که این اتفاق به آن بدی هم نبوده که من فکر می‌کردم. وقتی خسته و ناامید شدم برگشتم و زیر پنجره نشستم، حس و دردی که از دل و روح و جسمم رفته بودند، برگشتند؛ بازگشتی که با شکوه بود! بهزاد من را پس زده بود، هل داده بود؛ "افسون"ی که به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

الناز می‌دید، "افسون" خوبی نبود! سرم را به دیوار تکیه دادم و فقط یک پلک‌زدن و نگاه‌کردن به تختی که انگار هر شب از من خالی‌تر می‌شد، باعث شد نتوانم اشک‌هایم را نگه دارم و دستم برای پاک‌کردن‌شان بالا رفت. در عین گریستن آرام بودم و این آرامش را مدیون شب و سکوت خانه بودم. می‌خواستم راه بی‌توجهی را در پیش بگیرم، چون فکر می‌کردم با این راه می‌توانم بیشترین فاصله را از بهزاد بگیرم.

بی‌توجهی به بهزاد، بعد از یک توجه سرتاپا آشکار و بی‌پرده، چه‌قدر می‌توانست برازنده باشد؟

وقتی به جواب این سؤال فکر می‌کردم،

بیچارگی‌ام در نظرم هزار برابر بزرگتر می‌شد، من

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی دنبال برازندگی بودم که یک‌بار با دست‌های خودم آن را پیش پای بهزاد قربانی کرده بودم. این یک چهره‌ی دیگر از آن هزار چهره‌ی عشق و دلبستگی بود که در عین تصمیم برای تمام‌کردن همه چیز، دنبال یک تمام‌شدنی باشد که به چشم محبوب خوش و برازنده بیاید، هنوز دنبال تأیید او باشد، حتی وقت جداکردن مسیر!

نزدیک صبح خوابم برد. خوابی که فقط به اولین زمزمه‌های آقاکیوان و عمه بعد از بیدارشدن و پایین‌آمدن، بند بود. پتو را از روی سرم برداشتم و به طرف دیگر تخت پرت کردم و به طرف پنجره دویدم. ماشین بهزاد در حیاط بود. سرم را به شیشه‌ی سرد تکیه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نیومدی ماشینت رو ببری؟ من که چیزی نگفتم، تو هر چی دلت خواست گفتی!

سروصدای بیرون از اتاق، زیادتر از روزهای پیش بود. هوا هم هنوز کامل روشن نشده بود. وقتی آقاکیوان را کت‌وشلوار پوش در حیاط دیدم سریع از روی میز گوشی‌ام را برداشتم و نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. هیچ‌وقت ساعت شش و پانزده دقیقه از خانه بیرون نمی‌رفتند. به طرف کمد رفتم تا لباسم را بردارم، بپوشم و بیرون بروم که صدای عمه را از پشت در شنیدم:

-الناز بیداری؟

#پارت171

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بلوزم را روی میز رها و در را برایش باز کردم.

مانتو پوشیده بود و کیف در دستش داشت:

-چی شده عمه! چرا این‌قدر زود بیدار شدین، کجامی‌رین؟

سریع گفت:

-یه جا کار داریم باید زودتر بریم، چایی دم کردم، امروز زودتر کیان رو بیدار کن تا مثل دیروز دیرش نشه.

سرم را به تأیید تکان دادم:

-باشه حواسم هست، الان می‌رم براش صبحانه رو روی میز می‌چینم، بعد بیدارش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به بازویم زد:

-دست گلت درد نکنه، نذار تمام وسایلی که دیروز خریده رو کول کنه با خودش ببره. من برم که کیوان توی حیاط منتظره.

سالن کمی سرد بود. میز را که چیدم به اتاقم برگشتم تا از کمد، بافت دکمه‌دارم را بردارم. درش را که باز کردم، صدای ناله‌مانند ماشین بهزاد از حیاط آمد. ناله‌ای که در مقایسه با ماشین آقاکیوان، کم سروصداتر بود. در کمد را رها کردم و به طرف پنجره رفتم. با دیدن بهزاد پشت فرمان ماشینش، پرده را آن‌قدر به جلو کشیدم که فقط با یک چشم می‌توانستم بیرون را ببینم. شیشه‌ی ماشینش را پایین داده و گوشی به دست مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. می‌خواستم کمی پرده را به عقب بکشم که صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. زود نگاهم را از آن گرفتم و به بهزاد دوختم. گوشی را به گوشش چسبانده بود و به خانه نگاه می‌کرد. صدای زنگ گوشی‌ام و گوشی دم گوش بهزاد، باعث شد دیگر لحظه‌ای برای رفتن به سوی میز و برداشتنش درنگ نکنم. دیدن اسم بهزاد روی صفحه، فرصت نداد برای درست‌بودن پیش‌بینی‌ام، خوشحال شوم. آیکون تماس را لمس کردم و "الو" گفتم. بهزاد نیازی ندید"الو" بگوید یا سلام بکند:

-الناز، یه لحظه بیا تو حیاط کارت دارم!

عقب رفتم و روی تخت افتادم:

-من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جز تو الناز دیگه‌ای توی خونه هست؟ آره، تو!

حرف کنایه‌آمیزش را ندید گرفتم:

-الان می‌آم!

او بود که قطع کرد، حاضر نبودم گوشی را از خودم جدا کنم. سخت روی تخت رهایش کردم. برای پیداکردن شال دور خودم چرخیدم، به طرف کمد رفتم تا بافتم را بیرون بکشم و بعد دنبال شال بگردم. دست که در آستین بافت کردم، نتوانستم گوشه‌اش را بگیرم و جلو بیاورم، دکمه‌ی آخرش بسته بود. دستم را از آستین بیرون آوردم و دکمه‌اش را باز کردم و دوباره پوشیدمش. دور تخت می‌گشتم تا شالم را پیدا کنم که یادم آمد آن را روی کانتر آشپزخانه گذاشته‌ام. موهایم را

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آینه مرتب کردم و بیرون رفتم. تمام این معطل‌کردن‌ها برای بالاآمدن دمای بدنم بود که یکباره پائین رفته بود. شال را که برداشتم، دوباره صدای ناله‌ی ماشین بهزاد را شنیدم. ناله‌ای که کش آمده بود و داشت پشت سر هم تکرار می‌شد. شال را روی سرم گذاشتم و با قدم‌هایی تند به سمت در رفتم. آن را که باز کردم و پا به تراس مقابل خانه گذاشتم، فقط لحظه‌ای کوتاه، عقب ماشین بهزاد را در چهارچوب در حیاط دیدم و بعد صدای "هوم‌هوم"ی که دور و دورتر شد!

نمی‌توانستم باور کنم رفته است، اگر می‌خواست برود چرا از من خواسته بود به حیاط بروم؟ چرا داشت با من این کار را می‌کرد؟ اگر هشدار عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

برای زودتر بیدارکردن کیان نبود، به داخل خانه برنمی‌گشتم. منتظر می‌ماندم تا بهزاد هر لحظه برگردد.

کیان کارم را راحت کرد، خودش بیدار شده بود و داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. چند پله تا سالن باقی‌مانده بود که چشم‌هایش را مالید و گفت:

-گوشی‌ت داره زنگ می‌خوره!

با اخم قدمی به جلو برداشتم. من هیچ صدایی نمی‌شنیدم، می‌خواستم او را بازخواست کنم که احساس کردم، آهنگ لاواستوری دارد آرام‌آرام خودش را به گوشم می‌رساند. یادم نبود گوشی را کجا گذاشته‌ام، کیان اشاره کرد که صدا از اتاقم می‌آید. دیگر صبر نکردم. تندتند به طرف اتاق قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتم. دیدن اسم بهزاد باعث شد دستم به سمت لمس آیکون برقراری تماس نرود؛ می‌ترسیدم بهزاد تند بگوید، مثل حرف‌های دیشبش، پشیمان شود و یک‌دفعه وسط صحبت، تماس را قطع کند، مثل پشیمان‌شدن چند لحظه پیشش برای حرف‌زدن با من در حیاط! تماس قطع شد و بلافاصله دوباره تکرار شد و اسمش روی صفحه افتاد. تماس دوم یعنی مطمئن بود به کاری که دارد انجام می‌دهد. آیکون را لمس کردم و " الو" بیشتر از اینکه شکل کلمه از دهانم خارج شود، آوایی نامفهوم شد.

-الو الناز، خیلی دیر کردی، وقت نداشتم بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله انداخت تا من چیزی بگویم، وقتی دید حرفی نمی‌زنم، ادامه داد:

-می‌خواستم راجع‌به دیروز غروب باهات حرف بزنم!

تن صدایش کم و کلماتش شمرده‌تر شد:

-دیروز قبل از اینکه بیای خونه با کیوان بحثم شد. اعصاب نداشتم، اصلاً نمی‌فهمیدم چی دارم بهت می‌گم؛ متوجه نبودم. هر چی شنیدی فراموش کن، شاید سخت باشه، ولی لطفاً این کار رو بکن. دیگه وقتت رو نمی‌گیرم، خداحافظ!

#پارت172

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش می‌توانست فراموش کند که از من می‌خواست این کار را بکنم؟ اصلاً می‌شود به ویران‌شده گفت آنچه را بر سرت آوار شده، فراموش کن، لطفاً این کار را بکن، سخت است اما تو بکن؟!

حرف‌های دیروز بهزاد را که کنار حرف‌های امروزش می‌گذاشتم، می‌فهمیدم حرف‌های صبحش بیشتر ناراحتم کرده است.

فراموش‌کردنی که از من خواست، به‌ظاهر فقط برای حرف‌های دیروزش بود؛ اما در واقع می‌خواست همه چیز را فراموش کنم، از ابتدا، تا

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر، تا امروز صبح! خودش کجای این ماجرا بود، مگر می‌شد شاخه را ملامت کرد که چرا تن به طوفان داده و شکسته است؟ من لبریزتر از آن بودم که به جای او هم عذاب بکشم.

روزهای پیش رو که آمدند به من فهماندند در مورد بهزاد اشتباه کرده‌ام! شریک عذاب‌های من شده بود؛ نیامدن به خانه‌ی پدری‌اش و رودررو نشدن با من، حداقل باعث شد، از هول و هراس هر لحظه دیدنش و انتخاب اینکه چه رفتاری کنم تا شاهدی باشد برای اینکه من همه چیز را، همان‌طور که خواسته است فراموش کرده‌ام، به طور موقت خلاص شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طبقه‌ی دوم که می‌رفتم، رنگ قرمز که می‌دیدم، غروب که می‌شد و حتی دیدن کیف سورمه‌ای کیان، غمگین و خرابم می‌کرد. پشت پنجره ایستادن را ترک کرده بودم؛ در واقع از انجام آن وحشت داشتم. چیزی که فراموش کرده بودم، نه حرف‌های بهزاد، گفتن "دوستت‌دارم" به سپهر بود. دیگر اعصابم از شلوغ‌بودن سرش خرد نمی‌شد، خستگی برای ترافیک کاری زیاد بهانه‌ای بود برای اینکه شب‌ها کوتاه حرف بزنیم؛ فقط وقتی از آمدن به تهران می‌گفت، من پرحرف می‌شدم و آن‌قدر می‌گفتم و می‌گفتم تا قانعش کنم که نیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله‌ای که بهزاد بین من و خودش ایجاد کرد، ترکش‌هایش نصیب حاج‌خانم شده بود. تمام سهم او از بهزاد حرف‌زدن تلفنی بود و به خود قبولاندن که دلایل بهزاد برای نیامدن، بهانه نیستند و او واقعاً آن‌قدر گرفتار است که شرایط آمدن ندارد.

وقتی در آخرین صحبتش با بهزاد، ملتمسانه از او خواست بیاید، دیگر تحمل خودم، خانه و اتاقم را نداشتم. احساس می‌کردم من را در زندان انداخته‌اند و دستی که نمی‌دانم از کجا آمده، گلویم را سخت می‌فشارد. باید کاری می‌کردم، دیگر نمی‌شد این‌طور ادامه داد. شاید باید از این خانه می‌رفتم، فکری که تمام این روزها تا به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفم می‌آمد، اخم‌وتخم می‌کردم و تحویلش نمی‌گرفتم.

همین که صبحانه‌ی حاج‌خانم را دادم، گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌ی عمه را گرفتم. جوابم را زود داد:

-الو... جانم، الناز؟

-الو... عمه... سلام، مزاحم نیستم؟

تند گفت:

-نه بگو، کاری داشتی؟

چند بار دهانم را باز کردم و بستم. در آخر فقط توانستم پچ‌پچ کنم:

-عمه، اگه کار داری بعداً زنگ بزنم؟

محکم اسمم را صدا زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز... بگو کارت رو، چی شده؟

زمزمه کردم:

-راستش عمه، می‌خواستم یه دوسه روز برم پیش دوستم بمونم! می‌شه شما با آقاکیوان صحبت کنید؟

صدای ریز خنده‌اش آمد:

-دوسه روز؟! چه خبره مگه، دوستت طوری‌ش شده؟

خودم را روی تخت انداختم:

-نه خوبه. من یه خرده خسته‌م. حالا سه روزم نه، دو روز برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین، الناز، نهایت می‌تونم بگم امروز بری و فردا غروب برگردی، فرداشب کیوان یه برنامه‌ای داره که مزه‌ش به اینه همه با هم باشیم.

"هم با هم"ش من را ترساند:

-همه با هم؟! مگه فرداشب چه خبره؟

-خبر بدی نیست، تو برو آماده شو، من یا کتی رو می‌فرستم بیاد خونه، یا خودم می‌آم.

یک روز، یا حتی دو روز و سه روز دورشدن، دوای درد من نبود، من به روزها نیاز داشتم. یک عالمه روز! "باشه" که گفتم، نگذاشت قطع کنم:

-راستی حواسم هست این روزا سربه‌زیر شدیا، خونه‌ی دوستت قشنگ ریکاوری کن که وقتی برگشتی همون الناز همیشگی باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هویتم را از دست داده بودم. روحی دیگر، سرکش و بی‌پروا در جسم من حلول کرده و از درون دست به خراب کردن همه چیز زده بود، اما از بیرون، ساکت و سربه‌زیر بود.

کتایون که آمد، من هم سریع رفتم. این‌بار می‌رفتم تا همه چیز را برای افسانه تعریف کنم، دیگر قدرت نداشتم تنهایی این راز را بر دوش بکشم.

افسانه برعکس دفعه‌ی قبل، این‌بار تمام‌قد در نقش یک میزبان فرو رفته بود. بوی قرمه‌سبزی‌اش در حیاط پیچیده و خودش هم آرایش کرده و بلوزوشلوار خوش‌دوختی پوشیده بود. ایستاد تا من به داخل بروم و بعد خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم آمد. هنوز چند قدمی در سالن خانه‌شان برنداشته بودم که یک‌دفعه، دستانی از پشت آمدند و چشمانم را گرفتند. کیفم را رها کردم و دستم را بالا آوردم. سعی کردم دست‌ها را از روی چشمم جدا کنم:

-نکن افسانه، دستت رو بردار، زود!

صدای افسانه از مقابل آمد:

-من جلوتم عزیزم، بگو کیه پشتت!

تا اسم "فاطمه" را بردم، دستانش را برداشت و چرخید و با خنده در آغوشم گرفت. وقتی دید هیچ عکس‌العملی ندارم، قدمی به عقب برداشت. نیم‌نگاهی به هر دو انداختم، نشستم و دستانم را

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل صورتم گرفتم و گریه کردم. فاطمه نزدیکم شد:

-وا! چرا گریه‌ت گرفت، این‌قدر مصیبتم من؟

#پارت173

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرم را به سینه‌اش چسباندم و صدای گریه‌ام میان سینه‌اش خفه شد. دستانش را دور شانه‌هایم حلقه کرد:

-چی شده، الناز، چرا همچین می‌کنی؟ آدم می‌ترسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را سریع از روی سینه‌اش برداشتم و نگاهی به افسانه انداختم. بالای سر ما ایستاده بود و نگاه‌مان می‌کرد. جلونیامدنش برایم ترسناک بود، می‌ترسیدم موبه‌مو فکرم را خوانده باشد.

اشک‌هایم را از صورتم پاک کردم و سرم را کمی بالا گرفتم تا هر دو من را خوب ببینند:

-دلم تنگ شده بود واسه اون روزامون، یهو که فاطمه رو دیدم گریه‌م گرفت!

افسانه بلافاصله نشست:

-دلتنگی و اینا نیست، تو یه درد دیگه‌ای داری!

صورتم هنوز خیس بود. دستم را به زمین گرفتم و حین بلندشدن گفتم:

-هیچی نیست، یه خرده دلم گرفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به آن‌ها دستی به صورتم کشیدم و باقی‌مانده‌ی نمناکی اشک را از صورتم پاک کردم تا حرفم را بهتر باور کنند. وقتی برگشتم افسانه سرش را به دو طرف تکان داد:

-این‌جوری که تو داری فرار می کنی، معلومه که هست، الناز من نگرانتم، بگو چته آخه!

فاطمه به سمتش برگشت و با تشر و صدایی دورگه گفت:

-گیر دادیا افسانه، چی می‌خواستی باشه؟! دلش تنگ شده دیگه، تو تا حالا دلت واسه کسی تنگ نشده؟

داشت آرام‌آرام اشک می‌ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه همان‌طوری که با سرعت نشسته بود، از جا برخاست و راهم را به سمت مبل سد کرد.

نیم‌نگاهی به فاطمه انداخت و گفت:

-تو هیچی نمی‌دونی الکی حرف نزن! چند وقته هر موقع باهاش صحبت می‌کنم، یه جوریه، نه می‌فهمه من چی می‌گم، نه می‌فهمه خودش چی می‌گه!

فاطمه برگشت و زل زد به من، افسانه برای اینکه به فاطمه بقبولاند درست می‌گوید، میخش را محکم‌تر کوبید:

-اون دفعه هم قبل اینکه بیاد پیشم، یهو زنگ زد که می‌خوام یه چیز مهمی بهت بگم، بعدم که اومد همین مزخرف رو گفت؛ دلم گرفته و اینا!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را در هوا تکانی داد:

-حتی سپهرم فهمیده!

تا این را گفت، سریع سرم را بالا گرفتم:

-سپهر چی رو فهمیده، چی گفته بهت؟

جلوتر آمد. نمی‌دانم چه در حال و روز من دید که دستش را روی بازویم گذاشت. خودم را عقب کشیدم و دستش افتاد:

-بگو افسانه، سپهر چی گفته؟

با فاطمه نگاهی ردوبدل کردند و گفت:

-همین که چند وقته روبه‌راه نیستی، باهات حرف که می‌زنه همه‌ش ناراحت و بی‌حوصله‌ای، نگرانته بیچاره.

دوباره جلو آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده، الناز، تو خونه‌ی عمه‌ت مشکلی برات پیش اومده؟

فاطمه هم از جا بلند شد و بین ما دو نفر ایستاد.

بدون اینکه به ما نگاه کند، چشم‌هایش در اطراف گشت:

-حتماً من نامحرمم دیگه، دوست نداره پیش من بگه!

افسانه را کنار زدم و به طرف مبل رفتم:

-افسانه الکی داری همه چی رو بزرگ می‌کنی، ببین فاطمه ناراحت شد!

هر دو برگشته و کنار هم ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند. فاطمه را می‌شد فریب داد، اما افسانه

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیده بود دلتنگی نمی‌تواند من را این‌طور به هم بریزد.

تصمیم برای گفتن همه چیز، خیلی راحت بود، اما عملی‌کردنش برای من داشت غیرممکن می‌شد، اگر فاطمه نبود شاید می‌توانستم. افسانه قدمی به جلو برداشت:

-بیاین یه روز که پیش همیم رو خراب نکنیم، فقط از من نشنیده بگیر، سپهر گفت فردا پس‌فردا یه سر می‌آد تهران، تا بیاد خودت رو جمع‌وجور کن.

سرم را پایین بردم و صورتم را بین دستانم گرفتم. گریه‌کردن تبدیل شده بود به آسان‌ترین کار برای من. فاطمه "هی"ای گفت و جلو آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز که داری گریه می‌کنی، خب بگو چی شده، شاید تونستیم یه کاری کنیم. پول‌مول نداری قسطات رو بدی؟

افسانه هم آمد و کنارم نشست، حضورش را حس می‌کردم. سرم پایین بود، چشمان‌شان را نمی‌دیدم و راحت می‌توانستم حرفم را بزنم:

-من نمی‌خوام دیگه سپهر رو ببینم، دیگه نمی‌تونم، نمی‌خوامش، نمی‌دونم اینا رو چجوری بهش بگم، چه‌جوری بگم که ناراحت نشه!

فاطمه "بسم‌الله" گفت، افسانه سرش را جلو آورد:

-الناز! یعنی چی نمی‌خوایش، مگه چه کار کرده؟

با هق‌هق گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ‌کاری نکرده، هیچ‌کاری! من... من دیگه نمی‌تونم دوستش داشته باشم، می‌خوام همه چی زود تموم بشه راحت شم.

سرم را بلند کردم:

-می‌خوام یه روز صبح بلند شم ببینم دیگه هیچ ارتباطی با هم نداریم، اون رفته سر خونه و زندگیِ خودش و خوشبختم شده!

#پارت174

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو مات نگاهم می‌کردند، انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشتند. افسانه حتی کمی اخم کرده بود.

-دیگه نمی‌تونم باهاش ادامه بدم، کاش می‌تونستم راحت اینو بهش بگم! اونم درک کنه و دیگه کاری به کارم نداشته باشه. من دیگه نمی‌خوامش!

با هر بار تکرار "من دیگه نمی‌خوامش" جسارت بیشتری پیدا می‌کردم. حتی همه چیز ساده‌تر به نظرم می‌آمد. نگاهم را بین‌شان چرخاندم:

-اگه اومد تهران بهش می‌گم! اولش شاید ناراحت بشه و دادوبیداد کنه، اما بالاخره باید قبول کنه و بره؛ زوری که نمی‌شه.

افسانه با سؤالش تمام جسارتم را گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا دوستش نداری، همینطوری بی‌دلیل؟ حتماً یه چیزی شده. نمی‌شه یهو فهمیده باشی دیگه دوستش نداری!

فاطمه دستش را روی زانویم گذاشت و به افسانه نگاه کرد:

-حتماً سپهر یه کار خیلی بدی کرده، تو که الناز رو می‌شناسی، از یه چیزی بدش بیاد، کارش تمومه!

افسانه چپ‌چپ نگاهش کرد:

-کارش تمومه چیه؟ مگه بچه‌بازیه تا از یه چیز بدش اومد این‌طوری کنه!؟ با سپهر حتی تصمیم گرفتن برای زندگی کجای تهران خونه بگیرن!

فاطمه به کل تصور خوبی از آدم‌ها نداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لابد کار سپهر قابل بخشش نیست. الناز که نمی‌تونه خودش رو بدبخت کنه، الان که فهمیده همه‌چی رو، به هم بزنه خیلی بهتره تا بعد از عقد و عروسی. اون‌موقع باید همه‌چی رو تحمل کنه، الان که مجبور نیست!

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-ول کنید تو رو خدا، سپهر هیچ کاری نکرده، همه‌چی سر جاشه جز من!

فاطمه دستش را از روی پایم برداشت:

-من رو بگو با هزار بدبختی مامانم رو راضی کردم شب اینجا بمونم، فکر می‌کردم تا صبح می‌گیم و می‌خندیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را بالا برد و زیر چشمانش کشید.

پوزخندی زد:

-شانس منه، هر جا می‌رم غم‌وغصه زودتر از من اونجاست!

خودم را کمی عقب کشیدم تا بتوانم راحت بلند بشوم:

-معذرت می‌خوام بچه‌ها که ناراحتتون کردم. می‌رم دست و صورتم رو بشورم و بیام. حرفام رو فراموش کنید، یه کاریش می‌کنم.

شیر آب روشویی داخل حیاط را تا آخر باز کردم و چندین بار پشت سر هم صورتم را شستم. آب را کف دستانم جمع می‌کردم و به صورتم می‌پاشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعی که از روی مبل بلند شدم، تا زمانی که قدم برداشتم و به حیاط رفتم، افسانه و فاطمه کلمه‌ای حرف نزدند، می‌توانستم درک‌شان کنم، با تمام وجود می‌دانستم اگر کسی بگوید همه چیز را فراموش کن، بیشتر در یاد و خاطر آدم جا خوش می‌کند. سر که بلند کردم، افسانه را پشت میله‌های فلزیِ بلند پنجره دیدم. خودش را کنار نکشید؛ اصلاً دوست نداشت وانمود کند که منتظر حرف‌های مهم‌تری از طرف من نیست.

به داخل خانه که برگشتم، سعی کردم آرام باشم. بگویم، بخندم... می‌گفتیم، می‌خندیدیم، اما در پس هر خنده و حرف، وقتی چشم‌درچشم هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شدیم، دوباره همه چیز برمی‌گشت به عقب و یک‌دفعه سکوت می‌کردیم.

آن‌ها می‌توانستند از سکوت‌شان بگذرند و از نو شروع کنند، اما من گیر می‌کردم، به همان حال باقی می‌ماندم و فقط گوش می‌دادم.

فاطمه زودتر از همه‌ی ما خوابید، در حیاط بودم و به آسمان بی‌ستاره نگاه می‌کردم که افسانه هم بیرون آمد. به سمتش برگشتم:

-آسمون واقعاً همه جا یه‌رنگ نیست!

سرش را بالا برد و نیم‌نگاهی به آسمان انداخت و با چشمانی باریک شده پرسید:

-چی می‌گی؟

قدمی به جلو برداشتم تا به داخل بروم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آسمون خونه‌ی عمه‌م اینا یه شکل دیگه‌ست!

مقابل در بازویم را گرفت، نگهم داشت و به سمت خودش چرخاند، مقاومت‌نکردن من هم کمکش کرد.

-من خیلی به حرفات فکر کردم الناز، هیچی جز اینکه پای یه آدم دیگه در میون باشه به ذهنم نمی‌رسه!

خیره در صورتش، خودم را عقب کشیدم:

-ول کن افسانه، نصفه شبی!

جلوتر آمد:

-فاطمه خوابه، اگه از اون خجالت می‌کشی به من بگو، همینه؛ مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در را سریع باز کردم و وارد خانه شدم. افسانه پشت سرم آمد و بی‌توجه به فاطمه که خوابیده بود، گفت:

-الناز کیه این آدم؟ تو که دائم خونه‌ی عمه‌تی، جایی نمی‌ری کسی رو ببینی، کیه که به‌خاطرش می‌خوای از سپهر پبُری؟

داد زدم:

-چرت‌وپرت نگو افسانه!

#پارت175

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه پتو را کنار زد و مبهوت نگاه‌مان کرد. به آشپزخانه رفتم، افسانه این‌بار برای دنبال من آمدن عجله نکرد. فاطمه پشت هم می‌پرسید:

-چی شده بچه‌ها، چرا نخوابیدین؟

افسانه توپید:

-بخواب فاطمه، این‌قدر سؤال نپرس! می‌ری روی اعصاب آدم چرا؟!

فاطمه دست بردار نبود:

-من خواب بودما، شما بیدارم کردین. زهرم ترکید!

افسانه مقابل ورودی آشپزخانه ایستاد و با احتیاط، شمرده‌شمرده گفت:

-الناز بیا بخواب، حق با توئه، چرت‌وپرت گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام به طرفش قدم برداشتم و روبه‌رویش ایستادم. فاطمه کامل بیدار شده و در جایش نشسته بود. فضای تاریک خانه اجازه نمی‌داد واضح اشک‌هایم را ببینند و این تنها دلخوشی من بود. زمزمه کردم:

-تو درست فهمیدی، آره... من یکی دیگه رو دوست دارم... این‌قدر که می‌خوام از سپهر پبُرم! این‌قدر که اصلاً برام مهم نیست وقتی این حرفا رو می‌شنوید چه‌قدر از من بدتون می‌آد، چه‌قدر ازم بیزار می‌شین، چه فکری با خودتون می‌کنید، اونم من که همیشه می‌خواستم بهتون بگم من از همه‌تون بیشتر می‌فهمم!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه عقب رفت و سرش را پایین انداخت، اما فاطمه از جایش بلند شد و مثل کسی که کابوس دیده باشد، با ترس و چشم‌های درشت شده نگاهم کرد.

به هر دو نگاهی انداختم:

-نپرسید چیه، کیه، چه‌کاره‌ست، فقط بذارید من بخوابم.

پتو را کنار زدم و نزدیک به جایی که فاطمه خوابیده بود، دراز کشیدم. نمی‌دانم افسانه چه‌کار کرد که فاطمه پچ‌پچ کرد:

-ولش کن افسانه، الان وقتش نیست!

تا این را گفت، پتو با سرعت از رویم برداشته شد و افسانه را بالای سرم دیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقت خواب نیست الناز، بلند شو حرف بزنیم.

سرم را به طرف راست چرخاندم تا او را نبینم.

کنارم نشست:

-راه حل مشکلت ساده‌ست؛ برو اراک، هر چی که هست از سرت می‌افته. اونوقت کلی خوشحال می‌شی که هنوز سپهر رو داری و باهاش به هم نزدی، یه امتحان کن، اگه از این دوست‌داشتنت چیزی باقی موند، هر چی از دهنت درمی‌آد به من بگو.

فاطمه نشست و خواست چیزی بگوید که افسانه سریع‌تر از او گفت:

-هیچی نگو فاطمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه کنارم نشست و با صدایی که بلندتر از صدای افسانه بود، گفت:

-چرا تو فکر می‌کنی من هیچی نمی‌فهمم و فقط تو همه چی رو می‌فهمی، اصلاً مگه می‌دونی می‌خوام چی بگم که هی می‌گی تو هیچی نگو!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-الان چیزی که تو گفتی خیلی خوبه؟ بره اراک به امید اینکه آیا از سرش بیفته آیا نه، سپهر رو برای چی علاف کنه؟ به امید چی بمونه وقتی خیلی راحت می‌تونه چندبار بگه سپهر رو دیگه دوست نداره!

خودش را روی تشک انداخت و تندتند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی که تو داری یادش می‌دی خیلی حال به هم زنه، درستش اینه که بره به سپهر بگه، تا منتظر بشینه ببینه قراره چی پیش بیاد، سپهر هم آدمه، تو جاش باشی این‌طوری دوست داری؟

افسانه آرام شده بود:

-من به سپهر چی‌کار دارم، الناز برام مهمه، می‌گم اون‌طوری عاقلانه‌تره.

سعی کردم پتو را از دست افسانه بگیرم، اما سخت آن را گرفته بود. فاطمه به طرف‌مان چرخید:

-الناز که تکلیفش معلومه، وقتی از کس دیگه‌ای خوشش اومده، زندگی با سپهر براش از جهنمم

رمان بازار
romanbazar.ir

جهنم‌تر می‌شه، ندیدی مگه وضعیتش رو، با گریه می‌گه دیگه سپهر رو دوست نداره.

افسانه دیگر چیزی نگفت و کنارم دراز کشید. فکر می‌کردم جفت‌شان خوابیده‌اند، اما یک‌دفعه افسانه نیم‌خیز شد:

-فقط یه سؤال دیگه الناز، اینی که می‌گی همون برادرشوهر عمه‌ت نیست که باهاش اومده بودین وسیله‌هات رو ببرین؟

دلم می‌خواست برگردم و همه چیز را کتمان کنم، اما دیگر قدرتش را نداشتم. فقط توانستم پتو را از افسانه بگیرم. زیر پتو با سؤال فاطمه در خودم جمع شدم.

-تو دیدیش افسانه، چه شکلیه، از سپهر بهتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه عامدانه می‌خواست رنجم بدهد:

-حتماً بهتره که دل الناز رفته براش، من که باهاش نشست و برخاست نداشتم، فقط یه لحظه اون‌روز که اومده بودن وسیله‌های الناز رو ببرن دم در دیدمش.

فاطمه انگار نمی‌خواست حالا که افسانه خوب جوابش را می‌دهد، فرصت را برای پرسیدن سؤال‌های بیشتر از دست بدهد:

-قیافه‌ش رو می‌گم، تیپ‌وقیافه‌ش چطوره؟

افسانه زمزمه کرد:

-خوبه، کم‌وکسر نداره، اون‌قدری خوب هست که سپهر از چشم آدم بیفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت176

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

شنیدن اسم "سپهر" مثل هشدار ساعت برای بیدارشدن در بهترین لحظه‌ی خواب بود. جایی که خلسه‌ای شیرین، بین آگاهی و ناآگاهی، دست‌وپا می‌زند تا زنده بماند و تمایل آدم، ناآگاهی را انتخاب و صدای ساعت را خفه می‌کند! من به خواب رفتم، در حالی که گاه‌گاه اسم سپهر را می‌شنیدم.

صبح زودتر از همه بیدار شدم. ضربه‌ای آرام به شانه‌ی افسانه زدم و گفتم برای گرفتن نان بیرون می‌روم. بین خواب و بیداری، سرش را تکان داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سر روی بالش گذاشت. وسط‌های کوچه پدرش را دیدم. نان و تکه قالبی پنیر که در پلاستیک فریزر بود، در دست داشت. سرش پایین بود، به اطرافش توجهی نداشت. نزدیک‌تر که شد، فهمیدم دارد با خودش حرف می‌زند. ریزریز پچ‌پچ می‌کرد. می‌خواست از کنارم رد شود، اما با "سلام"ی که گفتم نگهش داشتم. سر چرخاند و نگاهم کرد. نگاه‌کردنش را طول داد، به نظر می‌رسید من را نشناخته است.

-حالتون خوبه؟ النازم، دوست افسانه!

ابرویی بالا داد و "آهان"ی گفت:

-خوبی دخترم؟ نشناختم اول!

لبخندی به رویش زدم که ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب کاری می‌کنی به افسانه سر می‌زنی، می‌آین پیشش خیلی خوشحال می‌شه.

نان و پنیر را بالا آورد:

-اینا رو برای شما خریدم! بشینید دور هم بخورید.

جلوتر رفتم:

-خیلی زحمت کشیدید، می‌خواستم خودم برم بگیرم.

اخمی کرد:

-مهمون که خودش نمی‌ره خرید، بریم، بریم.

راه افتادم و همراهش شدم. روبه‌روی در خانه‌ی همسایه‌ای که شب را آنجا مانده بود، ایستاد و نان و پنیر را به دستم داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا گرمه بخورید، نون این حسن‌شاطر زود بیات می‌شه، معلوم نیست چی‌کار می‌کنه با خمیر که نونش این‌طوری می‌شه.

ماندم تا مردی که مرتب‌بودن شلوار و پیراهنش، همخوانی با ژولیدگی حالش نداشت، برود. اغلب آدم‌هایی که در مسیر زندگی ما تأثیرات بزرگ می‌گذارند، به ما نزدیک هستند، اما مسیر زندگی من را آدمی تغییر داده بود که در نگاه اول نمی‌توانست من را به یاد بیاورد، تأثیر و تغییری که وقتی به آن فکر می‌کردم، متوجه می‌شدم نارضایتی نسبت به آن ندارم و دیگر تأثر من را برنمی‌انگیزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه داشت داخل کتری آب می‌ریخت و فاطمه آهنگ گذاشته بود و با حرکت‌دادن بدنش، وسایل را روی سفره‌ی می‌چید. همه چیز به قبل از اینکه در مورد مشکلم چیزی بدانند، برگشته بود، نمی‌دانستم این برگشتن را پای کدام‌شان بنویسم، اما من هم شریک بازی‌شان شدم و دیگر حرفی نزدم؛ ولی گاهی نمی‌شود طولش داد، نمی‌شود فرار کرد، یک‌جا باید تکلیف مشخص شود.

عصر موقع خداحافظی همین که در حیاط نگاهم به صورت افسانه و فاطمه افتاد، فهمیدم زمان نقش‌بازی‌کردن به سر رسیده است! در چشم‌های فاطمه اشک جمع شده بود. سعی کردم لبخند بزنم، اما نشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این‌جوری هم که تو ماتم گرفتی وضعیت من بغرنج نیست، نگران نباشین، حل می‌کنم همه چی رو!

فاطمه جلو آمد و دست دور گردنم انداخت:

-می‌دونی چیه الناز، تو نباید از همون اولش بدون اجازه‌ی خانواده‌ت و سپهر می‌رفتی خونه‌ی عمه‌ت کار کنی، یعنی اشتباهِ اصلی‌ت اینه، نه دل‌بستنت به یکی دیگه!

افسانه بی‌ربط با حرف‌هایی که بین ما در جریان بود، گفت:

-الناز هنوز می‌تونی همه چیز رو درست کنی، به این فکر کن که سپهر رو هم یه روز، همین‌قدر دوست داشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت177

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دمِ رفتن بود و ما دیگر آن ملاحظات دست‌وپاگیر داخل خانه را نداشتیم؛ که شاید دقایقی دیگر چشم‌مان به هم بیفتد:

-افسانه، تو فکر می‌کنی حسی که الان دارم، مثل همون حسیه که یه روز به سپهر داشتم؟ فکر می‌کنی اگه این‌طور بود گذشتن و همه چیز رو رها کردن برام سخت بود؟ اصلاً می‌ذاشتم شما بفهمید چی شده، چی نشده؟ فکر می‌کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ذاشتم اون‌قدر قدرت پیدا کنه که من رو به این حال و روز بندازه؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-نه، افسانه، اصلاً شبیه هم نیستن، اصلاً!

محکم گفت:

-می‌خوای چه کار کنی؟! فرض کن به سپهر همه چیز رو گفتی، اونم قبول کرد و رفت. می‌ری به برادرشوهر عمه‌ت ابراز علاقه می‌کنی؟ اگه گفت نه چی؟

زل زدم در چشم‌هایش:

-من گفتم گذشتن و رهاکردن سخته، اما نگفتم که این کار رو نمی‌کنم!

نگاه گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون فهمیده، ولی نخواسته!

فاطمه "هی" ای گفت و قدمی به عقب برداشت، اما افسانه جای او را گرفت:

-با این وجود باز الان داری می‌ری خونه‌ی عمه‌ت؟

-من که گفتم می‌خوام رها کنم. تا بهار می‌مونم و بعد می‌رم سراغ زندگی خودم. دیگه کاری به کسی ندارم.

نفسش را با آوایی شبیه به آه رها کرد. گوشه‌ی شالش را با شدت به طرف شانه‌اش پرت کرد:

-تو راست می‌گی! هیچ چیزِ علاقه‌ت شبیه علاقه‌ای که به سپهر داشتی نیست. تو حاضری توی خونه‌ی عمه‌ت بمونی و باز هم با آدمی روبه‌رو بشی که بزرگتری گاف زندگی‌ت رو پیشش

رمان بازار
romanbazar.ir

دادی، این قشنگ اندازه‌ی علاقه‌ت رو نشون می‌ده. مگه چند تا آدم توی زندگی ما هستن که از عیب و ایراد بزرگ ما خبر داشته باشن و ما فرصت فرار از دستشون رو داشته باشیم، اما نخوایم و بمونیم؟

در طول راه به حرف‌های افسانه فکر کردم. این که من می‌خواستم خانه‌ی عمه بمانم، آن هم با وجود غروری که به بهزاد باخته بودم، جلوه‌ای دیگر از اندازه‌ی حسم به او بود، اما این چیزی نبود که ندانم و افسانه روشنم کرده باشد.

می‌خواستم از بهزاد کناره بگیرم، اما این کناره‌گیری را برای دلم نمی‌خواستم. می‌خواستم همه چیز گوشه‌ی قلبم باقی بماند. بهزاد همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دید دیگر کاری با او ندارم، می‌فهمید که فراموشی را آغاز کرده‌ام، نمی‌آمد که دلم را بگردد. این حس، فارغ از همه‌ی آزارهایش، به من قدرت می‌داد. قانعم می‌کرد از این پس مشکلی در زندگی‌ام نخواهد بود که نتوانم از پس آن بربیایم.

به خانه که رسیدم و کیان را حوله‌پوش در سالن دیدم، مسیر افکارم عوض شد. دورهمی امشب و احتمال حضور بهزاد را به‌خاطر آوردم و به دنبال راهی برای فاصله‌گرفتن از جمع‌شان بودم. عمه و آقاکیوان در طبقه‌ی بالا بودند، می‌خواستم به اتاق حاج‌خانم بروم که عمه صدایم زد. به سمتش چرخیدم. داشت از پله‌ها پایین می‌آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی دیر کردی، الناز! اگه می‌خوای دوش بگیری برو زودتر بگیر که دیگه ساعت هفت آماده باشیم بریم.

آرام به طرفش قدم برداشتم:

-یه خرده ترافیک بود، جایی می‌خوایم بریم؟

سرش را با لبخند تکان داد و کشدار گفت:

-بله، یه جای خوب!

-کجا؟

از پله‌ها تا به آخر پایین آمد و جوابم را داد:

-امشب تولد بهزاده، یعنی در اصل فرداست، ولی چون با دوستاش برنامه داره، ما امشب می‌ریم که غافلگیرش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت178

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مات به او نگاه کردم. برخورد کوتاه کیان با من باعث شد در جایم تکانی بخورم و تعادلم را از دست بدهم. اگر دست‌های عمه نبود به نرده‌های پله می‌خوردم.

-من نمی‌آم، عمه، شما برید خوش بگذره!

سرش را کمی به سمتم خم کرد:

-آاااا... نشدا! قرار نبود اینجوری برگردی. قرار بود درست کنی خودت رو!

لبخند زدم تا شاید نشانی از همان النازی که منتظرش بود در من پیدا کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خوبم، فقط شما می‌خواین شب تولد آقابهزاد برید و غافلگیرش کنید، فکر می‌کنم اومدن من زیاد درست نباشه، می‌مونم خونه.

آقاکیوان از طبقه‌ی بالا، بلند گفت:

-نمی‌آم و می‌مونم نداریم، النازجان. همه با هم می‌ریم. می‌خوایم بریم بهزاد رو برداریم و شام بریم بیرون. حاج‌خانوم که بدون تو نمی‌آد.

نگاهم به بالا بود تا پیدایش شود. همین که بالای پله‌ها دیدمش، سلام کردم و گفتم:

-آقابهزاد هست، کمک می‌کنه به حاج‌خانوم، جسارت نباشه بهتره که امشب جمع‌تون خانوادگی باشه.

لبخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم عضوی از خانواده‌ی مایی، برو کارات رو جفت‌وجور کن بریم.

با نگاهی مستأصل به عمه نگاه کردم، تنها شانه بالا انداخت و وقتی حاج‌خانم خواست به اتاقش بروم، با لبخند اشاره‌ای به آن سمت کرد و رفت.

حاج‌خانم حمام کرده و لباس‌هایش برای بیرون‌رفتن، گوشه تخت آماده شده بود. وقتی کمک کردم لباسش را پوشید و او را بیرون بردم، آقاکیوان با دیدن من ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خودت چرا آماده نشدی النازجان، بجنب که دیرمون می‌شه.

به اطراف نگاه کردم، عمه هیچ‌جا نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقاکیوان، اگه اجازه بدید من خونه بمونم و به کارام برسم.

اشاره‌ای به ساعت کرد:

-النازجان برو آماده شو، باید بریم کیک رو هم تحویل بگیریم، دیر میشه.

ناچار به طرف اتاقم قدم برداشتم. حاج‌خانم با غرغر گفت:

-هر چی تو اتاق بهش گفتم گوش نکرد. از تو بیشتر حرف‌شنوی داره!

وقتی به اتاقم رفتم در را پشت سرم بستم و تندتند به طرفم تختم قدم برداشتم و رویش نشستم. نمی‌دانستم چه‌کار کنم تا نروم.

نمی‌خواستم با رفتن به خانه‌ی بهزاد به او بگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک آدم زبان‌نفهم طرف هستی که هر چه تو دوری می کنی او نمی‌فهمد و با پای خودش به خانه‌ات می‌آید!

آن‌قدر نشستم که عمه به دنبالم آمد. تا من را دید که روی تخت نشسته‌ام، اخم کرد. فرصت ندادم حرفی بزند:

-تو رو خدا عمه! من خجالت می‌کشم بیام. شما خانواده‌ش هستین و می‌تونین برین یهو خونه‌ی آقابهزاد و غافلگیرش کنید. شاید دوست نداشته باشه یه غریبه همین‌طوری بره خونه‌ش.

اخمش پررنگ‌تر شد و به طرف کمدم رفت:

-پاشو... پاشو مزخرف نگو! مگه بهزاد رو امروز شناختی، کجا تو رو غریبه می‌دونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمدم را باز کرد و مانتو مشکی و بافت‌قرمزم را بیرون کشید:

-پاشو حرف کیوان رو زمین نداز زشته، ناراحت می‌شه!

لبخند که روی لبش آمد، اخم‌هایش هم رفت:

-تا رسیدیم اونجا من به بهزاد می‌گم که تو رو به زور برداشتیم آوردیم، حرف دیگه‌ای هست؟

-کادو نگرفتم! این‌طوری نمی‌شه.

عمه سرش را با کلافگی تکان دادم:

-کیوان از طرف همه‌ی ما کادو گرفته، بیا بریم.

به بافت قرمزم زل زدم. آقاکیوان بلندبلند گفت:

-پروین‌خانوم، دارم مامان رو می‌برم تو ماشین، سریع بیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه من و عمه به هم افتاد:

-این بلوزه خیلی مناسب نیست، تنگه.

عمه "وای"ی گفت و جلو آمد:

-هی بهونه نگیر، دیر شده، خیلی هم مناسبه و بهت می‌آد.

#پارت179

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

از همان ابتدای نشستن در ماشین، آرام‌وقرارم رفت. دستانم را محکم در هم حلقه کرده بودم و این‌طور احساس بهتری می‌گرفتم. انگار همه‌ی نگرانی‌هایم را در مشتم گرفته باشم. آقاکیوان که

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش را مقابل شیرینی‌فروشی پارک کرد، از ماشین پیاده شدم و رو به قله که هنوز پیدا بود نفس‌های عمیق کشیدم. وقتی دوباره داخل ماشین نشستم، حالم خیلی بهتر بود، تسلیم شده و منتظر شکست دیگری بودم! فقط این میان کمی به عمه امید داشتم تا به قولش عمل کند و به محض رسیدن از عدم تمایل من بگوید و بهزاد هم باورش کند.

با رسیدن به برجی که بهزاد در آن ساکن بود، سیلی محکمی به صورتم خورد، محکم‌تر از حرف‌های افسانه و محکم‌تر از نگاه‌های فاطمه و اشک در چشمانش!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه نگاهم تا آخر برج بالا برود، سرم به عقب خم شد. خانه‌ی پدری‌شان در ولنجک، در حق من بد کرده بود! من را در هپروتی فرو برده بود که فکر می‌کردم یکی از آن‌ها هستم. این برج، چون چراغی در تاریکی، تمام آن فاصله‌هایی را که نمی‌دیدم عیان کرد. چه‌طور می‌توانستم بهزاد را بخواهم؟ برج را نورباران کرده بودند.

می‌درخشید. مقابل در ورودی ستون‌های بلند سفیدی بود که می‌شد پشت‌شان پنهان شد و دوری کرد از همه. درمانده به اطراف نگاه می‌کردم. آن‌قدر خودم را کوچک می‌دیدم که اگر حاج‌خانم دستم را فشار نمی‌داد و برای دیدن پسرش بی‌طاقتی نمی‌کرد، فکر می کردم محو

رمان بازار
romanbazar.ir

شده‌ام. لابی‌من با دیدن آقاکیوان، از پشت کانتر بیرون و به استقبالش آمد. وقتی متوجه شد ما همراهان آقاکیوان هستیم، عقب‌تر رفت و دستش را به سمت یکی از راهروهایی که در دو سوی سالن بود، گرفت:

خیلی خوش اومدین، بفرمایید از این طرف!

اصلاً نمی‌دانستم چطور قدم برمی‌دارم. داخل آسانسور شیشه‌ای می‌ترسیدم از حال بروم، اما نگران نبودم، چون چاره‌اش را پیدا کرده بودم، می‌توانستم حالم را بیندازم گردن آسانسوری که آنچنان اوج گرفته بود که فرودآمدن و توقفی را نمی‌شد برای آن متصور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان کیک به دست زودتر از همه‌ی ما بیرون رفت و رو به ما ایستاد. آوای "هیس"ی که گفت برای آرام‌کردن سروصدای کیان بود. وقتی به سمت در خانه‌ی دور از آسانسور رفت، من پشت همه ایستادم تا دیرتر از همه بهزاد را ببینم. آقا کیوان می‌خواست همه گردش جمع شویم. وقتی موفق شد، با لبخند تقه‌ای به در زد. کسی در را باز نکرد. عمه طاقت نداشت. دستش را روی زنگ گذاشت و بعد در آرام عقب رفت، کامل باز شد و بهزاد مقابل ما قرار گرفت. یک دور با سرعت نگاهی به همه‌ی ما انداخت و بلافاصله روی کیک مکث کرد و لبخند زد:

-سلا..م! چی‌کار کردین شما؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان بلندبلند کف زد:

-تولدت مبارک، تولدت مبارک! عمو، تولدت مبارک!

بهزاد خم شد و سرش را بوسید. حاج‌خانم نگذاشت بهزاد عقب بکشد. دست دور گردنش انداخت:

-ان‌شاءالله هزارساله بشی. یه هفته ندیدمت انگار یه سال شده!

عمه نفر بعدی بود که به او تبریک گفت و دست داد. آقاکیوان که کیک را به سمتش گرفت، بهزاد به خودش آمد. دستی به موهایش کشید و با گرفتن کیک سریع عقب کشید:

-بفرمایید تو. دستتون درد نکنه، غافلگیرم کردین؛ یکی طلبتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان که داخل رفت، بهزاد کیک را دوباره به دستش داد و به کمک حاج‌خانم آمد. همدیگر را دوباره بوسیدند و قبل از اینکه دست حاج‌خانم را بگیرد، نگاهی به من انداخت:

-خوش اومدی!

صدایش همیشه می‌توانست باعث حبس نفس در سینه‌ام شود، قلبم را تکان دهد و کاری کند مدام بخواهم هر چه گفت را با خود مرور کنم!

-ممنون، تولدتون مبارک!

#پارت180

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دیگری به موهایش کشید تا نامرتب‌بودن آن‌ها را کمتر کند، اما تلاشش ثمری نداشت. سرش را تکان داد و تشکر کرد. رو به من و عمه گفت:

-ببخشید من جلوتر می‌رم تو، مامان خسته شده.

می‌خواست حاج‌خانم را به سمت مبل‌های استیلی که گرد، انتهای سالن چیده شده بودند ببرد، که حاج‌خانم ایستاد و مانع شد:

-وای نه بهزاد، اون‌ور نریم. همین مبل نشیمن خوبه.

آقاکیوان و عمه به آشپزخانه رفتند و بهزاد هم حاج‌خانم را روی مبل نشاند و رو به او گفت:

-من برم لباس‌هام رو عوض کنم و بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیشرت آستین کوتاه مشکی به همراه گرمکنی به همان رنگ پوشیده بود. وقتی می‌خواست از کنارم رد شود، یک‌دفعه ایستاد. اشاره‌ای به مبل کرد و گفت:

-تو هم کنار حاج‌خانوم بشین الناز!

نگاهش نکردم، فقط به همان سمتی که اشاره کرد نگاه کردم و زیر لب "ممنون" گفتم اما نمی‌خواستم بروم. می‌خواستم در آشپزخانه کنار عمه باشم، میز نشیمن نمی‌گذاشت حاج‌خانم پایش را دراز کند. با دیدن این وضعیت از رفتن منصرف شدم و میز نشیمن را کمی به عقب کشیدم و نیم‌نگاهی به حاج‌خانم انداختم:

-حالا پاتون رو دراز کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد:

-وای دستت درد نکنه، خدا خیرت بده!

وقتی راست ایستادم و می‌خواستم به آشپزخانه بروم، چشمم به چند سی‌دی به همراه جلد، روی میز تلویزیون افتاد. روی جلدی که لبه‌ی میز بود، تصویری از آدری هپبورن با لبخندش بود؛ پوستر یکی از فیلم‌هایش. به هوای بیشتر کشیدن میز، کمی عقب‌تر رفتم تا مطمئن بشوم که درست دیده‌ام. تصویر روی تمام پاکت‌ها آدری هپبورن با لبخندش بود! رنگی و سیاه و سفید. هر کدام برای یکی از فیلم‌هایش. نمی‌توانستم نگاه از آن‌ها بگیرم. می‌خواستم زیر و رویشان کنم و حضور حاج‌خانم اجازه نمی‌داد. قلبم آن‌قدر تند می‌زد که

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزو می‌کردم کاش داخل آسانسور بودیم تا اگر اتفاقی افتاد بتوانم گردن ترسم بیندازم. دوست نداشتم بهزاد در این حالت من را بالای سر فیلم‌هایش ببیند. به آشپزخانه‌ی بزرگ خانه‌اش فرار کردم. آقاکیوان آهنگ تولدت مبارک گذاشته و عمه روی کیک دو شمع سه و صفر را روشن کرده بود و با کیان کلنجار می‌رفت تا به آن برخورد نکند. به زحمت پشت سر عمه راه افتادم، اما برای اینکه بهزاد را هر کجا که هست پیدا کنم، به زحمت نمی‌افتادم. نگاهم خودبه‌خود به سوی او می‌رفت. نمی‌دانستم در همین مدت کوتاه چه کار کرد که توانست موهایش را یک‌دست بالا نگه دارد. شلوار جین زغالی‌رنگی که به همراه پیراهن

رمان بازار
romanbazar.ir

سفید جذبش پوشیده بود، او را لاغرتر از وقتی نشان می‌داد که لباس راحتی خانه به تن داشت. وقتی عمه کیک را روی میز گذاشت، به طرف میز تلویزیون برگشتم. سی‌دی‌ها نبودند. مبل را دور زدم، نبود که نبود! یک‌نفر همه‌ی آن‌ها را از روی میز برداشته بود. به طرف بهزاد برگشتم.

دست‌دردست کیان می‌خواستند روی مبل بنشینند و کیک را فوت کنند. دوباره به سمت میز تلویزیون نگاه کردم. دو تا کشوی کوچک دو طرفش بود. وقتی صدای دست و تولدت‌مبارک آمد، ناخودآگاه من هم دستم را بالا آوردم و دست زدم. چشم از کشوی میز گرفتم و تا قعر نگاه بهزاد بالا بردم. نگاه او هم به من بود و نمی‌دانستم این

رمان بازار
romanbazar.ir

کار را از کی شروع کرده بود... اما به محض چشم‌درچشم شدن، نگاه گرفت و به سمت تلویزیون برگشت.

یک روزی از من خواسته بود همه چیز را فراموش کنم، اما هرگز نمی‌توانست این لحظه را از من و خودش بگیرد. این لحظه تا ابد میان من و او باقی می‌ماند!

#پارت181

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دود شمع‌های خاموش‌شده، صدای دست‌زدن‌ها، تولدت‌مبارک‌گفتن کیان که لحظه‌ای قطع نمی‌شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار هیچ‌کدام نمی‌توانست حواس بهزاد را از میز تلویزیون پرت کند. دستانش را در هم گره کرده بود و به خانواده‌اش نگاه می‌کرد؛ مثل کسی که نمی‌داند چه بگوید و چه‌کار کند. حالش را درک می‌کردم؛ چون درست مثل او بودم. با این تفاوت که من خودم را مقصر حالِ بدِ جفت‌مان می‌دانستم! آقاکیوان برای دادن هدیه‌اش به او، مجبور شد دو بار صدایش بزند. وقتی جعبه‌ی مربعی‌شکل با طرح ترمه‌ی آبی‌رنگ را به سمتش گرفت، بهزاد با مکث دستش را جلو آورد و با لبخند نیم‌بندی، گفت:

-چیه این؟! چه کارایی کردین!

آقاکیوان شانه‌ای بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کادوی تولدته، از طرف همه‌ی ما، بازش کن تا ببینیم.

بهزاد نگاهی به مادرش و عمه انداخت:

-شرمنده کردین، ولی دیگه تولدگرفتن و هدیه‌دادن از سن من گذشته‌ها، یه نگاه به شمع روی کیک بکنید!

با این حرف فکر کردم دارد به‌خاطر من، دیگران را هم تنبیه می‌کند. دلم می‌خواست از جمع‌شان دور بشوم. می‌خواستم میان روشنایی و سکوت اطراف برج خودم را گم کنم؛ آن موقع کسی سراغم را نمی‌گرفت، چون اغلب فکر می‌کنیم آدم‌ها فقط در تاریکی و شلوغی گم می‌شوند!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جعبه را باز کرد و سوئیچ را از داخل آن برداشت و بالا آورد، دیگر لبخند روی لبش نبود. دوباره برایش دست زدیم. نگاهی به برادرش انداخت:

-بابا این چه کاری بود، من که ماشین دارم، چرا زحمت کشیدین؟

حاج‌خانم که کنارش نشسته بود، سری تکان داد:

-چه زحمتی؟ اون ماشینت دیگه قدیمی شده، خودت که عین خیالت نیست، گفتیم یه ماشین بگیریم که بهت بیاد!

سرش را جلو برد و کنار پیشانی مادرش را بوسید. حاج‌خانم جواب بوسه‌اش را داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو پارکینگه، کیوان داد بیارن برات. بریم همه با هم ببینیم.

وقتی عقب کشید، بلند "ممنونم" گفت و نگاهش از آقاکیوان شروع و به من ختم شد. آرام گفتم:

-تولدتون مبارک! من خبر نداشتم، یهو فهمیدم، نتونستم کادو بگیرم.

نمی‌دانستم توضیحی که دادم چه‌قدر لازم بود، یا اصلاً جمله‌بندی‌هایم درست بود یا نه، فقط لحظه‌ای که نگاهم کرد؛ از اینکه کادویی در دست نداشتم خجالت کشیدم.

دستش را مشت کرد و سوئیچ بین آن مخفی شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهترین هدیه‌ای که امسال می‌تونستم بگیرم، حال خوب مامانه که تو از خیلی وقتِ پیش اون رو نه فقط به من که به همه‌ی ما هدیه دادی!

تا این را گفت به بقیه نگاه کردم. عمه نمی‌خواست بهزاد را توبیخ کند! حاج‌خانم چین به پیشانی نینداخت و آقاکیوان بلند نشد به او بگوید این چه حرفی است که به دختر مردم می‌گوید! همه عادی بودند و لبخند بر لب داشتند! پس چرا من سرتاپا خیس عرق شده بودم، چرا قلبم داشت از جا درمی‌آمد، چرا هیچ کلمه‌ای از کلمه‌هایش به نظرم معمولی نمی‌آمد؟ چرا فکر می‌کردم فیلم‌های آدری‌هیپورن را نگاه کرده، چون برعکس همه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته‌هایش، از من خوشش می‌آید و این حرفش هم، یک حرفِ عاشقانه است؟

عمه در جایش جابه‌جا شد و رو به بهزاد گفت:

-الناز نمی‌خواست بیاد، خونه‌ی دوستش بود، غروب که برگشت دیگه به زور با خودمون آوردیمش!

آقاکیوان خندید:

-نزدیک بود به گریه بیفته، اما بازم حریف ما نشد.

من فقط به دستان بهزاد نگاه می‌کردم. سوئیچ را به داخل جعبه برگرداند.

عمه بلند گفت:

-اِ بهزاد! سوئیچت رو بردار، می‌خوایم با ماشین تو بریم رستوران!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد به طرفش برگشت:

-چرا بریم بیرون؟! زنگ می‌زنیم شام بیارن همین‌جا می‌خوریم، این‌طوری ترس النازم از خونه‌ی من می‌ریزه!

سوئیچ را دوباره از داخل جعبه برداشت:

-می‌رم هم ماشینم رو ببینم، هم سفارش شام بدم.

همه به هم نگاه کردند و تا تصمیم بگیرند، بهزاد به سمت در رفته بود. کیان بلند شد و به دنبالش رفت. آقاکیوان هم با معطلی از جا برخاست:

-حداقل بپرس چی می‌خوریم.

بهزاد در را باز کرد و جوابش را داد:

-همه چی می‌گیرم که هر کی هر چی خوشش می‌آد بخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان به عمه نگاهی انداخت. عمه با لبخند گفت:

-شب تولدشه، دیگه هر چی بهزاد بگه!

#پارت182

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از رفتن بهزاد، توانستم خودم را جمع‌وجور کنم. با یک تصمیم مهم از جا بلند شدم و برای کمک‌کردن به عمه به آشپزخانه رفتم؛ اینکه دیگر هیچ فکری راجع به حرف‌های بهزاد نکنم، نه خوب و نه بد!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید قصد داشت همه چیز را ببرد به همان روزهای اولی که قبول کرده بودم از مادرش پرستاری کنم. همیشه از این حرف‌ها می‌زد و من آن روزها خیلی راحت از کنارشان می‌گذشتم؛ بی‌آنکه فکر کنم برای خوشامدم می‌گوید. حتی سعی کردم به این فکر نکنم که چه‌قدر ماشین قرمزش را دوست داشتم و هیچ ماشینی نمی‌توانست جای آن را بگیرد.

برای بار دوم که پا به آشپزخانه گذاشتم، شبیه همان النازی شده بودم که هر جای بزرگی، او را یاد خانه‌ی کوچک اجاره‌ای‌شان در جمهوری می‌انداخت. آشپزخانه‌ی بهزاد حتی بزرگتر از سالن آن‌جا بود! می‌خواستم از این مقایسه‌ها خلاص

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم؛ فقط یک چیز می‌توانست من را از این فکرها برهاند، که آن هم خودش درد بزرگتری بود. مثل این بود که بین غرق‌شدن در دریا و دست‌وپازدن در یک رود کوچک، غرق‌شدن در دریا را انتخاب کنم!

عمه وقتی دید وسط آشپزخانه ایستاده‌ام، ریز خندید:

-هنوز تو قیافه‌ای، کوتاه بیا دیگه، سرتق نبودی که تو!

حرف‌زدن و نقش‌بازی‌کردن تنها راه حلی بود که به نظرم می‌رسید:

-دست خالی اومدم معذبم!

اخمی ساختگی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعداً برای بهزاد یه چیزی بگیر، کتاب خیلی می‌خونه، یه کتاب براش بگیر!

هرگز فکر نمی‌کردم بشود عمه را به این راحتی فریب داد و از اصل ماجرا دور نگه داشت:

-چه کتابایی می‌خونه؟

نارنگی سبزرنگ را کنار بقیه‌ی نارنگی‌های جامیوه‌ای گذاشت و گفت:

-روانشناسی، فلسفی، رمان‌های معروف خارجی، همه چی می‌خونه!

جلوتر رفتم و خیارهای داخل جامیوه‌ای را کمی بالاتر آوردم تا جلوه‌ی بیشتری داشته باشند:

-مگه می‌شه یکی همه چی بخونه، بالاخره هر کس یه سلیقه‌ای داره دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌دفعه سر بلند و خیره نگاهم کرد:

-گیر دادیا الناز، خودم یه کتاب می‌گیرم بده بهش. می‌دونم از چی خوشش می‌آد.

بالاخره لبخند به لبم آمد، چیزی که کل امروز از لب‌هایم فراری شده بود.

بهزاد همان‌طور که گفته بود برای شام همه چیز سفارش داده بود. میز ناهارخوری گردش کمک کرد دیگر با هم چشم‌درچشم نشویم و این برای من که سخت می‌توانستم غذا بخورم اتفاق خوبی بود.

آقاکیوان می‌گفت ماشین شاسی‌بلند ابهت بیشتری به بهزاد می‌دهد و این را با آب‌وتاب برای حاج‌خانم تعریف می‌کرد و او هم با تحسین سرتکان می‌داد و با چشمانش قربان‌صدقه‌ی بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت. بهزاد تمام روشنایی‌های خانه‌اش را روشن کرده بود. نسبت به یک ساعت پیش بیشتر می‌گفت و می‌خندید؛ دقیقاً از وقتی که برای دیدن ماشینش پایین رفته و برگشته بود. هر وقت حال خوبش را به کادوی تولدی که گرفته بود ربط می‌دادم، فکری شیطانی از سرم مثل یک شهاب دنباله‌دار می‌گذشت، اگر ماشین شاسی‌بلند این‌طور او را از این رو به آن رو کرده، چرا زودتر به فکر داشتنش نیفتاده بود، او که خیلی راحت می توانست یکی از آن‌ها را داشته باشد؟

صبح زود مدرسه‌رفتن کیان باعث شد خیلی زود برای رفتن به خانه، از جا بلند شویم. آقاکیوان زودتر پایین رفته بود که ماشینش را به محوطه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی برج بیاورد تا معطل نشویم. بهزاد هم همراهمان آمد و داخل آسانسور شد. کیان دست او را محکم گرفت و گفت:

-عمو، تو رو خدا تو هم بیا با ماشینت بریم خونه‌ی ما!

بهزاد دستی به سرش کشید:

-نمی‌شه عمو، خونه کار دارم.

کیان مطیعانه سرش را به سمت چپ شانه‌اش کج کرد و گفت:

-باشه، ولی قول بده هر وقت تونستی من رو با ماشینت ببری شهربازی.

عمه ابرویی برای کیان بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده، معجزه شده تو این‌قدر حرف‌گوش‌کن شدی؟

حاج‌خانم خندید و کیان گفت:

-آخه معلممون گفت هر هفته به آخرین کارِ بدی که کردین فکر کنید، بعد اون کار رو دیگه انجام ندین.

این‌طوری آدم خوبی می‌شین. آخرین کار بدی که کردم، گوش‌نکردن به حرف عمو بوده!

بهزاد خم شد و سرش را بوسید و عمه کیان را به طرف خودش کشید و گفت:

-باریک‌الله به معلمتون!

من نفر آخری بودم که از آسانسور بیرون آمدم.

پشت سر کیان و بهزاد که دست در دست هم داشتند، راه افتادم. وقتی از کنار لابی‌من رد

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیم، کیان سرش را بالا گرفت و رو به بهزاد پرسید:

-عمو، آخرین کار بدی که انجام دادی چی بوده؟

بهزاد فاصله‌ی بین قدم‌هایش را کم کرد:

-یه فیلمی رو دیدم که نباید می‌دیدم!

نتوانستم قدم بعدی را بردارم. کیان در جایش ایستاد:

-مگه فیلم‌دیدن کار بدیه؟

بهزاد هم ایستاد. به طرفش سر چرخاند:

-بعضی وقتا دیدن بعضی فیلما آره، کار بدیه!

کیان محکم گفت:

-خب دیگه نبین، بعدش آدم خوبی می‌شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد قبل از برداشتن قدم بعدی، من و خودش را با هم به میان آتش پرت کرد:

-نمی‌شه! خانوم معلمتون باید اینم بهتون می‌گفت که یه سری کارای بدم هستن که اسمشون بده، خودشون شیرینن. با فکرکردن و نکردن چیزی درست نمی‌شه!

#پارت183

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رو به جلو رفتنش با سؤال کیان همراه شد:

- برم به خانوم معلممون چی بگم؟

بهزاد نگاهش را از او گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی نگو. بذار خانوم معلمت دلش خوش باشه.

باد به سمتم می‌آمد، باید در خودم جمع می‌شدم و از دستانم برای مقابله با باد کمک می‌گرفتم، اما وقتی پا به محوطه‌ی بیرون برج گذاشتم، تمام حرکاتم در جهت مخالف این دفاعِ طبیعی بود. دستانم را آزاد دو طرف بدنم رها کرده بودم، شالم در مرز افتادن از سرم بود و باد موهایم را تا جلوی چشمانم آورده بود. منتظر ماندم نسیم تند بعدی بیاید و خودش آن‌ها را کنار بزند. نور و باد از روبه‌رو به سمت من می‌تاختند؛ اما نمی‌توانستند احاطه‌ام کنند، چون من در احاطه‌ی حرف بهزاد بودم و نمی‌شد همزمان در دو قفس بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه صدایم زد. وقتی دنبالش گشتم و او را در سمت چپم دیدم و نه روبه‌رویم، فهمیدم به اشتباه قدم برمی‌داشتم. رو به جلو می‌رفتم، بی‌آنکه آنجا کسی منتظرم باشد. عمه این را به رویم آورد:

-کجا می‌ری، الناز؟! اون‌طرف چرا؟

در جا به سمت‌شان چرخیدم؛ اما این سرعتِ عمل نمی‌توانست چیزی را که دیده بودند، پاک کند. شمشادهای ورودی رو به محوطه‌ی اصلی برج به شکل دایره هرس شده بودند.

-هیچی می‌خواستم تا کنار شمشادها قدم بزنم.

دستش را بالا برد:

-بیا ماشین بهزاد رو ببین، بعد تا اونجا با هم قدم می‌زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه کنار ماشین شاسی‌بلندِ آبی، ایستاده بودند. فاصله‌ی زیادی با آن‌ها نداشتم، اما با هر قدمی که به طرف‌شان برمی‌داشتم احساس می‌کردم از بقیه دور و دورتر می‌شوم و تنها فاصله‌ام با بهزاد کم و کم‌تر می‌شود. برای اولین بار در طول امشب، بدون هیچ پرده‌پوشی و ترسی به او نگاه کردم، این نگاه‌کردن ذره‌ذره آرامم می‌کرد. بهزاد رویایی بود که داشت رنگ می‌گرفت، رنگی به شفافی واقعیت! اگر با فکرکردن و نکردن چیزی درست نمی‌شد و این باور بهزاد بود، پس من هم می‌توانستم این حق را به خودم بدهم که نخواهم چیزی را فراموش کنم؛ بلکه تمام مسیرِ این رویای واقعی‌شده را از اول تا به همین امشب و همین

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه که او نزدیک‌تر از بقیه به ماشینش ایستاده بود و نگاهم نمی‌کرد، مرور کنم، تا هرگز از یادم نرود! این هدیه‌ای بود که بهزاد در شب تولدش به من داده بود! من داشتم می‌رفتم، او بود که نگهم داشت. بلیت رفتنِ مسافری را که خودش گرفته بود، پاره کرد!

بلند "مبارک باشه" گفتم. سریع به سمتم برگشت:

-ممنون، الناز!

در "الناز" گفتنش تفاوتی بود که فقط حسش می‌کردم، اما نمی‌توانستم معنای دقیقی به آن بدهم.

عمه به‌خاطر بادی که می‌آمد به آقاکیوان نزدیک‌تر شد و رو به بهزاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا راستش رو بگو بهزاد، خوشت اومد؟

بهزاد با لبخند گفت:

-بله خیلی عالیه، چرا خوشم نیاد!

حاج‌خانم زل زده بود به او:

-اگه خوشت نیومده می‌تونی بری عوضش کنی و هر چی میلته بگیری.

بهزاد سری برایش کج کرد و لبخند زد.

شالم خیلی به عقب رفته بود. دست بالا بردم و آن را به جلو کشیدم و همزمان با دست دیگرم موهایم را مرتب کردم. وقتی دستانم را پایین آوردم، آن لحظه‌ی آخر، نگاه بهزاد را دیدم که از رویم رد شد و به سمت دیگری رفت. این نگاه‌هایش برای من با عاشقانه‌ترین کلمات و

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌ها برابری می‌کرد! غوغایی در وجودم به پا کرده بود که می‌توانستم قلبم را به چشم ببینم. قلبی که مثل شمشادهای اطراف برج، هرس و گرد شده بود و دور بهزاد می‌چرخید. دستانم را دور تنم حلقه کردم، گرما که بیاید، سرما هم قابل لمس می‌شود.

بهزاد جلوتر آمد و به آقاکیوان گفت:

-دیگه برید؛ بچه‌ها سردشونه! شبا اینجا یخه!

آقاکیوان سری تکان داد و حین رفتن به سمت ماشین، نگاه کلی به ما انداخت و گفت:

-بشینید بریم تا سرما نخوردید.

منتظر ماندم عمه قدم اول را بردارد و بعد من هم به حاج‌خانم کمک کنم، اما بهزاد زودتر از من دست

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم را گرفت و به سمت ماشین آقاکیوان برد. به حاج خانم که کمک کرد روی صندلی بنشیند و در را بست، من، کیان و عمه هم داخل ماشین نشسته بودیم. سرش را از شیشه‌ی جلوی ماشین تا نزدیک شانه‌ی مادرش جلو آورد و با نگاهی رو به ما گفت:

-خداحافظ، بازم بیاین پیش من!

خیلی سعی کردم دوباره نگاهم به نگاهش گیر کند، اما فرصت کوتاه‌تر از آن بود که این سعی نتیجه‌ای بدهد.

#پارت184

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که سر روی پایم گذاشت، من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با لبخند به تاریکی زل زدم. دستم میان موهای کوتاه‌شده‌ی کیان نمی‌رفت. فقط آرام دست به سرش می‌کشیدم و خوشحال بودم که کسی کاری به کارم نداشت. شیشه‌ی ماشین را کمی پایین دادم و خواستم نسیمِ نامهربان بیرون را به داخل بیاورم، نسیمی که نیامده موهایم را به بازی گرفته بود. آن‌قدر سبک بودم که می‌توانستم تصویر لبخندم را در آسمان بی‌نور ببینم و تمام امشب برایم تداعی شود. بارها پیش آمده بود که خودم را گول زده و از حرف‌ها و رفتارهای بهزاد معنای دوست‌داشتنی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را درآورده باشم، اما امشب دیگر فریبی در کار نبود، شروع این ابتلا برای بهزاد شیرین بود و من مطمئن بودم شیرین‌تر هم خواهد شد. من این روزها را پشت سر گذاشته بودم و می‌دانستم به کجاها کشیده می‌شود! بهزاد ابتدای راهی بود که من به انتهای آن رسیده بودم!

با صدای آقاکیوان سر از روی پشتی صندلی ماشین برداشتم:

-النازجان گرمته؟

به کل تکیه‌ام را از صندلی ماشین گرفتم:

-نه نه... نسیم یه خرده ملایم شده، گفتم شیشه رو بدم پایین.

خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ملایم شده؟! فکر نکنما، کاری ندارم، فقط سردتون نشه.

داخل خانه، عمه قبل از رفتن به طبقه‌ی بالا، نگاه خیره‌ای به من انداخت، وقتی از نگاهش به خنده افتادم، ابرویی بالا داد:

-چه عجب، از بدعنقی دراومدی!

-مگه نگفتی برو خونه‌ی دوستت ریکاوری کن؟ رفتم و خوب شدم دیگه.

حین بالارفتن از پله‌ها گفت:

-والله وقتی برگشتی هنوز همون النازی بودی که رفته بود!

ریز خندیدم و به اتاقم رفتم. می‌خواستم گوشی را از حالت سکوت دربیاورم که همان لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ی افسانه روی صفحه‌اش افتاد. آیکون تماس را لمس کردم و "الو" گفتم.

بدون اینکه "سلام" کند، پرسید:

-الناز می‌تونی حرف بزنی؟

نگاهی به در اتاقم انداختم و وقتی از بسته‌شدن آن مطمئن شدم، گفتم:

-آره؛ چی شده؟

تن صدایش پایین بود، اما حرص در لحنش را می‌شد خیلی خوب متوجه شد:

-جواب تلفن سپهر رو بده دیگه. می‌گه دوبار زنگ زده، جواب ندادی، منم به دروغ گفتم جایی هستی که نمی‌تونی جوابش رو بدی. اگه واقعاً تصمیمت رو گرفتی، دیگه فرارت برای چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفتم و روی تخت نشستم:

-متوجه نشدم زنگ زده، مهمونی بودم.

این‌بار تن صدایش را بالا برد:

-تو گفتی و منم باور کردم. خب الان که تو مهمونی نیستی، یه زنگ بزن بهش.

نالیدم:

-نمی‌تونم افسانه، حداقل امشب نمی‌تونم. خوب گفتی بهش که دستم بنده.

پچ‌پچ کرد:

-فردا پس‌فردا می‌خواد بیاد تهران، اون‌موقع می‌خوای چی‌کار کنی؟

گوشی را محکم‌تر در دستم گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش می‌گم که دیگه... مثلاً تموم کنیم همه چیز رو...

صدای "هوف" آزادکردن نفسش آمد:

-به این سرعت تصمیم نگیر الناز! یه خرده مهلت بده!

-نمی‌شه. تو دعا کن بتونم راحت بهش بگم و اونم کنار بیاد. تا همین امروز نمی‌خواستم باهاش روبه‌رو بشم، اما الان واقعاً دوست دارم هر چه زودتر تموم بشه همه چی!

سکوت کرد، آرام گفتم:

-فردا بازم بهم زنگ بزن.

اول من "شب‌بخیر" گفتم. با مکث جواب داد و بی‌میل خداحافظی کرد. روشنایی را خاموش

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و روی تخت دراز کشیدم. یک‌ساعت بیشتر به این حال ماندم. آن‌قدر که تمام ذهنم از سپهر پاک شد و باز بهزاد تمام آن را پر کرد. نمی‌خواستم با ناخالصی بخوابم، می‌خواستم همه‌ی فکر و ذهنم وقتی که می‌خواهم چشم ببندم و بخوابم، متعلق به او باشد و نه هیچ‌کس دیگری. صدای زنگ پیام گوشی، من را از جا پراند. نیم‌خیز شدم و آن را برداشتم. قبل از اینکه قفلش را باز کنم و ببینم چه کسی پیام فرستاده است، قلبم به تپش افتاد، انگار می‌دانستم فقط می‌تواند بهزاد باشد. برای همین وقتی اسمش را دیدم اصلاً تعجب نکردم، فقط اجازه دادم قلبم تندتر بتپد و چشمانم کلماتش را در صفحه‌ی پیام‌هایمان ببلعند:

رمان بازار
romanbazar.ir

"چیزهایی هست که نباید گفت، حتی به خویش.
داستایفسکی می‌گه!"

جوابش را در آستینم داشتم. بلند شدم و روی تخت نشستم. دستانم روی صفحه‌ی گوشی فرمانروایی می‌کردند: "حال من کاملاً برعکس توئه، آسوده‌تر از هر شب دیگه‌ای دارم بهت فکر می‌کنم، به دوست داشتنت!"

#پارت185
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

متن کوتاهم را وقتی دوباره خواندم که در صفحه‌ی پیام‌هایم با بهزاد بود. حرفی را برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشتم که حاصل چکه‌چکه کردن فکرهایم، در قلبم بود. رودی که در نهایت سرازیر شد به سمت یک مسیر ناهموار! مسیری که دیگر داشتم آخرین لحظات مهیا شدن برای جنگیدن با آن را می‌گذراندم. گوشی را روی تخت گذاشتم. روی نوک پا به سمت پنجره قدم برداشتم. پرده از دو گوشه‌ی پنجره کمی کنار رفته بود. تا به آخر آن‌ها را کشیدم. تغییری در میزان تاریکی اتاق بوجود نیامد؛ اما خیالم را جمع کرد تنها من و اتاق شاهد این لحظه‌ها هستیم!

شالم کنار تخت افتاده بود. آن را برداشتم و به سمت میز آرایش پرت کردم، به گوشه‌ی آینه گیر کرد و آن را پوشاند. چند ثانیه‌ای به شال که از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی آینه آویزان بود نگاه کردم و به تخت برگشتم. گوشی را کمی با فاصله، مقابل خودم گذاشتم و به آن زل زدم. صدایی جز صدای زنگ پیام گوشی‌ام در سرم نبود. آن‌قدر این صدا جان گرفت که لحظه‌ای حس کردم گوش‌هایم آن را شنیده‌اند و سریع گوشی را برداشتم، اما هیچ پیامی نبود و فقط ذهنم، قدرتمندانه داشت بازی‌ام می‌داد. گوشی را در فاصله‌ای نزدیک‌تر به خودم گذاشتم. اتفاق ساده‌ای که معجزه کرد و این بار صدای زنگ پیام آن‌قدر بلند بود که لحظه‌ای به حقه‌ی ذهنم شک نکنم. به روشن و خاموش شدن صفحه‌ی گوشی زل زدم و وقتی کامل خاموش شد، جرات برداشتن آن را پیدا کردم. دستم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن به صفحه‌ی بهزاد، فرز شده بود. چشمانم تمام تاریکی اتاق را بلعیدند. همه چیز را همان‌طور می‌دیدم که وسط یک روز آفتابی از روزهای مرداد ماه؛ همان روزهایی که نمی‌دانستم نگاه‌های ممتدم به بید ختم می‌شود به فکرهای ممتدم به بهزاد!

"شب‌بخیر"ش را چند بار خواندم، همین دو کلمه‌ی قراردادی که بهزاد توانسته بود فارغ از معنی منحصربه‌فردش، من را وادار کند به آن جور دیگری نگاه کنم؛ من از شبی که قرار بود با فکر او و دوست داشتنش بگذرانم گفته بودم و بهزاد برای این شب آرزوی عاقبت به خیری کرده بود! مثل کاغذِ بدون نوشته و سفیدی که سوسن در روزهای پرماجرا و پرشروشور دوران نوجوانی‌اش در

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب نامه‌ی عاشقانه‌ی پسرعمویش فرستاده بود! می‌خواست بگوید دنیایی حرف دارد که می‌خواهد بزند، اما نمی‌تواند بنویسد! فکر می‌کردم بعدها شبیه سوسن بشوم. من کسی باشم که در رابطه، اول عقلش را می‌فرستد جلو و بعد قلبش را! تا قبل از بهزاد همین‌طور بودم؛ تصورم این بود که سوسن به عنوان اولین تجربه‌ی دیدن من از آدمی که درگیر رابطه‌ی عاشقانه و پس و پیش آن بوده، تاثیری بدون تغییر روی من گذاشته است، اما این‌طور نشد. در حسم به بهزاد انگار خود واقعی‌ام را پیدا کرده بودم؛ خودی که تدبیر سوسن را داشت کم‌کم به تمسخر می‌گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح به محض بلند شدن و دیدن حاج‌خانم، یک‌دفعه هوس کردم او را به خودم بفشارم و گونه‌هایش را ببوسم. حضور آقا کیوان مانع از انجام اولی شد، اما برای دومی نتوانست کاری بکند. دست پشت مبلی که حاج‌خانم رویش نشسته بود گذاشتم و صورتش را محکم بوسیدم. سربرگرداند و مانده بود لبخند بزند، یا به مات نگاه کردنش ادامه بدهد، اما آقاکیوان بلند خندید:

-حاج‌خانوم الناز کم‌کم داره شیطون می‌شه، قشنگ قصد کرده دلت رو ببره!

#پارت186

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

و با حرفش حاج‌خانم را از مات ماندن خلاص کرد و او هم خندید:

-به ضرر خودشه، اون‌وقت باید فقط دعا کنه زودتر بمیرم تا دیگه وبالش نباشم!

دوباره نزدیکش شدم و این‌بار آرام‌تر از دفعه‌ی قبل صورتش را بوسیدم:

-انشالله صدوبیست سال عمر کنید!

وقتی راست ایستادم و به طرف آقاکیوان چرخیدم، لبخندی جاندار از آن خنده‌اش باقی مانده بود. او خانواده دوست‌ترین مردی بود که می‌شناختم، از این لحاظ که در عین توداری و حبس احساسات، به خانواده که می‌رسید،

رمان بازار
romanbazar.ir

برون‌ریزی‌اش زیاد می‌شد. طاقت نیامدن بهزاد به این خانه را نداشت و او که نمی‌آمد، خودش می‌رفت. اسم تمام کارتون‌های مورد علاقه‌ی کیان را می‌دانست و دقایق طولانی با او راجع به فانتزی‌ترین کارهای شخصیت‌های کارتونی خیلی جدی حرف می‌زد و تنها کسی بود که می‌توانست هنگام عصبانیت عمه، حرف‌هایی بزند که عصبانیت عمه را زیر نرمش کلامش، آسیاب کند. لبخند روی لبش هم برای من تعبیری جز اینکه غرق در خوشحالی است که توانسته پرستاری برای حاج‌خانم بیاورد که او را فارغ از وظیفه دوست دارد، نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز جان یه سری خرید کردم دیروز، بعدازظهر می‌آرن خونه. راهنماییشون کن، بگو تا توی سالن بیارن.

با شک و حالت سردرگمی سر تکان دادم و چشمم به پله‌ها بود تا عمه پایین بیاید. همین که آقاکیوان به حیاط رفت، پله‌ها را سریع بالا رفتم. عمه بندکیفش را روی دستش انداخته و در حال بستن در اتاقش بود. نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و همین که خواست کیف را در دستانش جابه‌جا کند، صدایش زدم:

-عمه!

سر بلند کرد. هم صدایم بلند بود و هم لحنم شکل نرمالی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم؟!

دستانم را در هم گره زدم و به طرفش قدم برداشتم:

-عمه فکر کنم امروز بعدازظهر سپهر بیاد تهران...

گوشه‌ی بینی‌اش را با انگشت اشاره‌اش لمس کرد:

-فکر می‌کنی؟

دستانم را با همان حالت گره‌شده بالا آوردم:

-می‌آد که مثلاً غافلگیرم کنه، به دوستم گفته یا امروز می‌آد یا فردا! اونم به من گفته.

لبخندی زد:

-این بچه کی می‌خواد دست از غافلگیر کردن تو برداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حرف نگاهش کردم. جوابم "شاید برای آخرین بار" بود! می‌خواستم عمه سومین نفر، بعد از افسانه و فاطمه باشد که درباره‌ی تصمیم بداند، اما فرار کردم تا همه چیز بماند برای وقتی که کامل حرف‌هایم را با سپهر زدم.

-الان آقاکیوان گفتن که بعدازظهر خریدایی که دیروز کردن رو می‌آرن...

سری بالا انداخت و حرفم را قطع کرد:

-امروز دیگه خیلی دفتر بمونم تا ساعت دوئه، بعد اون می‌آم خونه و تو می‌تونی هر جا که خواستی بری. فقط دعا کن که همین امروز بیاد، فردا خیلی گیرم. این سه چهار روز قبل رفتن حتی فرصت سر خاروندن هم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری که حتی خودم هم باورم بشود سپهر همین امروز می‌آید، گفتم:

-نه‌نه... به احتمال زیاد برنامه‌ش برای همین امروزه!

باز لبخند زد:

-مثل اون دفعه نیاد دم در خونه غافلگیرت کنه. بهزاد و کیوان فعلاً تو صلحن، ممکنه هر لحظه بیاد اینجا!

عصبی شدم:

-نه اینجا نمی‌آد. آقابهزادم امروز تولدشه، فکر نکنم بتونه بیاد این‌ور!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهم کرد، انگار چیزی فکرش را به خودش مشغول کرده بود! حرفی از آن نزد و فقط با خداحافظی از کنارم رد شد.

عصبانیتم تا ساعت دوازده همراهم بود. منتظر بودم سپهر خبر آمدنش را بدهد و وقتی هیچ حرف و پیامی نبود، نمی‌دانستم چه کسی را ملامت کنم؛ خودم را که راضی نمی‌شدم به او زنگ بزنم و از آمدنش بپرسم و یا سپهر را که می‌خواست همین امروز به تهران بیاید، اما هنوز صلاح ندیده بود من را در جریان بگذارد!

ناهار حاج‌خانم را که می‌دادم صدای زنگ پیام گوشی‌ام آمد. معمولاً صبر می‌کردم تا غذا دادن به حاج‌خانم تمام شود و بعد گوشی‌ام را برمی‌داشتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اصلاً در شرایطی نبودم که طبق معمول همیشه رفتار کنم، به خصوص وقتی که صدای زنگ پیام تکرار شد. سپهر در راه آمدن به تهران بود: "الی‌جان، یه خبر خوب!"

خبرش را در پیام بعدی نوشته و فرستاده بود: "من تو راهِ تهرانم، طرفای ساعت چهار تا نه شب هر ساعتی که تونستی بگو یه جا هم دیگه رو ببینیم. به عمه‌ت بگو دو سه ساعتی با منی که شامم با هم باشیم. جاشم خودت بگو که کجا باشه"

آن روزهایی که رویا می‌ریختیم تا دنیاهایمان را یکی کنیم، واکنشم به این طور آمدنش همراه با سرزنش بود، روزهایی که دیگر حس می‌کردم این

رمان بازار
romanbazar.ir

من نیستم که آن‌ها را تجربه کردم. فقط در جوابش "باشه" را نوشتم و ارسال کردم. جایی هم که قرار بود او را ببینم، جایی بود نزدیک جمهوری. به اندازه‌ی کافی دور از خانه‌ی عمه‌پری!

#پارت187

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نمی‌دانستم باید از خودم خوشم بیاید یا بدم که دیگر خیابان جمهوری را دوست نداشتم!

دوندگی‌های من، فاطمه و افسانه در کوچه پس‌کوچه‌های همین خیابان بود و همه‌ی آن دوندگی‌ها به یک هیچ مطلق ختم شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه خانه‌نشین بود، افسانه بله‌قربان‌گو و من... نه؛ نمی‌توانستم خودم را کنار آن‌ها جا بدهم.

دور خودم چرخیدم و بار دیگر خودم را و آن روزها را به یاد آوردم. من و هیچ مطلق، نه؛ این درست نبود! من بهزاد را داشتم، دقیق‌تر، حس عجیب دوست‌داشتن او را و به قیمت درست‌شدن همه‌ی گذشته، عاقل‌ماندن پدر افسانه در آن زمان، حتی رونق‌گرفتن کارمان، نمی‌خواستم این حس را نداشته باشم.

من زودتر آمده بودم. این‌طور می‌توانستم خودم را قبل از سپهر به مکانی که در آن بودم اثبات کنم. دلم می‌خواست این مکان یادش باشد که من چطور با حسرت به گذر سریع ماشین‌ها نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم و آرزو داشتم من هم بتوانم همین‌قدر با سرعت از کنار اتفاقات بد زندگی‌ام بگذرم و چه‌قدر عملی‌کردن یک تصمیم با فکرکردن به آن تفاوت دارد.

ماشین سپهر که آن طرف خیابان، سرعتش را آرام‌آرام کم کرد، حرف‌های از پیش آماده‌شده‌ی من، چون زغالی که آب روی آن ریخته باشند، سرد شده و فقط دودش مانده بود. همه چیز را بد می‌دیدم، انگار لایه‌ای از آن دوده مقابل چشمم را گرفته بود. سپهر سر چرخاند. من را که دید، دستش را از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد و برایم تکان داد. به ظاهر این دستانم بود که کیف را گرفته بودند، اما در واقع کیف پناهگاه آن‌ها شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود تا برای بالانیامدن و در جواب سپهر سکوت‌کردن، پشت آن سنگر بگیرند. هر چه به جلو قدم برمی‌داشتم، دستانم سفت‌تر و سخت‌تر کیف را می‌گرفتند. پشت ماشین سپهر، وقتی تنها چند قدم باقی مانده بود تا به در ماشین برسم و سوار بشوم، نگاهی به کیف و دستانم انداختم. آن‌ها برای که داشتند از آشنایی‌ها پرهیز می‌کردند؟ آخرین پیام افسانه، وقتی که جواب تماس‌های پی‌درپی‌ش را نداده بودم، دو کلمه بود. "بی‌وفایی نکن!"

در ماشین را که باز کردم، صورت سپهر را دیدم؛ با لبخند صورتش را غسل داده بود. خودش را به جلو کشید تا دستانم را بگیرد و من دستانم را دور

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و تا درِ ماشین به عقب کشیدم. افسانه کجا بود تا ببیند همزمان می‌توانم وفادار و بی‌وفا باشم. از یک آدم بپرهیزم و به یک اندیشه‌ی دنباله‌دار، دودستی بچسبم.

ابروهای سپهر به هم نزدیک شدند. نگاهش به دستانم بود که هر دو بالا رفته و به سمت راست بدنم متمایل شده بودند:

-النازجان؟

دستانم را پایین آوردم. نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم.

-خواهش می‌کنم زودتر بپیچ تو همین کوچه، یه جای خلوت پیدا کن.

دستانش از روی فرمان ماشین سر خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشتم به افکارش درباره‌ی رفتارهای من پروبال بدهد. چشم در چشمش دوختم:

-خواهش می‌کنم برو...

حرکتی نکرد:

-چی شده؟!

خیره‌ی لرزش چانه‌ام بود.

-برو، سپهر... آره یه چیز مهمی شده، لطفاً برو یه جا ماشین رو پارک کن تا بهت بگم.

دستش را سریع روی فرمان ماشین گذاشت و با صدایی که انگار ریشه کرده بود در حلقش و به سختی از آن‌جا کنده می‌شد، پرسید:

-چی شده، الناز؟ آدم می‌ترسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب فقط دستم را بالا آوردم و به سمت راست اشاره کردم. هنوز اطرافم کدر بود. دیگر تنها ماشین‌ها نبودند که تندتند می‌گذشتند، آدم‌ها هم پیش چشمم همین‌طور به نظر می‌آمدند. خیابان جمهوری نبود، سرزمین عجایب بود. کاملاً به بیرون نگاه می‌کردم. حتی وقتی سپهر ماشین را نگه داشت، نتوانستم به سمتش برگردم. احساس کردم با نگاه به دکه‌ی روزنامه‌فروشی بهتر می‌توانم حرف‌هایم را به او بزنم. می‌توانستم وانمود کنم دارم نوشته‌های صفحه‌ی حوادث را برایش می‌خوانم. گرمی دست سپهر که روی دست مشت شده‌ام نشست، از جا پریدم و دوباره عقب‌کشیدم؛ این بار همراه اشکی که در چشمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع شده بود و سپهری که مانده بود از اشکم‌هایم بپرسد یا دوبار پس‌زده‌شدنش.

-فقط گوش کن، سپهر، می‌دونم نمی‌شه تا آخرش گوش کنی و حرف نزنی، اما اولش رو حداقل هیچی نپرس!

داد زد:

-الناز! قلبم داره می‌آد تو دهنم. بگو چی شده؟ حالم داره بد می‌شه.

خم شدم و دستمالی از روی داشبورد ماشینش برداشتم و به زیر چشمم کشیدم. آرام به طرفش چرخیدم:

-من یه دروغ خیلی‌خیلی بزرگ بهت گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتهای حلقم مزه‌ی تلخی را احساس می‌کردم که کم‌کم داشت تا نوک زبانم می‌آمد. اخم‌های سپهر از هم باز شد:

-چه دروغی؟!

دستم را به پیشانی‌ام چسباندم:

-من توی دفتر عمه‌م و شوهرش کار نمی‌کنم!

مستقیم نگاهش کردم:

-یکی مثل من که جز عکاسی و فیلمبرداری هیچی بلد نیست رو می‌خوان چی‌کار؟ من حتی نمی‌دونم دقیقاً کار عمه‌م چیه! فقط چند تا چیز می‌دونم که وقتی می‌ذارم کنار هم هیچ ربطی بین‌شون پیدا نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت188

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرش را نزدیک‌تر آورد:

-یعنی چی؟! پس این سه‌چهارماه تهران چی‌کار می کردی، برای چی موندی؟

جای پا و سرم عوض شده بود. تمام وزن بدنم افتاده بود روی سرم:

-خونه‌ی عمه‌م کار می‌کنم...

پلک نمی‌زد. من هم نمی‌توانستم کلمات را خوب و یک‌باره ادا کنم:

-کا...رم پرستار...یه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حدقه‌ی چشمانش داشت بزرگ می‌شد، اما سکوتش تنها پاداش این لحظه‌های سخت بود:

-همون موقع که همه چیز رو جمع کرده بودم برگردم اراک، عمه‌م واسه مادرشوهر و پسرش دنبال پرستار بود. به من پیشنهاد دادن، منم قبول کردم.

تکرار همان حالت آشنا، خارشی در بینی و بعد خون‌دماغ شدن؛ قبل از اینکه دستمال را زیر بینی‌ام فشار بدهم، جمله‌ام را تمام کردم:

-من از مادرشوهر و پسرش نگه‌داری می‌کنم.

-کار؟ به این می‌گی کار؟ پرستاری... نگه‌داری...

برای گفتن جمله‌ی بعدی صدایش بلندتر شد:

-چطوری تونستی دروغ به این بزرگی بگی الناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا گرفتم؛ خون که از دستمال درز کرد، صدای "وای خون‌دماغ شدی"اش به گوشم رسید و بعد مشت‌مشت دستمال با یک دست به بینی‌ام می‌چسباند و با دست دیگر به دستم می‌داد.

چند دقیقه‌ای سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. زیر لب گفتم:

-الان بند می‌آد.

و به دنبال این حرف دستمال‌ها را از بینی‌ام جدا کردم و به طرفش برگشتم. حرفم را باور نکرده و چشمش به بینی‌ام بود. سرم را از صندلی جدا کردم تا باورش شود.

تندتند نفس می‌کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز، واقعاً راست می‌گی؟ تموم این مدت خونه‌ی عمه‌ت داشتی عین یه مستخدم کارای مادرشوهر و بچه‌ش رو می‌کردی؟ بعد به من می‌گفتی توی دفترشون کار می‌کنم؟ هر بار زنگ زدم خیلی خونسرد و راحت گفتی تو دفترم و سرم شلوغه، تو و این همه دروغ رو چطوری من باور کنم؟

حرف‌هایم مانده بود و من خودم را بدون نگفتن آن‌ها ناقص می‌دیدم:

-نمی‌خواستم بدونی. چون فکر می‌کردم دلیلی نداره بگم، اصلاً چرا باید می‌گفتم وقتی می‌دونستم چیا با خودت فکر می‌کنی. چون می‌ترسیدم نکنه یه لحظه از ذهنت بگذره آخه من

رمان بازار
romanbazar.ir

رو چه به دختری که تو خونه‌ی عمه‌ش کلفتی...

اما الان دیگه هیچ‌کدوم اینا مهم نیست!

سرش را به دو طرف تکان داد:

-الناز من و بابا و مامانت به درک! گر چه الان حتی شک دارم اونا ندونن. تو دلت برای خودت نسوخت؟ چطور راضی شدی تا این حد خودت رو بکشی پایین؟ آخه اونا دیگه کی‌ن که همچین چیزی ازت خواستن؟ به این زنم می‌شه گفت عمه؟

اصلاً متوجه‌ی جمله‌ی آخرم نشده بود. صدایم درست مثل خودش شد:

-بابا و مامانم هیچی نمی‌دونن. منم اگه بدهکار کسی باشم، توی این مورد فقط بدهکار خودمم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی هم من رو مجبور نکرد، آره من خودم رو کشیدم پایین، چون نمی‌خواستم دست از پا درازتر برگردم اراک و بشم قوز بالاقوز. به پولش نیاز داشتم.

پشت هم به فرمان ماشینش ضربه زد:

-پول...پول... پول... این قدر معطل پول بودی؟ هر چی می‌گم می‌گی پول. بهونه‌ی تموم غلطات پول لعنتیه!

دستم را بند داشبورد کردم:

-آره من معطل پولم. همیشه معطلش بودم. مثل تو بابای پولدار نداشتم که پول برام بشه یه چیز لعنتی! برای همین تا آخر عمرم دنبالشم.

دستانش را به سمت من بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه کسی گفت نری دنبالش؟ این‌طوری؟ خودت رو خواروخفیف کنی؟ بری کارای یه پیرزن و بچه رو بکنی، اسمشم بذاری کار و پول درآوردن؟ شخصیتت کو پس؟ اون همه منم‌منم کو الناز؟ همین بودی؟

اگر پای هیچ احساسی به آدم دیگری هم وسط نبود و من این حقیقت را به سپهر می‌گفتم و او می‌خواست کنارم بماند، مطمئن بودم تا آخرین روز زندگی مشترکمان این حرفش را از یاد نمی‌بردم. صورتش قرمز بود و تمام تن من داغ:

-من در مورد کارم تنها حس بدی که دارم، دروغ‌گفتن به مامان و بابامه. هیچ احساس پشیمونی‌ای ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم را قورت دادم:

-الان هم فکر نکن از صداقت زیادمه که اومدم و دارم بهت حقیقت رو می‌گم، یا ترسیدم که نکنه خودت بفهمی! نه، اگه می‌خواستم باهات باشم تو هرگز نمی‌فهمیدی من کارم توی خونه‌ی عمه‌م چیه، تا آخر عمرم این دروغ بین من و تو باقی می‌موند.

مات و با لب‌هایی که از هم فاصله گرفته بود نگاهم می‌کرد:

-این دروغ شاخدار رو چطور می‌خواستی تا آخر عمر بین من و خودت نگه داری؟

از اینکه فقط نصف حرف‌های من را می‌فهمید و بقیه را نه، کلافه شده بودم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل می‌تونم بهت بگم هیچ‌وقت از زبون من نمی‌شنیدی...

شمرده‌تر ادامه دادم:

-بهت گفتم، چون دیگه نمی‌خوام توی زندگی تو باشم. می‌خوام این آخرین باری باشه که هم‌دیگر رو می‌بینیم. برو پی زندگی خودت و خدا رو شکر کن یه دختر دروغگو که بی‌شخصیته و برای پول هر غلطی می‌کنه با پای خودش می‌خواد بره. من خیلی وقته دیگه هیچ شوقی برای ادامه‌ی رابطه‌مون ندارم. زورزدن الکی فایده نداره سپهر!

می‌خواستم خیلی بهتر از این حرف بزنم، اما دیگر هیچ بهتری وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت189

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

من از لبخند آدم‌ها، وقتی که جایش نبود، بیشتر از خشم‌شان، وقتی کاملاً به جا رخ می‌داد، می‌ترسیدم؛ مثل لبخند روی لب سپهر! لبخندی که تبدیل شد به ریزریز خندیدن:

-نشستی راه حلم برای خودت پیدا کردی؟! به مرگ بگیرم که به تب راضی بشه.

هر چه لبخندش رو به افول می‌رفت، اخم‌هایش جای وسیع‌تری برای ابراز وجود پیدا می‌کردند:

-آره دیگه! من که دروغم رو گفتم، این‌همه مدتم برای سپهر بدبخت فیلم بازی کردم و سر

رمان بازار
romanbazar.ir

گردوندمش، از کار نداشته‌م تو دفتر براش داستان گفتم، حالا چطور برم بگم که نه سیخ بسوزه، نه کباب...

سرش را به دو طرف تکان داد:

-بیام بگم آخرین باریه که همدیگه رو می‌بینیم تا زبونش کوتاه بشه و بشینه سر جاش. هیچی هم به من نگه! سرش رو بندازه پایین برگرده اراک، مثل اون‌بار که خرش کردم که من قسط دارم و باید به مامان و بابام دروغ بگم و بمونم تو دفتر عمه‌م کار کنم، این‌بارم حتماً می‌تونم!

کاش می‌شد برگردم به طرفش، چشمانم را ببندم و موبه‌مو حرف‌هایم را بزنم. ولی فقط توانستم برگردم به طرفش؛ نگاهش را که در خیرگی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد دنیایی از سرزنش و تأسف پیدا کرد، ندیده گرفتم:

-ببین سپهر، من خیلی بد شروع کردم، اگه می‌گم دیگه ذوق‌وشوقی ندارم، برای به مرگ گرفتنت نیست، فقط می‌خوام بگم من اینم و همین‌طوری هم می‌مونم! تو الان هر کاری بکنی، هر نظری داشته باشی، نمی‌تونی جلوی کارکردن من توی خونه‌ی عمه‌م رو بگیری، من از خواسته‌ی خودم کوتاه نمی‌آم و تو هم این وضعیت و شرایط برات وحشتناکه.

چشم گرفتم:

-سپهر من دیگه نمی‌خوام ارتباطی با هم داشته باشیم. می‌خوام همه چی تموم بشه. در

رمان بازار
romanbazar.ir

صلح‌وصفا! اون اشتیاق و حسی رو که وادارم می‌کرد برای تو گاهی از خودم بزنم، گاهی کوتاه بیام، گاهی گوش‌به‌حرفت باشم، دیگه ندارم.

زمزمه‌وار ادامه دادم:

-بخشی از رابطه همینه دیگه، به خاطر طرف مقابلت، رویاها و آرزوهات رو نادیده بگیری. من نیستم دیگه این‌طوری... نمی‌خوامم باشم!

جابه‌جاشدن در جایش و خم‌شدنش به سمت من، آن‌قدر یک‌دفعه‌ای بود که نتوانستم واکنش نشان بدهم و خودم را عقب بکشم:

-الناز... وای الناز، این همه زرنگیِ تو از کجا اومده؟ رسماً داری من رو تهدید می‌کنی اگه صدام در بیاد، همه چی رو به هم می‌زنی، من وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونم باشم که رویاها و آرزوهای تو رو، هر چی که هست، تأیید کنم؟ گیر آوردی من رو؟

نالیدم:

-به خدا تهدید نیست، والله نیست. من فقط نمی‌خوام!

داد زد:

-دقیقاً چی رو نمی‌خوای؟ منی که شاکی‌م از کار توی خونه‌ی عمه‌ت رو؟ اگه بگم آره برو کار کن و پولت رو دربیار، اون‌وقت خوبم؟ بگم برو دور یه بچه و پیرزن بگرد ببین چه خرده‌فرمایشی دارن، اون‌وقت من رو می‌خوای؟ لابد باید ازت تشکرم بکنم که منت گذاشتی و بالاخره تصمیم گرفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش رو بهم بگی که توی این تهران گوربه‌گوری داشتی چه غلطی می‌کردی!

یادآوری تمام روزهای خوش گذشته، عزت، احترام و حس علاقه‌ای که به هم داشتیم، پیش چشمم آمد و مانع از تند گفتنم شد. علاوه بر آن، بخشی از وجودم تلنگر می‌زد که تو مقصری و نباید مانند سپهر تند، تلخ و گزنده بگویی.

"سپهر اونی که نمی‌خوام دقیقاً خود تویی" بارها و بارها، وقتی سپهر داشت تند و سریع و با حق‌به‌جانبی تمام حرف می‌زد، تا نوک زبانم می‌آمد و به عقب می‌رفت و من عاجزانه فرار می‌کردم از گفتنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا ما به درد هم نمی‌خوریم! من می‌خوام همچنان بمونم تهران، سر همین کار، تو هم نمی‌تونی نظرم رو عوض کنی، اما حتی اگه همین الان هم بگی برات مهم نیست کار من خونه‌ی عمه‌م، بازم خواسته‌ی من اینه که رابطه‌مون رو تموم کنیم.

#پارت190

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستش را بالا آورد:

-شر و ور تحویل من نده، الناز! همین امروز می‌ری خونه‌ی عمه‌ت و می‌گی دیگه هر چی زحمتشون

رمان بازار
romanbazar.ir

دادی بسه! بعد هم دو روز بهت وقت می‌دم جمع‌وجور کنی برگردی اراک. خودم قسط و قرض و هر چی که هست رو می‌دم. اصلاً فکر می‌کنم وظیفه‌م هست که بدم!

انگشت اشاره اش را دو بار به سمتم آورد و برگرداند:

-همین و تمام!

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم و بند کیفم را هم محکم گرفتم:

-اگه کسی قرار باشه من رو برگردونه اراک، اون تو نیستی. تهران موندن یا نموندن من به تو ربطی نداره. پس ول کن دستم رو...

مات‌بودن نگاهش نتوانست جلوی من را بگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه‌ی حرفام رو زدم، اما تو انگار اصلاً نشنیدی چی گفتم! من از الان، امروز، این ثانیه، دیگه نمی‌خوام هیچ رابطه‌ای با هم داشته باشیم. وقتی نمی‌خوام یعنی منتظر نظر تو نیستم ببینم از من چی می‌خوای!

نفس‌نفس می‌زدم:

-چیزی که باید تموم بشه رابطمونه!

دستش را مشت کرد:

-می‌دونی چیه، الناز، تو ثابت کردی لیاقت اون همه اعتماد چشم‌بسته‌ی من رو نداشتی، هر سازی زدی رقصیدم و نه نیاوردم؛ تنهاموندنت تو تهران، تا نصف شب سر کار بودنت، حتی اون موقع که

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستی تو تهران بمونی و پیش عمه‌ت کار کنی، همه رو تحمل کردم!

شمرده‌تر ادامه داد:

-اما تو این‌قدر پررو شدی که راست‌راست توی چشمای من زل می‌زنی و می‌گی باید تموم کنیم چون من می‌خوام برم سراغ رویاها و آرزوهام.

لبانش را به سمت بالا کج کرد و آوای "هوف"ی را بیرون داد:

-حالا رویاهات چی‌ان، لُله یه بچه و نوکر یه پیرزن شدن! از کجا به کجا رسیدی تو!

بند کیفم را رها کردم:

-تو مثل اینکه یه چیزایی رو یادت رفته! یا نه یادت هست، فقط دلت می‌خواد بزنی به حساب

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت! تهران اومدنم و کارم رو مگه از تو داشتم که از لیاقت حرف می‌زنی؟ قبل از اینکه آشنا بشیم، من تهران کار می کردم. اگه برای کارام تو رو در جریان می‌گذاشتم و راجع بهشون باهات حرف می‌زدم، گذاشتی به پای اینکه حقت بوده خبر از تصمیمات من داشته باشی و روشون تأثیر بذاری و آره و نه بگی؟ که اگه آره گفتی لطف کردی به من؟ مگه من خانواده نداشتم؟ اونا پس چی‌کاره بودن؟

ابرویی بالا انداخت:

-اِ خانواده! تو مگه اصلاً اونا برات مهمن؟ یعنی الان بدونن داری خونه‌ی عمه‌ت کار می‌کنی، براشون مهم نیست؟ آره؟ مشکلی نداری اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمن؟! من همین فردا برم راجع بهش با مامانت حرف بزنم مسئله‌ای نیست؟

داد زدم:

-کی حالا داره تهدید می‌کنه، من یا تو؟

با همان صدای بلند ادامه دادم:

-برو بگو، ته تهش برمی‌گردم اراک، اما فقط باعث می‌شه اون یه ذره عذاب وجدانی رو که برای به هم زدن رابطه‌ی خودم و خودت دارم، دیگه نداشته باشم، بهم لطف می‌کنی!

نگاهش را از من گرفت. به طرف بیرون سر چرخاند. دستی به سرش کشید و آرام برگشت:

-الناز... تو چته، ما چمونه؟ از کجا به اینجا و این حرفا رسیدیم، اینا چیه که داریم به هم می‌گیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً این من و توییم که داریم برای هم شاخ‌وشونه می‌کشیم؟

دندان‌هایش را روی هم فشار داد. فکش جمع شده بود:

-من عصبانی‌م، سرم داره سوت می‌کشه، انگار دارم خواب می‌بینم. همین امروز یهو فهمیدم دختری که قراره زنم بشه، سه‌چهار ماهه داره واسه چندرغاز پول تو خونه‌ی عمه‌ش کلفتی می‌کنه!

#پارت191

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را به سینه‌اش زد:

-اصلاً من به درک، دروغی هم که گفتی به درک، اما آخه شأن تو اینه، کارگری توی خونه‌ی عمه‌ت؟ بی‌فکری تا کجا؟

دستانش را به پایش زد. رفت و برگشت دستانش آن‌قدر سریع بود که نفهمیدم چندبار این کار را کرد. کیفم را محکم گرفتم. دستم که دستگیره‌ی ماشین را گرفته، عرق کرده بود:

-لعنت... لعنت... لعنت به اون پول که تو به‌خاطرش تا این حد خودت رو کوچیک کردی! به خدا خیلی دارم جلوی خودم رو می‌گیرم که همین الان تخته‌گاز نرم دم خونه‌ی عمه‌ت و حقشون رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بذارم کف دستشون. کی‌ن اینا، فامیل هم این‌قدر نفهم و بی‌رحم و سوءاستفاده‌گر!

دستش را جلو آورد و بازویم را گرفت. تقلا کردم تا دستم را آزاد کنم، اما محکم‌تر بازویم را فشار داد:

-الناز، همین امشب باید بری و تمومش کنی، من دیگه نمی‌تونم بذارم تهران بمونی.

نفسش را رها کرد و شمرده‌شمرده گفت:

-یه روزی برمی‌گردیم دوباره، با هم دوتایی. بهترین جای تهران برات آتلیه می‌گیرم، عمه‌ت رو از رفتار و کاری که در حقت کردن پشیمون می‌کنم! فقط باید چند ماه صبر کنی، بهت قول

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دم همه کاری برات بکنم، فقط دیگه بیشتر از این ادامه نده.

-س...پهر...

بغضی که وسط حنجره‌ام لانه کرده بود، نه اجازه می‌داد صدایم خوب بالا بیاید، نه نفسم...

-تو رو جون هر کسی... که دوست داری... بفهم و درک کن... من مشکلم این کار نیست. حتی اگه همین الان هم بیام اراک، باز دلم نمی‌خواد به رابطه‌مون ادامه بدیم. سپهر، من دیگه حسی به این رابطه ندارم. کار رو ولش کن، من نمی‌خوام ازدواج کنیم، نمی‌خوام دیگه با تو باشم!

با تمام زور و توانم سعی کردم بازویم را از چنگش دربیاورم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن...

به دنبال این حرف دستگیره را کشیدم و پا که به بیرون گذاشتم، سپهر هم دستم را رها کرد. پیاده شدم و به سمت خیابان جمهوری دویدم. دنبال رهایی بودم، آزادی...

خودم را بین آدم‌ها و ماشین‌ها گم کردم، گوشی‌ام را خاموش کردم، صبر کردم هوا تاریک شود، آن‌وقت گریه کردم، گاهی بلند، گاهی آرام و بی‌صدا! می‌ترسیدم از برگشتن به خانه‌ی عمه! می‌ترسیدم سپهر به آنجا رفته و کاری را که گفته بوده، انجام داده باشد. می‌ترسیدم از آبروریزی! فکر می‌کردم این درد و رنج و عذاب ورای طاقتم باشد، اما انگار "ورای طاقت" مفهومی لوکس برای

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت‌هایی بود که هنوز با گوشت و پوست و استخوانت درد را نچشیده‌ای!

مشکل و درد و مسئله که پیش بیاید، مجبوری با تمام خودت با آن روبه‌رو بشوی. ذره‌ذره‌ات آن را لمس می‌کند. آن‌قدر که بخشی از آن درد می‌شوی؛ یا شاید به اِشغال آن درد درمی‌آیی!

به عمه گفته بودم تا ساعت نه خانه‌ام. اما وقتی به درِ خانه رسیدم، ساعت از ده هم گذشته بود. با دست لرزانم کلید را درآوردم و همین که خواستم در را باز کنم، یک‌دفعه باز شد. "هی"ای گفتم و عقب کشیدم. بهزاد در چهارچوب در بود.

چشم‌درچشمش دوختم. نور خیابان کاملاً

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را روشن کرده بود. جلوتر آمد؛ نگاهی به سرتاپای من انداخت و بعد آرام پرسید:

-کجا بودی الناز؟!

همه‌ی آرامشی را که از دست داده بودم، با همین سؤال به من برگرداند. اشکم خودش می‌آمد، پشت به نور چراغ خیابان داشتم و او روبه‌رویش بود. امیدوار بودم فقط من او را ببینم. حین جلوآمدن یک‌دفعه بازماند، نگاهش به صورتم بود:

-گریه می‌کنی؟!

صدای عمه که از بهزاد می‌پرسید من پشت در هستم، باعث شد قدمی به عقب بردارم؛ صدایی که بهزاد بلافاصله بعد از شنیدنش اخم کرد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

کندی برای ایجاد فاصله بین خودش و من حرکت کرد:

- بهت زنگ می‌زنم. منتظر باش!

بهزاد کنار رفت. عمه رو به او گفت:

-از برنامه‌ت جا موندی، برو دوستات منتظرن!

#پارت192

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با حرف عمه نشد نگاه از بهزاد بگیرم! واضح بود عمه می‌خواهد او هر چه زودتر برود تا با من حرف بزند، یا شاید هم نمی‌خواست بهزاد با بیشتر ماندنش وضعیت من را تجزیه‌وتحلیل کند؛ قطعاً

رمان بازار
romanbazar.ir

تعلل بهزاد راه را برای چاره‌جویی‌های زیرکانه‌ی عمه می‌بست. بهزاد سری برایش تکان داد و با یک نگاه کشدار به من، چشم گرفت و به آن طرف خیابان رفت.

همین که سوار ماشینی که دیشب هدیه گرفته بود، شد؛ عمه قدمی به جلو برداشت و با نگاهی خیره به من گفت:

-صورتت رو دیدی؟! همین‌طوری وایستادی تا بهزاد بفهمه یه چیزی شده؟ خب بیا تو دیگه!

چشم گرفتم و به طرف در قدم برداشتم. عمه از پشت سرم پرسید:

-گوشی‌ت برای چی خاموش بود الناز؟ کجا بودی اصلاً تا این موقع شب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هزارویک دروغ می‌توانستم بگویم، اما می‌خواستم همین لحظه با عواقب راست‌گفتنم روبه‌رو بشوم به جای اینکه ترس هر لحظه برملا شدن دروغم، در خواب و بیداری آرامش را از من بگیرد:

-خودم خاموشش کردم؛ نمی‌خواستم با کسی حرف بزنم...

زمزمه کردم:

-نمی‌خواستم ببینم سپهر پشت سر هم زنگ می‌زنه!

سریع پرسید:

-با سپهر بحثت شده؟

وقتی جوابی ندادم در را هل داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بریم تو ببینم چی می‌گی، با این دیراومدن و گوشی‌خاموش‌کردنت شاخک‌های همه رو فعال کردی...

پا که به حیاط گذاشتم، حین بستن در ، با سر اشاره‌ای به بیرون کرد:

-بهزاد ساعت نه باید می‌رفت مهمونی، اومد دید حاج‌خانوم هی می‌گه دیر کردی، پشت هم باهات تماس گرفت. دیدن گوشی‌ت خاموشه نگران شدن. منم هر چی می‌گفتم الناز بهم گفته دیر می‌آد، بهزاد و کیوان دست‌بردار نبودن که! الان رفتیم داخل بگو دوستت حالش بد شده، بردیش دکتر!

دستانش را بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو گفتی تا ساعت نه خونه‌م، منم بهشون همین رو گفتم، یه زنگ می‌زدی که دیرتر می‌آی...

بی‌رمق با کلماتی که نمی‌توانستم راحت پشت سر هم ردیف‌شان کنم، گفتم:

-عمه... مهلت بده... حرف بزنم.

آرام به طرف درخت بید قدم برداشتم و او هم به دنبالم آمد. نیم‌نگاهی به خانه انداخت و لحظه‌ای کوتاه به صورتم خیره ماند و بعد پرسید:

-چی شده، سر چی دعوا کردین با سپهر؟

به زور توانستم کیفم را نگه دارم:

-دعوا نکردیم!

ابروهایش بالا رفت. ادامه دادم:

-به هم زدم باهاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های عمه برای گفتن حرفی از هم فاصله گرفت، اما وقتی دید من هنوز حرف برای گفتن دارم، خاموش ماند.

-در مورد کارمم راستش رو بهش گفتم. گفتم خونه‌ی عمه‌م از پسر و مادرشوهرش نگه‌داری می‌کنم.

دستم را بالا بردم و به زیر چشمانم کشیدم تا اشک‌هایم را پاک کنم:

-خیلی عصبانی شد. کلی حرف نامربوط گفت، منم همین‌طور!

دستم را تا پیشانی‌ام بردم:

-زیاد حرف زدیم، الان نمی‌کشم بگم همه رو!

نزدیک‌تر آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر این که بهش گفتی اینجا کار می‌کنی دعوا کردین؟

"اوف"ی گفتم و سرم را به دو طرف تکان دادم:

-نه، عمه، نه! موضوع دعوای بین ما خیلی ربطی به اینجا کارکردنم نداشت!

زل زدم به چشمانش و با صدایی دورگه گفتم:

-بهش علاقه ندارم، دیگه نمی‌خوامش! دوست ندارم حتی یه بار دیگه باهاش تلفنی حرف بزنم، چه برسه به ازدواج، نمی‌خوام دیگه هیچ‌وقت ببینمش!

نگاهم را بین سرشاخه‌های بید که تا نزدیک شانه‌ی عمه آمده بودند، گرداندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم می‌خواست اینا رو چندین و چندبار بلندبلند بهش بگم، اما نتونستم. دلم سوخت. هی حرف رو پیچوندم. هی از کارم گفتم تا زده بشه، هی از این شاخه به اون شاخه پریدم تا یه جوری بگم که ناراحت نشه... اصلاً نمی‌فهمید من چی می‌گم. نمی‌خواست بشنوه راضی به ادامه‌ی رابطه‌مون نیستم!

عمه مات مانده بود.

-عمه‌پری، دیگه نمی‌تونم. الانم هم نمی‌دونم چی‌کار می‌کنم. شاید بیاد اینجا، شایدم بره به مامانم همه چی رو بگه! می‌ترسم آبروریزی کنه!

عمه "هیس"ی گفت و با نگاه دیگری به خانه، دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینم تو ازش می‌ترسی؟! چه غلطی می‌خواد بکنه؟! عهد بوقه مگه؟ نخواستی که نخواستی!

مگه زنشی؟ دو تا قول‌وقرار که تو مستی‌وگیجی با هم گذاشتین، دیگه یقه‌گرفتن نداره. مگه زوریه؟

با اخم، بدون اینکه نگران واکنش آدم‌های داخل خانه باشد، بلندتر از قبل گفت:

-اصلاً در مورد کارتم اشتباه کردی بهش گفتی! مگه چی‌کاره ست؟ نمی‌خوایش بره پی کارش دیگه، بقیه‌ش بهش ربطی نداره!

#پارت193

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به دو طرف حرکت دادم:

-دلم می‌خواست همه چی به خوبی‌وخوشی تموم بشه، بدون ناراحتی و گرفتاری، درسته که دیگه نمی‌خوامش، اما راضی نیستم ناراحت بشه.

عمه لبخند زد. لبخندی که اصلاً با اخمش جور درنمی‌آمد:

-مگه دارین معامله می‌کنین که دلت می‌خواد همه چی به خیروخوشی تموم بشه؟ دیگه بهش علاقه نداری و همین رو بهش گفتی، بدون ناراحتی شدنیه؟ اتفاقاً باید تندوتیز حرف بزنی! مگه نمی‌خوای بذاره بره؟ مگه نمی‌گی از کارت گفتی تا

رمان بازار
romanbazar.ir

زده بشه، خب یه خرده باهاش تند باش تا زودتر زده بشه بره پی زندگی‌ش.

ضربه‌ای آرام به بازویم زد:

-فقط کافیه بفهمه دلت براش می‌سوزه، اون‌وقته که دیگه ول نمی‌کنه! دلسوزی‌ت رو با علاقه اشتباه می‌گیره؛ بعد تو بدو، اون بدو!

دستانش را از بازویم جدا کرد و قدمی به عقب برداشت. شمرده‌شمرده گفت:

-بریم تو بعداً می‌آم حرف می‌زنیم. الان هم رفتیم داخل من می‌گم دوستت حالش بد شده. گوشی‌تم شارژ تموم کرده!

"باشه"ای گفتم و همراهش شدم. نزدیک پله‌ها برگشت و دقیق‌تر نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتیم داخل زود برو یه آبی به صورتت بزن!

سر تکان دادم. تندتر از من قدم برمی‌داشت. دو پله بالاتر از من بود که گفت:

-اووف الناز! تو هم چه وقتی رو انتخاب کردی بری به این پسره بگی نمی‌خوایش! من برم دوبی همه‌ش فکرم باید اینجا بمونه. اصلاً چی شد یهو فهمیدی بهش علاقه نداری؟ وضعیتش که خوب بود، تو هم همیشه راضی بودی!

در سکوت دنبالش می‌رفتم. به تراس مقابل خانه که رسید، منتظر ماند تا من هم برسم. سرش کمی به سمت شانه‌ی راستش متمایل بود:

-به نظرت سپهر می‌ره به مامانت چیزی بگه؟ چه‌قدر احتمال می‌دی بگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بند کیفم را محکم فشردم:

-نمی‌دونم عمه نمی‌دونم! الان اصلاً مغزم کار نمی‌کنه، واقعاً نمی‌تونم بگم چی‌کار می‌کنه!

با پچ‌پچ گفت:

-تو باهاش چند وقت دوست بودی، قول‌وقرار خواستگاری و ازدواج گذاشتی. پسره خونه‌تون رو بلده. جات تو تهران رو می‌دونه، اراده کنه پیش مامانته و می‌تونه همه چی رو بهش بگه، اون‌وقت تو نمی‌تونی در مورد یک عکس‌العمل ساده‌ش با قطعیت حرف بزنی؟

دستانش را از هم باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس دوست می‌شید که چی بشه؟ فقط وقتتون رو برای چرت‌وپرت‌گفتن تو گوش هم تلف کنید، این‌جور مواقع هیچی تو دستتون نیست؟

حرف‌های عمه تلنگری به هوش و حواسم زد؛ آن‌قدرها هم سپهر برایم غریبه نبود. نه، او حداقل امشب دست به کاری نمی‌زد، صبر می‌کرد.

-نمی‌ره به مامان چیزی بگه، این کار رو نمی‌کنه. فعلاً آروم می‌مونه تا بعد!

کیان که در را باز کرد، عمه نگاهی به پشتش انداخت و سریع به طرف من برگشت:

-شایدم حق با توئه، باید با ملایمت باهاش پیش بری تا تموم بشه همه چیز. سیر تا پیاز زندگی‌ت رو می‌دونه، شاخ‌وشونه بکشی ممکنه تلافی بکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کیان را گرفتم و با هم وارد خانه شدیم. بلند سلام گفتم. آقاکیوان روی مبل نشسته و چند تا برگه دستش بود. لحظه‌ای سرش را بلند و نگاهم کرد؛ جواب سلامم را داد و نگاهش را به برگه‌هایش داد، اما حاج‌خانم کامل به طرفم برگشت:

-کجا بودی النازجان، دلمون هزار راه رفت!

عمه به دادم رسید. با لبخند و جدیت، گفت:

-دوستش حالش بد شده، مجبور شده ببرتش دکتر، گوشی‌شم شارژ تموم کرده!

منتظر بودم آقاکیوان حرفی بزند و نشان بدهد فهمیده عمه دارد دروغ می‌گوید، اما حرف عمه که تمام شد، رو به من پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالش الان چطوره دوستت؟

من مردم تا بگویم: "بهتر شده" اما عمه بدون ذره‌ای دستپاچگی به سمتم چرخید:

-برو یه آبی به دست‌وصورتت بزن بیا با هم شام بخوریم؛ حاج‌خانوم و کیوان خوردن.

بعد از شام گوشی‌ام را روشن کردم. سپهر چند بار زنگ زده بود؛ و افسانه، فاطمه، عمه و بهزاد...

با اینکه بهزاد گفته بود زنگ می‌زند و منتظرش باشم، اما به‌خاطر مهمانی بعید می‌دانستم زود به خانه برسد و زنگ بزند. مهمانی‌هایشان تا نصف شب طول می‌کشید؛ اما همه‌چیز برعکس تصور من پیش رفت. زمانی که به حاج‌خانم شب‌بخیر گفتم و به اتاقم رفتم، شال را که از سرم برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

و این‌بار نه به صورت تصادفی، بلکه خودخواسته روی آینه انداختم، گوشی‌ام روی بالش لرزید و صفحه‌اش روشن شد. انگار بهزاد حساب‌وکتاب تمام کارهای آدم‌های این خانه دستش بود و می‌دانست چه وقت باید زنگ بزند. خاموش و روشن‌شدن صفحه‌ی گوشی و ترس هر لحظه قطع‌شدنش باعث شد، آن را چنگ بزنم و آیکون تماس را لمس کنم. روی تخت نشستم و پتو را روی پاهایم انداختم:

-الو... سلام...

نمی‌دانم برای جواب‌دادن مکث کرد یا من قدرت محاسبه‌ی درست زمان را از دست داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت194

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-الو الناز خوبی الان؟ می‌تونی حرف بزنی؟

نمی‌دانم چرا، اما سؤالش باعث شد دلم بخواهد فقط گریه کنم. فقط گریه! اگر ملاحظه‌ی آدم‌های داخل خانه نبود، این کار را می‌کردم. دلم می‌خواست گریه کنم، چون حس می‌کردم بعد از یک روز دویدن در طوفان، به نقطه‌ی امنی رسیده‌ام. دروغ‌نگفتن تصمیمی بود که وقتی می‌خواستم پا به داخل خانه بگذارم، گرفته بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آن تصمیم در برابر بهزاد تبدیل به میلی عجیب شده بود:

-روز خوبی نداشتم...

منتظر ماندم حرفی بزند، اما سکوت کرده بود.

سکوتی که من برای بیشتر ادامه‌دادن به آن نیاز داشتم:

-امروز سپهر رو دیدم!

گفتن از حقیقت، وقتی کسی روبه‌رویت نیست تا مرتب واکنش‌هایش را نسبت به حرف‌هایت ببینی، مثل جایزه‌دادن به خود است!

-باهاش حرف زدم!

چانه‌ام می‌لرزید، اما می‌خواستم ادامه بدهم:

-بهش گفتم که دیگه نمی‌تونیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد صدایم زد:

-ال...نااااز!

همان‌طور اغواگرانه مثل همیشه ناز الناز را کشید! چطور می‌توانست این‌قدر حساب‌شده بین دو بخش اسمم فاصله بیندازد، فاصله‌ای که نه کم بود و نه زیاد! چطور من را به این راه کشانده بود، چطور این‌قدر سریع من را تحت تأثیر خودش قرار داده بود. برای اینکه به این لحظه برسم، همه کاری کرده بودم! من دیگر می‌توانستم حتی خودم را هم غافلگیر کنم. بهزاد اغواگری‌اش را این بار با تن صدایی محکم‌تر، از سر گرفت:

-ببین الناز، با اینکه خیلی برام مهمه بقیه‌ی حرفات رو بشنوم، اما نمی‌خوام دیگه ادامه بدی. نه الان

رمان بازار
romanbazar.ir

که این‌قدر برای گفتنش اذیتی، می‌ذاریم برای یه وقت بهتر!

جمله‌ی آخرش را طور دیگری تکرار کردم:

-بذاریم برای یه وقت بهتر!

لبخند روی لبش را با حرف بعدی‌اش خیلی راحت می‌توانستم تصور کنم:

-الان می‌تونیم در مورد شب تولدم که نفهمیدم چه‌طور گذشت، حرف بزنیم!

پتو را کنار زدم. چرخیدم و لبه‌ی تخت نشستم.

موهایم را از روی شانه به پشت بردم:

-می‌دونم شب تولدتون رو خراب کردم. به‌خاطرش ناراحتم. نمی‌خواستم این‌طور بشه، نه امشب و نه دیشب!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع پرسید:

-ایراد دیشب چی بود؟!

-زمزمه کردم:

-سرزده اومدنم! یعنی تقصیر منم نبود؛ عمه و آقاکیوان خیلی اصرار کردن.

سؤال بعدی‌اش گیجم کرد:

-دوست نداشتی من رو ببینی؟!

ماندم چه بگویم. فهمیدم گاهی گفتن حقیقت

حتی وقتی رودررو نباشیم هم آسان نیست:

-نه، یعنی منظورم اینه که...

نفسی گرفتم و تندتند گفتم:

-دوست داشتم، ولی نه اون‌طوری که یه‌دفعه بی‌خبر بیایم اونجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار مکثش واضح بود:

-وقتی دو نفر از هم خوششون می‌آد، دیدار یه‌دفعه‌ای که باید بیشتر خوشحالشون کنه!

لبخند زدم و از حرفش سوءاستفاده کردم:

-خب من دیشب نمی‌دونستم خوشت می‌آد من رو ببینی!

به حالت پچ‌پچ پرسید:

-الان می‌دونی؟

چشمانم را بستم:

-تو خیلی از من سؤال می‌پرسی!

-حتماً خوشم می‌آد از جوابات!

#پارت195

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به همراه قلبم، در سرم هم ولوله راه افتاده بود. تمام وجودم یکپارچه در تعارض با سکوت شب و خانه، میل به جنبیدن، حرکت و سروصدا داشت. این میل بی‌موقع را با برخاستن کنترل کردم. آرام به طرف آینه قدم برداشتم. حین کشیدن شال از روی آن زمزمه کردم:

-اسم رابطه‌مون چیه؟

-اسم؟!

با تأکید و تحکم پرسید. تحکمی که باعث شد، "اسم" را طولانی‌تر از حد معمول ادا کند. همه جا

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریک بود، اما راحت می‌توانستم خودم را در آینه ببینم.

-آره اسمش، این دو نفری که از هم خوششون می‌آد و این موقع شب وقتی همه خوابن دارن با هم حرف می‌زنن، نباید رابطه‌شون یه اسمی داشته باشه؟

برعکس بار قبل، با لحنی آرام‌تر گفت:

-بیا روش اسم نذاریم! اسم‌گذاشتن با خودش فکرکردن به آخروعاقبت رو می‌آره، من خواستن و دوست‌داشتن کولی‌وار رو ترجیح می‌دم!

کسی که داخل آینه می‌دیدم، اخم کرده بود:

-خواستن کولی‌وار چه‌جوریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و با همان لحن همیشگی که
می‌توانستی در فاصله‌ی دو جمله‌اش، یک بار
جمله‌ی اول را برای خودت مرور کنی، گفت:

-یه جور خواستن و لذت که متعلق به همون لحظه است؛ در قیدوبند هیچ "زمان" دیگه‌ای نیست!

به آینه پشت کردم:

-این‌طوری خواستن که ستم در حق طرف مقابله!

سریع گفت:

-شاید... برای همینه که فکر می‌کنم برای یک رابطه‌ی عاطفی آدم چندان نرمالی نیستم!

آرام‌آرام نشستم:

-دوست داری من رو بترسونی از خودت؟ تو نمی‌تونی به کسی ستم کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ریز خندید:

-ستم‌کردن چیزیه که تو گفتی، و گر نه من فقط می‌گم عرض زندگی برام مهم‌تر از طولشه! مهم نیست بعداً چی پیش می‌آد، یا چی می‌خواد بشه...

مکث کرد. خنده‌اش رفت:

-مثلاً همین الان که تکیه دادم به کاناپه و دارم به حرفات گوش می‌دم، هم خیلی لذت می‌برم، هم این لذت رو می‌خوام و هم کسی که باعثشه رو دوستش دارم. اصلاً به بعدش فکر نمی‌کنم.

نتوانستم همان دم جوابی بدهم، لبخند روی لبم، با اینکه مستقیم نگفته بود دوستم دارد، مانع از حرف‌زدنم می‌شد. گوشی را محکم‌تر گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من بیشتر لحظه‌های عمرم رو با فکرکردن به آینده زندگی کردم.

-حتی امروز؟

جوابش را خوب می‌دانستم:

-حتی امروز! منهای اون لحظه‌هایی که پای تو وسط بود؛ تو تنها کسی هستی که وقتی بهش فکر می‌کنم، دیگه درگیر بعدش نمی‌شم!

زمزمه کرد:

-ولی ناراحتم نیستی که این‌طوریه، اگه ناراحتت می‌کرد، هرگز جریان من و تو به اینجاها نمی‌رسید.

-نه، اصلاً ناراحت نیستم؛ اتفاقاً چند دقیقه پیش داشتم به این فکر می‌کردم چطور من رو به اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

کشوندی، چی‌کار کردی که رسیدم به این لحظه و امشب!

با صدایی که کمی بلندتر شده بود، گفت:

-این همون کاریه که تو با من کردی!

با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و پرسید:

-اولش چطور شروع شد برات، یعنی کی فهمیدی داری کشیده می‌شی به یک سمت دیگه؟

لبخند زدم:

-این‌قدر آروم‌آروم اتفاق افتاد که اصلاً نمی‌تونم بگم کی بوده؛ فقط می‌دونم الان همه چی داره تندتند پیش می‌ره!

نفسم را در سینه حبس کردم:

-تو چی، تو چطور فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حرف عجیبی زده باشم؛ پرسید:

-من؟!

سکوت کردم. خودش پی سؤالش را گرفت:

-مثل تو نبودم، همه چی تندتند پیش رفت!

#پارت196

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به صدایش اعتیاد پیدا کرده بودم، دوست داشتم برایم تا ابد حرف بزند! عرض و طول هم نمی‌فهمیدم:

-تندتند پیش رفت رسید به چی؟

صدایی آمد. مثل حرکت‌کردن و بلندشدن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رسید به این که اگه از کسی خوشت می‌آد و خوشگله و بهت حس خوبی می‌ده، چرا نباید مال تو بشه!

شستم را بالا آوردم و آن را ریز گاز گرفتم. افاقه نکرد. آرام نشدم. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم تا آن را کمی باز کنم:

-مال تو بشه یعنی چی؟

این را یواش پرسیدم، بهزاد خندید:

-الناز؟! تو خودت نمی‌دونی یعنی چی، یا داری ازم تست اصالت می‌گیری؟

نسیم خنکی به صورتم خورد. سرم را نزدیک‌تر بردم تا بیشتر و بیشتر در معرض نسیم باشم:

-به اصالتت شک ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه یه روزی ازم بپرسن عاشقانه‌ترین حرفی که شنیدی چیه، می‌گم یه نصف شبی بهم گفت به اصالتت شک ندارم!

ریتم جملاتش عوض شده بود؛ کمی تندتر از قبل!

پرسیدم:

-داری قدم می‌زنی؟

-آره، اومدم تو اتاق‌خوابم!

برگشتم و نیم‌نگاهی به تختم انداختم:

-خوابت می‌آد؟

-نه اصلاً، حتی یه ذره! تو چی؟

-نه...

با خنده ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی یه ذره! و برعکس تو نمی‌تونم قدم بزنم، وایستادم پشت پنجره!

-اشکالی نداره، تفاوت بیشتر از شباهت من رو خوشحال می‌کنه!

باز خندیدم:

-اگه بگم الان از پنجره فاصله گرفتم و دلم می‌خواد تو اتاقم قدم بزنم چی؟

یک‌دفعه پرسید:

-چون می‌دونی من دوست دارم تندتند می‌خندی؟

نرسیده به تخت ایستادم و گفتم:

-تندتند نیست!

دست دراز کردم، رو تختی را لمس کردم و با کشیدن آن به سمت خودم، روی تخت نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین لحظه و همین دم، من از گفتن و پرسیدن هیچ‌چیز خجالت نمی‌کشیدم:

-فکر می‌کردم از مدل خندیدنم خوشت می‌آد، نه صداش!

نگذاشت زمان بگذرد، بلافاصله گفت:

-صداشم محشره، من از حالا منتظرم کلی برام بخندی، خیلی روش حساب باز کردم!

بالش کوچکم را برداشتم و گوشی به دست، صورتم را در آن پنهان کردم. اولش نمی‌خواستم بگذارم صدای تندتند نفس‌زدنم را بشنود؛ اما بهزاد را آن‌قدر دوست داشتم که برایم مهم نبود عیب‌هایم را بفهمد. زود سرم را بلند کردم و با همان نفس‌های نامنظم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی ما می‌تونیم از این فراتر بریم؟ بشینیم و حرف بزنیم و بخندیم، نه پشت تلفن،

چشم‌درچشم؟

کشدار گفت:

-چرا نشه، کی می‌خواد جلومون رو بگیره؟

بالش را رها کردم:

-من یه خرده می‌ترسم!

محکم گفت:

-ترس اصلاً بهت نمی‌آد! در اولین فرصت این کار رو می‌کنیم؛ یه گریز دو نفره، به هر کجا که دلمون بخواد!

چشم‌هایم را بستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش یه روز بارونی باشه، خیلی همه چیز قشنگ‌تر می‌شه!

"خب"ی گفت و با مکث ادامه داد:

-تو خونه‌ی من که خیلی نمی‌شه به بارون و شنیدن صداش امید بست، مگه اینکه ببرمت شمال!

جواب شیطنتش را با شیطنت دادم:

-دیشب سی‌دی فیلمای آدری هپبورن رو دیدم.

نتوانست خنده‌اش را کنترل کند:

-می‌دونم، اشتباه بدی بود، مخصوصاً وقتی دیدم تو چشم از میز تلویزیون برنمی‌داری، اما سعی کردم خوب تمومش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از قصه‌های فیلم‌های آدری گفت. تعریف کرد در کدام فیلم و کجا بیشتر به یاد من افتاده است. قول گرفت که یک روز با هم فیلم را تماشا کنیم.

چانه‌ام را روی زانویم گذاشته بودم، خمیازه می‌کشیدم که صدایم زد:

-النازخانم!

خواب‌آلود گفتم:

-بله!

-بیرون رو ببین!

به طرف پنجره سر چرخاندم. هوا داشت از گرگ‌ومیش فاصله می‌گرفت:

-چه زود روز شده، دلم نمی‌خواست امشب تموم بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب که نداد، صدایش زدم:

-الو... بهزاد هستی؟

در جوابم گفت:

-من هرگز بیشتر از سه دقیقه، اونم تو شب، با دختری حرفای عاشقانه نزدم! هستم؛ داشتم به همین فکر می‌کردم.

سرم را به تاج تخت تکیه و آرام تکان دادم، بهترین شب زندگی‌ام تمام شده بود:

-برو یکی‌دو ساعت بخواب، باید بری سرکار!

صدای بهزاد هم خواب‌آلود شده بود:

-تو چی‌کار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اول می‌شینم به همین حرف آخرت فکر می‌کنم؛ بعد هم شاید خوابیدم! الانم قطع می‌کنم که بری بخوابی.

-صبح بخیر، می‌بینمت بعداً!

به محض قطع‌کردن تماس برایش پیام فرستادم:

"تو متفاوتی؛ و این هیجان‌انگیزه! دوستِت دارم."

پیام که ارسال شد گوشی را روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

هنوز چند ماهی مانده بود تا بیست‌وپنج سالگی‌ام از راه برسد؛ اما احساس می‌کردم به اندازه‌ی دو برابر این سال‌ها شجاع شده بودم. تمام شب توانسته بودم مردی را بیدار نگه دارم که ادعا می‌کرد هرگز بیش از سه دقیقه تلفنی با دختری

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های عاشقانه نزده است. از درون خودم بی‌خبر بودم!

صدای پیام گوشی‌ام که آمد با لبخند آن را برداشتم. بهزاد هنوز خوابش نبرده بود: "تو راحت دوستِ دارم می‌گی؛ و این خیلی جذابه!"

#پارت197

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

احساس می‌کردم هیچ چیز از کولی‌ها نمی‌دانم، تنها چیزی که با فکرکردن به آن‌ها، در ذهنم مجسم می‌شد، زنانی با لباس‌های بلند و چین‌دار بودند که موهای فرفری داشتند و فارغ از قیدوبندهای زنان

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر می‌توانستند در کوه‌ها اسب‌سواری کنند و همپای مردها بجنگند! نمی‌دانستم این تصوراتم از کجا آمده بود.

برای بیرون‌رفتن از اتاق بی‌تاب بودم و همین که رگه‌های کبودِ میان روشنایی شفاف شد، لباسم را پوشیدم.

این مدت انباری در ذهنم ساخته بودم و هر چیزی را که دوست نداشتم، به آن‌جا می‌بردم تا تکلیف‌شان را بعدها مشخص کنم و فعلاً به دغدغه‌های جدی‌ترم فکر کنم. قبل از بیرون‌رفتن از اتاق، به دنبال پیام و تماس دیگری از سپهر، نگاهی به گوشی‌ام انداختم و وقتی هیچ چیز ندیدم، فکرکردن به این واکنش عجیبش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

همان انبار فرستادم. حاج‌خانم برعکس مامان از بلوز قرمزم خوشش می‌آمد؛ راه که می‌رفتم چشمش دنبالم بود. وقتی کیان را سوار سرویسش کردم و داشتم تندتند در حیاط قدم برمی‌داشتم، او را پشت پنجره دیدم که نگاهم می‌کند، نگاهش با خیرگی همراه بود. تندتر قدم برداشتم و به داخل خانه برگشتم، حاج‌خانم پرده را رها کرده و سرش از پنجره فاصله گرفته بود. آرام‌آرام نزدیکش شدم:

-به چی نگاه می‌کردین؟

نگاهی به سرتاپای من انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو حیاط می‌دوییدی، انگار مثل یه پروانه داشتی پرواز می‌کردی، تو بری من خیلی دلتنگت می‌شم! بعدش چی‌کار کنم؟

رفتن، پروانه، دلتنگی! نمی‌دانستم به کدام‌شان فکر کنم. دیر یا زود باید از این خانه می‌رفتم، این برای رابطه‌ی من و بهزاد خوب بود یا بد؟ نمی‌دانستم! حاج‌خانم من را دوست داشت، راه‌رفتنم را شبیه پریدن پروانه می‌دید، این تعریفش، مثل تعریف‌های دیگرش نبود که فقط یک لبخند روی لبم بیاورد؛ این‌بار من او را نه زنی که پرستارش بودم، مادر بهزاد می‌دیدم.

دلتنگی‌اش هم برای من طوری بود که دیگر نمی‌توانستم فقط به وعده‌دادن دیدارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

زودبه‌زود بسنده کنم، این بار از دلتنگی گفتنش، خوشحالم کرد!

صورتش را بوسیدم و خیلی سریع کنار کشیدم. تلویزیون را برایش روشن کردم و رو به او پرسیدم:

-حاج‌خانوم، الان اگه یه‌بار دیگه فیلم یوسف رو ببینید، باز از دست زلیخا عصبانی می‌شید؟

نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود، سریع به طرفم سر چرخاند:

-زلیخا که تموم شد، مگه باز گذاشتن، کدوم شبکه؟

لبخندی زدم و سر تکان دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه حاج‌خانوم، دارم می‌گم مثلاً اگه دوباره بذارن و شما ببینید، باز اون قسمتایی که عاشق یوسف شده بود، شما رو عصبانی می‌کنه؟

ابرویی بالا داد:

-چرا نکنه، چند نفر رو گرفتار کرد، خودش رو هم!

کنترل را روی میز گذاشتم:

-اون‌دفعه گفتین که خدا زلیخا رو بخشیده، دیگه بقیه چی‌کاره‌ن!

به کل از تلویزیون چشم گرفت:

-اونجاها که تو می‌گی خدا هنوز زلیخا رو نبخشیده بود، افسارش رو رها کرده بود، گفته بود بتازون ببینم تا کجا می‌خوای بتازونی!

دوزانو روبه‌رویش نشستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زلیخا تازوند و هیچ‌وقت هم از تازوندنش ناراضی نبود؛ این‌طوری که خدایی خدا زیر سؤال می‌ره!

اخم کرد:

-الله‌اکبر، چی می‌گی تو امروز؟

با لبخند برخاستم. بار دیگر صورتشم را بوسیدم و گفتم:

-هیچی، می‌خواستم بگم زلیخا و خدا با هم دعوا نداشتن!

#پارت198

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ تماس گوشی باعث شد دستانم را در هم گره بزنم. اگر نگاه خیره‌ی حاج‌خانم به سمت آشپزخانه و صدای آهنگی که از آن سمت می‌آمد، نبود، می‌گذاشتم قطع شود و بعد می‌رفتم و گوشی‌ام را برمی‌داشتم. اسم افسانه، گره‌ی دستانم را از هم باز کرد. نمی‌خواستم مقابل حاج‌خانم با او حرف بزنم. به اتاقم رفتم و تا " الو" گفتم، تندتند گفت:

-الناز، من یه ذره پایین‌تر از خونه‌ی عمه‌تم. بدو بیا کارت دارم.

ناخودآگاه به طرف پنجره برگشتم:

-اینجا چی‌کار می‌کنی، یعنی چی بدو بیا!

غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا وقت ندارم باید زود برم. کارم باهات مهمه!

بلافاصله تماس را قطع کرد. دنبال بهانه‌ای بودم تا به حاج‌خانم برای بیرون‌رفتن از خانه بگویم.

نگاهم را دور اتاق گرداندم و وقتی به جای اولم -آینه‌ی مقابلم- بازگشتم، فقط گفتن از حقیقت را چاره دیدم. مانتو به دست بیرون رفتم. حاج‌خانم چشم به تلویزیون داشت.

-حاج‌خانوم...

آن‌قدر یواش گفته بودم که نشنید. دوباره صدایش زدم و بلندتر از قبل گفتم:

-حاج‌خانوم یکی از دوستام اومده باهام کار داره، یه چند دقیقه می‌رم دم در رو و زود برمی‌گردم.

تا برگشت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستت؟ اومده اینجا؟!

حق داشت تعجب کند! در این چهار ماه هیچ‌وقت دوستی به دیدنم نیامده بود.

-آره دوستم افسانه! برم ببینم چی‌کارم داره.

سر تکان داد:

-برو برو...

افسانه مثل کسی که از جلوآمدن می‌ترسد، چندین متر پایین‌تر از خانه ایستاده بود. تا در را باز کردم، دست بالا بردم:

-بیا اینجا خب...

منتظر بودم پا تند کند، اما برعکسِ عجله‌ای که در صحبت تلفنی‌اش داشت، تا توانست آمدنش را طول داد. قدم‌برداشتن بی‌رمقش، ترس روی ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم انباشته می‌کرد. مجبور شدم خودم به سمتش بروم:

-چی شده افسانه، این موقع صبح اینجا چی‌کار می‌کنی؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-بالاخره کار خودت رو کردی، رفتی هر چی چرت‌وپرت بلد بودی به سپهر گفتی!

جلوتر رفتم و سینه‌به‌سینه‌اش ایستادم:

-بهت زنگ زد، حرف زدی باهاش؟

-زنگ زد؟ دیوونه شده بود، رفتم دیدمش!

داد زدم:

-چرا رفتی؟ رفتی که چی بشه؟ من همه‌ی حرفام رو بهش زدم، یه کلمه می‌گفتی به من ربطی نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه هم با داد جوابم را داد:

-داد نزن بابا، برو خدا رو شکر کن دیدمش! اول صبر کن ببین چی شده. گفت نیای بیرون می‌آم دم خونه‌تون! تو هم که هر چی زنگ می‌زدم گوشی‌ت خاموش بود، چه غلطی می‌کردم؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و کمی عقب رفتم:

-رفتی بیرون چی گفت؟

افسانه سرش را کمی به سمت شانه‌ی چپش کج کرد:

-تو که باید بهتر بدونی چیا گفته!

#پارت199

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشاره به خانه‌ی عمه گفت:

-چرا بهش گفتی اینجا از مادرشوهر عمه‌ت و پسرش نگه‌داری می‌کنی؟!

دستانم را بالا بردم:

-گفتم تا ولم کنه، حالش بد بشه بذاره بره، بترسه ازم که بهش دروغ گفتم، بدش بیاد!

لبخندی از سر غیظ زد:

-آره خیلی هم ترسید، من نبودم دیشب می‌اومد اینجا فتنه می‌کرد! برو خدا رو شکر کن که با اراجیف من خر شد.

-الان کجاست؟

اخمی کرد و رو گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب به هر جون‌کندنی بود راضی‌ش کردم بره اراک. این‌قدر دروغ و چاخان به هم بافتم که دیگه حالم از خودم به هم می‌خورد!

بی‌رمق گفتم:

-چه دروغ و چاخانی، چی بهش گفتی؟

افسانه نگاهی به سرتاپای من انداخت:

-خوبه حداقل به عقل ناقصت رسیده بود، چیزی از برادرشوهر عمه‌ت نگی!

تکه‌تکه حرف از دهانم بیرون آمد:

-چرا... باید... می‌گفتم؟

ادای من را درآورد، فقط کمی تندتر:

-چون... اون... موقع... تمام... دنیا... هم... جمع... می‌شدن... نمی‌تونستن... جلوش... رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرن... که... نیاد... اینجا...آبرو... و... شرفت... رو... نبره...

فاصله‌اش را با من کم کرد:

-بهش گفتم مشکلات مالی زیاد داشتی و نمی‌تونستی این کار رو قبول نکنی. خیلی واسه دروغی که بهش گفتی ناراحت بودی، این‌قدر که مدام ترس داشتی. تهشم زد به سرت که بری همه چیز رو به هم بزنی چون دوست نداشتی هیچ‌وقت خانواده‌ش بفهمن عروسشون تهران چه کاری می‌کرده. گفتم به‌خاطر خودت این کار رو کرده تا فردا روز مشکلی با خانواده‌ت نداشته باشی.

نفسش را رها کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم برگرد اراک و یه مدت بهش فرصت بده تا به خودش بیاد. بهش قول دادم همه چیز رو راست‌وریست کنم.

لال شدم. سکوت من باعث شد بیشتر از کارش بگوید:

-نه یه بار، ده بار اینا رو بهش گفتم. یه کاری کردم فعلاً بره تا عقلت بیاد سرجاش.

-افسانه!

تکرار کردم:

-افسانه... افسانه چرا این مزخرفات رو بهش گفتی، تو نمی‌دونی درد من چیه؟ منتظری عقلم بیاد سر جاش؟ من دیگه با سپهر کاری ندارم.

حرفامم دیروز بهش زدم، گندی که زدی رو خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

باید جمع کنی. اگه زنگ بزنه یا تماس بگیره من همه‌ی اون چیزایی که گفتم رو براش تکرار می‌کنم!

پا کوبید:

-الناز چه مرگته؟ برادرشوهر عمه‌ت که گفتی نخواسته؛ تموم شد و رفت، سپهر رو چرا می‌خوای از دست بدی؟

نزدیکش شدم:

-خواسته، خیلی خوبم خواسته. من اشتباه فهمیده بودم. برو کاری رو که خراب کردی درست کن!

بار دیگر اشاره‌ای به خانه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا با تو چی‌کار کردن که این‌جوری عقل از سرت پریده؟ گیریمم راست می‌گی و تو رو خواسته، تا کجا پات هست؟ اگه ازش مطمئنی، خیلی هم خوب، برو منم پشتتم، اما خودتم خوب می‌دونی چه خبره! خریت نکن، سپهر رو از دست نده؛ اصلاً یه مدت باهاش حرف نزن، منم می‌رم بهش می‌گم فرصت بده. این برادرشوهر عمه‌ت خودش مطمئنت می‌کنه اول و آخر کسی که به دردت می‌خوره سپهره!

به خیابان پشت سرش اشاره کردم:

-برو افسانه... برو! هر چی بشه من دیگه نمی‌تونم با سپهر رابطه‌ای داشته باشم. برو تموم حرفای دیشبت رو پس بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به عقب قدم برداشت:

-باشه... می‌رم می‌گم، فقط مطمئن باش دوباره می‌آد تهران، اونوقت تو باید بهش بگی پای یه نفر دیگه در میونه، می‌تونی بگی؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-سپهر با این چیزا عقب نمی‌کشه، حتماً باید در مورد برادرشوهر عمه‌ت بگی، راه دیگه‌ای نداری، پس بیا به حرف من گوش کن، شر نتراش برای خودت!

#پارت200

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف انداختم و با صدایی بلند گفتم:

-چه شری افسانه؟ من نمی‌خوام سپهر رو، چرا این رو نمی‌فهمی؟

به خودش اشاره کرد:

-مشکلت الان فهمیدن منه؟ تو بگو چه کار کنیم عقل کل که ما همون کار رو بکنیم!

نالیدم:

-سپهر باید بفهمه وقتی می‌گم نمی‌خوام یعنی دلم باهاش نیست و بره پی زندگی خودش. اینکه اینجا چی‌کار می‌کنم و چطور پول درمی‌آرم به خودم مربوطه. تو باید اینا رو به سپهر می‌گفتی، نه اینکه سرش رو شیره بمالی که یه مدت بهم فرصت بده تا همه چیز حل بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا آورد و به جلو پرتاب کرد:

-خنگ خدا یعنی تو نمی‌دونی با این چرت‌وپرتا کوتاه نمی‌آد؟

با اخم ادامه داد:

-تو جاش بودی چی‌کار می‌کردی؟ یه روز می‌اومد بهت می‌گفت دیگه نمی‌خوامت و حسی بهت ندارم، به همین راحتی کنار می‌رفتی؟!

غریدم:

-معلومه که می‌رفتم! پس فکر کردی می‌موندم التماسش رو می‌کردم، یا شر می‌شدم براش و هر چی ازش می‌دونستم و نمی‌دونستم رو می‌ریختم روی دایره؟

دستان مشت شده‌ام را بالا آوردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، والله نه؛ می‌کشیدم کنار.

محکم گفت:

-خب متأسفانه سپهر به این درجه از فهمیدگی تو، هنوز نرسیده! اصلاً بیشتر از اینکه شاکی باشه چرا بهش گفتی دیگه با هم نباشیم، از کارکردنت خونه‌ی عمه‌ت دلخوره؛ این یعنی چی؟

یکی از ابروهایش را بالا داد:

-یعنی اصلاً حرفات رو جدی نگرفته، برای همین می‌گم بذار فعلاً تو همین توهم بمونه تا سر فرصت یه فکر درست‌وحسابی بکنیم.

به عقب برگشتم و با نگاه به درِ باز خانه گفتم:

-زود باید برم. ازم نخواه دروغ بگم، حتی یه کلمه‌ی دیگه، به‌خدا ظرفیتم پره، ته تهش اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمم چاره‌ش اینه که بهش بگم به یکی دیگه علاقمند شدم، خب می‌گم!

زمزمه کرد:

-کسی که داری این کار رو براش می‌کنی ارزشش رو داره؟

سردرد آنی، به خون‌دماغ اضافه شده بود.

یک‌دفعه می‌آمد و دیگر رهایم نمی‌کرد. دست روی سرم گذاشتم و برای اینکه افسانه متوجه درد آن نشود، شالم را کمی به جلو کشیدم تا یکدفعه دست بالابردنم توجیهی داشته باشد:

-چه بهزاد باشه، چه نباشه، دیگه من با سپهر کاری ندارم! الان می‌رم بهش پیام می‌دم، اگه بهت زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

زد، بگو ربطی بهت نداره، می‌تونی این دوسه کلمه رو بگی یا نه؟

"اوف"ی گفت:

-یه غلطی می‌کنم؛ ولی می‌دونم ول کن نیست.

تا به خانه برگشتم یک‌راست به سمت آشپزخانه رفتم. از کشو، جعبه‌ی قرص و داروها را بیرون آوردم و لیوان آبی برای خودم ریختم. حین خوردن آب، نگاهم به حاج‌خانم افتاد. خیره‌ام بود. لیوانی را که تند بالا برده بودم، آرام پایین آوردم:

-آب می‌خورید براتون بیارم؟

لبخند زد:

-نه، اگه می‌شه یه چایی برام بیار.

سری تکان دادم و بلافاصله برایش چای بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت201

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

کنارش روی مبل نشستم و گوشی‌ام را در دست گرفتم و به صفحه‌ی پیام‌هایم با سپهر رفتم. دعا کردم این آخرین پیامی باشد که برای او می‌فرستم: "هیچ‌کدوم از حرف‌های افسانه رو جدی نگیر. من دیگه نمی‌خوام رابطه‌ای داشته باشیم و این هیچ ربطی نداره به اینکه به خاطر تو این کار رو کردم تا با خانواده‌ت به مشکل نخوری، چه با این کار، چه بی این کار، علاقه‌ای به

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه‌ی رابطه‌مون ندارم. اذیتم نکن، من دیگه دلم باهات نیست، برو دنبال زندگی‌ت."

وقتی مطمئن شدم پیامم ارسال شده است، گوشی را خاموش کردم. سرم را به مبل تکیه دادم و منتظر ماندم قرصی که خورده بودم اثر کند و سردردم تمام بشود.

بعد از دادن ناهار به حاج‌خانم، کنار کیان نشسته بودم که تلفن خانه به صدا درآمد. سریع دستم را از روی دفتر کیان برداشتم و روی سینه‌ام گذاشتم. نمی‌توانستم از جایم بلند بشوم. با صدای آن چرت حاج‌خانم پاره شده و سر از روی مبلی که رویش دراز کشیده بود برداشت و نگاهش را به من دوخت. دستی به سر کیان کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو ببین کیه...

می‌ترسیدم کسی پشت خط باشد که آشفتگی‌هایم را دو برابر کند. تا کیان "مامان" گفت، نفس راحتی کشیدم! بعد با نگاه به من گفت:

-الان گوشی رو می‌دم بهش.

گوشی تلفن را به دستم داد و گفت:

-مامان‌جونه.

و بلافاصله سراغ مداد و دفترش رفت.

-جانم عمه؟

-الناز چرا گوشی‌ت خاموشه؟

زیرچشمی به حاج‌خانم نگاه کردم؛ چشمانش بسته بود. پچ‌پچ کردم:

-می‌دونی که، نمی‌خواستم سپهر زنگ بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

"نوچ"ی کرد و پرسید:

-آخرش که چی؟ تا کی می‌خوای گوشی‌ت رو خاموش نگه داری، به مامانت چی می‌خوای بگی!

حرف‌زدن سخت بود:

-حالا یه امروز خاموش باشه هیچی نمی‌شه! بیاین خونه بعداً حرف می‌زنیم.

"باشه"ای گفت و ادامه داد:

-جواب آزمایشتم گرفتم. موقع برگشتن می‌برم به دکترت نشون می‌دم.

با گفتن: "ممنون" خداحافظی کردم و دست روی سرم -کمی بالاتر از شقیقه‌ام- گذاشتم.

مسکن نتوانسته بود دردم را کم کند. تا نزدیک عصر با آن دسته‌وپنجه نرم می‌کردم و در نهایت

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش ناچار شد میدان جنگ با من را ترک کند، بعد از آن اسیر خواب‌آلودگی شدم. راه که می‌رفتم احساس می‌کردم تلوتلو می‌خورم. عمه که به خانه برگشت، انتظار داشت با گفتن اینکه جواب آزمایشم خوب بوده و هیچ مشکلی ندارم، حال بدم درمان شود؛ اما من فقط لبخند زدم و بعد سردردِ رفته را بهانه کردم و برای خوابیدن به اتاق رفتم. تا خودم را روی تخت انداختم، خوابم برد. انتظار یک خواب عمیق را نداشتم، دغدغه‌هایم نمی‌گذاشت. در عالم خواب هوشیارِ هوشیار بودم. صدای ماشین‌هایی که به حیاط می‌آمد را می‌شنیدم. صدای "هوراهورا" گفتن کیان را می‌شنیدم و حتی متوجه بودم که اتاقم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه تاریک و تاریک‌تر می‌شود، اما از زور خستگی نای بلندشدن نداشتم.

#پارت202

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

وقتی که چشم باز کردم، اطمینان داشتم بیشتر از دو ساعت خواب بوده‌ام. پتو را از روی خودم برداشتم و سریع به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. ماشینِ قرمز بهزاد داخل حیاط بود. همان دم حس کردم پاهایم جان گرفته‌اند. محکم‌تر ایستادم. دیگر فقط بحث دوست‌داشتن وسط نبود، به او احساس نیاز می‌کردم؛ به اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بنشیند و کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هایم را بشنود و بگوید چه‌کار کنم تا هر چه زودتر این روزها را بگذرانم و به آرامش برسم. نمی دانستم احساس نیاز به اینکه بیاید و کنار تو روزهای آینده را به نیشخند بگیرد، صعود در عشق است یا سقوط، دوست داشتم فقط او باشد که تسلی‌ام می‌دهد؛ چون تنها از دست او برمی‌آمد! می‌خواستم در رابطه‌ام با او بی‌توقع پیش بروم، اما انگار شدنی نبود!

تقه‌ای به در خورد و بدون اینکه من حرفی بزنم، عمه در را باز کرد و سرش را به داخل آورد. من را نمی‌دید، اما من او را خوب می‌دیدم. کامل به اتاق پا گذاشت و به تختم چشم دوخت. وقتی آنجا

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدایم نکرد سر چرخاند و کلید روشنایی را زد.

نگاهش که به من افتاد، گفت:

-اونجا واسه چی وایستادی، بهتر شدی؟

سری تکان دادم و هر چه کردم لبخند بزنم نشد:

-آره، خوابیدم بهتر شدم.

با سر به بیرون اشاره کرد:

-کیوان می‌گه اگه می‌خوای ببریمت دکتر!

تند گفتم:

-نه بابا یه سردرده دیگه، خوب می‌شم.

بالاخره توانستم لبخند بزنم:

-خون‌دماغمم که دیدین هیچی نبود، هی الکی آزمایش و دکتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد:

-خب حالا! بده خیالمون راحت شد؟

به دنبال حرفش در را هم هل داد تا کامل باز شود:

-خواب بودی ما شاممون رو خوردیم، بیا بریم شامت رو آماده کنم.

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-بعداً می‌آم.

-بعداً کیه؟ بیا بریم. کیوان منتظره برم بهش بگم ببریمت دکتر یا نه، اگه بگم خوبی که می‌پرسه پس چرا بیرون نیومده!

ناخودآگاه پرسیدم:

-بهزادم هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا گفتم پشیمان شدم. ترسیدم سؤالم باعث شود عمه پی به همه چیز ببرد، اما عادی سر تکان داد:

- هستش، شامم پیشمون بود. می‌دونه سردرد داشتی و نمی‌تونستی از اتاقت بیای بیرون.

-باشه عمه تو برو، آماده می‌شم الان می‌آم.

فقط شالم را برداشتم و روی سرم کشیدم. لباسم همان لباس صبح بود. اولین نفر آقاکیوان من را دید. ابتدای راهرو تازه از گفت‌وگو با تلفن خلاص شده بود. با لبخند سلام گفتم.

جواب سلامم را کشیده داد و گفت:

-خدا بد نده، چی شده؟ نبودی شام بهمون مزه نداد!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که به جلو قدم برمی‌داشتم، جواب دادم:

-چیزی نبود، یه کوچولو سردرد داشتم.

حاج‌خانم با اعتراض گفت:

-یه کوچولو نبود! امونش رو برید. قرصم خورد، افاقه نکرد.

صدای حاج‌خانم را می‌شنیدم، اما در پی پیداکردن او نبودم. با بهزاد که در انتهای سرسرا، پشت به قله، دستانش را به زیر بغل برده و ایستاده بود، چشم‌درچشم شدم. بدون اینکه نگران واکنش دیگران باشد، یا حتی بترسد، خیره‌ی من بود، انگار که جز من و او کس دیگری نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت203

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

"سلام"ی که گفتم، بیشتر برای بیرون‌آوردن او از این حالت بود؛ البته مطمئن نبودم این خیرگی‌اش خودخواسته نباشد؛ با علم به اینکه می‌دانست کجاست و چه کسانی اطرافش هستند. اصلاً برایم باورکردنی نبود که او با دیدن من اختیار هوش و حواسش را از دست بدهد؛ به او نمی‌آمد!

سرش را کوتاه تکان داد. براندازم کرد. دل من هم با نگاهش بالا و پایین شد. همه چیز، جز او را تار می‌دیدم. چگونه وصل شده بود به تمام علائم حیاتی‌ام و روی تک‌تک‌شان تأثیر گذاشته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، بهتری الان؟

دو جواب داشتم؛ دو جواب کاملاً متفاوت! برای دو بهزاد! یکی برای بهزادی که دوستَش داشتم و جواب دیگر برای بهزادی که عضوی از خانواده عمه بود. لحن سؤال‌پرسیدنش، همان لحن بهزاد قبل از حرف‌زدن طولانی‌مدت دیشب بود؛ مثل همیشه، اما نگاهش نه. گیر کرده بودم بین منظور نگاه و لحن همیشگی‌اش! مثل خودش شدم، عادی جواب دادم، غیرعادی نگاه کردم:

-خوابیدم بهتر شدم.

حاج‌خانم دستش را به دسته‌ی مبل تکیه داد و کمی به طرف بهزاد متمایل شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاییزی کاراش زیاد شده. هم کارای من، هم کیان، خسته‌ش می‌کنه.

بهزاد قدمی به جلو برداشت:

-علاجش اینه چند روز مال خودش باشه، فکر کنم سه ماهی شده که یکسره داره کار می‌کنه!

تا این را گفت نگاهم به آقاکیوان افتاد. چشم به بهزاد داشت. تا زمانی که در این خانه بودم، در هر برخوردی، باید مدام به این فکر می‌کردم که الان کدام یک از آن دو بهزاد مقابلم ایستاده است، باید می‌فهمیدم کی و کجا علاقه‌ی بهزاد سربرآورده و حرف می‌زند و کی او در نقش کارفرماست. چون برایم مهم بود حفظ خاطرات تمام این روزها و لحظه‌ها و حرف‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم بگویم: "خسته نیستم" اما آقاکیوان زودتر از من به حرف آمد:

-پروین که از دوبی برگشت، الناز می‌تونه یک هفته مال خودش باشه.

بهزاد ابرویی بالا انداخت:

-الانم بخواد می‌تونه برای خودش وقت بذاره، من و کتی هستیم. با خود زن‌داداش هم صحبت کرده که این چند روز می‌آد اینجا.

آقاکیوان دستش را بالا انداخت:

-بی‌خیال کتی بشین، حوصله‌ی اخم‌وتخمای ابراهیم رو ندارم!

عمه مانع ادامه‌ی بحث‌شان شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا ول کنید بعداً در موردش حرف می‌زنیم، بیاین دور هم چای و میوه بخوریم.

بهزاد آرام به جلو قدم برداشت و فاصله‌اش را با پنجره‌ی پشت سرش بیشتر و بیشتر کرد. نگاهش به عمه‌پری بود:

-زندداش بریم تو حیاط بشینیم؟

حاج‌خانم با لبخند رو به او گفت:

-حیاط که سرده!

بهزاد نیم‌چرخی به طرفش زد:

-اون‌قدرها سرد نیست که نتونیم تحمل کنیم.

عمه نیم‌نگاهی به آقاکیوان انداخت:

-نمی‌دونم، اگه همه موافقید بریم.

کیان داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هورا هورا منم می‌تونم خیلی‌خیلی بیدار بمونم، مدرسه ندارم.

حواسم را به کیان داده بودم تا نگاه‌کردنم به بهزاد از حد خود نگذرد. در حضور جمع باید از خودم و برخوردهایم مقابل او مراقبت می‌کردم؛ موردی نبود که قبلاً به آن فکر کرده باشم؛ مثل واکنشی فی‌البداهه بود و البته درست. هیچ‌کس نباید می‌فهمید بین من و بهزاد چه خبر است، ضرورتی که انگار خود بهزاد چندان درکش نمی‌کرد، چرا که وقتی از کنارم رد می‌شد تا به حیاط برود، لحظه‌ای کوتاه ایستاد. زل زد به چشم‌هایم و بعد با مکث اشاره‌ای به بلوز قرمزم کرد:

-این‌طوری نیا، یه چیز گرم‌تر بپوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بالا بردم و موهایی را که سرجایشان بودند، بیهوده از زیر شال بیرون آوردم و دوباره به داخل هل دادم! می‌شود با وجود داشتن یک انبار باروت رو به انفجار در ذهنت، باز احساس خوشبختی کنی! دستانم را در هم قفل کردم و رفتنش را تماشا کردم. هنوز چند قدمی نرفته بود که یک‌دفعه برگشت:

-حاج‌خانوم من می‌برمت حیاط!

#پارت204

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان جا راهش را به سمت اتاق حاج‌خانم کج کرد:

-ژاکت مشکی حاج‌خانم دم دسته؟

و حاج‌خانم بلافاصله جواب داد:

-روی تخته.

به بقیه نگاه کردم، اول از همه به آقاکیوان! می‌خواستم ببینم آن‌ها هم مثل من حس می‌کنند رفتار بهزاد تغییر کرده است یا نه. آقاکیوان به کیان توصیه می‌کرد روی تیشرت آستین‌کوتاهش پیراهن بپوشد. عمه به آشپزخانه برگشته بود و شیرینی‌های داخل ظرف را بیشتر می‌کرد و حاج‌خانم آستین بلوزش را پایین می‌داد. فقط من

رمان بازار
romanbazar.ir

گم شده بودم میان کوره‌راه ناشناخته‌ای به اسم بهزاد!

بعد از برداشتن مانتوی کوتاه کتانم به آشپزخانه رفتم. تنها من و عمه داخل خانه مانده بودیم. نیم‌نگاهی به من کرد و با اشاره به ظرف شیرینی گفت:

-کیوان همه چی رو برد، من پیش‌دستی‌ها رو می‌برم، تو هم شیرینی رو بیار.

سری تکان دادم و شانه‌به‌شانه‌اش رفتم. حین قدم‌برداشتن پرسید:

-سردرد که نداری دیگه؟

در را برایش نگه داشتم تا بیرون برود:

-نه بابا، خوبم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان دور میز چرخ می‌خورد و بقیه روی مبل نشسته بودند. تمام حواسم را به ظرف شیرینی دادم و آن را وسط میز گرد شلوغ گذاشتم. بهزاد داشت کمک می‌کرد حاج‌خانم چایش را بنوشد. می‌خواستم ببینم عمه کجا می‌نشیند تا کنارش بنشینم، اما او روی مبلی که بین آقاکیوان و حاج‌خانم بود، نشست و من ماندم با دو مبلی که یکی کنار بهزاد و دیگری کنار آقاکیوان بود. روی مبل کنار بهزاد نشستم، فرصت بی‌دردسری دست داده بود تا نزدیکش باشم! نگاهش نکردم تا بدانم عکس‌العملش چیست. فقط از تکان‌خوردنش متوجه شدم در جایش جابه‌جا شده است. عمه دست به کار شده بود و لیوان‌های چای را از سینی

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌داشت و مقابل‌مان می‌گذاشت. به بهزاد که رسید، گفت:

-تو که کم مونده یه پتو بکشی دور حاج‌خانوم، خودت چرا با یه تک‌پیرهن اومدی؟ تازه آستینتم زدی بالا!

به دستان بهزاد در دو طرف لیوان چای نگاه کردم. آن‌ها را کمی عقب کشید:

-من عادت دارم، امشبم خیلی سرد نیست!

آقاکیوان که لیوان چایش را برداشته بود، گفت:

-بهزاد نصفِ شب‌های عمرش رو تو تراس طبقه‌ی بالا صبح کرده!

ناخودآگاه برگشتم و به تراس طبقه‌ی بالا نگاه کردم؛ دقیق‌تر به پنجره‌ی اتاقش. همین که سر

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین آوردم، بهزاد به سمت راست مبلش، که فاصله‌اش را با من کمتر می‌کرد، متمایل شد. دستش را دور لیوان چای محکم‌تر کرد:

-همیشه دوست داشتی پته‌ی من رو بریزی روی آب، ولی خب نمی‌دونی که من با بدی‌هام جذاب‌تر می‌شم!

آقاکیوان بلند به حرفش خندید.

این‌بار بی‌توجه به جمع به طرفش برگشتم. لبخند روی لبش بود. آرام، خیلی آرام، به طرفم سر چرخاند و لبخندش عمیق‌تر شد و جایش در قلب من هم! تمام ثانیه‌ها، دقیقه‌ها و ساعت‌هایی که با او به سر می‌شد، فقط می‌خواستند یک چیز به من بگویند، همه‌ی سختی‌هایی که پشت سر گذاشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

و تمام سختی‌هایی که قرار است یک‌به‌یک در مسیر زندگی‌ات ظاهر شوند، می‌ارزد به صاحب این حس و این لحظه‌ها بودن!

وقتی داشتم برای خودم در پیش‌دستی شیرینی می‌گذاشتم، کاری را کردم که بهزاد اغلب برای من انجام می‌داد؛ پیش‌دستی‌اش را جلو کشیدم و برای او لطیفه گذاشتم. با صدای بلند گفت:

-مرسی الناز!

و همان لحظه لطیفه را برداشت و به طرف دهانش برد. برای اینکه کارم عادی جلوه کند پیش‌دستیِ مقابل حاج‌خانم را هم جلوتر آوردم و لطیفه‌ای هم برداشتم تا برای او بگذارم که با بالاآوردن دستش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای من نذار النازجان، بی‌وقته برای شیرینی‌خوردن!

می‌خواستم شیرینی را به داخل ظرف برگردانم که بهزاد کمی به جلو خم شد و شیرینی را از دستم گرفت:

-با اینکه بی‌وقته برای شیرینی‌خوردن، اما چون اون یکی بدجور چسبید این یکی رو هم می‌خورم!

کاش می‌شد تا خود صبح با همین فاصله‌ی کم کنار هم می‌نشستیم و هرگز به اتاق و تنهایی‌ام برنمی‌گشتم.

حاج‌خانم خسته شده بود و جز او هیچ‌کس تمایل نداشت به داخل خانه برگردد. خمیازه که کشید، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج‌خانوم ببرمتون داخل؟

با تکان سر تأیید کرد:

-آره قربون دستت، من دیگه نمی‌تونم بشینم.

تا نیم‌خیز شدم، بهزاد زودتر برخاست. مبلش را کمی عقب برد و رو به من گفت:

-تو بشین، من می‌برمش.

#پارت205

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نفهمیدم کی روی مبل نشستم. از همان لحظه‌ای که بهزاد دست انداخت زیر بغل حاج‌خانم، تا لحظه‌ای که در خانه را باز کرد و به همراه او به

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل خانه پا گذاشتند، با نگاه دنبالش کردم. به لیوان خالی از چای حاج‌خانم که با کمک بهزاد نوشیده بود زل زدم و دیگر نتوانستم سر جایم بنشینم. بلند شدم و رو به عمه گفتم:

-من برم یه سر به حاج‌خانوم بزنم، آقا بهزاد نمی‌دونه قبل خواب چیا لازم دارن.

منتظر نماندم اجازه بدهند یا حرفی بزنند. سریع به سمت خانه رفتم. در را باز کردم و همین که خواستم به سمت راهرو بروم، پاهایم سنگین شد، آن هم فقط برای جلورفتن. چند قدم به عقب برگشتم که در اتاق حاج‌خانم باز شد و بهزاد بیرون آمد. تا نگاهش به من افتاد، در را سریع به طرف خودش کشید و زود بست. حرف‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم به او بزنم، آن‌قدر مهم بود که صبر کنم تا نزدیک‌تر بیاید و بهتر بشنود. عجله‌ای برای جلوآمدن نداشت، کوتاه و آرام قدم برمی‌داشت و چشمش به من بود:

-چیزی شده؟

چشم طمع دوخته بودم به دوسه قدم فاصله‌ای که بین‌مان بود. بهزاد ایستاده بود و خیال کم‌کردن فاصله را نداشت. من قدمی به سویش برداشتم. چشمانم را به سمت پایین منحرف کردم:

-بهزاد من...

نمی‌دانستم این‌قدر سخت است برداشتن "آقا" از اول اسمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-احساس می‌کنم... یعنی امشب هر وقت، اومدم مثل همیشه کارهای حاج‌خانوم رو بکنم زودتر بلند شدی و نذاشتی! نمی‌دونم چرا این کار رو می‌کنی، اما لطفاً دیگه نکن. این کار منه، نمی‌خوام کس دیگه‌ای انجامش بده، حالا با هر قصد و نیتی!

وقتی حرفی نزد، جرئت کردم و به صورتش نگاه کردم. لبانش روی هم چفت بود، اما می‌شد رد لبخند را روی آن‌ها دید:

-آدم اولش که تو رو می‌بینه فکر می‌کنه با یه دختر خیلی منعطف طرفه، از اونا که بلد نیستن با هیچی مخالفت کنن و هر چی بهشون بگی چشم می‌شنوی، از اون دخترا که می‌شه روی یک

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت چرخوندشون، اما جلوتر که می‌آد می‌فهمه کور خونده!

شانه‌ای بالا انداخت:

-قصد و نیت خاصی نداشتم، دیدم امروز سردرد داشتی، می‌خواستم یه کاری کنم بیشتر بشینی و استراحت کنی!

منظورم واضح بود، می‌خواستم بگویم دلم نمی‌خواهد رابطه‌مان پرستاری من از حاج‌خانم را تحت‌الشعاع قرار دهد، اما دلیلش، بهزاد تمام روزهای پیشین را به یادم آورد؛ با تمام ملاحظاتی که داشت و به موقع بروز می‌داد.

-خیلی ممنون، الان حالم کاملاً خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کردم نرمش کلامم کافی باشد برای جبران شکی که به نیتش کرده بودم. از سر راهش کنار رفتم تا برود، اما قدم‌هایش را طوری برداشت که باز روبه‌روی هم قرار گرفتیم. این بار پشت سرش دیوار منتهی به راهرو بود. سرش را کمی به طرفم خم کرد:

-اگه حالت کاملاً خوبه، پس بذار حرفی رو که می‌خواستم فردا بهت بزنم، الان بگم!

سرم را آرام بالا و پایین بردم. به خودش اشاره‌ای کرد و گفت:

-من این حالتِ سوگ و غم و درد و سردردی که داری، اصلاً دوست ندارم. تو رابطه‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستی گذاشتی کنار، تا با کسی باشی که می‌خوایش، پس فقط باید بخندی!

منتظر نماند تا حرفی بزنم، قدمی به جلو برداشت و حین گذشتن از کنار من گفت:

-برگرد حیاط و دوباره بشین کنار من!

#پارت206

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نگاهم بی‌اختیار به دنبالش کشیده شد. قدم‌هایش را دنبال کردم و یک دور چرخیدم؛ مثل تاب‌خوردن در هوا بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌گشتم به حیاط و دوباره کنارش می‌نشستم. سوگواری را کنار می‌گذاشتم، گوشی‌ام را روشن می‌کردم و دیگر هیچ پیام و تماسی نمی‌توانست من را به هم بریزد و سرم را به درد بیاورد.

مانتو را از تنم درآوردم و قبل از رفتن به اتاق حاج‌خانم روی میز آرایش گذاشتم. امشب هیچ سوز و سرمایی نمی‌توانست روی من تأثیر بگذارد.

حاج‌خانم روی تختش نشسته و پاهایش را رو به جلو دراز کرده بود. قرآن می‌خواند، من را که دید، لبخند زد:

-چرا اومدی بالا؟ می‌موندی پیش بچه‌ها.

به طرفش رفتم:

-اومدم ببینم شما چیزی لازم ندارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد:

-نه، چی می‌خوام؟ برو النازجان، چیزی لازم ندارم.

اشاره‌ای به پنجره کردم:

-ببندم پنجره رو، سردتون نیست؟

-الان بذار باز بمونه، هر وقت خواستی بخوابی بیا ببند.

-آب چی؟ آب نمی‌خواین؟

با اخم اشاره‌ای به میز کنارش کرد:

-آب هست دیگه، تا تو بری اونا اومدن تو! کار داشته باشم خجالت نمی‌کشم که، می‌گم بهت!

-پس اگه کاری داشتین صدام کنید.

باز اخم کرد و من با لبخند بیرون آمدم و به طرف در رفتم. پا که به تراس گذاشتم، انتظار نگاه بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌کشیدم، اما نگاه آقاکیوان و عمه را دیدم. بهزاد پا روی پا انداخته و چشم به آقاکیوان داشت و به حرف‌هایش گوش می‌داد. به پایین پله‌ها که رسیدم، کیان به سمتم دوید. دستش را به طرفم دراز کرد، همین که خواستم دستش را بگیرم، یک‌دفعه خندید و آن را عقب کشید و دور شد:

-بیا دنبالم کن من رو بگیر. بدو بدو.

لبخندی زدم:

-گولم زدی نمی‌آم!

نیم‌نگاهی به بهزاد انداختم. هنوز همان‌طور کج روی مبل نشسته بود. نزدیک‌شان که شدم در جایش جابه‌جا شد و جمع‌تر نشست، باز هم نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد. همین که دست روی مبل گذاشتم تا بنشینم، خودش را به جلو کشید. دستش را روی میز گذاشت و به سمتم سر چرخاند:

-چرا مانتوت رو درآوردی، سردت نیست؟

با مکث کوتاهی جوابش را دادم، از راحت حرف‌زدنش غافلگیر شده بودم:

-نه، سرد نیست، هوا خوبه!

عمه دو طرف کت کوتاهش را به هم نزدیک کرد:

-همچین خوبم نیست، از اولی که اومدیم سردتر شده!

آقاکیوان رو به عمه زمزمه کرد:

-ویسکی بیارم که سرما یادمون بره؟

عمه نیم‌نگاهی به بهزاد و بعد به من انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدم نمی‌آد، به قول کیان فردام که تعطیله، بدخواب بشم می‌تونم تا ظهر بخوابم و تلافی کنم!

آقاکیوان سری تکان داد و حین بلندشدن از جایش گفت:

-الان می‌رم می‌آرم، اولشم واسه خاطر مامان نیاوردم.

از برگشتنم پشیمان شده بودم و احساس زیادی‌بودن می‌کردم. تازه آمده بودم و نمی‌توانستم به داخل برگردم. آقاکیوان خیلی سریع با بطری ویسکی،که اگر اسمش را نمی‌گفت برای من همان مشروب بود، و چند جام داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی برگشت. آن‌ها را روی میز گذاشت و یک‌دفعه به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

-یه کمم برای تو می‌ریزم، اگه خوشت اومد دفعه‌ی بعد بیشترش می‌کنم!

چسبیدم به مبل:

-نه‌نه... من نمی‌خورم، شما راحت باشید!

عمه رو به آقاکیوان گفت:

-الناز اهلش نیست!

بیشترِ آخر هفته‌ها، وقتی حاج‌خانم می‌خوابید، آقاکیوان و عمه در آشپزخانه یا حیاط، مشروب می‌نوشیدند، اما هیچ‌وقت نشده بود همه دور یک میز نشسته باشیم و این‌طور راحت در جام بریزند و به من هم تعارف کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که می‌خواست در سومین جام هم بریزد، بهزاد گفت:

-برای منم نریز!

آقاکیوان لبانش را به حالت سؤالی بالا داد:

-تو چرا؟ می‌خوای بشینی نگاهمون کنی؟

همان‌طور که بی‌حرکت نشسته بودم، زیرچشمی به بهزاد نگاه کردم. از من به میز نزدیک‌تر بود و به راحتی می‌توانستم واکنش‌هایش را ببینم:

-نوش، من تو مزه همراهی‌تون می‌کنم.

عمه ابرویی بالا داد:

-یه کم بخور، زیاده‌روی نکن که بعدش بتونی بشینی پشت فرمون و برگردی، یا هم شب اینجا بمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد دستش را روی لبه‌ی میز حرکت داد:

-کلاً امشب میل ندارم، همین‌جوری‌شم کله‌م داغه!

#پارت207

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

هر حرفی که می‌زد و حرکتی که می‌کرد، من آن را به نفع خودم تعبیر می‌کردم، نه از همان اول، از وقتی که خواست برگردم و کنارش بنشینم!

ظرف آجیل را جلو کشید و بین من و خودش گذاشت:

-مشغول باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه زل نزنم به شراب‌نوشیدن عمه و آقاکیوان، کمی به سمت بهزاد متمایل شدم و دست در ظرف آجیل کردم؛ اما مستقیم به او نگاه نکردم. همان‌طور که خواست مشغول شدم. زمزمه کرد:

-خون‌دماغ که دیگه نشدی؟

تا این را گفت سرم را بلند و نگاهش کردم. کامل به طرفم چرخیده و زل زده بود به من. با نیم‌نگاهی به عمه که با جام مشروب بازی‌اش گرفته و نزدیک دهانش نگه داشته بود، سریع گفتم:

-نه نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهم را به آجیل‌های داخل دستم داد.

کمی سرش را خم کرد تا تمام صورتم ببیند:

-دقیقاً از کی، چند روزه؟

ویسکی را عمه و آقاکیوان می‌نوشیدند، اما بهزاد زمان و مکان یادش رفته بود. نگاه‌کردنش به من اصلاً معمولی نبود. حالت مورب‌تری نسبت به قبل داشت. سؤال می‌پرسید و انگار فقط می‌خواست من نگاهش کنم، نه اینکه جوابش را بدهم.

-فکر کنم یه هفته‌ای هست.

سرش را کوتاه بالا و پایین برد:

-خوبه!

دست که داخل آجیل برد و بادام‌شورهای آن را جدا کرد، فکر می‌کردم سؤال‌هایش تمام شده

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد، اما حینی که آن‌ها را به سمتم گرفت،
پرسید:
-حاج‌خانم نوبت بعدی‌ش کیه؟
سر که بلند و نگاهش کردم، لبخند روی لبش را
پنهان کرد و گفت:
-بگیرش، بادوم دوست داری!
دستم را نگه داشتم تا بادام‌ها را خودش داخل
دستم بریزد:
-آخر همین ماهه! وقتش که شد قبلش بهتون خبر
می‌دم.
-خیلی لطف می‌کنی!
آقاکیوان جامش را روی میز گذاشت و با
تک‌سرفه‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از الان برای رفتن الناز و پیداکردن یکی دیگه ماتم گرفتم، هم حاج‌خانم بهش عادت کرده، هم ما!

فقط لبخند زدم. بهزاد با تکان سر تأیید کرد:

-آره خیلی بهش عادت کردیم، باید یه فکری به حال ما بکنه!

عمه خندید:

-قول می‌ده زودزود بیاد بهمون سر بزنه.

بهزاد به طرفم برگشت و شمرده‌شمرده گفت:

-زودزود بهمون سر می‌زنی؟

داشت سربه‌سرم می‌گذاشت. ویسکی و جام را فراموش کردم و گفتم:

-مگه می‌تونم سر نزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تعللی کوتاه، در حالی که هنوز چشم به بهزاد داشتم، ادامه دادم:

-منم به حاج‌خانم و شماها عادت کردم.

چشمانش مورب‌تر هم شده بود و باز سعی داشت لبخندش را در بند خود نگه دارد:

-حاج‌خانوم خیلی دوستِت داره، هر روز بیشتر از دیروز!

شانه‌ام را بالا آوردم و گردنم را کمی کج کردم:

-مطمئنم از شدت علاقه‌ی من خبر ندارن!

چشمانش روی شانه‌هایم چرخید. نگاه‌کردنش را طول داد و آرام عقب رفت و به مبل تکیه داد. با بردن دستانش به زیر بغل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج‌خانوم سرش تو کاره، حتماً می‌دونه! مدلش این‌طوریه که زود تشخیص می‌ده!

هنوز شانه‌هایم را کامل پایین نیاورده بودم:

-اگه خبر دارن کار من راحت می‌شه، می‌دونن که هیچی نمی‌تونه باعث بشه ازشون غافل بشم، نه سردرد و نه و هیچ درد و غم دیگه‌ای!

چشمانش به حالت عادی برگشت. عمیق‌تر نگاهم کرد:

-به جای گفتن، باید این رو بهش ثابت کنی!

برای درک معنای حرفش، مجبور شدم کامل از او چشم بگیرم. عمه و آقاکیوان جامشان را روی میز گذاشته و سرشان را به پشتی مبل تکیه داده بودند. بهزاد با نگاه به آن‌ها از جایش بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگار شما خوابتون می‌آد، می‌رم با مامان خداحافظی کنم و برم.

با کمک عمه و آقاکیوان وسیله‌های روی میز را جمع کرده بودیم و داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم که بهزاد کت‌پوشیده بیرون آمد. دستی به سر کیان کشید و با نگاهی که از آقاکیوان شروع و به من ختم شد، گفت:

-خداحافظ، شب‌تون بخیر.

#پارت208

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش داخل خانه، وقتی از من خواست برای آنچه خودم آن را کنار گذاشته بودم، سوگواری را تمام کنم، نوعی دلداری یا کمک برای بهترکردن حالم به نظرم آمد؛ اما وقتی در آخرین لحظات از ثابت‌کردن حرف زد، فهمیدم هر چه گفت و خواست، برای خودش بود! نوعی خودخواهیِ عاطفی که من کاملاً درکش می‌کردم و جنسش را می‌شناختم.

گوشی‌ام را که روشن کردم، چندین و چند تماس از سپهر داشتم. این سماجت‌ها قرار نبود تمام بشود! سپهر نیاز به ضربه‌ی محکم‌تری داشت، اما من دستِ زدنِ آن ضربه را نداشتم؛ جواب پیام من را هم داده بود: "هزار بار زنگ زدم جواب ندادی،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرت جایی خورده، سرگیجه گرفتی و اراجیف می‌گی، اگه برای منحرف‌کردن ذهن منه از دروغ شاخدارت، باید بهت تبریک بگم، خوب کلکی سوار کردی؛ اما بدون هزار سال هم که بگذره من فراموش نمی‌کنم، الان هم منتظرم سرگیجه‌ت بند بیاد!"

سپهر ترسناک شده بود، از این حرف‌هایش می‌ترسیدم؛ از اینکه لحظه‌ای نمی‌خواست به این فکر کند که من حقیقت را گفته و کلکی سوار نکرده بودم. نمی‌دانستم در کدامین بار تکرارکردنم بالاخره باور می‌کرد که واقعاً تمام دردم نخواستن اوست، فقط مطمئن بودم آن‌وقت تازه اول شروع مشکل‌مان خواهد بود، مشکلی که ناگزیرم می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

به گفتن واقعیتی به نام علاقه به آدمی دیگر...

کاری که به شدت برایم سخت و ناگوار بود.

با تقه‌ای که به در خورد، سرم را از روی بالش بلند کردم. عمه را در چهارچوب در دیدم:

-خوابیدی الناز؟

کامل نشستم:

-نه بیدارم، بیا تو!

دست که به موهای پشت سرش برد و تابی به آن‌ها داد، فهمیدم هوشیارِ هوشیار نیست؛ اگر چه مست هم نبود. لبه‌ی تختم نشست، کمی سرش را به طرف شانه کج کرد:

-سردرد که دیگه نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودم را به جلو کشیدم تا هم به او نزدیک‌تر باشم و هم بهتر بتوانم صورتش را ببینم:

-نه خوبم...

ابرویی بالا داد:

-شاید سردرد نداشته باشی، اما خوب هم نیستی!

-زل زدم در چشم‌هایش:

-سپهر ول‌کن نیست، نمی‌فهمه وقتی می‌گم نمی‌خوام این رابطه ادامه پیدا کنه، به چیزی که می‌گم کاملاً مطمئنم. خسته‌ام کرده.

سرم را کمی پایین بردم. دست روی پایم کشیدم:

-قدرت تشخیص درست و غلط رو از دست دادم، نمی‌دونم چی‌کار کنم که دست از سرم برداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گم تند بشم و کاری کنم که دیگه یه سر سوزن به نخواستن من شک نکنه!

دستانم را مقابل صورتم گرفتم:

-اما دلم براش می‌سوزه. حتی...

خیرگی نگاه عمه بیشتر شد:

-حتی عذاب وجدان دارم!

چشمان عمه تنگ شد. لب باز کرد چیزی بگوید، اما در سکوت دستانش را عقب‌تر از بدنش تکیه‌گاه کرد و به دیوار روبه‌رو چشم دوخت:

-این حالی که تو می‌گی رو یه بار داشتم...

سرم که تند بالا آمد، آرام‌تر از قبل گفت:

-اون موقع‌ها که تو شرکت ساختمونی پیش سحرخیز کار می‌کردم! خیلی بهم اعتماد داشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

همون اعتمادم باعث شده بود بهم بال‌وپر بده و همه جا من رو بفرسته جلو و گوش به حرف دور و وریاش نده.

#پارت209

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرش را کوتاه تکان داد:

-خب منم خوب بلد بودم از فرصتام استفاده کنم. جواب اعتمادش رو می‌دادم. حواسم جمع بود، جمع‌تر از خودش! نمی‌ذاشتم کسی بذاره تو کاسه‌ش. جفت‌مون از هم راضی بودیم.

لبخند کمرنگی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی من تا وقتی راضی بودم که کیوان پا به شرکت سحرخیز نذاشته و بهم پیشنهاد کار تو شرکت خودش رو نداده بود!

لبخند در تمام صورتم پخش شد. در جایم جابه‌جا شدم و بلند پرسیدم:

-بعدش چی شد، عاشقش شدی؟

اخم کمرنگی کرد:

-عاشق؟ حتی نمی‌دونستم مجرده!

گره‌ی ابروهایش باز شد:

-به‌خاطر سنش فکر می‌کردم متأهله، یه کلمه حرف خارج از کار هم نمی‌زد.

دستش را بند گردنش کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون اولا خیلی تحویلم نمی‌گرفت؛ نمی‌خواست قبول کنه سحرخیز کاراش رو داده دستم و مجبوره با من سروکله بزنه!

به اینجا که رسید هر دو با هم ریز خندیدیم، عمه‌پری خندیدنش را بیشتر طول داد، انگار شراب تازه داشت تأثیرش را می‌گذاشت:

-اما بعدش فهمید همینه که هست!

پاهایم را جمع کردم و دستانم را در هم حلقه کردم:

-دیگه چی شد، کی فهمیدی مجرده، اصلاً چطور شد ابراز علاقه کرد؟

عمه با لبخند براندازم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه روز که کارش توی شرکت سحرخیز تموم شده بود و می‌خواست بره، برگشت ازم پرسید می‌تونه بیرون از دفتر یه جا من رو ببینه...

به میان حرفش پریدم:

-می‌خواست بگه ازت خوشش اومده و اینا؟

عمه چپ‌چپ نگاهم کرد:

-نخیر! بذار حرفم رو بزنم.

تندتند گفتم:

-باشه‌باشه بگو...

نگاهش را مستقیم به من دوخت:

-اولش سر گردوندمش، گفتم دلیلی نداره، هر چی هست تو دفتر بگه؛ اونم گفت یه مورد کاریه که بهتره یه جایی خارج از شرکت سحرخیز بهم بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌طوری شد که یه شب رفتیم رستوران. اونجا بهم پیشنهاد کار تو شرکت خودش رو داد، گفت هر چی از سحرخیز می‌گیری، دو برابرش رو می‌دم.

با دست جلوی خمیازه‌اش را گرفت:

-اون‌شب گفتم نه، اما خب وسوسه شده بودم. کیوانم کوتاه‌بیا نبود، هر دفعه یه چیزی می‌ذاشت روی پیشنهادش. هر چی من عقب می‌کشیدم، اون مشتاق‌تر می‌شد. وقتی بالاخره قبول کردم، یهو غافلگیرم کرد!

سرم را تکان دادم:

-پیشنهاد ازدواج داد؟

دستش را بالا آورد، صورتش را جمع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو یه ذره هم کیوان رو نشناختی! عادی برگشت و گفت این مدت خیلی خسته‌ش کردم، باید جبران کنم تا خستگی‌ش در بره و یه سفر دوتایی با هم بریم. حق انتخاب جاش رو هم داد به من!

#پارت210

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

لبخندم جمع شد:

-دوتایی یعنی خودش و تو؟

عمه باز خندید:

-نه پس، من و خودش و سحرخیز!

-چه جوابی دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد:

-حقش رو گذاشتم کف دستش و برگشتیم سر خونه‌ی اول، گفتم تمایلی ندارم با لمپنا کار کنم...

بعدشم فهمیدم ازدواج نکرده، دیگه باز رفت و اومد و گفت اون حرف رو قبل از اینکه من رو ببره تو دم‌ودستگاهش محض امتحان‌کردنم زده. چون همون‌قدر که من از لمپنا بدم می‌آد، اونم از پتیاره‌ها خوشش نمی‌آد!

این رفتار آقاکیوان کاملاً برایم آشنا بود، تحقیقاتش از صاحب‌خانه‌مان، قبل از اینکه به من پیشنهاد پرستاری از مادرش و کیان را بدهد!

خمیازه‌ی دیگری کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تهشم همه چی ختم شد به اینجایی که می‌بینی! منم اون‌موقع ناراحت بودم، عذاب وجدان داشتم، اما دیدم اگه بمونم پیش سحرخیز دیگه اون آدم قبل که از جون‌ودل براش مایه می‌گذاشت نمی‌شم، چون فکر می‌کردم همین که کنارش موندم خودش کافیه و کلی لطف کردم بهش. از طرفی نمی‌خواستم بعدها حسرت بخورم که یه شرایط بهتر برام فراهم بود و نرفتم. من آدمی نبودم که از همه‌ی خودم کار نگیرم، اینم فقط پیش کیوان ممکن می‌شد. چون من می‌خواستم هر طور شده خودم رو بهش ثابت کنم. خیلی راحت نبود، وقتی رفتم دفتر کیوان تازه فهمیدم چه‌قدر کارم سخته! جون کندم تا همه چی رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

هم جفت‌وجور کنم، اما چون مطمئن بودم به درست‌بودن کارم، از تاوان‌دادن براش نمی‌ترسیدم. کیوان، سحرخیز نبود، زود همه چی دلش رو می‌زد، حتی یه الکی خندیدن! حق نداشتی جلوش یه حرکت اشتباه انجام بدی!

به آرامی از جایش بلند شد:

-همه‌ی اینا رو گفتم که بگم، بی‌رحمی اسمش بد در رفته، اگه بدونی کجا ازش استفاده کنی، خیلی هم خوبه! تو اول‌وآخرش دیگه به درد سپهر نمی‌خوری، دلت هم بسوزه و بری باهاش، هم خودت رو بدبخت کردی، هم اون رو!

پشت به در و رو به من چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه کلام بگو، یکی دیگه رو می‌خوای، چه می‌دونم بگو یه خواستگار بهتر دارم تا بره پی کار خودش!

چشم گرفتم، اما زود فهمیدم از همان حرکت‌های اشتباهی است که عمه مواظب بوده مقابل آقاکیوان انجامش ندهد. خیره شدم به چشم‌هایش. تابی به آن‌ها داد و با صدایی که کمی نازک شده بود، گفت:

-نکنه قضیه همینه، آره؛ یکی دیگه؟ عذاب‌وجدانم که می‌گی داری!

محکم گفتم:

-نه، هیچ‌کس نیست؛ فقط دیگه بهش علاقه ندارم. نمی‌تونم به ازدواج باهاش فکر کنم.

با معطلی از من نگاه گرفت و به سمت در رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان هم بگیر بخواب، این چند وقت که من نیستم بهزاد و کتی بیشتر می‌آن اینجا، با این قیافه‌ی درب‌وداغون نرو جلوشون، دیدی که بهزاد تو حیاط چی می‌گفت، می‌خواست ثابت کنی شیش‌دونگ حواست به حاج‌خانوم هست، دو پا جلوتر از کیوانه!

***

#پارت211

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه کنارم نشست و تا سرش را به دیوار تکیه داد، گفتم:

-اِ تکیه نده کروکثیفه، راست بشین، اینجوری کنی که صبح جای مرخص‌کردن بابات، خودت رو باید بستری کنن.

سرش را برداشت و نیم‌نگاهی به دیوار پشت سرش انداخت و گفت:

-لباسام رو عوض می‌کنم.

و بعد با لبخندی کم‌رمق رو به من که روی صندلی رنگ‌ورو رفته‌ی بیمارستان راست نشسته بودم، گفت:

-تو رو هم اسیر کردم این موقع شب! هر چی بهش می‌گم بابا هر آت‌وآشغالی که دستت می‌آد

رمان بازار
romanbazar.ir

قاتی‌پاتی نخور، گوش نمی‌ده که، می‌دونه معده‌ش حساسه‌ها، فلافل می‌خوره با ترشی و سس تند. روشم نوشابه و بعدشم دل و جیگر مونده‌ی جیگرگی! برو خونه تا دیرت نشده.

صفحه‌ی گوشی‌ام را روشن کردم:

-هنوز دوازده نشده، دوازده آژانس می‌گیرم.

سرش را تا خواست دوباره به دیوار تکیه بدهد، بلند اسمش را صدا زدم که منصرف شد و به سمتم چرخید:

-گیروگرفتاری سپهر چیه؟

اخم کردم:

-چه می‌دونم افسانه، به‌خاطر سپهر از هر چی گوشی و تلفنه بیزارم. همه‌ش گوشی‌م رو یه جا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ذارم که چشمم بهش نیفته. اون باعث شد هر چی زنگ زدی نشنوم. همیشه روی سایلنته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اگه کیان نبود اصلاً نمی‌فهمیدم بابات بستریه و از صبح بیمارستانی!

مستقیم زل زدم به چشم‌هایش:

-تو چرا رک‌وراست بهش نمی‌گی دیگه بهت زنگ نزنه، چرا نمی‌گی ول کنه بچسبه به زندگی‌ش؟

گردنش را راست نگه داشت:

-به گفتن منه، فکر کردی تا زنگ می‌زنه من جواب می‌دم؟! از هر ده تا زنگ، یکی‌ش رو جواب می‌دم.

هر چی هم می‌گم الناز نمی‌خواد، فقط می‌گه

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتاریم تموم بشه، خودم می‌آم تهران حلش می‌کنم!

می‌خواستم بیشتر گله کنم، بیشتر و تندتر بگویم تا دیگر جواب سپهر را ندهد، اما خستگی‌اش و رد کمرنگ خط لبی که تنها در قسمت بالایی لب‌هایش باقی مانده بود، باعث شد سکوت کنم. خودش را کمی به جلو کشید:

-عمه‌ت کی برمی‌گرده؟

زیپ کیفم را باز کردم تا گوشی‌ام را داخلش بگذارم:

-تازه دو روزه رفته، یه ماهی کارش طول می‌کشه!

دستانش را کمی بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه ماه؟! خب این‌طوری که خیلی برات سخت می‌شه!

آرام گفتم:

-سخت که هست، ولی تنها هم نیستم. کتایون دختر حاج‌خانوم بهمون سر می‌زنه، امروز صبح اومد، فعلاً هم قراره بمونه!

خیره نگاهم می‌کرد و چشمانش دودو می‌زد.

وقتی برگشتم و دیگر چشم‌درچشم نبودیم، با تن صدای پایینی پرسید:

-از برادرشوهر عمه‌ت چه خبر؟!

سریع نگاهش کردم. سؤالش را تغییر داد:

-می‌آد بهتون سر بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شدم. کیفم را کنارش گذاشتم و گفتم:

-رفت‌وآمدش هیچ‌وقت معلوم نیست، یه وقتایی چند روز نمی‌آد، گاهی هم هر شب می‌آد! این دو شبی که عمه نبود، نیومد.

#پارت212

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به سمت اتاقی که پدرش در آن بستری و خوابیده بود، قدم برداشتم. از کنار ردیف بیمارانی که همه خواب بودند گذشتم و به بالای تختش رسیدم. طاقباز خوابیده بود و آرام و منظم نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشید. ملحفه را تا نزدیک شانه‌اش بالا کشیدم و بدون اینکه سروصدا کنم از اتاق بیرون آمدم. افسانه از جا بلند شده و کیف به دست منتظرم بود. آن را به سمتم گرفت:

-گوشی‌ت تو کیفت می‌لرزید، ببین کیه!

سریع گوشی را بیرون آوردم و تا صفحه را روشن کردم، شماره‌ی بهزاد به همراه اسمش روی صفحه‌ی گوشی ظاهر شد. افسانه ابرویی بالا انداخت و قدمی به عقب برداشت؛ با نگاه به او جوابش را دادم:

-الو...

-الو الناز، خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از افسانه تا جایی که می‌توانستم دور شدم. تا دیوار مقابل او جلو رفتم:

-ممنونم شما چطورید؟

در جوابم از حالش نگفت:

-زنگ زدم خونه حاج‌خانوم گفت بابای دوستت حالش بده و رفتی بیمارستان پیشش!

تندتند گفتم:

-آره یه خرده معده‌ش مشکل پیدا کرده بود، الان بهتره، منم دیگه می‌خوام آژانس بگیرم و برگردم خونه.

صدایی شبیه بسته‌شدن در آمد:

-نمی‌خواد آژانس بگیری، بگو کدوم بیمارستانی، می‌آم دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه زل زده بود به من، مقابل چشم او سخت بود که با بهزاد صمیمی باشم و نگران خستگی و خواب‌آلودگی‌اش:

-نه‌نه، اینجا خیلی بهت دوره، تا بیای من برگشتم خونه. خودم برمی‌گردم!

شمرده گفت:

-بگو کجایی بیام، زود می‌رسم.

دلم خیلی برایش تنگ شده بود، کلافگی این چند روز باعث شد، زمزمه کنم:

-بیمارستان لقمانم!

در جوابم گفت:

-الان حرکت می‌کنم، رسیدم زنگ می‌زنم بیای بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

به افسانه پشت کردم:

-پس آروم برون، عجله نکن!

"چشم" کشیده‌ای گفت و بعد خندید و قطع کرد.

مقابل افسانه به زور خودم را کنترل کردم تا لبخند نزنم. به سمتم آمد:

-گفت می‌آد دنبالت؟

سرم را بالا و پایین بردم:

-آره می‌آد. بریم بشینیم، طول می‌کشه تا برسه.

بعد بدون آنکه منتظر باشم همزمان با من قدم بردارد، خودم را سریع به صندلی رساندم و رویش نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه‌رویم ایستاده بود و چشم به من داشت. با نگاه پرستار اخمویی که از کنارمان گذشت، به خودش آمد و به طرفم قدم برداشت:

-بریم حیاط؟ الان بهمون گیر می‌دن، گفتن همراه یک نفر بیشتر نباشه!

از روی صندلی بلند شدم و با هم به حیاط رفتیم. بیرون هوا کمی سرد بود و هر چه جلوتر می‌رفتیم، شدت سوز بادی که می‌آمد، بیشتر می‌شد. افسانه ساکت بود، فکر می‌کردم به سکوتش ادامه بدهد، اما وقتی تا نزدیک در رفتیم و خواستیم مسیر آمده را برگردیم، روبه‌رویم ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر سپهر نمی‌گما، اصلاً فکر می‌کنم همچین کسی هرگز توی زندگی‌ت نبوده؛ اما این

برادرشوهر عمه‌ت از بودن با تو دنبال چیه، تا حالا

به این فکر کردی؟

با اینکه قرار بود اصلاً پای سپهر را وسط نکشد،

گفت:

-اونم وقتی که می‌دونست تو با سپهر قول‌وقرار ازدواج داشتی، خودش می‌تونه عین سپهر باشه؟

#پارت213

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به اطرافم کردم و وقتی دیدم کسی نزدیک‌مان نیست، گفتم:

-افسانه شدی سپهر؟! یه چیزایی رو می‌دونی و می‌شنوی، ولی خودت رو می‌زنی به نفهمیدن و نشنیدن و هی برمی‌گردی سر خونه‌ی اول! اونی که توی این رابطه پا پیش گذاشت من بودم، نه بهزاد! ما تازه اول راهیم، برم بهش بگم بیا عین سپهر بشو؟

دستانش را بالا آورد:

-باشه، تو درست می‌گی، فقط یه چیز دیگه بگم و تمام، می‌گی اول راهی، اما همین اول راه هم می‌شه خیلی چیزا رو فهمید، من بهزاد رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شناسم، ولی برای تو سخت نیست بفهمی دنبال یه خوش‌گذرونی چند روزه هست یا نه!

دست روی بازویم گذاشت:

-نمی‌خوام ازت سوءاستفاده کنه، یا گولت بزنه!

اخم کردم و کوتاه چشمانم را بستم و باز کردم:

-این‌طوری نیست، تو نمی‌شناسیش!

این را گفتم و دور شدم. آن‌قدر در حیاط ماندیم که سردمان شد. گوشی را در دستم گرفته بودم تا اگر بهزاد زنگ زد، سریع جواب بدهم. نگاهی به ساعت کردم و رو به افسانه گفتم:

-تو برو، الانا دیگه می‌رسه!

ابرویی بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌رم! می‌خوام وایسم تا شازده‌ت بیاد. ببینم کیه که تو واسه‌ش شهر رو به هم ریختی!

لبخندی به رویش زدم:

-تو به انتخاب من شک داری؟

حالت متفکری به خودش گرفت:

-آره پس چی، تو کلاً جذب ناحسابیا می‌شی، یکی‌ش خود من، حی‌وحاضر؛ تموم بدبختیای زندگی‌ت زیر سر منه!

هر دو خندیدیم و دوباره قدم زدیم. گوشی‌ام که زنگ خورد، با دیدن شماره‌ی بهزاد آن‌قدر سریع آیکون تماس را لمس کردم که افسانه برای بار دوم بلند خندید. کمی فاصله گرفتم و چپ‌چپ نگاهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو بهزاد... رسیدی؟

مثل من هول نبود. با آرامش جواب داد:

-آره عزیزم؛ سمت درِ اورژانس وایستادم، بیام داخل دنبالت؟

دنبال مسیری که هر چه سریع‌تر ما را به در اورژانس برساند گشتم و گفتم:

-نه‌نه، دو دقیقه بمونی اومدم!

افسانه سرش را نزدیک آورد تا صدایش را بشنود:

-منتظر دیدنتم!

گوشی را قطع کردم و افسانه را با لبخند کنار زدم:

-عقب‌تر وایسا خب!

دستش را پشتم گذاشت:

-بریم که منتظر دیدنته!

رمان بازار
romanbazar.ir

سفت سر جایم ایستادم:

-تو کجا می‌آی؟

غر زد:

-نمی‌تونم بذارم تنها بری، باهات می‌آم.

ضربه‌ای به بازویش زدم:

-آره جون خودت!

#پارت214

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

همین که از در اورژانس بیرون رفتیم، بهزاد را آن‌طرف خیابان دیدم. از ماشینش چند قدم فاصله گرفته و چشمش به در بود. تا من را دید، با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دو طرف خیابان قدمی به جلو برداشت و منتظر ماند تا ماشینی که می‌آمد رد شود و به سمتم بیاید. افسانه رد نگاهم را گرفت و پچ‌پچ کرد:

-اُه‌اُه می‌خواد بیاد این‌وری که اسکورتت کنه.

دستی برای بهزاد تکان دادم و با اشاره گفتم:

-بمون من می‌آم.

سریع به سمت افسانه چرخیدم و گفتم:

-هر کاری بود بهم زنگ بزن. تو کیفتم یه کم پول گذاشتم، اگه باز لازم داشتی بگو.

تا خواست اعتراض کند، خداحافظی کردم و به آن سوی خیابان رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه به بهزاد برسم، قدم‌هایم را آهسته‌تر برداشتم. با لبخند نگاهم می‌کرد:

-شب‌بخیر، پدر دوستت چطوره؟

روبه‌رویش با فاصله ایستادم، از اینکه باعث شده بودم از آن سر شهر به دنبالم بیاید، معذب بودم:

-خوبه، به امید خدا فردا مرخص می‌شه!

هیچ‌وقت با او در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم تا بدانم چه‌کار باید بکنم. نیم‌چرخی زد و با اشاره به ماشینش گفت:

-خسته‌ای، بشین تو ماشین حرف بزنیم.

ماشین قرمزرنگش را دور زدم و سوار شدم.

بلافاصله بعد از من سوار شد و دستش را روی فرمان ماشین گذاشت. حین روشن‌کردن آن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جای عمه‌ت خالی نباشه!

تا آمدم جوابش را بدهم، به کمربند اشاره کرد:

-کمربندتم ببند النازخانوم که خیالم جمع بشه.

کمربند را که بستم، راه افتاد. چند متری که جلوتر رفتیم، پرسید:

-اگه سردته، بخاری روشن کنم.

-نه‌نه، خوبه! بخاری حالم رو یه جوری می کنه.

تک‌خنده‌ای کرد:

-امشب در جواب نصف حرفام پشت هم گفتی "نه‌نه"!

شالم را کمی جلو کشیدم و به سمتش چرخیدم:

-نمی‌خواستم این همه راه رو بیای و به زحمت بیفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابروهایی که از اول حرکت‌دادن ماشین، مرتب جابه‌جایشان می‌کرد و لبخندی که کم و زیاد می‌شد، نگاهم کرد:

-زحمتی نبود... عزیزم!

به طرفش برگشتم. "عزیزم" را با تأکید گفت.

نفسم را آرام بیرون دادم، اما نتوانستم ذره‌ای از آن همه هیجانی را که درونم بود، آزاد کنم.

رفتارش تغییر کرده بود، محبت‌آمیزتر از همیشه!

سرش را کمی بیشتر از معمول به سمتم خم کرد:

-ببخشید که این چند روز نیومدم خونه، کیوان این‌قدر کار ریخته بود سرم که نمی تونستم تکون بخورم. تا هشت‌نه شب سر کار بودم. وقتی هم می‌رفتم خونه‌م که یه‌کم از شلختگی و هپلی‌بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

دربیام و بتونم بیام ببینمت، ساعت می‌شد دوازده.

حرف می‌زد و من باید جوابش را می‌دادم و این بهترین بهانه بود که بچرخم و لحظه‌ای از نگاه‌کردن به او دست نکشم:

-در جریان بودم که کل کارای دفتر افتاده روی دوشت. حتی حرف که می‌زدیم متوجه خستگی‌ت می‌شدم؛ انتظاری نداشتم.

دستانم را در هم گره زدم و جمع‌تر نشستم. وقتی دوباره نگاهش کردم، گفت:

-کاپشنم روی صندلی عقبه؛ بردار بکش روی خودت.

سرم را کوتاه تکان دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سردم نیست!

زمزمه کرد:

-نمی‌دونستم خجالتی هستی!

سریع نگاهش کردم:

-خجالت نمی‌کشم!

سرعت ماشینش را کم کرد:

-می‌تونم دستت رو بگیرم؟

#پارت215

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تنهابودن در ماشین، در خیابانی که به خاطر دیروقت‌بودن داشت خلوت و خلوت‌تر می‌شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی بود تا نتوانم مثل همیشه باشم و به چشمش خجالتی بیایم! در موقعیتی بودیم که در مواجهه با درخواستش سخت می‌توانستم طبیعی برخورد کنم.

بهزاد نیم‌نگاهی به سمتم انداخت:

-البته اگه نمی‌شه می‌تونم منصرف بشم!

با تأکید ادامه داد:

-فعلاً می‌تونم!

ذهنم وسط تمام این تجربه‌نکردن‌ها و غیر طبیعی‌بودن‌ها، بی‌اختیار عمل می‌کرد و به خودش وعده می‌داد اگر دستت را به دست بهزاد بدهی، لحظه‌ای در زندگی‌ات اتفاق می‌افتد که دیگر برنمی‌گردی به آدمی که قبل از این بودی، به

رمان بازار
romanbazar.ir

قله‌ی عشق می‌رسی و از همه‌ی آشفتگی‌های گیرکردن در دره و قلبی که عذاب‌آور می‌تپید، اما مصمم به رسیدن بود، با لبخند گذر می‌کنی!

به طرفش سر برگرداندم. واکنشم باعث شد دستش را از کنسول رد کند و به طرفم بیاورد. زیرچشمی نگاهش کردم و بی‌اختیاری ذهنم را با حرکت دستم ادامه دادم؛ آن را آرام جلو بردم. چهار انگشتم را که کف دستش گذاشتم، بهزاد یواش‌یواش دستش را بست و انگشتانش نه یک‌دفعه‌ای، یکی‌یکی دور انگشتانم چفت شدند. همزمان به هم نگاه کردیم، نگاهی که باعث شد بهزاد گره انگشتانش را شل کند و بعد دستم را محکم‌تر بگیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من عادت دارم موقعی که از چیزی آرامش می‌گیرم، چشمام رو ببندم و فقط به اون فکر کنم.

شستش را نوازش‌وار روی دستم به حرکت درآورد:

-حیف که تو ماشین نمی‌شه چشم بست!

در حالیکه دست‌دردست من داشت و سکوت بر لب، آرام رانندگی می‌کرد. وقتی مجبور شد سر اولین پیچ دودستی فرمان را بگیرد، با نگاه به من گفت:

-یه کوچولو بیا جلوتر.

به حرفش گوش دادم و همراهش شدم و دستم فرمان ماشینش را لمس کرد. پیچ را که پشت سر گذاشتیم آرام دستان‌مان را پایین آورد و روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پایش گذاشت. این‌بار نه فقط انگشتانم، کامل دستم را گرفت و با همان صدایی که کمی خواب‌آلود به نظر می‌رسید و گرفتگی‌اش وسعت گرفته بود گفت:

-برام حرف بزن الناز...

با لبخندی که برای خوش‌آمدن از حرفش بود، نگاهش کردم:

-چی بگم؟

-هر چی دلت می‌خواد، هر چی به ذهنت می‌رسه!

سرش را کوتاه تکان داد:

-از همون حرف‌های مخصوص به خودت که پشت تلفن می‌گی، همون حرف‌هایی که فقط تو بلدی بگی، به نصف اونا هم راضی‌م.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش گیر کرده بود روی لبخندم:

-مثلاً بهم بگو از نو و یه جور دیگه با یکی آشناشدن چطوریه؟

کمی به جلو خم شدم. اگر به دستان‌مان نگاه می‌کردم دیگر نمی‌توانستم کوچک‌ترین حرفی بزنم:

-از نو با کی آشنا شدم؟

یک کلمه گفت:

-من!

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-از نو باهات آشنا نمی‌شم. اولین‌باره دارم تو رو می‌شناسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش به معنی دقیق‌تر فکرکردن به حرف‌هایم، به هم نزدیک شد:

-ولی من و تو از قبل هم رو می‌شناختیم.

-من و تو فقط به‌خاطر اینکه عمه‌م زن‌داداشت بود ناگزیر و خیلی وقت‌ها تصادفی همدیگه رو می‌دیدیم، به این نمی‌شه گفت آشنایی یا شناختن.

خیره نگاهش کردم:

-من این‌قدر این آشنایی الان‌مون رو دوست دارم و براش احترام قائلم که نمی‌تونم اسم اون زمانی که بی‌تفاوت از کنار هم رد می‌شدیم و در صورت نیاز چند کلمه‌ای حرف می‌زدیم رو آشنایی بذارم و با الان مقایسه‌ش کنم.

آرام خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می‌گن؟ حرف حساب جواب نداره؟

در جوابش لبخند زدم:

-نه، همه‌ی سؤالت هم بیراه نبود، این آشنایی از نو نیست، اما یه جور خاصیه! طوری که من هرگز فکرشم نمی‌کردم.

نوازش‌کردنش کمی از حالت عادی خارج شده بود. دیگر آرام و پیوسته در یک مسیر نبود. بعد هر نوازش گردش‌وار شستش، محکم دستم را می‌فشرد:

-تو می‌دونی من خیلی به حرفات فکر می‌کنم، به تک‌تک‌شون، اونم ساعتا؟

سر تکان‌دادن و شانه بالاانداختنم بیشتر برای نازکردن بود. بهزاد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثلاً وقتی اون شب ازم پرسیدی اسم رابطه‌مون چیه، من با اینکه بهت گفتم خیلی درگیرش نیستم، اما گشتم دنبال اسم!

#پارت216

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

ابرویی بالا داد:

-آخرش به جای پیداکردن اسم، فقط فهمیدم این رابطه رو چطور و با چه ویژگی‌هایی دوست دارم و می‌خوام.

دکمه‌ای را زد و شیشه‌ی ماشین را تا ته پایین داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من انگار تمام حوصله‌ی آسه‌آسه راه‌اومدن با یکی رو تو همون سال‌های قبل سی‌سالگی‌م جا گذاشتم. الان دلم می‌خواد چیزی که امروز می‌خوام، فردا داشته باشم.

به طرفم برگشت. دستم را کمی به طرف خودش کشید:

-فکر می‌کردم در مورد رابطه‌ی قبلی‌ت باید یه جا و یه زمان خوب پیدا کنم و مفصل و ساعت‌ها باهات حرف بزنم، اما الان فقط می‌خوام بگم هر چی مربوط به سپهره، هر چیزی که هست، هر مدرک و نشونی‌ای، هر ناراحتی و دردی، همین امشب بریز دور! هیچ‌وقت نمی‌خوام در موردش حرفی بزنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی برگرداندم. پیش از امشب فهمیده بودم بهزاد علاقه‌ای به شنیدن درباره‌ی سپهر ندارد، شب قبل از رفتن عمه وقتی شروع کردم تا موبه‌مو از دیدارم با سپهر و حرف‌هایی که به هم زده بودیم، بگویم، یک‌دفعه حرفم را قطع کرد و گفت: "فقط بگو بهش گفتی همه چی تمومه؟!" همان موقع فهمیدم اصلاً نمی‌خواست در مورد سپهر حرف بزنیم و آن وقت بهتری که دنبالش بود هرگز نمی‌رسید!

هر چه از پایین شهر به بالا می‌رفتیم، جنس شلوغی خیابان‌ها فرق می‌کرد. خیابان‌ها خلوت و کافه و رستوران‌ها شلوغ بود. ما تنها ماشین در

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان بودیم. حرفم را می‌شنید حتی اگر نگاهش نمی‌کردم و آرام می‌گفتم:

-شاید در موارد دیگه من و تو بتونیم چیزی رو که امروز می‌خوایم نهایت تا فردا داشته باشیم. شاید بتونم خیلی چیزها رو اراده کنم و بعد فراموش؛ اما این یکی رو نمی‌شه، دلیلشم معلومه، من از دل یک رابطه بیرون اومدم، وقتی همه چی تو اوج بود دیگه نخواستمش! مثل رابطه‌ی تو و...

برگشتم و نگاهش کردم، به تصور اینکه شاید عصبانی‌اش کرده باشم؛ اما این‌طور نبود. نگاهش به جلو بود و متفکر گوش می‌داد، وقتی هم سنگینی نگاهم را حس کرد، نوازش‌های دستش را سرعت بخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل رابطه‌ی تو و شادی نبود که به آخر رسیده باشه!

آرام‌تر گفتم:

-تو هم نمی‌تونی! همین تأکیدت خودش نشونه است. تأکید می‌کنی چون برای ندیدگرفتنش داری خیلی تلاش می‌کنی.

هیچ جوابی نداد. به سمت چپ نگاه کرد، به جلو و بعد با کلی معطلی به من:

-حالا ما امتحانش می‌کنیم و می‌بینیم که می‌شه!

-شدنش که شدنیه، اما آروم‌آروم!

ابروهایش به همراه کج‌شدن سرش به سمت شانه، بالا رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط کافیه مجبورم نکنی در موردش حرف بزنم و یا تو بگی و من بهت گوش بدم. الناز من...

مکث کرد؛ طولانی‌تر نگاهش کردم، انگار منتظر همین زل‌زدنم به خودش بود:

-من نمی‌خوام رابطه‌ای که شروع کردیم رو به چشم وقت‌گذروندن ببینم. برام مهمه، مهم شده، برای همینه که می‌شینم و بهش فکر می‌کنم و بعدش دلم می‌خواد قاعده و قانون داشته باشه.

فقط پلک می‌زدم. تکانی به دست‌هایمان داد:

-چرا ساکتی؟

شانه‌ام را بالا آوردم و با لبخند گفتم:

-دارم فکر می‌کنم.

-به چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گرفتم:

-به روزهای قبل، قبل از اینکه بهت در مورد احساسم بگم. اون‌موقع به نظر می‌رسید برای خودت هیچی نمی‌خوای!

#پارت217

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آوای "اووووم" مانندی از خودش درآورد:

-منطقی بود من به النازی که برادرزاده‌ی زن‌داداشم و پرستار مامانمه، بگم دربست مال من باش؟

کمی بلندتر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه از اون دختر هیچی نمی‌خواستم، خیلی هم باهاش راه می‌اومدم، خیلی هم محتاط بودم، اما دختری که دوستش دارم باید بدونه خیلی بین اون بهزاد و بهزادی که کنار دستش نشسته، فرقه.

سرعتش را کمی بیشتر کرد:

-شاید نباید تو اولین قرار غیررسمی‌مون این حرف رو بزنم، اما مگه می‌شه یکی رو دوست داشت، ولی ازش چیزی نخواست؟

دستان جفت‌مان خیلی گرم شده بود و بهزاد دست از نوازش‌های مداوش برنمی‌داشت. راه کمی تا خانه داشتیم. برای به حرف‌آوردن من امشب خیلی ناپرهیزی کرده بود:

-با این دوستت از همون زمان دانشگاه آشنایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از این حرف که آبی بر آتش التهابات درونم بود، استقبال کردم. به طرفش چرخیدم:

-آره از همون ترم اول دانشگاه دوست شدیم. یعنی اول من و فاطمه صمیمی شدیم، افسانه یه خرده دیرجوش بود.

لبخند زد:

-فاطمه همونه که باهاتون کار می‌کرد؟

-آره خودشه...

دستم را به داخل کیفم سر دادم:

-الان هم بیکاره، منتظره تا دوباره آتلیه رو راه بندازیم و بیاد پیشمون.

گوشی را که بیرون کشیدم. بهزاد با نگاه به آن دستم را با تعلل رها کرد. به قسمت عکس‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌ام رفتم و با بالابردن تصاویر، عکسی را که می‌خواستم پیدا کردم. وارد خیابان خانه‌ی عمه که شدیم، گوشی را به سمتش گرفتم:

-این عکس سه تایی‌مونه؛ دانشگاه سمنان.

نیم‌نگاهی به گوشی‌ام انداخت:

-صبر کن الان می‌بینم.

با نگاه به روبه‌رویم و چراغ‌های روشن سر درخانه‌ی عمه گفتم:

-همین‌جا نگه دار، جلوتر نرو!

-سریع پرسید:

-چرا؟

حق به جانب ابرو بالا انداختم و مات نگاهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب ممکنه آقاکیوان یا کتایون‌خانوم ببینن.

شانه بالا انداخت:

-ببینن، می‌گم دیروقت بود رفتم دنبال الناز، نمی‌خواستم اذیت بشه.

لبخند که زدم سرعتش را بیشتر کرد و روبه‌روی خانه‌شان نگه داشت و با حرکتی کوتاه در جایش، به سمتم چرخید:

-حالا گوشی رو بده عکست رو ببینم.

گوشی را که در دست گرفت، زاویه‌ی نشستنش را به سمت روبه‌رو تغییر داد. با دیدن عکسم لبخند زد و پرسید:

-پس کو خنده‌هات، چرا این‌قدر جدی هستی توی این عکس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله انگشتش روی صفحه حرکت کرد و عکس بعدی را آورد. خم شدم تا عکس را ببینم که خودش با کج‌کردن گوشی، عکس را نشانم داد.

"وای این رو نبین" ی که می‌خواستم بگویم در گلویم گیر کرده بود و درنمی‌آمد. عکسی که مقابل چشمان بهزاد بود، عکس روز تولدم بود.

عکسی با دامنِ مشکیِ کوتاه و تاپ قرمزی که به کمر دامنم نمی‌رسید؛ لباسی که به اصرار سحر پوشیده بودم. بهزاد به عکس خیره مانده و لبخندش را هم مرخص کرده بود. دست که جلو بردم، از نگاه‌کردن به صفحه‌ی گوشی دل کند و آن را به سمتم گرفت:

-برو خیلی خسته شدی، شبتم بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره‌ی ماشین را قبل از حرفش کشیده بودم تا باد به صورت گرمم بخورد. پیاده شدم و دو قدمی که فاصله گرفتم، گفتم:

-شب تو هم بخیر، مرسی که اومدی دنبالم، آروم برو.

سریع به طرف در قدم برداشتم و قبل از اینکه آن را باز کنم، به طرفش برگشتم:

-برو دیگه...

بی‌حرکت تکیه داده بود به صندلی ماشین و در جواب حرفم سری به تأیید تکان داد. منتظر نماندم برود؛ بعید بود، اما می‌ترسیدم بفهمد چه تب‌وتابی من را فرا گرفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم از پله‌های خانه بالا می‌رفتم که صدای پیام گوشی‌ام با صدای روشن‌شدن ماشین بهزاد همزمان شد. گوشی هنوز دستم بود و خیلی سریع توانستم پیامش را بخوانم: "عکست هوش از سرم پروند!"

#پارت218

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

روی پله ایستادم و به اطراف نگاه کردم. هیچ‌کس پشت پنجره‌ها نبود! انگار فقط من بودم که زندگی‌کردن پشت پنجره‌های این خانه را دوست داشتم. با خیال راحت لبخند زدم و از صفحه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام‌ها بیرون آمدم. تندتر از هر وقت دیگری گالری گوشی را برای پیداکردن عکسی که دنبالش بودم، جستجو کردم.گوشی را بالاتر آوردم تا با کمک نور چراغ دو طرف پله، عکس را بهتر ببینم. به صورتم نگاه کردم، آن لبخندی که با خودم همه جا داشتم در این عکس هم نبود! ولی حالت کج سرم که باعث شده بود موهایم به طرف شانه‌ی راستم متمایل شوند، عکس را آن قدر خوب کرده بود که تا آخر بیداریِ امشب بارها و بارها خودم را تماشا کنم. می‌خواستم بچرخم و گوشی را از نور مستقیم دور نگه دارم تا بهتر صورتم را ببینم، اما با "النازجان" گفتن آقاکیوان گوشی را با گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

"وای"ی پایین آوردم و به سمتش چرخیدم. پایین پله‌ها ایستاده بود و لبخند بر لب داشت:

-ترسوندمت؟ ببخشید!

سریع سلام کردم و آقاکیوان یک پله بالا آمد و پرسید:

-با آژانس برگشتی؟

دروغ، نمی‌توانست اینجا به کار من بیاید:

-نه؛ آقابهزاد لطف کردن اومدن بیمارستان دنبالم!

ابروهایش بالا رفت. قبل از اینکه حرفی بزند، ادامه دادم:

-دیروقت بود دیگه نیومدن تو، خسته هم بودن!

سری تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیان نمی‌خوابید، خیلی اذیتمون کرد. کتی هم کم‌طاقت! زنگ زد به بهزاد که الناز نیست و از پس کیان برنمی‌آیم.

پله‌های باقی‌مانده تا من را بالا آمد. وقتی رسید، گفت:

-بهزاد از دست غرغرهای کتی اومد دنبالت!

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-کارت که تموم شده بود بیمارستان؟ بهزاد که بی‌وقت نیومد؟

حس می‌کردم پشت هر سؤالی که می‌پرسد و حرفی که می‌زند، منظور خاصی پنهان است. برای همین گیج شده بودم. به زحمت توانستم جمله‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش درباره‌ی غرغرهای کتی را کنار بزنم و به سؤال آخرش جواب بدهم:

-نه دیگه کاری نداشتم، به موقع بود!

-پدر دوستت چطوره؟ بهتر شد؟

و همزمان دستش را به سمت خانه گرفت تا از پله‌ها بالا برویم. گوشی را به داخل کیفم پرت کردم و همراهش شدم:

-آره خوبن، فردا مرخص می‌شن!

ترجیح دادم فقط به مسیر روبه‌رویم نگاه کنم تا او، اما باز هم نتوانستم از سایه‌ی ترسی که با حرف‌هایش روی من انداخته بود، فرار کنم.

-این دوستت و باباش ماجراهاشون زیاده انگار! کسی رو ندارن توی تهران؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از این ترس بیزار بودم، از اینکه باید تمام مدت مراقب خودم می‌شدم تا آقاکیوان کوچک‌ترین چیزی از علاقه‌ی من به بهزاد نفهمد؛ این سوالش باعث شد تمام دق‌ودلی ترسم را خالی کنم. سر جایم محکم ایستادم و بلند گفتم:

-از اون مدل آدم‌ها هستن که خیلی دوست ندارن کسی رو قاتی مشکلاتشون کنن!

به سمتم برگشت. دلیل لبخندش را نمی‌دانستم. اجازه ندادم حرفی بزند:

-اگه می‌بینید من زیاد پیگیرشونم، خواسته‌ی اونا نیست، خودم اینجوری می‌خوام. خیلی بهم محبت کردن. افسانه بود که بهم جسارت داد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران آتلیه بزنم. به تنهایی همه چیز رو آماده کرد تا بتونم تو تهران بمونم... و خیلی کارهای دیگه...

آن‌طور که فکر می‌کردم عکس‌العمل نشان نداد.

-آفرین به تو که قدر محبت بقیه رو می‌دونی و تا جبرانی نکنی آروم نمی‌شینی! حالا بیا بریم یه سر به حاج‌خانم بزنیم که تا الان هزار بار سراغت رو گرفته. تا نفهمه برگشتی خوابش نمی‌بره.

این‌بار نه دوشادوشش، آرام پشت سرش قدم برداشتم، در واقع فرصت می‌خواستم تا فراموش کنم چه لحظه‌ی خوبی را به من زهرمار کرده بود.

کتایون تا من را دید از روی مبل بلند شد و به طرفم آمد:

-تازه می‌خواستم بهت زنگ بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

-بیا بهزاد رفت دنبالش و آوردش، این‌قدر غر زدی!

کتی چپ‌چپ نگاهش کرد:

-من غر زدم؟ کی بود از دست کیان می‌نالید؟

با لبخند از کنارشان گذشتم تا سری به حاج‌خانم بزنم. ناراحت هم بودم که در جواب آن پیام بهزاد باید برایش می‌نوشتم: "به آقاکیوان گفتم که تو من رو رسوندی!"

#پارت219

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم خوشش نمی‌آمد کسی جلوی او مدام با گوشی مشغول باشد؛ شاید به همین خاطر بود که خیلی با کتایون آبشان در یک جوی نمی‌رفت. پیام را که نوشتم گوشی را در کیفم گذاشتم و به داخل اتاقش سرک کشیدم. روی تخت دراز کشیده و چشمانش منتظر به در دوخته شده بود. تا من را دید سرش را از روی بالش بلند کرد و گفت:

-اومدی الناز؟!

جلوتر رفتم تا مانع بلندشدنش بشوم، اما با حرکاتی عجولانه خودش را به سمت بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. نگاهش را به من دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دوستت خیلی بی‌ملاحظه هست، نمی‌گه نصف شبی تو باید چجوری برگردی خونه؟

هیچ‌وقت اهل این‌طور گله‌ها نبود، به نظر می‌رسید با کتایون بیشتر از آنکه من فکر می‌کردم مسئله داشته باشند. کنارش نشستم و دست روی دستش گذاشتم:

-اون بنده خدا تقصیری نداشت، خودم دلم می‌خواست پیشش بمونم! دیگه از این کارا نمی‌کنم که شبا تنها نمونید.

سریع به طرفم سر چرخاند و اخم کمرنگی کرد:

-من به‌خاطر خودم نمی‌گم که، به‌خاطر تو می‌گم. دکتر که نیستی، کاری از دستت برنمی‌آد،

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارستان خودشون بهتر می‌دونن چطور به مریض رسیدگی کنن.

نمی‌دانم کتایون از کجای حرف‌هایمان را شنیده بود که در را آرام به داخل هل داد و گفت:

-خیلی هم واسه خودت می‌گی...

بعد رو به من ادامه داد:

-خدا نکنه مامان به یکی یا چیزی عادت کنه، دیگه ول‌کُنش نیست. باورت نمی‌شه حتی به آب‌ریختن منم ایراد می‌گرفت!

و بعد ریز خندید و پایین تخت نشست و زل زد به حاج‌خانم. کاری که باعث شد حاج‌خانم تشر بزند:

-تازه نشستی، جفت‌تون برید بخوابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و کتایون هر دو با نگاه به هم خندیدیم و از جا بلند شدیم.

تا به اتاقم پا گذاشتم، گوشی را از کیفم بیرون آوردم. پیامی که بهزاد در جوابم نوشته بود، بی‌ربط‌تر از جوابی بود که من برایش نوشته بودم: "شب‌بخیر عزیزجان"

نبودن عمه نظم و روال همیشگی خانه را بر هم زده و مسئولیت‌هایم در قبال کیان را زیادتر کرده بود. در طول روز وقت کمتری داشتم و با آمدن آقاکیوان به خانه، معذب هم می‌شدم؛ اما چیزی که نمی‌گذاشت هیچ‌کدام از این سختی‌ها خسته‌ام کند، همین ارتباط تازه شکل‌گرفته‌ام با بهزاد بود، همین کلمات نویی که هر بار می‌گفت و انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشی پنهان‌شده از جهان شخصی‌اش را برایم نمایان می‌کرد. من عاشق کشف او از طریق کلماتش بودم. "عزیزجان" امشب را بیشتر از "نازترین الناز" دیشب دوست نداشتم، اما همان‌قدر قدرت داشت که تمام فکرم را در رختخواب درگیر کند. به افسانه که از حال این روزهایم گفته بودم، رو ترش کرده بود. این‌ها را توهمات هپروت روزهای اول می‌دانست و بعد می‌گفت: "بهزادتم می‌بینیم، وایسا چند وقت بگذره، اون روشم نشونت می‌ده"

صبح کیان به محض بلندشدن گریه کرد. مجبور شدم دقایقی طولانی در اتاقش روی تخت کنارش بنشینم و وعده‌ووعید بدهم تا آرامش کنم و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی به اینکه دست و صورتش را بشوید و برویم پایین صبحانه‌اش را بخورد. داشتم کیفش را مرتب می‌کردم که کتایون یک‌دفعه در اتاقش را باز کرد و گفت:

-کیان بدو بیا که عموبهزاد اومده و خودش می‌خواد ببرتت مدرسه.

تا این را گفت کیان از جا پرید و به طرف در دوید. کتایون هم با لبخند پشت سرش راه افتاد. کتاب را که همان‌طور در دستم گرفته بودم، داخل کیف گذاشتم و زیپش را کشیدم. گیر کرده بود؛ محکم‌تر کشیدم، هیچ اتفاقی نیفتاد. کیف را همان جا رها کردم و به سمت آینه‌ی کمد رفتم. نگاهی به خودم انداختم و شالم را روی سرم مرتب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌طور که شال را جلو آورده بودم، به صورتم نمی‌آمد. شال را کمی عقب‌تر بردم و این بار راضی‌تر نفس عمیقی کشیدم و کیف را که نمی‌توانستم زیپش را ببندم، برداشتم.

پا روی پله که گذاشتم، صدای زنگ گوشی‌ام را شنیدم، تند از پله‌ها پایین رفتم. گوشی را در سالن کنار میز حاج‌خانم گذاشته بودم. تندرفتن من فقط باعث شد ببینم که کیان به سمت گوشی‌ام دویده است. آن را برداشت و مثل همیشه اسمی را که روی صفحه بود خواند:

-س...پِ...هر...

نگاهم به سمت میز صبحانه‌ای که حاج‌خانم در رأسش نشسته بود و بهزاد کنارش، کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با قدم‌هایی تند به طرفم آمد و بهزاد از جایش بلند شد. همه‌ی نگاهش مال کیان بود:

-زود صبحونه‌ت رو بخور بیا تو ماشین منتظرتم.

حاج‌خانم تا جایی که می‌توانست سرش را بلند کرد:

-تو که می‌خواستی بشینی صبحونه بخوری، کجا می‌ری؟

گوشی را از کیان گرفتم و رد تماس زدم.

بهزاد با گفتن: "می‌رم تو دفتر می‌خورم" بدون اینکه به من نگاه کند، از کنارم رد شد.

#پارت220

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم تا ببینم در را چطور می‌بندد؛ مثل من، هنگامی که عصبانی می‌شوم، آن را با سرعت به طرف خودش می‌کشد و صدای بستنش را هر کسی در خانه هست می‌شنود؟ این اتفاق نیفتاد! آرام در را باز کرد و با حرکاتی که هیچ فرقی با زمانی که همه چیز آرام بود، نداشت؛ نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و آن را بست. انگار عادت نداشت وقتی از یک نفر عصبانی می‌شود، خشمش را بین بقیه هم پخش کند! ترجیح می‌داد با همان کسی که باعث‌وبانی آن خشم شده است در تنهایی تسویه حساب کند. منتظر بودم به‌زودی ناراحتی و خشمش را بروز دهد. وقتی بلافاصله بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنش حاج‌خانم صدایم زد، با معطلی به طرفش سر چرخاندم. لبخندی زد و حواس‌پرتی و مکثم را گردن کار کیان انداخت:

-این بچه به همه چی کار داره؛ این‌قدر هم صداش بلنده که نگو!

کیان سرش را به دو طرف تکان داد:

-سپهر هی زنگ می‌زنه، هی زنگ می‌زنه، همه‌ش می‌خواد با الناز صحبت کنه!

ملامت حاج‌خانم به جای اینکه کیان را ساکت کند، بدتر تحریکش کرد تا حرفی را بزند که من خدا را شکر کردم بهزاد رفته بود و آن را نشنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتایون استکان چایش را مقابل حاج‌خانم گذاشت و رو به من، در حالی که لبانش را به تو برده بود تا نخندد، گفت:

-برو تو اتاقت صحبت کن النازجان، من صبحونه‌ی کیان و مامان رو می‌دم.

بین دوراهی گیر کرده بودم، از طرفی می‌خواستم محکم بگویم من با سپهر کاری ندارم و هرگز به او زنگ نخواهم زد و از طرف دیگر رفتن به اتاق و تنهایی پیشنهاد خوبی بود برای اینکه خودم را پیدا کنم و کمی آرام بشوم.

بعد از بیرون‌آمدن از اتاق، هر کاری که انجام دادم و به هر طرفی که رفتم، نتوانستم از این فکر که زنگ‌زدن سپهر چه‌قدر ممکن است بهزاد را ناراحت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده باشد، خلاص بشوم. برگشتن کیان از مدرسه هم تمام اتفاقات صبح را که او باعثش بود با قدرت به یادم آورد. می‌دانستم یک عصر دلگیر پاییزی که عقربه‌های ساعتش عهد کرده بودند تا می‌توانند کند حرکت کنند، بعد از چرت نیمروزیِ اعضای خانه، در انتظارم بود. من پشت پنجره می‌نشستم و حس می‌کردم که امروز ابرها، درخت‌ها و قله غمگین و کدر شده‌اند و یادم می‌رفت که آن بیرون همه چیز سر جای خودش است و تنها دلگیر و غمگین، منم!

کتایون برعکس همه‌ی آدم‌هایی بود که می‌شناختم. بعد از پایان هر بحث و بگومگویی می‌خوابید؛ آن هم نه یک خواب معمولی که عمیق

رمان بازار
romanbazar.ir

و طولانی. از آن خواب‌هایی که حاج‌خانم می‌گفت توپ هم بترکد، کتی در جایش تکان نمی‌خورد.

"ابراهیم ذله‌اش کرده" این را هم حاج‌خانم پشت بند غرغرش درباره‌ی خواب سنگین کتایون می‌گفت.

بعد از اینکه کتایون ناراحت از گفت‌وگوی تلفنی به داخل خانه برگشت، من به آشپزخانه رفتم تا جلوی چشمش نباشم و خجالت‌زده‌اش نکنم! البته مطمئن نبودم او حس شرمندگی داشته باشد، من وقتی خودم را جایش می‌گذاشتم، احساس می‌کردم وقتی دیگران متوجه‌ی بحثم بشوند، خجالت می‌کشم. حتی می‌خواستم به اتاقم بروم که صدای زنگ گوشی حاج‌خانم من را از رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

بازداشت. گوشی‌اش را از روی میز برداشتم و طبق عادت نگاهی به صفحه‌اش انداختم. با دیدن اسم بهزاد، به زور از صفحه‌ی گوشی چشم گرفتم. نگاه منتظر کتایون و حاج‌خانم مانع تعلل شد. به سمت حاج‌خانم قدم برداشتم:

-آقابهزاد پشت خطن!

حاج‌خانم سری تکان داد و دست لرزانش را به طرفم گرفت:

-خوب موقعی زنگ زد، می‌دونست هنوز نخوابیدم.

کتایون تا این حرف را شنید. خمیازه‌ای کشید:

-منم باید برم یه چرتی بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به طرف حاج‌خانم خم شد تا در نگه‌داشتن گوشی کمکش کند، به اتاقم رفتم، اما به دقیقه نکشید که حاج‌خانم صدایم زد.

گوشی را کمی از گوشش فاصله داده بود:

-النازجان بیا ببین بهزاد کدوم قرصم رو می‌گه فقط تا فردا باید بخورم.

نیم‌نگاهی به گوشی کردم:

-من حواسم هست حاج‌خانوم، می‌دونم کدوم رو می‌گن!

آرام دستش را تکان داد:

-آخه من یادم نمی‌آد دکتر گفته باشه یکی از قرصا رو نباید تا آخر بخورم. حالا بیا بگیر ببین بهزاد چی می‌گه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت221

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

گوشی را از دستش گرفتم و به گوشم نزدیک کردم:

-سلام آقابهزاد، حواسم هست که تا فردا فقط باید بخورن.

سروصدای اطرافش زیاد بود. جواب سلامم را بلند داد و بعد مکث کرد. او مکث کرد و من زل زدم به حاج‌خانم و کتایون تا مقابل آن‌ها رفتار شک‌برانگیزی از خود نشان ندهم. بهزاد پشت گوشی بقیه‌ی حرفش را با پچ‌پچ ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی که حواست همیشه هست، یه ربع دیگه حواست به گوشی‌تم باشه، یه کاری باهات دارم.

"باشه"ی آرامی گفتم و سریع خداحافظی کردم تا زیر نگاه کتایون و حاج‌خانم، اشتباهی مرتکب نشوم. کتایون نمی‌رفت تا همان‌طور که گفته بود چرتی بزند، کنار حاج‌خانم نشسته و او را به حرف گرفته بود. می‌ترسیدم یک ربع بشود و نتوانم جای خلوتی پیدا کنم تا با بهزاد صحبت کنم.

وقتی چیزی به اتمام یه ربعی که بهزاد گفته بود، نماند؛ گوشی‌ام را برداشتم و به حیاط رفتم، بین دو ستون کنار پله و پنجره، جایی که فقط خدا می‌توانست حرف‌هایم را با بهزاد بشنود، ایستادم. هنوز هیچ حرفی آماده نکرده بودم تا وقتی بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

درباره‌ی زنگ‌زدن سپهر پرسید، به او بگویم. در واقع هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نداشتم. بهزاد نگذاشت دقیقه‌ای بیشتر از آن که گفته بود، منتظر بمانم و با تب‌وتابی که به جانم افتاده بود دسته‌وپنجه نرم کنم. تا "الو" گفتم، پرسید:

-می‌تونی صحبت کنی؟

و من هر بار با شنیدن این سؤال که ابتدای هر گفت‌وگوی تلفنی مجبور بود از من بپرسد وحشت می‌کردم!

-آره تنهام.

بدون هیچ مقدمه‌ای سؤال بعدی‌اش را پرسید:

-الناز پنجشنبه یه مهمونی دعوتم، با من می‌آی؟

کمی از ستون پشت سرم فاصله گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمونی؟! مناسبتش چیه؟

شمرده‌شمرده گفت:

-یه مهمونی دوستانه!

سر جایم ایستادم:

-کیا هستن، آقاکیوانم می‌آد؟

خندید:

-کیوان؟! آره کیوانم می‌آد، حاج‌خانوم و کیان و کتی و ابراهیمم با خودمون می‌بریم!

من هنوز فکرم حوالی سپهر و زنگ‌زدنش و بلندگفتن اسمش توسط کیان می‌گشت:

-این یعنی هیچ‌کدومشون نمی‌آن؟

بلافاصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم این مهمونی رو فقط من و تو می‌ریم، دو نفری! یه مهمونی جمع‌وجوره تو لواسون، هر کسی با پارتنرش؛ دوست دختر یا دوست پسرش! البته فقط جمع دوستانِ نزدیکمونه.

قصد رفتن نداشتم:

-مهمونی شبه؟

انگار تردیدم را حس کرده بود. کمی معطل کرد و بعد گفت:

-آره از غروب شروع می‌شه و تا نصف شب ادامه داره!

-اونجا چه کار می‌کنین؟

با خنده جواب داد:

-بیای می‌فهمی دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم خودم را از اتفاق صبح جدا کنم و پیشنهاد مهمانی را جدی بگیرم، اصلاً نمی‌فهمیدم چرا بهزاد به جای حرف‌زدن درباره‌ی آن، از مهمانی می‌گوید.

-خب من چه‌طور بیام مهمونی وقتی هیچی ازش نمی‌دونم؟ باید بدونم به چه منظوره و اونجا چطور وقت می‌گذرونین.

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد:

-درست می‌گی، ولی من یه‌کمش رو گفتم دیگه! یه مهمونیِ دخترپسریه، همه جوونن، دور هم جمع می‌شن، می‌رقصن، می‌خورن و با هم آشنا می‌شن.

-همون پارتی منظورته؟

تن صدایش پایین آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقریباً، یه خرده سالم‌تره، کسی مواد مصرف نمی‌کنه! لباس هم نه خیلی رسمیه نه خیلی مجلسی، می‌آی با من حالا؟

#پارت222

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نمی‌خواستم مستقیم جواب رد بدهم، تازه داشتم درک می‌کردم چه چیزی از من خواسته است:

-حقیقتش من هیچ‌وقت از این مهمونیا نرفتم، به فضاشم آشنا نیستم. سختمه بیام این‌جور جاها! نمی‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه، گفتم شاید دوست داشته باشی یه‌کم دوتایی بیشتر با هم وقت بگذرونیم!

لحنش عادی بود، اما من آرزو می‌کردم کاش خودش بود و صورتش را می‌دیدم. آن موقع بهتر می‌توانستم بفهمم جوابم چه تأثیری رویش گذاشته است.

-ناراحت شدی؟

سریع گفت:

-نه، چرا باید ناراحت بشم؟!

نمی‌خواستم این بار سنگین را همه‌جا و همه‌وقت با خودم حمل کنم و بلاتکلیف نگهش دارم:

-صبح چی، اون موقع هم ناراحت و عصبانی نشدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم و نفسم را آزاد کردم. بهزاد بدون اینکه بپرسد درباره‌ی کدام اتفاق صبح حرف می‌زنم، گفت:

-نه اون موقع هم خوب بودم!

زمزمه کردم:

- عصبانی بودی، خیلی هم بودی؛ چون یه‌دفعه گذاشتی رفتی! بدون اینکه حتی بهم نگاه کنی!

کشدار گفت:

-نبودم عزیزم! در آرام‌ترین حالت خودم بودم. اگه عصبانی بودم، می‌نشستم روی صندلی‌م و تا ناراحتت نمی‌کردم، تا مثل خودم نمی‌شدی، پام رو از در خونه بیرون نمی‌ذاشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم، اما حسی که در وجودم داشت شکل می‌گرفت، شبیه یک توده‌ی موسمیِ غم بود:

-در واقع بهم رحم کردی!

محکم اسمم را صدا زد:

-الناز ببین چی می‌گم؛ من نمی‌خوام در این مورد حرفی بزنم، هیچ توضیحی هم ازت نمی‌خوام؛ فقط حلش کن. نمی‌دونم چطوری، اما یه جوری تکلیف سپهر رو روشن کن که دیگه زنگ نزنه. یه کاری کن که شماره‌ی تو رو نه از توی گوشی، از توی حافظه‌شم پاک کنه. من اون موضوع رو تموم‌شده می‌دونم؛ پشت سر گذاشتمش. دلیلی نداره هی برگردم و نگاهش کنم. تو رو نمی‌دونم، اما این برگشتن و نگاه‌کردن حال من رو بد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه! حالا اینا رو ولش کن، مهمونی نمی‌آی جدی؟

می‌دانستم برای داشتن و خواستن بهزاد وارد یک میدان جنگ شده‌ام، همان موقع که این را فهمیدم به خودم قول دادم برای این دوست‌داشتن همیشه خوب بجنگم. با دلخوری بحث را خاتمه‌دادن، مثل ابراهیم و کتایون، برای من به معنای بد جنگیدن بود:

-با خودت تنهایی، یعنی من و تو باشیم، می‌آم که یه مهمونی بگیریم...

با لبخند ادایش را درآوردم:

-اما تو جمع نه عزیزجان!

زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اسمت عزیزْجان نه، عزیزِ جانه!

آن توده‌ی موسمی غم اسیر شد، اسیر حسی که مثل آتش گرمم می‌کرد:

-فرقشون چیه؟

-اولی مال خودته، دومی مال من! اولی یعنی تو یه آدم عزیز و ارزشمندی، شاید برای همه و دومی یعنی تو عزیزِ جانِ منی! می‌شنوی؟ جانِ من، حالا کدومش بهتره؟

با کمرم ستون پشت سرم را لمس کردم و نمی‌دانستم کی این نزدیک‌شدن من به ستون اتفاق افتاده است. بهزاد پرسید:

-چرا ساکتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم بگویم برای لحظه‌ای نفسم رفت و دیر برگشت!

#پارت223

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سریع گفتم:

-نیازی نیست بگم، معلومه کدوم بهتره دیگه!

و با صدایی که خیلی آرام بود پرسیدم:

-امشب می‌آی اینجا؟

خندید، نه طوری که کلماتش در آن گم شوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز یه نفر دیگه به خونه‌مون اضافه بشه که این سؤال رو ازم بپرسه، آره می‌آم، فقط قبلش یه سر می‌رم خونه‌م!

-خسته که نیستی؟

زمزمه کرد:

-بیام تو بخندی، خستگیم در می‌ره!

سرم را بلند کردم و نگاهی به پله‌ها انداختم؛ کسی نبود. برای ادامه‌دادن گفتگو جرئت بیشتری پیدا کردم، حتی با خودخواهی نمی‌خواستم فکر کنم شاید وقت بهزاد را می‌گیرم:

-از کی این‌طوری شدی؟

با مکثی که لابه‌لای آن خنده و صداهای حرف‌زدن اطرافش می‌آمد، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری شدم مگه؟

شرم و شیطنت را همزمان داشتم:

-این‌طوری که خنده‌های من خستگی‌ت رو ببره!

تندتند گفت:

-از همون وقتی که بعد از هر خنده زل زدی به چشمای من...

ادامه داد:

-درست آدرس دادم؟

زود خداحافظی کردم تا در تله‌ی خودم نیفتم. فکر کردم و فکر کردم. دنبال زمانی گشتم که خندیده و بعد نگاهم را سپرده بودم به چشم‌های بهزاد؟ چطور این کار را کرده بودم؟ کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گشتن بین لباس‌ها و زیباترین را انتخاب‌کردن، عصر دلگیری که فکر می‌کردم در انتظارم است را تبدیل به یک روز خواستنی کرد که ثانیه‌به‌ثانیه‌اش را با لبخند پشت سر گذاشتم.

به سالن رفتم تا ببینم حاج‌خانم وقتی من را با بلوز کوتاه سفید و دامن مشکی می‌بیند، واکنشش چیست. برای لحظه‌ای کوتاه میان هیاهوی کیان، اسم شادی را از دهان کتایون شنیدم، همین که سرم را بلند و نگاهش کردم، لب فروبست و ادامه نداد. اسم شادی نتوانست کاری با حال خوشم بکند، من از فکرکردن به هر چیزی که در رابطه‌ام با بهزاد، مانع به نظر می‌رسید، بیزار بودم.

تماس‌های بی‌پاسخ سپهر روی صفحه‌ی گوشی‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شد قبل از اینکه بهزاد بیاید، این موضوع را حل کنم تا شبی بدون ترس و دغدغه داشته باشم.

این هم مانعی بود که باید هر طور شده از پس کنارزدنش برمی‌آمدم.

حاج‌خانم با لبخند رو به کتایون گفت:

-اونجوری که بلوز و دامن به الناز می‌آد به هیچ‌کس نمی‌آد!

نفهمیدم کتایون چه گفته بود که حاج‌خانم این حرف را زد. دلم می‌خواست تکرار کند و این ممکن نبود. تأیید حاج‌خانم باعث شد به عوض‌کردن لباسم فکر نکنم.

#پارت224

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به افسانه زنگ زدم، قبل از اینکه موضوع را به سپهر بکشانم، حال پدرش را پرسیدم و به خودم قول دادم این آخرین باری باشد که او را وسط درگیری‌های خودم با سپهر می‌کشانم. افسانه از من برای صحبت‌کردن مشتاق‌تر بود:

-از وقتی مرخص شده یه لحظه آروم نگرفته، الان هم رفته تو کوچه. تو چه خبر؟ دیشب خوش گذشت، چیا می‌گفتین با برادرشوهر عمه‌ت؟

به سمت پنجره قدم برداشتم:

- اسمش بهزاده، چرا هر بار می‌گی برادرشوهر عمه‌ت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاکی گفت:

-خب بابا! چیا گفتین با بهزادخان!

-حرف خاصی نزدیم!

-اِ... یعنی به همین زودی حرفاتون ته کشید، از اینجا تا خود خونه ساکت بودین؟

پرده را کنار زدم و با نگاه به آسمانی که داشت رو به تاریکی می‌رفت، گفتم:

-حرف که زدیم، اما خیلی خصوصی بود!

صدایش آرام شد:

-یه چیزی می‌خوام در موردش بهت بگم!

پرده را رها کردم:

-وای افسانه دوباره شروع نکن به ایرادگرفتن!

به تندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقاً این‌دفعه می‌خوام ازش تعریف کنم.

ریز خندیدم:

-از کی، بهزاد؟ بعید می‌دونم!

با لحنی متفاوت و تن صدایی که کمی نرم شده بود گفت:

-چرا تعریف نکنم، حقیقت رو باید گفت! خیلی خوشتیپه. نصف شب می‌آد دنبالت که تنها برنگردی، دو تا ماشین باکلاس داره. وضعش توپه، خلاصه یه مورد اوکازیونه، همون خیلی شاخی که فاطمه می‌گه!

آرام گفتم:

-منظورت خدای نکرده این نیست که من به‌خاطر وضع توپش...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم را قطع کرد:

-منظورم دقیقاً اینه که تا حالا از خودت پرسیدی این پسر با این شرایط چی‌کار داره با تو؟ اصلاً اگه بخواهد یه روزی تشکیل خانواده بده چرا نره سراغ یکی عین خودش؟ مغز خر که نخورده، خورده؟ اصلاً گیریم که خورده و بخواد تا تهش پات وایسه، خانواده‌ش چی، همین حاج‌خانوم، همین شوهرعمه‌ی هفت‌خطت زیر بار می‌رن؟

پشت کردم به پنجره و دستانم را که حین حرف‌زدن افسانه، مشت کرده بودم، باز کردم:

-الان می‌خوای بگی دنبال سوءاستفاده از منه، باز که برگشتی سر خونه‌ی اولت، می‌گم بعیده از تو، می‌گی نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند گفت:

-الناز، صبر کن یه دقیقه! فکر کردی چی؟ مگه من مرض دارم هی برات آیه‌ی یأس بخونم؟ فقط نگرانم، هر جوری فکر می‌کنم رابطه‌ی تو با بهزاد تو کتم نمی‌ره.

-فکر نکن افسانه، فکر نکن! من اصلاً غلط کردم به تو زنگ زدم.

-یه دقیقه وایسا جون من! شب و روز دارم جون می‌کنم تا من و تو و فاطمه برگردیم به همون روزهامون. تو هم داری همین‌کار رو می‌کنی، نمی‌خوام وقتی همه چی جور شد یه بدبختی دیگه...

این بار من حرفش را قطع کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-افسانه ول کن این حرفا رو، فقط یه کار کوچیک ازت می‌خوام، اگه دوست داشتی انجامش بده!

-بگو... هر کاری باشه می‌کنم.

نگاهم را به سمت آسمان برگرداندم:

-زنگ بزن به سپهر، بهش بگو الناز گفته جون هر کسی که دوست داری، به هر چی که می‌پرستی، دیگه به من زنگ نزن. دست از سرم بردار!

وقتی تماس را قطع کردم، یادم افتاد که نگفته‌ام به سپهر بگوید پیام‌هایش را نخوانده پاک می‌کنم.

#پارت225

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه‌گیری‌های کیان برای عمه بلافاصله با آمدن آقاکیوان شروع می‌شد و او هم هر بار مجبور می‌شد وعده‌ووعیدی بدهد. وقتی بلند گفت: "دوسه روز می‌برمت ویلای کردان" سریع به سمتش برگشتم تا بفهمم فقط برای ساکت‌کردن کیان گفته است یا واقعاً قصد دارد او را به کردان ببرد. حاج‌خانم و کتایون توجهی نکردند و هر کدام مشغول کارشان بودند. این بی‌توجهی باعث شد من هم فکر کنم آقاکیوان صرفاً برای آرام‌کردن کیان حرفی زده است؛ اما حین بالارفتن از پله‌ها، خیلی جدی از شناکردن در استخر ویلا و موتورسواری گفت؛ از کباب درست‌کردن در حیاط و غذاخوردن در آلاچیق!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر منتظر آمدن بهزاد و گوش‌به‌زنگ صدای ماشینش بودم که نمی‌خواستم به موضوع دیگری فکر کنم و از کنار کردان‌رفتن کیان و آقاکیوان مثل بقیه‌ی موضوعات امروز گذشتم. هیچ‌کس از آمدن بهزاد حرفی نمی‌زد، منتظر بودم آقاکیوان بیاید و از آمدنش بگوید که آمد ولی چیزی نگفت!

می‌دانستم حتماً می‌آید و وقتی کتایون مشغول چیدن میز شد، دلم می‌خواست به او بگویم کمی دیگر صبر کند تا بهزاد هم برسد، اما کتایون به سرعت داشت این کار را انجام می‌داد و من تا می‌توانستم معطل می‌کردم. معطل‌کردنی که با نشستن روی صندلی فکر کردم تلاشی بیهوده بوده است، اما همان لحظه صدای بوقی آمد و بعد هم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ماشین بهزاد! قاشق حاج‌خانم از دستم رها شد و با صدای بلند توی بشقاب افتاد، نگاه همه به سمت من برگشت، ولی با اوج‌گرفتن صدای ماشین بهزاد، نگاه گرفتند. حاج‌خانم نفر دومی بود که واکنش نشان داد:

-بهزاد اومده!

آقاکیوان در جوابش گفت:

-نگفته بود می‌آد، تا آخر وقتم دفتر بود!

کتایون بلند شد:

-شماها شروع کنید، من الان براش بشقاب می‌آرم.

نتوانستند جلوی کیان را بگیرند. بلند شد و حین دویدن به سمت در اجازه گرفت:

-می‌رم پیش عمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان کامل به طرف در خانه متمایل شد و دست از غذاخوردن کشید، کاری که باعث شد من و حاج‌خانم هم برگردیم و منتظر بمانیم. اول کیان به داخل آمد و بعد بهزاد. کمتر پیش می‌آمد بیاید و چیزی برای کیان نیاورد، این بار هم دست پر آمده بود. یک جعبه شیرینی در دست داشت و چند بسته شکلات. کتایون جلو رفته بود تا وسیله‌های داخل دستش را از او بگیرد. با لبخند سر تکان داد و سلام بلندی کرد. وقتی جواب سلامش را همراه بقیه دادم، کتایون بین من و او قرار گرفت و صورت بهزاد را ندیدم. دستش که آزاد شد، آقاکیوان با سؤالش نگذاشت قبل از آمدن به سمت میز، یکبار کامل همدیگر را ببینیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمونی دعوتی؟

ابروهای بهزاد به هم نزدیک شد و با لبخند پرسید:

-نه، چطور؟

آقاکیوان اشاره‌ای به سرووضعش کرد و گفت:

-چطور نداره، کار مونده برای خودت نکرده باشی؟

کتایون با خنده گفت:

-راست می‌گه کیوان، یه کتم بپوشی می‌شی داماد!

حاج‌خانم بلافاصله گفت:

-ان‌شاءالله دامادم می‌شه!

#پارت226

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی از بوی ادکلنش نگفت. مطمئن بودم با این بو چیزی از غذایی که قرار بود بخورم، نمی‌فهمیدم.

بهزاد بعد از لبخندی که به حاج‌خانم زد رو به من گفت:

-تو خوبی الناز؟

سری تکان دادم و بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم و لبخند بزنم، گفتم:

-خیلی ممنون، خوبم!

-با نبودن زن‌داداش چی‌کار می کنی؟

برای جواب‌دادن مجبور شدم نگاهش کنم:

-هیچی، روزها رو می‌شمرم که بیاد، جاش خیلی خالیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش دوباره به هم نزدیک شد:

-کیان که اذیتت نمی‌کنه؟

این بار زل زدم به صورتش، می‌دانستم در حالت معمول نه این‌قدر حرف می‌زند، نه این‌قدر سؤال می‌پرسد. خیلی جدی داشت نگاهم می‌کرد.

نیم‌نگاهی به کیان انداختم و گفتم:

-با من که کاری نداره، اما آقاکیوان رو که می‌بینه یه خرده بهانه‌گیر می‌شه!

کیان داد زد:

-بهانه نمی‌گیرم، فقط می‌گم مامانم کی می‌آد!

بهزاد با داد کیان دست از پشت هم

سؤال‌پرسیدنش، که فکر می‌کردم شیطنتی پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

آن پنهان بود، برداشت. سری تکان داد و با اشاره به میز گفت:

-بشینید منم دستم رو بشورم الان می‌آم.

بعضی وقت‌ها احساس می‌کردم دست و سر و گردنم مثل حاج‌خانم می‌لرزند. این احساس وقتی بهزاد دو صندلی خالیِ آن طرف میز را رها کرد و روی تنها صندلی باقی‌مانده‌ی این طرف میز و کنار من نشست، بیشتر شد. آن‌قدر فاصله بین دو صندلی بود که با هم برخورد نکنیم، اما من تمام مدت محکم در جایم نشستم؛ چون این حس را داشتم که با کوچک‌ترین حرکتی، تعادلم را از دست می‌دهم و روی دست بهزاد می‌افتم. حتی نمی‌توانستم نگاهش کنم! می‌خواستم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صداهای اطرافم تمرکز کنم تا یادم برود کنار بهزاد نشسته‌ام؛ اما این تمرکز نتیجه‌ای نداشت، آرام به طرف بهزاد سر چرخاندم. قاشق را در بشقاب گذاشته و به حرف آقاکیوان گوش می‌داد.

نگاه‌کردن به او من را برد به صداهایی که قبل‌تر از این شنیده بودم. به آن لحظه‌ای که کتایون گفت:

"یه کتم بپوشی می‌شی داماد!"

یک روزی برایم بی‌معنا بود که آدم‌ها بتوانند برای کسی مانند اشیا بشوند. این بی‌معنایی با وجود سپهر دستخوش تردید شد. گاهی با تمام وجود می‌خواستم تنها یک آدم در دنیا باشد که تمام‌وکمال متعلق به من باشد و گاهی می‌گفتم این شدنی نیست و تعقل آدمی که مایه‌ی مباهاتش

رمان بازار
romanbazar.ir

بر دیگر موجودات است، نمی‌گذارد کسی صاحب شخص دیگری بشود و آدم‌ها در نزدیک‌ترین حالت هم دنیای متفاوت خودشان را دارند، دنیایی که با قدرت می‌توانند آن را از هر کسی خالی کنند.

اما با بهزاد... حس می‌کردم این میلِ صاحب‌شدن، در من به شکلی قدرتمندانه وجود دارد و می‌خواهم حتماً به آن برسم. محال است میلی در درون آدم باشد؛ اما حقیقتی مطابق با آن، بیرون از وجود او نباشد. من نه تنها می‌خواستم بهزاد برای من باشد، بلکه حاضر بودم با کمال میل مال او بشوم! کاری که هیچ‌وقت تا پیش از این، برایش این‌قدر رضایت نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌کردنم را ادامه دادم. به همه‌ی جاهایی که او می‌توانست با این ظاهر و این عطر و بو برود فکر کردم. به مهمانی‌هایی که می‌رفت و نگاه‌هایی که به سوی خود می‌کشید. به همه‌ی آن‌هایی که برای‌شان حرف می‌زد و صدایش را می‌شنیدند. به آن‌هایی که شرایط زندگی‌شان خیلی‌خیلی عین خودش بود؛ نه مثل من!

درست هنگامی که می‌خواستم از او نگاه بگیرم، به طرفم برگشت. دیگر نمی‌دیدمش، اما سنگینی نگاهش را به خوبی حس می‌کردم. زودتر از او از روی صندلی بلند شدم، نه برای کمک‌کردن به کتایون در جمع‌کردن میز، بلکه برای رهاشدن از آن همه نزدیکی که می‌ترسیدم هر لحظه باعث شود

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از ما دو نفر خطایی جبران‌نشدنی پیش چشم دیگران بکند.

#پارت227

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بشقاب‌ها را داخل سینک گذاشته بودم و می‌خواستم بچرخم و به سالن بروم که بهزاد را مقابل خودم دیدم. قبل از اینکه از کنارش بروم، پرسید:

-از تو نپرسیدن مهمونی دعوتی یا نه؟

با لبخند سریع به سالن و آدم‌های داخل آن نگاه کردم و از کنارش با قدم‌هایی تند رد شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بعد از دقایق طولانی فرصت پیدا کردم که بنشینم و با خیال راحت نگاهم را به او بدوزم، آقاکیوان غرقش کرده بود در کار و دنیای تجارت! بهزاد همان بهزاد جدی شده بود که آن اوایل جواب‌هایش به آقاکیوان به نظرم بیش از حد تند و زننده می‌آمد و بعدتر برایم شد بخشی از روابط و معاشرت عادی در دنیای کار و تجارتشان. انگار آقاکیوان لذت می‌برد از بهزادی که در کار با کسی تعارف نداشت. آن میل صاحب‌شدن این وضعیت را نمی‌پسندید، من توجه بهزاد را می‌خواستم. توجهی که تمامش سهم کارشان و آقاکیوان شده بود. به دنبال این فکر بلند شدم و از کیان خواستم با من بیاید تا به اتاقش برویم و یک بار

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر تکالیفش را بررسی کنیم. کیان با بی‌میلی و تشر عمه‌اش به دنبالم آمد. تمام وسیله‌های داخل کیفش را روی زمین خالی کرد و گفت:

-همه‌ی کارام رو کردم، ببین؛ درسامم بلدم.

با اخم گفتم:

-چرا کیفت رو خالی کردی، بیا بشین جمع کن!

نگاهی به صورتم انداخت و وقتی دید خیلی جدی هستم، گردنش را کج کرد:

-برم پایین یه خرده با عموبهزاد بازی کنم، بعدش می‌آم جمع می‌کنم. آخه عموبهزاد زود می‌ره.

سری تکان دادم:

-نه، هر وقت جمع کردی، می‌تونی بری پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرفم او را واداشت تا تکالیفش را نشانم دهد و کیفش را با سرعت جمع کند. وقتی دست در دست هم به پایین برگشتیم، همه بودند جز بهزاد! دست کیان را رها کردم و دور خودم چرخیدم.

کیان بلند پرسید:

-عموبهزاد کو؟

آقاکیوان بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

-یه کاری براش پیش اومد رفت!

کیان پا کوبید و من به او غبطه خوردم که می‌تواند پاهایش را با آن قدرت به حرکت وادارد و با خیال راحت ناراحتی‌اش را ابراز کند. به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت راهرو قدم برداشتم تا شده خودم را حتی برای چند دقیقه در اتاقم حبس کنم.

صدای حاج‌خانم در گوشم نشست:

-اذیت نکن بچه رو کیوان!

قدم‌هایم را تندتر برداشتم تا زودتر به اتاقم برسم که یک‌دفعه بهزاد از اتاق حاج‌خانم بیرون آمد و روبه‌روی هم قرار گرفتیم. چشم‌هایش روی صورتم حرکت کرد:

-هر جا می‌ری زود برگرد سالن!

دیگر مثل داخل آشپزخانه از آدم‌های پشت سرم نمی‌ترسیدم. خیره نگاهش کردم و لبخند زدم:

-اگه بیام نباید دیگه در مورد کار حرف بزنی!

کمی فاصله گرفت و حین ردشدن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بیا، من فقط به تو نگاه می‌کنم!

#پارت228

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرم را کوتاه حرکت دادم و قدم‌برداشتنش را به سمت سالن تماشا کردم. کیان به سمتش دوید و بهزاد کمی خم شد و او را در آغوش گرفت.

نمی‌توانستم میانه‌ی راه برگردم، به اتاقم رفتم و فقط چند ثانیه توانستم ماندن در آن‌جا را تحمل کنم؛ تنها چیزی که می‌خواستم برگشتن به سالن بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد این‌بار از آقاکیوان فاصله گرفته و دورترین مبل نسبت به او را برای نشستن انتخاب کرده بود؛ مبلی کنار حاج‌خانم و روبه‌روی تلویزیون.

می‌خواستم من هم بروم و طرف دیگر حاج‌خانم بنشینم، اما کتایون و نگاه خیره‌اش باعث شد جایی ننشینم که روبه‌روی او باشد و کاملاً در معرض دیدش. هر وقت نگاهش روی من طولانی می‌شد، بعدش حتماً چیزی می‌گفت که ربط مستقیم به لباس و ظاهرم داشت. تعریف‌هایی که من از شنیدنش در جمع فراری بودم. مبل دونفره‌ی کنار آقاکیوان را انتخاب کردم و حین نشستن به بهزاد که به جلو خم شده بود، نگاهی انداختم. باید سرش را می‌چرخاند تا بتواند من را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد دوسه روز می‌خوایم بریم کردان، حواست به دفتر باشه!

بهزاد فقط فرصت کرد نگاهش کند، چون آقاکیوان بلافاصله به سمت کتایون برگشت:

-تو هم این چند روز برو خونه‌ت!

بهزاد مهلت نداد کتایون جوابی بدهد:

-الناز و حاج‌خانوم رو هم می‌بری؟

آقاکیوان با تکان سر تأیید کرد:

-تنها که نمی‌تونم کیان رو ببرم، الناز و حاج‌خانومم باهامون می‌آن.

کتایون سریع گفت:

-منم می‌آم باهاتون، دلم وا می‌شه؛ کار ندارم برم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان زیر لبی گفت:

-اگه تونستی حرف حالی ابراهیم کنی، بیا!

چشم از کتایون که با نزدیک‌کردن ابروهایش، نشان داد از این حرف خوشش نیامده است، گرفتم و به بهزاد دوختم که از جایش بلند شده بود. خط اتوی صاف شلوارش من را یاد حرف مامان انداخت؛ همیشه از احسان گله داشت که چرا نمی‌تواند در بانک روی صندلی طوری بنشیند که موقع برگشت به خانه لباسش جوری نباشد که انگار از وقتی خریده رنگ اتو به خود ندیده است! پیراهن‌هایی که بهزاد می‌پوشید اغلب یا خیلی تیره بودند یا خیلی روشن. از رنگ‌های میانه کمتر استفاده می‌کرد. دوست داشتم بدانم پیراهنی به

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ آبی ملایم با شلواری چند درجه تیره‌تر از خاکستری روشنی که الان پوشیده بود، می‌توانست به جذابیت همین پیراهن آبی‌کمرنگ و شلوارش باشد. عکس‌ها با لباس‌های رنگی شارپ، جلوه‌ی بیشتری پیدا می‌کردند، دوست داشتم بهزاد تمام رنگ‌ها را امتحان کند. من تا آخرین این ماه دوربین می‌خریدم و از بهزاد می‌خواستم یک روزِ تمام، مدل من بشود. هر بار یک جورِ متفاوت لبخند بزند، یک جور جذاب دستانش را نگه دارد و یک‌جور خاص نگاه کند و بگذارد آن‌قدر از او عکس بگیرم تا بشود یک زندگی ساخت که در آن تمام حرکات و نگاه‌های بهزاد ثبت شده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد کاری را که من از آن فرار کرده بودم، انجام داد. کنارم روی مبل دونفره نشست و بدون اینکه نگاهش به من باشد، رو به آقاکیوان گفت:

-چرا می‌خوای الناز رو اذیت کنی؟

از دنیای پر از تصویر ذهنم و از کنار پنجره‌ای که بهزاد را کنارش نیم‌رخ نگه داشته بودم و می‌خواستم حین برداشتن عینک از چشمش لبخند بزند و سرش را، بدون اینکه نگاهش به دوربین باشد، کمی رو به بالا بگیرد، بیرون آمدم. نگاهم مات شد روی صورت آقاکیوان. ابروهایش بالا رفته بود.

#پارت229

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بهزاد کامل به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت:

-خب به جای اینکه بیاد کردان، بره یه سر به پدر و مادرش بزنه، سه ماهه نذاشتی بره اراک.

کمی به جلو خم شدم. وقتی با گفتن "آقابهزاد" مخاطب قرارش دادم، لحن و حالت نگاهم برای لحظه‌ای کوتاه از اختیارم خارج شد. من می‌خواستم فقط نگذارم حرفش با آقاکیوان از این جلوتر برود، اما خیره‌اش شدم و با صدایی که مطمئن نبودم بتواند از او بگذرد و بقیه هم بشنوند، گفتم:

-بعداً می‌رم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در جا برگشت و به رویم لبخند زد.

نگاه از او گرفتم و به آقاکیوان دادم. نمی‌توانستم لبخندش را ببینم و به بهزاد کنار پنجره فکر نکنم.

آقاکیوان رو به بهزاد گفت:

-پروین بیاد از خجالت الناز درمی‌آم.

بهزاد دستش را که روی پایش آرام حرکت می‌داد، ثابت نگه داشت و گفت:

-دیره، زن‌داداش بیست‌وهفت‌هشت روز دیگه می‌آد!

با نگاهی کوتاه به حاج‌خانم ادامه داد:

-حاج‌خانوم می‌گه مامان الناز ازش دلخوره که چند وقته نرفته بهشون سر بزنه؛ یه دوسه روز بره

رمان بازار
romanbazar.ir

هم مامانش خیالش راحت می‌شه، هم الناز! من و کتی هستیم پیش حاج‌خانوم و کیان.

رو به حاج‌خانم که با تکان‌های آرام سرش حرف‌های بهزاد را تأیید می‌کرد، گفتم:

-حاج‌خانوم من با مامان و بابام حرف زدم. گفتم بعد ماه محرم می‌رم پیششون!

حاج‌خانم لبخندی زد:

-والله تو که می‌دونی، بری من خیلی سختمه، منتها می‌گم مامانتم حق داره، سه ماه کم نیست!

بهزاد کامل به سمتم چرخید و به برادرش پشت کرد:

-مثل اینکه اول باید تو رو راضی کنم، بعد کیوان رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زدم به چشمانش:

-به عمه‌پری قول دادم کیان و حاج‌خانوم رو تا موقع اومدنش تنها نذارم.

کتایون کف دستانش را به هم زد و از جایش بلند شد:

-خب خدا رو شکر الناز حلش کرد. برم چایی بیارم.

بهزاد توجهی به او نکرد و در حالی که هنوز چشم‌درچشم هم داشتیم، گفت:

-اون موقع شاید من دوست نداشته باشم تو بری!

بعد از این حرفش با چشمانم به او نگاه نمی‌کردم، به سمتش می‌دویدم! پر شدم از ترسی که باید

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغ او می‌رفت، نه من! دست کیان را که به سمتش آمده بود گرفت و از جا برخاست:

-چون اون‌موقع ایران نیستم! قبل از اینکه برمم حتماً ازت قول می‌گیرم تا برنگشتم مامانم رو تنها نذاری!

کتایون ریز خندید و آقاکیوان بلند؛ حاج‌خانم هم بلند گفت:

-اذیتش نکنید الناز رو! اصلاً هر وقت خواست بره فقط به من بگه بسه، چه فردا بخواد بره، چه یه ماه دیگه!

نمی‌توانستم حواسم را به کسی بدهم، حتی خود بهزاد، کسی از نبودن و رفتن بهزاد نگفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان بلند شد و ضربه‌ی آرامی به بازوی بهزاد زد و گفت:

-همین رو می‌خواستی؟! برو بشین تو حیاط که کارت دارم!

بعد هم مسیر متفاوت با حیاط را در پیش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت:

-کتی، من و بهزاد چای نمی‌خوریم، برای خودتون بریز!

#پارت230

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد به آقاکیوان نگاه کرد و من به او. دست کیان را رها کرد و کامل به سمت آشپزخانه چرخید. نگاهش به آشپزخانه گذرا بود و بعد از آن زیر چشمی به من نگاه کرد. آقاکیوان بدون همراه مشروب نمی‌خورد. بهزاد بین من و برادرش گیر افتاده بود. از جا برخاستم و رو به کیان گفتم:

-کیان‌جان بیا بریم که دیگه باید کم‌کم بخوابی.

کیان داد زد:

-الان خیلی زوده، عمه می‌خواد چایی بیاره!

آقاکیوان از داخل آشپزخانه گفت:

-کیان مگه نگفتم هر چی الناز می‌گه گوش کن؟ بدو برو بخواب، تو از کی تا حالا چایی‌خور شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با سگرمه‌های در هم رفته به طرفم آمد. به حرکتش خندیدم و با همان لبخند به بهزاد شب‌بخیر گفتم. تمامش برای او بود. لبخندم را دید و آن را شناخت و با نگاهی خیره و کشدار گفت:

-شب تو هم بخیر...

و بعد با کمی کج‌کردن سرش و بالابردن ابروهایش به من نشان داد اگر کسی غیر از ما دو نفر نبود، شب‌بخیرش این‌طور تمام نمی‌شد. وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم بلند گفت:

-خودم حاج‌خانم رو می‌برم اتاقش.

کیان با غرغر روی تختش خوابید. با اینکه از من خواسته بود تا کنارش دراز بکشم، اما به حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

قهر پشتش را به من کرده بود. وقتی سکوتش ادامه‌دار شد، آرام از جایم برخاستم و به طرف پنجره رفتم. تا پرده را کنار زدم، کیان به طرفم برگشت:

-بیا پیش من بخواب...

نگاهم دنبال بهزاد می‌گشت. جام مشروب مقابلش بود. یک دستش را میان موهایش برده و روی مبل لم داده بود. تا دست دراز کرد جامش را بردارد، کیان بی‌تاب‌تر از قبل نیم‌خیز شد:

-بیا الناز، بیا پیش من بخواب. بیا خوابم نمی‌بره!

پرده را رها کردم و همان‌جا ایستادم و خیره نگاهش کردم.

-می‌آم، ولی بهم پشت نمی‌کنیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به تأیید تکان داد:

-باشه.

با وسوسه‌ی دوباره کنارزدن پرده مقابله کردم، اما گوشی‌ام که روی میز کنار تخت بود، من را به وسوسه‌ای دیگر دعوت می‌کرد. وسوسه‌ی پیام‌دادن به بهزاد و گفتن از اینکه اگر می‌خواهد امشب به خانه‌ی خودش برود، در نوشیدن زیاده‌روی نکند. این وسوسه را هم کنار زدم، به این دلیل که نمی‌دانستم عکس‌العمل بهزاد نسبت به حرفم چه خواهد بود. می‌ترسیدم خنده‌اش بگیرد که فکر کردم خودش این را نمی‌داند و باید یکی به او گوشزد کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت کیان دراز کشیدم و او را در آغوشم گرفتم. پلک‌هایش تازه روی هم افتاده بود که حس کردم صدای ماشین بهزاد را شنیدم. آرام دستم را از دور کیان برداشتم و کمی فاصله گرفتم. کیان تکانی خورد و بیشتر به من چسبید.

#پارت231

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

منتظر ماندم تا خوابش سنگین شود و در تمام این مدت به بهزاد فکر کردم. به "ایران نیستم"ی که گفت و تا پیش از این هیچ حرفی از آن نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس‌های کیان که منظم شد از تخت پایین آمدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. کتایون می‌خواست برایم چای بریزد، مانعش شدم و گفتم که سری به حاج‌خانم می‌زنم و بعد می‌خوابم. چراغ خاموش اتاق حاج‌خانم باعث شد فقط در را باز کنم و نگاهی به او بیندازم و بعد به همان آرامی که در را باز کرده بودم، ببندم و به اتاقم برگردم.

دستم روی دکمه‌ی بلوزم بود که گوشی‌ام زنگ خورد. نگاهی به آن که روی میز آرایش بود انداختم و وقتی شماره‌ی بهزاد را دیدم، سریع آیکون تماس را لمس و با دست دیگرم روشنایی اتاق را خاموش کردم.

-الو... بهزاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو... سلام... توی اتاق خودتی؟

به طرف پنجره رفتم. آقاکیون هنوز روی مبل نشسته بود.

-آره، تو کجایی؟

-منم دقیقاً وسط سالن خونه‌م ایستادم.

از پنجره فاصله گرفتم:

-شوخی می‌کنی، تو که تازه راه افتادی، چطور به این زودی رسیدی؟

سریع گفت:

-نه عزیز دلم... شوخی نمی‌کنم، رسیدم خونه!

دست خودم نبود وقتی که تندتند گفتم:

-مگه چطور رانندگی کردی که این‌قدر زود رسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون پرده‌پوشی گفت:

-گاز رو گذاشتم آخرش و به تاخت رفتم!

-نباید این کار رو می‌کردی!

-خب من این‌جوری‌م، خیلی سربراه نیستم، فقط سربراه به نظر می‌آم! حالا زودرسیدن من رو بی‌خیال، تو امشب چرا هر چی من می‌گفتم باید بری اراک، حرف روی حرفم می‌آوردی!

با لج گفتم:

-چون منم سربراه نیستم!

زمزمه کرد:

-عوضش تا بخوای خوشگلی! نمی‌دونی با چه مصیبتی دل ازت کندم و رفتم حیاط پیش کیوان!

رمان بازار
romanbazar.ir

این اولین باری بود که این‌طور مستقیم از من و زیبایی‌ام می‌گفت، از دلتنگی و بی‌تابی‌اش. دستم دوباره روی دکمه‌ی بلوزم نشست؛ فقط می‌خواستم هر چه سریع‌تر دکمه‌هایش را باز کنم و از شرش خلاص بشوم. به سمت تخت تندتند قدم برداشتم:

-امشب که...

با مکث کوتاهی جمله‌ام را کامل کردم:

-زیاد نخوردی؟

-داری بهم می‌گی حرفایی که می‌زنم اثر مارتینیه*؟

رمان بازار
romanbazar.ir

* یک نوشیدنی الکلی ترکیبی

#پارت232

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تکرار چندین باره‌ی صدای بوق ماشینی، باعث فاصله‌گرفتنم از پنجره شد. جز صدای ماشین بهزاد، تحمل صدای هیچ ماشین دیگری را نداشتم.

-نه کاملاً این نیست... نگرانم هستم، تنهایی خب! و از همه مهم‌تر دوست دارم وقتی یکی ازم تعریف می‌کنه، پای هیچ دلیلی جز گفتن حرف دلش، وسط نباشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم:

-آخرین بار یه فالگیر، خیلی ازم تعریف کرد!

با خنده پرسید:

-فالگیر؟!

و با مکثی کوتاه ادامه داد:

-اونا که دروغ رو به جای نون می‌خورن، تو چطور فهمیدی حرف دلش رو گفته؟

صورت جدی فالگیر در نظرم آمد و سریع گفتم:

-نه، فرق داشت با بقیه، دروغ‌گو نبود!

بهزاد نگذاشت تصویر کامل جان بگیرد:

-خیلی کم پیش می‌آد تو نوشیدن زیاده‌روی کنم. حالا حرفو عوض نکن، چرا هر چی از رفتنت به

رمان بازار
romanbazar.ir

اراک گفتم، یه حرف دیگه زدی، دلت نمی‌خواد بعد این همه وقت یه سر به خانوادەت بزنی؟

یواش‌تر ادامه داد:

-وقتی نمی‌خوای بدونن تو چه شرایطی هستی، باید احتیاط کنی و این نرفتن طولانی‌مدتت خودِ بی‌احتیاطیه!

بلوزم را روی میز پرت کردم. من به مامان و بابا "دروغ" گفته بودم و این واقعیت جایی در حرف‌هایش نداشت. در واقع دروغ‌گویی تعریف دقیق عملم بود، نه اینکه نخواستم بدانند در چه شرایطی هستم. بهزاد بلد بود به کمک کلمات، با من مدارا کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرفت من رو یاد بهزادِ روزهای قبل از باهم‌بودنمون می‌ندازه!

زمزمه کرد:

-اون روزا مگه چطوری بودم؟

-در مورد مسائل مربوط به من همین‌جوری وسط ماجرا رو می‌گرفتی! یه چیزی می‌گفتی که من می‌دونستم درست می‌گی...

به میان حرفم آمد:

-ولی باز کار خودت رو می‌کردی، مثل همین امشب که...

این‌بار من به میان حرفش رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلیلش رو گفتم بهزاد. به عمه قول دادم، زمان رفتنم رو هم به مامان گفتم دیگه! نمی‌تونم زیر حرفم بزنم.

با آوای کوتاه"امم" ادامه دادم:

-امشب گفتی عمه که برگرده تو ایران نیستی، کجا می‌ری؟

در واقع سؤال اصلی‌ام این بود چرا تا پیش از این نگفته بودی و اگر امشب فرصتی برای گفتنش دست نمی‌داد، پس من کی می‌فهمیدم. تنها دلیل نپرسیدنم، فکرکردن به این بود که حق دارم از او چنین گله‌ای داشته باشم یا نه! رابطه‌ی ما مهم شده بود، اما مهم پیش نمی‌رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه می‌گفت من در رابطه‌هایم چه کاری و چه عاطفی، کنترل‌گرانه عمل می‌کنم؛ با سپهر نمی‌خواستم به داشتن این ویژگی و درست و غلطش فکر کنم، اما بهزاد انگار دست‌هایی نامرئی داشت، می‌توانست چنگ بیندازد و هر چه درونم بود و من فرصت سرزدن به آن‌ها را عامدانه از خودم گرفته بودم، بیرون بکشد و پیش چشمم بیاورد. احساس می‌کردم برای اینکه بتوانم این رابطه را طوری پیش ببرم که مهم شود، نیاز دارم دوباره عامدانه به درونم سر نزنم؛ کنترل‌گر بمانم!

-یه سفر کاری به ایتالیا!

-ایتالیا؟ چند روزه؟

-از بیست روز کمتر نمی‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بستم:

-بیست روز خیلی زیاده برای ندیدنت!

و بلافاصله چشم باز کردم. بهزاد بدون اینکه ردی از شوخی در حرفش باشد، گفت:

-حالا کجاش رو دیدی، می‌خوام این مدت تا می‌تونم کاری کنم که وقتی نیستم ذره‌ذره‌ی وجودت درد بکشه!

#پارت233

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

گوشی را محکم در دستم گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان اینی که گفتی چی بود؟ خیلی بی‌رحمی نیست به نظرت؟!

-بی‌رحمیِ قشنگیه، تو هم می‌تونی از رو دست من تقلب کنی!

لبخند زدم و روی تخت خودم را به جلو کشیدم تا از کشوی میز کنارش تاپم را بردارم:

-یعنی کاری کنم از همه‌ی خوشیای سفرت غافل بشی و به جاش به‌خاطر ندیدن من درد بکشی؟

کار واقعاً سختیه، طرف حسابم تویی!

صدایی مثل کشیدن یک نفس عمیق آمد و بعد گفت:

-سخت‌تر از آوردن من به دنیای خودت که نیست! البته اگه فکر نکنی دارم از خودم تعریف می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد ریز خندید. خنده‌اش تا مرکز تردیدهای من رفت. جایی که گاه‌گاهی در محکمه‌اش از خودم می‌پرسیدم: "تصور واقعی بهزاد از دلیل شکل‌گیری این رابطه چیست و چه‌قدر به من و ماندگاری احساسم اطمینان دارد؟ " امیدوار بودم و می‌دانستم که حتی امیدداشتن هم از شک می‌آید! تاپ را به سرم کشیدم و دل به دریا زدم:

-بهزاد چرا هیچ‌وقت ازم نمی‌پرسی چطور بعد اون همه بروبیا سپهر رو به‌راحتی گذاشتم کنار، چرا سؤال نمی‌کنی که...

-بس کن الناز...

تاپ را محکم به پایین کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه بهزاد؛ بذار فقط همین یه بار بهت بگم که من وسط هر گفت‌وگویی منتظرم تو این سؤال...

تمام موهایم را از جلوی سرم به عقب هل دادم. افسانه یک‌بار گفته بود بهزاد یک روزی حتماً به سپهر بیشتر از تو فکر خواهد کرد و آن وقت برای رهاکردنش از تو طلب‌کار خواهد شد، بدون اینکه به نقش خودش فکر کند... و یواش‌تر جمله‌اش را تمام کرده بود: "حق هم داره." بهزاد آرام صدایم زد. نگذاشتم معطل بماند:

-منتظرم این سؤال ترسناک رو ازم بپرسی ولی تو هیچی در موردش نمی‌گی...

-نمی‌پرسم چون نخواستن رو خیلی بیشتر از خواستن می‌فهمم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم مطمئن بشوم نظر واقعی‌اش همین است:

-و هیچ قضاوتی هم نداری؟

-اگه قضاوتی هم باشه اول شامل خودم می‌شه، من بیشتر وقتا، خیلی راحت‌تر از تو آدما رو کنار گذاشتم و بعد تنها به یه چیز فکر کردم، حقشون بوده!

تنها یک کلمه گفتم:

-شادی...

جوابش فقط کمی بلندتر از حرف من بود:

-حقش بود!

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کردم جواب بعدی‌اش با بی‌حوصلگی باشد، اما جدی‌تر ادامه داد:

-بخوام برات بگم، باید به رسم کهنه‌ای که وجود داره از خودم تعریف کنم و بدی‌های اون رو برات بشمرم! بذار نگم و همین‌طوری قانع شو که از اون بهتر بودم.

می‌خواستم تا صبح به همین منوال ادامه بدهیم و در مورد تمام موانعی که مهم‌شدن رابطه‌مان را به تعویق می‌انداخت صحبت کنیم، اما بهزاد بحث را برگرداند به همان نقطه‌ای که به اینجا ختم شده بود:

-دوست دارم یه شب کنارت، توی نوشیدن زیاده‌روی کنم؛ تو هی نذاری، من هی گوش ندم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی که نه برای حرفش که فقط به‌خاطر شنیدن نظرش درباره‌ی جداشدنم از سپهر بود، گفتم:

-منم ساکت بشینم، آقاکیوان نمی‌ذاره!

-متوجه نشدی، من گفتم کنار تو! یعنی هیچ‌کس جز من و تو نباشه. اگه کیوان یهو برنامه‌ی کردان رو نمی‌ریخت، می‌خواستم پنجشنبه رو یه جوری دوتایی با هم بپیچونیم.

باید عصبانی می‌شدم از این همه تغییری که در موضوع بحث‌مان بوجود آورده بود؛ اما نبودم. فقط شاید به شیوه‌ای متفاوت‌تر از بهزاد لذت می‌بردم و با دورویی سعی در انکار این لذت داشتم. برای مبارزه با خودم کاملاً آماده بودم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب کنار خودم مهم نیست چه‌قدر زیاده‌روی می‌کنی!

بلند خندید:

-سر حرفت می‌مونی دیگه الناز؟

-یه چیزی رو فراموش کردم بهت بگم، من دیوونه‌ی "الناز" گفتنای توأم!

***

#پارت234

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

هر وقت برای مامان پول واریز می‌کردم؛ عمه باخبر می‌شد و غیر مستقیم به رویم می‌آورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت: "معقول هوای دیگران رو داشته باش، حتی برای پدرمادرت هم زیاده روی نکن!" به خاطر او و کنجکاوی‌هایش، چندوقتی بود که برای مامان پولی نریخته بودم؛ نمی‌خواستم فکر کند مامان و بابا به کمک من محتاجند و اگر پول من نباشد، مشکلی برای‌شان پیش می‌آید.

وقتی قبل از راه‌افتادن به سمت کردان به مامان زنگ زدم، از آرزوی دیرینه‌اش که خرید گوسفند و نذری‌دادن در شب عاشورا بود، گفت. نتوانستم آرزویش را نشنیده بگیرم. در این چندماه به اندازه‌ی کافی پس‌انداز کرده بودم، اگر چه فرصت خوشحالی برای داشتن‌شان پیدا نکرده بودم، اما بعد از صحبت‌کردن با مامان فهمیدم وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالی‌کردن برای داشتن آن‌ها رسیده است! بیشتر از مقداری که برای نذری نیاز داشت، پول به حسابش ریختم، من می‌توانستم یک ماه دیگر هم برای خریدن دوربین صبر کنم، اما مامان زمانی طولانی، به اندازه‌ی نصف عمرش، این آرزو را از سالی به سال دیگر برده بود. تا چند روز دیگر می‌توانست آرزوی حسرت‌شده‌اش را بر زمین بگذارد. ابداً نمی‌خواستم عمه چیزی بفهمد و نبودنش همه چیز را برایم راحت کرده بود.

ویلای کردان، برای همه ویلا بود، برای من آینه‌ی دق! احساس بودن در سرزمینی ناشناخته را داشتم، یک مکان که سگرمه‌های درودیوارش از دیدن یک غریبه‌ی بی‌پول در هم می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تجملاتش زیادتر از ویلای چالوس بود و وسایل داخلش خودنماتر از خانه‌ی ولنجک! کتایون در هر گفت‌وگویی از آدم‌های مهمی نام می‌برد که به این ویلا آمده بودند. آدم‌هایی که شنیدن اسم‌شان باعث می‌شد ثانیه‌هایی به او زل بزنم تا مطمئن بشوم راست می‌گوید! اگر او را نمی‌شناختم فکر می‌کردم قصدش به رخ‌کشیدن مال‌واموال و ارتباطاتشان با آدم‌های مهم است، اما هر چه بیشتر در این ویلا گشتم، فهمیدم تمام خاطراتش از حضور در اینجا، با آدم‌های کله‌گنده بوده و نمی‌تواند از ویلای کردان بگوید، ولی از آن‌ها حرفی نزند. من شاید تنها خاطره‌ی او از بودنِ یک آدم معمولی -خیلی معمولی- در ویلا بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان موقع که از ماشین پیاده شده و چشمم به ویلای تریبلکس با شاه‌نشینش افتاده بود، آرزوی هر چه زودتر برگشتن داشتم. دو تراس نیم‌دایره‌ای شکل رو به حیاط داشت که با ستون های بزرگ از پائین تا سقف گنبدی‌شکل رفته بودند. این وضعیت با روشن‌شدن چراغ‌های خانه، بغرنج‌تر شد. نور ویلا را پر کرد، پله‌های مارپیچ با دو نور آبی و زردرنگ که از سقفش می‌تابید، نمایان‌تر شد و فاصله‌های بین من و بهزاد برجسته‌تر! سالن طبقه‌ی آخر من را یاد خانه‌های لوکسی که در فیلم‌های هالیوود دیده بودم، می‌انداخت. سالن‌های بزرگی که صدها مرد و زن در آن سالسا می‌رقصیدند. سالن ورزش هم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدیم، آقاکیوان و کیان به آن‌جا رفتند.
هیچ‌کس از این همه زیبایی تعجب نمی‌کرد، حتی کیان میان این همه شکوه، تنها از دو تخم یاکریم داخل لانه‌شان در گوشه‌ی تراس، متعجب شده بود.

چهارشنبه عصر راه افتاده و بعد ازغروب رسیده بودیم. شب تا صبح نخوابیده و وقتی این را به بهزاد گفته بودم، تمامش را به دلتنگی برای خودش ربط داده بود! ابتدا با خنده منکر شدم، اما بعد فهمیدم به نوعی راست می‌گوید؛ اگر بود، من به هیچ‌چیز جز خودش فکر نمی‌کردم.
همان‌طور که در ولنجک هیچ فاصله‌ای بین خودم و او نمی‌دیدم؛ برایم مهم نبود ساده‌ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

تفریحاتش اندازه‌ی خرج سالیانه‌ی من است، یا با کنده‌کاری‌های روی نرده‌های دور تراس و پله‌های ویلای کردان می‌شود یه خانه در کشتارگاه خرید!

اما نبود... و من به وضوح تمام فاصله‌ها را می‌دیدم؛ حتی احساس می‌کردم ماهِ در آسمان‌شان با ماه ما فرق دارد، آن‌قدر که پرنور و درخشان می‌تابید! زل زده بودم به ماه تا مطمئن بشوم پرنورتر است و همزمان به مهمانی لواسانی که بهزاد امشب به تنهایی می‌رفت، فکر می‌کردم. نخواسته بودم با او بروم؛ از اینکه اصرار نکرده بود، خوشحال بودم؛ اما وقتش که رسید، خیال آسوده‌ای نداشتم؛ راضی نبودم و نگاه از ساعت برنمی‌داشتم. در تماس دو ساعت قبلش، گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال آماده‌شدن و لباس‌پوشیدن برای مهمانی است. می‌دانستم هر وقت زودتر به خانه می‌رود و حرف از آماده‌شدن می‌زند، سنگ تمام می‌گذارد، حسادت می‌کردم به تمام آدم‌های داخل آن مهمانی که به جای من او را می‌دیدند؛ حتی دلخور بودم از آقاکیوان که نخواسته بود بهزاد همراه ما بیاید.

کیان دستم را محکم به سمت خودش کشید:

-یه ساعته داری به بالا نگاه می‌کنی، بیا بریم پایین بابایی می‌خواد تو باربیکیو کباب درست کنه.

با لبخند به سمتش برگشتم و از شک‌کردن به ماه دست کشیدم. کیان ظرف چند ثانیه‌ی کوتاه از این طبقه به آن طبقه می‌رفت و قدم‌برداشتن‌های آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

من کلافه‌اش کرده بود. دستم را رها کرد و خودش تند از پله‌ها پایین رفت و منتظرم ماند.

#پارت235

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

کتایون اخمی کرد:

-اون‌جوری نیا پایین، دستمون امانتی! خدای نکرده می‌افتی دست و پات یه طوری‌ش می‌شه.

کیان بی‌توجه به حرف عمه‌اش دستانش را در هوا تکان داد:

-بدو الناز، بدو بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

کتایون سینی جوجه‌هایی را که آقاکیوان مزه‌دار کرده و به سیخ کشیده بود، به دست گرفت و رو به من گفت:

-چه‌قدر انرژی داره، از دیروز تا حالا یک‌سره داره می‌دوئه!

به کمکش رفتم و سینی را از دستش گرفتم:

-عوضش بهونه‌گیری‌هاش برای مامانش کم شده! حاج‌خانوم کجاست؟

اشاره‌ای به در کرد:

-کیوان بردتش بیرون...

تا آمدم بگویم: "پس من برم"، گفت:

-نگران نباش، پتو پیچیدم دورش سردش نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفتم که منظورم این نبود، فقط تشکر کردم و به حیاط رفتم.

آقاکیوان روی تختی چوبی که سایبانی از پارچه‌ای ضخیم داشت، کنار حاج‌خانم نشسته بود و با هم حرف می‌زدند. با لبخند به سمت‌شان رفتم، اما هیچ‌کدام حتی نیم‌نگاهی به سمتم نینداختند. جلوتر که رفتم، از تکان سر همراه با اخم آقاکیوان متوجه شدم صحبت‌شان بسیار جدی است. راهم را به سمت باربیکیو کج کردم تا مزاحم‌شان نشوم، اما آقاکیوان مانع شد:

-الناز جان بذارشون روی میز!

میزی که به آن اشاره کرده، با فاصله‌ی کم از تخت، مقابل‌شان بود. وقتی حرفش را با حاج‌خانم از سر

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت، من هم به سمت‌شان قدم برداشتم. منتظر بودم حرفش را قطع کند، اما نکرد.گوش‌هایم کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هایش را شنید:

-بهزاد به کل زده به سیم‌آخر! این‌طوری ابراهیم با سر می‌خوره زمین، این همه دیگه زیادیشه!

خیلی خودم را کنترل کردم تا نگاهش نکنم، اما گوش‌هایم تیزتر شد. به بهانه‌ی اینکه سینی را بد گذاشته‌ام، آن را از روی میز برداشتم تا جواب حاج‌خانم را بشنوم:

-نمی‌دونم چرا کینه‌ی ابراهیم رو به دل گرفته، خودم شنیدم به پروین گفت تا بیچاره‌ش نکنم دست برنمی‌دارم، اون‌موقع گفتم حتماً باز یه چیزی شده، امروز بداخلاقی می‌کنه، فردا یادش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ره، از کجا می‌دونستم این رشته سر دراز داره، ظالم نبود هیچ‌وقت!

دستمال کاغذی را به سمت دیگری هل دادم و سینی را در مرکز میز گذاشتم. آرام کنار کشیدم و با قدم‌های تند به داخل خانه برگشتم.

بهزاد قول داده بود منطقی با ابراهیم برخورد کند. من از او به‌خاطر برخورد خوبش تشکر کرده بودم و او هم متقابلاً خوشحال بود که به کسی جز خودش نگفته و عمه و آقاکیوان را در جریان نگذاشته بودم. نمی‌توانست ظالم شده باشد، حاج‌خانم و آقاکیوان اشتباه می‌کردند!

وقتی کتایون خواست به طبقه‌ی دوم برود و ساک حاج‌خانم را از اتاقش بیاورد، اصرار کردم به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

او بروم. می‌خواستم در تنهایی یک‌بار دیگر حرف‌های حاج‌خانم و آقاکیوان را مرور کنم. کیان بار دیگر به سراغم آمد، در اتاق را هل داد و نگذاشت کاری کنم:

-عموبهزاد اومده!

با اخم نگاهش کردم:

-دروغ نگو...

و صدای بوق ماشینی که ثانیه‌هایی پیش شنیده و از کنارش بی‌تفاوت رد شده بودم، به یادم آمد و از جا بلند شدم:

-راست می‌گی؟

محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به‌خدا، بیا ببین! امشب می‌خوام پیشش بخوابم، نمی‌رم پیش بابا!

تا به سمت پله‌ها رفت، من هم سریع به‌دنبالش رفتم. نمی‌توانستم به او برسم، اما پله‌ها را یکی‌دوتا و با سرعت پشت سر گذاشتم. پایین پله‌ها، در حالی که نفس‌نفس می‌زدم، چشمم به کتایون افتاد که ایستاده بود و به من با ابروهایی بالا داده، نگاه می‌کرد. کیان داد زد:

-بیا ببین عمو تو حیاطه، بیا ببین دروغ نمی‌گم.

کتایون خیره به من گفت:

-ای وای یواش‌تر! چه خبرتونه؟

زمزمه کردم:

-دنبال کیان بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش هنوز خیره بود. می‌ترسیدم فکر کند ذوق من و کیان از یک جا نشأت می‌گیرد. سریع پشت کردم:

-برم ساک رو بیارم.

ساک را به دست گرفتم و لحظاتی کوتاه در اتاق ماندم تا آرام بگیرم. کتایون نمی‌توانست به من شک کند، کاری نکرده بودم؛ نصف روز دنبال کیان بودم و طبیعی بود این‌بار هم دنبالش باشم. تحت تأثیر این فکر به طبقه‌ی پایین سرک کشیدم و وقتی کتایون را ندیدم با خیالی راحت از پله‌ها پایین رفتم. ساک را کنار مبل رها کردم.

می‌خواستم از در کوچک‌تر سالن که مسیرش مستقیم به تخت حاج‌خانم ختم می‌شد، بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

بروم. مطمئن بودم می‌توانم بهزاد را همان‌جا کنار مادرش پیدا کنم. یک قدم مانده بود تا به در برسم که یک‌دفعه باز شد و بهزاد در چهارچوبش ایستاد و هر چیزی را که پشتش بود برای من نادیدنی کرد. نگاهی سریع به سرتاپای من انداخت. سرش را کمی به جلو متمایل کرد:

-چطوری عزیزِ من؟

سر جایم ایستاده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم. فاصله‌ی تختی که حاج‌خانم و آقاکیوان رویش نشسته بودند، با در کم بود. می‌ترسیدم صدایش را شنیده باشند. همین که قدمی به عقب برداشتم، بهزاد به داخل آمد و در را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت236

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

چشمانم سریع از در بسته به سمت صورتش رفت.

"عزیزِ من"ش در سرم راه می‌رفت. یواش گفتم:

-بهزاد! اینجا چی‌کار می‌کنی، مگه نمی‌خواستی بری مهمونی؟

بدون اینکه نگاه خیره‌اش را از من بردارد، به سمتم آمد. ناخودآگاه با لبخند و نگاهی که بین بهزاد و پشت سرش سرگردان بود، قدمی به عقب قدم برداشتم.

-شماها اینجا چی‌کار می‌کنید؟ منم برای همون اومدم! مهمونی هم که تنها نمی‌شد رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش تا روی شانه‌ام آمد و برگشت:

-اینا الان جوابِ سؤال من بود؟

ایستادم و سعی کردم دوباره نگاهی به بیرون بیندازم، اما چشمانم از لبخندِ صمیمی بهزاد فراتر نرفت:

-از لحظه‌ای که دیدمت خیلی خوب شدم!

سرش را کوتاه به سمت شانه‌ی چپش حرکت داد:

-خب می‌گفتی زودتر می‌اومدم!

جلوتر آمد و من هر چیزی که پشتش بود را اصلاً نمی‌دیدم. زل زدم به صورتش:

-باورم نمی‌شه اینجایی!

اشاره‌ای به در کردم:

-در رو چرا بستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم نگاه از صورتش بردارم. حتی فکرش را هم نمی‌کردم بیاید، اما این حضور و این لحظه را انگار یک‌بار دیگر تجربه کرده بودم. شاید میان یکی از آن خواب‌هایی که به جای گذشته میان آینده سرک می‌کشیدم. با لبخند پرسید:

-مگه بستم؟

فاصله‌اش با من خیلی کم شده بود. برای هر کسی که ما را انقدر نزدیک به هم می‌دید، جای شک و تعجب داشت:

-یعنی نمی‌دونی بستی؟! یکی سر برسه چی؟!

داشت سرش را نزدیک‌تر می‌آورد:

-می‌ترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره خب! هر لحظه ممکنه کتایون‌خانوم یا کیان بیان داخل!

ابرویی بالا داد:

-اونا رو نگفتم، منظورم خودم بود، از من می‌ترسی؟

تا اخم کردم و خواستم با تاکید بگویم ترسی از او ندارم، صدای پایی از پله‌های جلویی حیاط خانه شنیدم و باعث شد من با سرعت و بهزاد آرام کنار بکشیم. با نارضایتی چشمش را بست و باز کرد. به سمت در رفتم و لحظه‌ای کوتاه دیدم کتایون از در دیگر، وارد سالن شد. همین که نفسم را رها و فکر کردم خطر را پشت سر گذاشته‌ام، حاج‌خانم را دیدم که تنها روی تخت نشسته بود. چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخانم. کیان بود، اما هرچه نگاه کردم، آقاکیوان هیچ جای حیاط نبود. می‌ترسیدم من و بهزاد را، وقتی آن‌قدر به هم نزدیک بودیم، دیده باشد. به طرف پله‌ها قدم برداشتم و بلند گفتم:

-حاج‌خانم آقاکیوان کجان؟

حاج‌خانم به روبه‌رویش نگاه کرد و یک‌دفعه آقاکیوان از فاصله‌ی بین حصار و دیوار ویلا بیرون آمد و گفت:

-جانم الناز؟!

لبخندی که روی لبم آمد، تنها برای بیرون‌دادن آن همه اضطرابی بود که در عرض چند ثانیه در وجودم جمع شده بود:

-هیچی، می‌خواستم بگم کمک نمی‌خواید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به دو طرف تکان داد:

-نه دیگه اینجا شماها استراحت کنید و دستپخت من رو بخورید.

حاج‌خانم خیره نگاهش کرد:

-همچین می‌گی دستپخت، انگار قورمه‌سبزی بار گذاشتی، جوجه رو می‌ذاری روی آتیش کباب می‌شه دیگه!

آقاکیوان در جوابش گفت:

-ایرادش اینه شما فکر می‌کنی جوجه‌کباب رو همه می‌تونن خوب درست کنن، اما کار هر کسی نیست، قلق داره.

حاج‌خانم چینی به پیشانی انداخت:

-لابد قلقشم فقط تو بلدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که آقاکیوان چیزی ندیده بود، می‌توانستم تا خود صبح به این بحث از سر شوخی مادر و پسر گوش بدهم. کنار حاج‌خانم طوری نشستم که بتوانم در خانه را ببینم. چشم به راه بهزاد بودم. آقاکیوان جلوتر آمد و رو به حاج‌خانم گفت:

-شما ته‌تغاریت اومده دیگه من رو نمی‌بینی، چه برسه از جوجه‌م تعریف بکنی!

زیرچشمی نگاهم به در بود که کیان بازویم را گرفت و در حالی که نگاهش به بالا بود، گفت:

-الناز، اگه جوجه‌ی یاکریم از اون بالا بیفته پایین می‌میره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا بردم. فاصله‌ی تراس تا زمین خیلی زیاد بود، فاصله‌ای که هر پرشی می‌توانست منجر به سقوطی دردناک شود.

-نه نمی‌میره، شاید یه کوچولو بالاش زخمی بشه، که اونم زود خوب می‌شه!

اخمی کرد:

-پس چرا بابا می‌گه از اون‌جا آدم بیفته زمین می‌میره، چه برسه به جوجه‌ها!

نیم‌نگاهی به آقاکیوان انداختم. داشت با لبخند به کیان نگاه می‌کرد و شاید قصد داشت حرفی بزند، اما من نمی‌خواستم کیان این مفهوم مردن را کنار مفاهیم دیگری که از مرگ فهمیده بود، قرار دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره فاصله‌ش زیاده، اما پرنده‌ها با آدما فرق دارن، بال‌وپر دارن، میتونن پرواز کنن و نیفتن!

#پارت237

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با سری کج خیره نگاهم کرد:

-پس چرا گفتی می‌افته بالش زخمی می‌شه؟

آقاکیوان خندید:

-گفت اگه بیفته بالش زخمی می‌شه، و گر نه که پرواز می‌کنه!

-پس نمی‌میره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه که باز شد، دیگر نتوانستم تلاشی برای نمردن جوجه‌ی یاکریم‌ها بکنم، تنها گفتم "نه" و سر برگرداندم، اما زیرچشمی حواسم به آمدن بهزاد بود. زیپ کاپشن چرمی را که روی تیشرت مشکی‌اش پوشیده، تا آخر باز کرده بود. نتوانستم تنها به همان نگاه زیرچشمی اکتفا کنم. جابه‌جا شدم، تا انتهای تخت رفتم و پایین‌آمدنش از پله‌ها را کامل تماشا کردم. کیان به طرفش رفت و من بهانه‌ی خوبی برای نگاه‌های ممتدم به او پیدا کردم. نگاهش به آقاکیوان بود و داشت به همان سمت می‌رفت که با حرف حاج‌خانم، ایستاد:

-بهزاد داشتی می‌اومدی یه خبر می‌دادی تا بگم ابراهیمم بیاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

به حاج‌خانم نگاه کردم، می‌دانستم این حرف از کجا آب می‌خورد. بهزاد در جا گفت:

-ابراهیم بچه‌ی دوساله‌ست من برم بیارمش؟

حاج‌خانم به حالت سرزنش سرش را کمی رو به پایین برد و اخم کرد:

-حالا می‌آوردیش چی می‌شد مگه؟!

بهزاد شانه‌ای بالا داد:

-یه چیزی بگو به من بیاد! من؟ برم دنبال ابراهیم... که بیارمش اینجا؟ می‌خوام صد سال سیاه نیاد!

چرخید و به سمت آقاکیوان که برای لحظه‌ای کارش را تعطیل کرده بود و چشم به او داشت، رفت. حاج‌خانم بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دامادمونه، اول‌وآخر شما باید دستش رو بگیرین. الان که کاروبارش داره جون می‌گیره بیشتر هواش رو داشته باشین، جای دوری نمی‌ره!

به نظر می‌رسید تمام صحبت‌های قبلی حاج‌خانم، مقدمه‌ای برای گفتن این حرفش بود. هم او و هم آقاکیوان چشم به بهزاد داشتند تا حرفی بزند؛ اما بهزاد مثل کسی که دستشان را خوانده باشد، نیم‌نگاهی به باربیکیو انداخت و گفت:

-زغالش گداخته نشده!

آقاکیوان به تأیید سر تکان داد و همزمان با مادرش هم نگاهی ردوبدل کرد!

کیان داشت به سمت باربیکیو خم می‌شد که آقاکیوان او را به عقب کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو به عمه کتی بگو چند تا چایی بریزه برامون!

کیان که با بی‌میلی به سمت پله‌ها رفت، بهزاد هم به سمت ما آمد. نرسیده به تخت، کاپشنش را از تن درآورد. به کنار تخت چسبیدم تا کاپشنش را روی آن بگذارد و برود، برای نفر سوم جای کافی نبود؛ اما لبه تخت، پشت به حاج‌خانم نشست. کاپشنش را روی دسته‌ی تخت قرار داد و کمی خودش را به جلو کشید و سر روی پای حاج‌خانم گذاشت. سرش تنها کمی با پاهای من فاصله داشت! نمی‌توانستم نگاهم را کنترل کنم وقتی این‌قدر نزدیک به من بود. می‌توانستم با بوی عطر تنش مست بشوم! سفت در جایم نشسته و جمع شده بودم؛ می‌خواستم تمام افکاری را که با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌ی پهنش به سرم هجوم آورده بود، پس بزنم.

حاج‌خانم دست روی سینه‌ی بهزاد گذاشت:

-زشت نیست جلوی الناز دراز کشیدی؟

بهزاد به سمت من سرچرخاند:

-الناز از خودمونه!

نگاه پر از شیفتگی حاج‌خانم به بهزاد، هیچ تناسبی با حرفش نداشت:

-این رو نگی چی بگی؟

بهزاد یک دستش را روی سینه‌اش گذاشت و چشمش را بست:

-هر وقت پات درد گرفت، بگو سرم رو بذارم رو پای الناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر حاج‌خانم ضربه‌ای به پیشانی‌اش نمی‌زد و نمی‌گفت: "بگیر بخواب، هر چی کمتر حرف بزنی بهتره!" باید چند بار حرفش را در ذهنم پس‌وپیش می‌کردم تا مطمئن بشوم چنین چیزی گفته است. تمام آن افکاری را که پس زده بودم، این بار با التماس دوباره آوردم‌شان. در جواب حاج‌خانم فقط با چشمان بسته خندید.

#پارت238

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حاج‌خانم نمی‌توانست دست‌هایش را داخل موهای بهزاد بچرخاند و درازکشیدنش را برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

لذت‌بخش‌تر کند. نمی‌توانست خودش را به سمتش خم کند و زل بزند به صورتش!
نمی‌توانست سرش را پایین بیاورد، گردن بهزاد را بو کند و عمیق نفس بکشد.

بهزاد کمی خودش را بالا کشید؛ سرش خوب روی پای حاج‌خانم جفت‌وجور نشده بود. حالا بهتر می‌توانستم صورتش را ببینم. حاج‌خانم اگر پاهایش را جمع یا کاملاً به هم جفت می‌کرد، بهزاد می‌توانست راحت بخوابد و گردنش درد نگیرد.

دستم را مشت کردم؛ رو برگرداندم و به آقاکیوان نگاه کردم. فقط یک حرکت کوتاه نیاز بود تا بهزاد سرش درست روی پای حاج‌خانم باشد. کتایون که آمد و به سمت آقاکیوان رفت، نگاه دیگری به بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم. سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت.
دستی که به فاصله‌ی کمی از تنش روی زمین
گذاشته بود، میان بازو و شانه‌اش جای خالی
داشت که تنها با یک نگاه به آن، ضربان قلبم بالا و
پایین شد. ناچار نگاهم را به موهایش کشاندم.
اتفاق بهتری نیفتاد! دستم هنوز نیاز داشت لابه‌لای
موهایش برود؛ این کار را خوب بلد بودم! در خیال
موهایش را به بازی گرفته بودم و وقتی مشتم را
باز کردم، دیگر نمی‌توانستم کنار بهزاد بنشینم.
می‌خواستم بی‌صدا به سمت جلو و از تخت پایین
بروم، اما تا دستانم را روی زمین برای بلندشدن
تکیه‌گاه کردم، بهزاد درجا چشمانش را باز کرد.
لحظه‌ای کوتاه به هم نگاه کردیم و من با گرفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی تخت، این تماس چشمی را قطع کردم و از جا برخاستم.

هرگز آدمی نبودم که از حال خودم غافل باشم و به آن فکر نکنم، ذهنم هیچ‌وقت یاد نگرفته بود خودش را از کارهایم، حتی روزمره‌ترین‌شان کنار بکشد و من دائم در حال سروکله‌زدن با خودم بودم. می‌فهمیدم پا به دنیایی گذاشته‌ام که قاعده‌وقوانینش را باید به سرعت یاد بگیرم. خلاف تصور همه در مورد بی‌دروپیکربودن احساسات، آن‌ها هم چهارچوب خودشان را داشتند. من به آدم دیگری آغشته شده بودم، آدمی که لذت‌بردن من از زندگی را منوط به حضور خودش و نقش‌آفرینی مستقیم در تک‌تک لحظات

رمان بازار
romanbazar.ir

آن کرده بود. حتی دورایستادن و تماشاکردن بهزاد هم برایم کافی بود!

دور از لانه‌ی یاکریم‌ها، چسبیده به ستون، چشم دوخته بودم به حیاط. کتایون آرام‌وقرار نداشت؛ شلوارش را که موقع شام نوشابه روی آن ریخته، عوض کرده بود. مرتب از حیاط به داخل خانه در رفت‌وآمد بود. بار آخر نمی‌دانم آقاکیوان چه گفت که به داخل رفت و دیگر برنگشت. موقع شام هم حاج‌خانم برای گوشی‌اش که کنارش روی میز بود و کتایون مرتب به آن نگاه می‌انداخت، به او تشر زد. بهزاد و آقاکیوان چکرز بازی می‌کردند و کیان کنارشان نشسته بود و به خیال خودش
می‌خواست بازی را یاد بگیرد؛ اما تنها چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد گرفت، حرکت‌دادن مهره از این خانه به آن خانه، به خواست پدرش بود. وقتی پایین بودم، چشمان منتظر و ریز آقاکیوان که بعد از کلی فکر، مهره‌اش را حرکت می‌داد، این حس را که برنده‌ی بازی در نهایت او خواهد بود، در من تقویت می‌کرد. نمی‌خواستم بمانم و ببینم او برای بهزاد کری می‌خواند و در نهایت پیروز می‌شود. به بهانه‌ی بردن حاج‌خانم به اتاقش، از کنارشان فرار کردم؛ اما تماشاکردن از تراس، حسم را نسبت به برنده‌ی بازی عوض کرد. برنده کسی بود که زودتر دستش را حرکت می‌داد و برای تصرف مهره‌های حریف عجله داشت. بهزاد فقط با نگاهی کوتاه به تخته، تصمیم می‌گرفت. دستش را که دو بار به

رمان بازار
romanbazar.ir

میز کنار تخته‌ی بازی زد، لبخند روی لبم آمد. او برنده شد و آقاکیوان عقب کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. بهزاد از جایش بلند شد. با اشاره به تخته وگفتن حرف‌هایی به آقاکیوان و در نهایت با برهم‌زدن موهای کیان به طرف ویلا راه افتاد. زل زدم به آقاکیوان تا حالِ پس از باختش را بیشتر تماشا کنم. کنار خودش جا باز کرد تا کیان به طرفش برود. مهره‌ها را دوباره روی تخته چید و وقتی کیان دست جلو برد، سرش را کمی رو به بالا گرفت. ناخودآگاه عقب کشیدم؛ لحظه‌ای کوتاه در جایم بی‌حرکت ایستادم و باز عقب‌تر رفتم. نمی‌خواستم به جای قبلی‌ام برگردم. بهزاد دیگر در حیاط نبود تا با دنبال‌کردن کارهایش، گذر

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان را حس نکنم. وقتی به سمت داخل چرخیدم، هنوز از فکرش پر بودم؛ شاید دیگر هرگز زمانی پیش نمی‌آمد که تمام فکرم مال او باشد و بعد خودش را مقابلم ببینم. تیشرت مشکی‌اش را با تیشرت آستین‌کوتاه سفیدی عوض کرده بود. رنگ سفید هیچ مردی را جز او این‌قدر جذاب نمی‌کرد. کمی جدی به نظر می‌رسید:

-چرا یه‌دفعه اومدی تو؟!

#پارت239

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل ویلا تاریک بود و تنها تراس در نور می‌غلتید؛ یادم نمی‌آمد من چراغ‌هایش را خاموش کرده باشم. چشم از سالن گرفتم و گفتم:

-اگه تو حیاط می‌موندم بازی رو نمی‌بردی، حواست رو پرت می‌کردم!

ابرویی بالا داد و بعد لبخند زد:

-یعنی می‌گی اگه نزدیکم باشی، فکر و مغزم تعطیل می‌شه، این‌قدر به خودت مطمئنی؟

یک‌دفعه گردن راست کردم و سرم را محکم نگه داشتم:

-نه، منظورم این نبود... این نیست....

به میان حرفم پرید و نزدیک‌تر آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره همینه، اصلاً باید همین باشه، اگه تو حواسم رو پرت نکنی، کل این رابطه پشیزی می‌ارزه؟

می‌خوام چی‌کار دختری رو که نتونه من رو دنبال خودش بکشونه!

فقط نگاهش کردم؛ کمی خیره‌تر. پچ‌پچ کرد:

-یه حالتی توی لحنت بود، یه جور قلدری، که بگی غیر این نیست و نمی‌تونه باشه...

با لبخند گفتم:

-داری حرف درمی‌آری برای من!

سرش را کمی کج کرد:

-اِ، پس دارم حرف درمی‌آرم؟

سرم را آرام به معنی تأیید تکان دادم. با نگاه به تکان‌های سرم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی دراز کشیده بودم روی تخت، یهو پا شدی رفتی، چرا؟

زل‌زدنش را دوست داشتم. مستقیم وصلش می‌کرد به چشمانم، به قلبم، به دست و پاهایم و کاری می‌کرد دلم بخواهد در آغوشش مچاله بشوم. ندیده‌گرفتن این حس، سخت‌تر از همه کارهایی بود که به مامان قول انجام‌ندادن‌شان را داده بودم.

-خب جا کم بود، بلند شدم تا راحت باشی!

نگاه کشدارش حتی روی لحنم هم تأثیر گذاشته بود. مثل کسی که ترسیده باشد، کلمات را ادا می‌کردم، نه هول و دستپاچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من راحت بودم! تو که رفتی حاج‌خانوم برگشت گفت حرف بی‌ربط زدی، الناز پا شد رفت، حتی سر میز شام هم که ساکت بودی، انداخت گردن من!

-نه، به‌خاطر حرف تو نبود!

با زمزمه، سعی کرد شیطنت پشت سؤالش را پنهان کند:

-کدوم حرفم؟

سرم را کمی بالا گرفتم:

-همون که حاج‌خانم فکر کردن به‌خاطرش بلند شدم.

بلاتکلیف بود. گاهی خیره می‌شد به چشمم و گاهی نگاهش پایین می‌آمد و انگار بار اولی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که می‌دید کسی می‌تواند با حرکت لب‌ودهان حرف بزند:

-الناز من تا یه جایی برام عادیه که تو رودروایسی هم باشیم. تو خجالت بکشی، نمی‌دونم ساکت بشی، طفره بری، اما خب تا یه جایی، بعد اون...

وقتی مکث کرد، فکر کردم برای ادامه‌ی حرف‌هایش دنبال کلمات مناسب می‌گردد و پیدایشان نمی‌کند، اما اشتباه بود؛ یا فریبی برای داشتن تمام نگاهم، روی خودش! تا نگاهش کردم، گفت:

-می‌خوام به هم نزدیک‌تر بشیم، خیلی بیشتر از الان. یه برنامه‌ی درست‌وحسابی برای خودمون بریزیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را آرام به دو طرف تکان داد و نه تنها نگاه من، بلکه منطق و ذهنم را هم تسخیر کرد.

-من و تو در مورد همدیگه چی می‌دونیم؟ اگه نگم هیچی، خیلی بیشتر از اینم نیست! تا امروز خب شرایطش رو نداشتیم، اما از حالا دیگه بهونه‌ای نداریم. امروز اومدم که شروع کنیم به تروتمیزکردن رابطه‌مون.

و ابرویی بالا داد، معنی‌اش را نفهمیدم، شاید می‌خواست بگوید در این مورد تصمیمش را گرفته است. دست بالا بردم و شالم را روی شانه مرتب کردم:

-خوب خودت گفتی که شرایطش رو نداشتیم، البته دیر هم نکردیم، من هم می‌خوام بریم بیرون،

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بذاریم، حرف بزنیم، دیگه نگران این نباشم الان کسی بفهمه پشت تلفن دارم با تو حرف می‌زنم، یا یه کاری کنم که کسی متوجه چیزی بشه!

شمرده‌شمرده گفت:

-فقط اینا نه الناز!

دستش را آرام جلو آورد و دستم را گرفت و همان پایین بین خودمان نگه داشت. با کمک دستم که در دستش بود، کمی من را به طرف خودش کشید:

-دلم می‌خواد وقتی یه بار داری ریزریز می‌خندی، همون وقتی باشه که من دارم زیر گوشت یه چیزی می‌گم. صورتم رو ببرم تو موهات و بو بکشم، دستم رو محکم بگیرم دورت و نذارم از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم تکون بخوری، بگیرمت تو بغلم و بچرخونمت...

نفسم را رها کردم و سرم را پایین بردم. خیلی با شتاب این کار را کردم، اما دستم را بیشتر میان دستانش سُر دادم. آن را محکم‌تر گرفت. سرش را به طرفم خم کرد:

-لونه‌ی یاکریم‌ها رو ببین!

نمی‌خواستم هیچ‌چیز جز خودش را ببینم، نه الان! با اکراه به سمت راست چرخیدم و نگاهم گیر کرد روی لانه‌ی یاکریم‌ها؛ همان وقت، درست برجستگی گونه‌ام را آرام بوسید!

#پارت240

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سر یاکریم‌ها داخل لانه‌شان بود. در سکوت فرو رفته و بی‌نیاز بودند از هر چیزی که بیرون از دنیای لانه‌شان جریان داشت. دوست داشتم بوسه‌ی ناگهانی بهزاد، واقعیتی تمام‌نشدنی باشد؛ واقعیتی که نه فقط متعلق به این لحظه، بلکه در تمام لحظات زندگی‌ام امتداد داشته باشد. نشانی بیشتر از صدای ریزِ در سرم و نقطه‌ی گرم، که مثل گلبرگی روی آب در صورتم سنگینی می‌کرد، می‌خواستم. به قدری نزدیک به من بود که صدای دم‌وبازدمش را می‌شنیدم. صدایش به جای اینکه تا گوشم بیاید و برگردد، وجب‌به‌وجب تنم را

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمود و پوست تنم را بیدار کرد. سرم را کمی عقب کشیدم و به طرفش برگشتم، حتی با وجود فاصله‌ای که گرفته بودم نتوانستم از تماس صورتم با لب‌هایش جلوگیری کنم. لحظه‌ی آخرِ برخورد، بدون فکر، بدون تصمیمی از پیش تعیین‌شده، گذاشتم این تماس بیشتر طول بکشد و دیرتر تمام شود و به جبران آن یک دستم را از دستش بیرون آوردم. صورتم کشیده شد روی لب‌هایش! آن گلبرگ حالا داشت روی آب راه می‌رفت. بهزاد نفس عمیقی کشید و چشمان نیمه‌بازش را گشود:

-خیلی خوب بود، کاش امشب فقط من و تو اینجا بودیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به یادم آورد تنها نیستیم؛ اما "بریم پایین"ی که لب زدم برای ترس از بقیه‌ی آدم‌های خانه نبود، برای فرار از تنهایی دونفره‌ای بود که بهزاد می‌خواست. با گرفتن نفسی از هوای نزدیک تنم، گفت:

-دارم به این فکر می‌کنم کاش می‌تونستم خاطره‌ی هر بوسه‌ی دیگه‌ای رو از ذهنت پاک کنم و فقط مال من توی یادت بمونه، اما نمی‌تونم!

دهانم بسته، فکرم پرکار و پاهایم خشک شده بود؛ چشمم تار می‌دید. با نوک انگشتش، آرام جای بوسه‌اش را لمس کرد:

-حداقل اینجا دوست ندارم هیچ‌کس...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را عقب کشید و راست ایستاد. نفس عمیقی کشید:

-فقط برای خودم می‌خوامت!

توانایی‌ام را بازیافته و به میان حرفش پریدم:

-از این حرفا نزن! دیگه نگو...

دستش روی صورتم ثابت ماند. پچ‌پچ کردم، اما قاطعانه:

-تو هرگز از خاطر من نمیری! اما من می‌تونم هر کی جز تو رو فراموش کنم، پس دیگه نگو...

خیره شد در صورتم:

-تو من رو سر کیف می‌آری الناز!

سرش را کمی کج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی وقتی تو حال خودتی، حتی وقتی با حاج‌خانوم و کیان سرگرمی!

لبخند زدم. وقتی در جواب لبخندم چشمک زد، لبخندم پهن‌تر شد. کشدار گفت:

-یه بار دیگه به یاکریم‌ها نگاه می‌کنی؟

عقب‌کشیدنم ناخودآگاه بود، اما خودآگاه به طرف لانه‌ی یاکریم‌ها برنگشتم:

-الان نه بهزاد!

-پس کِی؟! کی می‌شه؟

آن‌قدر سریع پرسید که به کل جواب و سؤال را گم کردم. نفسی گرفتم:

-خیلی وقته بالاییم، باید مواظب باشیم!

سرش را کمی جلو آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست نداری از اینجا خاطره داشته باشیم؟

لب زدم:

-من عکاسم؛ عاشق خاطره‌سازی و ثبت‌کردنش!

هنوز حرفم تمام نشده بود که دوباره گونه‌ام را بوسید و نزدیک گوشم گفت:

-فقط برای اینکه عاشق خاطره و ثبتش هستی!

عقب کشید، این‌بار فاصله‌اش را با من بیشتر از قبل کرد:

-حالا برو... برو تا پشیمون نشدم!

#پارت241

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی کتایون، دستمال‌به‌دست سر چرخاند و به من لبخند زد، نیم‌نگاهی به پله‌های پشت سرم انداختم. اصلاً یادم نمی‌آمد چطور پایین آمده بودم. انگار پله‌ها تاب بی‌تابی و بی‌قراری من را نداشتند و تبدیل به مسیری مستقیم شده بودند تا برای پایین‌آمدن به زحمت نیفتم.

دستپاچگی‌ام را پشت قدم‌های تندم به سمت آشپزخانه پنهان کردم:

-کتایون‌جان، شما برو خسته شدی؛ بقیه‌ش رو من انجام می‌دم.

سری تکان داد:

-نه بابا چرا خسته باشم، ظرف‌ها رو که تو خشک کردی؛ کاری نبود دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی که فقط برای کمی آرام‌شدن و خلاص‌شدن از ضربان بی‌امان قلبم بود، آبکش میوه‌ها را به طرف خودم کشیدم. نمی‌دانم چرا منتظر بودم هر لحظه بپرسد: "وقتی طبقه‌ی بالا بودی بهزاد تو رو بوسید؟"

زیرچشمی نگاهی به پله‌ها انداختم. بهزاد چرا پایین نمی‌آمد، فکر می‌کردم اگر بیاید دلهره‌ی من هم کم‌تر می‌شود. "الناز"ی که کتایون گفت، باعث شد از جا بپرم. به عکس‌العملم خندید و گفت:

-وای ترسیدی؟ ببخشید!

و ریزریز به خندیدنش ادامه داد:

-می‌خواستم بگم مثل همه به من بگو کتی، وقتی می‌گی کتایون، فکر می‌کنم با یکی دیگه هستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و تند گفتم:

-باشه، سعیم رو می‌کنم!

و بعد صدایی که از سمت پله‌ها آمد، باعث شد تا جایی که طبیعی به نظر برسد، سرم را به ظرف میوه‌ها نزدیک کنم. صدای کتایون را شنیدم که از بهزاد پرسید:

-بالا بودی؟

پرتقال از دستم رها شد و داخل ظرف افتاد.

فاصله کم بود و صدایی ایجاد نکرد.

بهزاد در جوابش، بی‌شباهت با لحن آخر کشداری که من از او به یاد داشتم، با هوشیاری گفت:

-وقتی از پله‌ها اومدم پایین یعنی بالا بودم دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتایون با مکثی که نمی‌دیدم به‌خاطر چه بود، درجوابش گفت:

-فکر کردم توی حیاطی هنوز، نفهمیدم کی اومدی تو!

دیگر نتوانستم سرم را پایین نگه دارم. به کتایون و بعد به بهزاد نگاه کردم. می‌خواستم بدانم به‌خاطر گرمیِ صورتم بیهوده از گفت‌وگوی خواهر و برادر ترسیده بودم یا واقعاً بحثی غیرعادی بینشان در جریان بود. کتایون حرفش را زده بود و اصراری برای گرفتن جواب نداشت و همین خیالم را راحت کرد. دنبال یک بهزاد سربه‌هوا می‌گشتم؛ مثل خودم بی‌حواس! اما کماکان به رفتار خودش مسلط بود. باور اینکه بوسیدن از

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسیده‌شدن بهتر است، در من جان گرفت؛ شاید اگر قبل از فاصله‌گرفتن از او، روی پنجه‌ی پا می‌ایستادم و صورتش را می‌بوسیدم، این‌چنین آرام نبود و مجبور می‌شد سنگینیِ باری را با خودش حمل کند که هیچ‌کس نمی‌دید. از کاری که نکرده بودم و تصورش را داشتم، غرق لذت شدم. اگر واقعاً انجامش می‌دادم، خلاص نمی‌شدم؟

پرتقالی که این‌بار از دستم رها شد، روی زمین افتاد. کتایون برگشت و من چشم از بهزاد که به سمت میز ناهارخوری می‌رفت، گرفتم. خم شدم و پرتقال را از روی زمین برداشتم. تا ایستادم پی بهزاد گشتم. گوشی‌اش را به دست گرفت، به صفحه‌اش نگاهی کرد و آن را داخل جیبش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت. به سمت آشپزخانه که چرخید، نگاه منتظرم را دید. نمی‌دانستم در بوسه‌اش چه بود که این همه دلبستگی برایم به همراه آورده بود. هیچ کنترلی روی نگاهم نداشتم. زود از من رد شد و به کتایون که دست از کار کشیده و خیره‌اش بود، گفت:

-می‌رم بیرون یه‌کم بدوام.

کتایون نگاهی به ساعت انداخت:

-الان؟ چه وقت دویدنه؟

حضور کتایون را نادیده گرفتم و قدم‌برداشتنش را تماشا کردم. هنوز مانده بود به در برسد که بلند گفت:

-زود می‌آم، نخوابیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت242

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سریع به سمت کتایون برگشتم؛ با مکثی طولانی "باشه"ای گفت که محال بود بهزاد شنیده باشد! اگر چه "باشه"ی کتایون و متوجه‌نشدنش چیزی از بی‌احتیاطی بهزاد کم نمی‌کرد؛ اما خیالم راحت شد؛ ابروهای جمع شده‌ام را بالا بردم و برای منظم‌شدن نفسم، یک لیوان آب خوردم.

ماه‌ها زندگی‌کردن با خانواده‌ی عمه باعث شده بود، متوجه‌ی کوچک‌ترین تغییر در خلق‌وخویشان بشوم؛ حتی بوسه‌ی بهزاد هم نمی‌توانست آن‌قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

من را از اطرافم غافل کند که زودرفتن حاج‌خانم به اتاقش برایم عادی باشد یا متوجه نشوم آقاکیوان امشب خستگی را بهانه کرده بود تا کمتر حرف بزند و به جایش فکر کند.

وقتی می‌خواستم به طرف اتاق حاج‌خانم بروم، آقاکیوان هم همراه کیان به داخل ویلا آمد و بلافاصله از کتایون پرسید:

-چی شد یهو بهزاد رفت بیرون؟

کتایون به طرفش برگشت و شانه‌ای بالا انداخت:

-گفت می‌ره بدوئه، به منم گفت نخوابم، انگار کار داره باهام!

آقاکیوان دستی به صورتش کشید و نیم‌نگاهی به من انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-النازجان می‌ری پیش حاج‌خانم؟

سری برایش تکان دادم:

-آره، یکی از قرصاشون مونده.

حین قدم‌برداشتن گفت:

-منم می‌آم یه سر بزنم بهش.

ایستادم و کمی عقب کشیدم تا جلوتر از من برود. به راه‌رفتن با طمأنینه‌اش نگاه کردم. شک نداشتم دلیل تمام رفتارهای آقاکیوان، بهزاد است؛ بهزاد و کارهایی که کرده بود!

حاج‌خانم با دیدن هر دوی ما، اخم کرد و گفت:

-چی شده؟

آقاکیوان در جوابش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز اومده قرصت رو بده، منم اومدم پیشت بشینم؛ ناراحتی برم؟

حاج‌خانم ابرویی بالا انداخت وخودش را کمی جلو کشید تا قرصش را از من بگیرد. همین که عقب رفت و می‌خواستم کنارش بنشینم، آقاکیوان مانع شد:

-النازجان کارت تموم شد بی‌زحمت دو تا چایی هم بریز بیار که اینجا پیش حاج‌خانم بخوریم.

انگار برایش خیلی مهم نبود هوشش را به کار بگیرد و زیرکانه‌تر من را بیرون بفرستد!

چای‌ریختن را کمی طول دادم تا حرف‌هایشان تمام شود و باز فقط به این فکر کردم که می‌خواهند در مورد بهزاد صحبت کنند. وقتی با

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن در وارد اتاق شدم، آقاکیوان را دیدم که از جایش برخاسته و به کمد روبه‌روی تخت تکیه داده بود. سینی را که روی میز گذاشتم، حاج‌خانم کمی جابه‌جا شد:

-امشب چایی نخوردم!

معطل نکردم، کنارش نشستم و امیدوار بودم حرف‌هایش با پسرش تمام شده باشد. آقاکیوان از کمد فاصله گرفت و با نگاهی بی‌حواس به سینی چای جلو آمد و گفت:

-خلاصه از من گفتن بود!

حاج‌خانم سرش را کمی رو به بالا حرکت داد:

-عادت داری همه‌چی رو بزرگ کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چای در دستم نمی‌گذاشت کامل آقاکیوان را ببینم. با نزدیک‌ترشدنش به تخت، کارم را راحت کرد. لبخندی بی‌ربط با فضایی که بین‌شان در جریان بود، روی لبش آمد:

-آره من دارم بزرگش می‌کنم!

#پارت243

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

پایین تخت، کنار پای مادرش نشست:

-حالا این رو بذاریم کنار، اصلاً می‌گم همین‌طوری محض کنجکاوی از نوید خواسته حساب‌کتابای ابراهیم رو براش دربیاره، این سربه‌هوایی‌ش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

کجای دلم بذارم، باز یه دختر دیگه و یه داستان دیگه؟

حاج‌خانم سعی می‌کرد لیوان را محکم‌تر از من نگه دارد، رو کرد به آقاکیوان و با اخم‌هایی درهم پرسید:

-کدوم سربه‌هوایی؟

آقاکیوان کمی خودش را به جلو کشید:

-یعنی می‌خوای بگی متوجه نشدی؟ همین دیروز جلوی چشم خودت بهش گفتم جمعه نهار با نفیسی و شریکش برو رستوران یه خودی نشون بده؛ چی شد؟ بلند شده اومده اینجا! قبلش بهم گفته بود پنجشنبه می‌ره مهمونی، اونجام نرفت، معلوم نیست داره چی‌کار می‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم سرش را کنار کشید و من هم مجبور شدم لیوان را از او دور کنم:

-خوب نفیسی رو دیده امروز، دیگه لازم نبوده باهاشون بره بیرون، چند بار بگه؟

آقاکیوان سریع از جایش برخاست:

-مامان خوب می‌دونی مشکل من چیه!

حاج‌خانم لبخند زد:

-آخه تو خودت رو یادت رفته، بهتر از بهزاد بودی؟

آقاکیوان دستش را بالا برد و گفت:

-من مثل بهزاد بودم؟! دختربازی هم اگه می‌کردم حساب‌وکتاب داشت، کاری نمی‌کردم کسی وبالم بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را محکم‌تر گرفتم و سعی کردم نگاهم را لحظه‌ای از آن جدا نکنم.

آقا کیوان به طرف میز رفت، لیوان چایش را برداشت و یک‌دفعه به طرف حاج‌خانم برگشت و ادامه داد:

-هنوز شر شادی از سرمون کنده نشده، برای همین وقتی می‌گی سرک نکش تو کارش، دلم می‌خواد کله‌م رو بکوبم به دیوار!

با چای در دستش به سمت در قدم برداشت و خطاب به حاج‌خانم گفت:

-حداقل بهش بگو حرف من رو گوش کنه، زود ردش کنه بره؛ حتی اگه ماهِ تو آسمون باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد که برگشت، من خواب نبودم؛ اما به اتاقم رفته و لامپ را خاموش کرده بودم. شاید احمقانه به نظر برسد کسی با پای خودش به میان آتش برود یا تن به آبی بزند که اطمینان دارد از سرش می‌گذرد! اما بدترین انتخاب‌ها گاهی همان‌هایی هستند که به آدم فرصت لذت‌بردن از زندگی را می‌دهند و بهترین‌ها همان‌هایی که باید با آزارشان هم کنار بیایی؛ چون با آن‌ها هرگز نمی‌توانی از نزدیک با احساساتت ملاقات کنی و بدانی تا کجا و چه‌قدر می‌شود کسی را دوست داشت، برایش اشک ریخت و دلتنگ بوسه‌هایش شد. من نمی‌توانستم بهزاد را به مصلحت‌ها ببخشم؛ حتی اگر می‌سوختم یا ذره‌ذره نفس‌های زندگی‌ام را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دادم. نه آقاکیوان و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست من را منصرف کند!

نشستنم روی تخت برای خودم نبود، از خودم مطمئن بودم، هیچ‌کس نمی‌توانست من را از جای محبوبی که در آن ایستاده بودم دور کند؛ ریشه زده بودم! اما بهزاد نمی‌دانستم چه می‌کند! آن‌قدر محکم بود تا من نگران دست‌هایی که به سمتش می‌آمدند نباشم؟ او طور دیگری زندگی کرده بود، تجربه‌هایش با من فرق داشت. ساکن یک روی سکه نبودیم! همیشه همه‌چیز را داشت و نمی‌دانستم بلد است مثل من برای چیزی که ندارد یا می‌خواهند از او بگیرند تلاش کند و کم نیاورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با آقاکیوان راه نمی‌آمد، مشکل زیاد داشتند، اما حرف عمه در گوشم زنگ می‌زد: "آخرش کاری که کیوان می‌خواد رو براش می‌کنه!"

گوشی را در دستم گرفته و منتظر پیام بهزاد بودم، نمی‌خواستم بفهمد برای چه به اتاق پناه آورده و به چه چیزهایی فکر کرده‌ام؛ اما می‌خواستم به هر نحوی شده به او بگویم آقاکیوان متوجه شده است که او با دختری رابطه دارد!

می‌خواستم صفحه‌ی گوشی را روشن کنم که با صدای بلند بسته‌شدن در ویلا و به دنبالش لرزش کوتاه پنجره‌ها، آن را روی تخت انداختم. کتایون بلند بهزاد را صدا زد و حتی ثانیه‌ای صبر نکرد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد جوابش را بدهد؛ بلندتر از قبل "بهزاد" را تکرار کرد. شالم را روی سرم کشیدم و بیرون رفتم.

#پارت244

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آقاکیوان زودتر از من خودش را به او رسانده بود، با دیدنش ایستادم. نمی‌دانستم باید به جلو بروم و بپرسم چه شده است یا به اتاقم برگردم. آقاکیوان دستش را بالا برده بود و در حالی که سعی می‌کرد صدایش بالا نرود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خبره؟ صدات رو بیار پایین، حاج‌خانوم خوابه!

کتایون دستش را دوبار، پشت هم بالا و پایین برد:

-به بهزاد بگو بیاد، می‌خوام ازش بپرسم ابراهیم چی می‌گه!

قبل از اینکه حرفش را ادامه بدهد، بهزاد با موهای نیمه‌خیس و تیشرتی که بازوهایش اجازه نمی‌داد آستین‌های آن سر جای اصلی خودشان باشند، از پله‌ها پایین آمد. نگاهش مستقیم به کتایون بود:

-برو بخواب کتی، الان اصلاً حوصله ندارم ببینم ابراهیم چی گفته!

آقاکیوان کامل به سمتش برگشت:

-چی شده بهزاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد حین قدم‌برداشتن به سمت آشپزخانه، اشاره‌ای به خودش کرد و گفت:

-از من می‌پرسی؟ یکی دیگه صداش رو انداخته روی سرش!

وقتی کامل وارد آشپزخانه شد من را دید. لحظه‌ای به من خیره شد و بعد که کتایون به سمتش تندتند قدم برداشت، نگاه گرفت. کتایون در حالی که نگاهش را بین دو برادر تقسیم می‌کرد، گفت:

-خودت رو به اون راه نزن، چرا به سلطانی گفتی سرمایه‌ش رو از پروژه بکشه بیرون، ابراهیم به هوای اون، داره کشتی‌کشتی بار می‌آره!

بهزاد ابرویی بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلطانی مگه برده‌ی منه هر کاری بگم بکنه؟ ببین شوهرت چه غلطی کرده که سلطانی جا زده! الانم برو فردا حرف می‌زنیم.

کتایون قدمی به جلو برداشت:

-سلطانی رفیق توئه، ابراهیم مطمئنه که تو نذاشتی!

بهزاد لیوانش را محکم روی کانتر گذاشت و گفت:

-آره ابراهیم زده به خال! من نذاشتم، یه روز به سلطانی گفتم بیا، الان هم گفتم نمی‌خواد برو، دیگه بسه، دومادمون هار شده!

تا این را گفت، آقاکیوان و کتایون مات نگاهش کردند. بهزاد هم از آشپزخانه خارج شد و از در

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلا بیرون رفت. کتایون می‌خواست به دنبالش برود که آقاکیوان مانعش شد:

-تو آروم باش، بریم اتاقت ببینم ابراهیم چی گفته نصف شبی بهت، بعد خودم با بهزاد حرف می‌زنم!

قبل از رفتن نیم‌نگاهی به من انداخت:

-النازجان یه سر به مامان بزن ببین بیدار نشده باشه.

سری تکان دادم و به سمت اتاق حاج‌خانم رفتم. آرام در را باز کردم و داخل رفتم. چند ثانیه‌ای به تختش زل زدم، چشمانم که به تاریکی عادت کرد، او را دیدم که به پهلوی چپ خوابیده بود و سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت. پتو را تا نزدیک شانه‌اش بالا کشیدم و بیرون آمدم. در

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن هیچ‌کس نبود، دو مسیر روبه‌رویم بود، رفتن به سمت اتاقم و رفتن به سمت در سالن! قدم اول را که برداشتم، چشم از در اتاقم گرفتم و تندتند برای بیرون رفتن از در سالن قدم‌برداشتم!

نسیم سرد از روبه‌رو می‌آمد و بهزاد در انتهای تراس، نزدیک پله‌ها، اولین هدف هجوم نسیم بود.

آرام صدایش زدم:

-بهزاد!

با مکث به طرفم برگشت و فقط نگاهم کرد. با سر به داخل ویلا اشاره کردم:

-برو تو، خیلی سرده!

جلوتر رفتم:

-لباس درست‌حسابی هم که نپوشیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل به طرفم چرخید:

-خودت رو ندیدی؟ لباس تو هم همچین درست‌حسابی نیست!

نگاهش را کمی پایین آورد و ابرویی بالا انداخت:

-البته برای این هوا!

ناخودآگاه سرم را پایین آوردم و به خودم نگاهی انداختم. زمزمه کرد:

-اگه فکر نکنی خیلی تو نختم، باید بهت بگم گودی کمرت خیلی قشنگه!

#پارت244

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری گفت که نتوانستم وانمود کنم حرف عادی و ساده‌ای شنیده‌ام؛ مثل این بود که برای قلبم بغل پا گرفته باشد، یک‌دفعه تکان خورد و از حرکت در مسیر واقعی‌اش باز ایستاد. دورتادور کمرم به یکباره گرم شد، انگار دستش را دور آن‌ها حلقه کرده باشد. بدون اینکه چشم‌درچشمش بشوم "مرسی" گفتم و بعد نگاهش کردم. چشمانش بیشتر خیره‌سر بود تا خیره! نگاه کردن باعث شد دیوار خودداری‌ام برای در امان ماندن از تعریفی که شنیده بودم، فرو بریزد. لبخند زدم، دستانم را بالا بردم و مقابل صورتم گرفتم. همه‌ی لذتی که از تعریفش برده بودم، لو رفت. یواش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی بده اینجوری آدم رو اذیت می‌کنی، اومده بودم یه چیزی بگم و زود برم!

-کدوم اذیت؟! کسی که دوستش داری، داره بهت می‌گه قشنگیات زیاده! این بده؟

دستانم را آرام از روی صورتم پایین آوردم:

-اینجوری می‌گی خجالت می‌کشم!

سریع گفت:

-چیزی که من دارم می‌بینم، خجالت نیست، همه‌ش نازه!

با اخم و لبخند نگاهش کردم. دستانم را کنترل می‌کردم تا به سمت بلوز کوتاهم نرود و آن‌ها را به پایین نکشد و توجه بهزاد را بیشتر از این جلب نکند. برای برگشتن به داخل ویلا عجله داشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد به کتایون خانوم...

چشمانش تنگ شد.

-کتایون نه، یعنی شوهرش ابراهیم، کینه‌ش رو به دل نگیر!

با حرکت دادن تنش به سمت چپ، قصد کرد به روبرو بچرخد و به من پشت کند؛ اما در جا پشیمان شد:

-ولش کن، در موردشون حرف نزنیم بهتره!

کمی نزدیک‌تر رفتم. از حواس بهزاد که پرت شده بود استفاده کردم و بلوزم را هم پایین کشیدم:

-می‌خوای بگی به من ربطی نداره و دخالت نکنم... اما...

یک دستش را بالا آورد و به میان حرفم پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه این رو نگفتم!

همان‌طور خیره نگاهش کردم. بلندتر گفت:

-منظورم این نبود الناز! فقط نمی‌خواستم در موردش حرف بزنیم؛ همین!

-می‌خوام یه کم دخالت کنم و در موردش باهات حرف بزنم؛ چون فکر می‌کنم مقصرم. اگه من اون‌روز حرفایی که شنیدم رو بهت نمی‌گفتم، تو این قدر از دست شوهر کتایون عصبی نمی‌شدی که بخوای علیه‌ش کاری بکنی و آرامش زندگی خودت و اونا رو بریزی به هم!

سرش را کوتاه حرکت داد و شمرده‌شمرده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید یه خرده دیرتر می‌فهمیدم، ولی بالاخره می‌فهمیدم! حرف تو فقط اون آخرین رشته‌ی نازکی که مونده بود رو پاره کرد!

تن و حالت صدایش نمی‌گذاشت به چیز دیگری فکر کنم؛ آرامش صدایش آدم را بغل می‌گرفت. تحت‌تاثیر حالی که داشتم، شانه‌هایم را بالا بردم و خیلی نرم گفتم:

-به‌خاطر حاج‌خانوم و کتایون کوتاه بیا!

محکم گفت:

-نه نمی‌شه!

-داری لجبازی می‌کنی!

لبخندی از سر ناچاری زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقاً عقل می‌گه هر چه زودتر لکه‌ی ننگی به اسم ابراهیم رو از دامن خانواده‌م و کتی پاک کنم؛

کاری که باید زودتر از اینا می‌کردم و الان حتی یه روز وقت تلف کردن هم حماقت محضه!

تردید داشتم برای پرسیدن سوالم، اما بالاخره توانستم:

-پاک کنی، یعنی چی؟

نگاه گرفت:

-ابراهیم حد و حدود نمی‌شناسه، نمک می‌خوره و نمکدون می‌شکنه، امروز تو روت می‌خنده، فردا از پشت خنجر می‌زنه؛ آدم خطرناکیه! چی داشت به دم من می‌بست، یه تهمت ساده بود؟ از همچین آدمی چه کارای دیگه‌ای ممکنه بربیاد؟ دست روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بذارم و منتظر باشم کِی می‌زنه به ریشه‌مون؟

سرم را به تایید تکان دادم:

-حداقل بیشتر فکر کن، عجله نکن. حواست به اینم باشه که اون شوهر کتایونه و دوستش داره.

با مکث سرش را به حرکت درآورد:

-باشه، بیشتر فکر می‌کنم. حالا برو تو!

-تو نمی‌آی؟

با لبخند گفت:

-اول تو برو!

"باشه"ای گفتم و پاهایم را با مکث حرکت دادم. نگاهش خیره‌تر از آن بود که بتوانم قدمی بردارم.

لبه‌ی بلوزم را کشیدم. فقط کمی از کمر شلوار

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکی‌ام پایین‌تر بود و با کشیدنش اتفاقی نمی افتاد. بهزاد اشاره‌ای به در کرد:

-برو دیگه!

سریع به او پشت کردم و راه افتادم. چند قدم کوتاه تا در مانده بود که صدایم زد:

-الناز...

به طرفش برگشتم. جلو آمد و قدم‌به‌قدم به من نزدیک‌تر شد:

-تو بار یه شیشه‌ی سیاه رنگه، از اون تا نصف جام بریز. چند قالب یخ و یه قاچ لیمو هم بنداز توش...

سرش را به طرفم خم کرد:

-دلم می‌خواد تو برام بیاری و از دست تو بگیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش دودو می‌زد، چشمان من هم یک‌جا بند نبود، نمی‌توانستم "نه" بگویم:

-من؟!

-آره تو...

-بلد نیستم، یعنی تا حالا برای کسی مشروب نریختم...

لبخند زد:

-عزیزِ من بلدی نمی‌خواد، فقط همینایی که گفتم انجام بده!

در حالی که نمی‌توانستم نگاهم را به جایی غیر از او روانه کنم، با سر اشاره‌ای به داخل ویلا کردم:

-جلوی آقاکیوان که نمی‌شه.

-آقاکیوان طبقه‌ی بالا تو اتاق کتیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

راه‌حلش این بود!

-هر لحظه ممکنه بیاد بیرون.

زمزمه کرد:

-یه کاری‌ش بکن!

وقت نداشتم. با نگاهی به صورتش سر تکان دادم و به داخل ویلا برگشتم. تندتند به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و نگاهی گذرا به بار انداختم.

#پارت245

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان نگاه کوتاه شیشه‌ی سیاهی را که می‌گفت پیدا کردم. اولویتم ابتدا برداشتن لیمو و یخ بود. آن‌قدر سرعت داشتم که حتی فکر اینکه هر لحظه ممکن است آقاکیوان سر برسد هم نتوانست حواسم را از کاری که می‌کردم پرت کند. وقتی جام را برداشتم، بهزاد در را باز کرد و به داخل آمد. بطری را که به سمت جام کج کردم، یادم آمد زیاد نوشیدن مستی می‌آورد و من نمی‌دانستم زیاد این نوشیدنی، چه‌قدر است. بهزاد گفته بود تا نصف جام مشروب بریزم و من کمتر از نصف ریختم. قالب یخ را داخلش انداختم و قاچ لیمویی را که برش زده بودم به لبه‌ی جام زدم. وقتی کارم تمام شد سر بلند کردم. بهزاد روی مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پنجره‌ی انتهای سالن، پا روی پا انداخته و لم داده بود. سرش را به مبل تکیه داد و نگاهش را به من دوخته بود. می‌توانستم جام مشروب را بدون ترس برایش ببرم و برگردم؛ جایی که نشسته بود از دیدرس هر کسی که می‌خواست از پله‌ها پایین بیاید، دور بود. گردنه‌ی جام را گرفتم و به سمتش قدم برداشتم، تمام نگاهم به جام بود. با نگاه کردن متوجه شدم که شکل گرفتن من، مثل آقاکیوان و یا عمه نیست. ایستادم و دو طرف ظرف جام را گرفتم. قبل از راه افتادن نیم‌نگاهی به بهزاد انداختم. دستانش را بالا برده و به لبانش نزدیک کرده بود. نگاهش آن قدر نزدیک بود که انگار هیچ فاصله‌ای بین ما نیست. محو تماشای

رمان بازار
romanbazar.ir

من بود. محو شدنی که به نظر می‌رسید هیچ حساب‌وکتابی پشتش نیست و ترس را چون حسی هرزه و زیادی دور انداخته است. این برای من، که بیشتر عمرم، حتی برای ساده‌ترین کارها، حساب‌وکتاب می‌کردم، تجربه‌ای نو بود! وقتی جام را به سمتش گرفتم، که وقت این کار نبود، فاصله‌ی بین‌مان زیاد بود. بهزاد در جایش تکانی خورد و سرش را از روی مبل برداشت:

-بیا جلوتر!

قدمی به سمتش برداشتم. دست دراز کرد و قبل از گرفتن جام، سرش را بالا گرفت:

-دیدی کاری نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

و جام را، در حالی که با انگشتانش، انگشتانم را لمس کرد، از دستم گرفت:

-همین دور و ورا باش، نرو اتاقت!

ترس من دور می‌شد، اما گم نه:

-زیاد نمی‌تونم بمونم! تا آخرِ تموم شدن مشروبی که توی دستته.

عقب کشید و دوباره لم داد. جام را به لبش نزدیک کرد:

-پس تا می‌تونم طولش می‌دم!

صدای پای پایین آمدن کسی از پله‌ها، دست از سرم برنمی‌داشت. مرتب در سرم تکرار می‌شد. راه آمده را برگشتم تا به محیط امن و بی‌خطر آشپزخانه برگردم. به محض دیدن آقاکیوان در

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاترین نقطه‌ی راه‌پله‌ها، نفس راحتی کشیدم. منتظر ماندم برسد تا برای بودنم بهانه‌ای داشته باشم:

-براتون چایی بریزم؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-نه الناز جان، دستت درد نکنه.

نگاه خیره‌اش به بهزاد، باعث شد من هم به همان سمت برگردم. بهزاد مشروبش را مزه‌مزه می‌کرد. همین که آقاکیوان به سمتش قدم برداشت، جام را از لبش دور کرد:

-هر چی می‌خوای بگی، بذار برای فردا، الان نه حالش رو دارم، نه حوصله‌ش رو...

آقاکیوان در جا ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وسط بلد نیستی وایسی نه؟

بهزاد لبه‌ی جام را به لبانش چسباند:

-بلدم؛ فقط تحمل ندارم وقتی وسطم، یه طرفم ابراهیم باشه.

آقاکیوان "اوف" صداداری گفت و زیر لب زمزمه کرد: "دارم خسته می‌شم از یکدنده بودن تو!"

بهزاد از جایش برخاست. از کنار آقاکیوان گذشت و به آشپزخانه آمد. نیمی از مشروبش را که باقی مانده بود، کنار من، تکیه داده به کانتر، نوشید. جام را که روی کانتر گذاشت، رو به کیوان گفت:

-می‌رم لامپ جلوی حیاط رو خاموش کنم که وقتی می‌خوابیم نزنه به چشممون.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و به سمت در رفت. بعد از رفتن او، آقاکیوان هم یکی از دو لامپ سالن را که در مسیرش بود، خاموش کرد و رو به من گفت:

-اون یکی رو هم تو خاموش کن الناز جان.

"شب‌بخیری گفتم و به طرف دیگر سالن رفتم. کلید را که زدم، در ویلا هم باز شد. صدای آقاکیوان از نزدیک در اتاقش آمد:

-فردا دیگه نمی‌تونی از دستم در بری بهزاد...

دستم را از روی کلید پایین آوردم و با اندک نورهایی که سالن از لامپ‌های روشن حیاط گرفته، سعی کردم به سمت اتاقی که برای خوابیدن به من داده شده بود، قدم بردارم. نزدیک در اتاق، اول سایه‌ای دیدم و بعد بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

را روبروی خودم! ناخودآگاه سرم را به عقب بردم و آوای"هی" را درونم خفه کردم. بهزاد با صدای دیوانه‌کننده‌اش، پچ‌پچ کرد:

-کیوان نذاشت بهت بگم که مشروب خوردن از دست تو، مستی‌ش رو دوبرابر می‌کنه!

سرش را به صورتم نزدیک کرد، دهانش بوی الکل و لیمو می‌داد، بویی که به راحتی می‌توانست عقل را از من بگیرد. لبش را به صورتم چسباند و من تبدیل شدم به دو پیکر، یکی که از حال رفته و روی زمین افتاده بود، و دیگری که هنوز سرپا بود. بوسه‌ی این‌بارش هیچ صدایی نداشت. فقط آرام روی صورتم کشیده شد:

-نمی‌دونی چه حالی داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

زود کنار کشید؛ از میان تاریکی راهش را به سمت پله‌ها پیدا کرد و از من فقط سستی ماند و سستی!

#پارت246

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تندتند نفس می‌کشیدم تا خودم را پیدا کنم. زمین‌وزمان، هر دو را گم کرده بودم. وقتی روی تخت نشستم، وقتی با فکر به بوسه‌ی بهزاد لذت پشت لذت قورت می‌دادم و دست روی صورتم می‌کشیدم، خوب می‌دانستم اشتباه چیست، خطا

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام است و چه‌قدر نزدیک گناهم! از درک معنای این واژها عاجز نبودم...

اما خودم را از همه‌ی آن‌ها تکانده بودم و تنها گاهی قبل از خواب، وقتی روبه‌روی آینه می‌ایستادم، به این فکر می‌کردم چه چیزهایی را با خودم ندارم که روزها و سال‌های قبل داشتم و سخت به آن‌ها چسبیده بودم.

بدون اینکه دستم را از روی صورتم بردارم، از جا برخاستم و به طرف آینه‌ی نصب‌شده روی در کمد لباس، رفتم. آرام مقابل آن نشستم و پاهایم را جمع کردم. به خودم زل زدم؛ این روزها انگار همه از من بریده و ناامید شده بودند. افسانه سرسنگین شده بود، فاطمه کم‌تر زنگ می‌زد، حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می‌کردم مامان با اینکه هیچ چیز نمی‌داند، کمتر از قبل به من اعتماد دارد و سپهر در پیام آخرش، وقتی یکدفعه آن را روی صفحه دیدم؛ نوشته بود حس می‌کند دیگر اصلاً من را نمی‌شناسد.

تکلیف عمه و آقاکیوان و حاج‌خانم هم معلوم بود؛ اگر می‌فهمیدند، هر کدام به روش خود، من را محکوم می‌کردند، هیچ‌کس قرار نبود تأییدم کند...

صورتم را نزدیک‌تر بردم تا گونه‌ام، محل بوسه‌ی بهزاد را بهتر ببینم. انگار طراوت بیشتری پیدا کرده بود، برق می‌زد و جان گرفته بود درست مثل چشم‌هایم! می‌خواستم جلوتر بروم که با صدای زنگ پیام گوشی‌ام، به پشت برگشتم. بلند نشدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور نشسته خودم را تا تخت کشاندم و آن را برداشتم. هر نشانی از رسیدن پیام جدید، همزمان دو حس ترس و شوق را درون رگ‌های تنم جاری می‌کرد! ترس دیدن پیام دیگری از سپهر و شوق آمدن پیامی تازه‌ای از بهزاد. دیدن اسم بهزاد، ترسم را همان دم پس زد! با لبخند انگشتم را روی صفحه‌ی پیام‌هایش کشیدم: "دوستِت دارم عزیزِ من، دوستِت دارم، شبت‌بخیر".

با لبخند جوابش را نوشتم: "نمی‌تونی اون‌قدری که من دوستِت دارم، دوستم داشته باشی؛ نمی‌دونی چه‌قدر زیاد و غیر قابل تصوره!"

همچنان لبخندم را داشتم؛ با بندکردن دستم به تخت، خودم را بالا کشیدم. اگر روزی و بار دیگری

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی من را به‌خاطر عشق به بهزاد توبیخ می‌کرد و دنبال دلیل این عشق می‌گشت، می‌توانستم بگویم درست وقتی که فکر می‌کردم دوست‌داشتنی نیستم، او دوستم داشت!

صبح همه جز بهزاد در سالن بودند. با کتایون میز صبحانه را آماده می‌کردیم و ناخودآگاه هر کس حرفی می‌زد، من سریع به طرفش برمی‌گشتم. نگاهش می‌کردم تا ببینم حرفی از نبودن بهزاد می‌زند یا نه!

وقتی همه دور میز نشستند، حاج‌خانم به طرف پنجره برگشت و من -منِ منتظر- این نگاهش را در هوا قاپیدم. به بهانه‌ی کنارزدن پرده، به سمت پنجره رفتم. بهزاد در حیاط بود. یک پایش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوی دور باغچه گذاشته بود و حرکات کششی انجام می‌داد. هر باری که تنش را به یک سمت متمایل می‌کرد، کلاه هودی‌اش هم به سمت شانه‌اش جابه‌جا می شد. هر وقت فکر می‌کردم جذابیتش برایم تمام نمی‌شود و با هر روز دیدنش رنگ عادت به خودش نمی‌گیرد، فکر دیگری به موازات آن شکل می‌گرفت وکارش هشداردادن به من بود که نمی‌توانی تمام‌وکمال او را داشته باشی؛ نزدیک‌بودنش، دلت را خوش نکند!

آقاکیوان که صدایم زد، در جایم تکانی خوردم! پرده را رها کردم و به طرفش چرخیدم.

-النازجان... کیان رو هم بی‌زحمت بیدار کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم او، هم کتایون کم‌حرف و متفکر بودند.
آقاکیوان آن‌قدر در خودش بود که تکان سرم در تأیید حرفش را ندید، بلند گفتم:

-بله الان بیدارش می‌کنم.

دست در دست کیان از پله‌ها پایین می‌آمدم که صدای آهنگ ریزی، ذره‌ذره اوج گرفت و به گوشم رسید. منتظر بودم بعد از اوج، خواننده بخواند، اما آهنگ بی‌کلام بود. قبل از اینکه بهزاد را ببینم، گوشی‌اش را روی کانتر دیدم. صدای آهنگ هم از همان‌جا می‌آمد. با اینکه منتظر بودم بیاید و او را ببینم، اما خودم را کنترل می‌کردم تا چشمم به دنبالش نگردد و دیداری اگر رخ داد، اتفاقی باشد. اگر با او چشم‌درچشم می‌شدم، محال بود یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب و بوسه‌اش نیفتم و نگاه نگیرم. اتفاق زود افتاد! وقتی دست کیان را رها کردم، بهزاد را حوله به دست، در حالی که به سمت گوشی‌اش قدم برمی‌داشت دیدم. سریع سلام کردم و رو گرفتم. در جوابم با مکث، سلامی کشدار گفت و صدای آهنگ گوشی‌اش را زیاد کرد. آقاکیوان به اعتراض گفت:

-کبکت خروس می‌خونه، خبریه؟

کتایون داشت برای حاج‌خانم لقمه می‌گرفت، می‌خواستم بگویم از کنار حاج‌خانم بلند بشود و این کار را به من بسپارد، اما منتظر ماندم تا اول بهزاد جواب آقاکیوان را بدهد. او را نمی‌دیدم و فقط منتظر بودم تا صدایش را بشنوم. صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک‌شدن قدم‌هایش به گوشم می‌رسید و درست کنار من قطع شد:

-خبری مگه باید باشه؟

#پارت247

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تا این را گفت کمی به سمت حاج‌خانم خم شدم و رو به کتایون گفتم:

-شما برید صبحانه‌تون رو بخورید، من هستم.

بهزاد صندلی کنار آقاکیوان را عقب کشید و رویش نشست. تلاش کتایون برای اینکه فقط به من نگاه کند و نه جای دیگری، چیزی نبود که از چشمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

دور بماند؛ چون من هم مثل او سر و چشمانم را تا حدی بالا می‌آوردم که به صورت بهزاد نرسد.

-تو لطف کن برای خودتون چایی بریز!

"چشم"ی گفتم و برخلاف آرام‌بودن صدایم، با قدم‌های سریع به آشپزخانه رفتم و چای ریختم.

لیوان چای بهزاد را نه مقابلش، کمی دورتر گذاشتم تا لازم نباشد خیلی نزدیکش بشوم. همین که روی صندلی نشستم، به لیوان چایش نگاه کردم.

دستش را که تا نزدیک لیوان جلو آورد، لحظه‌ای کوتاه چشمم به چشمش افتاد. ابروهایش بالا بود و نگاهش به من! دیگر بعد از آن تا آخر صبحانه هیچ نگاهی به سمتش نینداختم. نفر اولی هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت میز بلند شد، بهزاد بود. آهنگ گوشی‌اش را قطع کرد و به طبقه‌ی بالا رفت.

آفتاب که بیشتر رخ نشان داد، حاج‌خانم را به حیاط بردم. می‌خواست کمی قدم بزند. چند متری که جلو رفتیم، احساس کردم تنش را لحظه‌ای منقبض و بعد رها کرد:

-وای حاج‌خانوم سردتونه؟

نگاهی به سمت آسمان انداخت:

-آره سردمه، آفتاب زیاد جون‌دار نیست.

-الان می‌رم ژاکتتون رو می‌آرم.

او را آرام‌آرام به سمت تخت بردم، کمک کردم بنشیند و سریع به سمت پله‌ها قدم برداشتم.

نگاهم را که تا بالای پله‌ها بردم، بهزاد را ژاکت به

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دیدم. بی‌حرکت ایستاده و منتظر بود بالا بروم و آن را از دستش بگیرم. چند پله‌ای مانده بود به او برسم که ژاکت را به سمتم گرفت، اما همین که رسیدم و دست دراز کردم، آن را عقب کشید:

-چرا سر صبحانه و بعدش اونجوری بودی؟

چشم از ژاکت گرفتم. خیره شدم در چشمانش:

-من؟ چجوری؟

جلوتر آمد و لبخند نیم‌بندی زد:

-هی چشم می‌گرفتی ازم، حرف نمی‌زدی، سرت رو بالا نمی‌آوردی، عین تازه‌عروسا بعد از شبی که با داماد بودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را که به طرفش دراز کرده بودم، سریع عقب کشیدم. نیم‌نگاهی به پشت سرم و جایی که فقط حاج‌خانم می‌توانست باشد انداخت و ادامه داد:

-انگار کل دیشب رو پیش من بودی و حالا خجالت می‌کشیدی بقیه ببینن به من نگاه می‌کنی!

خیره‌تر نگاهش کردم و خستگی پلک‌هایم را نادیده گرفتم:

-جلوی بقیه که نمی‌تونستم زل بزنم به تو!

دستم را به طرفش دراز کردم:

-بده حاج‌خانوم سردشه!

با مکث ژاکت را به طرفم گرفت:

-درستش اینه اول ازم تشکر بکنی که ژاکت رو برات آوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع از دستش گرفتم:

-مرسی که آوردی!

وقتی به طرف حاج‌خانم دویدم و بعد به عقب برگشتم، تصورم این بود که بهزاد رفته است، اما داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. برگشتم و ژاکت را به تن حاج‌خانم کردم. یکی از آستین‌هایش مانده بود که صدای زنگ تماس گوشی‌ام بلند شد. بی‌توجه به آن، به کارم ادامه دادم. حاج‌خانم اعتراض کرد:

-جواب بده بعد!

-هر کیه باید منتظر بمونه.

دستش را آرام داخل آستین ژاکت کردم؛ صدای گوشی هم قطع شد. داشتم بالش پشتش را مرتب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم که بهزاد رسید و گوشی‌ام دوباره صدایش درآمد. آن را برداشتم و با نگاه به صفحه، شماره‌ی سپهر را دیدم. اسمش را پاک کرده بودم، اما شماره‌اش از یادم نرفته بود. غیر ارادی سر بلند و به بهزاد نگاه کردم. نمی‌دانم چرا آن‌طور با اخم خیره شده بود به من... گوشی را خاموش کردم. آقاکیوان آمد، هوا سردتر شد، آفتاب رنگ باخت، اما اخم بهزاد جایی نرفت. تنها وقتی کمی اخمش کمرنگ شد که کتابون حاج‌خانم را به داخل ویلا برد و آقا کیوان به هوای صحبت با عمه از ما فاصله گرفت. از روی تخت بلند شد؛ آمد و مقابلم ایستاد:

-سپهر بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کردم:

-آره...

-چرا بهت زنگ می‌زنه؟ چی می‌خواد؟

زیر لب زمزمه کردم:

-نمی‌دونم... نمی‌دونم چی می‌خواد!

نگاهش را کوتاه به سمت دیگری منحرف کرد، اما تند به موقعیت قبلش برگشت؛ با همان اخم کمرنگ و زل‌زدن مستقیم به صورت من:

-پس کی می‌دونه الناز؟

#پارت248

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه رو نگیرم و کامل چشم به چشم بهزاد بدوزم، یک‌جور مکانیزم دفاعی بود برای اثبات صداقتم:

-من... بهزاد بهش گفتم که همه چی بین ما تمومه و دیگه نه می‌خوام ببینمش و نه دیگه زنگ بزنه!

یکی از دستانش را کمی بالا آورد. تن صدایش نسبت به قبل آرام‌تر بود:

-این جواب من نشد!

دستش را کمی به طرف تنش متمایل کرد:

-من دنبال دلیل راه‌به‌راه زنگ‌زدن اونم، دنبال این بی‌خیال نشدنش، نه اینکه تو بهش چی گفتی!

زیر لب ادامه داد:

-شاید یه چیزی رو باید بهش می‌گفتی که نگفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم از جایم بلند و به او نزدیک بشوم؛ تصورم این بود که از فاصله‌ی نزدیک‌تر بهتر می‌توانم حقانیت خودم را اثبات کنم؛ اما با دیدن آقاکیوان و احتمال برگشتنش به سمت ما بعد از تمام‌شدن تماسش، پشیمان شدم و فقط دوباره زل زدم به بهزاد:

-هر چی لازم بوده بهش گفتم، اونم نه یه‌بار، چندبار! هم خودم، هم افسانه!

قدمی به جلو برداشت:

-لازم؟! پس یعنی حرف‌هایی هم هست که تو فکر می‌کنی گفتنش لزومی نداره!

خودم را روی تخت کمی به جلو کشیدم تا بگویم لازم یعنی کافی، اما مهلت نداد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز اینو می‌دونی که گفتن همونا ممکنه باعث بشه اون راهش رو بگیره و بره، چون این‌طور که معلومه حرف‌هایی که بهش گفتی، هیچ تأثیری روش نداشته!

به سپهر می‌گفت"اون"! از جا بلند شدم؛ دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم بهزاد به چشم مقصر، نگاهم کند. مقابلش ایستادم:

-این دیگه تقصیر من نیست! من دیگه چی‌کار کنم وقتی بهش می‌گم همه چی بین ما تمومه و دیگه به من زنگ نزن، براش کافی نیست و دنبال شنیدن حرفا و دلایل بیشتره!

آرام پلک زد؛ نفسی که رها کرد، صدا داشت.

نگاهی به آقا کیوان انداخت؛ به زمین، به تخت! در

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان تمام این کارها، لحظه‌ای نگاهش در کل صورتم گشت؛ دیگر هیچ اخمی نداشت:

-رک‌وراست بهت بگم الناز؛ این وضعیت، اینکه می‌بینم خودش نیست، اما دست‌وپای اضافه‌ش وسط رابطه‌ی ماست، باعث می‌شه بریزم به هم، حتی از کوره در برم!

نگاه کوتاه دیگری به سمت آقاکیوان انداخت و زمزمه کرد:

-باید خیلی جدی دوتایی با هم حرف بزنیم و یه راه‌حل درست‌حسابی پیدا کنیم. فکر می‌کردم این موضوع زود حل می‌شه، اما انگار نمی‌شه!

کمی عقب کشید:

-کیوان تلفنش تموم شده، بقیه‌ش بمونه برای بعد!

رمان بازار
romanbazar.ir

به همان سمتی که آقاکیوان بود نگاهی انداختم و سر تکان دادم:

-می‌رم تو، حاج‌خانم منتظرمه.

سرش را خیلی آرام و کوتاه بالا و پایین برد.

تا خود ویلا، بدون اینکه لحظه‌ای به پشت برگردم، تندتند قدم برداشتم. بهزاد باید می‌فهمید من چه‌قدر بیشتر از خودش، دنبال گذاشتن نقطه‌ی پایان، روی خط رابطه‌ام با سپهرم.

حاج‌خانم با من کاری نداشت؛ کتایون کارهایش را انجام داده بود. به اتاقم پناه بردم. سریع گوشی‌ام را روشن کردم. فقط می‌خواستم سپهر این‌بار هم روال دیوانه‌کردن من را در پیش بگیرد و پشت سر هم زنگ بزند تا من حرف‌هایی را که لازم داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بشنود به او بگویم. در اتاق راه می‌رفتم. دو دور، سه دور، چهار دور... وقتی خبری از زنگ‌زدنش نشد، ایستادم. انگشتانم روی کیبورد انگار فقط بلد بودند شماره‌ی او را لمس کنند. همان اولین بوق باعث شد دلم بخواهد پشت سر هم جیغ بکشم و حرف‌هایم را با فریاد بگویم. منتظر "الو" گفتنش بودم تا بر سرش آوار بشوم اما صدای دادش در گوشی پیچید:

-دفعه‌ی آخرت باشه وقتی زنگ می‌زنم گوشی خاموش می‌کنی! فقط ده دقیقه، ده دقیقه‌ها الناز، وقت داری از خونه‌ی عمه‌ت بیای بیرون، و گر نه من می‌آم اونجا و زحمتت رو کم می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت249

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دهانم بسته شد، دیگر یک دنیا دادوفریاد هم نمی‌توانست آرامم کند. به در و دیوار نگاه می‌کردم، دنبال روزنه‌ای برای خلاصی از این خفگی بودم. حرکت لب‌هایم، شبیه ناله‌های وقت کابوس، فقط از تو صدا داشت. با حرکت مداوم لب‌هایم توانستم صدایم را پیدا کنم:

-کجایی الان؟

غرید:

-اگه دقیقش رو می‌خوای، چند متر عقب‌تر از خونه‌ی عمه‌ت!

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبه‌بودن در، دیوار و آینه‌ی قدی نصب‌شده روی در کمد، به دادم رسید:

-ما تهران نیستیم!

صدایم می‌لرزید؛ سپهر عصبانی‌تر از آن بود که متوجه‌ی آن بشود. کلماتش را آن‌قدر کشید که خردخرد به بیرون پرت شدند:

-که خونه نیستین! از کسی که دروغ‌های گنده‌گنده می‌گه، این‌جور بچگانه دروغ‌گفتن بعیده؛ النار ده دقیقه‌ت شد نه دقیقه! من جای تو بودم همین الان تلفن رو قطع می‌کردم و می‌اومدم از خونه بیرون!

به نفس‌نفس افتادم. کاملاً به سپهر حق می‌دادم این طور فکر کند، غیر قابل باور حرف زده بودم. خودم را به سمت تخت کشاندم. دیدن مسیر

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه‌روی خانه به یادم آورد دقایق پیش با چه حالی خودم را به داخل ویلا کشانده بودم:

-معطل نکن، همین الان برو زنگ خونه رو بزن!

کلمه‌های بعدی را تکه‌تکه کردم:

-من... تهران... نیستم... هیچ... کس... تو اون... خونه...نیست!

ساکت شد. خشمم جای خودش را پیدا کرده بود:

-عمه و شوهرعمه‌م رفتن دوبی، منم با حاج‌خانوم اومدم شمال!

باز هم جوابش سکوت بود:

-دست از سرم بردار، دنبال من نیا، فراموشم کن، یه روزی خواستم الان دیگه نمی‌خوام... چند بار بگم نمی‌خوام؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفتم:

-هیچ علاقه‌ای بهت ندارم، ولم کن، من رو به حال خودم بذار، نمی‌خوام ازدواج کنم، می‌خوام تا آخر عمرم همین‌جوری زندگی کنم. می‌خوام تا وقتی بتونم پرستار حاج‌خانوم باشم، نه تو و نه هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونه منصرفم کنه!

و یکدفعه صدایی آمد که فهمیدم تمام مدت داشتم با خودم حرف می‌زدم. صدای آیفون خانه‌ی عمه! نه یک‌بار، صدایش پیوسته می‌آمد، دستش را روی دکمه‌ی آیفون گذاشته بود. خسته که شد، پرسید:

-کجایی، کجای شمال، چرا رفتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای حرف‌زدن از سالن می‌آمد. نمی‌شد در آن واحد حواسم پی چند جا باشد. خودم را بیشتر روی تخت بالا کشیدم:

-چیه، آدرس بدم که بیای اینجا؟ نه، دستت به من نمی‌رسه، نمی‌تونی پیدام کنی، چون حالاحالاها نمی‌آم تهران. دست از سرم بردار و برو پی زندگی‌ت. من دیگه دوستِ ندارم؛ حتی بدتر از اون، از تو، از تموم اون روزهایی که با تو بودم، از اسمت، از همه چی‌ت بیزارم!

بلافاصله تماس را قطع کردم. ضربان قلبم حالت عجیبی پیدا کرده بود. به جای اینکه در جای خودش بزند، حس می‌کردم ذره‌ذره دارد به سمت بالا حرکت می‌کند و صدایش هم نزدیک و

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک‌تر می‌شود. گوشی را روی تخت انداختم و به سمتش خم شدم. چشمانم خوب نمی‌دید. بعد از چند ثانیه زل‌زدن به اسم افسانه، لمسش کردم و منتظر جوابش ماندم. صدایم را که شنید، لرزشش را که متوجه شد، فقط پشت هم تکرار می‌کرد: "الناز چی شده؟"

جان اینکه بنشینم و از اول گفت‌وگویم با سپهر را برایش تعریف کنم نداشتم. فقط از آمدن سپهر به تهران گفتم و بودنش در نزدیکی خانه‌ی عمه! از او خواستم اگر سپهر زنگ زد، همان‌هایی را تکرار کند که من به سپهر گفته بودم، نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر همان‌جا نشستم تا کتایون مجبور شد برای دادن داروهای حاج‌خانم صدایم بزند. بعد از آن به آشپزخانه رفتم تا برای درست‌کردن سالاد به او کمک کنم. تندتند خیارها را پوست می‌کندم و چشمم به گوشیِ کنارم بود. به افسانه گفته بودم صبر کند تا خودم فرصت کنم و به او زنگ بزنم، فقط اگر سپهر با او تماس گرفت، پیام بدهد و نتیجه‌ی صحبتش با او را بگوید. خیارها را که به دست کتایون دادم، به هوای آب‌خوردن به سمت کانتر رفتم و گوشی‌ام را برداشتم. با پیام افسانه مطمئن شدم اصلاً خبر از حال و شرایط بد من ندارد؛ فقط نوشته بود: "فعلا حلش کردم" و هیچ توضیح دیگری نداده بود! دیگر نمی‌توانستم در

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه بمانم؛ لیوان آب را برداشتم تا از ویلا بیرون بروم. در را که باز کردم، بهزاد را روبه‌روی خودم دیدم؛ یک‌دفعه عقب کشیدم. نیم‌نگاهی به لیوان داخل دستم انداخت:

-ریختی آب رو!

نگاهی به جلوی بلوزم انداختم. قبل از اینکه سر بلند کنم، پرسید:

-بازم زنگ زد؟

مات نگاهش کردم. زمزمه کرد:

-سپهر رو می‌گم!

آرام گفتم:

-نه؛ دیگه نزده!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت250

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

ابروهایش فرم دیگری گرفته و کمی به پایین متمایل شدند، اما هنوز نمی‌شد گفت اخم به چهره دارد:

-ازش بعید بود!

قدمی به جلو برداشتم و در را پشت سرم بستم:

-گوشی‌م رو تازه روشن کردم! از همون موقع خاموش بود.

خودش را کنار کشید، تا از سر راهم کنار برود:

-موقتاً نشسته سر جاش، خودت رو آماده کن تا دفعه‌ی دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و مستقیم زل زد به چشم‌هایم و شمرده‌شمرده گفت:

-اگه زنگ زد، بدونی چی بهش بگی بهتره!

نمی‌توانستم مستقیم به صورتش نگاه کنم؛ فقط سر تکان دادم و از کنارش آرام رد شدم. زور مصلحت‌ها چربید و نشد به بهزاد راستش را بگویم. عذابی که با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردم، خود مرهم شده و دلداری‌ام می‌داد که بهترین کار، همین بود که کردی! در عین داشتن احساس عذاب و گناه، به خودم نزدیک‌تر شده بودم. حس ترحمی داشتم که دست‌هایم را گرفته و دور شانه‌هایم انداخته بود و می‌خواست با خودم مهربان‌تر باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم یک روز دیگر در کردان می‌مانیم و سپهر اگر شکی هم به حرف‌هایم داشت تا غروب می‌ماند و برمی‌گشت، اما وقتی بلافاصله بعد از ناهار آقاکیوان حرف از رفتن زد، چند ثانیه‌ای به او زل زدم شاید شوخی کرده باشد. اما فقط نگاه معناداری به کتایون انداخت، انگار که او مسبب این زود رفتن باشد. دلم به کیان خوش بود تا لجبازی کند، از تنها ماندن یاکریم‌ها بگوید، از تعطیلی فردا، اما وعده‌های آقاکیوان به او، بزرگتر از هر بهانه‌ای بودند.

ساکم را در دست گرفته و روی تخت کنار حاج‌خانم نشسته بودم. چشم به پارکینگ داشتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر دیدن ماشین آقاکیوان بودم؛ اما ماشین بهزاد زودتر بیرون آمد و روبه‌روی ما پارک کرد:

-شماها با من می‌آین، کتی با کیوان می‌ره.

حاج‌خانم هیچ سؤالی نکرد، فقط کمی خودش را به جلو کشید تا کار کسی که قرار است او را سوار ماشین کند، راحت باشد.

با نیم‌نگاهی به او از جا بلند و از مقابلش رد شدم. تا چمدان حاج‌خانم را از تخت پایین آوردم، بهزاد سریع به سمتم قدم برداشت. بعد از تماس سپهر، ساکت شده بود، نه فقط در کلام، حتی چشمانش کمتر به من نگاه می‌کردند. دستش را روی دستم گذاشت و حین کشیدن چمدان با من چشم‌درچشم شد. با نگاهِ مستقیم به چشمانش، دستم را

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم. بهزاد نه پیشگو بود، نه می‌توانست فکر کسی را بخواند، اما من در چشم‌هایش دلخوری را از دروغی که گفته بودم، می‌دیدم و می‌ترسیدم هر لحظه بپرسد: "چرا نگفتی سپهر اومده دم خونه‌ی ما؟!"

دنبال فرصتی برای حرف‌زدن با او بودم، حتی بی‌ربط‌ترین حرف‌ها؛ دست که دراز کرد تا ساک من را هم بگیرد، گفتم:

-سنگینه! خودم می‌آرم.

لبخند زد، اگر چه نیم‌بند! اما تمام زیبایی‌های کردان و این ویلا را در حس جاری بین خودمان دیدم:

-برای من سنگینه، برای تو نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله خم شد و ساک را برداشت؛ حاج‌خانم هم خندید.

پشت سر ماشین آقاکیوان وارد خیابان اصلی شدیم. کیان سر روی پایم گذاشت و خیلی زود خوابش برد. حاج‌خانم هم سر به پشتی صندلی تکیه داده و نگاهش را به بیرون دوخته بود. وارد بزرگراه که شدیم، بهزاد به یک‌باره سرعت گرفت. من از زودتر رسیدن، از روشن‌بودن هوا، از ماشین‌هایی که تندتند از کنارم رد می‌شدند واهمه داشتم. همه‌شان برای من تجسمی از سپهر بودند که جلوی خانه‌ی ولنجک به ماشینش تکیه زده بود و با اخم به قله نگاه می‌کرد. به آینه‌ی جلو نگاهی انداختم. بهزادِ در آینه، متفکرتر از آنی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شناختم. چشم به جاده دوخته بود و می‌تاخت، انگار مصمم بود زودتر برسد و حقیقت را کشف کند. افسانه گفته بود سپهر نمی‌ماند و می‌رود، اما من دیگر گفته‌های هیچ‌کس درباره‌ی سپهر را باور نداشتم!

بهزاد لحظه‌ای از فکرهایش بیرون نمی‌آمد و به من نگاه نمی‌کرد، بزرگراه داشت تمام می‌شد و من نمی‌توانستم دستم را کنترل کنم تا مدام روی سینه‌ام ننشیند و تپش‌های قلبم را اندازه نگیرد. همین که از نگاه بهزاد ناامید شدم و سر روی پشتی صندلی گذاشتم، احساس کردم با نفسی که کشیدم مایعی از بینی‌ام بیرون آمد. انگشتانم را به زیر بینی‌ام کشیدم، احساس خیسی باعث شد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را کمی عقب بیاورم؛ روی دو انگشتم رد پررنگی از سرخی خون بود!

دستم را مشت کردم تا خون را نبینم، اما خارش بی‌امان بالای لب‌هایم، باعث شد دستم را باز کنم و به سمت بینی‌ام ببرم. بهزاد یک‌دفعه صدایم زد: "الناز!"

سرعت ماشینش را کم کرد و مشتی دستمال برداشت و به سمتم گرفت. نمی‌توانستم فکرم را از تصویر خانه‌ی ولنجک و سپهر خالی کنم؛ حتی وقتی که به جلو خم شدم تا دستمال را از دست بهزاد بگیرم. حاج‌خانم سعی کرد برگردد و به من نگاه کند. صدای بوق ماشین‌های عقبی، پشت سر

رمان بازار
romanbazar.ir

هم می‌آمد. بهزاد بی‌توجه به آن‌ها، سعی کرد به گوشه براند:

-سرت رو بده بالا، چرا نمی‌گی خون‌دماغ شدی!

#پارت251

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

برای این توقف خوشحال بودم. زمان را تلف می‌کردیم و شاید همین توقف کوتاه باعث می‌شد در مقصد چشمم به سپهر نیفتد.

حاج‌خانم نگاهش به من و دستش روی بازوی بهزاد بود و مرتب می‌گفت:

-احتیاط کن بهزاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد سری بالاوپایین برد و با نگاه به جلو و دو طرف، ماشین را کنار جاده نگه داشت. جعبه‌ی دستمال را کشید و پیاده شد. در سمت من را باز کرد و با نگاه به دستمال‌های مچاله شده روی بینی‌ام گفت:

-خونی شدن، عوضشون کن!

کیان با صدای بهزاد از جا پرید و سرش را از روی پایم برداشت. همین که دستم را کمی از بینی‌ام پایین‌تر آوردم، بی‌توجه به حضور حاج خانم، هر چه دستمال در دستش داشت، به بینی‌ام چسباند. کیان سرش را کمی پایین برد:

-خیلی خون اومده!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خودم را عقب کشیدم و دستمال‌ها را گرفتم. به مقابلم نگاهی انداختم. ماشین آقاکیوان نبود، آن‌ها زودتر می‌رسیدند و تمام این زمان‌های تلف‌شده توسط ما بی‌اثر می‌شد. باید سریع راه می‌افتادم تا بتوانم جلوی هر اتفاقی را بگیرم.

بهزاد همان‌طور به طرفم خم شده بود و نگاهم می‌کرد. سرم را آرام تکان دادم:

-الان بند می‌آد.

نمی‌خواستم او و سپهر هیچ‌گاه همدیگر را ببینند. با حرفی که حاج‌خانم زد، چشمانم را به طرفش چرخاندم.

-چند روز خبری نبود، گفتم دیگه خوب شدی!

بهزاد نیم‌نگاهی به مادرش انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخرین بار کی این‌طوری شده؟ چند وقت گذشته؟

حاج‌خانم ابرویی بالا برد:

-من یادم نیست، الناز خودش بهتر می‌دونه.

زیر لبی گفتم:

-چیزی نیست، بند می‌آد زود!

بهزاد دستش را به طرفم دراز کرد تا دستمال‌های کثیف را بگیرد. آن‌ها را از دستش دور کردم:

-می‌تونم پیاده شم؟

کوتاه سرش را تکان داد و با مکث کنار رفت:

-دستمال رو یه لحظه بردار، اگه بند نیومده، بشین فعلاً!

همین که فشار را از روی بینی‌ام کم کردم، بهزاد تندتند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکن‌نکن، بند نیومده!

ایستاده بود و خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. اگر به بهزاد راستش را می‌گفتم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ دستمال را محکم‌تر فشردم و بهزاد هم به سمت صندوق‌عقب ماشینش رفت.

با رفتنش حاج‌خانم اشاره کرد دستم را پایین بیاورم. لحظه‌ای کوتاه به همین حال ماندم و وقتی دیگر خونی نیامد، حین پیاده‌شدن، گفتم:

-تموم شده دیگه حاج‌خانوم!

بهزاد بطری آبی در دستش گرفته بود و به جایی پشت ماشینش اشاره می‌کرد:

-اگه بند اومده بیا دست و صورتت رو بشور!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش رفتم و در دورترین جای ممکن از جاده، نزدیک گاردیل‌ها، پشت ماشینش نشستم. خم شد. سنگریزه‌ها زیر فشار کفشش خرد شدند و فقط سنگ درشت‌تری از زیر نوک کفشش بیرون پرید.

آب را ریزریز داخل دستم ریخت و زمزمه کرد:

-سرت رو اون‌قدر پایین نگیر، دوباره خون‌دماغ می‌شی!

کمی سرم را بالا گرفتم:

-نه دیگه خوب شدم!

روبه‌رویم روی دوپا نشست و به صورتم زل زد:

-هر باری که خون‌دماغ شدی این حرف رو ازت شنیدم! خوب می‌شم، خوب شدم!

برای بار دوم داخل دستم آب ریخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رنگ‌وروتم پریده!

از خون‌دماغ نبود، از دورشدن ماشین آقاکیوان بود. با لبخندی که تمام سعیم را می‌کردم عادی باشد، گفتم:

-می‌ترسم بگم الان خوب می‌شم!

لبخند من برایش هیچ معنایی نداشت. بطری را کمی بیشتر رو به پایین کج کرد تا هر چه آب دارد روی دستانم خالی کند. جدیتش آن‌قدر زیاد بود که حتی سعی نمی‌کرد سرش را بلند کند. دستانم را شستم و هر دو بلند شدیم؛ می‌خواستم بچرخم و به داخل ماشین برگردم که بازویم را گرفت و نگه داشت. فاصله‌مان کم بود و راحت می‌توانستیم چشم به چشم هم بدوزیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز چی شد خون‌دماغ شدی یهو؟

چون کلی مشکلات بدون راه حل داشتم، چون سپهر دست از سرم برنمی‌داشت، چون نمی‌دانستم با زدن چه حرف‌هایی او برای همیشه می‌رود.

اشاره‌ای به بازویم کردم:

-حاج‌خانوم می‌بینه، همیشه دوره‌ش یکی‌دوماه طول می‌کشه!

دستم را رها نکرد اما انگشتانش را از دور بازو تا نزدیک آرنجم پایین آورد:

-دوره داره؟

کوتاه گفتم:

-آره.

سری تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپهر زنگ نزد؟

سپهر برایش تمام نمی‌شد.

-نه!

می‌توانست این کوتاه حرف‌زدنم را بگذارد به پای بی‌حالی بعد از خون‌دماغ!

دستش را پایین‌تر آورد و انگشتانم را آرام فشرد.

چشمانش ذره‌ای انعطاف دستش را نداشتند؛

جوری به من خیره بودند که انگار موجود ناشناخته‌ای پیش رویشان است.

-یه ویلا دارم تو دماوند، هیچ‌کس ازش خبر نداره، نه مامانم، نه کیوان!

بلندتر ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-و نه هیچ‌کس دیگه‌ای! یه بار بریم اونجا دوسه روز بمونیم!

ربط این حرف و این پیشنهاد را به این لحظه و این شرایط‌مان نمی‌فهمیدم:

-من و تو؟

-پس کی؟ وقتی فقط به تو دارم از این ویلا می‌گم، یعنی فقط می‌خوام تو رو ببرم!

#پارت252

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

طوری نگاهم می‌کرد که انگار جز جواب: "باشه هر وقت خواستی می‌ریم" هیچ حرف دیگری را

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تواند بپذیرد. در رابطه با سپهر، من به پیشنهادی خیلی کمتر از این، قاطعانه جواب رد می‌دادم؛ اما در مقابل بهزاد سست می‌شدم و حتی گاهی مشتاق به بودن در فضایی که حرفش را می‌زد. می‌دانستم عقلانی نیست که دوسه روز فقط او بداند کجا هستم و بقیه‌ی دنیا ندانند!

گاهی جواب‌های دم‌دستی، بهانه‌های نخ‌نما و وعده‌های بدون تاریخ، بهترینند! با آن‌ها می‌شود خیلی از آدم‌ها را راضی کرد؛ به شرطی که بلافاصله بیان شوند، نه با مکث و تعلل و لرزش چانه؛ کاری که من در آن شرایط سعی کردم خوب انجامش بدهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا چند وقت نمی‌تونم کیان و حاج‌خانوم رو تنها بذارم و جایی برم، حتی یکی‌دو ساعت!

بهزاد آرام فشار دستانش را شل کرد. انگشتانش روی دستم سر می‌خورد و پایین‌تر می‌رفت تا وقتی که کامل جدا شد و بین‌مان فاصله افتاد!

سر تکان داد؛ چشمانش هنوز شک داشتند خون‌دماغم بند آمده باشد و شاید این هم در حواس‌پرتی‌اش و پذیرش راحت حرفم نقش داشت. زمزمه کرد:

-یه فکری می‌کنیم، نشستی سرت رو تکیه بده به صندلی، منم آروم‌تر می‌رونم.

دوای دردم "منم آروم‌تر می‌رونم"ی بود که گفت.

دیررسیدن یعنی دورشدن سپهر؛ یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌وقرارگرفتن من! کمی فاصله گرفتم و خیره نگاهش کردم:

-ببخشید که این‌طوری شد!

ابروهایش بالا رفت:

-به‌خاطر خون‌دماغ؟ مگه دست خودته؟!

-نه ولی خب هر بار اذیتتون می‌کنم...

سریع گفت:

-من نگران اذیت‌شدن خودتم!

نیم‌نگاهی به جلو انداختم:

-حاج‌خانوم رو هم خیلی نگران کردم، بریم زود بشینیم تو ماشین.

صدای عبور با سرعت ماشین‌ها در اتوبان، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بهزاد به آخرین ماشینی که

رمان بازار
romanbazar.ir

از لاین کناری ما رد می‌شد نگاه کرد و تا محوشدنش در جاده آن را دنبال کرد. از کنارش که گذشتم، هنوز ایستاده بود و قصد قدم‌برداشتن نداشت. در ماشین را که به سمت خودم کشیدم، دستش به همراه بطری آب پایین آمد. برگشت و با حرکتی به سمت ماشین، پشت در صندوق عقب پنهان شد.

پشت فرمان که نشست، اول از آینه‌ی جلو نگاهی به من انداخت:

-حرکت کنیم؟

کیان به جای من جواب داد:

-تندتند بریم برسیم به بابا، تند برو عمو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرکت سر جوابش را دادم و بهزاد هم بلافاصله راه افتاد. خون‌دماغ بی‌موقع آمده بود، اما آمدنش خوب بود! باعث شد بهزاد چندین و چند بار از آینه به من نگاه کند و با هم چشم‌درچشم شویم؛ اگر چه هنوز سکوتش مثل قبل پابرجا بود!

توهم دیدن سپهر چنان در من ریشه دوانده بود که از ابتدای خیابان خانه‌ی ولنجک تا روبه‌روی خانه من چندین سپهر دیدم، همه اخمو، همه دست مشت کرده، همه به‌هم‌ریخته، همه خون به چشم افتاده... یکی‌شان که ناپدید می‌شد، دیگری سربرمی‌آورد. مجبور می‌شدم سر از روی صندلی بردارم و به جلو بیایم و اطرافم را با چشم‌های بازِ باز ببینم. منتظر یک خون‌دماغ دیگر بودم و دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

را آماده نگه داشته بودم. نفس‌هایم آن قدر تند بود که اگر کسی بیشتر از سه ثانیه نگاهم می‌کرد متوجه می‌شد قفسه‌ی سینه‌ام با سرعتی غیر معمولی بالا و پایین می‌رود.

#پارت253

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بهزاد نرسیده به در خانه سرعتش را کم کرد. همین که ماشین را مقابل در نگه داشت، فهمیدم سپهرهایی که دیده بودم، خیالات موهومم بوده‌اند. صورت آرام بهزاد و دستش دور فرمان، حجت من شده بود. بهزاد ماشین را به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط راند و من دیگر به پشت برنگشتم تا دنبال کسی بگردم. نفس راحتی کشیدم و با نگاه به آینه و یک بار دیگر چشم‌درچشم شدن با بهزاد، از ماشین پیاده شدم. چشمانم خسته بودند، هیچ‌گاه پیش نیامده بود که با ترس طول یک خیابان را دنبال یک آدم بدوند. هنوز تأثیر نگاه آخر بهزاد رویم بود؛ طوری آرام بودم که انگار آن الناز طول مسیر را هرگز نمی‌شناختم.

رو به بهزاد بلند گفتم:

-ممنون آقابهزاد، خسته نباشید، خیلی خوب رسیدیم!

می‌خواست به حاج‌خانم برای پیاده‌شدن از ماشین کمک کند، همین که خم شد، میانه‌ی راه یکباره

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و با لبخند سر بلند کرد. لبخندش حین جواب‌دادن، عمق بیشتری هم گرفت:

-خواهش می‌کنم...

نمی‌دانستم دلیل لبخندش چیست! برای بلند حرف‌زدنم یا ذوقی که نتوانسته بودم پنهانش کنم و یا بی‌موقع گفتنم که او را از وسط کارش بیرون کشیده بود. فقط در جواب لبخندش لبخند زدم و به سمت صندوق عقب ماشین رفتم. ساک و چمدان را که به داخل آوردیم، منتظر بودم بهزاد بیاید و خودش را از شدت خستگی روی یکی از مبل‌ها بیندازد، اما در سالن، نزدیک راهروی خانه ایستاد و رو به حاج‌خانم گفت:

-مامان کاری نداری؟ می‌خوام برم خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم کامل به طرفش برگشت:

-شام بمون بعد برو!

بهزاد گوشی‌اش را داخل جیبش هل داد:

-باید برم استراحت کنم، فردا خیلی کار دارم.

آقاکیوان در جا پوزخندی زد که خیلی واضح نبود، اما به نظر می‌رسید بهزاد متوجه آن شده باشد.

قبل از حرکت به سمت در، بلند گفت:

-النازجان کیف حاج‌خانوم تو ماشین جا مونده، بیا بدمش که دیگه برنگردم تو!

آخرین ساعت‌های حضور در ویلای کردان و ساعت‌های پر هراس در جاده، یک چیز را خوب به من یاد داده بود؛ اینکه بتوانم در موقعیت‌های مختلف، مقابل چشم دیگران، بر خودم مسلط

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم و خوب نقش بازی کنم. بدون نگاه به کسی، بدون کوچکترین اضطرابی، کوله‌پشتی کیان را از شانه‌اش پایین کشیدم و بلند "باشه" گفتم و پشت سر بهزاد راه افتادم.

روی آخرین پله برگشت و نگاهی به من انداخت، انگار باور نداشت به همین سرعت به دنبالش بروم. قدم‌هایش را تندتر کرد و به سمت ماشینش رفت. کیف حاج‌خانم را بیرون کشید و زیر درخت بید به هم رسیدیم. بعد از چند ثانیه‌ای که به هم نگاه کردیم، ناخودآگاه لبخند زدم؛ بدموقع بود! چون بهزاد دهان باز کرده بود حرفی بزند، اما با لبخندم منصرف شد و چشمش را به من دوخت. صورتم را برانداز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادم باشه اگه یه روزی خواستم دعوات کنم، تا می‌تونم بهت نگاه نکنم، یا اینکه چشمام رو ببندم!

بیشتر خندیدم:

-چرا؟

-چون تو بخندی کار من تمومه، همه چی یادم می‌ره!

لبخندم را آرام‌آرام جمع کردم و کیف را از دستش گرفتم:

-لازم نیست رو بگیری و چشم ببندی، چون بفهمم می‌خوای دعوام کنی دیگه نمی‌خندم!

#پارت254

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ام را کمی بالا آوردم و سرم را هم کمی به سمت چپ متمایل کردم و آرام گفتم:

-می‌خواستی الان دعوام کنی؟

با نگاه کوتاهی به شانه‌ام گفت:

-الان از اون‌وقتاست که من باید بهت یادآوری کنم کیوان و حاج‌خانوم نزدیک‌مونن!

دستش را بالا برد و سرشاخه‌ی بید را گرفت:

-می‌خواستم بگم اگه...

با دیدن نگاه خیره‌ی من به دست‌هایش، شاخه را رها کرد و گفت:

-اگه سپهر زنگ زد، حتماً بهم بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش دعوا می‌کرد، کاش کارش هر چه بود، جز اینکه ربطی به سپهر داشته باشد.

ابروهایش را کمی پایین آورد:

-گوشی‌ت رو آخرین بار کی چک کردی، زنگ نزده؟

از آن لبخندی که می‌گفت، هیچ چیز باقی نمانده بود:

- دوسه ساعتی می‌شه که چک نکردم!

آدم می‌توانست با یک جمله‌ی سراسر حقیقت هم دروغش را بگوید. نمی‌دانستم وقتی حرفی نمی‌زند و فقط سر تکان می‌دهد یعنی حرف‌هایم را باور کرده، یا شک دارد و یا پی برده که دروغ گفته‌ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید یه چند روز نتونم بیام این‌ور، اگه کاری داشتی زنگ بزن!

آهسته پرسیدم:

-چند روز؟ چرا؟ به‌خاطر کتی و آقاکیوان؟

-نه، یه خرده سرم شلوغه!

نگاهش به خانه بود. "باشه"ای گفتم و به سمت خانه قدم برداشتم. نرسیده به پله‌ها به عقب برگشتم. بهزاد داشت به ماشینش نزدیک می‌شد. سرشاخه‌ی بید را بالاخره کنده و بین انگشتانش گرفته بود. وقتی در ماشین را باز کرد، به طرفم برگشت؛ ناخودآگاه به رویش لبخند زدم. جواب لبخندم را با لبخند داد و اشاره‌ای به خانه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که به طرف خانه متمایل شدم، دستی تکان داد و سوار ماشینش شد.

نمی‌گذاشتم سپهر، بهزاد را از من بگیرد؛ دیگر اجازه نمی‌دادم غیر مستقیم وادارم کند به بهزاد دروغ بگویم. دستی برایش تکان دادم و به داخل خانه برگشتم. اولین کاری که بعد از بردن حاج‌خانم به حمام کردم، بررسی گوشی بود؛ تا قبل از آن نمی‌خواستم جز فکرکردن به حرف بهزاد درباره‌ی لبخندم، هیچ چیز دیگری ذهنم را مشغول کند. سپهر همان‌طور که بهزاد هم حدسش را زده بود، قرار نبود کوتاه بیاید. نتوانستم پیام طولانی‌اش را نخوانم و فقط پاکش کنم: "دروغ بزرگت رو فراموش می‌کنم؛ از علافی توی خونه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه‌ت، که اسمش رو گذاشتی کار هم می‌گذرم، اما الناز همه‌ی اینا رو تا عید تحمل می‌کنم! فقط تا عید، حتی یک دقیقه بیشتر هم نه.

یه جوری این جریان رو پیش بردی که تهش این حرفا رو ازم بشنوی و یه چیزی هم طلبکار بشی، باشه تو زرنگی، مبارکت باشه. رسیدم اراک."

همیشه از رسیدنش به اراک خیالم راحت می‌شد و این‌بار بیشتر از همیشه راحت شد! پیامش برای من پیغام رهایی به همراه نداشت، اما همین که تهران نبود، کافی بود.

گوشی را روی میز گذاشتم و خودم را روی تخت انداختم. هنوز سرم به بالش نرسیده بود که صدای زنگ پیام باعث شد همان‌طور نیم‌خیز بمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

و منتظر باشم تا صدایش قطع شود. به پهلوی راست چرخیدم و گوشی را برداشتم. اگر سپهر بود، حتماً پیامش را نخوانده، پاک می‌کردم؛ اما اسم بهزاد در صفحه‌ی پیام‌هایم بالاتر از همه بود. بلافاصله آن را گشودم: "تختت مرتب بود؟ کردان که بودین، یه شب اومدم و توی تختت خوابیدم تا صبح! البته اعتراف می‌کنم یه کم مست بودم!"

#پارت255

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سریع نشستم. رو به بالشم چرخیدم و آرام دست روی آن کشیدم. نگاهی به دورتادور تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم. بار دیگر پیامش را خواندم و به بالش و تخت چشم دوختم. نگاهم یکی در میان بین پیامش و تخت می‌چرخید؛ شمارش این کار از دستم در رفته بود. نمی‌توانستم جلوی لبخندم را از کاری که کرده بود، بگیرم. یک شب را با اتاقم سر کرده بود؛ روی تخت من!

چشم از پیامش گرفتم و سرم را آرام پایین بردم. بینی‌ام را در بالش فرو کردم و طولانی بو کشیدم. درست وسط بالش بوی بیشتری از عطر بهزاد جا مانده بود. ولعی تمام‌نشدنی برای هر چه عمیق‌تر نفس‌کشیدن و بردن تمام آن بو به درونم داشتم؛ چون مطمئن بودم عمر این بو، کوتاه است.

یک‌طرف صورتم را روی بالش گذاشتم، دراز

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم و برای بهزاد نوشتم: "باور نمی‌کنم!" فقط می‌خواستم تکرار کند این کار را کرده است.

می‌خواستم ببینم با چه جمله و کلماتی می‌خواهد من را مطمئن کند روی تختم خوابیده است!

خستگی دستانم که آن‌ها را کج بالا آورده و گوشی را نگه داشته بودم، باعث شد بفهمم دقایق بسیاری است با لبخند به پیامش خیره شده‌ام. گوشی را روی بالش گذاشتم و سرم را چرخاندم تا دوباره عطرش را نفس بکشم. مراعات می‌کردم، با احتیاط نفس‌هایم را داخل ریه می‌دادم،

می‌ترسیدم پشت هم بوکشیدن، عطر ادکلن بهزاد را برای شامه‌ام عادی کند و دیگر متوجه‌ی آن نشوم. سرم را کمی بالا بردم و از فاصله‌ی دورتری

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشیدم، اگر حاج‌خانم و کارهایش نبود، هیچ‌کس نمی‌توانست من را از تخت جدا کند.

بهزاد جواب پیامم را ساعتی بعد، وقتی تازه از سر میز شام بلند شده بودم، داد: "عزیزِ من، خیلی خوب می‌دونی که این کار رو کردم!" دستم را خوانده بود!

بهزاد باعث شده بود با حاج‌خانم مهربان‌تر باشم؛ گاه‌وبی‌گاه نگاهش کنم و دنبال شباهت‌هایش با بهزاد بگردم. دلم می‌خواست بی‌صدا، تمام روز، کنارش بنشینم، تا اگر کاری داشت سریع برایش انجام دهم.

فقط بهزاد نبود که سرش شلوغ بود، آقاکیوان را هم فقط سر میز شام می‌دیدیم و عمه حتی وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت بیشتر از پرسیدن حال کیان، تماس تلفنی‌اش را ادامه بدهد. کتایون بعد از سفر کردان دیگر به خانه‌ی ولنجک نیامده بود؛ حاج‌خانوم از صبح چندباری، بدون اینکه مستقیم من را مخاطب قرار دهد، گفته بود: "امروزم کتی نیومد!"

هر بار بعد از این حرف نیم‌نگاهی به من می‌انداخت و سرش را تکان می‌داد. آقاکیوان که به خانه آمد، تا خواست روی مبل بنشیند و چایی بنوشد، حاج‌خانم رو به او پرسید:

-چرا کتی یه سر به ما نمی‌زنه؟

انتظار داشتم آقاکیوان مثل همیشه دلیل این نیامدن را گردن بهزاد بیندازد و با مادرش در مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

بداخلاقی‌های او با ابراهیم صحبت کند، اما هنوز جمله‌ی حاج‌خانم تمام نشده بود که آقاکیوان کتش را از روی دسته‌ی مبل چنگ زد و سریع از روی آن بلند شد:

-به جهنم که نیومدن، هم اون، هم ابراهیم...

سروصدای پایین‌آمدن کیان از پله‌ها باعث شد آقاکیوان با نگاه به آن سمت، کوتاه مکث کند، اما خیلی سریع به طرف حاج‌خانم سر چرخاند و تندتند حرفش را با صدایی که از ته حنجره‌اش بیرون می‌آمد، تمام کرد:

-حق ندارن پاشون رو توی این خونه بذارن!

حتی وقتی از پله‌ها بالا رفته بود و دیگر نمی‌توانستیم او را ببینیم، باز نگاه حاج‌خانم به آن

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت بود. بعد از رفتن آقاکیوان، حاج‌خانم سکوت کرده، به مبلش تکیه داده و چشم به تلویزیون دوخته بود، طوری که انگار از حرف‌های آقاکیوان هیچ ناراحت نشده بود؛ اما این حفظ ظاهر فقط تا وقتی باقی ماند که آقاکیوان دوباره پایین آمد و روی مبل نزدیکش نشست. لیوان چای را که مقابل آقاکیوان گذاشتم، یک‌دفعه حاج‌خانم رو به او پرسید:

-تو و بهزاد چرا جنی شدین؟ یعنی کتایون حق نداره بیاد خونه‌ی باباش؟

آقاکیوان با لبخند تشکری از من کرد و در حالی‌که لیوان را به طرف دهانش می‌برد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا وقتی زن ابراهیمه، نه؛ بره طلاق بگیره، برگرده خونه‌ی باباش!

چندقدمی به سمت آشپزخانه برداشته بودم، اما با این حرف، که آقاکیوان آن را بدون هیچ تردیدی، قاطعانه بیان کرد، نتوانستم بر خودم مسلط باشم و در جا خشک شدم. حاج‌خانم هم وضع بهتری از من نداشت. به زور توانست دهانش را باز کند:

-دیگه این حرف رو نشنوما! جای تو و بهزاد عوض شده، تو باید اون رو به راه بیاری، نه اینکه بری تو راه اون...

#پارت256

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان آن مدارای همیشگی را با حاج‌خانم نداشت! نمی‌توانست ابروهایش را به حالت عادی نگه دارد و بدون جابه‌جاشدن‌های مداوم، در جایش بنشیند. لیوان چای را طوری روی میز کوبید که صدایش درآمد! برای بار دوم از روی مبل بلند شد تا حرف‌های مادرش را نشنود و با قدم‌هایی تند به طبقه‌ی بالا رفت و حتی برای خوردن شام هم پایین نیامد. نمی‌توانستم نسبت به این رفتارش بی‌تفاوت باشم و فراموشش کنم. این فکر که شاید بهزاد درباره‌ی خبرچینی‌های ابراهیم برای پدرشوهرشادی، حرف‌هایی گفته تا آقاکیوان را به جبهه‌ی خودش ببرد، تمام ذهنم را

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر کرده بود. حال‌وروز حاج‌خانم و بی‌خوابی عذاب‌آوری که دچارش شده بود، باعث شد خودم را سرزنش کنم، آن هم در حالی‌که هنوز نمی‌دانستم کاری که کرده بودم، اشتباه بوده است یا نه! پیچیدگی ماجرا، قضاوت را برایم سخت کرده بود. می‌دانستم بهزاد اصلاً تمایلی ندارد با من در این مورد حرف بزند، یک‌بار امتحان کرده و به نتیجه نرسیده بودم، اما می‌خواستم یک‌بار دیگر تلاش کنم. وقتی گوشی را در دستم گرفتم، بیشتر از عقربه‌ای که به ساعت یک شب نزدیک می‌شد، دروغ‌هایم درباره‌ی سپهر، مانع از تماسم می‌شد. بهزاد یک روز در میان از سپهر می‌پرسید و من فقط انکار می‌کردم. بعد از سفر کردان سپهر

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر زنگ نزده بود؛ هنوز فکر می‌کرد با حاج‌خانم شمال هستم. اما چندباری پیام داده بود، لحن پیام‌هایش تغییر کرده بود؛ فریادهایش یک‌باره آرام و بی‌صدا شده بود؛ می‌خواست صلح کند و من همه‌ی این اتفاقات را جور دیگری برای بهزاد تعریف کردم: "افسانه باهاش حرف زده و جریان تموم شده!" در حالی‌که سپهر دنبال از سر گرفتن رابطه‌مان بود.

وقتی چشمم به اسم بهزاد و شماره‌اش افتاد، هیچ چیز نتوانست مانع از برداشتن فاصله‌ی کوتاه انگشتانم با صفحه‌ی گوشی بشود. صدای آرام "الو" گفتنش در جا لبخند بر لبم آورد، تا به خودم بیایم و لبخندم را جمع کنم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عزیزم...

صدای کشیده‌ی"اووم" مانندی از خودش درآورد:

-چه به موقع زنگ زدی! درست وقتی که من داشتم لعنت می‌فرستادم به هر چه کار و زندگی و پوله!

لبخندم دیگر راه خودش را می‌رفت:

-سلام، خوبی؟ امروز اصلاً زنگ نزدی، معلومه روز شلوغی داشتی و خیلی خسته‌ای.

در جا گفت:

-آره خسته، بی‌حال، بی‌اعصاب؛ ولی خب هر چی روزام افتضاحه، شبام بی‌نظیره!

ریز خندیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی وقتی از خستگی نای حرف‌زدن نداری، باز اذیتم می‌کنی!

زمزمه کرد:

-دارم جدی می‌گم! باهام که حرف می‌زنی حتی عضله‌های تنم هم گرفتگیاش...

وسط حرفش یک‌باره مکث کرد و گفت:

-صدای خنده‌ت می‌آدا! حالا کی داره این وسط مخ اون یکی رو می‌کنه تو فرغون؟ می‌خوای من رو بکشونی اونجا؟

دیگر نمی‌خواستم در مورد کتایون و ابراهیم حرف بزنم، حداقل امشب به هیچ‌وجه:

-نگو، من دختر سربراهی‌م، اهل مخ‌زدن نیستم!

منتظر بودم بخندد، اما جدی پرسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سربراه؟ حالا کی گفته من سربراه دوست دارم؟!

-همه سربراه و بی‌آزار دوست...

به میان حرفم پرید:

-من و تو با همیم، چون جفت‌مون سربراه نیستیم و نبودیم! اصلاً من عاشق آدمایی‌م که برده‌ی این قوانین نمی‌شن!

آرام روی تخت نشستم:

-الناز تو تمام پل‌های پشت سرت رو خراب کردی و درست از همون‌وقت برام جذاب شدی. تو کارهایی که قلباً دوست داری انجام می‌دی و کسی جلودارت نیست. ارزشی واسه یه سری از درگیری‌ها که همه‌ی مردم دارن، قائل نیستی، آینده

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعدش چی می‌شه و چه‌طور پیش می‌ره رو انداختی دور!

خنده از روی لبم رفت:

-ولی من دوست دارم به کاری که کردم عمیق‌تر از این نگاه کنی، نه این‌طوری... درگیری‌های منم شبیه بقیه‌ی مردمه! منم به آینده زیاد فکر می‌کنم!

آرام گفت:

-عزیزِ من تو شبیه بقیه‌ی مردم نیستی، خودت رو گول نزن! اگه بودی راهی رو که با اون آدم شروع کرده بودی تا آخرش می‌رفتی! اما تو وسط راه ولش کردی و یکی دیگه رو ترجیح دادی، چون اینجوری حالت بهتره و بیشتر بهت خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذره، کی اینجوری مثل تو خودش رو دوست داره؟

بعد از این حرف خندید و گفت:

-اوه چی شدن خنده‌هات، نیستی؟

کوتاه گفتم:

-هستم و کماکان می‌گم برعکس چیزی که فکر می‌کنی، من زندگی رو خیلی جدی می‌گیرم.

سریع گفت:

-جدی‌جانِ من! فردا ظهر می‌آم پیشت، یه سورپرایز خوب برات دارم، بیدار بمون، بقیه رو بخوابون!

#پارت257

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تا گفتم: "سورپرایز؟" سریع با شنیدن لحن سؤالی‌ام جواب داد:

-دیگه بیشتر از این در موردش چیزی نمی‌گم...

و بلافاصله گفت:

-خب بیا دنباله‌ی حرف دیشبمون که کیان‌خان ناتموم گذاشت رو بگیریم، گفتی بیام و مدل عکاسی‌ت بشم؟ کی دقیقاً؟ قبل از رفتنم یا بعدش؟

من از تشر عمه، درباره‌ی شناخت کم از کسی که با او در رابطه بودم، به سادگی نگذشته بودم.

می‌خواستم با بهزاد به آن النازی دست پیدا کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

که در رابطه، خودش را محدود به سطح نمی‌کند و به عمق می‌رود. من فهمیده بودم که هرگز نباید به بهزاد در هیچ موردی اصرار کنم؛ حتی اصرار برای بیشتر دانستن در مورد یک غافلگیری! و در بزنگاه‌های مهم‌تر، مثل مماشات‌کردن با ابراهیم، باید راهی پیدا می‌کردم تا حرفم از شکل اصرار دربیاید؛ اما از تمام این‌ها مهم‌تر، من برای اثبات خودم به بهزاد، باید به شناخت عمیقی از او می‌رسیدم. اینکه نشانش بدهم من برای بودن با او، بزرگ‌ترین و سخت‌ترین تصمیم همه‌ی عمرم را گرفته بودم، نه یک گذر ساده از آدمی به آدمی دیگر! تصمیمی که قلبم شروع کرده بود و عقلم تمامش کرد، چون که عقل می‌دانست برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر عقب‌گردی وجود ندارد. برایش تاوان‌ها داده و قرار بود باز هم بدهم و بدتر از همه، ساعت و لحظه‌ی اتمام این تاوان‌دادن هم معلوم نبود! بهزاد آگاه بود که من پل‌های پشت سرم را خراب کرده‌ام، چیزی که از آن خبر نداشت این بود که دیگر پلی برای رفتن به جای دیگر نمی‌خواهم! من مکان ثابتی را انتخاب کرده بودم برای مأواگرفتن همیشگی! زمینی که فقط وجود او آن را سفت نگه داشته بود و گر نه مثل رهاشدن در دره‌ی رویاهای سرگردان بود، تا ابد معلق‌ماندن؛ گیرکردن بین یک قلب فشرده و عقل فسرده!

حاج‌خانم سر و گردنش را که راست نگه می‌داشت، احساس می‌کرد لرزش و تکان‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزش زیادتر شده است؛ این را قبل از اینکه برای خواب ظهر روی تختش دراز بکشد به من گفت. مشکلی که خودم متوجه‌اش نشده بودم و برای این بی‌توجهی عذاب وجدان داشتم. مات نگاهش می‌کردم و با اینکه نیرویی بی‌نام، از تمام تنم یک‌راست به سمت چشمانم هجوم آورد، باز نتوانستم نگاه بگیرم. انگار متوجه‌ی ناراحتی‌ام شد که با لبخند گفت:

-امروز خیلی قشنگ شدیا، بلوز قرمز به قول خیاط مزون، تابیده بهت!

حتی این حرفش هم نتوانست غمم را جمع کند و ببرد؛ از پیشروی بیماری‌اش می‌ترسیدم. نه به‌خاطر پرستاری و کارهایی که سخت‌تر می‌شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر اینکه مادر مردی بود که من او را دوست داشتم؛ دوست‌داشتنی که با گذر روزها، از مسیر قلب و احساسات گذشته و داشت به عقل می‌رسید و من از این اتفاق خوشحال بودم. عقل را آخرین سنگری می‌دانستم که برای هر تصمیم و کاری باید در نهایت فتحش می‌کردم.

بهزاد هر قراری که با من می‌گذاشت، همیشه سر ساعتی که می‌گفت می‌رسید یا زنگ می‌زد؛ در مورد بقیه آدم‌ها و پایبندی‌اش چیزی نمی‌دانستم. چند دقیقه مانده به زمانی که گفته بود، پشت پنجره ایستادم و چشم به در حیاط دوختم. هنوز فکر لرزش‌های سر و گردن حاج‌خانم با من بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

این کمی روی شادی من برای دیدن بهزاد و هیجان فهمیدن غافلگیری‌اش، تأثیر گذاشته بود.

شاخه‌های بید در هم پیچیده و مانع تکان‌خوردن با سرعت هم بودند. هر دوسه شاخه با هم سر به پایین می‌آوردند و با هم به جای اول برمی‌گشتند و مطمئن بودم اگر بشکنند، با هم می‌شکنند! همین که چشم از آن‌ها گرفتم و به سمت در سر چرخاندم، بهزاد را با جعبه‌ی بزرگ کادوپیچ‌شده‌ای آن‌جا دیدم. عینک آفتابی به چشم داشت و بعد از بستن در با پایش، جعبه را با یک دستش محکم گرفت و با دست دیگر عینکش را از روی چشمش به سمت بالا هل داد. نمی‌دانستم به او نگاه کنم یا به جعبه‌ی داخل دستش. می‌دانست من را پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام پنجره می‌تواند پیدا کند. نگاهی کرد، ثانیه‌ای خیره‌ام ماند و به سمت خانه قدم برداشت. پرده را انداختم. موهایی را که باز گذاشته بودم، به پشت سرم بردم. گوشه‌ی شال را از روی شانه‌ام پایین‌تر کشیدم تا شل‌تر روی سرم باشد و بلوزم را مرتب کردم. من برای او به زیبابودن محتاج شده بودم. می‌خواستم با دیدنش قشنگ‌ترین لبخندم را بزنم، اما وقتی در را باز کردم و او را با آن پیراهن آستین‌کوتاه جذب توسی و نگاه خیره‌اش، بعد از چند روز، دیدم، فراموش کردم چطور می‌توانم زیباتر بخندم. بدون پلک‌زدن نگاهش می‌کردم و هر چه لبخند بعد از آن روی لبم آمد، کاملاً غیر ارادی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت258

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

فاصله‌ی کمم را با در خانه حفظ کردم و به او و جعبه‌ی داخل دستش زل زدم. در مورد چیزی که برایم گرفته بود حتی یک حدس هم نداشتم.

وقتی رسید لحظه‌ای به تماشای هم ایستادیم؛ به تماشای دنیای تازه‌ای که داشتیم تجربه می‌کردیم، رفع دلتنگی و بدون حرف، مهر ردوبدل‌کردن.

بهزاد نگاهش گیر کرده بود روی موهایی که امروز بیشتر از هر وقت دیگری، از دو طرف صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آویزان بودند. من بودم که او را به حرف کشیدم.

اشاره‌ای به جعبه‌ی داخل دستش کردم و گفتم:

-سورپرایزت رو بهم نشون نمی‌دی؟

لبخند زد:

-صاحبش تویی عزیزم، معلومه که نشونت می‌دم!

اشاره‌ای به پنجره‌ی اتاق حاج‌خانم کرد:

-کسی که بیدار نیست؟

چشم از بازوهایش گرفتم:

-همون‌طور که می‌خواستی شده، اونا خوابن و من بیدار!

ابرویی بالا انداخت:

-پشیمون نمی‌شی اصلاً!

رمان بازار
romanbazar.ir

در را برایش باز کردم و کنار ایستادم. قدمی به عقب برداشت:

-اول تو برو!

با مکث و لبخند نگاهش کردم و به آرام‌ترین حالت ممکن به سمت در چرخیدم و پا به داخل خانه گذاشتم، می‌خواستم بهزاد خوب من را ببیند! و تمام آنچه برای یک زن به عنوان زیبایی تعریف می‌شوند، با حوصله‌تر به نظاره بنشیند. حتی نمی‌خواستم از جلوه‌دادن کوچک‌ترین چیز هم بگذرم. وقتی در سالن دوباره به هم رسیدیم و روبه‌رو شدیم، محجوب شدم و فقط به یک لبخند اکتفا کردم. خجالت می‌کشیدم از جعبه‌ی سبزرنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بپرسم. آن را که به سمتم گرفت، لبخندم عریض‌تر شد:

-خیلی به زحمت افتادی، اونم این روزا که می‌دونم حتی برای خودتم وقت نداری!

جعبه را از دستش گرفتم:

-و این خیلی بیشتر از چیزی که توی جعبه‌ست برام ارزشمنده!

با اشاره به جعبه گفت:

-البته فکر کنم اگه کادوت رو ببینی، تغییر عقیده بدی!

سنگینی جعبه اجازه نداد جوابش را بدهم. روی مبل نشستم و آن را روی میز روبه‌رویم گذاشتم و آرام روبان سبزی که پررنگ‌تر از کاغذ کادو بود، باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم تا پاپیونش خراب نشود. بهزاد کنارم سرپا ایستاده بود و خیره به حرکت دست‌هایم نگاه می‌کرد. وقتی کاغذکادوی سبزرنگ را از یک‌طرف جعبه پایین دادم، تصویر بزرگ دوربین عکاسی روی جعبه، حرکت دستم را کند و کندتر کرد. تا جایی که دست نگه داشتم و به تصویر دوربین زل زدم. دقیق‌تر به محلی نگاه کردم که جای دست بود، چون تمام روزهای گذشته فکر می‌کردم طریقه‌ی دردست‌گرفتن دوربین را فراموش کرده‌ام. یک‌باره سرم را بالا بردم و به بهزاد نگاه کردم:

-برای من گرفتیش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلافاصله فهمیدم چه سؤال بیهوده‌ای پرسیده‌ام!

-بهزاد این خیلی زیاده، خیلی گرونه!

کمی نزدیک‌تر آمد و روی دو زانو نشست و طرف دیگر کاغذکادو را از دور جعبه باز و زمزمه کرد:

-برای کسی که خودش خیلی گرونه نمی‌شه چیز ارزون گرفت!

آرام عقب کشیدم و به دستانش که خیلی تندتر از دستان من فعالیت می‌کردند، زل زدم. وقتی می‌خواست روبان را از جعبه جدا کند، ناخودآگاه دستم را جلو بردم تا مانع خراب‌شدنش بشوم.

بهزاد دستانش را پس کشید و اجازه داد خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

این کار را بکنم. کارم که تمام شد جعبه را به من نزدیک کرد و گفت:

-بازشم بکن دیگه!

با نگاه به صورتش جلوتر آمدم و نوار باریک چفت‌شده در منفذ افقی جعبه را بیرون کشیدم. با بازکردن دو لبه‌ی کارتن، چشمم به دوربین داخل آن افتاد. دیدن دوربین، تأثیرش هزار برابر بیشتر از دیدن عکسش روی جعبه بود. نگاهم را وصل کردم به بهزاد و نمی‌دانستم کدام حس را پنهان کنم و کدام را علنی! حس محبت و قدرشناسی‌ام را از کارش بروز بدهم و یا از گران‌بودن هدیه‌اش بگویم و قبول‌نکردن آن. آرام صدایش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد... زبونم بند اومده، اصلاً نمی‌دونم چطور تشکر کنم و چی بگم! آخرین باری که دوربینم رو دیدم، هر قطعه‌ش یه جا افتاده بود!

با نگاهی به پشت سرم، آمد و کنارم نشست. دست دور شانه‌ام انداخت و کمی من را به طرف خودش کشید:

-پس چه خوب کادویی گرفتم برات!

به طرفم متمایل شد:

-زبونت رو نشون بده ببینم تا کجا بند اومده!

لبخند زدم. فشاری به بازویم آورد و گفت:

-کامل باز کن دیگه، دوربین رو بیار بیرون، ببین همونیه که دنبالش بودی و آدرسش رو می‌گرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین را با احتیاط بیرون آوردم. بوی تازگی و سنگینی‌اش، زنگ پایان انتظار چند ماهه‌ام را نواخت. یک‌دفعه به سمتش برگشتم:

-خودشه، همون که می‌خواستم. یادم رفته بود حس گرفتنش تو دست چجوریه!

#پارت259

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دوربین را کمی بالا آوردم و به سمت صورت بهزاد چرخیدم. دیدن بهزاد پشت لنز آن، در حالی که با لبخند نگاهم می‌کرد، به یادم آورد او صاحب دوربین است، نه من. چند ماه پول جمع کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم تا همین دوربین را بخرم و داشته باشم.

روزهای کمی مانده بود که اندازه‌ی پولم به دوربینی که در دست داشتم برسد و بهزاد برای خریدن این دوربین نیاز به گذر ماه و روز نداشت!

این فکر باعث شد، حس تملکم بیدار شود و کنار حس قدردانی‌ام بنشیند. یک‌جا نمی‌گنجیدند؛ من عادت نکرده بودم بدون تلاش برای داشتن چیزی، حس تملک به آن پیدا کنم.

نمی‌خواستم بهزاد را ناراحت کنم، برق چشمانش را بدزدم و مهر دستانش را بگیرم. دوست داشتم بدون خرج کلمات زیادی، بفهمد که من نمی‌توانم هدیه‌ی گران‌قیمتش را قبول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد من همه‌ی حقوقی که این چند ماه از آقاکیوان گرفتم، جز یه خرده‌ش رو، پس‌انداز کردم تا همین دوربین رو بخرم.

لبخند زد و من فکر کردم پایان حرفم، با ناپدیدشدن شوق نگاهش یکی می‌شود.

-یه مقدارش مونده که حقوق این ماه رو هم بگیرم جور می‌شه!

چشم گرفتم:

-نمی‌تونم این کادو رو ازت قبول کنم، به‌خدا می‌دونم تو از سر لطف زیادت برام گرفتیش، خیلی هم گرونه، اما من فقط در صورتی می‌تونم با این دوربین کار کنم که پولش رو خودم داده باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای گفتن همین جملات چندین بار طولانی و عمیق نفس کشیده بودم؛ لبان خشکم را تر کردم.

فشار دستانش را دورم محکم‌تر کرد. بازوهایش روی موهای پشت سرم بود:

-اگه باعث می‌شه حس خوبی نداشته باشی، من اصرار نمی‌کنم. چون می‌فهمم چی می‌گی، فقط یه پیشنهاد می‌دم که دیگه در رد و قبولش مختار نیستی، باید قبول کنی!

سرم را سریع بالا گرفتم. خیره نگاهش کردم تا مطمئن بشوم ادعا نیست و این قدر زود به درک حسی که داشتم، رسیده است. نگاه همان بود و لبخند همان. هیچ حس بدی در کار نبود.

-چه پیشنهادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تا یک‌وجبی صورتم آورد و پچ‌پچ کرد:

-شماره حسابم رو می‌دم که هر چی پول تا الان برای دوربین جمع کردی بریزی برام، بقیه‌ش هدیه‌ی من باشه به تو!

صورتش را کج کرد و نزدیک‌تر شد:

-این‌طوری هم من برات گرفتمش، هم نگرفتم! خوبه؟

برای تأییدکردن، نگاهی به چشمش انداختم.

چشمی که افتاده بود روی لب‌های من. آرام لب زدم:

-این خیلی خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

و بهزاد قبل از اتمام حرفم، فاصله را به صفر رساند. لبش را روی لبم گذاشت و آن‌قدر فشار تن و لبش زیاد بود که سرم به مبل چسبید!

#پارت259

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نورها و صداها رفته بودند و فقط حرکت مانده بود! حرکت آرام لب‌های بهزاد روی لب‌های من! حس می‌کردم به نفس‌نفس افتاده‌ام، اما نمی‌دانستم چرا هیچ ردی از این نفس‌ها روی لب‌های من نبود؛ نمی‌فهمیدم به کجا می‌رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای حفظ تعادل سر و تنم، دستم را بلند کردم و به اولین جایی که رسید، گذاشتم، شانه‌ی بهزاد؛ تازه آن وقت بود که حس کردم تمام وجود و تنم، یکپارچه تمنای بودن در این لحظه را دارند، با همین حال و احوال! انگار دست‌هایم از شانه‌ی بهزاد هوس می‌چیدند. هر ثانیه‌ای که روی ثانیه‌ی قبلی می‌آمد میل حرکت‌دادن لب‌ها و پیشروی دست‌هایم به سمت سر و گردنش و گذشتن از شانه‌اش اوج می‌گرفت. همراه این حس، میل در خودم جمع‌شدن هم داشتم! کوچک و کوچک‌ترشدن و جاشدن در آغوش بهزاد! از دستی که روی کمرم گذاشته بود کمک گرفت و من را بیشتر به طرف خودش کشید. آغوشی که باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

شد مسلط‌تر باشد. دستم کامل پشت گردنش رفت و آن‌وقت بود که لب‌هایم را از هم فاصله دادم. چشمانم را بستم و اولین بوسه را به لبش زدم و کامل خودم را میان دستش رها کردم. چشم بازکردن و دیدن حرکات نرم سر بهزاد من را متوجه‌ی موقعیت‌مان کرد. به سمت مخالف روی چرخاندم تا بین لب‌هایمان فاصله ایجاد کنم. بهزاد جای خالی را با بوسیدن چانه‌ام پر کرد و میان نفس‌زدنی که انگار نیروی کافی برای به درون‌کشیدنش نداشت، با لحنی که گرفتگی صدایش را وسوسه‌انگیزتر از هر وقت دیگری می‌کرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید...ببخشید یهویی شد و مرسی که جواب دادی!

سرم را از روی مبل برداشتم و به طرفش چرخیدم. تا چشم‌مان به هم افتاد، ادامه داد:

-خیلی محشر بود عزیز دلم، خیلی!

نفس گرفتم تا من هم چیزی بگویم، اما خیرگی نگاه بهزاد باعث شد تنها لبخند بزنم و چشم از او بگیرم. دستم دور گردنش، اولین چیزی بود که دیدم. دلم نمی‌خواست یکباره آن را بردارم.

می‌دانستم باید فاصله بگیریم، از هم جدا بشویم و هر کدام به سویی برویم، اما این جداشدن را آرام‌آرام می‌خواستم. دستم را کمی از گردنش پایین‌تر آوردم و بعد تا شانه‌اش کشیدم. سرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورتم نزدیک‌تر کرد تا همه چیز مثل قبل باشد و بعد آن را کج کرد و زل زد به من. زمزمه کردم:

-آره... محشر بود، خیلی!

انگار منتظر همین حرف بود تا سرش را از گوشه‌ی شالی که شل شده و به صورت حلقه‌ای از روی شانه تا سینه‌ام افتاده بود بگذراند و به گردنم برساند. با حرکت‌دادن مداوم سرش و عمیق نفس‌کشیدن، فشارِ هیجان خودش را کم کرد و مال من را تا مرز بندآوردن نفسم بالا برد. ترس هر لحظه آمدن کیان یا بیدارشدن حاج‌خانم را با گذاشتن دستم روی سینه‌اش نشان دادم. نفس عمیقی کشید و عقب رفت؛ سریع بوسه‌ای به لبم زد. موهای جلوی سرش به پیشانی‌ام می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به چشمانش انداختم و قبل از اینکه لمس موهایش روی پیشانی‌ام تمام بشود، مثل خودش سریع، بوسه‌ای به صورتش زدم و عقب کشیدم. از روی مبل نیم‌خیز شد و دستانش را دو طرف صورتم گذاشت:

-عزیزِ من تو هزار بار قشنگ‌تر از آدری می‌خندی، خیلی قشنگ‌تر. هر دفعه...

مکث کرد، اما نگاهش را از من نگرفت و کمی فاصله‌مان را حفظ کرد:

-هر دفعه که نگاهم می‌کنی، لبخند می‌زنی... نمی‌دونی دلم انگار زنده می‌شه!

زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما برای زنده شدن دل من، کافیه زیر همون سقفی باشم که تو هستی بهزاد!

لبخند زد، جدی‌ترین لبخندی که از او دیده بودم.

حین اینکه می‌خواست راست بایستد، گفت:

-دوربین رو ببر تو اتاقت... تا به موقعش.

یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید:

-بلند شو عزیزم...

با نگاهی به راه‌پله‌ها دستش را به طرفم دراز کرد:

-قشنگ از صورتت معلومه یکی یه کار بدی کرده، برو یه آبی به دست‌وصورتت بزن!

با آرام فشردن دستم، من را به طرف خودش کشید تا بلند بشوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی دیگه؟

دستم را آرام از دستش بیرون آوردم:

-همون آب بزنم خوب می‌شم!

زمزمه کرد:

-دیگه اینجا این کار رو نمی‌کنم، قول می‌دم!

سرم را به تأیید تکان دادم، تکلیف معلوم شده بود، هر کدام باید به طرفی می‌رفتیم، اما روبه‌روی هم ایستاده بودیم و دل نمی‌کندیم. نمی‌توانستم مستقیم به لب‌هایش نگاه کنم و به اتفاقی که افتاده بود، نیندیشم. به سوی دیگری نگاه کردم:

-برو بهزاد!

#پارت260

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

چند بار به صورتم آب زدم، اما گرمی و گرگرفتگی‌ام تمام نمی‌شد. داخل سرویس بهداشتی ماندم و به خودم در آینه نگاهم کردم؛ به نفس‌نفس‌زدنم، به رنگ پوستم که انگار سرخی زیر منفذهای آن دمیده بودند و به چشمانم که سخت یک‌جا بند می‌شدند، اما نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. بوسه‌ی بهزاد روی لبم و جواب من به او، تنم را انگار از خوابی سنگین، خوابی طولانی، قد تمام عمرم بیست‌وچهارساله‌ام، بیدار کرده بود. رخوت، سستی و تنبلی، هر چند آرام، داشت از وجودم بارش را می‌بست و می‌رفت. یک رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشگی... و هرگز من با هیچ بوسه‌ای این همه راه را طی نکرده بودم و هیچ بوسه‌ای این‌طور وجودم را نتکانده بود؛ فراتر از هر تجربه‌ای بود!

در آشپزخانه، میان کارهایی که می‌شد ساعت و دقایقی بعد انجامشان داد، خودم را پنهان کردم. بی‌سروصدا کارم را انجام می‌دادم و سعی می‌کردم به جز دوربین عکاسی، بقیه‌ی اتفاقات را فراموش کنم تا وقتی با بهزاد روبه‌رو می‌شوم، نتواند در چشمان من، بوسه‌های خودش را ببیند.

با وجود تمام لحظاتی که پشت سر گذاشته بودم، اما وقتی حاج‌خانم صدایم زد و خواست چای عصرانه‌اش را برایش به اتاق ببرم، باز هم می‌خواستم آنجا به چشم بهزاد زیبا بیایم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

زیباترین! حالا بیش از هر زمان دیگری در خودم دنبال آدرس زیبایی می‌گشتم.

با بیدارشدن کیان، برای هر چهار نفرمان چای ریختم. کیان خودش برای کمک‌کردن به من پیش‌قدم شد. جلوتر از من راه افتاد و در اتاق حاج‌خانم را باز نگه داشت تا من وارد بشوم. بهزاد دستانش را به عقب داده و روی تخت حاج‌خانم با پاهای دراز شده، نشسته بود. من را که دید، سریع دستانش را برداشت و بلند شد. حاج‌خانم "آی دستت درد نکنه"ای گفت و بهزاد هم یکی‌دو قدم جلو آمد و خواست سینی چای را از من بگیرد:

-می‌گفتی من می‌آوردم خانوم! تو چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌توانستم بهزاد را جدای از بوسه‌مان در سالن ببینم. انگار با هر حرف و هر نگاه، دوباره من و خودش را به یک بوسه دعوت می‌کرد. "تشکر"ی کردم و سینی را به دستش دادم. حاج‌خانم چشم به بهزاد داشت؛ حتی وقتی بهزاد خم شد تا سینی را روی میز بگذارد، چشم حاج‌خانم هم همراهش خم شد و تا پایین رفت. از این نگاه حاج‌خانم، ترس به جانم افتاد؛ وقتی داشت ریزبه‌ریز کارهای بهزاد را دنبال می‌کرد یعنی او نرمال نگفته و رفتار نکرده بود. دور شدم از بهزاد و به آن طرف تخت رفتم تا به خیال خودم اگر شکی به دل حاج‌خانم افتاده بود، از بین برود. اما بهزاد تمام رشته‌های من را پنبه کرد؛ چای حاج‌خانم را که به دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

داد، بلافاصله تخت را دور زد و کنارم ایستاد.

پارچ خالی آب را از دستم گرفت و گفت:

-برو بشین چایی‌ت رو بخور، وقت برای تمیزکردن زیاده!

و به این هم راضی نشد، وقتی روی تخت کنار حاج‌خانم نشستم، آمد و کنارم نشست. جرئت نگاه‌کردن به حاج‌خانم را نداشتم؛ فقط می‌دانستم در این مورد باید با بهزاد خیلی جدی حرف بزنم.

چشمانم به لیوان چایم بود که حاج‌خانم "الناز" گفت و به دنبال آن، بهزاد را مخاطب قرار داد:

-امروز از صبح حواسش پرته، وقتی هم دیدم نونوار کرده، گفتم حتمی می‌خواد جایی بره...

خندید و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی نه کسی اومد، نه خودش جایی رفت، معلوم نیست کدوم پدرصلواتی می‌خواست بیاد، اما نیومد!

و کشدارتر خندید. بهزاد با کج‌کردن سرش "اِه"ی گفت و ادامه داد:

-یعنی برای اون پدرصلواتی خودش رو خوشگل کرده؟

حاج‌خانم ضربه‌ای به پایش زد:

-بدو برو به کارت برس اذیتش نکن، حالا من یه چی گفتما...

دلیل خنده‌ی بهزاد و حاج‌خانم را می‌فهمیدم، اما خنده‌های بلند کیان را نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتن لیوان‌های چای را با رفتن بهزاد از اتاق حاج‌خانم همزمان کردم تا قبل از بیرون‌رفتنش از خانه، تأکید کنم شماره حسابش را بدهد. درست مقابل در خانه به او رسیدم. دستش روی دستگیره بود و مطمئن بودم اگر سریع حرفم را نزنم، نگاه خیره‌اش را به یک تماس و لمسی دیگر پیوند می‌زنیم و قولش را به باد می‌دهیم:

-شماره حسابت رو برام بفرست بهزاد!

سرش را کمی پایین آورد و پچ‌پچ کرد:

-پول‌گرفتن از دختری که می‌بوسمش و دوستش دارم، خیلی برام سخته!

سرم را آرام تکان دادم:

-ولی تو به من قول دادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز واقعاً پول دوربین رو توی این چند ماهی که اینجا بودی پس‌انداز کردی؟

برای تجزیه و تحلیل سؤالش کمی مات نگاهش کردم و بعد گفتم:

-آره، خب خرجی نداشتم و جمع شده.

لبخند زد:

-یه فرق خاصی بین تو و شادی و خیلی از دخترایی که می‌شناسم هست؛ اونا خوب پول خرج می‌کنن، تو خوب پول درمی‌آری!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت261

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سماجت فاطمه و افسانه در پیشی‌گرفتن از هم، برای فشرده گفتن اتفاقات معمولی زندگی‌شان را بارها وقتی همخانه بودیم، شاهد بودم. فاطمه این‌بار با گرفتن گوشی، داشت از پسرعموی پدرش که نمی‌دانست چرا هیچ‌وقت او را ندیده بود می‌گفت که یک‌دفعه صدای افسانه را شنیدم و بلند خندیدنش را که کلماتی نامفهومی درباره‌ی عشق می‌گفت و اینکه بالاخره مردی پیدا شده که از نظر فاطمه خوش‌پوش باشد. صدای خنده‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

در گوشم می‌نشست، از من عبور می‌کرد و تمام فضای داخل سرم را پر می‌کرد؛ با این حال دلیل لبخند روی لبم نبود. لبخندم برای بهزاد بود که دیروز غروب، وقتی اصلاً منتظرش نبودم، او را با کت‌وشلوار مشکی در سالن دیدم. بدون هیچ ناموزونی، ناهماهنگی و چروکی، کاملاً در تنش نشسته بود. کشیده‌تر و کمی لاغرتر نشانش می‌داد و فاطمه اگر او را می‌دید حتماً تمام معادلاتش درباره‌ی خوش‌پوش بودن به هم می‌ریخت. وقتی که بلند شد و بین عمه و آقاکیوان ایستاد، به بهانه‌ی میوه خردکردن برای حاج‌خانم روی صندلی آشپزخانه نشستم و چشم به او دوختم.

شمرده‌شمرده درباره‌ی اینکه چرا نباید تجارتشان

رمان بازار
romanbazar.ir

را به سیاست و سیاسیون گره بزنند، صحبت می‌کرد. نه تنها من، آقاکیوان هم محوش شده بود و با سکوت و سر تکان‌دادن‌های چندباره نشان می‌داد موافق حرف‌هایش است. عمه اگر چه لبخند بر لب داشت و خلاف نظر بهزاد حرفی نمی‌زد، اما نارضایتی را می‌شد در نگاهش دید. تنها چند ثانیه نگاه‌کردن به او کافی بود تا بفهمم راضی نیست به کاری که بهزاد از آن‌ها می‌خواهد؛ شاید بهزاد هم این را حس کرد که زود عزم رفتن کرد.

بعد از خداحافظی با افسانه تلفن را قطع کردم و منتظر نماندم تا فاطمه گوشی را بگیرد و او هم جدا خداحافظی کند. پاهایم را روی تخت دراز

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم؛ لبخندم را هنوز بر لب داشتم. تمام احساسات درونی من، عشق، امید، امنیت، خرسندی، انگیزه، لیاقت، ایمان، میل و جرئت، گره خورده بودند به حضور بهزاد. حتی تنم هم در مسیر دیگری افتاده بود؛ تنی که انگار داشت به بلوغی دوباره می‌رسید و لذت را به گونه‌ای دیگر درک می‌کرد. صدای پوستم رساتر شده بود و متوقع‌تر از قبل، لمس و آغوش و گرما می‌خواست! گرم می‌شد، نبض می‌گرفت، ترک می‌خورد، فرو می‌ریخت، طغیانی علیه خود! اما دست از تمنا و میلش برنمی‌داشت و زیر بار سرکوب نمی‌رفت. من تاریخ شروع این شورش را می‌دانستم؛ بارها به آن فکر کرده بودم؛ روزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

لب بهزاد روی لبم نشست و دست من روی شانه‌ی او!

هر وقت بهزاد بود، عطش تن من هم زیادتر می‌شد و ردیف دیگری به لیست پنهان‌کاری‌هایم اضافه می‌کرد، پنهان‌کردن شوق بی‌نهایت تنم!

دیروز وقتی تعارف‌های عمه برای ماندن بهزاد نتیجه نداد و خواست برود، از روی صندلی بلند شدم. از آشپزخانه بیرون رفتم تا در مسیر دیدش باشم، که شاید نگاه من اثر کند و بتواند او را نگه دارد، اما لحظه‌ی آخر، وقتی کم مانده بود چشم‌درچشم بشویم، من بودم که فرار کردم و نگذاشتم نگاهم پی نگاهش برود؛ به‌خاطر داغی پوست صورتم، برای شلوغ‌کاری قلبم و چشمی که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسیدم نتواند آن همه حظش را از تصویری که در صدم ثانیه ساخته بود، مخفی نگه دارد؛ تصویر درآوردن کت بهزاد از تنش و بازکردن یک‌به‌یک دکمه‌های پیراهنش و سر بر سینه‌اش گذاشتن، بدون هیچ مانعی! انگار به قول فاطمه، کار من تمام شده بود. این حرف را وقتی گفت که بیست دقیقه برایم حرف زد و من ساکت گوش دادم.

وقتی به این تمنای افسار گسیخته پیش خود اعتراف می‌کردم، در کنارش دلیل خوبی هم برایش داشتم؛ بهزاد داشت برای مدت یک‌ماه دور می‌شد و دلتنگی ابعاد وسیعش را از روحم رد کرده و به تنم رسانده بود. من همیشه در کنار تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی‌هایم، محکوم بودم اندوهی را هم با خودم حمل کنم!

#پارت262

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

افسانه و فاطمه می‌خواستند جمعه را با هم بگذرانیم. برای چندمین بار با این جمع‌شدن مخالفت کردم، این‌بار خیلی قاطعانه! نمی‌توانستم دست از نزدیک‌بودن به بهزاد، آن هم در آخرین روزهای بودنش در ایران، بردارم. مخالفتی که باعث شد افسانه به درستی ربطش بدهد به بهزاد و بگوید: "عشقی که همین اولش باعث شده بری

رمان بازار
romanbazar.ir

تو پیله، وقتی تموم بشه باهات چی‌کار می‌کنه!" و من محکم گفتم هیچ‌وقت تمام نمی‌شود، هیچ‌وقت!

ابایی نداشت تا به هر نحوی بگوید به این عشق و رابطه خوشبین نیست؛ اما فاطمه از ایمانش به من می‌گفت و اینکه مطمئن است راه درست را از غلط خوب تشخیص می‌دهم.

سه روز باران بارید و من پا به حیاط نگذاشتم، فقط از زیر سایه‌بان تراس و پشت پنجره تماشایش کردم، من باران دیگری می‌خواستم، باران توجه بهزاد را که حس می‌کردم میان مشغله‌هایش و آماده‌شدن برای رفتن به ایتالیا، کم شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره باران می‌بارید که عمه صدایم زد:

-الناز... بیا بریم تو تراس بشینیم، همه اونجان.

وقتی به سالن رفتم، سینی چای را آماده کرده بود و می‌خواست به بیرون ببرد. دست که جلو بردم تا سینی را بگیرم، گفت:

-افسانه بود، چی می‌گفت دو ساعت؟

لبخندی زدم:

-هیچی بابا، می‌خواستن جمعه برم پیششون!

سینی را به دست گرفتم و جلوتر راه افتادم:

-منم گفتم کار دارم و نمی‌تونم برم!

قدم‌هایش را تند کرد تا زودتر به در برسد و آن را برایم باز کند:

-کدوم کار؟ برو من هستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه پا به بیرون بگذارم و در حالی که سعی می‌کردم لحنم عادی باشد، گفتم:

-جمعه بهزاد می‌آد خداحافظی با شما و حاج‌خانم، زشت نیست ببینه هنوز نرفته من مامانش رو تنها گذاشتم؟

ابروهای عمه بالا رفت و دستش را روی کمرم گذاشت تا به بیرون هدایتم کند:

-حرفی می‌زنیا، بهزاد که خودش همیشه می‌گه هر جا خواستی برو، بعد هم یا امشب یا فردا می‌آد خداحافظی، وقت نداره جمعه بیاد، هفت صبح بلیت داره!

سینی را آرام روی میز گردی که عمه در تراس چیده بود گذاشتم و به هوای زل‌زدن به تاریکی

رمان بازار
romanbazar.ir

زود آمده و نم‌نم باران تا نرده‌های تراس جلو رفتم. من اگر جای بهزاد بودم، درست وقتی را برای خداحافظی انتخاب می‌کردم که لحظات آخر حضورم در ایران باشد، نه یکی‌دو روز قبل از آن! این را نوعی ادای احترام به کسی می‌دانستم که دوستش دارم.

عمه از وقتی آمده بود، بدون اینکه خودش بداند و یا هدفی داشته باشد، مسئول خراب‌کردن تمام لحظات خوش من شده بود. درست وقتی دلم می‌خواست بهزاد بیاید تا ندیدن دیشبش را تلافی کنم، حرفی زد که آرزو کردم بهزاد امشب از آمدن به اینجا پشیمان بشود و حتی فردا شب!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان سؤال‌پرسیدن عمه از آقاکیوان درباره‌ی آمدن بهزاد، فاطمه هم پیام داده بود و التماس می‌کرد جمعه به خانه‌ی افسانه بروم. آقاکیوان که گفت فرداشب بهزاد برای خداحافظی می‌آید، نه برای خاطر فاطمه، بلکه به‌خاطر لجبازی با خودم و حدس درست عمه، جواب التماسش را با "باشه می‌بینمتون" دادم. خشمی که من را تا صفحه‌ی بهزاد کشاند. برایش نوشتم: "امشب نمی‌آی، نه؟"

و گوش به حرف آقاکیوان سپردم تا لحظات انتظار برای جواب‌دادن بهزاد، در آن گم بشود. ترفندی که برایم تبدیل به تله شد و وقتی گوشی‌ام لرزید، نتوانستم نگاه از آقاکیوان که داشت برای من در مورد اولین نشانه‌های بیماری

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم می‌گفت، بگیرم. حاج‌خانم که تشر زد تا آقاکیوان ادامه ندهد، فرصت به دست آمده را سفت چسبیدم و سریع گوشی را روشن کردم:

"چرا همه‌ش من بیام؟"

#پارت263

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سریع سرم را بلند کردم و نگاهی به جمع انداختم. آقاکیوان و حاج‌خانم داشتند با هم حرف می‌زدند و عمه چشم به آن‌ها دوخته بود. تمرکز نداشتم بفهمم این نگاه‌کردنش همراه با بقیه‌ی حواسش هم است یا نه. گوشی را آرام زیر میز بردم و روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم گذاشتم. تندتند برای بهزاد نوشتم: "چون می‌دونی که من همیشه چشم به راهتم!" پیام را ارسال کردم و تنها کسی که دوست داشتم بلافاصله بعد از سربلندکردن او را ببینم، عمه بود. به ظاهر داشت به آقاکیوان گوش می‌داد، اما من شک داشتم متوجه یواشکی پیام‌دادن من نشده باشد. بعد از برگشتنش، در اولین تنهاشدن‌مان، از سپهر پرسید. به او گفتم همه چیز تمام شده است و از آمدن سپهر به تهران و سماجت‌های بی‌پایانش چیزی نگفتم. عمه آدم خوش‌باوری نبود، اما خیلی سخت به رابطه‌ای عاشقانه می‌گفت و به پایداری و تداومش مطمئن می‌شد. همین باعث شد باور

رمان بازار
romanbazar.ir

کند سپهر خیلی راحت راه زندگی‌اش را از من جدا کرده است.

بهزاد جوابی به پیامم نداد. گوشی را در حالت لرزش گذاشتم تا اگر پیامی آمد و کسی زنگ زد، متوجه بشوم و بعد با خیال راحت به بحث‌های خانوادگی عمه و آقاکیوان گوش دادم و هرازگاهی به شیطنت‌های کیان خندیدم.

بحث ابراهیم و کتایون که پیش آمد، دستم را از دست کیان بیرون کشیدم؛ منتظر ماندم و گوش به آقاکیوان دادم تا بشنوم در جواب حاج‌خانم که می‌خواست اگر کدورتی با ابراهیم پیش آمده، به‌خاطر کتایون کوتاه بیاید، چه می‌گوید. حرفی که باعث شد آقاکیوان رو بگیرد و نوچی کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان کاش همین که تو می‌گفتی بود، یه کدورت، اونوقت می‌گفتم باشه جهنم، این بارم به روی خودم نمی‌آرم...

صدای بوقی آشنا، شبیه بوق ماشین بهزاد آمد. سریع به سمت حیاط سر چرخاندم. نفهمیدم آقاکیوان حرفش را ادامه نداد یا من دیگر چیزی نشنیدم؛ فقط برای رسوانشدن از این سرچرخاندن، زود برگشتم و به او خیره شدم. ساکت بود و چشم به در حیاط داشت. صدای بوق انگار برای او هم آشنا آمده بود. نگاه‌کردنم به او دیگر برای فرار از رسواشدن نبود، واقعاً می‌خواستم بدانم او هم مثل من صدای بوق ماشین را شنیده است. در حیاط که باز شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد چتر به دست داخل آمد، دیگر هیچ چیزی مهم نبود. حاج‌خانم تمام ذوقش را با حرف‌هایش نشان داد:

-بهزاد اومده، چه خوب کرده، بدو بیا بارونه!

و بلافاصله غرغر مادرانه‌اش را هم شروع کرد:

-جان من چرا آخه توی این بارون اومدی!

بهزاد هنوز آن‌قدر نزدیک نشده بود که حرف‌هایش را بشنود. آقاکیوان در جوابش گفت:

-گفته بود فرداشب می‌آد!

بهزاد با دیدن ما قدم‌هایش را تند کرد. وقتی رسید با لبخند نگاه کلی به ما انداخت و چند پله که بالا آمد چترش را بست. همه سرجایشان نشسته و فقط رو به سوی او داشتند. من از جا

رمان بازار
romanbazar.ir

برخاستم، چون همیشه همین کار را می‌کردم. بهزاد بعد از سلام بلندی که گفت، چترش را به دست کیان سپرد. آقاکیوان مهلت نداد تا او بنشیند:

-نگفته بودی امشب می‌آی!

بهزاد ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی کیان زد و حین قدم‌برداشتن به سمت ما اشاره‌ای به صندلی‌ام کرد:

-بشین النازجان!

نتوانستم نگاه از صورتش بگیرم. هنوز یک ربع هم از پیام همراه با گله‌اش نگذشته بود. آرام نشستم. بهزاد هم روی صندلی کنارم نشست و رو به آقاکیوان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناراحتی برم؟

حاج‌خانم کمی به سمتش متمایل شد:

-چمدونات رو بستی؟

بهزاد با این حرف نیم‌نگاهی به عمه‌پری انداخت و گفت:

-شما و زنداداش چرا تا من رو می‌بینید یاد بستن چمدون می‌افتید؟

با خنده به سمت من برگشت:

-تو چطوری الناز، خوبی؟

#پارت264

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که تکان دادم، لرزش گوشی‌ام روی میز نگاه همه را به سمت خودش کشید. آخرین باری که سپهر این موقع زنگ زده بود، پنج شب پیش بود. دست که جلو بردم، آرزو کردم افسانه باشد که بی‌خوابی سراغش آمده و هوس کرده با من حرف بزند؛ اما فقط یک نگاه کوتاه به صفحه‌ی گوشی کافی بود تا دو شماره‌ی صفر و نه آخر را ببینم و گوشی را به سمت خودم بکشم. صدایش را خفه و سر بلند کردم؛ با آقاکیوان چشم‌درچشم شدم:

-مزاحم داری النازجان؟ مشکلی هست؟

خودش را کمی به جلو کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فضولی نباشه، فقط چند باری متوجه شدم یکی زنگ می‌زنه و تو هم این‌جوری از زیر جواب‌دادن در می‌ری!

جرئت نگاه‌کردن به بهزاد را نداشتم، اما خیلی خوب سنگینی نگاهش را حس می‌کردم:

-نه... مزاحم... ندارم!

آن‌قدر نامطمئن گفته بودم که دلم می‌خواست حرفم را پس بگیرم و این‌بار محکم بگویم: "نه‌نه کدوم مزاحم"

عمه از جا بلند شد:

-بهزاد الان برات چایی می‌آرم!

اگه فکر کرده بود با این کار به داد من می‌رسد یا آقاکیوان را از ادامه‌ی حرف‌هایش منصرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند، کاملاً اشتباه کرده بود. هنوز چند قدمی دور نشده بود که آقاکیوان دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-پس باید بهش برسونی چه موقع‌هایی دورت خلوته، همون موقع زنگ بزنه که اینجوری تماسش بی‌جواب نمونه!

و بعد خندید. بدتر از خنده‌اش تذکر حاج‌خانم بود:

-خجالتش نده، تو حرف دیگه‌ای نداری؟

اصلاً دوست نداشتم وقتی بهزاد حضور دارد این‌طور در مورد سپهر حرف بزنند و بگویند و بخندند. با اینکه می‌دانستم حتماً با این نشانه‌ها فکر بهزاد به سمت سپهر می‌رود، با این حال امیدوار بودم اشتباه کرده باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد یک دستش را روی میز گذاشت. آرام به طرفش برگشتم و تمام حرکاتش را دنبال کردم. دروغم رو شده بود، گفته بودم سپهر زنگ نمی‌زند، دیگر با من کاری ندارد، اما این دروغ به‌خاطر خودش بود، می‌خواستم از بین ما، آنکه عذاب می‌کشد، حرصش می‌گیرد، کفری می‌شود، دلش می‌خواهد زمین‌وزمان را به هم بدوزد، من باشم، نه او... من این عذاب را برای بهزاد نمی‌خواستم. دوست داشتم خیالش راحت باشد، چون من او را به این عشق دعوت کرده بودم!

بهزاد زل زده بود به آقاکیوان! تصمیمی برای آن دستی که بی‌تکلیف کنارش رها شده بود نداشت. دستش از آرنج تا شده و به طرف خودش بود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم چرا حس می‌کردم اگر دستش به سمت خودش نبود، نشانه‌ای بهتر از احوال درونش بود.

کیان که به سمتش آمد، خوشحال شدم. برخورد مهربانانه‌اش با کیان می‌تواست کاری کند راحت‌تر روی صندلی بنشینم، اما اصلاً متوجه نشدم کیان چه کرد و چه شد که صدای گیرکرده‌ی بهزاد بین بالا و پایین یکدفعه درآمد:

-نکن عمو...

کیان او را رها کرد و به سمت من آمد. دستم را محکم گرفت و بوسه‌ای به گونه‌ام زد:

-خیلی دوستت دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تحت تأثیر صداقتش و حال بدی که داشتم، با همان شدتی که کیان ابراز دوست‌داشتن کرده بود، گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

-منم خیلی دوستت دارم، می‌میرم برات!

هنوز سرم چسبیده به صورت کیان بود که بهزاد از جایش بلند شد:

-چایی‌م رو داخل خونه می‌خورم!

و بعد نیم‌نگاهی به سمت من انداخت، نگاهی جدی که من را به جایی فرا می‌خواند که جز خودش و من کسی نباشد. چند بار با این نگاهش به خلوتی دور از چشم دیگران رفته بودیم.

#پارت265

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

چند دقیقه‌ای نشستم و بعد دست کیان را گرفتم و رو به حاج‌خانم گفتم:

-می‌ریم با کیان از اتاقش برج هیجان رو بیاریم بازی کنیم.

حاج‌خانم سر تکان داد و کیان بلند هورا گفت.

عمه از در بیرون آمد و با لبخند به من و کیان نگاه کرد:

-چی شده باز کیان هوراهورا راه انداخته؟!

کیان خودش توضیح داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌ریم برج هیجانم رو می‌آریم بازی کنیم.

عمه ابرویی بالا داد:

-برو بیار، فقط امشب من رو معاف کن؛ حوصله ندارم.

نگذاشتم کیان جوابش را بدهد. سریع قدم برداشتم تا با من تندتند به داخل سالن بیاید. بهزاد کنار پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده بود و چشم به بیرون داشت. "بریم کیان"ی گفتم تا بداند به طبقه‌ی بالا می‌روم. به حالت دو به اتاق کیان رفتم و برج هیجان را برداشتم و به دستش دادم:

-این رو ببر بچین رو میز، منم یه خرده دیگه اسباب‌بازی بردارم بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب که می‌شد و بهزاد می‌آمد، من از خودم، آسمان و تمام جاهای دور از دید خانه می‌ترسیدم؛ اما بیمارگونه به همان مکان‌ها پناه می‌بردم و منتظر می‌ماندم دست و دلم بلرزد، اما فقط گوشم حرف بشنود. صدای پایش از پله‌ها می‌آمد. تراس طبقه‌ی بالا، میعادگاه ما بود. بی‌صدا خودش را به من رساند. به سمتش برگشتم. میان بهت و غافلگیری من، خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-ترک کردی الناز؟

سر کج کردم. ابروهایم بالا رفت، خیره نگاهش کردم:

-چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به کسی غیر از من دوستِت دارم و بمیرم برات گفتن رو!

سرم را پایین بردم. اولین قطره‌ی اشک از چشمم افتاد و بعد تا ثانیه‌هایی بی‌صدا اشک ریختم، من فقط به کیان می‌گفتم "می‌میرم برات" و نه سپهر! حس می‌کردم زیاد فکر کرده است، فکرهای مخرب!

-به‌خدا بهزاد من چیزی در مورد زنگ‌زدناش بهت نگفتم چون نمی‌خواستم فکرت...

به میان حرفم پرید:

-ولش کن اون رو... همین چند دقیقه پیش جلوی چشمم به کیان چی گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کردم، نمی‌دانستم چرا مستقیم نمی‌گوید که وجود سپهر، اسم سپهر، یاد سپهر چه‌قدر آزارش می‌دهد. شمرده‌شمرده گفت:

-یالا الناز، تا ابد که نمی‌تونیم اینجا بمونیم. یه ماه نیستم. تو که نمی‌خوای تموم این یه ماه رو عذاب بکشی که چرا توی آخرین دیدارمون فقط سرت رو پایین انداختی و هیچی نگفتی!

آرام سر بلند کردم:

-ترک می‌کنم؛ تا تو برگردی ترک می کنم. به هیچ‌کس دیگه اینجوری نمی‌گم.

سعی کرد لبخند بزند، اما نتوانست. از این فرصت استفاده کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیشتر روزا زنگ می‌زنه، من جواب نمی‌دم. نمی‌دونم دنبال چیه! فقط گذاشتم خودش خسته بشه!

سر برگرداند. دستی به موهایش کشید و نفسش را رها کرد. نفسش رها شد، اما انگار نتوانست خودش را از چیزی که از درون آزارش می‌داد، خلاص کند. دهان باز کرد تا حرفی بزند. دو بار این اتفاق افتاد و بار آخر آرام بازویم را گرفت:

-من فکر می‌کنم آدما با هم خیلی فرق ندارن؛ تو وجود هر کس بگردی یه عیب‌وایرادی پیدا می‌کنی. به جاش معتقدم یه سری آدما، چیزهایی دارن و طوری هستن که باعث می‌شن قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌پوشی‌ت در برابرشون بره بالا! هی برای کارای بدشون توجیه می‌آری!

کمی من را به طرف خودش کشید:

-به خاطر همینه که گاهی از عیب یکی نمی‌گذری، اما یکی دیگه رو بارها و بارها می‌بخشی!

آرام صدایش کردم:

-بهزاد...

نگذاشت ادامه بدهم:

-الناز حتی این نوع چشم‌پوشی‌ها که از نظر من عاشقانه‌ترین نوع گذشته، یه نقطه پایانی داره!

بازویم را رها کرد:

-اومده بودم ببینمت و خداحافظی کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت266

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

اگر سپهر بی‌وقت زنگ نزده بود، می‌توانستم بعد از شنیدن این حرف، اخم در هم کنم و از عیب‌وایرادهای این خداحافظی زودهنگام بگویم؛ اما سپهر بار دیگر باعث شده بود نتوانم جز سکوت و پذیرش تقصیرم کاری بکنم، گله و سرزنش که بماند!

خلاف میلم ناچار بودم این خداحافظی زود هنگام را بپذیرم. بدون هیچ حرفی، فقط سر تکان دادم. بهزاد خیره نگاهم می‌کرد، نمی‌دانم چرا فکر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید حرفی بزنم، کلامی که ذره‌ای از خطابودن پنهان‌کاری‌ام کم کند:

-می‌خواستم تنهایی حلش کنم، بدون اینکه تو درگیرش بشی!

سرش را کمی نزدیک‌تر آورد:

-باید خیلی قبل‌تر از این حل می‌شد، چرا تا الان کش اومده؟

تا سرم را بلند و نگاهش کردم، پرسید:

-بهش گفتی با یکی دیگه‌ای؟

-نه!

خودش را کمی عقب کشید:

-چرا نه؟ شاید دنبال اینه همین رو بشنوه! چون تو خلاصش نمی‌کنی از جستجو برای پیداکردن

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباهش تو این رابطه! شاید می‌خواد با خیال راحت همه چیز رو بندازه گردن تو و از این بلاتکلیفی که بالاخره کی مقصره دربیاد!

حس می‌کردم زمان زیادی را دوتایی بالا گذرانده‌ایم و هر آن ممکن است عمه صدایم بزند.

بهزاد نفسش را صدادار رها کرد. چشم از نرده‌های تراس گرفت. زل زد به من و مثل کسی که تصمیم آنی‌اش را بگوید، گفت:

-باهاش تماس بگیر، هر چه زودتر بهتر! بگو یک نفر دیگه رو دوست داری، اون‌قدرم باهاش جلو رفتی که دیگه نخوای حتی برگردی یه نگاه به عقب بندازی!

قدمی به جلو برداشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هزار بار به گفتن این حرفا فکر کردم، ولی هر بار پشیمون شدم و گفتم حتماً راه بهتری هم هست!

برام سخت بود گفتن اینا!

با تن صدایی آرام اما قاطعانه صدایم زد:

-الناز... واقعاً دوست داشتم خودت حل و تمومش کنی، بگردی و بهترین راه‌حلت رو پیدا کنی؛ اما الان این شرط منه برای ادامه‌ی رابطه‌مون!

یکه خوردم! نه برای انجام‌دادن کاری که می‌خواست، برای اینکه ادامه‌دادن این رابطه را منوط به شرطی می‌کرد. دیگر برایم مهم نبود بالاماندن‌مان طولانی شده است:

-من دیر یا زود مجبور می‌شدم همین کار رو انجام بدم، اما این شرط یه‌کم من رو گیج کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد سرکی به بیرون کشید، مثل من نگران بود کسی سر برسد:

-تو خودت رو که نمی‌بینی! متوجه نبودی وقتی گوشی‌ت لرزید و کیوان پرسید مزاحم داری، چطور روی صندلی بی‌قرار شدی!

بقیه‌ی حرفش را با سری که کمی به سمتم متمایل کرده بود، پچ‌پچ کرد:

-خوب یا بد من نمی‌تونم منتظر بشینم ببینم اون کی خسته می‌شه و کنار می‌کشه! شرطی هم که گذاشتم بیشتر از اینکه به نفع من باشه، برای تو خوبه. پایین می‌بینمت، زود بیا!

وقتی پایین رفتم، عمه تا من را دید، پرسید:

-کجا بودی این همه وقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه به سمت بهزاد که روی صندلی‌اش نشسته بود، چشم چرخاندم. داشت به من نگاه می‌کرد! بیشتر از ده دقیقه بود که از هم جدا شده بودیم؛ نمی‌توانستم تراس را رها کرده، به جمع برگردم و سعی کنم ادای الناز همیشگی را دربیاورم.

#پارت267

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

صندلی کنار حاج‌خانم را برای نشستن انتخاب کردم. عمه طرف دیگرم نشسته بود و در سکوت چای می‌نوشید. رو به او جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوا خوب بود رفتم تو تراس!

کنار بهزاد ننشستم، چون مطمئن بودم قدرت تسلط به خودم، به نصف خواهد رسید. وقتی از بی‌قراری‌ام روی صندلی کنارش گفت، فهمیدم به اشتباه فکر می‌کنم که او وقتی نگاهش رو به من نیست، متوجه‌ی حالاتم هم نمی‌شود.

عمه با لبخند به سمتم برگشت:

-یعنی می‌گی هوای تراس بالا با پایین فرق داره؟

با این سؤال عمه، بهزاد خودش را کمی به عقب کشید و راست نشست:

-زن‌داداش، شما و کیوان چه سؤال‌های عجیبی از الناز می‌پرسین، همیشه اوضاع همینه؟

حاج‌خانم لبخندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره والله راست می‌گه! چتونه؟

عمه فقط خندید، اما آقاکیوان جواب بهزاد را با نگاه کوتاهی به من داد:

-آخه الناز امشب حواسش خیلی پرته، نگرانش شدیم!

بهزاد ابرویی بالا انداخت:

-بره به مامان و باباش یه سر بزنه خوب می‌شه!

و این‌طور غیر مستقیم بحث رفتن من را هم پیش کشید و بعد دستانش را سوار دو طرف دسته‌ی صندلی‌اش کرد و از جا بلند شد:

-خیلی کار دارم، باید برم!

تا این را گفت حاج‌خانم سعی کرد از جایش بلند شود. سریع برخاستم و به کمکش رفتم. بهزاد هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرش را به سمت او کج کرد. در آغوشش کشید و سرش را به سینه‌اش فشرد. تمام مدتی که بالا بودیم، هیچ‌کدام به این فکر نکرده بودیم که پایین نمی‌توانیم همدیگر را در آغوش بکشیم! چند ثانیه‌ای حاج‌خانم را به همین شکل نگه داشت و وقتی او را از سینه‌اش جدا کرد، دو طرف صورتش را بوسید. پشت سر حاج‌خانم ایستاده بودم و سماجتش را برای پشت سر هم بوسیدن بهزاد، تماشا می‌کردم. حاج‌خانم داشت بوسه‌های یک‌ماه را یک‌جا به او می‌داد و هیچ بوسه‌ای جا نمی‌ماند!

سرش را که از میان دست‌های لرزان حاج‌خانم بیرون آورد، رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان رو می‌سپرم بهت، حواست بهش باشه!

سر تکان دادم و لبخند زدم، مخاطب این حرفش نه آقاکیوان بود، نه عمه؛ فقط من بودم و پایان یک شب تلخ را خوب کرد!

افسانه و فاطمه سر آمدن و نیامدن من شرط بسته بودند، فاطمه وقتی من را پشت در خانه‌ی افسانه دید، بیشتر از آنکه از دیدنم خوشحال باشد، از شرطی که برده بود، خوشحال شد.

افسانه هم کم مانده بگوید: "چرا اومدی!"

باران از آسمان بالاشهر خودش را به آسمان پایین‌شهر رسانده بود. برخورد قطره‌های باران با موزاییک‌های کف حیاط، بیشتر از خانه‌ی ولنجک

رمان بازار
romanbazar.ir

سروصدا ایجاد می‌کرد؛ اینجا به باران نزدیک‌تر بودم! افسانه برای چندمین بار صدایم زد:

-الناز بیا تو دیگه... ظرفای شام رو شستیم بابا!

لبخندی زدم و دو قدم در حیاط جلو رفتم. دستم را که به سمت آسمان گرفتم، یکدفعه در خانه باز شد و فاطمه پابرهنه بیرون آمد:

-بدو بیا بهزادت زنگ زده!

آرام به طرفش برگشتم. گوشی‌ام در دستش نبود:

-دلت می‌آد این دروغ رو بهم می‌گی؟!

تا این را گفتم شنیدن صدای آهنگ لاواستوری با دیدن افسانه یکی شد. آن‌قدر سریع به سمت‌شان رفتم که هر دو نفر به هم نگاه کردند و یک دفعه با هم خندیدند. گوشی را از دست افسانه چنگ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و به داخل خانه فرار کردم. نرسیده به اتاق، آیکون تماس را لمس کردم:

-الو... بهزاد؟!

صدایش از شرشر باران هم قشنگ‌تر بود و هم آرام‌بخش‌تر:

-عزیزم کجایی؟

هول شدم:

-من؟

-پس کی؟!

یکهو خندیدم:

-خونه‌ی افسانه، دوستم!

-آدرس بده بیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف افسانه و فاطمه که دنبالم آمده بودند برگشتم:

-بیای اینجا؟ چهار باید فرودگاه باشی، دیرت می‌شه!

خنده‌ی افسانه کمرنگ شد. گوشی را بیشتر به گوشم چسباندم تا صدای بهزاد را واضح‌تر بشنوم:

-ساعت یازدهه، هنوز وقت دارم. آدرس بده، نزدیک که شدم زنگ می‌زنم بیای بیرون!

#پارت268

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با لبخند و نگاه خیره به افسانه تندتند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدرس رو برات می‌فرستم... فقط بارونه... یواش بیایا...

با خنده جواب داد:

-باشه یواش می‌آم!

گوشی را که پایین آوردم، فاطمه با نیم‌نگاهی به افسانه، رو به من پرسید:

-داره می‌آد اینجا واقعاً؟

در حین نوشتن آدرس جوابش را دادم:

-بله... بله، داره می‌آد خداحافظی!

گردنش را کج کرد:

-آخی، چه پسر خوبی! این همه راه می‌آد تا باهات خداحافظی کنه!

من لبخند زدم و افسانه ضربه‌ای به بازویش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌آد الناز رو ببینه، تو چرا وا رفتی!

آدرس را که فرستادم به طرف کیفم رفتم و آن را برداشتم. مقابل آینه ایستادم و تا موهایم را باز کردم، افسانه جلوتر آمد:

-بیرون که بارونه، می‌خوای بگو بیاد اینجا!

کش مو را روی میز انداختم و با لبخند گفتم:

-عین مامانم شدی، یه چیزی که دلش نمی‌خواد رو می‌گه تا مچ من رو بگیره، بعد بگه چه غلطا!

فاطمه بلند خندید و سرش را به سمت افسانه چرخاند:

-چیه، معجزه شده؟ حالا بهزاد بیاد اینجا دیگه!

افسانه با اخم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که بدت نمی‌آد، خب بارونه، بعد می‌گه یه تعارف بهم نکردن!

دست از شانه‌کشیدن برداشتم:

-کی رو می‌گی، بهزاد؟ خودش گفت نزدیک شدم زنگ می‌زنم بیا...

ابروهایم را بالا بردم:

-اونجوری نیست که متوجه نباشه اینجا سه تا دختریم و نباید بیاد؛ خیلی فهمیده است، تا صبح هم تعارف کنم نمی‌آد!

افسانه سری تکان داد:

-خدا رو شکر، الهی که همیشه خوب باشه!

فاطمه طوری که شوخی و جدی‌اش معلوم نبود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل بگو تا دم در بیاد ببینیمش!

افسانه با اشاره به بیرون سریع گفت:

-برو سه تا چایی بریز بیار، زیاد حرف می‌زنی!

در حالی که سرم پایین بود و زیپ کیف آرایشم را باز می‌کردم، گفتم:

-من نمی‌خورما، برای من نریز!

افسانه خم شد و از روی شانه‌ام تار مویی را برداشت و گفت:

-چرا این‌قدر عجله داری، کو تا برسه حالا!

ماتیک سرخابی را بالا آوردم و گفتم:

-این رنگ خوبه؟

اخم کرد:

-خیلی تنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند گفتم:

-پس همین خوبه!

چای نخوردم! سرپا کنار در، تکیه داده به دیوار ایستادم و مدام به ساعت گوشی‌ام نگاه کردم. یکی‌درمیان به حرف‌های فاطمه بلند خندیدم و علاوه بر خودم، افسانه و فاطمه هم متوجه شده بودند چه‌قدر با دقایقی پیش فرق کرده‌ام؛ حتی هوا هم دیگر برایم سرد نبود. یک ساعت طول کشید تا دوباره شماره‌ی بهزاد را روی صفحه‌ی گوشی‌ام دیدم. قبل از اینکه جوابش را بدهم، در را باز کردم تا حین پوشیدن پوتین، آیکون تماس را لمس کنم. صدای افسانه از پشت سرم آمد:

-وایسا بگه رسیده، بعد برو زیر بارون!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت269

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با نگاه به او "الو بهزاد" گفتم و چشم به چتر داخل دستش دوختم. بهزاد آرام جوابم را داد:

-الناز من تقریباً رسیدم، خونه‌ی دوستت خیلی به خیابون دوره؟ این طرفا خیلی خلوته، همه جا هم تاریکه، تنها نیای بهتره!

خم شدم و زیپ پوتین را بالا دادم:

-خونه‌شون وسطای کوچه‌ست، خیلی فاصله نداره، الان می‌آم!

دو بار پشت سر هم صدایم زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز... الناز... صبر کن! عجله نکن تا منم ماشین رو پارک کنم بیام سر کوچه!

دستی برای افسانه و فاطمه تکان دادم و گفتم:

-باشه!

چتر را از دست افسانه چنگ زدم و به طرف در رفتم. وقتی آن را محکم پشت سرم بستم، صدای بلند افسانه را شنیدم:

-نخوری زمین، چه خبرته!

قدم‌های تندم باعث شد باد و باران را با شدت بیشتری حس کنم. هر چند قدم که می‌رفتم، مجبور می‌شدم بایستم و دسته‌ی چتر را محکم‌تر بگیرم. باد آن را به جلوتر از سرم می‌راند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد از سر کوچه کمی جلوتر آمده بود و بی‌چتر در باران ایستاده و کلاه کاپشنش را تا جلوی سرش کشیده بود. چتر سرعت قدم‌هایم را می‌گرفت. آن را بستم و به سمتش دویدم. تا رسیدم دستش را به طرفم دراز کرد و محکم آن را گرفت:

-بدو... بدو... بریم ماشین نزدیکه!

دست‌دردست هم به سمت ماشینش دویدیم. کم مانده بود به ماشین برسیم که به هم نگاه کردیم و خندیدم. من به باران روی صورت او، او هم شاید به باران روی صورت من!

همین که پشت فرمان نشست، ماشینش را روشن کرد. نگاهی به ساعت گوشی‌ام انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد دور نشو زیاد، دیرت می‌شه، چند دقیقه از دوازده هم گذشته.

نیم‌نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

-نمی‌شه، همین اطراف یه دور می‌زنیم و برمی‌گردیم.

-پس زود بریم.

باران نمی‌گذاشت برف‌پاک‌کن‌ها آرام بگیرند. تندتند روی شیشه‌ی ماشین حرکت می‌کردند. رو به بهزاد چرخیدم. خیره نگاهش کردم تا به سمتم برگردد، با لبخند برگشت. سرم را آرام به دو طرف تکان دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه قبل از رفتنت نمی‌اومدی برای خداحافظی، پات که می‌رسید ایتالیا، اولین دعوای عمرمون رو می‌کردیم!

دستم را به سمتش بردم؛ سریع گرفت و فشرد:

-چرا صبر می‌کردی برسم ایتالیا، بهتر نبود قبلش خواسته‌ت رو می‌گفتی؟

دستم را میان دستش رها کردم:

-می‌خواستم ببینم آخرین لحظات قبل از رفتنت می‌آی باهام خداحافظی می‌کنی، یا همین‌جوری می‌ری! شایدم دعوامون به ایتالیا نمی‌کشید، خودم می‌اومدم فرودگاه، هم برای خداحافظی، هم دعوا!

"اُوه"ی گفت و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس داشتی امتحانم می‌کردی!

هنوز روی پیشانی‌اش قطرات باران بود. دستمالی از جعبه برداشتم و کمی به سمتش خم شدم. تا برگشت گفتم:

-پیشونیت خیسه، می‌خوام پاک کنم!

سرش را با نگاه به جلو محکم نگه داشت تا پیشانی‌اش را پاک کنم. وقتی خواستم فاصله بگیرم گفت:

-تشکر که نکردم، صورتت رو بیار جلوتر!

ریز خندیدم و صورتم را به جایی که می‌خواست بردم و بهزاد با نیم‌نگاهی به جلو، بوسه‌ای به گونه‌ام زد. دلم می‌خواست من هم ببوسمش، اما یک‌باره سرعت گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد داریم خیلی دور می‌شیم، چهار باید فرودگاه باشی، به خدا دیرت می‌شه!

-نترس عزیزم! بعد پارک، تو اولین بریدگی دور می‌زنم و برمی‌گردیم.

#پارت270

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

باران داشت کمتر می‌شد و ما به پارکی که به بهزاد می‌گفت نزدیک‌تر. با دستم بخار روی شیشه را پاک کردم و گفتم:

-بهزاد پیاده شیم بریم زیر بارون؟

به سمتش برگشتم. با مکث سر تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خوبه، بریم!

تند گفتم:

-پس همین جلوی پارک نگه دار، خلوته!

تا ماشین را نگه داشت، به طرف عقب خم شدم و چتر را برداشتم؛ بهزاد کلاه کاپشنش را به سرش کشید و پیاده شدیم. چتر را باز کردم. ماشینش را دور زد و به طرفم آمد. روبه‌رویم ایستاد و زل زد به من! چتر را تا نیمه بالا آوردم و بین‌مان نگه داشتم. کنارش زد و به من نزدیک‌تر شد. یک دست من بند چتر بود و هر دو دست او آزاد. چتر را آرام کنار ماشین رها کردم. باران می‌تاخت و من قطرات ریزش را در فاصله‌ی خودم و بهزاد می‌دیدم. قدمی به سمتش برداشتم. دستانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشتم برد و سرش را خم کرد. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و وقتی صورت‌مان به هم نزدیک شد، من را از جا بلند کرد. "وای" بلندی گفتم و پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم تا باران را به تسخیر خود دربیاوریم. کمی دیگر من را بالا کشید و وقتی صدای خنده‌ام از صدای باران پیشی گرفت چرخید و من را هم چرخاند:

-دلم برات تنگ می‌شه، برای اینجور خندیدنت!

-من مطمئنم دل من بیشتر تنگ می‌شه!

دستانم را دور گردنش سفت‌تر کردم و باز هم چرخیدیم و من خندیدم. وقتی آرام من را پایین گذاشت، هر دو کاملاً خیس شده بودیم. آب از سر

رمان بازار
romanbazar.ir

و رویش روی صورت من می‌ریخت. بیشتر به هم چسبیدیم. زیر گوشم زمزمه کرد:

-چرا الان که دیگه دیر شده یادمون افتاده می‌تونستیم این‌طوری باشیم، چه روزا و ساعتایی رو مفت دادیم رفت!

دستی به پیشانی‌اش کشیدم:

-اشکال نداره، وقتی که برگشتی، از همه‌ی فرصت‌هامون استفاده می‌کنیم، اصلاً هر وقت بارون اومد، من می‌آم که تو بغلم کنی!

هر دو سر به سمت هم بردیم. همدیگر را بوسیدیم و هیچ قطره‌ی سمج بارانی نتوانست بین لب‌هایمان فاصله بیندازد. با مکث سرش را عقب کشید. دوباره زمان را به یادش آوردم. دستانش

رمان بازار
romanbazar.ir

دور کمرم شل شد و منتظر ماند تا من با حوصله فاصله بگیرم. سریع بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و با نگاهی خیره به چشمانش عقب کشیدم. من چتر را برداشتم و بهزاد کلاه کاپشنش را به عقب برد:

-زودتر بشین سردت می‌شه!

حتی لحظه‌ای هم سردم نشده بود!

قبل از اینکه دستگیره‌ی در ماشین را لمس کنم، گفتم:

تموم لباسام خیسه، ماشینت خیس می‌شه!

-فدای سرت، زود بشین!

نشستم و تا کوچه‌ی منتهی به خانه‌ی افسانه، بدون هیچ حرفی دست در دست هم دادیم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

نوبت دست هم را فشردیم. هر چه گفتم پیاده نشود و تا دم خانه همراهی‌ام نکند، قبول نکرد. به چند قدمی خانه که رسیدیم، من را به طرف خودش کشید. سرش را بلند کرد و نگاهی به خانه‌های دو طرف کوچه انداخت و پرسید:

-خوابن دیگه؟

نگاهی به پنجره‌هایی که نور را به بیرون می‌دادند، انداختم و گفتم:

-نه همه‌شون!

دو طرف صورتم را بوسید و من را به سینه‌اش چسباند:

-امیدوارم بارون نذاره چیزی ببینن!

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر روز بهم زنگ بزن، نزنی نمی‌تونم به کارام برسم!

با بوسه‌ای به گونه‌ام، من را از خودش جدا کرد:

-هر روز زنگ می‌زنم، روزی دوسه بار، حواست به خودت و مامانم باشه!

چشمانم همپای باران می‌بارید. آن‌قدر ماندم و دست تکان دادم که از گوشه‌های شالم، زیر چانه‌ام و موهای جلوی سرم باران چکه می‌کرد. به ایتالیا حسادت می‌کردم و متنفر بودم از کاری که بین من و بهزاد فاصله انداخت؛ حداقل تا وقتی که بهزاد برنمی‌گشت، نمی‌توانستم این تنفر و حسادت را از خودم دور کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و در همین باران بود که گفتم هر وقت باران ببارد می‌آیم تا تو در آغوشم بگیری!

#پارت271

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

افسانه و فاطمه انتظار داشتند بعد از دیدارم با بهزاد و خداحافظی با او، متفاوت باشم با النازی که خانه را ترک کرده بود؛ اما تنها فرق من، لباس‌های خیسم بود و تنی که لرز داشت، بیشتر از سردی هوا، از فراق یخ کرده بودم!

رفتار افسانه هم جور دیگری شده بود! دیگر سعی نمی‌کرد من را از عشق به بهزاد بترساند و تا دیر

رمان بازار
romanbazar.ir

نشده به سپهر برگرداند. شاید به‌خاطر سکوتم بود، یا غمی که هیچ میلی به پنهان‌کردنش نداشتم!

در شب‌زنده‌داری‌شان شرکت کردم، اما فقط به‌خاطر اینکه نمی‌توانستم قبل از ساعت هفت بخوابم؛ وقتی که هواپیما از زمین بلند می‌شد و فاصله‌ام را با بهزاد بعید و بعیدتر می‌کرد؛ آن موقع می‌توانستم رفتنش را باور کنم و به‌خاطر فراموشی و کنده‌شدن از جهان بخوابم.

هنوز کمی مانده بود به ساعت هفت که صدای زنگ پیام گوشی‌ام آمد. بهزاد پیام فرستاده بود: "صدای خنده‌ت تو گوشمه، انگار همین دور و ورا هستی، خداحافظ"

رمان بازار
romanbazar.ir

خیز برداشتم و نشستم. سه بار نوشتم: "به امید دیدار" و به دنبالش "زود برگرد"

و بعد باز هم به نخوابیدن ادامه دادم!

حین آماده‌شدنم برای برگشت به خانه، افسانه خواست در مورد سپهر حرف بزند و من اجازه ندادم؛ حتی نمی‌دانستم می‌خواهد به کجا برسد و چه بگوید؛ فقط دستم را بالا آوردم:

-هیچی نگو ازش، زنگم می‌زنه جوابش رو نده! یا اگه هم می‌دی بهش بگو هیچ خبری از من نداری، بگو با همه قطع رابطه کردم!

فاطمه به طرفداری از افسانه گفت:

-تو و سپهرم افسانه رو گیر آوردینا؛ هر کدوم یه جور اُرد می‌دین بهش!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را از روی مبل چنگ زدم و به طرفش چرخیدم:

-تقصیر خودشه فاطمه؛ اون موقع که بهش می‌گفتم با سپهر تند صحبت کن و بهش هیچ وعده‌ای نده، بذار بفهمه راه‌مون از هم جدا شده، افسانه‌خانم فکر دوباره جوش‌دادن ما به هم بود؛ خب همون موقع به جای امیدوارکردنش، می‌گفت الناز تصمیمش جدیه، راست می‌گه، ولش کن!

افسانه در حالی که نگاهش به فاطمه بود، با سر اشاره‌ای به من کرد:

-اینم جوابشه، اصلاً یادش رفته سپهر چه‌جوریه، خوبه خودش یه چشمه‌شو دیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه نگاه موافقش را از او گرفت و با بالاآوردن دستش رو به من گفت:

-بنده خدا؛ اگه افسانه اینایی که تو می‌گی رو به سپهر می‌گفت، دیگه تو خونه‌ی عمه‌ت و کنار بهزادجونت نمی‌تونستی بمونی، یه جوری سرت خراب می‌شد که دیگه هیچ‌کس توی اون خونه راضی به بودنت نمی‌شد!

مستقیم نگاهم را به فاطمه دوختم:

-شما دو تا نشستین ورِ دلِ هم، حرفاتون رو زدین و نتیجه‌هاتون رو گرفتین؛ الان من هر چی بگم از پسِ اتحاد شما دو نفر برنمی‌آم، فقط بدون افسانه همین الانشم اگه من بذارم حرفش رو بزنه،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواد بگه بیا برو با سپهر دوباره، یا فعلاً هیچی نگو بهش، بذار ببینیم رابطه‌ت با بهزاد چی می‌شه!

به‌زور لبخند زدم:

-می‌گی نه، من رفتم ازش بپرس!

نگاهی گذرا به افسانه انداختم و زود چشم گرفتم:

-چند بار اینا رو به خود من گفته؛ کسی که این‌طوری فکر می‌کنه و هنوز می‌خواد برگردم به سپهر، معلومه با اون صحبت می‌کنه چیا می‌گه!

مبل را دور زدم تا به طرف در بروم. افسانه برای جلوآمدن و سدکردن راهم ناخودآگاه تنه‌ای به فاطمه زد و مقابلم ایستاد:

-دیگه بی‌انصاف نباش؛ یادت که نرفته سگ‌بستن سپهر جلوی در خونه‌ی عمه‌ت رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زدم به صورتش:

-نه یادم نرفته؛ دستتم درد نکنه که اون‌روز باهاش حرف زدی تا بره، اما خب دیگه باید خودت دستت

اومده باشه راه ما چه‌قدر از هم دور شده، نه به

من بگو صبر کن، نه به سپهر امید الکی بده!

#پارت272

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به سمت در که قدم برداشتم، حرف فاطمه باعث

شد این‌بار با میل لبخند بزنم.

-به این سپهر بگید یه بار زنگ بزنه به من، خوب می‌دونم چی بگم شیرفهم بشه! مامانش سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

چی خورده که این‌طوری سریش شده؛ آدامس زیاد قورت داده حتماً!

افسانه خندید و من هم به طرف‌شان برگشتم و خندیدم. هر دو نفرشان را بغل کردم و صدای بوق ماشین آژانس بود که ما را از هم جدا کرد.

دروغ‌گفتن به بابا سخت بود؛ وقتی زنگ زد تا روز و ساعت دقیق رفتنم به اراک را بپرسد، تعجب کردم! اغلب فقط کنار مامان می‌نشست و با گفتن: "سلام برسون" به بقیه‌ی گفت‌وگوی بین‌مان گوش می‌داد.

وقتی پرسید: "از عمه‌ت خبر داری؟" عمه تازه با بشقاب میوه به اتاقم آمده بود؛ به او خیره شدم، آرام دمی گرفتم و در جواب بابا گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره الان پیششونم!

ابروهای عمه بالا رفت و سر جایش ایستاد.

بابا بعد از مکث کوتاهی پرسید:

-پیش کی، عمه‌ت؟

قدمی به جلو برداشتم و با لبخند گفتم:

-آره پیش عمه! می‌خوای گوشی رو بدم باهاش حرف بزنی؟

دوباره مکث کرد. زمزمه‌هایی که بیشتر صدای مامان بود، به گوشم می‌رسید و بعد بابا گفت:

-خب دختر چرا از همون اول نمی‌گی اونجایی، آره بده یه احوال‌پرسی باهاش بکنم!

عمه سر تکان داد و گوشی را از من گرفت. هم با مامان حرف زد و هم بابا؛ تمام دروغ‌هایی را که

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی‌توانستم بگویم، یکجا گفت! که یک ماه از من بی‌خبر بوده و امشب به‌زور من را از لای کارهایم بیرون کشیده است و خانه‌شان مهمانم. آخر شب هم خودش من را به خانه‌ام می‌رساند و اوج دروغش آن‌جا بود که به مامان از دیربه‌دیر آمدنم گله کرد!

با نگاه‌کردن به عمه و شنیدن دروغ‌هایی که می‌گفت، از او ترسیدم؛ حس کردم کسی که می‌تواند این‌طور دروغ بگوید، پایش بیفتد کارهای دیگری هم می‌کند؛ دروغ‌های بزرگتر هم می‌تواند بگوید. این تصور باعث شد فکر کنم هرگز نباید اجازه بدهم کسی به تماشای دروغ‌هایم به آدمی دیگر بنشیند. آدم‌ها راحت می‌توانند بدی را در

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگران شناسایی کنند، اما در خودشان نه! آدم ممکن است هزارتا دروغ بگوید، اما راحت از خودش می‌گذرد و می‌بخشد، زشتی‌های دیگران همیشه برایش وحشتناک است!

اولین سؤال عمه بعد از اینکه بابا تلفن را قطع کرد، درباره‌ی حقیقتی بود که گفته بودم:

-چرا یه‌دفعه گفتی اینجایی؟

لبخند زدم و جلو رفتم:

-وقتی بابا پرسید از عمه‌ت خبر داری، شما جلوی چشمم بودی! دیگه این‌قدر نمی‌تونستم حقیقت رو کتمان کنم، اگه یه دقیقه دیرتر اومده بودی، درست می‌شد!

خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا آخر شب که مثلاً از اینجا رفتی و مامانت زنگ زد و شروع کرد به غرغرکردن، اون‌وقت می‌فهمی!

آخر شب‌ها را دوست داشتم! آقاکیوان به بهزاد زنگ می‌زد و ما دورش جمع می‌شدیم. بهزاد از کارهایی که کرده بود می‌گفت و آقاکیوان با دقت گوش می‌داد! در آخر هم بهزاد با همه چند کلمه‌ای حرف می‌زد.

#پارت273

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

بین خودمان رمز داشتیم، اگر بعد از صحبت‌کردن با حاج‌خانم می‌گفت: "به الناز سلام برسون" یعنی تا یک ساعت دیگر تماس می‌گیرد و حرف می‌زنیم و اگر می‌خواست با من هم حرف بزند، یعنی شرایط زنگ‌زدن نداشت و من باید به همان حرف‌هایی که مقابل دیگران با او می‌زدم رضایت می‌دادم.

دلم می‌خواست امشب به سلام‌رساندن به من اکتفا کند!

مامان تا آخر شب صبر نکرد، تازه شام خورده بودیم که تماس گرفت و بدون سلام و احوال‌پرسی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز نگو من پشت خطم، فقط هر چی می‌گم بگو آره یا نه؛ هنوز خونه‌ی عمه‌تی؟

حاج‌خانم و آقاکیوان تمام حواسشان به تلویزیون بود، اما عمه با فاصله‌ی کمی از من نزدیک سینک ظرفشویی ایستاده بود. تا نزدیک کانتر عقب آمدم و در حالی که نگاه خیره‌ام به عمه بود، سعی کردم مسیر صحبت را عادی پیش ببرم، نه آن‌طور که مامان می‌خواست. با "آره" گفتن فقط عمه را حساس می‌کردم:

-الو... سلام، خوبید؟

رسمی صحبت‌کردن باعث شد مامان بفهمد شرایطم برای حرف‌زدن مناسب نیست، اما از ملامت‌کردنم کوتاه نیامد، یواش‌تر از قبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز اونجایی الناز؟! خب برو دیگه! بگو می‌خوای فردا بری اراک، باید زود برگردی، رسیدی خونه هم زنگ بزن کارت دارم!

لبخندم را کنترل کردم:

-باشه حتماً، دستتون درد نکنه!

حین قطع‌کردن تماس گفت:

-دستتون درد نکنه! ساعت از ده هم گذشته، هنوز اونجاست!

منتظر بودم تا عمه در مورد کسی که با من تماس گرفته بود، بپرسد؛ اما هیچ حرفی نزد.

چشم به ساعت داشتم تا به دوازده نزدیک شود و قبل از تماس آقاکیوان با بهزاد، با مامان تماس بگیرم و بگویم که رسیده‌ام. اما نزدیک ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

دوازده همین که خواستم به اتاقم بروم، آقاکیوان از عمه خواست گوشی‌اش را بیاورد تا با بهزاد تماس بگیرد. مجبور شدم بمانم. فقط چند دقیقه‌ی کوتاه تا ساعت دوازده مانده بود و اگر صحبت‌کردن با بهزاد نیم‌ساعت طول می‌کشید، دیگر نمی‌توانستم جلودار عصبانیت مامان باشم، دنبال راه‌حلی می‌گشتم تا عصبانیتش را کم کنم.

آقاکیوان با بهزاد تماس گرفت؛ خلاف هر شب روی اسپیکر نگذاشت و با حوصله، ریز به‌ریز اتفاقات دفتر را برایش تعریف کرد؛ حتی از حرف‌های ردوبدل شده بین کارمندان دفتر هم گفت؛ کسی هم اعتراضی نداشت که چرا مثل شب‌های قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را روی بلندگو نمی‌گذارد تا همه بشنوند بهزاد چه می‌گوید!

عمه سینی چای را که روی میز گذاشت، آقا کیوان پا روی پای انداخت و تازه یادش آمد از بهزاد بپرسد:

-خب تو چه خبر، امروز کجاها رفتی، چه کارا کردی؟

نمی‌دانم بهزاد چه گفت که آقاکیوان سریع پایش را از روی پای دیگر برداشت و خودش را به جلو کشید و با لبخند پرسید:

-خب پسر چرا زودتر نمی‌گی دیدیش؟

#پارت274

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه با نگاهی خیره به او، نشست و آقاکیوان هم در حالی که چشم به او داشت، گفت:

-بابا دستخوش؛ قرار شام هم گذاشتی باهاش؟

ابروهایش بالا رفت و یک‌دفعه با لبخند گفت:

-باریک‌الله به تو! ببین بهزاد، زیاد از دبی بهش بگو، مرتب تکرار کن دفتر دبی با تموم پتانسیلش در خدمت معاملاتمونه. حکم بازکردن قفل‌های سر راهمون رو داره تا بتونیم به دولت کمک کنیم! حتماً همین‌طوری که بهت می‌گم بگو!

و باز جوابی که بهزاد داد باعث شد در جایش جابه‌جا شود و بیشتر از قبل خوشش بیاید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله ما می‌دونیم شما کارت خیلی درسته، جهت محکم‌کاری می‌گم!

و بعد جدی شد و گفت:

-بهزاد من قبلاً بهش گفته بودم واردات از اروپا رو می‌دیم دست برادرم، باهاش غد حرف نزن! بهش بگو کارای اداری دفتر رم که تموم بشه، اقامتت هم درست شده و خیلی زود دوباره برمی‌گردی ایتالیا!

سرتم که خلوت شد، برو پیش نادری، اون خوب می‌دونه کجا برای خونه‌گرفتن خوبه!

اقامت، ایتالیا و دوباره برگشتن... این کلمات را هنوز به هم ربط نداده، به سمت حاج‌خانم برگشتم. حس می‌کردم عکس‌العمل او، گویاتر از حرف‌های آقاکیوان خواهد بود! تسبیح می‌زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها تفاوتی که با قبلش داشت، این بود که دانه‌های تسبیح را سریع‌تر از قبل بین دو انگشتش رد می‌کرد!

چند ماه یعنی کمتر از یک سال! شاید همان‌طور که عمه یادم می‌داد چه دروغ‌هایی به مامان بگویم، آقاکیوان هم داشت دروغ یاد بهزاد می‌داد! آن وقت چرا از خانه‌گرفتن می‌گفت؟ نمی‌توانستم بی‌حرکت بنشینم و فقط به یک نفر نگاه کنم، از طرفی احساس می‌کردم عضلات تنم جنس‌شان از یخ بوده و حالا دارند آب می‌شوند! بخشی از حرف‌های آقاکیوان را از دست داده بودم، شاید همان‌هایی که تکلیف حقیقت اقامت ایتالیا را

رمان بازار
romanbazar.ir

روشن می‌کرد. تا نگاهش کردم، گوشی را به سمت حاج‌خانم گرفت:

-بیا مامان با تو کار داره!

عمه کمک کرد حاج‌خانم گوشی را در دستش نگه دارد، تا نزدیک گوشش برد ولی حاج‌خانم انگار به این راضی نبود، گوشی را به گوشش چسباند:

-الو... بهزادجان...

و بعد معمولی‌ترین سؤال‌های دنیا را پرسید؛ سؤال‌هایی که به درد من نمی‌خوردند و هیچ ربطی به اقامت ایتالیا نداشتند. توصیه‌هایش هم معمولی بود، خوب بخور و خوب بپوش و خوب بخواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به من نگاه کرد و گفت: "اینجاست" فهمیدم بدشانسی در تارپود امشب جا خوش کرده است.
گوشی را به سمتم گرفت و گفت:

-بیا بهزاد کارت داره!

#پارت275
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

کاش سلام می‌رساند! گوشی را از دستش گرفتم و سرم را کمی رو به پایین بردم تا با کسی چشم‌درچشم نشوم، این مکث باعث شد بهزاد شروع‌کننده باشد:

-الو ال...ناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله‌ی بین دو بخش اسمم بیشتر از هر وقت دیگری بود:

-الو... سلام آقابهزاد!

کوتاه گفت:

-سلام... خوبی؟

آرام سرم را کمی بالا گرفتم و به عمه نگاه کردم:

-بله ممنون...خوبم!

-فردا می‌ری اراک!

و کوتاه‌تر از قبل جوابش را دادم:

-بله...

گفته بودم مقابل بقیه خیلی نمی‌توانم خوب حرف بزنم، این‌جور مواقع جور من را می‌کشید، حرف می‌زد و من گوش می‌دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه ایران بودم نمی‌ذاشتم زودتر از یک‌هفته برگردی، اما الان برای همین دوسه روزی هم که داری می‌ری، اینجا بی‌قرارم! حاج‌خانم تنها می‌شه!

اگر کسی نبود، حتماً می‌پرسیدم آخرش چه، بالاخره روزی می‌آید که من می‌روم و حاج‌خانم تنها می‌شود، چون من عاشق حرف‌زدن درباره‌ی آینده بودم!

همیشه حین صحبت‌کردن با بهزاد، از آقاکیوان چشم می‌دزدیدم، اما این‌بار با نگاه مستقیم به او گفتم:

-زود برمی‌گردم!

این جمله را بدون در نظر گرفتن حضور بقیه گفتم. بهزاد زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم برگردم برات جبران می‌کنم عزیزم!

با لبخند خداحافظی کردم و گوشی را به آقاکیوان دادم، اما حتی این حرف بهزاد هم نتوانست ذره‌ای از زهر حرف‌های آقاکیوان کم کند!

دیگر هیچ چیز نمی‌توانست من را در سالن نگه دارد، به اتاقم رفتم، در تاریکی لباسم را درآوردم و روی میز پرت کردم. به تاج تخت تکیه دادم و پاهایم را جمع کردم و با مامان تماس گرفتم.

وقتی صدای "الو" گفتن من را شنید، به تندی گفت:

-چه عجب تشریف آوردی خونه، می‌موندی شب خونه‌شون خب!

یک دستم را دور پاهایم حلقه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام...

تمام کلمات دنیا از ذهنم پر کشیده و رفته بودند، جز همان دوسه کلمه‌ای که از زبان آقاکیوان شنیده بودم. "سلام"م مامان را آشفته کرد:

-چیه؟ چرا اینجوری شل و وارفته حرف می‌زنی؟

-چیزی نیست، یه کم خسته‌م!

-به ما که می‌رسی خسته‌ای، به جای رفتن خونه‌ی عمه‌ت، می‌موندی خستگی درمی‌کردی! چی شد رفتی اونجا؟

سرم را به تخت چسباندم:

-مامان‌جان به‌خدا حوصله‌ی جروبحث ندارم، رفتم یه سر به عمه بزنم!

صدایش کمی آرام شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه خبری می‌دادی، یه حرفی می‌زدی!

-باشه، دفعه‌ی بعد خبر می‌دم!

نرمش من باعث شد دوباره برگردد سر خانه‌ی اول:

-حالا واجب بود همین دم اومدن، به عمه‌ت سربزنی!

شمرده‌شمرده گفتم:

-مامان فردا می‌آم، هر چی دلت می‌خواد دعوام کن، الان ول کن!

#پارت276

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه آمد؛ به یادش آوردم فردا زمان بهتری برای ملامت‌کردنم دارد!

بعد از حرف‌زدن با مامان می‌خواستم بلوزم را بپوشم و لامپ اتاق را روشن کنم، چون مطمئن بودم عمه به اتاقم می‌آید؛ نمی‌خواستم ببیند در تاریکی نشسته‌ام، اما زمان‌بندی‌ام درست نبود. همین که به جلو خیز برداشتم و بلوزم را برداشتم، در زد و وارد اتاق شد:

-تنهامون گذاشتی که بیای اینجا بشینی تو تاریکی؟

بلافاصله قدمی به جلو برداشت و کلید روشنایی را زد. بلوزی که در دست داشتم و پاهایی که از

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت آویزان بود، شاهد حرف‌هایی بودند که می‌خواستم بگویم:

-داشتم می‌اومدم حاج‌خانوم رو ببرم اتاقش!

ابرویی بالا داد و حین نزدیک‌شدن به تخت گفت:

-کیوان بردتش، به‌خاطر حاج‌خانوم نگفتم که!

دستانم را جمع کردم تا هم مسلط‌تر باشم و هم راحت‌تر بنشینم. عمه روی لبه‌ی تخت نشست و براندازم کرد. به محض اینکه چشم‌درچشم شدیم، پرسید:

-بهزاد چی گفت که ناراحت شدی؟

روش سؤال‌پرسیدن عمه، مثل فروکردن قاشق وسط غذا بود! از اول شروع نمی‌کرد! انگار که مطمئن بود بهزاد حرفی زده و من فقط باید بگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

آن حرف که ناراحتم کرده، چه بوده است. طوری نگاهش را به من دوخته بود که به خودم شک می‌کردم. لبخند به دادم رسید:

-بهزاد؟! حرفی نزد که ناراحت بشم!

ابرویش را بالا داد:

-پس چرا تا با بهزاد حرف زدی، رفتی تو لک؟

آرام سرش را رو به پایین حرکت داد:

-حتماً یه چیزی گفته... من حواسم بهت بود، یهو به هم ریختی!

از روی تخت بلند شدم. اگر ناراحتی‌ام را-همان که عمه به آن می‌گفت به‌هم ریختگی- کتمان می‌کردم، فقط باعث می‌شد بفهمد دروغ گفته‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش چرخیدم و همان را که دنبالش بود، به او دادم:

-گفتش زود برگرد از اراک، البته چیز بدی نگفت، من یه خرده زیادی حساس شدم این روزا!

اخم کرد:

-خب تو اگه می‌خوای بیشتر بمونی، بمون! یه چیزی گفت، نمی‌آد که مواخذه‌ت کنه! چون خودش دوره از حاج‌خانوم، دلش نمی‌خواد تو هم نباشی!

زمزمه کردم:

-می‌دونم!

سریع گفت:

-پس چرا ناراحت شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و خندید و ادامه داد:

-همه‌ش سر رفتن تو به اراک با کیوان بحث می‌کنه، دوستِت داره بهزاد!

خیره نگاهش کردم. گرفتار جمله‌ی آخرش شده بودم. فکر می‌کردم این دوست داشته شدن رازم باشد، چیزی که فقط من می‌دانم و عالم و آدم از آن بی‌خبرند و عمه داشت خیلی راحت درباره‌اش می‌گفت و بی‌اعتبارش می‌کرد! لحظه‌ای فکر کردم من دختر ساده‌دلی هستم که محبت‌ها و دوست‌داشتن‌های معمول بهزاد را برای خودم بزرگ کرده‌ام و با تکیه به این باور، اوج گرفته‌ام، انگار که دکمه دستم داده باشند و من آن را شکل یک لباس فاخر ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب گفتم:

-آره...

تأیید کردم که دوستم دارد؛ اما با قدمی که به جلو برداشتم، ذهنم روشن شد. آن دوست‌داشتنی که عمه می‌گفت، خالی از عمق بود، ادای احترام بود؛ من در علاقه‌ی بهزاد به خودم، لذت و هوس و میل، می‌دیدم، اما آن ادای احترامی که عمه از آن به دوست‌داشتن تعبیر می‌کرد، نه.

بدبینیِ حاصل از شنیدن اقامتِ ایتالیا را کنار گذاشتم و با عقب‌دادنم موهایم، جلو رفتم:

-گفتم که، من یه خرده حساس شدم، وگرنه خیلی خوب معلوم بود نگران تنهایی حاج‌خانومه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشستم و از همان جمله‌ی آخری که گفته بودم کمک گرفتم تا به حقیقت نزدیک بشوم:

-فقط با این همه نگرانی، چه‌طور می‌خواد بعدش که اقامت گرفت، دوری حاج‌خانوم رو تحمل کنه، منم که دیگه نیستم!

#پارت277

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه ضربه‌ی آرامی به گونه‌ام زد و از روی تخت برخاست:

-اووه، خیلی دلت می‌خواست امشب این رو بهش می‌گفتی و روش رو کم می‌کردی، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من به چه فکر می‌کردم و عمه کجا سیر می‌کرد:

-نه جدی می‌گم، واقعاً می‌خواد بره دنبال اقامت‌گرفتن؟!

-کار از دنبال‌کردن گذشته، همین روزا اقامتش رو می‌گیره، خیلی وقته پیگیرشه!

نزدیک در لحظه‌ای به سمتم برگشت:

-فکر کردی واسه چی کیوان به خون شادی تشنه است؟! فکر می‌کنه اگه اون نبود بهزاد کمتر سربه‌هوایی می‌کرد و تا الان کارش درست شده بود!

در را باز کرد و من را با سؤالات بیشتری تنها گذاشت. سؤالاتی که باعث شد چند بار از خواب بپرم و به آن‌ها فکر کنم، احسان راست می‌گفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

بدخوابی بدتر از بی‌خوابی است! در بی‌خوابی تمام حس‌وحالت را زندگی می‌کنی و در بدخوابی، فقط قسمت بدش را!

تهران و اراک، برای من تمثیلی از عشق و عقل شده بودند، داشتم از وادی عشق، به وادی عقل پا می‌گذاشتم و هیچ چیز این جابه‌جایی خوشایند نبود!

فهمیدم آدم اگر فقط عاشق باشد، همیشه حالش خوب است، دردی ندارد، اصلاً عشق نمی‌گذارد که درد را احساس کند! زجرکشیدن زمانی آغاز می‌شود که عاشق شروع می‌کند به عاقل‌شدن! و آن وقت مرارت‌ها یک‌به‌یک سر بلند می‌کنند، چاره می‌خواهند و همیشه این طور بوده که عقل چاره

رمان بازار
romanbazar.ir

کند و عشق سعی کند استوار بماند و زیر این چاره‌ها مچاله نشود!

مامان از سپهر می‌پرسید! هر خلوتی، او را یاد سپهر می‌انداخت. فرار بار اولم را نمی‌دانم پای چه گذاشت که با لبخند رد شد و پی‌اش را نگرفت، اما بار دوم که از سپهر گفت و من اخم کردم، تشویش را در خطوط دور چشم و کنار ابروهایش دیدم. کانتر را دور زد و به داخل آشپزخانه آمد. کنار من که مشغول تمیزکردن کشوهای فریزرش بودم، نشست. سرش را به سرم نزدیک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروزم گذشت و از سپهر خبری نشد، فردا ظهرم که می‌گی باید برگردی، پس کی سپهر رو می‌بینی؟

نیم‌نگاهی به سالن انداختم، بابا داشت کمربند شلوارش را محکم می‌کرد:

-وایسا بابا بره، بهت می‌گم!

خیره نگاهم کرد، چشمانش بی‌وقفه در صورتم می‌چرخید، یک‌دفعه به سمت بابا برگشت، طوری لب‌هایش را به هم چسباند که هر لحظه منتظر بودم آن‌ها را از هم باز کند و سر بابا فریاد بکشد که زودتر برود و معطل نکند. بو برده بود که اتفاق مهمی افتاده است، به بابا نگاه می‌کرد، اما دستش کنار دستم داخل کشوی فریزر بود. در دو حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

متفاوت به سر می‌بردیم، او انتظار می‌کشید بابا برود و من می‌خواستم تا می‌تواند رفتنش را طول بدهد. هر چه فکر کردم چطور از جداشدن راهم با سپهر بگویم که پذیرش آن برایش آسان باشد و زود قبول کند، به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. وقتی در فریزر را محکم بست و زل زد به صورتم، فهمیدم چیزی جز گفتن واقعیت به او، نمی‌تواند آرامم کند، حتی به قیمت هل‌دادن مامان به وسط دنیایی از فکر و خیال و آشوب:

-من و سپهر خیلی وقته به هم زدیم... یعنی یه دوسه ماهی می‌شه!

#پارت278

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

شرایطی که قبل از گفتن این حرف پشت سر گذاشته بودیم؛ فرار من، اصرار مامان، اخم‌های من، ریزشدن چشمان او، باعث شد لحظه‌ای به حقیقت‌داشتن چیزی که شنیده بود، شک نکند:

-به هم زدین؟ چه‌جوری به هم زدین، گفت دیگه نمی‌خوادت؟

اصلاً تصور نمی‌کردم، فکرش به این سمت برود که سپهر مایل به ادامه‌ی رابطه‌مان نبوده است:

-نه اون نگفت، من خواستم... گفتم تموم کنیم و هر کی بره پی زندگی خودش!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار سایه به صورتش افتاده باشد، رنگ پوستش کدر شد:

-تو گفتی، آخه چرا، چی‌کار کرده مگه، چیزی در موردش شنیدی؟ کسی چغولی‌ش رو کرده؟

همان‌طور که نشسته بودم، پاهایم را روی زمین کشیدم و کمی جلو رفتم. با صدایی که با نفس‌گرفتن پشت سر همم ترکیب شده بود و کلماتش هنوز در میان حنجره‌ام پیچ می‌خوردند، گفتم:

-نه، هیچ‌کس هیچی نگفته، دیگه به درد هم نمی‌خوریم مامان، دوستش ندارم!

بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه حتماً یه غلطی کرده، تو نمی‌خوای به من بگی...

دستش را روی زانوهایش کشید:

-من تو رو می‌شناسم، همین‌جوری الکی نمی‌گی دیگه دوستش ندارم، یه چیزی شده!

شبیه ناله بود حرف‌هایی که از دهانم بیرون آمدند:

-نه مامان، اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست؛ هیچی نشده، فقط من دیگه نمی‌خوامش، پشیمون شدم!

ابروهایش را بالا برد، سرش را به دو طرف تکون داد، محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز من مادرتم، به من نگی به کی بگی، تو یه چیزی ازش دیدی، یا شاید خودش زیر سرش بلند شده نخواسته، تو الان این‌طوری می‌گی!

خودش را کمی به جلو کشید:

-به من بگو چی‌کار کرده، بگو الناز، اصلاً به جهنم! جوونای امروزن دیگه، سالم توشون پیدا نمی‌شه، بهتر که الان فهمیدی!

می‌توانستم همین‌جا، همه چیز را تمام کنم؛ بگویم که سپهر خطایی نابخشودنی انجام داده است، اما نمی‌خواستم به حسم، به تمام روزهایی که از یک وسوسه، به باور تغییر مسیر زندگی‌ام رسیده بودم، پشت کنم و آن را شکل گناهی ببینم که باید

رمان بازار
romanbazar.ir

از همه پنهان بماند و نه تصمیمی که باید دیگران را از آن آگاه کنم:

-سپهر همونه، همون که همیشه بود؛ فقط من هیچ حسی دیگه بهش ندارم، نمی‌خوامش، نمی‌تونم باهاش ازدواج کنم!

خیز برداشت که بلند بشود، اما در جا نشست:

-یعنی یه شب خوابیدی صبح پا شدی فهمیدی دیگه نمی‌خوایش؟

چشمانم از نگاه‌کردن به مامان خسته شده بود:

-نمی‌دونم کی خوابیدم، کی پاشدم، فقط این رو می‌دونم که تموم کردم باهاش و الان هم خیلی راضی‌م!

رمان بازار
romanbazar.ir

سفیدی چشمانش با درشت‌شدن بیش از حدشان بیشتر قابل دیدن شده بود:

-عقلت رو از دست دادی؟ این‌همه بروبیا، حرف‌وحدیث، تلفن و قراروmدار، هیچی به هیچی؟ مگه قرار خواستگاری باهاش نذاشتی، همین تابستونی نرفتی خواهرش رو ببینی؟ از سپهر بهتر می‌تونی پیدا کنی؟ خدا رو خوش نمی‌آد اینجوری!

-من برم با یه آدمی زندگی کنم که دوسش ندارم، خدا خوشش می‌آد؟

دستش را بالا برد، تا نزدیک دهانش:

-الناز چیزخورت کردن، حرفِ راست بزن، بگو ببینم چی شده بین‌تون، دعوا کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دو بار پشت هم صدایش زدم:

-مامان، مامان... خب دارم بهت می‌گم چی شده، دیگه نمی‌خوامش، دوستش ندارم، همین!

#پارت279

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

اخم کرد:

-اگه همینه که خیلی غلط کردی! پسر مردم رو گیر آوردی...

دستش را به کانتر گرفت و از جایش بلند شد:

-نشستی زیر پاش که بره به مامانش بگه، به این بگه، به اون بگه، الان می‌گی نمی‌خوایش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند کردم:

-اون موقع اشتباه کردم، نفهمیدم، آره غلط کردم، الان می‌گی چی‌کار کنم با خودم که دیگه دوستش ندارم؟!

ضربه‌ای به کانتر زد و کمی به سمتم خم شد:

-بگو چی شده الناز، بگو سپهر چی‌کار کرده، اگه نگی همین الان می‌رم زنگ می‌زنم به افسانه، از اون‌می‌پرسم!

ثانیه‌هایی به هم خیره شدیم، من با دستپاچگی و مامان با دهانی که باز بود و تندتند نفس می‌کشید. یک‌دفعه قامت راست کرد و به سمت سالن پا تند کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلاً چرا زنگ بزنم افسانه، چادرم رو سرم می‌کنم می‌رم پیش خود سپهر!

آن لحظه که سریع بلند شدم و به طرف مامان دویدم، هیچ تصوری از اینکه تهدیدش صرفاً می‌تواند برای ترساندن من باشد، نداشتم. دستش را محکم گرفتم و خودم را زیر پایش انداختم. تمام فشاری که از درون تحمل می‌کردم، به سمت چشمم آمد. اشک پشت اشک بود که نصیب نگاه مات مامان شد:

-مامان، والله‌بلا همینه، هیچ کاری نکرده، من دوستش ندارم، نمی‌خوامش، نمی‌تونم باهاش زندگی کنم، چه‌جوری بگم راضی بشی، چی بگم کوتاه بیای، چی‌کار می‌خوای بکنی، می‌خوای زوری

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسی کنم؟ بیا من رو بکش، ولی دیگه اسم سپهر رو نیار!

دستش را به زور از دستم بیرون کشید:

-می‌خوای تا زنده‌ای آه‌ونفرین جوون مردم دنبالت باشه؟ تو اینجوری نبودی الناز، تو دل‌رحم بودی، تو آزارت به کسی نمی‌رسید!

به چشمانم نگاه کرد و ادامه داد:

-نمی‌خوایش؟ به همین راحتی، چطوری این رو بهش گفتی؟

دستم در هوا مانده بود، هنوز امید داشتم دستش را بیاورد و آن را بگیرد:

-خودت می‌گی بهتر که الان فهمیدی، پس زودتر فهمیدن خوبه! دیگه چرا این‌قدر ناراحتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد:

-چی رو فهمیدی؟ سپهر چه ایرادی داره، بداخلاقه، معتاده، چشم‌چرونه، بیکاره؟ چیه سپهر؟ مگه همون نیست که ازش تعریف می‌کردی، می‌گفتی جربزه داره، کاریه، خانواده‌داره، سربه‌هوایی نداره، حالا می‌گی یهو دلم رو زده و نمی‌خوامش، همین؟ چرا زودتر نفهمیدی، چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟ این دو سال فهم و شعورت کجا بود؟

وقتی سرم را پایین بردم و صورتم را با دستانم پوشاندم، متوجه شدم که نشست. آرام گفت:

-دعواتون شده؟ اختلافی پیش اومده؟

دستانم را تا نزدیک سرم بالا بردم. شمرده‌شمرده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بحث‌ودعوا بین همه هست، آدم که همه چی رو گنده نمی‌کنه، تا تقی به توقی خورد، بگه نمی‌خوام و دوستِت ندارم! یه مدت بگذره از دلت می‌ره. بشین حساب‌کتاب کن که چند نفر جریان شما رو می‌دونن، به اونا می‌خوای چی بگی؟

سریع نگاهش کردم:

-مامان من می‌گم دوسه ماهه به هم زدیم، تو می‌گی یه مدت بگذره از دلم می‌ره؟ کی می‌دونه؟ چون بقیه می‌دونن من برم خودم رو بدبخت کنم؟

تمام آن حالت‌های عصبی داخل آشپزخانه به صورتش برگشت:

-حالا دیگه اسمش شد بدبختی؟ تا دیروز هلاک هم بودین! تو گفتی من دوستِت ندارم اونم رفت پی

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش؟ به این راحتی؟ نپرسید چه مرگته؟ تا گفتی گذاشت رفت، منتظر بود؟ شما دو تا مگه بزرگتر نداشتین؟ مگه نگفته بود مادرم می‌دونه، بابام می‌دونه، اونا چه‌جور آدمایی‌ن، نپرسیدن از بچه‌شون چی شده چی نشده؟

#پارت280

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-پرسید ازم، مثل شما ده بار پرسید، منم گفتم نمی‌خوام، التماس کردم بره، دست از سرم برداره!

صدای زنگ تلفن خانه باعث شد به طرف آن برگردد، گوشی را بردارد و دوباره محکم در جایش

رمان بازار
romanbazar.ir

بکوبد. انگار توانش با همین کار ته کشید، نشست و خودش را کنار میز تلفن جمع کرد و یواش گفت:

-لعنت به من که عقلم رو دادم دست تو، ای کاش اون‌موقع که اومدی گفتی سپهر، می‌زدم تو دهنت و نمی‌ذاشتم دیگه نه خودش رو ببینی، نه اسمش رو بیاری.

به سختی توانست چشم به من بدوزد:

-آخه دلت به خودتم نسوخت، می‌تونی از سپهر بهتر پیدا کنی؟ توی اون کله‌ت چی می‌گذره الناز، خب اون آه بکشه از دستت، دیگه خیر می‌بینی تو زندگی‌ت؟

وقتی برای بار دوم صدای زنگ تلفن بلند شد، آخرین تلاشش را، برای اینکه بگویم موضوع

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی فراتر از پشیمانی من است، کرد. با صدایی بی‌رمق، پرسید:

-چی شده که دیگه نمی‌خوایش؟

زار زدم، کوتاه آمد و جواب تلفن را داد.

آن‌قدر از من چشم گرفت، روبرگرداند و اخم کرد که بابا فهمید بین‌مان مشکلی پیش آمده است. وقتی از مامان درباره‌ی بداخلاقی‌اش پرسید، مامان تشری به او زد و منکر همه چیز شد.

ساعت‌های بدی بود، روز و شب بدی، هفته و ماه و سال بدی هم! سینه‌ام سنگین بود، نفسم تنگ و آوار چندین غم روی دوشم افتاده بود. غم شوکه‌شدن مامان، سپهر و تمام کارهای بی‌ثمر برای کنارزدن همیشگی او، بهزاد و راز اقامتش...

رمان بازار
romanbazar.ir

تک افتاده بودم و کسی نبود کمکم کند. تنها امیدم، صدای در سرم بود که می‌گفت: "باید بگذاری همه‌ی این اتفاق‌ها بیفتد تا در مسیر درست قرار بگیری."

من به اندازه‌ی تمام اشتیاقی که در عمرم برای پیداکردن درستی‌ها و خوبی‌ها تجربه کرده بودم، بی‌طاقت انتخاب راه درست بودم، راهی بی‌اشتباه و خطا!

بهزاد که زنگ زد، دو ساعتی بود که به هوای خواب به اتاق آمده بودم. اولین بار نبود که باید التهابات درونی‌ام را از او مخفی می‌کردم، اما این سخت‌ترین و سنگین‌ترین‌شان بود. وقتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"سلام عزیز من!" ناخودآگاه لبخند زدم، لبخندی که در طول روز گمش کرده بودم.

-سلام...

و با مکث ادامه دادم:

-عزیزم...

خندید:

-نشنیدم چه گفتی، دوباره بگو!

-مطمئنم که شنیدی!

بلافاصله گفت:

-شنیدم یه چیزایی، ولی خیلی یواش حرف می‌زنی!

کنار تخت نشستم و سرم را به دیوار چسباندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه‌ی ما کوچیکه، اتاقا به هم نزدیکه، صدا می‌ره بیرون!

آرام گفت:

-باشه پچ‌پچ کن، من جاش گوشام رو تیز می‌کنم.

بالشم را از روی تخت برداشتم و به پشتم بردم و به آن تکیه دادم:

-کجایی الان؟

-تو اتاقم، تازه چند دقیقه‌ست کارام تموم شده.

به سقف زل زدم:

-ایتالیا چطوره، دوستش داری، طوری هست که وقتی برگشتی دلت براش تنگ بشه، یا دوست داشته باشی دوباره برگردی اونجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-در حال حاضر تنها چیزی که دوست دارم و دلم تنگ شده براش، تویی!

#پارت281

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-منم خیلی دلتنگتم... انگار نه پونزده روز، پونزده‌هزار روزه که رفتی!

چشمانم از سقف به سمت دیوار روبه‌رو رفت و روی قاب عکس دونفره‌ی مامان و بابا که دست به سینه، پشت به عکس بزرگ گنبد امام رضا ایستاده بودند، ماند. حرفی که در ادامه می‌خواستم بزنم، در دهانم ماسید! نتوانستم بگویم، احساس می‌کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اسیر یک زندان هزارتو شده‌ام، از سلولی بیرون می‌آیم و می‌بینم داخل سلولی کوچک‌تر و تاریک‌تر گیر افتاده‌ام!

کم‌لطفی در حق این خانه و آدم‌هایش بود اگر من این‌طور به بهزاد معرفی‌شان می‌کردم. زندان در درونم بود و من آن را با خودم حمل می‌کردم و هر کجا که ساکن می‌شدم، چون چادری آن را گرداگرد خود، می‌زدم. به جای تمام این‌ها، گفتم:

-هیچ وقت شده به این فکر کنی که امروزت، همون آینده‌ی دیروزته و باید یه کم جدی‌ش بگیری؟

اول خندید ولی یک‌دفعه، انگار تازه متوجه شده باشد چه گفته‌ام، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورت اینه دوراندیشی و آینده‌نگری ندارم؟

یواش و با کمی احتیاط و مکث گفتم:

-در مورد مسائلی که به عواطف و احساساتت مربوطه، نه نداری؛ در بقیه‌ی موارد زیادی هم آینده‌نگری و خیلی پیگیر اجرای برنامه‌هات هستی!

بهزاد به موقع خوب می‌توانست رک باشد و حاشیه را کنار بگذارد:

-فکر کنم باید ریزترش هم بکنی و بگی صرفاً داری در مورد رابطه‌ی خودمون می‌گی، نه تموم احساسات و عواطف من، که چیز زیادی ازشون نمی‌دونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هر کس دیگری بود، از این تندشدن یک‌باره‌اش جا می‌خورد، اما من لبخند زدم و از جا بلند شدم، چون بهزاد را از اتاقک امنِ اکنون‌هایش بیرون آورده و به سرسرای آینده کشانده بودم.

شمرده‌شمرده و با صدایی بلندتر ادامه داد:

-اما در مورد رابطه‌مون، باید بهت بگم نقطه‌ی شروعش همراه با منطق و سرتاسر فکرکردن به آینده شکل نگرفته که بخوایم انتظار داشته باشیم لحظه‌لحظه‌ش رو با نگاه به جلو پیش ببریم.

تکیه‌ی هر دوی ما، روی همون حس‌وحال خوبی بود که نسبت به هم داشتیم و الان هم داریم، خیلی بهتر و بیشتر از روزهای قبل!

محکم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز هستی، گوش می‌دی چی می‌گم؟

آرام گفتم:

-هستم!

و حرف‌های بعدی‌اش را محکم‌تر گفت:

-رابطه‌ی ما داره راه خودش رو می‌ره، راه بدی هم نیست؛ یه جور دوست‌داشتنی رو داریم تجربه می‌کنیم که تا حالا نکردیم، یه حس که داره هر روز ما رو بیشتر به هم نزدیک می‌کنه!

فاصله‌ای، در حد یک نفس‌گرفتن کوتاه بین حرف‌هایش افتاد:

-جدی‌گرفتن و فکرکردن به آینده و چه خواهد شد و چه نخواهد شد، فقط باعث می‌شه، همین لحظه، همین‌جا، همه چیز رو تموم کنیم؛ چون پر

رمان بازار
romanbazar.ir

از مشکلات ریز و درشته! می‌دونم باید بهش یه نظمی بدیم، چون اصلاً اهل به زورموندن توی یه رابطه‌ی شلخته و بی‌ریخت نیستم!

انگار یک‌طرف اتاق راست بود و طرف دیگرش کج! احساس می‌کردم پاهایم در یک راستا نیستند.

افسانه بعد از هر تندی با فاطمه، مجبور می‌شد ساعت‌ها نرمش به خرج دهد تا از دل فاطمه دربیاورد. یک‌بار به او گفتم: "هزارتا حرف خوب بزن، یه دونه بد، اون یه دونه، اثرش روی روح و روان آدم بیشتره!" و حالا حرف‌های بهزاد، هزار خوب و یک بد نبود، نصف خوب و نصف بد بود! من هنوز حرفش درباره‌ی شیرینی دوست‌داشتنی

رمان بازار
romanbazar.ir

که داشت هر روز ما را به هم نزدیک‌تر می‌کرد، کامل حس نکرده بودم که از تمام‌شدن گفت، آن هم به راحتی و در لحظه!

#پارت282

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-من توجیه نشدم بهزاد! آخه چطور می‌شه یکی رو دوست داشته باشی، اما به ادامه‌ی رابطه‌ت باهاش فکر نکنی؟

-عزیزِ دلم، مگه نمی‌گی امروز همون آینده‌ی دیروزمه؟ رابطه‌ی ما خوب‌تر قبل نیست؟ روزهای

رمان بازار
romanbazar.ir

آینده هم بهتر از امروزه؛ مخصوصاً وقتی که برگردم!

پاورچین به طرف پنجره قدم برداشتم، نمی‌خواستم با اصرار بگویم حرف‌های من درست است، گذر زمان، امید من برای درست‌شدن همه چیز بود:

-همین‌قدری که رفته باید بگذره تا بیای، اووه... خیلی مونده!

-امشب سرحال نیستی الناز، چیزی شده؟

تن صدا و لحنش، به تازگی وقتی بود که اولین بار متوجه‌ی خاص‌بودنش شده بودم. شاید راست می‌گفت، همین لحظه‌ها را باید می‌پرستیدم و قدرشان را می‌دانستم، همین لحظه‌ها که از دور، از

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت خطوط تلفن، فهمیده بود سرحال نیستم. کاری کرد که تمام ناراحتی‌های تلمبارشده‌ام، فرو نشست و من آرام‌آرام این فرونشستن را با کلمات به بیرون راندم:

-به مامانم در مورد سپهر گفتم، از همون موقع دیگه نگاهم نکرده. دنبال اینه قانعش کنم چرا این کار رو کردم؛ می‌گه حتماً یه چیزی شده که بهم نمی‌گی. نمی‌تونم از تو بهش بگم! بابام نگران شده؛ باید برگردم تهران و اصلاً نمی‌تونم فکرشم بکنم چطوری می‌تونم با این حال تنهاشون بذارم و برم.

در مورد سپهر نگفتم، از اینکه فردا باید می‌دیدمش و هنوز نمی‌دانستم چه باید بگویم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همیشه از من دور بشود و فاصله بگیرد و نخواهد تمام چیزهایی که در مورد کارم می‌داند، جار بزند!

بهزاد بعد از سکوتی که زمانش از تمام مکث‌های امشب بیشتر بود، گفت:

-باید به مادرت می‌گفتی، خیلی زودتر از اینا؛ احتمالاً فکرش رو می‌کردی واکنشش یه چیزی تو همین مایه‌ها باشه، به ظاهر همه چیز به هم ریخته الناز، اما در واقع تو یه قدم جلوتر از دیروزتی، اونم یه قدم مثبت!

-اتفاقاً منم به همین فکر کردم، درسته داره سخت می‌گذره، اما باید این کار رو می‌کردم!

زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزی بهت بگم لوس نمی‌شی؟

ریز خندیدم:

-لوس دوست نداری؟

-چرا، یه وقتایی و یه جاهایی خیلی دوست دارم، الان که دستم بهت نمی‌رسه، نه!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به پنجره

چسبیدم:

-بگو، شاید بهت رحم کردم!

جدی گفت:

-تو بعد از مامانم تنها کسی هستی که دوست دارم به راه‌حل‌هایی که می‌ده گوش بدم، به حرفایی که

می‌زنه زیاد فکر کنم، یا اصلاً اجازه بدم برای یک

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل مشترک، اون چاره پیدا کنه، این یه اتفاق تازه توی زندگی منه!

پرده را کنار زدم؛ دیوارهای سیمانی دور یک حیاط بیست متری، در مقایسه با تصویر پشت پنجره‌ی اتاقم در خانه‌ی عمه، تصویر ناچیزی بود؛ بدون بید، بدون قله، بدون شاخه و برگ‌هایی که باد به زیرشان بوزد و زندگی را در سبزینه‌هایشان به تکاپو وادارد، اما حرف‌های بهزاد پشت این پنجره، زیباترین حرف‌هایی بود که در طول رابطه‌مان گفته بود، یک ستایش عاقلانه و عاشقانه؛ و این برتری این پنجره، به آن پنجره بود!

هرگز فکر نمی‌کردم روزی رفتن به پاساژ ولیعصر برایم انقدر سخت باشد، وقتی روبه‌روی آن

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم، خودم را چون درختی که ریشه‌اش باید از چندین لایه سنگ عبور کند، تا بتواند جوانه بزند، می‌دیدم.

#پارت283

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خیابان خلوت و کم‌عرض و مسیر مستقیم بود، چیزی مانع جلورفتنم نبود؛ اما من پر بودم از بهانه‌های ریز و درشت برای درجازدن و قدم برنداشتن! مدام با خودم تکرار می‌کردم شاید سپهر هنوز نیامده باشد، شاید سعید کنارش باشد، اصلاً چه نیازی است رودررو حرف بزنیم و چندین

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه‌ی دیگر که با هر قدم، پررنگ‌تر می‌شدند. آخرین بهانه‌ام این بود که من چندین بار به او گفته بودم تمایلی به ادامه‌ی رابطه ندارم و چرا باید رنج این گفتن را، آن هم چشم‌درچشمش، دوباره تکرار می‌کردم. در پی گریز از چشم‌دوختن به جایی که باید از آن می‌گذشتم و به سپهر می‌رسیدم، به اطراف نگاه کردم. به جدول وسط خیابان که رسیدم، وقتی چشمانم چند متر با پاساژ فاصله داشت، سپهر را گوشه‌ی خیابان، کنار ماشینش دیدم! دستش که روی دستگیره‌ی در نشست، تمام بهانه‌ها، زیر قدم‌هایم له شدند! سپهر که در را باز کرد، سرعت من هم بیشتر شد و مسیرم را به سمت ماشینش منحرف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین‌هایی را که به طرفم می‌آمدند، نمی‌دیدم؛ دیدن را به آن‌ها واگذار کرده بودم. من قول داده بودم و نمی‌خواستم دست خالی به تهران برگردم. وقتی پشت فرمان نشست، فقط یک قدم دیگر تا رسیدن به مقابل ماشینش فاصله داشتم. سرش را که بلند کرد، چشمش به من افتاد. راهش را سد کرده بودم؛ یک پایم جلو بود و دیگری عقب! یکی برای گفتن و دیگری برای رفتن! ثانیه‌هایی چشمانش جایی دورتر از من را جست، انگار باید اول می‌دید یک شهر پشت من است تا باور کند مقابلش ایستاده‌ام. سریع از ماشینش پیاده شد! در را با مکث بست. چشم دوخت به من و فقط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز؟

تمام چیزهایی که می‌خواستم بگویم، انگار حین رسیدن به او، از ذهنم پریده بود. باید از نو تلاش می‌کردم! باید مدام تلاش می‌کردم تا از یادم نرود این لحظه‌های بد می‌توانند در نهایت پازلی از لحظه‌های خوب آینده‌ام باشند.

به طرفم آمد، نگاهی به ساعتش انداخت و سرش را به دو طرف تکان داد. تنم را کمی کنار کشیدم، نزدیکی به او را نمی‌توانستم تاب بیاورم. حالت ایستادن‌مان می‌توانست هر کسی را برای تماشای ما کنجکاو کند. من رو به ماشینش بودم و سپهر رو به من:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این موقع صبح اینجا چی‌کار می‌کنی، اصلاً کی اومدی اراک؟

مستقیم نگاهش نمی‌کردم، چون تا چشمم به او می‌افتاد، تازه می‌فهمیدم بی‌میلی یعنی چه!

-دو روزی می‌شه اومدم، دوسه ساعت دیگه هم برمی‌گردم! یه کاری باهات دارم که...

تا چشمم به صورتش افتاد، از ادامه‌دادن باز ماندم. قدمی به جلو برداشته و اخم تمام صورتش را پر کرده بود. همان اندازه خودم را عقب کشیدم. سرش را کمی به سمتم خم کرد:

-دو روز؟ دوسه ساعت دیگه هم برمی‌گردی؟

می‌خواستم همه چیز در آرامش پیش برود:

-آره، خیلی وقت ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید:

-باید برم کارخونه؛ برگشتم می‌آم دنبالت ناهار بریم بیرون؛ توی رستوران می‌تونی کارت رو بگی!

سریع به سمتش برگشتم، دیگر هیچ آرامشی در من نبود:

-نشنیدی چی گفتم؟ باید برگردم تهران!

لبخند محوی زد و سرش را کمی به عقب برد و کشیده گفت:

-آره باید برگردی، خب کار زیاد داری؛ نگهداری از یه پیرزن و بچه، خیلی مهمه، دیگه همچین کاری کجا پیدا می‌شه!

به طرف ماشینش قدم برداشتم، همچنان داشتم برای حفظ آرامشم تلاش می‌کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری با تحقیرکردن من، فرصتت رو از دست می‌دی! حرف‌هایی که می‌خوام بهت بزنم، تکلیف یه چیزایی رو معلوم می‌کنه!

بلند و دستوری گفت:

-بریم تو مغازه!

با فریادش مجبور شدم بایستم و نگاهش کنم، دستم روی بدنه‌ی ماشینش در حال حرکت برای پیداکردن دستگیره بود:

-مغازه نمی‌آم، داخل ماشین حرف می‌زنیم!

بلندتر از قبل پرسید:

-این مسخره بازیا یعنی چی الناز؟

جوابی ندادم، چون دستگیره را پیدا کرده بودم! به سرعت، کلافه و در حالی‌که دستش را مرتب

رمان بازار
romanbazar.ir

بین موهایش می‌کشید، سوار ماشین شد؛ روی صندلی جلو نشست. ضربه‌ای به فرمان ماشینش زد و به سمتم برگشت:

-نشستی پشت که چی؟

داد زدم:

-بعد این همه وقت، اون همه حرف، باید بدونی چرا پشت نشستم، چرا بهت نگفتم دارم می‌آم اراک و چرا جوابت رو نمی‌دم!

خیره و با اخم نگاهش کردم:

-سپهر چرا ول نمی‌کنی، چرا دست از سرم برنمی‌داری، چرا این‌قدر اذیتم می‌کنی؟

#پارت284

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-دستش را بند صندلی کرد و خودش را کمی به سمت من کشید:

-اذیت؟ من اذیتت می‌کنم، یه چیزی هم بدهکار شدم؟ ول کنم و برم، تو می‌فهمی چی می‌گی، فکر کردی به همین راحتیه؟

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد:

-اونی که این وسط بازی درآورد تویی نه من! من سر تک‌تک حرفام بودم و هستم، تو هم باید بمونی؛ حق نداری به‌خاطر کار کوفتی‌ت تو خونه‌ی عمه‌ت که نمی‌دونم چی‌کار کردن حتی خانواده‌ت

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی نیستن در حد یه مهمونی بری پیششون، همه چی رو بریزی به هم!

شانه‌ام به در چسبیده بود، این نزدیکی برای گفتن هر حرفی تحریکم می‌کرد:

-تصمیم من هیچ ربطی به کارم نداره، هزار بار بهت گفتم، نمی‌دونم چرا نمی‌خوای باور کنی و هر بار این رو می‌گی! من علاقه‌ای به ادامه‌ی رابطه ندارم، هیچ کششی دیگه در خودم نمی‌بینم. اشتباه کردم!

ابروهایش را با آرامشی ساختگی بالا برد:

-اِ... الان فهمیدی اینا رو، بعد انتظار داری منم بگم بفرما برو؟

غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی فکر کردی در مورد من؟ که یه علافِ بیکارم و اجازه می‌دم یکی این همه وقت من رو سرکار بذاره و تا گفت برو، برم؟ ماه‌ها طول کشید تا خانواده‌م رو راضی کنم که فقط با کسی ازدواج می‌کنم که انتخاب خودمه، نه اونایی که برام ردیف کردن!

پارچه‌ی صندلی در مشتش بود. بازوهایم دیگر تکیه‌گاه نداشتند، انگار در هوا معلق بودند. با مشت‌کردن و انداختن دست دیگرش که در هوا بود، ادامه داد:

-شاید خر بشم و بذارم تو هر طور دلت می‌خواد با من برخورد کنی، اما از حق اونا نمی‌گذرم، دوست ندارم آب تو دلشون تکون بخوره، دیگه خواستن و

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواستن من دست خودت نیست! مجبوری به این زندگی، تا یاد بگیری هیچ‌کس رو معطل خودت نکنی...

"مجبوری به این زندگی" مدام در سرم تکرار می‌شد؛ حتی آن را روی تابلوی سبزرنگ روبه‌رو، که مسیر رفتن به مرکز شهر را نشان می‌داد، می‌دیدم. هر اجباری برای من شکل یک میدان جنگ بود، همیشه همین‌طور بودم، اگر کار به جای باریک می‌کشید، من از آخرین سلاحم استفاده می‌کردم؛ ولو اینکه مطمئن باشم قدرت ویرانگری‌اش می‌تواند روی آدم‌های بیرون از گود هم تأثیر بگذارد. دیگر از نزدیکی به او

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌ترسیدم، دستگیره را محکم گرفتم و سرم را به طرفش بردم:

-مجبورم؟! تو می‌خوای من رو مجبور کنی، مثلاً چی‌کار می‌کنی؟ یک‌بار نشستی با خودت فکر کنی چرا می‌گم دیگه بهت علاقه‌ای ندارم، برات مهم نیست که هر بار این رو می‌گم؟

محکم گفت:

-آره نشستم و فکر کردم، هزار بار هم فکر کردم، فقط به تو نگفتم، دلیلش می‌تونه هرز...

دندان‌هایم روی هم چفت شدند. حالا من بودم که مات نگاهش می‌کردم، شاید زیاده‌خواهی بود که انتظار داشتم احترامم را حفظ کند. چشم گرفتم، اینجا برای من و او آخر خط بود و آدم‌های آن

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دیگرشان را به ته خط می‌آورند. دستش را محکم روی صندلی کوبید و به جلو برگشت. با همان خشمی که موقع گفتن هرزگیِ نصف‌مانده در صدایش بود، گفت:

-گند نزن به همه چیز! من رو سر لج نداز، بذار مثل بچه‌ی آدم بریم سر خونه‌زندگی‌مون!

کمی از در فاصله گرفتم تا دستم آزادانه روی دستگیره بچرخد. یک پایم را که پایین گذاشتم، به سمتش برگشتم:

-من به دردت نمی‌خورم، با هر کسی می‌تونی یه زندگی خوب بسازی جز من، با هر کی می‌تونی خوشبخت بشی جز من! هرگز نمی‌تونی با من به جایی برسی، فکر نمی‌کنم اصلاً دیگه بخوای حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

به من فکر کنی، چون به کس دیگه‌ای علاقه دارم، چون یک نفر دیگه توی زندگیم هست، حالا دست از سرم بردار!

صورتش سرخ شد و چشمانش باز ماند.

عذاب‌کشیدنش را نمی‌خواستم، دوست نداشتم این‌طور تمام بشود و دلم برایش می‌سوخت، همان اتفاقی که عمه می‌گفت نباید بیفتد! اما چیزی که باعث شد دلسوزی و عذابم تمام بشود و جای آن ترس بنشیند، یادآوری حرف عمه نبود، نگاهِ سپهر بود؛ شبیه شده بود به وقتی که در جاده کسی از او سبقت می‌گرفت، پایش را روی گاز فشار می‌داد و تا جلو نمی‌افتاد، آرام نمی‌شد؛ نگاهی پر از خط و نشان و تلافی...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ واکنشی به پیاده‌شدن و رفتنم نشان نداد؛ اجازه داد آن‌طور که دلم می‌خواهد، دور بشوم و کاش من می‌توانستم مطمئن باشم که قانع شده و دیگر حتی نمی‌خواهد اسم من را هم بشنود!

#پارت285

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دیگر نه اراک را دوست داشتم، نه خیابان‌هایش و نه درختان دوده‌زده‌اش را... شهری که نشود در کوچه‌پس‌کوچه‌هایش سر را پایین انداخت و گریه کرد، به چه درد می‌خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

در تهران می‌توانستم تمام طول بزرگترین خیابانش را گریه کنم، بی‌آنکه وقتی با آدم‌ها چشم‌درچشم می‌شدم، کسی به من کاری داشته باشد. می‌توانستم روی صندلی، کنار دو نفر دیگر، وسط شلوغ‌ترین پارکش، بنشینم، صورتم را ساعت‌ها میان دستانم پنهان کنم و نگران این نباشم هر لحظه آشنایی از من بپرسد چه مشکلی دارم! تهران غریبه با آدم‌ها را بیشتر از اراک آشنا دوست داشتم!

مامان از صبح دیگر رفتار تندوتیز دیشبش را نداشت، این انعطاف برای برگشتم به تهران و این‌که خاطره‌ای خوش از خودش باقی بگذارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود؛ می‌خواست برای فهمیدن حقیقت، این بار از راه دیگری وارد بشود، راه نرمش!

بلافاصله پشت سرم به اتاق آمد. تا خواستم چمدان را باز کنم و لباس‌هایم را داخلش بگذارم، با گذاشتن کف دستش روی آن مانع شد:

-سپهر رو دیدی؟

عادت بدی داشت -یا شاید هم من را خوب می‌شناخت- در بدترین وقت‌ها، درست‌ترین حدس‌ها را می‌زد. زل زدم به چشمانش:

-آره؛ دیدمش!

دستش را از روی چمدان برداشت و خودش را عقب کشید، وقتی سکوتش طولانی شد، زیرچشمی نگاهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب چی گفتین، چی شد؟

نمی‌توانستم دیگر به او دروغ بگویم، هنوز با عذاب همه‌ی دروغ‌هایی که قبل از این به او گفته بودم، درگیر بودم:

-همون حرفایی که همه وقت آخرین خداحافظی به هم می‌زنن!

همین حرفم تیر خلاص به انعطاف تقلبی‌اش بود؛ تنها حضور بابا مانع فریادزدنش بود، نیم‌نگاهی به در اتاق انداخت:

-مگه من چندبار شروع و تموم کردم که بدونم این‌جور وقتا چی به هم می‌گن، مثل آدم حرف بزن ببینم چی می‌گی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شال و بلوزم را بدون تاکردن، داخل چمدان پرت کردم:

-چی می‌گن؟ بدوبیراه! می‌گن کجا و کی وسیله‌هات رو پس بفرستم، شماره‌م رو پاک کن، زنگ نزن، فراموشم کن...

زل زدم به چشم‌هایش:

-تهشم گاهی برای هم آرزوی خوشبختی می‌کنن!

کامل روی زمین نشست:

-خوشبختی؟ تو رفتی به سپهر گفتی کجا وسیله‌هات رو پس بفرستم، اونم آدرس داد و برات آرزوی خوشبختی کرد؟

در چمدان را رها کردم، آن را دو دستی از مقابلم به کناری هل دادم و نزدیکش شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان به‌خدا داغونم، حالم بده، حوصله ندارم، سؤال‌وجوابم نکن! بذار یه چند وقت که گذشت، حالم که خوب شد، می‌آم همه چی رو بهت می‌گم، به خدا می‌آم، فقط الان هیچی نپرس و نگو!

چشمانش پایین افتاد، نمی‌دانست رنج و درد من چیست، از کجا می‌آید و به کجا ختم خواهد شد، اما داشت به اندازه‌ی من رنج می‌کشید و من چه‌قدر از این جنبه‌ی مادر بودن می‌ترسیدم!

-چی‌چی رو هیچی نپرسم و نگم؟ داری با این حالت می‌ری تهران، انتظار داری من آروم بگیرم، ده تا دختر دارم من؟ که سرم گرم اونا بشه تو یادم بری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با پلک‌زدن و چشم‌دزدیدن، راه اشک‌هایم را بستم و این تنها موفقیت چند روز اخیرم بود!

زمزمه کرد:

-پس یه چیزی هست، خب چرا بعداً بگی، همین الان بگو و راحتم کن، سپهر کاری کرده؟

شمرده‌شمرده گفتم:

-دیرم شده باید برم، برنگرد سر خونه‌ی اولت!

از جایش بلند شد:

-کاش من عین خواهرشوهر خاله‌ت بی‌زادوولد بودم! بچه نداری یه درده، داری هزار درد!

دستانش را بالا آورد، درست مثل سپهر:

-کاش هرگز نمی‌ذاشتم بری تهران!

-به تهران رفتنم چی‌کار داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد:

-دختری که نشینه سر سفره‌ی بابا و مامانش، حرف گوش‌کردن از یادش می‌ره؛ سرد می‌شه؛ خودش می‌بُره و می‌دوزه؛ عین تو! یه روز می‌آی می‌گی من مرد زندگی‌م رو پیدا کردم، یه روزم می‌آی می‌گی دیگه نمی‌خوامش! الانم که داری می‌ری و دستم به هیچ‌جا بند نیست، باید بشینم غصه بخورم!

آخرین موفقیت چشمگیرم با حرف‌های مامان از دست رفت!

روزهای بدی را پشت سر می‌گذاشتم؛ وقتی در ترمینال، داخل تاکسی پراید، نشسته بودم و شماره‌ی افسانه را روی صفحه‌ی گوشی‌ام دیدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم، حرف‌هایی خواهد زد که روزم را بدتر خواهد کرد.

#پارت286

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

ردیف‌به‌ردیف ماشین‌ها، مقابل ترمینال کنار هم پارک شده بودند. راننده‌ها از ماشین بیرون آمده و اطراف می‌چرخیدند و هر کس می‌خواست زودتر ماشینش را پر و حرکت کند. در مقایسه با کل شهر، لایه‌ی دوده و سیاهی اطراف ترمینال، ضخیم‌تر بود. راننده‌ی ماشینی که در آن نشسته بودم داد می‌زد و دنبال دو مسافر دیگر برای تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. دکمه‌ی پالتوام را بستم و حین پیاده‌شدن آیکون تماس را لمس کردم. کافی بود "الو"یش را بشنوم تا مقدار بدبودن خبرش را حدس بزنم، اما طور دیگری شروع کرد:

-الناز کجایی، حرکت کردی؟

چند قدم از ماشین فاصله گرفتم، راننده هنوز داد می‌زد: "تهران دو نفر" و من را هم با نگاهش دنبال می‌کرد، انگار می‌ترسید پشیمان شده باشم.

-سپهر بهت زنگ زده؟

" اوف"ی کرد و گفت:

-بله؛ کار خودت رو کردی بالاخره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت و گوشم را به گوشی چسباندم تا میان سروصدای راننده‌ها بتوانم حرف‌های افسانه را بشنوم.

-افسانه ترمینالم، صدا اینجا زیاده، به زور می‌فهمم چی می‌گی، الانم باید برگردم تو ماشین راه بیفتیم، حاشیه نرو بگو چی گفته!

نمی‌دانم به‌خاطر وضعیت من صدایش را بلند کرد، یا چون از من و سپهر عصبانی بود:

-می‌گم چرا رفتی بهش گفتی یکی دیگه هست و فلان، مرض داشتی؟

دستم را مشت کردم و گوشی را هم کمی از صورتم فاصله دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرض؟ مگه خودت همیشه ته حرفات نمی‌گفتی خب برو بهش بگو، منم رفتم گفتم دیگه!

- من بیجا کردم، اصلاً من غلط کردم، خب یه چیز دیگه سرهم می‌کردی!

تندتند گفتم:

-کردم... کردم... کردم، نفهمید، ول نکرد؛ جونم رو به لبم رسوند، امروزم بهم گفت هرزه، به من!

با مکث کوتاهی، یواش پرسیدم:

-بگو چی گفته بهت؟

کمی نرم شد:

-اولش هر چی لایق خودش بود به من گفت، که آره جفتتون لنگه‌ی همید و از این مزخرفات، بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

هم گفت می‌دونم طرفی که نشسته زیر پای الناز کیه!

یک‌دفعه سنگین شدم، هم از بیرون، هم از درون؛ پاهایم انگار روی زمین نبودند، حالتی داشتم شبیه به معلق بودن بین زمین و هوا! راننده یکی از آن دو نفری را که دنبالش می‌گشت، پیدا کرده بود. نمی‌توانستم الان به داخل ماشین برگردم، کاش کس دیگری امروز نمی‌خواست راهی تهران بشود و راننده به فریاد زدنش ادامه می‌داد:

-یعنی چی می‌دونه کیه؟

افسانه انگار کار داشت و باید زود می‌رفت، سریع، بدون سبک‌وسنگین‌کردن، جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی گاوت زایید، گاومون در اصل! گفت می‌دونم همون برادرشوهر بی‌ناموس عمه‌شه!

چطوری فهمیده، چیزی گفتی تو؟

به زور صدایش زدم:

-افسانه...

پشت کردم به ماشین پراید و گفتم:

-شوخی نکن!

-کدوم شوخی، والله همین رو گفت!

-تو بهش چی جواب دادی؟

صدای بوق ماشین‌ها خودش به تنهایی می‌توانست من را از پا درآورد، نیازی به استرسی که در صدم ثانیه از انتظار برای گرفتن جواب می‌کشیدم، نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل همیشه دروغ! گفتم چرند نگو، برادرشوهر عمه‌ش اصلاً ایران نیست، دوسه ماهه که رفته خارج!

راننده صدایم می‌زد: "خانم...خانم... بیا بریم"

مسافرش را پیدا کرده بود، امروز همه می‌خواستند به تهران بروند!

افسانه امید و ناامیدی‌اش در هم بود:

-برو دعا کن باور کرده باشه و فکر نکنه خب چه ربطی داره که ایران نباشه، حالا خوبه خارجه و دروغ‌مون رو نمی‌شه!

#پارت287

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه به راننده، در حالی که لرزش چانه‌ام حرف‌زدن را دشوار می‌کرد، گفتم:

-افسانه دیرم شده باید برم...

بلندبلند گفت:

-صبر کن یه دقیقه!

و با مکث کوتاهی، ادامه داد:

-چرا اینجوری کردی با خودت، چی کم داشتی؟ همه چی‌ت سر جای خودش بود؛ من به جای تو خسته شدم از این همه استرس و فشاری که روته!

با آن لحن محکم، فکر می‌کردم کارش هر چه باشد، غیر از سرزنش‌کردن! بقیه‌ی حرف‌هایش شبیه ناله‌کردن بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ته همه‌ی اینا چی گیرت می‌آد که جبران این حال‌واحوالت بشه؟ تو دیگه خودت نیستی، اصلاً نمی‌تونم فکر کنم یه روزایی بی‌خیال و خوشحال داشتی زندگی‌ت رو می‌کردی و تنها دردت بی‌خوابی بود!

-اف...سانه...

یقه‌ی پالتو را به گردنم نزدیک‌تر کردم، اما این کار کمکی به کنترل لرزش چانه‌ام نکرد. لازم نبود چیز بیشتری بگویم تا افسانه دوباره یادش بیفتد تمام اتفاقات این روزها می‌توانست هیچ ربطی به من و تقدیرم نداشته باشد، اگر پدرش آن روز به آتلیه نمی‌آمد و دعوایشان نمی‌شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز کاش اصلاً من رو نمی‌دیدی، اون‌وقت هرگز نمی‌فهمیدی یه آدمی هم مثل بابای من هست که می‌تونه ظرف چند دقیقه عین زلزله همه چی رو نابود کنه؛ بدبختت کردیم، روزگارت رو سیاه کردیم!

چمدانم داخل ماشین بود و همین خیالم را راحت می‌کرد که جای من را به آدم دیگری نمی‌دهد و منتظرم می‌ماند. با اشاره‌ی دست نشان دادم که زود می‌آیم و بلافاصله به او پشت کردم:

-افسانه فکر می‌کنی الان دوست دارم برگردم به همون وقتا؟ مطمئن باش هیچ‌وقت آرزوی برگشتن به اون روزها رو نمی‌کنم... پس این‌قدر با این

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرا خودت رو اذیت نکن؛ از تو و پدرتم هیچ دلخور نیستم!

تا صدای رهاکردن نفسش را شنیدم، به گمان اینکه شاید باز بخواهد چیزی بگوید، تندتند گفتم:

-دارم سوار ماشین می‌شم، دیگه نمی‌شه حرف بزنم؛ خداحافظ!

داخل ماشین، فرصت داشتم به واکنش‌های احتمالی سپهر فکر کنم. مطمئن‌ترین گمانم این بود که حتماً مامان را در جریان کارم در خانه‌ی عمه قرار می‌دهد؛ و حدس بعدی‌ام آمدنش به تهران بود تا حرف افسانه در مورد نبودن بهزاد را راستی‌آزمایی کند و چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواست به آن فکر کنم و خودش به میان

رمان بازار
romanbazar.ir

افکارم سرک می‌کشید، آمدنش به درِ خانه‌ی عمه و درگیرکردن همه بود!

هیچ راه‌حلی نداشتم که زود جواب بدهد و همه چیز ختم به خیر شود. تنها می‌توانستم نگرانی‌هایم در مورد سپهر را به عمه بگویم تا قبل از آمدنش به تهران با هم چاره کنیم. در مورد مامان هم تنها باید صبر می‌کردم بهزاد بیاید و با آقاکیوان صحبت کند تا من چند ماه زودتر خانه‌شان را ترک و پرستاری از حاج‌خانم و کیان را به کس دیگری واگذار کنم؛ غیر از این راه دیگری به نظرم نمی‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم تا از نزدیک با هدف‌هایش روبه‌رو نشود نمی‌تواند بفهمد چه‌قدر دورنشستن و تصمیم‌گرفتن راحت است!

وقتی حاج‌خانم بعد از دیدن من، یک‌دفعه خندید و دو دستش را برای درآغوش‌گرفتنم به سمتم گرفت و النازالناز گفت، فهمیدم برای ترک‌کردنش حتماً خیلی عذاب خواهم کشید. دیگر نگاه‌های پر از خوشحالی آقاکیوان و آن اعتماد و اطمینان نگاهش، باعث غرورم نمی‌شد، هر چه بود ترس بود و ترس! ترسی که باعث شد تا عمه در اتاقم را زد، بدون آنکه از روی تخت بلند بشوم، یک‌دفعه بگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه مطمئنم سپهر همین امروزفردا می‌ره به مامان همه چی رو در مورد کارکردنم اینجا می‌گه!

#پارت288

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تا این را گفتم سریع لبخند زد و حین رفتن به سمت صندلیِ مقابل میز آرایش، گفت:

-چندوقت پیشم همین رو می‌گفتی، که می‌ره به مامانم می‌گه؛ دیدی که نرفت!

صندلی را به سمت من چرخاند و رویش نشست:

-اگه می‌خواست بگه همون موقع که بهش گفتی نمی‌خوایش و ازت حرص داشت می‌گفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌هایی کوتاه به عمه خیره ماندم و یادم آمد که نمی‌داند چه فرقی بین این‌بار و آن‌بار است! من هم نمی‌توانستم بگویم که یک نفر را دوست دارم و این را به سپهر گفته‌ام و او دیگر چیزی برای از دست‌دادن ندارد؛ شاید اگر آن یک‌نفر کسی جز بهزاد بود، همه چیز را به عمه می‌گفتم، سرم را آرام به دو طرف تکان دادم:

-اون‌بار نگفت چون هنوز امید داشت رابطه‌مون درست بشه و من پشیمون بشم، الان که می‌دونه خیلی جدی‌م و ناامید شده، ممکنه هر کاری بکنه!

لحظه‌ای چشمش به سمت زمین رفت و با مکث بالا آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی فکر می‌کنی بره به مامانت بگه، برای همین بیرون کلافه و بی‌حال بودی؟

دستانم را بالا آوردم و دو طرف شقیقه‌ام گذاشتم؛

سرم را کمی رو به پایین متمایل کردم:

-حتماً می‌ره می‌گه، شاید همین فردا. غیر از کلافگی و بی‌حالی کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌آد!

از جایش بلند شد، آرام به سمتم آمد و دست روی شانه‌ام گذاشت:

-بهش فکر نکن، نهایتش می‌خواد چی بشه؟ اگه گفت، خودم با بابات حرف می‌زنم و همه چی رو گردن می‌گیرم، خوبه این‌طوری؟

سرم را بلند کردم تا خوب نگاهش کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای عمه بابام، فکرشم نمی‌تونم بکنم اگه بفهمه چه حالی می‌شه!

با پچ‌پچ ادامه دادم:

-تنها امیدم اینه که اگه سپهر به مامان حرفی بزنه، مامان نمی‌ره به بابا بگه!

و بعد ناامیدانه تندتند گفتم:

-نه می‌گه، چون خونه‌ی شمام حتماً به بابا می‌گه! هر آن منتظرم مامان زنگ بزنه و با دادوفریاد بپرسه الان کجایی!

عمه اخمی کرد:

-اِ... این چه وضعشه، حالت بد می‌شه‌ها! می‌گم من گردن می‌گیرم دیگه، بعدشم می‌رم یه حالی از این پسره می‌گیرم تا نامردی یادش بره...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به حرف آخرش زدم، حرف‌هایش توانست کمی من را آرام کند، به خصوص وقتی که چشمم به ساعت افتاد و دیدم از دوازده شب گذشته است! سپهری که از صبح تا این موقع شب خوددار مانده و حرفی به مامان نزده بود، ممکن بود ساعت‌ها و روزهای بعد هم به خودداری‌اش ادامه بدهد و مردانگی کند!

عمه دستش را از روی شانه‌ام برداشت و بار سنگین حرفش را با آن جابه‌جا کرد:

-این‌طوری تموم‌کردنت با سپهر و یهویی پشیمون‌شدنت، فقط یه دلیل ممکنه داشته باشه، اونم دل‌بستن به یه آدم دیگه‌ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نگاهش کردم و دستانم را در هم گره زدم، ابرو بالا داد:

-اگه بزنی زیرش فکر می‌کنم می‌خوای دستم بندازی!

منطق، عقل و قدرت تفکرم را از دست داده بودم؛ نمی‌دانستم چه واکنشی باید به این حرف عمه نشان بدهم. مکث و سکوتم برای انتخاب یک واکنش درست، تله‌ای بود که در آن گیر افتادم و کوچک‌ترین شکی در دل عمه باقی نگذاشتم. قدمی از من فاصله گرفت:

-تا اینجاش اشکالی نداره؛ خیلی هم خوبه که نرفتی زیر بار یه زندگی که همین اولش اصل ماجراش غلطه؛ اما از این به بعدش می‌تونه پر از

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکال باشه؛ ممکنه یه اشتباه یا یه پشیمون‌شدن دیگه، آینده‌ت رو نابود کنه! خیلی بده که آدم توی سن تو، دیگه فرصت اشتباه‌کردن نداشته باشه و همه‌ی کوپن‌هاش رو سوزونده باشه، اونم وقتی که هنوز کلی راه در پیش داره!

سرش را کج کرد و ادامه داد:

-اگه کوچک‌ترین شکی در شناخت آدمی که بهش دل بستی داری، الان برگردی خیلی بهتر از بعده!

هیچ‌کس رو ندیدم همه‌ی جوانب رو بسنجه و ضرر کنه!

ضربه‌ی آرامی به بازویم زد:

-بهش فکر کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنایی اتاق را خودش خاموش کرد و بیرون رفت.

مگر می‌شد به رد عشق فکر کرد، اصلاً اگر عاشق می‌توانست برای داشتن و نداشتن معشوق فکر کند و دست به انتخاب بزند، عشق چه فرقی با تمامی مفاهیم قراردادی دنیا داشت؟!

#پارت289

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حرف‌های من و افسانه درباره‌ی سپهر و واکنشش -مشکلی که افسانه احساس می‌کرد به خودش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مربوط است- به ترمینال محدود نشد. هر شب نزدیک ساعت یازده زنگ می‌زد و می‌پرسید:" خبری از سپهر نشد" و من هم می‌گفتم که امروز هم مثل روزهای دیگر، هیچ خبری نبود! هر چه فکرمان را روی هم می‌گذاشتیم که چرا هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و دنبال چیست، به نتیجه‌ای نمی‌رسیدیم.

با هر زنگِ تلفن، گوشی و آیفون، برای لحظاتی زندگی کردن را فراموش می‌کردم، کنده می‌شدم از دنیا و زمان و مکان؛ و موقعی برمی‌گشتم که معلوم می‌شد نه مامان بوده و نه سپهر!

عمه می‌گفت همین که من تمام ثانیه‌هایم را با ترس از واکنش سپهر پشت سر می‌گذارم و

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای آرامش ندارم، یعنی او کارش را به خوبی انجام داده و موفق شده است به بهترین شیوه کارم را تلافی کند؛ مثل ذره‌ذره مردن یک آدم، ذره‌ذره پژمرده شدن یک گل، ذره‌ذره خشک شدن یک رودخانه!

حدی که عمه از ترس‌های من می‌دانست، فقط نیمی از آن بود. فکر می‌کرد فقط از باخبر شدن مامان و بابا می‌ترسم و مرتب می‌خواست ترسم را فراموش کنم و همه چیز را به او بسپارم.

درست در هفته‌ای که منتظر آمدن بهزاد بودم و حالم کمی نسبت به روزهای پیش بهتر شده بود، آقاکیوان برنامه‌ی تازه‌ای برای بهزاد ریخت. نگذاشت یک راست از ایتالیا به ایران برگردد. او

رمان بازار
romanbazar.ir

را به دفتر دبی فرستاد، چون اگر نمی‌رفت و حضورش را به رخ شرکا نمی‌کشید، ممکن بود یک روزی این فکر به سرشان بیفتد که می‌توانند بدون شریک ایرانی‌شان کاری از پیش ببرند و به کل قیدش را بزنند. به دلیل همین شک ساده، بهزاد را از من دور کرد. باید به دفتر دبی می‌رفت؛ باید چندروز می‌ماند و باید کارهایی که آقاکیوان گفته بود انجام می‌داد... باید... باید... باید... همه‌ی خواسته‌های آقا کیوان منظم پیش می‌رفت تا حالش خوب باشد و آن‌وقت پا روی پا بیندازد، مقابل حاج‌خانم بنشیند و از بهزاد تعریف کند، غیر این می‌شد، پیرزن را با شکایت‌هایش از بهزاد، بمباران می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد در بدترین روزهای زندگی‌ام، وقتی که من برای داشتن یک دقیقه فکر راحت دست‌وپا می‌زدم، مشغول تجارت بود! مدام با خودم فکر می‌کردم چرا نباید این روزها کنار دختری باشد که دوستش دارد؟ پولش که کم نبود، پس چرا به خودش فرصت بهتر زندگی کردن نمی‌داد؟ همه‌ی این افکار منفی تا وقتی دوام داشت که به من زنگ می‌زد! آن موقع فراموش می‌کردم که نیست، که دیر کرده، که باید باشد و تسلی‌ام بدهد. گله‌ای نمی‌کردم و همزمان که با لبخند به برنامه‌هایش برای روزهای بعد از برگشت گوش می‌دادم، به او غبطه می‌خوردم که کسی چون من آن‌قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش دارد که حتی دلش نمی‌آید سرزنشش کند و تند بگوید و از ناراحتی‌هایش چیزی بروز بدهد!

هفت روز از زمستان گذشته بود که برفِ سبک و نامطمئن دو روزِ قبل، سنگین شد و تند و به یقین، بی‌وقفه بارید. قله را سرتاپا سفیدپوش کرد و تمام حیاط خانه‌ی ولنجک را دربرگرفت. گاهی دانه‌هایش آن‌قدر درشت بود که در روشنایی روز می‌شد از آسمان تا لحظه‌ی سقوط تعقیبش کرد.

دانه‌ی درشتی برخلاف بقیه، مسیرش مستقیم نبود. در آسمان پیچ‌وتاب می‌خورد و دور خودش می‌چرخید، منتظر بودم بر زمین بیفتد، اما درست روی شاخه‌ای از بید، که تکیه‌گاهش به هیچ حصاری نبود افتاد و لابه لای برگ‌های بی‌جانش

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را جا داد. سرم را از پنجره بیشتر بیرون بردم. شاخه‌های بید زیر سنگینیِ دانه برف‌های درشتِ راه گم کرده، رو به زمین خم شده بودند. سریع پنجره را بستم و پالتوام را برداشتم و به حیاط رفتم. برف‌های داخل حیاط اجازه نمی‌داد قدم‌های تند بردارم، تا ساق پوتینم در برف فرو می‌رفت و مجبور می‌شدم پایم را کمی به بالا بکشم، تا بتوانم از میان برف‌ها جدا کنم. تا به بید رسیدم، دست دراز کردم و یکی از شاخه‌اش را گرفتم و آرام تکان دادم. هر چه برف بود روی سر و شانه‌ام ریخت. سرم را پایین انداختم، اما دست از تکان دادن برنداشتم. کارم که تمام شد و همین که شاخه‌ی بعدی را گرفتم، آقا کیوان صدایم زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز... چه کار می‌کنی؟

شاخه را رها کردم و به طرفش برگشتم. حین اینکه برف را از سر و روی خودم می‌تکاندم، گفتم:

-برف بید رو می‌تکونم، می‌ترسم شاخه‌هاش بشکنن!

لبخند زد و یک پله پایین آمد:

-برف بید رو می‌تکونی؟! آخرش که چی، می‌تونی شب تا صبح بمونی و نذاری برف روش بشینه؟

یک پله دیگر هم پایین آمد:

-این‌طوری که نمی‌شه! خودش باید تحمل کنه و از پس برف بربیاد...

به طرف بید برگشتم. انگار تا خرخره برف خورده بود. انتهای تنه‌اش، آنجا که شاخه‌ها هر کدام به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفی راه گرفته بودند، کوهی از برف نشسته بود!

رو به آقا کیوان گفتم:

-ولی این‌جوری حتماً...

نزدیک‌تر آمده بود:

-ولی این‌جوری نداره، بیا برو خونه سرما می‌خوری؛ بذار هر کس کار خودش رو بکنه!

#پارت290

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

برای نافرمانی کردن، از قبل تصمیم نمی‌گرفتم، در لحظه اتفاق می‌افتاد! آن وقت دیگر مهم نبود چه

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی، چه فرمانی داده است. دستم را به طرف محکم‌ترین شاخه بردم و تکانش دادم، برگ و شاخه‌های نازکش به بقیه‌ی شاخه‌ها گیر کرد و برف‌هایشان با هم پایین آمدند. آقاکیوان باز صدایم زد و خواست از سرما بترسم و به خانه برگردم، جمله‌اش دستوری بود، فقط " باید" نداشت، انگار فقط مخصوص بهزاد بود. نیم‌نگاهی به سمتش انداختم:

-شاید برف بند بیاد و تا صبح نباره...

دستم را دور شاخه محکم‌تر کردم:

-اگه هم باره بید دیگه اون‌قدر سنگین نمی‌شه که بشکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد و سر جایش ایستاد، تسلیم شده بود؛ اما حدسش درست از آب درآمد، آن شب تا صبح برف بارید!

زمستان آمده بود، برف باریده و آب شده بود و نگرانی‌هایم برای آشوبی که منتظر بودم سپهر به پا کند، داشت مثل برف آب می‌شد و هنگامی که کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم در آخرین برخورد، بهترین حرف‌ها را برای دور شدن همیشگی‌اش زدم، با پیامی که داد، همه چیز را به نقطه‌ی نامعلومی برد! "خوبی" و تمام پیامش همین بود، از اول تا آخر! همان لحظه به افسانه زنگ زدم. فکر می‌کردم چیزی بیشتر از "خوبی" باید به او گفته باشد، اما افسانه بی‌خبر بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از من پیام سپهر برایش گنگ به نظر می‌آمد!

داشت تحلیل‌های متفاوت از پیام سپهر می‌کرد و اینکه هنوز به من امید دارد، که حرفش را قطع کردم:

-افسانه من بهش گفتم یکی دیگه رو دوست دارم، گفتم ولم کنه، گفتم بره پی زندگی‌ش، به چی دقیقاً امید داره؟

افسانه درماندگی‌ام را کاملاً حس کرد، چون جمله‌اش را با "عزیز دلم" شروع کرد:

-می‌دونم، ولی می‌گم شاید این مدت اومده تهران سروگوشی آب داده، دیده به کسی که شک داره،

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاً ایران نیست و به حقیقت داشتن اصل جریان شک کرده!

روی تخت نشستم و سرم را تا نزدیک پایم جلو بردم. سکوتم باعث شد حرفش را ادامه بدهد:

-ها، چی می‌گی، این‌طوری نمی‌شه؟

بلندیِ صدایم در حد پچ‌پچ بود:

-نمی‌دونم، دیگه مغزم کار نمی‌کنه، الانم باید برم پیش حاج‌خانوم!

کل روز گوشی‌ام را خاموش نگه داشتم، تا نیمی از روز بعد هم همین کار را کردم و سرانجام با ترس روشنش کردم و آیکون پیام‌ها را بررسی کردم، همان یک پیام بود و بس، یک پیامی که به اندازه‌ی ده پیام گیجم کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر سپهر و عکس‌العمل‌های آنی‌اش نبود، فکر می‌کردم آدمی است که برای عذاب دادن دیگران نوآوری‌های مختص خودش را دارد! با صبر و حوصله، نقشه‌های بلندمدت می‌کشد. دوباره من را به سیاه‌چاله‌ی انتظار برای شنیدن خبر بد کشانده بود و ترس از هر زنگ و صدایی!

بی‌جان و بی‌اشتها شده بودم و میلی به هیچ جمع و گفت‌وگویی نداشتم. یادم رفته بود که دوربین عکاسی را باید چطور دستم بگیرم و این فراموشی را حتی تا ساعت‌های قرص خوردن حاج‌خانم هم پیش برده بودم. خودداری‌ام را از دست دادم و بالاخره بهزاد را برای دوری چهل‌وچند روزه سرزنش کردم و حتی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم ویلای دماوندنش، ویلای پنهان مانده از همه را ببینم و زود برگردد. او خندید، من عصبانی شدم. شاید حس کرد که یکدفعه گفت فردا برمی‌گردد. باور نکردم، حتی وقتی مطمئنم کرد، منتظر بودم آقاکیوان باز کاری برایش بتراشد.

وقتی غروب فردا، آقاکیوان به دنبالش رفت و چند ساعت بعد خبر داد که در راه برگشت به خانه‌اند، به اتاقم رفتم و تمام این چند روز دوری، دلتنگی، ترس و عذاب را گریه کردم، تا زهرش از تنم برود، تا وقتی دیدمش هیچ نشانی از شماتت در چشمانم نباشد برای بر دوش کشیدن بار

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی که فکر می‌کردم او هم باید برایش شانه وسط بگذارد!

وقتی از ماشین آقاکیوان پیاده شد و گذاشت اولین نگاهش، سهم من باشد، برای بار دوم به حالش غبطه خوردم. دوست داشتم کسی باشد و همین که چشمش به چشمم می‌افتد، تمام خطاهای من از ذهنش خودخواسته بیرون بریزد! با فکر و عقل و احساس، با هر چه که در بساط دارد، این تصمیم را بگیرد؛ مثل من!

#پارت291

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با گرفتن دست بهزاد، ارتباط چشمی ما را قطع کرد؛ فقط ارتباط چشمی، و گر نه تمام من از همان دم که آقاکیوان بوق زد و از در خانه بیرون رفت، درگیر بهزاد بود. کیان با اینکه با پدرش همراه شده و به فرودگاه رفته بود، اما باز هم اجازه نمی‌داد عمویش قدمی به سمت من و عمه بردارد. به پروپایش پیچیده و مجبورش کرده بود به حرف‌هایش گوش کند. عمه نزدیک‌شان شد:

-مامان جان بیا این‌ور بذار عمو بره بالا، حاج‌خانم منتظرشه!

با نگاهی به آقاکیوان که به پشت ماشین رفته و چمدان‌ها را پایین می‌آورد، جلوتر رفت و با بهزاد دست دادند و روبوسی کردند. با تردید قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتم، می‌ترسیدم زیاد نزدیک شدن و به استقبال رفتن، برای بقیه توجیه درستی نداشته باشد. عمه کمی که فاصله گرفت، ضربه‌ای آرام به بازوی بهزاد زد و گفت:

-خیلی خوش اومدی، دلمون حسابی تنگ شده بود برات!

ابرویی بالا انداخت:

-یه جوری تیپ زدی که انگار تازه می‌خوای بری، نه اینکه برگشته باشی!

بهزاد برای چشم‌درچشم شدن با من عجله داشت، سعی می‌کرد طوری بایستد که عمه بین من و خودش نباشد. کمی کنار رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دل منم برای این تیکه‌هات تنگ شده بود زن‌داداش!

دقیق‌تر به او نگاه کردم. ته ریشش پرتر از وقتی بود که ایران را ترک می‌کرد. موهایش را از دو طرف و پشت سر کوتاه کرده و موهای جلوی سرش را نگه داشته و به سمت چپ برده بود.

برای احساسی که با نگاه کردن به او داشت مثل آبی روان در رودخانه‌ی پرتلاطم وجودم جاری می‌شد، تعریفی نداشتم! نفسم با لذت بالا می‌آمد؛ هوا برایم، هوای سردِ چند روز بعد از آب شدن برف‌های یخ بسته‌ی سفت‌وسخت نبود؛ گرم بود؛ همه چیز، حتی باد هم گرم بود.... تنم هم سودای خودش را داشت؛ هوسی که از آشفتگی‌های قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن خبری نبود، با خودش روراست شده و آغوش، بوسیدن، بوییدن و نزاع تن به تن برای بیشتر داشتن همدیگر را می‌خواست! بهزاد نزدیکم نبود که بوی تنش را که در مشامم بود، به آن ربط بدهم؛ خواستن و دلتنگی شدید، باعث شده بود بویش را پیش‌پیش، با تمام جزئیات به‌خاطر بیاورم.

عمه اخم کم‌رنگی کرد:

-تیکه چیه، خب خوشتیپ شدی! انگار راست می‌گن محیط روی ظاهر آدم تاثیر می‌ذاره، یه پا ایتالیایی شدی برای خودت!

ایتالیا، همان محیطی که عمه می‌گفت، قرار بود تبدیل به محیط دایمی برای بهزاد بشود! تمام این

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتِ طولانی و طاقت‌فرسا، علیرغم خبر داشتن از این موضوع، هیچ چیز را به روی بهزاد نیاورده بودم! رفتاری که برای من نبود، مثل کالایی بود که نیاز باعث شده باشد تهیه‌اش کنم! هیچ‌وقت این همه برای کسی صبر و حوصله به خرج نداده بودم. البته هنوز به این نتیجه نرسیده بودم که نگفتن از اقامت ایتالیا می‌تواند خطای بهزاد باشد؛ با این وجود، نمی‌توانستم این شکیبایی‌ام را ستایش نکنم! روالِ رفتاریِ غلطی که پیش از این داشتم، زیر سوال رفته بود؛ الگوهای جدیدی داشت به من اضافه می‌شد؛ چشمِ بازی که حالا می‌توانست جز منم‌منم‌های خودش، راه‌ها و مسیرهای دیگر را هم ببیند، حتی اگر انتخابشان

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کرد، دست‌کم می‌دانست که وجود دارند و درست‌ترند.

بهزاد در جواب عمه خندید:

-پس خوش به حال دلدار، حلالش باشه!

به من نگاه کرد و از کنار عمه آرام رد شد و به سمتم آمد. آقاکیوان چمدان بزرگ قرمزی را که از ماشین بیرون آورده بود، تند روی زمین گذاشت و گفت:

-روت رو کم کن، ما جای تو خجالت کشیدیم!

بهزاد خندید:

-خجالت نداره!

آرام سلام گفتم و نگاهم به دستش افتاد که از جیبش بیرون کشید؛ دستی که انگار مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های من می‌خواست هر چه زودتر سرمان خلوت بشود و از آن برای رفع دلتنگی‌ها استفاده کنیم.

-سلام الناز... خوبی، من نبودم که اذیتت نکردن؟

لال شده بودم، چون که نمی‌توانستم در جوابش حرفی را که دلم می‌خواهد بزنم، برای بی‌ربط گفتن و نقش بازی کردن، هیچ توانی نداشتم.

صدای عمه درآمد:

-بیا کمک کیوان چمدونات رو ببریم بالا، چشممونه الناز، اذیت چیه!

بهزاد قدم دیگری به جلو برداشت، نزدیک و نزدیک‌تر، چشم در چشم که شدیم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه کیوان و زن‌داداش ناراحت نمی‌شن باید بگم که این اولین بار بود که اصلاً نگران حاج‌خانوم نبودم!

خیره نگاهش کردم و لبخند زدم؛ نه برای حرف‌هایش، برای فاصله‌ی کم شده‌ی بین‌مان، برای دوریِ به آخر رسیده و برای ساعت‌هایی که می‌شد باز کنار هم به سر کنیم. چطور می‌توانستم به آینده فکر نکنم، وقتی این همه دوستش داشتم! چطور می‌شد از این لحظه‌ها فراتر نروم؟ خواسته‌ی بی‌رحمانه‌ای از من داشت!

ممنون، لطف دارین" من باعث شد آقاکیوان و عمه با هم بخندند. آقاکیوان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز چه خوبم تایید می‌کنه، دیگه نمی‌شه اعتراضم کنیم!

بهزاد دستانش را به جلو دراز کرد:

-اعتراض وارد نیست، بریم که حاج‌خانوم منتظره!

#پارت292

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سری برای من تکان داد:

-به هر حال خیلی ماهی!

به گفتن این حرف رفت و چمدان قرمز را برداشت. آقاکیوان که جلو رفت، بهزاد نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

من انداخت، منتظر بود هم‌قدم با او،

شانه‌به‌شانه‌اش راه بروم. برای اینکه متوجهش کنم شدنی نیست، با لبخند به سمت عمه رفتم:

-عمه بذارید کمکتون کنم!

نباید احتیاط را کنار می‌گذاشت. هر چند دیر، اما پشت سر آقاکیوان راه افتاد. نزدیک پله‌ها، عمه از آقاکیوان یک‌دفعه پرسید:

-کیوان تو هیچی نگفتیا!

آقاکیوان به عقب برگشت:

-راجع‌به چی؟

عمه با سر اشاره‌ای به بهزاد کرد:

-که ایتالیا به بهزاد ساخته دیگه!

آقاکیوان فوری تایید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه که ساخته، حتماً خیلی هم بهش خوش گذشته!

هنگامی که عمه بار اول در این مورد حرف زد، همه چیز در نظرم تعارف و تعریفی ساده آمد! اما بار دوم برایم این معنی را داشت که حتماً منظوری دارد! احساس می‌کردم می‌خواهد لابه‌لای این حرف‌های به‌ظاهر بی‌منظور به بهزاد بفهماند که این ایتالیای خوب، همان جایی است که باید -از همان دست بایدهای آقاکیوان- برای زندگی کردن به آنجا بروی!

بهزاد و حاج‌خانم در آغوش هم فرو رفتند و لحظاتی همان‌طور ماندند. حاج‌خانم جوری دستانش را دور کمر بهزاد برد که من دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم! به صورتش بوسه زد، چندین بار و هر بار جان و تن من گرم می‌شد و لب‌های من ناخودآگاه به تکاپو افتاد. مثل زمان بچگی، وقت‌هایی که با دیدن کارتون‌های ژاپنی، دهانم را باز می‌کردم تا شکل شخصیت‌ها گریه کنم و یک‌دفعه به خودم می‌آمدم و متوجه وضعیت عجیبم می‌شدم.

حاج‌خانم نمی‌گذاشت بهزاد از کنارش تکان بخورد. بهزاد هم مشتاقانه تمام کارهایش را خودش انجام می‌داد و این فرصت خوبی بود تا بتوانم راحت تماشایش کنم.

شکلات‌ها نتوانستند بودند کیان را راضی کنند و او اصرار داشت بهزاد از کنار حاج‌خانم بلند بشود و سوغاتی‌هایش را بدهد. عمه تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیان جان صبر کن، سوغاتی‌ت رو عمو که نمی‌بره خونه، بهت می‌ده!

آقاکیوان آمد و روی مبل، طرف دیگر حاج‌خانم نشست:

-بچه چه می‌فهمه باید صبر کنه پروین خانم؟

رو کرد به بهزاد و ادامه داد:

-نظرت چیه سوغاتی پسر ما رو بهش بدی؟!

با لبخند سرش را کمی به سمت حاج‌خانم خم کرد:

-من پیشت می‌شینم تا بهزاد بره چمدوناش رو باز کنه.

بهزاد با لبخند برخاست و دست کیان را گرفت:

-اتفاقاً سوغاتیِ کیان دم دسته، الان بهش می‌دم، تو همین چمدون کوچیکه‌ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان دستش را رها کرد و سریع به طرف چمدان مشکی رنگ رفت. عروسک پینوکیوی چوبی او را بیشتر از ست کلاه و کاپشن چرم خوشحال کرد. آن را دستش گرفت و بالا و پایین پرید. همه چشم به بهزاد داشتیم تا چمدان بزرگ‌تر را باز کند، اما به چمدان پشت کرد:

-قرص قبل از شام حاج‌خانوم رو براش بیارم، بعدش می‌رسیم به سوغاتیای شما!

عمه همزمان با من به جلو خیز برداشت، اما بهزاد دستش بالا آورد:

-بشینید، من می‌آرمش!

و سریع به سمت اتاق حاج‌خانم رفت. فارغ از بقیه و گفت‌وگویشان در مورد کاپشن کیان، به

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیری که بهزاد رفته بود، چشم دوختم تا زودتر بیاید؛ قدم برداشتنش را ببینم و باور کنم، در یک خانه و زیر یک سقفیم، اما به جای همه‌ی این‌ها اسمم را شنیدم:" الناز" جوابی ندادم، چون مطمئن نبودم که درست شنیدم، مجبور شد برای بار دوم صدایم بزند و این بار طور دیگری:

-الناز جان ببخشید یه لحظه می‌آی!

همه نگاهم می‌کردند، جز کیان که پینوکیو مشغولش کرده بود. سریع بلند شدم و بدون اینکه با کسی چشم‌درچشم بشوم، به سمت اتاق حاج‌خانم رفتم:

-بله الان می‌آم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که باز کردم، به فاصله‌ی کمی پشت آن ایستاده بود. با لبخند اشاره کرد به داخل بیایم. مات و منگ در حالی که با هر دو دستم در را گرفته بودم، به داخل اتاق قدم برداشتم. با گذاشتن دستش روی در آن را هل داد و بست.

یواش صدایش زدم:

-بهزاد چرا در رو بستی، می‌فهمن...

جلو آمد. دیگر حرفم را ادامه ندادم. دستم را گرفت و من را به طرف خودش کشید:

-بیا ببینمت...

آن قدر محکم من را به طرف خودش کشیده بود که بفهمم چیزی بیشتر از دیدن می‌خواهد. من هم می‌خواستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم به تنش چسبید و بهزاد گونه‌هایم را بوسید. موقعیت پیچیده‌ای بود! نمی‌دانستم به کدام حسم بها بدهم، ترس، لذت و یا مخلوطی از هر دو... آخری را انتخاب کردم، با ترس هر لحظه آمدن کسی گذاشتم من را در آغوشش بکشد. دستم را دورش حلقه کردم و غرق شدم در گرما و بوی تنش! انگار به جز او در دنیا کسی را نمی‌شناختم! همه کس را از یاد بردم و برای اولین بار نمی‌دانستم چند بار گونه‌ام را بوسید و چند بار جوابش را دادم.

با ترس که صدایش زدم، دردم را فهمید. نزدیک صورتم زمزمه کرد:

-ولشون کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلافاصله لبم را بوسید.

مست‌تر از آن بود که آدم‌های بیرون در بتوانند جلویش را بگیرند!

#پارت293

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

ترس...ترس...ترس... بالاخره زورش چربید و خودش را میان لذت و دلتنگی ما جا داد. جای بزرگی هم برای خودش پیدا کرد. بهزاد سرش را عقب کشید، اما دستش را دور شانه‌ام، حلقه شده نگه داشت. نگاهش خیره‌ی صورتم ماند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواسم به کل پرت بود، نمی‌دونستم دارم چه کار می‌کنم، باید می‌آوردمت اینجا!

صورتش را نزدیک‌تر آورد:

-اصلاً مگه می‌شد بعد این همه مدت بغلت نکنم...

بوسه‌ای به روی چانه‌ام زد:

-مگه می‌شد؟

دستم را از دور کمرش برداشتم و حین عقب رفتن بالا بردم و روی صورتش گذاشتم. به این لمس، به این حس، نیاز داشتم؛ درست مثل بهزاد که نیاز داشت من را به این اتاق بکشاند. زل زدم در چشمانش:

-بریم قرص رو بهت بدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را که برداشتم، هنوز خیلی دور نشده بودم که مچم را گرفت، چشمانش روی صورتم پیچ‌وتاب می‌خورد. پچ‌پچ کرد:

-یه کاری با صورتت کردی!

ریز خندیدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم، ابرویی بالا بردم:

-اگه گفتی؟!

همین که چرخیدم و قدمی به جلو برداشتم تا به سمت میز حاج‌خانم بروم و قرصش را بیاورم، خیز برداشت و کمرم را گرفت و نگهم داشت:

-ابروهات مشکی‌تر و منظم‌تر شده، سروسامون دادی بهشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی سینه‌اش گذاشتم و آرام به عقب هلش دادم:

-خب تو داشتی می‌اومدی، باید خوشگل می‌شدم یا نه؟

محکم ایستاده و نمی‌خواست کوچک‌ترین تکانی به خودش بدهد:

-اگه واسه من خوشگل کردی، پس فرارت برای چیه؟

خنده‌ام بند نمی‌آمد:

-بهزاد ولم کن...

چشمانش را ریز کرد:

-"ولم کن"ت یه جوریه که انگار بخوای بگی اصلاً به حرفم گوش نده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد تو رو خدا!

آرام‌آرام دستش از روی دستم پایین رفت و رهایم کرد:

-قرص رو بده برم؛ پنجشنبه و جمعه با منی، از الان تا اون موقع وقت داری که یه بهونه برای دو روزی که نیستی جور کنی!

فرصت فکر کردن نداشتم، به طرف میز رفتم و کشو را باز کردم و قرص را برداشتم. وقتی به طرفش گرفتم، گفت:

-شنیدی چی گفتم؟

آرام سر تکان دادم:

-آره... برو... منتظرتن..

پاهایش را کمی از هم فاصله داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگفتی باشه!

-کجا می‌ریم؟

سرش را به سمت چپ شانه‌اش کج کرد:

-فرق می‌کنه مگه، یعنی هر جا که بگم نمی‌آی؟

زیر لب گفتم:

-می‌آم... عکسم می‌گیرم ازت!

جلو آمد و سریع بوسه‌ای به گونه‌ام زد:

-هر کاری دلت بخواد می‌تونی بکنی!

دستش را که روی دستگیره‌ی در گذاشت، به سمتم برگشت و لب زد:

-خیلی قشنگی تو!

و در را باز کرد و بیرون رفت. پشت سر هم نفس کشیدم، نه نیاز به آینه‌ای داشتم تا بفهمم رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم عوض شده است و نه لازم بود کسی بگوید که گیج و منگم؛ همه‌ی این‌ها را می‌فهمیدم و حس می‌کردم. بهزاد بیرون رفته و خیالم جمع بود که دیگر بودن من در اتاق نمی‌تواند مسئله باشد. فرصت داشتم بدون ترس خودم را بازسازی کنم و به بیرون بروم. پا که به سالن گذاشتم، چشمانم دنبال عمه می‌گشت، ناخوادآگاه فکر می‌کردم اگر کسی شکی به غیرعادی بودن رفتارهای من و بهزاد بکند، جز او کسی نمی‌تواند باشد؛ وقتی عمه را روی مبلش ندیدم، سریع سر چرخاندم تا پیدایش کنم. با سری پایین، در حالی که یک دستش روی کانتر آشپزخانه بود، داشت چای می‌ریخت. به جای پنج لیوان، چهارتا داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی بود؛ نمی‌دانستم حواسش پرت بود یا کسی از قبل گفته بود که چای نمی‌خواهد. به طرفش قدم برداشتم:

-عمه یه لیوان کم برداشتی!

فقط می‌خواستم نگاهش را ببینم. با مکث سرش را بلند کرد:

-من نمی‌خورم!

لبخندی که زد، کمی بعد از حرفش بود، انگار که یک‌دفعه برای آوردن آن روی لبش تصمیم گرفته باشد!

جلوتر نرفتم، نمی‌خواستم به این فکر کنم که شاید از چیزی بو برده باشد، نمی‌خواستم اعتراف کنم، من و بهزاد بی‌احتیاطی کردیم! بهزادی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار آقاکیوان ایستاده و می‌خندید و کوچک‌ترین ترسی نداشت که تنها شدن ما در اتاق، شک عمه را برانگیخته است.

#پارت294

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از گذاشتن سینی چای روی میز، وقتی به سمت بهزاد رفت تا در باز کردن چمدان کمکش کند، خیالم جمع شد که در موردش اشتباه کرده‌ام و عمه، عمه‌ی همیشگی است. روی مبل نشستم و منتظر ماندم بهزاد چمدانش را باز کند و من حین

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدن چای تماشایش کنم؛ اما عمه نگذاشت در خوش‌خیالی‌ام بمانم! حرف نمی‌زد، در سکوت چشم دوخته بود به دست‌های بهزاد! وقتی بهزاد کیسه‌ی طلایی رنگی را بیرون کشید و قرص و داروها را از داخل آن بیرون آورد، کیان نیم‌نگاهی به مادربزرگش کرد و با خنده و سروصدا گفت:

-برای حاج‌خانوم دارو سوغاتی آورده، بابا ببین چی آورده براش!

همه خندیدند، جز من و عمه... که با اخم کمرنگی رو به کیان گفت:

-بشین بازم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

و کیان سرش را نزدیک‌تر آورد تا داخل کیسه‌ی طلایی را ببیند، اما وقتی چیزی دستگیرش نشد، گفت:

-بیار بیرون ببینم برای حاج‌خانم چی آوردی...

حاج‌خانم لبخندی به رویش زد:

-همین داروها سوغاتمه، چیزی نمی‌خوام من...

هنوز حرفش کامل تمام نشده بود که بهزاد جعبه‌ی کوچکی را به سمتش گرفت و گفت:

-حتی اگه یه انگشتر طلای نگین‌دار باشه؟!

حاج‌خانم خندید و دستی به بازویش کشید:

-آخه چرا خودت رو اذیت کردی، والله من توقعی نداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه طبق حساب‌وکتاب من باید اینجا حرفی می‌زد، اما کلامی نگفت! لیوان چای را برداشتم و سریع به سمت دهانم بردم. با اولین جرعه‌ای که نوشیدم، لب و دهانم سوخت و آن را به داخل سینی برگرداندم. بهزاد جعبه‌ی بزرگی بیرون آورد و آن را به طرف عمه گرفت:

-قابل شما رو نداره زن‌داداش، ببین همون کفشیه که می‌خواستی!

عمه با گفتن: " وای دستت درد نکنه، من شوخی کرده بودم بابا" جعبه را گرفت و درش را باز کرد. کفش ورنیِ پاشنه سوزنی را بیرون کشید.

ابروهایش بالا رفت و از جا بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عالیه، از چیزی هم که گفتم خیلی قشنگ‌تره! دستت درد نکنه!

این بار نمی‌خواستم از حرکاتش سریع به این نتیجه برسم که اشتباه کرده‌ام و او هیچ واکنش غیرمعمولی ندارد؛ دنبال رفتارهایی دیگری بودم تا مطمئن بشوم.

کفشش را پوشید و چند قدمی راه رفت و باز هم از انتخاب بهزاد تعریف و تشکر کرد. برای آقاکیوان هم کفش آورده بود و کت‌وشلواری توسی رنگ! آقاکیوان تعارف نداشت، از کفش خوشش آمده بود، اما از کت‌وشلوار نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ساک کنفی رنگ را از چمدان بیرون آورد و به طرفم گرفت، دستم برای داشتنش جلو نمی‌رفت:

-اینم مال توئه الناز، امیدوارم خوشت بیاد و دوستش داشته باشی!

می‌ترسیدم حین گرفتن آن نگاهم به عمه بیفتد و او حرکتی بکند که بفهمم حتماً همه چیز را می‌داند. دست‌وپا زدن در شک را بیشتر از اینکه اطمینان پیدا کنم که او به همه چیز آگاه است، دوست داشتم.

-خیلی ممنون آقا بهزاد، راضی به زحمتتون نبودم!

کیان داشت حدس می‌زد که بهزاد برای من چه آورده است:

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکش بزرگه، توش لباسه!

دست جلو بردم. کمی می‌لرزیدم، به عمه نگاه کردم، چشمش به بهزاد بود:

-دستت درد نکنه بهزاد جان.

ساک را گرفتم. با سری پایین پالتوی چرمِ مشکی را بیرون کشیدم، بوی تند و خاصی داشت. با حرف بهزاد سر بلند کردم.

-نمی‌دونم اندازه‌ته یا نه، چشمی دیدم و گفتم باید همین سایزت باشه!

با لبخند تشکر کردم. حاج‌خانم اصرار کرد بلند بشوم و آن را بپوشم. براق بود و رنگ سیاهِ چشم‌نوازی داشت. کوتاه‌تر از تمام پالتوهایم بود و گودی کمرم را به رخ می‌کشید. وقتی مقابلشان

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم، بهزاد خیره‌ی من شد و حاج‌خانم از آن جمع اولین نفری بود که لب به تعریف باز کرد:

-به‌به! چه بهت می‌آد، الانم فصلشه، خوب چیزی برات گرفته بهزاد!

عمه هم به حالت تحسین سر تکان داد و گفت:

-کاملاً فیت تنته، معلومه بهزاد خوب بلده چشمی اندازه بگیره!

نگاه من و بهزاد به هم افتاد. نمی‌دانستم چه طور علامت بدهم تا جوابی به حرف عمه ندهد و ساکت بماند. بهزاد عمه را بی‌جواب نگذاشت:

-همیشه این‌طوری نیستم، بستگی داره برای کی باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نکشیدم، عهد کرده بود همین امشب همه چیز را به عمه بفهماند.

در چمدانش را که بلند کرد تا ببندد، کیان سرکی به داخل آن کشید:

-بقیه‌ش مال کیه، به منم نشون بده!

خندید:

-بقیه مال بقیه‌ست، باید به خودشون نشون بدم!

آقاکیوان خندید:

-مال از ما بهترونه، اینجا نیستن!

نفسم آزاد شد.

#پارت295

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر آقاکیوان این‌طور فکر می‌کرد؛ جای امیدواری بود که عمه را هم با خودش همراه کند. برای کم‌کردن شک عمه از هر جایی که بهزاد حضور داشت، دور می‌شدم و خودم را با کاری مشغول می‌کردم. فقط من بودم که می‌خواستم هر طور شده به عمه ثابت کنم آن‌چه در فکرش‌می‌گذرد اشتباه است؛ بهزاد در جهت عکس تلاش‌هایم، هر بار به بهانه‌ای مخاطبم قرار می‌داد و تا در جواب، کامل نگاهش نمی‌کردم دست برنمی‌داشت.

آقاکیوان بود که برای دومین بار به دادم رسید. کنار آتشدان در حیاط، میز دونفره‌ای چید و به ظاهر هدفش این بود که پس از مدت‌ها با برادرش

رمان بازار
romanbazar.ir

مشروب سنگین بنوشد! بعد از چندین ماه زندگی در این خانه، خوب می‌دانستم که هیچ خوشگذرانی و تفریحی آن‌قدر مهم نیست که مانع از کار و تجارت‌شان بشود. باید با بهزاد این یک ماه و چند روز را در خلوتی دو نفره مرور و تمام شرایط کاری را بررسی می‌کرد. اهل خطرکردن در کار نبود، باید با اطمینان کامل جلو می‌رفت، خلاف عمه که ریسک را دوست داشت و این تنها اختلاف نظری بود که در حیطه‌ی کاری‌شان داشتند.

از پشت پنجره‌ی اتاقم نمی‌توانستم تماشایشان کنم، باید به پشت پنجره‌ی سالن می‌رفتم، که این کار با وجود چشمان همه جا در گردش عمه ممکن

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود! امشب از عمه می‌ترسیدم، حتی وقتی جام به دست، از همان مشروب سنگینی که نمی‌دانستم سنگینی‌اش را باید به قیمتش ربط بدهم یا شدت مست‌کنندگی‌اش، به تراس رفت، نگران بودم نکند وسط گفت‌وگوی‌های کاری، بحث را به سمت‌وسویی بکشاند تا در مورد ارتباط من و بهزاد چیزی پیدا کند.

دیرتر از دو برادر به حیاط رفت و زودتر از آن‌ها به داخل برگشت. شالی که به دور گردنش بسته بود را از هم باز کرد و روی مبل انداخت. دست برد و کش را از دور موهایش باز کرد و با تکان‌دادن تندتند سرش به دو طرف گفت:

-خونه یه خرده گرم نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی کلی به من و حاج‌خانم انداخت:

-ها؟ نیست؟!

حاج‌خانم چشم از تلویزیون گرفت:

-از بیرون اومدی گرمته، یه خرده بشین اگه باز گرم بود آتیش شومینه رو سبک کن.

"چشم"ی که گفت، غلیظ و کشیده بود. در حالی که دستش را به داخل موهایش برده بود و آرام تکان‌شان می‌داد، به طرف مبل رفت. چشمم مدام دنبالش بود، هر حرفی که می‌زد، هر حرکتی که می‌کرد و هر نگاهی که می‌انداخت، برای من خالی از معنا نبود. نشد آن‌طور که دلم می‌خواهد نهایت لذت را از حضور بهزاد ببرم و یا به چمدان قرمزی که گوشه‌ی سالن، نزدیک جاکفشی، آماده بود تا هر

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه بهزاد آن را بردارد و ببرد، فکر کنم؛ چمدانی که عمه هم چندباری نگاهش سمت آن کشیده شده بود.

عمه سرش را به مبل تکیه داد و به حالت لمیده بدنش را کمی کشید. دستانش را دو طرف مبل گذاشت و با لبخند و صدایی که در طول امشب، هیچ‌وقت این‌قدر بلند نشده بود، گفت:

-الناز...

مکث کرد، دستش را بالا آورد و به سمت خودش اشاره‌ای کرد و گفت:

-بیا بشین یه دست شطرنج با هم بزنیم.

هیچ‌وقت حریف قدری برایش نبودم؛ به شطرنج علاقه‌ای نداشتم و تنها می‌دانستم هر مهره چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت می‌کند! نمی‌فهمیدم در این لحظه که نوشیده و دچار مستیِ خوشایندی شده است، برایش چه لذتی دارد با حریف همیشه از پیش باخته‌اش بازی کند!

به سمتش رفتم، تخته‌ی شطرنج را روی میز مقابلش چیدم. نشستم و با لبخند نگاهی به صورتش انداختم تا زودتر شروع کند. خیره‌ی صورتم بود، لبخندش فرق داشت با لحظات قبل، همان را هم حین جلوآمدن، از روی لبش برداشت:

-تو به این زرنگی و زبلی، آخه چه‌طور می‌شه شطرنجت خوب نباشه!

#پارت296

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستم را آرام از گوشه‌ی تخته‌ی شطرنج عقب کشیدم، چرا امشب باید از زرنگی و زبلی من می‌گفت؟ اصلاً اگر منظورش به رابطه‌ی من و بهزاد نبود، پس کدام زرنگی و زبلی را می‌گفت! داشتم دیوانه می‌شدم؛ دیگر همان حرکت‌های ساده‌ی مهره‌ها را هم از یاد برده بودم. کیان هم نبود تا مثل همیشه اصرار کند خودش جای من را بگیرد و با مادرش بازی کند؛ به اتاقش رفته و برای پینوکیوی چوبی مهمانی خوشامد گرفته بود. عمه که شروع کرد، در ذهنم حرکت یک‌به‌یک مهره‌ها را مرور کردم. خردخرد یادم آمد و این‌بار زودتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

دفعات پیش کیش‌ومات شدم. عمه برای خودش محکم دست زد و فکرم خوش‌خیالانه باز دنبال این بود که شاید تمام کارهایش عادی باشد و برداشت من خطا؛ با وجود چندین اشاره‌ی معنادار، به هر دلیلی چنگ می‌زدم تا خیالم را آسوده کنم و موفق نمی‌شدم.

بهزاد و آقاکیوان که به داخل آمدند، موش‌وگربه‌بازی من هم شروع شد. از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. بدون اینکه بپرسم چای میل دارند یا نه، سینی را برداشتم و مشغول ریختن چای شدم. تمام لحظه‌هایی که بهزاد بیرون بود، همزمان هم دیدنش را می‌خواستم، هم اینکه در حیاط دور آتشدان بنشیند و به داخل نیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم پایین بود، اسم ابراهیم را که از دهان آقاکیوان شنیدم، سریع سر بلند کردم. نمی‌دانستم چطور حرف به ابراهیم کشیده شده است، فقط دیدم بهزاد با اخم رو برگرداند و گفت:

-آدم، آشغالا رو هر چه زودتر می‌ریزه دور؛ نمی‌دونم چرا این یه قلم رو نگه داشتیم، قابل بازیافتم نیست!

تا این را گفت، حاج‌خانم در جایش جابه‌جا شد و گفت:

-بهزادجان من رو ببر اتاقم، از ظهر نشستم روی این مبل؛ کمرم گرفته!

آن‌قدر زود به میان حرف بهزاد پرید که همه فهمیدند از بحث تازه شکل‌گرفته و تندی‌کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد راضی نیست و سکوت اختیار کردند. بهزاد با لبخند از جایش بلند شد و او را به اتاقش برد. خیلی از رفتن‌شان به اتاق نگذشته بود که گوشی عمه زنگ خورد. با زدن چشمکی به آقاکیوان و نشان‌دادن شماره‌ی روی صفحه، گفت:

-چی گفته بودم؟ دیدی دوازده نشده زنگ زد؟!

آقاکیوان لیوان چایی را که از سینی برداشته بود، روی کانتر گذاشت و با نشان‌دادن مسیر راه‌پله‌ها، گفت:

-بریم بالا ببینیم چی می‌گه!

عمه ابرویی برایش بالا انداخت:

-هیچی عزیزم، التماس می‌کنه الان به من... التماس...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در سالن تنها شدم، خودم را روی مبل انداختم و برای بار دوم نفس راحتی کشیدم. این تنهاشدن برای من به منزله‌ی همه چیز خوب تمام شده است، بود. لیوان چای را نزدیک دهانم بردم و آرام‌آرام نوشیدم. بهزاد به این خانه برگشته و با کمی فاصله نزدیک من بود! لبخند زدم، جرعه‌ی بعدی را با حالی بهتر نوشیدم. در تمام حرف‌ها و رفتارهایش رد پررنگی از دوست‌داشتن و دلتنگی بود. دوست‌داشتن من، دلتنگی برای من...

دست‌ودلم گرم بود! چشمانم را بستم، اما با صدای باز و بسته‌شدن در، سریع بازشان کردم. به سمت راهرویی که ختم می‌شد به اتاق من و حاج‌خانم، چشم دوختم و دیگر نتوانستم چشم بگیرم. بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

را دیدم، نگاهش در اطراف سالن گشت و وقتی من را تنها، نشسته روی مبل دید، قدم‌برداشتنش از حالت آرام و نامطمئن درآمد. محکم تا نزدیکم جلو آمد و زمزمه کرد:

-پالتوت رو دوست داشتی عزیز دلم؟ خیلی توش معرکه شده بودی...

دستانم را روی دسته‌ی مبل جلو بردم:

-هر چی تو بگیری دوست دارم، اصلاً وقتی دوتایی می‌ریم دماوند؛ می‌پوشمش!

لبخند روی لبش، آرام‌آرام شکل گرفت:

-چرا هی فرار می‌کردی؟ نبودی اصلاً!

با این حرفش، یاد ترسم از عمه افتادم و از جایم برخاستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه فکر کنم یه چیزایی فهمیده، تو این‌طوری حس نکردی؟

اخمی کرد:

-عزیزم چی‌کار به عمه‌ت داشتم، من فقط تو رو می‌دیدم!

دستش را جلو آورد و روی پهلویم گذاشت و به آرامی آن را فشرد:

-پنجشنبه یادت نره، یه سری وسایل ضروری‌ت رو آماده کن که دیگه معطل نشیم.

دستم را به سمت پهلویم بردم تا دستش را آرام کنار بزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کنم توی این شرایط بیشتر باید حواسمون جمع باشه، چطوری پنجشنبه یهو غیب‌مون بزنه؟

با سرش به سمت راه‌پله‌ها اشاره کرد:

-اگه بیان پایین از صدای پاشون می‌فهمیم...

می‌خواستم بدانم چرا این حرف را زد که سریع من را به طرف خودش کشید:

-تو که شطرنج بازی می‌کنی، باید بدونی دست به مهره حرکته! گفتی دوتایی بریم یه جایی، پس باید بیای...

با پچ‌پچ ادامه داد:

-ساعت سه حرکته! به بهونه‌ی خونه‌ی دوستت می‌زنی بیرون و می‌آی پیش من!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت297

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

شانه‌هایم را بالا دادم و سرم را کمی به چپ خم کردم:

-توی این شرایطی که داریم و جریاناتی که پشت سر گذاشتم، هم از این سفر می‌ترسم، هم خیلی دلم می‌خواد بریم!

دستش را از روی بازویم برداشت و دقیق‌تر نگاهم کرد:

-چه جریاناتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییر حالت چشمانش ظرف چند ثانیه، باعث شد لبخند بزنم:

-بعداً برات تعریف می‌کنم!

دست از زل‌زدن برنداشت:

-همین الان تعریف کن!

زیر لب گفتم:

-همین الان که نمی‌شه، ولی حتماً می‌گم؛ فقط با تعریف‌کردنش برای تو از یادم می‌ره چه‌قدر سخت گذشت بهم!

ابروهایش به هم نزدیک شدند، اما سروصداهای طبقه‌ی بالا فرصت حرف و کاری را به او نداد.

موقع رفتن، وقتی چشم‌درچشم شدیم، نگاهش روی من بیش از حد طول کشید. حالت ریز

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش فرق داشت با وقتی که تازه آمده و دلتنگ بود، فکرش را با حرف‌هایم مشغول کرده بودم. تازه از کارهایم فارغ شده و به اتاقم آمده بودم که زنگ زد و خواست همه چیز را بداند.

وقتی گفتم پشت تلفن نمی‌شود و بگذارد وقتی همدیگر را دیدیم برایش تعریف کنم، تمام کنجکاوی‌هایش را در قالب یک سؤال فشرده کرد:

-با اون سپهر حرف زدی؟

از زیر جواب‌دادن به این سؤال نمی‌توانستم شانه خالی کنم، چون مطمئن بودم برای این یکی صبری ندارد. سرراست گفتم:

-آره تو اراک دیدمش، بهش گفتم به کس دیگه‌ای علاقمندم و دیگه بهم زنگ نزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون چی گفت؟

-حرفی نزد!

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد:

-یعنی تو گفتی به یه نفر دیگه علاقه داری، هیچی نگفت؟ مگه می‌شه؟!

می‌فهمیدم چرا این اتفاق نمی‌تواند برایش قابل باور باشد، من هم جای بهزاد بودم نمی‌توانستم درک کنم چطور می‌شود در چنین شرایطی کسی سکوت کند:

-خب من تا گفتم ازش دور شدم، نموندم که حرفی بزنه؛ البته بحث‌ودعوا داشتیم، ولی بعدش که اینو گفتم به کل ساکت شد.

بلندتر ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدمی نبود که اینجوری برخورد کنه، همه‌ش می‌ترسم بره به مامان و بابام در مورد کارم بگه، تموم این روزا با هر زنگ تلفن از جا پریدم، هر شب با ترس خوابیدم و با ترس بیدار شدم، نمی‌دونم می‌خواد چی‌کار کنه!

محکم اسمم را صدا زد:

-الناز...

-بله؟

و حرفی نزد، فقط نفس عمیقی کشید. قدمی به جلو برداشتم و از تخت دور شدم:

-بهزاد؟ بگو دیگه، چی می‌خواستی بگی؟

-می‌خواستم بگم اگه از همون اولش به خانواده‌ت گفته بودی چه اتفاقی برای آتلیه‌ت افتاده و چه

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیمی می‌خوای برای آینده‌ت بگیری، امروز دیگه نمی‌ترسیدی اون بره بهشون حرفی بزنه.

تند گفتم:

-اونوقت دیگه نمی‌اومدم از حاج‌خانوم و کیان پرستاری کنم، داستان من و تو هم هرگز به اینجا کشیده نمی‌شد، چون مامان و بابام هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادن بیام خونه‌ی عمه‌م کار کنم.

زمزمه کرد:

-برای همینه که از گفتنش پشیمون شدم، خوب شد نگفتی!

خندیدم، زمزمه کرد:

-یه چیز جدید رو دارم با تو تجربه می‌کنم.

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از نادیده‌گرفتن اشتباهت رسیدم به تأییدش و بعد تشویق برای ادامه‌دادنش!

-برات جبران می‌کنم!

این‌بار بهزاد خندید:

-حواست هست دم یه سفر دوتایی این رو داری به کی می‌گی؟

عامدانه خندیدم، چون از عوض‌شدن بحث

خوشحال بودم.

#پارت298

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط در تنهایی می‌توانستم خودم باشم و یواشکی از مسیر تغییریافته‌ی زندگی‌ام لذت ببرم، در جمع باید وانمود می‌کردم همه چیز مثل قبل است و من همان الناز همیشگی‌ام! با همان دغدغه‌ها، همان خواسته‌ها و همان رؤیاها! دیگر خوب می‌دانستم آرزوی دیدن درون آدم‌ها، آرزوی بیهوده‌ای است؛ یک روی این سکه دیدن و شناختن همه بود و روی دیگر آن هویداشدن پنهانی‌ترین بخش وجودیِ هر آدمی! چگونه ممکن است بخواهیم خبط‌ها، رذالت‌ها، شرارت‌ها، لغزش‌ها و گناهان‌مان وسط معرکه‌ی نگاه بقیه بیفتد؛ آن هم وقتی که حتی پلیدترین‌مان، عاشق این هستیم که همه فکر کنند یک جور معصومیت انسانیِ منحصر به فرد داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم بهزاد که می‌آمد، حرفش که می‌شد، من از فاصله‌ی کم بین خودم و عمه وحشت می‌کردم؛ می‌ترسیدم چشم‌درچشم بشویم و ببینم که زل زده است به من!

صحبت‌کردن با او و اجازه‌گرفتن برای پنجشنبه سخت بود، نمی‌دانستم چطور از رفتن به خانه‌ی افسانه بگویم که باورش بشود، چه بگویم که شکی نکند. برخلاف تصور من، خیلی راحت پذیرفت و قول داد در نبود من کارهای حاج‌خانم را انجام بدهد. وقتی پنجشنبه ساعت دو به خانه آمد، برای تمام این چند روزی که با شک‌وتردید گذرانده بودم، افسوس خوردم، روزهایی که می‌شد تنها شوق آمدن بهزاد را داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی صورت حاج‌خانم را بوسیده و برای رفتن آماده شده بودم، عمه داشت با تلفن حرف می‌زد. دستی برایش تکان دادم و از خانه بیرون رفتم. بهزاد یک خیابان پایین‌تر منتظرم بود و می‌توانستم تا ساعت سه خودم را به او برسانم. تازه چند قدمی از پله‌ها دور شده بودم که عمه در خانه را باز کرد و صدایم زد:

-الناز؟

به طرفش برگشتم. سرش را آرام به دو طرف تکان داد:

-یه چیزی شده!

قدمی به جلو رفتم:

-چی شده عمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-با یکی برای شنبه قرار داشتم ولی می‌گه شاید نرسم اون‌روز بیام و اگه زود رسیدم تهران برای امشب قرار بذاریم. اگه قرار جور شد باید با کیوان برم. نمیشه حاج‌خانم و کیان تنها بمونن...

نگاهم ناخودآگاه کشیده شد سمت پنجره‌ی اتاقم، نه؛ امشب نمی‌توانستم حتی آن جای دوست‌داشتنی را هم تحمل کنم! بند ساکم را محکم‌تر میان دستانم مشت کردم:

-نمی‌تونم برم خونه‌ی افسانه؟

تندتند گفت:

-نه بابا برو... فقط گوش‌به‌زنگ باش اگه قرار جور شد و بهت زنگ زدم، آژانس بگیر زود برگرد خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور می‌توانستم از دماوند زود به خانه برگردم؟ فقط با پروازکردن می‌شد زود رسید! تنها چاره این بود که بگویم از رفتن منصرف شده‌ام و به داخل خانه برگردم، اما نتوانستم شانس دیدن بهزاد را، ولو برای مدتی کوتاه از خودم بگیرم.

مکثم باعث شد بگوید:

-نمی‌تونی بیای؟

سنگینیِ ساکی که نمی‌خواستم عمه متوجه‌ی وزن زیاد آن بشود باعث شد به خودم بیایم، رفتن به دماوند را باید فراموش می‌کردم و ساک انگار چندین برابر وزن گرفته بود:

-نه‌نه می‌آم، هر وقت جور شد زنگ بزنید می‌آم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد خوب آدرس می‌داد، اما ماشین قرمزش، نیازی به هیچ آدرس و دنبال‌گشتنی نداشت.
کنارش که نشستم، نگاهی به سرتاپایم انداخت و لبخند زد. دستش را که از روی فرمان برداشت و به طرفم خم شد، دیگر نتوانستم بارِ سنگین نشدن و نرفتن را تنهایی به دوش بکشم:

-بهزاد نمی‌شه بریم!

دستم را گرفت و سر بلند کرد:

-چرا نمی‌شه؟

#پارت299

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرم، به عقب، درست جایی که قله بود، اشاره کردم و گفتم:

-داشتم می‌اومدم که عمه گفت شب ممکنه با آقاکیوان برن سر قرار، گفت گوش‌به‌زنگ باشم که اگه رفتن من آژانس بگیرم و برگردم خونه...

ابروهایش که به هم نزدیک شدند، بی‌رمق گفتم:

-نمی‌تونیم بریم، بمونه برای هفته‌ی بعد، الانم برمی‌گردم و می‌گم وسط راه پشیمون شدم و برگشتم.

دستم را رها کرد، اما نگاه از من نگرفت، یواش گفت:

-شبا هم دست از کار برنمی‌دارن... خب می‌گفتی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف فرمان ماشینش برگشت. چند ثانیه‌ای به آن نگاه کرد و بعد دست جلو برد و ماشینش را روشنش کرد. همین که راه افتاد، نیم‌نگاهی به جلو انداختم:

-الان کجا می‌ری، باید زود برگردم و بگم که نخواستم برم.

به طرفم برگشت و شمرده‌شمرده گفت:

-امشب مال من و توئه، دماوند نشد، خونه‌ی من، به جایی برنمی‌گردی!

کامل به طرفش چرخیدم:

-بهزاد خونه‌ی تو که نمی‌شه، یکی یه دفعه بیاد چی؟

سرعتش را بیشتر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ‌کس اونجا نمی‌آد، بیادم در رو باز نمی‌کنیم!

با نگاهی به پشت سرم و خیابانی که از آن دور و دورتر می‌شدیم، گفتم:

-بهزاد نمی‌شه، اونجا همه می‌شناسنت!

با لبخند جوابم را داد:

-اتفاقاً این‌جوری خوب شد، به جای اینکه دو ساعت تو راه باشیم، ده دقیقه‌ی دیگه تو خونه‌ایم، هر وقتم زن‌داداش زنگ زد، خیلی زود می‌تونم برسونمت، از این بهتر می‌شه؟

زمزمه کردم:

-می‌ترسم بهزاد!

دست جلو آورد و ضربه‌ی آرامی به پایم زد و بعد دیگر دستش را برنداشت، تنم دادش درآمد، گرمای

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بهزاد نشسته بود در تمام تنم؛ انگار لایه‌ی رویی پوستم رو به بالا خیز برداشته و تمام آن به طرف دست‌های بهزاد حرکت کرده و دور آن جمع شده باشد. حرکتی که قابل دیدن نبود؛ اما من کاملاً حسش می‌کردم. نگاهم کرد و گفت:

-اولاً وقتی با منی حق نداری بترسی! ثانیاً پالتوت کو؟

حس ترس در من با این حرف‌ها پا به فرار نمی‌گذاشت و نمی‌رفت، عمیق‌تر از آن بود که بشود کنارش زد.

-با خودم آوردم که بپوشمش، تو خونه جلوی عمه نمی‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

درست از لحظه‌ای که وارد محوطه‌ی برجش شدیم، دیگر به هیچ آدمی نگاه نکردم. اگر بدشانسی آورده و نتوانسته بودم همراه بهزاد به دماوند بروم، درست از لحظه‌ای که ماشینش را خاموش کرد، خوش‌شانسی‌های من هم شروع شد. هر آدمی که از کنارمان رد می‌شد، اصلاً ما را نمی‌دید، حتی لابی‌من هم تنها سری برای بهزاد تکان داد و مشغول کارش شد. در آسانسور وقتی تنها شدیم تازه نگاهم به چمدان بهزاد افتاد وخواستم ساکم را از دستش بگیرم:

-وای حواسم نبود، جفتش رو تو آوردی!

دستش را کنار کشید و گفت:

-می‌آرم، تو راحت باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

در آسانسور که باز شد، به رویم لبخند زد و گفت:

-دیدی ترس نداشت؟

و کنار ایستاد تا از آسانسور بیرون بیایم.

چمدان و ساک را زمین گذاشت و در خانه‌اش را باز کرد و برایم نگه داشت:

-خوش اومدی عزیزم!

خم شدم و ساکم را برداشتم. مثل ایستادن و نفس‌گرفتن وسط یک مسابقه‌ی دو بود، اما وقتی که بهزاد داخل آمد و در را پشت سرمان بست، فهمیدم مسابقه‌ی دو تازه شروع شده است.

روبه‌روی هم ایستاده بودیم و به هم نگاه می‌کردیم، انگار هر دو نفرمان این موقعیت را باور نداشتیم. در قسمت تاریک‌تر خانه بودیم، جایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

از سه پنجره‌ی سالن دور بود. چند قدمی به سمت راست رفت و کلید روشنایی سالن را زد. این‌بار از فاصله‌ی دورتر، اما خیره‌تر به هم نگاه کردیم. کت چرمش را از تن درآورد، قدمی به جلو برداشت و آن را روی دسته‌ی مبل انداخت. حین بازکردن تک‌دکمه‌ی یقه‌ی تیشرت سفیدش، رو به من گفت:

-اینجوری گرمت می‌شه، برو تو اتاق لباست رو عوض کن!

#پارت300

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به رویش زدم، همان سلاحی که چون آب رودخانه‌ی داهیتی* اسرار درونم را رویینه می‌کرد و هیچ حواسی نمی‌توانست آن‌ها را نشانه بگیرد و کشف‌شان کند. در درونم، انگار همه چیز به حرکت درآمده بود، حتی آن اجزایی که کارشان بی‌حرکت ماندن بود! ساک به دست به سمت اتاق قدم برداشتم، با نصف توان خودم راه می‌رفتم و می‌دانستم استوارانه به جلو نمی‌روم. سکوت خانه مثل موجودی جاندار پابه‌پای من می‌آمد. در راهرو دو اتاق به فاصله کمی روبه‌روی هم بود و یک اتاق هم انتهای راهرو قرار داشت. کج‌کردن مسیرم از درهای کاملاً بسته به سمت در نیمه‌باز، نه ناخودآگاه بود و نه ارادی! بسته‌بودن درها

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شد، اتاق با در نیمه‌باز را انتخاب کنم، اما نمی‌دانستم چرا این کار را کرده‌ام. اتاق مثل سرسرای سالن، یک‌طرفش تمام پنجره بود. پرده‌ای از جنس نازکترین حریری که دیده بودم، یک‌طرف جمع شده بود و روشنایی بیرون با کمترین واسطه می‌توانست به داخل اتاق بیاید. هم می‌شد شهر را دید، هم آن‌سوی شهر را! برعکس سالن خانه، پر از صدا و آوا بود، اینجا صدادارترین تصویرها را می‌دیدم! صدای بوق ماشین‌هایی که در ترافیک خیابانِ آن دورها گیر کرده بودند، صدای به هم خوردن شاخه و برگ‌هایی که هنوز سبز مانده بودند و صدای تقه‌هایی که باد به پنجره می‌زد، به گوش می‌رسید. نور، صدا و حرکت تندتند

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین‌ها، باعث شده بود حس کنم اینجا زندگی با سرعت بیشتری جریان دارد! انگشت اشاره و شست دو دستم را به هم وصل کردم و در فاصله‌ی کمی از شیشه‌ی پنجره نگه داشتم. تصویر پشت کادر دستانم، همه‌ی زیبایی‌های بیرون را در خودش جا داده بود. لوکیشن اولین عکسی که می‌خواستم از بهزاد بگیرم، پیدا کرده بودم. مقابلم می‌ایستاد و زندگی و طبیعت پشت سرش به من کمک می‌کرد این بار خالق بهتری باشم برای ثبت خاطره! سنگینیِ سینه‌ام، با هر نگاه‌کردن به خیابان و درخت‌ها و ماشین‌ها، سبک می‌شد و به بی‌وزنی می‌رسید. دکمه‌های مانتوی پشمی‌ام را باز کردم و آرام از روی شانه‌هایم به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت پایین هل دادم. برگشتم و اتاقی را که پنجره نگذاشته بود سهمی از نگاهم داشته باشد، تماشا کردم. فرش کرم‌رنگی وسط اتاق پهن بود. نسبت به اندازه‌ی اتاق ابعادکوچکی داشت و پارکت‌های زیکزاگ نصب شده، بیشتر از فرش به چشم می‌آمد. در فرورفتگی روبه‌روی پنجره نیمکتی پایه‌دار بدون تکیه‌گاه بود که روی آن دو کتاب و هدفون بی‌سیم قرار داشت. جز تابلوی زنی که یک چشمش را با دست گرفته بود و کاناپه‌ی زیر آن که به نظر می‌رسید تختخواب‌شو باشد، هیچ‌چیز دیگری در اتاق نبود. کمد دیواری هم هیچ نمای بازی نداشت و هر سه درش بسته بود! هر چیزی به این اتاق مرتب و خلوت اضافه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد، خیلی زود به چشم می‌آمد. دنبال جایی برای مانتوام می‌گشتم. جز اینکه آن را روی ساکم کنار کمد دیواری بگذارم، جای بهتری به ذهنم نمی‌رسید. بلوزم را روی شلوار لی‌ام پایین‌تر کشیدم و به طرف در رفتم. قبل از اینکه دستگیره را پایین بدهم، نفس عمیقی کشیدم. همین که در را باز کردم، بهزاد هم از اتاق روبه‌رو بیرون آمد. حواسم پی چشمانش رفت، می‌خواستم ببینم حالا که در خانه‌ی خودش هستیم و من مانتوام را درآورده‌ام، چطور نگاهم می‌کند. در حالی که دستش هنوز از دستگیره جدا نشده بود و چشمانش هم از صورتم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید دیگه، نمی‌دونستم این‌طوری زن‌داداش برنامه‌مون رو به هم می‌زنه، و گر نه حتماً خونه رو برای اومدنت آماده می‌کردم.

سری برایش تکان دادم:

-آماده‌کردن نمی‌خواد، همه چیز خیلی خوبه!

---

* رودخانه‌ای که اسفندیار با فرورفتن در آن رویین‌تن شد.

#پارت301

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از دستگیره برداشت و به سمتم آمد.

تیشرت سفیدش را با تیشرت توسی‌رنگ نازک‌تری و شلوار مشکی‌اش را با شلوار کرم‌رنگی، عوض کرده بود! خیلی در تنش خوب بود، اما نه آن‌قدر که بی‌خیال کت‌وشلوار سورمه‌ای‌رنگش بشوم و نخواهم برای عکاسی آن را بپوشد.

حرکت چشمانش، هر چند آرام و نامحسوس بود، اما آن‌قدر نزدیکش بودم که بفهمم سرتاپای من را از نظر می‌گذراند. سرش را کمی کج کرد:

-لباسات رو داخل کمد آویزون می‌کردی، دو طرفش تقریباً خالیه!

با سر اشاره‌ای به اتاق کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباس خاصی نداشتم، ساکم رو گذاشتم گوشه‌ی اتاق، یه مانتو بود که اونم روی ساکه.

نیم‌نگاهی به شالم انداخت و چشمانش روی تنم پایین رفت و سریع بالا آمد:

-یعنی الان لباست رو عوض کردی؟

ناخودآگاه دست بردم و شالم را گرفتم. لبخند و خیرگی نگاهش باعث شد من هم لبخند بزنم:

-تیکه نداز، تو هم فقط رنگ لباست عوض شده، و گر نه تیشرت و شلوارت همونه که بود!

دستش را جلو آورد و کمی پایین‌تر از دستم، شالم را گرفت و بالا آورد:

-خب قطعاً تو بهتر می‌دونی زن و مرد جاذبه‌های بصری‌شون فرق می‌کنه! مثلاً برداشتن این شال تو

رمان بازار
romanbazar.ir

رو قشنگ‌تر می‌کنه، پوشیدن تیشرت و شلوار من رو!

گوشه‌ی شالم را از گردنم رد کردم، با نگاه به او از سرم پایین کشیدم و روی دستش انداختم!

شال را تا کرد و حین گذشتن از کنارم و رفتن به اتاق، گفت:

-می‌ذارمش برات داخل کمد!

روی یک پا چرخیدم و نگاهش کردم، در واقع تا داخل اتاق تعقیبش کردم که ببینم چطور شال را میان دستانش می‌گیرد، چطور در کمد را باز و چطور کارش را تمام می‌کند. کارهایش به همین‌جا ختم نشد، مانتو را هم از روی ساک برداشت و داخل کمد گذاشت. رفتارهای تازه و واکنش‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

بکرش، فکرنکردن به آینده را برایم سخت‌تر از آنچه بود می‌کرد. ذات من با افق‌های دوردست عجین شده بود و نمی‌توانستم بهزاد را فقط به عالم حال گره بزنم. وقتی چشمش به چشمم افتاد، احساس کردم از هر وقت دیگری زیباترم. شور نگاهش را می‌توانستم به خوبی بفهمم. نگاه گرفتم، بلافاصله به او پشت کردم و به سالن رفتم. موهایم را بالای سرم جمع کرده بودم. گیره را از سرم باز کردم و وقتی موهایم روی کمر و شانه‌ام ریخت، آن را روی موهای بازم بستم، تا پخش نشوند. به ردیف کلیدهای برق نگاه کردم و منتظر ماندم تا بهزاد بیاید و با زدن آن‌ها، سالن را روشن کند. می‌خواستم تا می‌توانم تاریکی را برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم به تعویق بیندازم. تاریکی یعنی گوش به زنگ هر لحظه فراخوانده‌شدن توسط عمه، تاریکی یعنی گذر زمان و کم‌شدن وقت با هم بودن‌مان؛ از این معناهای جدید تاریکی، دل خوشی نداشتم.

صدای پای بهزاد باعث شد، به طرفش برگردم:

-اگه اشکالی نداره، لامپای سالن رو روشن کن، همه‌شون رو...

با لبخندی جواب داد:

-چه اشکالی می‌تونه داشته باشه؟ بهتر می‌بینمت!

#پارت302

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید اول را که لمس کرد، نگاهش پی لامپ رفت؛ روشنی را که دید، راضی به سراغ کلید بعدی رفت. با روشن‌کردن آخرین روشنایی باقی‌مانده، "اینم از این"ی گفت و اشاره‌ای به مبل راحتی جلوی تلویزیون کرد و گفت:

-بشین تا برات یه آهنگ بذارم!

روی مبل نشستم و او هم به سمت میز تلویزیون رفت. روی زانو نشست و از داخل کشو یک سی‌دی بیرون آورد و داخل دستگاه گذاشت. صدای آهنگ که آمد سرپا ایستاد. برای ثانیه‌ای که آهنگ قطع شد و سپس آهنگ بی‌کلامی که انگار بین غم و

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی گیر کرده بود، از دو بلندگوی دستگاه به گوش رسید. رو به من پرسید:

-دوست داری همین رو؟

تا گفتم "خوبه، دوست دارم" صدای آهنگ را بلندتر کرد و از میز فاصله گرفت. به داخل آشپزخانه رفت، اما یک‌دفعه به سمت کانتر آمد. حواسم پرتش شد. برای اینکه صدایش به من برسد، بلند پرسید:

-شیر، چایی، نسکافه یا قهوه، کدومش رو بیارم؟

دستم را روی دسته‌ی مبل گذاشتم و به سمتش برگشتم:

-چایی خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آهنگ اوج گرفته بود، چای ساز را به برق وصل کرد. از جا بلند شدم:

-بیام کمک؟

-کمک که نه، اما دوست دارم بیای پیش من!

دست‌هایم را به هم گره زدم و در حالی که مواظب قدم‌هایم بودم تا موقرانه و مثل آهنگ خوش‌ریتم باشد و یک‌دفعه تند نشود و حالت دو نگیرد، به سمتش رفتم. یاد مامان افتادم، وقت‌هایی که سوسن گریه می‌کرد تا به زور گریه‌هایش من را خانه‌ی خودشان نگه دارد، چنان به طرفش می‌دویدم که تنها صدای محوی از مامان می‌شنیدم که تندتند می‌گفت: "از خدا خواسته بود!"

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پا به آشپزخانه گذاشتم، از شدت هیجان موقعیت جدید و تنهایی دو نفره‌مان، تنم می‌لرزید و حتی چانه‌ام!

وسایلی را که از داخل کشوهای کابینت بیرون کشید، یکی‌یکی از دستش گرفتم و روی کانتر گذاشتم. ظرف شیشه‌ای مستطیل‌شکل را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت و آن طرف کانتر ایستاد. چندتایی شیرینی که چید، ظرف پر شد. با لبخند بیرون رفتم و خودم را به او رساندم:

-بده من بچینم، اگه کار دیگه‌ای داری به اون برس!

دستش را روی کانتر گذاشت و رو به من ایستاد و شیرینی‌چیدنم را داخل ظرف نگاه کرد. وقتی دید

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرینی‌ها را بی‌فاصله و مرتب کنار هم می‌چینم، گفت:

-اِ چه خوب شده!

کوتاه، با لبخند نگاهش کردم و زود چشم گرفتم و ظرف شیرینی را به کناری هل دادم:

-دیگه چه کاری داری؟

نزدیک‌تر آمد؛ سر بلند کردم، مردمک چشمانش شبیه الاکلنگ بالا و پایین می‌رفت. نگاهی طولانی بین ما ردوبدل شد و بعد ذره‌ذره دستانش را دور کمرم پیچید و با فشار کمی به پهلوهایم، من را به طرف خودش برگرداند:

-نمی‌دونم اسمش رو می‌شه گذاشت کار یا نه، اما می‌خوام از این لحظه به بعد دیگه طفره نریم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌ساعته اینجائیم، اما هنوز یه احوال‌پرسی ساده هم نکردیم...

سرش را کمی کج کرد تا من را بهتر ببیند:

-همدیگر رو نبوسیدیم، این ساده‌ترین کاریه که مهمان و میزبان در شرایط من و تو انجام می‌دن!

دستش روی کمرم بالا آمد، خودم را سفت گرفتم، این‌طوری می‌توانستم مورمور از سر لذت و هیجان تنم را بهتر کنترل کنم. موهایم را کنار زد و دستانش را به زیر آن‌ها برد و من را به خودش چسباند. در حالی که منتظر بودم، گونه‌ام را ببوسد و من هم ببوسمش، سرش را پایین‌تر برد و پشت گردنم را بوسید. واکنش آنی‌ام نسبت به گرمی لبش و لذت فراگیر بوسه‌اش، کامل به

رمان بازار
romanbazar.ir

نفعش تمام شد. خودم را به طرفش کشیدم و در آغوشش جمع شدم. با بوسه‌ی بعدی‌اش حس کردم پشت گردنم کمی تر شد. وقتی مطمئن شدم درست احساس کرده‌ام، یک‌باره به عقب رفتم.

#پارت303

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

چشم‌درچشم شدیم، حال خوبش از چشم‌هایش پیدا بود! انگار گلی معطر را بو کرده باشد که حتی وقتی سرش را از گل دور می‌کند، نمی‌تواند برای لحظاتی آن مستی پس از بوییدن را کنار بگذارد. چشمانش کمی کوچک شده بود و پره‌های بینی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

به هم نزدیک‌تر به نظر می‌رسید. دستم را روی گردنم گذاشتم، مرطوب بود! آرام لمسش کردم و قدمی دیگر به عقب رفتم. وقتی اندازه‌ی چشمانش به حالت معمول برگشت، چشم دزدیدم و به چای‌ساز نگاه کردم:

-من چایی می‌ذارم!

حرکاتم تعریفی نداشت؛ نمی‌توانستم به بهترین رفتاری که می‌شد داشته باشم، فکر کنم. فقط می‌خواستم از زیرِ بار این لحظه شانه خالی کنم، با صبرکردنم به آن مفهوم و معنا ندهم و همه چیز را در ابهام نگه دارم؛ در ابهام اینکه از سر لذت فرار کرده‌ام یا هنوز بندهایی دارم که می‌خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

فعلاً باز نشنوند؛ در واقع من هر دو بودم! کمی از این و کمی از آن!

زمزمه کرد:

-اونی که قراره پذیرایی کنه منم، نه تو! شما می‌شینی.

موافق نشستن بودم، دست جلو بردم تا ظرف شیرینی را بردارم که زودتر دستش را به آن رساند و گفت:

-من می‌آرمش، تو برو!

دستم را که عقب کشیدم، ادامه داد:

-فقط قبل از رفتن بگو دوست داری توی اولین تنها شدن‌مون چه اتفاقی بیفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌ای نگاهش کردم؛ فکر می‌کردم اتفاقاتی که دوست داشتم برایمان بیفتد، همانی باشد که او هم دوست دارد!

اشاره‌ای به مبل نشیمن کردم:

-بریم...

ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و صدای قل‌قل آب او را به آشپزخانه کشاند. تا رفت دوباره چرخیدم و نگاهش کردم. با کمترین صدای ممکن داشت کارش را انجام می‌داد، آرام قدم برمی‌داشت و آرام وسیله‌ها را جابه‌جا می‌کرد. خیره‌اش بودم که در حین رفتن به سمت یخچال نگاهم را دید و با لبخند ابرویی بالا انداخت. سریع برگشتم. بازگشتش خیلی طولانی نشد، با پرتقال

رمان بازار
romanbazar.ir

و انارهای درشت برگشت، وقتی ظرف میوه را روی میز می‌گذاشت، گفت:

-انار خیلی دوست دارم، مخصوصاً اگه تو برام دون کنی!

لبخند زدم:

-باشه، حاج‌خانومم خیلی دوست دارن، همیشه براشون دون می‌کنم.

سری تکان داد، میز را دور زد و روی مبل سه‌نفره‌ای که جای خالی زیاد داشت، چسبیده به من نشست. هیچ حرکتی نکردم، فقط به عطرش توجه کردم، آن‌قدر رد بو داشت که با چسبیدنش به من، روی تنم جا بماند. دستش را روی مبل، درست پشت سرم دراز کرد. یک پایش را روی مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع کرد و به سمتم چرخید، سرش را به طرفم خم کرد و نزدیک صورتم گفت:

-جواب سؤال من رو ندادی!

بین کامل تکیه‌دادن به مبل و برخورد موهایم با دستش یا فاصله‌گرفتن مانده بودم؛ اولی را دوست داشتم و دومی را کار بهتری می‌دانستم که دیگر به دردم نمی‌خورد:

-من منظورت رو خوب نفهمیدم، یعنی چی که دوست دارم توی اولین تنهاشدن‌مون چه اتفاقی بیفته؟

احساس کردم دستش پشت سرم راه می‌رود، فقط به صورتش زل زدم. زمزمه کرد:

-می‌خوای برات ساده‌ش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا و پایین کردم:

- آره، ساده‌ش کن!

لبخند زد؛ یواش‌تر از قبل گفت:

-منظورم اینه که فانتزیت چیه، یه کاری که خیلی دوست داری انجامش بدی و در عین حال حتی فکرکردن بهش هم برات سخته، هی تا دم فکرکردن بهش می‌ری و برمی‌گردی!

صورتم را کمی به صورتش نزدیک کردم. سرم را به دو طرف آرام تکان دادم:

-اون‌وقت چرا باید همچین چیزی رو به زبون بیارم، وقتی حتی فکرکردن بهش سخته؟

با تکان‌دادن سرش درست مثل من، ادایم را درآورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس یه چیزی هست، فقط گفتنش سخته!

خودم را کمی عقب کشیدم. دستش را از روی مبل پایین آورد و شانه‌ام را لمس کرد. اگر سرم را به سمت راست کج می‌کردم دستش را می‌دیدم.

بازویم را آرام فشرد:

-می‌خوای اول من بگم تا خجالتت بریزه؟

-نه نمی‌خوام... نگو...

دستش را کامل دور شانه‌ام پیچید. کمی من را به طرف خودش کشید. فاصله‌ی صورت‌مان در حدی بود که فقط بتوانیم اجزای صورت همدیگر را ببینیم. پچ‌پچ کرد:

-من دلم می‌خواد اولین‌باری که با دوست‌دخترم تنها می‌شم، رنگ قرمز رژش یه کم روی یقه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرهنم و یه‌کم روی گردنم بمونه. انگار که وقت بوسیدن حواسش نبوده درست ببوسه، آخه تو یه خرده بی‌حواس می‌بوسی الناز!

#پارت304

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

شاید اگر این همه نزدیکی نبود، می‌توانستم جلوی لبخندزدنم را بگیرم و در اصل جلوی آن همه ذوق‌زدگی‌اش را! فشار دست‌هایش بیشتر شد، شقیقه‌ام را بوسید، آغوشش را تنگتر کرد و لحظاتی من را در حصاری که اگر طول می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوهایم درد می‌گرفت، نگه داشت. همراه با من می‌خندید. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم:

-من بی‌حواس می‌بوسم؟! این‌طوری نیستم اصلاً!

شمرده‌شمرده جواب داد:

-اینو که تو نباید بگی عزیزم، من تجربه‌شون کردم.

سرم را کمی از شانه‌اش فاصله دادم:

-تو که از نیت من خبر نداری، شاید خودم رو می‌زنم به بی‌حواسی!

مهلت نداد، سرش را پایین آورد و سریع گونه‌ام را بوسید:

-ای جانم، پس این‌طوریه، من عاشق این اداهام، این جور بازیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را کج نگه داشت و انگشتش را روی گردنش، کنار یقه‌اش گذاشت:

-خودت رو بزن به حواس‌پرتی!

دستم را بالا بردم و ضربه‌ی آرامی به گونه‌اش زدم:

-خیلی اذیتم می‌کنی!

و بعد دستم را آرام پایین آوردم، همان جایی را بوسیدم که به آن ضربه زده بودم. دستش را پشتم گذاشت و اجازه‌ی فاصله گرفتن نداد، زمزمه کرد:

-دیدی من چه راحت می‌گم چیا دوست دارم، تو هم بگو دیگه!

موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم:

-نگفتی، فقط رندی کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-رندی؟

-آره، چیزی که گفتی، مال خودت نبود، در واقع چون با من تجربه‌اش کردی و خوشت اومده، دوست داری تکرار بشه؛ نه چیزی که حتی فکرکردن بهش برات سخت باشه و بارها تا مرز فکرکردن بهش بری و فرار کنی!

اخمش در کنار لبخندش، حالت مطلوبی به چهره‌اش داده بود:

-حالا هر چی، تو هم اصلاً بیا و در مورد چیزی که با من تجربه کردی و دوست داری بگو!

دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم، حس خوبی داشت لمس زبری و گرما با هم؛ با لمس آن‌ها، قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

را ساکت می‌کردم. جایی نزدیک دستانم را روی صورتش بوسیدم. رندی را به بهزاد نسبت داده بودم، اما در واقع من بودم که می‌خواستم زرنگی کنم تا خواسته‌ی عقلم را در اولویت قرار بدهم و خواسته‌ی تنم را پنهان کنم:

-من حرف‌زدن با تو رو خیلی دوست دارم! همین‌طوری که الان پیش هم نشستیم، بشینیم و من از اطرافیان بگم؛ از ترس‌ها و دغدغه‌هام.

دستش را روی موهایم بالا و پایین کرد:

-به دغدغه‌هات گوش می‌دم، به ترس‌هات با ارفاق؛ و در مورد اطرافیان نمی‌خوام چیزی بشنوم، هیچ جای جهان احساسی من نیستند!

-ولی مشکلمون هستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازیِ دیگری را با موهایم شروع کرد، آن‌ها را به طرف شانه‌ام آورد:

- نه نیستن!

-بهزاد ما همدیگه رو از اطرافیامون پنهان می‌کنیم، هر دومون! همه کاری می‌کنیم کسی نفهمه! پس چطور مشکلمون نیستن؟ تموم درد و ترس و دغدغه‌ی من خلاصه شده توی واکنش اونا، اینکه اگه یه روز بفهمن چی می‌شه!

سرش را راست نگه داشت و مستقیم نگاهم کرد:

-اطرافیان من حاج‌خانوم و کیوان و عمه‌تن! تلاشی اگه برای پنهان‌موندن می‌کنم، به‌خاطر توئه، تا وقتی که توی خونه مایی نمی‌تونم غیر از

رمان بازار
romanbazar.ir

این رفتار کنم؛ و گر نه من ابایی ندارم بفهمن با دختری در ارتباطم و اون دختر تویی!

دستی به پیشانی‌ام کشیدم، چشم گرفتم:

-تا عید بیشتر نمی‌مونم، دیگه نمی‌تونم، گر چه می‌دونم خیلی دلتنگ حاج‌خانوم می‌شم و ندیدنش برام سخته، اما نمی‌خوام بیشتر از این خودم رو اذیت کنم!

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم:

-همه‌ش ترس، همه‌ش دلهره که نکنه عمه بفهمه، که دقت کنم ببینم رفتار آقاکیوان مثل همیشه هست یا نه!

با مکث جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من فکر می‌کنم مشکل اصلی‌ت زن‌داداش و کیوان نیستن، مگه نه؟

سرم را آرام تکان دادم:

-آره نیستن!

نفسم را میانه‌ی راه حبس کردم و بعد به بیرون دادم، نمی‌خواستم شبیه ناله باشد:

-به مامانم وقتی گفتم رابطه‌م رو با سپهر به هم زدم، نزدیک بود سکته کنه...

نگاه خیره‌اش باعث شد تصور کنم دارم ذهنیتش را در مورد مامان خراب می‌کنم:

-خب اون بیچاره حق داره، داشت خودش رو برای خواستگاری سپهر آماده می‌کرد، کار رو تموم‌شده می‌دونست، نمی‌تونه راحت کنار بیاد، تازه فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

این رو می‌دونه که من و سپهر به هم زدیم، نمی‌دونه پای کس دیگه‌ای وسطه، پای تو، که برادرشوهر عمه‌پری هستی!

لبخند زد:

-برادرشوهر عمه‌پری بودن جرمه؟

#پارت305

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

وقتی در سکوت نگاهش کردم، ضربه‌ی آرامی با انگشت به بینی‌ام زد:

-ها، جرمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت و راحت‌گرفتنش، راستگویی را برایم آسان کرد:

-مامان من هیچ‌وقت نتونست با عمه احساس راحتی کنه، یا باهاش یه کم صمیمی بشه! با عمه‌مرضی باز بهتر بود، اما در کل دوری می‌کرد از هر دو؛ الانم که دیگه رفت‌وآمدا کمتر شده، احساس اونم به حفظ فاصله عمیق‌تر شده، می‌دونم که براش یه شوک بزرگه این ارتباط!

در جا گفت:

-چه لزومی داره اصلاً بفهمه، چرا باید اذیتش کنیم؟

تمرکزم را از دست دادم، دیگر نمی‌توانستم دلایل خوب پیدا کنم و تحویلش بدهم. فکرم یک جا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رفت و نگاهم جای دیگر. این‌طور حرف‌زدنش، خط‌زدن روی هر چه بود که به آینده ربط داشت:

-تا آخرش که اینجوری نمی‌مونه، بالاخره ممکنه به یه طریقی بفهمه...

درنگ کردم؛ ترس از عقب‌کشیدن و پشیمانی، که هر لحظه می‌توانست دامنم را بگیرد و مانع از گفتن واقعیت بشود، باعث شد کلمات بعدی را تندتند پشت هم ردیف کنم:

-به سپهر گفتم یکی دیگه رو دوست دارم، اونم به افسانه زنگ زده و یه چیزایی از تو گفته...

به میان حرفم پرید:

-در مورد من، یعنی گفته اون آدمی که تو دوست داری، منم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان سر تأیید کردم:

-آره، البته افسانه زیر بار نرفته... وقتی می‌دونه مامان از کار من خبر نداره، ممکنه هر لحظه بره و همه چی رو بهش بگه، حتی نمی‌تونم بفهمم چرا تا الان هیچی نگفته! هی فکر فکر فکر ولی به هیچ جا هم نمی‌رسم!

با لمس نوازش‌وار دستم به خودم آمدم و نگاهش کردم. احتیاج داشتم اسمم را بشنوم، همان‌طور که همیشه صدایم می‌زد، اما بدون اینکه اسمم را بیاورد، گفت:

-با اینکه هیچ‌وقت توی این شرایط نبودم، اما می‌تونم بفهمم بیشتر از اونی که می‌گی سخته! ولی الناز فکر می‌کنم این تاوانیه که برای انتخاب

رمان بازار
romanbazar.ir

این روش زندگی، باید بپردازی! آره ممکنه همین فردا مادرت بفهمه، اصلاً کل خانوادەت، یه جا باید از قیدوبندها خلاص بشی، حتی اگه خانوادەت باشن!

گرەای که به جان گلویم افتاده بود را می‌توانستم کنترل کنم، اما دودوزدن اشک در چشانم را نه:

-نمی‌تونم، من عادت کردم همیشه قربون‌صدقەم برن، ستایشم کنن، دوستم داشته باشن، حتی وقتی که کلی ازشون دور بودم، نمی‌خوام از چشمشون بیفتم!

موهایم را رها کرد و دو طرف شانەام را گرفت:

-مگه می‌شه تو رو دوست نداشت، وقتی من نمی‌تونم، اونا محاله بتونن، ته تهش دلخوریه؛ پس

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خیال کل ماجرا شو! اون سپهر هم فهمیده باید بکشه کنار و رفته پی کار خودش! اونی که من دیدم، آدم دست‌دست‌کردن نبود!

کاش می‌توانستم مثل بهزاد دلم را یک‌دل کنم، کاش پیام "خوبی" سپهر نبود! شاید هم باید همه چیز را تمام‌شده می‌دانستم، غیر از آن پیام، دیگر چیزی نفرستاده بود!

وقتی به آشپزخانه رفت، برایش انار دانه کردم، در کاسه‌های سفیدرنگی که سرخی ناب انارها را صدبار قشنگ‌تر نمایش می‌دادند. بهزاد برایم چای آورد. دقایقی طولانی بدون اینکه حوصله‌اش سر برود، کنارم به تماشای دانه‌کردن انارها نشست و تنها کاری که بی‌وقفه انجام داد، دست‌کردن لای

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم بود! حتی وقتی می‌خواستم بلند بشوم و دست‌هایم را بشورم، راضی نبود انگشتانش را از موهایم بیرون بیاورد:

-زود بیا!

با تکان سرم، موهایم را به عقب راندم تا حین گذشتن از کنارش، خوب ببینمش:

-تو شروع کن، الان می‌آم!

"اووووم" آوایی بود که به گوشم رسید و بعد گفت:

-تنهایی نه، تو هم بیا!

سریع به سالن برگشتم، نیم‌نگاهی به میز انداختم، با دیدن کاسه‌های کوچک آن‌طرف میز، با لحنی که سعی کردم شبیه غرزدن باشد، گفتم:

-حداقل کاسه‌ها رو می‌کشیدی جلو!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حرفی نزد. همین که نشستم دوباره دستش را به داخل موهایم برد، وقتی خم شدم تا انار بریزم، با من خم شد و وقتی به عقب آمدم، با من به عقب آمد. این کارش باعث شد با خنده کاسه‌ی انار را به طرفش بگیرم. کاسه را که نگرفت، دقیق‌تر به صورتش نگاه کردم، خیره‌ی من بود:

-الناز امروز که منتظر بودی ساعت سه بشه و بیای با من، یا نه اصلاً این مدت که با هم در ارتباط بودیم، به این فکر کردی که یه جور دیگه رابطه داشته باشیم؟

دستش میان موهایم آرام گرفت، شاید صدای قلبم را شنیده بود! به جلو آمد. کاسه‌ی انار را از دستم گرفت و روی میز گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوتایی توی یک کاسه می‌خوریم!

#پارت306

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نگذاشتم زمان بگذرد و حرارت حرف قبلش کم بشود:

-من همیشه به اینکه یه مرحله بریم جلوتر و یه جور دیگه رابطه داشته باشیم، فکر می‌کنم...

یکی از قاشق‌های مرباخوری را به دستش دادم، از نگاه‌کردن مستقیم به چشمانش خودداری کردم:

-اما نمی‌دونم اونی که من بهش فکر می‌کنم، با منظور تو یکیه یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مات نگاهم کرد؛ بعد یکدفعه خندید:

-یه مرحله جلوتر؟! خب آره اینم هست؛ ممکنه متفاوت باشه!

قاشقش را داخل کاسه‌ی انار برد:

-یادته شب قبل از رفتنم در مورد روزا و ساعتایی که از دست دادیم، حرف زدیم؟

سرم را تکان دادم و با اشاره به قاشق انارش گفتم:

-آره یادمه! بخور بعد حرف می‌زنیم.

بی‌توجه به حرفم قاشق را به داخل کاسه‌ی انار برگرداند. خودش را کمی به جلو کشید:

-هیچی دیگه، قرار شد وقتی برگشتم از هیچ فرصتی نگذریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع گفتم:

-نگذشتیم که، الان هم کنار همیم! همون‌طور که تو می‌خوای.

لبخند زد:

-همون‌طور که من می‌خوام؟!

با حرکت آرام سرم، سعی کردم تعجبم را پنهان کنم، اما "نیست"ی که محکم و بلند ادا کرده بودم، کار را خراب کرد. وانمود کرد جمله‌اش سؤالی نبوده است و این بار او بود که از چشم‌درچشم‌شدن با من خودداری می‌کرد:

-چرا هست! فقط الان جفت‌مون منتظریم دری به تخته بخوره و من وقت کنم بیام خونه ولنجک، بشینم رو مبل و فقط نگاهت‌کنم! و بعدش هر چی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نشد بشه و بگم، با تلفن سر و تهش رو هم بیارم! من می‌خوام یه فضای خصوصی و دوتایی داشته باشیم که روال مرتبی داشته باشه، نه هر زمان که وقت پرتی پیدا کردیم.

شمرده‌تر از قبل ادامه داد:

-چون فکر می‌کنم اگه موقعیت‌ها نباشه، لزوم یه رابطه‌ی دزدکی و اون همه درگیرشدن چیه! کنار هم بودن به رابطه مفهوم می‌ده!

لبخند زد:

-حالا انارمون رو بخوریم.

زودتر از من قاشقش را برداشت! هیچ کنجکاوی‌ای در مورد رابطه‌ی مد نظر من نداشت؛ شاید تصور می‌کرد که فقط نزدیک‌شدن بیشتر، همان چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم می‌خواهد، خواسته‌ی من است و همه‌ی انتظاراتم را گفته‌ام! آن‌قدر یواش خوردم و یکی در میان نگاهش کردم که متوجه شد و خودش هم با تعلل ادامه داد؛ اما سؤالی نپرسید.

تا نگاهش به من افتاد، پرسیدم:

-وقتی همه چیز سر جای خودش باشه و هی آدم با مشکلات ریز و درشت درگیر نباشه، خودکار رابطه توی مسیر درستی می‌افته...

سرم را به طرف شانه‌ام کج کردم:

-تو که از محدودیت‌های من خبر داری! بخشی از مفهوم رابطه علاوه بر اون چیزایی که گفتی، همینه دیگه؛ شرایط طرف مقابل رو درک کنیم!

ابرویی بالا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درک از شناخت همه‌ی ابعاد زندگی به دست می‌آد! باید ببینمت در هر حال! بخشی‌ش رو درک می‌کنم؛ برای همین با تصمیمی که در مورد کارت گرفتی کاملاً موافقم! موندنت عین زنجیر دست‌وپامون رو بسته، حتی تحملش تا عید هم سخته!

تا حرکت آرام سرم را در تأیید حرفش دید، صورتم را بوسید؛ چون خیلی نزدیکم بود! و من نتوانستم از تمام محدودیت‌هایم حرف بزنم،
محدودیت‌هایی که خارج از خانه‌ی ولنجک برایم تعریف شده بود! شاید بوسه نبود، طلسم خاموشی بود! میان صدای آرام پیانویی که پخش می‌شد! صدای قلب‌هایی که اوج می‌گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایی که به هم پیوند خورده بودند برای داشتن، بیشتر داشتن!

#پارت307

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

وقتی شام سفارش داد و گوشی را سرجایش گذاشت، با چشمکی گفت:

-می‌خوای تا غذا رو بیارن، دوربینت رو برداری و هنرنمایی کنی ببینم چیا بلدی!

سریع از جا بلند شدم:

-آره بریم... مطمئن باش ناامید نمی‌شی!

به اطرافم نگاهی انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط اینجا نه، بریم تو اون اتاق وسطیه، فضای پشت پنجره‌ش عالیه!

بلند گفت: "بریم" و دوربینم را برداشت. به سمت صندلی چوبی کانتر آشپزخانه‌اش رفتم و همین که خواستم آن را بلند کنم، گفت:

-اون رو نیاریا! عمراً من روی اون بشینم عکس بگیرم.

خندیدم:

-همه‌ش رو می‌خوای ایستاده بگیری، خب نشسته قشنگ‌تر می‌شه! این صندلی چوبی عالیه!

اخمی کرد:

-بریم، من از اتاقم مبل می‌آرم.

وقتی به سمت اتاقش می‌رفت، بلند داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط یه عکس با این لباست می‌گیرم، بعدش باید کت‌وشلوار سورمه‌ای‌ت رو بپوشی!

از داخل اتاق جواب داد:

-کاش من بدونم تو چرا این‌قدر اون رو دوست داری!

لبخند زدم و وارد اتاق شدم؛ دلیلش واضح بود، می‌خواستم یک‌بار دیگر یادم بیاید چطور آن شب عاجز شده بودم!

فضای پشت پنجره، کم از آسمان مهتابی نداشت، تاریکی پس‌زمینه بود و لامپ‌ها مثل ستاره سوسو می‌زدند! با مبل براقِ چرم قهوه‌ای‌رنگی به داخل اتاق آمد.

سری تکان دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اووه چه کردی، عالیه این مبل!

آن را با فاصله‌ی کمی از پنجره گذاشت و گفت:

-اینجا باشه خوبه؟

داشتم نگاهش می‌کردم، تضاد رنگ تیشرتش با مبل، از آن تضادهای مطلوب برای عکاسی بود:

-کفشم بپوش، قهوه‌ای باشه!

هر دو دستش دو طرف مبل بود، آن‌ها را از مبل جدا کرد و راست ایستاد:

-این‌جوری دستور می‌دی چه بپوشم چه نپوشم، چه رنگی باشه، منم بگم تو گوش می‌کنی؟

قدمی به عقب برداشتم:

-اونی که عکس می‌گیره منم؛ مدل تویی!

رمان بازار
romanbazar.ir

"باشه"اش کشیده و سرخوشانه بود. مبل را کمی رو به پنجره کج کردم تا وقتی روشنایی نزدیک پنجره را خاموش می‌کنم، یک رخ بهزاد تاریک‌تر باشد. دوربین را دستم گرفتم و به سمت کمد قدم برداشتم، برای افتادن سه‌رخ در عکس جای بهتری بود. از پشت لنز فضای روبه‌رو را بررسی کردم، همه چیز خوب چیدمان شده بود و فقط بهزاد را کم داشت.

وقتی آمد و روی مبل نشست، اشاره‌ای کردم:

-یه کوچولو بچرخ، یه پات رو هم بنداز روی اون یکی.

همین که یک پایش را حرکت داد، گفتم:

-نه اون یکی پات رو بنداز!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و کاری را که گفتم انجام داد.

-یه دستت رو بذار روی دسته‌ی مبل، یه دستت رو تا کن بذار روی پات.

قدمی جلوتر رفتم تا دقیق‌تر نگاهش کنم:

-حالا سرت رو راست نگه دار و زل بزن به دوربین.

#پارت308

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دوربین را در دستم نگه داشتم و از پشت لنز به او نگاه کردم. بهتر و جذاب‌تر از تمام تصاویر کادر بود و حتی تمام عکس‌هایی که تا به امروز گرفته بودم. تنم داشت گرم می‌شد و من نمی‌خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از نگاه‌کردن به او بردارم؛ حتی اگر مثل شمع آب می‌شدم. قدرت تن را دست کم گرفته بودم، قدرتی که داشت وادارم می‌کرد دوربین را بیندازم و خودم را به آغوشش بسپارم. پشت سر هم عکس گرفتم و بهزاد هم از جایش تکان نخورد. پنجره و سوسوزدن نورها، به داشتنش حریص‌ترم می‌کرد. نمی‌توانستم با این فکر که روزی جز من دختر دیگری می‌توانسته از همین فاصله‌ی نزدیک نگاهش کند، کنار بیایم؛
نمی‌دانستم چه عاملی شادی را از قعر ذهنم بیرون کشیده و مقابل چشمم آورده بود. دوربین را که پایین آوردم، با خودم در مقابله بودم که به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفش نروم، تنم را به تنش نچسبانم و به او نگویم برای همیشه مال من باش!

از جایش بلند شد، به طرفم قدم برداشت، خودم را با دوربینم مشغول کردم، وقتی عطر تنش را احساس کردم و گرمی دستانش را دور کمرم، شادی به میان ما برگشت:

-بهزاد هیچ‌وقت چیز زیادی از شادی بهم نگفتی، همیشه طفره رفتی!

حرفم عجیب بود؛ می‌دانستم، اما مانع گره‌خوردن دستان بهزاد، دور کمرم نشد:

-چی می‌خوای بدونی در موردش؟

-شکل آشناشدن، چرایی جدایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا گرفت و به سمت دیگری چرخاند؛ آرام‌آرام خودش را راضی کرد تا به من نگاه کند:

-ناآشنا نبودیم! خیلی کم، اما هم رو می‌دیدیم، با باباش کار می‌کردیم. دنبال این بود تهیه‌کننده‌ی آلبوم یه خواننده بشه!

یک دستش را بالا آورد و موهای روی پیشانی‌ام را به عقب برد:

-پول می‌خواست که باباش موافق نبود، هر کاری هم کرد نتونست؛ از ایناست که یه چیزی به سرش بیفته دیگه ول‌کن نیست. می‌خواست به یکی کمک هم کنه، بدون زیاده‌روی نمی‌تونست.

جالبی‌شم این بود که به محض رسیدن بهش، زود از سرش می‌افتاد و می‌رفت سراغ یه لجبازی

رمان بازار
romanbazar.ir

جدید! یه روز تو شرکت هم‌دیگه‌رو دیدیم، بهم گفت یه موضوعی هست که می‌خواد در موردش باهام حرف بزنه...

من را با خودش چرخاند. پنجره پشت سر من بود.

زل زدم به چشمانش:

-بگو شادی چی‌کارت داشت؟

جدی گفت:

-زرنگی که الان در مورد شادی پرسیدی! شاید هر وقت دیگه‌ای بود هم عصبانی می‌شدم، هم جوابت رو نمی‌دادم!

-اگه دوست نداری نگو!

دستش مثل قلاب ماهیگیری من را در برگرفته بود. حالت خیرگی و مات چشمانش اجازه نمی‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

بپرسم که فرق این لحظه با بقیه‌ی لحظه‌ها در چیست. برای رهایی از شادی، جملاتش روی دور تند افتاد:

-می‌خواست من بشم تهیه‌کننده‌ی آلبوم. اولش گفتم نه، اما بعد که خواننده رو دیدم، قبول کردم؛ شادی هم کار من رو محبت به خودش برداشت کرد و بعد یه مدت خواست که دوست بشیم. هیچ چیز مخفی و پنهانی نداشتیم، همه در جریان همه چیز بودن، دوست داشت همه رو باخبر کنه، قصه و داستانش می‌کرد. توقعات کوچیکش هر روز داشت بزرگ می‌شد، تا رسید به جایی که اگه نیای خواستگاری‌م خودم رو می‌کشم؛ این کار رو می‌کنم، اون‌کار رو می‌کنم، دست به تهدیدش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خوب بود! فقط یه اشتباه داشت! چیزی که فکر می‌کرد نقطه ضعفمه، اتفاقاً خط قرمزم بود! گفتم دیگه حتی حاضر نیستم یه بار دیگه ببینمش، پایان قصه‌ای رو که خودش شروع کرده بود، من نوشتم...

چشمانش روی صورتم چرخید:

-همینا دیگه... حالا بریم اتاقم، بگو برای عکس بعدی‌ت چی بپوشم.

دستم را به دستش دادم. من هم مثل شادی، شروع‌کننده‌ی قصه بودم! با صدای دری که پشت سرم بسته شد، خواستم به عقب برگردم، اما تختخواب روبه‌رویم، مثل وزنه‌ای سنگین، مانع از هر حرکتم شد. بهزاد به طرف کمدش که جلوتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

تختخوابش بود رفت. در کشویی آن را تا آخر باز کرد:

-بیا ببین!

آرام به طرفش قدم برداشتم تا دیگر چشمم به تخت دونفره‌ی کرم‌رنگش نیفتد. قدرت تشخیص رنگ‌ها را از دست داده بودم، همه چیز کرم‌رنگ بود:

-همون سورمه‌ای که گفتم!

نتوانستم چشمانم را کنترل کنم و بار دیگر به طرف تختش برگشتم. بالشش به تاج تخت تکیه داده شده بود و این تنها نامرتبیِ تخت بود.

کت‌وشلوار را بیرون کشید و روی تخت گذاشت:

-این رو می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام سرم را تکان دادم:

-آره... همینه... خوبه... بریم!

برگشت و نگاهم کرد. اولش سرسری، بعد با دقت و در نهایت لبخند زد:

کجا بریم، هستیم دیگه، بیرون که از اینجا بهتر نیست!

به طرفش رفتم، خیلی قدم‌هایم آرام نبود، در آغوشم گرفت و کنار گوشم گفت:

-وقتی داشتم منظورم رو از یه جور دیگه رابطه‌داشتن می‌گفتم؛ یه خرده اخمو شدی، منم کشیدم عقب و ادامه ندادم. می‌خواستم بگم یه وقتایی کنار هم بیدار بشیم. من موهات رو از روی بالش کنار بزنم و بعد کمکت کنم بلند شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت309

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

زمزمه‌اش، بلندترین فریادی بود که گوشم تا به امروز شنیده بود. جملات کوتاهش معناهای بلندی داشت! فشار دستانش پشت کمرم، شبیه بشکن دمِ گوش آدمی بود که تازه می‌خواهد به خواب برود. همه چیز را رسانده بود به آنجا که اسمش دو راهی بود، دو راهی رد یا قبول، ماندن یا رفتن! تصویر دختری که موهایش بالش را پوشانده و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به طرف مرد مقابلش دراز کرده، تابلوی انتهایی تمام این دوراهی‌ها بود!

نگاه دیگری به تختش انداختم. نگاهی که می‌توانست کم و زیاد، لذت‌ها را تجسم و آن‌ها را به همه جای بدنم مخابره کند. یک دستم آرام از شانه‌ی بهزاد پایین افتاد، اما هنوز بندبند نگاهم مال تخت بود. دستم را می‌توانستم پس بگیرم، اما چشمانم را نه! یکی به لحظه فکر می‌کرد و دیگری به بعد از این لحظه، بعدها و سدها!

می‌توانستم روی تخت، ملکه‌ی رؤیاهای خودم باشم، خیال‌انگیزترین خلسه را تن‌به‌تن با بهزاد تجربه کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم به این تصاویر هویت بدهم، دست دیگرم هم پایین آمد. چیزی بالاتر از تنم را به بهزاد داده بودم. شاید ارزش چیزی را که با تمام روح و قلبم نثارش کرده بودم، نمی‌دانست؛ اما من خوب می‌دانستم روح مقدم بر جسم است و من هنوز صاحب روحش نبودم. هنوز چون کوهی پرغرور، دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید! اگر چه در یک قدمی من بود. در میان دست‌هایش بودم، فاصله‌ی صورت‌هایمان اندک و موهایم کمی روی این دستش و کمی روی آن دستش ریخته بود. نگاهش کردم؛ مصمم بود. چشمانش حالت مطمئن خود را حفظ کرده و خیره‌ام بودند. سخت است در قلمرو جهان دیگری باشی، او فرمانروا باشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

تو تصمیم بگیری فرمانروایی کنی! پای عشق هم که وسط باشد، مثل این است گل‌ها به نور، به آب، به هوا پشت کنند و یادشان برود ریشه در کدام خاک دارند. هر چه‌قدر خودم را به عقب می‌کشیدم برای فاصله‌گرفتن و فضادادن به هر دو نفرمان، فقط دستانش که دور کمرم بود، نصیبم می‌شد:

-من می‌رم، تا تو کت‌وشلوارت رو بپوشی!

منتظر بودم دستانش یک باره کنار بروند، بدون تعلل، بدون مکث، اما آرام‌آرام، با لمس دور کمرم، طوری که اصلاً نفهمیدم چطور کنار رفته‌اند، از تنم جدا شدند:

-باشه، می‌پوشم می‌آم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من حتماً یک روزی موهایم را روی بالشش می‌ریختم تا او آن‌ها را کنار بزند و دستم را به دستش می‌دادم تا پناهگاه تن خسته‌ی خوشحالم باشد؛ ولی آن روز، امروز نبود!

در اتاق وسطی، پشت به پنجره‌ای که همه‌ی جذابیتش را برایم از دست داده و در اتاق را برای تماشا جایگزین آن کرده بودم، منتظر بهزاد بودم. وقتی آمد و در چهارچوب در ایستاد دوباره و این‌بار کاملاً حل‌شده در خواهشی که هوس آغوشش را داشت به سمتش قدم برداشتم. لبخند زدم، لبخندی خالی از معنا! چرا که اگر جدیت نگاهش را تمام نمی‌کرد، همان‌جا و همان دم می‌توانستم زارزار گریه کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این‌قدر خوب شدی که می‌تونم تا فردا صبح ازت عکس بگیرم!

دستی بالا بردم و موهایش را که کمی به سمت پیشانی‌اش آمده بود، به عقب راندم:

-جذاب‌ترین مرد دنیا هستی!

نیم‌چرخی به سمت پنجره زدم:

-برو بشین روی مبل، راست بشین، عکس اول رو می‌خوام تمام رخ بگیرم!

می‌خواستم حرکت کنم که سریع مچ دستم را گرفت:

-وایسا ال...ناز!

ایستاده بودم، اما نگاهم را می‌خواست؛ نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با من موافق نبودی؟

#پارت310

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

چشم در صورتش چرخاندم و آرام گفتم:

-ببین بهزاد...

شمرده‌شمرده گفت:

-فقط بهم بگو تو النازی هستی که موافقه، اما فکرکردن به دغدغه‌هاش، آدمای دیگه و شرایطش نذاشت موافقت کنه...

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا النازی که هنوز شک داره به راهی که اومده و برای خودش یک شروع و پایان تعریف کرده؟

جلو رفتم، سرم را روی سینه‌اش گذاشتم:

-بدون هیچ تردیدی اولی! این رابطه رو با مطمئن‌ترین حالت ممکن شروع کردم و اصلاً نمی‌دونم "پایان" برای این رابطه یعنی چی!

دیوارهای بین من و بهزاد یکی‌یکی فرو می‌ریخت و دیگر روزها و ساعت‌ها نیاز نبود، من ثانیه‌به‌ثانیه دلبسته‌تر می‌شدم. سرم را بوسید و وقتی روی مبل نشست و پا روی پا انداخت، لبخندش چون قطعه‌ی گمشده‌ای بود، که با نشستن روی لب‌هایش، زیبایی و جذابیت را به تصویر پشت سرش برگرداند!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار هم نشستن، کنار هم غذاخوردن و حرف‌زدن راحت‌تر شده بود. آن تنش اولیه که نتیجه‌ی دست‌وپا زدن و انتخاب بهترین حرف‌ها و بهترین رفتارها بود، تا دیگری را اذیت نکند، از بین رفته بود! شاید می‌شد به آن گفت برخوردهایی صادقانه‌تر!

بعد از جمع‌کردن میز شام، در حالی که لبخند به لب داشت، نگاهی به ساعت انداخت:

-خطر رفع شده، دیگه محاله عمه‌پری‌جانت این موقع شب جایی بره. موندنی شدی عزیزم!

سری تکان دادم:

-دوباره آهنگ بذار برام، دوست دارم!

-قبلش باید یه جایی برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمم ناخودآگاه بود:

-کجا باید بری؟!

لبخند زد:

-اتاقم، یه چیزی برات دارم!

انگشت اشاره‌ام را به سمت سینه‌ام بردم:

-برای من، چی هست؟

به سمت اتاقش رفت، قبل از اینکه میان دیوار و راهروی منتهی به اتاقش پنهان شود، گفت:

-یه راهنمایی می‌کنم، چمدون قرمزی که کیان و زن‌داداش چشم ازش برنمی‌داشتن!

بلند خندیدم و گفتم:

-اگه تو بدجنسی نمی‌کردی اونا هم با چمدونت کاری نداشتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون‌آمدنش خیلی طول نکشید، فقط وقتی برگشت و متوجه شدم هنوز سر جای قبلی‌ام ایستاده‌ام، باعث خجالتم شد. سعی کردم به دستانش نگاه نکنم، اما جعبه‌ی بزرگ طلایی‌رنگ، نیاز به هیچ دقتی نداشت!

-بهزاد چرا آخه؟! مگه چندتا می‌خرن؟

جعبه را به سمتم گرفت:

- این مال توئه، خیلی گشتم تا چیزی رو پیدا کنم که وقتی تو رو توش تصور می‌کنم، هیچ عیب‌وایرادی نداشته باشه!

-لازم نبود این همه خودت رو اذیت کنی، دستت درد نکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت311

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

جعبه را به دستم داد و قدمی به عقب برداشت:

-اگه بری بپوشیش، یادم می‌ره سر خریدنش چه‌قدر به زحمت افتادم!

چشم از جعبه گرفتم:

-لباسه؟

-پیرهنه!

سرش را به سمتم خم کرد:

-یه پیرهن قشنگ، برو بپوشش بیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه را روی میز گذاشتم، همین که می‌خواستم درش را باز کنم، بهزاد جلو آمد. سر بلند کردم، پرسید:

-می‌خوای اینجا بازش کنی؟

با لبخند جواب دادم:

-می‌ترسی اینجا بازش کنم؟

و در جعبه را برداشتم. رنگ پیراهن سبز بود و درخشان؛ از خودش نور ساطع می‌کرد. از سرشانه آن را گرفتم و بلند کردم. یقه‌اش قایقی بود و وقتی آن را تا بالای سرم بردم، لبه‌هایش نزدیک ساقم بود. بین خودم و بهزاد نگهش داشته بودم:

-وای چه قشنگه، چه رنگ خاصی داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

جز در قسمت آستین که کمی پف داشت، بقیه‌ی جاها به نظر می‌رسید کامل روی بدن بنشیند بی‌هیچ فاصله‌ای! کمی که آن را بالاتر بردم، چاک بلند پشتش را دیدم. تا چشم از آن گرفتم و به بهزاد نگاه کردم، لبخند زد:

-حالا که دیدی برو بپوش!

-برای چی می‌خندی؟

سریع لبخندش را جمع کرد:

-اصلا من غلط کردم، برو تا منم برات آهنگ بذارم!

و سریع به سمت تلویزیون رفت، پشت به من نشست:

-نری اون‌وقت به زور تنت می‌کنما!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشیدن پیراهن تا قسمت سینه و درست‌کردن مدل یقه‌اش سخت بود، اما بعد از آن راحت آن را پایین کشیدم. صدای ریز آهنگی از بیرون می‌آمد. مقابل آینه ایستادم و خودم را نگاه کردم. بخشی از خط سینه‌ام و دو طرف شانه‌ام معلوم بود. کمی از سرشانه، کمی از آستین و کمی از یقه بالا کشیدم تا حداقل خط سینه‌ام را بپوشانم. اگر تکان نمی‌خوردم، به همین شکل می‌ماند. چرخی زدم؛ چاک پشتش هم با بی‌حرکت‌ماندن دو طرفش از هم باز نمی‌شد. بهزاد تقه‌ای به در زد، از آینه سریع فاصله گرفتم و رو به در ایستادم.

-پوشیدی الناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه‌ام را بالاتر کشیدم و موهایم را تا نزدیک شانه‌ام آوردم:

-آره تموم شده، بیا!

یک طرف پیراهن را به زور میان دستم گرفتم، تنگ بود و سخت در دستم جمع می‌شد. انتظار داشتم بهزاد با احتیاط نگاهم کند، چشمانش آرام‌آرام پایین بیاید و به روی خودش نیاورد این لباس تفاوت زیادی با همه‌ی لباس‌هایی که پوشیده‌ام در به نمایش گذاشتن بدنم دارد! اما همان اول ابرو بالا داد و چشمانش دور شانه و سینه‌ام چرخید:

-چه‌قدر تو تنت قشنگ‌تر از وقتیه که دیدمش، چه‌قدر خوشگلی تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم نگاهش کنم، نگاهی به دو طرف پیراهن انداختم:

-فقط یه خرده برام بلنده که با یه کفش پاشنه‌بلند خوب می‌شه!

جلوتر آمده بود:

-سفید برفی هستی!

دستش را جلو آورد، با پشت دست کمی پایین‌تر از گردنم را لمس کرد:

-کمر باریک این خوبیا رو هم داره دیگه، لباس رو هم از بالا، هم از پایین عالی نشون می‌ده!

#پارت312

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

جاهایی را که لمس کرد، حرارتی جدای از حرارت تمام بدنم داشت، انگار پوستی تازه روی آن‌ها کشیده باشند.

آرام نفسم را رها کردم:

-آره خیلی قشنگه! بهم می‌آد، دستت درد نکنه، فقط باید فعلاً پیش خودت بمونه، عمه ببینه حتماً از برندش می‌فهمه از کجا اومده!

یک‌دفعه در آغوشم گرفت و من را به خودش چسباند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی هیچ‌وقت نمی‌تونه بفهمه وقتی این پیرهن رو پوشیدی، بغلت کردم و بوسیدمت و دیدم چه‌قدر قشنگی داری!

کمی می‌لرزیدم، توجهی نکرد، روی گردنم را بوسید و دوباره زمزمه کرد: "سفیدبرفی"

تمام تلاشی که برای بالاماندن یقه‌ی پیراهنم کرده بودم، از بین رفت. یقه به سر جای اولش باز گشته بود. سرش را که بلند کرد، بیکار ننشست. لبم را بوسید و بعد کنار کشید:

-آره یه خرده بلنده که اونم با کفش خوب می‌شه!

لبه‌های یقه‌ام را بالا کشیدم. سخت بود آن را رها کنم وقتی بهزاد دست از نگاه‌کردن برنمی‌داشت:

-حالا برو بیرون منم لباسم رو عوض کنم بیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب‌عقب رفت:

-باشه، فقط طولش نده، زود بیا!

سریع پیراهن را درآوردم و بلوز و شلوارم را پوشیدم و بیرون رفتم. فکر می‌کردم هنوز رنگِ نگاه داخل اتاق با هر دویِ ما باشد؛ از کنارش بی‌تفاوت گذشتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا رنگ قبلی برگردد:

-چیزی نمی‌خوری برات بیارم؟

بلند گفت:

-هیچی نمی‌خورم، فقط بیا بشین، می‌خوام فیلم ببینیم.

کاناپه‌ی جلوی تلویزیون را به حالت تخت درآورده و کوسن‌ها را به عقب برده بود. سرش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از آن‌ها گذاشته و کامل روی کاناپه لم داده بود. اسم‌های انگلیسی روی صحنه‌ی سیاه‌وسفید، یک‌به‌یک می‌آمدند و می‌رفتند. وقتی مقابلش قرار گرفتم، یک‌باره از جا بلند شد و کاناپه را دور زد. تمام روشنایی سالن را خاموش کرد و فقط روشنایی ورودی آشپزخانه را روشن نگه داشت. سالن نیمه‌تاریک شده بود. روی لبه‌ی کاناپه نشستم و به تلویزیون زل زدم. آدری با آن هیکل ظریف و لاغر و شیطنت دوست‌داشتنی نگاهش، نتوانست ذره‌ای حواسم را از آمدن بهزاد و نزدیک‌شدنش پرت کند، کنارم با فاصله‌ی کمی نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان اینجا ببین لبخندش رو، عین توئه! آدم گیر می‌کنه بهت!

نتوانستم به سمتش برنگردم. سرش را به عقب برد و روی کوسن گذاشت. دوباره لم داد.

-جز تو هیچ‌کس این رو بهم نگفته بود!

دستانش را در امتداد کاناپه دراز و زمزمه کرد:

-حتماً هیچ‌کس مثل من به تو نگاه نکرده!

لبخند زدم و به طرف تلویزیون برگشتم.

-بیا نزدیک‌تر الناز!

لحنش دستوری بود. کمی روی مبل عقب رفتم تا نزدیکش بشوم. دست انداخت و پهلویم را گرفت:

-تکیه که می‌دی به من، ها؟ یا اینم نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار سنگینی که بین سینه و قلبم در رفت‌وآمد بود، می‌توانست هر درست‌وغلطی را در وجودم خاموش کند و به جایش به تمنایی که نسبت به بهزاد داشتم، قدرت بدهد. خودم را رها کردم. من و دستش هر دو به عقب رفتیم، سرم روی سینه‌اش افتاد و تنم روی نیمی از تنش! دستانش را از دور کمرم رد کرد و روی شکمم گذاشت و درست این لحظه آدری هم خندید. سرش نزدیک سرم بود و موهایم را بو می‌کشید!

#پارت313

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی طولانی طول کشید تا من خودم را از انقباض رها کنم و در آغوشش آرام بگیرم. بهزاد توجهی به فیلم نداشت و خودش را میان موهایم گم کرده بود. هر وقت که سرش خسته می‌شد من را بیشتر به سمت سینه‌اش می‌کشید! او روی کاناپه لم داده بود و من روی سینه‌اش! فیلم داشت به پایانش نزدیک می‌شد که فشار دستش دور کمر و شکمم کمتر شد. سر از روی سینه‌اش برداشتم و به طرفش برگشتم. چشمانش بسته بود. تا خواستم فاصله بگیرم و بلند بشوم، چشمانش را باز کرد.

-بهزاد برو تو اتاقت بخواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب‌آلود لب زد:

-تو هم می‌آی؟

اشاره‌ای به کاناپه کردم:

-اینم تخته دیگه، همین‌جا می‌خوابم!

سرش را از روی کاناپه برداشت:

-پس منم جایی نمی‌رم!

در جایش چرخید. کوسن را برداشت و در قسمت انتهایی کاناپه گذاشت. دراز کشید و به کاناپه چسبید:

-برای هر دومون جا هست!

چشمانم مات جایی ماند که کنار خودش برای من باز کرده بود. دستش را جلو آورد و روی پایم گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟

چشم دزدیدم:

-اینجا که... نمی‌شه، جات رو تنگ می‌کنم!

سرش را بلند کرد و دستم را گرفت:

-می‌شه، خوبم می‌شه! فقط اگه می‌ترسی بیفتی، می‌خوای تو بیا این‌ور، من برم اون‌ور!

نگاه به جایی که برایم کافی بود، انداختم:

-همین‌ور خوبه!

دستم را آرام به طرف خودش کشید. موهایم زودتر از سرم روی کوسن افتاد. بهزاد کمی خودش را بالا کشید و تلویزیون را خاموش کرد. طاقباز دراز کشیده بودم و او را که به فاصله‌ی کمی از من روبه‌رویم بود، تماشا می‌کردم. تندتند نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشیدم تا وقتی که سرش کنار سرم آرام گرفت و آن‌وقت آهنگی بی‌کلام، اما تند و پرتپش پخش شد. سر که به سمتش چرخاندم، چشمش به من بود. دستش را جلو آورد و از روی سینه‌ام رد کرد، تا به بازویم برسد:

-صداش که اذیتت نمی‌کنه؟

لب زدم:

-نه، عادت داری؟

محکم "نه" گفت. جلو آمد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد:

-ولی برای حواس‌پرتی خوبه!

عقب رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بخواب عزیزم، هر وقت خواستم بخوابم خاموشش می‌کنم!

چشم بستم و درست همین لحظه بود که عطر تن بهزاد فرصت یافت تا بیچاره‌ام کند. آهنگ تند و تندتر می‌شد، مثل صدای قلبم. دستم را به سمت دهانش برد و بوسه‌ای به آن زد و همان‌جا روی سینه‌اش نگه داشت. به سمتش چرخیدم و سرم را کنار بازویش پنهان کردم تا همه‌جا تاریک‌تر باشد و من و بوی تنش در آغوش هم بخوابیم. میان خواب و بیداری بودم که صدای آهنگ قطع شد و پلک من سنگین!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت314

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه ساعت چهار به خانه آمد؛ اما برعکس تمام وقت‌هایی که زود می‌آمد و سرحال بود، دمغ و بی‌حوصله، بدون عوض‌کردن لباس‌هایش، روی مبل نشست و سرش را بالا گرفت. وقتی برای دومین بار پرسید: "حاج‌خانوم کی بیدار می‌شه" حس کردم که تماس بعد از ناهار حاج‌خانم با او و حرف‌هایی که زده بودند، دلیل این حالش باشد یا دلیل برگشتن زودهنگامش به خانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چایی مقابلش گذاشتم تا شاید حالش کمی بهتر شود. در جایش تکانی خورد و سر از روی پشتی مبل برداشت:

-الناز، امروز چه ساعتی ابراهیم به حاج‌خانوم زنگ زد؟

لحظه‌ای کوتاه نگاهش کردم، قدمی به عقب برداشتم و روی مبل نشستم:

-ابراهیم؟! ندیدم بهشون زنگ بزنه!

دستانش را بالا آورد:

-خود حاج‌خانوم گفت زنگ زده بهش، اصلاً امروز کسی باهاش تماس گرفته؟

سرم را آرام تکان دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره... آره وقتی داشتم به کیان ناهار می‌دادم حاج‌خانوم تو اتاقشون داشتن با یکی حرف می‌زدن، نفهمیدم کیه، حتماً شوهر کتایون بوده!

لب زد:

-احتمالاً!

-حالا مگه چی شده؟

دستانش را به دو طرف مبل گرفت و از جایش برخاست:

-هیچی زنگ زد به من که ابراهیم تماس گرفته و شب برای شام با کتی می‌خوان بیان اینجا، اگه می‌تونی زودتر بیا خونه!

مانتویش را درآورد و روی دستش انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌رم بالا یه دوش بگیرم، حاج‌خانوم بیدار شد صدام کن!

مهلت نداد تا تعجبم را نشانش دهم و بپرسم که مطمئن است خود ابراهیم زنگ زده و خواسته که شب بیاید، یا نه!

حاج‌خانم که بیدار شد و او را به سالن آوردم، عمه هم سریع پایین آمد. انگار منتظر بود و نیازی نداشت من خبرش کنم. سلام‌واحوال‌پرسی‌هایش را قبل از اینکه روبه‌روی حاج‌خانم بنشیند، کرده بود. وقتی روی مبل نشست، با آدم پرحوصله‌ی همیشه خیلی تفاوت داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج‌خانوم، چرا گفتین به کیوان و بهزاد نگم ابراهیم امشب می‌آد اینجا، فکر می‌کنید یه‌دفعه همدیگه رو ببینن خیلی خوب می‌شه؟

با اینکه عمه در جایش نشسته بود، اما حاج‌خانم با اشاره به مبل گفت:

-تو بشین حالا تا بهت بگم!

عمه به عقب رفت و کامل به مبل تکیه داد:

-بفرمایید، اینم از نشستنم!

حاج‌خانم با لبخندی گفت:

-خب تو اگه به اون دو تا بگی هیچ‌کدوم امشب خونه نمی‌آن. حتماً تا شب یه الم‌شنگه‌ای راه می‌ندازن، ولی اینجا یهو ببیننش زبون به دهن می‌گیرن!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه سری بالا انداخت:

-نه حاج‌خانوم، پسرات این‌قدر از دست ابراهیم شاکی‌ن که اینجا و اونجا نداره، هر جا باشه زهرشون رو می‌ریزن! کاش اینجوری نمی‌کردین!

حاج‌خانم سرش را خم کرد:

-چه‌جوری کردم پروین‌جان؟ ابراهیم خودش پیش‌قدم شده می‌خواد آشتی کنه و شب بیاد اینجا! چی می‌گفتم، نیا؟ حالا که پشیمونه، کیوان و بهزاد خودشون رو کنترل کنن و کوتاه بیان!

عمه لبخندی زد و شانه‌اش را کمی بالا داد:

-از چی کوتاه بیان؟ اونا کوتاه بیان، ذات ابراهیم درست می‌شه؟ شما دامادت رو هنوز نشناختی، اون آدم پیش‌قدم شدنه؟ لابد باز یه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کمرنگ حاج‌خانم اجازه نداد حرفش را تکمیل کند:

-من دیگه نمی‌دونم، شما گفتین به کیوان و بهزاد حرفی نزنم و بیام خونه، من هم چیزی نگفتم، شب هر چی شد پای خودتون!

#پارت315

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با اینکه موافق حرف‌های عمه بودم، اما راضی بودم که حاج‌خانم حرفش را به کرسی نشانده بود و امشب بهزاد هم می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت‌وگوهای حاج‌خانم و عمه تا زمان آمدن آقاکیوان ادامه پیدا کرد. عمه کماکان مخالف بود و اطمینان داشت حتی اگر کیوان رعایت حال کتایون را بکند و به ابراهیم نپرد، بهزاد این‌کار را نخواهد کرد و حاج‌خانم هم تمام مسئولیت این آشتی‌دادن و عواقبش را بر عهده گرفت.

آقاکیوان تا پا به خانه گذاشت، از بوی غذاها و لباس‌پوشیدن‌مان فهمید چه خبر است. رو به عمه پرسید:

-مهمون داریم؟

حاج‌خانم جواب داد:

-آره مهمون داریم، برو لباسات رو عوض کن بیا تا بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان دست برد تا کتش را دربیاورد:

-کیه خب؟

و به من نگاه کرد، من هم به سمت عمه چشم چرخاندم. حاج‌خانم هم سؤالش را با سؤال جواب داد:

-بهزاد کو، کی می‌آد؟

آقاکیوان با تن صدایی پایین گفت:

-رفته خونه لباسش رو عوض کنه، می‌آد.

با خیال راحت دستم را به دست کیان دادم تا به اتاقش برویم. آقاکیوان بلندتر ادامه داد:

-نگفتین، کی می‌خواد بیاد؟

زنگ آیفون به صدا درآمد و نگاه همه به آن سو برگشت. کیان دستم را رها کرد، عمه به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیفون قدم برداشت و حاج‌خانم روی مبل خودش را به جلو کشید:

-کیوان‌جان، ابراهیم امروز زنگ زد گفت پشیمونه و می‌خواد بیاد آشتی کنه، فهمیده بدون شماها عرضه‌ی هیچ‌کاری رو نداره و غلطی نمی‌تونه بکنه! خاطر من پیرزن رو بگیر و امشب آشتی کنید تا همه چی تموم شه بره.

سیاست‌مندانه‌ترین حرفی که در این موقعیت می‌توانست بزند، همین بود.

عمه بلند گفت:

-اومدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان به عمه نگاه کرد، اما نگاه خیره و محکم عمه و دست‌هایی که به زیر بغلش برده بود، خیلی خوب گویا بود که این اتفاق به من ربطی ندارد.

آقاکیوان هاج‌وواج وسط سالن ایستاده بود. صدای بوق ماشین ابراهیم باعث شد نگاهی به سمت پنجره‌ی سالن بیندازد. می‌دانست دیگر فرصتی برای مخالفت ندارد. سریع به سمت پله‌ها قدم برداشت:

-من می‌رم دوش بگیرم و بعدش یه چرتی بزنم!

حاج‌خانم اعتراض کرد:

-کیوان‌جان الان که موقع چرت نیست، بهشون برمی‌خوره!

آقاکیوان حین بالارفتن از پله‌ها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه نمی‌گید پشیمونه و اومده آشتی کنه؟ پس یه‌خرده منتظر بمونه هیچی نمی‌شه، شاید بیشتر پشیمون شد!

#پارت316

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه حق‌به‌جانب بودنش را به هیچ‌وجه نمی‌توانست پنهان نگه دارد. بی‌هیچ حرفی به استقبال کتایون و ابراهیم رفت. کیان متوجه بود که دیگر نمی‌توانیم به اتاقش برویم. ماشینش را

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش گرفته و با اخم به روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

ابراهیم شبیه کسی نبود که پشیمان باشد و با سری افکنده برای عذرخواهی آمده باشد. خندان وارد خانه شد و کوتاه تعظیمی مقابل عمه کرد و گفت:

-چطورید پروین‌خانوم؟ کتی خیلی دلتنگ شماها بود!

عمه خودداری‌اش را حفظ و با لبخند به داخل دعوت‌شان کرد:

-بفرمایید، کتی لطف داره، ما هم خیلی دلتنگش بودیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتایون جواب سلام من را بلند داد و ابراهیم در حالی که چشمش به حاج‌خانم افتاده بود و می‌خواست زودتر به طرفش برود، رو به من گفت:

-خوبی النازجان، ماشاءالله از وقتی که اومدی حال حاج‌خانوم از این رو به اون رو شده‌ها!

سریع به عمه نگاه کردم، داشت با کتایون حرف می‌زد و متوجه‌ی حرف‌های ابراهیم نبود، یا شاید فقط می‌خواست وانمود کند که نشنیده او چه گفته است. ابراهیم بعد از روبوسی با حاج‌خانم، نمایشی سرکی به دو طرف سالن کشید:

-آقاکیوان کجاست؟ نمی‌بینمش!

حاج‌خانم بلافاصله گفت:

-اونم الان رسیده، رفت دوش بگیره، زود می‌آد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم لبخند زد و سر تکان داد؛ لبخندش می‌توانست اعصاب آرام هر آدمی را هدف بگیرد. عمه مجبور شده بود جور بی‌محلی آقاکیوان را بکشد و کنار ابراهیم و کتایون بنشیند. حاج‌خانم دست کیان را گرفت و چیزی در گوشش گفت. کیان هم به مبتدیانه‌ترین شکل ممکن بعد از شنیدن حرف حاج‌خانم به سمت پله‌ها دوید. حواسم کاملاً به ابراهیم بود، با چشمانش کیان را تا پله‌ها تعقیب کرد. هر چه بیشتر حرف می‌زد، مطمئن‌تر می‌شدم هدف او برای آمدن، اظهار پشیمانی و اعتراف به ناکارآمدی و بی‌عرضگی‌اش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان دست‌دردست پدرش پایین آمد. آقاکیوان کاملاً جدی و سرسنگین بود؛ حتی نخواست با کتایون درست احوال‌پرسی کند. وقتی همه پیش پایش بلند شدند، سلامی کرد و روی دورترین مبل نشست. کتایون خودش به طرفش رفت و با او دست داد و ابراهیم هم آرام سر جایش نشست. شرایط خوبی نبود و مطمئناً با آمدن بهزاد همه چیز بدتر می‌شد! عمه هم میدان را خالی کرده و به آشپزخانه رفته بود.

از عصر، برعکس بقیه کاملاً بر خودم مسلط بودم و کارهایم را انجام می‌دادم؛ حتی در رگال لباس‌ها، کلی دنبال دامن خردلی کلوشم گشتم، فقط به‌خاطر کمربندش که به زیبایی دور کمرم را

رمان بازار
romanbazar.ir

قاب می‌گرفت. بلوز کرم‌رنگم را به سختی اتو کردم و تمام این‌ها به خاطر آمدن بهزاد بود.

صدای بوق ماشینش که آمد، به حاج‌خانم نگاه کردم، او می‌توانست به جای من هم خوشحالی‌اش را از آمدن بهزاد نشان بدهد. شادی او هیجان درون من را هم خالی می‌کرد. بهزاد وقتی داخل خانه شد شال‌گردنش را در دستش گرفته بود. درست از صبح روزی که چشم باز کردم وخودم را در حصار آغوشش دیدم، دستانش برایم معنا و مفهوم تازه‌ای گرفتند. دستانش دیگر فقط متعلق به بهزاد نبودند، مال من بودند، عزیزتر از دستان خودم، گرم‌تر از آن‌ها! مکانی که جای من بود. بهزاد هیچ‌وقت نمی‌توانست آن‌طور که با

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش من را در آغوش می‌گیرد، خودش را بغل کند، هیچ‌وقت نمی‌توانست آن‌طور که من را روی دستش می‌خواباند، سرش را روی آن بگذارد، من حالا صاحب دستانش بودم. احساس می‌کردم پرتوقع‌تر شده‌ام، چه توقع از خودم و چه توقع از بهزاد! در کنار این‌ها، شاخه‌های نازک احساس تعلق هم جان‌دارتر می‌شد. نمی‌دانستم چیزهای کوچک تا این اندازه می‌توانند روی شکل‌گیری اتفاقات بزرگ تأثیرگذار باشند. اتفاقی مثل تصاحب بخش اعظمی از وجود دیگری!

#پارت317

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهزاد با دیدن ابراهیم کامل عوض شد، در واقع بین ما، او از همه صادق‌تر بود. همه‌ی تنفر و نارضایتی‌اش را می‌شد در صورتش دید، در حرکات دستانش و حتی در قدم‌برداشتنش!

ابراهیم بلند شد، لبخندش سر جایش بود:

-به‌به، بهزادخان، خیلی وقته خبری ازت نیست، چی‌کارا می‌کنی؟

بهزاد نگاهی به سرتاپایش انداخت:

-کار که خیلی زیاده، ولی فعلاً نخاله الک می‌کنم!

کیوان از جایش بلند شد و کتایون خیره‌تر به بهزاد نگاه کرد، اما ابراهیم به ظاهر خوب بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته نباشی برادر! بعدش چی‌کار می‌کنی، دختر بلند می‌کنی می‌بری خونه‌ت؟

ابراهیم... ابراهیمِ لعنتی... بالاخره من را هم شریک لحظه‌های بدی کرد که برای بقیه ساخته بود! کمربند دور کمرم سفت بود و بعد از دو ساعت بستن تازه متوجه‌اش شده بودم. روی مبل نشستم. چهار روز پیش خانه‌ی بهزاد بودم و ابراهیم... ابراهیم می‌خواست رنگ دیگری به آن خاطرات بپاشد، سیاهش کند برای من... اگر من را به همراه بهزاد دیده بود، آن‌قدر مرد بود که به جای بردن اسمم از کلمه‌ی "دختر" استفاده کند؟ نه؛ مردانگی و او، فرسنگ‌ها از هم دور بودند! تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدم به بهزاد بود، با اینکه می‌دانستم او هم درست مثل من در این لحظه غافلگیر شده بود!

شال‌گردنش را روی مبل انداخت:

-آخه مرتیکه‌ی آشغالِ آویزون، دختر بلندکردن من چرا تو رو ناراحت می‌کنه؟ نمی‌تونی ازش آتوی درست‌حسابی دربیاری بری این‌ور و اون‌ور دری‌وری بگی، یا برنامه‌هات رو به هم می‌زنه؟

آقاکیوان خودش را بالاخره رساند و بین‌شان ایستاد. رو به بهزاد توپید:

-برو بشین!

و بلندتر داد زد:

-پروین، میز شام رو بچین مهمونامون کار دارن باید زودتر برن!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم خندید... وقتی آقاکیوان به او خیره شد، خندیدنش را کش آورد:

-بابا برای خودتون می‌گم، برای خانواده شما خوب نیست جلوی چشم همه برادرتون...

آقاکیوان داد زد:

-بزن به چاک! برادر من تموم دخترای این شهر رو هم بلند کنه ببره خونه‌ش، به هیچ‌کس ربطی نداره! می‌تونه می‌کنه، تو از چی می‌سوزی؟

ابراهیم امشب نه برای پشیمانی، برای شر به پا کردن آمده بود:

-چیه هی می‌گید بریم‌بریم؟! حالا من و کتی چشم‌ودل‌سیریم، شما دوتا برادر دور ورندارین!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا خونه‌ی بابای کتی هم هست! هر وقت دلمون بخواد می‌آیم، هر وقت دلمون بخواد می‌ریم!

آقاکیوان مهلت نداد کسی بعد از این حرف ابراهیم واکنشی نشان بدهد، به سمتش یورش برد و جیغ کتایون هم نتوانست او را از کارش باز بدارد. یقه‌ی ابراهیم را گرفت، او را چرخاند و به سمت مسیر ورودی خانه پرت کرد:

-گمشو از خونه‌ی بابای من بیرون، آره خونه‌ی بابای کتی هست، اون می‌تونه بیاد و بره، اما تو گوه می‌خوری دیگه پات رو بذاری اینجا!

#پارت318

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراهیم دستش را به عقب برد و خواست از جایش بلند بشود. حاج‌خانم روی پایش می‌زد و عمه را صدا می‌کرد تا کیوان را از صحنه دور کند. کتایون اشک می‌ریخت. بهزاد به سمت ابراهیم رفت. ناخودآگاه قدمی برداشتم تا جلویش را بگیرم، اما سریع به خودم آمدم.

مقابل ابراهیم ایستاد:

-بلند شو گورت رو گم کن، یه کلمه دیگه حرف بزنی، از اینجا تا ماشینت مشت‌ولگد می‌خوری!

عمه موقعیت خطر را خوب تشخیص داد و به جای رفتن به سوی آقاکیوان، به سمت بهزاد رفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی سینه‌اش گذاشت و او را به عقب هل داد:

-با کیوان برین بالا، ابراهیم و کتی هم الان می‌رن.

کتی خودش را روی مبل کنار مادرش انداخت و ابراهیم راست ایستاد:

-آره می‌رم! می‌رم می‌شینم تو خونه‌م، یه کاسه تخمه می‌گیرم دستم و بدبخت‌بیچاره شدنتون رو تماشا می‌کنم. خیال کردین همه چیز همین‌جوری می‌مونه! گندوکثافت‌کاری‌تون بالاخره رو می‌شه!

آقاکیوان غرید:

-این حرومزاده رو بندازین بیرون!

و انگار این حرفش دستور مستقیمی به بهزاد بود. با قدرت خودش را از مقابل عمه کنار کشید و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت ابراهیم هجوم برد. صدای جیغم دست کمی از غرش آقاکیوان نداشت. جیغ کتایون هم از پشت سر می‌آمد. بهزاد یک دستش را از پشت دور گردن ابراهیم حلقه کرد و او را تاب داد و تا نزدیک در برد. طوری او را گرفته بود که هر کس می‌توانست بفهمد می‌خواهد ابراهیم را به سمت پله‌ها پرت کند. من و عمه با هم به طرفش دویدیم. در را با سرعت و قدرت زیادی که داشت، باز کرده بود. عمه مرتب داد می‌زد: "بهزاد ولش کن" و بهزاد دستش را دور گردن ابراهیم بیشتر می‌فشرد. دستم را روی مچ دستش گذاشتم و به طرف خودم کشیدم تا گردن ابراهیم را رها کند. عمه هم دست ابراهیم را کشید. کتایون هم رسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و سه‌نفری توانستیم ابراهیم را از چنگال بهزاد جدا کنیم. ابراهیم پرت شد، اما نه آن پرت‌شدنی که هدف بهزاد بود؛ در نقطه امنی، نرسیده به پله‌ها افتاد. همه نفس‌نفس می‌زدیم. به عقب برگشتم، آقاکیوان خونسرد در جایش ایستاده بود و نگاه‌مان می‌کرد. خودم را کنترل کردم تا هر چه فریاد دارم درونم خفه کنم و بر سرش نریزم، حق نداشت بهزاد را تحریک کند و خود به تماشای خشم او بنشیند.

ابراهیم تلوتلوخوران از پله‌ها پایین رفت و کتایون، آن زنِ از این جا رانده و از آن‌جا مانده، پشت سرش راه افتاد. مردک دست‌بردار نبود، پایین پله‌ها یک انگشتش را بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه‌ی اینا به‌خاطر اینه که مثل سگ ازم می‌ترسین! فکر می‌کنید این‌طوری هار بشین من می‌رم پی‌کار خودم، ولی کور خوندین! امشب اومده بودم بهتون فرصت بدم تا باهام راه بیاین، اما خودتون نخواستین.

کتایون داد زد:

-بریم، این‌قدر حرف مفت نزن، بریییییم...

ابراهیم که دور شد، کتایون دو پله بالا آمد و رو به بهزاد گفت:

-تو مگه هنوز سروسری با شادی داری که این دائم شادی‌شادی می‌کنه؟!

عمه به طرفش رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کتی برو دنبال شوهرت، هم تو، هم مامانت فقط روی آب رو می‌بینید، هی گفتم الان وقتش نیست، گوش نکردین! حالا خوب شد؟

خیره‌ی بهزاد بودم، برگشته و به حیاط پشت کرده بود. هنوز نفس‌هایش جا نیامده بود، مثل نفس‌های من! نگاه خیره‌ام باعث شد لحظه‌ای کوتاه به سمتم برگردد و بعد تندتند به سمت خانه قدم برداشت.

#پارت319

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

به جلو حرکت کردم تا به نرده‌ها برسم! اصلاً به اینکه ممکن است ابراهیم بداند دختر همراه بهزاد من بوده‌ام و از نگفتنش دلیلی داشته باشد، فکر نمی‌کردم. من او را خیلی خوب نمی‌شناختم، بهزاد بهتر می‌توانست در مورد این تردید کمکم کند.

ابراهیم نزدیک استخر مشغول مرتب‌کردن سروو‌ضعش بود. عمه ایستاده بود تا ابراهیم و کتایون بروند و من منتظر بودم ببینم قدم‌های تند بهزاد به داخل خانه، به چه ختم می‌شود! صدای دادش همان دم آمد:

-این سیرک رو کی راه انداخته؟

و به دنبالش آقاکیوان گفت:

-ابراهیم نمک‌به‌حروم چی می‌خواست اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو برادر خوب می‌دانستند حاج‌خانم مسئول اول و آخر آمدن ابراهیم و کتایون است، فقط می‌خواستند شدت عصبانیت‌شان را این‌گونه نشان بدهند.

عمه برگشت و نیم‌نگاهی به سالن انداخت، اما از جایش تکان نخورد. ابراهیم لعنتی رفتنش را طول می‌داد، سوار ماشینش نمی‌شد تا زودتر بروند.

فریاد بهزاد باعث شد برگردم و از نرده‌ها فاصله بگیرم:

-مامان یه لطفی بکن دست از پادرمیونی بردار، ما نخوایم شما به خیر و صلاحمون فکر کنی کی رو باید ببینیم؟ یه کاری نکن دیگه پام رو نذارم توی این خونه‌ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانستم بفهمم حاج‌خانم چه فشاری را تحمل می‌کند. رفتن من می‌توانست کمی از این فشار کم و بهزاد را وادار به عقب‌نشینی کند. وقتی در خانه را آرام به جلو هل دادم، بهزاد تازه به یک‌قدمی حاج‌خانم رسیده بود. با همان حالت پرمکث بین کلماتش، رو به حاج‌خانم گفت:

-بیخود... دلت رو خوش نکن... مامان، کتایون باید... از ابراهیم جدا بشه و می‌شه... حالا هی برای خودت بساط راه بنداز!

حاج‌خانم هم صدایش را بلند کرد:

-جداشدن و نشدن کتایون هیچ ربطی به تو نداره، قُپِمِش هستی مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد راست ایستاد، اصلاً متوجه نشد به داخل آمده‌ام:

-اون الدنگ دیگه باید چی‌کار بکنه تا به خودت بیای؟ دلت خوشه کتی شوهر داره؛ نشستی تو خونه، فکر می‌کنی از همه بیشتر می‌فهمی!

این را گفت و خودش را روی مبل پرت کرد.

حاج‌خانم چشم از بهزاد نمی‌گرفت، شاید چون باور نداشت بهزاد با او این‌گونه حرف زده باشد.

آقاکیوان جای بهزاد را گرفت:

-وقتی می‌گیم این بی‌پدرومادر نیاد توی خونه‌وزندگی‌مون لابد یه چیزی می‌دونیم! چرا بی‌خیال نمی‌شی مامان؟ حتماً باید بهت بگیم

رمان بازار
romanbazar.ir

دومادت سرک می‌کشه تو حساب‌وکتابامون، دنبال آتوئه و خبر می‌بره این‌ور و اون‌ور؟

بهزاد بی‌حرکت روی مبل نشسته بود و اخم به صورت داشت. بعید بود تا الان من را ندیده باشد. دستش را بالا آورد:

-اگه مامانه، برای اینم الان یه داستانی می‌سازه که خرمون کنه!

آقاکیوان کنار حاج‌خانم نشست و با تن صدایی پایین‌تر از قبل گفت:

-همین مرتیکه رفته به نامور گفته پپا بذار برای عروست تا ببینی با بهزاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌دفعه ساکت شد و نگاهش سریع به طرف من برگشت؛ انگار پشیمان بود از اینکه در حضور من چنین حرفی زده بود.

حاج‌خانم مات مانده بود:

-چی می‌گی کیوان، ابراهیم چی‌کار کرده؟

غیرارادی گفتم:

-من می‌رم اتاقم!

#پارت320

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبلش به بهزاد نگاه کردم، هنوز همان‌طور روی مبل نشسته بود. وقتی داخل اتاق شدم، خودم را همان‌طور روی تخت پرت کردم که او خودش را روی مبل! دستانم را دو طرف بدنم مشت کردم:

-نگاه نمی‌کنه به من!

اشکی که در چشمانم جمع شده بود، خارشی که به جان گلویم افتاده بود، دستان مشت‌شده‌ام و بالا و پایین رفتن سریع قفسه‌ی سینه‌ام، باعث شد سریع برخیزم و بنشینم. از حالات خودم در تعجب بودم؛ یک نگاه‌نکردن ساده‌ی بهزاد نمی‌توانست من را این‌قدر به هم بریزد! جستجوی زیادی لازم نبود تا بفهمم چه مرگم شده است؛ من گیر کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سؤالی که کتایون از بهزاد پرسیده بود: "تو مگه هنوز سروسری با شادی داری؟"

وقتی نیم‌ساعت از رفتن ابراهیم گذشت و کسی به سراغم نیامد تا من را از اتاق بیرون بیاورد، غصه‌ها در قلبم روی هم انباشته شد. سرنخ این را هم که می‌گرفتم، باز به جمله‌ی کتایون می‌رسیدم!

از شادی زیاد شنیده بودم، اما هیچ‌وقت، هیچ کدام‌شان این‌قدر اذیتم نکرده بود؛ شاید این حساسیتم برمی‌گشت به شبی که تا صبح کنار بهزاد خوابیده بودم! حتماً دلیلش همین بود؛ نمی‌دانستم آن سرگذاشتن روی دست‌های بهزاد، ختم به خیر نمی‌شود؛ ختم می‌شود به یک احساس تملک عجیب و دردآور! اصلاً آدم تا تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

ابعاد این‌طور تملک‌ها را نشناخته است، نباید مرزها را بردارد... باید بداند احساسش بعد از یک شب تا صبح، به چه شکلی درمی‌آید!

اما نمی‌شود... به طرز ترسناکی گاهی فقط تجربه‌ی انجام یک کار، تو را با خودت، احساساتت و کرانه‌های ناپیدای آن کار آشنا می‌کند و جز این تجربه، راه دیگری نیست.

من در مدت هفت‌ماه دوبار زیر و رو شده بودم! و دلیل هر دو بارش بهزاد بود. دنبال نشانه‌هایی از این زیرورو شدن در بهزاد هم می‌گشتم و تنها دیدن این نشانه‌ها آرامم می‌کرد؛ اما در شبی که من به دنبال‌شان بودم، ابراهیم آمده و همه چیز را خراب کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه بود که به سراغم آمد. سرش را با تأسف تکان داد:

-بیا بریم شام بخوریم، داستان ما با ابراهیم هرگز قرار نیست تموم بشه!

دنبالش راه افتادم و آرام قدم برداشتم. زمان باعث شده بود از تب‌وتاب اولیه برای بیرون‌رفتن بیفتم! میز شام آماده بود و فقط باید روی صندلی‌هایمان می‌نشستیم.

بهزاد دیگر روی مبل ننشسته بود! نزدیک پنجره، رو به قله ایستاده و با پاهایش آرام روی زمین ضرب گرفته بود. حاج‌خانم هم روی مبل لم داده بود، وقتی به طرفش رفتم، با لحنی کشدار و ناله‌وار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام نمی‌خورم النازجان!

بهزاد روی پایش چرخید و به او نگاه کرد.

آقاکیوان که تازه روی صندلی‌اش نشسته بود، گفت:

-بیا بشین مامان، حال ما رو بیشتر از این نگیر!

عمه هم از همان داخل آشپزخانه گفت:

-بهزاد بیا بشین، حاج‌خانومم بیار!

بهزاد بالای ابرویش را خاراند و بی‌حرف آمد و کمک کرد حاج‌خانم روی صندلی بنشیند. لحظه‌ای که سر بلند کرد، کوتاه، با هم چشم‌درچشم شدیم!

حتی کیان هم حرف نمی‌زد و ما یکی از ساکت‌ترین لحظات با هم بودن را می‌گذراندیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت321

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حاج‌خانم بعد از شام از من خواست او را به اتاقش ببرم. روی تختش که نشست، گفت:

-النازجان خوابم می‌آد، قرصام رو بیار بخورم و بخوابم.

قرص‌ها را که به دستش دادم، گفت:

-داری می‌ری بیرون برقم خاموش کن، قرآنم رو فردا صبح می‌خونم.

بعد از خوردن قرص‌هایش، کمک کردم تا دراز بکشد؛ کلید برق را زدم و سریع بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان اولین نفری بود که با دیدن من و قدم‌های تندم، نگاهم کرد:

-حاج‌خانوم چطوره، خوبه؟

عمه و کیان هم نگاهم می‌کردند ولی بهزاد نبود.

اشاره‌ای به اتاق حاج‌خانم کردم:

-می‌خوان بخوابن، اومدم بگم آقابهزاد بیان و یه خداحافظی باهاشون بکنن!

حس کردم نگاه عمه خیره‌تر شد، اما آقاکیوان بی‌خیال گفت:

-تو تراسه، برو بهش بگو.

بی‌توجه به عمه سری تکان دادم و بیرون رفتم.

بهزاد با سری پایین به جلو خم شده و دو دستش را روی سطح سنگی نرده‌ها گذاشته بود. صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌های من اصلاً کنجکاوش نکرد. هوا سرد و پیراهنش آستین‌کوتاه بود. کنارش که ایستادم، تازه برگشت و نگاهم کرد.

-بهزاد حاج‌خانوم می‌خوان بخوابن، بیا باهاشون یه خداحافظی بکن!

سری به تأیید تکان داد:

-باشه الان می‌آم!

کمی به او نزدیک‌تر شدم:

-خیلی باهاشون بد حرف زدی، نباید این‌طوری می‌کردی، رفتی تو...

دستانش را از روی سطح سنگی برداشت و راست ایستاد. مستقیم در چشمانم زل زد و گفت:

-حوصله‌ی نصیحت ندارم الناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گرفت:

-می‌رم پیشش، بعدشم می‌خوام برم خونه، شبت به‌خیر!

ایستادم و به رفتنش نگاه کردم، اما نماندم تا رفتنش را از خانه ببینم! حتی گوش‌هایم را گرفتم تا صدای ماشینش را نشنوم.

چشم بستم شاید تاریکی اتاق کاری کند تا خوابم ببرد. صدای زنگ گوشی که درست کنار سرم بود، باعث شد از جا بپرم و آن را بردارم. شماره‌ی روی صفحه، ناآشنا بود. مانده بودم بین نگه‌داشتن یا رهاکردن گوشی. آن را روی تخت انداختم و آیکون تماس را لمس کردم:

-الو...

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو الناز... قطع نکن، باید باهات حرف بزنم، نمی‌تونیم اینجوری همه چیز رو تموم کنیم!

به نفس‌نفس افتادم، نمی‌دانستم چه جوابی به سپهر بدهم، فقط سریع انگشت کشیدم روی صفحه تا تماس را قطع کنم... وقتی دوباره روی تخت افتادم، مثل کسی بودم که تمام تنش درد می‌کند، انگار من را جای ابراهیم به این‌طرف و آن‌طرف پرت کرده بودند. لب زدم: "چرا تموم نمی‌شی سپهر؟!"

آن‌قدر تندتند نفس می‌کشیدم که حس می‌کردم اگر همین‌طور ادامه بدهم، در یکی از همین نفس‌کشیدن‌ها، جان از تنم می‌رود. آرام نشستم. گوشی را برداشتم و شماره‌ی بهزاد را گرفتم، دوای

رمان بازار
romanbazar.ir

دردم بود، حتی اگر امشب می‌خواست
بداخلاق‌ترین مرد دنیا باشد!

#پارت322
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

صبر به سر آمده‌ی من، حتی طاقت سه بوق را هم نداشت. گوشی را کمی از گوشم دور کردم و به صدای زنگ چهارم و پنجم گوش دادم. به ششمی نرسید. صدای "الو... الناز" بهزاد آمد. لحن و تن صدایش را مرور کردم، نه بلند بود و نه آرام؛ نه

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم داشت و نه مهر! همه چیز متعادل بود، اما نه برای من!

-سلام، بهتر شدی؟!

تن صدایش هنوز آن تعادل دوست‌داشتنی را نداشت:

-مگه چه‌م بود؟

اولین‌بار نبود که با این مدل کلمات و سؤالات غافلگیرم می‌کرد، اما امشب احوالم مثل همیشه نبود که بگردم و راه در رویی پیدا کنم تا مستقیم جواب ندهم:

-امشب حرف‌های خوبی نشنیدی، با ابراهیم دعوات شد، با حاج‌خانم هم بگومگو کردی، ناراحت رفتی خونه‌ت...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون فاصله‌گذاری بین دو کلمه‌اش گفت:

-بهتر شدم!

زمزمه کردم:

-ولی من اصلاً خوب نیستم! فکرم مشغول هزارتا چیزه!

-یکی‌یکی بگو!

نزدیک‌ترینش سپهر بود، سپهری که هیچ حرفی به گوشش نمی‌رفت!

-ابراهیم گفت دختر بلند کردی بردی خونه‌ت؛ من رو می‌گه! اگه من رو با تو دیده باشه چی؟ اصلاً از کجا می‌دونه تو چی‌کار میکنی، تعقیبت می‌کنه؟

هیچ حرفی نزد و من با همان حالت زمزمه‌وار ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونی من چه شرایطی دارم، نمی‌تونم بعد حرفاش آروم باشم.

بلافاصله گفت:

-شرایط تو رو می‌دونم الناز، خیلی بهتر از تو هم شنیدم ابراهیم چی گفت؛ اگه تو رو نگران کرد، برای من هزاربار بدتر بود، پس نپرس چطوری بهتر شدی...

نفسی کشید:

-نه نشدم، چون نمی‌دونم توی سر ابراهیم چی می‌گذره و چی‌کار می‌خواد بکنه!

لب زدم:

-با تو کاری نمی‌تونه بکنه، از همه جا پرتش کردی بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمرده‌شمرده گفت:

-تو رو ندیده، مطمئن باش! و گر نه امشب این‌طوری شروعش نمی‌کرد، یه راست می‌رفت سر اصل مطلب. فقط می‌دونه من پنجشنبه یه مهمون دختر داشتم، حتماً از یه جا فهمیده!

-بهزاد ما شانس آوردیم ایندفعه ندیده، فردا و پس‌فردا چی؟ با این وضع دائم باید مواظب باشیم.

دستم را آرام‌آرام روی پایم کشیدم. صدای رهاکردن نفسش را شنیدم:

-الناز اصلاً اون‌طور که تو فکر می‌کنی برای ابراهیم مهم نیست من با دختری هستم یا نه، که بره ته‌وتوش رو دربیاره و بفهمه اون دختر کیه، تو

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کثیف اون فقط یه چیز می‌گذره و دنبال یه نفره...

سکوت کرد؛ و من دلیل سکوتش را بر زبان آوردم:

-شادی!

سریع گفت:

-آره! برای اون مهم نیست من کجا می‌رم و با کی‌م، فقط دوست داره بدونه اون لحظه که نیستم، شادی کجاست!

چشم بستم:

-ابراهیم سال‌ها دومادتونه، مگه تو رو نمی‌شناسه، مگه نمی‌دونه چه‌جور آدمی هستی؟ چرا باید فکر کنه با یه زن...

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و پلک زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی برای کتایون هم سؤال بود که چرا شوهرش هی شادی‌شادی می‌کنه!

#پارت323

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مکث کرد، احساس می‌کردم بعد از مکثش آرام و آهسته شروع کند، اما محکم توپید:

-منظورت چیه؟ شک داری به من؟!

-نه بهزاد! شک ندارم...

کامل چشمانم را باز کردم، برگشتم به لحظه‌ای که اسم شادی را از زبان کتایون شنیده بودم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی الان می‌دونم امشب دقیقاً کی حالم عوض شد، از همون‌وقتی که کتایون اسم شادی رو آورد، آره... همون‌وقت بود که من ریختم به هم...

دوست ندارم یکی ازت بپرسه با شادی سروسری داری یا نه، حتی اگه بدونم بی‌ربط‌ترین سؤالیه که می‌شه ازت پرسید! حتی اگه بدونم این سؤال اصلاً حقت نیست، باز اذیت می‌شم!

صدایم کرد:

-الناز؟

توجهی نکردم و ادامه دادم:

-اون‌موقع هم که آقاکیوان داشت برای حاج‌خانوم توضیح می‌داد همین حال رو داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فقط دوبار بعد جداشدن‌مون با شادی حرف زدم، یک‌بار با دعوا و داد و فریاد خواستم بره پی زندگی‌ش و یه‌بار هم بعد ازدواجش آروم و منطقی ازش خواستم با زندگی جدیدش کنار بیاد. شاید اشتباه کردم، شاید همین کارم باعث شده ابراهیم به فکر کثیفش پروبال بده، اما هر دوبار فقط می‌خواستم بهش کمک کنم!

یک‌دفعه گفت:

-گوش می‌دی چی می‌گم؟

-آره...

صدایش خیلی آرام شد، همان‌طوری که دوست داشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این‌قدر زود نگو آره، گوش‌دادن نه به معنی شنیدن، به معنی اینکه بفهمی و دیگه هیچ‌وقت در مورد شادی هیچی نگی، حتی دیگه حق نداری به هم بریزی!

پذیرشش سخت بود؛ چون این من نبودم که شادی را به میان رابطه‌ی خودمان می‌کشاندم، دیگران بودند و غیر ممکن بود من بعد از آن به هم نریزم! این را نمی‌شد از من بخواهد؛ همان‌طور که نمی‌شد من به او بگویم سپهر امشب زنگ زده و از من خواسته حرف بزنیم و تو هم حق نداری به هم بریزی! فقط می‌توانستم این سپهرِ هنوز کنار نکشیده، این سپهرِ هنوز مزاحم را از او پنهان نگه دارم. حواس خودم و او را با هم پرت کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواستی بخوابی؟

اثر کرد. لبخند داشت صدایش:

-تازه دارم قهوه دم می‌کنم!

دراز کشیدم:

-باید زودتر می‌خوردی که بتونی بخوابی!

-تنهایی بهم نمی‌چسبید!

فهمیدم منظورش چیست، اما خودم را به آن راه زدم، چون می‌دانستم از کش‌دادن موضوعات مورد علاقه‌اش خوشش می‌آید:

-می‌تونی در اولین فرصتی که سرت خلوت شد، من رو به یه قهوه مهمون کنی!

خندید:

-حتماً؛ پنجشبه‌ی این هفته ویلای دماوند چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای این دفعه دختر بلند کنی ببری دماوند؟

قصدم کم‌کردنِ تلخیِ حرف ابراهیم بود. حرفم را زده بودم و امیدی به اینکه همان‌طوری شنیده شود که قصدم بوده، نداشتم. بهزاد اجازه نداد خیلی در تردید دست‌وپا بزنم.

-از اولم قرار بود دختر ببریم دماوند، اگر عمه‌ی دختر مزاحم نمی‌شد!

#پارت324

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

داشتم لبخند می‌زدم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به ابراهیمم فکر نکن، شرش خیلی زود کنده می‌شه!

سرم را کمی از روی بالش بلند کردم:

-چطوری؟ ولش کن بهزاد!

محکم گفت:

-من که دستم رو آلوده‌ش نمی‌کنم، کیوان می‌خواد غیر مستقیم حسابش رو برسه، یعنی براش برنامه ریخته، نه الان، از خیلی قبل‌تر! منم اگه یه‌خرده دلم می‌خواست براش بسوزه، با کار امشبش دود شد رفت هوا!

دستم را روی بالش گذاشتم تا راحت‌تر نیم‌خیز بمانم:

-چه برنامه‌ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از بیان جزئیات فرار کرد:

-ما الان جز ابراهیم حرف دیگه‌ای نداریم بزنیم؟

به روبه‌رویم، به دیواری که هر شب، حتی شده به اندازه‌ی یک کف دست، نور از بیرون می‌گرفت، زل زدم و گفتم:

-چرا داریم، فردا شب بیا عکسات رو ازم بگیر!

"اووه"ی گفت و ادامه داد:

-پس فرداشب مهمون خانوم عکاسم، کجا اون‌وقت؟

هنوز چشمم به نور روی دیوار بود:

-فعلاً خانوم عکاس امکانات نداره، باید بیای اینجا، ولی قول می‌دم یه روز به خونه‌م دعوتت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-با کمال میل! ولی فکر نکن من نفهمیدم می‌خوای بکشونیم خونه تا از دلِ حاج‌خانم دربیارم!

صبح، نزدیک ساعت یازده، وقتی گوشی به دست به سالن رفتم تا با پیامی به بهزاد قرار شب‌مان را یادآوری کنم، عمه را با تیشرت و شلوار خانه‌اش و موهای نم‌دار، در آشپزخانه دیدم. گوشی را روی میزناهارخوری رها کردم و به سمتش رفتم:

-عمه دیرت نشه، ساعت داره یازده می‌شه!

نیم‌نگاهی به من انداخت و دهانه‌ی چای‌ساز را روی لیوان تنظیم کرد:

-امروز سرکار نمی‌رم!

ابرویی بالا بردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اِ چه خوب، پس امروز می‌رم دنبال کیان! بهش قول دادم یه روز بریم براش خرید کنم.

بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-بذار برای یه وقت دیگه، الان بشین کارت دارم.

می‌خواستم روی همان صندلی ناهارخوری بنشینم که سینی به دست گفت:

-اونجا نه، بریم جلوی تلویزیون!

آرام و سربه‌زیر به حرفش گوش دادم. لیوان چای را مقابلم گذاشت و روبه‌رویم نشست.

حتی نمی‌توانستم چشم از او بگیرم و به لیوان چای نگاه کنم، چه برسد که آن را بنوشم. کمی به جلو خم شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاشیه‌رفتن رو خوب بلدم، مخصوصاً توی کار وقتی بخوام یکی رو سربگردونم؛ اما تو برادرزاده‌می، این‌قدر دوستِت دارم که برای گفتن یه حرف مهم بهت صبر نداشته باشم...

لبانم را نمی‌توانستم از یک حد بیشتری باز کنم. موقع گفتن حرف‌هایم به هم برخورد می‌کردند:

-چی شده عمه؟

سریع گفت:

-تو به من بگو چی شده الناز، بهزاد چی تو گوشِت خونده؟

#پارت324

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را به هم چسباندم، دستانم را در هم گره زدم و خیره نگاهش کردم:

-بهزاد؟! بهزاد چی باید تو گوشِ من بخونه؟

ناراحت بود و این را از حالت بیرون‌دادن نفس‌هایش می‌فهمیدم! آن‌قدر می‌شناختمش که بدانم برداشت‌های سطحی، دریافت‌های اشتباهی و شک و تردید او را امروز خانه نگه نداشته است، از یک چیزهایی مطمئن بود. لحظه‌ای چشمانش را به سمت زمین هدایت کرد و زود به طرفم برگشت:

-سپهر رو چرا دیگه نخواستی، اصلاً چی شد یهو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قافیه را باختم. سرم را پایین بردم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم، ترس‌های من داشت تبدیل به واقعیت می‌شد:

-هزار بار در این مورد حرف زدیم عمه، گفتم دیگه نمی‌خوامش...

در حالی که سختش بود صدایش را بلند نکند و لبانش را نزدیک به هم نگه دارد، گفت:

-و منم گفتم حتماً به یکی دیگه علاقه پیدا کردی، گفتم پای یه نفر دیگه وسطه!

جرئت سربلندکردن نداشتم. دستانم از هم رها شد و تنم داشت داغ می‌کرد. عمه قاطعیت را جایگزین صدایی کرد که نمی‌توانست بلند کند:

-به من نگاه کن الناز...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را فقط کمی بالا گرفتم:

-دلیلش برای شما چه فرقی می‌کنه عمه!

سرش را جلو آورد:

-الناز...

نفسی گرفت. دوباره گفت:

-الناز دیشب تو تراس با بهزاد چی به هم می‌گفتین؟

نمی‌توانستم ربط بین این حرف را با حرف قبلی‌اش پیدا کنم، اما می‌دانستم ارتباطی قوی با هم دارند. مکث من باعث شد بگوید:

-همون موقع که از اتاق حاج‌خانوم اومدی بیرون رو می‌گم!

زل زدم به چشمانش:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب رفتم بهش بگم که...

طوری نگاهم می‌کرد که حتی نمی‌توانستم راحت نفس بکشم:

-حاج‌خانوم می‌خوان بخوابن، بره باهاشون خداحافظی کنه!

آرام گفت:

-آره، باید می‌رفتی همین رو می‌گفتی، اما یه طوری روبه‌روش وایستاده بودی و سرت رو داده بودی جلو که انگار داری بهش امرونهی می‌کنی، اونم انگار این کارت براش عادیه و هزار بار دیده، داشت پابه‌پات می‌اومد که یه وقت کم نیاره!

با اینکه زنگ‌های خطرِ پی‌بردن عمه به ارتباط من و بهزاد، به صدا درآمده بود، اما هنوز به مرحله‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

نرسیده بودم که از شدت خجالت نتوانم نگاهش کنم:

-من نمی‌دونم چی دیدی عمه...

-الناز سرم داره سوت می‌کشه، تو و بهزاد، شما دو تا؟ آخه چطور ممکنه؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و تن صدایش را پایین‌تر آورد:

-کافیه یه نفر، دو دقیقه بهتون خیره بشه؛ می‌فهمه چه خبره! تو مگه همونی نبودی که حتی مستقیم به بهزاد نگاه نمی‌کردی، هر جا بود، تو یه جای دیگه بودی؟ حالا چی شده که می‌ری سینه سپر می‌کنی جلوش؟ چی شده تا می‌گه برو پالتو چرمت رو بپوش، راحت می‌ری می‌پوشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زدم:

-هیچی نشده!

خودش را به عقب کشید:

-یکی‌دو تا نیست که بگم آره تو راست می‌گی هیچی نشده؟ اون شبی که از دبی برگشته بود، رفتارش اصلاً با تو عادی نبود، یه جوری باهات گرم گرفته بود که انگار...

#پارت325

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم که یک‌دفعه روی صورتش ماند، باعث شد حرفش را بخورد، اما ساکت نشد:

-چی شده که تا پات رسید به این خونه، سپهر رو گذاشتی کنار؟ تو رو عاقل‌تر می‌دونستم الناز!

در جایم حرکتی کردم، آن‌قدری احساس گرما می‌کردم که می‌خواستم با حرکت‌دادن بدنم، آرام بشوم. عمه فکر کرد جابه‌جا شدنم برای برخاستن است:

-بلند گفت:

-بشین سرجات!

از جایش برخاست، اما دیگر قدمی برنداشت:

-دیشب که ابراهیم به بهزاد گفت دختر بلند کردی بردی خونه، بهت نگاه کردم؛ گفتم الان جا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوری، چه می‌دونم حالت بد می‌شه! اما خودم جا خوردم! یه جوری به ابراهیم نگاه می‌کردی که انگار دلت می‌خواست همین‌جا بمیره! رفتی خونه‌ش، آره؟

حالا از شدت خجالت نمی‌خواستم نگاهش کنم! من می‌توانستم دروغ بگویم، کتمان کنم، داد بزنم و بگویم این چه حرفی است، اما احساس می‌کردم این‌طور فقط عمه را عصبانی‌تر می‌کنم و خودم را کوچک! قدمی برداشت و از پشت میزی که بین‌مان بود بیرون آمد:

-چرا من فکر می‌کردم اون‌قدری عاقل هستی که راحت تشخیص بدی بهزاد آدم تو نیست؟ چرا فکر می‌کردم تو می‌دونی بهزاد به ظاهر روی زمینه، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

پاش توی هواست! بیزاره از یه جا موندن، از یه‌جور زندگی‌کردن، برعکس تو!

مثل نشئه‌های گوشه‌ی پارک‌ها، که دیگر برایشان فرقی ندارد کی نگاهشان می‌کند، کی از کنارشان عبور می‌کند و کی سری به تأسف برایشان تکان می‌دهد، هر جا باشند کارشان را می‌کنند، گفتم:

-نه عمه، منم از بی‌حرکتی و یه جا موندن بیزارم...

سریع به طرفم آمد. خم شد و کلماتش را کشید تا خوب بر سرم آوارشان کند:

-گول چیه بهزاد رو خوردی الناز؟ این خوش‌رفتاریاش با تو، این شیک‌وپیکی‌ش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونی الان بهم بگی که می‌شه یه عمر روش حساب کنی؟

با تاکید و تکرار گفت:

-نمی‌تونی... نمی‌تونی بگی... بهزاد هر چه‌قدر هم خوب، موندگار نباشه به چه درد زندگی تو می‌خوره؟!

دستانش را بالا آورد و به من اشاره کرد:

-اگه سپهر به دردت نخورد، فکر نکن این یکی می‌خوره!

-من خیلی زود از اینجا می‌رم!

چشمانش براق شد:

-الان این جواب حرف منه، من این رو ازت خواستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را کامل بلند کردم:

-پس چی می‌خوای عمه، بهزاد رو فراموش کنم؟

سرم را آرام به دو طرف تکون دادم:

-نمی‌تونم، به‌خدا دوستش دارم! اون‌طوری هم که فکر می‌کنی اون کاری کرده، یا حرفی به گوشِ من خونده نیست!

مستقیم نگاهش کردم:

-تقصیری نداره، من بهش علاقمند شدم! می‌رم از اینجا چون دوست ندارم برات مشکلی پیش بیاد، برای هیچ‌کس!

#پارت326

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی از سر حرص زد:

-خوبه، خیلی خوبه، چاره هم کردی براش! بری از اینجا مشکل من حل می‌شه؟ اون‌وقت برای تو همه چی خوب می‌شه، تا کی می‌خوای به پای بهزاد بشینی؟ بهزاد تا آخر امسال نره ایتالیا، حتماً نیمه‌ی اول سال بعد می‌ره، می‌خوای همین‌طوری بمونی ببینی چی‌کار می‌خواد بکنه؟

قدمی به عقب رفت:

-الناز این تویی واقعاً، کلید زندگی‌ت رو دادی دست یکی دیگه؟ این‌همه چیز رو می‌بینی و باز حرف خودت رو می‌زنی؟ تو تا همین دیروزشم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسیدی نکنه سپهر به مادرت چیزی در مورد کارکردنت بگه، بعد رفتی عشق‌وعاشقی با بهزاد راه انداختی؟

از جا بلند شدم:

-عمه می‌دونم نباید این‌طور می‌شد، نباید چیزی بین من و بهزاد پیش می‌اومد. باید منتظر می‌موندم تا عید بشه و سپهر بیاد، اما شده! الان می‌گی چی‌کار کنم؟ من بهزاد رو دوست دارم، برای سؤالای شما هم جواب دارم، فقط دلم نمی‌خواد ناراحتتون کنم، اگه از این خونه برم، برای خودمم بهتره!

دستانش را بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه؛ جواب بده، از زیرش در نرو! من از جوابات ناراحت نمی‌شم، اتفاقاً می‌خوام بدونم دلت رو به چی خوش کردی، که هر چی من می‌گم، تو باز از علاقه و دوست‌داشتن می‌گی! کیوان بفهمه، همین ماه بهزاد رو می‌فرسته بره!

پچ‌پچ کردم:

-بذاریم هر کس کار خودش رو بکنه، اگه فکر می‌کنی بهزاد می‌ره، خب دیگه نگران چی هستی؟ می‌ره و همه چی تموم می‌شه!

حرکتی کرد و روبه‌رویم ایستاد:

-نمی‌فهمی نگران توأم؟ روی زندگی‌ت قمار کردی تو؛ سپهر رو از خودت روندی! کلی دردسر برای خودت درست کردی، ناراحت نمی‌شی همه چی

رمان بازار
romanbazar.ir

پوچ بشه، می‌تونی بعدش طاقت بیاری و روی پای خودت وایسی؟ می‌تونی بگی خب نیست که نیست، قسمت نشد؟

زیر لب گفتم:

-این اتفاق‌ها نمی‌افته!

خودش را به عقب کشید، می‌خواستم تندتند بروم و از مقابل چشمانش دور بشوم، اما به سمتم برگشت:

-کی رفتی خونه‌ی بهزاد، ابراهیم کجا دیدتون؟

حتی اجازه نداد فکر کنم، ضربه‌ی آرامی به شانه‌ام زد:

-با توأم الناز، کی رفتی؟

کلافه و نامتعادل گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ابراهیم من رو ندید!

تکرار کرد:

-کی رفتی پیش بهزاد؟

شمرده، اما با تن صدایی کم گفتم:

-همون روز که می‌خواستم برم خونه‌ی افسانه!

ابرویی بالا انداخت:

-یعنی اول رفتی خونه‌ی بهزاد بعد افسانه!

این دروغ نه نیاز من که عمه احتیاج داشت آن را بشنود:

-آره اول رفتم اونجا، بعد خونه‌ی افسانه!

-اگه ابراهیم تو رو می‌دید چی؟! این‌همه بی‌فکری مال دوتا آدمیه که هر کدوم کلی ادعا دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم بروم که شانه‌ام را گرفت و نگه داشت:

-یه جوری بهزاد رو ردش کن بره الناز، به سختی سپهر نیست. رو نشون ندی، زود می‌فهمه و می‌ره پی کار خودش! والله به کار هم نمی‌آین، الان نفهمی دو ماه دیگه حتماً می‌فهمی! تموم کنید تا شرش دامن کسی رو نگرفته! این‌بار رو قسر در رفتین!

صدای النازالناز گفتن حاج‌خانم باعث شد عمه سر بچرخاند و "پوف"ی بگوید، اما من رهاشدن گرفتگی جزءبه‌جزء تنم را احساس می‌کردم. سر تکان دادم، نمی‌توانستم! عمه هم این را فهمید. من بهزاد را دوست داشتم و می‌دانستم روزی به همه

رمان بازار
romanbazar.ir

در مورد راهی که به آن پا گذاشته بودم، خواهم گفت مسیرم پر از سختی بود، اما اشتباهی نبود!

#پارت327
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به سختی نگاهم را از عمه گرفتم و به او پشت کردم. با صدای افتادنش روی مبل، می‌توانستم چهره‌ی مات، منگ و ناچارش را تصور کنم.

حاج‌خانم آب می‌خواست؛ این سومین لیوان آبی بود که از صبح برایش می‌بردم. نقابی که آقاکیوان از روی صورت ابراهیم برداشته بود، انگار باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود خون در رگ‌های حاج‌خانم خشک بشود. دلم می‌خواست آب را روی سروصورتم بریزم؛ تا شاید چون مایعی جادویی من را برگرداند به چند ساعت قبل! آن‌وقت کلی حرف و منطق جمع می‌کردم تا بتوانم عمه را قانع کنم که اگر بدترین تصمیم‌ها را هم گرفته باشم، بهتر از این است که بقیه‌ی زندگی‌ام را صرف حسرت‌خوردن برای کارهای نکرده و تصمیمات نگرفته کنم، صرف حسرت برای نداشتن تمام لحظه‌هایی که در انتظار معشوق گاهی بی‌نهایت تند و گاهی بینهایت کند می‌گذشت! در واقع من همین آدم بودم، همین الناز؛ و همین کارها جزءبه‌جزء من را می‌ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه روی مبل سالن وا رفته بود و من روی صندلی اتاق حاج‌خانم... بی‌خبر از حال بدم داشت از لرزش‌های بیشتر شده‌ی تنش می‌گفت. لرزش‌هایی که بیشتر از دیروز و پریروز بود. خیره شدم به دستش. راست می‌گفت، سرعت لرزیدن دستش بیشتر شده بود. النگو دور مچش بالا و پایین می‌رفت، آستین پیراهنش حرکت می‌کرد و شانه‌اش تکان می‌خورد... چه روز بدی بود امروز! دستش را محکم در دستم گرفتم. به عید نمی‌رسید، من باید همین امروز و فردا از این خانه می‌رفتم، قبل از اینکه به جز عمه کس دیگری من را روبه‌روی خودش بنشاند و از فلان ساعت و فلان روز بگوید که مقابل بهزاد به جای سربه‌زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن، سربه‌هوا بوده‌ام! فقط بیرون از این خانه می‌توانستم عاشق بهزاد باشم! حاج‌خانم را چه می‌کردم... پارکینسونش که صبر نمی‌کرد تا یک‌نفر دیگر بیاید و راه ارتباطی با او را پیدا کند، داروهایش را سر موقع بدهد، سر موقع دکتر ببرد، سر موقع غذاهایش را بدهد...

دست دیگرم را هم روی دستش گذاشتم، خدایا... با رفتن من بیش از همه او آسیب می‌دید. پرت بودم، اما وقتی حاج‌خانم صدایم زد، پرت‌تر شدم:

-النازجان چرا تو فکری؟ انگاری خیلی ناراحتی!

یک دستم را برداشتم و به سمتش برگشتم:

-چیزی نیست!

خیره نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر تو اول برو تو آینه یه نگاه به صورتت بنداز، بعد بگو هیچی‌م نیست!

فقط لبخند زدم، ولی دلم گریه می‌خواست و تا مدتی طولانی رودررو نشدن با عمه را! قاطعیتش در گفتن: "یه‌جوری بهزاد رو ردش کن بره" من را نترساند، اما چون خاری در گلویم فرو رفته بود. دردش را در هر دم‌وبازدم احساس می‌کردم.

دیگر هیچ‌جای خانه را امن نمی‌دانستم، حتی اتاق خودم را. می‌ترسیدم هر آن عمه در را هل بدهد و به داخل بیاید. دادوفریاد راه بیندازد که چرا هنوز بهزاد را دوست دارم، هنوز تلفنی با او حرف می‌زنم و چرا اصلاً از میان این همه مرد در تهران درندشت، عاشق برادرشوهر او شده‌ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی جز زنگ‌زدن به بهزاد نداشتم، باید به او می‌گفتم امشب نیاید، اصلاً تا وقتی من در خانه‌شان هستم، نیاید. بعید نبود، عمه سراغ او هم برود!

موقع ناهار، همین که عمه روی صندلی‌اش نشست، من سریع از جا بلند شدم و رو به حاج‌خانم گفتم:

-داروتون رو نیاوردم، برم بیارم.

حرکتی مبنی بر تأیید حاج‌خانم ندیدم، چون خیلی سریع رفتم. تا به اتاق رسیدم، شماره‌ی بهزاد را گرفتم. نتوانستم بوق‌ها را بشمارم. تندتند قدم برمی‌داشتم و نمی‌دانم در چندمین تکرارِ "بهزاد بردار" بود که "الو" گفت. از همان "بهزاد"ی که گفتم، درمانده و ناله‌وار، انگار کل جریان را

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش تعریف کرده باشم. با لحنی محکم، اما نگران گفت:

-چی شده النازجان؟

مثل عمه به قلب حادثه زدم:

-عمه‌پری در مورد من و تو همه چی رو فهمیده بهزاد!

#پارت328

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تن صدایش کم شد:

-گفتی چی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه همه چی رو می‌دونه، برای همینم امروز نیومده سرکار!

شمرده‌شمرده پرسید:

-از کجا می‌دونه؟

سرم را به دیوار تکیه دادم:

-نمی‌تونم کلمه‌به‌کلمه بگم چی گفته و از کجا فهمیده، فقط این‌قدر دستش پر بود که نخوام بزنم زیرش و بگم این‌طوری نیست!

با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد:

-اصلاً چرا باید می‌زدی زیرش؟

تندتند پچ‌پچ کردم:

-نزدم... گفتم که نمی‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با پچ‌پچ‌کردن و تند حرف‌زدن، متوجه‌ی وضعیت بدم شد:

-الان کجایی؟

-یواشکی اومدم تو اتاقم.

سعی کرد خودش هم تند حرف‌هایش را بگوید:

-کار خوبی کردی الناز که راستش رو گفتی، این‌طوری ممکنه دید درست‌تری به رابطه‌ی ما داشته باشه.

گوشی را به صورتم چسباندم:

-بهش گفتم به بهزاد علاقه دارم، نمی‌تونم فراموشش کنم، از این خونه هم می‌رم. دوسه باری اینا رو گفتم!

دستم را بالا بردم و روی پیشانی‌ام گذاشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کنم یه‌خرده زیاده‌روی کردم، این داره خیلی اذیتم می‌کنه!

سؤالی گفت:

-واقعاً اینا رو گفتی؟

نگاهی به در انداختم:

-آره! بهزاد یه چیزی.. عمه حتی می‌دونه من پنجشنبه خونه‌ت بودم، فقط نمی‌دونه که شب موندم. از حرف‌های ابراهیم فهمیده.

-الناز ببین...

به میان حرفش پریدم:

-باید برم زود، حالا که فهمیده دیگه نمی‌تونم بهت زنگ بزنم. اصلاً این که هیچ، حتی نمی‌تونم دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا بمونم و هر روز با عمه چشم‌توچشم بشم.

امشب نیا اینجا بهزاد!

تند گفت:

-الناز قطع نکن یه دقیقه. هیچ تصمیم عجولانه‌ای نگیر! بذار حرف بزنیم بعد. آره نباید زن‌داداش می‌فهمید، اما حالا که فهمیده به این فکر کن، از میون اون همه آدمی که بدترین بودن برای فهمیدن، زن‌داداش بهترینه، حداقل مطمئنم کاری نمی‌کنه تو اذیت بشی، پس فکرت رو مشغول نکن عزیزم.

-زمزمه کردم:

-نمی‌تونم بهزاد، دارم می‌میرم! قطع می‌کنم، نیا اینجا امشب! یه مدت هم رو نبینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم را قورت دادم. دومین یا سومین بغض بود. می‌خواستم آیکون قطع تماس را بزنم، اما یادم آمد در مورد عمه و واکنشش به بهزاد، نپرسیده‌ام.

-الو...الناز، گریه نکن!

تحت تأثیر لحنش اشکم با سرعت بیشتری به تکاپویش در چشمانم ادامه داد:

-بهزاد اگه عمه بیاد سراغت بهش چی می‌گی؟

-نگران نباش، من راه‌اومدن باهاش رو بلدم، مسائل از این سخت‌تر داشتم باهاش که حلش کردم. صبر کن من باهاش صحبت می‌کنم و همه‌چی رو درست می‌کنم، تو هیچ کاری نکن و یه‌خرده بهم مهلت بده. قول می‌دم درستش کنم، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان دادم و بعد یادم آمد باید حرفی بزنم:

-باشه... خداحافظ!

#پارت329

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نمی‌دانستم چیزهایی وجود دارند که حتی عمه را هم وادار به سکوت می‌کنند؛ طوری که همه متوجه بشوند. حاج‌خانم موقع ناهار سه بار از عمه دلیل سکوت و ناراحتی‌اش را پرسید! و هر بار عمه فقط لبخند کم‌جانی زد و جواب قاطعانه‌ای، مبنی بر اینکه چیزی نیست، نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی طولانی چشمانم همه‌جا دنبالش بود؛ وقتی ناراحتی‌اش را پنهان نمی‌کرد، شاید قصد داشت حاج‌خانم را در جریان همه چیز بگذارد و دنبال فرصت مناسبی برای گفتنش بود.

آقاکیوان که به خانه برگشت، کم مانده بود به عمه التماس کنم، ناراحتی را از صورتش بردارد، سکوت نکند و مثل همه‌ی روزهایی که خودش داخل خانه بود و آقاکیوان از راه می‌رسید، به استقبالش برود! اما عمه قصد کرده بود نگذارد ثانیه‌ای آرام باشم. فقط زیر لب به آقاکیوان «سلام» گفت و پایش را از آشپزخانه بیرون نگذاشت.

آن‌قدر که آقاکیوان دور از چشم همه از من درباره‌ی دلیل ناراحتی‌اش پرسید و من نتوانستم

رمان بازار
romanbazar.ir

جز "بی‌خبرم" چیز دیگری بگویم. عمه را رها کرده و این‌بار به دنبال آقاکیوان بودم؛ به این فکر می‌کردم که اگر عمه به آقاکیوان گفت، چه کاری باید بکنم و چطور باید با این اتفاق مواجه بشوم. در نهایت به این نتیجه رسیدم که فقط در این خانه رابطه‌ی من و بهزاد، تعریف درستی ندارد و من باید سرم پایین باشد؛ بیرون از این‌جا، من می‌توانستم مثل همه‌ی آدم‌ها از علاقه‌ام به بهزاد دفاع و به دخالت بقیه اعتراض کنم.

یکی از بدترین روز و شب‌های زندگی‌ام را در این خانه می‌گذراندم.

وقتی آخر شب روی تختم نشستم، بهزاد پیام "اوضاع روبراهه؟" را باز هم فرستاد. بار قبل در

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش نوشته بودم "فعلاً خوبه" اما این‌بار نمی‌دانستم چه بنویسم. به ظاهر همه چیز روبراه بود، عمه حرفی به کسی نزده بود؛ حاج‌خانم و آقاکیوان هم حال بدش را به اتفاقات دیشب ربط داده و کنجکاوی نکرده بودند.

به تاج تخت تکیه دادم. چند بار جمله‌ای را که می‌خواستم برایش بنویسم زیر لب تکرار کردم، این‌طوری از خوب‌بودنش مطمئن می‌شدم: "عمه دیگه حرفی نزد، همه چی خوبه" نمی‌خواستم مثل من نگران باشد و نتواند بخوابد. همین که پیام را ارسال کردم، گوشی لرزید و شماره‌ای که دیگر می‌دانستم برای سپهر است، روی صفحه ظاهر شد. بالش را برداشتم و مقابلم گذاشتم. گوشی را

رمان بازار
romanbazar.ir

به آن تکیه دادم و آن‌قدر به صفحه‌ی آن زل زدم تا تماس قطع شد. بعد نفس راحتی کشیدم، اما به ثانیه نکشید که دوباره تماس گرفت. دست جلو بردم و تماسش را رد کردم. می‌خواستم گوشی را خاموش کنم، اما این‌بار کوتاه‌تر لرزید. با مکث صفحه‌اش را باز کردم. اسم بهزاد باعث شد، آیکون پیام‌ها را لمس کنم: "خیلی دوستِت دارم عزیزم"

سرم را به تخت تکیه دادم. گوشی را تا بالای سرم آوردم. نورش روی صورتم افتاد. در حال مرور چندین‌باره‌ی پیامش، بی‌صدا اشک ریختم. دستم را که به زیر چشمانم کشیدم، پیام دومش هم آمد،

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع گوشی را پایین آوردم: "فقط به این فکر کن که به دردسرش می‌ارزید، حتی اگه همه بفهمن!"

دستانم درست بالای سر کیبورد باز شد و بعد بسته! نمی‌دانستم چه برایش بنویسم. چطور من هم مثل خودش از راه دور حالش را عوض کنم. انگشتانم آرام روی کیبورد این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت: "می‌ارزید که یک شب پیام خیلی دوستِ دارم از طرف تو برام بیاد!"

#پارت330

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پیام را ارسال کردم، باز شماره‌ی سپهر روی صفحه افتاد. سریع برای بهزاد پیام "شب‌بخیر" را فرستادم و گوشی را خاموش کردم.

صبح ساعت ده گوشی‌ام را روشن کردم تا با بهزاد تماس بگیرم و درباره‌ی برخورد عمه بپرسم. دوبار پشت سر هم تماس گرفتم اما جوابم را نداد. چند دقیقه بعد که در اتاق حاج‌خانم مشغول مرتب‌کردن تختش بودم، پیام داد: "عزیزم زن‌داداش و کیوان تو اتاقم هستند، خودم بهت زنگ می‌زنم. نگران نباش، اوضاع آرومه"

آقاکیوان و عمه در اتاقش بودند! چطور می‌شد باور کنم اوضاع آرام است!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی همه‌جا همراهم بود؛ منتظر بودم بهزاد زنگ بزند. حاج‌خانم به روی خودش نمی‌آورد، اما توجهش کاملاً جلب شده بود. وقتی گوشی زنگ خورد، در تراس خانه بودم. تصور من فقط بهزاد بود و بس؛ اما شماره‌ی روی صفحه ناشناس بود! چند ثانیه‌ای به آن زل زدم، هیچ حسی خوبی نسبت به شماره‌ی روی صفحه نداشتم. تنها کسی که حدس می‌زدم با شماره‌ی ناشناس با من تماس بگیرد و سابقه‌اش را هم داشت، سپهر بود. قصد نداشتم این‌بار بی‌جواب بگذارمش:

-الو...

-الو الناز، خواهش می‌کنم قطع نکن، می‌خوام باهات حرف بزنم، خیلی مهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز امید داشتم خودش نباشد. صدایش آرام‌تر از صدای من بود.

-سپهر چرا ول نمی‌کنی، چی می‌خوای از جونم؟

صدایش را کمی بلند کرد:

-جونت؟!

با مکثی کوتاه ادامه داد:

-تو اصلاً فرصت دادی من حرف بزنم؟ اومدی به هم ریختی و رفتی! تا اومدم به خودم بیام، ضربه‌ی بعدی رو زدی! هر وقت تماس می‌گیرم قطع می‌کنی، تو حرفت رو زدی، بذار منم حرفم رو بزنم!

نیم نگاهی به خانه انداختم:

-دیگه حرفی نمونده، تموم کردیم، تموم شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم گفت:

-نه، تموم نکردیم، یعنی من نمی‌ذارم این جوری تموم بشه!

مثل خودش گفتم:

-من کس دیگه‌ای رو دوست دارم، بین ما چه حرفی می‌تونه مونده باشه! تموم‌کردن تو چه شکلیه؟

کلماتش را کشید:

-چطور تونستی با من این‌کار رو بکنی الناز؟ اون همه بروبیا و دوست‌داشتن و نقشه‌کشیدن رو به همین راحتی گذاشتی کنار؟ اصلاً من به درک، چطور با خودت کنار اومدی، عذاب وجدان نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت از خودت به هم نمی‌خوره که زندگی یکی دیگه رو به گند کشیدی؟!

دور خودم آرام گشتم، زبانم بند آمده بود. هیچ کلمه‌ای، حتی در ذهنم، شکل نمی‌گرفت.

سپهر ادامه داد:

-انگار از اول هم هیچی برات جدی نبوده، یعنی آدما برات هیچی نیستن، هی پرواز می‌کنی و بالاتر می‌ری و دنبال یه چیز بهتری! من رو هم همین‌طوری جا گذاشتی، چون یه چیز بهتر نظرت رو جلب کرد. تو هیچ‌وقت به جایی که هستی راضی نمی‌شی، متوجه بودما، اما هی خودم رو گول می‌زدم؛ تو می‌خوای یادت بره قبلاً کی بودی و چطور زندگی می‌کردی، می‌خوای تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

چاله‌چوله‌هایی که داشتی یادت بره، بگی من از اول همین بودم! می‌خوای اون‌قدر اوج بگیری که راحت بتونی بگی هیچ‌وقت پایین نبودم.

#پارت331

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

من هرگز نمی‌خواستم زندگی کسی را به هم بریزم، هرگز نمی‌خواستم یادم برود در چه شرایطی بزرگ شده‌ام و آدم‌ها را دوست داشتم. من النازی که سپهر تعریفش می‌کرد نبودم، من فقط عاشق بهزاد شده بودم، برای داشتن بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین‌تر آمده بودم، بالاتر نرفته بودم؛ من همه چیزم را داده بودم، تا فقط عشق بهزاد را داشته باشم!

انگار می‌شد همه‌ی دنیا را قانع کرد که من با احساساتم زندگیِ این روزهایم را ساخته‌ام و نه با حساب‌وکتاب جبران عقده‌ها و چاله‌چوله‌ها... همه جز سپهر...

پچ‌پچ کردم:

-حرفات رو زدی؟ حالا کافیه؟ اگه باز چیزی مونده بگو، چون این فرصت آخرته!

آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه کار باید برات می‌کردم که نکردم؟ هر چی گفتی من کوتاه اومدم، البته الان هزاربار از تمام اون کوتاه‌اومدنا پشیمونم.

به سختی توانستم دهان باز کنم:

-سپهر موضوع اصلاً تو و کارهای کرده و نکرده‌ت نیست! می‌تونست برای تو هم پیش بیاد... یه دفعه بفهمی انگار کنار یکی...

نتواستم جمله‌ام را تمام کنم، وقتی عصبانی بود و دادوفریاد می‌کرد، راحت‌تر می‌توانستم از دوست‌داشتن کس دیگری بگویم.

آرام صدایم زد:

-الناز...

جوابش را ندادم. اصراری نداشت چیزی بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگرد!

گوشی را از گوشم فاصله دادم، روی مبل داخل حیاط نشستم. رمق سرپا ایستادن نداشتم:

-فرصتت داره تموم می‌شه!

تند گفت:

-من همه چیز رو فراموش می‌کنم، چشم روی همه چیز می‌بندم؛ انگار هیچی نشده، هیچ‌وقتم در موردش حرفی نمی‌زنم!

دستم را آرام روی میز زدم:

-سپهر برو... به خدا تو می‌تونی یه زندگی بهتر داشته باشی، یه آدم دیگه، یه زندگی دیگه! من و تو دیگه هرگز نمی‌تونیم!

-ببین الناز...

رمان بازار
romanbazar.ir

با فریاد این را گفت و ناگهان لحنش تغییر کرد و آرام شد:

-سعید و نامزدش از هم جدا شدن، کل کارای کارخونه افتاده روی دوش بابام و همه چی اونجا قاتی‌پاتی شده؛ نمی‌تونه تنهایی به کارخونه سروسامون بده. مجبور شدم مغازه‌م رو کلاً ول کنم و برم پیشش.

نفسی گرفت:

-اوضاع خونه به‌خاطر سعید همین‌جوری هم به هم ریخته، نمی‌تونم بدترش کنم، اونم وقتی بابام از اولش هم راضی نبود! فقط همین مونده که منم برم بگم تو هم عین نامزد سعید یهو...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت332

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-نکن این کار رو با من! برگرد اراک و بذار همه چی همون‌طوری پیش بره که از اول برنامه‌ریزی کرده بودیم!

سرم را آرام تکان دادم:

-سپهر اگه هر چیزی جز دوست‌داشتن یه آدم دیگه وسط بود، قبول می‌کردم، اما الان نه، نمی‌شه، مطمئنم برای حل مشکلت هزارتا راه‌حل هست!

عصبانیت نمی‌گذاشت درست تمرکز کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجاست؟ اینی که می‌گی کیه؟ همون برادرشوهرت عمه‌ته؟ کیه اصلاً؟

دستم را از روی میز به عقب آوردم و روی پایم گذاشتم:

-اگه بگم خودشه، دست برمی‌داری؟

بلند گفت:

-آهان، یعنی می‌خوای بگی خودش نیست و تو همین‌طوری می‌خوای بگی خودشه تا من دست بردارم؟

-چرا من هر چی می‌گم...

به میان حرفم آمد:

-معلومه که خودشه، جز اون بی‌شرف کی می‌تونه باشه؟ برگشت از دوبی؟ الان کنار همید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تندتند نفس می‌کشیدم. نمی‌خواستم قبول کنم از سفر بهزاد خبر دارد و حتی بالاتر از آن، می‌داند مردی که مدام در صحبت‌هایم از علاقه‌ام به او می‌گویم، بهزاد است:

-بس کن سپهر... آره خودشه، تمومش کن! برو دنبال زندگی خودت!

فکر می‌کردم از عصبانیت منفجر شود، اما تن صدایش را پایین آورد:

-این‌قدر احمق بودی و من کور بودم و نمی‌دیدم؟ چطور خرت کرده؟ چی بهت گفته؟ تو چطور تونستی همچین آدمی رو باور کنی؟! چرا یه لحظه با خودت فکر نمی‌کنی گولت زده و هرگز نمی‌تونه یه درصد کارایی که من برات کردم رو بکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی مبل بلند شدم:

-سپهر... خواهش می‌کنم دیگه بهم زنگ نزن، کاری به کارم نداشته باش، بذار همه چی همین‌جا تموم بشه!

-فقط به من بگو واقعاً تو عذاب وجدان نداری، تا این حد بی‌عاطفه‌ای؟

به سمت خانه برگشتم:

-خداحافظ!

هنوز قدم اول را برنداشته بودم که گفت:

-ببین...

در جا ایستادم.

-من به خانواده‌ت هیچی نگفتم! چون می‌خواستم خودم اول پا پیش بذارم و حلش کنم، کاری نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

که برم همه چی رو بهشون بگم، راه نیای، می‌رم سراغشو...

یک‌دفعه مثل کسی که از طرز حرف‌زدنش پشیمان باشد، گفت:

-الناز برگرد، همه چی خیلی خوب بود، من و تو یه مدت طولانی با هم بودیم، بدون هیچ مشکلی!

چرا به این سادگی همه چی رو به هم ریختی؟

اونی که نشسته زیر پات، هیچ‌وقت مثل من...

تماس را قطع کردم. به عقب برگشتم و دوباره روی مبل نشستم. دوست داشتم سپهر مثل زمانی که اراک بودیم، به من انگ هزارتا چیز نامربوط بزند، اما این‌طور برای برگشتنم التماس نکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت333

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نه خیلی سخت، به سادگیِ آب‌خوردن همه چیز داشت بد و بدتر می‌شد! به هر سو که سر می‌چرخاندم دردسر تازه‌ای می‌دیدم.

نمی‌توانستم سپهری را که می‌شناختم در سپهر این روزها پیدا کنم؛ اما امیدوار بودم همین‌طور که تا امروز صبر کرده و به مامان حرفی نزده بود، بعد از این هم حرفی نزند و نهایت بد بودنش، تا تهدیدِ گفتن به مامان باشد! نمی‌خواستم جداشدن‌مان کوچک‌ترین خللی به آرامش و

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌اش وارد کند، اما این شدنی نبود و همه‌ی ابعاد زندگی‌اش را تحت تأثیر قرار داده بود. حتی نمی‌خواستم عذاب وجدان داشته باشم، اما داشتم و نمی‌شد خودم را گول بزنم. از جا بلند شدم، چون همه چیز، کمی ترسناک‌تر از قبل، منتظرم بود. نمی‌دانستم چه‌کار کنم تا زندگی فقط کمی به کامم شیرین بشود.

با زمان راه آمدم و صبر کردم تا خود بهزاد زنگ بزند. تا گفتم: "چی شد بهزاد، چرا زودتر زنگ نزدی؟"، توپید:

-الناز این چه حالیه، چرا خودت رو باختی، مگه چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چرا هر بار شرایطی پیش می‌آمد که نمی‌توانستم به طور کامل بد بودنِ موقعیتی را که در آن گیر کرده بودم، به بهزاد بگویم. همیشه مجبور بودم بخشی از نگرانی‌هایم را پنهان کنم و بهزاد با تکیه بر همان چیزی که به او گفته بودم، نگرانی‌هایم را زیادی می‌دید.

-فقط بهم بگو با عمه حرف زدی یا نه؟!

زمزمه کرد:

-تا آروم نشی هیچی نمی‌گم!

نالیدم:

-حتماً خوب پیش نرفته، آره؟ خواهش می‌کنم حرف بزن بهزاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

این حالت خونسردش، آرزوی من بود، حتی اگر به ظاهر این‌طور نشان می‌داد:

-ببین الناز خودتم می‌دونستی که قرار نبود خوب پیش بره، اما اون‌قدرها هم که فکر می‌کنی بد نبود!

گوشی را محکم‌تر گرفتم. چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم:

-بهزاد حاشیه نرو. بگو عمه چی گفت، موبه‌مو! به آقاکیوان که حرفی نزد؟

-نه به کیوان هیچی نگفت، بیرون از دفتر حرف زدیم. یعنی بیشتر زن‌داداش گفت و من شنیدم. همون حرفایی که به تو هم زده بود. اینکه از تو انتظار نداشتم، چطور این کار رو کردی، یه کمم

رمان بازار
romanbazar.ir

محترمانه بدوبیراه گفت، از خانواده‌ت حرف زد و اینکه من نمی‌تونم خواسته‌های تو رو از زندگی برآورده کنم. تهشم خواست تا کس دیگه‌ای نفهمیده تمومش کنیم.

زل زدم به زمین:

-تو بهش چی گفتی؟

تک سرفه‌ای کرد:

-گفتم تو رابطه‌ی ما قرار نیست یکی خواسته‌ی اون یکی رو برآورده کنه، هر دومون از پس برآورده‌کردن خواسته‌هامون برمی‌آیم. فکر کن دختری که باهاشم الناز نیست، اون موقع چه برخوردی می‌کردی، الانم همون کار رو بکن. گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونم در مورد دختری که دوستش دارم باهات حرف بزنم، اون‌قدرها باهات راحت نیستم.

یک‌دفعه گفت:

-هستی؟!

#پارت334

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستی به پیشانی‌ام کشیدم:

-آره می‌شنوم، بگو...

-بعدش یه خرده تند شد و دوباره حرف‌های تکراری زد، مرتبم نسبتی که با هم دارید رو بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

یادآوری می‌کرد. همونایی که از اول گفته بود. یه جورایی داشت دستور می‌داد که ازت فاصله بگیرم، منم بلند شدم و برگشتم دفتر!

-کاش کمی نرم‌تر باهاش حرف می‌زدی!

قاطع گفت:

-بلد نیستم بازی‌بازی کنم الناز، داشت برام تکلیف معلوم می‌کرد، منم براش حدوحدودش رو مشخص کردم، جز این راهی نبود. یه کلام می‌گفت باید تموم کنی، منم گفتم دخالت نکنه! امشبم یه سر می‌آم اونجا!

تا این را گفت، از جا پریدم:

-نه بهزاد، خواهش می‌کنم نیا! یه چند روز صبر کن تا ببینیم چی می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس، فردا عصر می‌آم دنبالت یه سر بریم بیرون.

-بهزاد وقتش نیست.

-پس وقت چیه الناز؟ بشینیم بزنیم تو سر خودمون؟ آره عمه‌ت فهمیده، الان می‌گی چی‌کار کنیم؟

عصبانی‌اش کرده بودم، اما نمی‌خواستم کوتاه بیایم:

-مگه می‌گم بزنیم تو سر خودمون، فقط می‌گم الان و امروز و فردا وقتش نیست که با هم بریم این‌ور و اون‌ور... بله عمه نباید دخالت کنه، اما ما هم حق نداریم بهش دهن‌کجی کنیم!

سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه حق با توئه، تو درست می‌گی! یه ماه خوبه؟ پس تا اون‌موقع خداحافظ!

گوشی را کمی به عقب کشیدم و مات به آن نگاه کردم. "خداحافظ" در دهانم ماسید!

نفهمیدم چه شد و از کجا کار به اینجا کشید! بهزاد آن‌طورها هم که خودش می‌گفت نتوانسته بود راجع به حرف‌های عمه بی‌تفاوت بماند.

می‌خواستم بروم و روی صندلی حاج‌خانم بنشینم و در حینی که به خوابیدنش زل زده‌ام، خوابم ببرد؛ ادای روزهایی که خیالم جمع بود را دربیاورم، اما این هم با پیام سپهر از من دریغ شد:

"تصمیمت رو بگیر الناز، من همین روزا می‌آم تهران!"

رمان بازار
romanbazar.ir

از خانه بیرون و به زیر درخت بید رفتم! نمی‌شد گفت که سرما هیچ تأثیری رویش نگذاشته، اما سرپا بود و سبز! توانسته بود جانش را حفظ کند و حتی توان مقاومت در برابر برف دیگری که بوی سوزش می‌آمد و انگار در همین نزدیکی‌ها بود، داشت!

عمه به همراه آقاکیوان به خانه برگشت. هر چه‌قدر عمه جدی بود، آقاکیوان شوخ و خوشحال به نظر می‌آمد. با کیان به حیاط رفتند تا پشت خانه برای کیان خانه‌ی چوبی بسازند. عمه هم خودش را در آشپزخانه زندانی کرد. نه پای همراهی‌کردن با آقاکیوان و کیان را داشتم و نه جرئت رفتن به آشپزخانه. در اتاقم ماندم تا عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش به سراغم بیاید. می‌دانستم دیر یا زود این اتفاق می‌افتد. تنها خوبیِ وضعیتم این بود که دیگر نیازی نداشتم وقتی ناراحتم، طور دیگری مقابل عمه رفتار کنم.

برای آمدن به اتاقم در نزد، فقط با مکث وارد شد. قدم‌به‌قدم جلو آمد. نگاهی به سرتاپایم انداخت و کنارم روی تخت نشست:

-بهت گفته با هم حرف زدیم...

نمی‌خواستم خودم را مسخره کنم و بپرسم چه کسی را می‌گوید:

-آره، گفت!

#پارت335

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با نگاه به روبه‌رویش ابرو بالا انداخت:

-با جفت‌تون حرف زدم، اما هنوز نمی‌دونم هدفتون از این رابطه چیه، دنبال چی هستین؟ اصلاً چطور به هم وصل شدید، کجا، کی!

آرام به طرفش برگشتم. سرش را کمی به سمت شانه‌اش کج کرد:

-بهش می‌گم الناز قرارِ ازدواج با یکی دیگه رو داشت، همه حرفاشون رو زده بودن، خانواده‌ها هم در جریان بودن، تو اومدی وسطشون قرار گرفتی، حالا می‌تونی مسئولیتی که این رابطه برات می‌آره

رمان بازار
romanbazar.ir

رو قبول کنی؟! برنامه‌های تو برای زندگی‌ت، کجا به برنامه‌های الناز می‌خوره، اصلاً که چی؟!

آرام دستش را روی رانش بالا و پایین برد:

-جواب سر بالا می‌ده، می‌گه این رو باید من و الناز درباره‌ش حرف بزنیم. هر چی گفتم، این حرف راه در روش بود!

یک‌دفعه رو به من پرسید:

-با تو چه صحبتی کرده، قول‌وقراری گذاشته که این‌طوری شاخ‌وشونه می‌کشه؟ روی چه حسابی باید بهم بگه من و النازخودمون می‌دونیم چی‌کار کنیم؟ به چی تکیه داره؟

خودم را کمی به طرفش کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه چرا فکر می‌کنی بهزاد نشسته زیر پام تا من رو از چنگ سپهر بکشه بیرون؟

یک ابرویش را بالا داد:

-مگه این‌کار رو نکرده؟!

بلند گفتم:

-نه... نکرده، من بودم که پا پیش گذاشتم! من خواستم که...

نگاهش را در صورتم گرداند و من دیگر نتوانستم حرفم را ادامه بدهم.

-یعنی چون تو پا پیش گذاشتی، هر چی اون بگه حله؟! مثلاً بگه یه چند وقت حالا یه عشق‌وحالی بکنیم بعد هر کی بره پی کار و زندگی خودش، قبوله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کردم:

-بازم نه، اما ازش توقع هم ندارم، بیاد نقش سپهر رو برام ایفا کنه و هر کاری که اون کرده رو بکنه!

از روی تخت بلند شد:

-الناز به حرف اینا قشنگه، به حرف همه چی شدنیه، حتی رابطه‌ی عجیب‌وغریبی مثل رابطه‌ی شما! اما در عمل هیچی به هیچیه. الان هم دو تاتون تصمیم گرفتین جلوی من بایستین تا بهم ثابت کنید چیزی که بین شما وجود داره خیلی بزرگه و از پس هر چیزی برمی‌آین. فکر می‌کنید من دشمنم و باید من رو از پا دربیارین!

دست روی شانه‌ام گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خودت فکر کن الناز، بزن بیا از این رابطه بیرون، هیچ چیز شما با بقیه‌ای که اشتباه می‌کنن فرق نداره...

راست ایستاد. سر بلند کردم. خیره به من گفت:

-نمی‌خوام کیوان هیچی بفهمه، یا حاج‌خانوم! خیلی بد می‌شه... بهزادم سپهر نیست که بعد از تموم‌کردن وبالت بشه، می‌کشه عقب!

با قدم‌های تند به سمت در رفت، درست برعکس آمدنش! مقابل در نیم‌نگاهی به من کرد:

-نذار پشیمون بشم از اینکه موافقت کردم بیای اینجا! خواهش می‌کنم عاقل باش! قاطعیت بهزاد رو توی این رابطه با قاطعیت خودت یکی نکن. مال تو واسه حسته، مال اون واسه ذات و

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصیتش، به خودت نگیر! قبل از اون به خودت بیا، این‌بارم اول تو شروع کن!

#پارت336

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بلند گفتم:

-می‌رم از اینجا!

شنید، اما خودش را به نشنیدن زد و بیرون رفت.

از جا بلند شدم. پا پس نمی‌کشیدم. چشمم به گوشی‌ام افتاد. خیلی کار داشتم، کارهایی که انجام ندادنشان داشت همه چیز را خراب‌تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که بود می‌کرد. گوشی را برداشتم و در جواب پیام سپهر نوشتم: " من حرف اول و آخرم رو زدم، هر کاری می‌خوای بکن!"

پیام را که فرستادم قدمی به جلو برداشتم، باید با آقاکیوان در مورد رفتن صحبت می‌کردم... آن را هم خیلی زود انجام می‌دادم، فقط قبلش باید به بهزاد می‌گفتم؛ نمی‌خواستم یک‌دفعه با چنین چیزی مواجه بشود.

صبح زودتر از همیشه و همه بیدار شدم. حتی بیشتر از وقت‌هایی که برنامه‌ی فیلمبرداری عروسی داشتم و کل شب مجبور می‌شدم با شمردن زمان بخوابم و از گذر لحظه‌ها رنج بکشم. به خودم قول دادم تا پایان هفته، هر روز یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهای مهم نکرده را بکنم. از کارهای راحت شروع کردم، به افسانه زنگ زدم و همه چیز را برایش تعریف کردم. از او خواستم مدتی در خانه‌شان بمانم تا بتوانم با پولی که دارم مکانی اجاره کنم؛ جایی که هم بتوانم در آن ساکن بشوم و هم آتلیه باشد! باید پول هم قرض می‌کردم و تنها کسی که به ذهنم می‌رسید عمه مرضی بود؛ مثل همان سال اولی که به تهران برای کار آمده بودم. زنگ زدن به او را برای فردا گذاشتم و پس فردا را هم برای حرف زدن با بهزاد! از دیروز که یک‌دفعه گوشی را قطع کرده بود، دیگر تماسی با هم نداشتیم! دلگیر بودم، اما می‌دانستم که فهمیدن عمه به نوعی او

رمان بازار
romanbazar.ir

را هم اذیت کرده کرده و روال زندگی‌اش را مختل کرده است.

نمی‌توانستم طولانی مدت به حاج‌خانم زل بزنم، تا نگاهم به او می‌افتاد، روزهای آینده در نظرم مجسم می‌شد؛ روزهایی که دیگر من کنارش نبودم و هر صبح با گرفتن دستانش روزم را آغاز نمی‌کردم. علاقه‌ام به بهزاد باعث شده بود نفهمم چه وابستگی‌ای به حاج‌خانم پیدا کردم. با این سختی هم باید کنار می‌آمدم. موقع شام آن‌قدر صندلی‌ام را به طرفش جلو کشیدم و دستانم را نزدیک تنش نگه داشته بودم که آقاکیوان به شوخی گفت:

-نترس الناز، حاج‌خانوم رو ازت نمی‌گیریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به رویش زدم و همین که می‌خواستم چشم بگیرم، نگاهم به عمه افتاد. زل زده بود به دستم که روی بازوی حاج‌خانم بود. سریع دستم را پایین آوردم، دوست نداشتم آن را هم ربط بدهد به علاقه‌ای که به بهزاد دارم. من حاج‌خانم را دوست داشتم، از دوری و ندیدنش ناراحت می‌شدم؛ فقط به‌خاطر تمام این هفت‌ماهی که ذره‌ذره در قلبم به او جا داده بودم.

عقب که آمدم تا برای خودم غذا بکشم صدای بوق ماشین بهزاد آمد. سریع سر بلند و به عمه نگاه کردم. کیان زودتر از همه واکنش نشان داد:

-آخ جون عمو اومده!

صندلی‌اش را عقب داد و از جایش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بشقابم را جلوتر کشیدم. علایم بدنم مثل وقتی شده بود که تازه به بهزاد حس پیدا کرده بودم. چشمانم خوب نمی‌دید، دستانم بی‌رمق می‌شد و پاهایم به هم جفت!

عمه با نگاهی مستقیم به بشقابش داشت غذایش را می‌خورد، هیچ واکنشی هم نداشت. آقاکیوان قاشقش را در بشقاب رها کرده و به دویدن کیان نگاه می‌کرد. کیان که در را باز کرد و بیرون رفت، چشم آقاکیوان به عمه افتاد و دیگر نتوانست کاری بکند، همان‌طور زل زده به او... این رفتار عمه برایش عجیب بود، اما به روی خودش نیاورد. سروصدای حرف زدن بهزاد و کیان که آمد، آقاکیوان نگاه دیگری به عمه که حالتش را حفظ

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود انداخت و از جایش بلند شد. چند قدمی به سمت در برداشت، انگار که می‌خواست جور کم‌محلی‌های عمه را نسبت به حضور بهزاد بکشد. با اینکه عمه نگاهم نمی‌کرد، اما می‌دانستم زیر نظرش هستم. نمی‌توانستم به پشت بچرخم و آمدن بهزاد را ببینم. منتظر بودم بیاید و نگاه کردنم به او در سلام و احوال‌پرسی‌ها گم بشود.

آقاکیوان که گفت: "به‌به چه کردی، نگفتی می‌آی این‌ور؟!" به پشت سرچرخاندم. بهزاد پیراهن و شلوار سورمه‌ای‌اش را پوشیده و موهایش را مرتب بالا داده بود. بوی عطرش هم می‌آمد، از اینجایی که نشسته بودم، بلندقدتر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسید. آرام‌آرام، با لبخندی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌بند، به طرف‌مان قدم برمی‌داشت؛ انگار که می‌دانست چه کار کند که نتوانم از او چشم بگیرم. حاج‌خانم هم نتوانسته بر تصمیمش مبنی بر بی‌اعتنایی به بهزاد بماند. با لبخند نگاهش می‌کرد.

آقاکیوان پرسید:

-چرا نگفتی می‌آی منتظرت بمونیم؟

زیر لب سلام کردم، سری تکان داد و جلو آمد. نزدیک صندلی حاج‌خانم ایستاد و به عمه با صدای بلند سلام کرد. عمه هم ابرویی بالا داد و سلامش را جواب گفت. بهزاد پشت صندلی حاج‌خانم دست دور گردنش انداخت و دو طرف صورتش را بوسید. سر که بلند کرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم یه سر بیام حاج‌خانوم رو ببینم!

آقاکیوان میز شام را نشانش داد:

-یه بارم واسه ما بیا اینجا، جای دوری نمی‌ره! بشین شام بخور.

#پارت337

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به هوای برداشتن آب، زیر چشمی نگاهی به او انداختم. گفته بود که برای دیدن حاج‌خانم آمده است. نمی‌دانستم این حرف را به طعنه به من زده است یا عمه؛ شاید هم هر دو نفرمان! عمه روبرویم نشسته بود؛ چشمانم، دستم، دلم و حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشیدنم، تحت تاثیر حضورش قرار گرفته بود. بهزاد حتماً توانسته بود موضوع فهمیدن عمه را نادیده بگیرد که امشب آمد، اما به من داشت سخت می‌گذشت.

بهزاد نگاهی به میز انداخت:

-ممنون، شام خوردم!

حاج‌خانم که دست بهزاد را گرفته و به او زل زده بود، گفت:

-شامم خورده باشی، واسه یه لقمه که جا داری، بیا بشین!

فقط صدای "باشه"ی آرامش را شنیدم؛ باز برگشته بودم به روزهایی که باید برای نگاه کردنش هم نقشه می‌کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست، اما ندیدم چیزی بخورد، حرفی هم نمی‌زد، به حرف‌های آقای کیوان گوش سپرده بود و چند دقیقه یک بار "آره" و "بله"ای می‌گفت. زودتر از همه بلند شدم. نفسم داشت بازی درمی‌آورد، باید خودم را نجات می‌دادم. جایی که بهزاد و عمه هر دو آنجا بودند، جای من نمی‌توانست باشد. در معرض نگاه عمه بودن را دوست نداشتم. میز شام را که جمع کردیم و عمه به آشپزخانه رفت، وقت را برای نگاه کردن به بهزاد از دست ندادم. روی مبل تک‌نفره نشسته بود، دستانش را دو طرف دسته‌ی مبل گذاشته بود و یک پایش را روی پای دیگر! آقا کیوان با خنده حرف می‌زد و بهزاد بدون هیچ لبخندی، فقط آرام سر تکان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست همین امشب که من نمی‌توانستم نگاهش کنم، از همیشه جذاب‌تر شده بود! عمه می‌گفت این بار هم من شروع کننده باشم، و تنها کاری که من می‌توانستم شروعش کنم، باز عاشق بهزاد شدن بود. چه اهمیتی داشت عمه چه‌طور به این دوست داشتن نگاه می‌کند، یا هر کس دیگری!

همین که خودم می‌دانستم با من چه کار کرده، باعث شده چه احساساتی را تجربه کنم، احساس‌هایی که از وجودشان در خودم بی‌خبر بودم، برایم کافی بود؛ هر چه قدر که این اشتباه، شبیه اشتباه هزار تا دختر دیگر مثل خودم باشد!

کارهایی را که باید پیش از خواب برای حاج‌خانم انجامش می‌دادم هر شب چند بار برای خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرور می‌کردم؛ اما وقتی به خودم آمدم، دیگر هیچ کاری نداشتم. یادم نمی‌آمد چند بار از سالن به اتاق حاج‌خانم، برای انجام کارهایش در رفت‌وآمد بودم. رسم هر شب این بود که بعد از بردن حاج‌خانم به اتاقش، من هم به اتاقم می‌رفتم؛ اما امشب نمی‌خواستم این کار را بکنم، حداقل تا وقتی که بهزاد اینجا بود نمی‌توانستم این کار را بکنم.

نفهمیدم پیشنهاد رفتن به حیاط و نشستن دور آتشدان را چه کسی داد، فقط وقتی عمه از من خواست همراهی‌شان کنم، خواب را بهانه و رفتن‌شان را تماشا کردم، بهزاد حتی برنگشت تا نگاهم کند، زودتر از بقیه بلند شد و رفت. لیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

چایم را شستم و دستانم را خشک کردم. به سمت پنجره‌ی سالن قدم برداشتم تا قبل از رفتن به اتاقم نگاهی به حیاط بیندازم. پرده را که کنار زدم، فقط آقاکیوان و عمه را دیدم. سرم را کمی جلوتر بردم و فقط یک لحظه بهزاد را در تراس دیدم که تا در خانه راهی نداشت. پرده را سریع انداختم. با قدم‌هایی تند مسیر راهرو را در پیش گرفتم. در باز شد. تازه به راهرو رسیده بودم که بهزاد صدایم کرد:

-وایسا ال... ناز!

الان که نباید اینجوری صدایم می‌کرد! ایستادم تا برسد و وقتی احساس کردم پشت سرم است، به سمتش برگشتم. به طرفم آمد. دستم را بالا بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا موهای جلوی سرم را که از شال بیرون آمده بود، کنار بزنم. قدمی به عقب برداشتم:

-عمه...

#پارت338

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سریع‌تر جلو آمد:

-تو حیاطه!

به هم خیره شدیم، در فاصله‌ای کم. تلافیِ تمام نگاهی را که امشب به هر دلیلی از هم دریغ کرده بودیم، یک‌جا درآوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را جلو آورد و من قدم به عقب رفته‌ام را باز پس گرفتم. با انگشتش تار موهایی که از شال بیرون آمده بود کنار زد. نگاهش را در تمام صورتم گرداند. نه یک‌بار، چندبار:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود، می‌خواستم یه خرده طولش بدم، اما همین‌قدر تونستم صبر کنم!

از جواب دادن جا ماندم، هیچ‌وقت این‌طور بی‌پرده درهای احساسش را برایم باز نکرده بود! شاید کلماتی شبیه این را گفته بود، اما لحن و نگاهش هیچ‌وقت این‌طور نبود.

مات نگاهش می‌کردم. با انگشتش صورتم را نوازش کرد، از بالا به پایین آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبول کن که کار سختی رو ازم خواستی، من هنوز تو حال و هوای اون شبی‌م که خونه‌م بودی، مگه چند روز گذشته که باید سریع همه چی از یادم بره و حالا بیام یه مدت نبینمت! نمی‌تونی چیزی که به من دادی رو پس بگیری!

سرش را جلو آورد:

-نمی‌تونم دیگه تو خونه آهنگ گوش بدم، یاد تو می‌افتم... وقتی که کنارم خوابیده بودی.

دستم را بالا آوردم و روی دستش گذاشتم:

-این‌طوریه دیگه، یه چیزایی رو هیچ‌وقت نمی‌شه فراموش کرد!

صورتم را کمی کج کردم تا گرمای دستش را بیشتر و نزدیک‌تر احساس کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خوبه که اومدی، خیلی کلافه و خسته بودم!

نگاهی به سرتاپایش انداختم:

-اونم این‌جوری که من دوست دارم!

سرش را خم کرد و گونه‌ام را بوسید. زیر گوشم زمزمه کرد:

-سفید برفی!

لبخندی به رویش زدم:

-امشب خوب نبودم، باید می گفتی داری می‌آی تا منم به خودم برسم!

دستش را به پشت برد و من را به طرف خودش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقاً از همیشه خوشگل‌تری، اون‌قدر خوشگل که من نتونستم خودم رو کنترل کنم و باهات قهر بمونم!

دستش را دور کمرم محکم‌تر کرد و بعد از بوسه‌ای دیگر به گونه‌ام، صورتش را به صورتم چسباند:

-یه روز توی همین هفته، برنامه می‌چینم چند ساعت با هم تنها باشیم. حق نه گفتن هم نداری، منتظرم باش!

سرم را برگرداندم. بوسه‌ای آرام و یواش به گونه‌اش زدم. واضح‌ترین حسی که بعد از بوسیدنش به سراغم آمد، احساس امنیت بود، احساس اینکه، این دوست داشتن نمی‌تواند به من آسیب برساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌آم، فقط الان باید...

سرش را کمی پایین‌تر برد. نگذاشت به حرفم ادامه بدهم. با اولین حرکتی که به سرم دادم، فقط باعث شدم کارم شبیه یک دعوت به نظر برسد. بوسه‌ای به گردنم زد و پچ‌پچ کرد:

-باشه می‌رم سفیدبرفی من!

یواش‌یواش فاصله گرفت. اول دستش را از دور کمرم برداشت، بعد سرش را عقب کشید و بعد تنش را... در آخر هم دستم را رها کرد:

-شبت بخیر...

#پارت339

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز به آنی عوض شده بود؛ بدون اینکه من کاری کرده باشم. کاش می‌شد همه‌ی مسائل زندگی‌ام بدون دخالت من حل شوند. امشب را دیگر نمی‌توانستم بگذارم کنار تمام لحظه‌های بدی که داشته‌ام! می‌توانستم با خیال راحت بخوابم؛ بدون اینکه با نور و تاریکی سروکله بزنم و به هزارویک راه رفته و نرفته فکر کنم. برای بهزاد هم انگار همه چیز به خوشی پیش رفته بود و فقط چند دقیقه بعد از "شب‌بخیر"ی که گفت صدای بوق ماشینش را شنیدم که رفت!

عمه قصد رهاکردنم را نداشت؛ آن آدم صبوری که همیشه منتظر بهترین زمان برای حل حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت‌ترین مشکل‌ها می‌ماند، تبدیل شده بود به کسی که انگار تنها فرصتش برای قانع‌کردن من فقط امشب است و دیگر فرداصبحی وجود ندارد.

همین که وارد خانه شد، کیان را به داخل سرویس بهداشتی هل داد تا مسواک بزند و زودتر بخوابد؛ کاری که باعث شد آقاکیوان به آن اعتراض کند:

-پروین‌خانوم اگه خوابت می‌آد خب برو بخواب، کیان دیشب بیشتر از اینم بیدار بود!

ابروهایش را حق به جانب بالا داد:

-چون دیشب دیر خوابیده، امشبم باید دیر بخوابه؟ برید بالا منم با الناز یه چایی بخورم می‌آم.

نیم‌نگاهی به سمتم انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز دو تا چایی می‌ریزی!

و با همین حرف ساده راه مخالفت من را بست.؛

کاری که شاید هزار سال طول می‌کشید تا من یاد بگیرم!

وقتی کنار پنجره‌ی سرسرا روبه‌روی هم نشستیم، با همان اولین سؤالش گیجم کرد. من منتظر بودم از بهزاد و رابطه‌مان بگوید:

-کارت با سپهر به کجا کشیده؟

با مکث شانه بالا انداختم:

-کاری باهاش ندارم!

به مبل چسبیده و محکم سر جایش نشسته بود؛ بیشتر از این نمی‌توانست خودش را با لیوان چای

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول کند و نگوید فقط بهانه‌ای بوده برای حرف‌زدن با من:

-تو رو که می‌دونم کاری نداری، سپهر منظورمه.

آدم وقتی پشت سر هم دروغ می‌گوید دو حالت ممکن است برایش رخ دهد؛ یا به آن عادت می‌کند و ادامه می‌دهد، یا خسته می‌شود و تن به تلخی صداقت می‌دهد؛ و من دومی را انتخاب کرده بودم. تصمیم گرفته بودم جای گرم و نرم، اما ناامن دروغ را رها کنم:

-تهدیدم کرده، مثل همیشه! گفت همین روزا می‌رم همه‌چی رو به مامانت می‌گم...

سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-در ازای اینکه تهدیدش رو عملی نکنه چی می‌خواد؟

سرم را به آرامی بالا و پایین بردم:

-در مورد بهزادم همه‌چی رو بهش گفتم!

#پارت340

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

لبخند زد؛ اما اجازه نداد خیلی دلم به آن خوش بماند، سریع جای آن را با تکان‌دادن سرش به تأسف عوض کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عهد کردی هر چه سریع‌تر خودت رو نابود کنی! کی گفتی این رو بهش؟ تا الان نگفته باشه به مامانت جای تعجب داره!

نگاه از دستش که روی پایش مشت شده بود، گرفتم:

-منم مثل تو فکر می‌کردم عمه! اما یه طوری حرف می‌زنه انگار براش مهم نیست تو دل من چی می‌گذره و یکی دیگه هست، فقط می‌خواد برگردم.

دستش را به دو طرف مبل گرفت، فکر کردم می‌خواهد بلند شود، اما دوباره به حالت قبل برگشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا خیلی خره، یا خیلی خطرناک؛ دعا کن اولی باشه!

زل زدم به چشمانش:

-حقیقتش دیگه برای هر چیزی خودم رو آماده کردم، حتی اینکه خودم برم راستش رو به مامان و بابا بگم!

لبخند این بارش دنباله‌ای نداشت:

-این شجاعت اثر وردیه که بهزاد قبل رفتنش برات خونده؟

مات نگاهش کردم! ذاتاً تیزبین بود. وقتی هم تصمیم می‌گرفت همه‌ی حواسش را به کسی بدهد؛ دیگر محال بود چیزی از چشمانش دور بماند.

فقط چند ثانیه حالت بهتم طول کشید. چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم و پناه بردم به حرفی که بعد از گفتنش احساس می‌کردم نباید برای علاقمندشدن به بهزاد جواب پس بدهم و شرمنده‌اش باشم:

-کم‌کم می‌خوام وسایلم رو جمع کنم. با افسانه هم حرف زدم، می‌رم خونه‌شون چند وقت!

از جایش بلند شد. نفس راحتی کشیدم چون فکر کردم می‌خواهد برود و من را از این گفت‌وگوی عذاب‌آور خلاص کند؛ اما خودش را به من رساند. دستش را پشتم روی مبل گذاشت و کمی به طرفم خم شد:

-یه راه بی‌دردسرتری هم هست!

به طرفش برگشتم:

- راه؟! چه راهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شر بهزاد رو پکنی بره!

حتی سعی نکرد محترمانه‌تر بگوید!

-نمی‌تونم...

نفسی کوتاه گرفتم و شمرده‌شمرده گفتم:

-چون خیلی دوستش دارم!

شاید اگر منظورش را محترمانه می‌گفت، من هم به گفتن همان نمی‌توانم بسنده می‌کردم!

زمزمه کرد:

-چرا فکر می‌کنی نمی‌شه یکی رو دوست داشت و در عین حال ترکش کرد؟ مخصوصا وقتی من دارم بهت می‌گم همه‌چی اشتباهه!

ضربه‌ی آرامی به پشتم زد و گفت:

-خوب بهش فکر کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت341

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نایستاد تا جوابش را بدهم. گله‌ای نداشتم؛ اتفاقاً دلم می‌خواست کار دیگری بکنم؛ می‌خواستم حینی که چراغ‌های سر راهش را یکی‌یکی خاموش می‌کند، در میان روشن و تاریکی، به نگاه و حرف‌های بهزاد که بهتر از همیشه بود فکر و زیر لب زمزمه کنم: "سفید برفی من" و بعد کشیده شوم به اولین‌باری که در خانه‌اش این را به من گفت و بعد بوسه‌اش روی گردنم وقتی که کامل به من چسبیده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق برنامه‌ریزی پیش‌رفتن نه تنها خوشحالم می‌کرد؛ بلکه اعتماد به نفس عجیبی هم به من می‌داد؛ طوری که احساس می‌کردم هیچ چیز در دنیا وجود ندارد که اسمش را مانع سر راهم بگذارم. این اعتماد به نفس، پرقدرت‌تر از هر وقت دیگری، وقتی صبح روز بعد منتظر بودم تا عمه‌مرضی گوشی‌اش را بردارد، درون من جولان می‌داد. او قبول کرد پولی را که می‌خواستم به من قرض بدهد؛ چیزی نمی‌پرسید، نصیحت نمی‌کرد، باز نمی‌داشت؛ فقط می‌گفت: "خودت بهتر می‌دونی" و این من را بیشتر از هشدارها و نصیحت‌های چندباره‌ی عمه‌پری می‌ترساند؛ انگار وقتی همه چیز را به خودم می‌سپردند بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس بی‌پناهی می‌کردم و تمام روز کارم به فکرکردن می‌گذشت، بی‌فکری اگر برای همه آفت بود، برای من عافیت بود! بعد از یک روز تمام فکرکردن به هیچ جا نمی‌رسیدم.

درست روزی که برنامه‌ام بود از تصمیم رفتنم به خانه‌ی افسانه با بهزاد صحبت کنم و بعد از او با آقاکیوان، بهزاد زنگ زد و خواست بعدازظهر آماده بشوم تا با هم بیرون برویم. چیزی که باعث شد نتوانم قرار با او را به روز دیگری موکول کنم، حس‌وحال آشنای صدا و لحنش بود که درست مثل دو شب پیش، در خودش بی‌تابی داشت! حالتی که فکر می‌کردم روح و روان بهزاد آن را

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شناسد و یک‌باره از آشنابودنشان با هم غافلگیر شده بودم.

خیلی سریع تمام کارهایم را انجام دادم و زودتر از ساعتی که بهزاد گفته بود، آماده شده و منتظرش نشسته بودم. شاید من تنها آدمی بودم که می‌توانست از میان تمام سرگردانی‌هایش، تکه‌تکه‌ی خودش را از آن شلوغی‌های بی‌دروپیکر جدا کند و به هم گره بزند و برای ساعاتی یک کل منسجم باشد که تنها یک مسیر و یک هدف دارد، بدون ذره‌ای اشکال!

با بوق ماشین بهزاد، گوشی‌ام را داخل جیب پالتوام انداختم؛ اما هنوز به در حیاط نرسیده بودم که صدای زنگ پیامش آمد. دستم روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره‌ی در بود و بین خواندن پیام و بازکردن در مانده بودم. نمی‌دانم چرا ترس به دلم افتاده بود. برای مقابله با این ترس و اینکه تمامش بیهوده است گوشی را از جیبم بیرون آوردم و سریع به سراغ پیام‌ها رفتم. اسم سپهر بیهوده‌بودن ترسم را باطل و خواندن پیامش ترسِ بزرگتری را جانشین آن کرد: "همین الان تا دم درِ خونه‌تون رفتم، اما لحظه‌ی آخر پشیمون شدم، تو چی، پشیمون نیستی، واقعاً عذاب وجدان نداری؟ این آخرین فرصتی بود که بهت دادم."

دستم می‌لرزید، دلم می‌خواست گوشی را محکم نگه دارم ولی نمی‌توانستم. بهزاد آدم کم‌صبری نبود، با بوق‌زدنش فهمیدم زیادی پشت در

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده‌ام. آرام قدم برداشتم تا در فاصله‌ی کوتاه باقی‌مانده تا بهزاد، تکه‌های آواره‌ام دوباره به هم متصل شوند. از ماشینش پیاده شد، وقتی زل زد به من، فهمیدم چیزی که من به آن می‌گویم آرام قدم‌برداشتن، غیر عادی راه رفتن است. وقتی به او رسیدم ابرویی بالا انداخت:

-دیگه داشتم می‌اومدم بغلت کنم بیارمت!

#پارت342

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر تا دم در خانه‌مان رفته و برگشته بود! شاید دستش را تا زدن دکمه‌ی آیفون بالا برده و بعد در صدم ثانیه به همه چیز فکر کرده و پشیمان شده بود...

نه؛ دروغ می‌گفت؛ سپهری که من می‌شناختم آدم این تحمل و صبر نبود. کسی نبود که تا لحظه‌ی رسیدن به در خانه در حال فکرکردن باشد و آنجا متوجه خطابودن کارش بشود و دست از کار ویرانگرش بکشد. او یا دست به ویرانگری نمی‌زد یا تا آخر راه ویرانی را می‌رفت. بلوف زده بود؛ درون مغازه‌اش نشسته و به این فکر کرده بود چطور می‌تواند از همان‌جا بدترین کار را با من بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد جلو آمده بود. جلو نه، ماشینش را دور زده بود تا به من برسد و دستش را به سمتم گرفته بود. دست به دستش دادم. به سرتاپایم نگاه کرد:

-لباست کم نیست؟ سردت نشه!

دستش گرمِ گرم بود. پالتوی کوتاه کرمی‌رنگی را روی یه تیشرت آستین‌کوتاه نازک پوشیده بودم.

-تو ماشینیم دیگه، بعدشم می‌ریم یه جا می‌شینیم، فکر نکنم بخوای جای سردی ببریم.

لبخند زد؛ دستم را محکم فشرد و با خودش تا جلوی در ماشین کشاند:

-از کجا می‌دونی نمی‌خوام ببرمت یه جای خیلی سرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حین نشستن داخل ماشین و در حالی که تازه نفسم جا آمده بود، گفتم:

-من نمی‌دونم، هر جا ببریم باید قبلِ شیش خونه باشم، به عمه و حاج‌خانومم گفتم.

دری را که می‌خواست ببندد، لحظه‌ای نگه داشت:

-حالا کو تا شیش، بشین بدقول نمی‌شی!

تا بیاید و کنارم بنشیند، به گوشی نگاه می‌کردم؛ عذاب وجدان داشتم و پشیمان بودم از اینکه روزی، جایی، زندگی‌ام را به زندگی سپهر گره زده بودم. بازکردن این گره برای من حکم رهاشدن از رشته‌های اضافه‌ی نقشی را داشت که برای زندگی‌ام بافته بودم؛ اما برای سپهر از هم گسستن تاروپود زندگی‌اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم بهزاد تا نشست اولین حرفش سؤال در مورد گیج‌ومنگی‌ام باشد. برگشتم و به رویش لبخند زدم. دستم را هم از پایم فاصله دادم تا اگر خواست آن را بگیرد، راحت باشد. خودش را کمی به سمتم کشید:

-می‌خواستم از خودت بپرسم دوست داری کجا بریم، اما الان بیشتر دوست دارم بریم خونه، یه فیلم خنده‌دار بذارم تو اون رو نگاه کنی، منم تو رو!

نمی‌دانستم از خوش‌شانسی‌ام بود که بهزاد امروز در خوب‌ترین و مهربان‌ترین حالش قرار داشت یا از بدشانسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان می‌دونه وقتی خودش تو دفتر وقت سر خاروندن نداره، تو کجاها می‌ری؟

خندید:

-اونا الان فکر می‌کنن من کرجم و مخم رو دادم یکی پیاده کنه!

برای گرفتن دستش پیشقدم شدم!

-دوست دارم همین‌طوری بشینم تو ماشین کنارت و بریم دور دور!

دستم را گرفت و راه افتاد و با تکان سرش گفت:

-دور دور می‌کنیم! هر وقت هم خسته شدی پیاده می‌شیم یه چیزی می‌خوریم.

#پارت343

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نمی‌دانستم در کدام مسیر و به چه مقصدی می‌رویم، فقط احساس می‌کردم برف‌های روی کوه را واضح‌تر می‌بینم. بهزاد دلش می‌خواست حرف بزنیم و من دلم می‌خواست نگاهش کنم. سرعت ماشینش را کم کرد و با اشاره به سمت چپ گفت:

-یه کم جلوتر یه کافه‌ست؛ اگه سردته بریم یه چیزی بخوریم و دوباره برگردیم تو ماشین.

سریع گفتم:

-نه نه، سردم نیست. بریم حالا جلوتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عزیزم؛ هر چی تو بگی!

دستش را جلوتر آورد و زمزمه کرد:

-فقط این کافه جای دنج زیاد داره، می‌خواستم ببرم اونجا ببوسمت، بازم نه؟

یواش گفتم:

-جای دنج تو هر کافه‌ای پیدا می‌شه!

چشمانش را به علامت تعجب باز کرد و گفت:

-اِ... حالا که امروز چوب نگرفتی دستت من رو بزنی، می‌شه بگم یه خرده آزادی عمل بیشتری هم بهم بدی؟

ریز خندیدم:

-کی دست من چوب دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخمی ساختگی نگاهم کرد، خیلی نتوانست مقاومت کند و خندید. ته‌ریشش امروز کمی بیشتر بود و تازه با خندیدنش متوجهش شده بودم.

کاش من هم مثل او در حرف‌زدن راحت بودم و می‌توانستم بگویم چه‌قدر دوست دارم در آغوشش مچاله بشوم و آزادی عمل داشته باشم؛ عذاب وجدانی هم نباشد. وقتی یک‌دفعه به سمتم برگشت و لبخند زد، نتوانستم سؤالی که به آن فکر می‌کردم را از او نپرسم:

-بهزاد شده در مورد شادی، رابطه‌تون و جداشدنتون، عذاب وجدان داشته باشی و از دست خودت ناراحت باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش نه ناگهانی، آرام‌آرام محو شد. همان دم جوابم را نداد. به جلویش نگاه کرد و گفت:

-نه!

فکر می‌کردم همین "نه" تنها جوابش باشد، اما ادامه داد:

-عذاب وجدان برای کسیه که تو رابطه روراست نباشه و دروغ بگه، وعده‌وعید بده، من هیچ‌کدوم از این کارا رو نکردم، از اول همونی رو بهش گفتم که آخرین روزم از من شنید.

آب دهانم را قورت دادم:

-در مورد اون... سپهر چی؟ فکر نمی‌کنی من و تو در حقش بد کردیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به سمتم برگشت. انگار اشتباهی شنیده باشد. ماشین را آرام‌آرام به لاین کناری کشید:

-چی می‌گی الناز؟! اصلاً می‌فهمی؟ چرا باید عذاب‌وجدان داشته باشم و فکر کنم به اون بد کردم؟ من و اون چه ربطی به هم داریم؟ تو هم اگه عذاب‌وجدان داری و فکر می‌کنی کار بدی کردی؛ باید از ماشین من پیاده بشی و بری، من نمی‌تونم با کسی باشم که هنوز گیرِ رابطه قبلیشه و فکر می‌کنه کار بدی کرده!

#پارت344

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

مات نگاهش کردم! جدی بود. سکوت بین ما هنوز از چند ثانیه فراتر نرفته بود، اما احساس می‌کردم زمان درازی گذشته است و باید هر چه زودتر از خودم دفاع کنم.

-این‌طوری نیست، من نمی‌گم کار بدی کردم. عذاب‌وجدانم ندارم. اونه که مدام این رو بهم می‌گه. خسته‌م کرده. اعصاب برام نذاشته. هی می‌گه عذاب‌وجدان عذاب‌وجدان. من فقط می‌خوام تو کمکم کنی و بگی حق داشتم بخوام یه جور دیگه...

دستش را بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کن ببینم! یعنی و تو سپهر با هم حرف می‌زنین و حرفتونم گل انداخته و رسیده به وجدان و عذاب‌وجدان؟!

نگاهش، ابروهای پایین‌آمده‌اش، نفس‌کشیدنش، هیچ کدام مال خودش نبود. دوست نداشتم در این حالت بماند. تندتند گفتم:

-نه چه حرف‌زدنی، بهم پیام می‌ده، همه‌چی رو هم تو همون پیاماش می‌گه. من حرف نمی‌زنم به‌خدا باهاش، زنگم که می‌زنه جوابش رو نمی‌دم!

با همان اخم‌هایش بلند گفت:

-الناز من از ایتالیا که برگشتم ازت در مورد سپهر پرسیدم چی بهم گفتی؟!

صدایش را بلندتر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگفتی تا بهش گفتم کس دیگه‌ای رو دوست دارم رفت و همه‌چی تموم شده؟ دیگه کجاها بهم دروغ گفتی؟! چرا راحت به من دروغ می‌گی؟

من هم صدایم را بلند کردم:

-نه من این‌طوری نگفتم... فقط گفتم ساکت شده، نگفتم تموم شده، حتی بهت گفتم معلوم نیست بعدش می‌خواد چی‌کار بکنه!

بی‌توجه به من سرعتش را زیاد کرد:

-آره گفتی نمی‌دونم می‌خواد چی‌کار بکنه! و الان می‌گی پیام می‌ده و زنگ می‌زنه، این دروغ نیست؟! یه جوری حرف زدی که من حتی یه درصد هم احتمال نمی‌دادم دوباره باهات ارتباط بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به جلو انداخت و به جای اینکه مستقیم براند، به سمت بریدگی مقابل‌مان پیچید و توقف کرد تا ماشین‌ها رد بشوند و دور بزند.

-بهزاد ارتباط چیه! فقط به‌خاطر اینکه فکرت مشغول نشه حرفی نزدم. نمی‌خواستم...

- بهانه...بهانه... بهانه... تو به من دروغ گفتی، کی بهت اجازه دادم برای مشغول شدن و نشدن فکر من تصمیم بگیری؟

کامل دور زد و در مسیر قرار گرفت. کوه دیگر پشت‌مان بود.

-می‌ریم دماوند...

دستم را به داشبورد گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی‌می‌گی بهزاد؟! به عمه گفتم تا شیش خونه‌م؛ باید برگردم!

تا این را گفتم کمی به جلو خم شد و گوشی‌اش را برداشت. چشمم به انگشت شستش بود که تندتند روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌کرد. می‌خواست به کسی زنگ بزند، صدای بوق اول که آمد گوشی را به گوشش نزدیک کرد و دیگر صدای بوق‌ها را نشنیدم. کمی سرش را به راست خم کرد و گفت:

-الو زندداش سلام...

نفس‌کشیدنم را کنترل کردم تا مبادا صدایش برسد به گوش عمه و بفهمد من با بهزادم، اما بهزاد با حرف بعدی‌اش نفس را در سینه‌ام حبس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواستم بگم الناز شام با منه؛ بعدشم می‌رسونمش خونه‌ی دوستش، امشب خونه نمی‌آد!

#پارت345

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

ناخودآگاه خودم را به عقب کشیدم؛ نمی‌توانستم باور کنم این کار را کرده باشد و در عین حال رگ‌های کنار پیشانی‌اش مطمئنم می‌کرد عمه هر چه‌قدر هم درشت بگوید نمی‌تواند او را از کاری که قصد انجامش را داشت، منصرف کند. حرفش

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمه هم، همسو با اطمینان من بود. گوشه‌ی پالتو را در دستم مشت کردم و شالم را روی سرم به عقب راندم؛ دیگر برایم مهم نبود آراسته باشم.

-زن‌داداش بعداً حرف می‌زنیم!

و همان‌طور که گوشی را از گوشش فاصله می‌داد تکرار کرد:

-بعداً... بعداً...

دوست داشتم التماس کنم حداقل دو کلمه بیشتر با عمه حرف بزند، اما بهزاد حتی مهلت نداد زبان باز کنم.

آیکون قطع تماس را لمس کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست با این روش که نمایش قدرت بود، من را هم مانند عمه، خیلی ساده از میدان به در کند. دوباره خودم را به او نزدیک کردم؛ درحالی‌که دهانم خشک شده بود:

-بهزاد امروز نمی‌تونم باهات جایی بیام...

و سعی کردم با شمرده‌شمرده حرف‌زدن، قاطعیتی برای خودم دست‌وپا کنم:

-من رو برسون خونه؛ یه روز دیگه می‌ریم!

هیچ حرفی نزد، حتی حرکت کوچکی هم به سرش نداد تا برگردد و نگاهم کند. تمام حواسش را داده بود به رانندگی و می‌خواست وانمود کند شلوغی خیابان و تمرکزش برای رانندگی است که مجبورش می‌کند حضور من را نادیده بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ گوشی‌ام که آمد سریع به طرفم برگشت:

-اگه زنداداشه یا جوابشو نده، یا بگو شب نمی‌آی خونه!

خودم هم دوست نداشتم جواب عمه را بدهم، آن هم وقتی که صدای زنگ تماس، لرز به جانم انداخته بود. قصد داشتم به خانه برگردم و برایش توضیح بدهم؛ ولی نمی‌خواستم بهزاد این را بداند. نگاهم رویش بود وقتی گوشی را آرام از جیبم بیرون کشیدم:

-باشه جوابش رو نمی‌دم؛ ولی شرطش اینه که برم خونه الان!

به سمت چپ پیچید و نفسش را رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را بالا آوردم و دیدن اسم عمه باعث شد محکم‌تر آن را در مشتم بگیرم، صدایش را قطع کنم و دوباره به جیبم برگرداندمش.

-عمه‌ست؛ من رو برسون خونه لطفاً! همه‌چی رو خراب کردی، بذار برم درستش کنم!

منتظر ماندم تا جوابم را از مسیری بگیرم که با سرعت به سمتش می‌راند؛ اما هر چه جلوتر می‌رفتیم می‌فهمیدم در اجرای تصمیمش جدی است. این بار بلند گفتم:

-من نمی‌تونم امشب باهات جایی بیام... الان وقتش نیست؛ بریم خونه تا یه زمان بهتر!

سرش را آرام تکان داد، اما مسیر پیش رو هیچ ربطی به تکان و تأیید سرش نداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهزاد، هیچ وسیله و لباسی همراهم نیست، امشب نمی‌شه.

زیر لبی گفت:

-فردا برمی‌گردیم الناز؛ تو یه روز چیزی لازمت نمی‌شه!

#پارت346

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سعی کردم از در دیگری وارد بشوم. با لحنی آرام‌تر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان مگه چی شده؟ طبیعی بود من نخوام تو رو درگیر سماجت سپهر کنم! تا جایی‌ش رو که فکر می‌کردم باید بدونی، بهت گفتم!

نیم‌نگاهی به سمتم انداخت:

-اینکه برات مهم نیست و کوچیک می‌شمریشون خیلی بده!

کلمات بعدی‌اش بلندتر به گوشم رسیدند:

-تو به جای همه، برای همه فکر می‌کنی! اسم روراست نبودنم گذاشتی فکرکردن!

فاصله‌ی زیادی بین دستانمان نبود؛ اما نمی‌دانم چرا ترسیدم دستش را بگیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... نه من نمی‌گم کوچیکه، یه بار دیگه بهت گفتم؛ شرایط من و تو متفاوته، من از وسط یه رابطه...

دستانم را با احتیاط بالا آوردم و باز هم جرئت نکردم کاری را که دلم می‌خواست انجام بدهم:

-از رابطه‌ای که توش قرارومدار ازدواج گذاشته بودم خودم رو کشیدم بیرون!

با ابروهای بالارفته سریع پرسید:

-خودت رو کشیدی بیرون؟ مطمئنی؟!

با بهت نگاهش کردم؛ حرف‌هایی داشتم تا در جوابش بگویم؛ اما می‌دانستم گفتن‌شان به بهزادی که عصبانیت، منطقش را احاطه کرده، بی‌فایده است. برای این بهزاد هر جواب و دلیلی، خود

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست عذر بدتر از گناه باشد. تنها از چیزی گفتم که به‌نظرم بی‌دردسر می‌آمد:

-پس دماوند نریم؛ بهتره بریم خونه‌ت و اونجا حرف بزنیم!

بعد از دقایقی سکوت که برای من طولانی بود، به طرفم برگشت:

-خوبه، موافقم! فقط امکانش زیاده ابراهیم بفهمه تو رو بردم خونه‌م؛ اگه برات مسئله‌ای نیست بگو برم اون وری...

جمع‌کردن دست و پا، برگشتن و در جای خود نشستن، برایم همان‌قدر سخت بود که التماس‌کردن به بهزاد برای منصرف‌شدن از تصمیمش؛ دو راهی که هیچ‌کدام‌شان را

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم! یکی از غرور و شخصیتم کم می‌کرد و دیگری رضایت معنا می‌شد و می‌رسید به دماوند و بی‌تابی و نگرانی عمه!

کوهِ برفی را دوباره دیدم. بهزاد بدون نگاه‌کردن به من پرسید:

-نگفتی، بریم؟

یکدندگی بهزاد، که همه از آن می‌نالیدند، تازه داشت کم‌کم خودش را نشان می‌داد. می‌توانستم بگویم این اولین رویارویی جدی من با این بخش از وجوه شخصیت بهزاد بود.

ذره‌ای قصد کوتاه‌آمدن نداشت! آرام به عقب رفتم. دستانم را به زیر بغلم بردم و به روبه‌رویم زل زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

انتخاب کرده بودم با عواقب یک شب ماندن در دماوند کنار بیایم تا اینکه به التماس بیفتم. اصلاً حالا که عمه از ارتباط من و بهزاد خبر داشت، دیگر چرا باید نگران این می‌شدم که امشب به خانه نمی‌روم و او می‌داند با بهزاد هستم.

می‌خواستم سرم را به صندلی تکیه بدهم، چشمانم را ببندم، تا آخر راه خودم را به سکوت و آرامش بسپارم و به تماشای جاده بنشینم، اما یک نگاه، تنها یک نگاهِ کوتاه به بهزاد کافی بود تا همه چیز برگردد به نقطه‌ی ابتدایی شروع این بلوا! به سپهر، به عذاب‌وجدان و به اعتمادی که دوست داشتم بهزاد چشم‌بسته به من داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرکردن به یکی از این‌ها، کافی بود تا آرامش دو پا دارد، دو پا دیگر هم قرض بگیرد و از من بگریزد. بهزاد متوجه‌ی نگاهم شد:

-ترافیک نباشه یه ساعت دیگه دماوندیم.

#پارت347

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

در طول راه، به نیت بازیابی آرامش هر دو نفرمان چند بار خواستم سر حرف را باز و از اول برایش همه چیز را تعریف کنم؛ اما هر بار به خودم نهیب زدم که در ویلای دماوند، وقتی میزبان و مهمان

رمان بازار
romanbazar.ir

هستیم؛ گوش‌هایش حرف‌هایم را بهتر خواهد شنید. وقتی ماشین را میانه‌ی راه نزدیک فروشگاهی نگه داشت، فقط گفت: "چیزی می‌خوای بگو برات بگیرم!" و از من نخواست همراهش بشوم. سرم را به دو طرف تکان دادم و آرام روی برگرداندم تا رفتنش را نبینم.

داشتم به رودخانه‌ای باریک که دو طرفش را سنگچین کرده بودند و آب با سرعتی دیوانه‌وار در جریان بود، نگاه می‌کردم که بهزاد آمد و اتصال بین چشمان من و رودخانه را قطع کرد. شیشه‌ی ماشین را پایین دادم. به سمت چپش اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه دوست داری بیا پایین؛ هم یه نگاه به اطراف بنداز، هم اگه چیزی لازم داری بخر! این طرفا شبا سخت می‌شه چیزی پیدا کرد!

برای من که بیشتر عمرم را در هوای آلوده، شهرهای تار و دوداندود و خانه‌های چسبیده به هم گذرانده بودم، قدم‌زدن در کنار رودخانه و کوه و برف، پیشنهادی نبود که بخواهم از آن بگذرم؛ اما ترجیح دادم حالا که بهزاد بی‌اعتنا به شرایطم، من را در این تنگنا قرار داده بود، به تمام سازهایش نرقصم. هر چند اگر مسیری طولانی‌تر را در پیش داشتیم مطمئناً نمی‌توانستم در مقابل او موضعم را حفظ کنم.

-چیزی لازم ندارم. اگه خریدات تموم شده بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه‌ای کوتاه نگاهم کرد و بعد ماشین را دور زد و آمد کنارم نشست:

-هر چی فکر می‌کردم نیازمون بشه گرفتم؛ باز اگه چیزی خواستیم صبح می‌آم می‌گیرم!

و همان دم ماشینش را روشن کرد و من هم واکنشی به حرفش نشان ندادم. برای رسیدن به ویلایی که دور از چشمان دیگران، برای خودش گرفته بود، مسیری طولانی را با ماشینش سربالایی رفتیم. ویلا در ورودی بزرگی داشت، وسعت حیاطش زیاد و درختانش سر به فلک کشیده بود؛ اما خودش کوچک و نقلی! سرمایی که در صدم ثانیه از پوست گذشته و وارد رگ و پی آدم می‌شد، اجازه نمی‌داد در حیاط بمانم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافم نگاه کنم. کیسه‌های خرید را سریع برداشتم و به همراه بهزاد به داخل ویلا رفتیم. سقف کوتاه ویلا، بعد از روشن‌شدن لامپ‌ها، اولین چیزی بود که نظرم را جلب کرد و بعد فاصله‌ی کم طبقه‌ی اول و دوم که فقط چند تا پله بود. جایی که داد می‌زد برای تنهایی طراحی شده است. در بردن کیسه‌های خرید به آشپزخانه کمکش کردم. نمی‌دانم تأثیر کنار هم ایستادن در جایی کوچک بود یا تاریکیِ آشپزخانه که باعث شد کیسه‌های خرید را رها کنیم، به سمت هم برگردیم و دست‌های همدیگر را بگیریم. حرف‌زدن و از احساسم گفتن برای من حکم افتادن آخرین آجر از حصار مقاومتم برای حفظ فاصله را داشت. دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

بهترین کلمات برای شروع می‌گشتم؛ اما بهزاد با سؤالش تمام کلماتی را که به گفتن‌شان فکر می‌کردم، پرت کرد به همان‌جایی که بودند؛ معلق در فضای ذهنم.

-اگه یه روزی جدا بشیم، چه چیزی از منه که همیشه به یادت می‌مونه؟ من، خنده‌هات!

#پارت348

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با لبخند نیم‌بندی به صورتش نگاه کردم؛

همان‌جایی که خودش در من حالت به‌یادماندنی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا کرده بود! بهزاد هم خوب می‌خندید، صدایش خاص و دلنشین بود، کت‌وشلوار سورمه‌ای فقط و فقط به تن او می‌نشست، "الناز" که می‌گفت نفسم می‌رفت، در آغوشم که می‌گرفت...

از میانه‌ی راهِ فکرکردن برگشتم! من داشتم چه‌کار می‌کردم؟ من یاد بهزاد را نمی‌خواستم، تمام او را می‌خواستم!

جدایی؟! دست‌های گرم و نگاهش گولم زده بود که همان ثانیه نفهمیدم سؤالش چه دهن‌کجی بدی به "آینده" می‌کند؟ همان چیزی که من در رابطه‌ی خودم با بهزاد لحظه‌ای از اندیشیدن به آن دست نمی‌کشیدم. حتی وقتی تمام‌وکمال سؤالش را حلاجی کردم باز نتوانستم واکنشی درخور نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهم و هنوز دستانم در دستانش بود. اگر سپهر این حرف را زده بود، من این لحظه و تمام متعلقات آن را با جواب‌هایی که به او می‌دادم به آتش می‌کشیدم! اما بهزاد... بهزاد تکه‌ای را از جورچین شخصیت من برداشته بود؛
خودبزرگ‌بینی‌ام را!

مانده بودم و نگاهش می‌کردم، اما این فکرها داشت کم‌کم شیرم می‌کرد! دستم را از دستش بیرون کشیدم:

-تو آدمی نیستی که...

گوشه‌ی شالم را گرفتم و از سرم کشیدم:

-اول حرف بزنی بعد فکر کنی! تموم راه داشتی به این سؤال فکر می‌کردی؟ مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی محو روی لبش آمد؛ اما نمی‌توانستم تفسیرش کنم:

-گیریم که بهش فکر کرده باشم، چی‌ش تو رو اذیت می‌کنه؟ خیلی چیزها می‌تونه آدما رو از هم جدا کنه! اصلاً شاید چیزی که الان براش این‌جوری شدی؛ فردا روزی خواسته‌ی خودت باشه!

قدرت فکرکردن را از دست داده بودم و می‌خواستم کاملاً احساسی پیش بروم و از آن راضی هم بودم:

-تا قبل از اینکه سوار ماشینت بشم از این حرفا نمی‌زدی! تو رو چی اذیت کرده؟ چون حرف از عذاب‌وجدان زدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهش کردم. نفس‌نفس هم می‌زدم، بلندی صدایم هم عادی نبود!

-تو هم در مورد شادی عذاب‌وجدان داشتی، اگه نداشتی نمی‌رفتی بهش کمک کنی که بره و بمونه سر زندگی‌ش؛ فقط نمی‌خوای قبول کنی!

دستش را کمی بالا آورد، قبل از آن نگاهی به سرتاپای من انداخته بود:

-چون بهش کمک کردم؛ یعنی عذاب‌وجدان داشتم؟ دیگه هیچ دلیلی برای کمک‌کردن وجود نداره؟!

به خودم اشاره کردم:

-من گریه‌های شادی رو دیدم، حتماً پیش خودت هم گریه‌وزاری کرده؛ حتماً هم یه جایی توی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه تو مقصر بودی! اگه اون‌طوری که می‌گی عذاب‌وجدان نداشتی هیچ‌وقت؛ پس می‌شه گفت یه جوری خودخواهی که نرمال نیست!

سریع برگشتم، نگاهی به اطراف انداختم و چند قدمی به عقب برداشتم تا به موقعیتی عادی برگردیم، چون حقیقتاً می‌خواستم بحث همین‌جا تمام بشود؛ باورم نمی‌شد این من و بهزاد هستیم که این حرف‌ها را با هم ردوبدل می‌کنیم. من و اویی که خودمان را آدم‌های عاقلی می‌دانستیم حالا به این سطح از بحث‌ها رسیده بودیم.

-این کلید برق آشپزخانه کجاست!

#پارت349

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

صدای پایش را پشت سرم حس می‌کردم. با فاصله‌ی کمی کنارم ایستاد. به آرامی سر چرخاندم. فکر می‌کردم در پی روشن‌کردن لامپ آشپزخانه آمده باشد، اما یک دستش را روی کانتر گذاشت و به طرفم خم شد:

-اینکه با جزئیات در مورد گذشته و همه‌چی حرف بزنی و خاطره تعریف کنی، باعث نمی‌شه من حق رو به تو بدم. من عذاب‌وجدان نداشتم چون مطمئن بودم به درست‌بودن کارم، اما تو...

سرش را آرام به دو طرف تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز مطمئن نیستی! کلید برقم پشت چایسازه!

دستش را برداشت و راست ایستاد. یکی از کیسه‌های خرید را برداشت و خواست وسایل داخلش را خالی کند.

این حرفش عصبانی‌ام کرده بود. از جایم تکان نخوردم. بعد از خالی‌کردن کیسه، نیم نگاهی به من انداخت و جلو آمد. با دست گذاشتن روی پهلویم آرام من را کنار زد و کلید روشنایی آشپزخانه را زد. دیگر تصمیمی مبنی بر پایان‌دادن به بحث، نداشتم:

-می‌دونی چیه بهزاد، من اشتباه کردم وقتی گفتم تموم راه رو در مورد سؤالت فکر کردی! تو اسم سپهر که می‌آد دیگه نمی‌فهمی فکر چیه؛ عوض

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شی. یه کسی می‌شی که اصلاً نمی‌شه شناختش!

آشپزخانه روشن شد و من مصمم‌تر از قبل به طرفش چرخیدم تا روبه‌رویش بایستم و در چشمانش زل بزنم تا تأثیر حرفم را دوچندان کنم:

-هر بار که اسمش می‌آد بلافاصله بعدش یه خواسته‌ی عجیب‌غریب از من داری، یه بار می‌گی بیا بریم مهمونی، یه بار بیا خونه‌م! این‌بارم تا در موردش گفتم اون‌طوری با عمه حرف زدی و من رو برداشتی آوردی اینجا. پس تو نمی‌تونی وقتی یه سؤال در مورد رابطه‌ی تموم‌شده‌م با سپهر و عذاب‌وجدان می‌پرسم، درست نتیجه‌گیری کنی و

رمان بازار
romanbazar.ir

من رو متهم کنی که همین‌طوری روی هوا یه کاری کردم!

اخم‌هایش در هم رفت، چشمانش را باریک کرد:

-ساعت خرابم روزی دوبار زمان رو درست نشون می‌ده! من اگه همه‌ش خراب و اشتباه هم باشم، باز می‌تونم دوتا چیز درست در مورد تو بگم!

گیروگور تو کارت زیاده الناز!

آرام از کنارم گذشت و حین رفتن گفت:

-می‌رم بخاری رو روشن کنم، یه نیم‌ساعت می‌خوابم بعدش می‌آم شام رو آماده می‌کنم.

خوابیدنش در این شرایط جواب کوبنده‌ای به حرف‌های من و بی‌اعتنایی به وضعیت بدی بود که خودش من را در آن گیر انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندن در آشپزخانه، در حالی که از شدت عصبانیت و اضطراب توأمان، توان روی پا ایستادن نداشتم؛ باعث شد بفهمم رفتنش بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد، حتی اگر نیت پشت این رفتن آزاردادن من بود. اگر می‌ماند من حتماً بحث را به همان جایی می‌کشاندم که حتی خودم هم از مطرح‌کردنش فراری بودم. بهزاد هنوز ناگفته‌ای را به من بدهکار بود. صداقت و جدیتم را نشانه رفته بود و من به سادگی رهایش نمی‌کردم!

بخاری را روشن کرده و روی کاناپه سه‌نفره‌ی کنار پنجره دراز کشیده بود. صورتش را نمی‌دیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم بفهمم خواب است یا بیدار. خانه هنوز سرد بود، اما نه به سردی اولش!

#پارت350

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از پیام‌دادن به عمه و گفتن از اینکه شرایط صحبت ندارم، به طرف بخاری رفتم. مبل تک‌نفره‌ی قهوه‌ای سوخته، در یک شرایط بهتر، می‌توانست من را وادار کند به بهزاد بگویم این مبل، کنار این بخاری و شعله‌های آبی رنگش، جان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دهد برای عکاسی. خودم را روی مبل انداختم. پاهایم را به سمت بخاری دراز کردم؛ گرم شدند! این گرما باعث شد روی مبل لم بدهم و خودم را بیشتر به طرف بخاری بکشم. موج گرما قوی‌تر به سمتم آمد. کم‌کم تا بالای تنم خودش را بالا کشید. هوا کامل تاریک و گرما یکپارچه در تنم پخش شده بود، بیشتر از حدی که دوست داشتم. پاهایم را جمع کردم و راست نشستم تا پالتو را از تنم دربیاورم. تیشرتی که پوشیده بودم، نه تنها مناسب هوای سرد اتاق نبود، بلکه آن را مناسب پوشیدن مقابل بهزاد هم نمی‌دانستم و اگر در موقعیت انتخاب لباس قرار می‌گرفتم به پوشیده‌بودن یقه و بازوهایم فکر می‌کردم. نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کاناپه انداختم. از جایی که نشسته بودم، فقط پاهایش را می‌دیدم که تا انتهای کاناپه دراز شده بودند. پالتو را کنار مبل انداختم. کش موهایم را شل کردم و دوباره به حالت قبل لم دادم. این بار با حسی بهتر، با گرمایی که بی‌واسطه به پوستم می‌رسید.

خواب نبودم، اما به حالتی که داشتم بیداری هم نمی‌شد گفت. مثل غرق‌شدن در رخوت و گرما بود. با احساس اینکه کسی نزدیکم نفس می‌کشد چشم باز کردم. بهزاد را پشت مبل، بالای سرم دیدم. هر دو دستش هم روی مبل بود. تا دید چشم باز کردم به سمتم خم شد. پاهایم را جمع کردم، اما نمی‌توانستم مثل قبل روی مبل صاف

رمان بازار
romanbazar.ir

بنشینم چون به بهزاد برخورد می‌کردم. سرش را جلو آورد؛ تا نزدیک بازویم. بینی‌اش را رویش کشید و بعد آرام آنجا را بوسید. از گرما شیرین‌تر و از رخوتی که در آن غرق بودم خواستنی‌تر بود. فهمید خوشم آمده است. دومین بوسه‌اش گرم‌تر و بالاتر از جای قبلی بود. دلم می‌خواست مثل گربه‌ها به بوسه‌اش واکنش نشان بدهم. خودم را آرام‌آرام تکان بدهم و جمع کنم و بیشتر به او بچسبانم. سرش را بدون فاصله‌دادن از تنم، یواش‌یواش بالا آورد. روی گردنم را بویید و نزدیک گوشم پچ‌پچ کرد: "سفیدبرفیِ من"

و کنار گوشم را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم؛ لبخندی زیرکانه که نه برای خوشامد بهزاد، بلکه برای بیرون‌دادن نفس‌هایم و بی‌صدا کردن‌شان و رسوا نشدنم بود. هوس لمس‌کردنش و لذتِ نزدیک‌شدن به او قوی‌ترین حسی بود که داشتم.

دستانش را از روی مبل برداشت و نوازش‌وار روی بازوهایم کشید. کارش را آن‌قدر تکرار کرد و طول داد تا عقل و هر چیزی که به زیرکی مربوط بود از من بگیرد و تنها همان هوس و لذت را برایم باقی بگذارد. دیگر ابایی نداشتم تا به او بفهمانم حتی راضی نیستم ذره‌ای فاصله بگیرد و کاش نزدیک‌تر بیاید و عیبی ندارد صدای نفس‌های من را بشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را کمی دیگر روی مبل بالا کشیدم و به طرفش چرخیدم. چشم‌درچشم بودیم و نزدیک به هم. نوازش دستانش آرام و مالکانه‌تر شد، اما کم‌کم از حرکت‌کردن بازایستادند و از بازویم جدا شدند و دور گردنم حلقه. سرش را کمی به چپ متمایل کرد تا من را بهتر ببیند. زیر لبی گفت:

-من می‌خوام همین امشب با هم باشیم... وقتی قراره فقط بین من و تو بمونه مشکلش چیه؟

بیشتر از این دوست ندارم صبر کنم تا مثلاً یه روز خوب برسه.

حصار دست‌هایش را محکم‌تر کرد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد:

-بهم نه نگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت351

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرم را کاملاً در کنترل دست‌هایش داشت. با نزدیک‌تر شدن این کنترل را بیشتر کرد. انگار که مطمئن باشد فقط این طور می‌تواند جواب دلخواهش را بگیرد. تمام فضا پر بود از زمزمه‌ی او که با صدایی دورگه گفته بود: "بهم نه نگو"

تنم آن‌قدر گرم شده بود که اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم در یکی از سردترین شب‌های سال

رمان بازار
romanbazar.ir

هستیم. من و مبل دو شیء به هم چسبیده شده بودیم که در بی‌حرکتی با هم رقابت داشتیم.

برای من که در تصوراتم نهایت این نوازش‌های بهزاد ختم می‌شد به در آغوش‌گرفتن هم و بوسه‌ای پس از بوسه‌ای دیگر، این پیشنهادش می‌توانست سد راه تمام تنانگی و لذتی باشد که داشتم تجربه می‌کردم؛ اما در عین داشتن تمام آن لذت‌ها، به دنبال بوسه و نگاهی دیگر بودم. سرم را به سینه‌اش فشرد؛ برای گرفتن بوسه‌ای دیگر تمام تلاشش را کرد تا هر فاصله‌ای را از میان بردارد. هنوز "بهزاد" کامل از دهانم درنیامده بود که دست‌هایش را از گردنم باز کرد. نیم‌چرخی دور

رمان بازار
romanbazar.ir

مبل زد، آمد و روبه‌رویم به همان حالت خم‌شده ایستاد:

-صبر کن الناز! هنوز کامل حرفام رو نگفتم، زیادش مونده! رابطه‌ی عاطفی من و تو خیلی عجولانه شروع شد! اما این تأثیری توی عمق رابطه‌مون نذاشت. ما از این نظر محشر جلو رفتیم. این خیلی خوبه؛ خیلی اتفاق خاصیه...

دستانش را دو طرف دسته‌ی مبل گذاشت:

-حداقل برای من خاصه!

سرش نزدیک صورتم بود و من از دو دکمه‌ی باز پیراهنش موهای نورسته‌ی سینه‌اش را می‌دیدم و نمی‌توانستم به این فکر نکنم که لمس آن‌ها می‌تواند چه نقشی در خاص‌بودن این رابطه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشد. بهزاد خیز برداشته بود که فکرم را هم کنترل کند و دست‌های بالا آمده‌اش، کامل دستانم را در برگرفته بود:

-می‌بینی که من و تو می‌تونیم به راحتی هر چیزی رو قشنگ کنیم، حتی این شبی رو که با اعصاب‌خردی بهش رسیدیم.

پچ‌پچ کرد:

-این کار رو نه خیلی سخت، با چند تا بوسه کردیم؛ این از قدرت اون حسی می‌آد که بین من و توئه!

به سختی لب از لب باز کردم. نمی‌توانستم باور کنم این من بودم که اجازه دادم بهزاد بعد از "بهم نه نگو" کماکان خودش میانداری کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این‌طوری همه‌چی رو خراب می‌کنیم؛ اونم خونه‌ای که هنوز کامل نساختیم. بذار بسازیمش بعد می‌تونیم هر وقت و هر جا با هم باشیم.

هیجان و اشتیاق بهزاد، کاملاً در لحن و تن صدایم اثر گذاشته بود. "با هم باشیم"ی که گفته بودم و نفس‌نفس‌زدن میانش، بقیه‌ی حرف‌های پشتش را کامل از اعتبار انداخته بود. حتی خودم هم نمی‌توانستم این را به عنوان مخالفت قبول کنم، چه برسد به بهزاد!

لبخند زد. آرام جلو آمد و گوشه‌ی لبم را بوسید. کنارکشیدنش هیچ شباهتی به آرام جلوآمدنش نداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من می‌دونم چیزی نزدیک به محاله یه روزی یه آدم دیگه‌ای توی زندگی‌م بیاد که این‌طوری برای بودن باهاش به دست‌وپاش بیفتم. این عزیزترین فرصت زندگیمه و نمی‌خوام کسی از من بگیره؛ حتی اگه اون آدم تو باشی! این حال و روز خودم رو خیلی دوست دارم؛ شاید درخواستم هر چیزی به نظر بیاد غیر این حالت مقدسی که دارم بهش می‌دم، اما همین‌قدر برام مهمه!

کمی به جلو آمدم؛ چشمگیر نبود، اما در مقایسه با لحظاتی قبل که انگار در مبل حل شده بودم، قدم بزرگی به حساب می‌آمد. زمزمه کردم:

-حتی حرف‌زدن در موردش هم برام راحت نیست بهزاد، پس چطور می‌تونم انجامش بدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم چه معنایی از حرفم گرفته بود که گفت:

-من کمکت می‌کنم!

-منظورم از سخت این نیست که...

سرم را کامل بلند کردم. دستانش را از روی مبل برداشته و مقابلم ایستاده بود. به موهایش نگاه کردم. کی این همه ژولیده شده بود؟ چرا آستین پیراهنش آن همه تا شده بود و چرا همه‌ی این‌ها داشت من را از خود بیخود می‌کرد. طوری که می‌خواستم دکمه‌ی سوم پیراهنش را خودم باز کنم. دلم می‌خواست این‌بار که من را به آغوش خودش می‌کشد، رویارویی من با فریادهای تنم، به

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت جنگ نباشد، صلحی لذت‌بخش بینمان برقرار باشد. امروز و امشب، روز و شب من نبود.

#پارت352

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بهزادی که روبه‌رویم ایستاده بود و به ناتوانی من در تمام‌کردن حرف‌هایم خیره‌خیره نگاه می‌کرد، دیگر آن بهزادی نبود که برای بودن با من، به دست‌وپایم بیفتد. وسوسه‌ی من را حس کرده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مطمئنم تو هرگز از مردایی که برای درخواستشون می‌پرسن ببخشید خانوم می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم خوشت نیومده، برای همینه که الان اینجا کنار منی، چون می‌دونی برای من متوسطی وجود نداره و همه چی یا خوبه یا بد! اگه خوبه بدون لکنت می‌گم، اگه بده هرگز نمی‌گم!

دستش را به طرفم دراز کرد. باز هم نمی‌خواست خم بشود:

-خدا رو شکر اینجا یه اتاق بیشتر ندارم، خیلی وقتمون رو سر انتخاب از دست نمی‌دیم! به اتاق من می‌آی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌چیز و همه‌کس و تمام خانه و اشیای اطرافش کنار رفته و فقط یک چیز مانده بود، جذابیت قرارگرفتن در میان آغوشش. دستش را گرفتم و از روی مبل بلند شدم.

درست از همین لحظه بهزاد دوباره همان مرد شیدای بدون غرور شد. من را به سینه‌اش فشرد:

-بهت قول می‌دم قشنگ‌ترین لحظه‌ی زندگی‌مون رو با هم داشته باشیم؛ لحظه ای که تا ابد، تا هر وقت که شب وجود داره، از یادمون نره!

نیاز نبود بهزاد برای داشتن بهترین لحظه بیشتر از این تأکید کند؛ در دست‌هایش، آن هم وقتی یکی دور کمرم بود و دیگری دور شانه‌ام، من "بهترین" را داشتم زندگی می‌کردم؛ میان عطر

رمان بازار
romanbazar.ir

خالص تنش که خودش را از بوی ادکلن خوش‌بویش، جدا کرده بود.

در ویلای کوچکش، فاصله‌ها کوتاه و زمان قفل مانده بود. مچ دستم را گرفت و من را به دنبال خودش تا اتاق کشید. به سبکی نسیمی آرام دنبالش راه می‌رفتم؛ هر چند درونم گردبادی داشت خودش را به همه جای تنم می‌کوفت. من را اول به داخل اتاق فرستاد. همین که پایم به اتاق رسید به سمتش برگشتم. در را آرام بست؛ انگار جز من و او کس دیگری در خانه بود و باید احتیاط می‌کردیم. با لبخند به طرفم آمد. فضای آرام اتاق، نیمه‌تاریک بودنش، سردیِ ملایم و تخت‌خوابی که فقط چند قدم با آن فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتیم؛ خیلی بیشتر از سالن برای به آغوش رفتن بهزاد جاذبه ایجاد می‌کرد. طوری در آغوشش جا گرفتم که گویی روی لبه‌ی پلی متحرک ایستاده‌ام و هر آن ممکن است سقوط کنم و باید بین او و افتادن، یکی را انتخاب کنم. بهزاد دستش را دور کمرم حلقه کرد. سخت‌تر از هر وقتی تنگ در آغوشم گرفت و من را از جا بلند کرد و روی سینه‌ی خودش کشید. اصطکاک لذت‌بخشی که باعث شد هر دو دیوانه‌وار برای در همین حالت ماندن آن تکه‌ی باقی‌مانده از بدنمان، سرهایمان، که دور از هم بود را به سمت هم ببریم و همدیگر را ببوسیم و ثانیه‌های طولانی نخواهیم لب‌هایمان را از هم جدا کنیم. بهزاد نمی‌توانست تب‌وتابِ

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتیاقش را مدیریت کند، همه چیز را با هم می‌خواست. برای اینکه سر در گردنم فرو ببرد، مجبور شد من را روی زمین بگذارد، با شتاب موهایم را کنار زد و گلویم را صدادار و طولانی بوسید. رفت‌وبرگشت نفس‌هایم دستخوش فاصله‌ها شد. وقتی برای بار دوم کارش را تکرار کرد، سوزشی پر از لذت، مثل پا گذاشتن به آبی یخ‌زده وسط تابستان را روی گلویم حس کردم. دست روی شانه‌اش گذاشتم تا نشانه‌های بوسه‌هایش بعداً دامنم را نگیرد. در حالی که نمی‌توانستم کلمات را حتی در ذهنم مرتب کنم، گفتم:

-بهزاد... یواش‌تر... این‌طوری نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام عقب کشید. چشمانش تار و خمارتر شده بودند:

-چه قشنگ می‌گی یواش‌تر!

#پارت353

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تمام صورتم داغ شد. ذره‌ای عقب رفت. موهای به ریخته‌اش را با دو دست به بالا هل داد. وقتی دیگر هیچ مانعی سر راه چشمانش برای تماشای من نبود، دست برد و دکمه‌های پیراهنش را یکی‌یکی باز کرد. اولش چشم گرفتم؛ به اندازه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دکمه‌ای که باز کرده بود. آخرین دکمه بود که نتوانستم بر خودم غالب بشوم و چشم دوختم به عریانی سینه‌اش که هر لحظه بخش بیشتری از آن نصیب چشمانم می‌شد.

تمام وجه احساسیِ لذت را، از آن نورسیده‌های سن نوجوانی و به هنگام بلوغ، تا آن‌هایی که در تمام این سال‌ها به تکامل رسیده و در وجودم پا گرفته بودند، با هم داشتم. یک معرکه با حضور همه‌شان. بهزاد برخلاف تمام دقایق پیش، عجله را کنار گذاشته و داشت پیراهنش را آرام‌آرام از تنش درمی‌آورد؛ اما با پرت‌کردن آن پایین تخت، من را دچار شک کرد که نکند اشتباه دیده‌ام و آرامشی در کار نبوده است! نمی‌دانستم چه کاری با هوای

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل اتاق کرده بود که هر نفسی می‌گرفتم، به جای اکسیژن عطر تن او را به ریه‌هایم می‌فرستادم. نگاهم می‌کرد و دیگر اثری از لبخند روی صورتش نبود. هیچ تجربه‌ای نداشتم که بدانم آدم‌های عاشق وقتی به اینجای رابطه‌شان می‌رسند تمنای رسیدن آن‌ها را این‌طور جدی و مصمم می‌کند یا بهزاد با همه فرق دارد. وقتی هم به طرفم آمد همان‌طور جدی بود. بی‌حرکت ایستاده بودم، صدای نفس‌های تند بهزاد و بعد نفس‌های من، شریک بوی عطرش شده و تمام اتاق را پر کرده بود. هر دو دستش را جلو آورد. لرزش تنم غیرارادی بود. لبه‌های تیشرتم را گرفت و لرزش دوباره‌ی تنم را ندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام ببینم سفیدبرفی بدون لباس چه شکلیه!

بهزاد در طلب‌کردن تنم، ذره‌ای ناخالصی نداشت. صادقانه هر چه بود بر زبان می‌آورد.

لبه‌های تیشرت را کمی بالا داد. انگشتان دستانش روی شکمم بود. لامپ حیاط خاموش و روشن می‌شد و من در حالی که دیگر پشت هم می‌لرزیدم؛ بهزاد را یکی در میان می‌دیدم. روشنی، لذت و تاریکی، ترسی ناشناخته را به جانم می‌انداخت. بهزاد تیشرت را تا روی سینه‌ام بالا کشید و لامپ حیاط دوباره خاموش شد. دستم را بالا آوردم و مچ دستانش را چسبیدم:

-بهزاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه گفته بود آدم‌ها شبیه هم اشتباه می‌کنند و من نمی‌خواستم شبیه یکی از هزاران دختری باشم که وقتی تن می‌دهم، بعدش طلبی داشته باشم. در این مرحله، من آن‌قدر غنی نبودم که بتوانم همه‌ی هزینه‌های این لذت و خوابیدن در کنار بهزاد را خودم تنها بپردازم.

سرش را کمی خم کرد:

-می‌تونی چشمات رو ببندی و بعد که لباسا رو از تنت درآوردم آروم‌آروم باز کنی!

با استیصال تمام و چشمانی باز به او زل زدم:

-عزیز دلم نمی‌تونم؛ الان نمی‌تونم! الان نمی‌شه؛ اصلاً بهش فکر نکردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لامپ روشن و دستش از تیشرتم جدا شد. طول کشید تا بگوید:

-الناز به چی باید فکر کنیم؟! بگو الان فکر کنیم!

سرم را پایین انداختم:

-الان نمی‌تونم! زمان بیشتری می‌خوام!

لحظاتی ایستاد و نگاهم کرد. حرفی برای گفتن نداشت؛ یا شاید غرورش اجازه نمی‌داد بیشتر از این اصرار کند و کلامی بگوید. عقب‌عقب رفت و خودش را روی تخت انداخت. تاریکیِ دوباره، فرصتی دوست‌نداشتنی برای بیرون‌رفتن از اتاق بود.

برای نجات خودم نه، برای نجات بهزاد بود که بیرون آمدم. شاید خیلی طول می‌کشید تا بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمد من با بیرون‌آمدنم از اتاق چه لطف بزرگی در حقش کرده‌ام. اگر در آن اتاق و آن تخت با او می‌خوابیدم تبدیل می‌شدم به النازی که تمام زندگی و آینده‌اش را گره می‌زد به این اتفاق. از آن پس بهزاد می‌شد مقصر هر شکست و ناکامی من. از آن پس بهزاد باید فقط به میل من رفتار می‌کرد و من نمی‌توانستم جز این، چیزی را بپذیرم. بهزاد می‌شد بدهکار و من طلب‌کار!

اگر از منتهای هوسی شیرین، خودم را بیرون کشیده و به تلخیِ واقعیت پرت کرده بودم؛ فقط برای این بود که روزی با بهزاد این رابطه را برقرار کنم که برای بعدش بند و زنجیری به دست و پایش نزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت354

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تمام سالن را چندین و چندبار نگاه کردم و نتوانستم هیچ جایی، جز همان مبلی که بهزاد رویش دراز کشیده بود، بنشینم. زل زدم به دری که پله‌های ویلا اجازه نمی‌داد تمام آن را ببینم! دو بار احساس کردم هنوز تیشرتم بالای شکمم است و هر دوبار دست بردم تا آن را پایین بیاورم.

دوربودن بهزاد، چیزی از بوی تنش که واضح به

رمان بازار
romanbazar.ir

مشامم می‌رسید، کم نکرده بود. دستی به گردنم کشیدم و سریع آن را پایین آوردم.

هیچ صدایی جز صدای دورِ بوق ماشین‌ها نمی‌آمد. نمی‌توانستم باور کنم آن همه شور و شوق خانه‌ی ولنجک وقتی می‌خواستم بیایم و بهزاد را ببینم، به این ناامیدی و ترس ختم شده است. جرئت نداشتم از جایم بلند بشوم و به سمت اتاق بروم و حتی شده از پشت در از بهزاد عذرخواهی کنم و بخواهم همه چیز را فراموش کند. فراموشی؟! ناممکن‌ترین کاری بود که بهزاد می‌توانست بکند؛ حق با بهزاد بود؛ ما این شب را تا ابد نمی‌توانستیم از یاد ببریم، اما نه آن‌طوری که او درباره‌اش گفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

عجزی که دچارش شده بودم، دست‌های در هم گره خورده و عرق‌کرده، تکان‌خوردن‌های مداوم، احساس گرمایی شبیه به خفگی، هیچ‌کدام به اندازه‌ی حس گناه و عذاب‌وجدانی که داشتم، اذیتم نمی‌کرد. از اینکه معرکه‌ی زندگی من تبدیل شده بود به پریدن از عذابی به عذابی دیگر، ناراحت نبودم، اگر فقط بهزاد این دور ایستادن طولانی و حبس‌کردن خودش را در اتاق تمام می‌کرد. دلم می‌خواست بلند بشوم؛ خودم را بزنم به آن راه، چای دم کنم؛ شام درست کنم و بعد بدون آنکه فکر کنم اتفاق بدی افتاده، بهزاد را صدا و گله کنم چرا از اتاقش بیرون نمی‌آید تا در آماده‌کردن میز شام کمکم کند؛ اگر می‌دانستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد هم این‌طور دوست دارد، حتماً انجامش می‌دادم، اما مطمئن نبودم از این بازی خوشش بیاید!

صدای بازشدن در اتاق که آمد، غیر ارادی در جایم تکانی خوردم. سرم میان دست‌هایم بود، سریع دستانم را پایین آوردم و راست نشستم. بهزاد از اتاق بیرون آمد و آرام در را پشت سرش بست. به سمت آشپزخانه قدم برداشت و آرام‌تر از حرکاتش، وقتی نزدیک آشپزخانه بود، گفت:

-می‌خوام همبرگر سرخ کنم، اگه دوست نداری، هم استیک هست، هم می‌تونم مرغ گریل کنم.

حتی لحظه‌ای کوتاه هم برنگشت تا به من نگاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بلند شدم تا جوابش را بدهم، قصدم این بود همان‌طور که از قبل تصمیمش را داشتم، وانمود کنم همه‌چیز عادی است؛ اما ناتوان نه تنها از حرف‌زدن، بلکه از هر کاری بودم. ایستادم و داخل‌شدنش به آشپزخانه را تماشا کردم. یکی انگار مرتب صدایم می‌زد و "الناز الناز" می‌گفت و هر چه گوش می‌دادم تا حرف دیگری بگوید، هیچ نمی‌شنیدم. قدمی از مبل دور شدم... قدم بعدی را کمی سریع‌تر برداشتم. ادامه دادم تا به بهزاد رسیدم. از داخل یکی از کیسه‌ها بسته‌ای زردرنگ بیرون آورد و کناری گذاشت. لباسش را کامل عوض کرده و آستین تیشرتش را بالا زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون از آشپزخانه تنم را به کانتر تکیه دادم و گفتم:

-همون همبرگر خوبه، دوست دارم!

زل زدم به او، شاید رقت‌انگیز به نظر می‌رسید که این‌طور منتظر یک نگاه و حرفی از سمتش بودم، اما در این لحظه هیچ شکستنی برایم مهم نبود. سری تکان داد و به سمت اجاق گاز رفت، سر تکان دادنی کاملاً محو و دور؛ شاید هم اصلاً نبود. تا اینجای راه را آمده بودم، رفتن به آشپزخانه که دیگر سخت نبود! چشم‌چشم کردم تا زودتر کاری برای انجام‌دادن پیدا کنم. چایساز را به برق زده، ماهیتابه را روی گاز گذاشته و جز یکی از کیسه‌ها بقیه را جابه‌جا کرده بود. به طرف همان کیسه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم و همین که کنسرو خیارشور را بیرون کشیدم صدایش را شنیدم:

-نمی‌خواد، من خودم درست می‌کنم!

سریع به طرفش چرخیدم. پشت به من در حال بازکردن درِ بطری روغن بود.

کوتاه نیامدم، به طرفش رفتم:

-پس بذار من همبرگر رو سرخ کنم!

#پارت355

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نداد و من به امید اینکه قبول کرده است جلو رفتم و کنارش ایستادم.

روغن را سریع روی کانتر گذاشت و به من خیره شد. بوسه‌هایش یادم آمد؛ آن حالتی که عقب‌عقب رفت و خودش را روی تخت پرت کرد! سنگین شده بودم، دلم می‌خواست به آغوشش بروم. مثل وقتی در سالن کنار بخاری، من را به سینه‌اش چسباند و بوسید. چشم گرفت:

-می‌شه خواهش کنم بری بشینی، الان وقتش نیست!

سرم را آرام به دو طرف تکان دادم:

-وقت چی؟!

شمرده‌شمرده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقت اینکه بگیم خب هیچی نشده و بشینیم حرف بزنیم!

ثانیه‌هایی همان‌طور خیره ماندم به صورتش و نگاهش کردم. چیزی که در چشمانش می‌دیدم، نه سرزنش بود، نه گله، عصبانیت هم نبود، بی‌اعتمادی بود و ناامیدی از بهترشدن اوضاع!

بطری روغن را که دوباره در دستش گرفت، بشقاب و چاقویی برداشتم و به سمت شیشه‌ی خیارشور رفتم. این شروع تلاش من برای جنگیدن با تلخی امشب بود. تندتر از او کارها را انجام می‌دادم. طوری که وقتی بعد از سرخ‌کردن همبرگرها، میز آماده‌ی شام را دید تا لحظاتی کوتاه نتوانست چشم از آن بگیرد. خودم هم نمی‌دانستم با

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایی که نزدیک بود چندبار بشقاب‌ها را رها کنند، چطور این همه کار را انجام داده بودم! دو صندلیِ روبه‌روی هم دور میز ناهارخوری گِردش، می‌توانست کمک کند تا تنش‌های امشب را کمرنگ کنیم. چندین و چند بار چشم‌مان به هم بیفتد و اتفاقات داخل اتاق را در نگاه‌هایمان غرق کنیم. لبخند بزنیم و دستان هم را بگیریم. دوباره همدیگر را ببوسیم و به نفس‌نفس بیفتیم. سینه‌به سینه‌ی هم بچسبانیم و منتظر روزهای خیلی بهتر از امروز باشیم. دوباره پیش‌قدم‌شدن و از میان برداشتن سکوت برایم سخت بود، جواب سرد و سنگین بهزاد می‌توانست همه‌چیز را بدتر از این سکوت کشنده کند. بشقاب حاوی پیاز و گوجه را

رمان بازار
romanbazar.ir

جابه‌جا کردم تا به بهزاد نزدیک‌تر باشد و بیشتر از این را زیاده‌روی می‌دانستم. من عادت نداشتم این‌قدر به او نزدیک باشم و این همه نادیده گرفته بشوم. اگر برای همیشه این‌طور می‌ماند چه؟!

ساندویچی را که فکر می‌کردم دارد برای خودش درست می‌کند به سمت من گرفت؛ خوشحال نشدم، چون نه به دست‌هایش، که به چشمانش نیاز داشتم تا بفهمم همان‌طور هستم که قبلاً برایش بوده‌ام. حتی آب هم به سختی از گلویم پایین می‌رفت. لیوان را که روی میز گذاشتم دیگر نمی‌توانستم اجازه بدهم این‌طور غریبانه کنار هم بنشینیم. کمی خودم را به جلو کشیدم:

-بهزاد چرا اصلاً هیچی نمی‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی بالا گرفت:

-مگه نگفتی اول فکر می‌کنم بعد حرف می‌زنم؟ الان نمی‌شه فکر کنم، پس ترجیح می‌دم حرفم نزنم!

#پارت356

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستمالی برداشت و دور دهانش را پاک کرد. حین بلندشدن از روی صندلی گفت:

-اگه می‌خوای چای که خوردیم می‌تونیم برگردیم!

دستانم را روی میز گذاشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا برگردیم؟!

-تهران!

بشقاب را داخل سینک گذاشت:

-می‌رسونمت خونه‌ی دوستت که به زن‌داداش هم دروغ نگفته باشیم.

دست از نگاه‌کردن به او برداشتم؛ این رنج ممتد نمی‌خواست تمام بشود. هر لحظه که جلوتر می‌رفتم انگار از مقصد دورتر می‌شدم.

شاید راست می‌گفت؛ در این شرایط نمی‌شد فکر کرد و من شاید همهمه‌های ذهنم را با فکرکردن اشتباه گرفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگردیم؟ اونم الان؟ وقتی خبر نداره اینجاییم دیگه چه فرقی می‌کنه برگردیم و نگران دروغ‌نبودن حرفمون باشیم؟

برگشت و بشقابی دیگر از روی میز برداشت:

-گفتم که... اگه می‌خوای!

خیلی راحت، خیلی خونسرد، خیلی معمولی این حرف را گفته بود؛ و ندید، یا هم نخواست ببیند که چطور چسبیده‌ام به صندلی و نمی‌توانم حرکتی بکنم.

همه‌ی میز را جمع کرده و بشقاب‌ها را شسته بود. من هم از صندلی جدا نشده بودم. وقتی خواست از آشپزخانه بیرون برود، سریع بلند شدم و راهش را سد کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا این‌طوری می‌کنی بهزاد؟

سرش را تکانی داد تا چیزی بگوید. تندتند گفتم:

-ما که بچه نیستیم! طبیعیه مسئله داشته باشیم، باید بشینیم و حرف بزنیم و حلش کنیم.

زل زد به چشم‌هایم:

-ببین الناز من الان واقعاً بچه‌م. حرفی اگه بخوام بگم هم چندان خوب نیست! پس به خاطر خودتم شده اصرار نکن؛ بذار برای وقتی که بالاخره بفهمم چی باید بگم!

دستش را کمی بالا آورد و یک‌دفعه رها کرد:

-فقط می‌دونم که این‌طوری نمی‌شه، من و تو عین اون دونده‌ای می‌مونیم که هربار قدم آخرِ خط پایان رو کم می‌آره و می‌افته.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کردم:

-تو اشتباه می‌کنی بهزاد، ما هنوز خیلی مونده به اون خط برسیم. ما وسط راهیم!

-شاید تو درست می‌گی و من دارم اشتباه می‌کنم؛ اما می‌خوام یه مدت حرف نزنیم، هم‌دیگه رو نبینیم، پاپیچ هم نشیم، اونوقت ممکنه بفهمیم کجا وایستادیم و ایراد کارمون کجاست. یه دوری موقت خیلی به جفت‌مون کمک می‌کنه!

#پارت356

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دوری... دوری... دوری...

در آن لحظه که من حتی از تصور دوری، نیاز داشتم محکم شانه‌هایش را بگیرم تا بتوانم بایستم؛ با بیچارگی خودم را کنترل کرده بودم که دست به سمتش دراز نکنم. حرفش تنها یک بهانه بود و یک معنی داشت؛ نمی‌خواست رک‌وراست بگوید تمام کنیم، دنبال زمان می‌گشت تا از خلال آن یا خودم راهم را بگیرم و بروم یا آرام‌آرام خودش به من بگوید. گوش‌های من انگار فقط همان "دوری" را شنیده بود و نه هیچ‌یک از حرف‌های دیگرش را!

-بیشتر از اینا ازت انتظار داشتم، فکر می‌کردم اگه یه نفر تو دنیا باشه سر چیزی که نمی‌خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

رودروایسی با کسی نداشته باشه، اون تویی! فکر کردی چی؟ منم یه آویزونی‌م عین شادی؟ بیفتم به پات و گریه کنم...

نتوانستم ادامه بدهم. اخم کرد؛ از سنگینی اخم‌هایش زبانم بند آمد. عقب رفت:

-یه دقیقه حرف نزن! برای خودت داستان نباف!

بلند و محکم این حرف را گفت. دسته‌ی صندلی را که گرفتم، محکم‌تر ادامه داد:

-چه‌طوری دوست داری؟ دم به دقیقه هم رو ببینیم؟ باشه هر چی تو بخوای، ولی بهت قول نمی‌دم چیزایی خوبی از توش دربیاد!

سرم را کمی به سمت چپ متمایل کردم. تن صدایم بی‌رمق بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که همون اول گفتم امروز وقت خوبی برای رفتن به دماوند نیست؛ بذاریم برای یه زمان بهتر!

خیره‌خیره نگاهش کردم:

-اما تو چی‌کار کردی؟! روی یه پا وایستادی که بیایم دماوند! اگه قرار بود یه فرصت بدیم به هم، خب همون‌جا می‌دادیم، چرا من رو کشوندی اینجا؟!

گره اخم‌هایش از هم باز شد؛ مثل گره‌ی نفس‌های من! دیگر صدایش بلند نبود:

-اون موقع فکرش رو نمی‌کردم مشکلمون این‌قدر حاد باشه!

دسته‌ی صندلی را رها کردم تا قدمی به سمتش بردارم. منشأ بحث‌های دوباره‌ی ما، اتاقی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن شتاب‌زده بیرون آمده بودم. برای حلش باید به همان جا باز می‌گشتم. احساس می‌کردم هر دو می‌خواهیم از اتفاق داخل اتاق فرار کنیم و حرفش را نزنیم:

-ببین بهزاد ما قبلاً در مورد با هم بودنمون حرف زده بودیم! دلیلش معلومه... کدوم مشکل حاد؟

سرش را بی‌قرار تکان داد و نفس کلافه‌اش را با "اوف"ی بیرون داد. نزدیک‌تر شدم:

-بهزاد من واقعاً از همه طرف تحت فشارم. زندگی‌م ریخته به هم! نمی‌دونم چی به چیه! تا می‌آم یه چیز رو درست کنم، یه چیز دیگه خراب می‌شه رو سرم! مامانم، سپهر، عمه! همزمان دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه‌ی اینا سروکله می‌زنم! تو هم همین‌طوری، تو هم تحت فشاری، عمه... ابراهیم...

حرف‌های من هیچ تأثیری روی حالت چهره‌اش نگذاشت، انتظار داشتم نگاهم کند، قدری مهربان‌تر، یا حداقل سرش را تکان دهد تا بدانم دارد به حرف‌هایم گوش می‌دهد؛ اما او زل زده بود به جایی وسط میز ناهارخوری. از خودم به‌خاطر نیاز و انتظاری که داشتم خجالت می‌کشیدم. طول کشید تا نگاه از میز بگیرد و دهانش را باز کند و من تمام این ثانیه‌ها همان‌طور خیره داشتم نگاهش می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رو راست دوست داری دیگه؟ پس بذار بهت بگم تو یه آدم بلاتکلیفی... بلد نیستی نقطه بذاری روی چیزی که درست نیست! یه مماشات...

نفس دیگری گرفت:

-حتی دوست ندارم بهش بگم مماشات، یه چیز بدیه! تو خیلی دلت می‌خواد به یه اسم خوب صداش کنی، اما نیست. اسم ارتباط با اون، عذاب‌وجدان نیست الناز. اصلاً چرا باید نگران باشی، غیر اینه فکر می کنی به گذشته؟ غلت می‌زنی توش چی بشه؟

#پارت357

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می‌کردم پنجره و پرده‌ی روبه‌رویم را نمی‌بینم. تار بود همه چیز و چشمانم سنگین شده بود.

بلند گفت:

-وقتی خواستی با من باشی، باید اون رو دیگه می‌نداختی بره، حتی نباید یادت بیاد اسمش چی بوده، کی بوده و کجا دیدیش!

تمام صورتم خیس شده بود؛ خیس خیس.

اشک‌هایم باعث می‌شد تن صدایش هر لحظه بالاتر برود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مورد دیگران هم بی‌انصاف نباش، ربطی به زن‌داداش و ابراهیم و حتی اون نداره! مشکل از خودمونه!

این را گفت و از کنارم گذشت. دستم را بالا بردم و اشک‌هایی را که به چانه‌ام رسیده بودند، پاک کردم. دسته‌ی صندلی را کشیدم و رویش نشستم. نشستن باعث شد حس امنیت بگیرم و دیگر نخواهم اشک‌هایم را پاک کنم. صدایش از سالن آمد:

-گفتم ولم کن، بذار برای بعد، الان حرف نزنیم. هی گیر دادی...

و بعد صدای باز و بسته‌شدن در آمد و سرمایی که خیلی زود به من رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از نشستن به یک حالت و تکان‌نخوردن، پاهایم خشک شده بود! نمی‌توانستم حتی کمی آن‌ها را به جلو بیاورم. دربه‌در دنبال شنیدن صدایی از سالن خانه بودم. دنبال صدای دری که باز شود و بهزادی که بیاید و کاری کند تمام حرف‌هایش را از یاد ببرم و از مرورشان دست بردارم.

آرام‌آرام روی پایم دست کشیدم تا بتوانم از جایم بلند بشوم. به طرف پنجره رفتم تا نگاهی به حیاط بیندازم شاید بهزاد را پیدا کنم. پرده را که کنار زدم و پنجره را که باز کردم، سوزی استخوان‌سوز به طرف صورتم آمد. سرم را عقب کشیدم. دستانم را دور بازوهایم حلقه کردم و دوباره سرم را از پنجره بیرون بردم. برف باعث

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود خاموش‌شدن لامپی که دست از چشمک‌زدن برداشته بود، به نظر نیاید. هر چه چشم گرداندم کسی را ندیدم. سوز امان نمی‌داد. چسبیده بود به تنم؛ حتی وقتی پنجره را بستم باز هم بود و دور تنم می‌چرخید. دوباره به بخاری و مبل کنارش پناه بردم. انتظارم برای آمدن بهزاد تبدیل شد به ترس و بعد خشم! ترس "کجا رفته" و خشم "چرا رفته" خوره‌ی ذهنم شده و با هم گلاویز شده بودند. بلند شدم و راه رفتم و راه رفتم تا زمان بگذرد.

نمی‌خواستم گریه کنم، نمی‌خواستم این‌قدر ضعیف باشم، به همین‌خاطر وقتی صدای چرخیدن کلید در قفل آمد سریع به سمت مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی بخاری رفتم و نشستم. چشمانم را بستم و فقط صداها را می‌شنیدم. بهزاد به آشپزخانه رفت. بلافاصله صدای بازکردن در یخچال آمد و بعد صدای خالی‌شدن آب در لیوان. چند دقیقه‌ای همان‌جا ماند و صداها خوابید. انعکاس صدای قدم‌هایی که در آشپزخانه گم شده بودند، باعث شد دوباره به صدا حساس بشوم.

به اتاقش رفت؛ زود برگشت و به طرفم آمد، این را هم از صدای قدم‌هایی که واضح و واضح‌تر می‌شد، فهمیدم.

-برو رو تخت بخواب، منم همین‌جا تو سالن می‌خوابم. کاری هم داشتی صدام کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت358

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

فکر کردم همین‌طور می‌ایستد تا بلند بشوم و بعد برود! اما تا حرفش تمام شد، رفت. دلم می‌خواست فریاد بزنم؛ اما فقط دستانم را مشت کردم. همین که به کاناپه نزدیک شد، سرم را از روی مبل برداشتم:

-من همین‌جا می‌خوابم. تو برو اتاق!

گوش به حرفم نداد. پتویی را که با خودش آورده بود، به محض درازکشیدن، روی خودش انداخت و سرش را روی کوسن گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو تو اتاق؛ اینجا نصف شب خیلی سرد می‌شه!

محکم گفتم:

-همین‌جا می‌خوابم؛ جایی نمی‌رم!

فکر می‌کردم سخت خوابم ببرد، تا روشنایی روز دست‌وپا بزنم و خواب آشفته ببینم؛ اما تا خود صبح، تا وقتی که آفتاب تمام سالن را گرفت، بی‌وقفه خوابیدم. کشمکش‌هایی که داشتم، ذهن و جسمم را خسته‌تر از آن کرده بود که یک شب‌بیداری را هم تاب بیاورد.

عمه که زنگ زد به او قول دادم تا عصر خانه باشم؛ اما وقتی بهزاد بعد از خوردن ناهار روی مبل دراز کشید و صدای زنگ گوشی‌اش هم نتوانست او را بیدار کند، فهمیدم قول بیهوده‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمه داده‌ام. من خوب خوابیده بودم، اما انگار برای او این‌طور نبود. بعد از پتویی که دیشب وقتی دید به اتاق نمی‌روم، رویم انداخت، ندیدم به سمت کاناپه برود، شاید نتوانسته بود تا صبح بخوابد.

نزدیکش شدم و نگاهش کردم. هر دو دستش روی سینه‌اش بود و سینه‌اش آرام‌آرام بالا و پایین می‌رفت. صدای نفس‌هایش باعث شد نخواهم بیدارش کنم.

با هم قهر نبودیم، اما در طول روز حرفی هم نزده بودیم، جز مواردی که مجبور شده بودیم.

کار زیادی نداشتم، فقط آشپزخانه را مرتب کردم تا اگر بیدار شد وقتش را نگیرد. گرمای مطبوع

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن مثل قرصی خواب‌آورد بود، هر چه سعی کردم با آن مقابله کنم، نشد و دو دستی من را به خواب سپرد.

وقتی چشم باز کردم، از ترس سالن تاریک، غیر ارادی، با صدایی بلند بهزاد را صدا کردم. سریع از روی مبل بلند شد و با مکث نشست:

-چی شده؟

از جا بلند شدم:

-دیرمون شده، ببین هوا تاریک شده. تا الان باید برمی‌گشتیم. عمه و حاج‌خانوم منتظرن.

نیم‌نگاهی به پنجره انداخت:

-دیر نشده؛ پرده‌ها رو کشیدیم سالن تاریکه.

به ساعت روی دیوار اشاره کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین، نزدیک پنجه! بلند شو بریم.

تازه با دیدن ساعت بود که به خودش آمد و بلند شد.

-کاری ندارم، الان راه می‌افتیم!

زودتر از او به حیاط رفتم. روز سرد اما آفتابی را پشت سر گذاشته بودیم. نگاهم به آسمان بود وقتی بهزاد داشت می‌آمد. خورشید داشت کم‌کم غروب می‌کرد. فقط گوشه‌ای نورانی از آن باقی مانده بود تا تمامش محو بشود. بهزاد که در ماشینش را باز کرد، صدایش زدم:

-گفتی یه مدت دور باشیم از هم، باشه قبوله؛ این کار رو می‌کنیم.

خیره نگاهم کرد و بعد سری تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه!

قبل از اینکه سوار ماشینش بشوم، دوباره به آسمان نگاه کردم. خورشید غروب کرده بود!

***

#پارت359

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سکوت حاج‌خانم باعث شد شانه را از روی موهای نمدارش پایین بیاورم و کمی به طرفش خم بشوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا فهمیدم کیان به کی رفته، وقتی قهر می‌کنه!

همان‌طور که فکر می‌کردم سریع واکنش نشان داد و به طرفم سر چرخاند:

-کی گفته من قهر کردم؟! من فقط می‌گم این‌طوری نمی‌شه، تو می‌گی می‌شه، پری هم که هیچی نمی‌گه؛ من دیگه چه حرفی دارم بزنم؟

دستی به موهایش کشیدم:

-همین‌طوری باز بمونه تا خشک بشه!

کنارش نشستم:

-حاج‌خانوم آخرش که باید می‌رفتم؛ اصلاً از اولش هم قرار بود تا عید بمونم!

ابروهایش را بالا برد:

-الان عید شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و خودم را کمی به او نزدیک‌تر کردم:

-نه؛ اما زیادم نمونده!

-خب اگه چیزی نمونده تا اون موقع بمون؛ چرا این‌طوری هول‌هولکی باروبندیل جمع کردی که بری؟ انگار دنبالت کردن!

خیره شدم به چشم‌هایش و جز سکوت جوابی برایش نداشتم.

-می‌گم کسی چیزی گفته، بابا و مامانت فهمیدن، می‌گی نه، می‌گم از ما ناراحتی، می‌گی نه؛ نمی‌شه که، حتماً یه چیزی شده دیگه!

این دو روز که درباره‌ی رفتنم از این خانه گفته بودم، از بدترین و سخت‌ترین شب و روزهای زندگی من، بعد از آمدن به این خانه بود؛ حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر از روزی که سپهر گفته بود پشت در این خانه است و حتی سخت‌تر از آن شب‌هایی که کم‌کم داشتم می‌فهمیدم به بهزاد علاقه پیدا کرده‌ام و نمی‌توانم از پس آن بربیایم. این دو روز هر وقت حاج‌خانم مصر می‌شد تا دلیل رفتنم را بداند؛ چشمانم پر می‌شد و به زور خودم را کنترل می‌کردم تا شب بشود و در اتاقم تلافی تمام گریه‌های نکرده را دربیاورم.

-الان اوضاعم بهتر شده، دوستمم خودش رو جمع‌وجور کرده، کم‌کم می‌تونیم دوباره شروع کنیم! تا نفهمیدن برم بهتره دیگه...

دست روی دستش گذاشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چند قول داده بودم تا عید بمونم و پیش شما و آقاکیوان شرمنده می‌شم!

اخم کرد:

-کی ناراحت قول و قراره، ما بهت عادت کردیم! کیوان بشنوه خیلی ناراحت می‌شه.

دقیق نگاهم کرد:

-نمی‌ذاری من به بچه‌ها بگم، هی می‌گی خودم می‌گم خودم می‌گم؛ پس کی می‌خوای بگی، موقعی که آژانست دم دره؟ از من گفتن، کیوان این‌طوری بهش برمی‌خوره‌ها! تو و پروین خودتون بریدین و دوختین!

-یکی‌دو روز دیگه بهشون می‌گم. خودم بگم بهتره؛ برای همین گفتم شما و عمه چیزی بهشون نگین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را بالا آورد:

-چی بگم، به ما خیلی محبت کردی، الانم نمی‌خوام با دلخوری بری، هر جور خودت دوست داری... مجبوری نیست که!

ریز خندیدم. این دو روز چند بار این حرف‌ها را گفته بود و دوباره در اولین فرصت همه چیز را از اول شروع می‌کرد. وقتی عمه با سینی چای به اتاق آمد، فرصت دوباره شروع‌کردن برای حاج‌خانم فراهم شد. تا عمه گفت:

-اِ حاج‌خانوم، یه چیز گرم‌تر بپوشین، سرما می‌خورین، حداقل یه پتو بکشین رو پاهاتون.

حاج‌خانم انگار که رفتن من تقصیر عمه باشد زیرچشمی نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اگه به فکر من بودی؛ یه چیزی به الناز می‌گفتی که بمونه.

چشمان عمه درشت شده بودند؛ برای اینکه حالت تعجب نگاهش را بپوشاند، لبخندی زد و گفت:

-من حاج‌خانوم؟! منم عین شما، هر چی به شما گفته به منم می‌گه! حریفش نیستم!

#پارت360

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

در واقع من و عمه آن‌قدر حرف نمی‌زدیم که کار به حریف‌شدن یا نشدن بکشد. هر دو بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌زدن به این نتیجه رسیده بودیم که رفتن بهترین کار است و دلایل خودمان را داشتیم.

به تمام کارهایی که برای حاج‌خانم می‌کرد حساس شده بودم، احساس می‌کردم دارد برای روزهایی که دیگر در این خانه نیستم تمرین مراقبت از حاج‌خانم را می‌کند. پتو را که روی پای او کشید سمت دیگرش نشست. حاج‌خانم رو به عمه گفت:

-به بهزادم نمی‌ذاره بگم، امشب زنگ می‌زنم بهش بیاد با الناز صحبت کنه، شاید اون بتونه راضی‌ش کنه!

حرفش باعث شد برای اولین‌بار از وقتی عمه به داخل اتاق آمده بود، نگاه‌مان به هم بیفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه من و عمه هنوز روی هم بود که حاج‌خانم ادامه داد:

-جوونن، حرف هم رو بهتر می‌فهمن!

هم فهمیدن را با بهزاد تجربه کرده بودم و هم نفهمیدن را!

عمه کمی خودش را به جلو کشید:

-کیوان بفهمه همه می‌دونستن غیر از خودش بیشتر ناراحت می‌شه‌ها! بذار الناز اول با کیوان صحبت کنه، بعد به بهزاد می‌گیم بیاد پادرمیونی کنه!

دنباله‌ی حرفش را گرفتم:

-با آقاکیوان که حرف زدم بعدش به ایشونم می‌گم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم دستی به موهایش کشید:

-النازجان روسری‌م رو بیار سرم یخ کرد!

دوباره نگاهی به عمه انداختم. ابرویی بالا داد. به نظر می‌رسید حرف عوض‌کردن حاج‌خانم برای او هم باعث تعجب بوده است.

روسری را که روی سرش گذاشتم و عقب رفتم، گفت:

-حالا چرا امروز و فردا می‌کنی، همین امشب با کیوان حرف بزن دیگه.

از گفتن به بهزاد کوتاه آمده بود، لبخندی به رویش زدم:

-این شبا دیر می‌آن و خسته‌ن! جمعه که خونه هستن باهاشون حرف می‌زنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به آرامی بالا و پایین برد:

-آهان، پس خودتم می‌دونی بفهمه داری می‌ری هر چی خستگیه تو تنش می‌مونه، منتظری جمعه بهش بگی.

دستی به گوشه‌ی روسری‌اش کشید:

-زیر بار نمی‌ره؛ اون حریفته. راضی‌ت می‌کنه!

دلم می‌خواست به‌خاطر این همه اصرار، خوشبینی و مهربانی، جلویش بنشینم، زارزار گریه کنم و از فشارهایی بگویم که روی شانه‌ام سنگینی می‌کنند؛ و از همراهی که می‌خواست مسیر سنگلاخی را با دوری از سر بگذراند.

من و عمه گذاشتیم دلخوش باشد به این که همه چیز را آقاکیوان حل می‌کند و دیگر حرفی نزدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان پسر توداری نبود؛ خیلی راحت احساساتش را بر زبان می‌آورد. تصورم این بود که هنوز بویی از رفتن من نبرده و لباس‌هایی که از داخل کمد بیرون آورده و روی تخت ریخته‌ام، توجهش را جلب نکرده است؛ اما وقتی راه‌به‌راه من را می‌بوسید و هر جا می‌رفتم دنبالم می‌آمد، باعث شد شک کنم به اینکه چیزی نفهمیده است!

هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم روزی که از این خانه می‌روم چیزی را که با خود می‌برم، عشق بهزاد، غم تنهایی حاج‌خانم، دلتنگی برای کیان و دلشوره برای عمه باشد؛ من فقط آمده بودم با کارکردن، کم‌وکسری‌های زندگی‌ام را جبران کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت361

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نمی‌توانستم خیلی دل به دل کیان بدهم؛ پنجشنبه بود و من با ترسی که در عین آشنایی با آن، هنوز باعث می‌شد فکرم فلج شود، منتظر پیامی از سپهر و تهدیدش برای آخر هفته بودم؛ تنها شانسم این بود که حاج‌خانم امروز آرام شده بود و کاری به کارم نداشت.

با آمدن عمه به خانه فکر می‌کردم کیان دست از دنبال‌کردن من بکشد، اما حتی حاضر نشد وقتی خوابش می‌آمد بدون من به اتاقش برود. آن‌قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام به موهایش دست کشیدم تا خوابش برد. عجیب بود که وقتی کامل خوابش برد من دیگر توان برخاستن و جداشدن از او را نداشتم. در اتاقش چشم چرخاندم و از جا بلند شدم تا اسباب‌بازی‌هایش را از روی زمین جمع کنم. وقتی کارم تمام شد نگاه دیگری به اتاق انداختم. من تا شنبه به جایی می‌رفتم که سالن خانه‌اش اندازه‌ی این اتاق بود. به جای چند نفر فقط یک‌نفر هم‌خانه‌ام بود، در کوچه‌ای تنگ که هر قدر تلاش می‌کردی نه قله‌ای می‌دیدی و نه کوهی. حتی برف هم در بهترین حالت با تأخیری دو روزه به آنجا می‌رسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر افسانه دوباره بستری شده بود و افسانه قسم می‌خورد این ربطی به آمدن من ندارد. در یک‌ماه اخیر همسایه‌ها بارها شکایت پدرش را کرده بودند. همسایه‌های بیچاره‌اش نمی‌دانستند دیوانه‌ای دیگر قرار است بیاید؛ یک دیوانه‌ی غمگین!

صدای بوق ماشین... صدایی که شاید من تا ابد آن را با هیچ صدای دیگری اشتباه نمی‌گرفتم، من را از کوچه‌ی تنگ خانه‌ی افسانه بیرون کشید. وسط اتاق کیان ایستاده بودم و نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. می‌ترسیدم واقعاً دیوانه شده باشم... می‌ترسیدم گوش‌هایم اشتباه شنیده باشند؛ اما

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه پیک خوش‌خبری بود که آمد. نگاهی به کیان غرق خواب انداخت و گفت:

-بهزاد اومده! حاج‌خانوم کار خودش رو کرده، دیدم امروز هیچی نمی‌گفت...

نگاهی به سر تا پایم انداخت و آرام گفت:

-تو فعلاً پایین نیا ببینم چی می‌گه! اصلاً در جریانه!

می‌خواستم هم نمی‌توانستم پایین بروم! سری تکان دادم و بدون حرکت دیگری بر جای ماندم. عمه راست می‌گفت؛ بهزاد را حاج‌خانم به این خانه کشانده بود و گر نه او بر عهد دوری پابرجا می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین تخت کیان نشستم تا یا عمه خبرم کند پایین بروم یا کیان بیدار بشود و مجبورم کند به پایین برویم. هر احتمالی می‌دادم جز اینکه چند دقیقه بعد از رفتن عمه، تقه‌ای به در بخورد و بهزاد را در چهارچوب آن ببینم. لحظه‌ای کوتاه به هم خیره ماندیم. هیچ توافقی نکرده بودیم که چطور دور باشیم و من نمی‌دانستم حضورش در این خانه و این اتاق، برهم زدن توافق است یا همچنان دوریم حتی اگر داخل یک اتاق باشیم. از جا بلند شدم. بهزاد هم پا به اتاق گذاشت. نگاه‌مان از همان لحظه‌ی باز شدن در، دیگر جدا نشده بود.

قدمی به جلو برداشتم:

-سلام... اومدی کیان رو ببینی؟ خوابه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت362

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

هودی مشکی کلاه‌داری با شلوار مشکی پوشیده بود. دستش را به پشت سرش برد و حین مرتب‌کردن کلاهش چشم گرفت و گفت:

-سلام. حاج‌خانوم چی می‌گه، کجا داری می‌ری؟

آن‌قدر جدی بود که برای تعدیل فضای بین‌مان مجبور شدم لبخند بزنم:

-جای خاصی نمی‌رم، خونه‌ی افسانه، گفته بودم بهت که می‌رم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا گرفت:

-گفتی وسیله‌هات رو جمع می‌کنی و فرداپس‌فردا می‌ری خونه‌ی افسانه؟! کی این رو بهم گفتی؟

اصلاً طاقت نداشتم یک‌بار دیگر در جایگاه متهم قرار بگیرم و از خودم دفاع کنم:

-بهت گفته بودم! یادت رفته یا نرفته رو نمی‌دونم! راه دیگه‌ای ندارم؛ باید برم! عمه فهمیده، دیگه نمی‌شه این‌جا بمونم.

همین که احساس کردم ابروهایش به هم نزدیک شدند، با شدت بیشتری ادامه دادم:

-تو که باید خوشحال باشی؛ گفتی دور بشیم به جفت‌مون کمک می‌کنه و ایرادامون رو می‌فهمیم، خب این بهترین فرصت برای من و توئه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ال...ناز...

با صدای بلندی اسمم را گفت، اما با نیم‌نگاهی به کیان آرام شد و نفسی گرفت:

-چرا این‌طوری می‌کنی با من؟ تو واقعاً می‌خواستی بذاری بری؟! بدون اینکه در موردش بهم بگی، به همین راحتی؟!

مات نگاهش کردم، تصور نمی‌کردم تا این حد برایش گران تمام بشود. هم اخم کرده بود، هم دست‌هایش را مشت! روی تخت کیان نشستم. زمزمه کردم:

-مگه کجا دارم می‌رم؟ تو همین شهرم، چند قدم اون‌ورتر! عمه فهمیده؛ هر لحظه ممکنه مامانم بفهمه.... اون یه کاری بکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند کردم:

-وسط همه‌ی اینا، وقتی که باید کمکم کنی...

بغض گلویم را در چنگ خود گرفته بود:

-خواستی یه مدت همدیگه رو نبینیم. چی‌کار باید می‌کردم، التماست می‌کردم که الان وقتش نیست؟

چشم گرفتم:

-کم‌کم دارم فکر می‌کنم به‌خاطر عشقم به تو، باید به خود تو هم جواب پس بدم!

مشت دستانش از هم باز شد. قدمی به جلو برداشت. کیان غلتی در جایش زد. قدم‌های بعدی‌اش را سریع‌تر برداشت تا به طرف من بیاید.

کیان به سمت ما چرخید و چشمانش را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد در یک قدمی‌ام متوقف شد و همین که دستش را به سوی من دراز کرد کیان سرش را از روی بالش برداشت و با نگاهی به من و بهزاد دوباره روی آن گذاشت. چشمانش نیمه‌باز بود. از روی تخت بلند شدم و روبه‌روی بهزاد ایستادم.

آرام گفتم:

-همون موقع که عمه فهمید، من تصمیمم رو گرفته بودم که برم. ربطی به دوری و اینایی که گفتم نداره. می‌خواستم بهت در موردش بگم که فرصت نشد.

زمزمه کرد:

-کی می‌خواستی بگی بالاخره؟

-شاید فردا بهت پیام می‌دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بالا بردم و کلاهش را که به سمت چپ کج شده بود، مرتب کردم:

-هیچ فرقی نداره کجا باشم؛ هر جا که باشم دوستِت دارم!

دستم را پایین آوردم:

-حق من این نیست که تو هم به این دوست‌داشتن شک داشته باشی!

کیان با صدایی خواب‌آلود گفت:

-عمو با کدوم ماشینت اومدی؟

به سمت کیان برگشتم:

-با ماشین قرمزه اومده!

چشمکی به بهزاد زدم و از کنارش رد شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت363

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سؤال "از کجا می‌دونی" کیان را بی‌جواب گذاشتم تا وقتی در را باز می‌کنم و دوباره به بهزاد نگاه می‌کنم، حواسم پرت نشود. او هم نیم‌چرخی زد تا لحظه‌ی آخر بیرون‌رفتنم را ببیند.

بهزاد باید کنارم می‌ایستاد؛ باید می‌فهمید از تقابل با من چیزی عایدش نمی‌شود؛ جز ویرانی‌ام، که مطمئن بودم آن را نمی‌خواست.

آرام‌آرام پله‌ها را پایین رفتم. دستم را روی نرده‌ها کشیدم و با عمه که در سالن ایستاده و خیره‌ی من

رمان بازار
romanbazar.ir

بود چشم‌درچشم شدم. دیگر آن حسرت گذشته‌ها را نداشتم؛ دیگر احساس نمی‌کردم آدم‌های این خانه بیشتر از من لیاقت خوشبخت‌بودن را دارند. شاید اثرات این خانه بود که خودکم‌بینی را از آدم می‌گرفت. تا توانستم رفتنم را طول دادم.

نیم‌نگاهی به صورتش انداختم و وقتی می‌خواستم به سمت راهرو بچرخم و به اتاق حاج‌خانم بروم، جلو آمد و صدایم کرد:

-الناز...

به سمتش برگشتم. قدمی به سمتم آمد:

-چی شد، چی می‌گفت بهزاد؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی نشد؛ بهش گفتم که دارم می‌رم و این بهترین کاره!

سرش را کمی کج کرد:

-قانع شد؟

-آره!

لبخند زد:

-به همین راحتی؟!

حرکتی به بدنم دادم:

-چه انتظاری داشتی عمه؟ داد و فریاد راه بندازه؟ بهزاد منطقیه! متوجه‌ست که نمی‌شه بمونم!

به بالای سرش نگاهی انداخت:

-چه خوب!

سرش را پایین آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس تیر حاج‌خانوم به سنگ خورده، آره؟

کاملاً نامطمئن این سؤال را پرسید. برخورد بهزاد بعد از پایین‌آمدن می‌توانست تکلیف خیلی چیزها را برایش معلوم کند.

-آره!

شانه‌ای بالا انداخت:

-ببینیم!

-ببینیم.

بهزاد آبروداری کرد، با لبخند وارد اتاق حاج‌خانم شد و در جواب نگاه خیره‌ی او، لبخندش را عمیق‌تر کرد:

-این‌طوری که شما نگاه می‌کنی، کم‌کم دارم به این فکر می‌کنم الناز رو با طناب ببندم تا نره!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم به جلو خم شد تا دستانش به زانوهایش برسد:

-از پسش برنیومدی؟

عمه چشم از بهزاد برنمی‌داشت. کنار تخت حاج‌خانم ایستاده بود و بهتر از هر سه نفرمان می‌توانست او را زیر نظر بگیرد. بهزاد به سمت حاج‌خانم قدم برداشت! کنارش نشست و دستش را کنار دست او گذاشت:

-راستش اصرار نکردم!

#پارت364

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و نگاهی به من انداخت:

-اگه می‌خواد بره، اذیتش نکنیم؛ این مدت که پیشمون بود، خیلی کمکمون کرد؛ ما هم بهتره باهاش راه بیایم.

نفسم را آرام بیرون دادم و یک‌دفعه احساس کردم، با اینکه می‌خواستم همین‌ها را بگوید، اما هیچ حس خوشایندی نسبت به این حرفش ندارم.

دوست داشتم عمه پیروز میدان باشد، نه من!

حدس او درست باشد که بهزاد به این راحتی پا پس نمی‌کشد!

هیچ جواب دیگری نمی‌توانست این‌قدر غمگینم کند؛ چون من را یاد روزهای دور و بهزاد مهربانی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌انداخت که همیشه نفع و خواسته‌ی من را در نظر می‌گرفت. روزهایی که دو غریبه بودیم!

مطمئن بودم اگر رابطه‌ای بین ما شکل نگرفته بود، بهزاد امروز مقابل همه می‌ایستاد و همین حرف‌ها را می‌زد تا من کاری را که دوست دارم بکنم. این شباهت رفتاری را دوست نداشتم.

عمه روی تخت نشست، لبخند نامحسوسی هم روی لبش بود! از شکست خودش خوشحال بود!

اخم حاج‌خانم باعث شد بهزاد کمی به سمتش خم بشود:

-ازش قول می‌گیریم که هفته‌ای یه بارم شده بیاد پیشت، نیومد تو رو می بریم پیشش!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به من هم نگاه می‌کرد؛ اما به نظر می‌رسید فقط می‌خواهد دل حاج‌خانم را به دست بیاورد.

حاج‌خانمی که بلافاصله در جوابش گفت:

-کیوان نمی‌ذاره بره!

بهزاد مخالفتی نکرد:

-اووووه... پس کار الناز خیلی سخته!

بلافاصله از جایش بلند شد و لبه‌های هودی‌اش را پایین کشید. حاج‌خانم که بلندشدنش را دید، گفت:

-کجا؟ شام بمونیا؟

این‌بار هر سه نفرمان خیره‌اش بودیم، نباید می‌رفت. باید این آخرین شب‌های حضورم در این خانه، کنارم می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از مادرش گرفت:

- نمی‌شه قربونت برم. فردا صبح زود باید برم جایی کار دارم، بمونم تا شام و بعدش برم دیر می‌شه.

حاج‌خانم غرغر کرد:

-آخه روز جمعه‌ای هم کار؟!

بهزاد به سمت من چرخید:

-این رو دیگه باید از پسرت بپرسی که روز و ساعت نمی‌شناسه.

نگاهش به من بود. به طرفم قدم برداشت. طوری که هر لحظه حس می‌کردم به من برخورد خواهد کرد. یک قدم که مانده بود، خودم را کنار کشیدم و او راهش را کج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شنبه صبح دو نفر رو می‌فرستم کمکت برای جمع‌کردن وسیله‌هات!

سری برایش تکان دادم! که کاش نمی‌دادم؛ چون تا ساعت‌ها بعد، وقتی در تاریکی اتاق، میان چمدان و ساکم و لباس‌هایم قدم می‌زدم، احساس می‌کردم سرم در همان حالت گیر کرده و تلوتلو می‌خورد. فکرهای درهم و برهمم به این‌سو و آن‌سو پرت می‌شدند و جای ثابتی نداشتند!

#پارت365

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه، صبح زودتر از همه‌ی ما از خواب برخاست؛ سعی می‌کرد خوشحال و عادی به نظر برسد، یا شاید هم واقعاً خوشحال بود. به هر حال رفتن من می‌توانست در آینده، او را در مقابل آقاکیوان از هر اتهامی مبنی بر خبرداشتن از رابطه‌ی من و بهزاد مبرا کند؛ بیرون از این خانه تمام عواقب رابطه‌ی ما متوجه‌ی خودمان بود و کسی نمی‌توانست او را مؤاخذه کند! خیلی هم اطرافش نماندم؛ چندان برایم مهم نبود در سرش چه می‌گذرد، به حسن نیتش هم شک نداشتم؛ او همان عمه‌پروینی بود که بارها به خاطر زندگی و پیشرفت من با مامان و بابا حرف زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر هم نه دیگر زنگ زد و نه پیامی فرستاد. تهدیدش را گذاشتم کنار بقیه‌ی تهدیدهایی که شاید دلِ عملی‌کردنشان را نداشت.

می‌خواستم بعد از ناهار با آقاکیوان حرف بزنم، اما تا به خودم بیایم برای استراحت به طبقه‌ی بالا رفت. عمه هم هیچ کمکی نمی‌کرد؛ منتظر بود خودم به سراغ آقاکیوان بروم و در مورد رفتنم بگویم. حاج‌خانم هم انگار هنوز امید داشت بمانم و نمی‌خواست با حرف‌زدن من و آقاکیوان، همه چیز تمام بشود.

با کیان در سالن نشستم و پازل‌هایش را درست کردم؛ تا اگر آقاکیوان بیدار شد و پایین آمد، حرف‌هایم را بگویم و راحت بشوم. آقاکیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین آمد، نه آن‌طور که من انتظار داشتم؛ خواب‌آلود و آرام، بلکه تندتند پله‌ها را پایین آمد و آن‌قدر عجله داشت که در حین پایین‌آمدن دکمه‌های آستین پیراهنش را بست. قدمی به عقب برداشتم تا او را بهتر ببینم. حتی کیان هم از حال پدرش تعجب کرده و به او خیره شده بود. عمه هم بلافاصله پشت سرش آمد و قبل از اینکه آقاکیوان از در بیرون برود، به او رسید:

-کجا می‌ری کیوان؟ چی شده؟

آقاکیوان کاپشنش را روی دوشش انداخت:

-جایی نمی‌رم، همین اطرافم، زود برمی‌گردم.

-آخه بگو کجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشت عمه حرفش را تمام کند؛ در را بست و رفت. بدون اینکه سؤالی از عمه بپرسم به طرفم برگشت:

-یکی زنگ زد بهش! یهو دیدم داره حاضر می‌شه بره بیرون!

امروز جمعه بود؛ آخر هفته! این یادآوری آنی باعث شد در سالن دنبال گوشی‌ام بگردم. هیچ‌جا ندیدمش و وقتی نگاهم به نگاه عمه افتاد، زیر لبی گفتم:

-کی بود؟

سرش را تکان داد:

-نفهمیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاقم رفتم. گوشی را روی تخت پیدا و سریع قفلش را باز کردم تا ببینم سپهر زنگ زده یا پیامی داده است و وقتی چیزی ندیدم نفس راحتی کشیدم و بیرون رفتم. اما هر لحظه که می‌گذشت و نیامدن آقاکیوان طول می‌کشید بیشتر به پیام سپهر فکر می‌کردم که تا آخر هفته فرصت داده بود. تنم طوری می لرزید و قلبم به چنان تپشی افتاده بود که هیچ‌جا نمی‌توانستم بنشینم تا کسی متوجه‌ی حال بدم نشود. راه‌رفتنم عمه را کلافه کرد، طوری که بلندتر از حد معمول گفت:

-چته الناز، چرا این‌قدر راه می‌ری؟

حرفی نزدم، بی‌سروصدا به اتاقم رفتم. جز بهزاد برای آرام‌شدن کسی به فکرم نمی‌رسید. آن لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

نه غرور برایم مهم بود و نه حکمی که برای دوری داده بود. سه بار تماس گرفتم و هر سه بار بی‌جواب ماند. وقتی ناامیدانه می‌خواستم از اتاق بیرون بروم زنگ زد.

الو که گفتم، با تن صدایی که یادم رفته بود چه‌قدر گیرا و خاص است، گفت:

-جانم الناز... کاری داشتی؟!

با صدایی لرزان پرسیدم:

-بهزاد کجایی؟ می‌تونی بیای اینجا؟

با مکث جوابم را داد:

-چی شده؟ تهران نیستم من. چالوسم...

#پارت366

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با صدایی بی‌رمق گفتم:

-یکی زنگ زد به آقاکیوان، اونم با عجله رفت بیرون. یه ساعت بیشتره. هر چی عمه پرسید کجا می‌ره، هیچی نگفت؛ می‌ترسم سپهر یه کاری کرده باشه!

باز هم مکث کرد؛ مکثی که باعث شد فکر کنم نکند بهزاد هم مثل من حدس زده است که می‌تواند کار سپهر باشد.

-نه اون نیست! نگران نباش.

-پس کیه؟ آقاکیوان روز جمعه جایی نمی‌رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتماً یکی از دوستاش بوده، قبلاً هم پیش اومده! می‌خواستم بگویم پس چرا من هیچ‌وقت ندیده بودم، اما صدای در باعث شد سریع به سمت پنجره بروم. آقاکیوان داشت به سمت خانه می‌آمد. قدم‌برداشتنش نه خیلی آرام بود و نه خیلی تند، صورتش را هم از این فاصله خوب نمی‌دیدم.

-بهزاد، آقاکیوان برگشت؛ قطع می‌کنم و می‌رم بیرون. بهت زنگ می‌زنم دوباره.

شمرده‌شمرده گفت:

-احتمالاً یه کاری براش پیش اومد؛ برو، منتظر زنگت می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع از اتاق بیرون رفتم. آقاکیوان ثانیه‌ای بعد رسید. رفتارش عادی نبود، نمی‌خواست به جایی نگاه کند. کفشش را داخل جاکفشی گذاشت و به من و عمه که در سالن ایستاده بودیم، توجهی نکرد. حتی در جواب سؤال "کجا رفته بودی" عمه سری تکان داد و کوتاه گفت:

-گفتم که، همین اطراف.

به آشپزخانه رفت و لیوان آبی نوشید. درست وقتی که می‌خواستم به بیهوده‌بودن نگرانی‌ام امیدوار بشوم صدایم زد:

-الناز، یه چند لحظه بریم اتاقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به عمه نگاه کردم. دست‌هایش را در هم گره زده و به آقاکیوان چشم دوخته بود. او هم حالت عادی نداشت؛ شک و تردید به جانش افتاده بود.

سعی کردم صدایم رسا باشد:

-بله بفرمایید.

تلاش بی‌فایده‌ای بود. صدایی بی‌جان میان نفس‌های حبس‌شده که شک داشتم به گوش کسی رسیده باشد.

جلو آمد و نرسیده به من ایستاد:

-اول شما بفرما، منم می‌آم.

جلو افتادم. صدای عمه آمد:

-چی شده کیوان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تن صدای آقای کیوان آرام‌تر بود:

-هیچی، یه چند دقیقه با الناز کار دارم.

وسط اتاق منتظرش ایستادم. داخل که شد بلافاصله در را پشت سرش بست. نگاهی به اتاق انداخت. منتظر بودم درباره‌ی چمدان‌ها بگوید، اما بی‌اعتنا به آن‌ها به سمت پنجره رفت و به دیوار تکیه داد:

-اینجا اتاق کارم بود، یادته؟

چطور ممکن بود به این زودی یادم برود! به زور از حنجره‌ام کار کشیدم:

-بله یادمه!

کاش می‌نشست تا من هم بتوانم بنشینم. کمی از دیوار فاصله گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌گن دزدی که با چراغ آید، گزیده‌تر برد کالا!

ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم. بهتم را پس زدم:

-دزد؟!

-آره دزد! یا یکی که خودت کلید و چراغ خونه‌ت رو می‌دی دستش!

#پارت367

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بیشتر از نشانه‌های واضح حرف‌هایش، گفتن از کلید و چراغ خانه‌ای که به دستم داده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش بود که مطمئنم کرد دارد درباره‌ی من می‌گوید؛ دزد... نمی‌فهمیدم دزد چرا...

زیر لبی پرسیدم:

-منظورتون کیه!

از جلوآمدن پشیمان شده بود و همان تک‌قدم آمده را عقب رفت:

-چرا رنگت پریده؟

طوری به من زل زده بود که اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم از او چشم بگیرم. جوابی که دادم حتی از سر تکان‌دادنم هم مسخره‌تر بود:

-نه حالم خوبه!

سرش را کمی بالا گرفت و چشمان ریزشده‌اش به اندازه‌ی طبیعی برگشتند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونی رفتم بیرون کی رو دیدم؟

ترس، مزه‌ی دهانم را گس و تلخ کرده و توان پاهایم را گرفته بود. به زور سر پا بودم:

-نه...

فقط همین را توانستم بگویم و بقیه را با خودم مرور کردم: "سپهر... سپهر.... سپهر..."

ابرویی بالا داد:

-از آقاداماد چه خبر؟! قرار بود بعد عروسی برادربزرگش، تکلیف شما هم معلوم بشه، چی شد؟

پس بالاخره کار خودش را کرده بود. کاش می‌شد قلبم به جای من حرف بزند! چطور می‌گفتم که باورم کند؟ اصلاً چه می‌گفتم، عمه چرا به داخل اتاق نمی‌آمد؟ فکم سنگین شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند وقتیه که تموم کردیم!

ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد آرام‌آرام جلو آمد:

-پس راست می‌گفت!

چشمم می‌سوخت و سینه‌ام تندتند بالا و پایین می‌رفت:

-کی؟

صدایش را بلند کرد:

-چرا نمی‌پرسی کی رو بیرون دیدم؟ سپهر بود؛ همونی که قرارمدار باهاش داشتی!

خیره نگاهش کردم. ساکت‌ماندن یا چیزی گفتن؛ نمی‌دانستم کدام درست‌تر است و باز تندتند نفس کشیدم. نزدیک و نزدیک‌تر آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت دیگه نمی‌خوایش و با یکی دیگه ریختی رو هم! هر کاری هم کرده به راهت بیاره نتونسته!

پای چپم کاملاً بی‌حس شده بود. دستم را آرام رویش حرکت دادم. اگر آقاکیوان یک قدم دیگر برمی‌داشت احتمال افتادنم زیاد بود.

زمزمه کرد:

-راست که نمی‌گه، می‌گه؟ تو همچین دختری نیستی! مگه می‌شه، تو؟! اصلاً!

درد جای بی‌حسی را در پایم گرفت؛ فشار دستانم را بیشتر کردم؛ دهانم را نمی‌توانستم باز کنم.

-حرف بزن الناز؛ بگو چرند بافته مردک!

دستانش را از هم باز کرد و داد زد:

-می‌گه اون آدم بهزاده، برادر من!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمرده‌شمرده ادامه داد:

-می‌گه خود تو این رو بهش گفتی و خواستی بره پی کارش، راست می‌گه یا دروغ!

#پارت368

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

زل زد به چشمانم. سریع چشم گرفتم:

-نباید شما رو دخالت می‌داد! نمی‌دونستم این کار رو می‌کنه!

-دخالت؟ مگه اومده گفته ما قهری‌م بیا آشتی‌مون بده که می‌گی دخالت؟ زل زده تو چشم من می‌گه

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرت نشسته زیر پای ناموس من؛ چی می‌گه این؟

وقتی دید به جای هر جوابی سر پایین انداختم و اشک ریختم، مات شد و دستانش همان‌طور از هم باز ماند، انگار نمی‌توانست باور کند که با تمام توانم حرفش را رد نمی‌کنم و به سپهر بدوبیراه نمی‌گویم و به جای همه‌ی این‌ها فقط سکوت می‌کنم و ریزریز اشک می‌ریزم.

-چرا بهش گفتی یکی دیگه رو می‌خوای و اون آدم بهزاده؟ بهزاد و تو؟!

سرم را آرام بالا گرفتم. هیچ منجی‌ای در کار نبود؛ نه عمه، نه بهزاد، نه حاج‌خانم... من بودم و من.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی جرئتم را جمع کردم که راستش را به او بگویم، شاید خلاص بشوم:

-دلم نمی‌خواست این‌طوری بفهمید! حتماً یا من یا بهزاد یه وقت بهتر...

چشمانش درشت شد:

-یه وقت بهتر؟!

برای کم‌کردن فاصله‌اش با من، دیگر کسی جلودارش نبود.

-یادت رفته توی همین اتاق چی بهت گفتم؟

یادم نرفته بود؛ اما به این معنی نبود که می‌توانست مانع من باشد! این را باید خودش می‌فهمید.

در اتاق یک‌دفعه باز شد و صدای متعجب عمه آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده کیوان، برای چی داد زدی؟

از زیر آوار نگاه آقاکیوان خلاص شدم. کامل به سمت عمه برگشت و از آمدنش با لحن عجیبی استقبال کرد:

-بیا تو... بیا... در رو هم ببند!

عمه جلوتر آمد:

-چی شده، کجا رفته بودی؟

آقاکیوان سری تکان داد:

-پروین تو خبر داشتی یا نه؟

"داشتی" را محکم‌تر و با تأکید گفت.

عمه با کمی فاصله کنارم ایستاد. نیم‌نگاهی به من انداخت و سریع به سمت آقاکیوان برگشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین اول، آروم باش... حاج‌خانوم خوابه! صدات رو بیار پایین!

آقاکیوان سریع گفت:

-حاشیه نرو برای من پروین!

اشاره‌ای به من کرد:

-می‌دونستی بین این و بهزاد چه خبره؟

عمه هنوز دستانش را به علامت آرام‌تر حرف بزن،

بالا نگه داشته بود:

-چه خبری، چی شده یهو؟

#پارت369

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت:

-ادای گیجا رو درنیار! می‌دونی بیرون کی رو دیدم؟ سپهر رو که می‌شناسی، یا نه نمی‌دونی کیه؟

دلم می‌خواست پا به فرار بگذارم و تا می‌توانم از این خانه دور بشوم. نمی‌خواستم آن‌ها را به این حالت روبه‌روی هم ببینم. عمه کاملاً مستاصل شده بود. دستانش را بالا برد و سعی کرد آقاکیوان را آرام کند:

-صدات رو بالا نبر کیوان؛ بیا بشینیم حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تن صدای آقاکیوان پایین آمد، نه برای خوشامد عمه، انگار می‌خواست اینطور او را بیشتر تحت فشار بگذارد:

-می‌دونستی تو هم! نکنه حاج‌خانومم می‌دونه؟

عمه کلافه گفت:

-اینقد می‌دونستی‌می‌دونستی نکن کیوان! تعریف کن چی شده؛ سپهر چه غلطی کرده؟! چی گفته؟

دادزدن تبدیل به کاری عادی برای آقاکیوان شده بود:

-خیلی دوست داری بدونی چی گفته؟ گفت همه چی خوب بود تا الناز نیومده بود خونه‌تون، قاپ ناموس من رو دزدیدین. دست از سرتون برنمی‌دارم. برادرت نشسته زیر پای ناموس من.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که دو ساله باهاشم یهو می‌گه دیگه نمی‌خوامت!

غرید:

-یه الف بچه توی خیابون یقه‌ی من رو گرفته و ناموس‌ناموس می‌کنه!

عمه هنوز می‌توانست آرام حرف بزند:

-ما که نباید تاوان بیشعوری و جفنگ‌گفتن اون رو بدیم... یه چیزی برای خودش گفته!

چشم‌های آقاکیوان لحظه‌ای درشت شد:

-اِ... پس یه چیزی برای خودش گفته... این همه راه از اراک اومده که جفنگ بگه و بره؟

سریع به طرف من چرخید:

-آره الناز، یه چیزی برای خودش گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً نمی‌خواست من جوابی بدهم! به سمت عمه برگشت:

-برادرزاده‌ت بغل دستت وایستاده، خب از خودش بپرس که سپهر جفنگ گفته یا نه! بپرس ببین چی بهت می‌گه!

عمه زود تسلیم شد و حقیقت را گفت:

-آره هست؛ منم چند روز بیشتر نیست که فهمیدم!

آقاکیوان در عین تلاش برای اینکه عمه را به اعتراف وادارد، ناراضی و ناباور نگاهش می‌کرد:

-همین رو داری بگی؟ بعدم نشستی تماشا کردی؟

صبر عمه تمام شد. صدایش را کمی بلند کرد:

-نه، هر کاری بلد بودم کردم، الناز رو می‌تونستم یه کاری‌ش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم‌تر ادامه داد:

-ولی حریف برادر تو نشدم. مگه نمی‌گی سپهر راست گفته یا نه؟ آره نشسته زیر پای الناز، باهاش حرف زدم؛ بهم گفت به هیچ‌کس ربطی نداره من و الناز داریم چی‌کار می‌کنیم، یه بار هم نه، ده بار گفت!

دستش را کوتاه حرکت داد:

-برو باهاش حرف بزن ببین مثل الناز ساکت می‌شینه نگاهت کنه! نمی‌شه که سپهر بگه تو هم بیای یه‌راست سراغ الناز، وایسا بهزادم بیاد.

#پارت370

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه داشت همه‌ی تقصیرها را می‌انداخت گردن بهزاد و این عادلانه نبود. من نمی‌گذاشتم:

-بهزاد هیچ‌وقت زیر پای من ننشست. هر چی بود، دوطرفه بود.

آقاکیوان سرش را کمی به عقب برد و با حالت تمسخرآمیزی گفت:

-دوطرفه! دوطرفه یا دوسر سود؟ فکر کردی که چی؟ اون رو ول کنم که این یکی خیلی بهتره؟

به سرتاپای من نگاهی انداخت:

-تو اصلاً از بهزاد چی می‌دونی، چجوری شناختی‌ش که خیال کردی بیشتر از سپهر به

رمان بازار
romanbazar.ir

دردت می‌خوره! فکر کردی یکی دیگه عین سپهر پیدا کردی که هر کاری کنی تا تهش هست؟

عمه حرکتی به خودش داد تا مقابلش بایستد و او را به عقب براند، اما آقاکیوان برای زدن حرف‌هایش نیازی به نزدیک‌بودن به من نداشت:

-نه دیگه؛ در مورد بهزاد اشتباه کردی! خیلی بهتر از تو به تورش خورده و عین آب‌خوردن گذاشته کنار!

برای جبران غروری که با هر اشک از دست می‌رفت، ساکم را برداشتم و کنار چمدانم گذاشتم.

عمه اسمش را بلند صدا زد و او را کامل به عقب هل داد:

-کیوان بس کن. چی می‌گی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان می‌خواست قلبم را بشکافد و بهزاد را از آن بیرون بکشد؛ و این کار هرگز شدنی نبود. از این کار عاجز بود.

در جواب عمه داد زد:

-به خودش بد کرد، خیلی بد کرد! چه فکرهای خوبی براش داشتم. بی‌لیاقتی کرد. پول رهن یه آتلیه رو پیش‌پیش داده بودم براش!

ساک دیگری را که برداشته بودم، در جا رها کردم:

-من هیچ‌وقت همچین چیزی رو قبول نمی‌کردم. یه ریال بیشتر از اونی که حقم بود نمی‌گرفتم...

صدایم می‌لرزید، اما راضی بودم. اشاره‌ای به چمدان و کیف و ساکم کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌بینید که، وسایلمم جمع کردم که برم، هیچی نمی‌خوام.

پشت که کردم، گفت:

-بهترین کار! باید بدونی تنها چیزی که از این خونه می‌تونی ببری، همون وسیله‌های خودته، نه بهزاد!

به نفعته دیگه بهش فکر نکنی!

نمی‌دانم عمه چه گفت و چه‌کار کرد که آقاکیوان برآشفته شد:

-گند زد، یه کاری کرد که من از فردا دفترودستک و هر گوهیه می‌ذارم کنار و می‌آم می‌شینم خونه و خودم پرستار مامانم می‌شم.

این را گفت و به سمت در رفت. دیگر نگاهش نکردم و فقط صدای بسته‌شدن در را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه وسط اتاق ایستاده بود؛ تا نگاه‌مان به هم افتاد، اخم کرد:

-ببین چی‌کار کردین شما دو تا با ما!

دستی به سرش کشید:

-سپهر اینجا چه غلطی می‌کرد؟

هر توضیحی اضافه بود. مثلاً می‌نشستم و می‌گفتم سپهر چند روز پیش اولتیماتوم داده بود و من هم گفته بودم برو هر کاری می‌خواهی بکن؛ چیزی عوض می‌شد؟ آقاکیوان دیگر به من نمی‌گفت دزد؟ آخ دزد... حرفی که زده بود می‌توانست از این به بعد، این خانه و خاطراتش را برای همیشه در یادم گم کند و تنها آن را با یک

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله به یاد بیاورم: "دزدی که با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا"

قسمت بود رفتنم به صبح شنبه نکشد. هر چه داشتم گوشه‌ی اتاقم جمع کرده بودم. در جواب اصرار عمه مبنی بر اینکه بمانم تا برود و با آقاکیوان حرف بزند و او را آرام کند، تنها یک چیز خواستم، فردا وسایلم را به خانه‌ی افسانه بفرستد. به آژانس زنگ زدم و بعد از آن گوشی‌ام را خاموش کردم. نمی‌خواستم با کسی حرف بزنم. احساس می‌کردم حرف‌هایم ته کشیده و رگ و ریشه‌ی افکارم خشکیده‌اند. بی‌خداحافظی با کیان و حاج‌خانم داخل ماشین نشستم و رفتم. اتفاقی که هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم بیفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت370

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تاریکی، گوشه‌گوشه‌ی تهران را اشغال کرده بود که به کوچه‌ی خانه‌ی افسانه رسیدم. اگر نگاه منتظر راننده نبود پیاده نمی‌شدم. نمی‌توانستم فاصله‌ی کوتاه باقی‌مانده را از میان بردارم، نه به‌خاطر بی‌رمقی پاهایم، بلکه نمی‌خواستم کسی حالت شکست‌خورده و از هم گسیخته‌ی من را ببیند؛ حتی افسانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم از کار افتاده بود! احساس می‌کردم سرم مثل رادیوی همیشه خراب بابا شده است. یکی باید با ضربات محکم به پشتش بزند تا بعد از قیژقیژهای آزاردهنده، صدای آدمیزادی از آن خارج بشود و به کار بیفتد!

سر کوچه ایستادم و زل زدم به زنی که با بسته‌ای بزرگ از نان لواش در دستش به سمتم می‌آمد.

فکر می‌کردم بی‌حرف از کنارم خواهد گذشت؛ اما یک‌دفعه ایستاد:

-تو تاریکی آدم‌حسابی، ناحسابی می‌شه، زود برو خونه!

با تعلل به سمتش برگشتم تا بگویم: "کسی را که در روز روشن دیده آدم‌حسابی، ناحسابی می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

از تاریکی نترسان" اما هیچ زنی را ندیدم؛ هیچ‌کس! انگار همه‌چیز خواب و خیال بود.

آرام‌آرام به سمت خانه‌ی افسانه قدم برداشتم. می‌دانستم باید گوشی‌ام را روشن کنم و حتماً کلی آدم دنبال من می‌گردند؛ اما نمی‌خواستم با کسی حرف بزنم، خسته شده بودم از مداراکردن.

افسانه بعد از بازکردن در تقریباً به سمت من هجوم آورد. بازویم را گرفت و به داخل خانه کشید:

-کجایی تو لعنتی! این بی‌صاحب گوشی‌ت رو چرا خاموش کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم باعث شد عقب‌تر بایستد. صورتم را که دید، آرام بازویم را ول کرد و عقب رفت. فاصله‌ی کمی با دیوار سیمانی پشت سرش داشت:

-ای سپهر چی بهت بگم، گند زدی به همه‌چی! بمیری که این‌قدر این راه رو می‌ری و می‌آی و شر به پا می‌کنی!

قدمی به جلو برداشتم. صدای قیژقیژ سرم کمتر و آرام‌تر شده بود:

-زنگ زد بهت؟ تو می‌دونستی تهرانه؟

سرش را آرام به دو طرف تکان داد:

-نه به خدا نمی‌دونستم! جواب عمه‌ت رو ندادی، زنگ زد یه چیزایی گفت.

توپیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت زنگ نزده افسانه، راستش رو بگو؟

جلو آمد و این‌بار نرم‌تر از قبل بازویم را گرفت و به طرف در خانه‌اش اشاره کرد:

-دروغ می‌گم من بهت؟ خبر مرگش اگه زنگ زده بود که نمی‌ذاشتم این غلط رو بکنه! بعدش زنگ زد!

سرم را جلوتر بردم:

-بعدش؟ چی... چی گفت؟

با تن صدایی پایین‌تر گفت:

-حالا بریم تو، بهت بگم.

دستم را با سرعت عقب کشیدم:

-پس زنگ زده...

تکرار کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو زنگ زده.

#پارت371

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

افسانه سعی کرد بازویم را بگیرد:

-بریم تو، می‌گم که زنگ زد!

تند گفتم:

-چی بهش گفتی؟!

دستانش را بالا آورد:

-بابا بریم تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

تند به سمت خانه قدم برداشتم و وسط سالن منتظرش ایستادم. در را بست و پرده‌ی ضخیم را تا آخر کشید که سرما از روزنه‌های در به داخل نیاید. کاری که می‌دانستم برای وقت‌کشی و ایجاد آرامش در من انجام می‌دهد. آرامشی که نمی‌دانست برای همیشه از دستانم سقوط آزاد کرده است. نگاه خیره و مصر من رویش سایه انداخته بود. تا برگشت مجبور شد حرف بزند:

- الاغِ خر اصلاً نذاشت من حرف بزنم، اول گفت چه غلطی کرده، بعد گفت به الناز بگو فقط امشب رو فرصت داره برگرده اراک، و گر نه فردا کله‌ی سحر دم خونه‌شونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا این را گفت، انگار خودش هم تازه درک کرده باشد سپهر چه گفته است به طرفم آمد و خواست کیفم را از دستم بگیرد:

-زود باش گوشی‌ت رو روشن کن یه زنگ بهش بزن، خرش کن نره فردا یه دیوونه‌بازیِ دیگه‌ای دربیاره!

کیفم را به پشت بردم و محکم نگهش داشتم:

-نمی‌خوام؛ بذار بره هر کاری می‌خواد بکنه!

ابرویی بالا انداخت:

-قلدری نکن الناز، می‌ره می‌گه‌ها، مامان بیچاره‌ت چه گناهی کرده آخه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم خانه سرد بود یا من احساس سرما می‌کردم. پشت کردم و کف دستانم را به سمت بخاری گرفتم:

-دیگه نمی‌خوام هرگز ببینمش؛ اونم اول و آخرش می‌ره می‌گه، بذار هر کاری می‌خواد بکنه!

همان کاری که از من می‌خواست با سپهر بکنم؛ -خر کردن- داشت روی خودم اجرا می‌کرد؛ می‌خواست راضی‌ام کند با سپهر حرف بزنم.

دست روی شانه‌ام گذاشت:

-الناز قربونت برم، بیا برو یه زنگ بهش بزن، یه چیزی بگو که فردا نره خونه‌تون، بعدش می‌شینیم فکر می‌کنیم چی‌کار کنیم باهاش!

به سمتش سر چرخاندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه قرصی چیزی بده من بخوابم چند ساعت! با هیچ‌کس الان نمی‌تونم حرف بزنم.

-چی بهت گفت این شوهر عمه‌ت؟! داری می‌لرزی!

لرزش تنم را می‌توانستم از چشمانش پنهان کنم، اما از دستش که روی شانه‌ام بود و مستقیم می‌توانست لمسش کند، نه!

چشم گرفتم:

-یه پتو بیار همین جا می‌خوابم!

با تعلل دستش را برداشت:

-الان می‌آرم. یه پیامم به عمه‌ت می‌دم که اینجایی!

#پارت372

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

پالتوام را درآوردم و کنار بخاری نشستم. پتو و بالشی آورد و کنارم گذاشت. خم شد و بخاری را زیاد کرد. آتش یک‌دفعه مقابل چشمانم شعله کشید. آبی بود، قرمز شد. دست انداختم و پتو را تا روی سرم بالا آوردم. قدرت نگه‌داشتن آن را نداشتم و از دستم رها شد. افسانه دست برد و پتو را برداشت و تا خواست دوباره رویم بکشد، آن را پس زدم. سرش را بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا مگه چی شده این‌طوری می‌کنی؟ به جهنم که گفته، مگه بهزاد صغیره که شوهر عمه‌ت...

سرم را جلو بردم و در آغوشش پنهان کردم.

اشک‌ها به فریادم رسیدند و بالاخره بغضی که از خانه‌ی عمه با من بود و قصد رهاکردنم را نداشت، ترکید:

-بهم گفت دزد، به من افسانه!

صدای ریز افسانه را شنیدم:

-دزد؟! چرا آخه، بهزادم بود؟

سرم را کمی از سینه‌اش فاصله دادم؛ چشمان افسانه دودو می‌زد؛ لبانش به همان حالت "دزد" گفتن، غنچه مانده بود. چشم به زمین دوختم:

-نه نبود، آقاکیوان بهزادم جزو اموالش می‌دونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه با صدای بلندی گفت:

-باید همون دقیقه زنگ می‌زدی بهزاد بیاد؛ باید می‌اومد و ازت دفاع می‌کرد!

دستم را بالا بردم و اشک زیر چشمانم را پاک کردم:

-نبود تهران!

در جایش جابه‌جا شد تا دستش کامل پشت من باشد:

-خب بهش می‌گفتی داداشش چیا گفته!

اخم که کردم دستانش را بالا آورد و روی شانه‌هایم گذاشت:

-به اون که نگفتی؛ لابد خودتم عین ماست نگاهش کردی تا هر چی دلش خواست بگه بهت! اصلاً برو

رمان بازار
romanbazar.ir

همین الان به بهزاد زنگ بزن، هر چرت‌وپرتی که این شوهرعمه‌ت بهت گفته رو بهش بگو. بگو بره به داداشش بگه چرا به تو همچین گفته!

سرم را آرام تکان دادم، صدایم از انتهای حنجره‌ام می‌آمد:

-من دنبال دعوا نیستم افسانه! نمی‌خوامم شر به پا کنم، من فقط بهزاد رو می‌خوام و دوستش دارم، طرف حساب من اونه؛ با آقاکیوان کاری ندارم!

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-اون با شما کار داره!

کامل از او جدا شدم و بالش را کمی دورتر از بدنم انداختم و خودم را روی آن پرت کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو سه روزه درست‌حسابی نخوابیدم!

خودش را عقب کشید تا جا برای درازکشیدن من باز شود:

-الناز می‌گم حالا که به سپهر زنگ نمی‌زنی بهتر نیست خودت به مامانت همه‌چی رو بگی؟

سرم را در بالش فرو کردم. کامل او را نمی‌دیدم و از این وضعیت راضی بودم:

-اول باید با بهزاد حرف بزنم! بعدش می‌رم به مامان همه‌چی رو می‌گم!

#پارت373

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله پتو را روی سرم کشیدم و همه جا تاریک شد. هنوز زمزمه‌های افسانه را خوب می‌شنیدم:

-چه حرفی؟

پاهایم را جلو آوردم و در خودم جمع شدم.

دستانم را به زیر بغلم بردم. کامل زیر پتو گرد شده بودم:

-خوابم برد بیدارم نکن! هیچی هم نمی‌خورم!

"نوچ"ی کرد و صدایش از جای دورتری آمد:

-ور دار بهزاد رو ببر پیش مامانت؛ ها؟ چی می‌گی؟ نمی‌شه؟

گوشم را به بالش فشار دادم تا کمتر بشنوم، اما همه چیز بدتر شد؛ به جای صدای افسانه، صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانم می‌آمد. آن زمان که به آژانس زنگ زدم، صدایش از داخل اتاق می‌آمد. به ترتیب همه‌ی ما را صدا می‌کرد و می‌پرسید چه شده است و چرا کیوان فریاد می‌زند. حتماً در آن لحظات که کسی جوابش را نمی‌داد دستانش بیشتر از همیشه می‌لرزید و سرش تاب‌تاب می‌خورد!

چشمان وق‌زده‌ی کیان، آن دم که بالای پله‌ها ایستاده بود و ناباورانه آخرین لحظات ماندن من در خانه‌شان را نگاه می‌کرد، به یادم آمد. حتماً فهمیده بود این بار با اصرار و التماس نمی‌تواند هیچ کدام از ما را وادار کند کاری را که دوست دارد، انجام بدهیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بیدار شدم خانه تاریک‌تر شده بود. احساس می‌کردم مقدار زیادی از وزن بدنم را در این چند ساعت از دست داده‌ام. جز لامپ حیاط، هیچ جا روشن نبود. چشم چرخاندم و افسانه را کمی دورتر از خودم، در حالی که سرش از بالش پایین افتاده و طاق‌باز خوابیده بود، دیدم. پتو از رویش کنار رفته بود. از جا برخاستم و به سمتش رفتم. پتو را تا روی سینه‌ش بالا کشیدم و سرش را روی بالش گذاشتم. خوابش آن‌قدر سنگین بود که بیدار نشود.

پاورچین‌پاورچین به سمت اتاق رفتم. افسانه کیف و پالتوام را روی دراور گذاشته بود. دسته‌ی شکسته‌شده‌ی کشوی دوم دراور، یادگاری روزهای

رمان بازار
romanbazar.ir

طغیان پدرش بود! می‌شد هر گوشه‌ای از خانه، اثرش را دید. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و روشنش کردم. به دیوار مقابل دراور تکیه دادم و منتظر ماندم صفحه‌اش بالا بیاید. ساعت پانزده دقیقه از دو گذشته بود ولی این نمی‌توانست من را برای زنگ‌نزدن به بهزاد مجاب کند. منتظر بودم چندین‌بار زنگ بخورد؛ اما با دومین زنگ بهزاد برداشت:

-الو الناز... عزیزم!

اگر از ترس افسانه نبود؛ اگر اطمینان داشتم هنوز مثل قدیم‌ها توپ هم بترکد از خواب بیدار نمی‌شود، بلندبلند گریه می‌کردم ولی فقط توانستم بگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام...

اگر می‌خواستم هم چیزی بگویم بهزاد اجازه نمی‌داد:

-کجایی الناز، چرا گوشی‌ت خاموشه، چرا این کارا رو می‌کنی با آدم؟

گوشی را کمی از خودم دور کردم تا صدای فین‌فینم را نشنود. پشت سر هم نفس گرفتم تا این‌طور صدایم قدرتمندانه‌تر به نظر برسد:

-خونه‌ی دوستمم، نگران نباش!

یک‌دفعه گفت:

-باشه بمون الان می‌آم دنبالت!

#پارت374

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

محکم صدایش زدم:

-بهزاد نمی‌شه الان، دیروقته!

-عیب نداره می‌آم! آماده شو نزدیک شدم زنگ می‌زنم بهت!

تکیه‌ام را از دیوار گرفتم. نمی‌توانستم یک جمله‌ی کامل را پیوسته و پشت هم بگویم:

-گوش کن به من... الان... نمی‌شه! من فردا... صبح زود... خودم می‌آم پیشت، می‌خوام باهات حرف بزنم!

کلافه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی نمونده تا اون صبح زودی که می‌گی! چی گفت کیوان بهت که گذاشتی از خونه رفتی؟

نالیدم:

-تو که می‌دونی رفتن من به آقاکیوان ربطی نداشت، من خودم می‌خواستم برم...

-اونجا خونه‌ی منم هست، هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو بیرون کنه!

نامطمئن پرسیدم:

-کجایی الان؟ خونه‌ی خودتی؟

-آره...

فردا یه جا که راحتی بگو بیام همدیگه رو ببینیم!

با کمی مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟! من خونه‌مم، تو هم می‌آی اینجا پیشم!

پچ‌پچ کردم:

-باشه عزیزم... می‌آم پیشت...

سرما دوباره به تنم برگشته بود. می‌خواستم درباره‌ی چطور فهمیدنش و آقاکیوان بپرسم، اما نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم:

-کی از چالوس برگشتی؟

-همون موقع که زنگ زدی راه افتادم!

با مکثی طولانی پرسیدم:

-رفتی خونه؟

-آره!

نفسم را آزاد کردم و سرم را به دیوار تکیه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیدوارم با آقاکیوان دعوا نکرده باشین...

دوباره نفسم داشت بند می‌آمد. زمزمه کردم:

-حاج‌خانوم چی... فهمید؟

-فردا که اومدی اینجا می‌گم بهت!

-آره حتماً فهمیده دیگه؛ حالش خوب بود؟

در جوابم گفت:

-بذار بیام دنبالت، الان حال تو خوب نیست!

داشت گریه‌ام می‌گرفت؛ نمی‌دانستم اگر ادامه بدهم چندمین باری خواهد بود که بهزاد گریه‌هایم را می‌بیند و می‌شنود، هنوز خیلی زود بود به گریه‌هایم عادت کند:

-برو بخواب، جفت‌مون روز بدی داشتیم... تو هم خسته‌ای... صبح زود می‌آم، فعلاً خداحافظ!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی بعد از شنیدن صدای خداحافظی و
شب‌بخیرش نتوانستم گوشی را از گوشم دور کنم.
نگرانیِ مخلوط در صدایش برایم تازگی داشت!

#پارت376
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تنها دقایقی کوتاه طول کشید تا از ردکردن
پیشنهاد بهزاد پشیمان بشوم! خوابم نمی‌آمد و این
بی‌خوابی تبدیل شد به راهپیمایی در سالن خانه‌ی
افسانه که از هر جایش تا دیوار، فقط چند قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه فاصله بود. از هر سو که می‌رفتم می‌خوردم به دیوار! خسته از قدم‌زدن و دوباره به دیواری دیگر رسیدن، مجبور شدم به آن تکیه بدهم. آن موقع بود که حرف‌های آقای کیوان، به یادم آمد. نمی‌توانستم فراموش کنم و بخوابم. این آشفتگی‌ها از اندازه‌ی نرمالش خیلی بالاتر رفته بود و من چاره‌ای جز مرتب‌کردن همه چیز نداشتم؛ باید از بهزاد شروع می‌کردم!

افسانه صبح کماکان می‌خواست مانع از بیرون‌رفتنم بشود و وادارم کند به سپهر زنگ بزنم و التماس کنم نرود و به مامان چیزی نگوید؛ اما من تا با بهزاد حرف نمی‌زدم، هیچ حرفی با هیچ‌کس نداشتم. بهزاد بود که معلوم می‌کرد من

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به بقیه چه بگویم. در جواب تماس‌های بیشمار عمه که بی‌پاسخ گذاشته بودم؛ فقط یک چیز نوشتم: "بعداً زنگ می‌زنم، الان نمی‌تونم حرف بزنم."

ترافیک صبح تهران هر چه به سمت شمال شهر می‌رفتی، سبک‌تر می‌شد؛ یک صبح سرد که می‌توانست نقطه‌ی شروعی دیگر برای من باشد.

نرسیده به محوطه‌ی سرسبز برج، که انگار با زمستان توافق کرده بود از حوالی‌اش نگذرد، از ماشین پیاده شدم. همه‌جا خلوت بود و جز مردی که با شلنگ آب لابه‌لای درخت‌ها می‌گشت کسی را ندیدم. از آن بوی نان داغی که به محض

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون‌آمدن از خانه‌ی افسانه مشام محله را پر کرده بود، اینجا خبری نبود.

چشم به مرد سبزپوش نزدیک برج داشتم و دیگر چیزی تا رسیدن به بهزاد نمانده بود که گوشی‌ام زنگ خورد. کیفم را آرام بالا آوردم. آب دهانم را قورت دادم و کیف را به خودم چسباندم تا گوشی‌ام را بیرون بیاورم. اسم "مامان" قدرت حرکت‌کردن را از پاهایم گرفت. در جا ایستادم و خیره‌خیره به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. با اینکه سپهر آمده بود و به آقاکیوان همه‌چیز را گفته بود، اما باز هم نمی‌توانستم بپذیرم واقعاً صبح به خانه‌مان رفته و مامان را در جریان همه‌چیز گذاشته است. به جای جلورفتن، قدمی به عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتم. گوشی و دستم با هم می‌لرزید. لحظه‌ای فکر کردم شاید زنگ‌زدن مامان ربطی به سپهر نداشته باشد، اما کم پیش می‌آمد مامان زودتر از ده صبح به من زنگ بزند. خیلی کم، شاید فقط آن وقت‌هایی که مسافر اراک یا تهران بودم. گوشی را پایین آوردم. فکر می‌کردم این‌طوری ترس و سخت بالاآمدن نفسم تمام می‌شود؛ اما نشد. مامان دوباره زنگ زد. درختان پیش چشمم حرکت می‌کردند. انگار همه‌ی اجسام اطرافم در حال حرکت به سوی من بودند. وقتی مامان برای سومین بار زنگ زد، دیگر مطمئن شدم باید گوشی را خاموش کنم و به کیفم برگرداندم و حتی ثانیه‌ای را هم برای حرف‌زدن با بهزاد تلف نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از آسانسور بیرون آمدم، او را منتظر خودم دیدم. در چهارچوب در ایستاده و چشم به من دوخته بود. سرم را کوتاه برایش تکان دادم و جلو رفتم. لبخند زد و کشیده "سلام" گفت. کمی عقب رفت تا من به داخل خانه بروم. لبخندش بعد از پاگذاشتنم به خانه پررنگ‌تر شد. شاید فکر می‌کرد این‌طوری می‌تواند بعد از روز و شبی که پشت سر گذاشتم، حالم را بهتر کند. در را که بست دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشید:

-باشه من فهمیدم اون یه مدت از هم دور بمونیم خیلی حرف و پیشنهاد مزخرفی بود!

کمی خودش را عقب کشید تا من را بهتر ببیند:

-اصلاً نمی‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد؛ لبخند بی‌روحی نبود که بگویم زوری و برای خاطر آرامش‌دادن به من است. این شرایط که حتی عادی راه‌رفتن من را هم مختل کرده بود، برای او هیچی نبود.

#پارت377

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرش را جلو آورد. دستش را به پشت کمرم برد و من را تند و پرضرب به طرف خودش کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌ام را بوسید. حین با تعلل عقب‌کشیدن ناله‌ای به شکل "اووم" کشید و پچ‌پچ کرد:

-چی‌کار کردی اول صبحی با خودت، حموم رفتی؟!

و بعد جلو آمد و دوباره من را بوسید؛ همان طرف گونه‌ام را که بار قبل بوسیده بود.

تازه فهمیدم زیاده از حد سرخوش است و شاید هم کمی مست! به حرکاتش دقیق‌تر شدم. دستش را پشتم گذاشت و من را به سالن برد. تلوتلو نمی‌خورد، گیج و منگ نبود؛ اما حرکت نوازش‌وار دستش پشت کمرم مشکوک بود. اشاره‌ای به کیف و پالتوام کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده من تا برم صبحونه بیارم بخوریم... صبحونه که نخوردی؟

کیف را که دم دست بود زودتر به سمتش گرفتم:

-یه چیزایی خوردم!

لبخندی زد و آستین پالتوام را کشید تا به من کمک کند:

-اون حساب نیست، کنار من می‌چسبه، بازم می‌تونی بخوری!

پالتو را که به دستش دادم، دیدم که چشمش به بالاتنه‌ام بود. این گردشِ دور از انتظار چشمانش را گذاشتم پای بافت سفیدی که پوشیده بودم و بیش از اندازه تنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوری می‌کردم از فکرکردن به اینکه بهزاد با نوشیدن خودش را تسکین داده است. تلاش کردم او را به خودش بیاورم:

-من باید زود برم بهزاد! زیاد وقت ندارم! زود بشینیم حرف بزنیم.

سری تکان داد:

-مگه نمی‌شه هم صبحانه بخوریم، هم حرف بزنیم؟

پالتو و کیفم را مرتب روی مبل گذاشت. قبل از اینکه به آشپزخانه برود، پیراهنش را که روی تیشرت سفیدی پوشیده بود از تنش درآورد و با تیشرت بدون آستینش به سمت آشپزخانه رفت:

-گرممه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلگیر بودم! از تقدیر و روزگارم دلگیر بودم که تداوم حضور من را، کنار آدمی که دوستش داشتم و به خاطرش تمام بلیت‌های آرامشم را سوزانده بودم؛ منوط کرده بود به مبارزه و جنگیدن!

بهزاد ظرف چند دقیقه، هر چه در یخچالش داشت و برای صبحانه مناسب بود، روی میز نشیمن چید. وقتی با دو لیوان چای برگشت، برای اولین‌بار لبخندی به رویش زدم:

-می‌گفتی می‌اومدم سر میز ناهارخوری.

جفت من روی مبل نشست:

-دوست داشتم این‌جوری در خدمت شما باشم!

نیم‌نگاهی به سمتم انداخت:

-دست به سیاه و سفید نزنی سفیدبرفی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و لقمه‌ای از سوسیسی که سرخ کرده بود گرفت. راست نشست، به من چسبید و لقمه را به دستم داد. عریان‌بودن بازویش نه فقط شانه‌ام را که در تماس کامل با آن بود، بلکه تمام تنم را گرم کرد. نفس عمیقی کشیدم. الان وقتش نبود!

نمی‌توانستم مامان را از فکرم بیرون کنم، حال‌وروزش را نادیده بگیرم و تن به گرمای لذت‌بخش آغوش بهزاد بدهم. لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت. مجبور شدم کمی چای بنوشم. از گذر ثانیه‌ها وحشت داشتم. باید هر چه زودتر با مامان تماس می‌گرفتم. دنبال نزدیک‌ترین مسیر برای شروع حرف‌هایم می‌گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت378

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بهزاد لیوان چای را که بالا آورد، پس زدم و گفتم:

-نمی‌تونم بخورم، دیروز رفتی خونه چی شد؟

آرام گفت:

-حالا صبحونه‌مون رو بخوریم!

کوتاه نیامدم. دستانم را در هم گره و به جلو خم شدم:

-با آقا کیوان دعواتون شد؟ چی می‌گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه‌ای را که برای خودش گرفته بود، داخل بشقاب برگرداند:

-الناز وقتی این‌طوری دنبال اینی که کیوان چی گفته و چی نگفته، عصبانی می‌شم! انگار که اون حق داره برای من و تو تصمیم بگیره و حالا چون این حق رو ازش گرفتیم باید بشینیم زانوی غم بغل بگیریم و هی نگران و ناراحت باشیم!

کسی به او نگفته بود دزد! این من بودم که این حرف را از آقاکیوان شنیده بودم. طبیعی بود ناراحت باشم!

چشم گرفتم:

-نمی‌خوام رابطه‌ی بین شما به‌خاطر من به هم بریزه. این داره اذیتم می‌کنه. نمی‌خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج‌خانوم ناراحت باشه. دلم می‌خواد منطقی همه چی رو باهاشون حل کنیم و حرف بزنیم.

لبخندی زد و دستم را گرفت:

-عزیزِ من کیوان رو بسپر به من! اون منطق خاص خودش رو داره! فقط هم من اون منطق رو می‌شناسم!

دستم را فشرد:

-خیالت جمع؛ هر چی گفت جوابش رو هم گرفت!

یکدفعه دستم را رها کرد و ابروهایش را بالا داد.

انگار مستی از سرش پریده بود:

-البته کیوان تنها کسی نیست که باید بسپری‌ش به من، در مورد اون پسره هم باید این کار رو بکنی!

لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپهر؟

سرش را با جدیت بالا و پایین برد:

-بله اون! یه کاری می‌کنم که دیگه فکر بیرون‌اومدن از اراک نزنه به سرش، چی برسه به اینکه بیاد تهران و سرِ خر رو کج کنه سمت خونه‌ی ما!

نمی‌توانستم الان مانعش بشوم. نتیجه‌ی حرف‌های ما تکلیف سپهر را هم معلوم می‌کرد.

تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

-حاج‌خانومم ندیدمش درست‌وحسابی! حرفی هم نزدیم. امروز می‌رم پیشش!

نفسی گرفتم و کامل به سمتش چرخیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش بهزاد الان نگرانی و ترس من بیشتر به‌خاطر خانواده‌ی خودمه! دیگه آقاکیوان و بقیه فهمیدن و الان کاری از دستم برنمی‌آد، سپهر...

نگاه خیره‌اش باعث شد سریع بگویم:

-اون... اون دیشب به افسانه گفته که صبح می‌ره سراغ مامانم!

رو گرفتم تا بتوانم پشت هم پلک بزنم و نفسی بگیرم که بغضم بالا نیاید. بهزاد خودش را کمی جلو کشید:

-خب چی شده، رفته؟

به سمتش برگشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم می‌اومدم اینجا مامانم مدام زنگ می‌زد؛ اصلاً بعید نیست الان که من اینجام، اونم پیش مامانم باشه!

#پارت379

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

"اوف"ی کرد. تند گفتم:

-مطمئنم که رفته!

سرش را آرام تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روانیِ نفهم! مظلوم گیر آورده؛ دیوونه‌تر از خودش ندیده!

غیرارادی کمی خودم را عقب کشیدم. بهزاد متوجه نشد یا شاید به روی خودش نیاورد. آرام گفتم:

-بهزاد من به‌خاطر یه حرف مهم اینجام!

به سمتم برگشت. نگاه منتظرش باعث شد برای گفتن حرف‌هایم تردیدی نداشته باشم:

-مامان و بابام حتی اگه یه شب تو خونه‌تون می‌موندم هم ناراحت می‌شدن. بفهمن من کجای کارم و چی شده خب تموم سعی‌شون رو می‌کنن جلوم رو بگیرن!

لبخندی ساختگی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اولش خیلی حساس بودن!

به صورتش نگاه کردم، خیلی خوب داشت گوش می‌داد. موهایم را از روی صورتم کنار زدم:

-اگر قرار باشه من باهاشون بجنگم، یا حتی مقابل خانواده‌ی تو بایستم و حرفی برای گفتن داشته باشم، باید از یه چیزی مطمئن باشم.

آب دهانم را قورت دادم و از نگاه‌کردن به او خودداری کردم:

-باید...رابطه‌ی... ما از این شکلش دربیاد!

جرئت کردم و دوباره به صورتش چشم دوختم. داشت سرش را به تایید تکان می‌داد، چیزی که انتظارش را نداشتم، قلبم شاد شده بود و محکم‌تر ادامه‌ی حرف‌هایم را گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون غیر این باشه باز باید به همه دروغ بگم! ولی دیگه نمی‌تونم! این همه پنهان‌کاری داره من رو از پا درمی‌آره. خسته شدم بهزاد!

مثل من روی مبل جابه‌جا شد و کامل به سمتم چرخید:

-دیشب خیلی فکر کردم! منم نظرم اینه دیگه پنهان‌کاری و این بازیا مناسب‌مون نیست و داره طاقتمون رو طاق می‌کنه. اینکه برای یه رابطه‌ی کاملاً شخصی به عالم و آدم جواب پس بدم خارج از تحمل منه!

زل زد به چشمانم:

-برای همین باهات موافقم که رابطه‌مون از این شکلش دربیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم. لبخند زد و ابرویی بالا داد:

-امروز تموم وسایلت رو یک‌راست می‌آرم اینجا...

لبخندش عمیق‌تر شد:

-خونه هم که می‌بینی، قشنگ جا برای دو نفرمون داره. از این به بعد با هم زندگی می‌کنیم.

زمزمه کرد:

-کیوان و بقیه هم می‌فهمن چه‌قدر جدی هستیم و راهی جز نگاه‌کردن و رهاکردن‌مون ندارن.

#پارت380

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم لبخندم را نگه دارم یا نه؛ بوی سوسیس داشت آزاردهنده می‌شد:

-یعنی چه جوری؟!

صورتش را آن‌قدر جلو آورد که اگر نفسش را رها می‌کرد، دم‌وبازدمش به صورت من می‌رسید:

-یعنی این‌جوری که تو می‌آی اینجا، اگه دوست داری امروز، دوست نداری فردا، هر چه زودتر بهتر!

شانه‌ای بالا انداخت:

-به همه هم می‌گیم تصمیم گرفتیم از این به بعد با هم زندگی کنیم.

مات مانده بودم. دنبال اثری از مستی می‌گشتم تا فکر کنم پرت می‌گوید، چون هوش و حواسش سر

رمان بازار
romanbazar.ir

جایش نیست! نمی‌شد خودم را گول بزنم. بهزاد می‌خواست به همه بگوید دوست‌دخترش را به خانه‌اش آورده است و با هم زندگی می‌کنند. لبانم خشک شده بود، به سختی آن‌ها را به تو بردم که تر شوند تا بتوانم جواب بهزاد را بدهم و بحث پیش‌آمده را تمام کنم:

-متوجه هستی من کی‌م و خانواده‌م چجور آدمایی هستن؟!

سریع گفت:

-درسته نمی‌دونم چطور آدمایی هستن، ولی می‌دونم تو چطوری هستی! تو نمی‌تونی به میل اونا زندگی کنی؛ چون هیچ سنخیتی باهاشون

رمان بازار
romanbazar.ir

نداری، خیلی فرق داری باهاشون! تصمیم‌هایی که تا الان برای زندگی‌ت گرفتی، اینا رو به من می‌گه!

شمرده‌شمرده ادامه داد:

-مگه تو می‌تونی اختیار زندگی‌ت رو بدی دست خانواده‌ت؟ بشینی ببینی با زندگی‌ت چی‌کار می‌خوان بکنن، این روند کاملاً باید برعکس باشه، چون زندگی توئه، مال توئه، اونا باید خودشون رو با تصمیم و انتخابت وفق بدن!

از آمدنم پشیمان بودم، شاید باید عجله نمی‌کردم و منتظر یک روز و یک جای بهتر می‌ماندم. اشتباه کرده بودم که از عوض‌شدن شکل رابطه‌مان گفته بودم. دیگر برای هر عقب‌گردی دیر بود و من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید از بهزاد یاد می‌گرفتم و با سری بالا خواسته‌هایم را می‌گفتم:

-بهزاد اینکه همین فردا بیام اینجا شاید خانواده‌ی تو رو قانع کنه که خب خیلی جدی هستی و دست از سرت بردارن؛ اما خانواده‌ی من رو نه؛ خانواده‌ی تو این طوری مطمئن می‌شن نه خانواده‌ی من!

صورتش را تار می‌دیدم. سرم را پایین بردم و چشمانم را مالیدم. این کار کمکم کرد، وقتی دوباره نگاهم را به او دادم، دیدم عادی شده باشد:

-این کار خانواده‌ی من رو نابود می‌کنه، برای اونا ننگ‌وعاره! برن بگن چی؟ دخترشون همین‌طوری رفته با یکی؟!

دستش را جلو آورد و روی پایم گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین الناز این‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست... بالاخره باهاش...

به میان حرفش پریدم:

-همین‌طوریه که من می‌گم؛ تو هیچی در موردشون نمی‌دونی، حاضرم بمیرم ولی این کار رو باهاشون نکنم! تو می‌خوای اینجوری قدرتت رو به آقاکیوان و عمه نشون بدی، می‌خوای باهاشون بجنگی، اما من نمی‌خوام بابا و مامانم رو اذیت کنم، نمی‌خوام فکر کنن آبروشون رفته!

دست جلو بردم و قوری شیشه‌ای را برداشتم تا چای دیگری برای خودم بریزم.

#پارت381

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

می‌خواستم برگردم به قبل از این پیشنهاد بهزاد. انگار نه او چیزی گفته و نه من حرفی شنیده‌ام؛ اما به تنهایی نمی‌توانستم این تصمیم را عملی کنم. بهزاد تمایلی به این کار نداشت. دستش را از روی پایم برداشت:

-مگه خودت نبودی که چند دقیقه پیش گفتی می‌خوای بری با خانواده‌ت بجنگی! مگه دنبال این نبودی پنهان‌کاری رو بذاری کنار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نصف لیوانم پر شده بود که قوری را به سر جایش برگرداندم. حتی فکر نوشیدن یک جرعه از چای هم طاقت‌فرسا بود. لیوان را رها کردم و با تن صدایی که تمام انرژی‌اش را از دست داده بود، گفتم:

-خیلی دوست داشتم به خودمون فرصت بدم، یه سال، دو سال، تا همه چیز طبق روال عادی پیش بره، اما شرایطش رو ندارم، نمی‌تونم انتظار بکشم. باید همین امروز همه‌چی رو حل کنم.

زیر لبی گفت:

-جواب من رو ندادی!

سرم را بالا گرفتم، اما مستقیم نگاهش نکردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره می‌خوام با خانواده‌م بجنگم، اما نه به خاطر اینکه بیام همین‌جوری توی یه خونه با تو زندگی کنم!

سخت بود حرفم را تمام کنم. کاش بهزاد دست از نگاه مشکوک و خیره‌اش برمی‌داشت تا من بتوانم از خانه‌اش بروم! چه ساده فکر می‌کردم می‌توانم به راحتی غرورم را نادیده بگیرم و بگویم دنبال چه شکل جدیدی از رابطه با او هستم.

سکوت بین ما را او شکست:

-تو دقیقاً منظورت چیه الناز؟

آن‌قدر جدی پرسید که ترسیدم خودش حدس زده باشد چه می‌خواهم. دنبال راه فرار و رفتن از این خانه بودم. از جا بلند شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیرم شده، باید برم!

سریع خیز برداشت و دستم را گرفت:

-بشین خودم بعدش هر جا می‌خوای بری می‌رسونمت.

ناچار نشستم؛ فاصله‌ای بین‌مان بود که باید منتظر می‌ماندم بهزاد این‌بار هم جلو بیاید و آن را پر کند. دستم را به هوای خاراندن پیشانی‌ام بالا بردم تا حین حرف‌زدن نبینمش:

-من از شکل زندگی‌ت، آینده‌ت، کارایی که می‌خوای بکنی و تصمیم‌هایی که داری خبر دارم. می‌دونم چه کارایی تو برنامه‌ت نیست و هیچ‌وقت هم بهشون فکر نکردی! هرگز هم نمی‌خوام مجبور بشی به‌خاطر من راه زندگی‌ت

رمان بازار
romanbazar.ir

رو عوض کنی! این رو گفتم تا بدونی هیچ توقعی ازت ندارم.

بدون اینکه بخواهم اشک به چشمانم راه پیدا کرد. سریع دستانم را بالا بردم:

-اما من فقط یه جور می‌تونم سرم رو بالا بگیرم و به خانواده‌م بگم چی می‌خوام و باهاشون بجنگم. حتی خودم رو از این برزخِ هی دروغ‌گفتن و قایم‌شدن نجات بدم!

سرم را بلند کردم تا این لحظه را با تمام جزئیاتش در خاطرم حفظ کنم:

-فقط ازدواج می‌تونه من رو توی این رابطه نگه‌داره، یا یه قول‌وقرار برای آینده!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت ریز چشمانش کمی از هم باز شد. طوری زل زده بود به من که دوست داشتم بمیرم. زمزمه کردم:

-من خودم رو می‌شناسم بهزاد، می‌دونم چه‌قدر دوستِت دارم و توی این رابطه دنبال چی‌م؛ دوست دارم تو هم بدونی! اگه بخوای برام مهم نیست کی مخالف و ناراضیه؛ می‌رم به همه می‌گم چی‌کار می‌خوام بکنم و تا آخرش هستم، اما اگه نخوای...

ابروهایش به هم نزدیک شده بود. حرف آخر را زدم و جانم درآمد. فکم می‌لرزید:

-دیگه این‌طوری نمی‌تونم ادامه بدم، انگار که بخوام این دفعه به خودم دروغ بگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت382

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستی را که روی مبل تکیه‌گاه بدنش کرده بود، برداشت:

-الناز ازدواج؟!

جوابی ندادم، من حرفم را زده بودم و چیز تازه‌ای نداشتم که بگویم. می‌دانستم همه چیز سخت است، هم گفتن برای من و هم شنیدن و تصمیم‌گرفتن برای او. حتی حدس می‌زدم استقبال نکند؛ اما باز هم چهره‌ی متعجب و سگرمه‌های در هم رفته‌اش غافلگیرم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ریز نفسی را که بیرون داد، شنیدم:

-البته من دلیل این درخواستت رو می‌فهمم!

به طرفش سر چرخاندم:

-می‌فهمی؟!

و زمزمه کردم:

-حرف‌های من پیچیده نبود؛ اون‌قدری واضح بود که فهمیدنش سخت نباشه!

-ازدواج می‌تونه همه‌ی چیزای خوبی که بین‌مونه رو به سادگی آب خوردن خراب کنه، من و تو تافته‌ی جدا بافته نیستیم!

زل زدم به صورتش تا بفهمم منظورش چیست.

دستان به هم نزدیک شده‌اش را از هم دور کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما هم مثل بقیه هستیم که به همدیگه علاقه دارن ولی با ازدواج گند می‌زنن به همه چی!

نگاهش را از من گرفت:

-چرا فکر می‌کنی نمی‌شه ما هم همه‌چی رو خراب کنیم، اونم خیلی زود؟!

بهزاد نگاهش را از من دزدیده بود؛ اما من برعکس، دقیق‌تر از همیشه نگاهش می‌کردم و ساکت و آرام نشسته بودم؛ شبیه افسانه که وقتی پدرش دوربین، مانیتور و دفترودستک‌مان را به این‌طرف و آن‌طرف پرت می‌کرد، در سکوت تکیه داده بود به در و نمی‌رفت جلویش را بگیرد!

بهزاد انگار تازه روشن شده باشد. تن صدایش وزن گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا معلوم شش ماه دیگه بخوایم با هم باشیم؟! فکر کردی این اتفاق چطور برای بقیه می‌افته؟

بالاخره برگشت و به من نگاه کرد:

-الان‌مون رو نبین؛ هیچ حالِ خوبی تضمین یه آینده‌ی خوب نیست!

دستی بالا انداخت و با تکان آرام سرش گفت:

-هر چند الانم همه‌چی خیلی خوب نیست!

دوست داشتم من هم بلند حرفم را بزنم، یا دست‌کم ادایش را دربیاورم؛ اما گاهی آدم آن‌قدر خسته است که می‌گذارد ضعف و اندوه درونش با حنجره‌ای ناتوان بیرون بریزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آینده؟! فکر می‌کردم فقط منم که آینده برام مهمه...

سرم را آرام تکان دادم:

-راستش از اینکه دائم تلاش می‌کردم تا تو رو متوجه‌ی آینده کنم، خسته شده بودم؛ اما الان می‌بینم خب تو هم داشتی بهش فکر می‌کردی، منتها مدل خودت!

شانه‌ای بالا انداخت:

-آره اینم می‌شه...

دلم نمی‌آمد ادامه بدهم و بگویم: "آره می‌شه من و تو هم به همون بن‌بستی برسیم که خیلی‌ها رسیدن!"

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌شه من و تو هم یه روز دیگه نخوایم ادامه بدیم... اما من توی این مدت هرگز به این فکر نکردم، حتی ذره‌ای بهش نزدیک نشدم!

آرام به نظر نمی‌رسید، دست‌هایش مدام از هم دور و به هم نزدیک می‌شدند. تن صدایش دوباره سبک و کم شد:

-از کجا معلوم خود تو نخوای بری؟ کی تضمین می‌ده؟ تا الان فکرنکردنت، یعنی هیچ‌وقت دیگه‌ای هم ممکن نیست بهش فکر کنی؟

#پارت383

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

صداهایی از آشپزخانه می‌آمد؛ صدای قل‌قل آب و هورهور هود! صداهایی که تا ثانیه‌هایی پیش نبودند و نمی‌شنیدم‌شان.

-این‌طوری بدبینانه اگه فکر کنیم پس باید زندگی تعطیل بشه!

به اطرافم نگاهی انداختم. یادم رفته بود پالتو و کیف و شالم را کجا گذاشته است. وقتی آن‌ها روی مبل دیدم، گفتم:

-داریم به بیراهه می‌ریم، جوابم رو گرفتم!

بهزاد یک‌دفعه از جا بلند شد. میز سنگین از وسیله‌ها را با پاهایش قدری به جلو هل داد و نقاب از آرامش ساختگی‌اش افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور می‌تونیم در مورد ازدواج حرف بزنیم و بعد به نتیجه و جواب‌گرفتن فکر کنیم، مسخره نیست یه کم؟

کمی خم شد و بلندتر گفت:

-الناز، من و تو، توی همین چند ماه کوتاه مشکل داشتیم، برای حلش رسیدیم به اینکه بریم چند وقت از هم دور باشیم تا خودمون رو پیدا کنیم، بعد ازدواج؟ ما مگه از هم چی می‌دونیم، چه‌قدر همدیگه رو می‌شناسیم؟ اصلاً تو چطور جرئت می‌کنی تموم آینده‌ت رو گره بزنی به من؟!

آرام کنارم نشست، نزدیک‌تر از قبل، صدایش اما دور بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازدواج فقط باعث می‌شه بیشتر به هم آسیب بزنیم و بهتر با هم بجنگیم و تا نابودی روح‌وروان همدیگه پیش بریم! چون مراعات‌کردنی که الان با هم داریم از یادمون می‌ره. در چشم به هم زدنی به همه‌ی این‌ها می‌رسیم، تو این رو می‌خوای؟

پیش‌گویی‌هایش تلخ‌تر از فالگیری بود که با سوسن به خانه‌اش رفته بودیم! نقطه‌ی مشترکش این بود که من پیش‌گویی هر دو را نه دوست داشتم و نه قبول.

کلماتش نرم شدند، دستانش هم. آرام به پشتم رسید:

-ازدواج حداقل برای من و تو، با وجود مشکلاتی که بین‌مون هست، به صلاح نیست. من حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

فعلی رابطه‌مون رو خیلی دوست دارم، برای همینه که می‌خوام حفظش کنم و ارتقاش بدم، این‌طوری اون توقعاتی که توی ازدواج هست رو از هم نداریم و رابطه‌مون سالم‌تر می‌مونه. خانواده‌ت...

کمی به سمتم خم شد:

-می‌دونم براشون سخته و باهات مخالفت می‌کنن، اما یا تو باید عوض بشی، یا اونا!

از جا بلند شدم. ابروهای بهزاد در هم رفت:

تندتند نفس می‌کشیدم:

-تو خودت رو نمی‌تونی عوض کنی، اما از من می‌خوای تموم اطرافیانم رو عوض کنم. بگم بیاین

رمان بازار
romanbazar.ir

اون‌طوری که من می‌گم باشید، کدوم کار سخت‌تری از اون یکی می‌خوایم؟

به سمت مبلی که مانتوام آن‌جا بود قدم برداشتم:

-نمی‌تونم این کار رو باهاشون بکنم، بهت گفتم بمیرمم نمی‌کنم.

موقع برداشتن پالتو دستم شبیه دست حاج‌خانم می‌لرزید. دلم می‌خواست فریاد بزنم من همین الان هم آسیب دیده‌ام، همین الان هم روح‌وروانم نابود شده است؛ ترجیح می‌دادم این اتفاق در آینده می‌افتاد و تا آن روز خوش می‌بودم!

#پارت384

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط خانواده‌ی من نیستن، عمه، آقاکیوان، حاج‌خانوم، چطور می‌تونم نادیده‌شون بگیرم.

وقتی برگشتم تا بگویم: "تو اصلاً چطور می‌تونی به من تضمین بدهی تا دوباره آقاکیوان من رو دزد خطاب نکنه و بدتر از این بهم نگه" پشت سرم بود:

-الناز بشین، با دادوبیداد چیزی درست می‌شه؟

قدمی به عقب برداشتم. باز نزدیکم بود:

-الان یادت افتاده این آدما رو؟! تا قبل از دیروز هم ما داشتیم باهاشون سروکله می‌زدیم! فرقش چیه؟ برای من و تو که چیز جدیدی نیست! فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنی با ازدواج‌کردن همه‌ی این آدما خودکار درست می‌شن؟ نه؛ بدتر می‌شن!

مانتو را در دستم مشت کردم:

-فرقی با هم ندارن؟! دارن بهزاد؛ اون موقع نمی‌دونستن، الان همه‌چی رو می‌دونن!

با سر اشاره‌ای به او کردم:

-آره تو درست می‌گی، ازدواج خوب نیست! لازم نیست هی هر بار تکرار کنی!

سرم را پایین انداختم:

-بهتر از منم می‌دونی با هم زندگی‌کردن‌مون اون‌جوری که تو می‌خوای، چه قدر نشدنیه! فقط نمی‌دونم چرا گفتی‌ش!

آرام سرم را بالا گرفتم، اما کامل نگاهش نکردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این ارتقادادن نیست، تحت فشار گذاشتن منه، چیزی که می‌گی فقط برای من هزینه داره نه تو!

ابروهایش را بالا داد:

-فکر می‌کنی من تحت فشار نیستم؟ فقط برای تو هزینه داره، خانواده‌ی من کف می‌زنن وقتی بشنون چه تصمیمی گرفتم؟

پالتو را در دستم جابه‌جا کردم:

-راه ساده‌تری برای هر دومون وجود داشت که دیگه مهم نیست!

پالتو را به پشتم بردم. بهزاد سریع آن را از دستم کشید:

-چرا نسیه حرف می‌زنی؟ چه راهی؟

بند پالتو در دستم بود و بقیه‌اش در دست او:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو حتی نمی‌خوای قولی هم بدی چون...

حرفم را قیچی کرد:

-چه قولی بدم وقتی مطمئن نیستم می‌تونم بهش پایبند بمونم یا نه؟! تو هم قول بدی نمی‌تونم روش حساب کنم، این قول‌وقرار رو تو و سپهر هم گذاشتین! همین‌طوری...

دستم در هوا ماند و بند پالتو را رها کردم. انگار خشکم زده بود. بهزاد داشت خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. یک‌دفعه چرخی زد و پالتو را روی مبل رها کرد. دستانش را کمی از بدنش فاصله داد:

-ببخشید...

دستانش را بالا برد و روی صورتش کشید:

-ببخشید نباید این رو می‌گفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه آن‌قدر می‌ترسیدم که جداشدنم از سپهر روی رابطه‌ی من و بهزاد تأثیر بگذارد که هیچ‌وقت حتی نمی‌خواستم به آن فکر کنم. مثل زنان باردار به بوها حساس شده بودم. بوی سوسیس می‌آمد و دلم پیچ می‌خورد. بهزاد نفس عمیقی کشید:

-می‌بینی که ما برای سرکوفت‌زدن به هم چه‌قدر دستمون پره، قول‌دادن یه شرایط حداقلی می‌خواد که من و تو نداریمش!

#پارت385

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و پالتوام را دوباره برداشتم:

-می‌خواستم بگم نمی‌تونی قول بدی چون عکس اون‌چیزی که وانمود می‌کنی برای لحظه‌لحظه‌ی آینده‌ت برنامه داری، از قبل همه‌چی رو ردیف کردی!

چشمانش ریز شد:

-چه برنامه‌ای ردیف کردم؟!

بغضم را با بوی سوسیس قورت دادم:

-خیلی وقته منتظرم بهم در مورد ایتالیا رفتنت بگی؛ از همون موقعی که عمه گفت!

تندتند پلک زدم تا مقابل چشمش نشکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخرین‌باری که فکر می‌کردم دیگه بهم می‌گی دماوند بود... اونجا ازم خواستی بیام... باهات، اما هیچی در مورد زندگی و برنامه‌هات نگفتی!

چشمانش هنوز ریز بود:

-چرا ازم نپرسیدی؟!

توجهی نکردم:

-اگه اون‌روز به حرفت گوش می‌کردم، الان می‌خواستی با من چی‌کار کنی؟! می‌تونستی بازم بگی ازدواج بده، چون همه‌چی رو خراب می‌کنه؟

صدایش را بلند کرد:

-عمه‌ت شاید فردا دلش بخواد من رو بفرسته مریخ، من باید جواب پس بدم؟

سرم را آرام به بالا و پایین حرکت دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا روراست باشیم بهزاد، عمه رو بذاریم کنار، تو کارات رو نکرده بودی که بری ایتالیا زندگی کنی؟

سریع گفت:

-تا زمانی که توی زندگی‌م هستی نه؛ جایی نمی‌رم، هر کاری کردم مربوط به قبل بوده!

-پس به رفتن من فکر کردی؟

زمزمه کرد:

-چون گفتی روراست باشم می‌گم، آره به رفتنت فکر کردم، اما به پس‌زدنت نه!

لبخندی از سر درد زدم:

-به من شک داری؟! و از خودت مطمئنی؟ تمام مدتی که داشتی می‌گفتی ازدواج ما درست نیست

چون معلوم نیست شش ماه دیگه چی می‌شه،

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتی به همینا فکر می‌کردی؟! به شکی که بهم داری؟

محکم گفت:

-نه الناز؛ بیخود داستان نساز، من فقط برات حق انتخاب قائلم. تو می‌تونی یه روزی، دیگه از من خوشت نیاد و بری، حتی پشیمون باشی و عذاب وجدان بگیری!

لبخندم را ادامه دادم، عذاب وجدان... عذاب وجدان تبدیل شده بود به لکه‌ای سیاه روی رابطه‌ی من و بهزاد! بهزاد بدون آن نمی‌توانست به رابطه‌مان فکر کند! انگار هر بار که به من نگاه می‌کرد، آن را می‌دید. نمی‌توانست با دلایل قشنگ، زهرِ تلخ حرف‌هایش را از تن و جانم بیرون بکشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اُهه‌ه، چه خوب و شیک! منم نمی‌خوام تو چیزی رو انتخاب کنی که دلت نمی‌خواد، یا مجبورت کنم به کاری که دوست نداری، از اون بدتر برنامه‌های زندگی‌ت رو بندازی عقب!

#پارت386

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مستقیم نگاهش کردم و پیش خودم فکر کردم شاید این بار آخری باشد که می‌توانم این‌طور نگاهش کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گذشته از اینا منم فکر می‌کنم با ازدواج به هم خیلی آسیب می‌زنیم. چیزهایی بین‌مونه که به صورت نرمال درستش اینه که نباشه!

کمی به سمتش خم شدم:

-سعی می‌کنی شک‌وشبهه‌ت رو در مورد سپهر پنهان کنی، بند کردی به عذاب‌وجدان، اما هر چی بیشتر تلاش می‌کنی کمتر موفقی! کاش از همون اول می‌گفتی.

داشتم دروغ و راست را به خوردش می‌دادم تا غرورم را، غروری که پیش خودم ذره‌ای از آن باقی نمانده بود، حداقل پیش او حفظ کنم. و گر نه کافی بود تا از ازدواج بگوید و من همه‌چیز را

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش کنم؛ به شرطی که این بارِ آخر نباشد که کنارش هستم! انگار فکرم را خوانده بود:

-هر چیزی بخوای هستم جز ازدواج!

دیگر نگاه‌کردن بس بود، پالتو را تنم کردم، دست که بردم شالم را بردارم، صدای آرامش را شنیدم:

-تو هنوز این‌قدر فشار عصبی روته که خون‌دماغ می‌شی، آره من خوشم نمی‌آد که هنوز اون تو فکرت هست، اما از طرفی هم نمی‌خوام برای حسی که داری سرزنشت کنم!

صدای قل‌قل آب پرسروصداتر به گوش می‌رسید. همه‌ی کارهایم را برای رفتن از این خانه کرده بودم و فقط برداشتن چند قدم کوتاه تا در باقی مانده بود. در جوابش چه باید می‌گفتم؟ "من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

جز ازدواج چیزی نمی‌خوام؟" اصلاً گفتنش چه فایده‌ای داشت؟ حتی اگر راضی می‌شد به ازدواج، با شکش چه می‌کردم؟ خون‌دماغ من هم برایش معنی در فکر سپهر بودن را می‌داد؛ این یعنی تمام‌شدن! لزومی نمی‌دیدم حرفی بگویم تا معنی "پس تموم شد!" بدهد. تکلیف را بهزاد معلوم کرده بود. وقتی می‌خواستم به سمت در بروم، راهم را سد کرد:

-صبر کن آماده بشم برسونمت!

کمی فاصله گرفتم:

-می‌رم اراک، نمی‌تونی تا اونجا من رو برسونی!

زل زدم به چشمانش:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدشم بهتره که همه‌چیز اینجا تموم بشه، نه وسط خیابون!

لب زد:

-یه‌خرده که همه‌چی آروم شد، دوباره حرف می‌زنیم!

لبخندی به خوش‌خیالی‌اش زدم:

- آره؛ اگه آروم شد!

خودم را از سر راهش کنار کشیدم و به طرف در رفتم. دنبالم آمد. زودتر به در رسیدم، آن را باز کردم و پشت سرم بستمش. بدون اینکه کامل کفشم را بپوشم به سمت آسانسور راه افتادم. جلوی خودم را گرفتم تا با بازشدن در به عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

برنگردم. موفق شدم و تا آسانسور رسید خودم را به داخلش پرت کردم!

#پارت387

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خودم را مثل درخت بدشانسی می‌دیدم که درست در آخرین روز زمستان، یک روز آفتابیِ کمی سرد، کمرش از سرما و برف شکسته باشد!

بالاتر از خانه‌ی عمه و نزدیک‌تر از همیشه به قله، روبه‌رویش نشسته بودم و نگاهش می‌کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برف سرتاسرش را پوشانده بود! بیشتر که نگاهش کردم به نظرم آمد نوک قله‌اش خاکستری است! تمام تنش زیر برف بود، جز سرش! کاش آن‌جا هم برفی بود! بازدم گرمم را تندتند بیرون می‌فرستادم؛ اشکم گرم‌تر بود؛ طوری که احساس می‌کردم اگر فاصله‌ای بین من و قله نبود، می‌توانستم با همین گرمای وجودم تمام برف‌هایش را آب کنم. هر بار خواستم گوشی‌ام را روشن کنم، بلافاصله پشیمان شدم. خورشید که به میانه‌ی آسمان آمد و سرم گرم شد، تند چشم از قله گرفتم و به دنبال کیفم گشتم. روی دوشم نبود. از جا بلند شدم و همین که قدمی به جلو برداشتم چیزی به پایم گیر کرد و سکندری

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردم؛ کیف زیر پایم افتاده بود. خم شدم و سریع آن را برداشتم. گوشی را روشن کردم. فقط دو دقیقه مانده بود به ساعت یک! سرم را بلند و به قله نگاه کردم:

-کی این همه گذشته؟!

سعی کردم به یادم بیاورم چه ساعتی از خانه‌ی افسانه و برج بهزاد خارج شده‌ام. اولی یادم بود، هفت‌وده دقیقه ولی در مورد دومی هیچ نمی‌دانستم. اصلاً از لحظه‌ای که وارد آسانسور شدم، تا لحظه‌ای که چشمم به قله افتاد هیچی یادم نمی‌آمد. همه چیز تار بود... تار!

کیفم را در بغلم و گوشی را محکم در دستم گرفتم. قدم برداشتم و کم‌کم از جایی که نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم دور شدم. نمی‌دانستم به کجا بروم، درندشتی شهر تهران از اینجا که ایستاده بودم، فقط یک شوخی بود! گوشی‌ام زنگ خورد و یک دفعه از دستم رها شد و بر زمین افتاد. هنوز داشت زنگ می‌خورد. سالم بود و بلایی سرش نیامده بود. با احتیاط آن را برداشتم. اسم "عمه‌پری" باعث شد دلم بخواهد دوباره آن را روی زمین برگردانم. نه جانی برای سرزنش شنیدن داشتم؛ نه حتی توانی برای یک گفت‌وگوی عادی!

آیکون تماس را لمس کردم و اولین مواجهه حسابش کردم با چیزهایی که دوست‌شان نداشتم:

-بله عمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز... الناز خدا بگم چی‌کارت کنه، کجایی تو؟ گوشی‌ت رو چرا خاموش کردی ؟

لحنش اگر چه آرام نبود، اما خشم هم نداشت:

-بیرونم، دارم می‌رم خونه‌ی دوستم آماده بشم برم اراک... وسیله‌هامم...

تند پرید به میان حرفم:

-ببین الناز، مامانت تو راه تهرانه، شایدم تا الان رسیده باشه، نمی‌دونم، یه ساعت پیش که زنگ زده بود تو راه...

درست جایی اکسیژن کم آورده بودم که از همه جای تهران اکسیژن بیشتر و سالم‌تری داشت:

-ما...ماا...نم؟ کجا... گف...ت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این گوشی رو برای چی خاموش کردی، جوابش رو ندادی، راه افتاده اومده دیگه...هر چی بهش گفتم برم دنبالش زیر بار نرفت، گفت با دوستت صحبت کرده می‌ره پیش اون!

مات سر جایم ایستادم؛ دست و پایم از سرما می‌لرزید! کجا بود آن همه گرمایی که با آن می‌خواستم برف‌های قله را آب کنم؟ چرا نمی‌توانستم داشته‌هایم را حفظ کنم!

#پارت388

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-عمه... مطمئنی؟ الکی نگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم جواب داد:

-تو ماشین بود وقتی بهم زنگ زد؛ بگو کجایی بیام دنبالت با هم بریم خونه‌ی دوستت. من می‌تونم آرومش کنم.

سریع گفتم:

-نه... نمی‌خواد شما بیای، بهتره تنها برم!

برای خود من هم عجیب بود که میان آن همه گیجی و منگی حواسم بود مامان من را با عمه ببیند، همه چیز بدتر می‌شود!

-الناز من بلدم چی بگم، بگو کجایی بیام!

کیفم را محکم گرفتم و با قدم‌های بلند خودم را به خیابان رساندم تا زودتر به خانه‌ی افسانه برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه باهاش حرف نزدین؟ مگه خودش بهتون نگفته تو راه تهرانه؟ اگه می‌تونستین همون موقع آرومش می‌کردین!

یک‌دفعه گفت:

-بهزاد چی شد؟ دیدیش اصلاً، حرف زدی باهاش؟ اگر پای مامان وسط نبود، حتماً از او می‌پرسیدم دیروز، در آن خانه چه اتفاقی افتاده است، اما حالا که مامان به تهران آمده بود و باید با او روبه‌رو می‌شدم. دیگر اینکه چه حرف‌هایی بین بهزاد و آقاکیوان ردوبدل شده بود چه اهمیتی داشت.

-دیدمش!

فقط همین را گفتم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید قطع کنم برم سریع، خداحافظ!

اما قبل از اینکه قطع کنم صدایش را شنیدم:

-منم جمع‌وجور می‌کنم خودم رو می‌رسونم!

نمی‌توانستم نظرش را عوض کنم؛ وقتم را تلف نکردم و گوشی به دست دویدم. شال از سرم افتاد. توجهی به آن نکردم و دویدم!

حالا یک دوربین عکاسی نه برای ثبت مناظر اطراف و آدم‌های دیگر، برای خودم می‌خواستم...

می‌خواستم تصویر در هم شکسته‌ام را ثبت کنم تا هرگز یادم نرود چه روزهایی را از سر گذرانده‌ام. اصلاً دیگر اینجا چه چیزی برای ثبت‌کردن داشت، شمعدانی‌ها که همه خشکیده بودند و پیرزنی نمی‌دیدم تا به آن‌ها رسیدگی کند. دیگر دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتم به این خیابان برگردم؛ می‌خواستم این آخرین باری باشد که به این خیابان دراز و بی‌انتها پا می‌گذارم. صدای زنگ گوشی‌ام آمد و دوباره لرزیدم، این‌بار داخل ماشین با راننده‌ای که انگار حالش از من هم بدتر بود!

لحن افسانه برعکس عمه پر از خشم بود:

-کجایی الناز، این خاموش‌کردن گوشی مسخره‌بازی جدیدته؟ هر جا هستی همین الان بیا خونه!

زمزمه کردم:

-مامانم رسیده؟

مکث کرد:

-می‌دونی داره می‌آد؟ بهت زنگ زده گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به راننده انداختم:

-نه، یعنی صبح قبل خاموش‌کردن گوشی زنگ زد، جوابش رو ندادم، وقتی روشن کردم عمه‌پری گفت!

نالید:

-جوابش رو می‌دادی، ببین کله‌شقی‌ت کار رو به کجا رسونده، آی سپهر لال بشی کاش!

#پارت389

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آرام گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا نیم‌ساعت دیگه می‌رسم، ناهار می‌گیرم می‌آم!

-زحمت نکش، ناهار درست کردم، مامانتم نزدیکه، فکر کنم زودتر از تو برسه!

سینه‌ام سنگین شد، انگار دل و روده‌ام به سمت بالا حرکت کرده باشند:

-کی حرف زدی باهاش؟

صدای بوق آزاد آمد. تماس را قطع کرده بود.

نیم‌ساعتی که از آن گفته بودم، چهل دقیقه شد؛ ده دقیقه بیشتر! تمام کوچه را دویدم تا شاید زودتر از مامان برسم، اما دیدن چهره‌ی افسانه بعد از بازکردن در، کافی بود تا بفهمم آن همه دویدن بی‌فایده بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا که به داخل گذاشتم، سرکی به کوچه کشید و با تعلل در حیاط را بست. رو به من که چشم به در خانه داشتم، گفت:

-بریم تو، تازه رسیده، داره نماز می‌خونه!

هر چه برای رسیدن دویده بودم، اینجا، در حیاط کوچک خانه‌ی افسانه داشتم جبران می‌کردم. کند قدم برمی‌داشتم تا نرسم.

مامان چادرنماز کهنه و چروک افسانه را تا چانه‌اش پایین کشیده بود. صورتش را نمی‌دیدم. دستانش را که از روی زانوهایش فاصله داد و سرش را به این‌طرف و آن‌طرف چرخاند، فهمیدم به سلام نمازش رسیده‌ام. دست بالا برد و چادرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را از روی سرش پایین انداخت. سریع به سمتم برگشت. نگاهی به سر تا پای من انداخت:

-خدا برات خواسته که به نمازم رسیدی!

خم شد و سجاده‌اش را جمع کرد. چادرش را هم کامل برداشت و تا کرد و کنار سجاده‌اش گذاشت. به طرفش قدم برداشتم و همزمان گفتم:

-افسانه بیا ناهار حاضر کنیم، مامان گرسنه‌شه!

هنوز افسانه "باشه" را کامل ادا نکرده بود که مامان با صدای بلندی گفت:

-من هیچی نمی‌خورم، کوفت بخورم!

از جایش به سرعت بلند شد. اشاره‌ای به من کرد و با همان لحن و صدای بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش اون بار که اومدی و گفتی دیگه سپهر رو نمی‌خوام می‌زدم قلم پاهات رو خرد می کردم؛

عیب‌دارت می‌کردم بهتر از این بود که امروز

اینجوری سرافکنده بشم و بشنوم به‌خاطر

برادرشوهر عمه‌ت چی‌کار با زندگی خودت کردی!

غصه داشت و حتی بغض.

صورتم می‌سوخت، هر دو طرفش. انگار مامان به من سیلی زده باشد. آخرین باری که سیلی خورده بودم، قبل از رفتنم به دانشگاه بود؛ وقتی که فهمید کشیک داده‌ام تا سوسن با پسرعمویش حرف بزند! در نظرش بیشتر از آن روز خطاکار بودم؛ اما دوست داشتم این بار هم با سیلی تنبیهم

رمان بازار
romanbazar.ir

کند و همه چیز تمام بشود. بغض نکند، آن هم جلوی افسانه.

آرام به طرفش قدم برداشتم؛ قدمی به عقب برداشت، سیلی نمی‌زد، این تنبیه را برایم کم می‌دانست و دنبال تنبیهی بزرگتر بود:

-خجالت نکشیدی؟! تو که سرت توی ابرا بود، پایین‌مایین رو نگاه نمی‌کردی، اون همه فخر داشتی، برای دو زار پول رفتی خونه‌ی عمه‌ت کار کنی؟!

تنها نگاهش کردم؛ اگر فقط حرف می‌زد، بدون هیچ بغضی، دیگر سخت نبود، تا هر وقت که می‌خواست می‌ایستادم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گیروگرفتاری‌ت رو به جای اینکه بیاری خونه‌ی خودت، پیش ما، بردی خونه‌ی عمه‌ت؟ که آبروی ما رو ببری؟ ما مرده بودیم، از پس خرج تو برنمی‌اومدیم؟!

سکوت کرد و نیم‌نگاهی به افسانه انداخت.

می‌دانستم مراعات افسانه را می‌کند و حرفی از آتلیه و پدرش نمی‌زند.

#پارت390

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با صدای بلندتری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این همه وقت هی تلفن زدم، هی گفتم کم‌وکسری نداری، همه چی خوبه، یه کلمه نگفتی دردت چیه، هی دروغ پشت دروغ...

لب زد:

-سپهر بنده خدا چه گناهی کرده بود، اشتباه کرد دو سال به پای تو نشست؟ حقش این بود، این همه بی‌رحمی؟! تو که این‌جوری نبودی، ها... چرا این‌طوری شدی...

سکوتم دیگر فقط یک انتخاب نبود، جز این کاری از دستم برنمی‌آمد. حس می‌کردم دیگر هر حرف و هر دلیلی، خالی از معنا است.

دوباره به افسانه نگاه کرد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تهرون این جوری آدما رو عوض می‌کنه؟! تا می‌آن اینجا بی‌وفا و دروغ‌گو می‌شن؟

افسانه جلو آمد تا میان‌داری کند، بین من و مامان ایستاد:

-زهراخانوم تقصیر بابای منه، وقتی آتلیه اون‌طوری شد جفت‌مون کلی بدهی بالا آوردیم...

به جای اینکه این حرف مامان را آرام کند، بیشتر عصبانی‌اش کرد:

-مگه من می‌گم چرا بدهی داشته، میگم چرا نیومده به ما بگه، چرا رفته خونه عمه‌ش، ما غریبه بودیم؟ کار بهتر از کلفتی برای مادر کیوان نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا من این‌قدر آرام بودم؟ طوری که انگار همه چیز حل شده است.

دهان افسانه بسته شده بود. بی‌تکلیف ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. مامان زل زده بود به او:

-دلم خوش بود عین عمه‌هاشه! عاقله، به موقعش بلده چی‌کار کنه، گذاشتم بیاد تهران؛ اما لیاقت نداشت، باید همون اراک نگهش می‌داشتم و به اولین خواستگار شوهرش می‌دادم می‌رفت!

خم شد و سجاده و چادر را برداشت:

-الان اینجوری شد خوبه، آبرو و حیثیتمون تو فامیل بره خوبه، فردا پس‌فردا بفهمن چی بگم بهشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چادر و سجاده را روی طاقچه فرورفته‌ی دیوار گذاشت:

-پروین و کیوان بی‌عقل‌تر از بچه‌ی من گیر نیاوردن، آدم قحطی اومده بود براشون؟ دیگه کسی نبود کلفتی مامانشون رو بکنه؟

وقتی برگشت، رو به من گفت:

-هنوزم دیر نشده، دستت رو می‌گیرم می‌برم اراک خودم می‌دونم باهات چی‌کار کنم، هر چی با عقل خودت راه رفتی بسه!

افسانه دوباره تلاش کرد تا همه چیز را کمی بهتر کند:

-النازم می‌خواست همین کار رو بکنه زهراخانوم، شما نمی‌اومدین هم خودش می‌اومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان حتی نگاهش نکرد، از افسانه هم دلخور بود و اگر در خانه‌اش حضور نداشت حتماً از او هم گله می‌کرد.

سکوت مامان باعث شد افسانه مطمئن‌تر ادامه بدهد:

-پیش من بود، دیگه قرار نبود برگرده خونه‌ی عمه‌ش!

مامان بی‌توجه به حرف افسانه، به من نگاه کرد و با اشاره‌ای به سمت حیاط گفت:

-دیدی بدبخت سپهر رو؟! دیدی چه بلایی سرش آوردی؟ خوب می‌خواستی نگاهش کنی! برادر کیوان اگه آدم‌حسابی بود که زیر پات نمی‌نشست تا توی ساده رو گول بزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت391

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رو به افسانه پرسیدم:

-سپهر کجاست مگه؟

صورت افسانه قرمز شده بود:

-مامانت رو آورده، قبل اینکه بیای تو کوچه بود، نمی‌دونم یهو کجا رفت!

ناباورانه لب زدم:

-اینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا افسانه سرش را تکان داد، برگشتم و سریع به سمت در رفتم. دستگیره گیر کرده بود. تندتند بالا و پایینش کردم و تا باز شد پابرهنه به حیاط رفتم. افسانه و مامان به سرعت به دنبالم آمدند. در حیاط را باز کردم و ماشین سپهر را کمی جلوتر دیدم و خودش را کنار آن. داشت سعی می‌کرد گربه‌ای را که به زیر ماشینش رفته بود، بیرون بیاورد. تا خواستم به سمتش بروم و هر چه فریاد داشتم به سرش بزنم، کسی بازویم را محکم گرفت و به داخل کشید. مامان با اخم روبه‌رویم ایستاد. بازویم زیر فشار دستش داشت خرد می‌شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردی می‌ذارم دوباره این بچه رو اذیت کنی؟ این همه بلا سرش آوردی، باز می‌گه دخترت رو می‌خوام!

دستم را محکم تکان داد:

-بسه هر چی خودت رو بدبخت کردی، می‌برمت اراک؛ می‌رین سر خونه و زندگی‌تون، لازمم نکرده بیاین تهران!

با لحنی که با بغض درهم‌آمیخته بود، گفتم:

-می‌آم می‌شینیم تو خونه، دیگه هم اسم تهران رو نمی‌آرم، اما سپهر نه، دیگه نمی‌خوام ببینمش!

افسانه از شوک درآمد و به ما نزدیک‌تر شد، اما نتوانست غیر از "زهراخانوم" گفتن حرف دیگری بزند و کاری کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آزادم را به در تکیه دادم تا بازویم را از دست مامان آزاد کنم و به سراغ سپهر بروم.

موفق شدم و دوباره در را باز کردم. سپهر گربه را از زیر ماشینش بیرون آورده بود. حین فرار گربه لگدی به او زد و یک‌دفعه به سمت من برگشت.

مامان دوباره دستم را گرفت و به طرف خودش برگرداند:

-خیلی سرشکسته شدم الناز، دیگه نمی‌تونم پیش عمه‌هات سر بلند کنم، فرداروز اگه کسی تو اراک بفهمه باور می‌کنه اولش آتلیه داشتی؟ نمی‌گه از اولشم پادوی خونه‌ی عمه‌ش بوده!

بغضش برگشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به این بچه تند و تلخ بگی دیگه نه من، نه تو! می‌ریم اراک بی‌سروصدا کار رو تموم می‌کنیم.

نفسم بالا نمی‌آمد، به در تکیه دادم و با زورِ تنم آن را بستم و نشستم:

-مامان آتیشم بزن، اصلاً دستت رو دور گردنم فشار بده و خفه‌م کن، ولی نگو برو با سپهر!

محکم گفت:

-آره آتیشت می‌زنم، ولی نمی‌ذارم دیگه خودسر کاری کنی! هر چه بی‌حیایی کردی ندید گرفته، یالا بلند شو جمع کن بریم، بیکار نیست معطل نگهش داریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از این حرکت کاتوره‌ای، سرگردان‌وار، از ترک‌کردن سپهر و دوباره به سمتش برگشتن... چه می‌خواست عائدم بشود؟

دست خیسم را از روی صورتم برداشتم، تمام کف دستم قرمز و خونی بود. افسانه به داخل دوید:

-وای خون‌دماغ شدی!

#پایان_فصل_اول

***

#پارت392

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

#فصل_پایانی

رمان بازار
romanbazar.ir

به عکس سارا نگاه می‌کردم؛ دستان کوچک مشت‌شده‌اش نشان می‌داد از لبخندزدن و عکس‌گرفتن خسته شده است و می‌خواهد هر چه زودتر شمع تولدش را فوت کند. لبخندی زدم و همین که می‌خواستم آن را رد کنم و عکس بعدی را ببینم، به جلو پرت شدم. گوشی از دستم رها شد و روی پایم افتاد. دستم را به داشبورد گرفتم. نفسم را رها کردم و رو به مهدی گفتم:

-چی‌کار می‌کنی، حواست کجاست؟ دل و رودەم بالا اومد!

با یک دستش فرمان را سفت گرفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید... ببخشید... این دست‌انداز لعنتی رو ندیدم!

گوشی را از روی پایم برداشتم و با اخمی ساختگی گفتم:

-همیشه همینی، بزن کنار من بشینم، خوابت می‌آد انگاری!

تعارف کرده بودم، اما از خدا خواسته ماشین را به گوشه‌ی جاده برد:

-آره اصلاً خودت بیا بشین؛ قلق ماشینت دستم نیست! خسته هم هستم، یه ذره بگیرم بخوابم!

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-تا ثانیه‌ی آخر خواب بودی، همه‌چی رو هم که من ردیف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را کامل نگه داشت و پیاده شد. سرش را خم کرد و گفت:

-از بس زورگویی! خب شب می‌موندیم صبح راه می‌افتادیم، چه‌قدر گفتن بمونید، نصف شب آدم رو می‌کشونی تو جاده!

سریع کنار رفت و ماشین را دور زد تا در جای من بنشیند. آرام در را باز و خیره‌خیره نگاهش کردم:

-روتو برم به‌خدا!

پایین که آمدم با غرغر ادامه دادم:

-افسانه حق داره رحم نمی‌کنه بهت!

با خنده نشست. وقتی پشت فرمان نشستم هنوز داشت می‌خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب زنگ زدم بهش گفتم فردا نمی‌تونم بیام آتلیه، جدوآبادم رو آورد جلوی چشمم!

تا این را گفت من هم همراهش خندیدم و با نگاه به آینه راه افتادم. دست بردم و سیستم را روشن کردم. آهنگ لاواستوری پخش شد. نفسی عمیقی کشیدم. بهار، جاده چالوس را بهشت کرده بود. به هر جایش که نگاه می‌کردم دیگر نمی‌توانستم از آن دست بکشم. دوربین و تمام تجهیزات عکاسی همراهم بود. داشتم وسوسه می‌شدم بایستم و عکس بگیرم. نیم‌نگاهی به مهدی انداختم. سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش هم بسته بود. فکر کردم خواب است، اما انگار سنگینی نگاهم را حس کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی الناز چه آدمای باشخصیتی بودن! چه‌قدر تحویل‌مون گرفتن، پولشونم که پیش‌پیش دادن، چونه هم نزدن.

هوا روشن‌تر شده بود و جاده هم کم‌کم داشت شلوغ می‌شد. سرعت ماشین را کم کردم:

-برای همین دل نمی‌کندی ازشون؟

چشمانش را باز کرد و سرش را از روی صندلی برداشت:

-مثل تو خوبه؟! آبرومون رو بردی، بریم‌بریم! مشتری‌مداری بلد نیستی، دیدی چه فامیل بزرگی داشتن، حالا اگه برای عروسیای بعدی‌شون اومدن سراغت، همه‌ش اخم‌وتخم!

به طعنه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترس؛ به خاطر خوش‌اخلاقی تو هم شده می‌آن!

#پارت393

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خمیازه‌ای کشید و دستانش را پشت سرش به هم گره زد و سر روی آن‌ها گذاشت:

-از بالا تا پایین‌شون آدمای محترمی بودن! همینه دیگه، پول که داشته باشی، خودبه‌خود باشخصیت هم می‌شی.

آهنگ لاواستوری تمام شده بودم. صدای سیستم را کم و زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پول کسی رو با شخصیت نمی‌کنه، همه‌ش دو روز باهاشون بودی، چه می‌دونی تو زندگیاشون چطور آدمایی‌ن!

سرعت را زیاد کردم. می‌خواستم قبل از ساعت نه تهران باشیم. باید به عمه‌پروین زنگ می‌زدم، چهار روز بود که با من تماس نگرفته بود، هر وقت برای کار به خارج از تهران می‌رفتم تماس می‌گرفت. فکرکردن به عمه باعث شد نشنوم مهدی چه گفته است. به طرفش برگشتم:

-چی گفتی؟

سرش را روی دستانش جابه‌جا کرد و کمی خودش را به بالا کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به چی داشتی نگاه می‌کردی تو گوشی‌ت، عین دیوونه‌ها برای خودت می‌خندیدی!

لبخند زدم:

- عکسای تولد سارا رو می‌دیدم!

خواب‌آلود گفت:

-فکر نکنم بچه‌ی خودت این‌قدر شبیهت بشه، مو نمی‌زنه باهات!

-شبیه احسانه!

سرش پایین افتاد. صدایش را به سختی شنیدم:

-وقتی می‌خنده انگار خود تو!

کم می‌خندیدم، چون دوست نداشتم کسی راجع به خنده‌هایم حرف بزند. سرعت ماشین را زیاد کردم. روز پرکار و شلوغی در پیش داشتم. آژانس

رمان بازار
romanbazar.ir

شب مهمانی داشت، با حضور تمام مدل‌های مرد و زنش! باید دو ساعت زودتر برای عکاسی می‌رفتم.

چند متر قبل از محوطه‌ی آپارتمان، ماشین را نگه داشتم و مهدی را بیدار کردم. به سختی چشمانش را باز کرد:

-برو به مامانت سر بزن، یه کم استراحت کن، دوازده هم بیا آتلیه!

"اوف" گفت و پیاده شد:

-راه قرض دارم مگه؟ می‌رم آتلیه می‌گیرم می‌خوابم.

در عقب ماشین را باز کردم و کیفم را برداشتم:

-برو خونه این‌قدر مامانت رو اذیت نکن، منتظرته!

سریع پشت فرمان نشست و با صدای بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اعصابش رو دارم، نه حوصله‌ش رو، شب می‌رم پیشش!

کیف را برداشتم و در را محکم بستم:

-اون تختت رو تو آتلیه آتیش می‌زنم!

درست از لحظه‌ای که سوار آسانسور شدم، احساس کردم دیگر بیشتر از این نمی‌توانم سرپا بمانم. پلک‌هایم سنگین شده بود. آسانسور بالا می‌رفت و چشم‌های من روی هم! دستم را بند میله‌ی نزدیک آینه کردم و نگاهی به خودم انداختم. فقط ابروهایم مرتب بود. چشمانم از بی‌خوابی ریز شده، نیمی از موهایم بالا بود و نیم دیگرش روی پیشانی و صورتم ریخته بود. دو شب گذشته روی هم سه ساعت هم نخوابیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم! شمال که می‌رفتم، خواب و آرامش را تهران جا می‌گذاشتم!

#پارت394

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

صدای بسته‌شدن در باعث شد افسانه در سرویس را باز کند و با صدای بلند بپرسد:

-الناز تویی؟

کیفم را روی زمین کشیدم و به طرف مبل رفتم:

-آره منم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل که افتادم با مسواک در دهانش بیرون آمد. سرکی به سالن کشید و دستی تکان داد و "هوم‌هوم"ی کرد که متوجه نشدم چه می‌خواهد بگوید.

-در نمی‌رم که، برو مسواکت رو بزن بیا!

سری تکان داد و به سمت سرویس رفت. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و با عمه‌پروین تماس گرفتم. منتظر بودم زنگ بخورد که صدای اپراتور را شنیدم: "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

نگاهی به ساعت انداختم. نه و پنج دقیقه! معمولاً این ساعت برای رفتن به دفتر آماده می‌شد. ابرویی بالا انداختم و گوشی را روی مبل گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رفتن به حمام از جا بلند شدم. نزدیک حمام بودم که افسانه از سرویس بهداشتی بیرون آمد:

-مهدی کجاست، گفتی بره خونه؟

نگاهی به سرتاپایش انداختم. بهار و تابستان که می‌شد، لباس‌پوشیدن از یادش می‌رفت.

-سلام... آره گفتم، ولی نرفت!

تند جواب سلامم را داد و گفت:

-مامانش کلافه‌م کرد از بس زنگ زد، هی التماس‌التماس، گفت یه کاری کنید بیاد خونه!

در حمام را باز کردم:

-هر چی گفتم الان بره گوش نکرد، دروغ یا راست گفت شب می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب افسانه باعث شد تا بازکردن شیر دوش، بخندم.

-رفتم یکی زدم تو سرش می‌فهمه که باید بره، انگار حالا دخترخاله‌ی کج‌وکوله‌ش چه گوهی بوده!

تماشای دعوای مهدی و افسانه برای من و فاطمه تبدیل به سرگرمی شده بود، روزی نبود که به پروپای هم نپیچند.

از حمام که بیرون آمدم افسانه لباسش را پوشیده و آماده‌ی رفتن بود. اشاره‌ای به آشپزخانه کرد:

-صبحونه آماده کردم برات، خوردی برو استراحت کن که شب می‌ری مهمونی خوابالو نباشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم و با بالادادن حوله‌ی تن‌پوش روی مبل نشستم:

-یکی‌دو ساعت می‌خوابم بعد می‌آم آتلیه.

نزدیک در داشت داخل کیفش را زیرورو می‌کرد:

-لازم نکرده، بشین خونه استراحت کن. تا آخر شب تو آژانس درگیری!

آرام با کلاه تن‌پوش موهایم را خشک کردم:

-الان که نمی‌خوام بیام، دو به بعد می‌آم. کارام مونده. باید بشینم پای فیلم نامزدیِ فامیل فاطمه، قول دادم بهشون زود تحویل بدم.

کیفش را رها کرد:

-اون بیچاره‌ها که حرفی نزدن، خودت به خودت قول دادی، چهارپنج باید بری آژانس، این دو

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت چه‌قدر می‌تونی کار انجام بدی؟ بمون خونه قشنگ بخواب!

به در اشاره‌ای کردم:

-باشه می‌خوابم، تو برو!

خودم را روی مبل کشیدم تا دستم به گوشی برسد. وقتی سربلند کردم افسانه در را بسته و رفته بود. با عمه تماس گرفتم و دوباره گوشی‌اش خاموش بود. کوسن را جلو کشیدم و سر رویش گذاشتم. یادم آمد افسانه برایم صبحانه آماده کرده بود، نای بلندشدن نداشتم. گوشی را روی سینه‌ام گذاشتم و چشمانم را بستم. میان بیداری و خواب، لحظه‌ای از ذهنم گذشت ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشته‌ام و خواب می‌مانم، اما رخوت خواب برنده شد و من همه چیز را رها کردم.

#پارت395

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

احساس سرما باعث شد در جایم جابه‌جا بشوم. بلافاصله صدای افتادن چیزی بر روی زمین باعث شد سرم را از روی کوسن بردارم و نگاهی به پایین بیندازم. گوشی‌ام روی زمین افتاده بود. دست دراز کردم و آن را برداشتم. با دیدن ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

که یک شده بود سریع نشستم و دقیق‌تر به آن نگاه کردم:

-اوف خیلی خوابیدم!

بند حوله‌ی تن‌پوش از هم باز شده بود. بدون بستنش از جا بلند شدم و دستی به موهایم کشیدم. انتهایش هنوز کمی نم داشت. نمی‌دانستم کدام یک از کارهایم را حذف کنم تا بتوانم ساعت دو آتلیه باشم. جز رفتن به اتاقم و آماده‌شدن فرصت هیچ‌کار دیگری را نداشتم؛ حتی خوردن یک لیوان چای.

وقتی منتظر بودم تا ماشین آژانس برسد، به عمه زنگ زدم. برای بار سوم اپراتور گفت: "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدن ماشین فرصت فکرکردن را از من گرفت.

وقتی به راننده گفتم عجله دارم، با اخم گفت:

"چشم" انگار آدمِ افسانه بود و با رفتنم به آتلیه مشکل داشت. دو روزی که چالوس بودم نه تلگرامم را باز کرده بودم و نه اینستاگرام.

اولین تصویری که در اینستاگرام دیدم، پست سحر بود. از گل‌های آپارتمانی‌اش عکس گذاشته بود. به قدری زاویه‌ی عکس بد بود که زود لایک کردم و گذشتم. ناخودآگاه دنبال پستی از عمه‌پروین بودم. وقتی هیچ چیزی ندیدم به صفحه‌اش رفتم. آخرین پستش همان بود که ماه پیش گذاشته بود؛ جلسه با شرکای تجاری‌شان در دوبی. از صفحه‌اش بیرون آمدم و ترجیح دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینستاگرام را هم ببندم. گوشی‌ام را داخل کیفم انداختم و سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم.

آتلیه شلوغ بود، مهدی در اتاقش و افسانه در سالن مشغول حرف‌زدن با مشتری‌ها بودند. همین که به اتاقم رفتم تا کیفم را روی میز بگذارم و پشت میز بنشینم، افسانه صدایم زد:

-النازجان یه چند دقیقه وقتت رو به ما می‌دی؟ به قول مهدی هر وقت می‌خواست مخ مردم را بزند، لفظ قلم صحبت می‌کرد.

-بله عزیزم الان می‌آم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف را روی میز گذاشتم و سریع به سالن رفتم.

به دختری که روبه‌رویش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-عروس خوشگلمون می‌گن برای کلیپ‌شون می‌خوان هم شیراز برن، هم شمال! چه‌کار کنیم، می‌شه؟

نگاهی به دختر ریزنقش که آرایش تند صورت و موهای بلوندش حتی ذره‌ای نتوانسته بود کم‌سن‌وسالی‌اش را بپوشاند انداختم:

-تاریخ دقیق عروسی کیه؟

دختر دستی به موهایش کشید و با تن صدایی پایین گفت:

-بیست‌وشش مرداد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه به زمان باقی‌مانده تا آن‌روز فکر کردم و گفتم:

-آره می‌شه، فقط پشت هم نمی‌تونیم. یه فاصله‌ی دو سه هفته‌ای شاید!

سری تکان داد:

-عیبی نداره، ما هم فکر نکنم پشت سر هم بتونیم.

سری برایش تکان دادم و رفتم تا برای خودم لیوانی چای بریزم. صدای حرف‌زدن افسانه با دختر می‌آمد. لیوان به دست به سمت سالن رفتم."زیاد دوستش ندارم"ی که دختر گفت باعث شد در جایم بایستم و با دقت بیشتری به حرف‌هایشان گوش کنم. افسانه خودش را به میز نزدیک‌تر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه دوستش نداری چرا می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

دختر ریز خندید:

-خیلی پولدارن!

افسانه رک‌وراست گفت:

-خب یه پولدار پیدا کن که دوستشم داشته باشی!

دختر باز هم خندید:

-این‌همه آدم که ازدواج می‌کنن فکر کردی همه‌شون همدیگه رو دوست دارن؟

می‌خواستم به طرفش بروم، منصرفش کنم، قصه بگویم، اما جای تمام این کارها، رفتن به اتاقم را انتخاب کردم و نشستن پشت میز و روشن‌کردن مانیتور!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت396

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خندیدن عروس و دامادها را در فیلم دوست نداشتم؛ تمام‌شان ساختگی بود و به درخواست من یا افسانه! آن خنده‌هایشان را که بعد از خستگی یا سربه‌سر گذاشتن ما بود، هزار بار بیشتر می‌پسندیدم.

زل زده بودم به خنده‌های عروس روی صفحه‌ی مانیتور؛ خنده‌اش به‌خاطر تأکید من بود، اما نگاه داماد برای خودش بود؛ به او نگفته بودم وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

عروس می‌خندد، تو خودت را از یاد ببر و غرق عروست بشو.

با ضربه‌ای که به‌طور ریتیمیک به در خورد از جا پریدم. مهدی با دیدن من به خنده افتاد:

-ترسیدیا! آی بلا...

خودش را کمی خم کرد و همان‌طور به طرفم آمد:

-بذار ببینم داشتی به چی نگاه می‌کردی که این‌طور ترسیدی!

کله‌اش را تا نزدیک مانیتور آورد و با دیدن عروس، همین که خواست عقب برود، سریع دستم را بالا آوردم و ضربه‌ای به سرش زدم:

-فکر کردی همه مثل خودتن... مثل آدم بیا داخل!

چشمکی زد و به بیرون اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-افسانه داره این روزا کولاک می‌کنه‌ها...

دستانش را از هم باز کرد:

-همچین چنبره می‌زنه رو مردم که یارو هیچ راهی براش نمی‌مونه جز اینکه بگه این بی‌صاحاب مونده قرارداد رو بیار امضا کنم، فقط تو کمتر ورور کن.

تا من لبخند زدم، شیر شد و آمد مقابلم نشست:

-فکر می‌کنن قرارداد رو امضا کنن کار تمومه، ولی نمی‌دونن تازه اول بدبختیشونه! همین که می‌خوان بلند شن برن...

دستانش را مثل افسانه به صورتش تکیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه مسخره لبخند می‌زنه و می‌گه: "اِوا کجا، ما که فقط فیلمبرداری و عکاسی نداریم... مزون لباس عروس...

داشت موبه‌مو کارهای افسانه را توضیح می‌داد. ضربه‌ای آرام به میز زدم و از جا بلند شدم. با اشاره به در گفتم:

-بیا برو به کارت برس. مثل تو خوبه؟ به همه می‌گی هر جور خودتون دوست دارید، انتخاب با شماست! برو دوربین و وسایل من رو آماده کن بذار تو ماشین یه ساعت دیگه باید برم.

از جایش بلند شد، اما از ادامه‌ی حرف‌هایش دست برنداشت. تندتند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدش فاطمه می‌آد تِر می‌زنه به مخ‌زنی افسانه! اون ژورنال عهد بوقش رو می‌آره که سگ بهش نگاه نمی‌ندازه..

جلو رفتم و دستم را پشتش گذاشتم و تقریباً او را از اتاقم بیرون انداختم:

-برو کاری که گفتم رو بکن.

هنوز کامل روی صندلی‌ام ننشسته بود که این‌بار افسانه پا به داخل اتاقم گذاشت. تا من را دید چشمانش را درشت کرد:

-وای الناز چه دلِ گنده‌ای داری تو؟ گرفتی نشستی؟ بلند شو بابا، ساعت چهاره!

به طرف پنجره رفت و آن را تا ته باز کرد و با دست خودش را باد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه تا صبح من اونجا می‌نشستم تو هم سر جات می‌موندی، یه تکون به خودش نمی‌ده!

ابروهایم بالا رفت:

-کجا چهاره؟ نیم‌ساعت مونده! بعدشم بی‌کار نبودم، فیلم رو ادیت زدم.

تندتر خودش را باد زد:

-کی گفت ادیت بزنی؟ بیا برو لباست رو بپوش!

#پارت397

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به طرف کمد لباسم رفتم، زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه چی می‌خوام بپوشم، یه مانتوشلواره دیگه! یه‌ربعه کارم تمومه.

صدای قدم‌هایش را پشت سرم حس کردم:

-بابا بی‌خیال! مانتو چیه؟ پیراهن بپوش! مهمونیه‌ها؛ امشب همه می‌ترکونن، تو با مانتوت می‌خوای بری بگی چند منه!

مانتو و شلوارم را از رگال کمد بیرون کشیدم:

-این رو تازه خریدم، خیلی قشنگه تو تنم، ندیدیش!

حتی نگاهش هم نکرد، با دست آن را پس زد:

-داری اذیت می‌کنی دیگه، آره؟

اخم کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه اذیتی! بقیه مهمونن، من دارم می‌رم سرکارم. با پیراهن که نمی‌تونم عکاسی کنم، راحت نیستم.

آرام ضربه‌ای به سرم زد:

-خنگه، امشب فرق داره؛ همه‌ش با مانتو رفتی، پیرهن بپوش ببینن چه‌قدر از خودشون سرتری!

اون فیس‌وافاده‌ای‌ها دست می‌گیرن براتا!

مانتو و شلوارم را تا مقابل چشمانش بالا آوردم:

-این‌قدر بچه‌های خوبی‌ن، یه خرده که باهاشون دم‌خور بشی می‌فهمی!

مانتو را از دستم گرفت:

-بابا این‌طوری زشت...

به میان حرفش پریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز کن ببین، کت‌شلوار طوره، مانتوش یه خرده از کت بلندتره فقط!

سرش را تکان داد و ادایم را درآورد:

-یه خرده از کت بلندتره فقط!

همین که زیپ کاور را پایین کشید گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌ی عمه را گرفتم. وقتی دوباره اپراتور خبر از خاموش‌بودن دستگاه داد، آن را روی میز پرت کردم. افسانه سرش را بلند کرد و نگاهی به گوشی انداخت:

-چی شده؟

منتظر جوابم نماند و مانتو را بالا آورد و سری تکان داد:

-آره قشنگه، کمربندشم شیکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را به طرفم گرفت:

-بیا بپوش ببینم چطور می‌شی، فقط کفش پاشنه بلند باید بپوشی!

وقتی نگاهش به من افتاد و دید دارم خیره نگاهش می‌کنم، گفت:

-خوب بگو دیگه!

بین دو ابرویم را لمس کردم:

-هر چی زنگ می‌زنم گوشی عمه‌پری، می‌گه خاموشه، نمی‌دونم چرا!

ابرویی بالا انداخت:

-ببین کجا رفته شارژ تموم کرده!

سری تکان دادم:

-از صبح دارم زنگ می‌زنم، کله‌ی صبح کجا رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه‌می‌دونم من، بشینم غصه‌ی عمه‌ت رو بخورم الان؟ خونه که بند نمی‌شه! ببین باز کجا رفته!

#پارت398

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مانتو را طوری به طرفم انداخت که مجبور شدم دو دستم را بالا بیاورم.

-تا می‌رم دو تا شربت بیارم بپوش بیام ببینم؛ یه آرایش مشتی هم بکن.

گوشی را برداشتم و داخل کیفم انداختم. در اتاق را هم قفل کردم و لباسم را درآوردم. وقتی افسانه

رمان بازار
romanbazar.ir

در زد، فقط مانده بود بند دور کمرم را ببندم. من را که دید قدمی به عقب برداشت و سرش را به دو طرف تکان داد:

-اووه چه چیزی! خیلی قشنگه. کی خریدی اینو؟

سریع گفتم:

-دیدی گفتم قشنگه!

توپید:

-مثل پیرهن که نمیشه!

شربت را به دستم داد و متفکر نگاهم کرد:

-با همون کفش ورنی کرمت بپوش. قشنگ می‌شه!

داشتم به خودم نگاه می‌کردم که تندتند گفت:

-بدوبدو دیر شد. به مهدی گفتم ماشینت رو از پارکینگ دربیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شربت را تا نیمه خوردم، روی میز گذاشتم و به طرف آینه رفتم. افسانه دوباره به طرف پنجره رفت و خودش را باد زد. داشتم جلوی موهایم را درست می‌کردم که گفت:

-کولر رو باید راه بندازیم. خیلی گرمه!

آرام سر تکان دادم تا نشان بدهم به حرفش گوش می‌دهم که دوباره صدایش را شنیدم:

-اون روبان چیه به کانال کولر بستی، چه کر و کثیفه!

موهایم را رها کردم و اتو را پایین آوردم. نگاهی به کانال کولر انداختم:

-اون رو می‌گی! همون روبانه که پارسال فاطمه موقع انتخابات آورد، بنفش و براق بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند به طرفش برگشتم:

-برای اینکه اذیتش کنم بستمش به کانال! از اولم همین رنگی بود، یه بنفش بدرنگِ مزخرف!

افسانه تا زمانی که پشت فرمان بنشینم همراهم بود؛ نمی‌توانستم مقابل چشمانش دوباره با عمه تماس بگیرم اما همین که کمی از آتلیه دور شدم شماره‌ی عمه را گرفتم. قبل از اینکه اپراتور جمله‌ی تکراری‌اش را کامل کند، تماس را قطع کردم و به صفحه‌ی گوشی زل زدم:

-مگه می‌شه این‌همه وقت گوشی‌ش رو خاموش کنه؟!

آیکون مخاطبین را برای پیداکردن شماره کیان بالا و پایین کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند بوق صدای الوگفتن کیان را شنیدم.

آن‌قدر خوشحال شدم که به خستگی و بی‌حالی

اش توجهی نکردم:

-الو سلام... کیان‌جان خوبی؟

با مکث گفت:

-سلام، آره خوبم! تو خوبی؟

-لبخندی زدم:

-آره عزیزم خوبم، کیان یه سوال؟

با مکث گفت:

-چی؟

-چرا گوشی مامانت خاموشه؟ از صبح چند بار تماس گرفتم!

باز هم با مکث جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوشی‌ش رو خونه جا گذاشته.

نفس راحتی کشیدم:

-آهان پس جا گذاشته، خیالم راحت شد، نگران شده بودم. ببین کیان‌جان، هر وقت اومد خونه بگو حتماً یه زنگ بهم بزنه، باشه؟

این‌بار مکث نکرد:

-باشه هر وقت اومد بهش می‌گم!

-مرسی خوشتیپ من، یادت نره‌ها!

با تن صدایی پایین گفت:

-باشه.

-خب دیگه، خداحافظ، برو سر درس و مشقت.

#پارت399

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

می‌خواستم بگویم به حاج‌خانم هم سلام برساند، اما مثل خیلی وقت‌ها، زبان در کامم نچرخید. از این حالت خودم بیزار بودم، از اینکه نمی‌توانستم بگویم من هنوز حاج‌خانم را به اندازه‌ی همان وقت‌ها دوست دارم، هنوز دلم برایش تنگ می‌شود و هنوز هم بعد از پنج سال به این فکر می‌کردم آیا کتایون می‌تواند به او رسیدگی کند و داروهایش را سروقت بدهد یا نه!

آخرین باری که حاج‌خانم را دیده بودم، دو سال بعد از رفتن همیشگی‌ام از خانه‌ی ولنجک بود؛ در

رمان بازار
romanbazar.ir

امام‌زاده صالح تجریش! باعث‌وبانی دیدار هم عمه‌پری بود. آن موقع از دیدن حاج‌خانم خیلی تعجب کرده بودم. پیرتر شده بود، اما چیزی که باعث شد بعد از دیدنش و رفتن به خانه، ساعت‌ها گریه کنم، پیری‌اش نبود، لرزش‌های بی‌امان گردن، سر و دستانش بود. چیزی که تا الان باید خیلی بدتر شده باشد.

رفتارش با من عادی بود، هیچ‌چیز از گذشته نپرسید. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من بی‌خداحافظی او را ترک نکرده‌ام. از برادرش شفیع گفت که بالاخره به‌خاطرش به ایران آمده و او را دیده است. از شیطنت کیان حرف زد و اینکه ادایش را درمی‌آورد، از جداشدن کتایون و ابراهیم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت، حتی از آقاکیوان هم حرف به میان آورد؛ اینکه او بچه‌ی دیگری می‌خواهد و عمه زیر بار نمی‌رود. از همه گفت، الا...

هر دو می‌دانستیم حتی اسمش را هم نباید بیاوریم!

مهمانی در سالن طبقه چهارم آژانس، که سالن کوچک‌تری نسبت به سالن زیرزمین بود، برگزار می‌شد. بوی عطرهای گران‌قیمت مشامم را پر کرده بود. گاهی فکر می‌کردم تمام پولی که مدل‌های مرد درمی‌آوردند خرج خرید عطر و لباس می‌شود و برای مدل‌های زن خرج عمل!

رئیس آژانس، آقای سهرابی، دخالتی در روند کار و گزینش مدل‌ها و برگزاری مهمانی‌ها نداشت؛ تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

این کارها به عهده‌ی خواهرزنش بود که از نصف مدل‌های دختر خوشش نمی‌آمد. تا من را دید به طرفم آمد. نگاهی به سرتاپایم انداخت:

-جانم چه خوشگل شدی الناز! مثل همیشه سنگین‌رنگین.

تشکر کردم و لبخندی به رویش زدم و با هم دست دادیم. مهلت نداد من هم از پیراهن آبیِ دنباله‌داری که پوشیده بودم تعریف کنم؛ سریع سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-ببین الناز الان دخترا می‌خوان هی بکشوننت این‌ور و اونور که عکس تکی بگیری، اِ این خوب نشده یکی دیگه بگیر، دوتایی بگیر، سه تایی بگیر.

کمی فاصله گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به هیچ‌وجه زیر بار نرو، هر کس یه دونه و تمام. وقت نداریم کل شب رو منتظر بشینیم کی اینا عکس‌گرفتنشون تموم می‌شه.

زمزمه کردم:

-حواسم هست.

برای اینکه جلوی پرحرفی‌اش را بگیرم، گفتم:

-من برم دوربینم رو آماده کنم تا شروع کنیم. سعی می‌کنم قبل از نه کارم تموم بشه!

سرش را به تایید تکان داد و گفت:

-آفرین... آفرین! بعدشم دوربین رو جمع کن بگو دیگه تمومه.

لبخندی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌شه؛ خیلی زوده! آقای سهرابی ناراحت می‌شه.

ابرویی بالا انداخت و قبل از رفتن گفت:

-هر چی می‌کشیم از آقای سهرابیه!

جلوتر که رفتم دخترها از روی سن اصلی برایم دست تکان دادند و پشت بندش اشاره کردند به طرف‌شان بروم و عکس بگیرم.

پایه‌ی دوربین را که در دستم بود بالا آوردم:

-می‌بینید که، هنوز آماده نشده.

پسرها اما صبورتر بودند. روی صندلی‌هایی که دور میزهای گرد چیده شده بود، نشسته بودند و از همان‌جا سلام کردند. چندتایی که از بقیه

رمان بازار
romanbazar.ir

سروزبان‌دارتر بودند از تیپم تعریف کردند و خواستند امشب کمتر اخم کنم!

#پارت400

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

برعکس آنچه تصور می‌کردم عکاسی تا یازده شب طول کشید. از پوشیدن کفش پاشنه‌بلند پشیمان بودم؛ خسته‌ام کرده بود. مجبور بودم مرتب در سالن بچرخم و عکس بگیرم. چندتایی مهمان مرد ناآشنا هم حضور داشتند که حین عکاسی هر کدام

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می‌کردند به نحوی سر صحبت را باز کنند که به بن‌بست می‌خوردند.

با لبخندی نیم‌بند و بلافاصله با تذکری مبنی بر اینکه تکان نخورند، دیگر اصراری به نزدیک‌ترشدن نمی‌کردند. این روش موفقیت‌آمیزی بود که طی کار با مدل‌های مرد آموخته بودم و کمتر مشکلی با آن‌ها داشتم.

ویژگی این جور مهمانی‌ها این بود که آدم‌ها فضای کاری یادشان می‌رفت و صمیمی‌تر از حد معمول می‌شدند. حتی آقای سهرابی هم آن دیسیپلین همیشگی را کنار گذاشته بود.

وقتی برای خوردن شام و استراحتی کوتاه نشستم؛ غزل، کم‌سن‌وسال‌ترین مدل آژانس آمد و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم نشست. فقط کم‌سن‌ترین نبود، زیباترین هم بود. چشمان سبز درشتش، خیره‌کننده‌ترین عضو صورتش بود. نگاهی به اطراف انداخت و با بلندکردن دامن پیراهنش، خودش را کمی به من نزدیک کرد:

-الناز اهورا ازم خواسته آخر هفته با خودش و دوستاش برم شمال، به نظرت چی بهش بگم؟

"اهورا" گفتنش باعث شد بزنم زیر خنده:

-اهورا کیه؟! یاسر رو می‌گی؟

اخم شیرینی کرد:

-گفته همه اهورا صداش کنن!

نگاهی به دورتادور سالن انداختم و یاسر را کنار خواهرزن آقای سهرابی پیدا کردم. هر دو دستش

رمان بازار
romanbazar.ir

را داخل جیبش کرده و پاهایش را هم به عرض شانه باز کرده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد. ده سالی از غزل بزرگتر بود و کمتر پیش می‌آمد با دختری گرم بگیرد.

برگشتم و شانه‌ای بالا انداختم:

-به نظرم برو از مامانت بپرس؛ راضی بود برو!

چشمان قشنگش را باریک کرد:

-جواب مامانم که معلومه، برم بهش چی بگم؟

دستمالی برداشتم و مقابل دهانم گرفتم:

-بدون اجازه‌ش می‌ری؟

"اوف"ی کرد و از جایش بلند شد:

-یه کاری‌ش می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که صندلی را کنار زد، با نگاه به روبه‌رویش یک‌دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد، خم شد و گفت:

-الناز نگاه نکنیا؛ اون روبه‌رو، همون کت‌شلوار طوسیه، مهمون آقای سهرابی، امشب خیلی تو نخت بود. هر جا می‌رفتی نگاهت می‌کرد.

راست ایستاد و با لبخند گفت:

-اگه خواست سر صحبت رو باز کنه جفتک نندازیا، راه بده بهش. ببین چه خوشتیپه!

اخمی کردم:

-برو به کارت برس!

تقریباً بعد از هر مهمانی و شوئی که داشتیم کسی را برای من انتخاب و ادعا می‌کرد طرف حواسش

رمان بازار
romanbazar.ir

به من است. با این فکر برگشتم و به همان جایی نگاه کردم که گفته بود نگاه نکنم! مرد قدبلندی کنار یک جمع سه‌نفره ایستاده و چشم به من دوخته بود. نگاهم را در سالن گرداندم تا کارم عادی جلوه کند. همان بود که موقع عکاسی پرسید اسمم الناز است یا ساناز. وقتی گفتم الناز، طوری گفت: "چه اسم قشنگی" که انگار اولین بار است این اسم را می‌شنود!

#پارت401

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

غزل راست می‌گفت، سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. کلافه شده و احساس خفگی می‌کردم. دوست داشتم بروم بیرون و در هوای آزادتری نفس بکشم. منتظر بودم فقط یک نفر بلند شود و به قصد خداحافظی به طرف آقای سهرابی برود و من دومین نفر بعد از او باشم. خواهرزن آقای سهرابی به دادم رسید. نفهمیدم به جمع دخترها چه گفت که به اتاق لباس رفتند و یکی‌یکی آماده شدند. وسایلم را برداشتم، سریع به سمت آقای سهرابی رفتم و خداحافظی کردم. نمی‌خواستم هیچ نگاهی روی من باشد، نمی‌خواستم هیچ مردی به من توجه کند؛ سریع بیرون رفتم و سوار آسانسور شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌ی ماشین را تا آخر پایین دادم و آرام به طرف خانه رانندگی کردم. هیچ‌وقت از اتفافات این‌چنینی برای افسانه و فاطمه تعریف نمی‌کردم. دوست داشتم فکر کنند هیچ مردی از من خوشش نمی‌آید، همان‌طور که من هم هیچ مردی را نمی‌پسندم.

دوست نداشتم مثل مامان من را سمت مردی هل بدهند. یک‌بار به مامان گفته بودم اینکه دوباره مردی را دوست داشته باشم، مثل این است که کسی از دنیای مردگان به زندگی برگردد؛ ناممکنی دور و نشدنی! و مامان خیلی گریه کرده بود.

وقتی رسیدم ساعت دو شب بود. تمام همسایه‌ها خواب بودند. فقط لامپ‌های طبقه‌ی ما روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. می‌دانستم افسانه منتظرم نشسته است و برای هزارمین بار می‌خواهد برای دیرآمدن توبیخم کند. تا من را دید سریع از جایش بلند شد و به کمکم آمد:

-بذار همین‌جا خودم جابه‌جاشون می‌کنم.

سری تکان دادم و به طرف مبل قدم برداشتم. حین قدم‌برداشتن کمربند مانتوام را باز کردم و خودم را روی مبل انداختم:

-چه خبر؟

با وسیله‌ها به سمت اتاق می‌رفت:

-فاطمه اومده بود، با هم شام خوردیم! تا دوازده هم طفلی منتظرت نشست. دید اومدنی نیستی زنگ زد رضا اومد دنبالش رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه‌ای کشیدم:

-زن حامله برای چی این‌قدر بیدار موند، چند رسید خونه؟

افسانه از اتاق داد زد:

-آره همه کارشون بده و خودشون رو درست کنن، فقط تو هیچ تغییری نکن. خب تو زودتر می‌اومدی زن حامله این همه منتظرت نشینه.

به دنبال کیفم نگاهی به اطراف انداختم. روی مبل تک‌نفره رهایش کرده بودم.

-کارمه، نمی‌تونم بگم تعطیل کنید می‌خوام برم خونه که!

سریع از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم. گوشی‌ام را بیرون کشیدم و قفلش را باز کردم. هیچ‌کس به

رمان بازار
romanbazar.ir

من زنگ نزده بود. با سری پایین صفحه را بالا و پایین می‌کردم تا شاید اشتباه کرده باشم. با افسانه که چشم‌درچشم شدم، پرسید:

-چی شده؟

زمزمه کردم:

-عصر وقتی عمه بازم خاموش بود زنگ زدم به کیان. گفت گوشی مامانم خونه جا مونده. بهش سفارش کردم مامانش هر وقت اومد خونه بهش بگه حتماً بهم زنگ بزنه.

دستم را بی‌رمق پایین آوردم:

-زنگ نزده!

افسانه شانه‌ای بالا انداخت:

-فکر کردم چی شده؛ خب بچه یادش رفته بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زدم:

-کیان این‌طوری نیست، یادش نمی‌ره! حتماً یه چیزی شده.

دستی بالا انداخت:

-الان که نمی‌تونی کاری بکنی، صبر کن تا فردا صبح دوباره زنگ بزن!

سری تکان دادم و دوباره خودم را روی تخت انداختم. شاید افسانه راست می‌گفت و کیان یادش رفته بود حرفی از من به مادرش بزند.

#پارت402

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح احساس کردم کسی شانه‌هایم را محکم تکان می‌دهد. صدایش شبیه صدای عمه بود. تندتند می‌گفت: "بیدارشو! بیدارشو!" چشم باز کردم و دستم را روی بازویم گذاشتم. درد می‌کرد. نگاهی به اطراف انداختم، هیچ‌کس داخل اتاقم نبود و من خواب عمه را دیده بودم. نیم‌خیز شدم و نگاهی به زیر بازویم انداختم. گوشی زیرش مانده بود. "نوچ"ی کردم، آن را کمی به جلو هل دادم و سر روی بالش گذاشتم. به سقف زل زدم و زیر لب گفتم: "شده پنج روز، چرا زنگ نمی‌زنه؟"

پلک زدم: "هر چی بشه به عمه‌مرضی می‌گه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تحت تأثیر این فکر دوباره نیم‌خیز شدم و گوشی را برداشتم. دیدن ساعت باعث شد از زنگ‌زدن به عمه‌مرضی پشیمان بشوم. ساعت هفت صبح نمی‌توانستم زابه‌راهش کنم؛ اما گوشی را هم از خودم دور نکردم. با عمه‌پری می‌توانستم تماس بگیرم و اگر جواب می‌داد و می‌پرسید چرا صبح زود زنگ زده‌ام، دلیل کافی برایش داشتم. وقتی آیکون تماس را لمس کردم، آرام‌آرام با انگشت شست به صفحه‌ی گوشی ضربه می‌زدم و منتظر بودم بوق بخورد، اما باز همان جمله‌ی تکراری اپراتور نصیبم شد.

دیگر خوش‌خیالی بود اگر تصور می‌کردم اتفاقی نیفتاده است. پتو را کنار زدم و از جا برخاستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش آرام و بی‌صدا کارهایم را انجام می‌دادم، اما از یک جایی به بعد، دیگر دست خودم نبود، حتی ریختن چای داخل لیوان را هم نمی‌توانستم بی‌سروصدا انجام بدهم. افسانه که بیدار شد و با آن چشم‌های ریز شده و موهای شانه نکرده به آشپزخانه آمد، گوشی و لیوان چایم را برداشتم و به اتاقم رفتم. دیگر مهم نبود عمه‌مرضی خواب است یا بیدار! بلافاصله شماره‌اش را گرفتم. با بوق دوم برداشت. نفس راحتی کشیدم. ناخودآگاه منتظر بودم صدای اپراتور را بشنوم.

-الو عمه سلام...

با مکث گفت:

-سلام النازجان، خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشستم و پچ‌پچ کردم:

-خواب که نبودی عمه؟

-نه. تازه بیدار شدم، چی شده؟

لبخندی زدم:

-هیچی، فقط می‌خواستم بپرسم از عمه‌پری خبر داری؟ از دیروز هر چی زنگ می‌زنم گوشی‌ش خاموشه، نمی‌دونم چی شده!

سریع گفت:

-خب خاموش باشه، مگه چیه؟ لابد خراب شده!

کمی روی تخت عقب رفتم:

-آخه عمه‌مرضی فقط این نیست که، دیروز زنگ زدم کیان، بهش گفتم مامانت که اومد خونه بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

بگو یه زنگ بهم بزنه، اما تا الان نزده که نزده!

تلگرامم پیام گذاشتم ندیده!

تک سرفه‌ای کرد:

-بابا الکی نگرانی...

حرفش را بریدم:

-می‌شه شما یه زنگ بزنی خونه‌شون یا به آقاکیوان، یه خبری بگیری؟

تند گفت:

-آره‌آره زنگ می‌زنم بهت خبر می‌دم؛ فقط الان زوده، شاید خواب باشن، یکی‌دو ساعت دیگه زنگ می‌زنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه برگشتم و بی‌توجه به اخم افسانه لیوان چایی دیگری برای خودم ریختم و مقابلش نشستم. افسانه ابرویی بالا انداخت:

-از هر صدنفری که می‌شناسم، دویست‌تاشون سایه‌ی عمه‌هاشون رو با تیر می‌زنن، فقط تو همه‌چی‌ت برعکسه!

جرعه‌ای از چایم نوشیدم. به محض اینکه توانستم حرف بزنم، گفتم:

-اونا کارشون اشتباهه؛ به قول بابام کلاغ سر لونه‌ی خودش قارقار نمی‌کنه، فامیلن، غریبه که نیستن!

اشاره‌ای به وسیله‌هایی که اطراف خودش چیده بود کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود بخور بریم آتلیه کار داریم!

غر زد:

-چه جونی تو داری بچه، من جای تو خستمه!

دستی برایش تکان دادم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

#پارت403

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه‌مرضی ساعت ده پیام داد که نگران نباشم، زنگ زده و حال عمه‌پروین خوب است. پیامش به جای اینکه آرامم کند، بیشتر مشکوکم کرد، چرا به

رمان بازار
romanbazar.ir

من زنگ نزد، چرا درباره‌ی خاموش‌بودن گوشی عمه‌پروین چیزی نگفت؟ حتی با فکرکردن به گفت‌وگوی صبح‌مان احساس کردم آن عمه‌مرضی همیشگی نبود!

کارهای آتلیه باعث شد در مقابل فکر زنگ‌زدن به خانه‌ی ولنجک مقاومت کنم و وسوسه نشوم؛ اما موقع ناهار دیگر چیزی نتوانست مانعم بشود. زنگ زدم. کتایون گوشی را برداشت، نمی‌دانستم چرا دلم می‌خواست محکم صحبت کنم:

-الو... کتایون‌جان سلام!

نامطمئن گفت:

-الو... سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

در صدم ثانیه، یاد لحن و تن صدای بهزاد افتادم؛ آن‌طور که الناز می‌گفت و لحن هیچ‌کس مثل او نبود، حتی خواهرش! نفسم را به سختی بیرون دادم و گفتم:

-النازم کتایون‌جان، با عمه‌م کار داشتم.

-اووه النازجان تویی؟ خوبی، چطوری؟

-ممنونم، شما خوبید؟

بزاق دهانم را قورت داد:

-حاج‌خانوم خوبه؟

-آره عزیزم خوبی‌م، حاج‌خانومم تو تراسه داره استراحت می‌کنه!

نفس دیگری گرفتم، فقط می‌خواستم هر چه زودتر تمام بشود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهشون سلام برسونید، می‌تونم با عمه صحبت کنم؟

مکث کرد. چرا همه مکث می‌کردند؟ شاید من حساس شده بودم.

-النازجان پروین دفتره، خونه نیست!

با مکث گفتم:

-دفتره؟

-بله عزیزم!

نپرسیدم چرا گوشی‌اش خاموش است. مطمئناً اتفاقی افتاده بود و نمی‌خواستم او را تحت فشار بگذارم.

-ممنون کتایون‌جان، مزاحمتون نمی‌شم! بعداً به خودش زنگ می‌زنم! خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آیکون قطع تماس را زدم، سریع با گوشی کیان تماس گرفتم. نمی‌گذاشتم امروز هم من را در بی‌خبری بگذارند. کیان دیر برداشت، اما برداشت.

-الو کیان، مامانت کجاست؟

با مِن‌ومِن گفت:

-ما...مان؟

از جا بلند شدم تا تن صدایم را بالا نبرم:

-آره مامانت، مگه دیروز نگفتم بهش بگو بهم زنگ بزنه؟

انگار به خودش مسلط شده بود:

-من دفتر پیش بابامم، مامانم خونه‌ست. گوشی‌ش خراب شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ‌ها داشت یکی‌یکی رو می‌شد. صدایم بالا رفت:

-که مامانت خونه هست؟ آره؟ دروغ نگو به من، الان زنگ زدم عمه‌ت گفت دفتره! مامانت کجاست؟

به جای کیان صدای آقاکیوان را شنیدم:

-سلام النازجان، خوبی؟

قدمی به عقب برداشتم. از این "خوبی، خوبم" ها دیگر داشت حالم به هم می‌خورد:

-سلام آقاکیوان... با عمه کار داشتم، اما هر جا زنگ می‌زنم نیست، گوشی‌شم خاموشه، چی شده؟

آقاکیوان برخلاف بقیه مکث نکرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم باش، عمه‌ت خوبه!

ضربان قلبم بالا رفت. به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم:

-چی شده آقاکیوان؟

-خوبه؛ فقط الان نمی‌تونه با کسی حرف بزنه! فردا بیا دفتر تا در موردش صحبت کنیم.

لب زدم:

-فردا؟ فردا خیلی دیره، همین الان می‌آم!

فکر می‌کردم مخالفت کند، اما خیلی راحت پذیرفت:

-اگه وقت داری و مشکلی نیست بیا، منتظرم!

#پارت404

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به افسانه و فاطمه نگفتم کجا می‌روم؛ نتوانستم بگویم! آن‌قدر از هر چه مربوط به گذشته بود دوری می‌کردم که فکر می‌کردند اگر کلاهم طرف آقاکیوان بیفتد هم نمی‌روم آن را بردارم.

آقاکیوان را بعد از آن گفت‌وگوی داخل اتاق در خانه‌ی ولنجک، فقط سه بار دیده بودم و هر دفعه تمام سعیم را کرده بودم به یاد نیاورم آخرین بار چه حرف‌هایی با هم ردوبدل کرده بودیم. انگار همه چیز را فراموش کرده بودم. او هم همین‌طور

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، انگار هرگز به من نگفته بود دزدی با چراغی در دست بوده‌ام.

پست فرمان نشستم و تا دفتر به سرعت راندم تا مبادا چیزی از رفتن پشیمانم کند؛ پای عمه وسط بود و باید می‌رفتم. این رفتن برایم مفید هم بود؛ بالاخره باید روزی به خودم ثابت می‌کردم دیگر برایم اهمیتی ندارند آدم‌ها و مکان‌ها چه چیز را به یادم می‌آورند، مهم این است که دیگر تأثیری روی من نداشتند.

دفتر تجاری‌شان را عوض کرده و به جای بزرگتر و گران‌تری رفته بودند. عمه هم بیشتر وقت‌ها دوبی بود. به نظر می‌رسید همه چیز برایشان عالی پیش می‌رود، بدون مانع و مزاحم!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه‌مرضی می‌گفت بهزاد کار و تجارتش را از آن‌ها جدا کرده و دفتردستک خودش را دارد؛ فقط اگر در اروپا به مشکلی بربخورند و کاری داشته باشند، برایشان انجام می‌دهد.

افسانه اما می‌گفت: "بشنو ولی باور نکن، این برادرها از هم جدا بشو نیستن. بهزاد چطور از اون سر دنیا، کار و کاسبی اینورش رو می‌چرخونه؟"

هر بار که حرف بهزاد را پیش می‌کشید، من جاخالی می‌دادم، چون بیشتر به نظر می‌رسید مثل مامان می‌خواهد من را امتحان کند؛ کاری که در مورد سپهر هم می‌کردم و از این کارم نتیجه‌ی خوبی گرفته بودم. بعد از آن من را راحت می‌گذاشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواست به هر شی و آدمی که از کنارش می‌گذرم بگویم که ببینید من را، رؤیاهایم را هنوز دارم، فقط جایشان را عوض کرده‌ام؛ دیگر در قلبم نیستند، در سرم هستند.

شب‌های زیادی را با گریه خوابیدم و با کابوس بیدار شدم، اما مزه‌ی تلخ دهانم را با قند شیرین کردم و به زندگی ادامه دادم. آن‌قدر دویدم و نرسیدم که سرانجام یاد گرفتم چطور بدوم تا برسم.

عادلانه نیست که از دست‌دادن، آدم‌ها را به تفکر وادار می‌کند و به دست‌آوردن مغرورشان! من، بعد از آن که تصمیم گرفته بودم از مجازات‌کردن خودم دست بردارم، قدم‌به‌قدمِ زندگی‌ام را با فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشته بودم؛ فکر کردم و غرورم را از شهری که کاملاً با آن اخت شده بودم، پس گرفتم.

هر جا شباهتی به جاهایی که قبلاً دیده بودم نداشت، باعث می‌شد حسرت بخورم چرا دوربینم را همراه خودم نیاورده‌ام؛ جز اینجا، دفتر آقاکیوان! چون عمه نبود که شاید اگر بود آن‌وقت می‌توانستم او را پشت یکی از همین ستون‌های بزرگ سر راهم تصور کنم و بعد از او عکس بگیرم. از او عکس می‌گرفتم و آن‌وقت باورش می‌شد من گذشته‌ها را فراموش کرده‌ام و دیگر هیچ غصه‌ای در دل ندارم.

منشی آقاکیوان من را به اتاقش راهنمایی کرد. تقه‌ای به در زدم و داخل شدم. اتاق، بزرگیِ سه

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق معمولی را داشت. باد سردی به صورتم خورد، کولرشان را روشن کرده بودند. انتظار داشتم کیان را در اتاق ببینم؛ اما نبود و فقط آقاکیوان پشت میزش نشسته بود. سلام کردم. با دیدن من از جا بلند شد و به طرفم آمد. دستش را دراز کرد و با هم دست دادیم:

-سلام النازجان، ممنون که اومدی!

#پارت405

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکرش من را ترساند؛ در حالت عادی او آدمی بود که دوست نداشت کسی در زندگی‌اش سرک بکشد و پیگیر اتفافات بشود. کت به تن نداشت و آستین‌های پیراهنش را بالا داده بود؛ آن آقاکیوانی که من می‌شناختم نمی‌توانست این شکلی باشد. موهایش هم اصلاً به آراستگی وقتی که عید دیده بودمش نبود. آن‌موقع موهای سفیدش مثل امروز به چشم نمی‌آمد! ناخودآگاه گفتم:

-عمه‌پری چی شده؟

اشاره‌ای به فضای نزدیک پنجره که منفک از فضاهای دیگر بود و در قسمت انتهایی اتاق قرار داشت، کرد:

-بریم بنشینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک میز مستطیلی بزرگ مقابلم بود با چند مبل تک‌نفره اطرافش؛ شاید برای جلسات بزرگ!

کیفم را در دست گرفتم و به آن سمت رفتم.

زمزمه کردم:

-کیان کجاست؟

سریع جوابم را داد:

-گفتم بچه‌ها ببرنش خونه.

به اولین مبلی که رسیدم رویش نشستم. زودتر از آقاکیوان؛ نه به خاطر اینکه دیگر او را لایق احترام نمی‌دانستم؛ بلکه فکرکردن به یک اتفاق بد توانم را تحلیل داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با طمأنینه مبل را عقب کشید و رویش نشست.

چشم‌درچشم که شدیم، گفت:

-راستش نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

آرام سر تکان دادم:

-عمه خوبه؟ کجاست؟

دستی به پیشانی‌اش کشید و آرام سرش را بالا آورد:

-جای خوبی نیست، گرفتار شده!

تن‌صدایش آن صلابت همیشگی را نداشت. کمی خودم را جلو کشیدم:

-آقاکیوان چی شده؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم اسمش رو باید چی بذارم، پاپوش، زیرآب زدن، بی‌احتیاطی پروین...

دستانم را از روی میز جمع کردم. آقاکیوان خیره در چشم‌هایم گفت:

-تو دوبی با یه زنی آشنا شده بود و کار می‌کرد که الان می‌گن یارو خرابکاره، برای سرویس‌های جاسوسی کار می‌کرده.

-چه ربطی به عمه داره؟ مگه می‌دونست؟ نمی‌شه برید بگید که فقط باهاش کار می‌کردین؟

پچ‌پچ کرد:

-موضوع به این سادگی نیست، می‌گن پروین بهش کمک می‌کرده و یه سری مدارک دارن. منم سه روز بازداشت بودم، امروز آزاد شدم. حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چرا من رو آزاد کردن، پروین رو نگه داشتن!

دهانم را باز کردم تا بگویم "وای"؛ اما جز نفس حبس‌شده‌ام چیزی از آن بیرون نیامد. ثانیه‌هایی خیره‌خیره به او نگاه کردم و در نهایت فقط توانستم بگویم:

-چه مدرکی؟

دستانش را از هم باز کرد:

-هنوز نمی‌دونم، شاید هم بلوف باشه. دارم از طریق دوستانم تلاش می‌کنم تا بفهمم. در هر حال مطمئنم پروین روحشم خبر نداشته!

#پارت406

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به عمه فکر کردم، به کارهایش، مدل زندگی‌اش و لحنم رنگ التماس به خودش گرفت:

-زودتر بیارینش بیرون، نمی‌تونه طاقت بیاره، برید باهاشون حرف بزنید. یه کاری کنید!

نمی‌دانستم چه بگویم تا کمکی باشد و سختی‌اش را کم کند:

-من چی‌کار می‌تونم بکنم، کیان رو ببرم خونه‌ی خودم؟

لبخند بی‌رمقی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون؛ مرضی دیشب اومد، الان خونه‌ی ماست. صبح گفت که بهش زنگ زدی!

سرم خودکار جلو رفت:

-عمه‌مرضی تهرانه؟!

به تایید سر تکان داد و دوباره نگاهی به ساعتش کرد:

-باید پنج دقیقه دیگه به یه جا زنگ بزنم، بیشتر خواستم بیای اینجا تا درباره‌ی بابات یه چیزی بگم!

-بابام؟

از روی مبلش بلند شد:

-بابات در جریانه، می‌دونه!

دستش را روی مبل گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من احتمال می‌دم سراغ باباتم برن.

از جا بلند شدم:

-سراغ بابای من؟ چرا؟

-پروین یه بار با این زن رفته بود آشتیان، امیدوارم اشتباه کنم و کاری به بابات نداشته باشن، اما گفتم تا در جریان باشی!

دستانم را مشت کردم:

-من نمی‌فهمم، مگه رفتن به آشتیان جرمه؟ یا بابای من مگه می‌تونست بگه کی آشتیان بره، کی نره؟

بی‌قرار بود و بار دیگر به ساعتش نگاه کرد:

-همه‌ی اینا رو بزودی می‌فهمیم. برای باباتم نترس، فقط حدس می‌زنم. البته من نمی‌ذارم اتفاقی

رمان بازار
romanbazar.ir

براش بیفته، فقط خواستم خبر داشته باشی تا اگه یهو باهاش مواجه شدی حواست باشه!

سرم را پایین انداختم و به کفپوش سنگ زیر پایم زل زدم. نمی‌توانستند به بابا کاری داشته باشند. او هیچ کاری نکرده بود.

آقا کیوان جلو آمد و به من نزدیک شد:

-باید زنگ بزنم، بشینی یه ربع دیگه می‌آم.

دست از گیجی برداشتم و کیفم را از روی میز چنگ زدم:

-نه‌نه؛ منم باید برم!

#پارت407

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دم در با من آمد و آن را برایم باز کرد:

-مامانت هیچی نمی‌دونه، فعلاً در این مورد بهش حرفی نزن، بهتره هیچ‌کس ندونه.

سری تکان دادم و با محکم‌گرفتن کیفم بیرون رفتم. طبقه‌ای که آقاکیوان در آن بود برعکس طبقه‌ی اول ساکت بود. آرام به طرف نرده‌های سنگی که وسط سالن، نرسیده به پله‌ها بودند، قدم برداشتم. دستم را به آن‌ها گرفتم و به پایین نگاه کردم. هنوز چیزهایی که شنیده بودم برایم قابل درک نبود؛ انگار باید برمی‌گشتم به اتاق آقاکیوان و باز سوال می‌پرسیدم تا به جوابی

رمان بازار
romanbazar.ir

روشن برسم. نیم‌نگاهی به پشت سرم و اتاق آقاکیوان انداختم. وقتی برگشتم و دوباره به پایین نگاه کردم، احساس کردم فاصله‌ای بین من و طبقه‌ی پایین نیست. ارتفاعی که دیگر نبود! نرده‌هایی که به آن تکیه داده و دستم را به آن گرفته بودم، مثل ترکه‌ای نازک، سست به نظر می‌آمد و زیر دستانم حرکت می‌کرد. در گلویم انگار بغضی هزارساله جان گرفته بود، چشمانم اشتباه نمی‌کرد، بهزاد بود که به همراه دو نفر دیگر، داشت به طرف پله‌ها می‌آمد. تک‌قدمی از بقیه جلوتر بود تا شاید رئیس‌بودنش معلوم باشد. یکی از آن دو نفر حرف می‌زد و بهزاد با نگاهی که به جلو داشت گوش می‌داد. زودتر از آن دو پا روی

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌ها گذاشت و آن‌ها را یکی‌یکی بالا آمد. از نرده‌ها فاصله گرفتم و خودم را عقب کشیدم. فکر می‌کردم حتی در یک قاره هم نباشیم ولی در زیر یک سقف بودیم. همه‌ی تنم یکپارچه آتش شد؛ داغ و سوزاننده! به اطراف نگاهی انداختم و به طرف پنجره رفتم. ستون کنارش آن‌قدر جلو آمده بود که بتوانم پشتش پنهان بشوم. سرم را به ستون تکیه دادم تا بتوانم صدای نفس‌هایم را کنترل کنم و قلبم را آرام. هر لحظه نزدیک‌تر شدنش را حس می‌کردم و در نهایت صدایش را شنیدم.

-داستان تعریف نکن؛ همین الان برو بهش بگو چاره‌ای جز صبرکردن ندارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را بغل گرفتم تا جمع‌وجورتر بشوم.

صدایش دوباره آمد:

-ماشینم تو خیابونه، ببر بذارش تو پارکینگ، بعدشم بیا اتاق آقای خسروانی!

صدای "چشم" گفتن مردی آمد و صدای بازشدن دری! بعد از آن یک‌باره سکوت همه را جا را پر کرد. سکوتی که من آن را به بدترین شکل ممکن شکستم. با قدم‌های پر سروصدا پله‌ها را پایین رفتم. فرار کردم، از بوها، صداها و خاطره‌ها! از یادآوری فرار کردم.

بهزاد همانی شده بود که آقاکیوان می‌خواست، تاجری جدی و کت‌وشلوارپوش که باید تحت هر شرایطی اوضاع را مدیریت می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را به ماشین رساندم و پشت فرمان نشستم. نتوانستم حرکت کنم، عمه گرفتار شده بود، مشکل امنیتی... حتی نمی‌خواستم به ادامه‌اش فکر کنم!

سرم را تکان دادم. از دست خودم کلافه بودم؛ چون دلیل بی‌حرکتی‌ام این نبود!

یادم آمد چه کسی را دیده‌ام! من... بهزاد... را دیدم... بهزاد را، کسی که پنج سال نبود و حالا این همه نزدیک بود! صدایش همان بود، گرفتگی داشت و به راحتی می‌شد هر چه را می‌گفت حفظ کنی. خش‌خشی داشت شبیه برفی که زیر پای آدم آرام‌آرام خرد می‌شود. برخلاف آقاکیوان مرتب بود، مرتب‌تر از پنج سال پیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد را دیده بودم و حق داشتم ناتوان بشوم، حداقل کمی پشت فرمان بنشینم و به روبه‌رویم زل بزنم! مطمئناً بعد از آن دوباره همه چیز عادی می‌شد و من به خانه برمی‌گشتم.

#پارت408

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به خیابان پیش رویم نگاه کردم، به ساختمان‌ها، ماشین‌ها و آدم‌ها... حتی نمی‌توانستم باور کنم به دفتر آقاکیوان آمده، با او حرف زده و فهمیده‌ام عمه را به جرم امنیتی گرفته‌اند، آن‌وقت چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

باور می‌کردم بهزاد را دیده‌ام! آخرین تصویری که از بهزاد داشتم؛ سایه‌اش روی در و دیوار آسانسوری بود که خودم را داخلش انداخته بودم تا دور بشوم.

اگر به چشم و گوشم شک می‌کردم؛ دست و پای خشک شده‌ام را چه می‌کردم که انگار جدای از چشم و گوشم دیده و شنیده‌اند و کسی نمی‌تواند خاطراتشان را از آن‌ها بگیرد؛ مثل تک ریشه‌ای زنده مانده از درختی بی‌برگ که بالاخره خودش را به آب می‌رساند و به درخت دوباره جان می‌دهد.

آرام دستم را به سمت فرمان بردم و ماشین را روشن کردم. قبل از حرکت برگشتم و نگاهی به ساختمان دفتر انداختم. استوانه‌ای در وسط که از

رمان بازار
romanbazar.ir

دو طرف با دو مستطیل که نمای سنگ گرانیت داشت، احاطه شده بود. پنجره‌های سرتاسری، که هر کسی با ایستادن پشت آن‌ها می‌توانست وجب‌به‌وجب خیابان را ببیند، فراری‌ام داد.

درست وقتی فهمیدم خیلی دور شده‌ام که مهدی زنگ زد و من را به خیابان خلوت زندگی خودم برگرداند:

-کجا رفتی یهو اون‌جوری؟ کارد بزنی افسانه خونش درنمی‌آد، کلی کار داشتی!

فقط گفتم:

-می‌رم خونه، بگو خونه‌ست!

و فهمیدم صدا و لحنم را نتوانسته‌ام کنترل کنم تا عادی باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پچ‌پچ کرد:

-چی شده، حالت خوبه؟

مهدی مثل افسانه نبود که محکم حرف‌نزدنم نگران و ناراحتش کند و بعد دنبالم راه بیفتد تا همه چیز را بفهمد. شاید برای همین بود که در این لحظه می‌توانستم با او صادق‌تر از افسانه باشم و حتی صحبت کنم:

-زیاد خوب نیستم؛ برو به افسانه و فاطمه یه چیزی بگو آروم بشن. یه جوری حلش کن مهدی!

سریع گفت:

-باشه‌باشه، الان می‌رم درستش می‌کنم، فقط بگو تو آژانس مشکلی که برات پیش نیومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ربطی به اونجا نداره؛ بعداً حرف می‌زنیم، فعلاً خداحافظ.

دست از فکرکردن به اینکه چطور به افسانه و بقیه در مورد غیبتم بگویم برداشتم و با سرعت راندم تا به خانه برسم و فقط به یک چیز فکر کنم!

وقتی بسته‌ی مرغ را به زیر آب بردم و آستین مانتوام خیس شد، به عقب برگشتم و از لحظه‌ای که ماشین را داخل پارکینگ گذاشتم، تا آمدن به آشپزخانه، مرور کردم! آن‌قدر گرسنه‌ام نبود که بلافاصله بعد از پاگذاشتن به خانه، به آشپزخانه بیایم و غذا درست کنم؛ این میل به پرت‌کردن حواس، دقیقاً نمی‌دانستم از کجا شروع شده بود و کی درباره‌اش تصمیم گرفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوام را درآوردم و روی کانتر انداختم؛ بهزاد چطور با این سرعت برگشته بود؟ پیاز را رنده کردم، اشک ریختم؛ اگر از اتاق زود بیرون نمی‌آمدم آن‌وقت او می‌رسید و همدیگر را می‌دیدیم. کارم تمام شد و رنده را به داخل سینک پرت کردم!

نمی‌خواستم بنشینم. مرغ‌ها را گذاشتم بپزد؛ درست در جا و روزی که فکرش را نمی‌کردم، بهزاد را دیده بودم. به حمام رفتم و زود بیرون آمدم. حمام نمی‌تواند کاری با حافظه‌ی آدم بکند. لیوانی چای برای خودم ریختم و یکی از صندلی‌های میزناهارخوری را بیرون کشیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه یک‌بار پرسیده بود اگر روزی دوباره بهزاد را ببینی چه‌کار می‌کنی! گفته بودم در سلام‌کردن پیش‌قدم می‌شوم و بعد از اینکه جوابم را گرفتم سری تکان می‌دهم و بی‌تفاوت از کنارش می‌گذرم! طوری که نه او یادش بیاید یک روزی من را می‌شناخته و نه من یادم بیاید چطور و با چه شرایطی او را دوست می‌داشته‌ام!

#پارت409

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ شباهتی بین کاری که ساعاتی قبل انجام داده و چیزی که به افسانه گفته بودم، نبود! حتی نمی‌دانستم باید عصبانی باشم یا خوشحال که خودم را پنهان کردم. افسانه در جوابم چه گفته بود را یادم نمی‌آمد! لیوان چای را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم. می‌دانستم بنشینم فکرم می‌رود آنجاها که نباید، در حالی که باید به عمه و گرفتاری‌اش فکر می‌کردم و این اولویت من می‌شد.

به آشپزخانه رفتم. برنج را آبکش کردم و یادم آمد افسانه چه گفته بود: "چطوری می‌تونی کاری کنی که بهزاد یادش بره تو رو می‌شناخته؟ تو فقط می‌تونی در مورد خودت حرف بزنی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

و من حتی در مورد خودم هم اشتباه کرده بودم. احساساتم چون فرزندی یاغی و سرکش بودند که هرگز نمی‌توانستم قدم بعدی‌شان را درست حدس بزنم.

به طرف میز قدم برداشتم. افسانه روز بدی این سوال را پرسیده بود، سرم را روی میز گذاشتم، آری؛ روزی بدی بود، تازه سه روز بود که به تهران آمده بودم... سه روز بود که بعد از شش ماه از دست سپهر خلاص شده بودم!

گوشی‌ام را برداشتم و برای افسانه پیام دادم که شام درست کرده‌ام و مهدی را هم همراه خودش بیاورد. دو تماس بی‌پاسخ از عمه‌مرضی داشتم؛ دلخور بودم و نمی‌خواستم جوابش را بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی افسانه به خانه آمد با دیدن میز آماده و زرشک‌پلویی که دوست داشت، رفتنِ مشکوک من از آتلیه به راحتی از خاطرش رفت.

بعد از شام او را با مهدی تنها گذاشتم و رفتم تا بخوابم. پتو را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم. من یک چیز را خوب یاد گرفته بودم و آن به بندکشیدن حافظه‌ام زیر پتو بود!

صبح در جایم دراز کشیده بودم و صداهای داخل سالن را می‌شنیدم. افسانه از فاطمه می‌خواست تا بیاید و من را بیدار کند؛ نمی‌دانست ساعت‌هاست که بیدارم، در تختم دراز کشیده‌ام و از این بیهودگی خسته نمی‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوختم به در اتاقم. فاطمه آرام آن را باز کرد و در چهارچوبش ایستاد. وقتی دید با چشمانی باز نگاهش می‌کنم، گفت:

-اِ بیداری؟ چه قدر امروز خوابیدی، پاشو بیا صبحونه بخوریم!

نگاهی به شکم جلو آمده‌اش کردم و به بالش کنارم ضربه زدم:

-بیا اینجا دست بزنم به شکمت!

لبخند زد:

-الان وقت تکون‌خوردنش نیست. افسانه بیاد ببینه منم دراز کشیدم، اون‌وقت دیگه کسی نمی‌تونه ساکتش کنه‌ها!

ضربه‌های بعدی را محکم‌تر به بالش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رو خدا بیا! کاری نداره افسانه، تکون می‌خوره، تو بیا حالا!

اخمی کرد و به طرفم آمد. با احتیاط نشست و بعد آرام خودش را بالا کشید و روی پهلوی چپش دراز کشید. نزدیکش شدم و آرام بلوز گشادش را بالا دادم و دستم را روی برجسته‌ترین جای شکمش گذاشتم و به سمت پایین حرکت دادم. از حرکت دستانم روی شکمش کمی خودش را جمع و زمزمه کرد:

-دیروز کجا رفته بودی؟

دستم را به سمت چپ بردم:

-یه کاری داشتم باید انجامش می‌دادم.

سرش را کمی به من نزدیک کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفته بودی پیش عمه‌ت؟

سریع نگاهش کردم و چشم‌درچشم شدیم. قبل از اینکه حرفی بزنم، گفت:

-آخه افسانه می‌گفت یه چند روزه ازش خبر نداری، گفتم حتماً رفتی ببینیش!

دستم را روی شکمش حرکت دادم، به بالا، به پایین، به سمت راست و درست وقتی برگرداندمش به سمت چپ، حرکتی سریع، مثل پروانه‌ای که در مشت آدم بال‌بال بزند، زیر دستانم حس کردم. دستم را همان جا نگه‌داشتم. نگاهم به فاطمه افتاد:

-می‌دونی دیروز کجا بودم و کی رو دیدم؟

-کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت410

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به دستم روی شکمش نگاه کردم:

-توی دفتر آقاکیوان، بهزاد رو دیدم!

نیم‌خیز شد و دستم از شکمش پایین افتاد.

برگشتم و طاقباز دراز کشیدم و دوباره دستم را به شکمش چسباندم. احساس کردم حالا که به کسی گفته‌ام بهزاد را دیده‌ام، آرام‌تر شده‌ام. حالا بهتر می‌توانستم بفهمم دیروز دقیقاً چه اتفاق عجیبی

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده بود. انگار تمام این مدت مطمئن بودم روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد و من او را خواهم دید.

-اونجا رفته بودی چی‌کار؟ بهزاد اینجاست؟

خودش را به من نزدیک‌تر کرد:

-تو می‌دونستی ایرانه؟

دستم هنوز نزدیک شکمش بود:

-رفته بودم از عمه خبر بگیرم، یهو اونجا دیدمش؛ هیچی نمی‌دونستم!

وقتی دیدم سکوتش طولانی شده است به طرفش برگشتم. لب زد:

-بعدش چی شد؟ حرفم زدین؟

سرم را روی بالش تکان دادم. پروانه بار دیگر زیر دستانم حرکت کرد. لبخند زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط من دیدمش!

-افسانه می‌دونه؟

-نه!

با مکث گفت:

-نمی‌خوای بهش بگی؟

-چرا می‌گم، بعداً!

نفس عمیقش را بیرون داد:

-چطوری دیدیش؟ اصلاً چطور تو دیدیش، اما بهزاد تو رو نه!

به قصد کنارزدن پتو دستم را به جلو بردم؛ اما آن را در دستم مشت کردم و حتی کمی به بالا کشیدم و به سقف زل زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طبقه‌ی پایین بود، من بالا. وقتی هم خواست بیاد بالا، قایم شدم من رو نبینه!

خم شدم و سرم را نزدیک شکمش بردم:

-مرسی که تکون خوردی و روی مامانت رو کم کردی خاله!

فاطمه هم همراه من روی تخت نشست. نگاهش به جلو بود:

-چه شکلی شده، مثل همون وقتاست؟

نمی‌دانستم چرا این سوال را پرسیده است و اگر بگویم مثل همان وقت‌هاست چه نتیجه‌ای خواهد گرفت:

-اون‌قدر عوض نشده بود که نشناسمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت پایین آمدم، به سمت میز رفتم و شانه‌ام را برداشتم. فاطمه هنوز روی تخت نشسته و خیره‌ی من بود. شانه‌زدن موهایم که تمام شد به سمتش برگشتم:

-بریم می‌خوام به بچه‌م صبحونه بدم!

خودش را روی تخت به جلو کشید:

-الان چی می‌شه؟

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم.

سرش را به سمت شانه‌اش متمایل کرد:

-منظورم اینه می‌تونی از فکرش بیای بیرون؟ دیگه بهش فکر نکنی؟

کشوی کمدم را باز کردم و حوله‌ام را برداشتم.

آرام با آن ضربه‌ای به شانه‌اش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه طوری که انگار ندیدمش و اتفاقی نیفتاده؟

منتظر داشت نگاهم می‌کرد.

-دارم همین کار رو می‌کنم، نمی‌بینی؟

وقتی به سمت در رفتم، غر زد:

-تو کار عمه‌ت موندم؛ وقتی می‌دونه برادرشوهرش دفتره، برای چی تو رو برده اونجا!

-عمه‌م نبود. اصلاً نمی‌دونه رفتم اونجا!

صدایش را از پشت سر شنیدم:

-پس کجاست؟

-بذار صورتم رو بشورم می‌آم می‌گم.

#پارت411

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه و فاطمه انگار نمی‌توانستند باور کنند زنی که حتی لبخندزدنش هم نشانی از قدرت درونی بی‌نظیرش داشت، بازداشت شده باشد!

ناباوری‌شان من را هم از بهت و مات‌زدگی که از دیروز عصر دچارش شده بودم، بیرون آورد.

نتوانستم صبحانه‌ام را تمام کنم.

در این سال‌ها، بعد از طلاق کتایون و ابراهیم، برایشان مشکلات کوچک و بزرگ زیادی پیش آمده بود که یک سر آن‌ها به ابراهیم وصل بود؛ اما با تدبیر آقاکیوان و خود عمه، همه‌چیز ختم به خیر شده بود؛ نمی‌دانستم در مورد مشکل عمه و

رمان بازار
romanbazar.ir

پاپوشی که آقا کیوان می‌گفت، ابراهیم دخیل است یا نه.

احساس می‌کردم آقاکیوان دیروز متزلزل بود و آن‌طور که باید با اطمینان حرف نمی‌زد و از نجات‌دادن عمه نمی‌گفت. اصلاً همین که خواسته بود به دفترش بروم و ماجرا را رودررو برایم تعریف کند، خودش گویا بود که همه چیز با دفعات قبل فرق دارد!

نتوانستم روی صندلی بنشینم. گوشی‌ام را برداشتم و یک‌دفعه بلند شدم؛ انگار زیرم آتش روشن کرده باشند. به سمت اتاقم قدم برداشتم. افسانه و فاطمه هم دنبالم آمدند. شماره‌ی بابا را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم و قبل از پا گذاشتن به اتاق، به طرف‌شان برگشتم:

-می‌خوام با بابام در مورد عمه‌م صحبت کنم. هر چی گفت می‌آم بهتون می‌گم!

-الو... النازی؟

صدای بابا باعث شد در را ببندم و جوابش را بدهم:

-الو باباجون خوبی، روبراهی؟

صدا و لحنش مثل همان وقت‌هایی بود که درد کمر، به قول خودش کاری می‌کرد آرزو کند فلج بشود؛ اما دیگر درد نکشد:

-خوبم النازی، تو چی‌کار می‌کنی؛ خوبی؟ رفیقات خوبن؛ شمال خوش گذشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانستم تا ابد بایستم و با حوصله به سوالاتش جواب بدهم؛ اگر عمه بازداشت و خطری هم متوجه‌ی بابا نبود:

-مامان پیشته؟ می‌خوام نشنوه چی می‌گیم!

انگار دلش می‌خواست ناله کند:

-نه، من درمونگاهم؛ منتظرم نوبتم بشه!

-بابا درمونگاه؟ نگفتم دیگه نرو اونجا، نگفتم هر وقت خواستی بگو بیام دنبالت ببرمت پیش دکتر خودت؟

نالید:

-هر دفعه که نمی‌تونم مزاحم تو بشم بیام تهران، تو هم کار و زندگی داری، اینجا هم دکتراش خوبن!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشستم:

-بابا گور پدر کار، بچه‌ها هستن، هر وقت درد داری بگو بیام!

می‌خواستم گله کنم که چرا به حرف مامان گوش می‌کند و در مورد دردش به ما نمی‌گوید، اما پشیمان شدم:

-دکترای اونجا به درد نمی‌خورن، باید بیای پیش دکتر خودت!

این حرف بیشتر برای خالی‌کردن حرص درونم بود.

تسلیم شد:

-حالا اگه دیدم بدتر شد می‌آم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام شدم و یادم آمد اصلاً برای چه بحث به دکتر و درمان کشیده بود:

-آقاکیوان جریان عمه رو بهم گفت!

دردش انگار زیادتر شده بود:

-گفت؟ دیدی چی شد؟ دیشب خواب مادر خدابیامرزم رو دیدم، خیلی ناراحت بود، برامون مثل اون قدیما نون پخته بود، اما خودش نمی‌خورد! پروین که نون‌وآبش کم نبود، تا الان جمع کرد، بعد این می‌نشست می‌خورد!

دستم را روی پایم کشیدم:

-بهم گفت که عمه با اون زنه اومده بودن آشتیان، ممکنه دنبال شما هم بیان!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه کیوانم زیادی ترسیده، به من پیرمرد چی‌کار دارن؟ دوبار اومدن آشتیان، منم بردم این اطراف چرخوندمشون، یه خونه‌باغم می‌خواست، گفت به اسم خودت برام اجاره کن، اومدم آشتیان برم اونجا مزاحمتون نباشم. اینا کجاش جرمه؟

انگار داخل چاله افتاده باشم، پای راستم گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد:

-برای کی خونه به اسم خودت اجاره کردی بابا؟!

-همون خانومه دیگه!

#پارت412

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم هنوز در چاله بود. آرام دست به زیر زانوام بردم و آن را بلند کردم. نمی‌خواستم بابا را بترسانم، اما خودم هم نمی‌توانستم به سادگی از کنار این اتفاق عجیب بگذرم؛ آشتیان، چالوس با آن ویلاهای قشنگ و دریایش نبود که کسی برود آنجا خانه اجاره کند تا موقع گشت‌وگذار و تفریح راحت باشد؛ بابا آدم ساده‌ای بود، اما عمه چطور نفهمیده بود. شاید هم عمه...

سرم را تکان دادم، تا فکر و خیال‌های بد، جولان ندهند و دور شوند.

-کی این اتفاق افتاد؟ چرا به من چیزی نگفتین؟

سرفه‌ای کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-النازی یه نفر مونده تا نوبت من بشه؛ بعد سیزده‌به‌در بود، مامانت بهت گفت، یادمه!

الان باید فقط خودم را سرزنش می‌کردم به‌خاطر تمام وقت‌هایی که سرسری به حرف‌های مامان گوش می‌دادم و فکر می‌کردم روزمرگی‌های تکراری‌اش را از بَرم و نیازی به شش‌دانگ حواس من ندارد:

-باشه بابا برو؛ ولی قول بده هر چی شد، هر چیا، بهم بگی، بازم زنگ می‌زنم!

باید در موردش با آقاکیوان حرف می‌زدم؛ دیروز هیچ اشاره‌ای به اجاره‌ی خانه‌باغ نکرده بود.

آن‌قدر نشستم تا افسانه و فاطمه خودشان به اتاقم آمدند. حتی اگر شکم برجسته‌ی فاطمه نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

باز نمی‌توانستم در مورد دردسر تازه‌ای که می‌توانست بابا را هم درگیر کند، با او و افسانه حرف بزنم! نمی‌خواستم در غم‌وغصه‌هایم سهیم باشند تا شاید حال من بهتر بشود. در این مورد از آدم‌ها اجازه هم نمی‌شود گرفت و مثلاً گفت:

"می‌شود من از غم‌وغصه‌هایم برایت بگویم و روزت را خراب کنم؟"

نگاهم را از افسانه به سمت فاطمه بردم و دوباره به طرف افسانه برگشتم تا فکر کنم و طوری بگویم که بیشتر از این درگیر ناراحتی من نشوند:

-بابامم چیز بیشتری از من نمی‌دونست، فقط خیلی ناراحته که کاری از دستش برنمی‌آد!

سرم را کوتاه حرکت دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید فکر کنم چطوری می‌شه توی این اوضاع یه کمکی کرد.

افسانه کمی جلو آمد:

-الان چه کمکی می‌تونی بکنی؛ نگران نباشین، هم عمه‌ت زبله، هم شوهرعمه‌ت رفیق و آشنا زیاده داره؛ نمی‌ذاره زنش اون تو بمونه که، میارتش بیرون!

سر تکان دادم و تایید کردم. فاطمه از جایش تکان نمی‌خورد. نگاهم که به نگاهش افتاد، احساس کردم منتظر است در مورد بهزاد به افسانه بگویم و من هنوز آمادگی نداشتم افسانه با سوال‌هایش گیرم بیندازد.

از روی تخت بلند شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برم آتلیه، اونجا هم می‌شه فکر کرد!

به عمه‌مرضی پیام داده بودم که بعدازظهر جایی قرار بگذاریم و حرف بزنیم؛ جواب داده بود: "خبرت می‌کنم"

از ساعت یک به بعد برای من بعدازظهر حساب می‌شد و هر لحظه منتظر بودم خبرم کند و هیچ خبری نبود. حتی دیگر نمی‌توانستم به کسی زنگ بزنم. نه به کیان، نه به آقاکیوان و نه به خانه‌ی ولنجک!

دو شب دیگر، در یکی از باغ‌های کرج برنامه داشتیم و من از الان احساس می‌کردم آهنگ‌های تکراری و صدای بلندشان را می‌شنوم. مهدی و افسانه درباره‌اش حرف می‌زدند و برنامه‌ریزی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردند. فاطمه هم گوشی تلفن به دست به طرفم می‌آمد:

-آقای سهرابیه؛ می‌گه باهات کار داره.

از پشت مانیتور بلند شدم و عینکم را از روی چشمم برداشتم، آرام پچ‌پچ کردم:

-چرا زنگ نزده به گوشی‌م؟

فاطمه شانه‌ای بالا انداخت و گوشی را به طرفم گرفت. قبل از اینکه از دستش بگیرم و "الو" بگویم تلفن همراهم را از روی میز برداشتم. وقتی دکمه‌ی روشن‌کردن صفحه‌اش را زدم و هیچ اتفاقی نیفتاد، فهمیدم خاموش شده است.

-الو... آقای سهرابی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت413

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سریع از داخل کشو شارژرم را بیرون کشیدم.

-سلام الناز، گوشی‌ت خاموش بود، گفتم با آتلیه تماس بگیرم.

دندان‌هایم را به هم فشار دادم و گوشی‌ام را به شارژ زدم:

-بله متوجه نشدم که خاموش شده، ببخشید.

-خواهش می‌کنم؛ راستش یه خبر خوش برات دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته‌گل دیزی عروس روی صفحه‌ی مانیتورم، برای آخرین برنامه‌ای بود که به همراه مهدی رفته بودم. نگاهی به آن انداختم و گفتم:

-خبر خوش؟! چه خبری، تونستید شکیبا رو راضی کنید برای شوی آخر تیر؟

خندید:

-نه بابا؛ اون که خبر خوش برای خودمه!

منتظر ماندم تا ادامه بدهد:

-یه پیشنهاد کاری عالی بهت شده، فقط امیدوارم بعدش ما رو ول نکنی!

من همیشه دوست داشتم با چند آژانس تبلیغاتی کار کنم؛ به خصوص شرکت‌های تبلیعاتی تجاری که کارشان به نسبت مد و لباس هم دردسر کمتری

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و هم معروفیت و پیشنهادهای کاری بیشتر.
آقای سهرابی این را می‌دانست و فکر می‌کردم
خبر خوشش این باشد:

-هیچ‌وقت از پیش شما نمی‌رم؛ مگه اینکه خودتون بیرونم کنید.

-بخوامم نمی‌تونم، اون‌وقت لادن یه تیر شلیک می‌کنه تو مغزم.

همیشه دوست داشت طوری رفتار کند که دیگران
نفهمند حرف آخر را خودش می‌زند نه
خواهرزنش. آرام خندیدم و نیتم این بود زودتر
خبرش را بگوید:

-مهمونای اون شب من رو که یادته؟

-بله، کم‌وبیش؛ عکساشونم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

"خب"ی گفت و ادامه داد:

-صالحی، همون که به زور آوردمش تا عکس بگیره، تهیه‌کننده‌ی سینماست!

اصلاً یادم نمی‌آمد کسی را به زور برای عکاسی آورده باشد. ناخودآگاه "بله" گفتم و آقای سهرابی هم فکر کرد درست آدرس داده است و من فهمیده‌ام چه کسی را می‌گوید:

-ماه دیگه یه پروژه‌ی سینمایی دارن، دوست داره تو عکاسشون باشی. ازم خواست یه قرار تو همین هفته باهات بذارم تا با هم صحبت کنید، کی وقت داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پروژه‌ی سینمایی؛ این دیگر ورای تصور و رویاهایم بود. از روی صندلی بلند شدم و گوشی‌ام را روشن کردم:

-فقط چهارشنبه نمی‌تونم!

-به نظرم بذارم برای پنجشنبه عصر، چطوره؟ برنامه‌ای که نداری؟

-نه، پنجشنبه خوبه! می‌تونم بیام.

کوتاه گفت:

-عالیه، پس می‌بینمت!

قبل از اینکه قطع کند، سریع گفتم:

-آقای سهرابی کدوم یکی از مهموناتون بودن؛ الان که فکر می‌کنم یادم نیست کسی رو...

به میان حرفم آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عکساشون رو که داری، موقع شام کنارش نشسته بودم، کت‌وشلوار طوسی پوشیده بود!

یادم نبود کی موقع شام کجا نشسته بود؛ اما مرد کت‌وشلوار طوسی‌پوش و نگاه‌هایش را یادم بود؛ نمی‌توانستم به خاطر نگاهش از پیشنهاد کاری‌اش بگذرم.

-ممنون پنجشنبه می‌آم!

گوشی را باز کردم. عمه دوتا پیام فرستاده بود:

"النازجان، نمی‌تونم الان بیام ببینمت؛ ولی شب یه سر می‌آم خونه‌ت!"

پیام بعدی‌اش چند دقیقه بعد بود: "حاج‌خانوم ازم سراغت رو گرفت، گفت دلش می‌خواد یه بار دیگه تو رو ببینه، نمی‌دونستم بهش چه جوابی بدم"

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را روی میز انداختم، نمی‌توانستم دیگر به آن خانه برگردم، از کنار بید رد بشوم و فراموش کنم بار آخر کیف سبکم روی دوشم چه‌قدر سنگینی می‌کرده است!

با میل به خواندن دوباره‌ی پیام مقاومت کردم و از اتاقم بیرون رفتم!

#پارت414

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار مهدی یک‌ساعت نشستم و در ادیت و میکس فیلم کمکش کردم؛ وقتی از اتاقش بیرون آمدم باورم نمی‌شد این همه کنارشان بوده‌ام و به او و بقیه نگفته‌ام آقای سهرابی چه خبر خوبی به من داده است؛ خبری که باید به‌خاطرش آتلیه را روی سرم می‌گذاشتم. از اتاق مهدی تا آشپزخانه مدام از خودم پرسیدم: "به‌خاطر عمه ذوق هیچ خبر خوشی رو نداری؛ مطمئنی؟" هنوز پا داخل آشپزخانه نگذاشته بودم که سریع برگشتم.

می‌خواستم با خودم مبارزه کنم؛ خودم را بر سر ذوق بیاورم:

-بچه‌ها، بچه‌ها، بیاین، یه خبر خیلی خوب دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه و مهدی هر دو بعد از فاطمه از اتاق بیرون آمدند؛ ولی زودتر از او به من رسیدند. فاطمه بیشتر به من نگاه می‌کرد تا اینکه قدمی بردارد و حرکتی کند. انگار می‌خواست با نگاهش بگوید: "خبر خوش را در این وضعیتت از کجا آوردی؟" رو به مهدی خبرم را گفتم؛ رو به او که رویاهایش من را یاد روزهایی که به سن‌وسال او بودم، می‌انداخت:

-آقای سهرابی می‌دونین چی‌کارم داشت؟

فاطمه برای جلوتر آمدن جرئت پیدا کرد. به صورت تک‌تکشان نگاه کردم:

-یکی از دوستاش تهیه‌کننده‌ی سینماست، خواسته با من یه قرار بذاره تا عکاس پروژه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

سینمایی‌شون باشم. همین پنجشنبه باهاش قرار دارم تا بریم صحبت کنیم.

مهدی از جا پرید. دستش را مشت کرد و بالا داد و "یوهو"یی گفت. جلو آمد، دستانش را دور شانه‌ام انداخت و گفت:

-منم که می‌دونی دستیار شماره‌ی یکتم؛ هر چی هم بگی گوش می‌کنم.

ضربه‌ی آرامی به کمرش زدم:

-چرا که نه، کی بهتر از تو!

افسانه او را از من جدا کرد و به بازوهایم ضربه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدی همه‌چی داره همون‌طور که می‌خواستی می‌شه. یه روز روی تموم بیلبوردا پر از عکسایی می‌شه که تو گرفتی.

مهدی شیرینی خرید؛ جشن گرفتند؛ سه‌تایی گفتند و خندیدند و رویاپردازی کردند. خبرم را گفته بودم و صاحب اصلی آن بودم اما نمی‌توانستم به قدر آن‌ها شاد باشم. چرا نمی‌تونستم آن‌طور که باید خوشحالی کنم؛ چرا هنوز بین سطرهای پیامی که عمه فرستاده بود، غلت می‌خوردم؟ حاج‌خانم... خانه‌ی ولنجک... دوباره دیدنش...

تنها نکته‌ی مثبت این خبر خوش این بود که وقتی از دیدن بهزاد در دفتر آقاکیوان به افسانه گفتم، مثل وقت‌هایی که ده‌تا عکس تکراری دارد و

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش مهم نیست در یکی از آن‌ها چشمان عروس بسته است، برخورد کرد؛ گذشت و پیگیر خبر بعدی شد:

-فعلاً برو یه‌خرده خرید کن شب عمه‌ت داره می‌آد آبرومون نره، بعدش حرف می‌زنیم.

آخرین باری که عمه‌مرضی به تهران آمده بود؛ هنوز این خانه را نخریده بودیم، خانه‌ای که من و افسانه برنامه‌ای برای خریدش نداشتیم؛ چون می‌خواستیم سرمایه‌مان را خرج کارمان کنیم و مزون کوچک‌مان در پاسداران را بزرگتر کنیم؛ اما برای جمع‌کردن خیال مامان من و بابای افسانه این خانه را خریدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه در سالن خانه چرخید و وقتی افسانه برای آوردن چای به آشپزخانه رفت، گفت:

-ببخشید الناز بدون کادو اومدم!

اخمی کردم و دستم را پشتش گذاشتم، تا روی مبل بنشیند:

-این حرفا چیه، تو نبودی کِی من می‌تونستم دوباره رو پام وایسم!

سری تکان داد و روی مبل نشست:

-جربزه‌ی خودت بود، چی‌کار کردم من؟!

#پارت415

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف شیرینی و میوه را به سمتش هل دادم:

-یه چیزی بخور عمه!

نگاهی به نون‌خامه‌ای مورد علاقه‌اش انداخت:

-هیچی از گلوم پایین نمی‌ره.

آرام دستی به پایش کشیدم:

-مطمئنم درست می‌شه، عمه از این جور کارا فراری بود؛ آقاکیوانم که گفت ممکنه پاپوشی چیزی باشه!

با سررسیدن افسانه هر دو سکوت کردیم. افسانه لیوان چای را مقابل‌مان گذاشت و رو به من گفت:

-تو اتاقمم، اگه کاری داشتین صدام کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه لبخندی به رویش زد:

-دستت درد نکنه افسانه‌جون!

و بعد نگاهی به اطراف انداخت؛ وقتی بعد از یک گردش چندثانیه‌ای با هم رو در رو شدیم گفت:

-نمی‌دونم پری این‌همه سال چطوری تونسته توی اون خونه زندگی کنه!

نتوانستم کنجکاوی‌ام را کنترل کنم و اجازه بدهم خودش دلیلش را بگوید:

-چرا؟ چی شده؟

نفس عمیقش را بیرون داد. زیبا بود، طراوت پوستش اصلاً به یک زن، در آستانه‌ی پنجاه سالگی نمی‌خورد.

-توی یه خونه با اون همه آدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تندتر ادامه داد:

-بالا می‌رم کتیه، پایین می‌آم حاج‌خانومه، می‌رم تو حیاط بهز...

نگاه از من گرفت:

-برادرشوهرشه! من بودم واقعاً نمی‌تونستم تحمل کنم این همه فامیل شوهر دورم باشند.

لبخند زدم، برای دو منظور، هم اینکه بگویم می‌توانم اسم بهزاد را بشنوم و لبخند بزنم، هم اینکه بفهمد برای عمه هیچ‌وقت این موضوع بحرانی نبوده است. به حکم تجربه‌ی چند ماه زندگی‌کردن در آن خانه می‌توانستم این را بگویم.

-عمه‌پری اصلاً براش سخت نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزها به یادم آمد، وقتی که در خسته‌ترین روزها هم وقت برای گپ‌زدن با حاج‌خانم می‌گذاشت:

-همیشه مجبور بوده در یه شرایط کاری سخت بجنگه و خودش رو ثابت کنه، زندگی با مادرشوهر و خواهرشوهر پیش‌پا افتاده‌تر از اون بوده که بهش به چشم مشکل نگاه کنه.

عمه لبخند زد و من ریز خندیدم:

-به خدا راست می‌گم. همیشه بهم می‌گفت آدما رو حذف نکن، مدیریت کن.

داخل ظرفش شیرینی خامه‌ای گذاشتم و به طرفش که گرفتم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعضیا رو هم باید با مدیریت حذف و یه آدم دیگه جایگزین کرد!

لبخندی زدم:

-تازگیا با مامانم حرف زدی؟

هر دو خندیدیم.

خامه‌ی دور لبم را پاک کردم و لیوان چایم را محکم گرفتم و نفهمیدم یک‌دفعه چه شد، که پرسیدم: "بهزاد کِی اومده؟"

#پارت416

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمانی بعد از آن و جای خامه‌ی پاک‌کرده را دوباره پاک‌کردن فایده‌ای نداشت. عمه زل زده بود به من:

-فردای روزی که پروین و کیوان رو گرفتن اومد!

این‌بار فقط برای کنجکاوی و دودوتا چهارتایی که جور درنمی‌آمد، از بهزاد پرسیدم:

-چطوری یه روزه از ایتالیا برگشته؟

دقیق‌تر شده بود روی صورت من:

-دوبی بود!

توضیح دیگری نداد؛ شاید چون جابه‌جا شدن من برای برداشتن دستمال به نظرش بی‌تمایلی نسبت

رمان بازار
romanbazar.ir

به ادامه‌ی بحث آمد، ولی این نبود؛ من فقط نمی‌خواستم بیشتر از این نگاهم کند.

-همه تو خونه کلافه‌ن. کیان رو به زور می‌فرستیم مدرسه! ابراهیمم این وسط همه‌ش مزاحم کتایون می‌شه و می‌ترسم تو یکی از این اومدنا کیوان بلایی سرش بیاره.

-چرا کیان رو با خودت نیاوردی؟

ابرویی بالا انداخت و سری به سمت شانه کج کرد، انگار بگوید مطمئن هستی جواب این سوال باز پای بهزاد را به وسط گفت‌وگوی‌مان نخواهد کشاند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-با عموش داشت می‌رفت بیرون یه هوایی بخوره! خواستن منم برسونن که گفتم خودم می‌رم!

من از جعبه دستمال برداشتم و عمه دستمال را داخل دستش، مچاله کرد. هر کدام به نوعی می‌خواستیم جو سنگین بین‌مان را سبک کنیم.

-برای بابا می‌ترسم عمه!

چشمانش را ریز کرد:

-چرا؟ برای اون خونه که گفتی اجاره کرده، با کیوان در موردش حرف زدی؟

سرم را به تایید تکان دادم:

-می‌خواستم بهش بگم؛ اما گفتم الان که عمه تو این شرایطه شاید درست نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کرد که خیلی محسوس نبود:

-نه بهش بگو ببینیم چی می‌گه، لابد یه احساس خطری کرده که بهت گفته ممکنه به بابات کار داشته باشن!

این حرف عمه تا صبح نگذاشت درست بخوابم. خوابیدم و بیدار شدم و تا دوباره خوابم ببرد هوا روشن شد. صبحانه آماده کردم، اما وقتی روی مبل دراز کشیدم تنم از خواب طلبش را گرفت. با صدای ضربه‌هایی که به پنجره خورد از خواب بیدار شدم و نشستم. صدای شرشر می‌آمد؛ هم از حمام و هم از پنجره‌ی نیمه‌باز. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. داشت باران می‌بارید، مثل باران چالوس؛ تند و بی‌وقفه. هوا سیاه‌وسفید

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود؛ در سفیدی‌اش قطرات باران را می‌دیدم و در سیاهی‌اش برج میلاد را!

به طرف حمام دویدم و دوسه ضربه‌ی ریتمیک به در زدم:

-افسانه بیا ببین چه بارونی... چه بارونی... چه بارونی!

صدایی شبیه خرناس از خودش درآورد و گفت:

-اینجوری بباره گند می‌زنه به عروسی فردا!

#پارت417

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه‌ی گوشی‌ام را باز کردم و گفتم:

-اووه... اووه بی‌ذوق!

یک تماس بی‌پاسخ داشتم. شماره‌ی خانه‌ی آشتیان بود. از حمام فاصله گرفتم و حین رفتن به سمت اتاقم آیکون تماس را لمس کردم. مانتو و شلوارم را از کمد بیرون آوردم و منتظر ماندم مامان یا بابا گوشی را بردارند. دو بار پشت سر هم زنگ زدم و کسی گوشی را برنداشت. می‌خواستم با شماره همراه بابا تماس بگیرم که افسانه از حمام بیرون آمد و گفت:

-راستی خواب بودی مامانت زنگ زد، گفت بهت بگم یادت نره زنگ بزنی احوال خاله‌ت رو بپرسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی تخت انداختم. به نظرم عجیب آمد برای این کار تماس گرفته باشد، اما فکر به اینکه خاله تازه عمل کرده بود، باعث شد گوشی را هم روی تخت رها کنم.

برای رفتن به آتلیه عجله داشتم. می‌خواستم قبل از اینکه آفتاب بیاید و همه‌ی نم و رطوبت را خشک کند، انگار که هرگز بارانی نباریده، بروم و کمی خیس بشوم.

تمام پنجره‌های آتلیه را باز گذاشتم. هیچ‌وقت هواشناس خوبی نبودم، بارانی که فکر می‌کردم به زور تا یک‌ساعت بعد دوام بیاورد، پنج‌ساعت بود که داشت می‌بارید. اگر صدای زنگ گوشی‌ام نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

به داخل برنمی‌گشتم. آقاکیوان زنگ زده بود. سریع جوابش را دادم.

-الو، سلام النازجان.

-الو... سلام آقاکیوان، خوبید؟

افسانه سرش را بلند و به من نگاه کرد. آقاکیوان در جوابم گفت:

-از صبح دارم با خودم کلنجار می‌رم که چطور زنگ بزنم و بهت بگم...

بلند گفتم:

-چی شده؟

افسانه از جایش برخاست و مهدی از اتاقش بیرون آمد؛ به آن‌ها پشت کردم.

-صبح رفتن دم خونه‌تون بابات رو گرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به صندلی گرفتم و رویش نشستم:

-بابام، صبح؟ چطوری؟

-نگران نباش، ازش خبر دارم، آوردنش تهران، پیگیر کارشم.

-آوردنش تهران؟

مهدی و افسانه جلو آمدند و با اشاره‌ی دستانشان می‌پرسیدند: "چه شده."

-آره تهرانه، برای سوال و جوابه، جای نگرانی نیست، آزادش می‌کنن.

افسانه و مهدی دست از سرم برنمی‌داشتند، آن هم وقتی که احساس می‌کردم هر حرکت و تلاششان فقط تصاویرشان را گنگ و نامفهوم می‌کند. مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگی که به آب می‌افتد و تصاویر را در هم می‌شکند:

-الان می‌آم دفترتون آقاکیوان!

-نه‌نه النازجان، اونجا نیستم. دارم می‌رم پیش وکیلم!

لب زدم:

-وکیل؟ ازش در مورد بابا هم می‌پرسید؟ می‌شه بهش بگید چی‌کار کنیم زودتر بیاد بیرون!

-آره عزیزم همه اینا رو...

از جا بلند شدم:

-آقاکیوان لطفاً آدرس دفتر وکیلتون رو بدید تا منم بیام، خواهش می‌کنم!

-اینجا... آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثش که طول کشید، گفتم:

-من دارم حرکت می‌کنم. طاقت ندارم، آدرس رو بفرستید منم بیام!

#پارت418

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

افسانه را پس زدم و بر سر مهدی فریاد کشیدم که دنبالم راه نیفتد و سوال نپرسد. به خانه زنگ زدم؛ مامان این‌بار گوشی را برداشت، بیشتر از آنکه نگران سه مرد لباس‌شخصی که بابا را با خودشان

رمان بازار
romanbazar.ir

برده بودند، باشد نگران کمردرد بابا بود؛ چون یکی از آن سه مرد که ریش‌وسبیل مرتب‌تری داشت قول داده بود بزودی بابا را برمی‌گرداند! با این حال گریه‌اش را می‌کرد و وسط هق‌هقش می‌گفت: " کی به تو گفت، صبح زنگ زدم بهت بگم پشیمون شدم."

رابطه‌ی خوبم با باران به هم خورد وقتی در ترافیک گیر افتادم و با بوق‌زدن هم کاری از پیش نبردم. تا چهارراه بعدی راندم و وقتی دوباره در ترافیک گیر کردم، صفحه گوشی را باز و دوباره آدرس را مرور کردم؛ پلاک هشتصدوچهل‌هشت. نگاهی به اطراف انداختم آخرین پلاکی که دیدم پانصدوهشتادودو بود. اگر ماشین را در یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان‌های فرعی پارک می‌کردم، زودتر می‌رسیدم. به داخل یکی از فرعی‌ها پیچیدم. باران امان نمی‌داد؛ صدای برخوردش با بدنه‌ی ماشین هر لحظه بلندتر می‌شد. همان دم که پیاده شدم فهمیدم فقط کافی است چند متر راه بروم تا کامل خیس بشوم. در پیاده‌رو دویدم؛ گاهی به عابرین می‌خوردم و گاهی به چترشان، چون چشمم به شماره‌ی پلاک‌ها بود.

هشتصدوچهل... هشتصدوچهل‌ودو...

هشتصدوچهل‌وچهار... هشتصدوچهل‌وشش

فقط یک پلاک دیگر باقی مانده بود که نفس کم آوردم. حتی یک قدم دیگر نمی‌توانستم بردارم. باران اوج گرفته بود؛ خودم را به گوشه‌ای کشاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستم را به میله‌ای که جلوی ویترین عینک‌فروشی نصب شده بود، گرفتم. نفس‌نفس می‌زدم؛ دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و به آسمان چشم دوختم؛ باران خیال بند آمدن نداشت. موهایم را مرتب کردم و شالم را کمی به عقب هل دادم. دیگر لازم نبود بدوم؛ دستم را از میله جدا کردم و به جلو قدم برداشتم. پلاک هشتصدوچهل‌وهشت روی دیوار یک ساختمان سفید با ورودی بزرگ، نصب شده بود. جلوی ورودی ساختمان، که فضایی کوچک تا در شیشه‌ای و ورودی اصلی ساختمان بود، پادری پهن کرده بودند تا رطوبت و کثیفی ته کفش‌ها را بگیرد. تند جلو رفتم. مرد چتر به دست کنارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

احتیاط کرد و خودش را عقب کشید تا به هم نخوریم. می‌خواستم زودتر از او داخل بشوم و پا روی پادری بکوبم. به جای امن رسیده بودم و دیگر باران نمی‌توانست بر سرم ببارد. برگشتم تا ببینم مرد چتر به دست را تا کجا به عقب رانده‌ام و اگر وضعیت بدی دارد از او عذرخواهی کنم. چتر را از سرش پایین آورد. باران فرصت‌طلبی کرد و روی موهایش نشست. به هم چشم دوختیم؛ دیگر نه او توانست چترش را ببندد و نه من توانستم سرم را پایین بیندازم و راهم را بگیرم و بروم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در سرم هنوز داشتم می‌شمردم.

هشتصدوچهل‌وهشت... پنجاه... پنجاه‌دو...

پنجاه‌وچهار...

این ساختمان را رد کرده و کاری نکرده بودم تا از کسی عذرخواهی کنم.

کاش می‌توانستم یک‌بار دیگر او را کنار بزنم و بیرون بروم؛ در باران قدم بردارم و برای تمام پیمان‌های عاشقانه‌ای که زیر باران بسته شدند اما عملی نشدند، گریه کنم.

شب تولد سی‌سالگی‌اش، شب شروع عشق‌مان، به من گفته بود که در اولین فرصت گریزی دو نفره می‌زنیم به هر کجا که دلمان بخواهد و من گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم کاش یک روز بارانی باشد، چون همه‌چیز خیلی قشنگ‌تر می‌شود!

و یک شب بارانی بود که به او گفته بودم هر وقت باران ببارد، می‌آیم تا در آغوشم بگیرد. روزگار چرخید و عمرمان ورق خورد و حالا من
خاطره‌هایم را در آغوش داشتم و او چترش را!
باران، قول‌و قرارهایمان را شسته و فقط خودمان را بر جای گذاشته بود. چترش را کامل پایین آورد و "سلام" کرد.

#پارت419
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکم همراه چترش پایین آمد. دیگر نتوانستم شمارش را ادامه بدهم. شماره‌ی پلاک یادم رفته و اعداد را گم کرده بودم؛ انگار مثل سارا فقط تا ده بلد بودم بشمارم. به داخل قدم برداشت. مجهز آمده بود؛ چتر، نیم‌بوت بنددار و ادکلنی که هیچ باد و بارانی نتواند عطرش را بپراند!

یک پا را از پادری بیرون گذاشتم، نگاهش کردم، پای دیگرم را هم برداشتم و بعد از فاصله‌گرفتن جواب سلامش را دادم. سری تکان داد و به جلو قدم برداشت. نیازی نمی‌دید روی پادری مکث کند و پا بکوبد، انگار آن را اضافه می‌دید، مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌زدن معمولی از رویش گذشت! چترش را در دستش جابه‌جا کرد و از وسط آن را گرفت. به همین سادگی از من جلو افتاده بود؛ اما نه... ایستاد! وقتی به در شیشه‌ای رسید، آن را باز کرد و با دست و سنگینی تنش، نگهش داشت و ایستاد. منتظر ماند تا اول من به داخل بروم. قدم‌برداشتنم مثل پریدن از خواب بود. آدم بلند می‌شود؛ می‌نشیند؛ به این‌طرف و آن‌طرف سرمی‌چرخاند تا زمان و مکان گمشده را پیدا کند. درست وقتی چشمش به پنجره می‌افتد، همه‌چیز را به یاد می‌آورد و به معرکه‌ی زندگی‌اش برمی‌گردد. برای من گذشتن از کنار بهزاد، آن لق‌لق‌زدن قلبم در سینه، نفسی که حبس کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفی که محکم گرفته بودم، مثل آن پنجره بود؛ به یادم آورد بهزاد را دیده‌ام، این‌بار نه از پشت ستون، رودررو؛ به هم سلام کرده‌ایم و در را برایم نگه داشته است؛ با نیم‌نگاهی از او تشکر کردم و به راهم ادامه دادم.

دنبال آسانسور نگشتم. می‌خواستم پله‌ها من را به مقصد برسانند. هر چند تا پله می‌ایستادم و نفس تازه می‌کردم.

نمی‌دانستم چطور می‌شود چهارچوب قرص و محکمت را به خاطر یک نفر بشکنی، بارها و بارها او را عاشقانه ببوسی، بوسیده بشوی، در آغوشش به خواب بروی و یک شب تا صبح صدای قلبش را بشنوی... و بعد از تمام این سرگشتگی‌ها، فاصله‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

و ساعت‌ها را مبنا قرار بدهی و بگویی: "اگر او را ببینم دیگر هیچ‌چیز از گذشته با خود ندارم، پاکِ پاکم!"

من به ثانیه‌ثانیه‌ی لحظاتی که با بهزاد داشتم، آلوده شده بودم؛ به تمام آن بوسه‌ها، آغوش‌ها و التماس‌های رنگارنگ تن‌مان!

سالن انتظار دفتر وکالت نور درست‌حسابی نداشت. پرده‌ای که به عقب رفته بود، تنها می‌توانست صدای باران را واضح‌تر به داخل بیاورد، نه نوری را که نیست!

بعد از سلام گفتن به منشیِ مردی که تندتند نوشتنش آدم را یاد تکالیف مدرسه می‌انداخت، به اطراف نگاهی کردم. بهزاد هنوز نرسیده بود. سالن

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار دو دست مبل داشت و ویترینی از بشقاب‌های عتیقه، روی میز وسط هم چند نوع شکلات برای پذیرایی؛ اما لامپ روشنایی به اندازه‌ی کافی نداشت؛ انگار عمدی در این کار بوده است. شاید اگر مهدی بود می‌پرسید: "نکنه مد شده؟!"

مرد منشی دست از کارش کشید و نگاهم کرد؛ با ابروهای بالا داده!

-آقای خسروانی...

نگذاشت حرفم را کامل کنم:

-بله‌بله داخل اتاقن. گفتند رسیدید منتظر بمونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستن روی مبل، برگشتن به عقب بود؛ پله‌ها را معکوس پایین‌رفتن و یک‌دفعه پرت‌شدن در تصویر چتری که پایین آمده بود!

تقه‌ای به در زده شد. منشی سر بلند کرد، از جایش برخاست و با لبخندی روی لب گفت:

-به‌به، سلام آقابهزاد، خوش اومدین!

سریع نگاهی به ساعتش انداخت:

-یه ساعتی دیر کردین!

در آرام بسته شد و من هم چشم گرفتم و به شکلات‌ها نگاه کردم؛ با گوشم نمی‌توانستم کاری کنم؛ کاش زمان می‌توانست تن صدای آدم‌ها را تغییر بدهد.

-سلام، ببخشید، بارون بود و ترافیک!

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی از پشت میزش بیرون آمد:

-خواهش می‌کنم، شوخی کردم، آقای سخاوت منتظرتونن. آقاکیوان هم خیلی وقته داخلن...

مهمونشونم تازه رسیدن و منتظر نشستن!

#پارت420

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مجبور شدم نگاه‌شان کنم. منشی دستش را به طرف من گرفته بود. بهزاد سرچرخاند:

-بله پایین دیدمشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و دنبال ردپای گذر عمر گشتم. مثلاً اطراف شقیقه‌اش چند تار موی سفید باشد، چین‌وچروکی چشمانش را جمع کرده و ورزیدگی تنش را چربی‌ها به تاراج برده باشند! نبود... خنجر زمان هنوز روی او خطی نینداخته بود. قامت بلندش در کنار منشی قدکوتاه، پرجذبه‌تر نشانش می‌داد. چترش را به دست مرد داد:

-می‌رم تو!

نیم‌نگاهی به من انداخت و به داخل رفت.

چشم بستم و سرم را به مبل تکیه دادم. باران هنوز داشت می‌بارید.

بارانی که تازه داشت به یادم می‌آورد، آدم‌های داخل زندان، نمی‌توانند آن را ببینند؛ بابا و عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستند. از جا بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. ترافیک، آدم‌ها را به جان هم انداخته بود. بوق پشت بوق! ترافیکی که من هم از آن نالیده بودم، اما از بالا که نگاه می‌کردم، امتداد زندگی را می‌دیدم، همان که باید باشد! عمه حاضر بود تمام روز در این ترافیک گیر کند، اما یک‌دقیقه هم در بند نباشد.

این وضعیت من را یاد اولین پیج اینستاگرامی که دنبال می‌کردم، انداخت. گفته بود بزرگترین حسرت زندگی‌تان را بنویسید. می‌خواستم بنویسم. رفتم نظرات را بخوانم و بعد من هم بگویم. روی همان نظر اول گیر کردم. "شب آخر، پسرم یه لیوان چای ازم خواست، داد زدم سرش و

رمان بازار
romanbazar.ir

ندادم. صبح رفتم بیدارش کنم، تنش یخ بود؛ کاش بهش چایی داده بودم!"

صفحه‌ی اینستاگرام را بستم و بیرون آمدم. همان جمله کمک کرد آنچه را از سر گذرانده بودم دیگر وحشتناک نبینم. کمک کرد لیوان چای آشتی را از خودم دریغ نکنم و خودم را ببخشم.

سرم را به پنجره نزدیک‌تر کردم. کمردرد بابا... به آسمان نگاه کردم... عاصی می‌شد از دردش. کاش خدا طاقتش را زیاد می‌کرد. صدای محوی شنیدم: "النازجان" توجهی نکردم تا اینکه صدا واضح‌تر شد:

-النازجان؟

به عقب برگشتم؛ بلند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

آقاکیوان نزدیک‌تر از همه به من بود. مرتب و آراسته‌تر از وقتی که او را در دفترش دیده بودم.

-خوبی؟ راحت تونستی اینجا رو پیدا کنی؟

جواب هیچ‌کدام از سوال‌هایش را ندادم:

-چی گفتن وکیل، عمه و بابا چی می‌شن؟ برم تو؟

با تکان سر گفت:

-توضیح می‌دم بهت!

سریع به سمتش گام برداشتم:

-بابام نمی‌تونه طاقت بیاره، چندجور قرص و دارو می‌خوره، همین دیروز دکتر بوده، باید یه کاری براش بکنم، می‌خوام منم با وکیل صحبت کنم.

دستش را بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم باش عزیزم، من صحبت کردم، بابات خیلی اون تو بمونه نهایت یه هفته است؛ می‌آریمش بیرون، مدرکی علیه‌ش ندارن!

-یه هفته؟! وای!

انگشتانم را آرام به پیشانی‌ام کشیدم:

-یه روزم براش زیاده، حتماً تا الان کلی ترسیده، فکرشم نمی‌کرد بگیرنش. عمه چی؟

#پارت421

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که بلند کردم بهزاد را پشت سر آقاکیوان دیدم. چشم دوخته بود به من! راست ایستادم. خوب شد زود دیدمش؛ و گر نه اشک ریختنم را می‌دید و من نمی‌خواستم بعد از سال‌ها، در اولین رودررو شدنمان گریستنم را ببیند، هر چند که گرفتاری مستقیم به من مربوط نباشد.

-پروین رو هم بیرون می‌آریم. همه چی رو درست می‌کنم.

زمزمه کردم:

-اگه لازم نیست با وکیل حرف بزنم، پس دیگه برم، فقط هر خبری شد زودتر بهم بگید.

به طرف در چرخید و به حالت تعارف دستش را نگه داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره بریم؛ ما هم دیگه اینجا کاری نداریم.

شاید اگر بهزاد نبود تعارف می‌کردم آقاکیوان اول برود. به سمت پله‌ها که رفتم، آقاکیوان صدایم زد:

-النازجان آسانسور!

بهزاد روبه‌روی آسانسور ایستاده بود. با تعلل مسیرم را عوض کردم. آقاکیوان اول داخل رفت، بعد من و در آخر بهزاد. به آینه‌ی کنارم نگاه کردم. آقاکیوان من و بهزاد را زیر نظر گرفته بود. از من رد شد و به بهزاد نگاه کرد. تا چشم‌درچشم شدند بهزاد اخمی کرد:

-سخاوت قد ادعاهاش هست یا فقط...

نگاه آقاکیوان مانع از ادامه‌دادن حرفش شد. به نظر می‌رسید مزاحم‌شان هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد در جایش جابه‌جا شد و یک دستش را در جیبش کرد:

-به هر حال من امشب با فرید صحبت می‌کنم... در کنار ماست‌مالی‌کردن کلاهبرداری، چهارتا پرونده‌ی امنیتی هم کار کرده.

درست مثل گذشته‌ها، لجبازانه اطرافیان آقاکیوان را تحقیر می‌کرد. اگر او را نمی‌شناختم متوجه نمی‌شدم کلماتش آغشته به زهر هستند.

حتی نمی‌توانستم دیگر از آینه نگاه‌شان کنم.

غریبگی بین‌شان را کامل حس می‌کردم. بی‌هوا از آسانسور بیرون آمدم و نفهمیدم قبل و بعد از من کدام‌شان بیرون آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل در، چند قدم مانده به پیاده‌رو ایستادیم. آقاکیوان روبه‌رویم و بهزاد با کمی فاصله کنارش.

آقاکیوان لبخندی به رویم زد:

-نگران نباش، درستش می‌کنم. نمی‌تونن زیاد این بازی رو ادامه بدن.

منظور جمله‌ی آخرش را نفهمیدم، تلاشی هم نمی‌خواستم برای فهمیدنش بکنم، حالا که با حضورم نمی‌توانستم کاری برای بابا بکنم باید میرفتم جایی که از بهزاد دور باشم! احساس کردم صدای نفس رهاکردن عصبی بهزاد را شنیدم.

آقاکیوان اشاره‌ای به خودش و پشت سرش کرد:

-بریم یا من یا بهزاد یکی‌مون برسونیمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد کامل از ما روبرگردانده بود و به پیاده‌رو نگاه می‌کرد. با این حرف آقاکیوان برگشت. سریع گفتم:

-ممنون، ماشین آوردم؛ یه کم عقب‌تر پارکه.

قدمی به آقاکیوان نزدیک شدم:

-من منتظر خبرتون می‌مونم. فعلاً خداحافظ!

و دو صدای خداحافظی شنیدم. یکی یواش‌تر از آن دیگری...

قدم‌هایم تا لحظه‌ی بیرون‌آمدن از ساختمان آرام بود، اما بعد از آن شبیه دویدن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم... می‌دانستم آرامشم به هم می‌ریزد.
همان صدای یواش خداحافظی، به تنهایی
می‌توانست بیچاره‌ام کند!

#پارت422
#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خاطرات مشترک باعث شده بود بین خودم و
بهزاد دست به مقایسه بزنم! احساس می‌کردم
اتفاقات پنج سال پیش، من را بیشتر درهم
شکسته بود تا او را... اگر روزگار سر هر دوی ما را

رمان بازار
romanbazar.ir

به زیر آب برده بود، اویی را که زودتر رها کرده، بهزاد بود نه من! آن‌قدر من را آن زیر نگه داشته بود تا برای همیشه نفس‌هایم به شماره بیفتد.

باران فقط باعث ترافیک نشده بود، یک شهر را به هم ریخته بود! اغذیه‌فروشی‌های ستارخان خلوت بود و فروشنده‌ها بیرون از مغازه‌هایشان چپ‌چپ به آسمان نگاه می‌کردند.

افسانه یک‌بار گفته بود تهران لیاقت باران را ندارد و مهدی جوابش را به شوخی داده بود: "تهران یه مرد بی‌پوله با چند سر عائله؛ ببخشید تو بارون شعرگفتنش نمی‌آد!"

و با همین استدلال مجموعه‌ای از تناقض‌ها بود؛ شعر و باران تأثیری رویش نداشت؛ اما هنوز هر

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ غمگینی باعث می‌شد برای دخترخاله‌ی شوهرکرده‌اش، چشمانش خیس بشود!

برای بابا، عمه، مهدی یا خودم... دیگر مهم نبود برای چه کسی، من اشک می‌ریختم و کسی هم حال‌وحوصله نداشت به اطرافش نگاه کند تا ببیند یک نفر پشت فرمان چرا گریه می‌کند! به آینه نگاه کردم، نیاز داشتم آن الناز پنج‌سال پیش را در آینه ببینم، همان که با خنده‌های وقت و بی‌وقتش همه را کلافه می‌کرد، نه کسی که خط اشک تا فکش رسیده بود و داشت پررنگ‌تر هم می‌شد.

نمی‌توانستم از آینه دل بکنم، هیچ آینه‌ای! داخل آسانسور نگاهی به خودم انداختم؛ به مانتوی کوتاهِ ساده‌ی مشکی‌ام؛ دم‌دستی‌ترین شالی که

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گذاشته بودم و کتانی سفیدی که به پا داشتم و چتری که نداشتم؛ انگار هیچ‌وقت قرار نبود یاد بگیرم باران چتر می‌خواهد!

روی تخت نشستم و زل زدم به صورتم در آینه. گریه رنگ چشم‌هایم را تار کرده بود؛ انگار مه به جان کوهستان افتاده باشد! نیاز داشتم یکی بیاید و بگوید آینه لازم نیست، تو خیلی‌خیلی زیباتر از پنج سال پیشت هستی!

افسانه به داخل آمد و با اولین حرفش همه‌چیز را روی سرم خراب کرد:

-این چه قیافه‌ایه؟! فقط یه دماغ آویزون کم داری!

به زور لبخند زدم. آمد و کنارم نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درست می‌شه باباجان؛ مگه نمی‌گی این کیوان گفته یک‌هفته دیگه آزاد می‌شه؟ خب می‌شه دیگه!

کمی خودش را به طرفم خم کرد:

-خالی‌بند که نیست، هست؟ فقط این یه قلم رو کم داره آخه!

می‌خواست هر طور شده دوباره من را بخنداند، اولی به دهانش مزه داده بود!

-نه مطمئن بود؛ ولی من دلم آروم نمی‌شه!

ضربه‌ی آرامی به پایم زد:

-صدات چرا شبیه ننه‌مرده‌ها شده حالا؟ بابات که خبط‌وخطایی نکرده، هر کی کرده اون باید بترسه!

وقتی تیز نگاهش کردم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب چی بگم؟ نرمال نیستن عمه‌ت اینا دیگه! با اجازه‌ت به فاطمه گفتم چی شده، بیرون نشسته داره فحش می‌ده به هر چی عمه و شوهر عمه‌ست!

لبخندی زدم و از جا بلند شدم:

-برو بیرون لباس عوض کنم بیام!

#پارت423

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بلند شد و سرتاپایم را برانداز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا انگار تا حالا ندیدمش!

هنوز به در نرسیده بود که صدایش زدم و نگهش داشتم:

-من الان بهترم، یعنی... قشنگ‌ترم یا قبلاً؟

ابروهاش را بالا داد و کامل به طرفم چرخید:

-تو پوستت انگار بهاریه، بهار که می‌آد یه جور عجیبی خوشگل می‌شی!

نیم‌نگاهی به خودم در آینه انداختم و سریع به سمتش برگشتم:

-منظورم خیلی قبل‌تره، مثلاً چهارپنج سال پیش!

ابروهایش پایین آمد و چشمانش ریز شد:

-همه‌چی‌ت الان بهتره! بدو بیا فاطمه می‌خواد بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه تا من را دید، با اینکه تند راه‌رفتن برایش سخت بود، به سمتم آمد. دست دور بازوهایم گذاشت:

-ناراحت نشیا، نوه‌خاله‌ی رضا وکیله، می‌ریم پیشش باهاش حرف می‌زنیم!

افسانه از داخل آشپزخانه داد زد:

-مستر‌کیوان، تاجر بزرگ، خودش باید غلطش رو پاک کنه، الناز چرا بیفته دنبال وکیل!

با اخم گفتم:

-افسانه بابامه‌ها، من چیکار به آقاکیوان دارم! دیدم لازمه دنبال وکیلم می‌رم!

فاطمه لب‌هایش را کج کرد و سرش را به دو طرف تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقاکیوان آقاکیوان، به خدا شما خیلی خوبید! ما بودیم زنده و مرده‌ی چنین عمه و شوهرعمه‌ای رو یکی می‌کردیم!

کمی فاصله گرفتم:

-عمه‌مم بازداشته! الان که وقت جنگ‌وجدل نیست، هر وقت همه‌چی آروم شد اون‌وقت می‌ریم دعوا!

باید به مامان زنگ می‌زدم، منتظرم بود و در واقع از نظر روحی نیاز داشتم یکی به جز خودم، اندازه‌ی من برای بابا نگران باشد و با او حرف بزنم. اما هیچ آرامشی روحی در کار نبود و گریه‌های مامان ناراحت‌ترم کرد. به زور راضی‌اش کردم به تهران نیاید و اراک بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برای خواب به اتاقم رفتم، افسانه را مقابل کمد لباسم دیدم. یکی‌یکی لباس‌ها را بیرون می‌آورد و با نگاهی به آن‌ها، به داخل کمد برمی‌گرداند!

-چی‌کار می‌کنی؟

نیم‌نگاهی به سمتم انداخت:

-دارم نگاه می‌کنم ببینم چی بپوشی برای قرارت بهتره!

کش موهایم را باز کردم:

-تو هم حال داریا، برو بخواب!

با اخم برگشت، صورتش طوری بود که احساس کردم ممکن است هر لحظه بیاید و لگدی محکم به کمرم بزند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینم تو نمی‌دونی چه فرصت خوبی بهت رو کرده؟

#پارت424

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

"آره" ی محکمی گفت و ادامه داد:

-بابات بازداشته، همه‌چی به هم ریخته، ولی این قرارم خیلی مهمه، اگه باباتم الان بود می‌گفت که زود آزاد می‌شه و تو این قرار رو دست کم نگیری.

خودم را روی تخت انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه‌قدر روضه می‌خونی، مگه گفتم سر قرار نمی‌رم؟ از الان لباس انتخاب‌کردن رو نمی‌فهمم!

کمد را رها کرد و به طرفم آمد. دست روی سینه‌ام گذاشت:

-فردا رو بمون خونه استراحت کن که برای پس‌فردا آماده باشی.

سرم را از روی بالش بلند کردم:

-باز گفت! من باید برم...

دستش را جلو آورد و روی دهنم گذاشت:

-می‌مونی، همین! حرفم نباشه.

مچ دستش را محکم گرفتم و از روی دهنم برداشتم:

-تنهایی نمی‌شه برید!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمرده‌شمرده گفت:

-رضا گفت جور زنش رو می‌کشه، باهامون می‌آد؛ بهونه‌ی بعدی‌ت چیه؟

سرم را روی بالش گذاشتم:

-عروس یه خرده نازنازیه، فردا باهاش کار دستمون می‌دید!

سرش را کمی به صورتم نزدیک کرد:

-آره فقط تو بلدی با مردم راه بیای، ما نیست از پشت کوه اومدیم، بلد نیستیم با همه دعوامون می‌شه!

از جا بلند شد:

-فهمیدم چی بپوشی، اون مانتو آبی کوتاهه خیلی خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی بالش چرخاندم و به او پشت کردم.

حین خمیازه‌کشیدن گفتم:

-اون چسبونه!

پتو را کامل روی سرم کشیدم که گفت:

-عوضش خیلی قشنگ می‌شی توش!

قشنگ‌شدن را می‌خواستم و شاید همان مانتوی آبی را می‌پوشیدم.

مهدی دنبال خانه برای اجاره بود، از او خواستم من را به محل قرارم برساند و بعد با ماشینم دنبال خانه بگردد. منتظر بودم ماشین را از پارکینگ دربیاورد که آقاکیوان زنگ زد. سریع آیکون تماس را لمس کردم و تندتند به جلو رفتم:

-الو... آقاکیوان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام النازجان خوبی؟

#پارت425

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

گوشی را کمی از خودم فاصله دادم و با سرفه‌ای کوتاه صدایم را صاف کردم:

-سلام ممنونم، از بابام خبری شده؟ نپرسیدید چرا زنگ نمی‌زنه؟

-نگران نباش ان‌شاءالله تا شنبه زنگم می‌زنه... راستش الان یه کار دیگه داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و نگاهی به عقب انداختم. مهدی ماشین را از پارکینگ بیرون آورده و مشغول بستن در بود.

-چه کاری؟ لطفاً بگید!

تن صدایش کمی پایین آمد:

-می‌خوام یه سر امروز بیای دیدن حاج‌خانوم...

گوشی را کمی از گوش‌هایم دور کردم، اما هنوز صدایش واضح می‌آمد:

-چند وقته که خیلی سراغت رو می‌گیره؛ می‌خواد ببیننت، اما امروز واقعاً بی‌تابه و مدام می‌گه که بیاریمت پیشش. مرضیه بود و دید، اگه ممکنه یه سر بیا اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن خانه... نه... نمی‌توانستم. وجب‌به‌وجبش یادآور روزهایی بود که نمی‌خواستم به آن‌ها فکر کنم.

صدای ماشین آمد. مهدی پشت سرم بود. نفس گرفتم. نه یک‌بار، دوبار:

-من الان بیرونم، یه قرار کاری خیلی مهم دارم باید برم اونجا...

آرام‌تر گفتم:

-متأسفانه نمی‌تونم بیام!

-باشه عزیزم، نمی‌خوام مزاحمت بشم. می‌دونم سرت شلوغه.

سعی کرد منطقی برخورد و وانمود کند اشکالی ندارد که خواسته‌اش را رد کرده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به حاج‌خانوم سلام برسونید.

بلند گفت:

-حتماً!

مهدی پیوسته حرف می‌زد. با اینکه کنارش نشسته بودم، اما هیچ‌چیز نمی‌شنیدم، فقط حرف‌های آقاکیوان در ذهنم ردیف می‌شد. "اما امروز واقعاً بی‌تابه و مدام می‌گه بیاریمت پیشش"

سرم را به شیشه تکیه دادم، نه؛ نمی‌شد به آن خانه فکر نکنم!

حاج‌خانم بیمار بود، نمی‌توانستم نسبت به او بی‌توجه باشم، کمی هم ترسیده بودم که نکند این آخرین باری باشد که فرصت دیدن او را دارم.

دستم را جلو بردم و روی مچ دست مهدی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دور بزن مهدی!

سرش با سرعت به طرف من چرخید:

-چی شده؟ چرا؟ آدرس رو که داریم درست می‌ریم!

ضربه‌هایم تندتر شد:

-دور بزن می‌ریم ولنجک، سر قرار نمی‌ریم!

#پارت426

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

اخمی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولنجک؟ چرا اونجا، دیر می‌شه نمی‌رسیم به قرارا!

با نگاه به خیابان گفتم:

-می‌گم بهت؛ دور بزن!

فرمان را سفت‌تر گرفت:

-وسط خیابون که نمی‌تونم بپیچم اونور، صبر کن!

همین که دور زد و مسیرش را از لابه‌لای ماشین‌ها پیدا کرد، به طرفم سر چرخاند:

-چی شده؟ ولنجک برای چی؟

شماره‌ی آقای سهرابی را گرفته و منتظر بودم جوابم را بدهد. با صدای "الو الناز" او دستم را بالا آوردم و رو به مهدی لب زدم:

-می‌گم بهت!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را سریع بالا آوردم:

-آقای سهرابی سلام، خوبید؟

-سلام، راه افتادی؟ آدرس رو که بلدی؟

دستم را مشت کردم و نگاهی به مهدی انداختم:

-راستش آقای سهرابی یه مشکلی پیش اومده نمی‌تونم امروز برسم به قرارمون، اگه اشکالی نداره بمونه برای یه روز دیگه!

ابروهای مهدی بالا رفت و نفسی از سر نارضایتی بیرون داد.

گوشی را در دستم جابه‌جا کردم تا از او دور کنم و حرف‌های آقای سهرابی را نشنود:

-چه مشکلی الناز جان؟ اتفاقی افتاده؟ کمکی از دستم برمی‌آد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل از مهدی رو گرفتم:

-نه ممنون، نگران نباشید؛ فقط امروز نمی‌شه بیام، از طرف من از آقای صالحی خیلی عذرخواهی کنید!

با تن صدایی پایین گفت:

-احتمالاً تا الان راه افتاده، مشکلتم که نمی‌گی چیه، اگه می‌شد بیای خیلی بهتر بود، این‌طوری صورت خوشی نداره!

مهدی سرعت ماشین را زیادتر کرد

-عذر می‌خوام آقای سهرابی که این‌طوری شده؛ لطفاً هر چی زودتر بهشون خبر بدین شاید هنوز راه نیفتاده باشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

"باشه"ای گفت. فکر می‌کردم تمام شده است و خداحافظی خواهد کرد، اما انگار تازه جان گرفته باشد، شمرده‌شمرده گفت:

-به صالحی می‌گم روز و ساعت یه قرار دیگه رو با خودت هماهنگ کنه. بهش می‌گم یه مشکلی پیش اومده که مجبور شدی از تهران بری، تو هم اگه حرف به حرف رسید همین رو بگو، این‌طوری بهتره!

تا آمدم بگویم دلیلی ندارد دروغ بگویم، قطع کرد! گوشی را پایین آوردم و برای عمه پیام فرستادم که به خانه‌ی ولنجک می‌آیم؛ برای دیدن حاج‌خانم!

نگاه مهدی تمام مدت رویم سنگینی می‌کرد. به سمتش که برگشتم لبخندی بر روی لبش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای چی می‌خندی؟

لبخندش کش آمد:

-بعد از خودم، فقط یه نفر دیگه رو می‌شناسم که خوب گند می‌زنه به موقعیت‌های زندگی‌ش!

خیره نگاهش کردم:

-الان کجا می‌ریم؟

سرش مثل عروسکی که انگار دکمه‌ی کوکش روی گردن باشد، تکان خورد:

-خونه عمه‌جان مگه نمی‌ریم؟

-خب؟

خندید:

-هیچی دیگه، قرار به اون مهمی رو زدی ترکوندی داری می‌ری ولنجک...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت427

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

اخم و چشم‌های ریز شده‌ام هیچ تاثیری رویش نگذاشت.

-به افسانه و فاطمه نباید هیچی بگم، خودمم که این وسط نمی‌دونم چی شده یهو پیچیدیم سمت ولنجک. الان طرف با خودش می‌گه این که همین اول کاری قول و قرار براش معنی نداره، برای بعدش دیگه تکلیف معلومه!

به سمتم برگشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرصت به این مهمی رو باید دو دستی می‌چسبیدی بهش!

با نگاه به روبرو گفتم:

-داشتی ماشین رو از پارکینگ می‌آوردی بیرون شوهر عمه‌م زنگ زد، گفت که حاج‌خانوم سراغت رو گرفته و دوست داره ببیننتت...

حرفم را قطع کرد:

-خب فردا می‌رفتی!

زیر لب گفتم:

-یه لحظه ترسیدم مهدی! این چندمین باره که مستقیم و غیرمستقیم می‌گن که برم دیدن حاج‌خانم... منم هر بار با اینکه خیلی دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست برم ببینمش، نرفتم. برام سخت بود رفتن به اون خونه!

شیشه‌ی ماشین را پایین دادم:

-یهو ترسیدم که نکنه دیگه هیچ‌وقت نشه؛ این همه گفتن نرفتم و یه طوری‌ش بشه!

نیم‌نگاهی به آسمان انداختم:

-خدا گاهی وقتا آدم رو تنبیه می‌کنه... چند باری مزه‌ش رو چشیدم.

بلند گفت:

-ساعت چند بیام دنبالت، شش خوبه؟

حرفش باعث شد به طرفش برگردم:

-الان یعنی تا موقع رسیدن نمی‌خوای تیکه بندازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره بابا زود قانع می‌شم، می‌خوای قرارداد امضا کنیم تا اونجا لال بشم؟

از مسیر و خیابان‌های آشنا چشم گرفتم:

-نمی‌خواد بیای دنبالم، یه آژانس می‌گیرم برمی‌گردم آتلیه، تو هم کارت تموم شد ماشین رو بیار اونجا!

-زود می‌آرمش!

با گفتن "عجله نکن" نگاهم را چرخاندم و به خیابان و ساختمان‌های پشت شیشه‌ی کنارم رسیدم؛ همان ساختمان و مسیر آشنایی که بارها آن‌ها رد کرده و به خانه‌ی عمه رسیده بودم.

آخرین بار را به خوبی به یاد داشتم؛ علیرغم همه‌ی تلاش‌هایم برای فراموش کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه مرضی جوابم را داده بود:" مرسی که این‌قدر خانومی؛ پیرزن بیچاره که گناهی نداشت" بارها به او و به همه گفته بودم کسی را گناه‌کار نمی‌دانم! افسانه گفته بود برای همین است که هنوز ناآرامی؛ باید از آن گذشته آدمی را پیدا کنی و همه‌ی تقصیرها را بیندازی گردنش!

عمه مرضی گناه‌کار را پیدا کرده بود، بهزاد! می‌گفت او بوده که دست رد به سینه‌ی رابطه‌ی عاشقانه‌تان زده است و چطور نمی‌دانسته تو که سپهر را به‌خاطر او رها کرده‌ای، به کمتر از ازدواج راضی می‌شوی.

نزدیک خیابان منتهی به خانه‌ی ولنجک بودیم که از مهدی خواستم مقابل قنادی سر راه نگه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خالی جایی نرفتن را از بابا یاد گرفته بودم.

مهدی از همان لحظه‌ی پیاده شدن تا وقتی که دوباره داخل ماشین نشستیم، لبخند بر روی لب داشت، این بار پیگیر نشدم برای چه لبخند روی لب دارد!

خانه‌ی ولنجک همان بود؛ همان که هنوز هر گونه تغییر را، زیر سوال بردن اصالت خودش می‌دانست. تمام اطراف پر بود از آپارتمان و برج! قله هم... سر جایش ایستاده بود، محکم و هنوز متفکر، همه چیز را به تماشا نشسته بود.

#پارت428

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با مهدی خداحافظی کردم و مقابل در خانه ایستادم؛ این خانه جایی بود که به من یاد داد حتی وقتی مطمئنم کاری درست است، باز هم برای انجامش صبر و فکر کنم؛ یادم داده بود چطور یک محافظه‌کار بی‌آزار باشم!

دستم برای زدن زنگ آیفون بالا نمی‌رفت؛ اما به راحتی توانستم گوشی را از داخل کیفم بیرون بیاورم! شماره‌ی مامان را گرفتم، مطمئن بودم دیدار با حاج‌خانم کار بدی نیست، اما می‌خواستم مامان هم بداند. با صدای خواب‌آلود پچ‌پچ کرد:

-الو...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت قله چرخیدم:

-مامان سلام، خواب بودی؟

صدایش کمی بلندتر شد:

-آره، سارا که خوابید منم خوابم برد؛ از بابات خبری شده، کی آزاد می‌شه؟

برف‌های قله آب شده بود، ندیده بودم هیچ‌وقت این موقع از بهار، خالی از برف باشد.

-خبر تازه‌ای نشده، الان زنگ زدم بگم دارم می‌رم خونه عمه‌پری؛ آقاکیوان زنگ زد که حاج‌خانوم سراغم رو می‌گیره، اگه می‌شه برم ببینمش!

مامان در جواب دادن خیلی تعلل کرد. بعدش انگار اشتباه شنیده باشد، پرسید؟

-کیوان؟ خودش زنگ زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از قله چشم گرفتم و به خودم قول دادم دیگر نگاهش نکنم:

-آره آقاکیوان زنگ زد، الان هم نزدیک خونه‌شونم!

زیر لب گفت:

-الان یادش افتاده؟

زمزمه کردم:

-دوست نداری برم؟

تند گفت:

-نه برو، اصلاً هر جور خودت می‌دونی، دوست داری برو!

گذر زمان نبود که مامان را به این نتیجه رساند که بهتر است به من و تصمیماتم اعتماد داشته باشد، اتفاقات خاص این چند سال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌رم...

زنگ آیفون خانه را زدم. صدای "بفرمایید" آقاکیوان آمد. نبودن عمه از همین جا خودش را به رخ کشید. صدای آقاکیوان توان حرکت را از پاهایم گرفت. به زور آن‌ها را به داخل کشیدم.

با پا گذاشتن به حیاط گل خاطرات روی سرم پرپر شد. دورم، به هر سو که دلشان خواست ریختند؛ اما گلبرگ خاطره‌ای که روی شانه‌ام افتاد، خاطره‌ی آن روزی بود که بهزاد نزدیک پله‌هایی که فاصله‌ای با آن نداشتم، گفته بود: "من آزادم الناز، می‌تونم همین الان اراده کنم و یه رابطه‌ی تازه رو با هر کس و هر جوری که دلم می‌خواد شروع کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما تو چی، می‌تونی؟! یه مانعی داری، متوجهی که؟"

#پارت429

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

و بعد چند قدمی فاصله گرفته و ادامه داده بود:

"حقیقتش اون‌قدری که تو فکر می‌کنی من خوب نیستم، دست کم می‌تونم این رو با اطمینان بهت بگم که مرد نرمالی برای یک رابطه‌ی عاطفی نیستم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌آرام به جلو قدم برداشتم. نتوانستم به قولی که به خودم داده بودم پابرجا بمانم، حتی چند دقیقه؛ برگشتم و نیم‌نگاهی به قله کردم. دلم می‌خواست برای یک‌بار هم که شده مثل عمه‌مرضی فکر کنم این بهزاد بوده که اجازه نداده عشق کولی‌وارمان را زیر یک سقف ساکن کنیم. و افسانه راست می‌گفت، آدم تقصیرها را گردن کسی بیندازد، خودش راحت‌تر می‌شود!

درخت بید گردتر شده بود؛ با شاخه و برگ‌هایی سرسبزتر و سایه‌ای بزرگ‌تر! خیلی نزدیک به آن حرکت کردم، آن‌قدر که شانه‌ام به شاخه‌اش خورد. این لمس کوتاه باعث شد احساس کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی به من خوشامد گفته و در آغوشم گرفته است.

کیان را مثل همان گذشته‌ها بالای پله‌ها منتظر خودم دیدم. تا من را دید دستش را تکان داد و از پله‌ها پایین آمد. عمه‌مرضی و آقاکیوان پشت سرش بودند. دستم را دور کمر کیان که قد بلند را از پدرش به ارث برده و تقریباً هم‌قد من شده بود، حلقه کردم. بوسه‌ای به گونه‌اش زدم. پرحرارت بوسه‌ام را جواب داد و دستم را محکم گرفت. با عمه‌مرضی و آقاکیوان دست دادم و وارد خانه شدم. کتایون به استقبالم آمد؛ می‌شد در خطوط صورتش باخت سنگینش را از زندگی دید، برخلاف بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش ابایی از

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرش شکست و تسلیم شدن نداشت؛ انگار گِل او را از جای دیگری برداشته بودند!

عمه و کتایون کنار هم بودند، یک سر و گردن بلندتر بودن عمه نمی‌دانم چرا، اما حس خوشایندی برایم داشت.

مثل سابق در سالن دنبال حاج‌خانم گشتم، اما آقاکیوان خیلی زود به من فهماند که خیلی چیزها با پنج سال پیش فرق کرده است:

-حاج‌خانوم تو تختشه، هر چی زودتر بریم پیشش تا صداش درنیومده!

ناخودآگاه به همان سمتی رفتم که همیشه می‌رفتم. مطمئن نبودم درست می‌روم، منتظر بودم هر لحظه کسی بگوید نه آن اتاق نیست، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نزدیک در کسی حرفی نزد. به سمت‌شان برگشتم:

-تو همین اتاقن؟

کتایون خیره‌خیره نگاهم می‌کرد و آقاکیوان جوابم را با باز کردن در داد:

-بفرما تو...

اتاق پر از روشنایی و نور بود، با بوی عطر خاصی که زنده بودنش من را یاد بوی اتاق عروس‌ها در شب عروسی‌شان می‌انداخت. آن بوی تازگی وسیله‌ها و عطر گل‌های درهم‌وبرهم روی تخت.

"الناز جان" حاج‌خانم باعث شد او را در اتاق پیدا کنم. جای تختش را عوض کرده بودند و از زیر پنجره به روبروی پنجره برده بودند. سه بالش

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش گذاشته بودند تا بتواند صاف بنشیند. به طرفش رفتم و نمی‌توانستم باور کنم این پیرزن لاغر که دستان لرزانش در هوا تاب می‌خورد، هر جا می‌رود باید با تختش برود! وقتی او را در آغوش گرفتم، منتظر بودم آن عطری که به محض ورود به اتاق به مشامم خورد را از جای نزدیک‌تری بو کنم، اما نه، بوی تن حاج‌خانم فرق داشت. بوی صابون بود و بویی شبیه کلر!

بیشتر بو کشیدم، اما نه، نبود!

دستانم دور کمر حاج‌خانم به هم رسید، بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم نحیف شده بود.

#پارت430

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستانش انگار یخ کرده بود؛ آن را بین دستانم گرفتم و فشردم. به خودم نزدیک کردم تا شاید گرم بشود... چشم‌درچشم شدیم و لحظه‌ای پرت شدم به گذشته؛ وقتی که پرستارش بودم هزاران بار این کار را برایش کرده و این‌بار غیرارادی انجامش داده بودم. دستانم هنوز یادشان بود این جور وقت‌ها چه‌کاری باید بکنند.

بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد:

-گفتم دیگه نمی‌بینمت، چه خوب شد اومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم برگردم و به بقیه نگاه کنم، حتی به خود حاج‌خانم هم نمی‌توانستم نگاه کنم؛ شاید باید خیلی زودتر می‌آمدم و همه چیز را فراموش می‌کردم.

بوسه‌اش را با بوسه‌ای روی گونه جواب دادم و کنارش نشستم. سعی کردم لرزش‌های بدنش را با پنج سال پیش مقایسه نکنم. در این خانه خطا و اشتباه زیادی داشتم، اما در پرستاری از حاج‌خانم سنگ تمام گذاشته بودم؛ برای همین بود که همیشه در پنهانی‌ترین مخفیگاه ذهنم، جایی که همه چیز فقط برای خودم بود و با کسی در میانش نمی‌گذاشتم، به این فکر می‌کردم که

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان به حرمت محبتی که به حاج‌خانم کرده بودم نباید به من دزد می‌گفت!

حاج‌خانم داشت خیره‌خیره نگاهم می‌کرد:

-آب رفته زیر پوستت!

آن قدر یواش گفت که دلم می‌خواست فقط من شنیده باشم و حاج‌خانم به هدفش رسیده باشد.

با لبخند جوابش را دادم:

-شما هم خیلی خوشگل شدی!

اخمی کرد:

-خوشگلی‌م کجا بود!

می‌خواستم بگویم برای من زیبایی، اما زبانم نچرخید؛ این صمیمیت را زیادی دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که دستش را روی پای او گذاشت، گفت:

-دیدی چه بلایی سر پروینم اومد، دارم از غصه‌ش دق می‌کنم!

نیم‌نگاهی به کیان که زیر پای حاج‌خانم و نزدیک من دوزانو نشسته بود، انداختم:

-نگران نباشید، زود آزاد می‌شه!

آقاکیوان سریع آمد و کنارم روی تختش نشست.

تند گفت:

-الناز جان چایی‌ت رو بخور سرد می‌شه!

با تعجب به سمتش برگشتم. پچ‌پچ کرد:

-در مورد بابات هیچی بهش نگفتیم...

سری تکان دادم و آرام به طرف حاج‌خانم برگشتم.

نگاهش به کیان بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه‌مم نصف شده، اصلاً غذا نمی‌خوره، بی‌تابی مامانش رو می‌کنه!

عمه‌مرضی جلو آمد و دستی به سر کیان کشید:

-نه بابا حاج‌خانوم کجاش نصف شده، خودش بهتر از همه می‌دونه که مامانش زود می‌آد پیشش!

#پارت431

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

کیان آرام سرش را از زیر دست عمه‌مرضی بیرون کشید، انگار که دلش بخواهد بگوید کدام زود، این همه روز گذشته... فقط به حاج‌خانم نگاه کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید از پدرش آموخته بود که مقابل حاج‌خانم باید خوددار باشد.

خیلی سوال‌ها دلم می‌خواست از حاج‌خانم بپرسم، مثل همان وقت‌ها که آن‌قدر می‌پرسیدم تا بفهمم چطور دوست دارد بنشیند، کجا دوست دارد غذا بخورد، کمردردش بعد از خوردن قرص کمتر شده است!

نباید فراموش می‌کردم که دیگر پرستارش نیستم و امروز فقط آدمی هستم که نسبتی دور با او دارد!

کتایون جلو آمد و خواست بالش پشت حاج‌خانم را مرتب کند. خودم را کمی عقب کشیدم تا راحت‌تر بتواند کارش را بکند. همه سکوت کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند، من هم نمی‌دانستم کجا را نگاه کنم و دست از زل زدن به کتایون و حاج‌خانم بردارم. نگاهم را گذرا در کل اتاق گرداندم. کمدهای اتاق عوض شده بود، پرده‌ها هم. حتی رنگ دیوارها، این‌بار کاملاً سفید بود.

دوست داشتم دست حاج‌خانم را دوباره بگیرم. احساس می‌کردم همه به من نگاه می‌کنند. سر که چرخاندم جز کیان، کسی نگاهش به من نبود، اما احساس زیرنظر بودن از من جدا نشد. شاید اگر عمه‌پری بود این سکوت گاه و بی‌گاه که ندانیم چه بگوییم و چه کاری بکنیم به سراغمان نمی‌آمد. تنها کتایون در رفت‌وآمد بود و بقیه‌ی ما گرد هم نشسته بودیم و دنبال دلیل برای حرف زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گشتیم. نمی‌دانستم چه قدر زمان گذشته است و کی باید از جایم بلند بشوم و بروم.

احتیاج داشتم کمی با حاج‌خانم تنها باشم و بدون نگاه‌های دیگران بار دیگر دستش را میان دستانم بگیرم؛ اما ممکن نبود. تصمیم گرفتم حضور بقیه را نادیده بگیرم. کمی جلوتر نشستم. دستش را گرفتم. لبخند زد.

-آقا شفیع دیگه نیومد دیدن‌تون؟

آقاکیوان خندید:

-چه یادته، الان از اون‌ور بوم افتاده دایی شفیع، دایم اینجاست!

حاج‌خانم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر روز می‌آد، کلاً اومده ایران! می‌گه آخری عمری تو کشور خودم باشم.

سری تکان دادم:

-خدا بهشون عمر طولانی بده، حتماً خیلی خوشحالید!

دستش را بیشتر داخل دستم سر داد:

-اونم نیاد دو کلوم با من حرف بزنه، دیوونه می‌شم!

کتایون به وسط حرفش آمد:

-این‌قدر با هم خاطره دارن، هر روز یه خاطره‌ی جدید، تمومی نداره!

عمه‌مرضی با نگاه به او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیرمرد خوش‌مشربیه، منم واقعاً دوست دارم به حرفاش گوش بدم.

بالاخره موضوعی مشترکی برای حرف زدن پیدا کرده بودیم.

در اتاق باز بود. پله‌ها را می‌دیدم، اما کسی نبود تا از آن‌ها پایین بیاید. به هر کجا که نگاه می‌کردم، نبودن عمه‌پری به من یادآوری می‌شد، اما به جز او کس دیگری هم بود که حس می‌کردم نبودنش چه قدر به این خانه نمی‌آید. سریع از پله‌ها چشم گرفتم و دست حاج‌خانم را محکم فشردم.

#پارت432

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

از نشستن خسته شده بود و هر چه کتایون و آقاکیوان می‌گفتند دراز بکشد، قبول نمی‌کرد. چندباری که در جایش جابه‌جا شد، دستش را آرام رها کردم و بلند شدم. رو به او گفتم:

-باید استراحت کنید حاج‌خانوم، دراز بکشید، من قول می‌دم خیلی زود دوباره بیام دیدنتون!

براندازم کرد و با تن صدایی پایین گفت:

-زودت کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می‌رفتم و تمام امشب به این فکر می‌کردم که آیا حق داشتم که به دیدن او نیایم،

صدایم در سکوت اتاق پیچید:

-هر وقت که دوست داشتید بگید می‌آم پیش‌تون. به هیچ‌چیز فکر نکردم، حتی به اینکه چطور می‌توانم این قول را عملی کنم؛ فقط دوست نداشتم آن لحظه ناامید و ناراحتش کنم.

کیان به دنبال من بلند شد:

-هر وقت دلت برای الناز تنگ شد بگو خودم بهش می‌گم بیاد.

حاج‌خانم به رویش لبخند زد:

-ببینم چه کار می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر طرف گونه‌اش را دوبار بوسیدم و به کتایون کمک کردم تا او را روی تخت بخواباند.

آقاکیوان اصرار عجیبی داشت بمانم و در سالن کمی کنارشان بنشینم، اما کار را بهانه و از ماندن خودداری کردم.

عمه‌مرضی وقتی فهمید ماشین ندارم خواست خودش من را به آتلیه برساند و هوایی هم بخورد. به او گفتم در حیاط منتظرش می‌مانم.

می‌خواستم کمی قدم بزنم و این فرصت خوبی بود. بلافاصله بعد از پایین آمدن از پله‌ها به سمت بید قدم برداشتم؛ قدم‌های تند، اما درست در چند قدمی‌اش ایستادم و نتوانستم جلوتر بروم.

شاخه‌هایش آویزان بود. روی پنجه‌ی پا ایستادم و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بلند کردم. از دورترین شاخه، سرشاخه‌ای کندم. نگاهی به آن انداختم و به سمت ساختمان برگشتم. نتوانستم به پنجره‌ها نگاه کنم، آقاکیوان داشت به سمتم می‌آمد. سرشاخه‌ی بید را در دستم پنهان کردم.خودم را برای خداحافظی و تعارفاتش آماده کرده بودم، اما تا رسید، چشمانش را در اطراف بید تابی داد و بعد به سمت من آورد و گفت:

-می‌دونم مجبور شدی بیای اینجا، الانم هر چه زودتر دوست داری بری...

دستم را مشت کردم، نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم:

-نه نه، آتلیه کار دارم باید زود برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک‌تر آمد، روبرویم ایستاد:

-کمتر پیش می‌آد که خودم رو برای رفتاری سرزنش کنم...

آب دهانم را قورت دادم، نمی‌خواستم به این فکر کنم که کدام رفتارش را می‌گوید.

-اما خب بارها به‌خاطر تو و بهزاد این کار رو کردم!

دستانش را بالا آورد:

-یعنی واقعاً خودمم نمی‌دونم چی شد! من وقتی اونروز فهمیدم فکر می‌کردم کار خیلی سختی دارم، باید کلی باهاتون سروکله بزنم، حتی فکر می‌کردم علاقه‌تون به هم این‌قدر زیاده که نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

تونم از پستون بربیایم، فکر نمی‌کردم این‌قدر زود تموم بشه.

اطمینان داشتم، اما باز باورم نمی‌شد دارد از اشتباهش در رابطه با من و بهزاد حرف می‌زند. فکر می‌کرد ضربه‌اش کاری نبوده است.
نمی‌دانست اگر حرف‌هایش در اتاق نبود من هم به خانه‌ی بهزاد نمی‌رفتم و از ازدواج حرف نمی‌زدم.
سرم را پایین انداختم. نمی‌شد نگاهش کنم.

-نباید مانع می‌شدم، باید کمکتون می‌کردم، کسی از تو بهتر...

تند سر بلند کردم:

-نه آقاکیوان! شما به من لطف کردید؛ نه شما، همه‌ی اونایی که مخالف بودن درست می‌گفتن،

رمان بازار
romanbazar.ir

رابطه‌ی ما اشتباه بود، من و برادر شما به درد هم نمی‌خوردیم، اون موقع نمی‌فهمیدم، متوجه نبودم، اما بعدش فهمیدم و هیچ‌وقت نه از دست شما و نه هیچ‌کس دیگه‌ای ناراحت نبودم و نیستم...

مهم نبود به حرف‌هایی که می‌زنم اعتقاد دارم یا نه، فقط می‌خواستم آن غروری را که خرد و شکسته شده بود، بعد از پنج سال در همین خانه بازیابی کنم. شاید این‌طور فراموش می‌کردم من را دزد چراغ به دست خطاب کرده است و می‌توانستم به قولم وفادار بمانم و هر وقت حاج‌خانم خواست به دیدنش بیایم. ماتش برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رابطه‌ی ما ادامه پیدا می‌کرد معلوم نبود بعدش به چه فاجعه‌ای ختم می‌شد! شما کمک کردید دو نفر بزرگترین اشتباه زندگی‌شون رو نکنند.

عمه‌مرضی آمده بود:

-هر چی گفتم کیان بیاد، نیومد!

#پارت433

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عمه‌مرضی آرام‌آرام از خانه‌ی ولنجک دورمان می‌کرد؛ دور شدن اما تأثیری معکوس روی من داشت! هر چه بیشتر فاصله می‌گرفتیم خودم را

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنجا نزدیک‌تر احساس می‌کردم. هنوز انگار کنار درخت بید، روبه‌روی آقاکیوان ایستاده و در حال نگاه‌کردن به چهره‌ای بودم که با هر کلمه‌ی من بیشتر در هم می‌رفت.

من الان، بعد از پنج‌سال، بعد از سپهر، شماتت‌های مامان، سکوت‌های تلخ بابا، بی‌پولی، بیکاری، دربه‌دری و تحقیر، دیگر نیازی نداشتم تا از آقاکیوان بشنوم چه‌قدر به‌خاطر رفتار اشتباهش خودش را سرزنش کرده است. فقط همه چیز را برایم بدتر کرد؛ باعث شد فکر کنم اگر اشتباه حرف نمی‌زد و رفتار نمی‌کرد، ممکن بود آن همه اتفاق بد هم برایم نیفتد! نوشدارو خیلی دیر به سهراب رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه‌مرضی صدایم زد. به سمتش برگشتم.

-رفتی تو خودت، کیوان چیزی گفته؟

نه می‌توانستم کتمان کنم آقاکیوان حرف‌هایی فراتر از حرف‌های معمولی زده و نه می‌شد برایش تعریف کنم چه گفته است.

-حرفای بدی نزد!

در جوابم با ابرو اشاره‌ای به مانتو و کیفم کرد:

-چه خودت رو هم خوشگل کرده بودی، منم جای کیوان بودم حتماً بهت می‌گفتم پشیمونم!

حرف‌کشیدن از بقیه، همیشه برای او و عمه‌پری آسان بود؛ بخشی از حقیقت را با هوش خود حس می‌کردند و دست پر برای کشف بخشی دیگر می‌رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم. لبه‌ی مانتوام را صاف کردم:

-داشتم می‌رفتم یه جایی، اینا رو برای اونجا پوشیده بودم، تو راه بودم که آقاکیوان زنگ زد و منم اومدم.

می‌خواستم از حرف‌زدن درباره‌ی صحبت‌های آقاکیوان فرار کنم؛ اما عمه مصمم بود ادامه بدهد و پرده از آن نیمه‌ی پنهان‌مانده بردارد:

-فکر کنم بیشتر از حاج‌خانوم دوست داشت ببینتت و باهات حرف بزنه!

کمی به سمتش متمایل شدم:

-مشکلی برای حرف‌زدن با من نداشت؛ قبلاً هم فرصتش پیش اومده بود، همین دوسه روز پیش همدیگه رو دیدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به آینه‌ی جلو انداخت:

-الان باید برم اونور؟

سری تکان دادم:

-نه، خیابون بعدیه، برسیم بهت می‌گم کدوم‌وری بری.

خیالش راحت شد و نگاهم کرد:

-می‌دونی منظورم چیه! تو برای کار بابات رفته بودی، اون‌موقع مگه می‌تونست بشینه راجع‌به تو و بهزاد حرف بزنه!

کف دستم را آرام به پایم زدم:

-عمه همه‌چی رو فهمیدی، ولی باز می‌خوای از من حرف بکشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتی کوتاه به ابروهایش داد و پیشانی‌اش کمی چین خورد:

-لازم نبود چیزی بفهمم؛ خود کیوان دیروز داشت درددل می‌کرد که آره الناز و بهزاد می‌تونستن با هم خوشبخت باشن!

سریع به سمت مخالف روی برگرداندم:

-یه چیز شبیه به این بهم گفت، منم جواب دادم که اون‌موقع بهترین کار رو کرده! من و برادرش به درد هم نمی‌خوردیم!

ندیدم چه واکنشی به این حرف من نشان داد، اما صدایش را شنیدم که به آرامی گفت:

-شاید!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت434

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تند برگشتم؛ من خیلی قاطعانه به آقاکیوان گفته بودم پنج سال قبل کار درستی کرده بود، حتی تکرارش برای عمه هم غرورم را ارضا می‌کرد؛ اما دوست نداشتم کسی این‌طوری فکر کند، دوست داشتم عمه با من مخالفت کند و بگوید نه اشتباه می‌کنی، تو و بهزاد، مناسب‌ترین آدم برای هم بودید؛ از "شاید"ش خوشم نیامد!

عمه همراهم بود و نمی‌توانستم به افسانه دروغ بگویم و از قرار نرفته حرف و تصویر بسازم و

رمان بازار
romanbazar.ir

تحویلش بدهم. راستش را گفتم. واکنشش، هم من و هم مهدی را متعجب کرد. ما منتظر بودیم حتی عمه‌مرضی را نادیده بگیرد و بگوید چطور قرار به آن مهمی را رها کرده و به دیدن حاج‌خانم رفته‌ام، اما خیلی عادی ابروهایش را بالا داد و انگار هزار سال است حاج‌خانم را می‌شناسد، گفت:

-آخی بنده خدا حتماً خیلی دلتنگت بوده، خیلی دوستت داشت، الان حالش چطوره؟ بهتر شده؟

مهدی خیره‌خیره نگاهش می‌کرد، اما من خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم:

-بیماری‌ش خوب‌شدنی که نیست، ولی آره خیلی از دیدنم خوشحال شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را پشت عمه گذاشت:

-برید بنشینید براتون دو تا چایی بریزم بیارم، مهدی تازه دم کرده!

می‌دانستم مقابل عمه دارد آبروداری می‌کند، اما باز هم این‌قدر نقش بازی کردن را از او انتظار نداشتم. حتی عمه هم با اینکه شناخت چندانی از او نداشت، متفکر نگاهش می‌کرد و انگار متوجه شده بود یک جای آرامش این دختر لنگ می‌زند. چای که آورد مهدی پیش‌دستی را مقابل‌مان گذاشت و بعد از گفتن "با اجازه" رفت. افسانه همین که نشست رو به من پرسید:

-خب پس حاج‌خانوم رو دیدی! چیا می‌گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمچه اخمی کردم تا متوجه بشود و تمام کند. خم شدم و لیوان چای داغم را برداشتم. کوتاه گفتم:

-آره دیدمش، زیاد سرحال نبود که بخواد حرف خاصی بزنه!

خودش را کمی به جلو کشید:

-بهزاد چی، اونم بود؟

سرم را بالا گرفتم و ناباورانه نگاهش کردم!

نمی‌توانستم باور کنم این سوال را، آن هم در حضور عمه از من پرسیده است. دندان‌هایم را به هم نزدیک کردم تا تند و تیزی کلماتم را بگیرم، اما موفق نشدم:

-نه... خونه نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

"نه"ام بیش از حد بلند بود، عمه خودش را با بیرون‌آوردن گوشی مشغول کرد و افسانه برای آوردن میوه بلند شد.

وقتی رفت عمه گوشی‌اش را روی میز رها کرد. کمی به جلو آمد و نگاهی به من انداخت:

-خونه بود!

سرم را کوتاه حرکت دادم و پرسیدم:

-چی؟

-بهزاد رو می‌گم، طبقه‌ی بالا تو اتاقش بود!

باید برمی‌گشتم و از اولین ثانیه‌ی حضورم در آن خانه را دوباره مرور می‌کردم...

پا به داخل خانه که گذاشتم اول به...

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم نمی‌آمد اول از همه چه‌کار کرده و به کجا نگاه انداخته بودم؛ چطور قدم برداشته و چه کسی را زودتر از همه دیده بودم... هیچ چیز یادم نمی‌آمد...

فقط می‌دانستم که حتی یک لحظه هم به فکرم خطور نکرد بهزاد ممکن است در خانه باشد.

جرعه‌ای از چای داغم نوشیدم. زبانم سوخت، حلقم سوخت، اما عین خیالم نبود. همه‌چیز از خاطرم گریخته بود، حتی یادم نمی‌آمد هوای بیرون آفتابی بود یا بارانی؛ لباس‌هایم را فقط یادم بود چون پیش چشمم بودند!

#پارت435

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

چای داغم را تندتر نوشیدم، بلند شدم و شیرینی را از دست افسانه گرفتم و مقابل عمه گذاشتم. وقتی نشستم فهمیدم خیلی خرابکاری کرده‌ام. بعد از اینکه عمه گفت بهزاد طبقه‌ی بالا بوده است، دیگر کلامی حرف نزده و چایی را تمام کرده بودم که هنوز مقابل عمه بود و بخار از آن بلند می‌شد!

رفتارهای کوچک، حقیقت‌های بزرگی را آشکار می‌کنند! سکوت طولانی‌مدتم، لیوان خالی، یک‌دفعه بلندشدنم... هر کدام از این‌ها به تنهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست هزاران معنی داشته باشد. دیگر هر گونه تلاشی برای عادی جلوه‌دادن، واکنشی دوگانه بود که اصلاً برای عمه سخت نبود از بین آن‌ها، واکنش واقعی من را بفهمد. افسانه که دوباره رفت، رو به عمه کردم:

-گفتم چرا کیان نیومدا!

-عموش رو که می‌بینه کلاً یادش می‌ره خاله‌ای هم هست!

لیوان چایش را برداشت، کمی راحت‌تر در جایم نشستم، دیگر لیوان خالی‌ام روی میز به من دهن‌کجی نمی‌کرد!

حس می‌کردم چیزی بزرگتر از اندازه‌ی چشمانم، داخل آن‌ها است؛ نیاز داشتم چشمانم را بمالم، تند

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی‌وقفه؛ اما در حضور عمه ممکن نبود، می‌ترسیدم فکر کند این کار هم در ادامه‌ی داغ‌داغ نوشیدن لیوان چای است:

-همیشه همین‌طوریه... عمو... ش رو خیلی دوست داره!

سخت بود به جای بهزاد بگویم عمویش!

با عمه چشم‌درچشم که شدیم، بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

-زیاد نمی‌آد اونجا، بیشتر وقتایی که کیوان نیست می‌آد و زودم می‌ره!

چشم گرفتم و ظرف شیرینی را به طرفش هل دادم. می‌خواستم چیزی بگویم و هیچ‌چیز به درد

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوری برای گفتن پیدا نمی‌کردم؛ کاری که برای عمه آسان بود.

-انگار می‌خواسته تا وقتی ایرانه حاج‌خانوم رو ببره خونه‌ی خودش که کتی نذاشت، حالا کوتاه اومده یا نه، نمی‌دونم!

سری تکان دادم:

-چه‌کاریه حاج‌خانوم رو بکشونه این‌ور و اونور؟ پیرزن خونه‌ی خودش راحته!

سری تکان داد و زمزمه کرد:

-امروزم یه نیم‌ساعت قبل تو اومده بود به حاج‌خانوم سر بزنه... رفت پیش حاج‌خانوم فهمید تو داری می‌آی! نمی‌دونم خودش خواست بره بالا یا حاج‌خانوم بهش گفت، یهو دیدم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کردم عمه دارد زیادی وارد جزئیات می‌شود و توضیح می‌دهد. شانه‌ای بالا انداختم:

-چرا اینا رو به من می‌گی؟!

شمرده‌شمرده گفت:

-چون نمی‌خوام فکر کنی می‌دونستم اونجاست و چیزی بهت نگفتم. وقتی اومد که تو دیگه هر آن ممکن بود برسی!

افسانه داشت به ما نزدیک می‌شد، سریع گفتم:

-مهم نیست، من که چیزی نگفتم. قبل از این هم تو دفتر آقاکیوان دیده بودمش!

#پارت436

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه دوساعتی پیش ما ماند و به اتاق هر سه نفرمان سرک کشید. با مهدی بیشتر از من و افسانه وقت گذراند، حس کرده بود جو بین من و افسانه سنگین است و سعی داشت کمتر دورمان باشد.

می‌دانستم باید به خیلی چیزها فکر کنم، بنشینم و هر طور شده به یاد بیاورم در خانه‌ی ولنجک چگونه بودم، اما به محض رفتن عمه، قبل از هر فکرکردنی به سراغ افسانه رفتم. داشت وسیله‌هایش را جمع می‌کرد که به خانه برود. در چارچوب اتاقش ایستادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا جلو عمه‌م یهو در مورد بودن و نبودن بهزاد پرسیدی؟!

کیفش را روی دوشش انداخت. با نگاهی گذرا به اطرافش گفت:

-خب سوال پیش اومد برام، نباید می‌پرسیدم؟

بلند گفتم:

-نه، نباید می‌پرسیدی! دنبال چی بودی افسانه؟

جلو آمد؛ بدون اینکه به من نگاه کند، هنوز چشمانش در اطراف اتاق می‌چرخید، انگار چیزی گم کرده باشد:

-بیا خونه حرف بزنیم، الان باید برم دیرم شده.

تا خواست دستش را به سمت کلید برق ببرد، راهش را سد کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه کلمه بگو چرا این‌کار رو کردی، چون مطمئنم از عمد بود، تو می‌دونستی خوشم نمی‌آد و انجامش دادی!

از کلید برق فاصله گرفت و به من نزدیک شد. من را به داخل کشید و در را محکم بست:

-آره از عمد کردم، می‌خواستم بفهمم حواست هست همه‌چی پنج سال پیش تموم شده یا نه!

دستش را جلو آورد و اشاره‌ای به من کرد:

-اما نه، تو یادت رفته!

شمرده‌شمرده گفت:

-الناز، همه‌چی بین تو و بهزاد پنج سال پیش تموم شده، خیلی بد هم تموم شده!

سرش را به دو طرف تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره شما خیلی همدیگه رو دوست داشتین، اما یادت رفته آخرش چه‌کار کردین؟ شماها همدیگه رو انتخاب نکردین، تو رفتی با سپهر، اونم رفت ایتالیا! همه‌چی همون‌طور پیش رفت که قبل از آشناشدن با هم دنبالش بودین! هر کدوم رفتین پی زندگی خودتون!

من نرفته بودم دنبال زندگی خودم؛ چیزی که دنبالش رفته بودم، بدبختی بود! زل زده بودم به او، می‌دانستم هنوز حرف‌هایش تمام نشده است. بند کیفش را که تا آرنج پایین آمده بود، بالا کشید و گفت:

-الان هم نباید می‌اومدی اینجا که بهم بگی چرا جلوی عمه‌ت اسمش رو آوردم، باید بی‌تفاوت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذشتی، یه‌طوری رفتار می‌کردی که انگار هیچ‌وقت هیچی بین‌تون نبوده، اما به جاش گیر اینی که چرا اسمش رو آوردم!

سرش را جلو آورد:

-از شنیدن اسمش می‌ترسی؟ چرا؟ بابا پنج سال گذشته، کم نیستا، پنج سال! اون آدم پنج سال پیش نیست، تو هم نیستی! اون پنج سال پیش بود که چه می‌دونم قلباتون برای هم می‌زد، الان فقط یه کار می‌تونی بکنی، در موردش بشنوی، حرف بزنی، بدون اینکه فکر کنی این آدم ربطی به تو داره.

آخر حرف‌هایش از اتاق بیرون آمده بودم، اما صدایش را تا دم اتاق خودم می‌شنیدم. به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره رفتم. صدای باز و بسته‌شدن در آمد. دست در جیبم کردم و خودم را به دیوار چسباندم. چیزی داخل جیبم بود، آن را بیرون آوردم. دنبال بهانه برای گریه بودم و بهانه کف دستم بود؛ سرشاخه‌ی نازک بید!

افسانه راست می‌گفت، همه‌چیز تمام شده بود، قلب‌های ما از هم دور افتاده بودند و ما هر دو فقط یک راه داشتیم؛ پنج سال بدون دیدن و ارتباط با هم زندگی‌مان را کرده بودیم و حالا هم باید باز هم زندگی‌مان را می‌کردیم؛ حتی اگر مجبور بودیم بارها همدیگر را ببینیم.

#پارت437

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

این اتفاق می‌افتاد، ممکن بود بارها و بارها همدیگر را به دلایل مختلف در زمان‌های متفاوت ببینیم؛ شاید فردا... یک ماه دیگر... یک سال دیگر، یا حتی پنج سال دیگر و دوباره در یک روز بارانی!

این مرتبه، نه بقیه، من خودم مانع خودم می‌شدم و نمی‌گذاشتم زندگی‌ام از مسیر بی‌خطر خارج شود؛ حتی اگر آن مسیر مثل یک رودخانه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پرچنب‌وجوش، مالامال از زیبایی باشد؛ من ریسک خطراتش را نمی‌پذیرفتم!

این جور فکرکردن و تصمیم‌گرفتن برای منی که یک‌بار بی‌محابا، بدون پارو و قایق، به دل رودخانه زده بودم و از تمام هیجاناتش خبر داشتم، آسان نبود؛ فقط با اشک ریختن می‌توانستم فراموش کنم و نادیده‌اش بگیرم!

سرشاخه‌ی بید را روی میز گذاشتم و آرام به بیرون از اتاق رفتم. سالن آتلیه تاریک بود. به جلو قدم برداشتم تا با رسیدن به کلید روشنایی که مربوط به نور زرد هالوژن‌های زیر سقف ورودی سالن بود، فضا را از این حالت خاموش و سیاه دربیاورم، هنوز دستم به کلید نخورده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم روی کاناپه‌ی کنار پنجره کسی نشسته است.

"وای"ی گفتم و با لمس کلید مهدی را دیدم:

-ترسیدم! چرا هنوز نرفتی؟

از جا بلند شد:

-خاموشش کن، نور نداره اون!

کلید روشنایی لوستر وسط سالن را زد و با نگاه به من منتظر ماند کاری را که گفته بود، انجام بدهم.

نور زرد را خاموش کردم و به طرف آشپزخانه رفتم:

-فکر کردم رفتی، از کی اینجا نشستی؟

کوتاه به پشت برگشتم:

-حتماً همه‌ی حرفای افسانه رو هم شنیدی؟

-فقط اگه کر بودم نمی‌شنیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

در یخچال را باز کردم و لیوان آبی برای خودم ریختم:

-برو خونه دیر شده، یه شب هم که برنامه نداریم، تو اینجوری می‌کنی با مامانت!

همان ورودی آشپزخانه ایستاد:

-عمه‌ت جای مادری خیلی خوشگله‌ها، چشم‌وابرو مشکی، قد بلند و هیکل میزون...

با اخم به طرفش برگشتم و آب را جلوی چشمش نوشیدم.

کامل وارد آشپزخانه شد. یک دستش را به کانتر تکیه داد و به طرفم کمی خم شد:

-چه‌قدر هم شبیهته، خیلی جوونم پیر شده!

لیوان آب را در سینک گذاشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من شبیه عمه‌مم، نه اون شبیه من! بعدشم جوون پیر شده چه جورشه؟

دقیق به چشمانم نگاه کرد:

-یعنی اصلاً بهش نمی‌آد چهل رو رد کرده باشه!

با لبخند پرسید:

-شوهرعمه‌جان خوبه؟

-بفهمه گفتی بهش نمی‌آد چهل رو رد کرده باشه خیلی خوشحال می‌شه.

بعد هم سری تکان دادم:

-ما ژنمون خوبه، کلاً دیر پیر می‌شیم!

#پارت438

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم کیفم را بردارم و به خانه بروم که با حرفش نگهم داشت:

-اگه با این همه غم‌وغصه که برای خودت می‌تراشی جوون‌مرگ نشی، حتماً تو هم پیری خوبی خواهی داشت!

در دو سوی مخالف هم ایستاده بودیم. شانه‌ام کمی از شانه‌اش جلوتر بود، مجبور شدم کمی سرم را به عقب خم کنم:

-چیه، تو هم می‌خوای مثل افسانه نصیحتم کنی؟

به طرفم چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه برعکس، افسانه خیلی سخت می‌گیره، مثلاً خودش این‌همه عاقل بوده کجا رو گرفته؟ حداقل تو یه...

حرفش را ادامه نداد و با بالا آوردن دستش، گفت:

-می‌خوان بگن توی گذشته خیلی اشتباه وحشتناک و بدی کردی و حالا برای جبرانش هر چی اونا می‌گن باید گوش کنی.

صدایش آرام‌تر شد:

-بارها بهت گفتم الناز، نذار این‌کار رو باهات بکنن، نذار باورت بشه خیلی اشتباهت بزرگ بوده و مقصر همه‌چی بودی!

لبخندم از سر تأسف بود. ابروهایش را بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه چی‌کار کردی؟! یک کار خیلی معمولی! تو به یکی قول دادی، بعد از یکی دیگه خوشت اومد و فهمیدی دیگه نمی‌تونی سر قولت بمونی، اصلاً درستم نبود بمونی، همین! ممکنه برای هر کسی پیش بیاد! کی می‌تونه بگه هرگز در چنین موقعیتی گیر نمی‌کنه و اگه براش پیش بیاد، تصمیم درستی می‌گیره؟ اصلاً کار درست چیه؟

همان‌طور که دیگر به اعتراف آقاکیوان نیاز نداشتم، به اینکه یکی مثل مهدی محکم بگوید اشتباه گذشته‌ی من آن قدرها بزرگ نبوده هم احتیاجی نداشتم.

-خیلی ساده داری به ماجرا نگاه می‌کنی، پیچیده‌تر بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم‌تر از قبل گفت:

-نبود! فقط بقیه اون‌قدر بزرگ نبودن که همچین چیزی رو بپذیرن!

شمرده‌شمرده گفتم:

-من و سپهر قول‌وقرار ازدواج داشتیم، این مهمه! اگه دخترخاله‌ت باهات این کار رو می‌کرد

می‌تونستی بپذیری؟

لب زد:

-دخترخاله‌م تقریباً همچین کاری با من کرد الناز! تا مامانم سنگ انداخت، خودش رو کنار کشید و

رفت با یکی دیگه ازدواج کرد! الان باید بشینم

آه‌ونفرینش کنم و مزاحم زندگی‌ش بشم؟

نفسش را بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو انگار خوشت می‌آد عوضی‌بازی یکی دیگه رو هم گردن بگیری! سپهر مثل آدم رفتار می‌کرد، تو و برادرشوهر عمه‌ت حداقل خودتون تکلیفتون رو معلوم می‌کردین!

اشاره‌ای به بیرون کرد:

-بریم، اگه می‌شه تا یه جایی من رو برسون، حوصله ندارم پیاده‌روی کنم.

#پارت439

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف آخر مهدی را، قبل از پیاده‌شدن از ماشین، پشت در گذاشتم و وارد خانه شدم: "روزهای زندگی در امتداد همدیگه‌ست، چیزی تموم نمی‌شه مگه اینکه بمیریم؛ تو می‌تونی بگردی توی گذشته و هنوز کلی چیزهای خوب پیدا کنی و برداری برای امروزت!"

می‌خواستم آن‌طوری باشم که افسانه گفته بود؛ قبول کنم که من و بهزاد تبدیل به آدم‌های دیگری شده‌ایم و نمی‌توانیم با گشتن در گذشته‌ها و یادآوری خاطرات، چون شهرزاد قصه‌گو، کینه‌ی شهریار درونمان را درمان کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه پایین مبل نشسته و سرش را روی آن گذاشته بود. فکر کردم خواب است اما به سالن که رسیدم سرش رو از روی مبل بلند کرد:

-کجا موندی، چرا دیر کردی، گوشی‌ت رو چرا جواب نمی‌دی؟

دست داخل کیفم کردم:

-آتلیه بودم، گوشی؟! زنگ نزدی؟

هر چه به دکمه‌ی کنار گوشی فشار آوردم روشن نشد:

-خاموش شده، شارژ تموم کرده!

خواب‌آلود از جایش بلند شد و به طرفم آمد:

-شام درست کردم، بیا بخوریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از آشپزی خیلی خوشش نمی‌آمد؛ فقط در روزهایی مثل امروز به این شیوه عذرخواهی می‌کرد و نم‌نم حرف را به جایی می‌کشاند که بگوید اشتباه کرده است. نمی‌خواستم کار به آنجا برسد. دست روی بازویش گذاشتم:

-حق با توئه افسانه، من گاهی حواسم نیست چی شده، چی نشده و کجای کارم، فکر می‌کنم شکسته‌بندم، می‌تونم همه‌چی رو به هم وصل کنم، حتی اگه هزار تیکه شده باشه!

سرش را به دو طرف تکان داد:

-نه، منم خیلی وقتا چرت و مزخرف می‌گم! مثلاً همین امروز؛ حق غصه‌خوردن و آه و افسوس رو نمی‌شه از آدما گرفت، اصلاً طبیعی نیست، من در

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد تو به همین قدرشم راضی نیستم، این غلطه و تو حق داری بعد این‌همه سال، از دیدن بهزاد به هم بریزی، یا بری دیدن حاج‌خانوم، چون می‌دونم خیلی دوستش داری!

با ابرو اشاره‌ای به آشپزخانه کردم:

-برو شام رو بکش ببینم چی درست کردی، ول کن این حرفا رو، بابام دو روز دیگه آزاد می‌شه و همه‌چی تمومه!

به سمت سرویس بهداشتی که می‌رفتم، داد زد:

-برای اولین بار می‌گم هر چه مهدی پشت سرم گفته، حق داشته!

خندیدم:

-آره گفت، منم جوابش رو دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه هم خندید:

-به خدا می‌دونم چیا گفته... تو هر کاری کردی درسته، بقیه اشتباه می‌کنن، خود افسانه چه غلطی با زندگی‌ش کرده که الان برامون خانوم‌معلم شده!

#پارت440

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دو روز بیشتر از یک هفته‌ی موعود آقاکیوان، گذشته و بابا هنوز آزاد نشده بود. وقتی با مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنی حرف زده بود، تماسی که مامان می‌گفت بیشتر از یک دقیقه طول نکشیده است، فقط به او امید داده بود که بزودی رهایش می‌کنند. مامان می‌گفت موقع حرف‌زدن صدایش می‌لرزیده و او هیچ‌کدام از امیددادن‌هایش را باور نکرده است.

احسان هم فهمیده بود، به اهواز برای مأموریت کاری رفته و قرار بود بعد از اتمام کارش از همان‌جا به تهران بیاید. تمام مدت به تلفن جواب می‌دادم و مجبور بودم راه‌وبیراه همه را دلداری بدهم که بابا بزودی آزاد می‌شود و باید فقط کمی صبور باشند. مجاب‌کردن مامان از همه سخت‌تر بود، با بابا حرف زده بود و نمی‌توانست دیگر مثل قبل آرام باشد، می‌خواست هر طور شده به تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاید، شرط هم تعیین کرده بود که اگر بابا دو روز دیگه به آشتیان برنگردد، خودش به تهران می‌آید.

دو روز تحمل کرده بودم و این از نظر من کافی بود تا صبح، بدون در نظر گرفتن خوشایند آقاکیوان به دفترش بروم. خودش هم زنگ نزده بود تا راجع‌به هفت روزی که نه روز شده بود، حرفی بزند. به هم ریخته بودم، مسیر را اشتباه رفتم و در ترافیک عجیب‌وغریب اتوبان همت گیر افتادم. تمام ناامیدی‌ها و بدگمانی‌های دنیا به سراغم آمده بود. پرونده امنیتی بود! مگر می‌شد به این سادگی بابا و عمه را رها کنند، حتی اگر پاپوش هم بود، ماه‌ها طول می‌کشید تا درستی همه‌چیز ثابت بشود. اصلاً مگر می‌شد آقاکیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

نداند؛ شاید فقط می‌خواسته من را از سر خودش باز کند. شاید اگر خودم با آن وکیل... آقای... آقای -فامیلی‌اش یادم نمی‌آمد- حرف می‌زدم بهتر بود و می‌توانستم بفهمم کجای ماجرا هستیم. شاید وکیل آقاکیوان، همان‌طور که بهزاد گفته بود، وکیل لایق و با تجربه‌ای نبود و من خودم باید دنبال کس دیگری می‌گشتم. امروز تکلیف خیلی چیزها معلوم می‌شد؛ چون من دیگر نمی‌خواستم همه چیز را به آقاکیوان بسپارم و خودم دست روی دست بگذارم.

همان طبقه‌ی پایین، دختری که کارش شبیه منشی طبقه‌ی بالا بود و نمی‌دانستم تفاوت حیطه‌ی کاری‌شان چه می‌تواند باشد، با آقاکیوان برای

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن من به اتاقش هماهنگ کرد. هر چند من تصمیم داشتم رسم و روال اداری را کنار بگذارم و از همان مسیری که دفعه‌ی قبل آمده بودم به دفتر آقاکیوان بروم، اما ترجیح دادم قبلش شانسم را امتحان کنم و اگر به در بسته خوردم؛ سرکشی کنم.

آقاکیوان، مقابل در ایستاده و منتظرم بود. توپی که به عقب برده بودم، تا به محض رسیدن، محکم پرتابش کنم، پایین آوردم و به سمت مبلی که نزدیک‌ترین مبل به میز آقاکیوان و پشت به در بود، رفتم و نشستم. دلم نمی‌خواست به جایی که بار قبل نشسته بودم، حتی نگاه بیندازم. احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم آن‌جا دستم خالی می‌شود و آقاکیوان می‌تواند با وعده‌ی هفته‌ای دیگر خامم کند!

تا پشت میزش نشست، گفتم:

-آقاکیوان قرار بود بابام دو روز پیش آزاد بشه، یعنی این چیزیه که شما بهم گفتین!

دستانش را در هم قفل کرد و روی میز گذاشت:

-النازجان من چون خودم دو روزه آزاد شدم، فکر می‌کردم این اتفاق در مورد باباتم بیفته...

دلم می‌خواست محکم حرف بزند، مثل همیشه، مثل پنج‌سال پیش، استیصالش، هر چند سعی در پنهان‌کردنش داشت، عصبانی‌ام می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما نباید بابام رو با خودتون مقایسه می‌کردین، اجاره‌نامه‌ی خونه‌ی آشتیان به نام شما نیست، به نام بابامه!

#پارت441

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آرام گفت:

-النازجان، اگر بنا به شراکت و نزدیکی باشه، من به پروین نزدیک‌ترم و بیشتر در مظان اتهام، پس اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی زدم و مقایسه‌ای کردم بی‌دلیل نبوده. الانم نمی‌گم اشتباه کردم، فقط باید...

-من نتونستم با وکیلتون حرف بزنم، اصلاً نمی‌دونم الان پرونده‌ی بابام تو چه وضعیه، دیگه نمی‌خوام منتظر بمونم تا ببینم شما می‌خواین چی‌کار کنید...

ضربه‌ای به در خورد؛ سکوت کردم. آقاکیوان بلند "بفرمایید" گفت. سرم را کمی رو به پایین متمایل کردم. آرام کفشم را بالا آوردم و بر زمین زدم تا کسی که پشت در است سریع کارش را بگوید و برود. "سلام" کرد. آقاکیوان جوابش را داد. خیلی طول نکشید تا خودم را بابت تمام صداهایی که تا ابد در ذهنم ماندگار شده بودند، لعنت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد پشت سرم بود. احساس می‌کردم اگر چشم ببندم حتی می‌توانم صدای نفس‌ها و ضربان قلبش را هم بشنوم.

در بدترین روزها، زمانی که بابا بازداشتگاه بود و مامان می‌گفت موقع حرف‌زدن با او حال و روز خوبی نداشته، شب‌ها خواب نداشتم و پایم می‌لرزید، باید یادم می‌ماند چطور از آموخته‌هایم استفاده کنم و با بهزاد رودررو بشوم. آقاکیوان شانس آورده بود! دیگر نمی‌توانستم توپم را بالا بیاورم و باید تا زمانی که بهزاد در اتاق بود، کنترلش می‌کردم.

صدای قدم‌هایش نیامد:

-مهمون داری، می‌رم بعد می‌آم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان سریع مانعش شد، یا شاید هم به منجی‌بودن بهزاد واقف شده بود:

-لطفاً بیا بشین، شاید لازم باشه یه نفر دیگه جز من به الناز بگه نگران باباش نباشه و ما هر طور شده می‌آریمش بیرون!

بهزاد سلام دومش را بلندتر گفت. در یک موقعیت عادی باید از جا برمی‌خاستم، به عقب برمی‌گشتم و با لبخندی بر لب جواب سلامش را می‌دادم، اما بدون اینکه از جایم تکان بخورم، زیر لب چیزی شبیه به "سلام" زمزمه کردم.

از همان پشت سرم به طرف آقاکیوان رفت:

-شماره‌ی شمسایی رو گیر آوردیم، زودتر از یازده نمی‌ره دفترش، تو دوازده بهش زنگ بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

به روبه‌رویم نگاه کردم، به پنجره، تا حواسم نرود پی اینکه چه‌قدر به هم نزدیک هستیم و عطرش چه‌قدر سریع دارد ذره‌ذره‌ی اتاق را پر می‌کند.

مبل‌های گرد چیده‌شده روبه‌روی میز آقاکیوان را دور زد و به طرف پنجره رفت؛ پرده را کشید.

حجم نوری که یک‌دفعه به اتاق آمد چشمم را زد.

پشتش به من بود:

-این‌طوری بهتر شد، تاریک بود اتاق!

آرام به طرفمان برگشت، درست‌ترش این بود که به طرف من برگشت! آقاکیوان در میدان دیدش نبود! فقط من بودم، من! و بهتر بود این لطف را به خودم می‌کردم و می‌رفتم و روز دیگری می‌آمدم. مگر می‌توانستم مثل لحظاتی قبل حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم؟ چشم‌درچشم شدیم. دیگر دنیا مثل ثانیه‌ای پیش نبود، وارد دنیای دیگری شده بودم، یا یک کهکشان دیگر! کهکشان و دنیایی که نیروی جاذبه، آدم را به طرف خودش نمی‌کشد، بلکه می‌بلعد. پاهایم را نمی‌توانستم تکان بدهم، به نظر می‌رسید با زمین یکی شده‌اند.

#پارت442

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

من و بهزاد هیچ‌وقت آن‌طور که باید و شایسته بود، وداع نکرده بودیم! همدیگر را درست وقتی ترک کرده بودیم که وجودمان از هم لبریز بود. تناقضی که دست‌کم برای من باعث شده بود حس کنم دیگر چیزی به اسم علاقه به جنس مخالف در من شکل نخواهد گرفت. شاید باید همین امروز این کار را می‌کردیم، همین امروز که دست دلمان خالی‌تر از هر وقت دیگری بود، باید وداع می‌کردیم!

زود چشم گرفتم و نفهمیدم کی روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. خط اتوی شلوارش تنها جایی بود که می‌توانستم بی‌درسر و بی‌ترس از چشم‌درچشم شدنی دوباره، ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم به الناز می‌گفتم که اشتباه نکردم، به باباش کاری ندارن، یک‌هفته نشد، دوهفته، اصلاً یک‌ماه، آزادش می‌کنن، مدرکی علیه‌ش ندارند.

کامل به طرف آقاکیوان چرخیده بودم. اگر بهزاد نبود، نمی‌گذاشتم جمله‌اش را تا "یک‌ماه" کش بیاورد.

نمی‌دانم چه شد دوباره به بهزاد نگاه انداختم؛ شاید چون سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. فقط سرش را برای آقاکیوان تکان می‌داد.

آقاکیوان به سمت من چشم چرخاند:

-من هر لحظه و هر ثانیه دارم به این موضوع فکر می‌کنم، بهت قول می‌دم همه‌چی رو درست کنم، فقط یه کوچولو بهم وقت بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌چیز از آن تحکم صدایم باقی نمانده بود:

-بابای من مریضه، نمی‌تونه طاقت بیاره. دو هفته یه‌ماه رو من این بیرون می‌تونم تحمل کنم، اون نه!

دستی به پیشانی‌ام کشیدم:

-مامانم می‌گفت وقتی باهاش حرف می‌زده حالش خوب نبوده، چطوری صبر کنم؟!

آقاکیوان سرش را بالا و پایین برد:

-می‌تونه تحمل کنه، چون مطمئنه ما زود می‌آریمش بیرون...

برگه‌ای از روی میز برداشت و بالا گرفت:

-همین شمسایی که بهزاد شماره‌ش رو داد، می‌دونی کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهزاد را روی خودم حس می‌کردم. مثل نور پنجره با چشمانم بازی‌بازی می‌کرد:

-کی هستن؟

آقاکیوان به سمت بهزاد برگشت، من هم همین کار را کردم. نگاه بهزاد به من... شبیه آن نگاهی بود که همیشه به یاد داشتم؛ نگاهی که انگار فراموش‌کردنش محال بود... نگاه آن روزش در ویلای چالوس! وقتی شالم را از دست کیان قاپیده بود و می‌خواست آن را به من بدهد. نگاه بی‌هراسی که آن‌موقع فکر می‌کردم فراتر از استاندارد بی‌پروایی است! چه‌قدر همه‌چیز ویلای چالوس خوب بود؛ آن بوی سیب کوچک مینیاتوری را هنوز می‌توانستم حس کنم. امروز نمی‌توانست

رمان بازار
romanbazar.ir

روز وداع باشد، در روز وداع خاطرات خوش را مرور نمی‌کنند. این‌همه سال به تعویق افتاده بود، یک روز و چند روز دیگر نمی‌توانست مشکلی داشته باشد.

آقاکیوان با لبخند در حالی که هنوز نگاهش به بهزاد بود گفت:

-یکی که عین شاه‌کلیده، هر دری رو باز می‌کنه؛ ما هم زبونش رو بلدیم.

من از این کارها سر درنمی‌آوردم، کار درست از نظر من گرفتن وکیل بود.

-من می‌گردم دنبال یه وکیل، نمی‌تونم این‌طوری بیکار بشینم و منتظر بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاکیوان تا آمد حرفی بزند، بهزاد پا از روی پایش برداشت:

-همین‌کاری که النازخانوم گفت رو می‌کنیم، با یه وکیل دیگه حرف می‌زنیم و شمسایی رو هم باهاش مذاکره می‌کنیم، همه‌ی راه‌ها رو می‌ریم تا به چیزی که می‌خوایم برسیم.

النازخانم؟! آن هم بدون مکث همیشگی بین دو بخش اسمم؟ پس می‌شد، می‌توانست و بلد بود طوری نامم را ادا کند که از خود بیخود نشوم و تمام آن مدتی که در خانه‌شان پرستار مادرش بودم، برعکسش را انجام داده بود! روزهایی که من فکر می‌کردم کسی از بیرون من را وسوسه نمی‌کند، داشت آرام و بی‌صدا تحریکم می‌کرد تا از

رمان بازار
romanbazar.ir

تقدیرِ معلومِ پیش رویم نافرمانی کنم! آن ال...ناز گفتن‌ها هیچ‌وقت بی‌منظور نبود! من بیهوده این‌همه وقت، خودم را وسط گذاشته و به خودم مشت زده بودم؛ حقیقت این بود که بهزاد خیلی عالی می‌توانست آدم را اغوا کند و عمه‌پری راست می‌گفت، او ذاتاً یک تاجر باهوش بود! کافی بود فقط چند ثانیه گذشته را مرور کنم و ردپایِ تحریک‌کردنش را همه جا ببینم!

#پارت443

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بهزاد درباره‌ی صحبت‌کردن با وکیلی دیگر، مثل اسم رمزی بین دو برادر بود. آقاکیوان ابتدا سکوت کرد و بعد با بالاوپایین بردن آرام سرش گفت:

-خوبه، لازم باشه اصلاً یه تیم از وکلا درست می‌کنیم!

ابروهای بهزاد بالا رفت و خیره‌خیره نگاهش کرد شمرده‌شمرده و به حالت هشدارآمیزی گفت:.

-موضوع اون‌قدرا هم بغرنج نیست!

دست از سمج نگاه‌کردنش نکشید؛ انگار بخواهد به آقاکیوان بگوید نباید چنین حرفی را در حضور الناز بزنی و او را حساس‌تر از اینی که هست

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنی. تحت تأثیر همین استنباط، صاف نشستم و رو به آقاکیوان گفتم:

-خودتون هم می‌دونید که برای شنیدن این حرفا نمی‌آن، بارها از خودم شنیدن!

نباید فکر می‌کردند که ما می‌رویم، دور می‌ایستیم و منتظر می‌مانیم تا آن‌ها کاری برای ما بکنند.

آقاکیوان سری تکان داد:

-من هر روز با مامانت حرف می‌زنم، احسان هم با من!

برخاستن بهزاد باعث شد خودم را کنترل کنم، اجازه بدهم بیرون برود و بعد تندوتیزتر به آقاکیوان بگویم ما علاقه‌ای به اینکه شما همه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئولیت‌ها را به دوش بکشید نداریم و حقیقتاً بهزاد مانعم بود!

به پشت مبلش رفت و دستش کوتاه آن را لمس کرد. با ردوبدل‌کردن نگاهی بین آقاکیوان و من گفت:

-منتظر یه مهمونم، فعلاً خداحافظ!

رو برگرداندم تا وقتی کلامش تمام شد، نتواند با من چشم‌درچشم بشود.

"فعلاً"اش بیشتر از همه نظرم را جلب کرد! آقاکیوان جوابش را بلند داد و من به گفتن "خداحافظ" زیر لبی اکتفا و وقتی داشت قدم برمی‌داشت و از مقابل چشمانم دور می‌شد، نگاهش کردم. دکمه‌ی کت خاکستریِ تیره‌اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بست و قدم‌هایش را تندتر برداشت. هر چه‌قدر تیپ من کژوال و غیررسمی بود، مانتوی آبی روشن نازک و جلوباز بلند، شلوار لی آبی، شال بلند سورمه‌ای... استایل او کلاسیک و رسمی بود! عادت خانوادگی‌شان را ترک نمی‌کرد؛ حتی آقای سهرابی با آن خواهرزن منضبط و پرمدعا، این‌قدر روی رسمی پوشیدن در محل کار تأکید نداشت.

با رفتن بهزاد، تندوتیزی که هیچ، حتی نتوانستم به معمولی‌ترین و منعطف‌ترین حالت حرف بزنم. فقط آقاکیوان صحبت کرد و من چون مسخ‌شده‌ها نگاهش کردم و گاه‌گاهی سر تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیددادنش درباره‌ی آزادی بابا که تمام شد، زود از جا بلند شدم تا موضوع جدیدی را برای گفت‌وگو شروع نکند:

-اگه اجازه بدید من برم، فردا یا پس‌فردا احسان می‌آد تهران. حتماً می‌خواد که شما رو ببینه، امیدوارم تا اون موقع اتفاق‌های خوبی افتاده باشه...

بلند شد:

-حتماً می‌شه، درست می‌شه!

#پارت444

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر تحمل این امیدواری‌اش را هم نداشتم. کیفم را برداشتم و در میان تعارفاتش از اتاق بیرون آمدم. بعد از اتفاق آن روز، آقاکیوان بدون عمه اصلاً برایم قابل تحمل نبود! و هیچ‌کس من را به سبب داشتن این احساس ملامت نمی‌کرد، حتی حق هم می‌دادند؛ مخصوصاً افسانه و مامان؛ خود عمه هم انگار این را فهمیده بود و سعی می‌کرد دیدارهای کمتری با هم داشته باشیم.

حس سبکی و رهایی داشتم وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، نه به سبب اینکه صحبت با آقاکیوان و حرف‌های بهزاد، آرامم کرده باشد، دلیلش غوطه‌ور

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن در خاطرات بود. پله‌های دفتر، شبیه پله‌های خانه‌ی ولنجک بود، طولانی و تمام نشدنی...

روزهایی که بالارفتن بهزاد را از پله‌ها تماشا می‌کردم، قلبم در سینه مثل بالا و پایین پریدن کیان جابه‌جا می‌شد؛ بالارفتن از پله‌ها نشانه بود که بهزاد رفتنی نیست و قرار است ساعت‌ها کنارمان بماند!

پایین پله‌ها به خودم آمدم. قدمی به جلو برداشتم؛ آفتاب قدرتمندی که تا وسط سالن آمده بود، چشمم را گرفت.. دنبال منبعش گشتم و به انتهای سالن نگاهی انداختم. هر دو لنگه‌ی پنجره باز بود. بلافاصله به آن سمت قدم برداشتم تا از درِ دیگر ساختمان که به حیاط منتهی می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

خارج بشوم. به منشی لبخندی زدم و از کنارش رد شدم. صدای حرف‌زدن از اتاقی که در چند قدمی‌اش بودم می‌آمد زمزمه‌هایی آشنا و صدایی که بلندتر بود و ناآشنا! قدم‌هایم را آهسته‌تر برداشتم و به سمت اتاق سر چرخاندم. بهزاد شانه‌اش را به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود. سیگار در دستش را بیرون پنجره نگه داشته و با سری پایین با مرد روبه‌رویش که چند برگه را مقابلش گرفته بود، صحبت می‌کرد. مرد برگه‌های در دستش را جابه‌جا کرد. بهزاد پکی به سیگارش زد و همین که سرش به سمت من چرخید، رو برگرداندم و به طرف در ورودی رفتم. بوی سیگارش با آن بویی که من از سیگار می‌شناختم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی تفاوت داشت. تا مقابل ماشینم حتی برای لحظه‌ای کوتاه به دو طرفم نگاه نکردم، چه برسد به پشت سرم...

راه که افتادم فکرکردن را هم شروع کردم، سیگار در دستش، هیچ جایی در گذشته‌مان نداشت و این اولین رویارویی من با بهزاد جدیدی بود که افسانه و بقیه دائم می‌خواستند به من بگویند دیگر شبیه پنج سال پیشش نیست.

همه می‌خواستند مرتب به من یادآوری کنند بهزادِ گذشته در همان گذشته مانده است و کسی در مورد عوض‌شدن من نمی‌گفت! انگار من حالا همانی هستم که پیش از این بودم، بدون هیچ تغییری!

رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظه دلم می‌خواست من هم آدم جدیدی شده باشم. شده بودم، دیگر مثل گذشته دوربین را با دو دستم سفت نمی‌گرفتم، حتی خیلی وقت‌ها با یک دستم آن را نگه می‌داشتم. فوتبال را دنبال نمی‌کردم، فقط می‌دانستم آقای خاص کجا دارد مربیگری می‌کند. متنفر بودم از زدن عکس مانکن‌های مرد به در و دیوار تا الگوی دامادها باشند و ادای‌شان را در بیاورند. افسانه و فاطمه این کار را می‌کردند ولی من دوست داشتم هر ژستی دوست دارند بگیرند.

چایم را بدون قند می‌خوردم، فیلم‌برداری مجالس بیرون از تهران را قبول می‌کردم، مزون لباس عروس زده بودم و برعکس گذشته اصرار نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آتلیه‌دار، فقط باید آتلیه‌دار بماند، در برخورد با غریبه‌ها سخت‌گیر شده بودم و تن به ارتباط صمیمانه نمی‌دادم، لبخند نمی‌زدم، از آدم‌ها می‌ترسیدم...

#پارت445

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرعتم را کم کردم، متوجه نشدم کی این همه گاز داده بودم. احتمال اینکه چندین و چند بار این مسیر را بیایم و بروم زیاد بود و من در دومین‌بار،

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر رفتن به دفتر را حفظ شده بودم؛ با ذهنی که چشمش بسته بود و غرق در خودش بود هم می‌توانستم راهم را پیدا کنم.

غروب زودتر از همه آتلیه را ترک کردم و به خانه رفتم. حوصله‌ی شام درست‌کردن نداشتم.
تماس‌های پشت سر هم را بهانه کردم تا افسانه را مجاب کنم که نگذاشته‌اند به کارم برسم. به‌خاطر بابا رعایت حالم را کرد؛ خودش به آشپزخانه رفت و دست به کار شد. وقتی او را مشغول دیدم به اتاقم رفتم و آرام و بی‌صدا در را قفل کردم. به سمت کمدم رفتم و درش را باز کردم. خم شدم و از انتهای کمد، کارتنی را که پشت لباس‌ها بود بیرون کشیدم. سر پا ایستادم؛ برای بازکردن کارتن

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دل بودم؛ دودل برای بیرون‌آوردن دوربینی که هیچ عکس و خاطره‌ای جز عکس‌های بهزاد در خانه‌اش را به ثبت نرسانده بود، اما خود تبدیل به خاطره‌انگیزترین وسیله‌ی زندگی‌ام شده بود.

آرام نشستم. افسانه صدایم زد. سریع کارتن را به داخل کمد هل دادم. به طرف در دویدم و کلید را چرخاندم:

-بله افسانه؟

داد زد:

-بیا گوشی‌ت رو جواب بده، یه‌ریز زنگ می‌خوره!

"وای"ی گفتم و گوشی‌ام را از روی کانتر برداشتم. این روزها شماره‌های ناشناس را زودتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌های آشنا جواب می‌دادم. در جواب "کیه" افسانه شانه‌ای به معنی ندانستن بالا انداختم:

-الو...

صدای مرد هم به اندازه‌ی شماره‌اش ناآشنا بود:

-الو... سلام، خانوم ستوده؟

نگاهی به افسانه انداختم که دست از کار کشیده و زل زده بود به من:

-سلام، بله خودمم...

بلافاصله خودش را معرفی کرد:

-فرید هستم، وکیل پدرتون، شماره‌تون رو از آقای خسروانی گرفتم!

اسمش به خوبی در ذهنم مانده بود. همان "فرید هستم" کفایت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکثی کوتاه ادامه داد:

-یه چند تا سوال ازتون داشتم.

شماره‌ی من، شماره‌ی پنج سال پیشم نبود، از کدام آقای خسروانی شماره‌ام را گرفته بود، از بهزاد...

به افسانه نگاه دیگری انداختم. اتفاق خاصی نبود و فرید، وکیل مورد اعتماد بهزاد به من زنگ زده بود، عادی بود... عادی... باید این‌قدر تکرار می‌کردم تا غیر از این فکرم به سمت‌وسوی دیگری نرود. من تغییر کرده بودم، آدم جدیدی شده بودم و دیگر مردی نمی‌توانست روی من تأثیر بگذارد! حتی اگر آن مرد، کسی بود که ژست تازه‌اش مقابل پنجره کاری کرده بود که از در و دیوار خالی آتلیه بدم بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت446

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

"بفرمایید"ی که گفتم آرام بود. می‌دانستم زنگ‌زدن وکیل، نتیجه‌ی رفتن امروز من به دفتر آقاکیوان است، اما نمی‌دانستم کدام یک از دو برادر باعث و بانی‌اش بوده است.

-امیدوارم زمان مناسبی تماس گرفته باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلط و طمأنینه‌اش باعث شد به خودم بیایم. در حالی که از افسانه و آشپزخانه دور می‌شدم، گفتم:

- خواهش می‌کنم؛ هستم در خدمتتون.

"بسیار خوب"ی گفت و با لحنی که صمیمیتش بیشتر شده بود، ادامه داد:

-یه چند روزی هست دارم روی پرونده‌ی پدر و عمه‌تون کار می‌کنم، پرونده‌ی عمه‌تون علیرغم اتهامی سنگینی که متوجهشه، پیچیدگی نداره؛ یعنی همه‌چی‌ش مشخص و معلومه؛ اما اتهام پدرتون پر از نقاط کوره!

روی مبل نشستم و یقه‌ی تیشرتم را از گردنم فاصله دادم، احساس خفگی داشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی کوره؟

انگار متوجه ترسم شد:

-کور یعنی برای شخص من یه چیزایی روشن نیست، نه برای بازپرس! شما می‌تونید بهم کمک کنید، فقط دقیق به سؤالام جواب بدید.

-حتماً؛ هر کاری از دستم برمی‌آد انجام می‌دم!

-خانوم ستوده راستش من اطلاعات چندانی از استان شما، شهر آشتیان و موقعیت گردشگری‌ش ندارم، اما تا اونجایی که می‌دونم خیلی پررونق و چشمگیر نیست، این اجاره‌کردن خونه چه‌قدر تو اون منطقه مرسومه؟ اصلاً تا به امروز خودتون کسی رو دیدید کاری شبیه به کار پدرتون کرده باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوماه بعد از آبروریزی سپهر و کتک‌کاری‌اش با احسان، بابا و مامان خانه‌ی محله‌ی کشتارگاه را فروخته و به آشتیان رفته بودند. قبل از رفتن‌شان من به تهران آمده بودم. بیشترین زمانی که در آشتیان گذرانده بودم، ده روز محرم سال قبل بود؛ اما دلیلی که نمی‌توانستم جواب سؤالش را بدهم، زندگی‌نکردن در آشتیان نبود، هیچ‌چیز یادم نمی‌آمد! انگار همه‌چیز از ذهنم پریده بود، باید از احسان یا مامان می‌پرسیدم، اما نمی‌خواستم مرد پشت خط فکر کند گیج و منگم.

-اونجا باغ و خونه‌باغ زیاده، اما ندیدم کسی بخواد خونه کرایه کنه، مگه اینکه از اهالی کسی مستأجر باشه. آشتیان هم مثل شمال نیست که

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی بخواد اونجا خونه بگیره که برای تفریحش راحت باشه.

موهای پشت گردنم را به یک طرف شانه‌ام هل دادم:

-باز خیلی مطمئن نیستم، می‌تونم از مامان و برادرم دقیقش رو بپرسم.

با تأکید گفت:

-حتماً... حتماً از اونام هم می‌پرسیم. یه سؤال دیگه هم دارم، پدرتون رو چه‌قدر اهالی اونجا می‌شناسن!

حتی از جواب‌دادن به این سؤال هم عاجز بودم. چرا که جوابی طولانی داشت و قبل از آن من باید می‌فهمیدم شرایط بابا چه‌قدر بد است و چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

سؤالات این مرد طوری است که انگار حالاحالاها بابا آزاد نمی‌شود:

-چطور، چه اهمیتی داره؟ وضعیت بابام خیلی بده؟

محکم گفت:

-من با شما صادق هستم خانوم. اولش گفتم، اتهامش سبکه و گره‌ی کورش زیاد، در واقع تمام مشکل پدرتون همین گره‌هاست که اگه باز بشه پدرتون هم زود آزاد می‌شه! اهمیت داره چون باید بدونم اگه ازش چیزی فهمیدم چه‌قدر احتمالش هست که بقیه هم در جریانش باشن! گاهی برای دفاع مجبوریم حقیقت رو وارونه جلو بدیم و نباید خلاف حرفمون ثابت بشه که!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وزن سرم را روی دستم انداختم:

-خانواده‌ی من حدود چهارساله که رفتن آشتیان، تو روستای آبااجدادی‌ش خب همه می‌شناسنش، اما تو شهر کمتر! خونه‌ای هم که اجاره کرده توی یه روستاست...

#پارت447

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

حرف مامان درباره‌ی خانه‌ای که بابا اجاره کرده بود به یادم آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم می‌گفت که این خونه رو یکی از همسایه‌هامون بهش معرفی کرده، این کمکی می‌کنه به بابام؟

-هر چیزی که می‌دونید، حتی اگه مطمئنید بی‌اهمیته بهم بگید، این موردم حتماً کمک می‌کنه، مثلاً می‌شه گفت اگر موضوع امنیتی بود پدرتون پنهانی دنبال خونه می‌گشت نه اینکه از همسایه‌ش کمک بخواد. پس هر چی می‌دونید بگید.

با سرفه‌ی ریزی صدایش را صاف کرد:

-خیلی نمی‌خوام وقتتون رو بگیرم، فقط اینم بگید پدرتون هیچ‌وقت فعالیت سیاسی داشته، نه مشکل پرونده‌دار، منظورم اینه که در زندگی عادی

رمان بازار
romanbazar.ir

چه‌طوری بوده، بیشتر منظورم اینه دغدغه‌ی سیاسی داشته؟

این سؤالش را می‌توانستم بدون لکنت جواب بدهم، چون بابا را خوب می‌شناختم:

-نه اصلاً بابام کاری با سیاست نداشت، حرفی نمی‌زد! سرش همیشه تو کار خودش بود.

- خب خانوم ستوده من دیگه وقتتون رو نمی‌گیرم، اگه موضوعی بود که خواستید با من درمیون بذارید می‌تونید با همین شماره تماس بگیرید.

-ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می‌کنم، اگه نیاز به گفتگوی حضوری با من داشتید، می‌تونید با آقا بهزاد هماهنگ کنید.

شب خوبی داشته باشید!

گوشی را روی مبل انداختم. می‌خواستم بلند بشوم، به اتاقم بروم، کارتن را سر جایش بگذارم و کمد را ببندم تا افسانه آن را نبیند، اما تصویر دعوای سپهر و احسان همه‌چیز را بی‌اهمیت کرده بود. آن هل‌دادن یک‌باره‌ی احسان و افتادن سپهر وسط کوچه، دانه‌دانه بیرون‌آمدن همسایه‌ها، التماس‌های مامان به سپهر که هر چه زودتر برود، سفت‌گرفتن احسان و دست‌های کم زور بابا و یورش سپهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن روز دیگر مامان و بابا خیلی از خانه بیرون نمی‌آمدند!

سر که بلند کردم افسانه را دیدم. داشت مبل تک‌نفره را دور می‌زد. کنارم ایستاد و دست روی شانه‌ام گذاشت:

-چی شده الناز، چرا همچین شدی؟ یارو کی بود؟

احسان محکم به دیوار سیمانی خورد، با گریه‌وشیون به سمتش رفتم. وقتی چشمانش را باز کرد، رو به سپهر گفتم: "برو گمشو، برو گمشو..." داد می‌زدم: "نمی‌خوامت، نمی‌خوامت، دست از سرم بردار. دست از سر خانواده‌م بردار، گورت رو گم کن، دیگه نیا اینجا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

و همسایه‌هایی که به بابا می‌گفتند: "اگه مزاحمتونه ازش شکایت کنید!"

افسانه کنارم نشست. به سمتش برگشتم:

-مقصر منم که بابام اینجوری گرفتار شده! دستانم را جلوی صورتم گرفتم تا با فشار به چشمانم از اشک‌ریختن جلوگیری کنم:

-تقصیر منه، همه‌ش تقصیر منه! پس کی خلاص می‌شم از گذشته، چرا دست از سرم برنمی‌داره، چرا هر چی ازش دور می‌شم باز یه جوری می‌آد سمتم؛ تا کی باید ازش بِکشم؟!

#پارت448

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه کامل خودش را به طرفم خم کرده بود:

-چی می‌گی، تقصیر تو چیه، تقصیر عمه‌ته. کی بهت زنگ زد؟

دستانم را از روی صورتم برداشتم و سرم را بالا و پایین بردم:

-چرا تقصیر منه، اگه من نبودم، اگه اونجوری آبروریزی نمی‌کردم بابا و مامانم مجبور نمی‌شدن از اراک برن آشتیان. اونوقت عمه‌م نمی‌رفت اونجا برای مهمونش خونه بگیره. بابام نمی‌رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکشون و این‌جوری گیر نمی‌افتاد. باعث همه‌چی منم!

با دستش آرام پشتم را نوازش کرد:

-فکر و خیال الکی نکن، این قضایا هیچ ربطی به تو نداره، بابات اگه اراک بود نمی‌رفت کمک عمه‌ت یعنی؟ خب می‌رفت!

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم:

-بابام طاقت زندون رو نداره، اینجا نشستم هیچ کاری نمی‌تونم براش بکنم، همه‌ش باعث دردسرشم. هر کاری که براشون کردم، یه جا از دماغشون درآوردم. چهارسال پیش از خونه‌ش آواره‌ش کردم الانم اینجوری...

"وای" بلند افسانه مانع از ادامه‌دادنم شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا دیوونه شدی! به تو ربطی نداره هی خودخوری می‌کنی. کی بهت زنگ زد؟

آرام لب زدم:

-وکیل بود، می‌خواست در مورد بابام یه چیزایی بپرسه. امروز که رفتم دفتر آقاکیوان گفت که یه وکیل دیگه هم می‌آد روی پرونده کار کنه.

-خب این که خوبه، زود همه‌چی رو حل می‌کنن. عزا برای چی گرفتی؟

لبخند بی‌حسی زدم:

-کجاش خوبه؟ قرار بود بابام یه هفته‌ای آزاد بشه، نشده، یه وکیل دیگه اومده! اینا یعنی چی؟

از جا برخاست. سرش را تند به دو طرف تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟ یک هفته‌ای نمی‌شه، اما زیر یه ماه آزاد می‌شه، کاری نکرده بنده خدا، زود می‌فهمن!

ضربه‌ی محکمی به شانه‌ام زد:

-تو هم پاشو بیا شام بخوریم!

نگاهش کردم. به سمت آشپزخانه که قدم برداشت،

پرسیدم:

-غذا چیه؟

-همبرگر!

-از این آماده‌ها؟

به عقب برگشت و با اخم غلیظی گفت:

-نه پس، نشستم برات گوشت ورز دادم!

آرام از جا بلند شدم:

-تنبلیِ بی‌درمونی داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌ام روی مبل افتاده بود. دست دراز کردم تا آن را بردارم، اما پشیمان شدم. بهزاد شماره‌ی من را به وکیل داده بود. به نظر می‌رسید بخشی از او هنوز به خود گذشته‌اش سخت وفادار است!

#پارت449

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تمام مدت شام‌خوردن به گوشی‌ام فکر می‌کردم. آن را روی مبل گذاشته و به اشتباه تصور کرده بودم این‌طوری می‌توانم جلوی فکرکردنم به بهزاد را بگیرم. همه‌ی چیزهایی که می‌شد درباره‌ی بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدانم و بفهمم و به نحوی با گوشی در ارتباط بود، به ذهنم خطور می‌کرد. شماره‌ی همراهش از خاطرم نرفته بود! تمام این سال‌ها جلوی خودم را گرفته بودم تا در هیچ‌کدام از صفحات مجازی پیگیرش نباشم. حتی دنبال‌کننده‌های عمه و آقاکیوان را نگاه نمی‌کردم تا بدانم بهزاد در اینستاگرام صفحه‌ای دارد یا نه؛ یا روی شماره‌ای که حفظ بودم اکانت تلگرامی نصب کرده است! کنجکاوی‌اش هر لحظه و هر ساعت که وقتی پیدا می‌کردم و چرخی در فضای مجازی می‌زدم با من بود و هر بار در بالاترین نقطه‌ی وسوسه، اینترنت گوشی‌ام را خاموش می‌کردم و به فضای واقعی برمی‌گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر گوشی را با خود آورده بودم، دیگر آن‌قدر به آن فکر نمی‌کردم. فقط به آن زل می‌زدم تا شاید چشمم جلوی فکرکردنم را بگیرد.

می‌دانستم با خودم که تنها بشوم اولین اقدامم، انجام تمام کارهایی است که همیشه از آن‌ها با وجود تمایل زیاد دوری کرده بودم.

ظرف‌ها را شستم تا با خودم تنها نشوم؛ اما تمام مدت منتظر بودم هر چه زودتر تمام بشوند و حداقل با ذخیره‌کردن شماره‌ی بهزاد صفحه‌ی تلگرامش را پیدا کنم.

سرامیک کف آشپزخانه را تمیز کردم، وسایل داخل یخچال را بیرون آوردم و دوباره مرتب چیدم؛ برای شام فردا پیاز سرخ کردم و کماکان گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دو حس در وجودم با تمام قدرت با هم بجنگند. میل به خاموش‌کردن لامپ اتاق، درازکشیدن روی تخت و پیداکردن بهزاد در صفحات مجازی و هراس فکرکردن به آخروعاقبت نداشتن این کارها!

افسانه انگار من را اولین بار بود که می‌دید. جرعه‌ای از چایش را می‌نوشید و به اندازه‌ای که می‌توانست چایش را تمام کند به من زل می‌زد. با خاموش‌کردن لامپ آشپزخانه و تمام روشنایی‌های سالن، هشدار اندیشیدن به آخر و عاقبت کار هم در وجودم خاموش شد.

گوشی‌ام را برداشتم و به اتاقم رفتم. در را بستم. هیچ نوری نمی‌خواستم؛ حتی پرده‌ی اتاقم را کشیدم. نمی‌خواستم به تک‌تک نشانه‌های آشنایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که کم‌کم داشت به سراغم می‌آمد فکر کنم.

نشانه‌هایی شبیه به آن شبی که برای بهزاد نوشتم:

"آسوده‌تر از هر شب دیگه‌ای دارم بهت فکر می‌کنم، به دوست داشتنت!"

انگشتانم درست مثل آن شب روی صفحه‌ی گوشی‌ام خوش‌رقصی می‌کردند.

اعداد شماره‌ای را که حفظ بودم، تندتند کنار هم گذاشتم. می‌خواستم با اسم "بهزاد" ذخیره کنم اما انگار عقلی که دور اتاق می‌چرخید، در چرخشش، ثانیه‌ای کوتاه نورش را به سرم تاباند! به نوشتن "او"* به انگلیسی اکتفا کردم. منتظر بودم آیکون تلگرام یا واتساپ کنار اسمش ظاهر بشود؛ چند دقیقه‌ای صبر کردم و وقتی چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدم، به صفحه‌ی تلگرامم رفتم. اکانتی با این شماره نداشت. نه در تلگرام و نه هیچ جای دیگری. اینترنت گوشی را خاموش و روشن کردم، نبود که نبود!

نور کم‌جان دوباره به سرم تابید و نشانی اینستاگرام عمه را داد.

عمه فقط صد نفر را دنبال می‌کرد، فقط صد نفر... اگر بهزاد صفحه داشت به راحتی می‌توانستم او را پیدا کنم. صفحه‌ی عمه را بالا و پایین کردم. به صفحه‌ی هر اسمی که با "بی" انگلیسی شروع می‌شد و هر عکس مردانه‌ای که در پروفایل بود رفتم و بهزاد را پیدا نکردم. شاید اگر کیان پیج داشت می‌شد راحت‌تر او را پیدا کرد.حتی فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم شاید عمه بهزاد را دنبال نکند و به صفحه‌ی آقاکیوان رفتم، آنجا هم او را پیدا نکردم! گوشی را روی تخت انداختم و از جا بلند شدم. جلوی کانال کولر ایستادم تا بادی به کله‌ام بخورد. باد به کله‌ام می‌خورد اما هیچ اتفاقی برای بی‌قراری‌ام رخ نمی‌داد. به طرف پنجره رفتم. پرده را کشیدم و پنجره را باز کردم. سرم را بیرون بردم. نورهای ریز و درشت چشمم را زد، چندین بار نفس عمیق کشیدم و سرم را به داخل آوردم.

-اصلاً خوب شد که هیچ‌جا نبود، می‌خواستی پیداش کنی که چی بشه؟! چه کار مسخره‌ای!

با دو دستم موهایم را محکم به عقب راندم و خودم را روی تخت انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را بستم و دستم را روی تخت حرکت دادم، گوشی را پیدا کردم و برداشتم.

-مگه می‌شه هیچی نداشته باشه، شاید من بد گشتم.

چشمانم را باز کردم!

***

_____

he*

#پارت450

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان با گفتن: "این‌قدر پشت هم زنگ زدی که بیا بیا، همه فهمیدن شاکی هستی از اینجا موندنم! بس کن الناز، شب می‌مونم" تلفن را قطع کرد.

گوشی را روی میز انداختم:

-وای از دست تو احسان، تلفن رو برداشت قطع کرد!

افسانه از روی صندلی بلند شد:

-خب حق داره، کلافه‌ش کردی، از غروب هزار بار زنگ زدی!

انگار افسانه مسبب رفتن احسان به خانه‌ی عمه‌پری باشد، با اخم، تند به سمتش برگشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای چی می‌خواد شب اونجا بمونه، می‌اومد اینجا، وقتی من اینجا خونه‌زندگی دارم چرا رفته اونجا؟

مهدی انگار که نمی‌توانست از کتلت داخل بشقاب بگذرد، یکی از آن‌ها را برداشت و به سمتم چرخید:

-من به گور پدرم بخندم اگه یه بار دیگه برای شام بیام پیشتون! هی اینجا اونجا، خب معذبه بیاد خونه‌ی دو تا دختر، این قشقرق راه‌انداختن داره؟!

افسانه رو به او گفت:

-اون‌دفعه هم که باباش اومده بود تهران همین‌جوری کولی‌بازی درآورد؛ بیچاره فقط یه ناهار رفته بود خونه‌ی خواهرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و به سالن رفتم. مهدی داد زد:

-اگه نمی‌خوری من هنوز سیر نشدما!

به همان شیوه‌ی خودش داد زدم:

-بخور، همه‌ش گشنه‌ای!

این حساسیتم در مورد رفتن احسان و بابا به خانه‌ی عمه، خودم را هم کلافه کرده بود؛ جزو رفتارهایی بود که می‌دانستم نباید داشته باشم و در عین حال در مواجهه با رفتن بابا و احسان به خانه‌ی عمه، قادر به کنترل خودم نبودم. دلیل محکمی برای مخالفتم با نرفتن بابا، احسان و خودم به خانه‌ی عمه داشتم، اما هیچ‌وقت نتوانسته بودم این دلیل محکم را برای کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح بدهم. هیچ‌وقت نتوانستم به کسی بگویم صاحب این خانه به من گفته است دزد! و به احترام من هم شده پا به خانه‌اش نگذارید. گاهی هم فکر می‌کردم نباید چنین توقعی، به‌خصوص از بابا داشته باشم. نمی‌توانستم از او بخواهم رابطه‌ی خواهر و برادری‌اش را فدای من و پنهان‌کاری‌های گذشته‌ام بکند.

مهدی با دیدن خمیازه‌ی من و چشمان نیمه‌بازم از جا بلند شد:

-خب دیگه من برم، شماها هم نصف شبی بحث‌ودعوا راه نندازین بگیرین بخوابین!

نگاهش نکردم تا بدانم با کدام‌مان است ولی افسانه به او پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی بحث‌ودعوا راه انداختیم؟

وقت رد شدن از کنارم گفت:

-قبل از خواب گوشی‌ت رو چک کن، یکی‌دوبار صداش در اومد، فکر کنم پیام داری.

تا این را گفت چشمانم را کامل بار کردم:

-خداحافظ!

همین که در را بست، گوشی را مقابل چشمانم

دیدم؛ افسانه برایم آورده بود:

-برو بخواب امروز خیلی خسته شدی! یه‌سره تو آتلیه سرپا بودی.

سری تکان دادم و گوشی را از دستش گرفتم.

دیدن اسم آقاکیوان کافی بود تا خواب کامل از

سرم بپرد. پیام اولش "سلام" و "شب‌بخیر" بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام دومش آدرس دفتر وکالت فرید و از من خواسته بود ساعت نه آنجا باشم. گفته بود خودش هم به همراه احسان می‌آید.

با "کی بود" افسانه سر بلند کردم:

-آقاکیوان، آدرس دفتر وکیل رو داده!

#پارت451

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا داداشت رو بیار اینجا، من می‌رم پیش فاطمه!

-هر طور شده می‌آرمش، تو هم نمی‌خواد جایی بری.

-بهزادم بوده امشب اونجا؟

اخمی کردم و از روی مبل بلند شدم:

-من چه می‌دونم کی بوده کی نبوده!

صبح زود از خانه بیرون رفتم. دفتر وکالت فرید جایی در شرق تهران بود؛ چیزی که باعث تعجبم شده بود! فکر می‌کردم همان حوالی دفتر آقاکیوان باشد و به وکیل‌هایی کمتر از سه‌چهار کیلومتری خودشان رضایت ندهند!

رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه بعد از ساعت نه رسیدم. چند قدم پایین‌تر از دفتر پارک کردم. نمی‌خواستم آخرین نفری که رسیده است، من باشم. با نگاه به ساختمان دفتر، تأخیر ده‌دقیقه‌ای هیولاتر به نظرم آمد. کیفم را روی دوشم انداختم؛ در ورودی ساختمان تنها هدف چشمانم شد و نگاهم دیگر نتوانست از آنجا حتی به اندازه‌ی یک سانت فراتر برود. بهزاد از ساختمان بیرون آمده بود و داشت به اطرافش نگاه می‌کرد. من را که دید، به جلو قدم برداشت، دستش را بالا آورد و نگاهی گذرا به ساعتش انداخت. یک دستش در جیب شلوارش بود و داشت آرام‌آرام جلو می‌آمد... به سمت من...

کمی خودم را عقب کشیدم، فکر کردم اشتباه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بینم اما فقط چند قدم کوتاه مانده بود تا به من برسد. هنوز آن‌قدر از ماشینم فاصله نگرفته بودم که نتوانم به آن دست بزنم. غیرارادی ایستادم و حرکتی نکردم. روبه‌روی من و به سوی من در حرکت بود. درست پشت سرش، حجم زیادی از نور خورشید بود و همین بهانه‌ی خوبی بود برای نگاه‌نکردنش؛ اما با "سلام"ش نتوانستم باز به دار و درخت و ماشین‌ها چشم بدوزم. چشم‌درچشم جواب سلامش را دادم!

با زاویه‌ای که به مسیر حرکتش داد، نور دیگر مستقیم به چشمانم نمی‌خورد. حالا او را واضح می‌دیدم. کت‌وشلوار مشکی پوشیده بود؛ به قول افسانه پرتی نداشت، کاملاً قالب تنش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبح... بخیر...

آن مکث بین کلمات، آن مکث کاملاً نابه‌جا، آن مکث آشنا، باز داشت حواسم را پرت می‌کرد. شمرده‌شمرده و بدون ثانیه‌ای توقف گفتم:

-ممنون، صبح شما هم بخیر!

کیفم را محکم گرفتم تا از کنارش رد بشوم و به دفتر وکیل بروم، اما با بیرون‌آوردن دستش از جیب شلوار و بالاآوردن آن، گفت:

-متأسفانه فرید یه مشکلی براش پیش اومده که زودتر از دوازده نمی‌تونه خودش رو برسونه!

به طرفش سر چرخاندم. باید فراموشی می‌گرفتم تا از یادم می‌رفت چه‌قدر حالت ابروهایش،

رمان بازار
romanbazar.ir

خیرگی چشمانش و آوای صدایش همانی است که بارها و بارها در گذشته دیده و شنیده بودم.

-یه جایی هست که تا برسه اینجا خیلی طول می‌کشه، به دفتر کیوان نزدیک‌تره، باید بریم اونجا!

سری برایش تکان دادم:

-ایرادی نداره، می‌رم دفتر آقاکیوان!

چه‌قدر سخت است غریبگی‌کردن با آشنایی که بهترین و در عین حال تلخ‌ترین خاطراتت را با او داری! شبی تا صبح سر به سینه‌اش گذاشته باشی و روزی دیگر در یک خیابان نه چندان شلوغ، حتی کار به تیکه‌پاره‌کردن تعارفات معمول هم نرسد. با دوسه جمله، هر کدام راهتان را بگیرید و سوار

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینتان بشوید و بروید. کمی که دور شدید به خودتان بگویید پس با آن خاطرات و دردهای مشترک در هر بار برخورد چه کنیم. آدم چندبار می‌تواند آن‌ها را در پستوی روح‌وجانش قایم کند!

#پارت452

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

احساس می‌کردم فرید را با سؤال‌هایم کلافه کرده‌ام! مرتب عینکش را برمی‌داشت؛ شیشه‌اش را پاک می‌کرد و بعد از جواب‌دادن، دوباره روی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش می‌گذاشت. این رفتارم واکنشی معکوس به آنچه بود که در ذهنم می‌گذشت، یک ذهن درگیر که هیچ چیز از این جلسه و حرف‌های فرید و توضیحات احسان درباره‌ی شرایط شهر آشتیان نمی‌شنید و نمی‌فهمید و به فکر سرنوشت یاکریم‌های شاه‌نشین ویلای کردان بود!

آقاکیوان و بهزاد هر دو ساکت بودند؛ آقاکیوان گاه‌گاهی سری تکان می‌داد و کلماتی کوتاه می گفت؛ اما بهزاد مطلقاً حرفی نمی‌زد؛ شاید باید یکی از ما دو نفر برمی‌خاست و جلسه را ترک می‌کرد تا آن یکی کار خودش را بکند!

فرید قدرت قانع‌کنندگی بالایی داشت؛ حتی برای سؤال "فکر می‌کنید بابام رو کی بتونید آزاد کنید"

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان که در این چند روز خوب فهمیده بودم برای یک متهم امنیتی تازه دستگیر شده چه‌قدر این سوال می‌تواند شوخی باشد، جواب درخوری داشت:

-همه چیز بستگی داره به ملاقات اولی که با عمه‌تون دارم، باید بفهمم چطوری نقش پدرتون رو در کنار خودش تعریف کرده! با استناد به همون می‌تونم درباره‌ی آزادی پدرتون هم حرف بزنم!

ناامید کننده بود؛ اما باعث شد دیگر من و احسان درباره‌ی آزادشدن بابا حرفی نزنیم و منتظر قرار ملاقات باشیم.

آقاکیوان به طرف من و احسان که کنار هم نشسته بودیم، برگشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته جای نگرانی نیست؛ واقعیت اینه که عمه‌تون فقط از پدرتون خواسته به یکی از دوستاش برای داشتن یه خونه تو آشتیان کمک کنه، همین؛ غیر این چیز دیگه‌ای وجود نداره که بگه!

دلیل دیگری که دوست داشتم من یا بهزاد اتاق را ترک کنیم، احسان بود! فرید که حرف نمی‌زد، از این فرصت استفاده می‌کرد و من و بهزاد را به شکل مبتدیانه‌ای زیر نظر می‌گرفت و بهزاد که از ابتدای ورودش به مبل تکیه داده بود و جز نگاه‌های کوتاه به فرید کار دیگری نکرده بود، یک‌دفعه خودش را به جلو کشید، خودکاری برداشت و با چرخاندن آن در دستش با احسان چشم‌درچشم شد و مچش را گرفت! احسان

رمان بازار
romanbazar.ir

هول‌شدنش را با گرفتن سریع نگاهش نشان داد. از اینکه نمی‌توانستم کاری کنم تا از نگاه‌ها و زیرنظر گرفتن ما دست بردارد، کلافه شده بودم. آقاکیوان داشت درباره‌ی سخاوت و قراری که بعد از این جلسه با او داشتند حرف می‌زد که بهزاد از جایش بلند شد. فرید زودتر از همه واکنش نشان داد و نگاه سؤالی‌اش را متوجه‌ی او کرد، بهزاد با نگاه کلی به جمع توضیح داد:

-یه سری خرده‌کار دارم که قبل از رفتن به دفتر سخاوت باید انجامش بدم. اگه اشکالی نداره برم؟

آقاکیوان سری برایش تکان داد و منتظر ماند تا بهزاد ترکمان کند و حرف‌هایش را از سر بگیرد. با

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن بهزاد همین که احسان به سمتم برگشت با اخم، خیره‌خیره نگاهش کردم.

هنوز دقایقی از رفتن بهزاد نگذشته بود که زنگ تلفن اتاق آقاکیوان به صدا درآمد. جز "بله"ای که به شخص پشت خط گفت، حرف دیگری نزد و فقط هر ثانیه اخم‌هایش بیشتر در هم رفت. هنوز تلفن را سرجایش نگذاشته بود که برخاست. سروصداهای غیر عادی از بیرون می‌آمد. فرید هم بلند شد و احسان برگشت و نگاهی به من انداخت، انگار که بخواهد از من بپرسد چه اتفاقی افتاده است.

آقاکیوان رو به فرید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسر نامور اینجاست، حتماً بهش رسوندن چی شده!

#پارت453

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به دنبال این حرف، فرید ابرویی بالا داد و با گفتن: "چه زود متوجه شدن" همان کار آقاکیوان را کرد، مبل را دور زد و به سمت در رفت.

سروصداهای بیرون بیشتر شده بود؛ من و احسان جز سر چرخاندن به طرف‌شان کاری نمی‌توانستیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنیم. آقاکیوان قبل از بیرون‌رفتن نگاهی گذرا به ما انداخت و گفت:

-زود برمی‌گردم!

در را که پشت سرش بست، احسان در حالی که نگاهش به آن‌سو بود، گفت:

-چی شده؟ سروصداها مال چیه؟

"چه زود متوجه شدن" فرید مشکوک بود. شاید ارتباطی بین سروصداهای بیرون و پرونده‌ی عمه و بابا وجود داشت. سریع به سمت در رفتم.

احسان خواست مانعم بشود:

-نرو بشین؛ به ما ربطی نداره. کیوان ممکنه خوشش نیاد!

در را باز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ندیدی فرید چی گفت؟ تو می‌خوای بشین!

سری تکان داد و به دنبالم آمد.

سروصداها از طبقه‌ی پایین بود. به همراه احسان چند پله‌ای پایین رفتیم. جز لابی روبه‌رو به جای دیگری دید نداشتیم. مقابل ما مردی که قدش متوسط و تقریباً هم‌قد فرید بود، رو به او ایستاده بود و دستانش را به سمتش گرفته بود:

-پس تو طرف حساب منی آره؛ بهت نگفتن سرک‌کشیدن تو کارای ما تاوانش چیه!

دو پله‌ی دیگر پایین رفتیم. آقاکیوان با جلوآمدن در معرض دیدمان قرار گرفت. قدمی عقب‌تر از فرید ایستاد و گفت:

-برو با بابات بیا بچه، از چی این‌قدر ترسیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبالش به پشت سرش نگاه کرد و داد زد:

-میلاد...میلاد... چی شد؟ زنگ زدی بیان اینا رو از اینجا بندازن بیرون یا نه؟

احسان با گفتن: "اینا کی‌ن" از کنار من گذشت.

به دنبالش رفتم. چند مرد از بیرون آمدند و سعی کردند مثلاً محترمانه راه خروج را به مرد کت‌وشلواری مهاجم که سن‌وسالش خیلی کمتر از فرید و کیوان بود، نشان دهند.

آقاکیوان هنوز شاخ‌وشانه می‌کشید و با رفتن به سمت در خروجی، بلند گفت:

-اگه دوست نداره بره نگهش دارید الان صدوده می‌رسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کردم همه چیز تمام شده است که صدای بهزاد آمد:

-بیا برو گمشو تا نیومدن تو رو هم مثل سگ بندازن بیرون!

احسان داشت به سمت چپش نگاه می‌کرد. پله‌های باقی‌مانده را طی کردم. صدای کسی که جواب بهزاد را داد خیلی آشنا بود:

-یه‌بار پات رو فراتر از گلیمت دراز کردی چوبش رو خوردی بچه؛ نکن، با نامور درنیفت با خاک یکی‌تون می‌کنه‌ها!

احسان به جلو رفت تا از درگیری احتمالی جلوگیری کند و من به دنبال صاحب صدا گشتم.

احسان آرام دستش را گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا بیا برو بیرون شر به پا نکن!

ابراهیم بود. به احسان لبخند زد؛ هنوز به اندازه‌ی گذشته مدعی بود. نگاهش از احسان به من که

پشت سرش بودم، افتاد. لبخندش عمیق‌تر شد و

رو به من گفت:

-شر اینا دامن بابای بدبخت تو رو هم گرفته آره؟

#پارت454

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

زور زد و بازویش را از دست احسان بیرون کشید.

نگاهش مستقیم روی من بود:

-هر کی با اینا بر بخوره بدبخته، از قدیما این‌طوری بودن، خونه‌خراب‌کن!

احسان با چشمانی باز در حالی که نمی‌توانست نگاه از ابراهیم بگیرد، کنار رفت. ابراهیم قدمی به جلو آمد و مقابلم ایستاد:

-گیر افتادن بابا و عمه‌تم فکر نکنی از رو بدشانسی‌شون بوده، اینا می‌تونستن نذارن کار به اینجا بکشه ولی نخواستن!

با سر اشاره‌ای به بهزاد کرد:

-همه‌چی زیر سر این شازده‌ست، همه‌چی؛ می‌تونه بدتر از اینم بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرارادی به سمت بهزاد برگشتم. احسان هم به او نگاه می‌کرد. همه به او چشم دوخته بودند و او به من! قدمی به عقب برداشتم تا از ابراهیم دور بشوم. ابراهیم بلندتر و شمرده‌تر از قبل گفت:

-هنوزم دیر نشده؛ همین که انداختنش بیرون، خیلی خوب می‌تونه همه‌چی رو راست‌وریست کنه، اما اینا نمی‌خوان...

بهزاد با تن صدایی معمولی اما قاطع گفت:

-برو تا نیومدن پرتت کنن بیرون!

ابراهیم مسیرش را به سمت خروجی کج کرد و بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره پرتم کن بیرون، خیالت راحته خب، همه‌چی رو انداختین گردن اون پروین بدبخت! از خودتون که کسی زندان نیست؛ بایدم هارت‌وپورت کنید!

بهزاد به سمتش قدم برداشت:

-برو بیرون!

ابراهیم به آرام‌ترین شکل ممکن دور شد و بهزاد هم از کنارمان رد شد.

احسان رو به من زمزمه کرد:

-کی بود این، اینایی که گفت یعنی چی، راست می‌گه؟

نگاهم به بهزاد بود:

-شوهر کتایونه که از هم جدا شدن؛ اصلاً آدم درستی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونی که اول انداختنش بیرون کیه؟

سری به دو طرف تکان دادم و زیر لب گفتم:

-نمی‌شناسمش!

بهزاد برگشت و نگاهی به من انداخت. یقه‌ی کتش خراب شده بود. انگار می‌خواست چیزی بگوید، سروصداهای بیرون اجازه نداد بماند. احسان برگشت و نگاه خیره‌ای به من انداخت:

-چه خبره اینجا واقعاً؟ بیا ما بریم بیرون.

-می‌مونم من!

دستانش را بالا آورد تا چیزی بگوید، قبل از اینکه دهان باز کند، گفتم:

-بذار آقاکیوان بیاد ببینم چی می‌گه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندنم ابداً برای آقاکیوان نبود! احسان بیرون رفت. به سمت راهرو قدم برداشتم. هر کس از هر جایی که ایستاده بود، دنبال روزنه‌ای برای نگاه‌کردن به معرکه‌ی بیرون بود. همه می‌خواستند بدانند کشمکش‌ها به کجا ختم می‌شود به جز من!

فکر و ذهنم شبیه کوفته‌های فاطمه از هم وا رفته بود. نمی‌توانستم آن تکه‌های از هم پاشیده را دوباره گردشان کنم و به یک چیز بیندیشم.

#پارت455

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

به در و دیوار نگاه کردم، از روزهایی که تنها کار بود و دوربین و عکس، پرت شده بودم به این روزها و دفتر آقاکیوان و تلاش برای آزادی بابا؛ به اتهام گناهی که حتی درست نمی‌دانستم چیست.

بی‌اعتنا به صدای پای پشت سرم جلو رفتم.

صدای پایی که مطمئن بودم نه برای احسان است و نه آقاکیوان و نه هیچ‌کس دیگری! سایه‌اش که رسید، به سمتش برگشتم؛ مثل همان روزها که در خانه‌ی ولنجک، همیشه به وقت کار مهم، همدیگر را جایی دور از چشم دیگران پیدا می‌کردیم، روبه‌رویم ایستاده بود. یقه‌ی کتش را درست کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. فاصله‌اش مثل آن روزها کم نبود، اما حرف‌هایش را خیلی بهتر از آن موقع‌ها می‌شنیدم:

-ابراهیم مزخرف می‌گه، مثل همیشه! فقط می‌خواد از تو و برادرت یه اهرم فشار...

به میان حرفش پریدم:

-الان مهم نیست چه‌قدر حرفاش مزخرفه، مهم اینه که خیلی آدم خطرناکیه!

نمی‌دانستم چه چیز حرف‌های من برایش عجیب بود که آن‌طور چشمانش بدون پلک‌زدن خیره به من بود و حرفی هم نداشت تا در جوابم بگوید. یکی‌درمیان به چشمانش نگاه می‌کردم:

-ابراهیم و اون مردی که انداختینش بیرون، چه ربطی به مشکل عمه و بابا دارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را آرام بیرون داد. قدمی به طرفم برداشت. بوی عطر تنش لحظه‌ای باعث شد فراموش کنم کجا ایستاده‌ام و برای چه کاری اینجا هستم.

-شوهر شادیه!

خودم را از زیرِ آتشی که با عطر تنش به راه انداخته بود، بیرون کشیدم:

-شوهر شادی...

شادی... شادی را به خوبی می‌شناختم. شادی همان کسی بود که آن ماه‌های اول، هر وقت از دوری بهزاد به گریه می‌افتادم، انگار مقابلم ظاهر می‌شد و حرفی را که به عمه‌پری درباره‌ی او گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم تکرار می‌کرد: "وای وقتی یادم می‌افته چطور التماس و گریه می‌کرد، کهیر می‌زنم"

صدایم به سختی درآمد:

-شوهر شادی چه ربطی به این ماجراها داره، چرا ابراهیم می‌گه اون می‌تونه همه‌چی رو راست و ریست کنه؟

-جریانش مفصله، همه‌چی برمی‌گرده به بار قبلی که اومده بودم ایران؛ یه روز دعوتم کرد به باغش! گفت موضوع مهمیه.

سروصداهای بیرون و آدم‌هایی که از اتاق خارج شده بودند، باعث شد به پشتش نگاهی بیندازد و بعد به سمتم برگردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌تونیم بعداً در موردش حرف بزنیم، امروز عصر یا فردا، هر موقع که وقت داشتی، الان نمی‌شه!

می‌خواستم بگویم نه همین الان تمام ماجرا را تعریف کند، اما راهرو داشت شلوغ می‌شد و چند نفری هم به ما نگاه می‌کردند. زمزمه کردم:

-امروز نمی‌تونم!

-پس بمونه برای فردا عصر!

بدون حرکت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. تا زمانی که با تکان سر تایید نکردم، نرفت!

#پارت456

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان نمی‌توانست به راحتی چیزهایی را که دیده و شنیده بود، فراموش کند. مجبور شدم تمام راه تا ترمینال از ابراهیم و اذیت و آزارهایش بگویم. چندان قانع نشد، قبل از اینکه پیاده شود، با نگاهی که مات مقابلش بود، گفت:

-اصلاً کیوان چرا یهو گفت برگردم اراک؟ تا قبل از این دعوا حرف از برگشتن نبود!

دستم را از روی فرمان برداشتم:

-اوف احسان؛ آقاکیوان که نگفت برگردی اراک، فرید گفت بری، چند تا کار هست که باید بکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌تر ادامه دادم:

-هی فکر بد نکن؛ من اینجام، حواسم به همه‌چی هست. بی‌خیال که نمی‌شم!

به سوی همان جایی که خیره‌اش بود، چشم چرخاندم، راننده‌ای را دیدم که هرازگاهی به احسان نگاه می‌کرد و "قم قم یه نفر" می‌گفت.

-به آقاکیوان هر وصله‌ای می‌چسبه الا اینکه پوست موز زیر پای زنش انداخته باشه؛ ابراهیم فقط می‌خواست ذهن من و تو رو به هم بریزه و بندازه به جونشون!

با تکان‌دادن سرش برگشت:

-اینا کی‌ن؛ چه خبره اینجا اصلاً؟ الناز من بعید می‌دونم بشه به این زودیا بابا رو خلاص کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی بازویش گذاشتم و با لبخند گفتم:

-آقاکیوان رو دست کم نگیر، اون نمی‌ذاره اتفاق بدی بیفته!

حرفش کاملاً رویم تأثیر گذاشته و من را هم ترسانده بود؛ همه‌چیز پیچیده‌تر از آنی بود که فکر می‌کردم. پاپوشی هم اگر بود، آدم‌های خطرناکی پشتش بودند. پشیمان بودم که قرار عصر امروز را به فردا انداخته بودم. دلم نمی‌خواست به صدای ذهنم گوش بدهم که می‌گفت با خودخواهی قرار امروز را رد کرده‌ام تا چندان مشتاق جلوه نکنم.

فکر اشتباهی بود؛ باید از کله‌ام بیرون می‌رفت. امروز عصر در آتلیه باید کار تمام شده‌ی یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتری‌ها را تحویل می‌دادم و نمی‌توانستم جایی بروم.

روز خسته‌کننده‌ام با این فکر طولانی‌تر شده و کش آمده بود. بی‌حوصله مدام چشمم به ساعت بود تا تمام بشود و هر چه زودتر به خانه برگردم.

در خانه همه چیز بهتر پیش رفت و زمان سریع‌تر گذشت. برای اینکه به خودم ثابت کنم منتظر هیچ پیام و تماسی برای قرار فردا نیستم، فقط کار کردم، تا چهار صبح پشت مانیتور نشستم و کارهای میکس فیلم را انجام دادم. آن لحظه‌ی آخر، قبل از بسته‌شدن کامل چشمانم، نگاهی به گوشی‌ام کردم و سرم را روی بالش انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب اجازه نداد به این فکر کنم که فردا باید به کجا بروم!

دو ساعت خوابیده بودم و به قدری احساس سبکی و راحتی می‌کردم که انگار سال‌ها خوابیده‌ام و برای تمام عمرم می‌توانم بیدار بمانم. گرسنه بودم؛ نان تازه گرفتم، نیمرو درست کردم و همه را به تنهایی خوردم، آن هم منی که نوشیدن بیشتر از یک لیوان چای ساعت هفت صبح باعث حالت تهوعم می‌شد. نشانه‌های خوبی نبود؛ با خودم تعارف نداشتم؛ این متفاوت‌ترین و عجیب‌ترین روز من بعد از پنج سال بود!

#پارت457

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

صدای پیام گوشی را فقط کم داشتم تا کامل حس کنم چیزی دارد درخت تقدیرم را تکان می‌دهد و من قادر نیستم جلوی کارش را بگیرم.

صفحه‌ی پیام‌ها را باز کردم. شماره‌ی روی صفحه در عین ناآشنا بودن، آشنا بود. یک شماره‌ی رند که با یک نگاه می‌شد حفظش کرد.

"سلام، صبح بخیر."

پیام بعدی آدرس کافه بود و ساعت قرار، جایی نزدیک الهیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی هنوز دستم بود که پیام سوم هم آمد.

"اگر با زمان و محلش مشکلی دارید، می‌تونید عوضش کنید"

رسمی و جدی! تلخ و واقعی!

افسانه اطرافم می‌چرخید. داشت در مورد عروس و دامادی که دیروز بعد از کلی سوال و جواب قرارداد نبسته بودند، غرغر می‌کرد. باید جوابی به بهزاد می‌دادم. به افسانه پشت کردم. سر انگشت اشاره‌ام گزگز می‌کرد. حروف روی کیبورد را به هم ریخته می‌دیدم. تندتند از میان آن به‌هم‌ریختگی حروف مورد نظر خودم را پیدا کردم: "سلام، مشکلی نیست، می‌آم."

رمان بازار
romanbazar.ir

با لمس دکمه صفحه را خاموش کردم و به طرف افسانه برگشتم که نزدیکم بود. یک‌دفعه با خنده گفت:

-چرا اینجوری نگاه می‌کنی آدم رو؟

به جای توضیح‌دادن، گفتم:

-بعدازظهر نیستم. ساعت چهار باید جایی باشم.

لب‌هایش را به هم مالید و نگاهی به آینه‌ی داخل دستش انداخت. بی‌حواس گفت:

-کجا می‌ری؟

-مربوط به کارای باباست!

نگاه از آینه گرفت. ترسیدم این کلی‌گویی باعث شکش شود. سریع گفتم:

-باید وکیلش رو ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و از آشپزخانه بیرون آمدم. خیلی خوب می‌دانستم دروغ‌های کوچکِ بی‌آزار، می‌توانند به چه دروغ‌های بزرگی ختم بشوند.

هیچ حس بدی درباره‌ی کاری که کرده بودم نداشتم؛ حتی ذره‌ای عذاب وجدان! انگار اطمینان داشتم این درست‌ترین کاری بوده که انجام دادم و دیگر اجازه نمی‌دهم هیچ ماهیِ کوچکی تبدیل به اژدها بشود.

کافه دو قسمت سرباز و سرپوشیده داشت. در قسمت سرپوشیده میز و صندلی‌ها از هم دور و فضا نیمه‌تاریک بود؛ اما قسمت سرباز میز و صندلی‌ها و آدم‌ها به هم نزدیک‌تر بودند. مکان را من انتخاب نکرده بودم، اما می‌خواستم جایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم بنشینم. بی‌نیاز از هر لامپ و روشنایی.

سریع به سمت یکی از میزها رفتم. روی صندلی نشستم و بعد نگاهی به اطراف و داخل انداختم تا اگر بهزاد آمده باشد او را ببینم. خیلی آرام بودم، انگار هزاران بار به این مکان آمده و با بهزاد قرار گذاشته بودم.

حس می‌کردم این نه قراری برای روشن‌شدن ابعاد تاریک حرف‌های ابراهیم، بلکه قراری برای آزادی بود. قراری برای رهاشدن از عذابِ یک وداع نکرده، حرف‌های نزده، گله‌های نگفته و سکوت‌های بی‌موقع...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت458

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به ساعت گوشی نگاه کردم. ده دقیقه از چهار گذشته بود. خودم را با پیام‌دادن به مهدی و تاکید به آماده‌شدن برای برنامه‌ی آخر هفته و گشتن در اینستاگرام مشغول کردم. وقتی دوباره چشمم به ساعت افتاد، نتوانستم تأخیر سی دقیقه‌ای را هم به امید هنوز دیر نشده است، ندیده بگیرم. کمی به جلو خم شدم. صندلی‌ها از پشت حالت استوانه‌ای از جنس چرم داشتند و تا نزدیک گردن

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌پوشاندند. فکر کردم شاید بهزاد آمده و من را ندیده است. نگاهم در اطراف می‌چرخید. از لابه‌لای ستون‌ها و حصارهای چوبی که پوتوس‌ها سرتاسرش را گرفته و بالا رفته بودند، می‌توانستم مسیر ورودی به کافه را ببینم و نمی‌توانستم در برابر میل دیدن بهزاد از پشت آن‌ها مقاومت کنم. گاهی سر آدم‌ها را می‌دیدم و گاهی پایشان و نرسیده به سکوی ورودی کافه تمام‌شان را...

قدم‌های کمی تندی را دیدم... سری که به اطراف می‌چرخید و بهزادی که در اولین نگاه به قسمت سرباز، من را دید و از همان جا راهش را به سمتم کج کرد. یک باره فهمیدم آرامش پیشینم دروغین

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده است؛ سست و باطل... خیالی و از سر توهم...

نتوانستم نگاه از او بگیرم. قدم‌برداشتنش به سویم را تماشا کردم. بهزاد هم نگاهش به من بود. از خودم دلخور بودم، از قلبی که داشت فشرده و فشرده‌تر می‌شد، از نفس‌هایی که به زور درمی‌آمد و از نمناکی زیرگلویم... جسمی که داشت به جانش خیانت می‌کرد... انگار هیچ پنج سالی نبوده و ما یک روز بعد از خداحافظی‌مان در خانه‌اش با هم قرار گذاشته بودیم و من گریه و التماس‌های مامان و نگاه‌های ناامید عمه‌پری را نادیده گرفته و با سپهر هیچ جا نرفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد صندلی روبه‌رویم را عقب کشید. حتی عطرش هم شبیه آن روز در خانه‌اش بود.

می‌گویند آدمِ عاقل از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود؛ چه حرف‌های ناجوری، صدمن یک غاز و ناحساب! می‌شود این همه آدم دل‌شکسته و خردشده، نتیجه‌ی یک‌بار گزیده‌شدن از همان یک سوراخ باشد یا ما دیوانه‌های شبه‌عاقلیم؟

جواب سلامم در سلامش گم شد آن‌قدر که تند جوابش را دادم.

آرام روی صندلی نشست:

-ببخشید خیلی دیر کردم، یه کار خارج از برنامه‌ای پیش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوش‌هایم واهمه داشتم، آن‌ها هنوز می‌توانستند همان طفلِ معصوم‌های کر برای شنیدن حقیقت و شنوا برای تمام فریب‌های دنیا باشند!

سر تکان دادم و نگاهش کردم تا تمام کند:

-ایرادی نداره!

کت‌وشلوار مشکی تنش بود، مثل دیروز، فقط از مدل یقه‌اش می‌توانستم بفهمم کت‌وشلوار دیگری پوشیده است. سرش را کمی به سمت چپ بدنش متمایل کرد:

-خوبی؟

سرم را به سوی دیگر برگرداندم، این خودمانی‌ترین و صمیمی‌ترین حرفی بود که طی

رمان بازار
romanbazar.ir

این چند دیدار داشتیم. نتوانستم رسمی، جدی و واقعی باشم مثل پیام‌هایش، فقط تلخ شدم:

-همون آدمی‌م که دیروز دیدی!

#پارت459

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

و بعد به طرفش برگشتم و مثل هر بار حرف‌هایش به یادم آمد: "کت‌وشلوار اختراع شده تا آدم‌هایی مثل من اون رو بپوشند!"

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روزی به این حرف بلندبلند خندیده بودم و امروز قبول داشتم دنیا هم مثل آدم‌ها کار فکرکردن را به چشمانش سپرده است!

یک روزی زیر گوشم زمزمه کرده بود: "تو اسمت عزیزْجان نه عزیزِ جانه" و من کم مانده بود اولین آدمی باشم که از خوشحالی زیاد می‌میرد.

مثل همیشه در شروع‌کردن احتیاط می‌کرد. به کمکش رفتم:

-دیروز حرفمون ناتموم موند، گفتی آخرین باری که اومدی ایران شوهر شادی دعوتت کرد به باغش، بعدش چی شد؟

نگاهی به اطراف انداخت و سری برای کسی که نمی‌دیدم تکان داد. کمی خودش را به جلو کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله‌مان کم شد و نمناکی زیر گلویم در وجب‌به‌وجب تنم پخش شد.

-اول یه چیزی سفارش بدیم بعد...

این کلمات از ساده هم ساده‌تر بودند. معمولی و کاملا به‌جا و متناسب با شرایط... اما گوش‌هایم، تنم، احساسم چنین عقیده‌ای نداشتند!

مردی که آمد سفارش بگیرد وقتی گفتم: "یه لیوان چای ساده" منتظر نگاهم کرد تا ادامه بدهم.

لبخندی از سر ناچاری به رویش زدم:

-فقط همین...

وقتی برگشتم چشم‌درچشم بهزاد شدم. زل زده بود به من و لبخندم. دستانم را از روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتم و زود رو گرفتم. دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم: "گول نخور، این لبخند، با آن‌هایی که تو می‌گفتی دوستشان داری، خیلی فرق دارد. من کجا و آن لبخندها کجا!"

رو گرفتن و نگاه‌کردن به میزهایی که یکی‌یکی داشت پر می‌شد دردی را از من دوا نمی‌کرد؛ مرد سفارشش را گرفته و رفته بود و سکوتی پرمعناتر از هر نگاه و حرفی بین ما شکل گرفته بود. نسیم خنکی که به سمت صورتم آمد باعث شد برگردم و موهای از شال بیرون آمده‌ام را مرتب کنم. درست زیر نگاه تیز بهزاد!

مثل روزهایی که در آتلیه زیاد کار داشتیم، لباس پوشیده و آرایش کرده بودم. مانتوی کوتاه با

رمان بازار
romanbazar.ir

شلواری کمی گشاد و آرایشم هم رژ لب کمرنگی بود و کرم‌پودری به رنگ پوستم. هنوز شالم را کامل مرتب نکرده بودم که دوباره همان نسیم، با گام‌هایی تندتر به سمتم آمد. بهزاد حرکت کوتاهی به بدنش داد و از صندلی‌اش فاصله گرفت:

-اگر راحت نیستی... جامون رو عوض کنیم؟

-نه، همین‌جا خوبه!

#پارت460

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌زدن آرامش و تن صدایش بیشتر از نسیم آشفته‌ام می‌کرد. فقط من بودم که می‌خواستم همه‌چیز عادی پیش برود و بهزاد هیچ تلاشی برایش نمی‌کرد.

-تو باغ چه اتفاقی افتاد؟

شمرده‌شمرده گفت:

-نمی‌دونستم تنهاییم؛ وقتی رسیدم فهمیدم. مست کرده بود و به اندازه‌ی پنج‌شیش نفر جوجه به سیخ کشیده بود.

نگاهش را تا چشمانم بالا کشید. حس کردم به بهانه‌ی حرف‌زدن، می‌خواهد خیرگی نگاهش را توجیه کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تلوتلو می‌خورد، ازش خواستم بشینه تا من کبابشون کنم، اما وقتی رفتم جلو، هلم داد عقب!

دست از تلاش برای عادی‌بودن برداشتم. خسته شده بودم و من هم همان‌طور خیره نگاهش کردم. حرکتی به سرش داد:

-این کارش رو گذاشتم پای مستی‌ش، هر چی گفت، گفتم زیاد خورده حالی‌ش نیست چی می‌گه. تا اینکه می‌خواستم بشینم روی صندلی؛ ولی نذاشت و گفت یه کاری دارم که فقط تو از پسش برمی‌آی!

از اول صحبت‌هایش دنبال ربط حرف‌های شوهر شادی به وضعیت عمه و بابا بودم و احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم آخرین جمله‌اش همان است که به انتظارش بودم. به میان حرفش پریدم:

-چی می‌خواست؟

مرد با دو سینی کوچک بیضی رسیده بود. بهزاد خودش را به عقب کشید و یکی از سینی‌ها را از دست مرد گرفت و مقابلم گذاشت. یک چای ساده و یک برش مثلثی از کیک کاکائویی که مثل آن در سینی بهزاد هم بود؛ برای جفت‌مان کیک سفارش داده بود.

دو طرف کتش را به هم نزدیک‌تر کرد:

-تو همون حال مستی بازوم رو محکم گرفت، پشت هم و تندتند گفت: "زنم دور برداشته...

حریفش نیستم. خیلی گیر کردم که دارم این رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت می‌گم! ازش آتو می‌خوام، بشین زیر پاش و یه کاری کن وا بده."

انگار دوست نداشت از آن روز حرف بزند و می‌خواست هر چه زودتر تمام بشود. تند و بی‌وقفه گفت:

-دستم رو از تو دستش درآوردم و هلش دادم عقب؛ افتاد رو زمین، اما باز حرفای قبلش رو تکرار کرد! گفت: "هنوز زنم تو رو دوستت داره، حتی الان که بچه داریم، تو هم که یه موقعی خوب بلد بودی دست محبت بکشی به سرش، نباید این‌بار برات سخت باشه که دوباره بکشونیش طرف خودت. برو فقط یه "عاشقتم" بهش بگو، ببین چه کارا که برات نمی‌کنه."

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به زیر چانه‌اش کشید:

-همون موقع زدم از باغش بیرون. گفتم از سر مستی یه چرتی گفته. اما فرداش اومد دفتر؛ نه مست بود، نه پریشون. همون حرفای تو باغ رو تکرار کرد. تهدید هم کرد! آخرشم گفت اگه این کار رو بکنم موش نمی‌دوونه تو کار کیوان و با ارتباطاتی که داره خیلی کمکش می‌کنه. گفتم بچه‌ها بندازنش بیرون و دیگه هیچ‌وقت ندیدمش تا دیروز!

#پارت461

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفت و با نیم‌نگاهی به لیوان چایش گفت:

-ابراهیم فقط دیروز می‌خواست گوشی رو بده دستم که بگه دارم مثلاً چوب اون‌روز رو می‌خورم و از همه‌چی خبر داره.

نگاهم کرد:

-گیر افتادن زنداداش کار اوناست. همه‌چی یه برنامه بوده برای کله‌پا کردن کیوان و زنداداش و این وسط اتفاقی باباتم گرفتار شده!

دستی به پشت پلکم و زیر ابروهایم کشیدم.

نمی‌خواستم به پیچیدگی ماجرا فکر کنم، آن‌وقت حتی تصور آزادشدن بابا هم غیرممکن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را کاملاً به جلو کشید. در نزدیک‌ترین حالت ممکن به هم بودیم:

-من تموم تمرکزم رو گذاشتم روی این کار و تا وقتی که زنداداش و بابات آزاد نشدن، هیچ‌جا نمیرم. هر کاری از دستم بربیاد می‌کنم، قول می‌دم.

-منظور ابراهیم چی بود که هنوزم دیر نشده و می‌شه همه‌چی رو راست و ریست کرد؟

متوجه بودم که این حرف بعد از خاطره‌ی ناخوشایندی که تعریف کرد، چه‌قدر منفعت‌طلبانه، پرت و بد است، اما بابا زندان بود و بی‌گناه، اسیر بازی‌ها و دشمنی‌های آدم‌هایی شده بود که حتی یک‌بار هم به عمرش آن‌ها را ندیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره‌ای به سینی کرد:

-چایی‌ت داره سرد می‌شه!

دست جلو بردم و چایم را برداشتم و این بار خیره نگاه‌کردنم بوی سماجت می‌داد. در ذهنم صدایی مدام می‌گفت فاصله را بیشتر کن؛ کم‌کم بیچاره‌ات می‌کند! ولی فقط توانستم دستم را کمی به طرف بدنم بکشم.

بهزاد نباتش را در لیوان چایش چرخاند:

-اون ماجرا تمومه؛ از شادی جدا شده. اون‌موقع به هر دری می‌زد به شادی مهریه نده و نذاره بچه‌ش رو ببینه.

نبات از چوبش جدا شده بود و بهزاد با آن چایش را هم می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان دنبال یه چیز دیگه هستن، می‌خوان با واسطه‌هایی که من تو اروپا می‌شناسم و قبولم دارن، براشون معاملاتی انجام بدم. تا الان زیر بار نرفتم و داریم به کمک فرید، سخاوت و کیوان همه‌ی زورمون رو می‌زنیم که مشکل رو حل کنیم، اما اگه نشد و بدونم کاری از دستشون برای آزادی زن‌داداش و بابات برمی‌آد، حتماً چیزی رو که می‌خوان بهشون می‌دم. در هر صورت خیال تو و خانواده‌ت راحت باشه!

دیگر کسی هشدار نمی‌داد فاصله‌ام را با او زیاد کنم:

-بابام مریضه، کلی قرص و دارو می‌خوره، هر هفته باید بره دکتر و وضعیتش چک بشه، اون تو

رمان بازار
romanbazar.ir

موندن براش خیلی خطرناکه! نمی‌خوام کار سخت و نشدنی از کسی بخوام اما الان مجبورم که...

سرش را جلو آورد. خاطره‌ها بازگشتند.

نمی‌توانستم به یاد اولین بوسه‌ای که به گونه‌اش زده بودم، نیفتم؛ آن‌موقع که تنگ در آغوشم می‌گرفت و کاری می‌کرد بخواهم دانه‌دانه دکمه‌های پیراهنش را باز کنم!

-نشدنی و سخت نیست، از باج‌دادن خوشم نمیاد...

لیوان‌چایش را برداشت و به عقب رفت و کامل در صندلی‌اش فرو رفت:

-مگه اینکه ارزشش رو داشته باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت462

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

وضعیت اسف‌باری داشتم. باید هر چه زودتر می‌رفتم و دور می‌شدم. نمی‌خواستم بشوم همان الناز گذشته، قلب من طاقت یک باخت دیگر، درد جدایی و دوباره سرخورده شدن را نداشت. بهزاد کارش تمام می‌شد و می‌رفت و من می‌ماندم و تلاش برای دوباره سرپاشدن. با برفی که روی برف‌های هنوز آب‌نشده‌ی گذشته باریده بود! اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی می‌توانست تضمین بدهد که من می‌توانم بار دیگر به کمک دوربین و عکس و آتلیه سرپا بشوم.

-ممنونم!

نگاهش کردم:

-هم به‌خاطر قرار امروز و توضیحاتت و هم تلاش برای عمه و بابام.

از صندلی‌اش فاصله گرفت و کتش را از تنش درآورد. دکمه اول پیراهنش باز بود.

-هنوز که کاری نکردم، این تشکر بمونه برای وقتی که بابات آزاد شد.

لیوان چایم را تا نصفه نوشیده بودم و می‌خواستم بلافاصله بروم، حتی کیفم را به خودم نزدیک کرده بودم. خم شد و کتش را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی کنارش آویزان کرد. دست از زل‌زدن به کتش برداشتم، که گفت:

-وقت نکردم ناهار بخورم، می‌گم منو رو بیاره یه چیزی سفارش بدیم.

و ظرف کیک را به طرف خودش کشید. کتش را درآورده بود و پیشنهاد خوردن ناهار می‌داد، نمی‌توانستم به نیتی که داشت خوشبین باشم!

-نه مرسی میل ندارم، باید برگردم آتلیه. کار دارم!

چشم از کیکش گرفت:

-باشه، هر جور که دوست داری!

تکه‌ای از کیکم را با باقی‌مانده‌ی چایم خوردم. کیفم را به عمد بالا آوردم و عینکم را از روی میز برداشتم تا متوجهش کنم قصد رفتن دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهش جلب شد. چنگال را در بشقاب کیک رها کرد. منتظر بودم حرفی بزند و من هم از جایم بلند بشوم و خداحافظی کنم، اما دست برد و کتش را از روی صندلی برداشت؛ انگار دوست داشت قرار امروز را یا کش بیاورد یا اگر نشد هر طور که می‌تواند آن را تبدیل به غیرمعمولی‌ترین دیدار کند. زودتر از من از جایش برخاست! کتش را پوشید و من هنوز نشسته بودم. صندلی‌اش را که دور زد من هم سریع بلند شدم. قبل از اینکه راهم را به سمت مسیر خروجی کج کنم، نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون برای امروز، خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

میز را دور زد و به طرف من آمد، جایی که اصلاً انتظارش را نداشتم:

-فکر می‌کردم خیلی کار سختی دارم برای اینکه بهت توضیح بدم ابراهیم چه‌قدر پرت‌وپلا گفته؛ اونم توی شرایط سخت بابات!

دست داخل جیب بغل کتش برد و کیف چرمی مشکی‌رنگش را بیرون کشید:

-کسی که باید تشکر کنه منم! بریم؟

تند گفتم:

-ماشین همراهم هست!

ابرویی بالا داد:

-نگفتم که می‌رسونمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زدم به صورتش، چند ثانیه‌ی طولانی و وقتی که کاملاً تشنه و منتظر بود تا جوابی به شیطنتش بدهم و در تله‌اش بیفتم، بی‌حرف راهم را گرفتم و رفتم.

باید مدام به خودم یادآوری می‌کردم از بهزاد با وجود تمام تأثیراتی که رویت می‌گذارد، فاصله بگیرا! به هر قیمتی شده باید این کار را بکنی.

شاید شانس می‌آوردم و این آخرین دیدارمان می‌شد. این فکر باعث شد به خودم آوانس بدهم.

وقتی پشت فرمان نشستم و دیدم که عینکش را زده و به سمت ماشین سفیدش می‌رود، خوب نگاهش کردم. به قصد آخرین‌بار و در تمنای روزهایی بودم که با هم تنها شدنمان این‌قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبانه نبود. محال بود تنها بشویم و همدیگر را در آغوش نکشیم؛ حتی روزهایی که از هم دلخور بودیم! دورشدنش هم نتوانست من را از فکر و خیال بیرون بکشد...

#پارت463

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با نگاهی به دستان در هم حلقه‌شده‌ی عروس و دامادی که منتظرم بودند، پشت میزم نشستم.

ابرویی برایشان بالا انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب زندگی مشترک چطوره، خوش می‌گذره؟

هر دو لبخند زدند.

همیشه این‌طور بود، غرق در کار که می‌شدم، معجزه شکل می‌گرفت و همه‌ی چیزهایی که مربوط به گذشته بود را فراموش و وسط زندگی بقیه خودم را گم می‌کردم. افسانه اسمش را گذاشته بود نقاب‌زدن؛ اما نقابی در کار نبود، نقاب را آدم می‌زند تا رخ اصلی‌اش را پنهان کند، اما برای من به منزله‌ی شکل‌گرفتن یک رخ و شخصیت با ویژگی‌های جدید بود که بقیه باید آن را می‌پذیرفتند.

دوست نداشتم به خانه برگردم. دلم می‌خواست تهران‌گردی کنم؛ برگردم به روزهای قبل از این

رمان بازار
romanbazar.ir

دوسه هفته و افسانه و مهدی را به جان هم بیندازم و با فاطمه به کل‌کل‌هایشان بخندیم.

هر سه خسته بودند، اما با اصرارهای من قبول کردند بیرون برویم و شام را در رستوران بخوریم. فاطمه را زود به خانه رساندیم و خودمان تا نیمه‌شب در خیابان دور زدیم.

حتی وقتی داخل آسانسور شدم هم دست از یادآوری حرف‌های مهدی برنداشتم. سرم را به دیواره‌ی آسانسور تکیه دادم و رو به افسانه گفتم:

-ولی راست گفتا، منم فکر کردم به دوماده گفتی خدا قسمتم کنه. اونم پسرعموش رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش از حد جلو آمد. طوری که نمی‌توانستم حرکت کنم و به او برخورد نکنم. مستقیم در چشمانم نگاه کرد و پرسید:

-چته الناز، چرا امشب این‌قدر پرحرفی کردی؟ به زور آوردمت خونه، انگار مست کردی!

لبخندی زدم و به عقب هلش دادم:

-چی می‌گی، مست چیه؟

آسانسور توقف کرده بود. کنارش زدم و بیرون رفتم. هر چه در اتاقم منتظر ماندم که برود و بخوابد تا من هم برای خودم بدون شنیدن غرغرهایش چای دم کنم، بی‌نتیجه بود. از آن شب‌هایی بود که خوابش نمی‌آمد. به ناچار از اتاقم بیرون آمدم. صدای ریز قل‌قل آب و بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

چای تازه‌دم من را به آشپزخانه کشاند. تا من را دید گفت:

-بیا که می‌دونم تا چایی نخوری خوابت نمی‌بره، بیا بشین!

لیوان بزرگ چای را مقابلم گذاشت و گفت:

-چی بیارم برات، خرما یا شکلات؟ بیسکویت هم داریما!

سری بالا انداختم:

-تلخ می‌خورم، بیا بشین.

تا نشست قندان را به طرف خودش کشید:

-چای دارچینی برات درست کردم.

به موهای کوتاه لخت قارچی‌اش نگاه کردم؛

سرکشی چهره‌اش را دوبرابر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفتم:

-بهت دروغ گفتم افسانه!

تا این را گفتم، دستش را که برای برداشتن چای جلو برده بود، عقب کشید:

-چی رو دروغ گفتی؟

#پارت464

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

-امروز نرفته بودم که وکیل بابا رو ببینم!

زیر لبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس کجا رفته بودی؟

زل زدم به چشمانش:

-با بهزاد بودم، یعنی تو یه کافه باهاش قرار داشتم!

دستش را آرام جلو آورد و روی میز گذاشت. حس کردم ضربه‌ای هم به آن زده است، ندیدم، فقط صدایش را شنیدم.

-قرار؟! قرار چی؟

می‌ترسیدم باور نکند:

-در مورد بابا بود، دیروز تو دفتر آقاکیوان یه اتفاق‌هایی افتاد که اومد برام توضیح بده.

انگار برایش اهمیتی نداشت چه اتفاقی افتاده است:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط خودتون دوتا بودین؟!

سرم را تکان دادم:

-آره!

چند ثانیه‌ای در سکوت نگاهم کرد و گفت:

-چرا تو همون دفتر توضیح نداد؟

-اون‌جا نمی‌شد حرف زد، شلوغ‌پلوغ بود.

سرم را به سمت میز پایین بردم تا موهایم به جلو بیاید و بتوانم با شدت به عقب هلشان بدهم. سر که بلند کردم، چشممان به هم افتاد:

-نترس، هیچ برنامه‌ای برای دوباره با هم بودن نداریم. فقط در مورد کارای بابا حرف زدیم.

همه‌ش نیم‌ساعت شد. اصلاً راجع‌به گذشته‌ها یه کلمه هم حرفم نزدیم... نه من، نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند گفت:

-باشه بابا... آدم جرئت نمی‌کنه یه سوال ازت بپرسه، تخته‌گاز می‌ری!

دستی به پیشانی‌ام کشیدم:

-افسانه پنج سال پیش اون موقع که مامان زنگ زد به عمه‌پری و آقاکیوان و گفت که دخترم رو دارم شوهر می‌دم، امشب براش خواستگار می‌آد، همه‌ش دلم می‌خواست بدونم بهزاد وقتی شنید چه فکری با خودش کرد! چه واکنشی داشت، فهمید که تحت فشارم و هیچ چاره‌ای ندارم، می‌دونست بابا و مامانم توی چه حالی‌ن؛ اصلاً دیگه نمی‌خوان حرف‌ها و التماس‌های من رو بشنون و چه‌قدر بهم بدبین و بی‌اعتمادن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را جلوی دهان و بینی‌ام گرفتم تا اگر بغضم ترکید، صدایش بلند نشود:

-دلم می‌خواست بدونه چه‌قدر چه‌قدر از سپهر متنفرم و با اینکه قبول کردم بیاد خواستگاری هنوز تو فکر اینم چی‌کار کنم و چطوری از دستش خلاص بشم!

دستم را آرام پایین آوردم:

-خیلی خوش‌خیال بودم! همون موقع داشت چمدون می‌بست که بره و حتماً با خودش فکر کرده که تموم شک و تردیداش درست بوده و من لابد هنوز به سپهر علاقه دارم! نفهمید اگه خودش نباشه، اگه پای آبروی خانواده‌م اونجوری وسط باشه، دیگه برام مهم نیست سپهر بیاد یا یه کس

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه! من چیزی که می‌خواستم رو از دست داده بودم!

#پارت465

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

زمزمه کرد:

-می‌دونی که دل خوشی ازش ندارم الناز...

به چشمانم نگاه کرد و شاید به اشکی که در مرز سر خوردن بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی دیگه وقتی عمه‌ت رفت بهش گفت الناز با سپهر برگشته اراک، انتظار داشتی یه هفته بعد، شب خواستگاری‌ت فکر کنه داری به سپهر بله می‌دی تا یه روز از دستش خلاص بشی؟! تازه اگه اون‌همه پیغام‌پسغامای مامانت به گوشش نرسیده باشه.

سرش را کمی کج کرد:

-حالا چی شده، امروز در این مورد حرفی زد مگه؟ گفت چرا اون‌موقع...

-نه! گفتم که، هر چی بود در مورد بابا و عمه بود.

دستم را بالاتر بردم و به زیر چشمانم کشیدم:

-هیچ‌وقت نه ازش متنفر شدم، نه توقعی داشتم، همیشه گفتم همه‌چی تقصیر خودم بوده؛ فقط یه

رمان بازار
romanbazar.ir

بار آرزو کردم دیگه هرگز نبینمش، دیگه هرگز چشمم به چشمش نیوفته. که اونم نشد!

منتظر بودم افسانه بپرسد چه موقع، اما فقط با لب‌هایی برچیده داشت نگاهم می‌کرد. از صندلی‌ام فاصله گرفتم. اولین‌باری که با خانواده‌ی سپهر دور هم جمع شده بودیم، سپهر خودش را به من چسبانده بود، تا به تمام خانواده‌اش ثابت کند مالک من است!

با انگشتم گوشه‌ی چشمانم را محکم کشیدم تا دردم بیاید، اما اشکم در نیاید:

-اون موقع که سپهر جلوی کل خانواده‌ش، باباش، مامانش، خواهر و برادرش برگشت بهم گفت فاحشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواست چشمم را ببندم و افسانه را نبینم. انگشت شستم را روی خط فکم کشیدم. مطمئن بودم ناخن‌های بلندم روی صورتم خط انداخته است:

-فقط گفتم خدایا هیچ‌وقت هیچ‌وقت دیگه نمی‌خوام بهزاد رو ببینم. چون اونم توی بدبختی امروزم سهم داره، چون هرگز نفهمید من چه‌قدر دوستش دارم.

دستانش را جلو آورد و آرام روی بازویم کشید:

-ولش کن بابا، دیگه گذشته‌ها گذشته، الان رو ببین چه‌قدر همه‌چی زندگی‌ت خوب و عالیه، چه‌قدر موفقی!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه می‌خواست انعکاس تصویر آن روز را در ذهنم کمرنگ کند ولی من بیشتر تلاش می‌کردم تا با جزئیات همه‌چیز را به یاد بیاورم. از سپهر خواستم کمی فاصله بگیرد. به جایش دستم را سفت‌تر گرفت، بار دوم کمی بلندتر گفتم، فقط غذایش را تندتر خورد و بار سوم داد زد: "برای من ادای دختر خوبا رو درنیار فاحشه!"

-برو بگیر بخواب، چایی‌تم سرد شده!

با گفتن این حرف صدای بلند سپهر در ذهنم خفه شد.

بیشتر به صندلی چسبیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون‌موقع طلبکارانه فکر می‌کردم، الان میدونم زورکی نمیشه کسی رو نگه داشت، دلش نمی‌خواست ازدواج کنیم!

جرعه‌ای از چایم را نوشیدم، زیاد سرد نشده بود، اما این دلیلی نبود که از گلویم پایین نمی‌رفت، بغض راه گلویم را بسته بود:

-نمی‌خوام ببینمش، اذیت می‌شم افسانه، اگه یه‌وقتی هم کاری پیش اومد، می‌گم احسان بیاد!

#پارت466

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را که روی بالش گذاشتم آخرین حرف افسانه قبل از آمدن به اتاقم، در سرم تکرار شد: "فکر می‌کردم وقتی این حرفا رو ازت بشنوم خوشحال بشم!"

گفت‌وگوی آرام ما، عصر روز بعد جایش را به یک بحثِ طولانی داد؛ بحثی که مغلوب نهایی‌اش افسانه بود. قرار بود همراه مهدی برای ضبط کلیپ فرمالیته به کاشان بروند، اما من بار و بندلیم را زودتر بستم تا به جای او بروم. دورشدن از تهران، حتی برای چهل‌وهشت ساعت کوتاه، می‌توانست پلی باشد برای برگشتن به روزهای قبل از دوسه هفته پیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

در ایوان اقامتگاه بوم‌گردی ایستاده بودم و به جای تماشای آسمان شب کویر، چشم دوخته بودم به مهدی که در تاریک‌وروشن حیاط، لب حوض نشسته بود و پشت هم سیگار می‌کشید. در تمام مدتی که با افسانه بحث داشتیم کوچک‌ترین دخالتی نکرده بود. آن مهدی که من می‌شناختم محال بود خودش را کنار بکشد! دیروز فکر می‌کردم دلیلش خسته‌شدن از بحث‌های ما است اما امروز و بعد از بداخلاقی‌های مداومش، مطمئن شدم مشکلی دارد. مشکلی که او را حساس و عصبی کرده بود. با صدای زنگ گوشی‌ام ضربه‌ای آرام به پایم زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اووووف اووووف، کل امروز رو من تلفن جواب دادم!

اسم مامان باعث شد لیستم تکمیل بشود. احسان، سحر، افسانه، فاطمه، عمه‌مرضی، کیان و آقای سهرابی!

-جانم مامان؟

-چرا بیداری الناز؟

لبخندی زدم و رو از مهدی که سیگار دیگری روشن کرده بود، گرفتم:

-زنگ می‌زنی بعد می‌گی چرا بیداری؟

تن صدایش را پایین آورد تا حرف‌هایش شبیه دعواکردن نباشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدم پنج صبح بزنه به جاده، یکِ شب که نباید بیدار باشه!

بادی که از دل کویر می‌آمد و آب حوض را به رقص وامی‌داشت، از موهایم گذر کرد و به گردنم رسید:

-دیگه کم‌کم می‌خواستم برم بخوابم، کارم داشتی؟

-کار که...

یک‌دفعه سکوت کرد. به باد پشت کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم.

-کار که نه، یه چیزی می‌خواستم بهت بگم.

پچ‌پچ کردم:

-چی مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این... تو...

خنده‌ام گرفت:

-این تو چیه؟

تند گفت:

-تو می‌دونستی وکیل بابات قراره بیاد آشتیان؟!

دستم را به چهارچوب در تکیه دادم:

-چی؟! فرید رو می‌گی، نه نمی‌دونستم! چرا از اول نمی‌گی به آدم؟

دوباره شور حرف‌زدن را از دست داد:

-آره... غروبی اومدن! گفتم سر کاری، خلوت شدی بهت بگم.

در را به داخل هل دادم تا باز شود:

-اومدن؟ با کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم من‌ومن کردن‌هایش باعث قوت‌بخشیدن به حدسم بشود؛ چون حدسم را دوست نداشتم!

-تو... این برادرشوهر عمه‌ت رو دیدی؟

آخرین اتفاق بدی که می‌توانست بیفتد دیدار مامان و بهزاد بود.

-اونم با فرید اومده بود، مطمئنی خودش بود؟ اشتباه نمی‌کنی؟

زیر لبی گفت:

-پس کی بود؟ بچه که نیستم! اومدن با احسان نشستن تو حیاط حرف زدن. هر چی گفتم بیان بالا نیومدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت467

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نفسم را رها کردم. روی زمین نشستم و به پشتی تکیه دادم:

-چی می‌گفتن؟

-من که خیلی نفهمیدم. انگار رفته بودن بنگاه‌های اطراف رو بگردن. احسان بیشتر باهاشون حرف زد.

-باشه‌باشه، زنگ می‌زنم از احسان می‌پرسم.

-نگفتی، بهزاد رو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را سریع از روی پشتی برداشتم:

-برای چی هی این رو می‌پرسی مامان؟!

آرام گفت:

-چرا بداخلاقی می‌کنی؟ نگو اصلاً!

محکم گفتم:

-آره یکی‌دوبار دیدمش، خب که چی؟

-می‌گم این از کیوانم قد بلندتره، وکیل و احسان اصلاً پیشش به نظر نمی‌اومدن، خیلی هم سربه‌زیر...

صدایش کردم:

-مامان؟ مگه اولین‌بار بود می‌دیدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور بهزاد در حیاط خانه‌مان، آن هم وقتی که مامان خیره‌خیره نگاهش می‌کند، می‌توانست من را تا صبح فردا که هیچ، کل هفته بی‌خواب کند!

-اووه! عروسی پری بود، من چه یادمه چهارده‌پونزده سال پیش چه شکلی بوده!

-باشه مامان می‌خوام زنگ بزنم احسان!

دلش نمی‌خواست گفت‌وگو را تمام کند:

-حرفم زدی باهاش؟

سرم را روی دستم گذاشتم:

-نه خیلی... در حد سلام‌وعلیک! دیگه کاری نداری؟

-اون‌موقع‌ها دوستِت داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده بودم وسط کویر، دور از تهران، اما باز یکی بود که از من بپرسد بهزاد دوستت داشت!

-هیچی از اون موقع‌ها یادم نمی‌آد مامان، هیچی، خداحافظ!

آخرین ثانیه قبل از قطع‌کردن تماس گفت: "به احسان زنگ نزن خوابه بچه‌م!"

خم شدم و یکی از کوسن‌های رنگی‌رنگی را برداشتم و سر رویش گذاشتم. نمی‌توانستم خودم را از شر سوال‌هایی که تازه بعد از قطع‌کردن تماس به ذهنم رسیده بود، خلاص کنم. چرا بهزاد همراه فرید رفته بود، چه نیازی به او بود، چه شد که همه جای آشتیان را رها کردند و آمدند تا در حیاط خانه‌ی ما حرف بزنند، چطور با هم برخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

کردند، پذیرایی مامان خوب بود؟ بهزاد چای کمرنگ دوست نداشت و چایی که مامان دم می‌کرد، همیشه‌ی خدا کمرنگ بود!

سرم را روی کوسن حرکت دادم و به پهلوی چپ دراز کشیدم. از قطع‌کردن تماس پشیمان بودم، مامان تمایل داشت از تمام جزئیات دیدارش با بهزاد برایم حرف بزند و من این فرصت را از خودم گرفته بودم.

می‌توانستم در جواب سوالش خیلی ساده بگویم: "اگر دوستم نداشت که هرگز اسم‌ورسم‌دار نمی‌شدیم تا خیلی‌ها داستانمان را بدانند" و بعد از نوع نشستن بهزاد بپرسم تا حرف‌ها و کلماتی که بر زبان آوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عروس و داماد همراه ما، جزو خوش‌گذران‌ترین عروس‌ودامادهایی بودند، که تا به امروز داشتیم. همین که آفتاب وسط ظهر را دیدند، خستگی را بهانه کردند و با موتور کلیپ فورمالیته از ما دور شدند.

مهدی هم روی تپه‌ای از شن نشسته بود و کلافه به دورها نگاه می‌کرد و زیرلب به داماد بدوبیراه می‌گفت. افق پشت سرش با آفتابی که یکپارچه کل زمین را پوشانده بود، سوژه‌ی بی‌نظیری برای عکاسی بود.

#پارت468

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش زدم:

-مهدی، من می‌رم یه خرده قدم بزنم.

سری تکان داد:

-کجا می‌ری؟ بیا برو اینا رو بیار، ساعت بشه هفت دیگه من یه دقیقه هم اینجا نمی‌مونما!

دستم را سایبان چشمانم کردم:

-وقت داریم بابا، حرص نخور الان می‌آن!

کفش و جورابم را درآوردم و پابرهنه به سمت همان افقی که مهدی به آن پشت کرده بودم قدم برداشتم. پایم که در شن فرو می‌رفت، گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد و شن تا نزدیک ساق پایم را می‌پوشاند. آفتاب پرنور بود، اما داغ و زننده نه! گره‌ی روسری کوتاهم را شل کردم و تندتر قدم برداشتم. از مهدی دور شده و مشتاق دورتر شدن هم بودم. روی شن‌ها و در مسیری که بی‌انتها به نظر می‌رسید، دویدم. تپه‌ی شنی را پشت سر گذاشتم و نفس‌نفس زنان ایستادم. دستانم را باز کردم و دور خودم چرخیدم. صبح احسان زنگ زد و لابه‌لای صحبت‌هایش گفت که فرید و بهزاد را به زور به داخل خانه برده است تا چایی بنوشند.

روسری را از سرم پایین انداختم.

گفت مامان بهزاد را نشناخته و خودش مجبور شده او را معرفی کند. از نگاه خیره و متعجب

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان، وقتی که فهمیده بود روبه‌رویش چه کسی ایستاده، هم گفت. شک نداشتم بهزاد به خوبی تمام این‌ها را دیده بود و حالا شاید بهتر درک می‌کرد همخانه‌شدن با مردی که حتی خانواده‌ام او را نمی‌شناختند چه‌قدر از من و شرایطم دور بود. شاید با گشتن در کوچه پس‌کوچه‌های آشتیان و خانه‌های نزدیک به هم، متوجه می‌شد چرا جز با وصال نمی‌توانستم به رابطه‌ی عاشقانه‌ام با او ادامه بدهم.

مهدی صدایم زد:

-الناز بیا اومدن!

به تهران که برگشتم دلم خالی نشده بود اما حال بهتری داشتم. کار، کار، کار... حتی شب‌ها وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه برمی‌گشتم هم کار می‌کردم. دوبار آقاکیوان خواست به دفترش بروم و هر دوبار بهانه‌ای آوردم و نرفتم. حتی درخواست عمه‌مرضی را هم برای دیدن حاج‌خانم رد کردم و قول روز دیگری را دادم. با فرید تلفنی صحبت می‌کردم و در جریان کارهای مربوط به بابا قرار می‌گرفتم. با بابا قرار ملاقات داشت و این به قول خودش شروع مسیر رسیدن به آزادی بابا و خبرهای خوش بود. گفته بود ساعت دو عصر قرار دارد و پنج به دفترش می‌رود و اگر دوست دارم می‌توانم به آن‌جا بروم تا من را در جریان حرف‌های گفته‌شده بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه زودتر از پنج رسیدم. هنوز تصمیم نگرفته بودم به داخل بروم یا صبر کنم تا ساعت پنج بشود که ماشین سفیدی جلوتر از من پارک کرد. فرید از سمت صندلی شاگرد پیاده شد. تا او را دیدم دستم را به سمت دستگیره بردم، اما با دیدن بهزاد که تازه پیاده شده بود و داشت با کسی تلفنی صحبت می‌کرد، عقب کشیدم.

کت‌وشلواری در کار نبود؛ تیشرت آستین‌کوتاهِ مشکی پوشیده بود با شلوار لی آبیِ یخی!

مثل وقتی که پاهایم را داخل شن‌های گرم کویر فرو بردم، سرتاپایم گرم شد. بهزاد برای من توبه‌ای بود که می‌توانستم هزار بار آن را بشکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر ماندم تا به داخل بروند و بعد پایم را روی گاز گذاشتم و دور شدم. در این لحظه، حال و شرایط، بدترین ظلمی که می‌توانستم در حق خودم بکنم این بود که جایی نزدیک به او باشم!

#پارت469

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

هر چه جلوتر می‌رفتم، خیابان شلوغ‌تر می‌شد. از میان ترافیک و شلوغی، فرمان را رقصاندم و گوشه‌ی خیابان پارک کردم تا به فرید زنگ بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عذرخواهی کردم و از کار یک دفعه پیش‌آمده‌ای گفتم که مانع از رفتنم به دفترش شده بود. با مکث پرسید:

-یعنی امروز نمی‌آیید دفتر؟

-نه متاسفانه دیگه نمی‌رسم بیام، حال بابام خوب بود، کمردرد نداشت؟

-نه، خیلی عالی و خوش‌روحیه بودن، حقیقتش با توجه به چیزایی که شنیده بودم، انتظارش رو نداشتم!

در ماشین را باز کردم:

-واقعاً، خوب بود؟ راحت حرف می‌زد؟

-آره، خیلی با هم حرف زدیم. خیلی دقیق به سوالاتم جواب دادن، قراره همین یکی‌دو روز

رمان بازار
romanbazar.ir

آینده از انفرادی منتقل بشن به بند، اون‌موقع می‌تونن بهتون زنگ بزنن؛ خیلی‌خیلی هم به شما سلام رسوندن، مرتب از شما می‌پرسیدن!

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام بلند نشود و فرید چیزی حس نکند. کاش می‌دانست این حرف‌ها من را خوشحال نمی‌کند و فقط باعث عذاب وجدانم می‌شود. اگر در کشتارگاه می‌ماندند، الان بابا مجبور نبود از پشت میله‌های زندان درباره‌ی من بپرسد:

-انفرادی؟ یعنی هنوزم اونجاست؟ تک و تنها؟

صدایش کمی از زمزمه بلندتر بود:

-همین یکی‌دو روزه منتقلش می‌کنن به بند عمومی، با توجه به چیزایی که به بازجوها گفتن،

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمال اینکه بتونیم با قرار وثیقه آزادشون کنیم زیاده، خیلی زود پیشتونه، نگران نباشید.

به ماشین تکیه دادم:

-یعنی تکلیفش همین سه‌چهار روز آینده مشخص می‌شه؟ می‌تونیم امیدوار باشیم هفته‌ی بعد آزاد بشه؟

-اجازه بدید برای هفته‌ی بعد قولی ندم، فقط می‌تونم بگم خیلی طول نمی‌کشه! البته قبلاً هم گفتم، باید ببینم عمه‌تون چی گفتن، اگر ایشون هم مثل باباتون گفته باشن خیلی چیزها حل می‌شه.

نفسم را رها و اشک زیر چشمانم را پاک کردم.

خیالم آسوده بود که فرید هر چه می‌گوید و هر وعده‌ای که می‌دهد حقیقی است، مردی کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که اجازه نمی‌داد کسی من را با وعده‌وعید آرام کند. مردی که یک‌بار به خوبی ثابت کرده بود اگر سر سوزنی شک داشته باشد، زیر بار هیچ وعده و قولی چه برای حال و چه برای آینده نمی‌رود!

-عمه‌م چی؟ اون چطور می‌شه؟

در حالی که فکر می‌کردم به هر ترتیبی شده از زیر بار جواب‌دادن به این سوال در برود، با حوصله، شمرده‌شمرده گفت:

-وضع ایشون یه خرده پیچیده است، هنوز بازجویی‌شون تموم نشده، اون خانومی که باهاشون در ارتباط بوده خیلی همه‌چیزش گنگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهمه، فعلاً باید صبر کنیم و آروم‌آروم جلو بریم. هنوز اجازه‌ی ملاقات نگرفتیم.

خیلی سوال‌ها داشتم؛ مثلاً اینکه چطور می‌شود آن خانم از گنگ و مبهمی دربیاید، چه‌کار باید بکنیم؟ مبلغ وثیقه بابا چه مقدار است، زمان ملاقات دوباره چه روزی است و بازجوها چه‌طور با بابا برخورد می‌کنند!

اما حضور بهزاد و فکرکردن به ملاقات بعد، مانع از سوالات و سماجتم می‌شد. فقط مانده بود تشکر و خداحافظی‌کردن که آن هم انگار فرید منتظرش بود، تا گفتم دیگر مزاحمش نمی‌شوم، با سکوت منتظر بقیه‌ی حرفم ماند تا آن را تمام کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت470

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

انگیزه‌ای نه برای رفتن به خانه داشتم و نه به آتلیه! و نه حتی پشت فرمان نشستن و بیشتر دورشدن! حس کسی را داشتم که کلی کار نکرده و نصف‌ونیمه دارد ولی نمی‌تواند هیچ‌کدام‌شان را به سرانجام برساند. تنها فکر به خوابیدن بود که باعث شد راندن را از سر بگیرم. می‌خواستم وقتی به خانه رسیدم با همان لباس‌های تنم خودم را روی تخت بیندازم و از شر دنیای واقعی رها

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم! اما وقتی رسیدم حتی فرصت نکردم، شالم را از سرم بردارم؛ کیان و عمه‌مرضی منتظرم بودند، می‌خواستند با هم برای شام بیرون برویم و به مناسبت اولین ملاقات وکیل با بابا جشن بگیریم. شرط گذاشتم خودمان سه نفر باشیم و کسی به ما اضافه نشود. عمه با لبخندی نیم‌بند و کیان با سروصدا و خنده قبول کرد.

عمه متوجه شده بود منظورم از اضافه‌نشدن چه کسی است، اما کیان فکر می‌کرد افسانه، فاطمه و مهدی را می‌گویم و سربه‌سرشان می‌گذاشت.

تمام مدتی که داخل رستوران بودیم احساس می‌کردم عمه‌مرضی حرفی دارد که هر بار در

رمان بازار
romanbazar.ir

تردید میان گفتن و نگفتن، نگفتن را انتخاب می‌کند.

با کیان که سرمان را به هم نزدیک کردیم تا عکس بگیریم، نگاه خیره‌اش روی من بود. ابرویی برایش بالا انداختم و گفتم:

-با ما عکس نمی‌گیری، می‌خوای فقط نگاه کنی؟

با لبخند اخمی کرد:

-یادم باشه با تو و کیان دیگه هیچ‌جا نرم. این چندمین عکستونه؟ شامتون رو بخورید خب!

کیان از روی صندلی‌اش بلند و به سمتش رفت. دست دور شانه‌اش انداخت:

-بگیربگیر الناز، می‌خوام وقتی مامانم آزاد شد بهش نشون بدم چه آبجی بداخلاقی داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عمه چشم‌درچشم شدیم. به نظر می‌رسید وضعیت نامعلوم عمه‌پری او را ناامید و کلافه کرده است. سرش را به شانه‌ی کیان چسباند و با لبخند به دوربین گوشی‌ام نگاه کرد.

شام خورده بودیم و منتظر بودیم کیان از سرویس بهداشتی برگردد که عمه مرضی یکدفعه گفت:

-برای پنجشنبه بلیت گرفتم!

به میز نزدیک شدم:

-برمی‌گردی عمه؟

سرش را تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره دیگه برم، کارام همه‌ش مونده. بچه‌ها می‌آن خونه نه آبی نه غذایی! هر روزم زنگ می‌زنن از همدیگه شکایت می‌کنن!

اشاره‌ای به پشت سرم کردم:

-کیان می‌دونه؟

-نه هنوز بهش چیزی نگفتم؛ کاش تابستون بود با خودم می‌بردمش بندرعباس!

-نگران نباش، من حواسم بهش هست، این چند روز چون شما پیشش بودی من دیگه نیومدم سراغش!

کیفش را بالا آورد و دستش را روی آن گذاشت.

خودش را به جلو کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواستم همین رو بگم بهت، می‌تونی بهش سر بزنی؟

کارت بانکی‌اش را از داخل کیفش بیرون کشید. با نگاه به آن گفتم:

-حساب کردم. نگران کیانم نباش، حواسم بهش هست!

سرش را به دو طرف تکان داد:

-کی رفتی تو؟

-همون موقع که شما با کیان داشتی سر عکست که بد افتاده دعوا می‌کردی!

#پارت471

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از من به پشت سرم، مرتب در حال جابه‌جایی بود:

-کیان، بچه، خیلی تنهاست! کیوان که اکثر وقتا خونه نیست، درگیر کارای پریه. کتایونم که همه‌ش ماتم‌زده نشسته یه گوشه، من می‌بینمش افسرده می‌شم، چه برسه به اون بچه! بهزادم این‌قدر با کیوان رابطه‌شون شکرابه که دیگه حواسش جمع شده هر روز نگه عموش بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشش! فقط تو موندی که می‌تونم ازت بخوام هوای کیان رو داشته باشی!

کیفش را به دست گرفت و از جا برخاست. کمی سرم را بلند کردم تا بهتر ببنمش.

-تو خونه حرفش بود که بهزاد می‌خواد یه چند روز حاج‌خانوم رو ببره خونه‌ی خودش، اونم بره دیگه کلاً کیان باید با کتی سر کنه!

صدای کیان از پشت سرم می‌آمد. آرام بلند شدم:

-با آقا کیوان صحبت می‌کنم این مدت که سرشون شلوغه اجازه بده کیان رو ببرم پیش خودم!

-دستت درد نکنه، پیش تو باشه خیال من راحته!

به سمت ماشینم حرکت می‌کردیم و من مطمئن بودم این حرف‌ها، همان حرف‌هایی نبود که برای

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتنش دست‌دست می‌کرد. وقتی کیان داخل ماشین نشست، عمه دستش را به ماشین تکیه داد و به سمتم برگشت:

-راستی مامانت می‌گفت بهزاد رفته خونه‌تون!

لبخندی به رویش زدم. شک‌وتردید را کنار گذاشته بود، می‌خواستم بگویم از مقدمه‌چینی دست بردارد که نتوانستم و فقط لبخندم عمیق‌تر شد:

-خب بعدش، دیگه چی گفت؟

با لبخند سرتاپایم را برانداز کرد:

-در مورد بهزاد پرس‌وجو کرد...

از اینکه سهل‌انگاری کرده و به مامان هشدار نداده بودم مطلقاً درباره‌ی بهزاد با کسی حرف نزند،

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی بودم. دلم می‌خواست مشت محکمی به خودم بزنم.

عمه سرش را بالا برد و نگاهی به آسمان انداخت:

-فکر می‌کنه می‌شه هنوز شما دو تا مثل قبل بشید!

با اخم رو گرفتم. چشمش که به من افتاد، بقیه‌ی حرف‌هایش را خورد:

-چی‌کار کنه مادره دیگه، پای دختر که وسط باشه همه‌مون همین‌طوری می‌شیم.

زمزمه کردم:

-دیگه چی گفت مامانم؟

کیان داد زد:

-بیاین سوار شید بریم دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه دستش را به سمت دستگیره برد:

-همینا دیگه!

بلند گفتم:

-اشتباه می‌کنه، من و بهزاد مثل قبل نمی‌شیم.

سرش را آرام تکان داد:

-می‌دونم، نگفتم مامانت درست می‌گه که، تاییدش نکردم، خیلی سربسته بهش گفتم که بهزاد بعد از این جریانات برمی‌گرده ایتالیا. اصلاً چند شب پیش که تو حیاط با کیوان بحث داشتن بهش گفت فقط به‌خاطر آزادکردن پری مونده و اون بیاد بیرون یه روزم دیگه اینجا نمی‌مونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه سوار شده بود، اما من دلم می‌خواست فریاد بکشم و به جای یک مشت، با دو دست و ده‌ها مشت به ماشینم و به هر چه دم دستم بود بزنم!

#پارت472

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نرسیده به خانه‌ی ولنجک، بدون اینکه نگاهی به خانه بیندازم، ماشین را نگه داشتم. عمه فقط پرسید: "بالا نمی‌آی" و با همان "نه" من قانع شد؛ اما کیان مچ دستم را گرفت و می‌خواست به زور

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده‌ام کند. زورش زیاد بود و من ناخودآگاه برای پیاده‌نشدن مقاومت می‌کردم و سفت به صندلی چسبیده بودم:

-الان نمی‌شه کیان‌جان، یه روز دیگه می‌آم.

قدمی به عقب رفت و دست من را هم با خودش کشید. صندلی را رها کردم و مجبور شدم پیاده بشوم. نگاه التماس‌آمیزی به عمه انداختم. جلو آمد و دست روی شانه‌ی کیان گذاشت:

-الان نمی‌تونه بیاد خاله‌جان؛ بذار یه شب دیگه، تازه حاج‌خانوممم خوابش برده، یه وقتی بیاد که اونم بیدار باشه.

کیان آرام دستم را رها کرد:

-نمی‌آد، اون‌بارم شما به زور آوردیش؛ الکی می‌گه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه از طرف من قول داد:

-می‌آد می‌آد، اگه نیومد بعداً بگو!

بستن در خانه با تک‌بوق من و حرکت‌دادن ماشین یکی شد. آرام راندم تا بتوانم خوب به خانه نگاه کنم. می‌توانستم ده شب را به صورت پیوسته به یاد بیاورم که با ترس و دلهره از فردا و فرداها در این خانه خوابیده بودم و صبح مثل کسی که در خواب یک لیوان آب سرد روی صورتش خالی کرده باشند، بیدار شده بودم! به ظاهر کلی آدم اطرافم بود، اما تنها بودم، خیلی تنها...

روی تخت که دراز کشیدم، به خاطر فکرکردن زیاد به روزهایی که در خانه‌ی ولنجک سپری کرده بودم، احتمال دادم تا صبح خواب آن خانه را

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم؛ صبح هم خوابم ختم بشود به لحظه‌ای که سپهر به آقاکیوان زنگ زد و من هراسان از خواب بپرم!

اما تا ساعت نه راحت خوابیدم و با صدای زنگ گوشی‌ام از خواب بلند شدم. بابا از زندان زنگ زده بود؛ می‌خندید و حالم را می‌پرسید! چند ثانیه‌ی اول لال شده بودم... به زحمت توانستم بگویم:

-بابا تویی؟

و دیگر نتوانستم ادامه بدهم و به گریه افتادم.

افسانه گوشی را از دستم گرفت و با بابا صحبت کرد. می‌گفت و می‌خندید و دست‌هایش را به علامت "تمومش کن" رو به من بالا و پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌برد. با گفتن: "چشم‌چشم الان می‌دم بهش"
گوشی را به دستم داد و پچ‌پچ کرد:

-دو دقیقه بیشتر وقت نداره!

گوشی را تند از دستش گرفتم:

-الو باباجون خوبی، سلامتی؟ فدات بشم، به‌خدا زود زود می‌آریمت بیرون.

-النازی خوبم بابا... خوبم. دیروز آوردنم پیش بچه‌ها، چه بچه‌های گلی، همه‌شون هوام رو دارن، نگران جام نباشین، اینجا پیش این بچه‌ها جام خیلی خوبه.

#پارت473

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم بگویم آخر مگر می‌شود در زندان جای خوبی پیدا بشود؛ اما نمی‌خواستم حال خوبش را خراب کنم و به جایش قربان‌صدقه‌اش رفتم.

صداهایی که می‌آمد باعث شد تندتر حرف‌هایش را بزند:

-راستش النازی یه زحمتی برات داشتم.

-زحمت چیه قربونت برم، بگو بگو، هر چی باشه انجام می‌دم.

خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا، تو و مامانت یه جوری قربون‌صدقه‌ی آدم می‌رید که دلم می‌خواد همیشه همین زندان بمونم!

تکرار کردم:

-خدا نکنه، می‌آریمت بیرون بابا، کارت رو بگو برم برات انجام بدم.

-پسر کوچیکه جابری مریضه، داروهاشم گیر نمی‌آد؛ همیشه پری براش می‌گرفت می‌فرستاد آشتیان، الانم حالش بد شده آوردنش تهران بستری‌ش کردن. با کیوان حرف زدم گفت داروهاش دستشه، یه زحمت بکش برو دفتر ازش بگیر ببر بیمارستان. هم یه احوال‌پرسی کن هم

رمان بازار
romanbazar.ir

داروها رو تحویلشون بده. اگه امروز وقت داری امروز برو، نشد فردا.

-وقت زیاد دارم، همین الان زنگ می‌زنم بهش و می‌رم دفترش.

افسانه با نشان‌دادن ساعت و نگه‌داشتن انگشت اشاره‌اش در هوا، زیر لبی گفت:

-ساعت یک با سهرابی و اون یارو قرار داری، فردا برو!

توجهی نکردم و گوشی را جلوی دهانم گرفتم:

-خیالت راحت بابا، می‌رم!

به محض قطع‌کردن، فقط یک لیوان چای خوردم و برای رفتن آماده شدم. نیم‌ساعت به یازده مانده بود که به دفتر رسیدم. به منشی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با آقای خسروانی قرار دارم.

مسیر راه‌پله‌ها را نشانم داد و گفت:

-بفرمایید بالا!

به اتاق آقاکیوان که رسیدم ضربه‌ای به در زدم. صدای بفرمایید واضح نبود، انتظار هم نداشتم واضح به گوشم برسد، همین که آقاکیوان داخل اتاق بود و می‌توانستم دستگیره را پایین بکشم، کافی بود. در را تا نیمه باز کردم. آقاکیوان پشت میزش نبود. به سمت مخالف سر چرخاندم و به جای آقاکیوان، بهزاد را پشت پنجره‌ای دیدم که پرده‌اش کامل کنار رفته بود. تنش به سمت پنجره بود و فقط سرش را به سوی من برگردانده بود. سلام کردم و چشم گرفتم. آرام‌تر از من جوابم را

رمان بازار
romanbazar.ir

داد. به جای خالی آقاکیوان نگاهی انداختم و گفتم:

-با آقاکیوان کار داشتم، نیستند؟

تنش را حرکت داد. قدمی به جلو برداشت:

-بگم یه‌ربع دیگه می‌آد چی‌کار می‌کنی، فرار می‌کنی و می‌ری هر وقت که اومد می‌آی؟!

#پارت474

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

در را رها کردم. فرارم برای آن وسوسه‌ای بود که هنوز مثل آتش زیر خاکستر توانایی شعله‌ور شدن داشت؛ هنوز اولین میلم وقتی او را می‌دیدم با دقت براندازکردنش بود. امروز زیر کت مشکی‌اش جلیقه هم پوشیده بود. فکر نمی‌کردم این موقع از صبح او را در دفتر آقاکیوان ببینم؛ آن هم وقتی که عمه‌مرضی می‌گفت رابطه‌شان تیره‌وتار است. نمی‌توانستم چشم از چشمش بگیرم؛ باید نگاهش می‌کردم تا بتوانم فرارکردن را کتمان کنم. چرا این حرف را زده بود، کی متوجه فرارم شده بود؟ در را پشت سرم بستم:

-فرار؟! چرا باید فرار کنم؟

با سر اشاره‌ای به نزدیک‌ترین مبل کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظر می‌مونم تا بیان!

نیم‌نگاهی به همان مبل انداخت و کمی سرش را به سمت شانه‌اش کج کرد:

-چراش رو تو بهتر می‌دونی! من فقط می‌دونم چند بار این کار رو کردی و حدس می‌زنم به‌خاطر منه!

ناخودآگاه لبخند زدم، از سر عصبانیت! با چشمانی باز و ابروهای بالارفته زل زده بود به من، انگار که نخواهد حتی صدم ثانیه‌ای از واکنش‌های من را از دست بدهد، حرکتش به همان یک قدم محدود شده بود.

-برای کاری که نکردم دلیل بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف مبل قدم برداشتم و همین که کیفم را روی میز گذاشتم تا بنشینم، گفتم:

-قصد ندارم به جایی فرار کنم!

با انگشت شستش زیر چانه‌اش را خاراند و بالاخره قدم‌های بعدی‌اش را برداشت. نفسم را آرام رها کردم به خیال اینکه سوال‌وجواب‌هایش تمام شده است؛ اما آن‌طرف میز، درست روبه‌رویم، یک دستش را روی مبل گذاشت و رو به من گفت:

-پس می‌گی اشتباه می‌کنم؟

سر درنمی‌آوردم چرا این‌قدر سماجت به خرج می‌دهد! صدایم را کمی بلند کردم تا شاید قاطعیتم کاری کند کوتاه بیاید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله، اشتباه می‌کنید و اصلاً نمی‌فهمم چرا مدام اینو می‌گید!

زیر لبی گفت:

-خب پس!

و بعد نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. سرش را آرام بالا آورد، نه کامل، هنوز می‌توانست یک چشمی ساعتش را هم ببیند:

-فکر می‌کنم کارت با کیوان تا ساعت دوازده تموم بشه!

آرام گفتم:

-شایدم زودتر، کارم زیاد طول نمی‌کشه.

سرش را کامل بالا آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه اون‌طور که می‌گی مشکلی وجود نداره و از من فرار نمی‌کنی، پس می‌تونم بعد از صحبتت با کیوان دعوتت کنم ناهار با هم بریم بیرون؟

ثانیه‌ای کوتاه نه پلک زدم، نه به غیر از چشمش به جایی نگاه کردم؛ حتی به بزاقی که در دهانم جمع شده بود و باید قورتش می‌دادم هم توجهی نکردم. من را گیر انداخته بود؛ چون می‌دانست حتی یک در هزار هم احتمال نمی‌دادم با چنین پیشنهادی مواجه بشوم.

تا قبل از پیشنهادش به خودم مسلط بودم، اما دیگر نتوانستم. یکدفعه دستم را از روی میز برداشتم که نباید برمی‌داشتم؛ کیفم را به کناری

رمان بازار
romanbazar.ir

هل دادم که نباید می‌دادم؛ در جایم جابه‌جا شدم که نباید می‌شدم و بعد از همه‌ی اینها تازه گفتم:

-ناهار با کس دیگه‌ای قرار دارم!

و این تنها حرکت مثبتی بود که بعد از پیشنهادش انجام دادم.

#پارت475

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

از مبل کمی فاصله گرفت. به همان اندازه‌ی من مکث کرد تا جوابم را بدهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس خوش بگذره!

راهش را به طرف میز آقاکیوان کج کرد. گوشی تلفن را برداشت و منتظر ماند و بعد از ثانیه‌هایی کوتاه گفت:

-دو تا چایی بیارید...

و با تاکید بیشتری گفت:

-آره چایی... قهوه نه!

نمی‌شد نگاهش نکنم آن هم وقتی داشت می‌گفت:

"قهوه نه" یادش بود صبح‌ها، چای نوشیدنی محبوب من است نه قهوه!

روی صندلی کیوان نشست. بررسی‌کردن گوشی، گره‌زدن دستانم در همدیگر و مدام چشم‌دزدیدن و چشم‌دزدیدن هیچ فایده‌ای نداشت. آرام نشستم و

رمان بازار
romanbazar.ir

به همان جایی نگاه کردم که از آن فرار می‌کردم؛ به بهزاد که مبدا و منشا تمام ناآرامی‌هایم بود.

انگار منتظر این لحظه بود:

-دیشب کیان وقتی برگشت یه خرده ناآروم بود، مشکلی پیش اومده بود؟

این سوالش به عجیبی دعوت به ناهار نبود، اما بیشتر از آن من را در موقعیت دفاع قرار داد:

-نه، چه مشکلی؟ همه‌چیز خیلی خوب بود، مادرش نیست، احتمالاً هم فهمیده عمه‌مرضی می‌خواد بره، برای اونه! فکر نمی‌کنم حالش ربطی به دیشب داشته باشه.

هیچ تفسیر و تحلیلی برای آن‌طور نگاه‌کردنش نداشتم غیر از اینکه دارد از آشوبی که به جانم

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخته لذت می‌برد. ابرویی را که بالا داده بود زود پایین آورد:

-باید عادت کنه... و یاد بگیره آدما اصلاً می‌آن تو زندگی‌ش... که یه روز برن! از همون موقع اومدن، روز رفتنشونم معلوم می‌کنن!

اگر قصدش کشیدن پای گذشته‌ها به وسط نبود، هرگز این‌همه شمرده‌شمرده حرف نمی‌زد.

نتوانستم ساکت بنشینم. قلبم داشت تو سینه بال‌بال می‌زد که من می‌دانم تو رفته بودی تا قیام قیامت بمانی، پس جوابش را بده!

-بهتره یاد بگیره مسبب هر رفتنی خودشه، هیچ کس نمی‌آد که بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید. کمی از میز فاصله گرفت و دست برد تا کتش را دربیاورد:

-یعنی می‌گی مقصر رفتن مرضیه‌خانوم کیانه؟ داشت با من بازی می‌کرد، می‌خواستم از جایم بلند بشوم و به او بگویم بله! فرار می‌کنم و فرار کنم! اما تقه‌ای که به در خورد و به دنبالش آمدن آقاکیوان نجاتم داد.

من به عقب آمدم و آرام از جا بلند شدم و بهزاد هم کتش را برداشت و برخاست. آقاکیوان سلام‌مان را با لبخند و نگاهی به هر دو نفرمان پاسخ داد:

-چرا بلند شدید؟ بشینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نشستم؛ اما بهزاد کارش را بهانه کرد و رفت. بهانه‌ی من هم برای رفتن، از قبل آماده بود؛ باید داروها را می‌گرفتم و هر چه زودتر به بیمارستان می‌بردم.

تصمیم گرفتم از تکلیف‌دادن و امرونهی‌کردن به خودم دست بردارم؛ بگذارم خود واقعی‌ام تمام راه تا بیمارستان، تا شرکت تبلیغاتی آقای سهرابی و حتی لحظه‌ی سلام‌واحوال‌پرسی با آن‌ها به بهزاد فکر کند.

دست‌دادن با آقای سهرابی برایم عادی بود، اما نمی‌دانم چرا صالحی هم دستش را جلو آورد. نتوانستم دستش را رد کنم. برای صمیمی‌تر شدن از خاطره‌گفتن درباره‌ی فیلم‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

تهیه‌کننده‌شان بود شروع کرد؛ بدترین جای ممکن!

چیزی که محال بود من را از فکرکردن به

حرف‌های بهزاد خلاص کند! تنها وقتی توانستم

کمی خودم را جمع‌وجور کنم که صالحی گفت:

-شما به عنوان دوست من یه چند جلسه بیاین محل فیلمبرداری تا با روال کار آشنا بشید!

#پارت476

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهار را آورده بودند و آقای سهرابی چند قدم آن‌طرف‌تر از ما مشغول راهنمایی مردی بود که می‌خواست میز را بچیند. صدای ما را نمی‌شنید، اما بلند گفتم تا او هم بشنود:

-بهتره راستش رو در مورد من بگید، اشکالی داره بدونن من عکاسم؟

یک دستش را بالا آورد و گفت:

-نه، اشکال خاصی که نداره؛ فقط نمی‌خوام عکاس فعلی تا پایان فیلم متوجه چیزی بشه!

هر چند ژستش محترمانه بود، اما آن نگاه معنادار و خیره‌اش، که از ابتدای حضورم رویم بود، مانع از این می‌شد خوشبینانه به حرف و حرکاتش نگاه کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شغل من عکاسیه و متاسفانه نمی‌تونم جز با این عنوان به محل فیلمبرداری بیام!

آقای سهرابی دخالت کرد:

-حالا بیاین ناهار بخورید بعدش دوباره حرف می‌زنیم.

من زودتر بلند شدم و به سمت میز ناهارخوری رفتم. اولش فکر می‌کردم زرنگی کردم که زود از صالحی فاصله گرفتم، اما وقتی صندلی روبه‌روی من را برای نشستن انتخاب کرد، علت تعلل در آمدنش را فهمیدم. همه بلد بودند زرنگ باشند، جز من!

مرد خوش‌چهره‌ای بود؛ موهای پرپشتی داشت و مستطیلی‌بودن صورتش را با آن مدل مویی که به

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ متمایل و کمی هم روی پیشانی‌اش بود، از کشیدگی درآورده بود. سن‌وسالش هم برای یک تهیه‌کننده زیادی جوان بود. انعطافش در برابر خواسته‌ای که رد کرده بودم، عالی بود:

-خب انتخابم بین ناراحتی عکاس فعلی و همکاری با شما و اومدنتون به محل فیلمبرداری، قطعاً دومیه!

حرفی که حتی آقای سهرابی را هم تحت‌تاثیر قرار داد و وقتی صالحی رفت و تنها شدیم گفت:

-این صالحی فکر نکنی همه‌جا این‌طوریه و کوتاه می‌آدا، بدجور ازت خوشش اومده!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم، کاش می‌دانست هیچ مردی به چشم من نمی‌آید و حتی آن‌هایی که از من خوششان می‌آید را بیشتر دوست ندارم!

تمام اتفاقاتی که در دفتر آقای سهرابی افتاده بود را برای افسانه تعریف کردم تا خوشحالش کنم. دستانش را به هم کوبید و گفت:

-آخ خدایا قربونت، بالاخره شد، می‌ری که معروف بشی!

با آهنگی هم که صدایش را زیاد کرده بود کمرش را پیچ‌وتاب می‌داد. از حال خودم در تعجب بودم که چرا اتفاق به این خوبی و مهمی ذره‌ای خوشحالم نکرده است؛ من شبیه آدمی که صبح با آن همه امید و شادی از این خانه بیرون رفته بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودم. حتی از دیشب غمگین‌تر بودم، از پریشب و تمام شب‌های این سه هفته!

دلم برای درخت بید تنگ شده بود، برای قله، برای آن سرسرای خانه‌ی عمه، برای قرص‌های ریز و درشت حاج‌خانم، سرکشی‌های کیان و...
یاغی‌گری‌های خودم و آن نیمه‌شب‌های عاشقی!

غمگین‌تر بودم تا وقتی که ساعت دو شب به‌خاطر صدای پیام گوشی‌ام از پشت مانیتور بلند شدم و به سمت تخت رفتم تا آن را بردارم. همان شماره‌ی رندی که حفظش کرده بودم، پیام داده بود:
"حرفامون نصفه موند!"

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را دستم گرفتم. شاید بهتر بود در جوابش بنویسم: "بهزاد خواهش می‌کنم ادامه نده، بیا دوباره شروع نکنیم!"

#پارت477

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

همان چیزی را که نمی‌توانستم تایپ کنم؛ زیر لب زمزمه کردم. "شروع نکنیم؛ دوباره نه!" دستم را از کنار گوشم به میان موهایم هل دادم. نمی‌خواستم این‌ها را برایش بنویسم. در مقابل بهزاد کی از

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر بهترین‌ها گذشته بودم که این بار تکرارش کنم!

روی تخت نشستم. کف دستم را کامل مقابل گوشی گرفتم. انگشت اشاره‌ام را پایین آوردم تا صفحه‌ی گوشی را لمس کند. آن را روی کیبورد گوشی به حرکت درآوردم. لاک قرمزرنگ ناخنم روی صفحه‌ی سیاه گوشی می‌درخشید: "کدوم حرفا؟"

و بلافاصله ارسالش کردم. صدای زنگ گوشی را کم کردم تا اگر بهزاد جواب داد، مثل مرتبه‌ی قبل صدایش در اتاق نپیچد.

تار موهایی را که لابه‌لای انگشتانم تاب می‌دادم، یکی‌یکی رها و دستم را بند یقه‌ی تیشرتم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمم بود؛ با اینکه از پنجره‌ی باز روبه‌رو نسیم خنکی می‌آمد!

خودم را روی تخت انداختم. نسیم دیگر مستقیم به من نمی‌خورد، اما داشت اتاقم را خنک می‌کرد. احساس کردم دستم به پوستم می‌چسبد؛ تا نزدیک سینه‌هایم بردمش، مرطوب و کمی تبدار بود! وقت حمام‌رفتن نبود؛ اصلاً وقت هیچی نبود، نه وقت روبه‌روی مانیتور نشستن و نه حتی وقت خوابیدن؛ تنها کاری که می‌توانستم بکنم نگه‌داشتن گوشی در نزدیک‌ترین جای ممکن به خودم بود. صدای آرام گوشی لرز به جانم انداخت؛ لرز به قلبم...

رمان بازار
romanbazar.ir

"باز هم فرار؟! چی‌کار کردی با اون الناز بی‌پروایی که می‌شناختم؟"

آن‌قدر به صفحه‌ی گوشی زل زدم که احساس کردم دیگر جایی را نمی‌بینم!

چشمانم را بستم و به طرز دیوانه‌واری لذت بردم از اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشمانم راهشان را به سمت گوش‌هایم گم می‌کردند. گوشی را روی بالش رها کردم. جواب صادقانه‌اش این بود که آن الناز را کشتم، نه یکباره، ذره‌ذره جانش را گرفتم؛ وقتی که از تهران می‌رفتم و از شیشه‌ی عقب ماشین سپهر چشم به گربه‌ای داشتم که پشت درخت پنهان شده بود تا سپهر برود و بیرون بیاید، امیدش را کشتم؛ شب خواستگاری وقتی با سینی

رمان بازار
romanbazar.ir

چای به سالن آمدم، قدرتش را کشتم؛ وقتی که دست در دست سپهر مجبورش کردم لبخند بزند، احساسش را کشتم؛ وقتی که اولین‌بار با آقاکیوان روبه‌رو شدم و بی‌توجه به تمام گذشته‌ها در سلام‌دادن پیشدستی کردم، غرورش را کشتم!

بهزاد می‌خواست جان را به کالبد تنی برگرداند که خودش را کشته بود!

صبح قبل از بیدارشدن افسانه به آتلیه رفتم. نمی‌خواستم وقتی با هم رودررو می‌شویم بفهمد که نشدنی‌ترین رویاها نگذاشتند تا صبح بخوابم!

همین که در آتلیه را باز کردم، چشمم به مبل افتاد و کسی که رویش خوابیده بود و پتو را تا سرش بالا کشیده بود. "هی"ای گفتم و قدمی به عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتم. سر مهدی که از زیر پتو بیرون آمد، چند ثانیه‌ای خیره‌خیره نگاهش کردم و بعد به داخل رفتم:

-وای مهدی، نگو که خونه نرفتی و شب اینجا خوابیدی؟

دستش را به دسته‌ی مبل گرفت و به زور خودش را بالا کشید و نشست.

رکابیِ سفیدی تنش بود. چشم گرفتم و به سمت میزی رفتم که اغلب افسانه پشتش می‌نشست.

خواب‌آلود و منگ گفت:

-آره بودم، همین‌جا بودم، خوابیدم!

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباس بپوش برو یه نون بگیر بیا، صبحانه نخوردم.

پتو را آرام از روی پایش کنار زد. خم شد و تیشرتش را از روی دسته‌ی مبل برداشت. بخشی از موهای جلوی سرش سیخ رو به بالا بودند:

-داشتی می‌اومدی می‌گرفتی دیگه!

صبر کردم تا تیشرتش را بپوشد. همین که آن را از سرش رد کرد، به سمتش رفتم:

-باز با مامانت...

تا این را گفتم، انگار زیرش میخ فرو کرده باشند، از جا پرید:

-چیه هر چی می‌شه مامانت‌مامانت، چی‌کار به اون دارم من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به جلو برداشتم:

-پس چه مرگته؟

دستی به سرش کشید و سعی کرد لبخند بزند:

-تو چه مرگته که این وقت صبح اومدی اینجا؟

حس کردم راست‌گفتنم ارتباطی مستقیمی دارد با گفتنش از اصل دردی که با آن دست‌وپنجه نرم می‌کند:

-بهزاد دیشب بهم پیام داد، منم جوابش رو دادم!

ابروهایش بالا رفت:

-چه پیامی، می‌خواد دوباره اوکی شید؟

اخمی کردم:

-حالا نوبت توئه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت478

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نگاهی به دو طرفش انداخت. نفسش را بیرون داد و روی مبل نشست. گوشی‌اش را از گوشه‌ی مبل برداشت و چند ثانیه بعد آن را به سمتم گرفت. صفحه‌ی چت تلگرامش با دخترخاله‌اش بود و من فقط پیام آخرش را خواندم: "مهدی می‌خوام با تو باشم، بدون تو نمی‌تونم"

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم پیام‌های قبلش را بخوانم؛ گوشی را پس زدم:

-نکن مهدی؛ این درست نیست! اگر می‌خوادت، اگر همدیگه رو می‌خواین، خب باید اول از شوهرش جدا بشه! این‌طوری آخر و عاقبت خوبی نداره.

قبل از تمام‌شدن حرفم از جایش بلند شده بود:

-می‌رم نون بگیرم!

وقتی که در را با صدا بست، احساس کردم آن‌طور که باید قاطعیت به خرج نداده‌ام. باید طوری می‌گفتم که مطمئن بشود دارد اشتباه می‌کند. شاید باید وسطش داد و فریاد هم می‌کردم تا بداند چه‌قدر این ارتباط از دید دیگران می‌تواند

رمان بازار
romanbazar.ir

فاجعه باشد و مورد قضاوت خوب و بدشان قرار بگیرد. زیادی با انعطاف برخورد کرده بودم.

در آشپزخانه منتظرش ماندم. می‌خواستم همان لحظه که نان را به دستم می‌دهد، شروع کنم؛ اما وقتی با سری پایین آمد و نان را برش داد و در سبد نان گذاشت؛ جز نگاه‌کردن به او کار دیگری نتوانستم بکنم!

آدمِ بعضی کارها نبودم؛ حتی اگر از قبل با قدرت درباره‌شان تصمیم می‌گرفتم. نمی‌توانستم داد و فریاد کنم. صندلی ناهارخوری را عقب کشیدم:

-مهدی اون الان در شرایط بدی قرار گرفته، نمی‌دونه داره چی‌کار می‌کنه، تو که هنوز عقلت

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جاشه نباید تن بدی به خواسته‌اش، وسوسه نشو!

لیوان آب داخل دستش را یک‌نفس سرکشید:

-تو چرا این حرف رو می‌زنی، تو که باید درکمون کنی!

آن‌جور که بی‌خیال و خونسرد این حرف را می‌زد، کفری‌ام کرد. بلند گفتم:

-من؟ من چرا باید درکتون کنم؟!

برگشت و کوتاه نگاهم کرد:

-تو نامزد داشتی اما از یکی دیگه خوشت اومد!

از جا بلند شدم:

-سپهر که شوهر من نبود! فقط یه قول‌وقراری با هم داشتیم، من از تو خونه‌ی شوهرم به بهزاد پیام

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دادم که من می‌خوام با تو باشم، بدون تو نمی‌تونم. دخترخاله‌ت تو رو دوست داشت، اما رفت با یکی دیگه ازدواج کرد و الان دوباره می‌خواد با تو باشه!

دستم را آرام روی میز کوبیدم:

-شبیه من نیستید!

وقتی حرف‌هایم را گفتم و سکوت جای‌جای آتلیه را پر کرد؛ تازه فهمیدم چه‌قدر بلند داد زده‌ام!

مهدی جلو آمد:

-خیلی فرقی نمی‌کنه؛ تو هم با سپهر بودی، رفتی با بهزاد و بعد دوباره برگشتی به سپهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای کوتاه مات نگاهش کردم؛ با دست‌هایی مشت شده! چشم گرفتم و تکه‌ای از نان سنگک برش‌داده شده را برداشتم. نیم‌نگاهی به آن انداختم:

-بد برش زدی!

نگاهم تا چشمانش بالا آمد:

-بیا اصلاً فکر کنیم مثل همیم؛ چیه حال و روز من برات جالبه؟ شرایطم رو نمی‌بینی؟ هر کی از راه می‌رسه و داستانم رو می‌فهمه، یه چیز بهم می‌گه، یه جور ملامتم می‌کنه، امروز نکنه، فردا می‌کنه! دوست داری این‌جوری؟

نماند؛ رفت و در را برای دومین‌بار با صدا پشت سرش بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرگز منطق اینکه یکی بتواند هم درد باشد و هم درمان را درک نمی‌کردم. در سرم پر از فریاد بود، باید سر یکی خالی می‌کردم. گوشی‌ام را برداشتم. پیام بی‌جواب دیشب را پاسخ دادم: "امروز تا ساعت چهار آزادم، کجا بیام همدیگه رو ببینیم؟"

#پارت479

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بهزاد از آن آدم‌های همیشه دست به گوشی نبود؛ یعنی تا پنج‌سال پیش که نبود. این به من فرصت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد تا وقتی که جواب پیامم را می‌دهد و زمان و مکان دیدار را تعیین می‌کند، به همه چیز فکر کنم. به مهدی و دخترخاله‌اش، به پیام دیشب بهزاد، به دلیل پشت جوابی که ثانیه‌هایی پیش به او داده بودم، به آخر و عاقبت این پیام‌ها!

حالم مثل مسافری بود در شهری غریب! که همزمان حس آشنایی را از کوچه‌به‌کوچه و پنجره‌به‌پنجره‌ی شهر می‌گیرد. انگار پنج سال نه که پنج روز پیش تمام این احوال را تجربه کرده است.

کنار پنجره بودم و به تهران نگاه می‌کردم که صدای پیامک گوشی‌ام آمد. هول و دستپاچه نبودم، اما کم‌طاقت‌ترین آدم همه‌ی زندگی‌ام چرا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر و انتظار، چیزهایی بودند که دلم می‌خواست رویشان خط قرمز بکشم و خدا انگار گله‌هایم را درباره‌ی یکنواخت‌بودن روزهایم شنیده بود که من هر روز صبحی متفاوت‌تر از دیروز را شروع می‌کردم.

"تو بگو کجا، این بار من می‌آم می‌بینمت!"

روی صندلی نشستم. نمی‌دانستم بهزاد داشت کاری می‌کرد که دوباره تابع احساساتم بشوم یا این خود احساساتم بودند که بی‌نیاز از دخالت دیگران، تصمیم خود را می‌گرفتند. چنگ انداخته بودند به سینه‌ام و کوه برفی را که روی قلبم بود، دودستی و تندتند کنار می‌زدند تا هر چه زودتر به آن برسند و گرمش کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به سالن روبه‌رویم انداختم. از میز و صندلی‌ای که روبه‌رویم بود، یکی دیگر هم داشتیم؛ در اتاق من و میز کارم بود. یادگار آن آتلیه‌ی کوچکی که چهارسال پیش راه انداخته بودیم. با پولی که از عمه‌مرضی قرض گرفته بودم آتلیه را پر کرده بودیم. قرضش را با کارکردن به عنوان فیلمبردار کمکی در یکی از مجموعه‌هایی که کارشان انجام کلیه‌ی تشریفات عروسی بود، پرداخت کردم. افسانه و فاطمه آتلیه را می‌چرخاندند و من هم بیرون کار می‌کردم. تمام شب‌هایی که ساعت سه می‌خوابیدم و شش صبح بیدار می‌شدم تا برسیم به این روزها و آتلیه‌ی بزرگتر و معروف‌تر، یادم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای من جایی بهتر از اینجا نبود؛ حتی بهتر بود از آن باغ زردآلوی آشتیان که گاهی به حد گریه‌افتادن دلتنگش می‌شدم. اینجا قلعه‌ام بود؛ دژ مستحکمی که از من در مقابل تمام گذشته‌ام دفاع می‌کرد. بهزاد را به قلعه‌ی خودم می‌آوردم تا ببینید چه دنیایی برای خودم ساخته‌ام؛ دنیایی که در آن دیگر هیچ‌کس زورش به آزار من نمی‌رسد.

"آتلیه‌ام، اگه می‌شه بیا اینجا"

از روی صندلی بلند شدم و به سالن رفتم. تنها نامرتبی سالن پتوی مهدی روی مبل بود. منتظر ماندم تا بهزاد موافقت کند و بعد آن را از روی مبل بردارم و میز پذیرایی را آماده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که به سمت میز رفتم تا آن را جمع کنم، جواب پیامم را داد.

"می‌شه، می‌آم آتلیه"

آدرس را بدون اینکه از من بخواهد برایش فرستادم و به سمت اتاقم رفتم تا از تمیز بودن آن‌جا هم مطمئن بشوم.

مشغول گردگیری میز بودم که در سالن به صدا درآمد. سرکی به بیرون کشیدم و با دیدن مهدی به عقب برگشتم. بلند گفت:

-چایی بریزم برات؟

-نمی‌خورم، هر چی موند بریز تو فلاسک، می‌خوام دوباره چایی دم کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت480

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

کارم تمام شده بود و می‌خواستم به مقابل آینه بروم که با لیوان چای در دستش به اتاقم آمد. به چهارچوب در تکیه داد و نگاهم کرد. بی‌توجه به او گل‌های داخل گلدان روی میز را مرتب کردم و پرده‌ای که نصفه عقب رفته بود را تا آخر کنار زدم. پا به داخل اتاق گذاشت:

-ببخشید، حال‌وحوصله نداشتم؛ اعصابم خرد بود!

نگاهی به پرده‌ی عقب‌رفته انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشکالی نداره!

-تو تمام دردسرهات دقیقاً از اونجایی شروع شد که خواستی همه‌چیز درست پیش بره! از همون اول دنبالش بودی، من نیستم. شبیه هم نیستیم.

لبخندی زدم:

-باادب‌بودن بهت نمی‌آد!

به میز تکیه داد و گفت:

-ببین می‌دونم کارم درست نیستا؛ اما نمی‌تونم نکنم، یا به دخترخاله‌م بگم بهم پیام نده برو هر وقت طلاق گرفتی بیا! چطوری بهت توضیح بدم، حس می‌کنم این تنها گذاشتنشه؛ الان اومدم بگم هر کاری تو بگی می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. به طرفم آمد:

-شنیدی چی گفتم؟

به پشت برگشتم و وقتی لیوان خالی‌اش را روی میز دیدم، گفتم:

-لیوانت رو بردار ببر بشور، به هم نریز اینجا رو! در شرایطی نبودم که او را منع کنم، نه از یک چیز، هزارتاچیز!

لیوان را سریع به طرف خودش کشید:

-خب بابا!

حین گذشتنش از کنارش گفتم:

-بعداً در موردش حرف می‌زنیم، الان کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف شیرینی را که از آشپزخانه بیرون آوردم و روی میز گذاشتم، پرسید:

-مهمون داری؟

نگاهم را به عمد از میز نگرفتم:

-آره!

-کیه؟

ظرف شکلات را جابه‌جا کردم:

-بهزاد می‌خواد بیاد!

لیوان را این بار جای بدتری رها کرد. روی میز کار افسانه:

-شوخی می‌کنی دیگه؟

#پارت481

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرم را بلند کردم:

-لیوانت رو از اینجا برمی‌داری می‌ذاری اونجا؟

ابروهایش بالا رفت:

-اه ول کن لیوان رو! مهمونت کیه؟!

مستقیم در چشمانش نگاه کردم:

-گفتم که بهزاده، چند بار بگم؟

لبخند زد و براندازم کرد. با حرکت سرش پرسید؟

-بهزاد؟ اونم اینجا؟! سر کارم دیگه؟

زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواست با هم صحبت کنیم. منم دوست داشتم بیاد اینجا! گفتم بهش، اونم قبول کرد!

رو گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. دنبالم آمد:

-خودت می‌دونی من مسئله‌ای ندارم، اصلاً می‌رم بیرون که راحت باشید؛ ولی به افسانه می‌خوای چی بگی؟ الان می‌رسه‌ها!

قبل از اینکه حرفی بزنم، جلو آمد:

-نکنه به اونم گفتی، خبر داره، آره؟

تند گفتم:

-نه، کی بهش گفتم؟ اومدم آتلیه بعد با بهزاد قرار گذاشتم.

با لبخند سر تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه عالی، کجا بهتر از آتلیه! افسانه رو هم حسابی غافلگیر می‌کنی؛ خب می‌گفتی نیم کیلو تخمه بخرم بشینم دعواتون رو تماشا کنم!

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-اومد هیچی بهش نمی‌گی... خودم می‌گم.

-من چرا بگم، این فرصت طلایی مال خودته! الان هم می‌آم کمکت تا برای مهمونت سنگ تموم بذاری!

تا وقتی افسانه سر برسد کنارم بود و کمکم می‌کرد، اما همین که افسانه در را باز کرد و وارد شد، با لبخند زمزمه کرد:

-خدا رو شکر آتلیه‌ی پربرکتیه؛ هر وقت پا گذاشتم توش بدبختیای خودم یادم رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سالن رفت و همین که افسانه پرسید: "مهمون داریم" با صدای بلند من را صدا زد:

-الناز، مهمون داریم؟

من هم به سالن رفتم. نگاه افسانه مستقیم به میز بود. من را که دید به طور موقت میز و وسایل چیده‌شده‌ی رویش را از یاد برد:

-تو چرا امروز صبح همچین کردی، یهو بدوبدو اومدی آتلیه!

اصلاً از یاد برده بودم که زودآمدنم وقتی در کنار آمدن بهزاد قرار بگیرد ممکن است همه‌چیز را برای افسانه طور دیگری جلوه بدهد:

-خوابم نمی‌برد زود اومدم؛ گفتم بیدارت نکنم، کاری نداشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش را روی مبل انداخت و دوباره میز را دید.

رو به مهدی گفت:

-کسی قراره بیاد؟

#پارت482

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مهدی واقعاً شبیه آدمی شده بود که با تمام وجود در انتظار یک دعوا نشسته است. دستانش را بالا آورد و گفت:

-منم مثل تو هیچی نمی‌دونم، الناز مهمون داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه که از لحن غیرجدی مهدی فکر می‌کرد مثل همیشه قصد بازی‌دادنش را دارد، اخمی به او کرد و رو به من گفت:

-کی می‌خواد بیاد، نکنه اون دختره رویا؟ اگه بیاد من ساکت نمی‌مونما، هنوز یادمه چه ایرادایی ازمون می‌گرفت نفهم!

مهدی خندید. خنده‌اش باعث شد نگاه افسانه به سمتش کشیده شود. قبل از اینکه مهدی همه‌چیز را خراب کند، به سمتش رفتم:

-بهزاد قراره بیاد اینجا!

برعکس چیزی که من و مهدی منتظرش بودیم، چینی بر پیشانی انداخت:

-وای برای بابات اتفاقی افتاده، خبری شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم و روی مبل مقابل میزش نشستم. هنوز روی صندلی‌اش ننشسته و در انتظار جوابم بود:

-ربطی به بابام نداره، دیشب می‌خواست حرف بزنیم، منم صبح بهش گفتم بیاد اینجا!

دستش را از روی صندلی‌اش برداشت:

-اینجا؟! تو آتلیه؟

لبخند روی لبش بیشتر از گیجی و جاخوردگی بود تا یک واکنش برای قرار نامتعارفی در محل کار و پیش چشم بقیه!

-جا بهتر از اینجا نبود؟

مهدی به سمتش چرخید:

-نه اتفاقاً اینجا خیلی خوبه؛ هر جای دیگه‌ای می‌رفت ممکن بود بهزاد بد برداشت کنه، همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاد ببینه اینجا ما هستیم و محل کارشه می‌فهمه که الناز براش حد و حدود گذاشته و حالا اگه بوی کباب می‌آد خیلی خبری نیست، شاید دارن خر داغ می‌کنن!

مطمئن بودم خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید، فقط می‌خواست در دفاع از من چیزی بگوید.
افسانه هم همین حس را داشت که بی اعتنا به او، زل زده بود به من.

-اینجا می‌خوام ببینمش چون تنها جاییه که بهم احساس قدرتمندی می‌ده. تو بهتر از همه می‌دونی که اینجا سرپا نگهم داشته و کمک کرده چه روزهایی رو از سر بگذرونم!

زیر لبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حداقل می‌گفتی ما نمی‌اومدیم؛ این‌طوری که نمی‌شه!

لبخندی به رویش زدم و از جا بلند شدم:

-وقتی می‌گم آتلیه منظورم فقط ساختمونش نیست، هر کس و هر چیزیه که اینجاست!

مهدی با صدای بلند گفت:

-اووه جبران می‌کنیم برات!

نیم‌نگاهی به ساعت انداختم:

-فکر کنم الانا برسه؛ من برم اتاقم یه خرده کارام رو انجام بدم!

داخل اتاق کاری جز نگاه‌کردن به خودم در آینه نداشتم. فقط می‌خواستم تنها باشم. صدای آرام گفت‌وگوی افسانه و مهدی می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت483

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

می‌دانستم افسانه نتوانسته با آمدن بهزاد کنار بیاید؛ اما از طرف دیگر هم نمی‌توانست نادیده بگیرد چطور دارم با فاصله‌گرفتن از پنهان‌کاری، بی‌اهمیت‌بودن قضاوت دیگران درباره‌ی رفتار و کارهایم را نشان می‌دهم و حق دخالت را از آن‌ها سلب می‌کنم؛ حتی دخالت عزیزترین آدم‌های زندگی‌ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ در به صدا درآمد. مهدی صدایم زد و من شال سورمه‌ای را روی سرم مرتب کردم و بیرون رفتم. افسانه پشت میزش بود و مهدی خبردار کنار مبل ایستاده بود. فرصت اعتراض نداشتم. باید خودم در را باز می‌کردم.

بهزاد چند قدم عقب‌تر از در ایستاده بود، به محض دیدن من لبخند نیم‌بند روی لبش کامل شد:

-سلام...

وارد دنیای دیگری شدم، دنیایی که در آن احساساتم باید و نباید دنیای کهنه را در برخورد با بهزاد، قبول نداشت و از من می‌خواست به این دیدار به چشم یک قرار بکر نگاه کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دسته‌گل رز سفید در دستش انداختم که با رنگ سفید پیراهنی که روی شلوار لی تیره‌اش انداخته بود، خیلی فرق داشت.

درست وقتی که حس کردم نمی‌توانم نگاه از نگاهش بگیرم، در را به عقب کشیدم. دستم انگار روی دستگیره در نبود، روی هیچی نبود. بی‌حسی مطلق!

-سلام... بفرمایید تو!

کافی بود دو قدم به جلو بیاید تا افسانه را ببیند، اما تا وقتی که پا به داخل گذاشت کسی را ندید. می‌خواست گل را به سمتم بگیرد که افسانه را دید و بعد هم مهدی را! حالا افسانه هم خبردار ایستاده بود. هر دو با هم به او سلام گفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک چشمش به مهدی بود و چشم دیگرش به افسانه؛ حرکتی به بدنش داد و کامل به سویشان چرخید و خودش را پیدا کرد:

-سلام، امیدوارم مزاحم کارتون نشده باشم!

افسانه لبخندی زد که محال بود بهزاد نفهمد چه‌قدر ساختگی است.

-اختیار دارید، مراحمید.

مهدی وضعش از همه‌ی ما بهتر بود. جلو آمد و به بهزاد خوشامد گفت. خودش را معرفی کرد و دستش را به طرفش دراز کرد. بهزاد که دست دراز شده‌اش را دید، مجبور شد دسته‌گل را در دستش جابه‌جا کند و با او دست بدهد. بعد از فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن از مهدی گل را مثل قبل در دستش گرفت و به طرف من متمایل شد:

-گل مال شماست!

نگاهش با آن چشم‌های کمی بازتر از حد معمول، در اعتراض به شرایطی بود که او را داخل آن گیر انداخته بودم.

گل را از دستش گرفتم و تشکر کردم. می‌خواستم او را به سمت یکی از مبل‌های تک‌نفره هدایت کنم، که افسانه از پشت میزش بیرون آمد:

-بفرمایید از این‌طرف، اتاق الناز این‌وره!

بهزاد منتظر به من نگاه می‌کرد و من به افسانه! نمی‌توانستم بیش از این بی‌تکلیف نگاهش کنم، قدمی به جلو برداشتم و بهزاد هم بعد از تشکر از

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه به دنبالم آمد. مهدی را نمی‌دیدم، اما احساس می‌کردم ریزریز می‌خندد. در را باز کردم و کنار ایستادم تا بهزاد اول وارد بشود. با تکان‌دادن سر از کنارم رد شد و پا به اتاقم گذاشت.

پشت سرش ایستاده بودم؛ با دسته‌گل در دستم! با نگاهی به در و دیوار اتاق آرام به طرفم چرخید:

-فکر می‌کردم تنها باشیم، فقط خودمون دو نفر!

#پارت484

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به جلو برداشتم:

-منم فکر می‌کردم وقتی گفتم آتلیه همدیگر رو ببینیم؛ یعنی می‌دونی که تنها نیستم!

با گل در دستم اشاره‌ای به دو مبل تک‌نفره که با فاصله‌ی کمی کنار هم بودند، کردم:

-بشینیم!

نگاهی به مبل انداخت و بعد دوباره به در و دیوار اتاقم؛ سرش آرام چرخید و چشم‌درچشم شدیم:

-اثری از آقای خاص نیست! سلیقه‌ت عوض شده؟

لحظه‌ای کوتاه از جواب‌دادن جا ماندم. ظرف خاطراتم آن‌قدر شکننده بود که هر تقه‌ای می‌توانست آن را در هم شکند و تمام چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

درونش بود را به بیرون بریزد. سلیقه‌ی من از همان‌وقت که پا به خانه‌ی ولنجک‌شان گذاشته بودم، عوض شده بود! شاید از همان لحظه که در آن اتاق کوچک با دیدن عکس مورینیو از من پرسید: "این چی‌ش خاصه؟"

-اینجا آتلیه‌ست، باید عکس و پوسترایی که به دیوار می‌چسبونیم متناسب با کارمون باشه.

سری تکان داد:

-درسته!

با نگاهی به مبل جلو آمد و رویش نشست. با سری که کمی بالا گرفته بود نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به‌خاطر همین آقای خاصت هیچ‌وقت نتونستم بفهمم عکسام رو توی کمد اتاقت به عمد جا گذاشتی، یا فراموش کردی با خودت ببری‌شون!

نتوانستم پلک بزنم و خیره‌تر از اینی که هستم نگاهش کنم. آن عکس‌ها! هیچ‌وقت فرصت پیدا نکرده بودم بیشتر نگاه‌شان کنم و یک‌باره به خودم آمدم و دیدم که نیستند! مثل خیلی چیزهایی که نبودند؛ اما ذهن و فکرم را برای همیشه گرفتار خود کرده بودند!

لبخندی زد:

-کنار هم بودن تو کمدت!

دسته‌گلش داشت از دستم جدا می‌شد؛ محکم آن را نگه داشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون روز جز کیف و ساکم چیزی با خودم نبردم؛ وسایلام رو عمه جمع کرد و برام فرستاد!

چشمانش به آرامی از اندامم پایین رفت و بالا آمد:

-اگه خودت جمع می‌کردی، می‌بردیشون؟!

ناخودآگاه ابروهایم پایین آمد، روزی که داشتم از آن خانه می‌رفتم هنوز دست رد به سینه‌ام نزده بود که عکس‌ها را برای او بگذارم و با خودم نبرم‌شان. من علیرغم همه‌ی چیزهایی که از آقاکیوان شنیده بودم، هنوز امیدوارم بودم او را داشته باشم؛ حتی کامل‌تر از پیش! بهتر و نزدیک‌تر از همیشه! غمگین بودم؛ اما ناامید نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه ساده سوءتفاهمات به وجود می‌آیند و عجیب اینکه وقتی مشمول زمان می‌شوند همین چیزهای ساده را دیگر نمی‌توان توضیح داد و کسی را قانع کرد!

سکوتم وادارش کرد به میز اشاره کند:

-می‌تونی بری پشت میزت بشینی؛ من مشکلی ندارم شبیه ارباب‌رجوع باشم!

#پارت485

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل تک‌نفره نشستم. کمی به سمتش چرخیدم:

-چایی می‌خوری یا...

به میان حرفم پرید:

-چایی خوبه!

در اتاقم نیمه‌باز مانده بود:

-مهدی‌جان دو تا چایی برامون می‌آری!

صدایش آمد:

-چشم الان!

وقتی دوباره به سمتش برگشتم، حرفی که از ابتدای ورودش سر دلم مانده بود را گفتم:

-انگار خیلی خوشت نیومده که گفتم بیای اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به دو طرف تکان داد:

-اشتباه می‌کنی!

گیر کردم روی حالت موهایش که حین تکان‌دادن سرش بیشتر به چشمم آمد؛ مثل لحظه‌ی رقصیدن آب حوض با باد کویر! دلم می‌خواست مثل مامان از او بپرسم: "اون‌موقع‌ها دوستم داشتی؟"

بارها و بارها در طول این سال‌ها به شک افتاده بودم! چه‌قدر دوستم داشت؟

گاهی مطمئن می‌شدم که دوستم داشته است؛ اما اندازه‌اش هرگز آن‌قدری نبوده که بخواهد برای ابد کنارش باشم؛ در صورتی که من می‌خواستم بهزاد برای همیشه و تا وقتی نفس می‌کشم تنها مرد زندگی‌ام باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مقابلش چشم دوخت:

-اتفاقاً خیلی دوست داشتم اینجا رو ببینم؛ منتها فکر نمی‌کردم کسی دیگه‌ای هم باشه!

نگاهی به در انداخت و ادامه داد:

-یادم رفته بود تو عادت داری آدم رو تو موقعیت غیرقابل پیش‌بینی بذاری؛ طوری که نه راه پس داشته باشه نه پیش!

بلافاصله مهدی به اتاق آمد. ظرف شیرینی و شکلات را روی میز گذاشت و با نگاهی معنادار به جفت‌مان که کنار هم نشسته بودیم گفت:

-الان چایی رو هم می‌آرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی بدترین زمان ممکن بین صحبت ما وارد اتاق شد. وقتی بیرون رفت، نفس عمیقی کشیدم؛ آن فریادها را این‌طوری در بند نگه می‌داشتم.

لب زدم: "موقعیت غیرقابل پیش‌بینی"

از طرفی دلم می‌خواست تند به طرفش برگردم و بلندبلند بگویم از کدام موقعیت غیرقابل پیش‌بینی حرف می‌زند، آن هم وقتی مسیر زندگی‌اش همان‌طور پیش رفته که از ماه‌ها قبل برایش برنامه‌ریزی کرده بود؛ رفتن به ایتالیا!

و از طرف دیگر می‌دانستم مهدی بزودی برمی‌گردد و دوباره مجبور به سکوت می‌شویم، هم من و هم بهزاد. سکوت فعلی را هر دو موقتاً قبول کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت486

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خم شدم و گل را روی میز کوچک بین‌مان گذاشتم و آن را کمی به جلو کشیدم تا بهزاد راحت‌تر چای و شیرینی‌اش بردارد. بلافاصله خم شد تا به کمکم بیاید... به هم نزدیک‌تر شدیم... برای بهزاد نمی‌دانم، اما برای من سخت بود در این شرایط باشم و به تک‌تک دفعاتی که در آغوشش بودم فکر نکنم و مثل همان‌وقت‌ها یک‌دفعه بی‌وزن نشوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار عقب کشیدم و همه‌چیز را به دست خود بهزاد سپردم و فقط نگاهش کردم. پاهایش را روی هم انداخته بود. موهای پشت سرش بلندتر از پنج سال پیش بود. دکمه‌ی اول پیراهنش باز بود، اما دو طرف یقه‌های پیراهنش خیلی از هم دور نبودند. روزی برای هم بودیم و محال بود این‌قدر نزدیک هم بنشینیم و دستان هم را نگیریم و در آغوش هم جان دوباره نگیریم!

مهدی چای را آورد و مقابل من و بهزاد گذاشت. موقع بیرون‌رفتن قبل از اینکه در را کامل ببندد، رو به من گفت:

-چیزی خواستی صدام کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار بخواهد بگوید اگر اذیتت کرد صدایم کن با افسانه بیاییم و حسابش را برسیم.

تا مهدی بیرون رفت لیوان چای بهزاد را کمی نزدیکتر به او قرار دادم:

-راه پس و پیشی هست، می‌تونیم وقتی چایی‌مون رو خوردیم بریم از آتلیه بیرون!

لبخندی زد و در جایش جابه‌جا شد و کامل به طرف من چرخید. طوری به صورتم نگاه می‌کرد که بعد از چند ثانیه معذب شدم و چشم گرفتم.

-ولی اون‌موقع نبود! جرئت نداشتم سر بچرخونم و چشم ببندم؛ پشت هم ضربه می‌زدی!

زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز اومد، الناز رفت اراک، الناز تنها نرفت... الناز قرارومدارش را با خواستگارش گذاشته، الناز امشب می‌خواد براش خواستگار بیاد...

آن تابلوی عروس و داماد مقابلم، که داماد دست عروس را گرفته بود و او را به دنبال خودش روی پل چوبی می‌کشید، پیش چشمم تار شد. دوسه باری پلک زدم. رزهای سفید دسته‌گل عروس شبیه رزهای روی میز بود.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و بعد نگاهش کردم... تیر خلاص را شلیک کرد:

-الناز جواب بله رو به خواستگارش داد!

دست از نگاه‌دزدیدن برداشتم و من هم در جایم جابه‌جا شدم. احساس می‌کردم اگر باز سکوت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای به‌جوش‌آمدن خونم را هر دو خواهیم شنید:

-درسته اینجا محل کار منه؛ اما تو برای تجارت‌کردن نیومدی اینجا که سود خودت رو ببری!

با مکثی کوتاه ادامه دادم:

-برای همه‌ی اینا توضیحی وجود داشت که تو نخواستی بشنوی، شاید چون به نفعت بود که نشنوی! لطمه می‌زد به برنامه‌هات! رفتن بهتر بود!

ابرویی بالا انداخت:

-آره راست می‌گی؛ کارت عروسی‌ت هنوز دستم نرسیده بود، نباید می‌رفتم!

چشمانم را ریز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو حتی یک زنگم نزدی!

#پارت487

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و خودش را به جلو کشید و فاصله‌مان کمتر شد:

-چون حرفم رو لحظه‌ی آخر، قبل رفتنت زده بودم، گفتم بعداً حرف می‌زنیم و تو نذاشتی هیچ بعدنی داشته باشیم. همون روز رفتی با اون!

دستش را روی مبل کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رفتی و دیگه چراش برام مهم نبود که توضیح بخوام! من رو با کی اشتباه گرفته بودی؟ با اون؟ که بیام برات لات‌بازی دربیارم و دادوقال راه بندازم که یا من یا همه‌چیز رو زهرمارت می‌کنم؟!

عصبانیتش دست کمی از آن روز که در ویلای دماوندش بودیم نداشت؛ شمرده‌شمرده گفت:

-من بهت لطف کردم! چون نخواستم حتی به قدرِ زمانِ کوتاه یک تماس تلفنی، چیزی رو به من توضیح بدی و شرمنده‌م باشی!

نشستن کنارش، درست‌ترین تصمیمی بود که گرفته بودم، اگر روبه‌رویش پشت میزم می‌نشستم و مجبور بودم تمام مدت نگاهش کنم، حتماً به گریه می‌افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک موقعیت نابرابر بودیم و دست من هنوز مثل پنج‌سال پیش خالی بود؛ چون هنوز نمی‌توانستم به او بگویم لعنتی من آن‌قدر تو را دوست داشتم که می‌خواستم با تو ازدواج کنم و تا آخر عمرم کنارت باشم و اصلاً مگر جایی برای ماندن و فرصتی برای بیشتر فکرکردن و حرف‌زدن بود؛ وقتی تک‌تک آدم‌های اطرافم تمام درها را به رویم بسته بودند!

-دیشب گفتی کو اون الناز جسور! می‌خواستم امروز ازت بپرسم تو همون بهزادی که بودی موندی؟

لبخندی به رویش زدم ولی در درونم گریه می‌کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما می‌بینم که آره هنوز همون آدمی! هنوز شک داری به...

یکباره به هم زل زدیم. سخت منتظر بود جمله‌ام را تمام کنم. حتماً برای او خوشایند بود که از احساس علاقه‌ی آن‌موقع خودم به او بگویم؛ اما برای من سخت و نشدنی بود!

-هنوز فکر می‌کنی من و احساسم نباید جدی گرفته می‌شدیم چون قابل اعتماد نبودیم! فقط تو بودی که صادقانه رفتار کردی!

کمی صدایم را بلند کردم:

-اتفاقاً من برای همین صداقتت رفتم، چون حتی حاضر نشدی تو اون شرایط سختی که داشتم یه قول خشک‌وخالی بهم بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چای را به قصد آرام‌تر شدن در دستم گرفتم. درست مثل همان روز آخر شده بودیم:

-حتی اگه می‌شد بهت فرصت بدم، ترس اینکه یه‌جا بخوای دست از این راست‌گفتنت برداری ولم نمی‌کرد. من از نه گفتنت دلگیر نشدم و گله‌ای نکردم، تو چرا باید از رفتن من گله داشته باشی؟

برای آرام‌کردن اوضاع و اینکه بحث گذشته‌ها را تمام کنیم و بگویم نیازی نیست جواب سوالم را بدهد، اشاره‌ای به لیوان چایش کردم:

-بخور داره سرد می‌شه!

فریب نخورد!

-ال...ناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت488

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

انگار در سینه‌ام دو قلب داشت می‌تپید! و هر دو می‌خواستند به هم فشرده و نزدیک بشوند.

بالاخره آن‌طور اسمم را صدا زد که باید! که من دوست داشتم که اگر از اول این‌طور صدایم می‌کرد الناز مهربان‌تری را می‌دید!

لیوان را روی میز گذاشتم و به سمتش برگشتم تا ببینم چه‌کارم دارد که عهدش را با خودش شکسته و این‌طور صدایم زده است:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو با من کاری کردی که از وابستگی به آدما که هیچ، از وابستگی به اشیا هم بترسم.

دست برد و پیراهنش را گرفت و به جلو کشید:

-من حتی از وابستگی، به گوشی، به وسایل شخصی‌م و به لباسامم وحشت دارم! هر چی بیشتر ازشون خوشم بیاد، زودتر می‌ندازمشون دور...

چشم گرفت و لیوان چایش را برداشت:

-خیلی بد کردی، خیلی بد رفتی! اونم درست وقتی که من یک جای بزرگ برات تو زندگی‌م باز کرده بودم و کاملاً پذیرفته بودم این حضور اگر نباشه چه‌قدر همه چیز زندگی من خالی می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را با خشونت بیشتری روی پیشانی‌ام کشیدم و تا عقب‌زدن شالم روی گردن جلو بردم:

-اگه من این‌همه بدم و اون‌همه در حقت ظلم کردم، الان اینجا چی‌کار می‌کنی؟ اونم با یه دسته‌گل؟

لیوان را روی میز گذاشت؛ از جا بلند شد. پشیمان شدم از حرفم؛ به همین زودی! روبه‌رویم ایستاد. نگاهش به موهایم بود:

-چون هنوز نتونستم فراموشت کنم!

سرم را کمی بیشتر بالا گرفتم و آن‌قدر نگاهش کردم که به خنده افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرضی‌خانوم می‌خواد فردا بره، کیان یه خرده حساس شده، بریم از مدرسه برداریمش ناهار ببریمش بیرون؟

لب باز کردم تا چیزی بگویم. از من چه انتظاری داشت؟ انتظار داشت وقتی از فراموش‌نکردنم گفته است، راجع‌به ناهار خوردنمان حرف بزنم.

-خیلی باید در موردش فکر کنی تا بتونی جواب بدی؟

دست روی پایم گذاشتم و آرام از جا برخاستم:

-می‌آم، ولی نمی‌خوام این اومدن چیز خاصی معنی بشه!

با تکان سر به ظاهر تاییدم کرد:

-مثل معنایی که تو برای دسته‌گلم درآوردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله لبخند زد:

-ساعت یک تعطیل می‌شه؛ می‌رم پایین و منتظر می‌مونم آماده بشی و بیای!

-باشه!

هنوز لبخند روی لبش بود.

-ورش دار تا خشک نشده!

وقتی دید گنگ نگاهش می‌کنم گفت:

-دسته‌گل رو می‌گم!

وقتی بهزاد بیرون رفت، برگشتم و دسته‌گلش را برداشتم و در آغوش گرفتمش تا خشک نشود!

#پارت489

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

به همان صورتی که گل را به سینه‌ام چسبانده بودم به پشت برگشتم؛ جایی که احساس می‌کردم کسی در نیمه‌باز اتاقم را بیشتر هل داده و نگاهم می‌کند. افسانه نگاهش به گل بود:

-خیلی زود رفت، چیزی شده؟

زل زدم به چشمانش:

-نرفته، هست! یعنی پایین منتظرمه که با هم بریم دنبال کیان و ببریمش ناهار بیرون، عمه‌مرضی می‌خواد بره بچه ناراحته!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی هم از راه رسید و جلوتر از افسانه ایستاد.

او هم نمی‌توانست نگاه از گل بگیرد. افسانه رو به او گفت:

-بهزاد پایین منتظر النازه، می‌خوان با هم برن دنبال کیان!

مهدی یک‌باره دهانش باز شد و "اِ" کشداری گفت:

-وقتش رو نگیریم پس!

افسانه کمی خودش را کنار کشید:

-نگیریم!

جلو رفتم، به هر دو نفرشان نگاه کردم:

-الان در شرایط توضیح‌دادن چیزی نیستم!

مهدی ابروهایش را بالا برد:

-ما توضیح خواستیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حفظ حالت صورتش به سمت افسانه چرخید و دستانش را بالا آورد:

-ما توضیح خواستیم؟

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-برو گلدون توی آشپزخونه رو آب کن بیار گلا رو بذارم توش!

اخمی کرد و با نگاه دیگری به گل، بی‌میل به سمت آشپزخانه رفت. در را به سمت خودم کشیدم تا بیشتر باز بشود.

-قبل چهار برمی‌گردم.

افسانه براندازم کرد:

-با همین لباسا می‌ری؟

لبخندی به رویش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه به بهزاد می‌گم سر راهش من رو برسونه خونه تا مانتویی که تو دوست داری رو بپوشم.

ابرویی بالا داد:

-بعید نیست این‌کار رو بکنید!

جوابی ندادم و مقابل آینه نگاهی به مانتو مشکی‌ام انداختم؛ دستی به یقه‌اش کشیدم تا مرتب روی سینه‌ام باشد:

-چیه؟ مانتوم بده، بهم نمی‌آد!

از آینه نگاهش کردم تا جوابم را بدهد. چشمش به پاهایم بود:

-بد که نه، بهت می‌آد، فقط هم بازه هم کوتاه!

لبخندی به رویش زدم و کیفم را از داخل کمد برداشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی همین رو خیلی دوست دارم!

حین گذاشتن کیف روی دوشم چشمکی زدم:

-غیرتی نشو، بهزاد هیز نیست!

سرش را با تمسخر تند تکان داد:

-آره‌آره، بهزاد فقط مخ‌زن خوبیه! معلوم نیست تو دو دقیقه چه وردی خونده که یادت رفته تا دیروز می‌گفتی....

لب و دهانش را کج کرد تا ادای من را دربیاورد:

-وای افسانه دیگه نمی‌خوام ببینمش؛ هیچ‌وقت نمی‌خوام!

#پارت490

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی که پا به خیابان بگذارم به دست‌های افسانه که حین ادا درآوردن به سینه‌اش می‌کوبید، می‌خندیدم. دنبال بهزاد می‌گشتم و دنبال ماشینی به رنگ قرمز! اما یک‌دفعه از سمت چپم با ماشین سفیدی آمد و کنار پایم توقف کرد. از شیشه‌ی پایین‌آمده‌ی ماشین، منتظر نگاهم کرد؛ یک خیرگی غیرعادی! و تمام نشدنی! دست‌وپایم را گم کردم و نمی‌دانستم دوسه قدم باقی‌مانده تا ماشین را چطور بردارم. بیش از چیزی که باید، رفتن و نشستن من کنارش طول کشید. اعتراضی نکرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور داشت نگاهم می‌کرد، یک دستش هم از فرمان جدا شده بود. نگاه از خیابان روبه‌رویم گرفتم و به طرفش برگشتم:

-نمی‌ریم؟!

بعد از یک نفس عمیق صدادار با تکان آرام سرش گفت:

-می‌ریم!

ولی نرفتیم. آن یکی دستش را هم از روی فرمان برداشت:

-دیگه خون‌دماغ نمی‌شی که؟!

لبخند زدم؛ کاملاً غیرارادی!

-آخرین‌بار دو روز مونده به عروسی فاطمه شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش از روی چشمم برداشته شد و تا روی لبم پایین آمد:

-چرا؟! ناراحتش کرده بودی، بعدم عذاب‌وجدان گرفتی و خون‌دماغ شدی؟

لبخندم جمع شد و دستم مشت! چه ساده بودم! چه ساده فکر می‌کردم یک سوال از سر کنجکاوی پرسیده است و نه یک طعنه از سر... از سر همان شکوه‌ی همیشگی!

-اگه ساکت نشستنم تو آتلیه، باعث شد فکر کنی الان هم اومدم و ساکت می‌مونم تا ادامه‌ی گله و سرزنشت رو بشنوم، اشتباه می‌کنی!

کامل به سمتش چرخیدم و شمرده‌شمرده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو آتلیه هم ازت پرسیدم و الان دوباره می‌پرسم اگه فکر می‌کنی در حقت بد کردم الان اینجا

چی‌کار می‌کنی؟ سوار ماشینت می‌شدی می‌رفتی!

لبخند زد، نگاهم کرد و بعد لبخندش عمیق‌تر شد:

-یه فرصت کوچولو بهم بده؛ یادم رفته تو دعوا با یه دختر باید چی‌کار کنم!

تازه عطر تنش به مشامم رسید. دست نوازشی که روی عصبانیتم کشیده بود، زیادی گرم و گیرا بود.

اگر تا صبح هم همین‌طور می‌ماند و حرکتی نمی‌کرد، اعتراضی نداشتم. فراموشی‌اش را دوست داشتم، اما نه بیشتر از دختربودن خودم!

ماشینش را روشن کرد و قبل راه افتادن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مخصوصاً وقتی این‌طوری شونه بالا داده و صداش ماشین رو برداشته!

شانه‌هایم پایین افتاد و نفسم را رها کردم و دوباره عطر تنش را به جانم کشیدم؛ هر چه از عطرش که در فضای ماشین بود!

آرام حرکت کرد:

-این‌طوری و این‌قدر نزدیکمم نشسته باشه!

دستانم را نزدیک شکمم جمع کردم! می‌ترسیدم از آن‌ها و نمی‌دانستم چرا! پنج‌سال بدون خطا مانده بودند و هنوز اعتماد من را نداشتند. ناتوانی و ضعفی که داشتم مثل تسلیم‌شدن بیداری در برابر رخوتِ خواب لذت‌بخش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت491

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

موقع گفتن جمله‌ی آخر، فقط تن صدایش نبود که عوض شد؛ لحنش هم تغییر کرد! انگار می‌خواست التماس کند باز هم نزدیک‌تر بشوم. زیرچشمی نگاهش کردم؛ به صورتش که هنوز می‌شد ردی از لبخند را در آن دید تا دستش که فرمان را سفت گرفته بود.

تا به مدرسه‌ی کیان برسیم چندین و چندبار این‌کار را کردم و بقیه‌ی زمان را به بیرون زل زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و این اجازه را به بهزاد دادم که حالا او نگاهم کند؛ یک توافق نانوشته!

کیان وقتی دید که از ماشین بهزاد پیاده شدم، لحظه‌ای کوتاه نتوانست قدمی بردارد؛ همان نزدیک در مدرسه ایستاد و نگاهم کرد. با لبخند برایش دست تکان دادم، اما این دست‌تکان‌دادن بهزاد بود که او را به خودش آورد. راه افتاد و تندتند به سمتمان قدم برداشت. نرسیده به من دستش را باز کرد، خم شدم؛ آن‌ها را دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید:

-اومدی دنبالم، می‌آی خونه‌مون؟

بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و دستانش را از دور گردنم باز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اِ مرد گنده رو ببینا! خونه نه، ولی می‌خوایم ناهار بریم بیرون!

-آخ‌جون، درسم ندارم.

با خنده من را رها کرد. نگاهی به من و بعد به بهزاد انداخت. نه یک‌بار، دوبار این کار را کرد و بعد به سمت عمویش رفت. دستانش را بالا برد و به دستان بالارفته‌ی بهزاد زد و گفت:

-مرسی عمو که اومدی دنبالم، النازم آوردی!

بهزاد طوری که خودش را تحسین کند سرش را به سمت چپ شانه‌اش متمایل کرد. نیم‌نگاهی به من که با لبخند نگاه‌شان می‌کردم انداخت و ضربه‌ی آرامی به بازوی کیان زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین بریم، گفتم که نمی‌ذارم بهت بد بگذره. بچه‌ی خوبی باشی بازم از این کارا می‌کنم...

به ماشینش نزدیک شد و ادامه داد:

-النازم می‌آرم برات!

کیان حین نشستن روی صندلی عقب گفت:

-الناز بشینه جلو!

حرفی که باعث شد بهزاد با ابروهای بالارفته بخندد و نگاهم کند:

-بهت لطف کرده، جاش رو داده به تو!

تا رسیدن به رستوران، فقط به حرف‌های کیان و کل‌کل‌هایش با بهزاد بی‌صدا گوش دادم و اجازه دادم هر جا دلشان می‌خواهد من را بخندانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً برایم سخت نبود حضور در کنارشان؛ مثل این بود که بارها همراه بهزاد به دنبال کیان آمده باشیم. کسی از بین ما غریبگی نمی‌کرد. انگار این یک روز بود، به دنبال یکی از روزهای پنج سال پیش! حتی برای کیان، با وجود بچگی‌اش، چیزی عجیب و ناآشنا نبود.

بهزاد انتخاب نوع غذا و رستوران را به من سپرد و من به کیان. کیان هم پیتزا خواست!

#پارت492

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه رسیده و سفارش داده بودیم که یک‌دفعه کیان از صندلی‌اش بلند شد و دست دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید. به همان تندی که آمد، عقب کشید و روی صندلی‌اش نشست. داشتم با لبخند، مات نگاهش می‌کردم که گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود!

سریع به بهزاد نگاه کردم و چشم‌درچشم شدیم. من هنوز مات بودم و او متفکر!

ناشیانه‌ترین کاری را که می‌شد و می‌توانستم بکنم، انجام دادم. دستم را بالا آوردم و جای بوسه‌ی کیان را لمس کردم؛ مقابل چشمان خیره‌ی بهزاد. دستم پایین آمد، اما چشمان بهزاد نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیتزاخوردن هیچ‌وقت به این سختی نبود! آن‌قدر سخت که بهزاد لب به اعتراض باز کرد:

-ما تموم کردیم و تو هنوز هیچی نخوردی، اگه دوستش نداری یه چیز دیگه...

سریع تکه‌ای برداشتم:

-نه‌نه خیلی خوشمزه‌ست!

اشاره‌ای به پیتزای مقابلم کرد:

-پس باید همه‌ش رو بخوری!

نگاهی به تکه‌های باقی‌مانده انداختم و گفتم:

-کمکم کنید، خیلی زیاده!

دست دراز کرد و تکه‌ای برداشت:

-بهت نه نمی‌گیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه پیتزای در دستش را به کیان داد و تکه‌ای هم برای خودش برداشت.

وقتی من را به آتلیه رساند، از ماشینش پیاده شد و چند قدمی همراهم آمد. دوشادوش هم بودیم. قبل از اینکه خاطرات خوش گذشته کار دستم بدهند و باعث شوند حرف نامربوطی بزنم، تصمیم گرفتم برگردم و از همراهی‌اش تشکر کنم و بخواهم به ماشینش برگردد؛ اما یک‌دفعه راهم را سد کرد. فاصله کم بود، خودم را عقب نکشیدم. سرش را کمی پایین آورد:

-می‌تونم یه چیز دیگه هم ازت بخوام؟

زمزمه کردم:

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه بار دیگه بیای دیدن حاج‌خانوم!

نه تنها نمی‌توانستم نه بگویم، بلکه دلم می‌خواست بگویم هیچ نیازی به درخواست و خواهش نیست.

-آره می‌آم، دلم می‌خواد ببینمش!

لبخندی زد:

-منم قول می‌دم مثل قرار ناهار امروز ازش معنای خاصی درنیارم!

سریع از کنارش رد شدم تا اسیر شیطنتش نشوم:

-دیرم شده باید برم.

صدایش از پشت سرم آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط فردا حاج‌خانوم رو می‌برم خونه‌ی خودم؛ هر وقت خواستی بیای، بگو برات آدرس بفرستم، یا خودم بیام دنبالت!

از رفتن بازایستادم. اول قول دیدار حاج‌خانم را گرفت و بعد گفت که این دیدار در خانه‌ی خودش است.

ثانیه‌های طولانی ایستادنم طول کشید و بعد بدون نگاه‌کردن به پشت به سمت آتلیه رفتم.

#پارت493

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

آب داخل گلدان کافی نبود! لیوان آب دیگری به آن اضافه کردم و از روی میز کوچک اتاقم برداشتمش و روی میز کارم گذاشتم. چندباری جابه‌جایش کردم تا در آخر راضی شدم آن را کمی دور از مانیتور و در مرکز میز بگذارم.

اکثر روزها، ساعت چهار، شلوغ‌ترین ساعت کاری آتلیه بود. ساعت چهار امروز هم یکی دیگر از آن ساعت‌های شلوغ بود و به من فرصت می‌داد تا پیداکردن خودم، با افسانه و مهدی رودررو نشوم. هر سه مشغول کارمان بودیم و از روز عجیبی که گذرانده بودیم، حرفی نمی‌زدیم. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. صبری که افسانه فقط تا رسیدن و پا گذاشتن به خانه بر آن وفادار ماند. در

رمان بازار
romanbazar.ir

حالی که پشت به من داشت مانتویش را درمی‌آورد، گفت:

-به نظرت می‌تونی بری کیش؟ قولش رو هم بهشون دادی!

کیفم را روی مبل انداختم و آن‌قدر جلو رفتم که بتوانم مقابلش بایستم:

-کیش؟ اون که تقریباً بیست روز دیگه ست، بعد هم چرا نتونم برم؟

مانتو را در دستش مرتب کرد، به نظرم آمد برای چشم‌درچشم نشدن با من این کار را کرده است:

-همین‌طوری، گفتم شاید وقت نکنی!

لبخندی زدم:

-چرا وقت نکنم، مگه چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مبل را دور زد تا به سمت اتاقش برود. با صدایی بلند گفت:

-همین‌طوری پرسیدم!

مثل خودش بلند گفتم:

-همین‌طوری که نپرسیدی!

دستی در هوا انداخت و این آخرین حرکتی بود که قبل از رفتن به اتاقش از او دیدم.

-فردا برو یه سر به بابات بزن، باز ناراحت می‌شه‌ها!

بی‌جوابم نگذاشت:

-اگه فردا یه عاشق دلخسته‌ای با دسته‌گل رز نیاد ببرتت بیرون، چشم می‌رم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل افتادم و بلندبلند خندیدم. نفس گرفتم و دوباره خندیدم، این بار ریزریز. با ابروهای بالا رفته بیرون آمد:

-خیلی خوشت اومده انگار!

سرم را روی پشتی مبل گذاشتم و خنده‌ام را کنترل کرد و با نفس‌نفس‌زدن گفتم:

-عا...شق...عاشق... دلخسته!

دستش را به دیوار تکیه داد:

-چیه؟ خنده داره به بهزاد بگم عاشق دلخسته؟!

نگاهش کردم:

-خیلی بامزه گفتی!

با نگاهی چپ‌چپ گفت:

-هی می‌خنده الکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی مبل به سمت پنجره چرخاندم:

-امروز بهم گفت خیلی بد رفتی!

نزدیک‌تر شدن افسانه را حس کردم.

-خیلی بد کردی، خیلی بد رفتی!

به هوای برداشتن مانتوام از روی مبل، به سمت افسانه چرخیدم:

-مثلاً اگه برای کسی داستان من و خودش رو تعریف کرده باشه بهشون گفته این من بودم که گذاشتمش و رفتم؟ اونی که مونده خودش بوده؟

آمد و کنارم روی مبل نشست.

سرم را کمی از مبل فاصله دادم:

-آره، این‌طوریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری بالا انداخت:

-باید دید چیزی که به زبون آورده با چیزی که تو دلش بوده یکیه یا نه! گاهی وقتا آدما می‌دونن خودشون مقصرن، از تقصیر دیگری حرف می‌زنن تا درد تو دلشون رو آروم کنن! بهزادم شاید می‌خواسته درد تو دلش رو آروم کنه!

با یک حرکت همه‌ی موهای جلوی سرم را به عقب راندم:

-همون چیزایی که هیچ‌وقت نتونستم به بقیه بگم به بهزادم نشد بگم! نتونستم بهش بگم من بودم که خواستم ازدواج کنیم و تو بودی که قبول نکردی؛ می‌موندم به امید چی!

کمی به جلو خم شد تا بهتر من را ببیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب اگه با گفتنش دلت خنک می‌شه، دفعه‌ی دیگه که دیدیش بهش بگو!

صدای پیام گوشی‌ام آمد. با لبخند جوابش را دادم:

-با این چیزایی که تو گفتی، تقصیر و آروم‌کردن درد و اینا، دیگه آدم می‌ترسه چیزی بگه!

ضربه‌ای به پایم زد:

-پاشوپاشو برو شام رو آماده کن که نوبت توئه، فکر نکن اینجا بشینی بهزادبهزاد کنی گول می‌خورما!

#پارت494

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که از کنارم بلند شد، با بازکردن قفل گوشی، آن را بالا آوردم: "مرسی خیلی روز خوبی بود!"

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و سرم را از روی مبل برداشتم. نفس تندی کشیدم و دنبال افسانه در سالن گشتم. وقتی او را پیدا نکردم، نفس بعدی را عمیق‌تر کشیدم و پیام بهزاد را دوباره خواندم.

تا آخر شب و زمانی که به تختم بروم، چندین و چندبار دیگر پیامش را مرور کردم؛ اما نتوانستم جوابی برایش بنویسم. پیامش بوی شروع‌کردن دوباره می‌داد و من هنوز تکلیفم با خودم آن‌قدرها روشن نبود! روز خوبی بود؛ به خودم اجازه داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم کنار بهزاد آرام بگیرم، اما اعتراف به خوب‌بودن آن، از نظر من برهم‌زدن معادلات بود؛ برهم‌زدن پنج سال تنها با خود و احساسات خود زندگی کردن! چطور می‌توانستم به تمام روزهای پنج‌سال گذشته دهن‌کجی کنم و بگویم هیچ‌کدام از شما روز خوبی نبودید! به بهزاد غبطه می‌خوردم، به پیامی که داده بود! حتی اگر آن دلایلی که در ذهنم داشتم پشت پیام‌دادنش نبود، باز هم برای من جای حسرت‌خوردن داشت.

صبح با تکان‌هایی که فاطمه به بازویم داد از خواب بیدار شدم:

-بلند شو دیگه، چه‌قدر می‌خوابی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کردم و به سختی از جا بلند شدم. با نگاهی به ساعت گفتم:

-وای هنوز یه ربع مونده به هشت، تو کی اومدی؟ به بچه‌ت رحم کن؛ یه کم بگیر بخواب!

از کنارم برخاست:

-رضا من رو رسوند! بیا صبحانه آماده کردم بخوریم. بچه‌م الان گرسنه‌شه، خواب نمی‌خواد!

پتو را از رویم برداشتم و به دنبالش رفتم:

-افسانه کو؟

قبل از اینکه در سرویس بهداشتی را باز کنم جوابم را داد:

-رفته، گفت بهت بگم به تلافی دیروز که بیدارش نکردی و رفتی، این کار رو کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتر! کارهای عقب‌افتاده رو انجام می‌ده.

صبحانه‌ای که می‌گفت آماده کرده است، دو تا چای بود و نان و پنیر؛ نان در جانانی و پنیر هم داخل ظرف خودش!

-چنان گفتی صبحونه آماده کردم که انگار کله‌پاچه بار گذاشتی!

تکه‌ای از پنیر را جدا کردم و داخل پیش‌دستی گذاشتم. می‌خواستم نان را بردارم که آن را عقب کشید و گفت:

-بشین برام از بهزاد بگو، آی تف تو شانس من! درست روزی که نیستم آتلیه از این خبرا می‌شه!

لبخندی به رویش زدم و جانانی را به طرف خودم کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بگم، اومده بود آتلیه دیگه!

چشمانش درشت شد:

-آره دیگه، نیست هر روز می‌آد اونجا، اصلاً عجیب نیست که دیروزم اومده باشه!

لقمه‌ای گرفتم:

-اومده بود حرف بزنیم.

لقمه را به دستش دادم. بی‌حواس آن را گرفت و نشان داد ادامه‌ی حرفم را می‌خواهد نه لقمه‌ی نان و پنیر:

-یه خرده از گذشته‌ها گله کرد، شاکی که شدم پس چرا اومده، گفت چون فراموشم نکرده... بعدشم رفتیم دنبال کیان و ناهار خوردیم.

-اِ این‌جوری تعریف نکن، خوب بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشتم آرام روی میز یک نیم‌دایره کشیدم:

-تمام دیشب داشتم بهش فکر می‌کردم. نمی‌دونم یه حالی‌م فاطمه، دوست دارم همین‌طوری بمونم!

یقه‌ی تاپم را به جلو کشیدم:

-مگه می‌شه به همین سادگی دوباره درگیر شد!

نگاهش از دستم تا چشمانم بالا آمد:

-درگیر چه شدی؟

دستم را از یقه‌ام جدا کردم و نیم دیگرِ دایره‌ی روی میز را از طرف مخالف کامل کردم تا یک دایره بشود:

-بهزاد داره همه‌چی رو به هم می‌ریزه!

حتی چای هم نخوردم، بلند شدم تا برای رفتن به آتلیه آماده بشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت495

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

افسانه و مهدی باید برای فیلمبرداری فورمالیته به اطراف تهران می‌رفتند؛ ساعت ده قرار داشتند و افسانه نه دیروز و نه امروز هیچ حرفی درباره‌ی بهزاد و حضورش در آتلیه نزده بود؛ آن هم وقتی فکر می‌کردم ثانیه‌به‌ثانیه اوقات فراغت‌مان با صحبت‌کردن درباره‌ی آمدن بهزاد به آتلیه بگذرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز فکر می‌کردم به‌خاطر کیان که بعد از رفتن عمه او را به آتلیه آورده بودم، از حرف‌زدن درباره‌ی بهزاد خودداری می‌کند؛ اما سکوت امروزش را نمی‌دانستم پای چه بگذارم! مهدی قبل از رفتن به شوخی پرسیده بود: "چی‌کارش کردی که دهنش رو بسته و لام‌تاکام حرف نمی‌زنه؟ این حرف‌نزدنش خطرناکه‌ها!" و من هر چه صحبت‌های پریشب‌مان و رفتارم را مرور می‌کردم به چیزی نمی‌رسیدم که باعث سکوتش شده باشد. احتمال دوری هم وجود داشت این‌که می‌خواست دخالت نکند و همه‌چیز را به خودم واگذار کند.

تنهایی و برنامه‌ی کاریِ شلوغی که فردا داشتم باعث شد زودتر از همیشه از آتلیه برای

رمان بازار
romanbazar.ir

استراحت‌کردن، بیرون بروم؛ اما خیابان خلوت و دلگیری عصر جمعه باعث شد به کیان زنگ بزنم تا اگر دوست دارد شام را با هم باشیم. قبل از اینکه من در مورد پیشنهادم به او بگویم، با ذوقی که نمی‌توانست از همان ثانیه‌ی اول صحبت‌مان پنهانش کند، گفت که با عمو و عمه‌اش برای خرید و شهربازی بیرون می‌روند.

ناچار به خانه رفتم و مشغول آشپزی شدم. تازه شستن ظرف‌ها را تمام کرده بودم و منتظر رسیدن مهدی و افسانه بودم که کیان زنگ زد. بعد از الوگفتن منتظر بودم کیان از یک جای پر سروصدا به مهمانی شبانه‌شان دعوتم کند و من هم به

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه‌ی سردرد ردش کنم، اما صدای کیان در بستری از سکوت کامل به گوشم رسید:

-الو الناز توپ شنی من توی آتلیه جا مونده؟

گوشی را در دستم جابه‌جا کردم و پرسیدم:

-کجایین، بیرونید؟

تند گفت:

-نه هنوز عموبهزاد نیومده دنبالمون!

نگاهی به ساعت انداختم:

-هنوز نیومده؟ ساعت داره نه می‌شه!

با لحنی که کلافگی‌اش از انتظار زیاد را نمی‌توانست پنهان کند گفت:

-یه کاری براش پیش اومد، زنگ زد گفت دیر می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم ناامیدش کنم و بگویم این ساعت دیگر وقت رفتن به شهربازی و خریدکردن نیست؛ خود بهزاد می‌آمد و شاید با شام از دلش درمی‌آورد:

-خب پس دیگه الاناست که برسه و ببرتت بیرون، حسابی خوش بگذرون. توپت هم فکر کنم روی میزم جا گذاشته باشی، آخرین‌بار اونجا دیدمش، باز فردا می‌رم می‌بینم بهت می‌گم.

"باشه" که گفت با لحنی که بتواند ذوق رفته را به او برگرداند، گفتم:

-هر جا رفتی عکس بگیر ببینم بالاخره یاد گرفتی چجوری می‌شه عکس خوب گرفت یا نه؛ حرکت کردین هم یه پیام بهم بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

با آمدن مهدی و افسانه و شنیدن صحبت‌هایشان درباره‌ی بکربودن جایی که رفته بودند، به کل یادم رفت به گوشی‌ام نگاهی بیندازم و ببینم کیان پیامی داده است یا نه! مهدی که رفت و آشپزخانه را که تمیز کردم، چشمم به گوشی افتاد. سریع آن را از روی کانتر برداشتم و صفحه‌اش را باز کردم. هیچ پیامی نداشتم. زیر لبی گفتم:

-حتماً یادش رفته!

افسانه "هوم"ی گفت، سری تکان دادم:

-با تو نیستم.

نیم‌ساعت دیگر منتظر ماندم و بعد به کیان زنگ زدم؛ باز منتظر شلوغی و هیاهو بودم اما همان

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت بود و لحنی که کمی نگران به نظر می‌رسید.

-الو...

با مکث و نیم‌نگاهی به افسانه جوابش را دادم:

-الو کیان، رفتین بیرون؟

-نه، عمو بهزاد نیومده!

نگاه افسانه بیش از لحن بغض‌دار کیان دلیل بیرون‌رفتنم از آشپزخانه بود:

-چی؟! هنوز نیومده، زنگ زدین بهش؟

-یه ساعت پیش عمه‌کتی بهش زنگ زد گفت داره می‌آد، بعدش دیگه هر چی زنگ زدیم گوشی‌ش خاموش بود.

از آشپزخانه دورتر شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی، مگه می‌شه؟ نگفت کجاست؟

نمی‌توانست کاری برای بغضش کند:

-فقط گفت یه مشکلی پیش اومده دیر می‌آد!

#پارت496

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خودم را روی مبل انداختم:

-ببین کیان هر وقت اومد حتماً یه زنگ بهم بزن...

تا گفت باشه و خواست قطع کند، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیز دلم زنگ نمی‌خواد بزنی، همون یه پیام بدی بسه!

تلافی آن یک‌ساعت‌وخرده‌ای که نتوانسته بودم گوشی‌ام را ببینم، در نیم‌ساعت بعدی جبران کردم. دو دقیقه به دو دقیقه گوشی‌ام را نگاه می‌کردم تا مبادا پیامی آمده باشد و صدای زنگش را نشنیده باشم. وقتی نیم‌ساعت شد و پیامی نیامد، شماره‌ی رند بهزاد یک‌به‌یک در ذهنم ردیف شد. فاصله‌ی ردیف‌شدن تا نقش‌بستن تک‌تک آن‌ها روی صفحه‌ی گوشی، صدم ثانیه بود.

کنار پنجره‌ی اتاقم ایستادم و به پایین زل زدم.

یک... دو... سه... چهار... پنج... شش و قبل از بوق هفتم صدای بهزاد آمد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو، جانم؟

دیگر چشم به کارم نمی‌آمد فقط صدا بود و دو کلمه حرف... که باید خوب می‌شنیدمش! نه حرف برای آن کم بود! فراتر از دو کلمه حرف ساده بود.

حسی داشتم شبیه بچگی‌هایم؛ وقتی که بابا با گفتن مارموش برای قلقلک‌دادنم دوانگشتی روی زمین پیش می‌آمد تا به شکمم برسد، یک پیش‌شوق دیوانه‌وار و باشکوه‌تر از خود شوق!

بهزاد به جای مارموش با "الو جانم" در سینه‌ام قدم برمی‌داشت. فکر کردم من را نشناخته است و این "جانم" نمی‌تواند برای من باشد:

-النازم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم، چی شده ال....ناز؟

نه چند ماه، انگار ما هزاران سال با هم بوده‌ایم و من میلیون‌ها بار از بهزاد "جانم" شنیده‌ام. دیگر سخت نبود اسمش را صدا بزنم و بازخواستش کنم:

-بهزاد کجایی؟! کیان از ساعت شش منتظره بری دنبالش ببری‌ش شهربازی!

زمزمه کرد:

-الان پیششم، موندم تا بدقولی‌م رو ندید بگیره. ببخشید که همه‌تون رو نگران کردم!

دیگر نمی‌دانستم چه باید بگویم، اصلاً از این به بعد ادامه‌دادن غیرعادی بود. خود بهزاد پی حرفش را گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه جایی گرفتار شدم نتونستم خودم رو زود برسونم.

زمزمه کرد:

-ممنون که حواست به کیان هست!

هنوز دوانگشتی در سینه‌ام پیش می‌رفت، داشت می‌رسید به قلبم!

-زنگ زده بودم ببرمش شام بیرون که گفت منتظر توئه، بعدشم خودش زنگ زد، یعنی از اونجا متوجه شدم نیومدی؛ نمی‌خواستم فضولی...

دوید به میان حرفم:

-چه حرفیه؟ دارم به‌خاطر پیگیری‌ت تشکر می‌کنم و منظورمم دقیقاً همینه! تشکرکردن بابت اینکه حواست به کیان هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم سخت بالا آمد:

-کاری نکردم!

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد:

-فردا ظهر دفتر فریدی دیگه؟

کاملاً حرف را عوض کرد.

-آره، آقاکیوان خواست قبل رفتنش به آشتیان برم دفترش!

-پس اونجا می‌بینمت، شب‌بخیر!

ثانیه‌های طولانی گوشی را کنار گوشم نگه داشتم و بعد از پایین‌آوردنش هم نتوانستم دست از زل‌زدن به آن بردارم. بهزاد خودش هم می‌دانست "اونجا می‌بینمت" خلاف جریانی است که قرارش را گذاشته‌ایم، قرار بود رنگ معنا به چیزی ندهیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید برای همین زود قطع می‌کرد تا من آن را به رخش نکشم.

#پارت497

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

ظهر قبل از من در دفتر فرید بود. از همان دیشب تصمیم گرفته بودم نادیده‌اش بگیرم؛ برای خودم، به‌خاطر خودش! برای آن جای خالی بزرگی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم خالی‌بودنش دوباره به چشمش بیاید و اذیتش کند.

فقط سلامش را جواب دادم و تمام مدت با فرید صحبت کردم، بدون اینکه نگاهی به او بیندازم. حتی وقتی داشت با من حرف می‌زد، از هر چشم‌درچشم شدنی دوری می‌کردم. آقاکیوان خواسته بود به بهانه‌ی تشکر از پیگیری‌های فرید به دفترش بروم و لابه‌لای آن تشکر از او بخواهم تا همراه سخاوت به آشتیان بروند. اصراری که سر از آن درنمی‌آوردم و وقتی دلیلش را پرسیدم فقط گفت:

-به نفع بابا و عمه‌ته این دوتا با هم راه بیان!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید منعطف‌تر از آن بود که آقاکیوان می‌گفت و همان اول گفت با سخاوت همراه می‌شود و هر کاری بتواند و لازم باشد برای بابا و عمه انجام می‌دهد.

موقعی که بلند شدم و با تشکری از فرید خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون آمدم، بهزاد هنوز متفکر کنارش نشسته بود. برای همین وقتی به ماشینم رسیدم و او را چند قدم عقب‌تر از خودم دیدم، نتوانستم دست از خیره نگاه‌کردن به او بردارم. آرام‌آرام جلو آمد و هنوز کامل نایستاده بود که پرسید:

-الناز تو شب‌به‌شب ریست می‌شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم مستقیم نگاهش کنم، این بار نه، این‌بار فقط باید حرف می‌زدم:

-یعنی چی؟

شمرده‌شمرده گفت:

-یعنی برمی‌گردی سر خونه‌ی اولت، می‌شی اون النازی که اون روز بارونی دم در دفتر سخاوت دیدمش!

حتی وقتی نگاهش نمی‌کردم صدایش می‌توانست من را به زانو درآورد!

دستانش را کمی بالا آورد:

-یا حتی خیلی عقب‌تر از اون، می‌شی النازی که با دوربینش تو سالن خونه‌ی ولنجک دیدمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از مبارزه برداشتم و نگاهش کردم، یادم نبود از کدام دیدار در خانه‌ی ولنجک صحبت می‌کند.

همان اوایل حضورم در تهران، چند باری با دوربینم به خانه‌شان رفته بودم.

کمی سرش را کج کرد:

-چرا دوست داری وانمود کنی هیچی نشده؟ هیچی نیست؟

به اطرافم نگاهی انداختم و وقتی به تابلوی نصب‌شده روی دیوار دفتر فرید رسیدم مکث کردم:

-چون انگار بهتر از تو همه‌چیز رو می‌بینم!

لبخندی زدم و لب‌هایم را روی هم فشردم، با این کار می‌خواستم آگاهانه تلخی کلامم را کم کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین کجاییم، جلوی دفتر یه وکیل! به‌خاطر مشکلی که برای عمه و بابام پیش اومده...

پلکی زدم و به سمتش برگشتم:

-که اگه نبود، من و تو شاید هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت همدیگه رو نمی‌دیدیم.

دستم را به دستگیره ماشین چسباندم:

-من و تو هر کدوم داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم. کاری هم با اون یکی نداشتیم. تو دنیای جدیدی که برای خودمون ساختیم خوش بودیم!

یک پایش را که جلو بود عقب کشید. سرش را آرام تکان داد و زیر لبی گفت:

-خوش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و بالبخند نیم‌بندی نگاهم کرد. دستی به پیشانی‌ام کشیدم:

-الان مگه چی عوض شده؟ اون‌موقع خواسته یا ناخواسته به همدیگه آسیب زدیم، توی این پنج سال تلاش کردیم اثرات اون آسیب رو کم و همدیگه رو فراموش کنیم.

دوباره نتوانستم نگاهش کنم. پچ‌پچ کردم:

-بهتره کشش ندیم تا کسی دوباره اذیت نشه! می‌تونی بازم فکر کنی دارم فرار می‌کنم، آره می‌خوام فرار کنم!

پشت فرمان نشستم و فرار کردم... فرار از عادت‌کردن به هر روز دیدن بهزاد و شنیدن صدایش، فرار از اندوه بعد از رفتن دوباره‌اش به

رمان بازار
romanbazar.ir

ایتالیا، فرار از لحظه‌ای که کسی بگوید بهزاد عاشق دلخسته است و من دلم غنج برود برای صفتی که شک داشتم مناسبِ موصوفش باشد!

#پارت497

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خیلی از بهزاد و دفتر فرید دور نشده بودم که عذاب‌وجدان گرفتم. یاد سنگینی مداوم نگاهش در دفتر فرید، وقتی که جوابی از طرف من نمی‌گرفت، بیشتر از حرف‌هایی که به او زده بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

آزارم می‌داد. از طرفی فکر می‌کردم خطایی نکرده و حرف اشتباهی نزده‌ام، اما احساس گناهی که داشتم چیز دیگری می‌گفت. احساس می‌کردم تنها آدمی در دنیا هستم که حتی به درستی عذاب‌وجدان‌هایش شک دارد! شاید من از آن آدم‌ها بودم که نباید وقعی به وجدانش می‌گذاشت.

مامان دو بار زنگ زد و هر دوبار جوابش را ندادم. این‌طور وقت‌ها پاسخ‌ندادنم را به پای کارم می‌گذاشت و منتظر می‌ماند تا خودم به او زنگ بزنم. تا وقتی به دیدارم با بهزاد فکر می‌کردم، نمی‌شد با او حرف بزنم؛ می‌ترسیدم وسط حرف‌هایش یک دفعه فکرم برود به جایی که نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

و پس و پیش حرف‌های مامان را گم کنم و وقتی به خودم بیایم که بپرسد: "الناز کجایی، گوش می‌دی چی می‌گم؟"

به بهزاد گفته بودم "کسی دوباره اذیت نشه" و تا همین‌جا هم خیلی اذیت شده بودم. بابا با وثیقه آزاد می‌شد و شاید بعد از آن حتی عمه هم بزودی آزاد می‌شد...

آن‌وقت بهزاد به ایتالیا برمی‌گشت و من مطمئن بودم آن روز... شبیه یکی از روزهای وحشتناک شش‌ماه اول پس از جدایی‌مان خواهد گذشت. وقتی تمام تلاشم را می‌کردم تا گرفتارش نشوم، در سینه‌ام چیزی سریع‌تر از همیشه به سوی گرفتاری پیش می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی عروس و دامادی که برای عروسی دو روز دیگر به آتلیه آمده بودند، متوجه‌ی حواس‌پرتی و بی‌قراری من شده بودند و برعکس همیشه که آمدنشان با خودشان بود و رفتن‌شان با خدا، زود بلند شدند و رفتند. مهدی وقتی بدرقه‌شان کرد، طوری که فقط خودم بشنوم و افسانه بویی نبرد، گفت:

-چی می‌خوای از اون گوشی دم‌به‌دقیقه چکش می‌کنی، این‌قدر گرفتی‌ش دستت بیچاره‌ها بلند شدن رفتن!

تند به سمتش برگشتم:

-تو اینجا کاری به جز پاییدن من نداری، نه؟

بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

و وقتی کاملاً نظر افسانه را جلب کرد، خندید و رفت.

عذاب‌وجدانم بالاخره موفق شده بود حقانیت خودش را به اثبات برساند. فکر اینکه بهزاد را ناراحت کرده‌ام دست از سرم برنمی‌داشت.

گوشی‌ام را نگاه می‌کردم تا شاید پیامی بدهد و تکلیفم را با خودم معلوم کند؛ پیامی که باورم بشود حرف‌هایم آن‌قدر بد نبوده و در توهم خودم گیر افتاده‌ام.

به مامان زنگ زدم. فقط از آمدن به تهران می‌گفت؛ هر چه گفتم تا موقع وثیقه‌گذاشتن برای بابا منتظر بماند، زیر بار نرفت. فقط قانع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدنش را به‌خاطر رفتن فرید به آشتیان، تا آخر هفته به تعویق بیندازد. می‌ترسیدم نه فقط برای بابا که بخواهد برای سردرآوردن از حال و روز من بیاید. دلش شور می‌زد و شاید این بار نمی‌خواست دانسته یا ندانسته، با عجله همه‌چیز را به هم بریزد. هنوز آن التماس‌هایش وقتی که با مادر سپهر قرار شب خواستگاری را گذاشته بود، سینه‌ام را سنگین می‌کرد.

در حالی که عرق، در آن روز اسفندماه از گوشه‌ی ابرویش سر خورده و به بالای چشمش رسیده بود! گفت: "نفرین این بچه تا آخر عمر پشت سرته، شر به پا نکن، تو رو به جون بابات سرکشی نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بشو، به خدا سیاه‌بخت می‌شی الناز، بذار بیان تا این دل من آروم بشه!"

و بعد وقتی به سمت کانتر برگشت، دستش به دو شیشه‌ی نعنای خشک‌شده‌اش خورد و هر دو افتاد و شکست. روی زمین نشست و معلوم نبود برای من گریه می‌کند، یا نعناهایی که به سختی خشک‌شان کرده بود: "به‌خدا یه جوری اون پسره یادت می‌ره که نگو، خدا خودش برات می‌آره و همه‌چی رو جمع‌وجور می‌کنه."

به حرفش گوش کردم و تنها چیزی که خدا برایم آورد این بود که کنار سپهر بیشتر از همیشه به بهزاد فکر می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار بهزاد نیاز داشت روز به انتهایی‌ترین دقایق خودش برسد تا بتواند خودش را جمع‌وجور کند و به من پیام بدهد: "امروز خیلی ناراحت بودی، بهتری الان؟"

حرف‌های من را ربط داده بود به یک ناراحتی مبهم و نه خاستگاهی در ذهنم! بهزادی که من می‌شناختم و یادم مانده بود، نمی‌توانست این‌طور فکر کند؛ فقط با کارهایش داشت آشیانه‌ی تفکری که دوری از او را مرتب سفارش می‌کرد، برهم می‌زد.

جوابی که دادم، از آستین عذاب‌وجدانم بیرون آمد: "خوبم! فردا ساعت شش کارم تموم می‌شه، می‌تونم بیام دیدن حاج‌خانوم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت498

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بعد از فرستادن پیام راحت شدم؛ دیگر نه نگاه‌هایش در دفتر فرید هر ثانیه برایم تکرار می‌شد و نه حرف‌هایم را مرور می‌کردم. جواب بهزاد هم شلیک به تمام سرگردانی‌هایم بود: "هر وقت که بخوای می‌تونی بیای ببینیش، اتفاقاً دیشب سراغت رو می‌گرفت!"

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند پیامش را خواندم. مثل دوتا آدمی شده بودیم که بعد از قهر، آشتی کرده‌اند و حالا نمی‌خواهند به روی هم بیاورند چه چیز را پشت سر گذاشته‌اند.

صبح آدرس خانه‌اش را برایم فرستاده و پشت‌بندش تشکر کرده بود که به دیدن حاج‌خانم می‌روم. عمه‌مرضی از رفتنم خبر داشت و مهدی! به مامان و افسانه و فاطمه بعد از برگشتنم می‌گفتم؛ شاید به مامان دیرتر، چون باید بیشتر فکر می‌کردم. بعد از آن روزی که بهزاد را در آشتیان دیده بود خیلی دوست داشت در موردش با من حرف بزند و من هر بار حرف را عوض می‌کردم، حتی یک‌بار گفت در مورد بهزاد با بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

هم حرف زده است که من کارم را بهانه کردم و تماس را خاتمه دادم.

خانه‌ی جدید بهزاد، به خانه‌ی ولنجک نزدیک بود و من می‌دانستم این نزدیک‌بودن فقط ظاهری است و این سال‌ها دو برادر خیلی از هم دور شده‌اند و حاج‌خانم تنها نقطه‌ی اتصالشان است. عمه‌مرضی می‌گفت اصرار بهزاد به جداکردن کسب‌وکارشان و در نهایت رسیدن به خواسته‌اش، رابطه‌اش با آقاکیوان را به نقطه‌ی غیرقابل بازگشت رسانده است؛ اما من این‌طور فکر نمی‌کردم و این را تلقینات عمه‌پری می‌دانستم؛ هر چند که او هم انگار این اواخر نظر مثبت‌تری نسبت به بهزاد پیدا کرده بود و گاه و بی‌گاه می‌گفت که اختلاف بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

با آقاکیوان ربطی به عمه ندارد. به نظر من کمی برای کنارکشیدن دیر شده بود!

خانه‌ی بهزاد در یک آپارتمان تک‌واحدی نزدیک رودخانه‌ی ولنجک بود. از برج و نگهبان و قوانینش خبری نبود. جایی بود خلوت و کاملاً آرام!

وقتی رسیدم، دقایقی روبه‌روی آپارتمان ایستادم. نه برای داخل رفتن دودل بودم، نه می‌ترسیدم از فکری که دیگران با حضورم در خانه‌ی بهزاد خواهند کرد و نه نگران بودم که بر سر یک دوراهی هستم و دارم بزرگترین تصمیم زندگی‌ام را می‌گیرم. جز آرامش و فکر کردن به مواجهه با بهزاد، هیچ چیز دیگری نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که در را برایم باز کرد نه بهزاد که زنی چهل‌وچندساله بود و می‌گفت پرستار حاج‌خانم است. نمی‌توانستم بگویم جا نخوردم و منتظر دیدن بهزاد نبوده‌ام.

با قلبی که تکان‌تکان می‌خورد پا به داخل خانه گذاشتم. خانه همان بویی را می‌داد که آن روز، بعد از رفتن بهزاد از آتلیه، در اتاقم جا مانده بود. داشتم به اطراف نگاه می‌کردم و دنبال بهزاد یا کتایون می‌گشتم که زن با لبخند گفت:

-برای آقای خسروانی کاری پیش اومد، مجبور شدن همین چند دقیقه پیش برن پایین، گفتند سریع برمی‌گردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌ای کوتاه نگاهش کردم و دوست داشتم بدانم اگر تا آخرین لحظه‌ای که اینجا هستم بهزاد نیاید با چه حالی خانه‌اش را ترک می‌کنم:

-بله مشکلی نیست، حاج‌خانوم...

قبل از اینکه حرفم را تمام کنم راهروی مقابل را نشانم داد:

-بفرمایید، امروز عصر اصلاً نخوابیده، همه‌ش منتظر شماست.

سری برایش تکان دادم و به سختی نگاه از دکور مینیمال سالن گرفتم و به سمتی که اشاره می‌کرد رفتم. رنگ غالب سالن کرم و سفید بود، مبل ال سفیدی در وسط بود و پشتش میز ناهارخوری با

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی‌های کوچک که داشتم تصور می‌کردم بهزاد با آن قد بلندش چطور می‌تواند روی آن‌ها بنشیند.

حاج‌خانم روی تختش نشسته بود و با لبخند و دست‌هایی در هم گره‌کرده به ورودی اتاق زل زده بود! به طرفش رفتم و در آغوش کشیدمش. سعی داشت دستانش را دور من حلقه کند ولی نمی‌توانست که من با گرفتن دستانش مانع شدم. تا صورتش را بوسیدم و عقب کشیدم، با نگاهی مستقیم به صورتم گفت:

-بهزاد امروز به‌خاطر اومدن تو زود اومد خونه، یهو نمی‌دونم کی بهش زنگ زد رفت پایین، ولی الانا می‌آد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن "به‌خاطر اومدن تو" را همین‌طوری نگفته بود! با کشیدن صندلی پایه‌کوتاه و نگاه‌کردن به آن توانستم تماس چشمی‌مان را قطع کنم. صندلی را به تخت نزدیک کردم و رویش نشستم. هنوز نگاه‌کردن به حاج‌خانم سخت بود و من تازه داشتم می‌فهمیدم هیچ جوابی به حرفش نداده‌ام. تا آمدم حرف بزنم صدایی از بیرون آمد. پرستار حاج‌خانم که بین من و پنجره‌ی بزرگ اتاق ایستاده بود، به طرف در چرخید:

-آقای خسروانی برگشتن، گفته بودن زود می‌آن!

حاج‌خانم طوری لبخند زد و صورتش را جلو آورد، که انگار بهزاد همین الان از ایتالیا سر رسیده است:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اِ بگو بیاد اینجا پیش ما!

#پارت499

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

پرستار "چشم"ی گفت و با سفت‌کردن گره‌ی روسری‌اش از اتاق بیرون رفت. دست حاج‌خانم را گرفتم؛ ذره‌ای از تب وتابی که برای دیدن بهزاد داشتم کم نشد. همه‌ی حواسم به بیرون بود و صدای گفت‌وگویی که چندان واضح نبود.

حاج‌خانم با نگاه به در گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کتی بچه‌م یه‌خرده خسته شده! خودم به بهزاد گفتم من رو بیاره خونه‌ش که به این بهانه پرستار بگیره تا اونم یه خرده استراحت کنه! زن خوبیه...

به من نگاه کرد و لبخند زد:

-فقط یه‌خرده پرحرفی داره؛ ولش کنی، صبح تا شب می‌شینه همین‌جا، حرف می‌زنه و غیبت می‌کنه!

دستش را فشردم:

-خوب کاری کردید، این‌طوری برای کتایون‌خانوم بهتره!

سرش را به آرامی تکان داد و وقتی نگاهش کردم، چشم دزدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بودم هر لحظه بهزاد بیاید و برای پنهان‌کردن این انتظار پیش چشم حاج‌خانم تنها کاری که به مغزم خطور می‌کرد، کم‌تر و کوتاه‌تر حرف‌زدن بود و بی‌حرکت نشستن! می‌ترسیدم هر سر چرخاندن و حرکتی را انتظار برای بهزاد تعبیر کند. مواجهه با بهزاد مقابل حاج‌خانم از چیزی که فکرش را می‌کردم سخت‌تر بود؛ وسواس گرفته بودم و این وسواس رسیده بود به احساس بد داشتن به آرایش و مانتوی کوتاهی که پوشیده بودم. بیشتر از همه از آستین سه‌ربع مانتو در عذاب بودم، دستانم امروز سفیدتر از همیشه به نظرم می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود بازبودن در، بهزاد قبل از ورود، در چهارچوب ایستاد و تقه‌ای به در زد. وقتی نگاهش کردم، سری تکان داد و با مکث وارد اتاق شد. از جایم بلند شدم و ایستادم. بهزاد با نیم‌نگاهی به حاج‌خانم رو به من، با تن صدایی پایین گفت:

-سلام، خوش اومدی!

انگار او هم آن‌طور که باید مقابل حاج‌خانم راحت نبود؛ شاید هم مثل من فکر نمی‌کرد که آن رویاهای دورِ بربادرفته، روزی به این تصویر ختم بشود؛ من، او، حاج‌خانم، در اتاق خانه‌اش، کنار هم!

فقط لحظه‌ای که "سلام" گفتم نگاهش کردم و بعد دنبال نشستن بودم تا این‌طوری بخشی از آسودگی

رمان بازار
romanbazar.ir

گمشده‌ام را پیدا کنم. فقط بخشی از آن را...

بخشی دیگر پر شده بود از سوال پشت سوال!

می‌خواستم بدانم بهزاد درباره‌ی خودش و منی که این روزها می‌بیند، به حاج‌خانم چه گفته است، اصلاً آمدن من را چطور برایش تعریف کرده و واکنش حاج‌خانم چه بوده است! برایش سوال نبود چطور راضی به دیدارش شدم و خبر داشت من و بهزاد چند بار بیرون از دفتر آقاکیوان و فرید همدیگر را دیده‌ایم؟

حاج‌خانم مسلط‌تر از هر دوی ما بود. تکیه‌اش را از بالش پشتش گرفت و عادی‌ترین رفتاری که یک میزبان می‌توانست در پیش بگیرد را انجام داد؛ رو به بهزاد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی منیژه‌خانم چایی بیاره برامون؟!

یک‌دفعه اتاق از چیزی که بود روشن‌تر شد و صدای بهزاد از پشت سرم آمد:

-نور لوستر کم بود!

و با مکثی کوتاه ادامه داد:

-آره الان می‌آره!

کمی عقب‌تر از من روی صندلی نشست. این را از صدای تکان‌خوردن صندلی فهمیدم. دوباره حاج‌خانم بود که کنترل اوضاع را به دست گرفت:

-النازجان از بابات چه خبر، همه‌چی خوب پیش می‌ره؟

لبخندی به رویش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالش که خوبه، از وقتی اومده بند خیالمون خیلی راحت شده، هم می‌تونه بهمون زنگ بزنه، هم دیگه تنها نیست! وکیلشم قول داده که بزودی بتونیم با وثیقه بیاریمش بیرون.

دستانش را کمی بالا آورد، به‌خاطر لرزش، یک دستش بالا بود و دیگری پایین:

- خدا رو شکر، ان‌شاءالله پروینم کارش درست بشه، من که خیلی دلم روشنه!

#پارت500

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

هم به حرف‌هایش گوش می‌دادم و هم به نزدیک‌بودن بهزاد فکر می‌کردم. اولین‌بار بود که فقط حضورش را حس کرده و از جزئیات غافل شده بودم، اصلاً یادم نبود چه لباسی به تن داشت، موهایش چه مدلی بود و عطر تنش چه بود.

منیژه‌خانم که آمد، بهزاد از جایش بلند شد. فکر می‌کردم می‌خواهد خودش از ما پذیرایی کند، اما راهش را به سمت من و حاج‌خانم کج کرد و قبل از اینکه بفهمم چه‌کار می‌خواهد بکند، خم شد و تنش را از فاصله‌ی من و حاج‌خانم رد کرد تا بالش پشت حاج‌خانم را بالاتر بیاورد. غیرارادی خودم را عقب کشیدم. شانه‌هایش به اندازه‌ی یک سر جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

بردن کوتاه با تنم فاصله داشت. هنوز دور نشده بود که گفت:

-این‌طوری بهتر شد!

حالا جزئیات پیش چشمم بودند و واضح می‌توانستم آن‌ها را ببینم. تیشرت سبز ارتشی یقه هنلی که دو دکمه از سه دکمه‌اش باز بود، به تن داشت. موهایش را هم بالا داده بود، اما نتوانسته بود از پس چند تارموی به هم پیوسته بربیاید که رو به جلو کمانه کرده بودند.

عطر تنش را هم وقتی عقب کشید با خودش نبرد، جا گذاشت پیش دم‌به‌دم نفس من!

منیژه‌خانم استکان دسته‌دار چای من و حاج‌خانم را کنار هم روی میز گذاشت و برای بهزاد دور

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش می‌گشت که بهزاد به کمکش رفت و استکانش را از سینی برداشت و تشکر کرد.

منیژه‌خانم رو به بهزاد گفت:

-آقای خسروانی میز بیارم میوه و شیرینی بچینم؟

بهزاد هنوز ایستاده بود:

-نه ممنون، تو تراس میز بچین، با الناز می‌آیم اونجا!

"الناز" را کاملاً عادی و رسمی گفت، شاید برای پوشاندن آن جمله‌ی سراسر غیررسمی غیرمعمولی!

حاج‌خانم این‌بار به نظرم مانده بود چه کند! به من نگاه می‌کرد! چای هم گرم‌تر از آن بود که وقت نوشیدنش باشد، اما می‌توانستم آن را در دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم تا حتی شده ثانیه‌ای از نگاه حاج‌خانم دور بشوم. بخار داغ به صورتم می‌خورد، بخاری که می‌دانستم خیلی زود به پایان خود می‌رسد!

بخاری که نتوانست من را از کاری که می‌خواستم بکنم باز بدارد. آرام نوشیدم، اما پیوسته!

من چایم را تمام کرده بودم، اما حاج‌خانم تازه می‌خواست بنوشد. وقتی بهزاد خواست به کمکش بیاید، سریع استکان را برداشتم:

-من می‌دم بهشون!

این شاید درست‌ترین و به‌موقع‌ترین عملکردم بعد از ورود به خانه‌اش بود. حاج‌خانم چایش را که کامل نوشید رو به بهزاد گفت:

-کاش کیانم می‌آوردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بقیه‌ی حرف‌هایش را رو به من گفت:

-هر چند دل دیدن بچه رو ندارم، مرضیه که بود خیلی بهش رسیدگی می‌کرد، اون بیچاره هم حسابی به زحمت افتاد.

بهزاد کمی صندلی‌اش را جلو کشید و هم‌راستا با من نشست. هر برگشتنم به آن سمت منجر می‌شد به دیدن او! دستانش را در هم حلقه کرد و به سمت تخت حاج‌خانم خم شد:

-مدرسه‌ش که تموم بشه بیشتر این‌وراون‌ور می‌برمش، الان موقع امتحاناتشه باید خونه بمونه درسش رو بخونه!

حاج‌خانم باز حرفش را رو به من گفت:

-آره مدرسه تموم بشه راحت می‌شه بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام دستش را نوازش کردم:

-فردا فکر کنم آخرین امتحانش باشه، منم حواسم بهش هست، نمی‌ذاریم خیلی تنها بمونه، نگران نباشید.

-خدا خیرتون بده، می‌دونم همه‌تون کار و زندگی دارید، دیگه چی‌کار کنیم این بچه هم الان که مادرش نیست فقط ماها رو داره، کیوانم این‌قدر فکرش مشغوله که یکی رو می‌خواد به خودش رسیدگی بکنه، شب تا صبح بیداره.

#پارت501

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال این حرف نگاهی هم به بهزاد انداخت. نگاهی که طول‌دادنش باعث شد بهزاد از جایش بلند بشود و پنجره‌ی اتاق را باز کند:

-بیداری براش خوبه، یه خرده به کاراش فکر می‌کنه می‌فهمه کجاها رو اشتباه کرده!

حاج‌خانم سکوت کرد و من هم دیگر نتوانستم بنشینم! بلند شدم و پتو را روی پای حاج‌خانم بالا کشیدم:

-سردتون نشه!

و بلافاصله بعد از ایستادن مستقیم به بهزاد نگاه کردم. دلم نمی‌خواست با حاج‌خانم جلوی من راجع به آقاکیوان صحبت کند. نگاهم بیش از حد

رمان بازار
romanbazar.ir

هشدارآمیز بود، آن‌قدر که باعث شد بهزاد یک ابرویش را بالا ببرد و لبخند روی لبش بیاید. مقابل نگاه خیره‌اش کیفم را برداشتم و شیشه‌ی سرمه‌ای که برای حاج‌خانم گرفته بودم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم:

-این سرمه‌ی بادوم تلخه، از همون‌جا گرفتم که همیشه عمه براتون می‌گرفت!

سرش را کمی رو به عقب برد:

-وای النازجان، از کجا می‌دونستی تموم کردم، پری قرار بود بره برام بگیره که دیگه این طوری گرفتار شد!

نمی‌دانستم اشک‌های جمع‌شده در چشمش برای نبود عمه‌پری بود یا اینکه چون گذشته‌ها حواسم

رمان بازار
romanbazar.ir

به نیازهایش بود؛ دستانم را محکم به همراه شیشه‌ی سرمه گرفت.

-آخرین‌بار عمه گفته بود براتون بگیرم، مسیرش به من نزدیک بود گرفتم دادم بهش، الانم حدس زدم که تموم کرده باشین.

سرش را جلو آورد و پیشانی‌ام را بوسید. اشک‌ها کار دستش داد و از آن زنی که تا به الان توانسته بود کاری کند تا نمِ گذشته‌ها از رفتارش بیرون نزند، فاصله گرفت:

-هیچ‌کس به حرف من گوش نمی‌داد؛ نه بهزاد، نه کیوان، نه عمه‌ت، فقط داشتن با هم دعوا می‌کردن!

کمی عقب کشید، از نگاه‌کردن به بهزاد فراری بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست‌وپای رفتن به جایی رو هم که نداشتم، اینام هرطور خواستن تازوندن!

هر دو نفرمان می‌دانستیم دارد از چه حرف می‌زند، نمی‌خواستم خودم را به آن راه بزنم، سر پایین انداختم. هیچ سهمی از تقصیرها را گردن من نینداخته بود!

نگاهی به بهزاد انداخت و ضربه‌ای آرامی به پایم زد:

-ممنون که اومدی، بازم پیش من بیا!

زیر لبی گفتم:

-حتماً می‌آم!

رو به بهزاد گفت:

-بگو منیژه‌خانوم بیاد اینجا رو جمع‌وجور کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد که مثل من تا به الان سکوت کرده بود جلو آمد:

-شما هم بفرما بریم تو تراس، خداحافظی با حاج‌خانومم بمونه برای موقع رفتن!

#پارت502

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نمی‌خواستم جلوی حاج‌خانم حرف از رفتن بزنم. سری تکان دادم و همراهش شدم. هنوز به وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن نرسیده بودیم که پرستار حاج‌خانم از آشپزخانه بیرون آمد.

بهزاد اشاره‌ای به اتاق پشت سرمان کرد:

-منیژه‌خانوم برید پیش حاج‌خانوم!

پیش از اینکه بگوید منیژه‌خانم راه افتاده بود که سمت اتاق برود.

وقتی کامل دور شد به طرف بهزاد چرخیدم:

-من زود باید برگردم!

هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد و این ماندن را سخت‌تر می‌کرد.

-باااشه زوود می‌ری!

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگین و ریتمیک ادا کرد. قدمی به جلو برداشت و دستش را به سمت تراس دراز کرد و با لبخند پرسید:

-نمی‌خوای قشنگ‌ترین جای خونه‌م رو ببینی؟

لبخند نیم‌بندی زدم و به سمت انتهای سالن راه افتادم. در را برایم نگه داشت و من به تراس مستطیل‌شکل بزرگ خانه‌اش پا گذاشتم. دورتادور حصار کوتاه تراس پر از گل بود. شمعدانی‌های رنگی‌رنگی از همه بیشتر بودند.

نسیمی که از روبه‌رو می‌آمد، سردتر از نسیم اتاق حاج‌خانم بود. تند به جلو رفتم و رودخانه‌ی ولنجک را از بالا تماشا کردم. شال دور گردنم شل شده بود. نمی‌خواستم محکمش کنم. دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم سرمای نسیم به گردنم بخورد. تمام درختان اطراف رودخانه هماهنگ با هم آرام تکان می‌خوردند. دست روی نرده‌ی سنگی گذاشتم و به سمت بهزاد چرخیدم:

-چه رودخونه از اینجا قشنگ‌تره!

بهزاد قدمی به جلو برداشت:

-می‌ترسم تاییدت کنم و همه‌ی وقت‌مون به نگاه‌کردن رودخونه بگذره!

تا این را گفت نگاهم به میز و مبل دو نفره‌ی وسط تراس افتاد. میوه و شیرینی هم همان‌طور که بهزاد خواسته بود، روی میز چیده شده بود؛ اما چیزی که نتوانستم نگاه از آن بردارم ساک صورتی‌رنگ بزرگ کنار میز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش گذشتم و نرسیده به میز ایستادم. همراه قدم‌های من به سمتم چرخید. بوی گل‌های شمعدانی گاهی تند، طوری که انگار آن را زیر بینی‌ات گرفته باشی، می‌آمد و گاهی کامل محو می‌شد. دستم را روی مبل گذاشتم. تاریکی که تا دقایقی پیش آرام‌آرام داشت راه می‌آمد، قدم‌هایش را سرعت بخشیده بود:

-هم باید دیگه برگردم و هم درست نیست اینجا تنها بمونیم.

جلو آمد و دستش را طرف دیگر مبل گذاشت و نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدنت به خونه‌م رو ندیدم، ترجیح می‌دم رفتنت رو هم نبینم. از همین‌جا با هم خداحافظی می‌کنیم!

ابروهایم به هم نزدیک شد. نفسش را به سنگینی بیرون داد:

-من رو یاد اون‌موقع می‌ندازه که از خونه‌م رفتی و دیگه هرگز ندیدمت!

لحظه‌ای کوتاه چشم بستم و همزمان سرم را به سمت مسیر نسیم چرخاندم:

-حرفش رو نزنیم بهزاد!

تلخ‌ترین خاطره‌ی زندگی‌ام بود و نمی‌خواستم حالا که این‌قدر به هم نزدیکیم، به یاد بدترین لحظه‌ی با هم بودن‌مان بیفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تحمل اون خونه رو...

به سمتش برگشتم و با تاکید و صدای بلندتری گفتم:

-حرفش رو نزنیم!

سکوت کرد و سرش را آرام بالا و پایین برد. خم شد و ساک صورتی کنار میز را برداشت:

-این مال توئه، پیش من جا مونده بود!

با نزدیک‌کردن ابروهایم به هم پرسیدم:

-چیه؟!

سریع گفت:

-پیرهن سبزی که برات گرفته بودم، دادم اتوشویی، همین که رسیدی آوردش!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت503

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

لبخندی زدم و بدون اینکه آن را از دستش بگیرم نگاهی به داخلش انداختم:

-دیگه کمرم اون‌قدر باریک نیست که این پیرهن اندازه‌م باشه!

و هنوز نگاهم به آن سبز خوشرنگ بود که گفت:

-به هر حال مال توئه، خودت باید نگهش داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام دست جلو بردم، اما هنوز نگرفته بودمش؛ بهزاد جلوتر آمد و فاصله‌ی کوتاه ساک و دستم را پر کرد. ساک را گرفتم و به عقب آوردم. پچ‌پچ کرد:

-اون‌روز یه جوری همه‌چی تند پیش رفت که حتی نتونستم قبل رفتن بغلت کنم!

سرم را تند بالا آوردم. انگار خواهش‌های من برای حرف‌نزدن هیچ اثری رویش نداشت. لب زیرینش را به داخل کشید و سرش را کلافه تکان داد:

-هر چی با خودم فکر می‌کردم چه‌طور اون لحظه آخری دست و پام یهو بسته شده و نتونستم کاری بکنم، هیچی یادم نمی‌اومد!

دسته‌ی ساک را محکم گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیرم شده، بعداً... بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

ساکی را که خودش به دستم داده بود یک‌دفعه از دستم گرفت و روی مبل گذاشت. خودش را به جلو کشید. به خوبی می‌دید و می‌شنید که نفس‌های من چه‌طور به شماره افتاده‌اند. فضای بین‌مان شبیه آخر شب عروسی‌ها شده بود. نورهای مزاحم جایشان را به یک تاریک و روشن دوست‌داشتنی داده و تانگوی لذت‌بخش آغاز شده بود! قدمی به عقب برداشتم که سریع جبرانش کرد.

-بهزاد برو کنار، می‌بینن!

زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کسی از اتاق بیرون نمی‌آد. می‌خوام به یاد اون روز بغلت کنم و فکر کنم هر کاری که بلد بودم کردم تا نگهت دارم!

پر شدم، از اشک... و خالی از اندوهی که می‌خواست چون زایشی دردناک از تن و روح من بیرون بیاید.

-بهزاد نمی...

دستانش را دو طرف پهلویم گذاشت:

-اجازه نمی‌گیرم چون فکر می‌کنم اجازه‌ی قبلی تا ابد اعتبار داره!

چشم بستم. دستان بلندش را سریع دورم حلقه کرد و من را به سینه‌اش چسباند. تانگو به زیباترین جای خودش رسیده بود! آن‌جا که عروس

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش می‌کند در چه محفلی است و حس یک پرواز دو نفره را دارد. سر در شانه‌ی بهزاد فرو بردم. فکر می‌کردم فقط من هستم که دارم او را بو می‌کشم، آرام... آرام... آرام...

اما بهزاد هم در همین خلسه بود؛ سر به موهایم چسبانده بود و بو می‌کشید و همراه با هر دم، حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر می‌کرد.

دست‌هایم روی شانه‌هایش بود و هنوز برای به هم رسیدن فاصله داشتند. می‌خواستم به هم نزدیک‌شان کنم، که نفس گرم بهزاد درست زیر گوشم تبدیل به بوسه‌ای آرام و بی‌صدا شد. نفس گرمش که به گردنم رسید، دستانم را به پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردم و نفس‌زنان سرم را عقب کشیدم و دست روی گردنم گذاشتم:

-بهزاد نکن! نکن...

گره‌ی دستانش شل شد. فاصله گرفتم و تندتر به گردنم دست کشیدم، جای بوسه‌ای که جلویش را گرفته بودم، نبض می‌زد و دردناکی لذت به اوج نرسیده داشت تنم را سست می‌کرد.

-برم من!

دستان بهزاد بالا بود، انگار هنوز من را در آغوشش دارد. دستانش را آرام پایین آورد و مثل میگساری که لحظه‌ی مستی‌اش شروع شده باشد، لبخند زد و هر اثری از می را که روی لبانش باقی مانده بود نوشید، انگار نه انگار که آخرین جرعه را از او

رمان بازار
romanbazar.ir

دریغ کرده‌اند؛ که بوسه‌ی دومش به مقصد نرسیده است!

به روبه‌رویم نگاه کردم. هیچ دری نبود. مسیر برگشت را گم کرده بودم. برای دیدن حاج‌خانم آمده، اما در آغوش بهزاد رفته بودم و او من را بوسیده بود! شده بودم مثل بهزاد پنج سال پیش که یادش نمی‌آمد چرا من را بغل نکرده است، با این تفاوت که من یادم نمی‌آمد چه‌طور به آغوشش رفته‌ام!

حتی خداحافظی با حاج‌خانم هم یادم نبود!

#پارت504

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با دوربین در دستم، در نزدیک‌ترین جای ممکن به عروس و داماد، با گام‌های آرام و رو به عقب دورشان می‌چرخیدم. ترس جا ماندن از ضبط لحظه‌ای خاص، همیشه با من بود. مهدی کمی عقب‌تر و از جای دورتری صحنه‌ی رقص را فیلمبرداری می‌کرد. نورهای رنگی دور سن می‌چرخیدند و وقتی به کانون سن می‌رسیدند، روشن‌تر می‌شدند. مه زیر پای عروس و داماد داشت آرام‌آرام محو و تصویر هم‌آغوشی‌شان واضح و واضح‌تر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان‌ها از شوق دیدن رقص و هم‌آغوشی عروس و داماد، از جایشان بلند شده بودند. چند نفری آرام‌آرام اشک می‌ریختند و زیر لبی با آهنگ در حال پخش همراهی می‌کردند؛ لحظاتی که مهدی چون همه‌چیز به زودی تمام می‌شد و به خانه برمی‌گشتم با انرژی بیشتری کار می‌کرد و من دوست داشتم تا صبح کش بیاید و به اندازه‌ی اولین تجربه فیلمبرداری ناب بود.

وقتی که داماد عروس را روی دستش خم کرد و خواست لب‌هایش را ببوسد دوربین را جلوتر بردم و همراه آن‌ها خم شدم... حرکات منظم و پشت‌سرهم‌شان فرصت پاک‌کردن اشک‌هایم را

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌داد. تمام سالن با هم می‌خواندند: "همون اندازه که هستی، همون اندازه خوشحالم!"

داماد عروس را روی دستش بالا برد. چند ثانیه‌ای به همدیگر زل زدند و بعد داماد عروس را از جا بلندش کرد، در آغوشش گرفت و دور خودش چرخید. صدای جیغ و سوت سالن را پر کرد. همراه بقیه اشک ریخته بودم، اما برای جیغ و سوت نمی‌توانستم همراهی‌شان کنم! امشب هر کنار هم قرار رفتن عروس و دادماد، فقط چشمانم را می‌توانست تحت‌تاثیر قرار بدهد.

رانندگی را به مهدی سپرده و خودم سر به صندلی تکیه داده بودم. سعی می‌کردم به یاد بیاورم تاریکی، نور و آغوش را...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم‌تر برو!

چند ثانیه‌ای نگاهش کردم تا سرعت را کم کند؛

هیچ واکنشی نشان نداد؛ با اخم گفتم:

-مهدی با تواما!

پایش را از روی گاز برداشت:

-هر کی ندونه فکر می‌کنه داریم از مراسم ختم برمی‌گردیم، چیه بابا شوهره دیگه، تو هم می‌کنی!

لبخند زدم. با دیدن لبخندم سرش را تکان داد و با

نزدیک‌کردن لب‌ها به بینی‌اش شکلکی درآورد:

-شانس آوردی تو اون شلوغی کسی حواسش بهت نبود، قشنگ معلومه شکست عشقی خوردی!

خیره‌اش شدم؛ لبخند روی لبش می‌گفت دارد

شوخی می‌کند، اما من داشتم با خودم فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم شاید نباید بیست و چند ساعت بعد از ضیافتی که بهزاد ترتیب داده بود، به مجلس عروسی می‌آمدم... مثلاً چه می‌شد تمام این ساعت‌ها را می‌خوابیدم؟ سرم را پایین آوردم و دست از لمس‌کردن زیر گوشم برداشتم:

-خیلی مجلس خوبی بود!

به تایید سر تکان داد:

-فقط اگه این داداش عروس رقص رو با جفتک‌انداختن اشتباه نمی‌گرفت بهترم می‌شد.

دلم می‌خواست یه پس‌گردنی بزنم بهش و بگم گمشو بشین دیگه!

خندیدم:

-با همه آهنگی‌م رقصید!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد:

-هر جا این تو فیلم هست حذف کن بره، باقیات و صالحات برات حساب می‌شه!

#پارت505

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به محض رسیدن به خانه، دوش گرفتم. خسته بودم، اما خوابم نمی‌آمد. در اتاقم را قفل کردم و کلاه تن‌پوش را از روی سرم برداشتم. موهای نم‌دار روی شانه‌هایم رها شد. در کمد را باز کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

ساک صورتی را بیرون آوردم. پیراهن سبز از دیشب داخلش مانده بود. آن را برداشتم و مقابل آینه ایستادم. دو طرف سرشانه‌اش را گرفتم و تا گردنم بالا آوردم. این پیراهن را برایش پوشیده بودم، چون گفته بود: "اگه بپوشیش، یادم می‌ره سر خریدنش چه‌قدر به زحمت افتادم!"

پوشیدمش؛ با بغل‌کردن، بوسیدن و لمس گردنم با سرانگشتانش بی‌توجهی می‌کرد به هر تلاش من برای نگه‌داشتن یقه‌ی پیراهن و پایین نیامدنش! من خواسته بودم پیراهن را پیش خودش نگه دارد، چون جایی نداشتم که ببرمش! در کنار همه‌ی ترس‌هایی که داشتم، آن شب، معرکه‌ترین شب همه‌ی عمرم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن را کمی پایین آوردم و گردنم معلوم شد!

دیروز اگر جلوی بهزاد را نمی‌گرفتم تا کجا می‌خواست پیش برود؟ اگر می‌گذاشتم گردنم را هم ببوسد، اتفاق دیگری نمی‌افتاد؟

خودم را عقب کشیده و دست روی گردنم گذاشته و گفته بودم: "بهزاد نکن، نکن!"

"نکن" اول دستوری برای رهاکردنم بود و "نکن" دوم خواهشی برای هوایی نکردنم!

پیراهن را آویزان کردم لابه‌لای بقیه‌ی لباس‌هایم!

روی تخت نشستم و سعی کردم به یاد بیاورم چه آهنگی موقع رقصیدن عروس و داماد در سالن

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش می‌شد: "همون اندازه که هستی، همون اندازه خوشحالم"

نبودن و رفتن، اندازه‌ای نداشت؛ اگر بهزاد دوباره می‌رفت، به اندازه‌ی "تاابد" می‌توانستم غمگین باشم. من همین حالا هم داشتم به تپش‌های قلبم گوش می‌دادم و به دوباره با او بودن فکر می‌کردم!

عقب‌عقب رفتم و روی تخت افتادم. خودم را نمی‌دیدم، اما احساس می‌کردم همان‌طوری روی تخت افتاده‌ام که بهزاد آن شب در ویلای دماوند، خودش را روی تخت انداخت!

بهزاد را وقتی که نه حرفی زده و نه ابراز علاقه‌ای کرده بود، با تمام وجودم خواسته بودم؛ چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد الان اون را نخواهم، الان که خودش در را زده بود و می‌گفت گذشته و اجازه‌هایی که به او داده‌ام هنوز اعتبار دارند!

به ظاهر از بهزاد دور و سرگرم کارهایم بودم؛ اما در واقع داشتم درون خودم با او زندگی می‌کردم و تک‌به‌تک ثانیه‌هایم به تصمیم درباره‌ی اینکه باید از این به بعد چطور با او مواجهه بشوم، چه بخواهم و چه بگویم می‌گذشت. پیگیر کارهای بابا بودم و همزمان خانه و خودم را مهیای آمدن مامان می‌کردم. هیچ‌وقت برایم مهم نبود وقتی مامان می‌آید خسته‌ی کار نباشم، به‌هم‌ریختگی خانه را مرتب کنم و غذایی گرم روی گاز قل بزند؛ اما این‌بار خانه ماندم. تا توانستم خوابیدم. دو

رمان بازار
romanbazar.ir

مدل غذا درست کردم، دوش گرفتم و آرایش کردم. از آقاکیوان اجازه گرفتم تا کیان هم بیاید و مهدی به دنبالش برود.

عصر وقتی مامان رسید و همه چیز را سر جای خودش دید، با همان نگاه اولش فهمیدم از صبح داشتم کل راه را اشتباه می‌رفتم و نمی‌شود این‌همه درگیر بود و خطا نکرد.

#پارت506

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه به اشتباهم انداخته بود؛ آن‌قدر در مقابل ریتم تغییریافته‌ی احوالم عادی رفتار می‌کرد که فکر می‌کردم این من هستم که خوب نقش بازی می‌کنم. این‌همه نظم برای مامان از هر بی‌نظمی‌ای نگران‌کننده‌تر بود.

وسایلش را که زمین گذاشت اولین سوال مشکوکش را پرسید:

-تو چرا خونه موندی، مگه نمی‌گفتی وقت سر خاروندن نداری؟

دستم را جلو بردم و دو طرف گونه‌هایش را گرفتم:

-مامان‌جونم داشت می‌اومدا، گور بابای کار!

لبخندی زد و نگاهی به سرتاپایم انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به قول خاله‌ت چرا مثل چش‌سفیدا لباس پوشیدی؟!

اشاره‌اش به نیم‌تنه‌ی بندیِ سفیدی بود که به تن داشتم. ریز خندیدم و با پرسیدن از حال خاله سعی کردم شکش را از رونق بیندازم. داشت به سمت آشپزخانه می‌رفت که کیان سررسید و نجاتم داد. فکر می‌کرد چون عمه‌پری نیست کیان غذای خانگی نمی‌خورد؛ سریع برای کیان غذا کشید و او را مجبور کرد تا آخرش را بخورد.

وقتی هم شنید امتحاناتش تمام شده است، می‌خواست موقع برگشت او را با خودش به اراک ببرد. کیان گیر افتاده بود و هر چه مامان می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان سر قبول می‌کرد. من و افسانه گوشه‌ای دور از آن‌ها نشسته بودیم و می‌خندیدیم.

مهدی برای شام آمد تا آخر شب کیان را به خانه برگرداند؛ اما گوشی کیان زنگ خورد و وقتی گفت‌وگویش با کسی که پشت‌خط بود تمام شد گفت که عمویش به دنبالش می‌آید. حرفی که باعث شد من و افسانه هر کدام‌مان طرفی برویم و با گرفتن گوشی در دست وانمود کنیم جواب مشتری‌ها را می‌دهیم. مهدی هم ترجیح می‌داد با کیان بازی کند. حتی اگر عصر موفق شده بودم مامان را با مرتب‌بودنم گول بزنم، باز فایده‌ای نداشت! بهزاد داشت تمام زحمت‌هایم را بر باد می‌داد. مامان سخت من را زیر نظر گرفته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه هم هیچ کمکی نمی‌کرد. کیان را آماده کردم و به مهدی که داشت با مامان در مورد بابا حرف می‌زد، گفتم:

-بیا کیان رو ببر پایین بده دست عموش و بیا!

چنان به خودش اشاره کرد و پرسید: "من" که انگار ده نفر دیگر کنارش نشسته‌اند و منظورم یکی از آن‌ها بوده است:

-دارم به تو نگاه می‌کنم دیگه!

نگاهم با آن ابروهای بالا رفته و چشم‌های تا انتها باز شده کار خودش را کرد. نیم‌نگاهی به مامان انداخت و دستش را به سمت کیان دراز کرد:

-بدو بریم آقاکیان که عموت منتظره!

با نگاهی به من ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اون‌ورم می‌رم خونه!

بوسه‌ای به صورت کیان زدم و تا زمانی که داخل آسانسور بشود دستم را برایش تکان دادم.

#پارت507

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به بهانه‌ی کار به اتاقم رفتم تا افسانه هم دنبالم بیاید و دست از ایماواشاره بردارد. روی تخت منتظرش نشستم و همین که در را باز کرد و داخل شد از جا پریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه افسانه، چرا هی چشم‌وابرو میای برام؟

جلو آمد و ضربه‌ی آرامی به شانه‌ام زد:

-دیگه چی بگم الان؟ هی می‌گفتم زشت نیست مهدی ببره بچه رو که خب این‌قدر ماشالله خنگ هستی که مامانت فهمید تو نفهمیدی!

اخمی کردم:

-چرا زشت باشه؟! انتظار داشتی جلوی مامانم من کیان رو ببرم بدم دست بهزاد؟ چه فکری می‌کرد مامانم؟

دستی در هوا برایم تکان داد:

-با اومدن بهزاد هر فکری قرار بود بکنه کرده؛ اصلاً تو درست می‌گی!

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که پشت سرش بست، تا دقایقی طولانی همان‌طور وسط اتاق ایستادم، فقط به مامان فکر کرده بودم و به بهزاد نه!

به اطرافم نگاهی انداختم. با اینکه می‌دانستم گوشی‌ام باید بیرون از اتاق باشد، روی میز و تختم را گشتم. امیدی احمقانه داشتم که شاید همین‌جا باشد و با مامان رودررو نشوم.

به سالن رفتم. آشپزخانه را تمیز کردم تا فرصتی مناسب پیدا کنم و گوشی‌ام را از روی کانتر بردارم و به اتاقم بروم. هر دو نگاهم می‌کردند، لبخندی به رویشان زدم:

-زود می‌آم پیشتون تا صبح بشینیم و حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع در اتاق شماره‌ی بهزاد را گرفتم. به طرف پنجره رفتم تا از در دور بشوم و کسی صدایم را نشنود. منتظر لحنی دلخور و سرسنگین بودم، اما بهزاد همان بهزاد تراس خانه‌اش بود:

-الو... ال‌ناز... سلام!

نفسم را تند بیرون دادم و موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار زدم تا هیچ‌چیز مزاحم حرف‌زدنم نباشد:

-سلام... نرسیدین که؟!

-نزدیکیم عزیزم... نگو که کیان چیزی جا گذاشته؟

برای از یادبردن "عزیزم" تند گفتم:

-نه‌نه، می‌خواستم بگم...

لب‌هایم را به تو بردم و سریع آزاد کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد نمی‌تونستم خودم کیان رو بیارم پایین، مامانم اومده، می‌ترسیدم با خودش فکرایی کنه!

بعد از مکثی چند ثانیه‌ای، زمزمه کرد:

-فکر می‌کردم قهری!

اخم کردم:

-چرا باید قهر باشم؟!

جوابم را داد، اما من فقط "قهر"ش را شنیدم.

-نفهمیدم چی گفتی!

خندید:

-گوشی دستت باشه یه چند لحظه!

صدای بوق آمد و صدای دور ماشین‌های در حال حرکت. وقتی صداها کم و کمتر شد، گفت:

-الو ال‌ناز هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هستم.

-گفتم آره خب... بوسیدن که قهرکردن نداره!

#پارت508

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

پرده‌ای را که به عقب برده بودم، رها کردم. به آرامی حرکت پرده‌ای که دوباره تمام پنجره را گرفت، لب زدم:

-بهزاد... کیان، جلوی کیان این‌جوری نگو!

بلند جوابم را داد:

-نشنیدم چی گفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار ماشین‌های اطرافش خیلی سرعت بیشتری از او داشتند. گاهی صدای غرشی می‌آمد و به آنی دور می‌شد. با نگاه به در، شمرده‌تر و کمی بلندتر گفتم:

-جلوی کیان این‌طوری حرف نزن!

همراه با "آهان" گفتن تک خنده‌ای کرد:

-زدم بغل پیاده شدم، کیان تو ماشینه، نگران نباش نشنید چی بهت گفتم!

جلوی دهانم را گرفتم:

-برای چی، بچه رو برسون!

-دو چیز متفاوت ازم می‌خوای، هم می‌گی جلوی کیان اون‌طوری حرف نزنم و هم می‌پرسی برای چی پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را همان‌طور جلوی دهانم نگه داشتم:

-الان فقط می‌گم برو برسونش خونه!

تندتر ادامه دادم:

-کار خاصی نداشتم، فقط می‌خواستم بدونی برای چی کیان رو دادم مهدی بیاره!

شمرده‌شمرده گفت:

-الناز دو دقیقه بیشتر یا کمتر نشستن تو ماشین، فرقی به حال کیان نداره، اما به حال من چرا!

یکدفعه با مکثی آن مرتب و آرام‌بودن لحن و کلامش را رها کرد:

-می‌خوام بدونم مامانت خوشش نیومده اومدم دنبال کیان؟! ناراحت شده، حرفی زده؟

دستم را سریع از جلوی دهانم برداشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من این رو نگفتم، اصلاً حرفی از خوش‌اومدن و نیومدن نزدم!

-پس چی الناز؟

لبانم را که محکم نگه داشته بودم تا به میان حرفش نپرم، از هم فاصله دادم:

-مفصله! خلاصه‌ش می‌شه اینکه حتماً به خودش می‌گه چه‌طور همه‌چی بین من و تو عادیه، تو می‌آی اینجا، من می‌آم پایین. انگار نه انگار یه اتفاقاتی افتاده که اصلاً نباید همدیگه رو ببینیم. پس حتماً یه چیزی این وسط هست که خبر نداره و باید ته‌توش رو دربیاره!

نفسم را بیرون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساده‌ترین راه هم اینه از خود من در موردش بپرسه!

طوری که انگار خودش بخشی از این ماجراها نیست، گفت:

-مامانت کاملاً حق داره! تو با چی‌ش مشکل داری؟

از پنجره فاصله گرفتم، سعی کردم لحنم را آرام نگه دارم، چون هنوز نمی‌دانستم جدی است یا دارد شیطنت می‌کند:

-مشکل من با سوالایی هست که هیچ جوابی براشون ندارم! هر چی پرسید فقط می‌تونم نگاهش کنم. چون هزار بار از خودمم همون سوالا رو پرسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من می‌دونم سوالاتت چیه، برای جواب‌دادن بهشون کاملاً آماده‌م، حریف تمرینی‌مم حاج‌خانوم بوده!

زیر لبی گفتم: "حاج‌خانم" و دستم را روی گلویم قفل کردم. بهزاد خندید و پرسید:

-یکی از سوالات اینه چرا تو رو بوسیدم؟

#پارت509

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنم آرام شد، در این لحظات اصلاً آمادگی نداشتم به مسائل بین‌مان جدی نگاه کنم، انتخاب درستی کرده بود:

-خیلی دلت می‌خواد در مورد تراس خونه‌ت حرف بزنی؟

زمزمه کرد:

-آره خیلی... حتی نمی‌تونی فکرشم بکنی!

-فکر؟! تو فکر کردی؟ اصلاً متوجه هستی که من...

دستی به سرم کشیدم و موهایم را بالا دادم. روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. داشتم به بهزاد چه می‌گفتم؟ که من چه؟ که تازه خوب شده‌ام، اصلاً خوب شده بودم؟ که من بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون آمدن از آغوشت، وقتی که هنوز گم بودم در تراس خانه‌ات، همه‌ی آینده را گرد کردم و رسیدم به یک سوال، اگر برود با غم‌های پس از رفتنش چه کنم؟

سکوتم را شکست، بیش از حد به آن گوش داده بود:

-من متوجه هستم تو با چه نگرانی‌هایی درگیری، می‌دونم فکرت مشغول چیه!

سرم را به دو طرف تکان دادم:

- نمی‌دونی... نمی‌دونی! می‌دونی که آروم‌وقرارم رو گرفتی؟

سریع گفت:

-من رو متهم به گرفتن چیزی که نداشتی‌ش نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم گفتم:

-داشتمش، داشتم!

می‌خواستم با محکم‌گفتن باورم بشود که آرامش داشتم و بهزاد آن را برهم زده است!

به آرامی جواب داد:

-فکر می‌کنم اصرار من الان برای تو چیزی رو عوض نمی‌کنه، توی یه موقعیت بهتر می‌شینیم و در موردش حرف می‌زنیم، موافقی؟

-کِی؟

با خندیدنش به خودم آمدم:

-منظورم اینه که فعلاً نمی‌تونم!

-گفتم که یه موقعیت بهتر، هر وقت که تو بتونی!

از جا بلند شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه، موافقم...

-حالا برو پیش مامانت، اگه سوالی هم پرسید ازش مهلت بگیر تا بهت تقلب برسونم!

خودش به حرفش خندید و من هم!

اگر مامان منتظرم نبود، یا اگر جای دیگری با بهزاد بودم، همه حرف‌ها را به بعد موکول می‌کردم و فقط می‌پرسیدم با حاج‌خانم درباره‌ی من چه حرفی زده‌اند.

افسانه داشت با گوشی عکس آخرین سفرمان به کیش را به مامان نشان می‌داد. هر دو با دیدن من سربلند کردند. مامان زود نگاه گرفت، اما نگاه افسانه هم خیره‌تر بود و هم طولش داد. مامان نمی‌توانست فریبم دهد؛ می‌دانستم چه در سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذرد و همه‌ی کنجکاوی‌هایش را برای وقتی که با من تنها بشود، گذاشته است.

-براتون چایی بیارم؟

مامان جوابم را داد:

-همین الان خوردیم!

#پارت510

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

به سمت آشپزخانه قدم برداشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس فقط برای خودم می‌ریزم!

داشتم آب جوش داخل لیوان می‌ریختم که افسانه با سینی و دو لیوان خالی به آشپزخانه آمد. حین رد شدن از کنارم گفت:

-از دلش درآوردی؟

ابروهایم را به هم نزدیک کردم:

-چی؟!

سرش را کمی جلو آورد:

-بهزاد رو می‌گم، حرف زدی باهاش؟

کتری را روی کانتر گذاشتم:

-مامانم که چیزی نفهمید؟ حرفی که نزد؟

شانه‌ای بالا انداخت:

-نه بنده خدا چی بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره‌ای به سالن کرد:

-تو برو پیشش، من اینجا خودم رو سرگرم می‌کنم.

سری تکان دادم و از آشپزخانه بیرون رفتم. مامان این‌بار داشت گوشیِ خودش را زیر و رو می‌کرد. تا کنارش نشستم، آن را بالا آورد و به سمتم گرفت:

-ببین سارا رو، اومدنی این عکس رو سحر ازش گرفت که ببینی‌ش

سارا سرش را کج کرده و روی دو دستش که به هم چفت شده، گذاشته بود و لبخند می‌زد. گوشی را از دستش گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الهی جانم، موهاش چه بلند شده، از کی بچه رو ندیدم، دلم تنگ شده براش!

مامان سرش را جلو آورد و نگاهی به عکس انداخت:

-نمی‌تونستی بیای که، از یه طرف کار، از یه طرف بابات!

کمی عقب رفت:

-همون بهتر که نیومدی؛ اینقدر این مدت سوال‌پیچ شدم که دیگه یکی در می‌زد تن و بدنم می‌لرزید!

گوشی‌اش را به دستش دادم:

-چرا به خاله و دایی گفتی بابا کجاست؟

اخمی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می‌گفتم؟ دروغ؟ وقتی سراغش رو می‌گیرن بگم کجاست، رفته خارج؟!

بلند گفتم:

-نه! می‌گفتی اومده تهران پیش من بمونه راحت بره دکتر و بیاد!

-این رو می‌گفتم که همه‌شون می‌خواستن به بابات زنگ بزنن احوالش رو بپرسن؛ چه گلی به سرم می‌گرفتم اون‌موقع؟

دستم را بالا آوردم:

-نمی‌دونم مامان، فقط می‌گم نباید می‌گفتیم زندانه!

صورتش در هم رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه بابات کاری کرده بترسم؟ گفتم یه خونه گرفته اسیر شده، گناهی نکرده دروغ بگیم به مردم!

-باور کردن؟! نه مامان جان! پیش خودشون می‌گن مگه می‌شه کاری نکرده باشه.

کامل تکیه‌اش را به مبل داد و کمی از من فاصله گرفت:

-دایی‌ت جمعه‌ای که اومده بود آشتیان، می‌گفت چطوره که خواهرشوهرت رو گرفتن، اما شوهرش آزاده!

افسانه از آشپزخانه بیرون آمد. می‌دانستم می‌خواهد به اتاقش برود و متوجه است که باید

رمان بازار
romanbazar.ir

با مامان تنها باشم. دستانم را در هم گره کردم و منتظر ماندم تا کامل دور بشود:

-منظورش چی بود؟ که لابد برادر و خواهر یه کاری دور از چشم شوهرش کردن؟!

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-چرا گناه مردم رو می‌شوری؟ می‌خواست بگه اون جون خودش رو نجات داده، عمه و بابات رو انداخته تو هچل، خب آدم هزارتا فکر و خیال می‌کنه دیگه!

سرم را تا جایی که می‌توانستم نزدیکش بردم:

-الان خیلی خوب گفته که می‌گی گناهش رو نشورم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت511

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

لیوان چایم را روی زمین گذاشتم:

-بگو فکر و خیال الکی نکنن. آقاکیوان آدمی نیست که زنش رو بلاگردون خودش کنه، الان هم داره تموم زورش رو می‌زنه تا عمه رو بیاره بیرون. دشمن زیاد دارن، برای عمه پاپوش دوختن، اون زنه هیچ‌جا با آقاکیوان نبوده...

دستانم را بالا آوردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدشم کسی چه می‌دونه، شاید از قصد آقاکیوان رو آزاد کرده باشن!

طوری خیره نگاهم کرد که مجبور شدم به عقب بیایم، همان‌قدر که من به عقب آمدم، مامان خودش را به جلو کشید:

-برادرشوهر عمه‌ت این دفعه با وکیله نیومده بود آشتیان!

نتوانستم لبخندم را کنترل کنم:

-می‌گفتی صداش می‌کردم بیاد بالا بازخواستش کنی!

زمزمه کرد:

-همیشه خودش می‌آد دنبال کیان می‌برتش؟

سرم را کج کردم و با اخمی ساختگی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه کجا بود، به‌خدا اولین بارشه اومده اینجا! ندیدی کیان براش آدرس فرستاد؟

-حرفم زدی باهاش؟

آمدم بگویم "قهر که نیستیم" و سریع حرفم را خوردم. با مکث پرسیدم:

-چه حرفی؟

نگاه به لیوان چای نیمه‌خورده‌ام کرد:

-در مورد پنج سال پیش، همون موقع‌ها که هم رو می‌خواستین!

امتداد نگاهش به من رسید:

-نمی‌شه که هیچی نگفته باشین!

نگاه گرفتم:

-بریم بخوابیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار مطمئن شد که دارم چیزی را از او پنهان می‌کنم:

-حرف زدین؟!

سرم را آرام به نشانه‌ی تایید تکان دادم:

-آره، یه چیزایی گفتیم به هم!

-حرف حسابش چیه، چی می‌خواد؟

پچ‌پچ کردم:

-حتماً که نباید چیزی بخواد!

دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

-اون رو نمی‌دونم، اما بچه‌ی خودم رو که می‌شناسم، تو اگه هنوز دلت باهاش نبود، نمی‌ذاشتی کار به اینجا بکشه که بیاد دم خونه‌ت دنبال کیان!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را بالا آورد:

-اصلاً نمی‌ذاشتی من اسمش رو بیارم؛ حالا بریم بخوابیم!

از روی مبل پایین آمدم و روی زمین نشستم. سرم نه پایین بود، نه بالا:

-نمی‌تونم فراموشش کنم! یا بذارم این بارم بره!

سرم را پایین انداختم. عجیب بود؛ خیلی عجیب! اعترافی پیش مامان کرده بودم که حتی به خودم هم نکرده بودم. نمی‌توانستم از جایم بلند بشوم. باید می‌نشستم تا سنگینیِ غم بی‌تکلیفی که یک‌دفعه روی سینه‌ام نشسته بود، کم‌کم بی‌وزن بشود.

مامان ماتش برده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه می‌خواد کجا بره؟!

#پارت512

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

شانه‌ام را به میز تکیه دادم. احساس آسودگی داشتم، دیگر مثل وقتی که می‌خواستم از اتاق بیرون بیایم نگران واکنش مامان نبودم و دلم می‌خواست یورش ببرم به مرکزی‌ترین نقطه‌ی آشوبم و با حرف‌زدن برای مامان ویرانش کنم و آرامش جایش بنشانم:

-همون جایی که بود، ایتالیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

به من چشم دوخت؛ داشت فکر می‌کرد، فکرهایی که نتوانست بر زبانش جاری نکند:

-خب اگه می‌خواد بره چرا دوروبر تو می‌پلکه؟

با چشمانی باز نگاهش کردم:

-کی گفته دوروبر من می‌پلکه؟

-خودت گفتی حرف زدیم...

با اخمی ادامه داد:

-ندیده و حرف نزده می‌گی نمی‌تونم فراموشش کنم؟ چرا تو این پنج سال نمی‌گفتی؟ معلومه یه چیزایی گفته هوایی‌ت کرده دیگه!

دستی به زیر گوشم کشیدم. لبخندی زدم و شانه‌هایم آرام تکان خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برم بگم حالا که هوایی‌م کردی حق نداری از جات تکون بخوری؟

این بار نتوانست از فکرهایش حرف بزند؛ فقط نگاهم کرد.

بهزاد به همین راحتی دوباره به لایه‌های زیرین زندگی من نفوذ کرده بود. طوری که شاهرگ گفت‌وگوی من و مامان در اولین شب حضورش در تهران شده بود!

"هوایی‌کردن" برای تعریف حال من خیلی سطحی بود! وقتی گفته بودم نمی‌توانم بگذارم برود، تاثیر هوایی‌شدن نبود و یا شاید مامان داشت به من تخفیف می‌داد تا بیشتر از اوضاع سر دربیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمک میز از جا بلند شدم و روبه‌روی مامان ایستادم:

-قرار گذاشتیم حرف بزنیم!

سریع پرسید:

-کِی؟

ابرویی برایش بالا انداختم و خندیدم:

-خیلی عجله داری؟

بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و کنار صورتش زمزمه کردم:

-همه‌ش می‌گی عین عمه‌هاتی، اما نمی‌دونی بعضی وقتا چه‌قدر شبیهت می‌شم!

بعد از خوابیدن مامان به سالن برگشتم. حس می‌کردم افسانه هنوز بیدار است، نگاهی به اتاقش

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم و وقتی او را ندیدم به آشپزخانه رفتم. صندلی را جلوی پنجره‌ی تا آخر باز شده‌ی آشپزخانه گذاشته و رویش نشسته بود. گاه‌گاهی سیگار می‌کشید؛ مخصوصاً شب‌هایی که بی‌خواب می‌شد.

بطری آب را از داخل یخچال برداشتم و حین ریختن در لیوان گفتم:

-مامان خوابیده‌ها، اگه می‌خوای سیگار بکشی بکش!

سرش را از پنجره فاصله داد:

-حالا یه چند شب نکشم نمی‌میرم که؛ می‌فهمه بد می‌شه!

-دیگه بیدار نمی‌شه تا صبح، نمی‌فهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت513

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آب را که سر کشیدم به طرفش برگشتم. با لبخند خیره‌ام بود. لیوان و بطری را روی کانتر گذاشتم. گیره‌ای را که به موهایم بسته بودم، باز کردم و سرم را تکان دادم تا موهایم روی شانه رها شوند:

-این‌طوری خوشگل‌تر نیستم؟

دستانش را به زیر بغلش برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو باعث می‌شی من از خودم بپرسم آخه این عشق لعنتی چیه که آدم رو این‌طوری دیوونه می‌کنه!

به سمتش رفتم و مشت آرامی به پایش زدم:

-من دیوونه‌م؟! به من می‌گی دیوونه؟

خودش را به جلو کشید و از روی صندلی بلند شد:

-نیستی؟ با فیلم عروسی اشک می‌ریزی، هایده می‌خونه می‌خندی!

با اخم و لبخند مشت دیگری، این بار به شانه‌اش زدم:

-بیشعور تو من رو می‌پای؟!

خودش را عقب کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس... خوابه مامانت! پاییدن نمی‌خواد، همه‌ش تو هپروتی!

حین فرار به سمت سالن پچ‌پچ کرد:

-دیوونه‌ای دیگه!

با نگاهی به آشپزخانه، روشنایی را خاموش کردم و بیرون رفتم. دیدن افسانه مقابل در اتاقش باعث شد بایستم. زیر لب گفتم:

-چیه؟

در اتاقش را باز و زمزمه کرد:

-مهدی می‌گفت کیان رو که برده پایین به بهزاد گفته بفرمایید بالا، اونم جواب داده دیروقته، بمونه برای یه شب دیگه... یارو حسابی دلش رو صابون زده!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند وارد اتاق شدم. مامان خودش را تا توانسته بود گوشه‌ی تختم جمع کرده بود تا جا برای من هم باشد. خوابم نمی‌آمد. پتو را رویش کشیدم و گوشی‌ام را برداشتم. هندزفری را داخل گوشم گذاشتم و روی صندلی نشستم. افسانه هیچ‌چیز از شب‌هایی که تا صبح با گریه هایده گوش می‌کردم، نمی‌دانست!

صبح، مامان زودتر از من و افسانه از خواب بیدار شده و صبحانه را آماده کرده بود. می‌خواستیم تا نزدیک ظهر کنارش بمانیم و بعد سراغ کارمان برویم. تازه روی صندلی نشسته بودم که مامان رو به من کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌خواستم بیدارت کنم، کیوان که زنگ زد مجبور شدم.

دستم را که برای برداشتن لیوان چای جلو برده بودم، عقب کشیدم:

-آقاکیوان زنگ زد؟

-آره، گفت امروز وکیل بابات می‌آد دفترش بریم اونجا، انگار...

-مگه قرار نبود فردا خودمون بریم دفتر فرید؟

اخمی کرد:

-نمی‌ذاری آدم حرف بزنه که! گفت فردا یه کاری براش پیش اومده دفترش نیست، امروز بریم.

دعوتمم کرد که برم خونه‌شون بمونم. خیلی اصرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و منم نه آوردم. گفتم حالا یه شام و ناهار می‌آم.

#پارت514

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نیم‌نگاهی به افسانه انداخت:

-حتی گفت می‌آد دنبالم که نذاشتم، گفتم الناز من رو می‌رسونه!

سریع گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان من با آقای‌سهرابی ناهار قرار دارم، باید برم شرکت، چند روزه دارم می‌پیچونمش، نمی‌شه نرم.

افسانه خودش را به جلو کشید:

-خب تو برو به قرارت برس، من مامان رو می‌رسونم.

مامان در جا گفت:

-من کار به قرارت با سهرابی ندارم، من رو برسون دفتر کیوان، خودت برو به کارت برس! نگفت الابلا النازم بیاد که!

نگاهی با افسانه ردوبدل کردیم و هر دو خندیدیم:

-بیا اینم از مامانم! نمی‌شه تو ببری، زودتر راه می‌افتم اول مامان رو می‌رسونم بعدم می‌رم شرکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان لیوان چای را مقابلم گذاشت:

-پس زودتر بخور بریم.

اشاره‌ای به موهای نم‌دارم که موج داشت کردم:

-یه ساعت باید بشینم موهام رو درست کنم!

افسانه رو به مامان گفت:

-من که هر چی می‌گم به گوشش نمی‌ره، شما بهش بگید چه‌قدر همین‌طوری موهاش قشنگه.

در مسیر رفتن به دفتر مامان دائم حرف‌هایی را که می‌خواست به آقاکیوان بگوید، مرور می‌کرد و بعد از من می‌پرسید: "این‌طوری بگم خوبه به نظرت؟"

با همه حرف‌هایش موافق بودم غیر از وقتی که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام بهش بگم تا وقتی بابات آزاد نشه برنمی‌گردم آشتیان!

سرعت ماشین را کم کردم:

-نه مامان جان این رو نگو، یعنی چی برنمی گردم آشتیان!

در جایش به سمت من چرخید:

-خب چرا برگردم، مگه نمی‌گید هفته‌ی دیگه آزاد می‌شه؟

-کی گفته برگردی؟ بمون تا بابا آزاد بشه، ولی لزومی نداره این رو به آقاکیوان بگی!

آن‌قدر سریع قانع شد و سکوت کرد که به شک

افتادم و وقتی به دفتر آقاکیوان رسیدیم مجبور

شدم دوباره هشدار بدهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان نگی تا آزاد نشده برنمی‌گردما!

چادرش را محکم گرفت تا از سرش پایین نیفتد:

-بچه که نیستم، یه‌بار گفتی شنیدم دیگه.

نگاهی در آینه به موهایم که بیشتر از هر وقت دیگری دو طرف صورتم ریخته بود، انداختم و پیاده شدم. ماشین را که دور زدم و به سمت مامان رفتم، گفت:

-من خودم می‌رم، تو برو دیرت نشه.

#پارت515

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را پشت کمرش گذاشتم:

-باید بریم اون‌طرف خیابون، می‌خوای بری بالا چی بگی؟ الناز من رسوند نیومد بالا یه سلام‌علیک کنه؟

در حالی که به سمت مخالف من در خیابان نگاه می‌کرد و آرام قدم برمی‌داشت، گفت:

-گفتم دیرت نشه یه وقت، بری به کارات برسی!

تماشای اطراف و دفتر آقاکیوان، سرعت قدم‌هایش را گرفته بود. وقتی به مقابل پله رسیدیم، ایستاد و نگاهی به آن انداخت:

-باید بریم بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، دفتر آقاکیوان طبقه دومه!

سرش را تکان داد و جلوتر از من راه افتاد.

قبل از رسیدن به اتاق، چادرش را مرتب و منتظر به من نگاه کرد. با لبخند دو ضربه‌ی کوتاه به در زدم و با "بفرمایید" آقاکیوان در را باز کردم و کنار رفتم تا مامان اول وارد بشود.

آقاکیوان از پشت میزش بیرون آمد و با لبی خندان به استقبال‌مان آمد:

-به‌به سلام! خوش‌اومدین، منور کردین!

کمی عقب رفت و اشاره‌ای به مبل کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید.

مامان با قدم برداشتن به سمت مبل جوابش را داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام از ماست. بخشیدا، مزاحمتون شدیم.

جواب سلام من در احوال‌پرسی او و مامان گم شد. آقاکیوان کمی عقب رفت:

-این حرفا چیه تاج سرید.

از نشستن مامان که مطمئن شد، رو به من کرد و گفت:

-تو چطوری الناز جان، خوبی، چرا نمی‌شینی؟

لبخندی زدم:

-ممنون؛ خوبم. راستش من یه کاری دارم که اگه اشکالی نداره باید از حضورتون مرخص بشم!

دستانش را از هم باز کرد:

-بمونی خوشحال می‌شیم، از اون‌طرف هم نمی‌خوام مزاحم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضربه‌ای که به در خورد، حرفش را قطع کرد و گفت:

-بفرمایید.

در باز شد. فرید پا به داخل اتاق گذاشت و پشت سرش هم بهزاد. سر راهشان ایستاده بودم، خودم را عقب کشیدم و وسط شلوغی و همهمه‌ی سلام و احوال‌پرسی‌هایی که رد و بدل می‌شد، به بهزاد نگاه کردم. او هم در پی نگاه به من بود. به هم لبخند زدیم، نه همزمان نبود، لبخند اول مال او بود و من فقط جوابش را دادم. فاصله‌مان در مقایسه با آن وقتی که در تراس بودیم، چندین برابر بود، اما همان گرما را داشت و همان یکه‌تازی عطر و لذت لمس همدیگر بعد از پنج سال.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان از روی مبلش بلند شده بود. فرید را تازه دیده بود و غریبگی نمی‌کرد، اما با بهزاد کمی خجول احوال‌پرسی کرد؛ ولی نگاهش روی او طولانی‌تر از نگاهش به فرید بود. منتظر بودم تا سروصداها بخوابد و توضیح بدهم که باید بروم. آقاکیوان کارم را راحت کرد:

-الناز جان شما برو به کارت برس، نگران مادرتم نباش، خودم می‌رسونمش!

خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. هنوز به پایین پله‌ها نرسیده بودم که صفحه‌ی گوشی‌ام روشن شد و صدای زنگ پیام آمد. برای آن شماره‌ی رند اسمی نگذاشته بودم: "بعد از تو هیچ زنی دیگه زیبا نبود، بی‌حدواندازه زیبایی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت516

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مثل ناغافل پاشیدن مشتی آب به صورتم بود.

وجب‌به‌وجب تنم واکنش نشان داد و قیام کرد،

نمی‌توانستم بگویم فقط قلبم از جا پریده است؛

پیامش برای احساسات من جیمی‌جامپی شیرین و

پر از هیجان بود!

سریع برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و بعد به

بالای سرم چشم چرخاندم. از این سوی نرده‌ها، به

رمان بازار
romanbazar.ir

آن سو. دنبال بهزاد می‌گشتم و دوست داشتم همین‌قدر او را نزدیک به خودم داشته باشم. نمی‌خواستم باور کنم داخل اتاق آقا کیوان است و نمی‌تواند من را ببیند. گوشی‌ام را بالا آوردم و کلمه به کلمه‌ی پیامش را زیرلبی تکرار کردم و بین هر دو کلمه نفس‌هایی را که در حبسی کوتاه‌مدت بودند، آزاد کردم. گوشی را بین دستانم نگه داشتم و از دو پله‌ی باقی مانده آرام پایین رفتم. قلبم هنوز داشت بالا و پایین می‌پرید. به دو طرف راهرو نگاهی انداختم و با قدم‌هایی سریع به سمت ماشینم رفتم، بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بیندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست وقتی که سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم، به ساختمان آن طرف خیابان نگاهی انداختم و پیوسته دم گرفتم و بازدمم را رها کردم. آن روز بعد از دیدن بهزاد از بالای پله‌های همین ساختمان، حالت از خودبیخودشدنم، تمام فکرها، شب‌بیداری‌ها، اشک‌ها، جنگیدن‌ها، فرار و عقب‌نشینی‌های هزارباره، تنها یک دلیل داشت؛ دلیلی مشابه آن‌چه بهزاد در پیامش نوشته بود، فهمیدن اینکه برای من بعد از او هیچ مردی، چشمگیر نبود!

از آینه‌ی جلوی ماشین نگاهی به خودم انداختم. بخشی از پیشانی و موهایم معلوم بود. به جلو آمدم تا بتوانم تمام صورتم را ببینم. شالم را کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

از سرم پایین کشیدم و لبخندی زدم. لبخندم از دیدن تصویر خودم و موهای موج‌دار ریخته در صورتم نبود، دلیلش پیامی بود که برای تکرار کردنش دیگر نیازی به گوشی نداشتم.

سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و دوباره نگاهم به آن طرف خیابان رفت. فکر می‌کردم کسی نتواند درهم‌ریختگی، آشوب و ترس‌های ذهنی من را روبراه کند؛ و اگر دلیل بخش اعظمی از آن ترس و به‌هم‌ریختگی باشد، دیگر هرگز نمی‌تواند این کار را بکند؛ اما بهزاد انگار آمده بود تا به من بفهماند با یک فکر اشتباه، مدت‌ها سر کرده‌ام و به سادگی می‌تواند این کار را انجام بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آقای سهرابی بیشتر از خواهرزنش کنار می‌آمدم؛ اما در تناقصی پیچیده، همیشه خواهرزنش بود که وادارم می‌کرد در حیطه‌ی عکاسی مدلینگ به اینی که هستم بسنده نکنم و بیشتر و بیشتر بخواهم و جدی‌تر به آن فکر کنم. وقتی او را کنار آقای‌سهرابی دیدم، احساس کردم آن میل مادی که با دیدنش به غلیان درمی‌آمد، این‌بار به وادی تمایلات احساسی‌ام تاخته است! من چرا این‌همه به خودم سخت می‌گرفتم، چرا باید می‌ترسیدم از ابراز خواستنش... چرا نباید او را برای خودم و زندگی‌ام نگه می‌داشتم، نگفتن و تماشای رفتنش چه سودی داشت، جز زرد شدن رویاهای سبزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر بهزاد ترسید از گفتن اینکه نتوانسته من را فراموش کند؟ حتی همین پیام آخرش، مگر ساعت‌ها فکر کرد چه پیامی بفرستد که نه سیخ بسوزد، نه کباب! برای خواسته‌هایش هر چه بود، حتی بوسیدن محبوبش در تراس خانه، سنگ تمام می‌گذاشت، و من با خودم برای گرفتن بزرگترین تصمیم زندگی‌ام تعارف داشتم!

خواهرزن آقای سهرابی خیرگی من را ندیده گرفت و با گفتن: "کم‌پیدایی الناز جان، بچه‌ها همه سراغت رو می‌گیرن" روی مبل نشست.

لبخندی به رویش زدم:

-به آقای سهرابی گفتم، یه مشکلی برای پدرم پیش اومده که نتونستم رو کار تمرکز کنم. به بچه‌هام

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سری می‌زنم. البته آنلاین باهاشون در ارتباطم، همه آماده‌ن برای ماه بعد.

آقای سهرابی با نیم‌نگاهی معنادار به او، گفت:

-تا منظور شما از بچه‌ها کی باشه!

#پارت517

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خواهرزنش در جواب خندید:

-اتفاقاً می‌خوام در موردش حرف بزنم با الناز!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بین‌شان در رفت‌وآمد بود. لبخندم در این جابه‌جایی مداوم کم‌کم محو شد. نگاه معنادار آقای‌سهرابی و خندیدن خواهرزنش، جز صالحی به کس دیگری مربوط نمی‌شد.

سکوت من در برابر این حرف و رفتارشان موضوع را از حالت شوخی و خنده درآورد. خواهرزن آقای‌سهرابی رو کرد به من و پرسید:

-آقای صالحی سراغت رو می‌گرفت، انگار یه قرارمداری با هم داشتید!

سعی کردم اخم نکنم:

-چه قرارمداری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداخت، با این کار نمی‌توانست پنهان کند که لحنم و طرز ادای "چه قرار مداری" کوبنده بوده است.

-همین که می‌خواست یه روز باهاش بری سر صحنه‌ی فیلمبرداری!

با نگاه به آقای سهرابی جوابش را دادم:

-خب قرار بود خبر بدن یه روز به عنوان عکاس برم سر صحنه.

"عکاس" را کمی محکم و بلندتر گفتم.

آقای سهرابی سری تکان داد:

-روزش رو تو معلوم کن، همین فردا خوبه؟

-من برای فردا مشکلی ندارم، ایشون وقت دارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره باهاش حرف زدم، گفت هر وقت بخوای کافیه بهش زنگ بزنی، ایشون دربست در اختیارتن.

"ایشون"ی که گفت بودار بود. حین گفتن آن لبخندی هم روی لبش آمد.

شمرده‌شمرده گفتم:

-لطفاً شما زحمت هماهنگ‌کردنش رو بکشید.

قبل از اینکه حرفی بزند، سریع گفتم:

-آدرس محل فیلمبرداری رو بدن، من فردا می‌رسم خدمت‌شون!

آقای سهرابی لبخندی زد و به خواهرزنش نگاه کرد، کسی که تا الان ساکت بود؛ دستانش را در هم حلقه کرد و خودش را به جلو کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز جان بحث به بیراهه رفته، صحبتی که من می‌خواستم بکنم اصلاً ربطی به اینکه چطور قرار هماهنگ کنید یا چطوری و کی برید نداره...

آهسته‌تر گفت:

-بابا طرف از تو خوشش اومده، جدای از مسئله‌ی کار می‌خواد باهات آشنا بشه!

سرش را نزدیک‌تر آورد:

-در واقع دو تا پیشنهاد داره برات، یه پیشنهاد کاری، یه پیشنهاد دوستی! می‌خواد بیاد دنبالت، کجا خودت بری؟

آقای سهرابی در دنبال حرف‌های خواهرزنش گفت:

-حتی ازم خواست امروز نگهت دارم تا بیاد و حرف بزنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا از روی پایم برداشتم:

-اگه به‌خاطر حرف‌زدن با من می‌آن، لطفاً زنگ بزنید که تشریف نیارن!

#پارت518

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

آقای سهرابی سرش را کج کرد و نگاهش سوالی شد. خواهرزنش پرسید:

-چرا؟

با نگاه مستقیم به او جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون جواب من به هر دو پیشنهادشون منفیه، بهتره به زحمت نیفتن.

آقای سهرابی این‌بار پرحرارت‌تر دخالت کرد:

-به این قطعیت رد نکن الناز. بذار بیاد حرف بزنید، خب فقط می‌تونید با هم کار کنید و ارتباط دیگه‌ای نداشته باشید. هرگز نگفت فقط دوتاش با هم می‌شه.

سرم را تکان دادم:

-اشتباه متوجه شدید؛ مسئله ایشون نیستند.

فقط به خواهرزنش نگاه کردم:

-من به کس دیگه‌ای علاقمندم و نمی‌تونم تو چنین فضا و شرایطی کار کنم، درست نیست، امیدوارم درکم کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای‌سهرابی ابرویی بالا انداخت:

-خب فکر می‌کنم بیشتر از این ادامه ندیم بهتره. ببندیمش!

خواهرزنش متفکر بود:

-به هرحال چون فرصت شغلی خوبی برات بود اصرار داشتم با هم آشنا بشید، البته هنوز هم فکر می‌کنم اگه فقط کار باشه چه اشکالی داره بری و عکاسی کنی؟

لبخندی به رویش زدم:

-شما به من لطف دارید، اشکالش اینه که نمی‌خوام نگم برای کی کار می‌کنم، گفتنش هم صورت خوشی نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عوض‌کردن حالت لب‌هایش و کج کردن سرش به سمت شانه گفت:

-خودت می‌دونی، نمی‌خوایم چیزی رو بهت تحمیل کنیم.

از جا بلند شدم:

-اگه ایرادی نداره می‌رم به بچه‌ها یه سری بزنم، دوباره برمی‌گردم.

می‌خواستم به آقای‌سهرابی فرصتی بدهم تا صالحی را از آمدن منصرف کند. خواهرزنش هم از جایش بلند شد:

-بریم منم می‌آم. یه سری کار هم دارم تو سالن!

سالن آژانس تبلیغاتی فاصله‌ی کمی با دفتر اصلی داشت. در فاصله‌ای که خواهرزن آقای سهرابی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای برداشتن کیف به دفترش رفت، گوشی‌ام را بیرون آوردم و آیکون پیام را لمس کردم. اولین شماره، صفحه‌ی بهزاد بود. بدون معطلی نوشتم:

"می‌خوام باهات حرف بزنم" پیام را ارسال کردم و با برگشتن او گوشی را در کیفم گذاشتم.

دوشادوش هم به سمت آژانس قدم برمی‌داشتیم که یک‌دفعه سرش به سمتم چرخید:

-تو دفتر هیچی نگفتم، اما به نظرم بیشتر فکر کن، کسی که بهش علاقمندی ارزشش رو داره به‌خاطرش از یه موقعیت خوب کاری بگذری؟

کنار رفتم تا جلوتر از من به داخل برود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوری به ارزش‌ها نگاه نمی‌کنم، اینی که می‌گید صرفاً یه دودوتاچهارتای منفعت‌طلبانه‌ست...

صدای زنگ پیام گوشی‌ام باعث شد کوتاه مکث کنم. پا به داخل گذاشتم و ادامه دادم:

-تو دفتر اشتباه متوجه شدید، من به‌خاطر خودم پیشنهاد کار رو رد کردم، نه به‌خاطر کس دیگه‌ای!

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و صبر کردم تا به آسانسور برسیم و صفحه‌اش را روشن کنم.

آسانسور وقتی بالا می‌رفت پیام را باز کردم: "منم می‌خوام، بیشتر از تو!"

#پارت519

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

برایش نوشتم: " در مورد زمان و جاش بعداً صحبت کنیم." و با لبخند وارد سالن شدم.

احساس می‌کردم دخترهای مدل از همیشه زیباتر هستند؛ حتی آن پیراهن آبیِ دنباله‌داری که غزل عاشقش بود و من آن را دوست نداشتم؛ زیبا و بدون ایراد به نظر می‌آمد. اصلاً هیچ ایراد و اشکالی هیچ‌جا نمی‌دیدم. بی اندازه همه چیز خوب بود و من هم زیباترین زن دنیا بودم!

بعد از دیدار با بچه‌ها به دفتر برگشتیم. آقای سهرابی نتوانسته بود صالحی را برای نیامدن قانع

رمان بازار
romanbazar.ir

کند و او در راه بود. قبل از اینکه سربرسد خداحافظی کردم و بیرون آمدم. به مامان زنگ زدم تا به دنبالش بروم، اما آقاکیوان گوشی‌اش را گرفت و گفت خودش مامان را به خانه می‌رساند. در لحن مامان هم عدم تمایلی ندیدم و موافقت کردم آقاکیوان او را برساند.

تازه به آتلیه رسیده و ماشین را پارک کرده بودم، که گوشی‌ام زنگ خورد. به ناشناس بودن شماره توجهی نکردم و جواب دادم:

-الو بفرمایید.

-سلام خانوم ستوده، صالحی‌م!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌های تندی که به طرف آتلیه برمی‌داشتم آرام شد. گوشی از دستم نزدیک بود بیفتد. آن را محکم نگه داشتم و گفتم:

-سلام آقای صالحی، خوبید؟

-ممنونم، وقت دارید چند دقیقه‌ای حرف بزنیم؟

در جا ایستادم. چشمانم را بستم و سریع باز کردم:

-اگه کوتاه باشه بله!

سریع گفت:

-کوتاهه، می‌خواستم بگم کسی غیر از شما برای عکاسی مدنظرم نیست و اگر بخوام کسی رو بیارم تا یک ماه دیگه برنامه‌ای براش ندارم، پس تا اون موقع وقت دارید باز فکر کنید به پیشنهادم.

چرخیدم و به ساختمان آتلیه پشت کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم از لطفتون؛ ولی مطمئن باشید فکرام رو کردم و جواب دادم. نظرم عوض نمی‌شه، شما به یه جایگزین فکر کنید.

آرام گفت:

-اگه به خاطر پیشنهاد دوستی...

به میان حرفش پریدم:

-نمی‌تونم بگم دلیلش این نیست، به همین خاطر ازتون می‌خوام فراموش کنید که اصلاً پیشنهاد کار بهم دادید.

به اطراف نگاه کردم، دنبال صالحی می‌گشتم.

دنبال مردی که جواب ردم به آقای سهرابی عصبانی‌اش کرده و بعد از آن تا آتلیه دنبالم آمده باشد! چیزی که می‌خواهی تمامش کنی و تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شود! سرم را تکان دادم و چشمانم را بستم و با مکث باز کردم. همه چیز آرام و کسی دنبالم راه نیفتاده بود!

-من دیرم شده باید برم... خداحافظ!

از اصرار، سماجت، پیگیری و تلفن‌های بعد از جواب رد به شدت می‌ترسیدم؛ از داد و بیداد و آبروریزی هم!

اگر یک‌بار دیگر زنگ می‌زد، نمی‌توانستم همین‌قدر خوب جوابش را بدهم!

#پارت520

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

با آمدن مامان، من و افسانه بیشتر از همیشه فرصت کنار هم نشستن را داشتیم. مامان خودش کار آشپزی و رسیدگی به آشپزخانه را بر عهده می‌گرفت و نمی‌گذاشت ما کاری کنیم.

روی مبل دراز کشیده بودم که با دیدن ساعت، یک‌دفعه از جا بلند شدم و به افسانه که به میز نزدیک‌تر بود، گفتم:

-گوشی‌م رو بده یه لحظه!

تا گوشی را به دستم داد، پرسید:

-چی شده؟

توجهی نکردم و در صفحه‌ی پیام‌هایم پایین رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره پرسید:

-دنبال چی می‌گردی؟

همان‌طور که نگاهم پایین بود، گفتم:

-امروز تولد معصومه بود، یادم رفت بهش تبریک بگم.

صدای تک خنده‌ی از سر حرصش را شنیدم:

-وای چه آدم مهمی، همین الان بهش تبریک بگو که فردا خیلی دیره!

صفحه‌اش را پیدا کرده بودم، قبل از اینکه چیزی بنویسم رو به او آهسته گفتم:

-همه‌ش یه پیام تبریک تولده، چرا عصبانی می‌شی؟

-چون بی‌خیال نمی‌شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تندتند پیام تبریک را نوشتم و ارسال کردم. وقتی زل زده بودم به پیام، زیرلبی گفت:

-حالا که داری تولدش رو تبریک می‌گی، عمه شدنش رو هم یه تبریک بگی بد نیست!

سرم را آرام بالا آوردم. چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. آرام پرسیدم:

-سپهر بچه‌دار شده؟

به تایید سرش را تکان داد. بعد از تمام بی‌حسی و بی‌تفاوتی که نسبت به سپهر و زندگی‌اش داشتم، احساس کردم این خبر، خوشایندم است:

-تو از کجا می‌دونی؟

زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فاطمه رفته بود تو پیج این معصومه خانومت فضولی؛ اونجا دید که عکس بچه رو گذاشته و براش غش و ضعف رفته، البته مال چند وقت پیشه!

خیره‌خیره نگاهش کردم:

-تو و فاطمه واقعاً بی‌کلاسید!

ابرویی بالا انداخت:

-اونوقت تو هر سال یادته تولد معصومه جونت کیه خیلی باکلاسی؟

نگاهی به پشت سرم انداختم تا مامان یک‌دفعه نیاید و غافلگیرم نکند:

-تو هنوز نمی‌دونی اگه معصومه نبود سپهر چه کارایی می‌تونست بکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را جلو بردم تا فاصله مان کم باشد و پچ‌پچم را واضح بشنود:

-معصومه تنها کسی بود که وقتی رفتم پیشش همه چی رو تعریف کردم، برعکس بقیه کمکم کرد. نگفت چرا این کار رو کردی اون رو نکردی! وقتی بهش گفتم نمی‌تونم حتی یه دقیقه‌ی دیگه کنار سپهر باشم، رفت با خانواده‌ش حرف زد تا جلوی سپهر رو بگیرن و همه چی رو تموم کنن.

شمرده‌تر گفتم:

-اون نبود خدا می‌دونه سپهر کی دست از کاراش و آبروریزی برمی‌داشت. حتی بعدش هم تا مدت‌ها حالم رو می‌پرسید و از طرف سپهر عذرخواهی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شدم:

-یه تبریک تولد که چیزی از من کم نمی‌کنه!

آخرین تصویری که از سپهر داشتم، همان دست به یقه شدنش با احسان بود، بعد از آن دیگر او را ندیدم. معصومه می‌گفت با آخرین حرف‌هایم، با آن لرزیدن و گریه کردنم، فهمیده است که باید پی زندگی خود برود؛ اما من می‌دانستم این معجزه‌ی حضورش بوده که توانست با کمک خانواده‌اش مقابل سپهر بایستند و او را از من برای همیشه دور کنند.

#پارت521

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز پشت میزم ننشسته بودم که مامان به اتاقم آمد:

-زیر کتری رو خاموش نکردما، افسانه گفت کار می‌کنی می‌ری برای خودت چایی می‌ریزی!

با لبخند نگاهی به تیشرتش که کمی جلویش خیس شده بود کردم:

-دستت درد نکنه، لباست رو عوض کن بعد بخواب.

دستی به تیشرتش گل‌گلی‌اش کشید:

-چیزی نیست، الان خشک می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم به حرفم گوش نمی‌دهد، سریع بلند شدم و به سمت ساک لباسش که داخل کمد بود رفتم و تیشرت آستین کوتاه دیگری برایش بیرون آوردم.

با غرغر تیشرت را از تنش درآورد. حین رد کردن آن از سرش گفت:

-تو آشپزخونه داشتم به بابات فکر می‌کردم، یعنی راست راستی هفته‌ی دیگه آزاد می‌شه؟

دستی به موهایش که به هم ریخته شده بود، کشیدم و گفتم:

-آره دیگه قاضی قراره وثیقه تعیین کنه، سند خونه آماده‌ست، فردا پس‌فردا می‌برم می‌دم فرید!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخش چشمش از من به زمین موقع گفتن از سند خانه و وثیقه، شک‌برانگیز بود. خیره نگاهش کردم تا دوباره فقط من را ببیند. چشم‌درچشم که شدیم گفت:

-امروز تو دفتر که حرفش شد، فرید گفت که سند برای وثیقه رو از بهزاد گرفته!

اخم کردم:

-از بهزاد؟!

سر تکان داد:

-آره، اونجا هیچی نگفتم تا بیام از تو بپرسم جریان چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایم را بالا آوردم و همان‌طور نگه داشتم، عادتی برای اینکه بگویم حال و احوالم عادی است:

-بهزاد چرا باید وثیقه بذاره؟ ما خودمون درستش می‌کنیم. فردا زنگ می‌زنم بهش می‌گم که سند می‌برم برای فرید.

مامان از روی تخت پایین آمد و کنار من نشست:

-الان فردا هر چی بگی می‌فهمه من اومدم برات خبر آوردم.

-خب بفهمه، جور ما رو که اون نباید بکشه، اصلاً لازم نیست!

مامان تیشرت خیسش را برداشت و از جایش بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوه اوه باز سرخ شدی و داغ کردی، فردا زنگ زدی آروم باشیا!

روبرویم ایستاد:

-امروزم تو دفتر یه جوری بودی!

-چه جوری بودم؟!

با نگاهش بالا و پایینم کرد:

-یه دقیقه ننشستی، سرپا وایستادی هی کار دارم کار دارم، تا بهزاد و فرید اومدنم رفتی!

لبخند زدم:

-زیادش نکن مامان. اونا می‌دونن کار دارم.

-خلاصه خیلی سرسنگین بودی، فردا اگه زنگ زدی، اول تشکر کن، بعد بگو ما خودمون سند می‌آریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برایش تکان دادم و بیرون رفتنش از اتاق را تماشا کردم.

گوشی‌ام را برداشتم. صبر کردن تا صبح سخت بود، اما با دیدن ساعت یک، "پوف" کلافه‌ای کشیدم و گوشی را روی زمین انداختم.

فردا صبح به فرید زنگ می‌زدم تا سند خانه را برایش ببرم، یا نه به بهزاد زنگ می‌زدم و می‌گفتم هر چیزی که برای وثیقه به فرید داده است پس بگیرد؛ دوست نداشتم بابا وقتی از زندان بیرون آمد، بفهمد با سند خانه‌ی کس دیگری آزاد شده است...

از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. به فاصله‌ی ده دقیقه دو لیوان آب خوردم. عقربه‌های ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستند از "یک" فاصله یگیرند. زمان سپری نمی‌شد!

دلیل مهم‌تری برای رد کردن کمک بهزاد داشتم و بابا بهانه بود؛ نمی‌خواستم حالا که قرار شده با هم حرف بزنیم، به او مدیون باشم!

#پارت522

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

دیرتر از همه خوابیدم و زودتر از همه بیدار شدم. آن دو لیوان آبی که دیشب نوشیده بودم، هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویم را تر نگه داشته بود و تا وقتی که به آتلیه بروم، هیچ احساس نیازی به مایعات نداشتم، حتی چای!

در خانه مامان چشمش هر جا می‌رفتم پی من بود، تا اینکه با گفتن: "قبل از ساعت ده به بهزاد زنگ نمی‌زنم" فهمید که باید دست از دنبال‌کردن من بردارد و منتظر باشد تا جایی وسط شلوغی‌ها، زمانی پیدا کنم و نتیجه را به او بگویم.

تا ساعت ده چند بار به ساعت نگاه کردم، اما درست بعد از آن آتلیه شلوغ شد و نتوانستم گوشی به دست بگیرم. قدرت پردازش سوالات مشتری‌ها را برای بار اول از دست داده بودم و باید دوبار می‌شنیدم تا بتوانم جوابی بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه که آمد جایم را به او دادم و به اتاقم رفتم. در را بستم و با پایین‌آوردن گوشه‌ی شالم از روی شانه شماره‌ی بهزاد را لمس کردم. بعد از "الو" گفتن بیشتر از هر چیزی منتظر بودم اسمم را از دهانش بشنوم:

-الو... سلام!

مکث کردم تا شاید "ال‌ناز" را هم به دنبالش بگوید، اما انگار نمی‌خواست حتی به اندازه‌ی یک کلمه، اضافه‌تر منتظر صحبت من بماند.

-سلام...

دور خودم گشتم، آن توپ پر دیشبم در همان مکان و زمان ترکیده بود و این لحظه نمی‌دانستم از کجا بگویم و چطور شروع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مزاحم که نیستم، وقت داری؟

زمزمه کرد:

-این سوال برای اذیت‌کردنم که نیست؟

ابروهایم بالا رفت:

-اذیت؟!

-آره، چون فکر می‌کنم در واقع می‌دونی که نه مزاحمی و نه وقت‌های من می‌تونه جور بهتری از این که با تو حرف بزنم صرف بشه!

لب زیرینم را به دندان گرفتم؛ اما درونم لبخندی به پهنای یک جهان داشتم. آهسته اما بی‌وقفه!

-منظورم این بود که نکنه پشت فرمون باشی یا کسی کنارت باشه!

سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خیالت جمع، تازه رسیدم دفتر!

-دفتر آقاکیوان؟

-دفتر خودم!

با تن صدایی پایین‌تر ادامه داد:

-هیچ مشکلی نیست، می‌تونیم راحت حرف بزنیم.

صندلی چرخان را از پشت میزم حرکت دادم و تا وسط اتاق آوردم و رویش نشستم:

-برای اون حرف‌زدنی که قرارش رو داشتیم زنگ نزدم.

-اگه هم چنین قصدی داشتی من زیر بار نمی‌رفتم الناز، فقط رودررو!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام روی صندلی چرخ خوردم؛ نیم‌رخم به سمت پنجره بود. بالاخره اسمم را گفته بود، اما نه آن‌طور که دلم می‌خواست:

-راستش برای وثیقه‌ی بابا زنگ زدم، سند همین خونه‌ای که الان توش ساکنم هست، اگه کافی نیست سند خونه و زمین‌مون تو آشتیان...

-ال‌ناز؟

با صدا زدن اسمم حرفم را فقط قطع کرد،

تب‌وتاب بدیع درونم در اوج خودش بود.

-قرار نیست هر چی سند و مدرکه وثیقه بذاریم! یه دونه کافیه، که اونم حل شد؛ تو نگران این چیزها نباش.

از روی صندلی بلند شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور حل شد؟ من در جریان نیستم!

منتظر بودم با تمام انعطافش نارضایتی من را مغلوب لحنش کند، اما محکم گفت:

-ما حلش کردیم!

-ما یعنی کی؟

خیلی عادی و سر ضرب گفت:

-من، کیوان و فرید!

#پارت523

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پیشانی‌ام کشیدم؛ می‌خواستم با لحنی آرام و کلماتی قانع‌کننده به خواسته‌ام برسم:

-نه لطفاً، من چنین توقعی ندارم، بابامم فکر نمی‌کنم خوشش بیاد.

در واقع بیشتر از بابا، من خوشم نمی‌آمد.

با مکثی طولانی گفت:

-ببین پدرت به‌خاطر مشکلاتی که بهش ربط نداشت گرفتار زندان شد. اونم با وضعیت جسمانی‌ای که داره.

زیر لب گفتم:

-تقصیر کسی نیست!

صدایش نزدیک‌تر شد و پرقدرت‌تر به گوشم رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا معلومه کی مقصره! جدای از اینکه اخلاقاً وظیفه‌ی ماست صفر تا صد کار آزادشدنش رو خودمون انجام بدیم، تنها چیزی که آروممون می‌کنه اینه که هر کاری می‌تونیم براش بکنیم تا یه ذره عذاب‌وجدان‌مون کم بشه، پس خواهش می‌کنم دیگه ادامه نده!

خودم را روی صندلی انداختم. رضایتی نداشتم، اما دهانم را هم نمی‌توانستم باز کنم، شاید اگر خواهش نکرده بود می‌شد هنوز پافشاری کنم. کمی بی‌تکلیف شده بودم و سند خانه روی میز به نظرم زیادی می‌آمد.

سکوتم به مذاقش خوش آمد. هر چند که تایید نکرده بودم کنار خواهم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون واقعاً. حالا بهم بگو کجا همدیگه رو ببینیم؟

به سمت پنجره چرخیدم؛ همه‌چیز به نظرم روشن‌تر می‌آمد:

-جای خاصی مد نظرم نیست...

بود، تراس خانه‌اش! اما از آن امیالی بود که به خودش زیاد فکر می‌کردم، اما به انجامش هرگز!

-تو اگه جایی رو دوست داری بگو!

آوایی از خودش درآورد، شبیه"اهممم" کشیده! و ادای فکرکردن:

-من آتلیه‌تون رو خیلی دوست دارم، اما ازش می‌گذرم؛ چون نمی‌خوام جایی باشم که غیر خودمون دوتا کس دیگه‌ای هم باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم دور اتاق چرخید:

-ساعت هفت دیگه هیچ‌کس تو آتلیه نیست، بچه‌ها قبل اون می‌رن!

لحنش ناباور بود:

-یعنی من اون‌موقع بیام آتلیه، امروز؟

-همین رو گفتم...

و با نفس‌گرفتنی کوتاه شمرده گفتم:

-البته اگه کاری نداری!

خندان بود و این گله‌اش را تقلبی جلوه می‌داد:

-اُوه‌ه! باز حرف کار و وقت و مزاحمت!

نمی‌خواستم ملاحظه‌ای که کرده بودم وسیله‌ی تفریح و سربه‌سرگذاشتنم بشود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کنم یادت رفته اونی که پیشنهاد داد همدیگه رو ببینیم و حرف بزنیم، من بودم!

-ممنونم، ولی اون که آتیش گرفته زیر یخ‌ها منم ال‌ناز. هفت می‌بینمت!

مهلت نداد حرف دیگری بزنم، بلافاصله خداحافظی و قطع کرد.

#پارت524

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی را به پشت میز برگرداندم. چشمم به سند خانه افتاد. نمی‌توانستم بگویم تسلیم شده‌ام یا نه؛ بهزاد قانعم نکرده بود، اما نقطه‌ی عملگرای وجودم که از دیشب می‌خواست هر طور شده، بی‌اتلاف وقت، سند را به فرید برساند، از کار انداخته بود.

فکرش را از سرم بیرون نینداخته بود، فلجش کرده بود.

مامان نمی‌خواست دیگر اصرار کنم، پشت سر هم سفارش و توصیه می‌کرد، می‌گفت ما گفته‌ایم و آن‌ها قبول نکرده‌اند. دیگر مسئولیتی گردن‌مان نیست.

-مامان امروز یه کم دیرتر از افسانه می‌آم خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث قبلی را رها کرد:

-چرا، جایی می‌ری؟

-نه، می‌مونم آتلیه. یه کار نیمه‌تموم دارم که باید تمومش کنم!

-ای بابا، خب بعداً انجامش بده!

کشو را باز کردم و سند را که از صبح روی میز مانده بود، داخل کشو گذاشتم:

-نمی‌شه، تا الانم خیلی دیر شده!

کشو را نبسته باز کردم و سند را برداشتم. گوشی را کمی از خودم دور کردم:

-دیگه کاری نداری مامان؟

با صدایی آرام گفت:

-این‌قدر از خودت کار نکش، شبم زود برگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاقم بیرون رفتم. دنبال کیفم بودم و چشم‌چشم می‌کردم. افسانه می‌توانست صدایم را بشنود:

-مامان نذاری افسانه تا ته دلمه‌ها رو دربیاره‌ها!

افسانه اخم کرد و مامان گفت:

-اون بچه که گنجیشکی غذا می‌خوره، نترس زیاد درست کردم. می‌دم فردا برای مهدی هم ببرین.

با خنده‌ی ساختگی گفتم:

-افسانه و گنجیشکی، عجبا!

افسانه داشت پشت میزش بال‌بال می‌زد. با همان خنده تلفن را قطع کردم:

-پیش مامان من کمتر قروقمیش بیا!

گوشی‌اش زنگ خورد و نتوانست جوابم را بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم روی کانتر آشپزخانه بود. سند را داخلش گذاشتم و زیپش را بستم.

فاطمه زودتر به خانه رفت، به مهدی و افسانه هم تا قبل از آماده‌شدن برای رفتن به خانه چیزی نگفتم، درست وقتی که کلید به دست مقابل در بودند، از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم:

-یکی‌دو ساعت کار دارم، بعد می‌آم خونه!

ابروهای افسانه به هم نزدیک شد:

-می‌خوای بری مزون؟ صبر کن فردا با هم می‌ریم.

سری تکان دادم:

-اونجا نمی‌رم. همین آتلیه کار دارم.

نمی‌خواستم تا قبل از حرف‌زدن با بهزاد، چیزی به آن‌ها بگویم؛ اگر می‌گفتم، فرصت اینکه نتیجه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت‌وگوی دو نفره‌مان را حداقل تا مدتی پنهان نگه دارم، از خود می‌گرفتم. راهی‌شان کردم و برایم مهم نبود شامه‌ی تیز افسانه چه چیزی را بو کشیده است.

به این فکر می‌کردم چطور می‌توانم در فرصت کوتاه باقی‌مانده تا آمدن بهزاد، هنوز زیباترین زنی باشم که می‌شناسد و خیلی زود به این نتیجه رسیدم که نیاز به هیچ تلاشی ندارم! درست روزی که برای زیباترشدن خودم قدم اضافه‌ای برنداشته بودم، آن پیام را از او گرفته بودم.

چای دم کردم و پس از سال‌ها، شاید دومین‌بار، احساس کردم چه‌قدر برایم خوشرنگ بودن چای مهم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت525

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بهزاد به در می‌زد، اما من صدایش را درون سینه‌ام می‌شنیدم. این اولین دیدار ما نبود، اما حس اولین‌ها را داشتم؛ اولین چشم‌درچشم شدن، اولین دستپاچگی، اولین لبخند و اولین‌بار قرارگذاشتن دور از چشم دیگران. کت‌وشلوار سورمه‌ای پوشیده بود و همین دهن‌کجی برای تقدیر کافی بود، بهتر بود بیشتر از این سر شوخی

رمان بازار
romanbazar.ir

را با او باز نکنیم؛ اوی بی‌رحمِ همیشه منتظر برای خرابکاری!

در یک زمان اتفاق افتاد؛ بهزاد دسته‌گل گل‌های رنگارنگ تابستانی که دور دو رز قرمز را گرفته بودند به سمتم گرفت و من هم دستانم را دراز کردم:

-ممنون، خیلی قشنگن!

سری تکان داد:

-قابل شما رو نداره.

با رسمی حرف‌زدن می‌خواست به جنگ فضای جدی بین‌مان برود، ما از تعارفات معمول گذر کرده بودیم و این برگشت به عقب به خنده‌مان انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار راحت می‌توانستیم در سالن بنشینیم. می‌دانستم جلوتر از من نخواهد رفت. طوری محکم ایستاده بود که نمی‌توانستم جز این فکر دیگری کنم. کمی به سمت مبل‌های نیم‌دایره‌ای چیده شده‌ی داخل سالن متمایل شدم و گفتم:

-می‌تونیم اینجا بشینیم.

و چند قدمی به جلو برداشتم و منتظر آمدنش ماندم. خوب نگاهش کردم. هم آمدنش را و هم لباسی که بر تن داشت. این بار دیگر نمی‌خواستم عکسش را به در و دیوار آتلیه بزنم، می‌خواستم فقط خودم او را تماشا کنم. قبل از اینکه بنشیند گفتم:

-اگه می‌خوای کتت رو دربیار آویزون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و دست برد تا کتش را دربیاورد. آن را که به طرفم گرفت مجبور شدم دسته‌گل را در دستم جابه‌جا کنم. موقع گرفتن کت دست‌مان به هم خورد، بهزاد به ظاهر آن را ندید گرفت، اما من به سختی دست سنگین شده‌ام را عقب کشیدم. انگشتانم تب کرده بودند! نمی‌دانستم این تنهایی دونفره می‌تواند این‌قدر پرقدرت بین ما در رفت‌وآمد باشد و مطمئن بودم بهزاد هم متوجه‌ی تاثیر این تنهابودن هست. هوا هنوز خیلی روشن بود و تا شب‌شدن فاصله داشت. این شاید می‌توانست رقیبی برای تنهایی باشد!

اولویت اول و دوم و سومم را گم کرده بودم. نمی‌دانستم اول باید کت بهزاد را آویزان کنم، یا

رمان بازار
romanbazar.ir

چای بریزم و یا گل‌ها را داخل گلدان بگذارم، فقط می‌دانستم برای دقایقی کوتاه باید او را تنها بگذارم. چای‌آوردن آخرین کاری بود که انجام دادم. بهزاد پا رو پا انداخته بود و داشت به در و دیوار آتلیه نگاه می‌کرد. با آمدن من نگاه گرفت و به من چشم دوخت. لیوان چای را که مقابلش گذاشتم، کمی خودش را به جلو کشید. شیرینی لطیفه را نزدیک دستش گذاشتم. حین نشستن روی مبل تک‌نفره‌ی روبه‌رویش گفتم:

-این شیرینی رو هنوز دوست داری؟

چشمانش از شیرینی تا من سریع بالا و پایین شد:

-برای من گرفتی ال‌ناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بین روشنایی روز که می‌خواست محکم نگهم دارد و صدایش که توان من را هدف گرفته بود، جنگ برپا شده بود. دستانم را در هم گره زدم:

-مهدی گرفت...

بلافاصله جمله‌ی قبلی را تمیز کردم:

-گفتم بره بگیره!

لبخندی زد:

-وایلو گدِرمیو نیاتیمو گنته!*

چشمانم ریز شد. حتی یک کلمه از جمله‌اش را نفهمیدم:

-چی؟! ویلو گدریو... چی؟

زل زد به صورتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایتالیاییه، یعنی می‌خواهم هر لحظه با تو را مزه‌مزه کنم!

دیگر چرا باید آن سایه‌های سنگین غریبگی می‌ماندند؟ تنهایی بهترین بود!

---

*Voglio godermi ogni attimo con te

#پارت526

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

من می‌خواستم با او حرف بزنم ولی بهزاد انگار دست پرتر بود. مزه‌مزه‌کردن، طولانی‌تر کردن لحظه‌ها بود، قشنگ‌ترین‌کم‌تحرکی دنیا!

نسبت به تمام علائم بدنم، ناهوشیار شده بودم، نه به دلیل پرت‌شدن حواسم، به دلیل یکباره واکنش نشان‌دادن تمام تنم! حس می‌کردم چشمانم پلک زدن را فراموش کرده است. اگر لبخند نمی‌زدم نمی‌توانستم خودم را پیدا کنم:

-قشنگه!

-خیلی قشنگه!

سرم را کمی بالا گرفتم:

-گفتی ایتالیا، زندگی اونجا چطور بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نصف مبل پشت سرش خالی بود. تمام تنش را به جلو آورده بود. دستش را تا نزدیک صورتش بالا آورد. با مکث نگه داشت و بعد به طرف ابروهایش برد و گوشه‌ی پایینش را خاراند؛ مطمئن بودم از اول برنامه‌ای برای خاراندن ابرویش نداشت:

-کِی؟

لبخندی عاریتی روی لبم پهن شد:

-کِی؟! همه‌ی پنج‌سالی که اونجا بودی!

-آخه یکسان نگذشت!

با دو چشمم فقط می‌توانستم به صورتش نگاه کنم و دو چشم دیگر می‌خواستم تا بتوانم همه‌ی حرکات تنش را زیر نظر بگیرم. چشمانش به

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه‌رو خیره بود، به نقطه‌ای نامعلومی آن طرف میز:

-معمولی، بد، افتضاح، داغون و تلخ! اولش یه جور بود، وسطش یه جور دیگه، این اواخر یه کم بهتر!

سوز سرد حرف‌هایش به لبخندم رحم نکرد! برای من هم همین بود، افتضاح، افتضاح، افتضاح، و این اواخر کمی بهتر! دانستن اینکه کام او هم شیرین نبوده، غمی نو و منحصربه‌فرد به سمت قلبم سرازیر کرد، غمی که برایم ارزشمند بود، غمی که می‌گفت با وجود تمام اتفاقات، ناآرامی‌های کس دیگری من را هم ناآرام می‌کرد؛ بهزاد که جای خود داشت، من حتی برای سپهر هم منتهای خوشبختی را می‌خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کنی من بدونم اونجا همه‌چی برات خوب نبوده، حال خوبی پیدا می‌کنم؟

سرش کمی رو به پایین متمایل بود، طوری که ابروهایش اول نظر آدم را جلب می‌کرد و بعد چشم‌هایش:

-کجای حرفای من این معنی رو می‌داد؟ تو پرسیدی چطور بوده؛ منم صادقانه جوابت رو دادم، دروغ بگم؟

راست می‌گفت، حرف‌هایش این معنی را نمی‌داد:

-می‌دونم، فقط می‌خواستم ذهن خودم رو از این فکر خالی کنم که نکنه توی سرت داره چیز دیگه‌ای می‌گذره!

لحنش در عین محکم‌بودن، نرمش داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌گذره، ما اون‌قدر با هم ناآشنا نیستیم که این چیزای ساده رو در مورد هم ندونیم!

زمزمه کرد:

-الناز می‌دونم هر دومون از گذشته دلگیر و ناراحتیم، صحبت‌کردن درباره‌ی اون روزهای بدش، برای من هم سخته، هم بی‌معنی؛ اما می‌دونم بالاخره باید در موردش با تو صحبت کنم، ولی می‌خوام بدونی وقتی تموم شد و همه‌چیز رو درباره‌ش گفتیم، بعدش باید برای همیشه بذاریمش کنار!

چشم‌هایم را زیادی باز نگه‌داشته بودم و تیر می‌کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای منم آسون نیست، اما یه سری چیزا هست که باید به هم بگیم و مجبوریم پای گذشته رو هم بکشیم وسط!

دندان‌هایم را به هم فشردم تا اگر حرفی زد تحت تاثیر کلماتش قرار نگیرم. سرش به اطراف چرخید، نگاه من هم همراهش شد تا وقتی که کامل به سوی من برگشت، تن صدایش جان گرفته بود:

-یکی از چیزهایی که باعث شد بعدها بتونم با خودم و شرایط زندگیم بهتر کنار بیام، این بود که می‌دونستم تو شرایط خوبی رو برای خودت درست کردی...

با سر به اطرافمان اشاره کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بالاخره به رویاهات رسیدی، از روی موانع سر راهت پریدی!

#پارت527

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

نفسی گرفت و حالت چهره‌اش پر از تحسین شد:

-آتلیه، دوستات، دوربین و عکاسی... اگر غیر این بود و اتفاق بدی توی زندگی‌ت می‌افتاد،

همه‌چی...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش را در هوا می‌قاپیدم و مکث‌هایش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. منتظر زل زده بودم به او!

سرش را آرام، تکان نه، تاب داد:

-ناخواسته عادت زندگی‌ت رو به هم زده بودم!

بلافاصله گفتم:

-نه این‌طور نبود، من خودم خواستم عادت زندگیم رو به هم بزنم.

-اولش شاید ولی بعد...

تند گفتم:

-بعد هم می‌شه گفت خواسته و ناخواسته به عادت‌های هم دست زدیم.

پیشنهاد صحبت‌کردن نداده بودم که خودم مدعی باشم و او مدعی‌علیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام اما قاطع گفت:

-بخشی از حال خوبم رو مدیون پشتکار تو برای زندگیت بودم.

لبخند زد، کوتاه اما عمیق؛ شاید برای تشکر از اینکه سرپامانده بودم.

-گاهی از سر گرفتن همون زندگی قبلی هم نشدنی به نظر می‌رسه. اولای رفتنم به اراک هرگز نمی‌تونستم به این فکر کنم که می‌شه دوباره برگردم تهران و آتلیه‌م رو راه بندازم.

تکان‌های سرش خیلی محسوس نبود، اما داشت تاییدم می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طبیعیه، ذهن آدم تو سختی‌ها زیاد منفی‌بافی می‌کنه. منم فکر نمی‌کردم یه روزی برسه که بیام تو آتلیه‌ت و...

حرفش را این‌بار عامدانه ادامه نداد. منتظر ماند چشم‌درچشم بشویم.

-و بشینم روبه‌روت و با خیال راحت تماشات کنم!

خم شدم و لیوان چای را کمی نزدیکتر به او قرار دادم:

-سرد می‌شه!

دست که برد تا چایش را بردارد، ارتباط چشمی‌مان قطع شد. برعکس توصیه‌ای که کرده بودم، چای را در دستم نگه داشتم، تا سوالم را بپرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی یکی از دلایلی که باعث شد بهتر با همه‌چیز کنار بیای این بود که من برگشته بودم به کارم، دیگه چی حالتو بهتر کرد؟

لیوان چای را در دستش گرفت و باز نگاه در نگاه هم گره زدیم:

-اینکه یه شکست و اشتباهاتی رو به زندگی‌مون بدهکاریم، نباشن چیزی جلو نمی‌ره، یه سوخت برای حرکته، خب البته دردناکم هست!

کمی عقب رفت و کامل به مبل تکیه داد.

لیوان چای را هم بالا آورد و قبل از نزدیک‌کردن به دهانش گفت:

-حالا تو بهم بگو اگه برمی‌گردیم به عقب...

زل زد به من:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثلاً برگردیم به اون روز تو حیاط، باز هم اونجوری عین آدمی که می‌خواد بپره وسط آتیش بهم نگاهم می‌کنی و می‌گی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌همه خوب باشی؟ یا پشیمونی از گذشته‌ای که با هم داشتیم؟

چشمانم روی او تاب خورد و همزمان سوار موج یادآوری گذشته‌ها شدم؛ از طرفی بهزادی را می‌دیدم که روبه‌رویم نشسته، منتظر به من زل زده، هنوز دوستش دارم و از طرف دیگر بهزادی را می‌دیدم که آن روز در حیاط و بعدش، برای راندنم از خودش، برای پس‌زدن من، هیچ تلاش قابل توجهی نکرده بود! "من مردِ نرمالی برای یک رابطه‌ی عاطفی نیستم" برای الناز عاشق اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی نبود؛ خیلی زود، زودتر از آن‌که تلخی حرفش در جانم نفوذ کند، با کارش و پیامش، همان حرف بی‌رمقش را هم پس گرفته بود؛ شب تولدش، بهزادی جدای از بهزاد داخل حیاط خانه‌ی ولنجک بود!

#پارت528

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

خم شد تا لطیفه بردارد:

-خیلی باید فکر کنی بهش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه پشیمون نیستم!

بقیه‌ی حرف‌هایم به محکمی جمله‌ی اولم نبود:

-فقط کنترل‌شده‌تر بهت می‌گفتم!

ابروهایش را تحریک کرده بودم:

-کنترل‌شده‌تر چجوریه؟

همه فکر می‌کنند چشم‌ها شروع‌کننده‌ی گریه هستند، اما اشتباه می‌کنند! همه‌چیز از یک سنگینی در سینه شروع می‌شود، بعد گلو می‌سوزد؛ خیلی مظلومانه و بی ادعا، آن‌قدر که در این کار شریکی کسی به حسابش نمی‌آورد؛ و بعد بینی درد می‌گیرد و در آخر کاسه‌ی چشم آدم پر می‌شود و چون بازیگری بر صفحه‌ی نمایش، همه‌ی داستان به پای او نوشته می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی صبر می‌کردم جریان س... پهر کاملاً تموم بشه همه‌چیزش، دیگه هیچ اثری ازش نباشه و بعد بهت می‌گفتم که...

سری تکان دادم:

-اون جمله رو دیگه نمی‌گفتم، خیلی روراست‌تر جلو می‌اومدم. دیگه کتمان نمی‌کردم که دارم یه پیشنهاد عاشقانه می‌دم، ازت به‌خاطر گفتن علاقه‌م نمی‌ترسیدم و وقتی می‌پرسیدی من آزادم تو چی... می‌گفتم منم آزادم و هیچ‌کس توی زندگی‌م نیست!

زمزمه‌وار گفت:

-هیچ‌وقت فرصتش رو پیدا نمی‌کردی اینا رو اون‌طور که می‌خوای بهم بگی الناز، خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل‌ترش من از ایران می‌رفتم و همه‌ی چیزایی که می‌خواستی بهم بگی ناگفته باقی می‌موندن!

نگاهم کرد، نگاهی ادامه‌دار برای فهمیدن تاثیر بقیه‌ی حرف‌هایش روی من:

-به بعضی چیزها نباید دست زد، همون‌جور که اتفاق افتاده بهترین بوده!

و بعد التماس‌وار گفت:

-خواهش می‌کنم گریه نکن!

چشانم پر بود، اما هنوز می‌توانستم به خواهشش گوش بدهم. لبخند زدم و حین نوشیدن چای به او نگاه کردم.

-گریه نمی‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش بلند شد. دستمالی از روی میز برداشت. منتظر بودم خم بشود و آن را به من بدهد، اما از کنار میز به طرفم قدم برداشت و دستمال را تا نزدیک صورتم جلو آورد. از دستش که گرفتم، به سر جایش برنگشت. در گوشه‌ترین نقطه‌ی مبل دونفره‌ی کنارم نشست؛ جایی که فاصله‌ی کمی با مبلی که روی آن نشسته بودم داشت.

دستمال را همان‌طور در دستم نگه داشتم، چون نمی‌خواستم بپذیریم گریه کرده‌ام و می‌کنم!

نزدیک‌تر شدنش باعث شد دیگر برای بیان مسائل شخصی‌تر مقدمه‌چینی نکنم:

-یه چیزی هنوز در مورد ایتالیا مونده که دلم می‌خواد بپرسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش کامل دسته‌ی مبل را پوشانده بود:

-من که گفتم برای تمام سوالاتت آماده‌م.

-تو اون مدتی که گفتی افتضاح و بد و داغون بوده، حست نسبت به من چطور بود؟

دستش را بالا آورد و چانه‌اش را به آن تکیه داد:

-بعد از رفتنم تا دو سال نیومدم ایران و تقریباً همین مدت طول کشید تا از اون کینه‌ی همیشه تازه، بدگمانی، فکر و خیال و دلگیری رها بشم، از همه عصبانی بودم و از تو بیشتر از همه!

هیچ عکس‌العملی نشان ندادم، به همان حالت نگاهش کردم تا دست‌وپایش را برای بیشتر حرف‌زدن نبندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت529

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

در جایش جابه‌جا شد و پا روی پا انداخت:

-اون روز که از شمال برگشتم خونه و دیدم تو نیستی و رفتی، گوشی‌ت رو هم خاموش کردی، با کیوان دعوامون شد، من دنبال این بودم بفهمم چی به تو گفته که رفتی و اون می‌خواست بشنوه موضوع برام بی‌اهمیته عین شادی!

با دهان بسته سرفه‌ای کرد و صدایش صاف‌تر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی به هم بدوبیراه گفتیم. من برگشتم به خونه؛ شب وحشتناکی بود، اما وقتی قرار شد صبح تو بیای، گفتم خب درستش می‌کنم و مهم من و توییم و فهمیدن بقیه قرار نیست چیزی رو بین‌مون عوض کنه.

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-اشتباه می‌کردیم، به ظاهر حرف و حرکت شجاعانیه نادیده‌گرفتن دیگران و مستقل تصمیم گرفتن، اما شدنی نیست، ما از آدمای اطرافمون جدا نیستیم!

نگاه مستقیمش را به من دوخت:

-از این جا به بعدش رو می‌دونی... ما قرار بود بعدش که آروم شدیم با هم حرف بزنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پایم کشیدم، نمی‌خواستم به این بخش از آن روز برگردم.

با سر اشاره‌ای به سمت اتاقم کرد:

-اون روز که اومدم اینجا فهمیدم تو منتظر تماسی از طرف من بودی!

شمرده‌تر گفت:

-یه چیزی رو بهت نگفتم ال‌ناز، منم منتظرت بودم!

سرش را آرام تکان داد و می‌شد ناباوری او هنوز بعد از پنج سال در او دید:

-شک نداشتم که تماس می‌گیری و یه توضیح قانع‌کننده برای رفتنت با اون داری، یه توضیح قانع‌کننده برای پیغام‌های مامانت، خواستگاری و

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چی! خیلی ایمان داشتم که تو اشتباه نمی‌کنی... هیچ اتفاق خوبی نیفتاد و من با یه حال خیلی داغون رفتم ایتالیا!

اشک‌هایم روی صورتم پایین آمد و بهزاد این‌بار نگفت: "خواهش می‌کنم گریه نکن"

-منم منتظرت بودم، اما شک داشتم که بهم زنگ بزنی، انگار می‌دونستم هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنی!

دستانم را آن‌قدر روی شلوار لی تیره‌ام کشیده بودم که زانوانم گرم شده بود:

-منم به‌خاطر غرورم یه چیزی رو اون‌روز تو اتاق بهت نگفتم؛ من تو رابطه‌مون دنبال بهترین شکل رسیدن بودم و اون رسیدن از نظرم ازدواج بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

به کسی که از رابطه این رو می‌خواد باید شک داشته باشیم؟ کی دلش می‌خواست تا آخر عمرش کنار اون یکی باشه؟ من!

اشکم را پاک کردم:

-اونجای زندگی‌م تنها جایی بود که اون‌همه با خودم رو راست بودم و خوب می‌دونستم چی می‌خوام! اون‌طوری کنارت بودن رو دوست داشتم، طور دیگه‌ش رو نه می‌خواستم نه می‌شد به خانواده‌م حتی در موردش حرفی بزنم!

چشمم به دستمالی افتاد که بار دیگر از روی میز برداشته و به طرفم گرفته بود. آن را گرفتم و زیر چشمم را پاک کردم. چشم‌درچشم که شدیم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی شرایط خیلی بدی گیر کرده بودم، از یه طرف ردم کرده بودی، از یه طرف دیگه دروغم راجع به کار و آتلیه، به هم زدن با سپهر، رابطه با تو... گیر کرده بودم و هیچی دستم نبود تا از خودم در مقابل خانواده‌م دفاع بکنم. فقط می‌تونستم التماس کنم کاری به کارم نداشته باشن. بهم اعتماد نداشتن! مامانم از قبل همه‌ی جریان من رو با سپهر می‌دونست و حتی یکی‌دوبار دیده بودن هم‌دیگه رو، اون موقع همون‌قدر که نسبت به من بی‌اعتماد بود، سپهر رو قبول داشت، به حرف اون گوش می‌داد و به حرف من نه، قرار خواستگاری رو گذاشت و از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون‌ورم به عمه‌پری و آقاکیوان زنگ زد. من هیچ‌کاری از دستم برنمی‌اومد.

زل زده بود به میز و دستش روی پایش مشت بود. ادامه دادم:

-برای بعدشم سپهر این‌قدر اذیت کرد که همه راضی بودن برگردم تهران!

یک‌دفعه خودش را به جلو کشید:

-بیا یه کاری کنیم الناز، برای این حرف‌ها وقت داریم؛ الان اگه زحمتی نیست، برو کتم رو بیار، که یه سورپرایز کوچولو برات دارم!

#پارت530

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و حرفی نزدم. مخالفتی نکردم، هر دو احتیاج داشتیم به این تنفس. با لبخند گفتم:

-سورپرایز؟ چیه؟

کوتاه سرش را تکان داد تا همه‌چیز معماگونه باقی بماند. با نگاه به او آرام از جا بلند شدم. حین گذشتن از کنارش صدایم زد:

-ال‌ناز...

به سمتش که برگشتم گفت:

-بعد از دو سال وقتی اومدم ایران، همون موقع که سعی می‌کردم از یه دریچه‌ی دیگه ماجرای تو

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودم رو ببینم، اون روز آخر، چند ساعت قبل از برگشتنم به ایتالیا، زد به سرم که بیام حتی شده از دور ببینمت...

مسیرم را عوض کردم و کامل به طرفش برگشتم؛ مات و بی‌حرکت شدم، خیره نگاهش کردم.
نمی‌دانستم چرا قلبم از من بیشتر عجله داشت تا بقیه‌ی حرف‌هایش را بشنود.

-اومدم اون آتلیه‌تون تو جمهوری، ساعت شش غروب بود، یه ساعتی موندم و زل زدم به در، هیچ‌کس نه رفت تو، نه اومد بیرون، داشت دیرم می‌شد، بلیت داشتم...

قدمی به جلو برداشتم. بلند گفتم:

-چه روزی بود، یادت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متفکر گفت:

-همین موقع‌ها بود، دو سه روز جلوتر شاید!

-روز تعطیل بود یا وسط هفته؟

سرش را بالا گرفته و گیج نگاهم می‌کرد:

-نه، روز تعطیل نبود!

دست و پایم بی‌رمق شده بود:

-حتما برنامه‌ی عروسی داشتیم، و گرنه می‌شد که همدیگه رو...

نگاهم وقتی به نگاهش افتاد، بقیه‌ی حرف‌ها نه، حسرت‌هایم را خوردم. ناباورانه نگاهم می‌کرد، انگار انتظار نداشت این‌طور برای دیدار یک‌طرفه‌ای که می‌شد سه سال پیش اتفاق بیفتد، ماتم بگیرم و بی‌تاب بشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم پایین رفت و بالا آمد، تمام تلاشش را برای گریه نکردن و آرام نگه‌داشتنم، با دست‌های خود به هدر داده بود:

-باز خوبه تو یه جایی رو بلد بودی که بیای، یا حداقل می‌دونستی کجام، من همیشه وقتی می‌فهمیدم تو اومدی ایران که چند روز قبلش رفته بودی!

چرخیدم و به راهم ادامه دادم. کتش را از روی رخت‌آویز برداشتم. با نگاه به در باز اتاق آن را به بینی‌ام نزدیک کردم، بوی عطرش معرکه بود! دو دستی آن را جلوی بینی‌ام نگه داشتم و بو کشیدم. آن‌قدر بویش خوب بود که اگر خود بهزاد هم به اتاق می‌آمد نمی‌توانست جلویم را بگیرد؛ رایحه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

از چوب درختان، میان ناشناخته‌ترین جنگل، در فصل پاییز! جنگل‌های دور از دریا که بوی چوب درختانش خالص خالص است.

وقتی کت را به طرفش گرفتم، دستش را برای گرفتن آن جلو نیاورد:

-باید پیشم بشینی تا ببینی چیه!

نگاهی به کنارش انداختم. دیگر به گوشه‌ی مبل نچسبیده و کمی فاصله گرفته بود. لبخند زدم:

-باشه.

کت را از دستم گرفت؛ من هم کنارش نشستم و زانوهایم را جمع کردم. دست داخل جیب بغل کتش کرد، عکسی بیرون آورد و کتش را روی دسته‌ی مبل انداخت. سرم را جلو بردم، عکسی را

رمان بازار
romanbazar.ir

که با جلورفتن متوجه شده بودم دوتاست، عقب کشید:

-می‌دونی چیه؟

لبخند زدم و سرم را بالا و پایین کردم:

-همون عکسایی که تو خونه‌ت ازت گرفته بودم.

"آفرین"ی گفت و عکس‌ها را به دستم داد. عکس اولی همان عکس سه‌رخش بود، شلوار کرم‌رنگ پوشیده بود با پیراهنی طوسی. سرش را راست نگه داشته و به دوربین زل زده بود. عکس بعدی با کت‌وشلوار سورمه‌ای‌اش بود. پا روی پا انداخته و لبخندی هم روی لبش بود. آن را کمی کج کردم:

-ببین همرنگ همین کت‌وشلواریه که پوشیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت531

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

عکس را از دستم گرفت. انگار خودش هم تازه آن را می‌بیند:

-اینجا داشتم به پیرهن سبزی که قبلش پوشیده بودی فکر می‌کردم!

کمی خودم را به طرفش کشیدم:

-بعدش بود، اینجا هنوز نداده بودیش بهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بلند و نگاهم کرد. صورتمان خیلی به هم نزدیک بود، بهزاد از بالا نگاهم می‌کرد و مسلط‌تر می‌توانست چشم به من بدوزد. آرام گفت:

-پس همه‌چیز خوب یادته... سفیدبرفی!

"سفیدبرفی" را پچ زد و مثل این بود که بازدم این پچ‌زدن را روی ذره‌ذره‌ی پوستم رها کرده باشد.

برای عوض‌کردن فضای بین‌مان گفتم:

-بقیه‌ش کو؟

کمی می‌لرزیدم. چون نگاه بهزاد می‌گفت هر آن ممکن است اتفاقی را با دستانش رقم بزند.

عکس‌ها را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

دستم را که روی پایم گذاشته بودم، گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بقیه رو گروگان نگه داشتم تا خودت بیای ازم بگیری!

تا لبخند زدم، دستم را در دستش فشرد و بالا برد. سرش را کمی پایین آورد و بوسه‌ای به پشت دستم زد. دیگر نتوانستم زانوهایم را چسبیده به هم نگه دارم. چشمانش را بست؛ لبانش را به دستم فشرد، بوسه‌ی دومش آرام و طولانی‌تر بود. با بوسه‌های ریز و بی‌صدا روی دستم حرکت و چشمانش را باز کرد. دستش را نوازش‌وار روی انگشتانم کشید. نمی‌توانستم خودم را از او حفظ کنم، نه وقتی که این‌قدر در مقابل نگاه ملتمسش بی‌سپر بودم، نه وقتی که بوی پاییزیِ چوب‌های جنگل بکر و دست‌نخورده را می‌خواستم. اگر راه

رمان بازار
romanbazar.ir

فراری هم بود، من آن راه را نمی‌رفتم! به طرفش کشیده شدم، دستانش را از هم باز کرد و در آغوشم گرفت. دستانش دورم محکم شد و با تمام زورش من را به سینه‌اش چسباند. قصد محافظت از همدیگر را داشتیم، کاری که پنج سال پیش به خوبی انجامش نداده بودیم و حال می‌خواستیم این را به هم یادآوری کنیم. چند دقیقه‌ای، بدون حرف و فقط با نفس‌های پیوسته و عمیق در آغوش هم ماندیم. نفس‌هایمان که آرام گرفت، در یک زمان سرهایمان را به عقب کشیدیم. دستانم را با صرف وقت زیاد، تا روی شانه‌اش بالا آوردم:

-اون دم آتلیه اومدنت آخرین تلاشت برای دیدن من بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را کمی دیگر بالا آوردم، تغییر دمای بدنش را به خوبی احساس می‌کردم. نمی‌خواستم فقط با لمسش دنیای جدیدمان را کشف کنم. باید همه‌چیز را می‌فهمیدم:

دستانش را درست مثل من بالا آورد، تا نزدیک صورتم و زیر گردنم. چشمانش مدام روی صورت من در حرکت بود:

-وقتی دوباره اومدم ایران مدت زمان زیادی گذشته بود، یه دنیای جدید برای خودت ساخته بودی، حتماً مدیوم زندگی‌ت عوض شده بود!

دستش تا روی خط فکم بالا آمد. اگر کسی فقط دو قدم با ما فاصله داشت، محال بود صدایش را بشنود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو زیبا، دوست‌داشتنی، مهربون و اجتماعی بودی، چرا باید فکر می‌کردم تنهایی و کسی توی زندگی‌ت نیست؟ چطور می‌تونستم خوشبین باشم؟

لب زدم:

-بهزاد من... من، تو... هیچ کس به چشمم نمی‌اومد، هرگز!

صورتم را بین دستانش گرفت. نفهمیدم کی توانست آن‌ها را بالا بیاورد. انگشت شستم را اگر بلند می‌کردم، به صورتش می‌رسید. خجالت می‌کشیدم صورتش را لمس کنم، دستم را گرفت و خودش این کار را کرد؛ کف دستم را بوسید. نفسم را به تندی بیرون دادم. نزدیک گوشش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من هیچ‌وقت در مورد تو اینجوری فکر نکردم. شاید چون فکرکردن به اینکه تو متعلق به یک نفر دیگه باشی، می‌تونست همه‌چیز رو برام بدون مفهوم و بی‌معنی کنه.

صورتش را جلو آورد و به صورتم چسباند. دستانش به پشتم رفت تا تعادل من را حفظ کند، سرش را کمی کج کرد و در همان حالی که صورت‌مان به هم چسبیده بود بوسه‌ای به گونه‌ام زد. صورتش را عقب کشید و محکم‌تر نگهم داشت و طرف دیگر گونه‌ام را هم بوسید.

دستش از روی کمرم تا روی بازویم آمد و با تکیه‌دادن آن به مبل پشت سرم، من هم کمی خم شدم و بازویش را فشردم تا سرم کامل روی مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

نیفتد، اما نتوانستم موفق بشوم. بهزاد جلو آمد و نزدیک صورتم لب می‌زد:

-همیشه ازت خوشم می‌اومد!

#پارت532

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

چشم‌درچشم بودیم:

-منم جز تو کسی رو نمی‌خواستم!

دست آزادش را روی پهلویم گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی گذشت تا من به خودم بگم خب احمق اگه کسی توی زندگی‌ش بود، باید تا الان خبری می‌شد. یه نشونه‌ای می‌دیدی!

دستش را روی پهلویم حرکت داد، رفت و برگشتی نوازش‌وار:

-زمستون که زن‌داداش اومد ایتالیا، ازش پرسیدم چرا الناز تا الان ازدواج نکرده... چرا تنهاست!

کمی خودم را به بالا کشیدم، با جلوآوردن تنش، فضای بین‌مان ناکافی شد و دیگر نتوانستم حرکتی بکنم. تسلیم ماندم و اجازه دادم تپش‌های قلبم را همان طور که هست بشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت تو واقعاً نمی‌دونی! واضح جوابم رو نداده بود. بهش رو دست زدم و گفتم مگه هنوز من رو یادشه؛ اخم کرد!

تا خواستم حرکت دیگری بکنم، گوشه‌ی شالم را کنار زد و سرش را در گردنم فرو برد:

-نمی‌دونی حتی برای خودمم عجیب بود که از ردنشدن حرفم اون‌همه خوشحال بودم.

از هر طرف محاصره‌ام کرده بود و نمی‌دانستم قلبم دارد برای کدام‌شان در سینه آشوب به پا می‌کند، حرف‌هایش، یا بوسه‌هایش!

بعد از بوسه‌ای به زیر گوشم، آن‌جا نماند و عقب‌عقب آمد و لبم را بوسید. چانه‌ام را کمی بالا دادم و آستیم را بین دستانم مچاله کردم و من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسیدمش! کامل من را در آغوشش گرفت و سرم را از روی مبل بلند کرد و بوسه‌ی بعدی‌اش عمیق‌تر و طولانی‌تر شد.

فشار تنش روی سینه‌ام و لبانش روی لبم، نفس‌کشیدن را برایم سخت کرده بود، همه‌ی هوای بین‌مان را همراه با بوسیدنم بلعیده بود.

چشمانش را بالا آورد و به چشمانم دوخت:

- قلب من... داره از جا درمی‌آد، تو چی؟

اصلاً جواب نمی‌خواست، بوسه‌ی دیگری زد و آرام‌آرام، بعد از جواب نرمی که به بوسه‌اش دادم، راضی شد فشار تنش را از روی تنم بردارد.

همان‌طور که من را در آغوشش داشت سرم را به سینه‌اش تکیه داد. بازویش را رها کردم و من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را دورش حلقه کردم و لحظاتی همان‌طور ماندیم و به صدای قلب و نفس هم گوش دادیم و صدای تیک‌تاک آرام ساعتی که بی‌وقفه می‌گذشت. هوا دیگر تاریک شده بود. میل جداشدن از هم را نداشتیم، این بهزاد بود که با بوسیدن سرم، پرسید:

-به بقیه چی گفتی که پاپیچ موندنت تو آتلیه نشدن؟

هنوز کمی نفس‌هایم بی‌نظم بود چشمانم را باز کردم، آن‌طور که می‌خواستم کلمات محکم ادا نشدند:

-گفتم یه کم کار دارم می‌مونم انجام بدم، به مامانمم گفتم یه خرده دیرتر می‌آم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانت می‌دونه با منی؟

سرم را روی سینه‌اش جابه‌جا کردم:

-نه، چیزی نگفتم، ولی فکر می‌کنم حدس بزنه با توام!

-پس قول رفتن دادی و نمی‌تونی شام با هم باشیم، ماشین داری؟

سرم را بلند و نگاهش کردم:

-آره، تو پارکینگه!

-بذار همون‌جا بمونه، می‌خوام خودم برسونمت!

لب زدم:

-باشه!

این تسلیم‌وار گفتن "باشه" تحریکش کرد برای اینکه سرم را از روی سینه‌اش بلند کند و دنباله‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

همان بوسه‌های نفس بندآور را روی لبم از سر بگیرد. گوشه‌ی شالم را کشید و روی مبل انداخت. دستان‌مان در هم فرو رفت؛ دیگر صدای تیک‌تاک ساعت را نمی‌شنیدم. آخرین بوسه‌اش، روی موهایم بود. فاصله که گرفتیم، نمی‌خواستم نگاهش کنم، صورتم داغ بود و سرم سنگین‌تر از همیشه.

-یه خرده اینجا رو جمع‌وجور کنم، بعدش با هم می‌ریم.

-باشه جمع‌وجور کنیم بریم!

#پارت533

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله که گرفتم، خیره‌خیره نگاهم کرد. با دو گرما سروکله می‌زدم، هم گرمای تنم و هم گرمی سوزاننده‌ی نگاهش.

از جا بلند شدم تا قبل از همه‌چیز اول خودم را جمع‌وجور کنم. شال را برداشتم و دور گردنم انداختم. بی‌هدف چرخی گرد میز زدم، برای برداشتن سینی چای مجبور شدم جایم را تغییر بدهم و دوباره برگردم همان سمتی که بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود. قبل از من بلند شد و سینی چای را برداشت:

-بقیه‌ش رو تو بیار!

راهش را سد کردم:

-نه‌نه تو بشین، من خودم می‌برمشون!

لبخندی زد و گفت:

-تو حواست پرته، می‌ندازی همه‌شون رو می‌شکونیا!

حین ردشدن از کنارم شانه‌اش به شانه‌ام خورد. ظرف شیرینی را برداشتم و دنبالش راه افتادم. داشت لیوان‌ها را داخل سینک می‌گذاشت. کارش که تمام شد، به طرفم برگشت. ظرف شیرینی را روی کانتر گذاشته بودم و خیره‌اش بودم. دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره‌ام را درک نمی‌کرد و با لبخند نیم‌بند و ابروهایی بالا رفته ایستاده بود. به طرفش قدمی برداشتم:

-موهات به هم ریخته!

دستی به موهایش کشید:

-فدای سرت!

اشاره‌ای به شیرینی‌ها کرد:

-باید بذاری‌شون یخچال؟

نگاهی به آن‌ها انداختم:

-آره‌آره؛ الان می‌ذارم تو جعبه‌شون.

حین چیدن شیرینی‌ها آمد و کنارم ایستاد، وقتی داشتم آخرین شیرینی را در جعبه می‌گذاشتم، خم شد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم موهات به هم ریخته، برو درستشون کن، یه آبی هم به صورتت بزنی بد نیست!

لبخندی زدم، اما سرم را بالا نگرفتم تا من را ببیند. داشت تلافی می‌کرد.

همراه من همه‌جا را بررسی کرد و بعد از خاموش‌کردن آخرین لامپ، بیرون رفتیم.

داخل ماشین هر جا که رانندگی اجازه می‌داد، دستم را می‌گرفت. تمام مدت منتظر بودم تا در شرایطی باشیم که برای گفتن حرف آخرم لازم نباشد به هم نگاه کنیم. از ترافیک که خلاص شدیم و بهزاد حواسش که جمع‌تر شد، بی‌مقدمه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من شاید خیلی عوض شده باشم و مدیوم زندگی‌م تغییر کرده باشه، اما یه چیزی هست که هنوز دست‌نخورده باقی مونده، به همون قوت گذشته!

سرعتش را کم کرد و به طرفم برگشت.

منتظر نماندم چیزی بپرسد:

-هنوز هم حرفم همون حرف قدیمه، اگه قراره بری، یا فکر می‌کنی شکل دیگه‌ی این رابطه باعث می‌شه همدیگه رو اذیت کنیم، همین الان بهم بگو که دیگه جلوتر نریم!

نگاهش را با مکث از من گرفت و لاین عوض کرد تا ماشین پشت سرش بتواند سبقت بگیرد و برود.

جوابش سکوت بود، زیاد وقت نداشتیم و نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه بودیم. بی‌طاقت نگاهش می‌کردم و حتی دلم می‌خواست جلو بروم و دست‌هایش را بگیرم و بگویم من نمی‌خواهم به خانه بروم، ماشین را همین حالا و همین‌جا نگه دار. بعد از بوسیدن من این‌بار حق نداشت جایی برود!

تنها کاری که کرد، زیادکردن سرعت ماشین بود. کمی مانده تا کوچه‌ی منتهی به خانه، ماشین را کنار خیابان پارک کرد:

-من و تو تهشیم الناز، دیگه عقب و جلویی وجود نداره، چی‌کار کنم که معلوم بشه چی می‌خوام!

لبخند زدم، اخم کرد، با حفظ لبخندم، خیره نگاهش کردم، کوتاه آمد و دستم را گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه من نگفتم نمی‌تونم فراموشت کنم؟ این حرف برات معنی خاصی نداره؟!

جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. دل‌کندن از زبری شیرین ته‌ریشش سخت بود:

-آروم برو، رسیدی هم پیام بده.

سرش را نزدیک‌تر آورد:

-شایدم نرفتم، تا صبح همین‌جا موندم!

#پارت534

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان اول که پا به داخل خانه گذاشتم، دنبال نگاه مامان بودم. نه می‌توانستم و نه می‌شد که از او، بودن امشب با بهزاد را پنهان کنم. حتماً می‌توانست به راحتی ببیند که شادی درون قلبم، آن‌قدر بزرگ است که در چشم‌هایم قدم می‌زند. حتماً می‌فهمید امشب راحت‌تر از از دیشبم، و سبک‌تر از تمام این سال‌ها! او را روبروی خودم دیدم، ایستاده و منتظرم بود. نمی‌دانستم از کی! بدون گفتن حرفی به هم لبخند زدیم.

-بیا که تازه برنج رو از روی گاز برداشتم!

و این یعنی من قرار نبود بشنوم که چرا دیر کرده‌ام. نگاهی به اطراف انداختم. افسانه را ندیدم. زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با بهزاد بودم، حرف زدیم!

لب زد:

-هی به خودم گفتم کار تو آتلیه چیه این موقع!

جلوتر آمد، به سمتش رفتم. قدم‌هایمان با هم و در یک زمان بود. مثل پنج‌سال پیش که با صدای زنگ در و تلفن خانه با هم از جا می‌پریدیم، با هم گریه می‌کردیم، با هم از خواب می‌پریدیم و با هم غمگین می‌شدیم...

ما با هم سپهر را از سر گذرانده بودیم، من به او یاد دادم باید آرام باشد و آه و نفرینی هیچ آدمی پشت سرم نیست و او به من یاد داد باید قلبم را مهربان و امیدوار نگه دارم. حالا که به روزهای خوب رسیده بودم، نمی‌توانستم او را شریک نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه از داخل اتاقش با صدای بلند گفت:

-می‌آم الان!

قبل از اینکه افسانه بیاید، رو به مامان گفتم:

-بعداً برات همه چی رو تعریف می‌کنم!

فرصت نشد جوابم را بدهد، فقط سر تکان داد و با دیدن افسانه گفت:

-این دختر طفلی هلاک شد از گرسنگی، هر چی گفتم بیا یه لقمه بخور نیومد!

افسانه در حوابش لبخندی زد:

-دیگه الناز یه شب کار داشت موند تو آتلیه، هر شب که نیست.

و با چشمان درشت شده برایم خطونشان کشید.

ظاهراً همه چیز را می‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا مانتوام را از تنم درآوردم، مامان آن را از دستم گرفت:

-بده من تو برو سر و صورتت رو بشور و زود بیا!

مانتوام را روی دو انگشتش بالا گرفت و تا مقابل چشمانش بالا آورد:

-چیه همه‌ش تیره می‌پوشی، رنگی بپوش، کرمی، سفیدی...

بعد نگاهش را تا روی من کش آورد و به سرتاپایم چشم دوخت:

-لباسات درست‌حسابی نیستنا، یه خرده برو برای خودت لباس بخر، روشن باشه!

افسانه با لبخند و چشم‌های ریز شده به من و مامان نگاه می‌کرد. مامان مانتو را همان‌طور که

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دو انگشتش گرفته بود به اتاقم برد. تا رفت افسانه سریع به طرفم آمد. با نگاه به اتاقم و در حالی که لبخندی هم روی لبش بود، گفت:

-سفید می‌خواد بپوشی، قشنگ معلومه به خاطر بابات اومده!

نگاهش که به نگاه اخموی من افتاد، گفت:

-اومده شوهرت بده و بره؛ خیلی خوبه مامانت به خدا!

ضربه‌ی آهسته‌ای به پهلویش زدم و گفتم:

-آره خیلی، حالا نمی‌دونی دیشب چه چیز خوبی درباره‌ی تو می‌گفت!

افسانه سرش را جلو آورد:

-چی می‌گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدن مامان باعث شد ابرویی برایش بالا بیندازم و زمزمه کنم:

-حالا تا بعد!

به سمت سرویس بهداشتی که رفتم، به جای اینکه برود و به مامان کمک کند، به دنبالم آمد و راهم را سد کرد. ریز خندیدم و گفتم:

-به جان خودم من دعواش کردم که چرا این حرف رو زده!

مچم را محکم فشرد:

-بگو ببینم چی گفته!

-هیچی بابا! می‌گفت چرا افسانه با مهدی ازدواج نمی‌کنه، پسر از این بهتر می‌خواد از کجا گیر بیاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام مچم را رها کرد و ضربه‌ای به سرم زد:

-گمشووو...

خندیدم:

-بهش گفتم مامان افسانه شش سال از مهدی بزرگتره! گفت مگه چیه، سوری همسایه‌مونم پنج‌سال از شوهرش بزرگتره!

بلند گفت:

-دررد و مررض.. برو بشور دست و صورتت رو بیا شام بخوریم، هلاک شدیم. به... زاد اومد و گرفتاری ما شروع شد.

تازه شام خورده و مشغول جمع کردن میز بودیم که صدای پیام گوشی‌ام آمد. بی‌اعتنا به آن بشقاب‌ها را داخل سینک گذاشتم. می‌دانستم هر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه و توجه من باعث کنجکاوی مامان و افسانه می‌شود. وقتی به سمت‌شان برگشتم فهمیدم برای کنجکاوی احتیاجی به واکنش من ندارند، نگاهشان از گوشی به من در رفت‌وآمد بود.

تا توانستم کارم را طول دادم تا یادشان برود، اما به بهانه‌ی مرور تیکه‌های طنز سریالی که دیده بودند، روی صندلی ناهارخوری نشسته و قصد بیرون رفتن نداشتند.

نمی‌خواستم بهزاد را زیاد منتظر بگذارم، مقابل چشمان کنجکاوشان گوشی را از روی کانتر برداشتم و به اتاق رفتم. آرام‌آرام به طرف صندلی‌ام قدم برداشتم و روی آن نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم پیام بهزاد را در بهترین شرایط بخوانم. بدون ترس از نگاه کسی و بدون عجله.

"من رسیدم عزیزم"

سه کلمه‌ی ساده بود، اما جدی‌ترین و محکم‌ترین پیام شروع برای رابطه‌ی دوباره‌مان بود.

از روی صندلی بلند شدم و به طرف پنجره رفتم، هوا بی‌نهایت خنک بود، و این اصلا به تهران نمی‌آمد!

در جواب بهزاد نوشتم: "هوا چه خوبه امشب!"

#پارت535

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زدم به گوشی، با لبخند؛ هنوز صدای ریز بوسه‌هایش که انگار به در و دیوار آتلیه می‌خورد و دوباره به سمت من می‌آمد، در گوشم بود. تکرار می‌شد، چشمانم را می‌بستم و درست آن موقع قلبم از همیشه تندتر می‌زد. در مقابل آن روزهای دلتنگی، آن خجالت کشیدن‌ها، دوری کردن از عزیزترین آدم‌های زندگی‌ام، آن طعنه‌ها، کنایه‌ها، ناحق قضاوت‌شدن‌ها و تلخ شنیدن... شنیدن و شنیدن، این حال و روز چیزی نبود که راضی‌ام کند و من بیشتر و بیشتر می‌خواستم. صدای پیام گوشی‌ام آمد:

"با سر رفتم تو دیوار، هوا هم عالیه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم، و تنم داشت بی‌توجه به نسیم خنکی که گردش می‌گشت، کم‌کم گرم می‌شد.

شانه‌ام را به دیوار تکیه دادم تا برای جوابی که می‌خواستم بنویسم، مسلط باشم:

"من هنوز دلم می‌خواد باهات حرف بزنم"

انگشتم را بند یقه‌ی تیشرتم کردم و به جلو قدم برداشتم. باید تاپ‌وشلوک را می‌پوشیدم، اما نمی‌توانستم گوشی را از خودم دور کنم. دور زدم و مسیر آمده را بازگشتم. به پنجره رسیدم و بهزاد هم جوابم را داد:

"می‌تونیم فردا دوباره همدیگه رو ببینیم، همون ساعت، تراس خونه‌ی من!"

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم که داشت بی‌وقفه کش می‌آمد، دست خودم نبود. همین که می‌خواستم جوابش را بدهم، افسانه سرش را از در باز اتاقم به داخل آورد و با لب‌های برچیده و مظلومیتی که اصلاً به او نمی‌آمد، گفت:

-می‌شه بیام تو؟

سری برایش تکان دادم:

-بیا قیافه‌ت رو اونجوری نکن!

گوشی را روی میز گذاشتم و نگاهش کردم. به داخل آمد و در را پشت سرش بست. خودش را روی تخت انداخت و با نگاه به گفت:

-داشتی چه کار می‌کردی؟

یقه‌ی تیشرتم را به جلو کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی می‌خواستم لباس...

صدای زنگ پیام گوشی‌ام حواس هر دوی ما را پرت خودش کرد. وقتی بالاخره راضی شد نگاه از گوشی بگیرد، خودش را کمی به جلو کشید و گفت:

-الناز مامانت قضیه‌ی تو و بهزاد رو خیلی جدی گرفته، قشنگ رفته تو حال‌وهوای دیگه؛ انگار کار تموم شده!

سرش را کمی بالا گرفت:

-تو خودت اونقدری که مامانت جدیه، مطمئن هستی، اگه نه باید یه کاری کنیا، اذیت می‌شه!

زل زدم به چشمانش:

-من بیشتر از جدیت مامانم مطمئنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای کوتاه نتوانست پلک بزند:

-بهزاد چی؟ اونم به قدر تو مطمئنه، بهش اعتماد داری؟ نه الان، برای کل زندگی‌ت؟

جلو رفتم و کنارش نشستم. دستان‌مان کنار هم بود:

-افسانه من نمی‌دونم آینده چی می‌شه، کی چه اشتباهی می‌کنه، کدوم‌مون اون یکی رو بیشتر ناراحت می‌کنیم!

به طرفش برگشتم:

-شاید زندگی با بهزاد به خاطر یه سری از اخلاقای اون، یه سری از اخلاقای من، زندگیِ سختی باشه، اما می‌دونم زندگی امنی‌می‌شه. بهزاد آدم امنیه برای من. من و اون دیگه به راحتی از هم دست

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کشیم. ما یه پوئن مثبت داریم و اون اینه که می‌دونیم از چی باید محافظت کنیم و چی رو باید بذاریم کنار و ازشون بگذریم. شاید ده سال هم زندگی می‌کردیم و هرگز اینا رو نمی‌فهمیدم، اما الان زندگی نکرده اینا رو می‌دونیم و چند سال از بقیه جلوییم!

صدای زنگ دوباره‌ی پیام گوشی، باعث شد سریع نگاهش به آن طرف بچرخد:

-ببینم شما داشتین پیام بازی می‌کردین؟

قبل از اینکه به طرف میز خیز بردارد، گوشی را از روی میز چنگ زدم و به سینه‌ام چسباندم:

-پیام بازی دیگه چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که خواست به طرفم بیاید، پایم را بالا آوردم:

-برو بگیر بخواب، فردا خیلی کار داری.

دو دستش را دو طرف بدنم گذاشت و به طرفم خم شد:

-جون من بذار ببینم چی گفته!

ضربه‌ای به سینه‌اش زدم:

-برو و گر نه مامانم رو صدا می‌زنم.

از جا بلند شد:

-آخرش که چی، می‌آی با زبون خوش همه رو بهم می‌گی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست، به سراغ صفحه‌ی پیام‌هایم با بهزاد رفتم. در پیام اولش فقط یک کلمه پرسیده بود: "قبوله؟"

و دومی انگار کنارم بود و زیر گوشم می‌گفت:
"بهت قول می‌دم این‌بار هیچ‌جا فرار نمی‌کنی، می‌مونی و می‌ذاری من بغلت کنم و ببوسمت!"

#پارت536

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

لبخند زدم. تصویر پیش چشمم آن لحظه‌ای بود که بهزاد شال را از سرم کشید و روی مبل انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایمان در هم فرو رفت و سینه به سینه‌ی هم چسباندیم و همدیگر را بوسیدیم. دستم را روی صورتم گذاشتم و با زمزمه کردن "شب‌بخیر" همین را برایش نوشتم و فرستادم. روی تخت افتادم و طاقباز دراز کشیدم. گوشی را بالای سرم نگه داشتم تا تمام پیام‌های بهزاد را از بالا تا پایین بخوانم؛ همه‌ی پیام‌هایش را! به پیام آخرش که رسیدم پلکم سنگین شد. سعی کردم آن را باز نگه دارم، اما سریع روی هم می‌افتاد. گوشی را روی سینه‌ام گذاشتم تا اگر پیامی آمد از لرزشش متوجه بشوم. با خیال راحت چشمانم را بستم و لحظه‌لحظه تسلیم شدنم‌در برابر خواب را به تماشا نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتی که باعث شد یک‌دفعه چشمان خسته از خوابم را باز کنم، لرزش گوشی روی سینه‌ام نبود، کشیده شدن آن از زیر دستم بود. صورت مامان روبرویم بود. تا چشمان بازم را دید، گفت:

-چند بار بگم گوشی رو نگیر تو بغلت بیار رو تخت؟

سر چرخاندم و به دو طرفم نگاهی انداختم.

مامان کامل به سمتم خم شد:

-این‌طوری چرا خوابیدی، بیا سرت رو بذار روی بالش!

تا این را گفت، سر از روی تخت برداشتم و نشستم. گوشی را از دستش گرفتم و کمی خودم را عقب کشیدم. صفحه‌ی پیام‌هایم را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جای خالی پیام آخر بهزاد پر شده بود: " شب من خوب‌تر و خیرتر از این نمی‌تونست باشه، خوب بخوابی عزیز دلم"

نمی‌توانستم دل از پیامش بِکنم، سایه‌ی مامان که روی گوشی افتاد، سریع آن را برعکس کردم و به تاج تخت چسبیدم. بالای سرم ایستاده بود و با نگاهی مستقیم تمام حرکات من را زیر نظر داشت:

-مگه چی گفت که این‌طوری گوله شدی بالای تخت؟

با دهانی باز سر بلند کردم:

-کی؟

اشاره‌ای به گوشی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه می‌دونم، همین که به خاطرش تا چشم باز کردی رفتی سراغش!

به طرف دیگر تخت رفت و با غرغر گفت:

-این تختتم خیلی بلنده‌ها، نمی‌شه روش خوابید که!

دراز کشیدم و یواشکی گوشی را با خودم به زیر پتو بردم:

-هر شب این رو می‌گی مامان!

نفسش را با آهی آزاد کرد:

-بابات آزاد بشه رو سنگم باشه می‌خوابم!

به طرفش برگشتم:

-فقط چند روز مونده!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید یک روز جلوتر از آن تاریخی که گفته بود، توانست با گذاشتن وثیقه حکم آزادی بابا را بگیرد.

من و افسانه خواب بودیم که با صدای شادی و "خدا رو شکر"های بلند مامان بیدار شدیم و هر دو با هم به سمت سالن دویدیم. مامان داشت با کسی صحبت می‌کرد؛ یک چشمش به ما بود و یک چشمش به ساعت:

-می‌آیم آقاکیوان، می‌آیم. زودتر خودمون رو می‌رسونیم. همین الان راه می‌افتیم.

بلند گفتم:

-مامان چی شده؟! آقاکیوان چی می‌گه؟

افسانه وقتی دید مامان نمی‌تواند جوابی به ما بدهد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابات داره آزاد می‌شه، آره؟! اون رو می‌گن؟

با اینکه مطمئن بودم همین است، اما نمی‌توانستم تاییدش کنم. به سمت مامان قدم برداشتم و قبل از اینکه جوابی به افسانه بدهم، تلفن را قطع کرد و گفت:

-بابات، بابات امرور آزاد می‌شه، بپوش بریم.

#پارت537

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تند بغلش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای خدا رو شکر، خیلی شکر، پوسید بابام اون تو!

افسانه هم آمد و رو به من و مامان گفت:

-بهتون می‌گفتم که زود آزاد می‌شه نگران نباشید، دیدین؟

از آغوش مامان بیرون آمدم و اجازه دادم افسانه هم او را در آغوش بگیرد. روی پیشانی مامان عرق نشسته بود و روی لب من لبخند. از آغوش هم که بیرون آمدند، مامان با نگاه به من گفت:

-در مورد عمه‌تم انگار خبرای خوشی به آقاکیوان رسیده، خوشحال بود، شاید بتونن کاری براش بکنن اونم زود آزاد بشه!

تند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش بشه! بابا بیاد بیرون، می‌دونم که غصه‌ی عمه ولش نمی‌کنه!

به مامان نگاه و زمزمه کردم:

-وای باورم نمی‌شه واقعاً داره امروز آزاد می‌شه. وقتی نتوانستم روی پایم بند بمانم و می‌خواستم روی زمین بنشینم، افسانه ضربه‌ای آرام به پشتم زد و گفت:

-تو برو حاضر شو که بری دنبال بابات، من مراسم عقد رو می‌رم.

ساعت از نه گذشته بود و من و افسانه چون ساعت دو باید برای فیلمبرداری جشن عقدی می‌رفتیم قصد رفتن به آتلیه را نداشتیم. رو به او گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نهایت تا یک کارمون تموم می‌شه، بابام رو که رسوندم خونه سریع می‌ریم!

اخمی کرد:

-نه بابا به مهدی می‌گم بیاد!

به افسانه نمی‌توانستم بگویم عروس لحظه‌ی آخر تاکید کرده است که حتما من در مجلسش باشم. به مامان در ماشین این را گفتم و قرار شد جایی معطل نکنیم و سریع به خانه برگردیم.

دیرتر از آن ساعتی که تخمین زده و به آقاکیوان گفته بودم، رسیدیم. فرید کارهای بابا را کرده بود و رسیدن ما با بیرون آمدن بابا از زندان همراه شد. از دور به ما لبخند زد. دیگر نتوانستم منتظر بمانم تا مامان هم‌قدم با من جلو بیاید، به طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا دویدم. همان کتی تنش بود که عید برایش گرفته بودم!

لحظه‌ای آقاکیوان و بهزاد را دیدم، اما نتوانستم بایستم و خودم را به بابا رساندم. آغوشش را برایم باز کرده بود. کتش تازه بود اما تنش بوی کهنگی یک اتاق سال‌ها متروک مانده را می‌داد، دلتنگش بودم و بوی تنش را در فرصت کوتاهی که داشتم تا توانستم بو کشیدم. وقتی دست در دست هم برگشتیم، آقاکیوان جلو آمد و بعد مامان. نگاهم به بهزاد افتاد که پشت سر مامان بود، صدای محوش را بین شلوغی شنیدم:

-چشمت روشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت538

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

با تکان سرم لبخندی زدم و دوباره به سمت بابا برگشتم. ریش‌هایش بلندتر از همیشه شده و موهای جلوی سرش به هم ریخته بود. مامان طوری که فقط خود بابا بشنود، گفت:

-یه دستی به سرت بکش احمد آقا!

نگذاشتم بابا کاری کند، روی پنجه‌ی پا بلند شدم و موهایش را به عقب هل دادم تا مرتب بشوند. همین که به سمتم برگشتم بوسه‌ای به گونه‌اش زدم. زمزمه‌ی آرامش را شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم برات تنگ شده بود النازی!

جلو آمدن بهزاد اجازه نداد جوابش را بدهم. با بابا دست داد. بابا مثل مامان نبود که در هر فرصتی براندازش کند، خیلی عادی دست داد و با احتیاط نگاهش کرد. زود هم خودش را جمع‌وجور و از آمدن‌شان تشکر کرد. کمی عقب کشیدم و کنار مامان ایستادم تا حرف‌شان با بابا تمام بشود و او و مامان را به خانه برسانم.

فرید از جمع کمی فاصله گرفت و رو به آن‌ها گفت:

-اگه دیگه با من امری ندارید از حضورتون مرخص بشم.

زودتر از بقیه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی زحمت کشیدید، این مدت خیلی مزاحمتون شدیم و اذیت کردیم.

سری برای من و بعد جمع تکان داد و گفت:

-زحمتی نبود، احمدآقا این قدر آدم گلیه که ان‌شالله تا برائت کاملش رو نگیرم ولش نمی‌کنم!

و بعد به آقاکیوان نگاهی انداخت:

-امیدوارم بزودی برای آزادی خانوم ستوده اینجا جمع بشیم.

تا این را گفت به بابا نگاه کردم. لبخندش از روی لبش جمع شد و نگاهی به ساختمان پشت سرش انداخت و زیر لب چیزی گفت که متوجهش نشدم.

کنار ماشینم منتظر بودم تا بابا با بقیه خداحافظی کند و او و مامان را به خانه برسانم که با شنیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم خودم به سمت‌شان برگشتم. بهزاد در جمع‌شان نبود. آقاکیوان آمد و با لبخند اشاره‌ای به مامان کرد و رو به من گفت:

-چی می‌گه مامانت الناز جان؟

نیم‌نگاهی به سمت مامان انداختم و پرسیدم:

-چی شده؟!

آقاکیوان با لبخند گفت:

-می‌خوام ببرمشون خونه، می‌گه هر چی الناز بگه!

نگاهی به بابا که او هم چشم به دهان من داشت، انداختم:

-ممنونم، دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شیم، می‌بریمشون خونه!

اخمی کرد و به خیابان روبرویش نگاهی انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تعارف نکردم که بگی آره یا نه، می‌خوام واقعاً ببرمشون خونه!

نگاه از خیابان گرفت و گفت:

-کیان تو خونه منتظره دایی‌شه، بهش قول دادم دایی‌ش رو براش ببرم!

تا این را گفت بهزاد هم با ماشینش آمد و چندقدمی مانده به ما، ماشین را نگه داشت.

بابا رو به من گفت:

-النازی می‌رم یه سر کیان رو می‌بینم بعد می‌آم.

آقاکیوان دست روی خوب جایی گذاشته بود، کیان نقطه ضعف بابا بود. شاید هم نیاز بود بابا را ببیند تا به آزاد شدن مادرش امیدوار بشود.

تا به مامان نگاه کردم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه منتظره، تو برو به کارت برس، کیان رو که دیدیم یه ماشین می‌گیریم خودمون برمی‌گردیم.

تا آمدم حرفی بزنم، صدای بهزاد آمد:

-هر جا بخواید برید، من می‌رسونمتون، بفرمایید بشینید.

به طرفش برگشتم. نمی‌توانستم چشم‌هایش را ببینم، عینک زده بود. تا به خودم بیایم آقاکیوان مامان و بابا را سوار ماشین بهزاد کرد. نفر آخر خود بهزاد سوار شد، قبل سوار شدنش نگاهی به من انداخت:

-امروز کاری ندارم، هر جا بخوان برن، هستم من!

آرام لب زدم:

-ممنون!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت539

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

تمام مدت جشن عقد منتظر تماسی از طرف مامان بودم تا خبر رسیدنشان به خانه را بدهد؛ می‌خواستم لابه‌لای آن گفت‌وگوها بفهمم بهزاد آن‌ها را رسانده است یا نه؛ اما به کل یادش رفته بود که باید من را از برگشتن خودش و بابا به خانه مطلع کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت پنج که کارم تمام شد خودم به او زنگ زدم. با بوق دوم صدای "الو" گفتن کیان آمد. گوشی را عقب کشیدم و به شماره نگاهی انداختم. با دیدن اسم مامان حس کردم باید فریاد بزنم: "کیان گوشی رو بده به مامانم" تا آرام بگیرم... نگاه افسانه مانع شد. هنوز ولنجک بودند و من هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای این همه به‌هم‌ریختگی‌ام نداشتم؛ فقط می‌دانستم نباید این همه آنجا می‌ماندند.

کیان دوباره "الو" گفت. به افسانه پشت کردم:

-الو کیان جان خوبی؟ گوشی رو می‌دی مامانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای حرف‌زدن بابا می‌آمد و کیان که با خنده چیزی به او می‌گفت. همزمان داشت با هر دو نفرمان حرف می‌زد:

-صبر کن الان می‌دم... دایی بده به من!

صبرم تمام شده بود. صدای مامان وقتی به گوشم رسید که دیگر از آن سروصداهای چند ثانیه پیش خبری نبود، انگار به جای خلوت‌تری رفته بود.

-الو... الناز!

سعی کردم تن صدا و لحنم را با هم آرام نگه دارم:

-الو مامان، چرا نرفتین خونه؟! بابا خسته‌ست، اونجا نمی‌تونه استراحت کنه!

یا داشت نقش بازی می‌کرد یا واقعاً گول آرامش صدایم را خورده بود که خیلی عادی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابات که ماشالاش باشه، دو ساعت گرفت خوابید. بعدم آقاکیوان اجازه نداد، گفت برید تنها خونه چی‌کار، صبر کنید الناز کارش تموم بشه بعد!

محکم گفتم:

-کار من تموم شده، الان راه می‌افتم می‌آم دنبالتون.

تا گفت: "آقاکیوان گفته خودش ما رو" حرفش را قطع کردم:

-آقاکیوان شاید داره تعارف می‌کنه، هر چی گفت که نباید بگیم چشم. من‌الان حرکت می‌کنم. نهایت یه ساعت دیگه اونجام، آماده باشید!

صدای زیرلبی خداحافظی مامان باعث شد در جا پشیمان بشوم. افسانه با گفتن: "تا یه جایی باهات

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آم" خودش پشت فرمان نشست. وقتی کنارش جاگیر شدم، با نیم‌نگاهی به من گفت:

-چرا این‌قدر عصبی؟!

سر به طرف پنجره برگرداندم و شیشه‌ی ماشین را پایین دادم:

-نمی‌خواد دیگه برگردی آتلیه؛ بریم ولنجک مامان و بابا رو برداریم ببریم خونه!

-نه بابا کار دارم اونجا... تو...

مکثش باعث شد به طرفش برگردم.

سری به معنی نفهمیدن رفتار من تکان داد و گفت:

-تو چته؟ چرا اون‌جوری به مامانت توپیدی؟ شاید مجبور شدن بمونن.

به روبه‌رویش نگاه کرد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمونی نرفتن که! تو برداشتت بده، و گر نه اونا الان یاد نمی‌کنن گذشته‌ها چی شده، چی نشده!

نگاه از او گرفتم:

-یه‌ذره تندتر برو...

سرعت ماشین را زیاد کرد و به همان نسبت

صدایش را هم بلند:

-تو و بهزاد که دوباره به هم نزدیک شدین، بخواین ماجرا رو جدی کنید خب باید از رفتن مامان‌بابات

اونجا خوشحال باشی که، این‌همه حساسیت واسه

چیه؟

#پارت540

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

تند به طرفش روی برگرداندم:

-بحث گذشته‌ی من و بهزاد اصلاً نیست...

با مکثی حرفم را تصحیح کردم:

-یعنی فقط این نیست!

دستانم را بالا بردم و سریع پایین آوردم:

-حرف اینه تا وقتی عمه خوب‌وخوش سر خونه‌زندگی‌ش بود، مامان و بابام اونجا نمی‌رفتند، یادم نمی‌آد آخرین‌بار کی با هم رفتن اونجا...

صدایم ناخودآگاه بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما الان چی؟ الان که عمه این‌طوری گرفتاره رفتن اونجا موندن، خب این خوبه؟ باید خوشحال باشم؟ حتماً باید یه بلایی سر عمه می‌اومد که برن خونه‌ش؟ الانم نباید می‌رفتن!

-اینجاش حق با توئه!

با لبخند ادامه داد:

-ولی نیمه‌ی پر لیوان رو ببین، الان بهزاد رو دیدن، بهزاد اونا رو دیده، یه خرده آشنا شدن با هم، یه مرحله رفتین جلوتر!

دستی به پایم کشیدم:

-چرا فکر می‌کنی این‌طوری آشنا شدنشون برام خوشاینده؟ برن اونجا که آشنا شن!

رمان بازار
romanbazar.ir

"اووووه" بلندی گفت و با نگاه به آینه‌ی مقابلش ادامه داد:

-تو هم دیگه داری زیادی همه‌چی رو بزرگ می‌کنی! یا از این‌ور بوم می‌افتی، یا از اون‌ورش،

خب بهزادم بلند شد رفت آشتیان.

نگاهش را از آینه گرفت و ماشین را گوشه‌ی

خیابان نگه داشت:

-بیا بشین پشت فرمون!

به مسیر سمت راست اشاره کرد:

-از همین جا بنداز برو، جلوتر بریم گیر می‌کنی تو ترافیک تا دو ساعت دیگه هم نمی‌رسی به ولنجک!

می‌دانستم واکنشم از حد معقول فاصله گرفته

است؛ اما یارای مقابله با آن را نداشتم؛ مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت‌هایی که زیاد کار می‌کردم و می‌دانستم دارم زیاده‌روی می‌کنم، اما با قدرت ادامه‌اش می‌دادم. حس برگرداندن غرور از دست رفته را به من می‌داد! انگار غروری که مشت‌مشت رفته بود، ذره‌ذره برمی‌گشت.

فکرکردن باعث شد مسیر کوتاه‌تر به نظرم بیاید، وقتی به خودم آمدم که مقابل خانه‌ی عمه بودم، نگاهم به قله بود و دستم روی زنگ! کتایون جوابم را داد، خواست به داخل بیایم که رد کردم و گفتم به مامان و بابا بگوید جلوی خانه منتظرشان هستم.

فاصله‌ام تا قله دیگر دور به نظر نمی‌رسید، آن پیچ‌وخم‌های خیابان و جاده‌های منتهی به کوه،

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر مانع نبودند، مرحله بودند، مرحله‌ای برای رسیدن به مقصد!

در خانه باز شد و آقاکیوان بیرون آمد. انتظار دیدن او را داشتم، اما فکرش را هم نمی‌کردم مامان و بابا همراهش نباشند؛ حتی وقتی به یک قدمی‌ام رسید، باز نگاهم به پشت سرش و دنبال دیدن مامان و بابا بود.

سلامم را با بی‌حواسی جواب داد؛ نگاهش به دو طرف خیابان بود. یک‌دفعه به آن‌طرف خیابان، نزدیک حصار خانه‌شان اشاره کرد و گفت:

-ماشینت رو می‌تونی اونور هم پارک کنی!

#پارت541

رمان بازار
romanbazar.ir

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بدون اینکه به جایی که گفته بود، نگاهی بیندازم، گفتم:

-نه نیازی نیست، مامان و بابا بیان دیگه بریم.

اخمی کرد:

-دیر که نشده، بیا بالا یه چایی بخور، کیان رو ببین!

لبخندی زدم:

-ممنون، ببخشید امروز حسابی مزاحمتون شدیم... بی‌زحمت بگید مامان و بابا بیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر آمد و نگاه دقیقی به من انداخت:

-الناز من اون‌دفعه هم گفتم، کاملاً متوجهم دلیل امتناعت چیه، اما خب...

به میان حرفش پریدم:

-نه اصلاً موضوع اینا نیست؛ از سرکار برمی‌گردم خسته‌م! بمونه برای یه وقت دیگه، یه وقت که عمه هم ان‌شاءالله آزاد شده باشه!

یکی از ابروهایش را بالا برد:

-نمی‌تونم برم داخل بگم نتونستم الناز رو بیارم تو، فکر منم بکن!

تا خواستم حرفی بزنم گفت:

-ببین الناز جان، باید از یه جایی درستش کرد دیگه، مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌تر ادامه داد:

-اگه تو و بهزاد اوضاع بین‌تون رو سروسامون دادید، الان نوبت سروسامون دادن بقیه‌ی چیزاست!

مستقیم نگاهش کردم؛ جای ضربان قبلم معلوم نبود؛ اینکه کجای سینه‌ام می‌زند. نمی‌دانستم از ارتباط بین من و بهزاد خبر دارد. بهزاد اهل گفتنش نبود، شاید آقاکیوان این طور حس کرده بود یا شاید هم صرفاً داشت حدس و گمانش را می‌گفت.

چشم دزدیدم:

-الان شرایطش نیست، یه وقت بهتر!

کمی به طرف خانه متمایل شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطفاً بریم تو! این خونه و آدماش جدای از بهزاد نیستند؛ همه‌مون رو باید با هم قبول کنی!

نگاهی به خانه انداختم. درخت بید بخشی از شاخه و بارش را روی حصار خانه انداخته و در هم نیمه‌باز مانده بود. احساس می‌کردم بهزاد پشت یکی از پنجره‌های خانه ایستاده است و انتظار آمدن من را می‌کشد. به‌خاطر او به جلو قدم برداشتم و همراه آقاکیوان شدم. چشمم بیشتر به پنجره‌ی اتاق بهزاد بود. تا پا به داخل خانه گذاشتم آقاکیوان قدمی از من جلو افتاد و تقریباً راهم را سد کرد. تا نگاهش کردم آرام با بالا و پایین بردن سرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی این سال‌ها چیزی که باعث شد به چشم من بزرگ و محترم بیای، نه مستقل بودنت بود، نه کار و همه‌ی چیزهایی که با چنگ‌ودندون به دست آوردی؛ اینا رو یه آدم با هر ذات و باطنی می‌تونه به‌دست بیاره!

نیمی از نگاهم به پنجره بود و نیمی دیگر به آقاکیوان که دستانش را زیادی حرکت می‌داد و معذب به نظر می‌رسید. برای مستقیم نگاه‌کردن به چشم‌هایم، دودل بود:

-بعد از اون حرفامون توی اتاق، من خب منتظر بودم پروین یا بهزاد...

اشاره‌ای به خانه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا حتی پدر و مادرت رو در جریانش بذاری؛ ولی خب تو تصمیم دیگه‌ای گرفتی و سکوت کردی، چه اون‌موقع که حسابی دلخور و عصبانی بودم و چه الان که می‌دونم اشتباه کردم، این کارت برام ارزشمند بود!

#پارت542

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

وقتی مطمئن شدم حرف‌هایش تمام شده است و دیگر چیزی قرار نیست بگوید، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش این به‌خاطر کسی نبود؛ گفتن حرف‌های تو اتاق به بقیه، بارش رو برام سبک نمی‌کرد که هیچ، سنگین‌تر هم می‌کرد. نمی‌خواستم کسی بدونه چی شنیدم، مخصوصاً بهزاد!

دستش را بالا برد و به زیر چانه‌اش کشید:

-این حرفت نظر من رو عوض نمی‌کنه... چون می‌دونم خودداری اون‌موقع تو باعث شد بهزاد کلاً از ما نبره؛ بفرمایید تو!

لبخندی زدم و منتظر ماندم تا اول خودش جلو بیفتد؛ اما ماند تا با هم به طرف خانه برویم.

خودش در را برایم باز کرد. مامان تا من را دید سریع از جایش بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز جان آقاکیوان اجازه نداد بیایم، دیگه هر چی گفتیم حریفش نشدیم!

لبخندی به رویش زدم و بلند سلام گفتم.

کیان گوشی‌اش را رو به من گرفته بود و از حالت نگاه‌کردن و حرکت دستانش به نظر می‌آمد دارد فیلم می‌گیرد. کتایون جلو آمد، بابا با لبخند نگاهم می‌کرد و همین لبخندش کافی بود تا تمام نارضایتی‌ام محو بشود. بهزاد انگار در خانه نبود. کتایون من را به طرف مامان که هنوز سرپاایستاده بود، راهنمایی کرد، اما من از نیمه‌ی راه تغییر مسیر دادم و به طرف بابا رفتم. کیان هم می‌خندید و با گوشی به دنبالم می‌آمد. وقتی کنار بابا نشستم، گوشی را پایین آورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز هر کی اومد داخل خونه ازش فیلم گرفتم؛ می‌خوام بعدش نشون مامانی بدم.

بابا "ان‌شاءالله" گفت و من نیم‌خیز شدم و دستی به سرش کشیدم:

-خب زودتر می‌گفتی من یه دستی تکون می‌دادم، یه حرفی می‌زدم.

اخمی کرد و چشمانش را حق به جانب گرد کرد:

-می‌خواستم همه‌چی طبیعی باشه!

همین که خواستم جوابش را بدهم، صدای "سلام" گفتن بهزاد آمد؛ صدایی که می‌توانستم از بین هزاران صدا تشخیصش بدهم. تازه از پله‌ها پایین آمده بود. ناخودآگاه از روی مبل بلند شدم:

-سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم‌هایی آرام به جلو آمد و با اشاره به مبل گفت:

-خوش اومدی... بفرما بشین!

همه داشتند نگاهش می‌کردند. شاید اگر من بودم به این راحتی نمی‌توانستم مقابل چشم دیگران این‌طور مسلط قدم بردارم و تعارف هم برای نشستن بکنم.

پیراهن لی دودی‌رنگ آستین‌کوتاهش باعث شد برگردم و به مامان نگاه کنم. همیشه به احسان می‌گفت خانه‌ی پدرزنش که می‌رود پیراهنی نپوشد که آستینش تا بازو کوتاه است. نگاه بهزاد، راه‌رفتنش، لبخندزدنش به کیان، من را می‌برد به آن روزهایی که بین عاشق او ماندن و ادامه‌دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

با سپهر سرگردان بودم. روزهایی که به این خانه می‌آمد، به طبقه‌ی بالا می‌رفت و من گیج و حیران نگاهم پی پله‌ها بود که کی پایین می‌آید.

#پارت543

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بابا زودتر از همه نگاه گرفت و آقاکیوان کسی بود که سکوت سالن را شکست:

-جای حاج‌خانوم و پروین خیلی خالیه!

نیم‌نگاهی به بهزاد انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته بهزاد رفت دنبال حاج‌خانوم که بیارتش، یه خرده حالش روبراه نبود، سرگیجه داشت. دیگه اصلاً نگفته مهمون داریم که بخواد بی‌تابی کنه بیاد!

بابا با تکان سر تایید کرد و گفت:

-ان‌شاءالله سلامت باشن، پروین هم من دلم روشنه، زود آزاد می‌شه!

بهزاد بین آقاکیوان و بابا روی مبل تک‌نفره نشست و وقتی کتایون از او پرسید: "بهزاد برای تو هم چایی بیارم؟" سر چرخاند و گفت:

-ممنون می‌شم!

این برگشتن برای هر دوی ما فرصتی بود که چشم‌درچشم بشویم. خاطرات مشترک انگار در

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ای از سینه‌ی او هم غلت می‌خورد و ما هر دو در این زمان نبودیم، فقط مکان مشترک بود!

آن روز آقاکیوان از مدل موی کیان خوشش نیامده و من حین پایین‌آمدن از پله‌ها متوجه‌ی آن شده بودم. قبلش به بهزاد هشدار داده بودم و او نشنیده گرفته بود! یک لحظه آن الناز درونم که با بهزاد صمیمی‌تر و گرم‌تر بود، بیرون آمده و برایش لوندی کرده بود! درست مثل همان روز گرمم بود، اما ترس، پشیمانی، اضطراب، نه، نداشتم!

کتایون برایمان چای آورد و کیان مهلت نداد آن را تا به انتها بنوشم. دستم را گرفت تا به حیاط ببرد و میز تنیسش را نشانم بدهد.

وقتی می‌خواستم از جا بلند بشوم بابا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی یه دور همه‌ی ما رو برده اونجا!

قبل از بیرون‌رفتن رو به مامان گفتم:

-مامان جان دیگه من بالا نمی‌آم، کارم تموم شد صداتون می‌کنم بیاید بریم.

آقاکیوان با حرکت کوتاه سرش گفت:

-امان از دست این دختر!

وقتی داشتم از مقابل چشمان کنجکاوشان دور می‌شدم بیشتر به این پی بردم که بهزاد چه کار سختی داشته است.

نه من تنیس بلد بودم و نه کیان! فقط توپ را برای هم پرت می‌کردیم و بعد ثانیه‌هایی طولانی با خنده منتظر می‌ماندیم تا آن یکی توپ را پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کند و بیاورد. بیشتر وقت‌مان به گشتن دنبال توپ می‌گذشت.

با خنده داشتم به کیان که دستش را با احتیاط لای بوته‌های رز برده بود تا توپ را بردارد نگاه می‌کردم، که یک‌دفعه صدایی پشت سرم حس کردم. آرام به پشت برگشتم و بهزاد را دیدم. مهلت نداد بودنش برایم جا بیفتد. پرسید:

-اینجا رو دوست نداری؟

فکرکردن همزمان به اینکه چرا چنین سوالی پرسیده و چطور از آن جمع جدا شده و پیش ما آمده است، باعث شد نتوانم در لحظه جوابش را بدهم؛ فقط خیره‌خیره نگاهش کردم. قدمی به جلو برداشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدم که نمی‌خواستی بیای تو، کیوان اصرار کرد!

کیان صدایم زد و بلافاصله توپ را به سمتم شوت کرد. توجهی نکردم و رو به بهزاد پرسیدم:

-چجوری اومدی؟ برگرد تو!

-نگران نباش، برمی‌گردم زود!

#پارت544

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

توپ جایی نزدیک پایش افتاده بود. وقتی خم شد آن را بردارد، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون‌دفعه هم که اومدم حاج‌خانوم رو ببینم، خونه بودی؟

توپ را برداشت، اما به من نداد. سری تکان داد:

-آره... ولی قبل از اینکه برسی به حاج‌خانوم گفتم می‌رم بالا که معذب نشی!

توپ را به سمتم گرفت و با لبخند گفت:

-بعدشم موقع رفتن دیدم که ادای من رو درآوردی و برگ از بید کندی!

لبخندی زدم:

-توی رابطه‌ی ما، تو خوش‌شانس‌تری، کسی که زودتر فهمید اون یکی هنوز به یادشه تو بودی!

کیان داشت بالا و پایین می‌پرید تا توپ را برایش بیندازم. ضربه‌ای محکم به توپ زدم و کیان بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه به فکر گرفتن آن باشد، دنبال این بود ببیند کجا می‌افتد تا زودتر به آن سو برود. راکت تنیس را روی میز رها کردم:

-کیان بسه، من باید برم!

به طرف بهزاد که انگار کاری جز نگاه‌کردن به من نداشت، برگشتم:

-یه سوال! اون موقع که شوهر شادی ازت خواست که بری...

مکث کردم:

-یعنی بالاخره چی شد، کارشون به کجا کشید، تو چی‌کار کردی؟

قدمی دیگر به جلو آمد. کمی بی‌حواس بود و نگاهش به گونه‌ام، جایی نزدیک گوشم بود. شال

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفته‌ام هم برای بهتر نگاه‌کردن به کمکش آمده بود. زمزمه کرد:

-به شادی گفتم شوهرش چه فکری تو سرشه و حواسش باشه، بعدم که از هم جدا شدن.

با لبخند به خانه اشاره کردم:

-من برم دیگه، بعداً باید به مامانم جواب پس بدم!

دستش را باز کرد و مانع از رفتنم شد:

-تو چی؟ اون... سپهر... خیلی اذیتت کرد؟

به هم نزدیک بودیم و من خوب می‌توانستم ببینم چطور گوشه‌های چشمش در حین پرسیدن این سوال، چین افتادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن در این خانه باعث شده بود بتوانیم راحت‌تر درباره‌ی درد و زخم‌های گذشته‌مان حرف بزنیم؛ اینجا مکان وقوع تمام آن اتفاقات بود.

-سپهر فقط من رو اذیت نکرد، خودش بیشتر اذیت شد! از من می‌ترسید، انگار مطمئن بود که باهاش نمی‌مونم و دل از تو نکندم. این ترس و گمانش رو سعی می‌کرد با خشونت و رفتارهای بی‌تعادل بپوشونه!

چشم گرفتم و گفتم:

-حس می‌کنم اگر من مقاومت نمی‌کردم و اجازه می‌دادم همه‌چیز جدی بشه، آخرش اون بود که دست می‌کشید و نمی‌موند. با اون همه شک و

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسی که تو دلش داشت نمی‌تونست جایی به من تو زندگی‌ش بده! دیر یا زود تمومش می‌کرد!

می‌خواستم رد بشوم که مچم را گرفت و نگه داشت:

-نگفتی ال‌ناز! اینجا رو دوست نداری؟

کمی خودم را عقب کشیدم و شانه‌به‌شانه‌اش ایستادم:

-دلیل من برای اومدن به این خونه، تو بودی! نه اصرارهای آقا کیوان، پس هر وقتی که باشی، اینجا دوست‌داشتنیه!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت545

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

مهدی دستش را از ماشین بیرون برد و برای دومین‌بار گفت:

-عجب جایی بودا، به این عروس و دوماد که دنبال جا برای فرمالیته می‌گردن پیشنهاد بدیم؟

سریع به سمتش برگشتم:

-نگیا! مرده خیلی رو اعصابه، از همه چی ایراد می‌گیره!

دستی بالا بردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار خودشون انتخاب کنن!

سری تکان داد و بدون پلک‌زدن با نگاهی که مستقیم روی من بود، گفت:

-یه کلمه نمیگی چرا راهمون رو دور کردی و آوردی‌مون این‌وری!

در جایم جابه‌جا شدم:

-اگه خسته شدی، من بشینم؟

اخمی کرد:

-نه بابا، این رو گفتم مگه؟

می‌خواستم وقتی فیروزکوه را رد کرده و به دماوند رسیدیم دلیل عوض‌کردن مسیرمان را به او بگویم تا بعد از آن وقت زیادی برای سربه‌سر گذاشتن من نداشته باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدن به دماوند و آن تابلوی سبزرنگ ورودی

شهر انگار چراغی در سرش روشن کرده باشد؛

سرعت ماشین را کم کرد و به سمتم برگشت:

-نگفتی چرا از این‌ور اومدیم! تو دقیقا دماوند کار داری نه؟!

لبخندی زدم و رو برگرداندم:

-بهزاد دماونده. اومده یه خرده جمع‌وجور کنه که اگه عمه هفته‌ی بعد آزاد شد با حاج‌خانوم و

بچه‌ها بیارنش اینجا؛ می‌خوام برم کمکش.

صدای خنده‌اش باعث شد به سمتش بچرخم.

-عجب، که این‌طور! خودشم خبر داره که داری می‌ری کمکش؟!

ابرویی بالا انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز چیزی بهش نگفتم، می‌خوام غافلگیرش کنم!

"اِ" بلندی گفت و لب‌هایش کش آمد:

-از دست تو! نذاره بره، مطمئنی هنوز ویلاشه؟

سرم را به تایید بالاوپایین کردم:

-صبح که حرف می‌زدیم گفت که تا فردا عصر می‌مونه.

ضربه‌ی آرامی به فرمان زد:

-هی گفتم چرا بهزاد از دوبی برگشته بود در حد یه سک‌سک دیدیش و بلند شدی با من اومدی شمال. نگو نقشه داشتی. افسانه بیچاره چه التماسی می‌کرد تو کار داری بمون تهران!

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ‌چپ نگاهم کرد. با نگاهش به خنده افتادم و گفتم:

-بری به افسانه چرت‌وپرت بگی من می‌دونم و تو!

-خب برم الان چی بگم، تو شمال جا گذاشتمت؟

بلند گفتم:

-نه؛ خودم زنگ می‌زنم باهاش حرف می‌زنم!

به جلو اشاره کرد:

-حواست باشه رد نشیم، من به عقب برنمی‌گردما!

#پارت546

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌ام را بیرون آوردم و شماره‌ی بهزاد را گرفتم، در حین بوق‌خوردن رو به مهدی گفتم:

-فعلاً برو!

اشاره‌ای به گوشی کرد:

-ترسیدی بهزاد بره داری بهش زنگ می‌زنی، آره؟

با چشم‌غره‌ای جوابش را دادم و گوشی را به گوشم نزدیک‌تر کردم. بوق‌های آخر قبل از قطع‌شدن تماس بود که بهزاد جواب داد:

-الو... جانم ال..ناز!

-الو... سلام. خوبی بهزاد، دستت بنده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی مهدی نمی‌توانستم آن‌طور که دلم می‌خواهد با بهزاد صحبت کنم. صدایش کمی خواب‌آلود به نظر می‌رسید:

-نه عزیزِ جان؛ کارا تموم شده.

-خواب بودی؟

-نشستم جلوی تلویزیون نفهمیدم اصلاً کی خوابم برد.

آرام گفتم:

-چیزی لازم نداری برات بگیرم بیارم؟

با مکث پرسید:

-برای من، از شمال؟

نمی‌خواستم اصلاً به مهدی نگاه کنم، کامل رو برگرداندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه شمال نیستم، دماوندم؛ دارم می‌آم پیشت، اگه چیزی برای ویلا می‌خوای بگو بگیرم.

صدایش از آن حالت خواب‌آلودگی درآمد:

-شوخی می‌کنی؟!

-نه، یه‌ربع بیست دقیقه دیگه با مهدی می‌رسیم اونجا!

تن صدایش دوبرابر شد:

-الناز اگه داری اذیتم می‌کنی...

بلند اسمش را صدا زدم و با لبخند گفتم:

-بهزاد! چه اذیتی؟ می‌گم نزدیکتم، چیزی لازم نداری؟

-نه هیچی... هیچی نمی‌خوام، همه‌چی هست... فقط زودتر بیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر بین کلماتش وقفه انداخت که برگشتم و به مهدی نگاه کردم تا ببینم او هم متوجه شده است یا نه؛ فقط می‌خندید.

-باشه، فعلاً خداحافظ...

رو به مهدی گفتم:

-جلوی این فروشگاه نگه دار، بهزاد چیزی هم بخواد نمی‌گه که!

همان‌طور که ریز می‌خندید ماشین را کنار خیابان پارک کرد.

-مرض خب!

خنده‌اش بیشتر شد.

قبل از اینکه من به طرف فروشگاه بروم، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چی داری می‌گیری برای خودتون بگیریا، من می‌رم تهران.

#پارت547

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

بی‌توجه به حرفش به سمت فروشگاه رفتم. به کمکم آمد و خیلی زود کارمان تمام شد. هنوز هوا تاریک نشده بود و من دلم می‌خواست قبل از غروب آفتاب به ویلا برسم. بهزاد بیرون از ویلا، در خیابان منتظر ما بود. تا ماشین‌مان را دید با

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند به طرفمان قدم برداشت. مهدی چند قدمی جلوتر از ویلا ماشین را نگه داشت. هر دو پیاده شدیم و بهزاد با هر دوی ما دست داد. هنوز دستم در دستش بود که به مهدی گفت:

-بریم از در بغل ماشین رو بیار تو!

مهدی نیم‌نگاهی به من انداخت:

-نه من با ماشین الناز می‌رم تهران.

بهزاد اخمی کرد:

-برسی سر خیابون هوا تاریک شده! شب رو بمون فردا با هم برمی‌گردیم!

مهدی دستی به بازوی بهزاد زد:

-دستت درد نکنه، کار دارم باید برگردم!

نیم‌نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما هم فکر نکنم سرخر بخواین امشب!

حرفش باعث شد بلافاصله به بهزاد نگاه کنم.

لبخند از روی لبش رفت و کاملاً جدی به مهدی نگاه می‌کرد، به جای او من خنده‌ام گرفته بود. این واکنشش برایم دور از انتظار نبود!

اهل بازکردن این‌طور شوخی‌ها با کسی نبود و از این نظر من را یاد آقاکیوان می‌انداخت. با سر به ویلا اشاره کرد و در جواب حرف مهدی گفت:

-حداقل بیا یه چایی بخور!

کاملاً آن حرف مهدی را نشنیده گرفته بود! اصلاً نمی‌توانستم چشم از او بگیرم، نه به خاطر دلتنگی؛ برای حالت نگاهش که به شدت داشت تلاش می‌کرد حدوحدود رابطه‌اش با من برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمان بماند. مهدی دوباره مخالفت کرد و ساک و کیسه‌های خرید را از ماشین بیرون آورد و دست بهزاد داد:

-تهران می‌بینمتون!

بهزاد ضربه‌ای به پشتش زد:

-مرسی رسوندی الناز رو!

بعد از راهی‌کردن مهدی، دست‌دردست بهزاد به سمت ویلا قدم برداشتیم؛ همچنان نگاهم به او بود. تیشرت سفیدی پوشیده بود به همراه شلوار کتان کرم‌رنگ. کیسه‌ی خوراکی‌هایی را که از فروشگاه خریده بودم در دستش جابه‌جا کرد و با نگاه به آن‌ها گفت:

-همه چی بود، دستت درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد نگاهش به من و لبخندم افتاد.

در حیاط را پشت سرمان بست؛ من را نگه داشت و گفت:

-تو به چی می‌خندی؟

شانه بالا دادم:

-دوبی خوش گذشت؟

قیافه‌اش در هم رفت:

-دوبی روزِ روزش اعصاب خردکن بود، چه برسه به حالا!

سرش را کمی خم کرد:

-نگفتی، خنده‌ت برای چیه؟

-هیچی همین‌طوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و من را لحظه‌ای به خودش فشرد و رها کرد:

-هیچی همین‌طوری که نیست؛ به یه چیزی داری می‌خندی دیگه!

گردنم را کج کردم:

-چرا به جای سوال‌پیچ‌کردنم، ازم تشکر نمی‌کنی که اومدم و سورپرایزت کردم؟ قلبم گرفت!

سرش را جلو آورد:

-جبران می‌کنم، می‌دونی که!

#پارت548

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ای به گونه‌ام زد و ادامه داد:

-دلم برای این قلبم‌گرفتایی که می‌گی خیلی تنگ شده بود؛ یاد کیان هم دادی تا تکون می‌خوره می‌گه قلبم گرفت!

در بوسیدنش عجول نبودم؛ اما بی‌پروا چرا! برای همین هیچ‌وقت از من نمی‌خواست همان دم جواب بوسه‌اش را بدهم، می‌دانست در بهترین زمان این کار را می‌کنم!

تابستان ویلا، حتی روزهای آخرش، خیلی قشنگ‌تر از زمستانش بود. حالا آن درختان بلند سرسبز و درختان میوه به بار نشسته بودند. دور تا دور ویلا

رمان بازار
romanbazar.ir

سبز بود. قبل از اینکه پا به داخل بگذاریم، هر دو برگشتیم و به هم نگاه کردیم.

زبانم را روی لبانم کشیدم. فهمید می‌خواهم حرفی بزنم. به طرفم چرخید و روبه‌رویم ایستاد. انگشتانم را روی دستش حرکت دادم:

-قبلاً اینجا بهم گفته بودی اگه یه روز جدا بشیم چیزی که ازم به یادت می‌مونه، خنده‌هامه، یادت مونده بود؟

زمزمه کرد:

-کاش فقط خنده‌هات بود!

دستش را جلو آورد و با پشت دستش گونه‌ام را لمس کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من همه‌چی رو درباره‌ی تو با جزئیاتش یادم مونده بود؛ همه چی!

در را برایم باز کرد و نگه داشت تا به داخل بروم.

حین رفتن به داخل، زمزمه کرد:

-دوباره که موهات رو اون‌طوری سفت بستی بالا، درد می‌گیره سرت. باز کن کشت رو!

شال را از سرم کشیدم و چرخی داخل سالن زدم:

-دیگه عادت کردم!

در را بست:

-عادت بدیه!

داخل سالن تغییر چندانی با پنج سال پیش نکرده بود؛ فقط مبل مقابل تلویزیون و پرده عوض شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند و آن مبل قهوه‌ای سوخته هنوز نزدیک بخاری بود!

شال را روی مبل انداختم؛ ولی دست به کش مویم نزدم! کیسه‌های خرید را داخل سالن گذاشت و ساک به دست به طرف اتاقش رفت:

-می‌ذارمش تو اتاق، بیا لباست رو عوض کن تا برات چایی بیارم.

دور کاناپه‌ی نخودی‌رنگش گشتم و به میزی که رویش آجیل و شکلات چیده شده بود نگاهی انداختم. بهزاد از اتاق بیرون آمد. به سمتش برگشتم و با لبخند نگاهش کردم. به سرتاپای من نگاهی انداخت و گفت:

-چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تند سرم را تکان دادم:

-هیچی!

و لبخندم پهن‌تر شد. اشاره به سمت اتاقش کرد:

-باشه هیچی! برو اتاق دربیار مانتوت رو، بعد بیا بشین استراحت کن، منم یه شام توپ برای خودمون آماده می‌کنم.

حرفش را گوش نکردم. مانتوام را درآوردم و روی مبل انداختم. تیشرت سفید ساده‌ام را از داخل شلوار لی‌ام بیرون آوردم و منتظر ماندم تا بیاید. سینی به دست که به سالن آمد به سمتش چرخیدم، من را دید؛ به سرتاپایم نگاهی انداخت:

-اگه نمی‌اومدی، امشب اینجا نمی‌موندم، برمی‌گشتم تهران!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت549

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

از میز کمی فاصله گرفتم تا برای گذاشتن سینی روی میز، سر راهش نباشم.

-اتفاقاً مهدی گفت یه زنگ بزن شاید رفته باشه!

-اون‌قدر زود که نمی‌رفتم!

جلوی میز زانو زدم و وقتی بهزاد خم شد تا چای را روی میز بگذارد، خودم را به جلو کشیدم و صورتش را بوسیدم. سینی را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به همراهش بلند شدم و این‌بار روی پنجه‌ی پا ایستادم و طرف دیگر صورتش را بوسیدم.

عامدانه خودم را عقب کشیدم و شانه بالا دادم؛ ریز خندیدم و بعد از آن هیچ ندیدم. به جلو خیز برداشت و قبل از اینکه بتوانم دور بشوم، دستش را از زیر بغلم رد کرد و کمرم را گرفت و به طرف خودش کشید. خودش را روی مبل انداخت و پهلویم را فشرد. انگشتانش را به آرامی روی شکمم لغزاند تا قلقلکم بدهد. بلندبلند خندیدم. دست‌وپا زدم تا از او دور بشوم که با دست آزادش کمرم را محکم نگه داشت:

-هی لبخند می‌زدی، حالا خوب بخند!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت حرکت دستانش روی شکمم بیشتر و بیشتر شد. خنده‌ام بند نمی‌آمد. لحظه‌ای کوتاه آمد تا من را روی تن خودش بالا بکشد و خودش روی کوسن پشت سرش لم داد. نای بلندشدن نداشتم و نفسم تازه داشت جا می‌آمد که دوباره دستانش روی شکمم راه افتاد و صدای بلند خنده‌ی من کل سالن را پر کرد. وقتی دید همان‌طور می‌خندم سرش را جلو آورد و صورتم را بوسید. به مبل تکیه داد و من را به کنارش کشاند. احساس کردم نفسم دارد میان خنده‌هایم بند می‌آید. به زور گفتم:

-بهزا... د... تو رو... خدا، دیگه بسه!

صورتش را به صورتم نزدیک کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقصیر خودت شد، من این‌قدر زود نمی‌خواستم اذیتت کنم!

-باشه... باشه، دیگه اذیت نمی‌کنم.

واقعا به نفس‌نفس افتاده بودم و سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌رفت. دستش را از روی شکمم برداشت و گفت:

-باشه‌باشه ببین کنار کشیدم.

خودم را روی مبل رها کردم و افتادم.

با نگاه به او که کنارم نشسته بود، آرام‌آرام نفسم جا آمد. پاهایم را تا نزدیک شکمم بالا آوردم که اگر دوباره خواست دستش را سمت شکمم بیاورد، بتوانم جلویش را بگیرم.

-وای مردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم می‌خندید:

-سرخ شدی!

نفس‌نفس‌زنان سر از روی کوسن برداشتم و نشستم. دستم را روی شکمم گذاشتم:

-دلم درد گرفت!

تا کنارم نشست، خودم را کنار کشیدم. با لبخند اخمی کرد:

-بذار می‌خوام موهات رو برات باز کنم، کاری‌ت ندارم!

انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم:

-اذیت نمی‌کنیا، نفس ندارم دیگه!

دستش را بالا آورد:

-قول!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را تا نزدیک پایش به جلو کشیدم و به او پشت کردم. با یک دستش انتهای موهایم را نگه داشت و با دست دیگر سعی کرد پیچ‌های کش را آرام‌آرام از موهایم باز کند. نفسش به گردنم می‌خورد. لب زدم:

-از قصد بالا می‌بندم که تو برام باز کنی، یه حس خوبی داره که!

#پارت550

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو آورد، گره‌ی کش شل شده بود:

-کی می‌دونه اینجایی؟

سرم را کمی به سمت پایین خم کردم تا بتواند راحت کش را از حلقه موهایم بیرون بکشد:

-فعلاً فقط مهدی!

-بعدش به کی می‌گی؟

سرم را به سمت شانه‌ام متمایل کردم، دستش هنوز لای موهایم بود.

-دوست نداری به کسی بگم؟

موهایم را همان بالا نگه داشت و بوسه‌ای به پشت گردنم زد:

-هر چی رو که تو دوست داری، دوست دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش خیلی گرم بود. خودم را جمع کردم و شانه‌ام را بالا آوردم. بوسه‌ی دیگری به همان جای قبلی زد و موهایم را رها کرد. به طرفش چرخیدم. کش مویم را روی میز گذاشت و لیوان چای را برداشت و به دستم داد. مثل من یک پایش را تا کرد و روی مبل گذاشت. چایش را برداشت و رو به من نشست:

-واقعاً می‌خوای بری اراک دو هفته بمونی؟

سرم را تکان دادم:

-هر سال محرم همین کار رو می‌کنم، ولی تا عمه آزاد نشه جایی نمی‌رم.

جرعه‌ای از چایش را نوشید و زانویش را به زانوی من چسباند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو هفته زیاد نیست؟!

لبخند زدم:

-چرا رک‌وراست حرفت رو نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی نرو؟

-بگم نرو، نمی‌ری؟

سرم را آرام تکان دادم:

-سعی می‌کنم هر جور شده راضی‌ت کنم و برم ولی کمتر بمونم.

لبخند زد. انگشتانم را در انگشتان دستش جا دادم. شانه‌اش را به مبل تکیه داد:

-نرو...

ابرویی بالا انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابام واسه عمه‌پری نذر کرده، باید برم کمکشون، می‌رم ولی کمتر می‌مونم؛ چهارپنج روزه برمی‌گردم!

زمزمه کرد:

-حالا چطوری می‌خوای راضی‌م کنی قبول کنم؟ نقشه‌ای داری؟

ابرویی بالا انداختم:

-هنوز فرصت دارم، ببین چی‌کار می‌کنم!

پلکی زد:

-می‌بینیم!

لیوان چایش را روی میز گذاشت. دستانش را برایم باز کرد و گفت:

-بیا سرت رو ماساژ بدم، خستگی‌ت در بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت551

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

لیوانم را کنار لیوانش گذاشتم، به آغوشش رفتم و سرم را به سینه‌اش تکیه دادم. موهایم را به یک طرف شانه‌ام هل داد و آرام پوست سرم را نوازش کرد. یقه‌ی تیشرتم از روی شانه کنار رفته بود. دست انداختم و آن را دوباره بالا کشیدم؛ زیر گوشم گفت:

-بند سوتینت رد انداخته روی شونه‌ت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را در سینه‌اش فرو بردم. نمی‌خواستم نگاهش کنم. از روی تیشرتم وسط شانه‌ام را لمس کرد:

-قرمز شده اینجا!

با انگشتش روی گردنم را نوازش کرد:

-از بس سفت می بندی!

دیگر داشت شیطنت می‌کرد. سرم را روی سینه‌اش حرکت دادم و چشمم را باز کردم؛ جدی بود و داشت خیره‌خیره نگاهم می‌کرد؛. اشتباه کرده بودم، هیچ شیطنتی در کار نبود!

-چیه؟!

زمزمه کردم:

-گرسنمه؛ بریم دوتایی شام درست کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دور کمرم حلقه کرد:

-حالشو داری، خسته نیستی؟

-نه، بریم!

-بریم، بعدش شب زودتر بخواب!

من به سمت آشپزخانه رفتم و بهزاد در سالن ماند تا برایمان آهنگ بگذارد. یک موسیقی بی‌کلام که انگار شادی و حزنش در اوج هم، درهم می‌آمیخت. لیوان‌های چای را شستم تا بهزاد بیاید و برای شام پیشنهادی بدهد. وقتی آمدنش طول کشید به سالن رفتم و صدایش زدم. در اتاق خوابش را باز کرد و بیرون آمد. لباسش را با شلوارک و تیشرت آستین حلقه‌ای عوض کرده بود. لبخندی به من زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دربیار لباست رو بعد بیا یه پاستای ایتالیایی برات درست کنم؛ مثل اون‌دفعه!

این‌بار حرفش را گوش کردم و لباسم را عوض کردم.

وقتی به آشپزخانه رفتم، داشت قارچ خرد می‌کرد. حواسش آن‌قدر محو کارش بود که متوجه‌ی آمدن من نشد. آرام‌آرام نزدیکش شدم. آهنگ به اوجش رسیده بود. به کنارش که رسیدم، متوجهم شد و برگشت. شانه‌ام را به دستانش تکیه دادم. چشم‌درچشم شدیم. لحظه‌ی منحرف‌شدن نگاهش به سمت گردن و قسمت باز سینه‌ام را خیلی خوب دیدم. یقه‌ی تیشرت آستین‌کوتاه قرمزم نه خیلی بسته بود، نه خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

باز. موهایم را هم با کلیپس پشت سرم جمع کرده بودم. چشمانش دوباره در فاصله‌ی بین صورت و یقه‌ام بالا و پایین شد:

-سفیدبرفی، قرمز می‌پوشی برای من! خیلی بهت می‌آد!

گردنم را کمی کج کردم:

-می‌خوام کمکت کنم، بگو چی‌کار کنم؟

به دستانمان اشاره کرد:

-همین‌طوری به من بچسبی کافیه!

#پارت552

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ای محکم و بعد آرام به بازویش زدم و فاصله گرفتم تا کمکش کنم. بهزاد پاستا درست کرد و من ظرف‌های کثیف را شستم و میز شام را چیدم.

پاستا را داخل یک ظرف گرد و گود کشید و روی میز گذاشت. وقتی نگاه من را دید، گفت:

-توی یه ظرف می‌خوریم!

میز را دور زد و پشت صندلی من ایستاد.

دستانش را دو طرف صندلی گذاشت و سرش را تا نزدیک گوشم پایین آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام خاطره‌ی بد اون‌بار رو از ذهنت پاک کنم...

به طرفش که برگشتم گفت:

-می‌تونست خیلی بهتر باشه اگر من اون‌قدر عصبانی نمی‌شدم و همه‌چی رو خراب نمی‌کردم!

بهم بگو چی‌کار کنم تا یادت بره؟

دستم را بالا بردم و روی صورتش گذاشتم:

-باور کن من وقتی پا به اینجا گذاشتم اصلاً به این فکر نکردم که خاطره‌ی اون‌بارمون تلخ بوده...

برعکس؛ اون‌روز هم برام عزیزه. اگه یه بار دیگه مرور کنیم می‌بینیم که تموم رفتارهامون از سر دوست داشتن زیاد بوده!

نفسم را بیرون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی اگه تلخ هم بوده باشه، تقصیر یکی‌مون که نبود!

بوسه‌ای دیگر به گونه‌ام زد:

-همیشه خوبی، همیشه!

صندلی‌اش را کامل به صندلی‌ام نزدیک کرد و کنار هم شام خوردیم. فقط صدای آهنگ بود و نگاه گاه و بی‌گاه ما به هم! با هم میز را جمع کردیم، با هم ظرف‌ها را شستیم و با هم آشپزخانه را مرتب کردیم. چای دوم را من برایش بردم؛ لیوان را که جلویش گذاشتم، خودش را به جلو کشید و گفت:

-دلم نمی‌خواد از اینجا بریم؛ همین‌طوری بمونیم دو نفری زندگی کنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و کنارش، جایی که برایم باز کرده بود، نشستم:

-گول نخور؛ همیشه این‌شکلی مهربون نیستم. بیا افسانه برات تعریف کنه چه کلاهی سرت رفته!

سرش را به مبل تکیه داده و با لبخند نگاهم کرد:

-اون‌روز که به حاج‌خانوم گفتی من برم ایتالیا می‌آی پیشش می‌مونی، جدی بودی؟

سریع گفتم:

-آره، تا تو برگردی پیشش می‌مونم.

لبخندی زد:

-افسانه تنها می‌مونه؟

سری تکان دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه باباش رو می‌آره پیش خودش، اون طفلی هم عاشق خونه است، از بیمارستان متنفره!

همان‌طور که نگاهش به من بود، گفت:

-اگه خونه‌م بمونی، فکر می‌کنم دلم این‌طوری کمتر برات تنگ بشه!

تنم را به تنش تکیه دادم:

-دقیقاً منم همچین حسی دارم!

دستانش را دور شکمم حلقه کرد:

-اگه فکر می‌کنی باید از مامان و بابات اجازه بگیری، هفته‌ی بعد که بابات اومد برای آزادی زن‌داداش من می‌تونم باهاش حرف بزنم.

-نه‌نه، من خودم به مامانم می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت553

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

سرم را رو به بالا متمایل کردم و پرسیدم:

-واقعاً هفته‌ی بعد عمه‌پری آزاد می‌شه بهزاد؟

متفکر گفت:

-سخاوت و فرید که خیلی مطمئنن، کیوانم که می‌دونی بیکار ننشسته؛ آدم نبود ندیده باشه.

بازجویی‌شم که تموم شده! فرید می‌گفت

زنداداش تونسته بازجوهاش رو قانع کنه که صرفاً

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خاطر مسئله‌ی تجارت به اون زن نزدیک شده و خبر از کارهای دیگه‌ش نداشته و گر نه اون‌قدر رو همه جا نمی‌رفته باهاش که!

چای‌مان را نوشیدیم و برای جمع‌کردن میز بهزاد اجازه نداد از جا بلند بشوم. سر به مبل تکیه دادم و به اتاق خوابش نگاه کردم. نفسم را رها کردم و نگاه از آن‌جا گرفتم. کلیپسم را از روی موهایم باز کردم و سرم را به دو طرف تکان دادم تا موهایم از هم باز بشوند. بهزاد تمام روشنایی سالن را خاموش کرد و فقط لامپ‌های هالوژن جلوی آشپزخانه و نزدیک اتاق روشن مانده بود که نور کمی داشتند. کنار من نشست و سرش را درست مثل من به مبل تکیه داد. به سمت هم برگشتیم و

رمان بازار
romanbazar.ir

به هم نگاه کردیم. من بودم که سرم را تا صورتش جلو بردم و بهزاد بود که سر از روی مبل برداشت و دستش را روی صورتم گذاشت. سرش را پایین آورد و لبم را بوسید. خودم را کمی به طرفش کشیدم و دستانم را دو طرف بازویش گذاشتم و من هم بوسیدمش!

کمرم را گرفت؛ من را کامل از مبل جدا کرد و محکم در آغوش گرفت. دستانم را بالا بردم، دور گردنش حلقه کردم و به بوسیدن هم ادامه دادیم... تنها وقتی نفس کم می‌آوردیم کوتاه فاصله می‌گرفتیم.

سرش را به پیشانی من تکیه داد. پچ‌پچ کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حس‌وحال و عشق رو از تو داریم، می‌تونیم تمام و کمال بزنیمش به نام تو!

سر روی شانه‌اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد:

-برو بخواب، چشمات قرمز شده، من عصر خیلی خوابیدم!

خودم را سریع کنار کشیدم و خیره نگاهش کردم.

دستش را جلو آورد و گونه‌ام را لمس کرد:

-برو بخواب!

لب زدم:

-تو هم بیا!

زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من می‌میرم برای خوابیدن کنار تو! می‌دونی دیگه؟

موهایم را از روی پیشانی کنار زد و به لمس‌کردنش ادامه داد. می‌توانست کامل حس کند که تنم چه‌قدر داغ شده است. گفته بود بروم بخوابم، اما من عدم تمایلش را از همین حرکت دستانش می‌توانستم بفهمم.

-خسته‌ای!

-خسته نیستم، تو هم باید بیای!

صدایم محکم نبود، اما آن‌قدر قاطع بود که هم خودم را راضی کند و هم بهزاد را وادار کند به‌جای مخالفت سکوت اختیار کند.

بلندتر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام صبر کنیم، می‌دونم داری مراعات می‌کنی، اما من مطمئنم!

دستم را به طرفش گرفتم، اما به جای گرفتن دستم، کمرم را گرفت و لبم را بوسید... دو دستی گرفتمش تا تعادلم را حفظ کنم.

دو بالش روی تختش بود؛ یکی از آن‌ها را کنار گذاشت تا سر روی یک بالش بگذاریم. کنار گوشم زمزمه کرد:

-باید پتو رو ول کنی!

سرش را از روی بالش بلند کرد و دستم را محکم گرفت و روی بالش گذاشت. لحظاتی با اینکه بی‌طاقت بود، اما به صدای نفس‌نفس‌زدنم گوش کرد تا آرام بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت554

#دره‌ی_رویاهای_سرگردان

پرده‌ی پنجره‌ی اتاق کامل عقب رفته بود و نور لامپ حیاط، نیمی از اتاق را کامل روشن کرده بود، نوری که تا نگاه بهزاد می‌رسید. چشمانم را آرام بستم. پتو از رویم کنار رفت. گرمای محصور مانده دور شد و گرمای دیگری آمد؛ تنم لرزید و چشم باز کردم. سایه‌ی بهزاد رویم افتاد. دست بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

بردم و روی شانه‌اش گذاشتم. سر پایین آورد و آرام پیشانی‌ام را بوسید. تنم در تبی می‌سوخت که شیرین بود؛ تبی که برای تن بهزاد بود. دوباره به نفس‌نفس افتادم و بوی عطر بهزاد به دادم رسید.

تا سوسو زدن اولین رگه‌های روشنایی روز بیدار بودم... بعد از آن در حالی که دست بهزاد را محکم در دست داشتم، روی بازویش خوابم برد. خوابی سبک که فقط به‌خاطر نزدیک‌بودن به بهزاد ادامه پیدا کرد و همین که زودتر از من بیدار شد و از تخت‌خواب بیرون رفت، چشم باز کردم. داشت پرده را می‌کشید تا اتاق را تاریک کند. وقتی برگشت و من را دید، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخواب، هنوز زوده بیدار شی!

پتو را روی خودم بالا کشیدم و به او چشم دوختم:

-پس چرا تو بیدار شدی، بیا بخواب!

جلو آمد و روی تخت نشست. کمی به سمتم خم شد و دسته‌ای از موهایم را گرفت و به سمت بینی‌اش برد:

-می‌مونم پیشت!

دستش را از زیر گردنم رد کرد و کنارم دراز کشید:

-بیا بغلم دوباره بخواب.

خودم را به آغوشش سپردم و روی سینه‌اش را بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهار را من درست کردم و هر چه بهزاد خواست کمکم کند، اجازه ندادم. فقط روی صندلی نشست و تماشایم کرد. لوبیاپلو را که دم کردم و رفتم ظرف‌ها را بشویم، آمد و از پشت بغلم کرد:

-دیگه بسه عزیز دلم، بذار ظرف‌ها رو من بشورم.

محکم گفتم:

-نه!

خندید و صورتم را بوسید:

-ترسیدم!

همه‌چیز یک جور دیگری شده بود، ده برابر بیشتر از دیروز و دیروزها دوستش داشتم و بوسه‌هایش بیشتر از دیشب دیوانه‌ام می‌کرد. احساس می‌کردم جان دیگری در روحم حلول کرده است و

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر که آن را می‌خواهم جان قدیمی را نه! دلم می‌خواست تمام کارها را خودم تنها انجام بدهم و او دست به سیاه‌وسفید نزند و حتی یک لحظه هم از مقابل چشمانم دور نشود. در آغوشش چرخیدم. دستی به موهایش کشیدم تا آن‌ها را مرتب کنم:

-چرا خشکشون نکردی!

لبخندی زد:

-خودش خشک می‌شه!

دستی به صورتش کشیدم. زمزمه کرد:

-تو هم دلت نمی‌خواد بریم؟

چشمانم دودو می‌زد. دلم می‌خواست بلندبلند گریه کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط این نیست که، به بعدشم فکر می‌کنم، که می‌ری ایتالیا!

دستم را گرفت و با خودش تا نزدیک میز ناهارخوری برد. روی صندلی نشست و من را روی پا خودش نشاند و دستش را روی کمرم حلقه کرد:

-همه‌ش یه ماهه... زود تموم می‌شه!

-یه ماه کمه؟

بوسه‌ای به سرم زد و موهایم را به پشت گوشم هل داد:

-خودت رو توی آینه دیدی؟

با انگشت شستش گوشه‌ی لبم را لمس کرد:

-قشنگ‌تر شدی، لبات سرخ‌تر شده و پوست صورتت می‌درخشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و سر به سینه‌اش چسباندم.

نور آفتاب قصد رفتن از ویلا را نداشت، حتی ساعت پنج که به حیاط رفتیم تا به تهران برگردیم، به سرتاسر ویلا می‌تابید. قبل از اینکه بهزاد در ماشینش را باز کند و سوار بشود، صدایش زدم:

-امشب نمی‌رم خونه، می‌آم پیش تو!

خیره نگاهم کرد و بعد لبخند زد:

-می‌خواستی هم نمی‌ذاشتم جایی بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان